

رمان بغض بی پناه | خاطره کامروا



#عسل دختری لجباز و یکدنده ست که بدون رضایت خانواده برای کار وارد درمانگا زندان و #پرستار شخصی کهنه مرد مرموز و مبهم زندان میشه ...

شخصیت پیچیده و گنگ #رامتین حجت #عسل رو به سمت خودش می کشونه و بذر عشق رو تو قلبش میکاره

#سرگرد تیرداد دلباخته #عسل و دشمن دیرینه #رامتین حجت برای از بین بردن #حجت وارد ماجرا میشه و

😊 این یک عاشقانه هیجان انگیزه که پایانش غیرمنتظره و روند جذاب و شیرینی داره... پس لطفا مارو همراهی کنید...❤️☺️

بغض بی پناه

فصل اول

برای بودنت می مانم و برای دیدنت می میرم. باش تا بماند و بمان تا نمیرم.

دریا هست اما غرق شدن در چشم های تو عادت شده .

دوست داشتنت هوس نیست که باشد یا نباشد ، نفس است تا باشم تا باشی .

من قلب خاکی م را سنگ فرش قدم هایت می کنم .

من هر روز عاشقانه تر می نویسم

تا همه تب کنند در حسرت داشتن

معشوقه ای شبیه تو .

برام مهم نیست چه می شود، به همه ی باورهاهم سوگند هیچ چیزی برام مهم نیست . یک کلام ! من، دست از دوست داشتنت نمی کشم .

و این یعنی نهایت خوشبختی .

گیرم تمام دنیا بگویند ما مال هم نیستیم !

ما به درد هم نمی خوریم.

گیرم برای زیر یک سقف رفتن، عشق آخرین معیار این جماعت باشد.

گیرم دوست داشتن بدون سند حرام باشد، عجیب باشد.

باور نکردنی باشد، من اما گیر این گیرها نیستم. من تا ابد گیر چشمان توام، گیر دوست داشتنت .

می خواهم همه بدانند که من برای دوست داشتنت، برای لمس دستانت، برای غرق شدن در آغوش از هیچ کس اجازه نمی گیرم،

حتی از خودت .

☆☆☆☆☆☆☆☆

قطرات سمج اشک هام که یکی

پس از دیگری روی گونه هام می غلطیدند .

بدو معطلی با حرص پششون زدم و بغض سیب شده ی بیخ گلوم رو به زحمت فرو دادم .

لجباز شده بودم تحمل این همه دلتنگی و بی خبری من رو از پای در آورده بود .

دلتنگی لجباز ترین حس دنیاست

هر چقدر برایش توضیح بدی بیشتر پاهایش را به فرش دلت می کوبه.

گریه میکنه، بهانه می گیره ، نق میزنه،

خسته می شه و خوابش می بره

اما امان از لحظه ای که بیدار بشه.

داغ دلش تازه تر می شه

بیچاره دلم....

مغموم تر از همیشه چشم هام رو بستم و افکارم رو از هر چی حس بد و بیهوده بود تهی کردم.

با یک حرکت پتوی پیچیده شده ی دورم رو باز کردم و تلو تلو خوران به سمت پنجره رفتم .

سرگیجه های تنهاییم تموم وجودم رو از پای در آورده بود .

همین روزهاست که غوطه ور شدن در خیال گذشته دیوونه م کنه .

چنگ زدم به موهای بهم ریخته ام ، خیلی وقته که مثل روح های سرگردون برای فرار از فکر و خیالت به هر سو آواره ام .

حیرون و سرگردون به دنبال چنگ زدن به ریسمانی می کردم تا برای خلاصی از این بی خبری رها بشم .

شروع کردم نرم و نرمک به قدم زدن .

زیر لب شاعرانه برای خودم برای دل بیچاره ام زمزمه وار نالیدم :

چه رویایی ست عطر نفس هایت

در آغوشم

عبور لحظات رو می بینم خاطراتت از ذهنم عبور کردند قصه دلتنگی های منن ولی یادآوریش برام سخته و عذاب آورده.

سکوت رو پیش زمینه احساسم می کنم .

خسته شدم از شنیدن صدای به بغض گرفته ام.

چشمای خیس از اشکم رو می بندم و با تموم جرات پرت شدم به گذشته های دورم گذشته هایی که هر بار با یادآوریش تلنگری به قلب زخم خورده ام زده می شه و من رو تو منجلاب پشیمونی ها غرق می کنه ..

عسل:

با قدم هایی محکم و مستند گام برداشتم به سمت سرنوشتی که اگه روحم ازش باخبر بود هرگز به سمتش پرواز نمی کردم .

راهی که برای رقم خوردن سرنوشت نامعلوم انتخاب کردم راهی بود پر از خطر و دلواپسی .

صدای پیچیده شدن تق تق پاشنه کفشم نشانگر صلابت و سیاستی که در چهره م زیونه می زد وجودم رو اعلام می کرد .

مقتعه مشکیم رو جلوتر کشیدم تا مانع بیرون ریختن چتری های مزاحم روی پیشونیم بشم .

طبق عادتیم نیمچه لبخند زیبایی که لب های کوچک و قرمز رو مزین می کرد رو لبم نشوندم و راهروی طویل و دراز مقابلم رو تو عرض چند ثانیه طی کردم .

با اکراه مقابل در بسته چوبی که تاخیرم رو گوش زد می کرد توقف کردم .

نفس عمیقی کشیدم و یک بار دیگه لبخندم رو تکرار کردم .

بعد از مکث کوتاهی با زدن دو تقه به در به انتظار ایستادم .

صدای زمخت و بم مردونه اش موجی از عشق و محبت رو درون دلم سرازیر کرد .

- بیا داخل

بدون معطلی دستگیره رو چرخوندم و با خوش رویی وارد اتاق شدم .

موجی از گرمای اتاق و پیچیده شدن عطر دل انگیزش مشامم رو نوازش داد .

مثل همیشه موقر و جذاب پشت میز کارش مشغول نوشتن چیزی بود .

نگاه مهربونش لبخندم رو شکار کرد

لبخند غلیظی تحویلش دادم و خرامان خرامان به سمت بزرگترین و عزیزترین مرد زندگیم قدم برداشتم .

با دیدنم لبخندش پر رنگ شد و با خستگی تکیه زد به صندلی چرخدارش و با ابهت و مردانگی همیشگیش گفت:

-قول داده بودی دیگه دیر نرسی؟؟

با سرخوشی خندیدم و مقابل میزش ایستادم ؛

-بابا تو رو خدا اینبار هم ببخش قول میدم فردا زودتر بیام .

چهره دلنشین بابا با لبخند گرم و مردونه ش مزین شد .

می دونست عشق و بزرگترین تکیه گاهم بود که حاضر بودم جونم رو برای دیدن لبخندش بدم .

پدر مهربونم باز هم طبق معمول به راحتی از سر تقصیراتم گذشت و سر به هوایی های دردونه دخترش رو نا دیده گرفت .

اون روز بعد از دیدن محیط کار بابا شوق و علاقه ام نسبت به کارم دو چندان شد .

بعد از ساعتی گشت و گذار تصمیم به رفتن خونه شیما گرفتم .

با سرخوشی لیوان پایه بلند شربت خنکی که مقابلم روی میز بود رو برداشتم و لبخند زنان به چهره های عصبی و اخم آلود نازنین و شیما زل زدم

جرعه ای از شربت بهار نارنج رو مزه مزه کردم و با لحنی که ته خنده درونش موج میزد گفتم :

-خب دیگه ممنون از دعوتتون من رفع زحمت می کنم .

نازنین خنده عصبی سر داد و سریع بازوم رو گرفت و گفت :

-یعنی نمی خوای تعریف کنی دیگه؟؟

با یک حرکت دستش رو پس زدم و لیوان رو کوبیدم روی میز و بعد با متانت پا روی پام انداختم و در حین اینکه زنجیر گردنم رو دور انگشتم می پیچوندم گفتم :

-فعلا که اتفاقی نیفتاده ، من هنوز تو دفتر بابا کار می کنم هر وقت رفتم اونجا خبرتون می کنم .

شیما با فوتی بلند تره ای از موهای فر شده ش که روی صورتش آویزون بود رو به هوا پرت کرد و با حرص گفت:

-چقدر طولش میدی عسل؟؟ تو گفتی زودتر می ری اون قسمت ؟

- آره من گفتم ولی تا اعتماد بابا رو جلب نکنم نمی تونم به اون قسمت برم .

نازنین چینی به بینی عمل شده ش داد و زیر لب گفت :

- فکر نکنم بابات اجازه رفتن به اونجا رو بهت بده .

-بابا مجبوره این اجازه رو بده ، خودش قبول کرد این شغل منه از همون اول باید مانع کارم می شد .

-ولی خودت می دونی اونجا پر از دزد و قاتله .

ولی چه جراتی داری دختر؟؟

لبخندم غلیظ تر شد .

-من عاشق شغلم هیچ ترسی هم از اون روانی ها ندارم درضمن اونا تحت کنترل هستن یه مشت دیوونه که با زنجیر بسته شدن چه خطری می تونن داشته باشند؟؟

شیما خودش رو تو میل فرو برد و با ترس گفت:

- عسل من خیلی می ترسم اونجا برم ، خیلی دل داری . آگه یک نفرشون بهت حمله کنه چیکار می کنی؟؟
بارها تموم این تفکرات به ذهنم شبیخون می زد ، ترس ها و دلهره هایی که برای جلو رفتن سستم می کرد .
آگه و اما هایی که قصد سرکوب کردن خواسته هام رو داشتند .

ولی هر بار با دور ریختن این تفکرات واهی و بیهوده بیشتر از قبل روی تصمیمم راسخ تر می شدم.

من راهم رو انتخاب کردم هیچ کس و هیچ چیز نمی تونست مانع پیشروی من بشه .

بحث رو خاتمه دادم و برای آماده کردن خودم و راهی که پیش رو داشتم به سمت خونه رفتم .

شب رو با لب و لوجه آویزون مامان و چهره گرفته بابا طی کردم .

مدام دعا می کردم مامان دسته گل آب نده و با نگرانی های بی موردش مانع رفتنم به زندان بشه .

خوشبختانه اونشب هم با هر استرسی بود گذشت .

صبح با هزار ترفند و خواهش مامان رو از نگرانی در آوردم .

چشم های بی تاب و چهره غم زده مامان من رو نگرانتر از همیشه کرد .

ترسیدم .

حس بدی ته دلم موج زد .

بابا متفکر و گرفته منتظر من تو ماشینش نشسته بود .

مامان مخفیانه قطره اشک سمجش رو از گوشه چشمش پاک کرد و با صدای به بغض نشسته اش نالید:

__ عسل حلالیت نمی کنم دسته گل به آب بدی یا به دور از چشم بابات کار خطایی انجام بدی . اینو بدون من همیشه حواسم بهت هست ببینم داری دست از پا خطا می کنی دیگه ساکت نمی شینم حالیت شد دیگه؟

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و با خنده مصنوعی گفتم:

__ قریونت برم من خیالت راحت ببینم اوضاع ناجوره خودم انصراف میدم .

نا امیدی از چشم های قرمز مامان داد میزد .

صدای بوق مکرر بابا بچنمون رو نیمه تموم گذاشت .

بعد از گذاشتن یک ب*و*س سرسری روی لپ خیس مامان به سمت ماشین بابا پا تند کردم.

☆☆☆☆☆

بعد از مدتها تلاش تونستم کنار بابا تو دفترش مشغول به کار بشم .

بالاخره به اون خواسته ای که سال هاست انتظارش رو می کشیدم رسیدم .

آرزوی دیرینه م یعنی کار کردن کنار پدرم .

اینو خوب می دونم کار کردن تو همچین محیط پر از خطر، خالی از دردسر و مشکل نیست اما من تصمیم خودم رو گرفتم .

بابا سرهنگ و وظیفه شناس و رئیس یکی از زندان های تهران در وارمینه که به اصرار های مکرر عمو، خواهش و التماس های من راضی به استخدامم تو درمانگاه زندان شد .

من از امروز کارم رو تو تزریقات و کمک های اولیه و رسوندن دارو به بیماران روانی یکی از بخش های زندان شروع کردم

غرق در فکر و حالتی خراب پشت میز بابا نشستم و با استرسی که مثل خوره به وجودم افتاده بود، ته خودکار رو کنج پیشونیم فشردم و با وسواس مشغول مطالعه پرونده یکی از زندانیان روانی شدم .

پسر جوون و کم سن سالی به اسم مهدی که به تازگی وارد زندان شده بود مورد آزار و اذیت جسمی قرار گرفته و همچنان شدت ضربات پی در پی وارد شده به سرش توسط قدرت مندان و زورگویان زندان، باعث از دست دادن حافظه و نابودی آینده اش شده بود .

با خوندن این اطلاعات دلم برای امثال جوون هایی مثل مهدی سوخت .

کلافه خودکار رو روی پرونده کوبیدم و سوزش اشک رو تو چشمم حس کردم.

به سختی تونستم مانع ریزش اشک هام بشم و کم کم محارثون کنم .

با دیدن عکس سه در چهار پسر جوون با چهره ساده و سر تراشیده ش که روی پرونده چسبیده بود آه از نهادم برخاست سوزش عجیبی رو ته دلم حس کردم .

چشم هام رو بستم و دست هام رو مقابل چشمم قلاب کردم .

با پس زدن افکارم سعی در محار کردن بغض تو گلوم شدم .

مطمئنن دلسوزی های بیجای من مانع پیشرفتم می شد .

نباید مقابل بابا خودم رو ببازم ، من می تونم با این مسائل کنار بیام اینو مطمئنم فقط به زمان احتیاج دارم.

گذر زمان قلبم رو سفت و سخت می کنه به خودم ایمان دارم .

تو این دنیا هر کس به دنبال سرنوشت خودش میره پس دلسوزی نیازی نیست با این کار در مقابل بابا دختری سست و بی اراده به نظر میام، پس هر چه زودتر با این مساله کنار بیام به نفع خودمه .

با یک حرکت عصبی و حالی خراب چتری های آشفته روی پیشونیم رو کنار زدم و پرونده رو بستم .

سریع از پشت میز بلند شدم و برای فرار از افکار در هم ریخته ام به قاب پنجره اتاق پناه بردم .

نگاهم گره خورد به فضای سوت و کور محوطه پشت ساختمان که جز اتاقک نگهبانان و رفت و آمد چند مامور پلیس چیز دیگه ای به چشم نمی خورد .

صدای باز و بسته شدن در اتاق من رو از افکار آشفته ام بیرون کشید .

بلافاصله به سمت در اتاق برگشتم و سرگرد امینی همیشه اخمو رو دیدم که پرونده به دست به سمت میز در حرکت بود .

کلافه دستی به مقنعه ام کشیدم و با لحنی عصبی غریدم ؛

-جناب امینی میشه ازتون خواهش کنم دفعه بعد بدون در زدن وارد اینجا نشید؟

هنوز نگاه گر گرفته از خشمم روی چهره خونسردش ثابت مونده بود .

حین اینکه درون پرونده چیزی رو یادداشت می کرد زیر لب گفت:

-دفعه بعدی وجود نداره خانم .

چیزی درون دلم لرزید ، بوضوح لرزش پاهام رو حس کردم .

با بهت به تنها کسی هنوز هم مخالف بودن من تو این زندانه خیره موندم .

بارها شاهد گفتگو و مخالفت مبنی بر همکاری یک دختر جوان بین زندانی های مرد بخصوص از نوع روانیش بود رو با پدرم دیدم .

نمیدونم این چه حسی تو وجودم رخنه کرده که عجیب دلم می خواست با شلیک یک گلوله به اون مغز نداشته اش برای همیشه از سر راهم حذفش کنم .

دلهره چنگ انداخته به دلم باعث این شده بود تا با نگرانی به جون ناخن هام بیفتم .

نگاه عصبیم میخ زد زخم روی پیشونیش بود که تو یکی از ماموریت هایش به یادگار گرفته بود .

سکوتم رو که حس کرد نگاه خسته اش رو به سمت نشونه گرفت:

-بهتره مثل یک خانم حرف گوش کن برگردی خونه و هیچ وقت اینجا پیدات نشه.

لب هام آویزون شد ولی نباید مقابلش کوتاه بیام.

بغضی از سر کینه و نفرت تو گلویم ریشه زد .

دست از خوردن ناخن هام کشیدم

نگاه خشمگینم رو با تحکم دوختم به چهره جدیش و غریبم :

-میشه بپرسم چرا با بودن من مخالفی؟؟

تیرداد صاف ایستاد و برگه درون دستش رو پرت کرد روی میز و دست به کمر زد به چهره برافروخته ام :

-چون این محیط مناسبی برای وجود خانم ها نیست .

حرفش رو نیمه تموم گذاشتم و ادامه دادم:

- پس خانم صالحی و اون چند خانم دیگه اینجا چه غلطی می کنند؟؟

کلافه دستی به موهای مرتبش کشید و گفت:

-اونا حدود بیست سالی هست اینجا مشغولند و

دوباره پریدم بین صحبتش و مثل دختر بچه های لجباز غریبم :

- به من ربطی نداره به هرحال اونا هم خانم هستن در ضمن من تو قسمت درمانگاه کار می کنم نه داخل محوطه زندان چرا الکی سنگ جلو پام پرت می کنی؟

تیرداد که خشونت رو دید دست هایش رو برای آروم کردنم بالا برد و زیر لب با لحنی عصبی گفت:

-هیس خیلی خب ، خیلی خب آروم باش .

از شدت حرص به نفس نفس افتادم ، خیلی دلم می خواست فضول و بی ربط بودنش رو به این مساله به روش بیارم ولی مراعات بابا رو داشتم چون هیچ راضی نبود به زیر دست هاش بی احترامی کنم مخصوصا جناب تیرداد .

تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که تموم نفرتم رو بریزم تو چشم هام و دو دستی تقدیمش کنم .

تیرداد مردی بود مستبد و جدی و البته بسیار خشن و زورگو

بارها عصبانیت و گرفتن اعترافات وحشتناکش رو از زبون زندانیان دیده بودم و میدونستم اصلا اهل شوخی و خنده نیست .

هنوز همون نگاه اخم آلود و کینه توزم رو به سمتش نشونه گرفته بودم .

تیرداد بی تفاوت در حال جمع کردن پرونده ها بود .

کتش رو پوشید و بدون توجه به حضور من به سمت در رفت .

دل رو زدم به دریا و بدون معطلی با لحنی تمسخر آمیز گفتم ؛

-اصلا خوشم نمیاد کسی تو کارهام فضولی کنه شوخی هم ندهرم با کسی جناب آقای امینی.

تیرداد متوقف شد و پشت بهم ایستاد

لبخندی از جنس حرص کنج لبم جون گرفت .

هم اینکه به سمت برگشت بالا فاصله خودم رو مشغول مطالعه پرونده روی میز نشون دادم .

سنگینی نگاهش رو حس کردم ، سرم رو بی تفاوت بلند کردم و خونسرده زل زدم به نگاه عصبیش .

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-حقیقت بود بهتره کاری به کار من نداشته باشی چون رفتنی نیستم .

نگاهش رو ازم گرفت و بدون حرف از اتاق خارج شد .

سنگینی جو اتاق با رفتنش از روی شونه ام سبک شد پوفی کشیدم و خودم رو پرت کردم روی صندلی . خودکارم رو برداشتم و بین دندان هام فشردم .

غرق در افکار بهم ریخته ام شدم ، خیلی از پرونده ها بود که هنوز مطالعهشون نکرده بودم .

صدای زنگ تلفن کنار دستم من رو از جا پروند .

پوفی کشیدم

-بله بفرمایید ؟

صدای خسته اما پر از مهر بابا تو گوشم پیچید:

_بیا دفترم کارت دارم .

_چشم بابا الان میام .

بدون معطلی گوشی رو گذاشتم و بلند شدم .

دستی به سر و وضعم کشیدم و از اتاقم خارج شدم

با خوشحالی و شوق عجیبی که ته دلم چمبره زده بود به دنبال هیبت و هیکل تنومند بابا به سمت درمانگاه زندان راه افتادم .

با غرور و اقتداری که تو وجودم نهفته بود سعی در نشون دادن اعتماد بنفس و جراتم در این راهی که انتخاب کرده بودم داشتم .

با خوشرویی به چهره مهربون خانم صالحی که با دیدنم لبخندش عمیق تر شد خیره شدم .

خانم صالحی زنی مهربون و خوش برخوردی که در همون نگاه اول پی به وفاداریش طی این بیست سال خدمتش به پدرم داشت بردم .

خانم صالحی دکتر بخش درمانگاه داخلی زندان بود و خوشبختانه قرار بود زیر دستش مشغول به کار بشم .

بابا با سیاست و جدیتی که همیشه تو چهره اش موج میزد رو به خانم صالحی گفت:

-خانم صالحی تو این چند وقت دخترم عسل کنار شما کار رو یاد می گیره بعد از آموزش ها می تونه به کار خودش ادامه بده .

خانم صالحی مثل همیشه متین و موقر جواب داد:

- خیالتون راحت آقای رفیعی من حواسم به عسل خانم هست .

بابا بدون حرف ما رو تنها گذاشت و به سمت دفتر خودش راه افتاد .
با اشاره خانم صالحی وارد راهرویی که به بخش داخلی درمانگاه متصل بود شدیم .
درمانگاه خلوت بود ، ولی من با ذوق نگاه سرکشم رو که به هر جا سرک می کشید گرفتیم و به دنبال خانم صالحی وارد اتاقی شدیم .
چشم چرخوندم و کل فضای اتاق رو از نظر گذروندم .
یک میز کنار پنجره و چوب لباسی کنج اتاق و کمد های فلزی دور تا دور اتاق توجهم رو جلب کرد .
خانم صالحی لبخند زنان نزدیکم اومد و رو پوش سفید پزشکی رو ستم گرفت .
زیر لب ازش تشکر کردم و با عجله رو پوش رو پوشیدم و بعد کارتی که مشخصاتم روش حک شده بود رو دور گردنم انداختم .
مقابل آینه کوبیده شده روی در یکی از کمد دیواری ها ایستادم و با لذت به تیپ پزشکی که برای بدست آوردنش سالها زحمت کشیدم خیره شدم .
من غسل رفیعی ۲۵ ساله دختر کوچک و لجباز محمد رفیعی بالاخره بعد از مقابله با غول مشکلات به مرحله آخر آرزو هام رسیدم .
لبخند عمیق تر شد سرم رو با تکبر بالا گرفتم و زل زدم به لبخند دلنشین روی لبهام و برق شادی که نشات گرفته از پیروزی که بالاخره بدستش آوردم .

.....

هنوز کنار قاب پنجره اتاق اندام نحیف و زجر کشیده ام رو در آغوش گرفته بودم و در کوچه پس کوچه های خیالاتم به دنبال رد پایی از تو می گشتم .
بیهوده به دنبالت می گزدم خیلی وقته همه درها به روم بسته شده .
یه وقتایی که دلم میگیره گریه نمی کنم
یه لبخند کش دار تلخ می زوم
پاهام رو تکیه می دم، با موهای بهم ریخته و آشفته ام ور رفتم ، بعد پوست لبم رو می کنم، بغضم رو می خورم که یک وقت اشک نشه تا نتونم مانع ریزشش بشم .
به آرومی بلند شدم تلوتلو خوران به سمت میز آرایش رفتم .
نگاهی بی رمق به چهره شکست خورده ام درون آینه انداختم.
یک لبخند مصنوعی تحویل خودم دادم
یک موسیقی غمگین گذاشتم .زیر لب زمزمه کردم زندگی قشنگه آروم باش .
لبخند تلخی به روی همه توهماتم پاشیدم و تمسخر آمیز زیر لب ناله کردم:
تا کی می خوای خودت رو گول بزنی ؟
بس نیست این چرندیات ؟
سرگردون افکار غبار گرفته ام رو پس زدم و با بی رحمی پا می گذاشتم روی ناله های قلب دل تنگم .
این بار مقابل آینه کمد دیواری اتاقم ایستادم و چهره غرق در غم رو که شکست زندگیم رو به رخ می کشید زیر نظر گرفتم .
دیگه خبری از اون لبخند دلنشین و حس پیروزی که برفش چشم هام رو می زد خبری نیست .

من شکست خوردم به یک باره فرو ریختم .
با دردی که به زانوهایم موقع سقوط به کف اتاق حس کردم به خودم اومدم .
ای کاش هیچ وقت وارد این بازی نمی شدم .
با بی رحمی برگشتم به گذشته ...
یک هفته از شروع کارم تو درمانگاه گذشته.
با عشق و علاقه زیر دست خانم صالحی مشغول رسیدگی به زندانی های زخمی و مجروح بودم .
نسبت به قبل دیدارم با پدرم کمتر شده . تموم وقتم رو تو درمانگاه کنار زندانی های به زنجیر کشیده میگذروندم .
طبق عادت جدیدی که این روزها باهات دست به گریبان بودم کنار پنجره به تماشای زندانی هایی که تو محوطه بیرونی زندان برای نیم ساعت وقت آزاد و تفریح با پایهای زنجیر بسته در حال استراحت بودند، می ایستادم .
خیره نگاه ترحم آمیزم رو میخ مردای جوونی که می تونستند تو جامعه بهترین موقعیت زندگی رو داشته باشند و مجبور به تحمل این وضع اسف بار نباشن می کردم.
مگه برای یک مشت دزد و قاتل و جانی هم میشه دل سوزوند؟؟
جماعتی که برای رسیدن به خواسته هاشون دست به هر کاری می زنند لیاقت ترحم رو ندارند .
نگاهم ثابت موند به سربازان پلیس اسلحه به دست که هر کدوم دور حصار توری آهنی که اطراف زندانیان در حال تفریح کشیده شده بود در حال گشت و مراقبت بودند .
هنوز دنباله نگاه های کنجکاوم رو به هر سو نشونه می گرفتم و تو ذهنم در مورد تک تک سوژه ها با خودم وجدانم بحث و گفتگو داشتم، که با شنیدن صدای مهربون خانم صالحی به خودم اومدم :
-خانم پرستار دیده بانی رو بسپار به برج مراقبت شما بیا اینور که مریض داریم .
با دیدن خانم صالحی لبخندم جون گرفت و بعد از تازه کردن نفسم خندان به دنبالش به راه افتادم .
وارد اتاق تزریقات شدم این بار مریضم یکی از زندانی های بیمار روانی بود .
اوایل از نزدیک شدن به این بیمارها وهم داشتم ولی کم کم به کمک خانم صالحی ترس و اضطرابم رو کنار گذاشتم .
نگاهم کشیده شد به سمت دست و پا های زنجیر بسته زندانی .
حتی حین درمان هم نباید زنجیر ها بسته شده بین دست و پاش باز باشه .
مریض که مردی جوون و لاغر اندامی بود با حالتی خراب و وضعی آشفته روی صندلی ولو شد .
نگاه رنگ باخته و خسته اش رو به نقطه ای نامعلوم دوخته و تو سکوت در خودش غرق بود .
بالافاصله دستکش هام رو دستم کردم و نزدیکش رفتم .
روی صندلی مقابلش نشستم و با تکون دادن دستم مقابل چشماش سعی در هوشیار کردنش داشتم، ولی بی فایده بود انگار تو این دنیا نبود .
نفس عمیقی کشیدم و با حوصله مشغول ضد عفونی کردن زخم صورتش شدم .
مثل مجسمه ای خشک شده مقابلم نشسته و همچنان به همون نقطه ای نا معلومی زل زده بود .
سری از روی تاسف تکون دادم و مشغول کارم شدم .
بعد از یک هفته، کارم رو به صورت شیفتی تغییر دادم .

یک شب در میون نوبت شیفت شبانه ام بود که باید تا خوده صبح بیدار می موندم و شیفتم رو ترک نمی کردم . تو یکی از همین شب ها، خسته داخل اتاق پشت میز نشستم و در حین اینکه مشغول خوردن قهوه بودم پرونده یکی از زندانی ها رو که جدیداً به دستم رسیده بود مطالعه می کردم .

مرد جوانی که محکوم بود به حبس ابد ، به جرم قتل .

پنج سال از محکومیتش گذشته و حدود دو سالی هست که به بخش آسایشگاه زندان منتقل شده .

زیر لب اسمش رو هجی کردم :

«رامتین حجت»

مرتکب قتل همسرش .

تموم تنم به یک باره به لرزش در اومد .

یک آدم چطور می تونه انقدر ظالم و پست باشه؟؟

به کدوم حق نفس می گیره و به زندگی انسان ها خاتمه می ده؟؟

با سستی فنجون قهوه ام رو روی میز رها کردم و نگاه اخم آلودم رو به چهره قاب گرفته درون عکس پرونده اش دوختم .

حسی از نفرت و انزجار تموم وجودم رو نسبت به حیوون هایی پستی مثل این لعنتی در بر گرفت .

پرونده رو بستم و با نوک دو انگشتم گوشه چشم هام رو فشردم که با حضور گرم خانم صالحی سعی کردم از اون حال و هوا بیرون بیام .

خانم صالحی خسته روی صندلی کنارم نشست و بعد از برداشتن عینک از روی چشم هاش رو بهم گفت:

-حالت خوبه دخترم؟؟ می بینم پکری؟؟

بدون مقدمه، چینی به ابروهای پهنم وارد کردم و پرونده رو باز کردم .

بعد از مکث کوتاهی با ناراحتی گفتم :

-وقتی اینجور پرونده ها رو مطالعه می کنم حالم گرفته می شه .

خانم صالحی پرونده رو برداشت و با ریز کردن چشم هاش روی مضمون پرونده دقیق شد .

سرش رو بلند کرد و زل زد به نگاه عصبیم و با خوشرویی گفت:

-این یکی از بی آزار ترین زندانی هاست ، حدوده پنج سالی هست اینجاست .

تا دو سال پیش قبل از اینکه منتقل بشه به بخش آسایشگاه تموم وقتش رو صرف کمک به بقیه زندانی ها می کرد .

تا جایی که بین بقیه از محبوبیت خاصی برخوردار شده بود.

ولی حیف که بعد از چند بار رفتن به انفرادی حالش خراب شد و سیستم اعصابش به کل بهم ریخت .

این شد که به آسایشگاه منتقل شد .

با ترحم زل زدم به چهره اش درون عکس .

- اگه یک آدم انقدر می تونه خوب باشه پس چرا قتل کرده؟؟؟

خانم صالحی تکیه داد به صندلیش و ادامه داد:

-اینطور که خودش گفته اون قتل نکرده ، ولی از شواهد و ثبوت ها معلومه که کار خودشه اما انکار می کنه .

درضمن پای یک قاتل دیگه هم تو این جنایت در میونه اسمش شاهرخه
از قرار معلوم این دو نفر قبل از اون ماجرا دوستی محکمی بینشون بوده که بعد از قتل شدن دشمن خونی هم .
با تعجب به دهن خانم صالحی خیره شده بودم .
قضیه با اینکه جنایی بود ولی کم کم داشت برام جالب و جذاب می شد .
شونه ای بالا انداختم و خودکار رو بین انگشت هام فشردم .
غرق در فکر با رسم شکلک های بی معنی و در هم روی سطح سفید دفتر مقابلم سعی در محار کردن جدال فکریم شدم .
نگاهم کشیه شد روی چهره رامتین حجت
نگاهم درست میخ نگاه غم زده اش در حرکت بود .
خانم صالحی غرق در دنیای خودش پشت لب تاپ، در حال تایپ متنی شده بود.
کلافه پرونده رو بستم و به سمتی پرت کردم .
لبخند خسته ای به روی خانم صالحی پاشیدم و برای ساعتی استراحت و فرار از سوالات گیج کننده ذهنم، به سمت تخت گوشه
اتاق پناه بردم .
چشم هام رو بستم .
عجیب دلم خواست این قاتل مهربون و روانی رو از نزدیک ببینم .
چهره خونسرد و خالی از هر حسش مقابلم جون گرفت .
کم کم چشم هام گرم شد و خوابم برد.
با تابیده شدن نور مستقیم خورشید روی صورتم از خواب عمیقم بیرون پریدم .
به زحمت نشستم، کش و قوصی به بدن خشک شده ام دادم.
خبری از خانم صالحی نبود .
بعد از مرتب کردن شالم، از روی تخت سر خوردم و تلوتلو خوران به سمت پنجره حرکت کردم .
صدای داد و فریاد های بیمارا ،
از بیرون اتاق شنیده می شد .
بدون توجه به صدای فریاد ها، پرده رو کنار زدم و نگاه سرگردونم رو به چند زندانی که در حال کشتی گرفتن بودند، دوختم .
نور مستقیم خورشید چشم هام رو اذیت می کرد .
پنجره رو باز کردم .
کم کم تفریح زندانی ها تبدیل شده بود به کتک کاری و در آخر تجمع پلیس ها و حمله بقیه زندانیان .
دستپاچه پنجره رو بستم و با ترس نظاره گر زد و خورد بین زندانی ها شدم .
صدای آژیر خطر به صدا در اومد .
لرزه به اندامم وارد شد.
همه ای بوجود اومد، هر لحظه تعداد پلیس ها بیشتر می شد .

با عجله اتاق رو ترک کردم و به سمت محوطه بیرون درمانگاه دویدم .
با اضطراب پشت حصار آهنی ایستادم و متعجب به تماشای صحنه مقابلم ایستادم .
سرگرد تیرداد با همون جذبیه و خشونت بین زندانی ها قدم می زد .
با چشم های به خون نشسته، اسلحه به دست سعی در محار حمله زندانی ها داشت .
با فریاد های عصبی که سر می داد، با کوبیدن چند لگد به زانو زندانی های مهاجم، وادار به نشستنتشان می کرد .
لحظه ای مزه تلخ ترس رو چشیدم، واقعا تحمل و محار کردن این همه قاتل و جانی از قدرت من خارجه .
رفته رفته جمعیت پراکنده شد و به دستور تیرداد اون چند نفری که اغتشاش ایجاد کرده بودند به انفرادی منتقل شدند .
نفس حبس شده ام رو آزاد کردم .
تیرداد با خونسردی ذاتیش، اسلحه اش رو پشت کمرش زد و با تکبیر خاص خودش به سمت برج نگهبانی حرکت کرد .
نگاه ترسیده ام رو به سختی از تیرداد گرفتم .
راه درمانگاه رو در پیش گرفتم که با شنیدن صدای نگهبان که حجت رو صدا می زد، متوقف شدم .
- هی حجت تفریح بسه بیا بیرون .
نتونستم رو حس کنجاویم سرپوش بی خیالی بذارم .
به ناچار بین راه متوقف شدم و با نگاه کنجاوم به دنبال حجت گشتم .
نگاه متعجبم میخ مردی شد که با قد و قامتی ورزیده و سر به زیر با لباس های گشاد آبی رنگ گوشه ای به تنهایی ایستاده بود .
طولی نکشید که بازوهای ورزیده اش توسط دو سرباز به حصار گرفته شد و با بی رحمی به سمت بیرون کشیده شد .
نگاهم از زنجیر پیچیده شده ی بین پاهاش کشیده شد به سمت گردن کج شده اش .
با دیدن این صحنه اسف بار دلم به درد اومد .
اما با یادآوری گناه مرتکب شده اش، آتیشی که درون دلم به پا شد رو با سردی نفرتم خاموش کردم .
سربازی که به انتظار حجت ایستاده بود رو بهم گفت:
-خاتم بهتره هر چه سریعتر اینجا رو ترک کنید، چون محیط مناسبی برای شما نیست .
بالافاصله به خودم اومدم، سری به نشونه تایید تکون دادم .
نگاه ترحم آمیزم رو از حجت گرفتم و بدون معطلی به سمت درمانگاه پا تند کردم.

هیچ گاه

نفهمیده ام

دوست داشتن چرا این همه

غم انگیز ست؟

هیچ گاه

نمی فهمم

چرامی گویند

آدم ها با قلب هایشان عاشق می شوند

وقتی که من

همیشه عشق را

در گلویم احساس می کنم؟!

متفکر و سر به زیر مشغول بستن زخم بازوی مهدی بودم که با ضربات چاقو زخمی شده.

نگاه دلخورم رو دوختم به کدری نگاهش که رنجیده خاطر از من سعی فرو دادن بغضش داشت.

دستپاچه نگاه ماتم زده اش رو ازم دزدید .

اخم غلیظی که سراسر چهره ام رو پوشانده بود رو کم رنگ کردم .

بعد از بستن زخمش، روی صندلی درست مقابلش نشستم و دست به سینه با دلخوری زل زدم بهش .

سکوت رو شکست و با مظلومیت نگاهش رو دوخت بهم :

-آبجی این بار هم نادیده بگیر .

کلافه سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم .

واقعا دیگه نمی دونستم باید چیکار کنم .

این بار چندم مهدی بود که تیغ جراحی رو از اتاق تزریقات دزدیده بود .

هر بار با تهدید و تذکر بخشیده بودمش ولی این بار رو نمی تونستم نادیده بگیرم .

چهره ساده و رنج کشیده این جوون کم سن و سال احساساتی عجیب دلم رو به درد می آورد که ناخواسته و سریع پیشنهاد دوستیش رو قبول کردم .

میدونستم دارم حماقت می کنم ولی مجبور شدم .

حالت روحی و روانی مهدی به شدت خراب بود و من مجبور بودم همیشه در مقابلش تسلیم باشم .

بی رمق و جدی گفتم :

- مهدی، می دونی این کارت چقدر ناراحتم کرده؟

می دونی اگه سربازها تو رو با این تیغ ببینند جات ته انفرادیه ؟

چرا هر بار از گذشتم و محبتم سوءاستفاده می کنی؟

چرا با بی عقلی، دوستی بینمون رو از بین می بری؟

مهدی تا جایی که می تونست سرش رو پایین انداخت، سکوتش آزارم می داد.

احساس کردم زیاده روی کردم .

عصبی موهام رو به داخل مقنعه ام هدایت کردم .

فشار دست هاش روی زانوش نگرانم کرد .

ترسیدم، نکنه حمله عصبی داشته باشه؟

نگاه خیس از اشک و چشم های سرخ از خونش، ترس رو به دلم تزریق کرد.

بالافاصله در صدد آرام کردنش شدم:

-باشه ، باشه . مهدی جان آرام باش .

به کل فراموش کرده بودم که مهدی با شنیدن کلمه انفرادی یهو بهم می ریزه .

نفس هاش به شماره افتاد، فقط شنیدم زیر لب غرید:

-می خوای منو ببری انفرادی ???

لرزه به اندامم وارد شد، چند قدم ازش فاصله گرفتم.

مهدی هنوز با نگاه به خشم نشسته اش منو زیر نظر گرفته بود .

نگاهم روی زنجیر های بسته شده بین دست و پاهاش قفل شد .

نفسی از سر آسودگی کشیدم .

فاصله ام رو بیشتر کردم، نباید بیش از حد با مهدی صمیمی می شدم .

تنها اشتباهم تو حیظه کاریم دلسوزیه بی موقع و مزخرفم بود، که امکان طرد شدنم رو به صد می رسوند .

با دیدن وضعیت خراب مهدی، بالافاصله دست به کار شدم .

حال مهدی هر لحظه وخیم تر می شد .

بغض گیر کرده تو صداهش، هر لحظه عمیق تر و فریاد هاش گوشخراش تر می شد .

داد زدم:

_سرباز

دو نفر از سربازا با عجله وارد اتاق شدند و مهدی رو محکم گرفتن .

دستپاچه با دست های لرزوم آرامبخشی آماده کردم و به سمتش دویدم .

مهدی همچنان داد می زد و سوالش رو هر بار بلند تر از قبل تکرار می کرد :

-بگو دیگه، تو گفتی منو ببری انفرادی??

هولزده برای ختم قانله با صدای لرزونی گفتم :

-آروم باش مهدی ، کسی تو رو انفرادی نمی بره، من بهت قول می دم. فقط آرام باش .

مهدی به نفس نفس افتاد و در نتیجه حمله عصبی باعث شد مقاومت کنه و این وضع رو بدتر می کرد.

همزمان با هم چند سرباز دیگه هم اضافه شدند و به سختی تونستند مهدی رو مهار کنند .

بدون معطلی آرامبخش رو تزریق کردم .

لحظه ای بعد دست و پاهای مهدی از حرکت متوقف شدند و در آخر از حال رفت .

خسته و عصبی روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست هام فشردم .

مهدی غرق در بیهوشی، روی تخت سرد فلزی اتاق آرام خوابیده بود .

نگاه نگرانم رو دوختم به چهره رنگ پریده اش.

تذکری که تیرداد بارها بهم گوشزد می کرد، مدام تو گوشم زنگ می خورد :

-سعی نکن به بیماران روانی نزدیک و یا صمیمی بشی، چون در آخر این خودتی که ضربه می خوری ...
و من هر بار بی توجه به تذکر تیرداد، روز به روز صمیمتم رو با مهدی بیشتر و مستحکم تر می کردم .
به سختی تونستم لرزش دست هام رو متوقف کنم .

چرا دارم با بی عقلی ها و نادونی هام، تیشه به ریشه زندگیم می زنم ؟

تا کی می خوام تو جاده نادونی ها بروم و خطرات رو به جون بخرم؟

آروم بلند شدم. دست هام رو زیر بغلم قفل کردم تا مانع لرزششون بشم .

نگاه سرگردونم لغزید به سمت اتاق روبرو، دکتر سرداری در حال باز کردن پانسمان سر یکی از بیمارانش بود .

تو سکوت زل زدم به بیماری که عجیب این روز ها تو نخش رفته بودم .

زندانی که هر روز برای ترمیم زخم جدیدش، تو درماتگاه دیده می شد .

مُرده متحرکی که نگاه های بی فروغش و چهره غمزده اش، هزاران سوال بی جواب رو تو ذهنم به جای می گذاشت .

چرا داستان زندگی این مردک روانی با اون لباس گشاد آبی رنگ و دمپایی های سفیدش، که به سختی خودش رو به هر سو می کشید، انقدر برام مجهول و پیچیده شده بود ؟؟

این همه زخم های عمیق و بی ریشه که جای جای صورت مردانه و جذابش رو خط انداخته بود، نشونگر چه راز مبهمی بود ؟

دلیل اینکه هر بار نگاه پر از سوالم رو با نگاه گنگش غافلگیر می کرد، چیه ؟

چی از جونم می خواد، که دو ماهه تموم کارم شده پرس و جو و جمع آوری اطلاعاتی در مورد کل زندگیش؟

با شک و تردید نزدیک اتاق دکتر سرداری شدم تا از نزدیک حضور وهم انگیز یک قاتل رو کنارم حس کنم .

اما به یکباره هیكل ورزیده و قامت بلند سرگرد تیرداد سد راهم شد .

به سرعت سرم رو بلند کردم. چشم های به خشم نشسته ام رو دوختم به نگاه عصبی و ابروهای گره خورده اش.

چند قدم عقب رفتم و فاصله بینمون رو حفظ کردم .

تیرداد با اون نگاهش که کینه درونش موج می زد، زیر لب گفت:

-فکر نکنم کسی اینجا به کمک شما نیازی داشته باشه خانم دکتر ؟

به وضوح نیش و کنایه ای که تو لحن لامش نهفته بود رو حس کردم .

سرم رو با غرور بالا گرفتم. با لحنی نه چندان دوستانه و عصبی غریدم:

-به جای فکر کردن در مورد کار این و اون، بهتره به وظایف خودتون پایبند باشید. نه اینکه تموم وقتتون رو صرف دخالت تو کارای بقیه کنید آقای سرگرد .

پوزخند صدا داری که حواله ام کرد، رو اعصاب نداشته ام خط پر رنگی انداخت .

-پس بهتره یادآوری کنم بهت، سرکار خانم رفیعی من موظفم روی تموم فعالیت ها و حرکات نظارت داشته باشم تا میدا با کم فکری هات گند بزنی به کارای ما .

متحیر و ناباور از شنیدن جملات کوبنده تیرداد با چهره به خشم نشسته ای زل زدم به مردی که آگه اسلحه همراه بود بدون اتلاف وقت گلوله ای تو مغز نداشته اش خالی می کردم .

بالافاصله انگشت اشاره ام رو به سمتش نشونه گرفتم :

-بهتره حد خودت رو بدونی آقا، این بی احترامیت بی جواب نمی مونه .
تیرداد تا خواست لب به سخن باز کنه ، ازش رو گرفتم و به سرعت هر چه تمام تر به سمت اتاق خودم رفتم .
در اتاقم رو باز کردم و بدون معطلی خودم رو به داخل پرت کردم .
تکیه زدم به در و با پرخاشگری لگدی به صندلی مقابلم زدم تا ذره ای از خشم درونم کاسته بشه .
زیر لب با حرص غریدم:
این کارش بی جواب نمی مونه ،مرتیکه فضول نخود هر آش .
مطمئنن به خاطر صمیمت و دوستی احمقانه ام با مهدی من رو به تمسخر گرفته بود .
پوزخندی زدم .حالی می کنم .
غرلند زنان پشت میزم نشستم .
پرونده ها رو پس از دیگری روی هم با شدت می کوبیدم روی میز .
حس می کردم اینجوری می تونیم تموم حرص و عصبانیم رو تخلیه کنم .
دستم هام رو حائل صورتم کردم و تصمیم گرفتم برای نزدیک شدن به حجت از یک راه دیگه ای وارد بشم .
حس می کردم همه دست در دست هم دادن تا مانع نزدیک شدن من به حجت بشوند.

**

دو روز بعد

بی حوصله مشغول بررسی پرونده چند مریضی که به تازگی بستری شدند، بودم که با شنیدن صدای داد و فریاد به خودم لرزیدم .
اتفاقات و تنش های این زندون داشت کم کم من رو می ترسوند .
بالافاصله پرونده ها رو رها کردم و به سمت راهرو دویدم.
تیرداد با خشم و غضبی که تموم چهره اش رو در بر گرفته بود، یقه لباس یکی از زندانیان رو به دنبال خودش می کشوند .
زندانی به سختی با پاها و دست های زنجیر بسته اش، به دنبال تیراد لنگان لنگان می دوید .
وحشت زده به این صحنه هولناک و دردناک زل زدم . تیرداد بین تموم جمعیتی که اطرافش حلقه زده بودند، زندانی رو با خشونت روی زمین نشوند.
_بشین لعنتی دستاتو هم بزار پشت سرت .
پلیس های مسلح اطراف تیرداد رو احاطه کرده بودند.
تیرداد با عصبانیت اسلحه اش رو بیرون کشید و درست کنار شقیقه زندانی گذاشت .
نزدیک رفتم و با دیدن حجت در حالی که دست هایش رو پشت سرش قفل زده بود ، مقابل پای تیرداد با سستی زانو زده .
چهره رنگ باخته و موهای آشفته اش دلم رو زیر و رو کرد .
ناخواستنه آهی کشیدم .
ترس به بند بند وجودم تزریق شده بود .
دلیل این خشم ناگهانی تیرداد رو نمی دونستم .

مدام فریاد میزد و تهدید می کرد .

و هر بار سوالش از حجت این بود :

«فقط بگو همدستت کیه؟؟»

حجت با چهره ای بی تفاوت و بدون ذره ای ترس، با اخمی که ابروهاش رو در هم گره زده بود، فقط به سکوتش ادامه می داد .

با دلهره تکیه زدم به دیوار و این بار هم شاهد خشونت بیش از حد تیرداد نسبت به زندانیان بودم .

با دیدن بابا که با همون اقتدار و سیاسیاتی که تو وجودش زیبونه می زد، نزدیکمون می اومد صاف ایستادم .

تیرداد و بقیه سربازها به احترام بابا صاف ایستادند .

بابا با چهره به اخم نشسته ای رو به تیرداد با عصبانیت گفت:

-اینجا چه خبره؟؟

تیرداد اسلحه اش رو به کمر زد .

تا خواست حرفی بزنه بابا دستش رو به نشونه سکوت مقابلش قرار داد و گفت:

-امیدوارم توضیح قانع کننده ای برای این وضعی که به وجود آوردی داشته باشی سرگرد ؟

تیرداد با یک اشاره به سمت یکی از سربازان دستور انتقال حجت رو به سلولش داد .

بابا عصبی و برافروخته بعد از انداختن نگاه اجمالی به سمت بقیه، راه اتاقش رو در پیش گرفت .

با عجله خودم رو به اتاق بابا رسوندم.

دستی به سرو صورتم کشیدم و با زدن دو تقه به در به انتظار ایستادم.

خیلی دلم می خواست تیرداد مقابل من مواخذه بشه .

لبخند بدجنسی کنج لبم جون گرفت .

با شنیدن صدای بابا که اجازه رو صادر کرد، بالاافاصله وارد اتاق شدم .

همزمان با ورودم چشم تو چشم های برزخی تیرداد شدم .

نگاه عصبیش رو به سمت نشونه گرفته بود .

بدون توجه به نگاه خصمانه تیرداد، نزدیک بابا که با اخم های غلیظش بهم خیره شده بود رفتم .

بابا که سکوتم رو دید زیر لب گفت:

-چیزی شده عسل چی می خوای؟

دستپاچه برای پنهون کردن حس فضولیم لبخندی روی لبم نشوندم .

گلووم رو صاف کردم و رو به بابا گفتم :

-نه ، فقط اومدم دنبال اون چند پرونده ای که گفتین امروز بهم می دین .

بابا نگاه بی حوصله اش به سمت گرفت و گفت:

-فرستادم درمانگاه برو بگیر .

ابرویی بالا انداختم و برای فرار از نگاه های سرزنش آمیز بابا، سری به نشونه تایید تکون دادم .

مطمئنم بابا کاملاً متوجه فضولیم شده بود .

لبخندم پر رنگ تر شد .

بابا بی خیال من شد و با همون نگاه عصبی و خسته اش زل زد به تیرداد که سر به زیرانه مقابل میز بابا ایستاده بود .

آروم نشستم و با حرص چشم دوختم به قامت بلند بالای این پلیس اخمو و بدجنس و البته نفرت انگیز و منفور .

بابا سکوت رو شکست و با آرامش رو به تیرداد گفت:

-دلیل این کارت رو نمی خوام توضیح بدی ؟ فکر نمی کنی درمانگاه رو به جای اتاق اعترافات اشتباه گرفتی؟

ازت توقع نداشتم نا امیدم کردی .

نیشخندی زدم که از چشم های تیزبین تیرداد دور نمود .

بابا همچنان با اخم غلیظش منتظر شنیدن حرف هاش بود .

تیرداد سکوت رو شکست و با صدای بم و گرفته ای گفت :

-من بابت کاری که کردم شرمنده ام ، نباید اون کار تو درمانگاه اتفاق می افتاد.

ولی تو اون لحظه نتونستم کنترل خودم رو تو دست بگیرم، حجت دو ساله که منو به بازی گرفته اون از همه چیز با خیره ولی نمی خواد اعتراف کنه .

-منظورت چیه؟ حجت فقط یک مُرده متحرکه .

تیرداد پوزخندی زد:

-اون حیون رو فقط من می شناسم.

بابا بلند تر از قبل داد زد:

-تیرداد دفعه قبل هم بهت گفتم تو کاری به حجت نداری ، تموم مدارک پزشکیش نشون داده که اوضاع روحی روانیش نرمال نیست. چی رو می خوام ثابت کنی ؟

تیرداد مصرانه ادامه داد:

-من مطمئنم اون داره نقش بازی می کنه.

بابا با حرص از روی صندلیش بلند شد :

-چرت نگو پسر، کی می تونه دو سال تموم لال مونی بگیره و نقش یک روانی رو بازی کنه ??

-من بهتون ثابت می کنم، اون از منم سالم تره. شما نمی خواید قبول کنید .

بابا آروم نشست، دست هاش روی میز مقابلش قلاب کرد و ستون پیشونیش قرار داد.

تیرداد ادامه داد؛

-فقط ازتون می خوام بسپارینش به من .خوب بلدم از زبون همچین مارمولک هایی حرف بکشم .

بابا زیر لب گفت:

-کاری به اون نداشته باش تیرداد، بهت اخطار داده بودم آگه نزدیکش بری بد می بینی. حجت دیگه تموم شده ست، بهتره به حال خودش رهاس کنی.

تیرداد صاف ایستاد و با قاطعیت زل زد به چشم های برزخی بابا :

-قبول من کاری به اون مرد روانی ندارم، ولی نمی تونم بی تفاوت از کنارش رد بشم. دورادور حواسم بهش هست. بهتون ثابت می کنم که اشتباه نکردم .

بابا سری به نشونه تایید تکون داد و سکوت کرد .

تیرداد نیم نگاهی به سمت انداخت و به سرعت از اتاق بیرون رفت .

نفس حبس شده ام رو بعد از شنیدن حرفای بابا و تیرداد، بیرون دادم .

زل زدم به چهره خسته بابا، باید تموم زیر و بم زندگی حجت رو از زیر زیون بابا بکشم بیرون .

معمای شخصیت پیچیده و مبهم این مرد بدجور گمراه کرده بود .

مصراانه تصمیم گرفتم این مرد رو بشناسم .

میخوام بدونم این کششی که به سمتش دارم از کجا نشات می گیره .

آروم بلند شدم و نزدیک میز بابا رفتم .

با تردید رو به بابا گفتم :

-بابا می تونم چندتا سوال ازتون بپرسم .

بابا دستی به ریش جوگندمیش کشید و بی حوصله گفت:

-در مورد چی؟

با فشردن انگشت هام بین هم سعی در پس زدن استرسی که وجودم رو در بر گرفته بود، شدم .

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم:

- رامتین حجت .

بابا بعد از مکث کوتاهی در جوابم زیر لب زمزمه وار گفت:

-رامتین پسر یکی از بهترین دوستانه .

آروم نشستم و زل زدم به چهره غرق در فکر بابا .

سکوتش دنباله دار شد، با تردید نالیدم؛

-خب ادامهش؟؟

نگاه گنگ بابا اجازه ادامه صحبت رو ازم گرفت .

مظلومانه سرم رو پایین انداختم و سکوت رو ترجیح دادم .

بابا با لحنی کلافه رو بهم گفت:

-بهتره سرت تو کاره خودت باشه دختر، نمی خوام برام دردرس درست کنی.

نا امیدانه زل زدم به بابا که از پشت میزش فاصله گرفت و نزدیک پنجره ایستاد.

با حرص افتادم به جون ناخن های دستم.

محال بود بتونم از بابا حرف بکشم، بهتره برای از بین بردن حس کنجاویم دست به دامن خانم صالحی بشم .

بدون معطلی بلند شدم و اتاق رو ترک کردم .
هر طور شده باید زیر و بم زندگی این مرد رو بفهمم وگرنه دلم آروم نمی گیره .
یک راست رفتم سمت اتاقم.
خانم صالحی که در حال فشار گرفتن یکی از بیمارها بود، با دیدنم سریع گفت:
-عسل یک آرامبخش به این مریض تزریق کن .
سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.
خانم صالحی پشت میز نشست
و مشغول نوشتن شد .
نزدیکش رفتم و با لبخندی روی لب رو بهش گفتم:
-خانم صالحی ازتون کمک می خواستم .
-چه کمکی دخترم؟
-اوم ...
خانم صالحی دست از نوشتن کشید و با لبخند محبت آمیزی گفت:
-راحت باش دخترم .
کنارش نشستم و بدون مقدمه چینی گفتم:
-می خوام همه چیزو در مورد حجت بدونم.
تعجب سراسر چهره ش رو پوشوند:
-دلیل اینکه انقدر تمایل به شناخت حجت داری چیه عسل جان؟؟
شونه ای بالا انداختم گفتم:
-فقط محض کنجکاوی، درضمن من پرستارم چه فرقی می کنه در مورد وضعیت همه بیمارای اینجا اطلاع داشته باشم؟
-فرق می کنه دخترم، حجت یک مریض عادی و نرمال نیست. مسولیتش فقط به دوش دکتر سرداریه. تو از این جور بیمارها تا جایی که می تونی باید دوری کنی.
با لحنی گرفته گفتم :
-قول می دم ازش دور باشم ، فقط اطلاعات شخصیش رو می خوام همین .
خانم صالحی شونه ای بالا انداخت و بعد از مکث کوتاهی تموم اطلاعات ثبت شده ی حجت که درون سیستم جای گرفته بود رو مقابلم قرار داد.
با ناپاوری به صفحه روبروم زل زدم.
بالاخره تونستم به هدمم برسم، لبخندی از روی قدر دانی به روی خانم صالحی پاشیدم و با خوشحالی گفتم:
-ممنونم خانم صالحی لطفتون رو هیچ وقت فراموش نمی کنم .
لبخندش عمیق تر شد.
حین اینکه اتاق رو ترک می کرد، با محبت گفت:

-رو قولت حساب می کنم.

سری به نشونه تایید تکون دادم و بالاافاصله با اشتیاق خیره شدم به عکس رامتین روی صفحه کامپیوتر.

**

ساعت هاست که فکرم درگیر خواهر کوچک و بی گناه رامتینه که قربانی این ماجرا شده بود .

رومیای بی پناه فقط نوزده سال سن داشت که توسط حیوون بی رحمی به اسم شاهین به قتل رسیده.

مغموم و گرفته چشم هام رو بستم.

سرم رو بین دست هام فشردم تا شاید کمی از دردش کاسته بشه .

اما محاله، مگه می شه داستان غم انگیز زندگی دختره بی گناهی که ناخواسته وارد این بازی شده و چه مظلومانه از بین رفته رو بدونی و بی تفاوت از کنارش رد بشی؟

و سرنوشت مردی که خ*یانت همسر و بهترین رفیق زندگیش، شده کاب*و*س شب و روزش.

نفس حبس شده ام رو به زحمت بیرون دادم و زل زدم به چهره غرق در خشم رامتین.

حتی داخل این قاب کوچک عکس خشم نهفته درون نگاهش کاملا هویدا بود .

چیزهای زیادی رو در مورد حجت فهمیدم، اتفاقاتی که اگه من هم به جاش بودم بدون شک دست به قتل و کشتار می زدم .

تحمل مرگ خواهر و خ*یانت بهترین رفیق به همسرش که داغ بزرگی رو روی قلبش به یادگار گذاشته، سخته و طاقت فرساست.

از هم پاشیده شدن خانواده و اسیر شدن بین دیوار های سنگی زندان، بدترین شکستیه که یک مرد می تونه تحمل کنه.

و در آخر آلوده شدن دستش به خون همسر خ*یانتکارش که تا ابد زخم شده روی دلش و بی شک با یادآوریش روزی هزار بار می میره و زنده می شه.

واقعا دردناکه ...

عذاب از دست دادن لذت های زندگی و به یاد آوری آزادی از دست رفته اش .

اما هنوز بعضی از مسائل برام گنگ و مبهمه.

بالاخره بعد از ساعتی کلنجار رفتن با افکار بهم ریخته ام، تصمیم به خاتمه دادن حس کنجاویم مربوط به زندگی پر پیچ و خم حجت دادم .

پرونده اش رو بستم و بعد از آزاد کردن نفس حبس شده درون سینه ام ، از اتاق خارج شدم .

یک راست رفتم به سمت بخش تزییقات.

گوشی پزشکیم رو دور گردنم انداختم و بعد از برداشتن سبده دارو به سمت اتاق یکی از مریض هام رفتم .

هنوز ذهنم پر بود از سوال های بی جوابی که مثل خوره مغزم رو می جوید .

هر بار با یادآوری مرگ غم انگیز خواهر رامتین، قلبم از شدت ناراحتی فشرده می شد .

سعی کردم مانع پیشروی حس دلسوزی که عجیب این روزا گریبان گیرم شده ، بشم .

دستی به صورتم کشیدم و برای فرار از اون حس، خودم رو مشغول وظایفی که به عهده داشتم کردم .

بالای سر مریضی که توسط طناب های محکم به تخت بسته شده بود ایستادم .

دستم رو برای تنظیم سبت سرم بالا بردم که ناگهان با شنیدن صدای گوشخراش شلیک گلوله به خودم اومدم .

قلبم از جا کنده شد .

فرو ریختن چیزی رو ته دلم حس کردم .

نگاه هراسون آقای پناهی، یکی از پرستارهای قدیمی که نزدیکم ایستاده بود به من خیره موند .

ترس به دلم دوید .

آب دهنم رو با ترسی که به دلم ریخته شده بود قورت دادم.

هر دومون با سرعت هر چه تمام تر خودمون رو به محوطه اصلی زندان رسوندیم .

تو پیچ و خم راهرو های باریک درمانگاه پر شده بود از دکتر، پرستارهای هراسون و سربازای همیشه حاضر در صحنه .

با بدبختی تونستم خودم رو از بین جمعیت به محوطه زندان برسونم ..

صحنه ای که شاهدش بودم رو نمی تونستم تحمل کنم .

باز هم مثل همیشه حجت ..

نمی دونم چرا با نشون دادن خودش هر بار قصد حمله ب افکار بهم ریخته ام رو داشت؟

چرا همه حرج و مرج ها و اغتشاش گری ها از طرفه حجت؟

مگه اون یک بیمار روانی یا همون مُرده متحرک نیست؟؟

پس چرا اینهمه خرابکاری؟؟

دستپاچه افکارم رو پس زدم و سوالات نامفهوم رو بی جواب گذاشتم .

با حیرت نگاه هراسونم رو بین حجت و شاهین که وسط میدان زندان با هم گلاویز شده بودند، چرخوندم.

حجت با حالی خراب و آشفته، حین این که از دستاش برای جلوگیری از ضربات قدرتمند شاهرخ برای حفظ جونش استفاده می کرد، زیر دست و پای شاهین افتاده بود .

سربازان پلیس مسلح به حالت آماده باش، اطراف حصار آهنی تجمع کرده بودند .

بقیه زندانیان برای فرار از ترس گشته شدنشون به هر طرف می دویدند .

صدای پیچیده شدن آژیر و شلیک گلوله های پی در پی ، به سمت شاهین که بازوش رو برای خفه کردن حجت دور گردنش حصار کرده بود ، حس وحشتناکی رو به وجودم تزریق می کرد .

شاهین دست بردار نبود، با اون هیکل تنومند و چهره به خشم نشسته سعی در نابودی حجت داشت.

با دیدن برق شی تیزی که بین انگشتاش خودنمایی می کرد، قلبم از حرکت ایستاد.

شاهین همچنان با داد و فریاد، گذاشتن چاقو بیخ گردن حجت و تهدید های مکررش به سمت پلیس ها به جنایتش ادامه می داد.

با دیدن این صحنه دردناک، چونم لرزید و قلبم فشرده شد .

هیچ وقت تحمل دیدن این جور صحنه های خشنی رو نداشتم .

کم کم داشتم به صحت حرفای تیرداد و تذکرش بخاطر نبودن من تو زندان و دیدن این صحنه ها ، پی می بردم .

به وضوح لرزش دست و پاهام رو حس می کردم .

خبری از بابا نبود ، با دلهره اطرافم رو از نظر گذروندم .

جمعیت زیادی دور حصار تجمع کرده بودند.

دیدن تیرداد با چهره به خشم نشسته و اخم های پیچیده در هم، که خشونت باطنش رو به رخ می کشید، لبخند رضایت بخشی رو گوشه لب هام نشوند .

تیرداد به همراه دو نفر از سربازان ، با جذبیه و بدون ذره ای ترس وارد محوطه حصار کشیده دور زندانیان شد . نگاهم کشیده شد به سمت حجت که ناتوان و وارفته همچنان بین دست های قدرتمند شاهین اسیر بود، که ناگهان از حال رفت. شاهین با خشم و غضب رو به تیرداد فریاد زد:

-سرگرد نزدیک تر بیای کار این نفله رو یک سره می کنم ، حواستو جمع کن .

تیرداد درست با فاصله دو متر دورتر از شاهین وسط زمین خاکی با اقتدار ایستاده بود .

بیسیم رو مقابل دهنش قرار داد و با لحنی محترمانه زیر لب گفت:

-چشم قربان اطاعت می شه .

سپس دست به کمر ، زیر آفتاب سوزان رو به شاهین غرید:

-اون چاقو رو بزار کنار و بزار حجت بره وگرنه دستور می دم همین جا زنده به گورت کنند

شاهین با یک حرکت هیکل از حال رفته حجت رو بالا کشید و مصرانه تر از قبل فریاد زد:

-نمی دونم چرا جون این حیوون انقدر براتون مهمه؟ ولی من تصمیم خودم رو گرفتم باید امروز حجت همین جا ، همین لحظه بمیره.

تیرداد با عصبانیت جواری که رگ های گردنش متورم شده بود، غرید:

-شاهین این یک هشداره ، دست از پا خطا کنی یه گوله حرومت می کنم ، حالیت شد .

-اگه من این نفله رو نکشم مطمئنم اون این کارو می کنه ، نقشه اش همینه ، این مارمولکو من می شناسم . دیوونه بازیش هم نقشه ست .

با شنیدن حرفای شاهین ، اخم هام در هم پیچید .

چی از جون حجت بی آزار و درمونده می خواد؟؟

تپش قلبم هر بار از قبل تند تر می شد .

گلووم خشک شده بود و اعصابم به خاطر تابش نور مستقیم خورشید روی صورتم، بد جور بهم ریخته بود

با دلهره پشت حصار ، ناتوان تر از قبل به تماشای جنایت شاهین ایستاده بودم .

فریاد ها و حس انتقامی که تو وجود اون پست فطرت ریشه دوانده انگار نا تمومی بود .

هر لحظه از قبل اوضاع حجت خراب تر می شد .

دستم رو روی گلووم فشردم و به سختی آب دهنم رو قورت دادم .

تیرداد با خونسردی اسلحه اش رو به سمت شاهین نشونه گرفت و بلند از قبل با خشونت فریاد زد:

-با سه شماره من اگه تسلیم نشدی و حجت رو ول نکردی شلیک می کنم .

شاهین نفس زنان با عصبانیت عرق جمع شده روی پیشونیش رو با آستین لباسش پاک کرد و پوزخندی زد .

متحیر چسبیدم به حصار و با چشم های گشاد شده نگاهم رو دوختم به عکس العمل تیرداد .

صدای اوج گرفته از خشم تیرداد که با تحکم تو محوطه پیچیده می شد ، دلم رو بیشتر از قبل می لرزوند :

- یک ..

نفسم حبس شد ، یعنی قراره سر حجت چه بلایی بیاد؟

-دو ...

انگار امروز قراره زندگی غرق در غم و درد حجت به اتمام برسه .

بند افکارم با پیچیده شدن صدای شلیک گلوله و فریاد خشمگین شاهین به یک باره پاره شد .

با ترس بالا فاصله دست هام رو روی گوشم فشردم و با ناباوری به صحنه مقابلم چشم دوختم .

با شلیک ناگهانی تیرداد ، شاهین و حجت همزمان به سمت زمین سقوط کردند.

با دلهره نگاهم میخ حجت که با سستی روی زمین ولو بود شد .

ترس اینکه نکنه گلوله به حجت اصابت کرده باشه ، لحظه ای رهام نمی کرد .

محوطه زندان شلوغ شد و حجت و شاهین از مقابل چشم هام ناپدید شدند .

تصمیم گرفتم محوطه رو ترک کنم و از دیدن اینجور صحنه ها صرف نظر کنم . با عجله به سمت درمانگاه دویدم و از ترسی که هر لحظه شدت سرازیر شدنش بیشتر می شد فرار کنم .

هنوز هم دلهره و اضطراب درون دلم زبونه می زد .

به اتاق تزریقات پناه بردم و با نگرانی پشت میزم نشستم .

همه ای که درون درمانگاه بوجود آمده بود من رو وادار به سرک کشیدن به سمت جمعیت جمع شده پشت اتاق دکتر سرداری می کرد.

درست حدس زده بودم مریض شخصی دکتر سرداری کسی نبود جز حجت . با اضطراب از بین سربازان پشت اتاق دکتر رد شدم و وارد اتاق شدم .

با دیدن دکتر و پرستار مخصوصش که با عجله در حال رسیدگی به حجت غرق در خون بودند، دلم هری ریخت .

دکتر دستپاچه با حرف زدن سعی در بهوش نگه داشتن حجت داشت.

پلاتکلیف گوشه ای ایستاده بودم و با نگرانی زل زدم به نگاه سرد و بی روح حجت که دقیقا روم ثابت مونده بود .

دکتر با دیدنم آشفته گفت:

-چرا اونجا ایستادی سریع اکسیژنو وصل کن به مریض زود باش .

رشته نگاهم به سمت حجت پاره شد .

بالافاصله به خودم اومدم و با سستی دستور دکتر رو اجرا کردم .

کنار حجت ایستادم و با نگرانی و دست هایی لرزون ماسک اکسیژن رو روی دهن و بینیش قرار دادم.

رفته رفته نفس هاش منظم و آرام شد .

نگاه یخ زده اش به سقف اتاق دوخته شده بود .

حیرت زده زل زدم به دارویی که پرستار به سمتم گرفته بود .

با همون دست هایی لرزون دارو رو از پرستار گرفتم و بعد از آزاد کردن نفس حبس شده درون سینه ام ، سریع دارو رو به بازوی سفت و ورزیده حجت تزریق کردم .

دکتر همچنان در حال صحبت با حجت بود .

ولی سکوت زجر آور حجت دلهره رو به دلم سرازیر می کرد .

رو به دکتر با نگرانی گفتم :

-دکتر وضعیتش چطوره؟؟ خیلی وخیمه؟ نکنه گلوله خورده به حجت؟؟

دکتر هراسون و دستپاچه سعی در محار خونریزی محل زخم داشت گفت:

-نه خوشبختانه تیر به حجت اصابت

نکرد

،ولی متاسفانه لحظه آخر شاهین چاقو رو تو پهلو حجت فرو می کنه .

با دلسوزی به چشم های نیمه بسته حجت چشم دوختم .

بعد از بیست دقیقه تلاش دکتر و همکاری ما دو پرستار بلاخره خونریزی متوقف شد .

لبخندی کنج لبهای دکتر نشست و با خستگی گفت:

-بلاخره خونریزش متوقف شد ، خسته نباشید خانم ها.

نگاهم رو دوختم به دکتر که در حال معاینه چشم های حجت بود .

به آرومی گفتم :

-کارتون عالی بود دکتر شما خسته نباشید .

دکتر سرداری یکی از دکتر های قدیمی و کار بلد زندان بود که احترام خاصی نسبت بهش قائل بودم .

بار دیگه لبخند خسته اش رو روی لب نشوند و گفت:

- خدارو شکر خطر رفع شد .

سپس نگاه غم زده اش رو دوخت به حجت و ادامه داد:

- نمی دونم چرا تحمل درد های رامتین رو ندارم .

متعجب فقط نگاهش کردم .

-حس می کنم این جوون ناخواسته وارد این زندگی ناجوانمردانه شده و بیهوده تاوان پس میده .

با ترید گفتم :

-چطور؟؟

بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم :

-چیزی از زندگیش می دونید دکتر؟

دکتر سری تکون داد و سعی داشت افکارش رو پس بزنه .

زیر لب گفت:

-دو ساله که سکوت کرده و فقط به یک نقطه نامعلوم زل میزنه .

نمی دونم چطور کمکش کنم .

نمیدونم آخر و عاقبت این جوون چی میشه ، وضعش برام نگران کننده ست .

نگاه سرشار از ترحم دکتر همچنان دوخته شده بود به چهره رنگ باخته حجت .
نفسی از سر آسودگی کشیدم و با لبخند رضایت بخشی که روی لبم شکل گرفته بود رو به دکتر گفتم:
-اگه با من کاری ندارید برم به سری به مریض هام بزنم ؟
دکتر در حین اینکه دستکش های رنگ گرفته از سرخی خون حجت رو از دست بیرون می کشید گفت:
-فعلا نه می تونی بری .
با اکراه نیم نگاهی به چهره غرق در بیهوشی حجت انداختم و با قدم های سست اتاق رو ترک کردم .
میدانم ..
نیامده بودی که بمانی
چند روزی گذرت افتاد
به سرنوشت من ...
آمده بودی که روزگارم را
سیاه کنی و بروی
هی با توام یادت هست ؟!
قرار بود ، همدرد هم باشیم
نه درد هم !
قرار بود ، همدیگر را درک کنیم
نه ترک !
قرار بود ، برای آرزوهای یکدیگر
ریشه باشیم ، نه تیشه !
لعنت به تمام قرارهایی که بود
اما ، نبود !
مانند خودت!
کنار قاب پنجره اتاقم با ذهنی درگیر و آشفته حین اینکه نگاه گنگم رو به رفت و آمد های مکرر سربازان پلیس دوخته ،
ایستاده بودم .
نفس عمیقی کشیدم و لیوان خالی از چایی رو روی میز کنار دستم گذاشتم .
هنوز تو شوک اتفاق نحس دیروز بودم .
روز سختی که حجت با مرگ دست و پنجه نرم می کرد .
و هنوز هم خیال برگشت از دنیای خاموشی و بی خبری که درونش غرق شده رو نداشت .
با شنیدن صدای در از افکاری که بیهوده منو درون خودشون حل کرده بودن بیرون پریدم .
بعد از صاف کردن گلویم با صدای بلند گفتم «بفرمایید داخل»

در باز شد و خانم صالحی با چهره همیشه مهربانش وارد شد .

با لبخند سلام دادم و پشت میز نشستم .

خانم صالحی با خوشرویی گفت:

-عسل جان من عجله دارم باید برم ، اومدم بهت بگم بابات تو اتاقش منتظرته .

لبخندم محو شد .

تو سکوت سری به نشونه تایید تکون دادم .

خانم صالحی بعد از تکرار لبخندش با عجله اتاق رو ترک کرد .

کلافه دستی به موهایی که لجوجانه روی پیشونیم رها شده بودند کشیدم و با نگرانی اتاق رو ترک کردم .

ترس اینکه نظر بابا در مورد موندن من تو زندان عوض شده باشه هر لحظه مثل خوره مغزم رو می جوید .

خسته و بی حوصله پشت در اتاق بابا ایستادم و بعد از آزاد کردن نفس حبس شده ام ، با زدن دو تقه به در منتظر ایستادم .

صدای زمخت و جدی بابا منو از افکارم بیرون کشید .

«بیا داخل»

لبخند مصنوعی روی لبم

نشوندم و وارد اتاق شدم .

بابا طبق معمول پشت میزش نشسته و بین خروارها پرونده و اسناد غرق بود .

نزدیک تر رفتم و با لبخند گشادی گفتم :

-سلام بر تو ای پدر زحمت کش .

بابا سرش رو بلند کرد و با نگاه توییخ گری بهم خیره شد .

لبخندم روی لب ماسید .

بابا عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و تکیه داد به صندلی و با همون جدیت و سیاستی که داشت رو بهم گفت:

- این بار چندمه بهت تذکر دادم که تو محیط کارم این مسخره بازی ها رو نمی تونم تحمل کنم ؟

قلبم از حرکت ایستاد ، سرم رو انداختم پایین و مظلومانه زیر لب گفتم :

-چشم ، ببخشید دیگه تکرار نمیشه .

بابا نگاه عصبیش رو ازم گرفت و با چهره درهم دوباره مشغول نوشتن شد .

گرفته و دلگیر سربزیرانه زیر لب ادامه دادم :

-کاری داشتین با من ؟

بابا متفکر چشم دوخته بود به دو برگه ای که مقابلش روی میز خودنمایی می کرد .

بی حوصله پوفی کشیدم و به انتظار جواب بابا ایستادم .

پدرم مردی جدی و مستبدیه ، کمتر وقتایی اتفاق می افته که نیمچه لبخندی روی لب بیاره . سالهاست که بین زندانیان زندگی و تموم وقتش رو وقف کارش کرده .

بعضی مواقع بیش از حد عصبی و پرخاشگر میشه ، دلش اینه که یک موضوعی سخت اذیتش می کنه و راهی برای حل مشککش پیدا نکرده .

و من کاملاً مطمئنم که امروز از همون روزهاست که اخلاق و رفتار بابا غیر قابل تحمله .

کمرم رو صاف کردم و بعد از مکث کوتاهی به خودم جرات دادم و با لحنی مظلومانه آروم گفتم :

-بابا حالتون خوبه ؟ مشکلی پیش اومده؟

اخم های بابا رفته رفته پر رنگ تر و در آخر غلیظ تر شد .

آب دهنم رو به سختی قورت دادم .

تپش قلبم شدت گرفت .

نگاه بی رنگ و سرد بابا روی من ثابت موند .

بعد از مکث طولانی و زجر آور با صدای خش داری گفتم:

-دکتر سرداری تو رو به عنوان پرستار مخصوص حجت انتخاب کرده .

با شنیدن خبر ناگهانی بابا قلبم از حرکت ایستاد ، یا بهتره بگم از جا کنده شد .

رنگ از رخسارم پرید .

با دهنی باز و ناباور زل زدم به بابا .

نیشم شل شد .

پس بخاطر همین موضوع بابا عصبی بود .

نارضایتی رو به وضوح از نگاه بابا خوندم .

دلهره آروم خزید گوشه دلم .

با تردید زیر لب گفتم :

-چی ؟

با ته خنده بی جونی ادامه دادم:

__چرا من بابا؟

بابا نگاهش رو ازم گرفت و سردتر از قبل گفتم:

-این خواست دکتر سرداریه ، خودش قصد سفره خارج از کشور رو دارن و تصمیم گرفته تو رو جایگزین کنه .

مکثی کرد و بی رمق ادامه داد:

__به کمک تو نیاز داره .

فعلاً معلوم نیست کی برگرده .

ازم خواست در نبودش تو پرستاری حجت رو به عهده بگیری .

تا خواستم لب باز کنم بابا میون کلام پرید و ادامه داد:

-خودت میدونی من مخالفم و به هیچ وجه دلم نمی خواد نزدیک اینجور زندانی ها بری .

سکوتم دنباله دار شد .
حس عجیبی درون دلم پیچید .
نزدیک شدن و گذراندن تموم وقتم با حجت اضطراب و دلهره رو به دلم سرازیر کرد .
بین دوراهی سختی گیر کرده بودم .
از یک طرف باز شدن گره کور و مجهول زندگی حجت و از طرفی دیگه ترس نزدیک شدن به یک قاتل بدجور منو تو منجلاب دو دلی ها غرق کرده بود .
نگاه هراسونم رو دوختم به نگاه عصبی بابا .
تصمیم گیری برام سخت شده بود .
حسی دلچسب زیر پوستم خزید .
دلم به تلاطم افتاد ، فکر اینکه با نزدیک شدنم به حجت و برای بهتر شدن اوضاع روحیش کمکی بتونم انجام بدم ، بدجور وسوسه ام می کرد تا برای رسیدن به اهدافم درخواست دکتر سرداری رو قبول کنم .
با سستی دستی به چتری های مزاحم روی پیشونیم کشیدم و با عجله روی صندلی مقابل میز بابا نشستم و با خونسردی ظاهری گفتم :
- بابا یعنی به من اعتماد نداری؟ فکر می کنی از پیشش بر نمیام؟
بابا کلافه پوفی کشید و با نگرانی که سرتاسر چهره اش رو پوشانده بود گفت:
-بحث سر این موضوع نیست عسل ، من نگران خودتم دختر .
نمی خوام اتفاقی برات بیفته .
اینو خوب میدونی حجت به زندانی معمولی نیست و بهتره واضح تر بگم حجت خطرناکه نمی خوام آسیبی بهت برسونه .
منظورم رو فهمیدی دختر؟؟
لب لوجه ام آویزون شد .
فکر اینکه بابا خواسته دلم رو ، به راحتی قبول کنه باید تو خواب ببینم .
دست به سینه با ناراحتی زل زدم به برگه های روی میز .
محال بود بابا قبول کنه .
با حرص اتاق بابا رو ترک کردم .
حس کردم بابا هنوز هم منو دختری دست و پا چلفتی دوران بچگیم میدونه .
راضی کردن بابا کار من نبود .
هر چقدر وسط اتاقم قدم زدم و با خودم و افکارم سرو کله زدم بی فایده بود .
من باید پرستار حجت بشم ، نمیدونم این چه حسی بود که من رو برای بدست آوردن این خواسته ام ترغیب می کرد و باعث می شد به هر دری بزنم تا به اون چیزی که میخوام برسم.
نزدیک غروب بود و تماس های پی در پی مامان حسابی کلافه ام کرده بود .
به هیچ وجه دلم نمی خواست محیط کارم که به شدت باهوش انس گرفتم رو رها کنم .
کلافه پوفی کشیدم و به ناچار مشغول عوض کردن لباسم شدم .

آخرین دکمه مانتوی مشکیم رو بستم و بعد از مرتب کردن موهای بهم ریخته ام و کیفم رو برداشتم و سالانه سالانه به سمت اتاق بابا رفتم .

با چهره ای گرفته که ناراحتی ازش فریاد می زد وارد اتاق بابا شدم .

بابا دوباره با دیدنم اخماش در هم رفت .

-کجا به سلامتی ؟

با لحنی دلخور زیر لب گفتم :

-دارم می رم خونه ، امشب قراره هستی بیاد .

بابا با جدیدت گفت:

-لازم نکرده بمون آخره شب خودم می برمت .

کلافه پوفی کشیدم و گفتم:

-نمیشه بابا ، باید الان برم. مامان از بس تماس گرفت و تاکید کرد که زودتر برسم خونه کچلم کرده .

بابا دست از نوشتن کشید و تکیه زد به صندلیش و بعد از کش و قوسی که به هیكلش داد خسته گفت:

-باشه می تونی بری .

بدون گفتن کلمه ای قصد ترک اتاق رو داشتم که صدای خسته و بم بابا مانع رفتنم شد.

-صبر کن عسل !

بی حوصله به سمت بابا برگشتم .

بابا گوشی تلفن رو برداشت و بعد از مکث کوتاهی به مخاطب پشت خط گفت:

- بیا اتاقم .

هنوز منتظر ایستاده بودم که بابا سرفه ای کرد و با نگاه خسته اش رو بهم گفت :

-با دکتر سرداری در موردت صحبت کردم و موضوع رو کلا منتفی کردم ، تو قسمت خودت می مونی و مثل یه دختر حرف گوش کن به کارت ادامه میدی .

چیزی شبیه یک طوفان سهمگین درون دلم بپا شد و به یکباره فروکش کرد .

نا امید زل زدم به چهره خونسرد بابا که دوباره مشغول نوشتن شد .

آه عمیقی از وسط سینم به سختی بیرون کشیده شد .

با سرخوردگی و شونه های آویزون نزدیک میز بابا رفتم و آرام نشستم روی صندلی .

بابا نیم نگاهی به سمتم انداخت و زیر لب گفت:

-چیت شد ؟

پوفی کردم و صدای تحلیل رفته ای گفتم:

-بابا تو تصمیمت تجدید نظر نمی کنی ؟

بابا در جوابم گفت:

-دخترم این کار بدرد تو نمیخوره .

-میدونم بهم ایمان نداری و هنوز در نظرت همون عسل بی دست و پام .

گل لبخند رو لبهای بابا شکفت :

-اگه حتی یه درصد هم این فکر رو می کردم هیچ وقت اجازه نمیدادم تو درمانگاه زندان کار کنی دختر .

- پس چرا اجازه نمی دی پیشرفت کنم ؟

-به نظرت این پیشرفته ؟

قاطعانه گفتم :

-آره

بابا سریع گفت:

-دردسره ، خطره ، حماقته .

با عجله بلند شدم و مقابل بابا قد علم کردم.

دل رو زدم به دریا و با تردید گفتم :

-بابا پس بهم فرصت بده .

بابا اخماش رو درهم کشید و گفت:

- یعنی چی؟

-یعنی اینکه مثل جریان موندنم تو درمانگاه زندان ، بهم فرصت دادی خودم رو محک بزnm ، اینبار هم بهم فرصت بده تا قابلیت رو در برابر این کار نشون بدم .

بابا بهتون قول میدم مراقب همه چیز باشم . هر وقت احساس کردی دیگه نباید ادامه بدم می کشم کنار قول میدم .

بابا متفکر زل زد بهم .

حس کردم لحظه به لحظه نرم تر میشه .

نیمچه لبخند خبیسی کنج لبم شکل گرفت .

بابا دستی به ریش جو گندمیش کشید و با تردید گفت:

-من هنوز هم سر حرفم هستم ، نیازی نمی بینم یه دختر جوون پرستاری از یک مرد جوون رو به عهده بگیره .

حرصم گرفت .

کلافه شدم .

خونسردی بیش از حد بابا کفریم کرد .

_بابا تو رو خدا انقدر سخت نگیر .

اخم های بابا رفته رفته غلیظ تر می شد .

دلهره ته دلم خونه کرد .

بیش از حدم زیاده روی کرده بودم .

سرم رو انداختم پایین .

لحن خشمگین بابا تیش قلبم رو بالاتر برد .
_ هنوز یاد نگرفتی نباید جلو بابات بیشتر از حدت حرف نزدی ؟
وقتی بهت میگم راه نداره یعنی باید بگی چشم و دیگه تموم .
ترسیدم زل بزنم تو نگاه تو بیخ گر و خشمگین بابا .
زیر لب با لحنی آزرده گفتم :
_ چشم هر چی شما بگید .
_ الانم برو اتاقت آخره شب خودم می برمت خونه .
بدون گفتن کلمه ای گرفته و مغموم از اتاق بابا زدم بیرون .
راه اتاقم رو پیش گرفتم .
تا شب خودم رو سرگرم کارهای خرده ریزه کردم تا مبادا این بغض لعنتی منفر بشه و کار دستم بده .
بی حال و شکست خورده پشت میز با اخم های درهم و غلیظ نشسته بودم .
نگاهم خشک شده بود به عقربه های ساعت که به کنده در حال گردش بودند .
صدای قدم های مکرر سربازان پشت پنجره اتاقم اعصابم رو متشنج می کرد .
هر لحظه منتظر یک اتفاق ناگوار بودم .
که با شنیدن صدای زنگ تلفن به شدت از جا پریدم .
بالافاصله گوشی رو برداشتم .
_ آماده شو بریم خونه .
زیر لب چشمی گفتم و تماس رو قطع کردم .
با قدم های بی رمق و سست به سمت اتاق بابا راه افتادم .
بین راه متوجه خروج دکتر سرداری از اتاق بابا شدم .
نور امیدی ته دلم سو سو کرد .
قدم هام رو تند کردم و به سمت اتاق بابا تقریبا دویدم .
لحظه ای پشت در اتاق بابا ایستادم .
نفسی تازه کردم و بدون در زدن وارد شدم .
بابا طبق معمول پشت میزش نشسته بود .
بعضی مواقع حس می کردم بابا رو اون پشت به صندلی دوختن که همیشه و هر وقت اونجا نشسته .
تو اون موقعیت لبخندی کم رنگ به افکار بچه گانه ام زدم .
بابا آرام بلند شد و دست به کمر سمت پنجره رفت و گفت :
_ بیا بشین
با دلخوری گفتم :

_ مگه نمیریم خونه ؟

_ من امشب می مونم کار دارم .

_ پس من چیکار کنم چه جوری تنها برم خونه ؟

_ فعلاً بیا بشین کار مهمی دارم باهات .

چیزی شبیه طوفان تو دلم بپا شد .

نمی دونم چه مرگم شده بود .

منتظر شنیدن حرف های بابا شدم .

_ می خوام یک فرصت بهت بدم .

چشم هام گرد شد .

فرصت ؟؟

سر تا پا گوش شدم .

_ موقتاً اجازه میدم پرستار حجت بشی .

تو اون لحظه تموم ناراحتی هام نسبت به بابا رو یک آن فراموش کردم .

حس کردم روی ابرها پرواز می کنم .

راستی هنوز دلیل این ذوق و شوق احمقانه رو نمی دونستم و نمی خواستم فعلاً بدونم .

مهم اینه به هدفم نزدیک می شدم .

لبخند پیروز مندانه ای روی لبم نشوندم و با ذوق رو به بابا گفتم :

- ممنونم بابا .

بابا با جدیتی که تو چهره اش موج میزد گفت:

-گوش کن غسل حواست رو خوب جمع کن نمی خوام دردرس درست کنی ، اما فقط یه خطا ازت سر بزنه نه تنها از پرستاری حجت محروم میشی بلکه کلاً باید درمانگاه رو ترک کنی . این حرف آخرمه . تصمیم گیری با خودته .

لبخندم محو شد .

متفکر به کف اتاق زل زدم .

به خودم ایمان داشتم ، من از پس هر کاری بر میام و مطمئنم هیچ اشتباهی ازم سر نمی زنه .

لبخندی روی لبم نشست و قاطعانه گفتم :

- بابا بابت من خیالتون راحت ، من تا آخرش بیخ ریشتون هستم .

بابا با نشون دادن در علناً منو از اتاق پرت کرد بیرون .

با همون لبخند کج و وارفته نگاهم رو از بابا گرفتم و به سمت در رفتم .

هنوز دستم به دستگیره در نرسیده بود که با باز شدن در سر جام متوقف شدم .

قامت ورزیده و تنومند تیرداد تو چهارچوب در نمایان شد .

باز هم بدون اجاره وارد اتاق شد .

پشت چشمی نازک کردم و بدون توجه به چهره خونسرد و همیشه اخموی تیرداد از کنارش گذشتم که صدای بم بابا من رو میخکوب خودش کرد :

-صبر کن عسل .

به سمت بابا برگشتم و منتظر ادامه حرفش موندم .

بابا رو به تیرداد که ساکت و خاموش با احترام مقابلش ایستاده بود گفت:

-عسل رو برسون خونه و سریع برگرد کار مهمی باهات دارم .

دستپاچه رو به بابا گفتم :

-نه لازم نیست بابا، خودم میرم .

تیرداد بدون توجه به من رو به بابا گفت:

-چشم آقا .

با حرص غریدم:

-بابا نمی خوام مزاحم ایشون بشم خودم راه خونه رو بلدم .

بابا بی تفاوت به سمت در رفت و زیر لب گفت :

-عسل وقت منو نگیر من کار مهمی دارم .

با عصبانیت لبم رو جویدم و زیر لب با گفتن «خداحافظ» اتاق رو ترک کردم.

سردی و غروری که سرتاسر چهره تیرداد رو پوشانده باعث شده بود تا حس خوبی بهش نداشته باشم .

امروز یکی از اون روزهاست که حوصله کل کل و سرو کله زدن با این بشر رو نداشتم .

کاملاً واضحه مجبورم وجود پوچش رو کنار خودم تحمل کنم .

با قدم های سریع راه خروج از درمانگاه رو در پیش گرفتم .

بیرون از زندان زل زدم به آسمون و نفس عمیقی کشیدم .

حس کردم چیزی شبیه تکه سنگی روی قلبم سنگینی می کنه و مانع نفس کشیدنم میشه .

حسی گنگ و ناشناخته ای که بی دلیل

بغض سمجی رو بیخ گلوم جای میده .

ناخودآگاه حس دلتنگی بهم دست داد و قلبم رو فشرد .

با شنیدن صدای گرفته تیرداد به خودم اومدم و از دنیای گنگ و مبهم خودم به بیرون پرت شدم .

- بهتره عجله کنی من وقت اضافه ندارم .

بی حوصله کیفم رو روی شونم جا به جا کردم و بدون حرف ازش فاصله گرفتم .

ترجیح دادم در برابرش سکوت کنم و نسبت به اراجیفش بی اهمیت باشم .

بی رمق به دنبالش راه افتادم و کنارش تو ماشین جای گرفتم .

تیرداد قصد شکستن سکوتی که فضای ماشین رو در بر گرفته بود رو نداشت .
منم بدون توجه به حضورش دوباره غرق دنیای خودم شدم .
با سردرگمی به دنبال جواب سوال هایی که تو ذهنم نقش می بست و پیرنگ تر میشد گشتم .
اما هر لحظه از قبل گیج تر می شدم .
حس نا شناخته ای که منو به سمت حجت سوق می داد ، تموم دنیام رو بهم ریخته بود .
چشم هام رو روی هم فشردم تا مانع نقش بستن چهره حجت تو ذهنم بشم .
با ترمز ناگهانی تیرداد رشته افکار از هم پاره شد و قلبم از حرکت ایستاد .
با نگاه شماتت باری زل زدم به چهره اخموی تیرداد .
زل زده بود به مقابلش .
با خونسردی و فکی فشرده زیر لب آروم گفت؛
-رسیدیم ، خداحافظ .
پشت چشمی نازک کردم و بدون گفتن کلمه ای از ماشین پریدم پایین و در ماشین رو محکم به هم کوبیدم .
تیرداد چپ چپ نگاهم کرد و با حرص فرمون رو چرخوند و با سرعت از کنارم رد شد .
بی حوصله به رفتنش خیره شدم .
فقط همین موجود مسخره رو تو زندگیم کم داشتم.
افکار مزاحم رو کنار زدم و با دلتنگی زل زدم به ساختمون خونمون .
لبخندم پر رنگ شد .
با سرعت هر چه تمام تر خودم رو به اتاق دکتر سرداری رسوندم .
پشت در اتاق ایستادم و سراسیمه دستی به مقنعه و چتری های سمجم کشیدم .
با لبخند رضایت بخشی دو تپه به در زدم .
طولی نکشید که دکتر اجازه ورودم رو صادر کرد .
با لرزش خفیفی که ته دلم حس می کردم وارد اتاق شدم .
دلیل این اضطراب ناگهانی رو نمی دونستم .
بیخیال حس های زود گذر و ناگهانیم شدم.
دکتر سرداری در حالی که پشت پنجره اتاقش ایستاده و به تماشای منظره خاکستری و سرد فضای زندان چشم دوخته بود، بدون اینکه نگاهش رو از بیرون بگیره با ملایمت گفت:
-اومدی دخترم ؟ بیا بشین .
لبخندم پر رنگ شد و نزدیک میزش رفتم و روی مبل نشستم.
دکتر بعد از مکث کوتاهی ، بالاخره نگاه متفکرش رو از بیرون گرفت و به نگاه منتظر من دوخت و لبخند زنان نزدیکم اومد .
مقابلم نشست و پنجه هاش رو در هم فرو برد و آروم گفت:

- ممنون که اومدی دخترم .
_ خواهش می کنم آقای دکتر .
_ خب بریم سر اصل مطلب . من امشب پرواز دارم و باید زودتر برم . گفتم قبل از رفتنم در مورد کارت یک توضیحاتی بدم .
با خوشرویی گفتم :
-بفرمایید دکتر من سرتا پا گوشم .
دکتر کلافه دستی به موهاش کشید و صاف نشست .
سپس با جدیت ادامه داد :
-من سخت به کمک یک نفر نیاز داشتم تا در نیووم پرستار شخصی حجت رو به عهده بگیره و کسی رو جز تو نتونستم پیدا کنم ، مراقبت و پرستاری از حجت کار هر کسی نیست و نمی تونم به هر کسی واگذارش کنم .
عسل جان من بهت اعتماد دارم و مسؤلیت حجت رو می سپارم دستت .
نفس عمیقی کشیدم و دست به سینه مقابلش صاف نشستم و با اعتماد بنفسی که در خودم سراغ داشتم گفتم:
- دکتر شک نداشته باشید که بهترین پرستارو برای مریضتون انتخاب کردین من بهتون قول می دم تا وقتی برگردین با دل و جون از حجت پرستاری کنم .
دکتر نگاهی از سر خوشنودی و رضایت بهم انداخت و با لبخند گفت؛
-مطمئنم از پیشش برمیای .
متقابلاً لبخندی به روش پاشیدم و بلند شدم و گفتم :
-با اجازتون دکتر .
دکتر مقابلم ایستاد و با تردیدی که تو نگاهش موج میزد گفت:
-فقط بیشتر از همیشه مراقب خودت باش دخترم ، حجت یه مریض روانیه . سعی نکن زیاد باهاش صمیمی بشی . حد تعادل رو حفظ کن . نمی خوام مشکلی برات پیش بیاد .
نا مطمئن سری به نشونه تایید تکون دادم و بعد از خداحافظی با دکتر ، با حسی گنگ و عجیب که این روزا گریبان گیرم شده بود اتاق رو ترک کردم .
بعد از وارد شدن به اتاقم ، با استرسی که به دلم چنگ می زد تکیه زدم به در بسته اتاق .
مضطرب و آشفته مشغول پوشیدن لباسم شدم .
باید برای رفتن به اتاق حجت خودم رو آماده می کردم .
حسی دلنشین آغشته به دلهره ته دلم وول می خورد .
نیمچه لبخندی روی لبم جا خوش کرد .
پرونده حجت رو برداشتم و حین اینکه به عکسش خیره شده بودم به سمت اتاقش رفتم .
با دیدن مامور مخصوص پشت در اتاق به خودم اومدم .
پشت در ایستادم .
مامور با دیدنم در اتاق رو باز کرد و کنار ایستاد .
با خونسردی ظاهری وارد شدم .

تردید ته دلم ریشه زد ، نزدیک تختی که حجت به خواب رفته بود، رفتم .
مامور مثل مجسمه ای خشک شده کنار در بدون حرکت به نقطه ای نامعلوم زل زده بود .
نگاهم رو ازش گرفتم و دوبار دوختم به مرد میهم و مرموز لحظه هام .
پس کی می خواد بیدار بشه؟
مگه یک ضربه چاقو و خونریزی ساده چند روز استراحت می خواد ؟
پوزخندی به تفکرات بچه گانم زدم و مشغول تنظیم کردن ست سرم حجت شدم .
تموم روز کارم شده بود رفت و آمد بین اتاق حجت و بخش تزریقات .
فکر و خیال به هوش اومدن اون مردک روانی و نبودن من کنارش لحظه ای رهام نمی کرد .
با دستپاچگی و موجی از دلهره که این روزها قصد بیرون رفتن از وجودم رو نداشت مشغول خوردن ناهارم بودم .
با عجله بلند شدم و بعد از شستن دست هام به سمت در رفتم .
با حضور ناگهانی تیرداد سرجام میخکوب شدم .
خشم و عصبانیت از چهره اش هویدا بود .
سعی داشت آتیش خشمی که درون چشماش به وضوح دیده می شد رو محار کنه اما موفق نبود .
دلیل این رفتارش برام گنگ بود .
با خونسردی ظاهری مقابله صاف ایستادم و گفتم:..
-چیزی شده ؟
تیرداد کلافه دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و با صدای آرام ولی آغشته به خشم و غضب گفت:
-درست شنیدم که پرستار حجت شدی؟
بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم ، باز هم با مخالفت های بیجا و بی دلیل تیرداد تو تصمیمات زندگیم رو پرو شدم .
بی رغبت گفتم:
-آره درست شنیدین جناب .
تیرداد با حرص وارد اتاق شد و در رو محکم به هم کوبید و غرید:
-معلوم هست داری چیکار می کنی؟ این کارت حماقته ..
به سختی سعی در کنترل خشمم داشتم .
نمی دونستم با چه زبونی حالیش کنم زندگی و تصمیماتم به خودم مربوطه و بس .
قادر به درک اینهمه آشفتگی و پریشونی تیرداد نسبت به این قضیه رو نداشتم .
آستانه صبرم از حدش گذشته بود .
با حرص کنارش زدم و زیر لب غریدم:
-بهتره پاتو از گلیمت بیشتر از این دراز نکنی آقای محترم .
تیرداد بالاافاصله مانع رفتنم شد و بازوم رو سفت چسبید .

با حیرت نگاه پر سوال و متعجبم دوخته شد به چشم های سرخ از خشمش و سپس به بازوی اسیر شده ام بین حصار محکم دست هاش .

تیرداد عصبی غرید:

-خوب گوش کن دختر خانم، از مادر زاییده نشده کسی بخواد روی حرف من حرفی بزنه .

بهتره وقتی ازت سوال می پرسم کامل و دقیق جوابم رو بدی ..

مجال ادامه صحبت رو به مرد خودخواه مقابلم ندادم و میون کلامش پریدم و سرسخت تر از خودش زیر لب با حرص لب زدم :
-چرا زاییده شده الاتم رو بیروت ایستاده .

سپس با یه حرکت بازوم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و ادامه دادم:

-بهتره سرت تو کاره خودت باشه سرگرد ، چون من هر کاری دلم بخواد انجام میدم و جوابی به سوالات مزخرف و بیجای شما ندارم .

گره بین ابرو هاش عمیق تر شد .

تیرداد به ناچار چند قدم ازم فاصله گرفت و کلافه پوفی کشید .

بی رغبت به حرکات آشفته اش خیره موندم .

با حرص شروع کرد به قدم زدن وسط اتاق ، زیر لب با حرص گفت:

-دیگه نمی دونم به تو چی بگم ، با چه زبونی حالیت کنم این راهی که انتخاب کردی تهش جز پشیمونی چیزی برات نمی مونه .

پوزخندی به روش زدم و با فرو بردن دست های لرزوم تو جیب روپوشم سعی در پس زدن دلهر های که به وجودم تزریق شده بود کردم .

نگاهم رو به سرعت از تیرداد گرفتم و با خونسردی ظاهری گفتم :

-من وقت ندارم باید برم سرکارم .

تیرداد کلافه و رنجیده نگاهم کرد .

بلا تکلیف چنگی به موهاش زد و با لحنی دلخور گفت:

- میدونم ذره ای برات مهم نیستم و مجبوری به ناچار تحملم کنی ، فقط محض رضای خدا ازت می خوام بیشتر به حرفام فکر کنی .

با نارضایتی زل زدم به نوک کفتم و بدون حرف گوش سپردم به حرف های بی سر و ته تیرداد همیشه مخالف.

نگاهش بیشتر از قبل تو نگاه سردم عمیق شد .

بخودم اومدم ، صاف ایستادم .

تیرداد سکوت رو ترجیح داد و با یه غمی که تو عمق نگاهش موج میزد خیره شده بود به نگاه گنگ و پر از سوالم .

هزار جور سوالات مبهم و پیچیده تو ذهنم نقش بست .

بالافاصله افکارم رو پس زدم .

کلافه نگاهم رو دزدیدم و بالافاصله دستگیره در رو چسبیدم و گفتم:

-باشه فکر می کنم ، فعلا این روزها سرم شلوغه ازت خواهش می کنم به پر و پای من نیپیچ .

منتظر شنیدن ادامه حرفاش نمودم و سریع اتاق رو ترک کردم .

قلب ساز ناهماهنگ می زد .

حیرون و سرگردون تو پیچ و خم راهرو های باریک درمونگاه قدم زدم و فکر کردم .

به راهی که چشم بسته و با سرعت زیاد بدون ذره ای فکر می تازوندم .

.....

با حرص مشغول کلنچار رفتن با چند پرونده روی میزم شدم .

حرف های بی سر و ته تیرداد خط انداخته بود روی دلخوشی هام .

با شنیدن صدای کوبیده شدن در نگاهم رو دوختم به پرستار هولزده و نگران مقابلم .

-خانم رفیعی حجت به هوش اومد .

با شنیدن خبر خوشحال کننده اش لحظه با شک و تردید نگاهش کردم . بدون معطلی پرونده دستم رو پرت کردم روی میز .

پا تند کردم با عجله به سمت اتاق حجت راه افتادم .

از کنار دو سرباز مقابل در اتاق گذشتم و با استرس وارد شدم .

با دیدن چهره رنگ باخته و خیس از عرق حجت دستپاچه شدم.

با اضطراب نزدیک رفتم و با اکراه دست لرزوم رو روی پیشونیش گذاشتم .

پیشونی داغ و خیس از عرقش خبر از تب شدید رو می داد .

لرزش خفیف بدنش به وضوح دیده می شد.

بلافاصله سرمش رو عوض کردم .

دستپاچه زیر لب گفتم:

-الان بهتر می شی ، یکم دیگه تحمل کن .

با دستمال افتادم به جون تمیز کردن عرقی که سر و صورتش رو خیس کرده بود .

به سختی چشم های متورمش رو باز کرد و زیر لب نالید:

-آب .. آب می خوام .

دست از کار کشیدم و با حیرت زل زدم به حرکت لباش .

نگاه ملتسمش هنوز دوخته شده بود به نگاه حیرت زده ام .

با ناباوری زیر زیر لب گفتم:

_حجت حرف زد یا من خیالاتی شدم؟

هنوز درگیر حیرت و تعجبی که سراسر وجودم رو تسخیر کرده بود، بودم .

با فشار دستش یکهو از جا پریدم .

حجت با چشم های بسته که به سختی نفس می کشید دوباره نالید:

-آب آب

فشار دستش دور مچم شل شد و از حال رفت .

نگاهم میخکوب دستش بود .

افکار گنگ و مزاحمم رو پس زدم و با نگرانی لیوان آب روی میز کنار تخت برداشتم .

الان وقت فکر کردن به سکوت یا حرف زدن حجت نبود.

باید برای نجات جونش و بهتر شدن اوضاع جسمی و روحیش دست به کار می شدم .

با عجله کنارش نشستم .

با بردن دستم زیر سرش و نزدیک کردن لیوان به لب های خشک و بی رنگش سعی در خوراندن آبی که درخواست داشت کردم .

داغی و حرارت تنش رو با نزدیک شدن بهش بیشتر حس کردم .

تپش قلبم شدت گرفت .

با تعجب گوش سپردم به ریتم تپش نا هماهنگ قلبم که وجودم رو به لرزه در آورده بود .

نگاهم دوخته شد به لب های لرزون حجت که در تمنای نوشیدن آب حریمانه جرعه جرعه آب رو به سختی به داخل دهنش می ریخت .

لبخند کم رنگی روی لبم چون گرفت .

حجت دست از خوردن کشید و بعد از بستن چشم هاش نفس عمیقی کشید .

بلا تکلیف لیوان به دست به چهره خسته اش زل زدم .

لرزش بدنش رفته رفته توسط داروی ضد تبی که داخل سرمش تزریق کرده بودم آرام شد .

به لیوان خالی دستم نگاهی انداختم ، آرام از کنارش بلند شدم.

لیوان رو روی میز کنار تخت گذاشتم و به چهره غرق در آرامش حجت زل زدم .

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی کم رنگ به چشم های بسته حجت زدم .

نمی دونم این چه حسی بود که برای بودن کنار این مرد زخم خورده و پیچیده ترغیبم می کرد؟.

حسی که خودم رو در قبالتش مسنول می دونستم .

لبخندم همچنان روی لبم به اصرار باقی مونده بود ، از اینکه به موقع تونستم به کمک حجت برسیم سرخوش بودم .

نفس عمیقی کشیدم و با نیش باز خودم رو مشغول بررسی یک سری داروی جدیدی که برای حجت تجویز شده بودم کردم .

تموم فکر و حواسم درگیرش بود.

حضور دلگرم کننده خانم صالحی من رو از افکار درهم بیرون کشید .

خانمی صالحی مثل همیشه لبخند به لب با چهره همیشه شاداب و تپش نزدیک پنجره رفت و پرده رو کنار زد .

با لبخند گفتم :

-روزتون بخیر خانم دکتر .

خانم صالحی با خوشرویی روی صندلی مقابلم نشست و شال مشکیش رو روی شونه اش رها کرد و با خستگی گفت:

-روز تو هم بخیر دخترم خوبی؟

-ممنون عالیم

-خداروشکر حداقل امروز مثل همیشه کسل و بی حوصله نیستی؟

دست از کارم کشیدم و بعد از کش و قوس دادن به بدن خسته ام با ذوق گفتم:

-امروز حجت به هوش اومد.

خاتم صالحی حین اینکه پاهاش رو ماساژ می داد با خنده گفت:

-یعنی این موضوع کوچیک و ساده انقدر برات خوشحال کننده بوده که نیشبت یه لحظه هم بسته نمی شه دختر؟

شلیک خندم به هوا رفت.

خاتم صالحی انگشتش رو به نشونه هیس بالا آورد و گفت:

-چته آرومتر بچه.

لبم رو گاز گرفتم و با خنده گفتم:

-می دونی چیه خانم صالحی کلی کار دارم باهاش.

-مثلا چه کاری؟ چشم آقای رفیعی روشن.

لم دادم رو صندلیم و به نقطه نا معلومی زل زدم.

با چرخوندن خودکار بین انگشت های باریکم رو به خانم صالحی گفتم:

-می خوام سر از راز این مرد در بیارم، باید گره کور این ماجرا رو باز کنم.

خاتم صالحی پوفی کشید و گفت:

-پس قولی که به بابات دادی چی می شه؟ قرار بود فقط پرستار حجت باشی نه جاسوس.

-من به قولی که دادم پایبندم، فقط دورادور حواسم به حجت هست. میخوام دلیل این سکوت چند ساله اش رو بدونم.

درضمن جاسوس هم نیستم.

-عسل از فکرش بیا بیرون و فقط تموم تمرکزت به کارت باشه.

نمی دونم گفتن این حرف به خانمی صالحی درسته یا غلط؟ ولی خیلی دلم می خواد کس دیگه ای هم جز من از این ماجرا با

خبر باشه. چه کسی بهتر از خانم صالحی.

شک و دودلی رو از دلم بیرون روندم.

سرم رو نزدیک بردم به سمت خانم صالحی و خیلی آروم و شمرده گفتم:

-امروز حجت حرف زد.

چشم های خانم صالحی از شدت تعجب گرد شد.

آروم اطرافش رو از نظر گذروند و متحیر گفت:

-شوخی که نمی کنی عسل؟

با سرخوشی ابرویی بالا انداختم و دست به سینه تکیه زدم:

-نه اصلا.

-توهم زدی؟

-نه اصلا

با حیرت تکیه داد به صندلیش .

بعد از انداختن شالش روی موهای کم پشتش به فکر فرو رفت .

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-امکان نداره؟ تموم مدارک و آزمایشات اینو نشون میده که حجت مشکل روحی روانی داره و قادر به صحبت کردن نیست
پس ...

حرفش رو نیمه تموم گذاشتم و با جدیدت گفتم :

-اول خودم هم باورم نمی شد ، حس کردم خیالاتی شدم ولی وقتی برای بار دوم ازم آب خواست شکم به یقین تبدیل شد . خانم
صالحی به نظر من حجت کاملا سلامت روحی روانی داره.

خانم صالحی با بی حالی از روی صندلی بلند شد و انگشت به دهن نگاهش به من خیره موند .

شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم :

-میشه این موضوع بین خودمون بمونه ؟ می خوام قضیه سکوت حجت برام روشن بشه . می خوام بدونم حجت تا کجا می
خواد ادامه بده و قصدش از این حرکت چی بوده؟

خانم صالحی انگشتش رو به سمت

نشونه گرفت و با جدیدت گفتم:

-دست بردار دختر کاری نکن همین الان این موضوع رو با پدرت در میون بزارم . بهتره خودت رو از این ماجرا بکشی بیرون

با دستپاچی گفتم :

-نه تو رو خدا خانم صالحی من بهتون اعتماد کردم . خواهش می کنم ، بابام نباید از این قضیه بویی بیره .

عصبی پوفی کرد و نگاه نگرانش رو بهم دوخت وگفت:

_ عسل من تا حدی باهات راه میام ولی اگه ببینم داری بیشتر از حدت جلو میری با پدرت صحبت می کنم .

نگاه ملتسم رو به سمتش نشونه گرفتم و با خوشرویی گفتم:

-قول میدم زیاده روی نکنم. شما هم قول بدین کسی جز من و شما وارد این ماجرا نشه .

خانم صالحی موهای رنگ شده اش رو با بی حوصلگی زیر شالش زد و با لحنی دلخور گفت:

-عسل خدا کنه یک روزی سر عقل بیای من نگرانتم .

دوباره روی صندلیم ولو شدم و با لحنی به ظاهر محکم گفتم :

-بهم اعتماد داشته باشید خانم صالحی بی گذار به آب نمی زرم .

-خدا کنه .

لبخندم کش اومد . خانم صالحی دوباره پوفی کشید و بدون گفتن حرفی اتاق رو ترک کرد .

بلند شدم و صندلی چرخدارم رو با بی حوصلگی چرخوندم .

بلا تکلیف و متفکر به سمت پنجره رفتم .

نمی دونم گفتن این حقیقت به خانم صالحی کار درستی بود یا نه ؟

.....

چیزی شبیه یک طوفان درون دلم بپا شد و چهار ستون بدنم رو به لرزه در آورد .

دلشوره عجیبی چنگ زد به دلم و من رو از قدمی که به سمت حجت برداشته بودم منصرف می کرد .

ولی متقابلاً حسی گنگ و مرموز من رو به جلو پرتاب می کرد تا هر چه زودتر به هدفم برسم .

برام جای سوال بود چرا از بین این همه زندونی فقط درگیر زندگی پر پیچ و خم حجت شدم؟

این چه حسیه که من رو به سمتش هول میده؟

دلیل این سماجت و یک دندگی دلم رو درک نمی کردم .

با وسواس مقتعه مشکیم رو مرتب کردم و دستی به لباسم کشیدم .

نگاهی به ساعت مجیم انداختم و برای رسیدگی به حجت اقدام کردم .

با تردید پشت در اتاقش ایستادم .

نفس کشداری بیرون دادم و بدون وقفه وارد شدم .

موجی از خنکی اتاق به پوست صورتم اصابت کرد.

نگاه خیره ام رو به سمت حجت کشوندم .

دقیق نگاهش کردم .

سرم وصل شده به دستش رو به اتمام بود .

با قدم هایی آروم نزدیکش رفتم .

چهره رنگ پریده حجت رو از نظر گذروندم و نگاه ترحم آمیزم رو به زنجیر قفل شده دور پاهاش دوختم .

آهی از روی دلسوزی کشیدم .

این مرد چی کشیده ؟ یعنی چطور می تونه بدون آزادی با این وضع اسف بار و زنجیر پیچیده دور پاهاش طاقت بیاره؟

با یاد آوری خاطرات تلخ زندگیش و از دست دادن عزیزترین نزدیکانش ، غبار کم رنگی از غم روی قلبم پوشیده شد .

چیزی شبیه یک تلنگر من رو از اعماق افکارم بیرون کشید.

سنگینی نگاهش رو حس کردم ، دستپاچه شدم ...

به روی خودم نیاوردم و بعد از بیرون دادن نفس حبس شده ام با خونسردی ظاهری مشغول تنظیم کردن سرم شدم .

با شنیدن لحن خسته و صدای بم و گرفته اش که من رو از خود بی خود کرد سر تا پا گوش شدم .

«من چرا اینجام»

آروم به سمتش چرخیدم .

من رو متوجه خودش دید .

لحن گرفته و توام با دردش نگاهم رو همچنان به سمت خودش خیره می کرد .

دست از کارم کشیدم و نزدیک تر رفتم .

گلووم رو صاف کردم و آروم گفتم:

-بهتری؟

حجت درد داشت ، اینو از پیچیده شدن ابروهاش و چین افتادن خطوط عمیق روی پیشونیش حس کردم .

ناله کنان گفت:

-دکتر خودم کجاست؟ تو کی هستی؟ منو ببرین سلول خودم .

سعی کرد نیم خیز بشه ، بلافاصله بازوش رو گرفتم و مانعش شدم .

-خواهش می کنم دراز بکشید فعلا در شرایطی نیستید که بلند بشید .

درضمن من پرستار جدیدتونم ، دکترتون فعلا نیست رفته خارج از کشور .

حجت با بی تابی و چشم های بسته نالید:

-درد دارم ، به دادم برس

دستپاچه شدم و سعی کردم آرومش کنم .

-باشه باشه صبر کن الان یه مسکن بهت تزریق می کنم .

حجت با کلافگی دستی به ته ریشش کشید و ناله کنان داد زد :

-زود باش

بدون معطلی مسکن رو تزریق کردم و با دستمال شروع کردم به تمیز کردن پیشونی خیس از عرقش .

حجت هنوز درد می کشید ، با نگرانی زل زدم به چهره رنگ باخته اش .

آروم روانداز رو کنار زدم و محل زخمش رو چک کردم .

پانسمانش غرق از خون شده بود ،

لبم رو به شدت گاز گرفتم .

پس دلیل دردش این بود .

بلافاصله مشغول تعویض پانسمان شدم .

بعد از اتمام کارم با دیدن دست های خونیم تازه متوجه شدم بدون دستکش پانسمان رو عوض کردم .

پوفی کردم همیشه همینطور بودم ، انقدر عجله به خرج میدادم که مدام مهمترین قسمت کارم رو فراموش می کردم .

بی حوصله دست هام رو شستم و با قدم های تند بالا سر حجت ایستادم .

دردش کمتر شده بود .

آروم و بدون حرکت به خواب رفته بود، فقط اخم کمرنگی روی پیشونیش دیده می شد .

لبخند عمیقی روی لبم جا خوش کرد .

روزها به سرعت برق و باد می گذشت ،جوری که اصلا متوجه نشدم حدود ده روزه پرستاری حجت رو به عهده دارم.

تموم وقتم درگیر حجت بود یا حضورم کنارش و یا تو خلوتم در فکرش ...

طی این ده روز حجت بیخیال حرف زدن شده بود .

هیچ رمقی برای صحبت کردن نداشت. یا همیشه در حال خواب و استراحت بود یا در سکوت به نقطه ای نامعلوم زل میزد. خانم صالحی بیشتر از هر وقت دیگه ای حواسش جمع من بود، به وضوح شاهد پیگیری ها و نگرانیهایش نسبت به تصمیم ناگهانیم بودم.

هر بار با نا امیدی از سکوت مجدد حجت برای خانم صالحی می گفتم و حرص می خوردم.

و بارها با دیدن لبخند پیروز مندانه خانم صالحی که لب و لوجه آویزونم رو حس می کرد، کنج لبش شکل می گرفت گُر می گرفتم.

امروز یکی از اون روزهاست که طبق روال همیشه از شدت حرص و عصبانیت رو به انفجار بودم. بلاخره تیرداد بعد از ماموریت برگشته سر پُستش.

با دیدنش بی اراده پوزخندی شل و وارفته روی لبم نشست که از دید چشم های تیزبینش دور نمود. داخل راهرو کنار در اتاقم دست به سینه ایستاده بودم.

با دیدن تیرداد که از دور من رو زیر نظر گرفته بود و با قدم های محکم و با صلابتش به سمت من می اومد صاف ایستادم. خودم رو جمع و جور کردم.

تیرداد درست مقابلم متوقف شد و با چهره همیشه اخمو و بی حوصله اش رو به من زیر لب سلام داد. دست به سینه به چهار چوب در تکیه زدم و مثل خودش زیر لب به سردی سلام دادم.

تیرداد که بی حوصلگی رو از چهره ام خونده بود با بی تفاوتی گفت:

-حالت خوبه؟ چرا اینجا ایستادی مشکلی پیش اومده؟

دقیق نگاهم رو تو چشم های قهوه ای سوخته اش زوم کردم و حق به جانب گفتم:

-نه... حالا حتما باید یه مشکلی پیش بیاد که بیرون اتاق بایستم؟

سرس و پایین انداخت و سعی کرد مانع خنده شکل گرفته روی لبش بشه.

نگاهم از موهای بهم ریخته اما خوش فرمش گرفتم و برای خاتمه دادن به بحث مزخرفمون با نیمچه لبخند مصنوعی گفتم:

-مثل اینکه خسته اید مزاحمتون نمیشم.

خواستم وارد اتاقم بشم که دستش سدی شد برای عبورم.

با نگاهی متعجب زده و پر از سوال زل زدم به چشم های دلخور و خسته تیرداد.

کمی ازش فاصله گرفتم و بعد از دید زدن اطرافم رو بهش گفتم:

-مشکلی پیش اومده؟

-میخوام باهات صحبت کنم.

حضور ناگهانی و این طرز برخورد تیرداد عصییم می کرد.

چطور بهش بفهمونم هیچ حرفی ندارم باهاش بزدم.

به ناچار برای فرار از نگاه های دو پرستار فضول انتهای راهرو به درخواست تیرداد پاسخ مثبت دادم.

بی حوصله وارد اتاق شدم و تیرداد رو پشت سرم جا گذاشتم.

نزدیک میز قهوه ای کنار پنجره اتاقم رفتم و با چهره ای خونسرد و عاری از هر حسی زل زدم به نگاه پر از حرفش.

با نشون دادن سکوتم اجازه حرف زدن رو صادر کردم.
تیرداد بدون حرف در اتاق رو بست.
بوی عطرش فضای اتاق رو پر کرد .
دو دستش رو داخل جیب شلوار مشکیش فرو برد و با قدم هایی آروم به سمت پنجره رفت .
با نگاهم رد تیرداد رو نشونه گرفتم .
منظورش رو از این سکوت دنباله دار نگرفتم .
دستی به موهای آشفته اش کشید و بلاخره سکوت رو شکست :
-میشه ازت یه خواهشی کنم ؟
تردید و نگرانی تو دلم سرازیر شد .
تیرداد با دیدن نگاه پرسش گرم با لبخند جوابم رو داد:
-نگران نباش چیزی نیست .
بلا تکلیف به سمتم چرخید و به پنجره بسته تکیه زد .
سرش رو انداخت پایین و آروم گفت:
-تو این مدت از پرستاری حجت راضی بودی ؟ مشکل خاصی بوجود نیومد ؟
نفس حبس شدم رو دور از چشم تیرداد بیرون دادم .
پس بگو دردش چیه ، تموم این طفره رفتن هاش و قیافه گرفتن هاش فقط بخاطر حرف کشیدن از زیر زبون من بوده .
پوزخندی زد که تیرداد بلافاصله ادامه داد:
- نه منظورم رو اشتباه فهمیدی ، فکر نکن بخاطر مخالفتم از پرستاری حجت میگم فقط چون تصمیم قطعی شده و راهت رو انتخاب کردی نگرانتم شدم .
همین ...
پوزخندم محو شد . نگاه بی رنگم رنگ گرفت .
رنگی از جنس کینه ...
این مرد با خودش چی فکر می کرد ؟ چطور به خودش اجازه میده نگران من باشه؟ با کدوم نسبتش حق این رفتار رو داره ؟
اخم آلود و تند رو بهش توپیدم :
-هیچ لوزمی نداره شما نگران بنده باشید .خدا رو شکر خانواده دارم که نگران حال و روزم باشن نیازی به دلسوزی شما ندارم .
با حیرت و دهنی باز خیره موند به چشم های عصیم .
بلافاصله نگاهم رو ازش گرفتم و پشت میزم نشستم .
احساس کردم زیادی تند برخورد کردم .
ولی تصمیم گرفتم به روی خودم نیارم و بی تفاوت از کنارش رد بشم .
تیرداد باید حد و حدود خودش رو بدونه .

بارها و بارها به زبون خوش یا حتی تحقیر و تندگویی از خودم روندمش ولی بی فایده بود .
دلیل این رفتاراش برام گنگ بود ، اگه این نگرانی و دخالت های بیجاش از روی عشق و علاقه نشات می گیره که باید بگم اصلا و ابدا نیازی بهش ندارم .
و اگه غیر از اینه که باید جور دیگه ای بهش بفهونم که این رفتارهاش باعث آزار و اذیتمه .
غرق در فکر با چهره عب*و*س و بداخلاق در حال دسته بندی برگه های نامنظم روی میزم بودم که با شنیدن صدای گرفته و دلخور تیرداد به خودم اومدم :
-فکر نمی کردم انقدر ناراحت بشی ، من قصد اذیت کردن شما رو ندارم عسل خانم .
دست از کارم کشیدم ، نفس حبس شدم رو آزاد کردم .
باید یک جوری این آقا رو روشن کنم .
به آرومی شمرده شمرده گفتم :
-آقای امینی شما سرگرد و یکی از بلند رتبه های این پایگاه نظامی هستید و مسلما وقتی برای نگرانی و دلسوزی واسه بقیه ندارین و من اصلا این رفتار شما رو درک نمی کنم چه از روز اولی که مخالف اومدن من به اینجا بودید چه از الان که هر بار ابراز نگرانی می کنید .
من واقعا دارم از این رفتارتون اذیت میشم خواهش می کنم من رو به حال خودم بزارید و اجازه بدید سرم تو کار خودم باشه .
تیرداد هنوز با همون ژست در سکوت بهم زل زده بود .
سری تکون داد و با صلابت و سیاست همیشگیش گفت:
-همه حرفات رو قبول دارم و بهت حق میدم از این رفتارم دلخور باشی . اما این رو بدون عسل خانم تا وقتی تو و حجت اینجا تو این پایگاه کنار هم باشید من هم هستم .
با شنیدن حرفش قلبم از حرکت ایستاد .
با تغییر ناگهانی رفتاراش یکه خوردم .
مات و مبهوت نگاهش کردم .
چیزی شبیه یک خمپاره ته دلم منفجر شد .
به یکباره از روی صندلی بلند شدم که از حرکت ناگهانیم صندلی به عقب افتاد .
نگاه دلخور توام با خشم و کینه درون چشم های تیرداد با نگاه گر گرفته و نفرت انگیزم گره خورد .
لال شده بودم به دنبال جمله ای کوبنده و محکمی می گشتم که تیرداد رو نیست و نابود کنه اما مثل مجسمه خشک شده با نفرتی تموم نشدنی فقط تونستم زل بزنم به تیرگی نگاهش .
دست های مشت شده ام رو محکم تر از قبیل فشردم و اخم هام رو بیشتر و غلیظ تر در هم گره زدم .
تیرداد با دیدن حال خرابم ، نیشخندی زد و گفت:
-بهتره دست از پا خطا نکنی عسل من حواسم بهت هست حتی اگه فرسنگ ها از اینجا دور باشم .
با حرص داد زدم :
-برو به درک
تیرداد با اخم نگاهش رو ازم گرفت و بدون گفتن حرف دیگه ای اتاق رو ترک کرد .

از شدت عصبانیت رو به انفجار بودم ، با حرص روی میز به دنبال چیزی گشتم تا با پرتاب کردنش ذره ای از خشمم کاسته بشه ولی بی فایده بود .

با قدم های محکم به سمت پنجره رفتم و با یک حرکت بازش کردم و تا جایی که تونستم تا کمر به بیرون خم شدم .

فشار دست هام به لبه پنجره شدت گرفت .

سوزش کف دستم حالم رو خراب تر کرد .

نفس های عمیق و پشت سر هم کشیدم تا شاید آرام بگیرم ولی هر لحظه از قبل حالم بدتر می شد .

با حرص چنگی به چتری های همیشه مزاحم زدم و با سماجت به داخل مقتعه ام هدایت کردم .

نتونستم طاقت بیارم و با خشم داد زدم :

-برو بمیر مرتیکه فضول و مزاحم .

نگاهم خیره موند به دو سرباز داخل برج نگهبانی مقابل پنجره اتاقم که با حیرت نگاهم می کردند.

تموم نفرت و خشمم رو سر اون دو سرباز مظلوم خالی کردم :

-هان چیه برید سر پُستتون .

هر دو بلافاصله پشت به من ایستادند به کنجکاویشون خاتمه دادند.

کمی از التهاب درونیم تخلیه شده بود ، با دیدن فنجون بزرگم که کنار طاقچه خودنمایی می کرد خوشحال شدم بدون معطلی تو دستام فشردمش و با تموم خشم و نفرتی که نسبت به تیرداد در دلم سراغ داشتم به سمت در پرتاب کردم.

فنجون با صدای گوشخراشی شکست و دلم کمی آرام گرفت .

پشت میزم نشستم و سرم رو بین دست هام فشردم .

در اتاق باز شد و دو پرستار همراه خانم صالحی با نگرانی وارد شدن .

- عسل جان چی شده دخترم این صدای شکستن چی بود؟

بی حوصله سرم رو بلند کردم و آرام گفتم :

- چیزی نیست فنجون چاییم از دستم افتاد شکست.

- خودت خوبی دختر؟

- او هوم ، خوبم چیزی نیست .

خانم صالحی با نگاه نگرانش زل زد بهم و آرام گفت:

-عسل جان مشکلی پیش اومده ؟

منظور حرفش رو از نگاه نگرانش خوندم .

-نه خیالتون راحت ، فقط یه بحث مزخرف با سرگرد تیرداد داشتم همین .

خانم صالحی نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد :

-خب پس خیره ان شاء الله

سپس دست انداخت زیر بازوم و آرام بلندم کرد:

-پاشو دختر جان برو خونتون تا بلایی سر خودت و بقیه نیارودی .

حس و حال خنده رو نداشتم ، بی حوصله و عصبی از اتاق زدم بیرون و یک راست به سمت اتاق بابا رفتم .
امشب باید میرفتم خونه ، اصرار های بی حد مامان برای دیدنم منو از پا در آورده بود .
بدون اجازه وارد شدم و به یکباره نگاهم قفل زده شد به نگاه اخموی تیرداد .
با دیدنش و یاد آوری حرف های بی سر و تهش از داخل گُر گفتم .
ولی به روی خودم نیاوردم ..

نگاه دلخور بابا از بالای عینکش روم خیره موند .

سعی کردم بی تفاوت باشم و حضور تیرداد رو نادیده بگیرم .

-خوبی دخترم؟

گُلوم رو صاف کردم و با ظاهری خونسرد مقابل بابا صاف ایستادم و بدون توجه به حضور تیرداد با آرامش گفتم :
-خوبم بابا .

بابا طبق عادت همیشگیش با نگاه پرسشگر و سکوت دنباله دارش منتظر ادامه حرفم موند .

سعی کردم نگاهم رو از تیرداد بگیرم .

-اومدم بهتون بگم امشب خونه نیمایه کاری برام پیش اومده .

بابا عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و روی میز همیشه مرتب و منظمش گذاشت .

-هر جور مایلی .

لبخند روی لبم جون گرفت ، نفس راحتی کشیدم و نگاه خیره تیرداد رو بی جواب گذاشتم .

نزدیک میز بابا رفتم و ادامه دادم:

-یه درخواست دیگه ای هم داشتم .

-بیگو

نفس عمیقی کشیدم و برای سرکوب کردن غرور تیرداد با جدیدت گفتم :

-برای موندن حجت به مدت چند روز تو درمونها ازتون اجازه می خواستم .

تیرداد با خونسردی تکیه داد به مبل و بجای پدرم به جوابم گفت:

-حجت حالش بهتر شده و لازم نیست بیشتر از این تو درمانگاه بمونه .

نتونستم خودم رو کنترل کنم و بدون مقدمه و با تموم نفرتی که ازش داشتم زل زدم تو چشم های عصبی و خودخواهش گفتم :

-موندن یا نموندنش رو شما تعیین نمی کنید سرگرد امینی پدرم صلاحیت این اجازه رو داره و در ضمن خوب یادبد بودن حجت رو من تشخیص میدم نه شما پس خواهشا سعی کنید مشغول کار خوتون باشید آقا .

فشار عصبی وارد شده بهم تپش قلبم رو افزایش می داد و لرزش تنم رو بیشتر .

دست های مشت شده از خشمم رو باز کردم و با اخم غلیظی مقابل بابا دست به سینه صاف ایستادم .

تیرداد ساکت و بدون حرف با چهره به اخم نشسته و ملتهب سرش رو پایین انداخت .

بابا سکوت زجر آور بینمون رو از هم پاشید و با لحنی رنجیده و دلخور گفت:

- هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روز دخترم صداش رو بنداره رو سرش و اینجور بی ادبانه برخورد کنه .
- شرمنده و سرخورده از رفتار ناشایستم مقابل بابا سر به زیر لال شده بودم .
- نیاید از کوره در می رفتم و مقابل بابا به زیر دستاش توهین می کردم .
- نادم و پشیمون از حرکتم رو به بابا با صدای ضعیفی گفتم :
- معذرت می خوام بابا قصد بی احترامی به شما و بقیه رو نداشتم .
- بابا از پشت میز بلند شد و نگاهی گذرا به ساعت مچی دور دستش انداخت .
- نگاهم رو به سختی از تیرداد دزدیدم .
- بابا نزدیکم اومد و کنارم ایستاد .
- قلبم با ضربات بیشتری در حال کوبش بود .
- دست گرم و آغوش پر از محبت بابا من رو در خود جای داد .
- تا به خودم اومدم متوجه شدم تو آغوش مهریون بابام غرق شدم .
- سرم رو بلند کردم و با گنگی به لبخند نادر بابا زل زدم .
- بابا نجواگونه و با محبت رو بهم گفت:
- دختر بابا چت شده ؟ تا حالا انقدر ناراحت و پریشون ندیده بودمت ؟
- وجود مزاحم و زجر آور تیرداد مثل آتیش تموم وجودم رو می سوزوند.
- حضور بی موقعش رو پشت سرم حس کردم.
- بابا با همون لطافت زیر گوشم ادامه داد:
- دیگه نمی خوام اینجور داغ کنی و سریع از کوره در بری . این رفتارت رو میذارم به حساب خستگی .
- آروم از بابا جدا شدم و با لحنی که پشیمونی توش موج میزد گفتم :
- دیگه تکرار نمیشه .
- بابا آروم با کف دست ضربه ای به کتفم زد و با خنده گفت:
- برو به کارت برس دختر .
- لبخندم عمیق تر شد . تیرداد کلافه چنگی به موهاش زد و پوفی کشید .
- دست هام رو در هم قلاب کردم و با دودلی به بابا گفتم :
- بابا مدت موندن حجت رو تمدید نمی کنی؟
- بابا روی پاشنه پا چرخید و به سمتم برگشت .
- بعد از مکث کوتاهی گفت :
- ولی حجت باید برگرده سلولش موندش دیگه جایز نیست .
- با اصرار ادامه دادم :
- ولی هنوز حالش بهتر نشده نیاز به مراقبت داره امکان عفونت زخمش هست .

بابا دستی به موهای جو گندمیش کشید و بدون معطلی گفت :

-دو روز کافیه ؟

-پنج روز

بابا قاطع و محکم گفت:

-سه روز .

با چهره خندان و بشاش زیر لب گفتم :

_چشم .

با بی رحمی وجود تیرداد رو نادیده گرفتم و به سمت در اتاق رفتم .

لحن گرم و دلنشین بابا من رو متوجه خودش کرد :

_کجا میری عسل ؟

با همون لبخند جدا نشدنی رو به بابا گفتم :

_نظرم عوض شد میرم خونه .

.....

روزی که باتو آشنا شدم و جوانه عشقت درون قلبم ریشه زد با خود گفتم داستان عاشقیمان را می نویسم تا همه بخوانند و بدانند که هنوز هم میشود عاشق شد،

قلم بدست شدم و نوشتم از روزهای خوش باهم بودنمان ...

از عاشقانهایمان

از بغض های از سر دلتنگی هایمان

از حسرت کنارهم نبودن هایمان

از دست هایمان که گره نشدند درهم، از دوستت دارم هایمان نوشتم آنقدر نوشتم که دیگر چیزی نمانده بودجز آخر داستانمان،

آخرش را گذاشتم برای بعدها، بعدها کنارتو زیر سقف خانه مان ،

اکنون آن بعدهاست اما نه زیرسقف مشترکمان ..

باید کاملش کنم ... بنویسم از بغض دلتنگی که ابدی شد،

حسرتی که خنجرشد بر تار و پودم...

و دستهایی که هیچ وقت سهمی برای گره خوردن نداشت.

پایان من و تو شد تنهایی من و زندگی آرام تو

خمیازه ای کشیدم و با بی حالی نگاهی گذرا به صفحه ساعت مجیم انداختم .

چشم هام تار می دید .

به زحمت تونستم تشخیص بدم تو چه موقعیتی هستم .

ساعت سه نصف شب رو بهم یاد آوری می کرد.

گردنم خشک شده بود ، فشاری بهش وارد کردم و کش و قوصی به بدنم دادم .

آروم قدم برداشتم و به سمت در خروجی حرکت کردم .

سکوت و خاموشی تموم درمانگاه رو در خودش فرو برده بود .

وارد سرویس بهداشتی مخصوص پرستاران شدم .

آبی به سر و صورتم زدم تا خواب دست از سرم برداره .

شالم رو مرتب کردم و راهم رو به سمت اتاق حجت کج کردم .

اوضاع جسمی حجت رو به بهبودی بود .

اصلا حرف نمی زد و مثل همیشه در سکوت میهمش فرو رفته بود.

نگاهش خالی از هر حس و حرف بود .

شب و روز با بی حالی و گردنی کج شده سمت پنجره حصار شده در خودش غرق می شد .

مثل شبجی سرگردون به دورش می چرخیدم .

به انتظار دیده شدنم وقت و بی وقت کنارش ظهور می کردم .

اما انگار من رو نمی دید ، بی توجه به من و سوالاتم فقط با نگاه سردش منهدم می کرد .

مقابل در اتاق ایستادم و با تاسف به سرباز غرق در خواب کنار اتاق حجت زل زدم .

دستیگره رو آروم چرخوندم و بیصدا وارد شدم .

تاریکی و گرمای بیش از حد اتاق حال رو بهم زد .

بلافاصله وارد شدم و به سمت پنجره بسته اتاق رفتم .

غرلند زنان زیر لب به سرباز بی رحم و فضولی که هر بار این دریچه لعنتی رو می بست ناسزا گفتم .

پنجره رو باز کردم ، نسیم خنکی صورتم رو نوازش داد .

با چهره اخم آلودم به سمت حجت رفتم .

ناگهان با دیدن چشم های بازش و نگاه خیره اش به سمت خودم یکه خوردم .

رفته رفته چهره اخموم باز شد و جاش رو به نگرانی داد .

به زحمت تونستم تو تاریکی روشنی اتاق حال خرابش رو از چهره آشفته اش حس کنم .

نزدیک تر رفتم و بدون معطلی دستم رو روی پیشونیش گذاشتم .

کف دستم از حرارت و گرمای پیشونیش سوخت .

دلم فرو ریخت زیر لب با نگرانی نالیدم «نه» ...

لعنت به تو مردک بی رحم و ظالم .

هر چقدر دلم خواست زیر لب بد و بیراه حواله اون سرباز نفهمی که بیرون از اتاق تو خواب عمیقش فرو رفته بود کردم .

به موقع حساب کارش رو میزارم کف دستش .

چشم های بی فروغ حجت رفته رفته بسته شد .
حین اینکه مسکن رو به بدنش تزریق می کردم زیر لب عصبی غر زدم :
-پس کی می خوای خوب بشی ؟ چرا انقدر به سرعت تب می کنی ؟
بدون وقفه غر می زدم و تموم سعی در پایین آوردن حرارت بدنش کردم.
روانداز رو کنار زدم و دستمالی خیس کردم و به آرومی روی پیشونیه تبارش گذاشتم .
دست به کمر کنار ایستادم و به دقت زیر نظر گرفتمش .
نفسم رو بیرون دادم و روی صندلی کنار دستم نشستم .
موهای ژولیده و بهم ریخته ، چهره زرد و رنگ پریده حجت دلم رو به درد آورد .
دوباره نگاهم رنگ دلسوزی و ترحم به خود گرفت .
نگاهم از لباس آبی رنگ و گشاد حجت که تو تنش زار میزد کشیده شد به زنجیر بسته شده رور پاهاش .
با تاسف سرم رو پایین انداختم ، چیکار می تونستم بکنم ؟ جز دلسوزی برای حجت کار دیگه ای ازم بر نمی اومد .
به زحمت خودم رو از درون افکار پریشون و آشفته ام بیرون کشیدم و دوباره نزدیک حجت رفتم .
نفس های منظمش آروم کرد .
دستم رو به آرومی روی پیشونیش گذاشتم .
ناخودآگاه با شنیدن لحن خواب آلود حجت که کلمات رو به سختی و شمرده شمرده ادا می کرد از جا پریدم و چند قدم از تخت فاصله گرفتم :
_بازم تو ؟
تو تاریکی در سکوت زل زدم به سرخی چشم هاش .
_نگران نباش پرستار دلسوز و مهربونم حالم خوبه .
قلبم تند تند میزد .
آب دهنم رو قورت دادم .
صاف ایستادم و با خونسردی ظاهری چتری های ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زدم .
بوضوح لرزش دست هام و تپش نا هماهنگ قلبم رو از روی مانتوم حس می کردم .
سکوتم رو که دید به سمتم برگشت و با چشم هایی خمار و خسته ادامه داد:
-ترسوندمت ؟
بدون مقدمه ، سوالی که این همه مدت رو مخم و تموم فکرم رو درگیر خودش کرده بود پرسیدم :
-تو چطور می تونی حرف بزنی ؟
گوشه لبش به نشونه لبخند بالا رفت :
-مثل بقیه آدما ، مثل تو ...
گیج و منگ نگاهش کردم .

زیر لب زمزمه وار نالیدم:

... پس چرا ...

بین حرفم پرید و ادامه داد :

-خیلی گشتمه .

به خودم اومدم ، شالم رو مرتب کردم و گفتم :

-این وقت شب از کجا غذا پیدا کنم ؟

-خودت میدونی یه مرد گنده با سوپ سیر نمی شه اونم از نوع مریضش .

پیشونیم رو خاروندم و زیر لب گفتم :

-حق با شماست .

سپس بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم :

-ساندویج می خوری ؟

به سختی خودش رو بالا کشید و سعی در نشستن کرد اما عمق خطوط خط افتاده روی پیشونیش نشون دهنده درد بخیه هاش بود .

بلافاصله نزدیکش رفتم و زیر بازوش رو گرفتم :

-صبر کن کمکت کنم .

نگاهی به سمت انداخت و چیزی نگفت .

دو بالشت رو پشت سرش گذاشتم و رو انداز رو روی پاهاش کشیدم .

بدون توجه به نگاه خیره اش سریع گفتم :

-الان میام .

به سرعت اتاق رو ترک کردم .

مامور همیشه در حال خدمت هنوز غرق در خواب بود .

با انزجار از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم پا تند کردم .

در یخچال کوچیک گوشه اتاقم رو باز کردم و ساندویج سردی برداشتم و با عجله به طرف اتاق حجت رفتم .

کمتر از ده دقیقه حجت ساندویج رو بلعید و بعد از نفس عمیقی آرام چشم هاش رو بست .

من که تا اون لحظه در سکوت به طرز خوردن حجت چشم دوخته بودم تکونی به خودم دادم و لبخند به لب گفتم :

-خیلی خب سیر شدین ؟

به زور چشم های نیمه بسته اش رو باز کرد و با لحنی خسته گفت:

-ممنون خیلی خوشمزه بود .

دست هام رو فرو بردم تو جیب روپوش سفیدم و با اکراه گفتم :

- همیشه یه سوال ازتون بپرسم ؟

نگاه عجیب و خالی از هر احساسی که درون چشماش موج میزد تا عمق وجودم رو لرزوند .

به خودم نهیب زدم

هی دختر چته ؟ چرا می لرزی ؟

به خودت بیا

آروم باش ..

دلیل این لرزش و کوبش ناهماهنگ قلبت چیه ؟

دستپاچگی و حیرون شدنت رو به چه چیزی تعبیر کنم ؟

افکار مشوش و مزاحم رو پس زدم و با جرات زل زدم به مردی که نگاه سرد و یخ زده اش گویای راز بزرگ و پیچیده ای هست که پشت نقاب خونسردی پنهون کرده و سرپوش بیخیالی گذاشته روی تموم جواب سوال هایی که من رو از این کنجکاوی و حیرونی نجات میداد .

حجت با نگاه گنگش منتظر شنیدن سوالم بود .

عزم رو جزم کردم و شمرده شمرده گفتم :

- میخوام دلیل این سکوت و مظلومیت رو طی این مدتی که اینجا و از نزدیک شاهدش بودم رو بدونم ... و اینکه گفته های سرگرد تیرداد در مورد نقش بازی کردنت تو این مدت حقیقته یا نه ؟؟؟

سکوت زجر آوری بینمون حکم فرما شد .

حجت بدون حرف با همون نگاه پر از رمز و رازش که رعشه به اندامم وارد میکرد خیره نگاه پر از تردیدم شده بود .

ابروهای خوش حالتش بالا رفت و کم کم گشادی چشم هاش بیشتر میشد .

گوشه لبش بالا رفت

اخمم در هم رفت .

دست به سینه مقابلم منتظر قد علم کردم .

با نوک تو انگشتت گوشه لبش رو فشرده .

دستی به موهاش کشید و تازه متوجه شدم چرا حجت مثل بقیه زندانی ها کچل نیست؟؟

سری تکون داد دقیق خیره شد تو عمق چشم هام و بدون مقدمه گفت:

-تموم حدسیات و گفته های سرگرد تیرداد حقیقته ، من به جرات توانایی ها و نبوغ تیرداد رو تایید می کنم .

من با جرم ثابت شده قتل وارد زندان شدم ولی بی دلیل تا الان اینجا دوام نیاوردم .

لبخندی کم رنگ مملو از حسی شادمانی تموم وجودم رو تسخیر کرد .

ولی با گفتن جمله آخرش خط پر رنگ و قرمز رنگی روی پازل چیده ذهنم کشید :

_از اینجا به بعدش رو لزومی نمی بینم به کسی بگم پس بیهوده وقتت رو هدر نده .

هاج و واج با دهنی نیمه باز خیره مونده بودم به صلابت و قاطعیت نهفته درون چشم هاش .

لذت حرف کشیدن از حجت و دست یافتن به راز درونیش یکی از بهترین اتفاق های زندگیم به شمار می رفت که حس کردم هیچ وقت طعم اون لذت رو نمی چشم .

با بی میلی و شکست خورده زیر لب گفتم :

-میدونی تیرداد به خونت تشنه ست و منتظر اعدامته پس چطور میتونی انقدر ازش تعریف و تمجید کنی؟

نیشخندی زد :

-هه اعدام

اینبار دستی به ته ریشش کشید که محو حرکات خاصش از خود بی خود شدم .

-دشمنیمون به کنار من فقط توانایی هاش رو تحسین می کنم .

گیج و منگ سری تکون دادم .

بی حال و گرفته از بحث کردن با حجت روی صندلی نشستم .

کلافه موهام رو کنار زدم و با اکراه ادامه دادم:

-در مورد سکوتت چیزی نگفتی؟

حجت نگاهش رو ازم گرفت و روانداز رو کنار زد .

چشم ازش برداشتم .

تموم حرکات و رفتارهاش رو زیر نظر گرفتم.

خرامان خرامان با کمری خمیده به سمت پنجره رفت .

صدای به هم خوردن زنجیر دور پاهاش مثل سوهانی کشیده شد به روح و روانم .

به سختی تونست خودش رو به قاب پنجره برسونه .

صدای غمزده و تحلیل رفته اش خط انداخت روی افکارم

- باز کردن زنجیر از میله تخت کار تونه؟

به تبعیت از حجت با قدم های سست به سمتش رفتم و زیر لب گفتم :

-آره ، ولی اجازه باز کردنشون از دور پاهات رو نداشتم فقط در این حد تونستم .

لبخندی کم رنگ روی لب های مردنش نقش بست .

پس از مکث کوتاهی گفت :

- حرف اول و آخرم رو برای بار اول و آخر تکرار می کنم ...

گنگ نگاهم مات حجت شد .

با نوک پای راستش بینمون یک خط فرضی کشید و با جدیت گفت:

-سعی نکن بیشتر از این حد بهم نزدیک بشی ... تموم چیزهایی که امشب دیدی و شنیدی همینجا و همین لحظه فراموش می کنی .

نمی خوام وارد جزئیات و جریانات زندگی پر پیچ و خم من بشی .

این یک خواهش نبود ... تهدید بود .

سرم رو پایین انداختم و با نگاه شکست خورده به خط فرضی کف اتاق خیره موندم .

زیر لب لعنتی به روزگار و شانس بدم فرستادم .

قامت خمیده مرد مرموز و خونسرد مقابلم رو زیر رگبار نگاهم گرفتم .

بی صدا با نگاه گنگم بلاتکلیف تکیه زدم به لب پنجره .

حجت بدون گفتن حرفی روی تخت خزید و با گفتن شب بخیر به بحثمون خاتمه داد .

.....

...

خاطراتِ لعنتی نه با گذر زمان فراموش ..می شوند و نه آرام آرام از بین میروند...

جان به تصرفِ خاطرات درآمده و آنچه فراموش می شود یاد من است از ذهن تو...!

تک تک خاطرات تلخ و شیرینم مقابل نگاهم رژه می رفت و گاهی لبخند می شد و نقش لبهام گاهی اشک تو سرزمین خشک و کویر چشم هام .

چهره سرد و خسته نقش بسته داخل آینه رو با حسرت رصد کردم .

باورم نمی شه این دختر بد رنگ و آشفته با این نگاه کدر و رنگ باخته من باشم .

دستی به موهای گره خورده و زبرم کشیدم.

آهی از جنس حسرت به سختی از ته گلویم بالا اومد .

زیر لب با خودم نالیدم :

کجاست اون عسل با موهای طلایی و همیشه آراسته اش ؟

کجاست اون لبخند همیشگی و شادی وصف نشدنی چهره ام ؟

کجاست اون عسل بی پروا و مغرور ؟

چشم های خیسم رو به روی واقعیت هایی که پوزخند زنان بیدار بودنم رو تاکید می کرد بستم .

بسه هر چی غم و غصه خوردم .

دلیم به دنبال ذره ای آرامش میگردم .

باز شدن ناگهانی در اتاق من رو با شدت از دنیای غمگینم جدا کرد .

لبخند خبیس شیوا عصبانیت رو جایگزین چهره ماتم زده ام کرد .

با حرص موهای بهم ریخته ام رو پشت سرم جمع کردم و با چهره اخمو از کنارش گذشتم .

شیوا لبخند زنان زیر بازوم رو سفت چسبید و گفت:

-عسل نمی خوای این اخلاق مسخرت رو کنار بذاری ؟ والا خستمون کردی تا کی خودتو تو اتاق حبس می کنی؟

بازوم رو از حصار دستش بیرون کشیدم

.

لب تخت نشستم و با حرص گفتم :

-ولم کن شیوا الان حال و اصلا حوصله تو و بقیه رو ندارم .

-این که حرف هر روزته .

با بی حالی نگاهش کردم . چقدر دلم برای دورهمی و گردش با دوستانم تنگ شده بود .
ولی هر بار با یاد آوری توصیه های تیرداد برای حفظ جونم دست و دلم به لرزه می اومد .
نباید دست از پا خطا کنم .

با ضربه آرام شیوا به بازوم از فکر بیرون پریدم:

-چی شد عسل به چی فکر می کردی ؟

مردد زل زدم به شیوای متفکر و کنجکاو مقابلم .

-دردت چیه عسل چرا به من نمیگی؟ مشکلی برات پیش اومده؟

سری به نشونه منفی تکون دادم و نگاهم رو به نقطه ای دور از نگاه پر از سوال شیوا دوختم .

-خیلی خب نگو . عیبی نداره ولی هر وقت بهم نیاز داشتی خبرم کن خوشحال میشم کمکت کنم .

بی رمق نگاهم رو دوختم به شیوای دلگیر و نگران .

سکوتم دنباله دار شد .

پوفی کلافه سر داد و زیر لب گفت :

-باشه پس من میرم مواظب خودت باش .

صدا تو گلووم خفه شده بود .

با تکون دادن سرم به نشونه خداحافظی به گفتگوی بی نتیجه پایان دادم

حبس کردن و خودخوری مداوم تو اتاق من رو از دنیای بیرون جدا کرده بود .

نشستن و غصه خوردن شده بود یکی از عاداتم طی این چند روز .

بعد از اون اتفاق ...

اتفاقی که مسیر رفتنم رو به یکباره مسدود کرد .

همونجا بین راهی که در حرکت بودم ایستادم .

نه راه پس داشتم نه راه پیش ...

بلا تکلیف و حیرون با قلبی شکسته و غروری له شده به آینده تباها شده ام زل زدم .

.....

مثل دیوونه های سرگردون دور و اطراف اتاقم رو و جب به و جب متر می کردم .

به دنبال راهی یا سر نخ برای دیدن دوباره اش می گشتم .

آشفته و درمونده تکیه زدم به در بسته اتاقم .

سکوت و خلوت اتاقم به پریشونی و حال خرابم دامن میزد .

بغض خفه شده بین راه گلووم هر لحظه در حال انفجار بود .

فقط دو روز بود که نیست .

فقط دو روز

چه مرگم شده بود رو نمی دونستم .
شروع کردم به قدم زدن .
زیر لب با لرزشی که ته صدام حس می شد شمردم :
یک . دو . سه . چهار . پنج
موهای بی حالت رو از دو طرف صورتم چنگ زده بودم و به هر طرف که پاهام من رو می کشوند می رفتم .
قدم های محکم اما لرزون .
سوزش عجیب اشک هام من رو متوقف کرد .
به خودم نهیب زدم .
دیوونه شدی بخدا دیوونه شدی .
دست به کمر دوباره مشغول متر کردن کف اتاق شدم .
درست دو روزه که حجت به سلولش منتقل شده .
از روزی که رفته تموم هوش و حواسم رو با خودش برده .
حاضرم به یگانگی خدا قسم بخورم حال و روز این لحظه هایی که به سختی طی می کنم رو درک نمی کردم .
تپش ناهماهنگ قلبم
لرزش دست و پاهام
بغض مزاحم تو گلوم که هر لحظه آماده انفجار بود .
بی حواسی و سردرگمی و
گیج و بی رمق پشت میزم نشستم .
انگشت های باریک و لرزوم رو بین موهام فرو بردم .
تنها سوالم از خودم این بود :
یعنی داره چه اتفاقی می افته؟
دلم بدجور شور میزد .
دلهره عجیب گره خورده بود به تموم وجودم .
بیشتر از یک ساعته تو خودم و خلوتم غرق شده بودم .
چرا رفتن و نبودن حجت تو درمونگاه انقدر من رو بهم ریخته بود ؟
چرا قبول اینکه دلتنگشم انقدر برام سخت و غیر قابل قبول بود ؟
حس می کردم ترسی عجیب و وحشتناک ته دلم چنبره زده .
دلهره بدی تو دلم می پیچید .
خسته و بی رمق سرم رو روی میز گذاشتم .
زیر لب زمزمه کردم :

_ خودم اینبار به دیدنش میرم
با قاطعیت تموم و افکاری بهم ریخته از اتاق زدم بیرون .
سستی پاهام و دلهره ته دلم من رو از رفتن منع می کرد .
اما فرمان دلم مثل طنابی محکم و پر قدرت به دورم پیچیده شده بود و با تموم قوا من رو به سمت حجت می کشوند.
مسخ شده و گوش به فرمان دلم پا روی منظم گذاشتم و وارد محوطه ممنوعه شدم.
صدای کر کننده سوت یکی از سرباز ها من رو به یکباره متوقف کرد :
_ کجا خانم .
به سمتش برگشتم .
با دیدن شرمنده سرش رو انداخت پایین و به سرعت گفت؛
_ شما هستین خانم رفیعی شرمنده ام .
راه رو برام باز کرد و رو به سرباز برج مراقبت اشاره ای داد .
بدون گفتن کلمه ای از کنارش گذشتم .
ساعت سه بعد از ظهر بود .
محوطه بزرگ و خلوت زندان زیر نور و گرمای سوزان خورشید مثل بیابون شبیه شده بود .
دستم رو مقابل صورتم برای جلوگیری از نور خورشید روی پیشونیم گذاشتم .
پشت حصار ایستادم .
سکوت و خلوت حیاط زندان عصبیم می کرد .
به سمت یکی از سربازها نگاهی انداختم .
متوجهم شد و با عجله بهم نزدیک شد .
_ بله خانم ؟
_ میشه در اینجا رو باز کنی میخوام برم داخل .
تعجب و حیرونی تو چهره ساده و جوان سرباز مقابلم موج میزد
_ شرمنده خانم ولی ورود خانم ها ممنوعه ما اجازه نداریم .
پوفی کشیدم بی حوصله گفتم؛
_ ولی من میخوام یکی از مریض هام رو ببینم .
_ شرمنده بازم میگم خانم ولی این امکان نداره .
عصبی شدم .
_ پس چطور ببینمش؟
_ خانم 10 دقیقه دیگه زندانی ها وقت آزاد دارند می تونید از همینجا اون زندونی رو ببینید .
خیالم راحت شد .

10 دقیقه که سهله تا

با عجله ادامه جمله ای که تو ذهنم خود به خود نقش می بست رو قطع کردم .

پوزخندی به افکارم زدم .

با لجاجت گفتم فقط میخوام ببینمش همین .

اما دلم پوزخندی حواله ام کرد .

پیشونیم رو چسبوندم به حصار داغی که خیلی وقته دو دستی بهش چسبیده بودم .

نفهمیدم اون سرباز کی از کنارم رفت .

گرمای بیش از حدی که مستقیم به سمتم می تابید کلافه ام کرده بود .

رفت و آمد های سربازها و نگاه های کنجکاو و متعجبشون به عصبانیتم دامن میزد .

چرا این 10 دقیقه لعنتی نمی گذشت؟

چقدر از انتظار بدم میاد ...

چشم هام رو بستم .

لحظه ای تو سکوت به دنبال جواب سوالات گیج و مسخره ام گشتم .

بی فایده بود ..

من خودم رو باخته بودم ..

دیگه غسل رفیعی رو نمی شناختم .

با صدای آژیر کر کننده و گوشخراش از جام پریدم .

با عجله گوش هام رو گرفتم .

طولی نکشید که هجوم زندانی ها تو محوطه زندان سرازیر شد .

با نگاهی هراسون و آشفته دنبالش گشتم .

نبود ...

نیست ...

زیر لب زمزمه کردم .

چرا رامتین حجت نیست.

گشتم

دوباره

سه باره

اما ...

نبود ... کجاست ؟

اینبار داد زدم :

__رامتین حجت کجاست؟

صدای سرباز دیگه ای رو از پشت سرم شنیدم؛

__مشکلی پیش اومده خانم رفیعی؟

جمله ام رو دوباره تکرار کردم:

__رامتین حجت کجاست؟.

سرباز نیم نگاهی به سمت انداخت و به سمت حصار رفت.

مجددا نزدیکم اومد .

با نگاه پرسشگرم زل زدم بهش .

ببسمش رو مقابل دهنش گرفت :

__رامتین حجت دیده نمیشه؟

این رو گفت و با قدم هایی آرام به سمت اتاقک نگهبانی رفت .

هنوز نگاهم بین زندانی های در چرخش بود .

دوباره حضور سرباز رو پشت سرم حس کردم

__خاتم رفیعی حجت تو سلولش مونده و قصد بیرون اومدن رو نداره.

وا رفتم .

با ناراحتی زیر لب نالیدم ؛

__چرا؟ حالش خوبه؟

__حالش که آره ولی حجت از اون دسته زندانی هاست که ترجیح میده تنها باشه و البته نبودش بین بقیه به نفع ما و هم نفع خودش. بیرون نیاد بهتره .

با سردرگمی گفتم :

__چرا؟

__چون امکان اینکه دوباره بهش حمله کنند هست .

به ناچار نفس حبس شده ام رو رها کردم .

ته دلم چیزی شبیه غم و حسرت موج زد .

لحظه ای بلا تکلیف و سرگردون زیر گرمای خورشید به دور خودم چرخیدم .

در نهایت با تاسف به حال و روز خودم و ناامیدی محوطه بیرونی زندان رو ترک کردم .

با شونه های افتاده و قدم های بی رمق راه اتاقم رو پیش گرفتم .

به ناچار خودم رو مشغول رسیدگی به بیمارها کردم .

حال دگرگون و دل لجبازم رو تنها... فقط و فقط به یک چیز می شد تعبیر کنم ...

ترس این اعتراف مثل خوره به جونم افتاده و تموم وجودم رو تسخیر کرده بود.

بعضی چیزها رو نمی شد گفت...

بعضی چیزها رو احساس می کنم ، رگ و پی ام رو می تراشد، دلم رو آب می کند، اما وقتی می خواهم بیان کنم، می بینم که بی رنگ و جلاست.

.....

دست و دلم برای انجام کاری نیرو و قوت نداشت .

تقریباً شده بودم مثل همون بیمارای روانی که هر روز باهاشون سرو کله میزنم .

غیر قابل تحمل و پرخاشگر .

نگرانی رو بوضوح تو چهره مهربون خانم صالحی حس می کردم .

با نگاه محبت آمیزش اشاره ای به سمتم کرد و زیر لب گفت:

"خوبی"

حین اینکه دستکش هام رو از دستم بیرون می کشیدم لبخندی کم رنگ به روش پاشیدم .

متقابلاً در جوابش زیر لب زمزمه کردم :

_خوبم !

سری به نشونه تایید تکون داد و دوباره مشغول نوشتن شد.

مقابلم کمدم ایستادم .

برای رفتن به خونه دو دل بودم .

دلم خلوت و سکوت اتاق خودم رو خواست .

تاریکی و تنهایی مخفی گاهم رو میخوام .

با بی حالی روپوشم رو بیرون کشیدم و داخل کمد پرتش کردم .

حضور شخصی رو تو رختکن حس کردم .

به سمت در برگشتم .

لبخند خواستنی و دلنشین خانم صالحی سرحالم کرد .

عجیب آرامش چهره و لبخند پر از محبت این زن به دلم می نشست .

_کجا به سلامتی؟

در کمد رو بستم و تکیه زدم بهش:

_میرم خونه.

نگرانی موج می زد تو نگاهش .

_مشکلی پیش اومده دخترم؟ چرا خونه؟

حین اینکه مانتوم رو می پوشیدم گفتم :

_نه خیالتون راحت فقط یکم خسته ام .

چرا بهم نمی گوی چیه شده؟ چند روزیه که می بینم تو خودتی، اصلاً حضور پر رنگت رو مثل قبل حس نمی کنم. نزدیکتر اومد.

گرمای دستش رو روی پیشونیم حس کردم.

ببینم نکنه تب داری انقدر بی حالی؟ رنگت هم پریده. چیکار کردی با خودت دختر؟

محو تیکه آخر جمله خانم صالحی شدم.

واقعا با خودم چیکار کردم؟

نکنه از فضای خفان آور و اتفاقات پی در پی هولناک زندان ترسیدم که قصد فرار دارم؟

آره همینه...

من نتونستم اونجور که میخواستم پیش برم.

حس یک بازنده رو داشتم.

با نوازش دست پر از محبت خانم صالحی روی بازوم به خودم اومدم.

جوابم رو ندادی عسل؟ حالت خوبه؟

برای فرار از رسوایی حال درونیم به آغوش پناه بردم.

لحظه ای به خودم فشردمش و بدون لحظه ای ارتباط چشمی ازش فاصله گرفتم.

خوبم خیالتون راحت، فقط یکم نیاز به استراحت دارم.

باشه عزیزم هرچور صلاح میدونی، مواظب خودت باش.

با عجله کیفم رو روی شونه ام انداختم و بعد از خداحافظی به سمت اتاق بابا رفتم.

بابا بدون اعتراض اجازه رفتن به خونه رو داد.

بدون معطلی زندان و اون فضای خفان آور رو ترک کردم

کاش یه مغازه بود

آدم می رفت می گفت: بی زحمت به کم "خیال خوش" میخوام

ببخشید این "خنده های از ته دل" چندن؟

آقا

این "آرامشا" لحظه ای چند؟

این "بی خیالیا که می پاشن رو زندگی"

مُشتی چند؟

از این روزایی که "بی بغض" دارین؟

ازین سال های "بی رنج" اندازه دل ما

دارین؟

این "شادی ها" دوام دارن؟

نه... نه...

کاش یه جایی بود می شد رفت و بگی آقا

یه زندگی می خوام

بی زحمت جنس خوبش....

.....

_ عسل بیا بیرون دیگه از اون اتاق، نمردی انقدر خوابیدی ؟

غر غر های وقت و بی وقت هستی روی مخم بود .

یک روز تعطیلی رو کوفتم کرده بود .

پتو رو بیشتر به دور خودم پیچوندم و بی تفاوت به غرغر های هستی مجاله شدم تو خودم .

صدای باز شدن در اتاق و به دنبالش کشیده شدن پتوم من رو از اعماق خوابم بیرون کشید .

_ وای عسل کپک زدی این زیر پاشو برو یک دوش بگیر بیا .

عصبی و آشفته روی تختم نشستم .

_ چیه چی می خوای ؟ چرا نمی زاری بخوابم ؟

هستی با خنده لب تخت نشست .

_ حالا بعد از مدتها اومدم خونتون تو هم همش تو اتاقی . بیا بیرون ببینمت دیگه .

با لب و لوجه ای آویزون نگاهش کردم .

_ تو که همیشه اینجایی . بعضی وقت ها یادم میره شوهر کردی رفتی .

هستی با صدای جیغ مانندی گفت:

_ اوا ! چرا دروغ می گی ؟

خواب از سرم پریده بود .

پتو رو به سمتی پرت کردم و تلوتلو خوران از کنار هستی رد شدم .

_ آفرین خواهر خوبم برو دوش بگیر از این حالت بیرون بیای .

موهای ژولیده و بهم ریخته ام رو به سمتی جمع کردم و خمیازه کشان وارد حموم شدم .

صدای پچ پچ مامان و هستی کنجکاوم کرده بود .

لحظه ای کنار در حموم ایستادم .

سعی کردم از گفتگوی مخفی اون دو نفر سر در بیارم .

ولی نق ق های دختر و راج و لوس هستی مزاحم کارم شده بود .

عصبی در حموم رو محکم بستم و غرلند زنان تیشترتم رو از تنم بیرون کشیدم .

بالاخره بعد از نیم ساعت وقت تلف کردن و بلا تکلیفی راضی به ترک حموم شدم .

تیشترت قرمز و شلوارک سفیدی پوشیدم .

خیسی و رطوبت موهام حس خوبی رو بهم القا می کرد .
با همون سر و وضع روی مبل لم دادم که هستی با یک سینی چایی لبخند زنان مقابلم ظهور کرد .
_ این چایی بعد از حموم می چسبیه .
سکوت رو که دید ادامه داد:
_ اوا ! چرا موهاتو خشک نکردی ؟
_ حالا بزار بعدا حال ندارم .
حضور مامان رو کنارم حس کردم .
_ خوبی دخترم حالت بهتره ؟
تعجب زده رو به نگاه دلسوز مامان و نگرانی هستی گفتم :
_ مگه من حالم چه جوری که انقدر نگران من شدین؟
این رفتار ها یعنی چی ؟
باور کنید حالم خوبه .
مامان دستش رو نوازش گونه روی موهای خیس کشید و گفت:
_ آخه امروز وقتی با اون حال و روز اومدی خونه نگرانت شدم رنگت بدجور پریده بود، یگراست هم رفتی اتاقت نه چیزی خوردی نه حرفی زدی . خب مادرم دیگه نگرانت می شم .
پوفی از سر کلافگی کشیدم .
_ خوبم به خدا گفتم که فقط خسته ام . دیروز زیاد زیر آفتاب تو محوطه بیرونی زندان بودم ، دلایلش همونه .
مامان از کوره در رفت و نالید:
_ دست از لجبازی بردار دختر دیگه نمیزارم بری اون خراب شده .
به یکباره قلبم از حرکت ایستاد .
صاف نشستم و رو به مامان گفتم:
_ وای نه مامان تو رو خدا این بحث تکراری رو دوباره شروع نکن ، من کارم رو دوست دارم .
_ بابات کم بود تموم عمرش و جوونیش رو تو اون زندون گذروند الان هم نوبت تو شده ، بخدا از دست شما دو تا دق می کنم .
_ هستی با دلسوزی گفت:
_ دور از جوونت مامان .
چنگی به موهام که خیس و گره زده ام زدم .
نمی دونستم باید چیکار کنم .
مامان هنوز مخالف کار کردن من تو درمانگاه بود.
بلا تکلیف و آشفته به چهره غرق در غم مامان و ناراحت هستی زل زدم .
مامان با صدای به بغض نشسته اش نالید:

__ چیکار کنم دست خودم نیست ، تموم وقتایی که تو اونجایی فکر و حواسم پیش تونه .
همش دلشوره و اینو دارم مبادا بلایی سرت بیاد یا اتفاق بدتری برات بیفته .مادر نیستی که بفهمی چی می کشم .
هستی کنار مامان نشست و با دلسوزی مشغول نوازش بازوی مامان شد :
__ مامان انقدر خودخوری نکن ، غسل بزرگ شده بچه که نیست . تازه بابا هوش رو داره . مهمتر از اون تیرداد هم هست
قولش رو فراموش کردی؟
با حیرت سرم رو چرخوندم به سمت هستی .
__ تیرداد این وسط چیکاره ست ؟
هستی با حرص رو بهم گفت:
__ هیچکاره ست ،محض احتیاط هوای شمارو داره .
حس نفرت و کینه نسبت به تیرداد مثل مذاب ته دلم به قل قل افتاد .
__ لازم نکرده اون لندهور هوای منو داشته باشه ، خودم از پس همه برمیام .
هستی چشم غره ای به سمت رفت و نامحسوس اشاره ای به سمت مامان که غمگین و گرفته تو فکر رفته بود کرد.
با حرص دست به سینه تو میل فرو رفتم .
پس بگو چرا این مرتیکه دست بردار نیست ، سفارش مامان خاتم بوده .
تو سکوت زل زده بودم به فنجون چاییم که حالا سرد شده بود .
کاش دونفر بودم؛
یکی کنار تو ،
"راه می رفت و لبخند می زد،"
آن یکی،
دورتر می ایستاد،
نگاهمان می کرد و
از ذوقش جیغ می زد...!
گرفته و آشفته برگشتم به جایی که با هزار بدبختی برای رسیدن بهش زحمت کشیدم .
بر عکس روزهایی که با ذوق و شوق راهی زندان میشدم اینبار بی حوصله تر از همیشه با کوله باری از غم که علتش رو
نمی دونستم و روی دوشم سنگینی می کرد راهی شدم .
جایی که اصلا نباید باشم ... نباید می اومدم .
پوفی کردم ... حالا که اومدم تا تهش میرم می خوام ببینم ته قصه غسل دختری لجباز که من باشم چی میشه .
اشتباه بزرگم رو نخواستم قبول کنم .
پس زدم اون افکار بیهوده و مزاحم رو .
زیر لب بی تفاوت به همه کس همه چیز اطرافم زیر لب با خودم زمزمه وار شعری خوندم که می دونستم آروم می کنه .
راهروی شلوغ و پر سر صدا همیشگی رو طی کردم و وارد رختکن شدم .

یکراست سمت کمد لباس هام رفتم .
تا خواستم در کمد رو باز کنم نگاهم گره خورد به تصویر دختری رنگ پریده و بهم ریخته مقابلم .
آروم در کمد رو بستم و مقابلم آینه ایستادم .
بی حوصله به چهره دمق و آویزونم زل زدم .
موهای بهم ریخته ام رو کنار زدم .
حلقه کبودی دور چشم هام خنده مضحکی رو روی لبم نشوند .
یک سیلی محکم حواله صورتم کردم .
سوزش و سرخی جای سیلی دوباره خنده مسخره ای رو روی لبم آورد .
فکر نمی کردم انقدر محکم بزنم .
خنده ام محو شد .
بازوم رو تکیه زدم به کمد .
درست تو نزدیکترین نقطه چهره ام درون آینه به خودم خیره شدم .
زیر لب با حرص زمزمه کردم :
_ فقط بگو چه مرگته ؟ مگه بزرگترین آرزوت رسیدن به این مرحله ای که الان قرار داری نبود؟ کم بدبختی کشیدی تا رسیدی اینجا ؟ هفت خان رستم رو رد کردی آخه دردت چیه ؟
سکوت کردم .
زل زدم به مردمک لرزون چشم های کدرم .
با لرزشی که تو لحن صدام حس کردم آروم نالیدم :
'نمیدونم'
دوباره صاف ایستادم .
با نوک دو انگشتم ابروهای بهم ریخته ام رو صاف کردم .
سعی داشتم از اون حالت پریشونی و آویزونی درش بیارم .
موفق نشدم .
با خودم غر زدم:
قیافه آویزونم رو جمع کنم ، دیوونه بازی های این دل لجباز رو چیکار کنم .
پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و سعی کردم لبخند مصنوعیم رو حفظ کنم .
موهام رو مرتب کردم ، نگاهی گذرا به چهره اخموم انداختم و بدون اتلاف وقت روپوشم رو پوشیدم .
دلَم رو به آرامش دعوت کردم .
مطمئن بودم دوباره اون مردک روانی با اون لباس گشاد و وارفته اش رو حتما می بینم .
اون پر ماجراترین و پر دردسر ترین زندونی این زندان بود .

- منم پرستار شخصی این زندانی معروفم .
راهی اتاق تزریقات شدم .
با قدم هایی محکم اما نامطمئن و لرزون .
نیشگونی از رونم گرفتم .
لبخند مضحک اومد سر جاش .
وارد اتاق تزریقات شدم .
طبق روال همیشه شلوغ و پر سر صدا .
خانم صالحی دورتر از من مشغول رسیدگی به مریضش بود .
متوجهم نشد .
مزاحمش نشدم .
گوشی پزشکی رو دور گردنم انداختم و وارد یکی از اتاقک های شماره بندی شدم .
با دیدن ناگهانی مهدی با سر و وضعی بهم ریخته و نامرتب یکه خوردم .
امروز اصلا حال و حوصله این بشر رو نداشتم .
قدم هام رو تند تر کردم .
مهدی متوجهم شد دستبند قفل شده به دست مقابلم قد علم کرد .
برق چشم های خیسش لبخندم رو محو کرد .
سریع نگاه خیره ام رو مخفی کردم .
چشم های خیس از اشک و کبودی گونه و خون گوشه لبش خبر از کتک کاری همیشگیش میداد .
لبخند توام به دردی که تو چهره اش فریاد میزد دلم رو به درد آورد .
با شونه های افتاده و نگران نزدیکتر رفتم .
مهدی سر به زیر قصد پنهان کردن اشک هایی رو داشت که هر بار با دیدنش از این رو به اون رو می شدم .
زیر لب با صدای ضعیفی سلام داد .
آروم مقابلش روی صندلی نشستم و بدون معطلی میز حاوی کمک های اولیه رو به سمت خودم کشیدم .
_ خوبی آقا مهدی ؟
نخواستم بازجویی کنم .
می دونستم باز هم کتک خورده و مظلوم واقع شده .
مهدی قصد نداشت سرش رو بلند کنه .
مدام نگاه خجالت زده اش رو ازم می دزدید .
لبخندی از سر دلجویی به روش زدم .
_ آقا مهدی نمی خوای چیزی بگی ؟ بهتر شدی یا نه ؟

قصه داشتتم سکوت رو بشکنم و وادارش کنم به حرف زدن .

سر به زیر و با لحنی غمگین نالید:

می خواستن منو بکشن ..

اینبار هم نگاه خیسش رو ازم دریغ کرد .

با نگرانی گفتم :

چی شده ؟

هق هق گریه اش رشته کلامم رو قطع کرد .

با انبوهی از غم که تموم وجودم رو به یکباره در بر گرفته بود زل زده بودم به گریه و اوج حقارت یک جوون بی گناه که قربانی خواسته هایی شوم دیگران شده بود .

نتونستم اشک های یک مرد رو ببینم.

سرم رو انداختم پایین .

با دست های لرزونم آستین لباسش رو زدم بالا .

با دیدن زخم عمیق بازوش چهره ام درهم رفت .

نگاهم کشیده شد به سمت چهره مهدی که زیر دستش پنهون شده بود .

با لحنی به بغض نشسته نالید:

نامردا با شیشه زدن ، می خواستن ناکارم کنن چون ... چون ...

نخواستم بشنوم از حقیقتی تلخ و بی شرمانه که بارها و بارها مهدی دچارش شده و ناخواسته تجربه کرده بود .

میدونستم اینبار هم برای دفاع از حریم خصوصیش به این شدت صدمه دیده .

دلَم می خواست تموم اون نجاست و کثافت کاری ها رو به رگبار بگیرم و ریشه کن کنم ، اما ...

از شدت حرص و انزجار لبم رو جویدم .

حسرت اینکه نمی تونستم کاری براش انجام بدم شده بود مثل یک بغض ، بغضی که نه تنها تموم نمی شد بلکه هر بار بیشتر از قبل بزرگتر می شد .

حجم این بغض لعنتی قصه نابودیم رو داشت .

بغض سمجی که چسبیده بود بیخ گلوم و فشاری که از شدت دردش تحمل می کردم کمرم رو خم کرده بود .

مهدی که تقریباً آرام شده بود ادامه داد:

اگه داداش رامتین نبود امروز مرگم حتمی بود .

دستم شل شد .

ناخودآگاه نگاهم قفل شد تو چشم های زحر کشیده مهدی .

با خودم نالیدم :

بازم حجت؟

آره داداش حجت .

نگاهم رنگ گرفت.

تموم وجودم گرم شد .

با شنیدن اسمش آرام گرفتم .

به یکباره تموم لرزش وجودم فروکش کرد .

اسم مزخرف این مرد روانی و قاتل داشت با روح و روان من چیکار می کرد؟

_ داداش همه جا هوامو داره ، فقط یک ساعت نبود ...

اخم هاش درهم رفت .

مشت های گره خورده اش رو با حرص روی زانوش می فشرد .

_ حجت تو بخش شما چیکار می کنه ؟ اون باید تحت مراقبت تو بخش بیمارای روانی باشه؟

مهدی کلافه سرش رو تکیه زد به دیوار و زل زد به سقف .

_ داداش همیشه میاد بخش ما ، فقط به اون اجازه میدن رفت و آمدش آزاده سربازا بهش اعتماد دارن .

نگاهش رو دوخت بهم .

_ اون نفوذیه هر قسمت که خواسته باشه یا اراده کنه می تونه بره.

جمله مهدی رو چند بار زیر لب تکرار کردم .

اون نفوذیه

هر قسمت اراده کنه می تونه بره

شگفتی و تعجبم دو برابر شد .

به راستی این مرد کیه ؟

چرا کسی برام تموم خصوصیات وجود این مرد رو واضح شرح نمیده ؟

نه ...

نمی خوام ...

شاید از اینی که هستم دیوونه تر بشم .

بدون معطلی کارم رو به اتمام رسوندم و مهدی رو تنها گذاشتم .

امروز اصلا حال و حوصله فکر کردن به حجت رو نداشتم .

با اخم های غلیظ قسمت تزریقات رو ترک کردم .

حین اینکه وارد راهرو درمانگاه می شدم زیر لب غرلند زنان از بی حوصلگی خودم شکایت می کردم .

ناخودآگاه از فاصله نه چندان دور چشمم به جمال مبارک همیشه زخمی حجت افتاد .

طبق معمول دستبند زده با لباس های گشاد و خونی .

چهره ای درهم و اخمو .

سرباز به سختی بازوش رو گرفته و به سمت اتاق دکتر سرداری می کشوند .

پاهام به زمین چسبیده بود .
قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه سینم می کوبید و حسی درونم فریاد میزد:
منتظر چی هستی؟ چرا اینجا مثل مجسمه خشکت زده ؟ برو دیگه .
آب دهنم رو قورت دادم .
حس کردم به پاهای منم قفل و زنجیر بستن .
نه قدرت ایستادن داشتم نه پای رفتن .
لحظاتی رو با خودم کلنجار رفتم .
قلبم من رو به سمت اتاق هدایت می کرد ولی فرمان مغزم من رو از رفتن منع می کرد .
با شنیدن اسمم توسط یکی از سربازها به خودم اومدم .
_خاتم پرستار این زندونی باید زودتر برگرده به سلولش منتظر شماسه .
دستپاچه دستی به چتری های بهم ریخته ام کشیدم و با عجله گفتم :
_بله بله الان میام .
به دنبال سرباز راه افتادم .
نفسم رو با حرص بیرون دادم .
نیشگون محکمی از بازوم گرفتم تا به خودم پیام .
پام رو که داخل اتاق گذاشتم با دیدن سر زخمی و خون آلود حجت وا رفتم .
قدم هام سست شد .
ناخداگاه با نگرانی گفتم :
_چی شده ؟
سرباز کنار در دست به سینه ایستاد و در جوابم گفت ؛
_طبق معمول بازم هم دعوا و کتک کاری .
دوباره دلم گرفت .
تا کی و چقدر کتک و خونریزی؟
چرا هر بار حجت ؟
رد خون خشک شده سمت راست صورتش و بین موهایش حالم رو خراب کرد .
نگاهی گذرا به سرباز انداختم و نزدیک حجت رفتم .
نگاهش در سکوت با سر و وضعی داغون و آشفته دوخته شده بود به قاب پنجره .
زیر لب رو به سرباز گفتم :
_میشه بیرون منتظر بمونی ؟
مردد نگاهی به حجت انداخت و بعد از مکث کوتاهی با نارضایتی اتاق رو ترک کرد .

در و بستم .
با قدم های بی جون نزدیکش رفتم .
هنوز هم زل زده بود به پنجره .
حضورم رو کنارش حس کرد .
به سختی نگاهش رو از قاب پنجره گرفت و دوخت به نگاه منتظر و نگران من .
نگاهم رو از نگاه نافذ و پر از حرفش گرفتم و دوختم به زخم سرش .
حس کردم دیگه دلی برام نمونده .
جرات اینکه زخمش رو ترمیم کنم رو نداشتم .
به ناچار دست به کار شدم .
میز کمک های اولیه رو به سمت خودم کشیدم و مقابل حجت ایستادم .
لرزش پاهام و کوبش ناهماهنگ قلبم عاصیم کرده بود .
از طرفی هم سنگینی نگاه حجت سستم می کرد .
با عجز و ناتوانی زل زدم به چشم هاش .
تصمیم گرفتم به حرف بیارمش تا این سکوت شکسته بشه تا سنگینی نگاهش رو از روم برداره .
تا بتونم نفس حبس شده ام رو رها کنم .
حس خفگی بهم دست داد .
لحن گرفته و بم حجت من رو از جا پروند .
_ چرا رنگت پریده ؟ مشکلی پیش اومده ؟
دستچاچه دستکش هام رو دستم کردم و با لبخند مصنوعی گفتم :
_ نه ... چه مشکلی ؟
سپس پنبه و الکل برداشتم و ادامه دادم :
_ با چی زدن تو سرت ؟
پوزخندی زد :
_ با چماق
دست هام از حرکت ایستاد .
با چشم های گرد شده از تعجب گفتم :
_ مگه اونجا چماق هم پیدا میشه؟
پوزخندش غلیظ تر شد .
_ هر چی دلت بخواد پیدا میشه . چماق که چیزی نیست .
خیلی دلم میخواست ازش بپرسم دلیل این همه کتک کاری چیه ؟

ولی ترجیح دادم زیاد صمیمی برخورد نکنم .
با پنبه الکی خون خشک شده کنار شقیقه اش رو تمیز کردم .
سعی کردم جدی باشم و نگاه سرکشم رو محار کنم .
به سختی سعی میکردم نگاهم رو از از چشم های خمار و کشیده اش بگیرم تا کار دستم ندن .
از درون گر گرفته و در حال انفجار بودم قلبم مثل تیل در حال کوبش بود .
ولی به ظاهر خونسرده با چهره ای پوشیده از اخم مقابلش ایستاده بودم .
حاضر بودم قسم بخورم که صدای قلبم رو به وضوح حس میکرد .
در دل خدا خدا می کردم سر صحبت رو باز کنه تا این سکوت طاقت فرسا شکسته بشه .
تا حالا به این شدت به غلط کردن نیفتاده بودم .
صورتش رو از رد خون خشک شده تمیز کردم .
حالا وقت پانسمان زخمش بود .
حجت سرش رو انداخته بود پایین .
چشم هاش رو بسته بود .
گرمای تنش رو حس می کردم .
صدای نفس های آرام و منظمش بهم آرامش میداد .
از اینکه نگاهش رو ازم گرفته و اینبار دوخته بود به کف زمین خوشحال شدم .
نفس عمیقی کشیدم و مشغول بستن زخمش شدم .
_ میتونم اسمت رو بپرسم ؟
شوکه شدم .
به یکباره با پرسیدن سوال ناگهانش یکه خوردم .
اخم هاش در هم رفت ، بازوش رو چنگ زد و زیر لب گفت:
_ لعنت به همتون نامردا .
به خودم اومدم .
باند رو برداشتم و حین اینکه دور سرش می پیچوندم با صدای لرزونی که سعی داشتم اضطرابم رو محار کنم گفتم :
_ دونستن اسمم چه نفعی برای شما داره؟
بازوش رو محکم تر از قبل فشرد و با چهره ای درهم گفت:
_ هیچ نفعی فقط پرسیدم اصراری نیست فقط...
زل زدم به بازوش که هنوز توسط دستش فشرده میشد .
_ فقط چی ؟
_ امیدوارم در مورد راز من به کسی دهن لقی نکرده باشی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و با قیچی باند رو بریدم و با چسب محکمش کردم .

_خیالتون راحت چیز مهمی نبود که برم جار بزنم .

با تعجب زل زد بهم .

اخم هاش در هم رفت .

با لحنی عصبی و صدای دورگه گفت:

_بله ، درسته واسه شما مهم نیست ولی برای من مهمه.

سپس با پوزخند ادامه داد:

_ اینم از خوش شانسی منه که اون روز بجای دکتر سرداری باید با تو روبرو می شدم. وگرنه مجبور نیوادم انقدر استرس این رو داشته باشم که مبادا رازی که چند سال تو سینه حبس کردم به راحتی فاش بشه .

پوفی کشیدم و در برابر حرف های بی سر و تهش سکوت اختیار کردم .

حال و حوصله جنگ و جدال با این مردک روانی رو نداشتم .

_تموم شد می تونی بری .

سنگینی نگاه متعجبش رو حس کردم .

اما خودم رو بی تفاوت نشون دادم .

حین اینکه دستکش هام رو از دستم بیرون می کشیدم ادامه دادم:

_من وقتی برای درگیر کردن خودم به این ماجرای به اصطلاح مهم و پیچیده شما ندارم کارای مهمتری برای رسیدگی دارم .

پوزخندی حواله ام کرد .

به سمت قفسه دارو ها رفتم و بعد از برداشتن قرص مسکن رو به چهره پوشیده از حرص حجت گفتم :

_راستی از اینکه خوش شانسی شکی نیست آگه بجای من یه پرستار فضول دیگه ای بود صد در صد الان اعدامت کرده بودند .

نیش خند کنج لب های حجت دلم رو نا آروم کرد .

جذابیت چهره و معجزه لبخندش دل هر دختری رو به قل و زنجیر می کشوند .

_خیالم راحت شد ، الان که دارم بیشتر به عمق قضیه فکر می کنم می بینم همچین بد هم نمی شه یه چیزایی رو با شما در میون بزارم .

ابروهام بالا رفت و نگاهم رنگ گرفت .

حاضرم قسم بخورم به راحتی تونست من رو تو میدان مسابقه به زمین بکوبه .

چه ساده و راحت وا دادم .

سعی کردم خونسرد باشم . درست برعکس طوفانی که درون وجودم بپا شده بود .

نباید عطش و علاقه ام رو برای دونستن حقایق زندگی پر از معمای خودش حس کنه.

به وضوح غلظت لبخند و برق نگاهش رو حس کردم .

حجت به روانی نابغه بود.

- می دونست چطور طرف مقابلش رو منهدم کنه .
- اینبار چیزی درون دلم لرزید .
- ترس از غرق شدن در معمای زندگی پیچده و مبهم حجت.
- سری تکون دادم ، قرص و یک لیوان آب سمتش گرفتم و گفتم :
- _چه زود نظرت عوض شد .
- با همون نیشخند ویرانگر زل زدم بهم .
- _خیلی وقته حس کردم می تونم به یه نفر اعتماد کنم .
- نگاهم محکم تر از قبل به نگاه بی پرواش گره خورد .
- _اون یه نفر هم تویی . حاضریم قسم بخورم می تونم به عنوان یه دوست روت حساب کنم .
- لرزش دستم و تپش قلبم رسوا کرد .
- _اگه من نخوام چی ؟
- _نگاهت چیز دیگه ای می گه .
- قرص مسکن رو با یک حرکت تو حلقش پرت کرد و آب رو سر کشید .
- نگاهم دو دو میزد .
- چیزی درون دلم فریاد میزد حسی که بر من غالب می شد بجای من حرف میزد تصمیم می گرفت و در آخر تایید می کرد .
- دوستی با یک روانی قاتل
- زمزمه ای بی وقفه و هیجان آور .
- _عسل رفیعی .
- با شنیدن اسمم یکه خوردم .
- رد نگاهش رو دنبال کردم .
- با همون لبخند دوخته شده به لب هاش خیره به کارت چسبیده به روپوشم زیر لب زمزمه کرد:
- _پس شایعه تو زندون حقیقت داره .
- دستپاچه چند قدم عقب رفتم .
- _کدوم شایعه ؟
- صاف نشست و دستی به ته ریش نا منظمش کشید .
- _دختر رئیس زندان .
- روپوشم رو مرتب کردم و دست به سینه زل زدم بهش .
- _آره من همونی هستم که می گی .
- ابرویی بالا انداخت .
- _تا جایی که میدونم ورود خانم ها تو این منطقه ممنوعه .

با لبخند پر رنگ سینه سپر کردم و در جوابش گفتم :

_بله ممنوعه ولی نه برای همه. درضمن حضور خانم‌ها تو درمانگاه ممنوع نیست .

لبخندش کم رنگ شد .

آروم بلند شد و با کمربند خمیده مقابلم قد علم کرد .

_اما من مصرانه با وجود خانم‌ها تو قلمرو بی نظمی مخالف .

نگاه بی پروا و خونسردم رو دوختم به چشم‌هایی که دیگه ردی از خنده درویش پیدا نبود .

_فکر می‌کنم امروز بیش از حدت ناپرهیزی کردی بهتر نیست به سکوت ادامه بدی ؟

بدون حرف نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به پنجره .

سرم رو با جمع و جور کردن سبد داروی روی میز گرم کردم .

حجت دستبند به دست با چهره پوشیده به اخم و نگاهی سر به زیر گفت:

_من واقعا تو این شرایط به کمک و راهنمایی به دوست نیاز دارم . تو این خراب شده فقط تو میدونی من اونی نیستم که بقیه فکر می‌کنند . حالا که پا گذاشتی تو محوطه ممنوعه من، باید تا جایی که لازمه ادامه بدی .

دست هام از حرکت ایستادن .

سرم رو بلند کردم دقیق شدم تو نگاه جدی و مستبدش .

_بعد از دکترا سرداری امیدم به تونه .

برای مخفی کردن لرزش دست هام به جیب‌های روپوشم پناه بردم .

دلهره تو پیچ و خم وجودم موج میزد .

_من قبل از ورودم به اینجا تعهد دادم سرم تو کار خودم باشه وارد جزئیات نشم . لطفا من رو وارد این بازی ها نکن. و اینکه به خیالم تهدیدت رو فراموش کردی ؟

نیشخندی کنج لبش جا خوش کرد:

_نظرم عوض شد .

_به همین راحتی ؟

_من فرصت فکر کردن ندارم .

_پس داری ریسک می‌کنی .

شونه ای بالا انداخت:

_تیری تو تاریکیه ، درضمن حسم بهم می‌گه میشه بهت اعتماد کرد .

قلب دیوونه وار خودش رو به قفسه سینم می‌کوبید . فریاد میزد و خواهان پذیرش دوستی با حجت بود اما مغزم فرمان خلاف قلب رو صادر می‌کرد .

چشم هام رو روی هم فشردم و پشت به حجت ایستادم .

با مشت کردن و فشردن دست هام سعی در محار و رام کردن قلب یاغیم داشتم .

از پشت دیوار سرک می‌کشم و می‌بینم... سرخوشی کودکانه ات را، و آن لبخند لعنتی که نمی‌دانی چه می‌کند وقتی خیال سرکشی دارد.

می بینمت و می دانم کسی که تا آخر قصه نمی ماند تویی... و کسی که پایان هر ماجرای را می نویسد... جز من نیست. عاشقانه های من، بی تو هم به سرانجام می رسد... اما ... با تو ...حتما ...سرنوشت بهتری دارند... صدای مشت کوبیده شده به در اتاق من رو از جا پروند .

به سمت حجت چرخیدم .

نگاه خسته و بی رمق حجت که حالا رگه هایی از خنده توش هویدا بود روم خیره موند .

_من باز هم بر می گردم .

ناخداگاه لبخند کم رنگی روی لبهام جون گرفت .

اینبار قلبم پا گذاشت روی فرمان مغزم و بدون معطلی جواب آخر رو صادر کرد.

با ورود ناگهانی سرباز اخم هام در هم رفت .

_ حرکت کن .

لحن خشن و نگاه عصبی سرباز چهره حجت رو در هم برد .

رامتین مردی بود با ابهت ، هیكلی درشت و تنومند، آگه اون دستبند و زنجیر دور پاهاش نبود مطمئن با زور بازویی که داشت نه تنها این سرباز زپرتی بلکه تموم زندونی های قلدر و قدرتمند رو حریف بود اما افسوس ...

افسوس از اینکه سکوت تنها راه زنده موندش تو این جهنم بود .

سرباز غرلند زنان زیر بازوی حجت رو گرفت و عصبی گفت:

_راه بیفت نفله .

کجا پنهان کنم تو رو؟!

پشت کدامین واژه

کدامین سطر

که از خط شعرهای بیرون نرنی

و طبل رسوایی ام رو نکوبی

کجا پنهان کنم تو رو؟!

در دفتر خاطراتم

لا به لای گلهای خشکیده ی رز

یا در آغوش عکس های قدیمی

که چون موربانه ای

گلوی سکوتم را می جوند

و بر شیشه ی دلم سنگ می زنند

کجا پنهان کنم تو رو ؟!

که گونه هایم از عشق

گل نیندازند

چشمانم از دوری ات

نبارند

و دستام بهانه ات رو نگیرند

لبریز ام از تو

عطر دلدادگی ام

تمام شهر رو پر کرده است

و تو

آشکارترین پنهان منی!

ساعت هاست بعد از خودخوری و درگیری ذهنی عاطفی قبول کردم که بی عقل ترین دختر روی کره خاکی ام .

قلبم ناجوانمراده من رو به داخل باتلاقی پرتاب کرد که بیرون اومدن از اون محال و غیر ممکنه .

و بدتر و مایوسانه تر این بود که خبری از پشیمونی و ندامت تو وجودم پیدا نمی شد .

آهی کشیدم و دستم رو ستون چونه ام کردم .

گیج و منگ زل زده بودم به دیوار خاکی و بلند پشت پنجره اتاق تزریقات .

چهره جذاب و لبخند دیوونه کننده رامتین لحظه از مقابل چشم هام دور نمی شد .

در تعجب بودم حجت کی برام شد رامتین ؟

چه زود بساط رفاقت رو برای هم پهن کردیم .

تو اعماق فکر غوطه ور بودم که با حرکت ناگهانی دستی مقابل صورتم درجا میخکوب شدم .

سیخ نشستم .

به پشت چرخیدم و با دیدن خانم صالحی لبخندی روی لب نشوندم .

_سلام خانم دکتر شماییین؟ ترسیدم .

خانم صالحی صندلی کنار میز رو به سمت خودش کشید و با آرامش مقابلم نشست .

_سلام به روی ماهت دخترم خوبی؟

_ممنون خوبم .

_ترسوندمت ؟

لبخندم غلیظ شد.

_راستشو بگم آره .

خانم صالحی با خنده دستم رو فشرد و گفت:

_خدایی نتونستم این صحنه رو از دست بدم باید یجوری تو رو از اون عالم هپروتی که عمیق توش غرق بودی بیرون می کشوندم .

زدم زیر خنده .

- _ شیطون شدین خانم صالحی
- _ ای بابا صد بار بهت گفتم با من راحت باش شیرین صدام بزنی دیگه .
- _ چشم شیرین خانم ، خوبه؟
- با خوشرویی چشم هاش رو روی هم فشرد و با گرفتن دست هام بین دست های تپل و سفیدش گفت:
- _ آره عزیزم عالییه .
- سپس با محبت رو بهم ادامه داد:
- _ آگه بپرسم نشستنت اینجا پشت پنجره و دید زدن اون دیوار دلیلیش چیه ناراحت نمی شی ؟
- لبخندم رفته رفته محو شد .
- کاملاً تو دوراهی بدی گیر افتاده بودم .
- خودم رو نباختم لبخندم رو حفظ کردم سری به نشونه نه بالا بردم و گفتم :
- _ خیالت راحت شیرین جان ، هر چند وقت یک بار میزنه به سرم و قاطی می کنم . الان هم فقط فکر معطوف به چیزیه .
- _ خب بگو شاید بتونم کمکت کنم .
- بلا تکلیف نگاهم رو از نگاه منتظر و پر از سوال خانم صالحی گرفتم و دوختم به پرونده های بهم ریخته روی میزم .
- نمی خواستم چیزی در مورد حجت بگم . در اصل الان وقت گفتن اون حرف ها در مورد رامتین به خانم صالحی نیست .
- پس ترجیح دادم ذهن خانم صالحی رو به سمت تیرداد همیشه مزاحم سوق بدم .
- _ تموم درگیری ذهنی من بر می گرده به مزاحمت های وقت و بی وقت سرگرد تیرداد . این رفتاراش داره کم کم ناراحتی من رو مخصوصاً مقابل بقیه همکارها .
- اخم کم رنگی روی ابروهای نازکش شکل گرفت .
- _ اینکه تازگی نداره عزیزم، اینجا همه میدونن تیرداد بهت علاقمنده و دلیل مزاحمت هاش هم همینیه . نیازی نیست خودخوری کنی .
- پوفی از سر کلافگی کشیدم .
- _ منظورم اینه من نمی خوامش .
- خانم صالحی لبخند شیرینی به روم پاشید و گفت:
- _ اتفاقاً خیلی بهم میاین ، تیرداد واقعا مرد خوبیه بنظر من در موردش حتما فکر کن .
- دستی روی هوا پرتاب کردم و ولو شدم روی صندلیم .
- _ عمراً ، من فکرهام رو کردم هیچ جوهره نمی تونم باهاش کنار بیام .
- _ نمیدونم چی بگم والا ، هر چی قسمت باشه .
- خانم صالحی به زحمت بلند شد و به سمت قفسه داروها رفت .
- لبخند خبیسی کنج لبم نشست .
- موفق شدم ،
- تونستم به راحتی بیچونم .

سه ماه گذشت ، روزها و ماه هایی که پر بود از استرس و اضطراب .
ترس... انتظار... دلهره... و یک حس عجیب اما شیرین که من رو برای شوق دیدن حجت ترغیب می کرد.
دلتنگی و اون حس عجیب و لعنتی که لحظه ای دست از سرم بر نمیداشت .
و مهمترین اتفاقی که من رو وارد این بازی کرد لبخند نشات گرفته از بی عقلی و نپختگی بود .
بازی بی سرو ته و ناشناخته ای که از قبل برنامه ریزی شده بود .
اتفاقی که با لبخند بی موقع و مذخرفم مهر تایید زده ای شد روی قانون شروع بازی.
رضایت و خواستنی که درون لبخندم موج میزد کار قلب یکنده و لجبازم بود .
لبخندی که با شکفتنش من رو به
سمت تاریکی و سیاهی سوق داد ، راهی که حتی خوابش رو هم نمی دیدم .
آغاز دوستی هیجانی و پنهانی من با قاتل مرموز محکوم به حبس ابد ...
تموم حواسم معطوف شده بود سمت بود و نبود حجت .
کناره گیری و سردی تیرداد راهی صاف و هموار شده بود برای ادامه اشتباهاتم .
پوفی کردم و مشتاقانه فکر تیرداد رو به دورترین نقطه ذهنم پرتاب کردم .
کتابی رو که ساعتهاست بی نتیجه ورق میزدم رو روی میز کنار دستم انداختم و بیشتر از قبل خودم رو پهن کردم .
خمیازه ای کشیدم و خودم رو برای خواب آماده کرده بودم که با لحن پرخاشگر هستی عصبی شدم .
_پاشو الان وقت خواب نیست .
کوسن رو روی گوشم فشردم و با صدای خش دار و خواب آلودی غریتم :
_خوابم میاد ولم کن
_زود باش برو یه دو بگير امشب مهمون داریم .
_به من چه.
_اوا عسل چرا چرت می گی ؟
بزور از لای پلکم چهره گرفته هستی رو زیر نظر گرفتم .
_خیره سرم اومدم خونه استراحت کنم مگه تو میزاری؟
_ناراحت نباش یک هفته وقت داری واسه استراحت .
با یادآوری یک هفته مرخصی اجباری از جانب بابام البته به دستور مامان تموم غم و غصه های عالم ته دلم خیمه زد .
دلیل اصرار های مکرر مامان رو برای این مرخصی نمی دونستم .
اما کاملاً برام واضح بود اتفاقاتی تو این خونه افتاده که من ازش بی خبرم .
هستی حین اینکه غر غر میزد در حال گرد گیری بود .
بدون توجه به هستی با سستی بلند شدم و رو اندازم رو به سمتی پرت کردم
با بی خیالی نگاه متعجب و عصبی رو نادیده گرفتم .

با وضعی بهم ریخته و موهایی شولیده سمت آشپزخونه رفتم .
صاف رفتم مقابل یخچال ایستادم و با چشم هایی نیمه بسته به محتویات داخلش زل زدم .
حضور ناگهانی مامان رو کنارم حس کردم .
با نگاهی اخم آلود من رو پس زد و برای برداشتن ظرف غذا داخل یخچال خم شد .
چند قدم عقب رفتم و دست به کمر پشت سر مامان ایستادم .
_ برو کنار چرا اینجا مثل تیر چراغ برق ایستادی؟
_ گشتمه
مامان صاف ایستاد و به سمتم چرخید و عصبی تر از همیشه غرید:
_ این چه سر و وضعیه عسل؟ امشب مهمون داریم . چرا انقدر بیخیالی؟
_ خب چیکار کنم؟
_ برو دوش بگیر بعد هم یک لباس درست و حسابی بپوش بیا تا بعد بهت بگم چیکار کنی .
چنگ زدم به موهای گره خورده و آشفته ام .
زیر لب با نارضایتی چشمی گفتم و از آشپزخونه زدم بیرون .
حین اینکه تو حموم و قتم رو برای بیرون نرفتن تلف میکردم به فکر فرو رفته بودم .
با عجله به شستشوی موهای بلندم خاتمه دادم و حوله رو دور خودم پیچوندم . بدون اینکه موهام رو خشک کنم به سمت سالن رفتم .
هستی گوشی به دست در حال بگو بخند با شوهرش بود .
نزدیکش رفتم و مقابلش صاف ایستادم .
_ هستی نگفتی مهمونامون کیا هستن؟
دستی برام تکون داد و بین صحبت هاش گفت :
_ چی میگی تو؟ نمی بینی دارم با تلفن صحبت می کنم؟
با اخم های گره خورده روم رو ازش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم .
مامان رو پشت میز در حال خرد کردن کاهو دیدم .
کنار میز ایستادم .
مامان حین اینکه تند تند کاهو رو خرد می کرد زیر لب گفت:
_ آگه بیکاری بیا کمک کن خیلی از کارها مونده .
_ مامان امشب کی قراره بیاد؟
_ خانم و آقای امینی.
_ چی؟ خاله مینا؟
_ آره عزیزم

چرا انقدر یهو بی و بی خبر؟

بی خبر نیست مادر، یکی دو ماهه قرار بود بیان تهران که هی کارشون عقب می افتاد.

شما دعوتشون کردین؟

آره بابات اصرار داشت امشب دعوتشون کنم.

به فکر فرو رفتم.

بی حوصله روی صندلی ولو شدم.

یهو دلهره سرازیر شد تو دلم.

مامان نگو که تیرداد هم میاد؟

مامان مکث کرد و خیره شد بهم.

عجیب بود برام من تا اون موقع نمی دونستم کی قراره به عنوان مهمون خونه ما تشریف فرما بشه.

عسل تو رو خدا سر بحث رو باز نکن، خودت می دونی دست من نیست بابات اصرار داره بیان.

من با خانوادش کاری ندارم، کلا با اومدن اون روانی مخالفم.

مامان لبش رو گاز گرفت و با تشر رو بهم گفت:

زشته دختر این چه حرفی بود زدی؟ بنده خدا کجا روانیه؟ چه گناهی کرده دل بسته تو شده؟

آره بابا اگه روانی نبود عاشق و شیدای دختر خل و چل شما نمی شد مادر من.

با حرص به سمت هستی چرخیدم.

هستی پشت سرم دست به سینه با لبخند شیطونی ایستاده بود.

آره اصلا من خل و چل، این همه دختر تو فامیلشون ریخته بخدا خیلی هم خوشگل و بهتر از منن. چرا اونا رو ول کرده چسبیده به من؟

هستی کنارم نشست.

اینو دیگه از خود جناب روانی باید پرسید

با دلی پشمرده و سری فرو افتاده غرق فکر شدم.

زیر لب زمزمه کردم:

اما تا حالا رو در رو علاقه اش رو بهم ابراز نکرده. شماها از کجا انقدر مطمئنید که منو می خواد؟

مامان با لبخند مهربونی رو بهم گفت:

اول اینکه همه عالم و آدم از رفتارهاش فهمیدن به جز تونه خل، دوما مادرش بهم گفت اما تاکید کرد به گوش پسرش نرسه چون تیرداد فعلا نمی خواد تو بدونی.

هستی شونه ای بالا انداخت و گفت:

از اول هم خر شانس بودی عسل، تیرداد واقعا مرد زندگیه.

نگاهی از سر بی تفاوتی به هستی انداختم و ترجیح دادم به سکوت ادامه بدم.

هستی خنده کنان ادامه داد:

- __ حیف که تو حالیت نیست وگرنه باید دو دستی این جوون خوش قد و بالا رو محکم بچسبی .
با حرص به سمتش چرخیدم .
- __ آقا من این آقای همه چیز تموم رو نخواستی باشم باید کی رو ببینم ؟
اصلا نوش جون اون دخترایی که واسش سر و دست می شکنن .
هستی از کوره در رفت .
- __ لیاقت نداری خواهر من ، وگرنه خواستگار به این خوبی رو حواله این و اون نمیکردی .
__ آره من بی لیاقتم .
مامان عصبانی شد و با چهره درهم و لحنی عصبی رو به هر دو مون غرید :
__ بسه دیگه بجای اینکه اینجا بشینید دعوا کنید بیایید به من کمک کنید . بخدا سرسام گرفتم از دست شما دو تا .
هستی با قهر از کنارم بلند شد و زیر لب گفت :
__ جهنم که نمی خوام دختره بی لیاقت .
چپ چپ نگاهش کردم و با حرص از آشپزخونه زدم بیرون .
وارد اتاقم شدم و در رو محکم بهم کوبیدم .
یکراست سراغ کیفم رفتم .
محتویاتش رو روی تختم خالی کردم و مصرانه به دنبال چیزی می گشتم که اصلا نمی دونستم اون چیز چی هست .
بی خیالش شدم و با سستی کنار کشیدم که به یکباره نگاه کشیده شد به سمت کیف پولم .
جرقه ای درون دلم زده شد .
لبخندی کنج لبم شکل گرفت .
آروم کیف پول رو باز کردم .
بالاخره به اون چیزی که می خواستم رسیدم .
فهمیده بودم ناخواسته به دنبالش می گشتم .
به دنبال با ارزش ترین چیزی که به تازگی پیداش کرده بودم .
نگاه مملو از آرامش و اون حس عجیب و غریب که فعلا نمی خواستم بهش اعتراف کنم ، رو دوختم به نگاه سرد و لبریز از غرور مردی که از درون یک تیکه مقوای کهنه و فرسوده بهم زل زده بود .
محتاج نگاهش بودم .
آروم می کرد .
آره من اعتراف می کنم که محتاج نگاه اون مرد قاتل و جانی شده بودم .
زیر لب با خودم زمزمه وار تکرار کردم .
__ عسل خانم به کجا چنین شتابان؟
روزها و شب ها با این حس تلخ سر و کله زدم و بارها و بارها خودم رو سرزنش کردم .

از اینکه یک جورایی دل‌بسته مردی ناشناخته و مرموز شده بودم .
قلبم هیچ‌جوره باهام کنار نمی‌آورد .
مدام ساز مخالف میزد .
مغزم مصرانه اون حس رو حماقت می‌دونست و با بی‌رحمی رد می‌کرد .
اما قلبم لجبازانه به راه خودش ادامه میداد .
کششی که نسبت به حجت داشتم من رو با قدرت و بدون مکث به سمتش می‌کشوند .
من با این حس نو پا و قلب دیوانه ام بساطی داشتیم عقل‌هی فلسفه می‌بافه و ما می‌خندیم .
دیگه حقیقت و سرزنش فایده‌ای نداشت .
اون اتفاقی که نباید می‌افتاد ، افتاده بود .
من چاره‌ای جز اطاعت نداشتم .
گوش به فرمان قلب دیبونه ام راهی که ازش واهمه داشتم رو با شوق و ذوق ادامه می‌دادم .
دل دادن
چشم بستن به روی حقایق ..
و احمقانه ادامه دادن این راه پر خطر و پر از سیاهی ...
بین دو راهی سختی معلق مونده بودم .
رفتن و ادامه دادن یا موندن و از بین بردن اون حس لعنتی ...
نه کار من نبود
باز هم حس نبودنت
سکوت چشم هام رو شکست
و من در میان اشک هام
تو رو جستجو کردم
و حالا ساکت تر از هر لحظه آرزویم بودن در کنار توست
نه برای دل بی‌تابم
برای شعرهایم
که بدانم رنگ بودنت در شعر چه رنگیست؟
غمگین تر از همیشه ام که کم به خوابم
میایی
و جان می‌دهم در این شک که به خواب چه کسی
میروی؟
از تو شکایت می‌کنم و از این دل

که در خلوتی، تنها بر تخت خود خفته است

تو رو قسم می دهم که دوستت دارم را

در خلوت خواب دلم زمزمه کنی

و من بی وفاترین خواهم بود اگر

بودنت در شعر را به رنگ بنفش تغییر ندهم...

نگاهی به ساعت مجیم انداختم و برای بار چندم آرامش رو به دلم دعوت کردم .

دیدن خاله مینا اونم بعد از چند سال مخصوصا تو این شرایط برام غیر قابل هضم بود.

به ناچار صفایی به سر و وضع دادم و با چهره ای درهم و گرفته از اتاق خارج شدم.

مامان و هستی رو تو آشپزخونه پیدا کردم که سخت مشغول پختن غذا بودن .

بدون توجه به اون دونفر با قدم هایی سست به سمت سالن رفتم .

با دیدن دختر هستی که طبق معمول در حال خوردن بود لبخندم گشاد شد.

کنارش نشستم و با محبت ب*و*سه ای روی گونه نرمش گذاشتم .

__چطوری خوشگل خاله؟

با دست های ظریفش موهای بلندش رو که روی صورتش رو پوشونده بودند کنار زد و لبخند به لب در جوابم گفت:

__خوبم .

__قربونت بره خاله داری چی می خوری به منم میدی؟

با خوشرویی زد زیر خنده .

سریع بغلش کردم و بسته پفکش رو ازش گرفتم .

با ولع شروع کردم به خوردن .

__خاله فدات بشه انقدر مهربون و دست و دل بازی درست بر عکس اون مامان وحشیت هستی .

سوگل با شیطنت لیم رو کشید .

گازش گرفتم و گفتم :

__پرو نشو دیگه ، امروز دختر خوبی بودی وگرنه تو هم دست کمی از مامان روانیت نداری.

سوگل همچنان غش غش می خندید و منم سرگرم بد و بیراه دادن به مامانش بودم .

یکهو با کشیده شدن بسته پفک از تو دستم مات و مبهوت موندم.

هستی دست به کمر با چهره درهم و گُر گرفته مقابلم قد علم کرده بود .

__چی داری بلغور می کنی تو گوش این بچه ؟ خجالت بکش عسل .

سوگل رو محکم تر از قبل تو آغوشم فشردم .

__چیزی نگفتم بهش چرا حمله می کنی؟ پفکو بده بیاد .

__بجای اینکه بشینی فحش بدی بیا به ما کمک کن .

با چشم های گرد شده گفتم :

چرا تهمت میزنی من کی فحش

دادم؟ توهم زدی خواهر .

هستی با شیطننت بسته پفک رو انداخت روی میز و گفت:

پاشو ببینم خانواده شوهر تو می خوان بیان دست به سیاه و سفید نزدی نوکرت که نیستیم .

با حرص سوگل رو روی مبل پرت کردم که جیغش در اومد .

__ باهات شوخی ندارم خواهر خانم لطفا سر به سرم نزار .

هستی پشت چشمی نازک کرد و دست سوگل رو گرفت و بغلش کرد .

__ والا خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده ، جفتتون روانی و دیوونه اید .

هستی با رفتارش بدجور عصبیم کرده بود . به سختی تونستم خودم رو کنترل کنم تا جواب کوبنده ای بهش ندم .

پس بی خیالش شدم و به سکوتم ادامه دادم.

سالن رو ترک کردم و به سمت آشپزخونه پا تند کردم .

یکراست کنار مامان ایستادم و با لحنی بغض دار گفتم:

__ مامان بخدا اگه امشب حرفی از خواستگاری بزنی خودم رک و پوست کنده جوابشون رو میدم الان اینو گفتم که بعدا بازخواستم نکنید .

مامان هاج و واج به چهره غم زده ام خیره مونده بود .

بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف مامانم بمونم آشپزخونه رو ترک کردم .

وارد تراس شدم و با چشم های خسته و بی رمق تو آسمون به دنبال رد پایی از ستاره ها می گشتم .

اما دریغ از یک ستاره که لحظه ای من رو محو خودش کنه .

آسمون غبار گرفته و خاکستری تهران بیشتر از همیشه داغونم می کرد .

حس خفگی بهم دست داد .

پلک هام رو روی هم فشردم .

سعی کردم نیشخند جذاب حجت که به ندرت دیده میشد رو به یاد بیارم.

اما تنها اون اخم غلیظ و خشم پوشیده شده درون چهره بی تفاوتش مقابلم نگاهم نقش بست .

آهی از عمق سینه ام بیرون کشیده شد .

با شنیدن صدای زنگ در دستپاچه شدم .

پا تند کردم و راه اتاقم رو پیش رو گرفتم .

آمادگی دیدن تیرداد رو نداشتم ، وارد اتاق شدم و بدون معطلی در و محکم بهم کوبیدم .

لحن عصبی و اعتراض آمیز مامان من رو متوجه خودش کرد:

__ چته عسل چرا امشب دیوونه شدی؟

پوفی کشیدم و پشت در اتاقم چمبره زدم .
زانو هام رو تو بغل گرفتم و با تموم قدرت فشردمشون.
قلبم بدون وقفه در حال کوبش بود .
صدای گفتگو و خنده بیرون از اتاق شنیده می شد .
همگی غرق در احوالپرسی بودن.
طولی نکشید که صدای ضربه ای محکم به در اتاقم به گوش رسید .
به سمت در چرخیدم و آرام بلند شدم .
دستی به سر و وضع آشفته ام کشیدم.
در و باز کردم و با چهره شاد و خندان هستی روبرو شدم.
_عسل جان بیا خاله اومده .
لبخند کج و وارفته ای حواله اش کردم و زیر لب جوری که فقط خودش بشنوه زمزمه کردم :
_آرزو به دل میمونم طرز حرف زدنت همیشه این مدلی باشه .
لبخند هستی غلیظ تر شد ، جوری نیشگون ریز و عمیقی از بازوم گرفت که لال شدم :
_خفه شو خواهر گلم .
لبخند به لب ازم فاصله گرفت و به سمت خاله مینا که با خوشرویی از ته سالن به ما زل زده بود رفت .
خیلی نامحسوس دستی به بازوم کشیدم و با لبخند مصنوعی به سمتش قدم برداشتم .زیر چشمی تموم سالن رو به دنبال تیرداد
رصد کردم ،خوشبختانه خبری ازش نبود .
نفسی از سر آسودگی بیرون دادم .
تموم حواسم رو به دو مهمان ناخوانده دادم.
به وضوح برق تحسین و رضایت رو از نگاهش می خوندم .
وانمود کردم از دیدنشون خوشحالم ، کسی نمی دونست تو دلم چه طوفانی به پا شده بود .
به ظاهر آرام اما ته دلم آشوب بود .
لبخند مهربون و دلنشینی کنج لب های نازکش که با رژ مسی براق کرده بود خودنمایی می کرد .
با داشتن همچین پیر پسر ترشیده ای مثل تیرداد برعکس بقیه خیلی جوون تر مونده بود .
نزدیک رفتم و به گرمی دستش رو فشردم و مقابلش نشستم.
نگاهم دقیق ثابت مونده بود روی خال پر رنگ زیر لبش که ذره ای از زیبایی اش رو کم نکرده بود .
احوالپرسی گرمی هم با پدر تیرداد داشتم و در آخر با همون نیمچه لبخند مسخره ای که گوشه لبم جا خوش کرده بود کنار
مامان موندم .
هستی سینی به دست برای پذیرایی نزدیکشون رفت .
فرصت رو غنیمت دونستم و زیر لب رو به مادرم گفتم :
_مامان پس بابا کجاست ؟

مامان که تا اون لحظه با متانت و خوشرویی گوش به صحبت های خاله مینا سپرده بود در جوابم زیر لب گفت:

__ تو راهه عزیزم الان میرسه .

سری به نشونه تایید تکون دادم .

سرخوش از اینکه خبری از تیرداد نیست لبخندم غلیظ تر شد .

ته دلم جشن و پایکوبی جایگزین آشوب و پریشونی شد .

نگاه گرم و رضایت بخش خاله مینا حین اینکه فنجان چایی اش رو روی میز می گذاشت و لبخند زنان از هستی تشکر می کردم روی من ثابت مونده بود .

تا خواستم نگاهم رو بدزدم رو بهم با مامان با خوشرویی گفت:

__ ماشاالا عسل جان بزرگ و خانم شده پریسا جان .

مامان نگاهی از روی افتخار و رضایت به من انداخت و در جواب گفت:

__ لطف داری مینا جون .

__ تا جایی که یادمه آخرین بار عسل رو تو کوچه با دوچرخه اش دیدم خیلی کوچیک بود .

هستی با شیطننت گفت:

__ کی گفته عسل بزرگ شده الانم ولش کنید با دوچرخه تو کوچه بازی می کنه .

همه زدن زیر خنده به جز من .

نگاهی مملو از خشم و غضب به سمت هستی نشونه گرفتم .

هستی چشم غره ای حواله ام کرد و با خنده ادامه داد:

__ چرا ناراحت می شی مگه دروغ گفتم .

خاله مینا با خوشرویی رو به من گفت:

__ شوخی می کنه عسل جان به دل نگیر .

لبخندم رو سخاوتمندانه به روش پاشیدم و با گفتن با اجازه از سالن خارج شدم .

امشب بر عکس همیشه اخلاق گند و مذخرفم عود کرده بود .

از همه مهمتر حال و حوصله شوخی های مسخره هستی رو نداشتم.

این خواهر بی عقل من کم کم داشت روی مخم پیاده روی می کرد .

به سختی تونستم سکوت کنم اما موفق شدم .

وارد آشپزخونه شدم و اون نقاب شاد مسخره رو که عاصیم کرده بود رو از روی چهره ام برداشتم.

پشت میز نشستم و با بی حوصلگی دستم رو ستون چونه ام کردم .

غرق دنیای خودم غوطه ور بودم که با صدای زنگ خونه صاف نشستم .

هستی برای جواب دادن پیشقدم شد .

نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی چتری های همیشه مزاحمم رو به داخل شال طوسی صورتی ام هدایت کردم .

با چهره ای اخمو و دماغ وارد سالن شدم .
در ورودی باز شد و قد و قامت بلند بالای بابا تو چهار چوب در نمایان شد .
لبخند زنان سلام دادم .
طولی نکشید که حضور تیرداد رو پشت سر بابا حس کردم .
با دیدنش لبخندم محو شد .
بی توجه به تیرداد و سنگینی نگاهش رفتن بابا رو با نگاهم دنبال کردم .
بابا با چهره گشاده و خوشحال به سمت سالن رفت اما تیرداد بعد از مکث کوتاهی با چهره ای گرفته به سمتم اومد .
مثل همیشه خونسرد و عادی رفتار کردم .
_ سلام
بدون اینکه لبخندی روی لبم شکل بگیره جوابش رو دادم .
رفته رفته رنگ نگاهش تیره و کدر شد .
لبخندش کم رنگ و در آخر تبدیل به پوزخند شد .
نگاهی سرشار از بی تفاوتی به سمتش انداختم و زیر لب با گفتن (بفرماید) به سمت سالن دعوتش کردم .
تیرداد بدون گفتن کلمه ای با چهره به اخم نشسته ای از کنارم گذشت و اتهام گذاشت .
باورم نمی شد بتونم به این راحتی با این مرد برخورد کنم .
من لذت زندگیم رو بدون ذره ای از وجود رد پای تیرداد می دیدم و حس می کردم ، اما اون مصرانه و خودخواهانه هر بار سد راهم میشه و مقالم قد علم می کنه .
وجود این مرد خودخواه تو زندگیم باعث پسر فتم بود .
اون تنها سدی بود که مانع رسیدنم به اهداف مهم زندگیم می شد .
من برای برداشتن و از بین بردن اون مانع برای نزدیک شدن به حجت هر کاری می کردم ، هر کاری
اما
ای کاش
و ای کاش
دفترم رو برداشتم و با یک حرکت عصبی پریش کردم به سمت دیوار .
دست های لرزوم رو برای پوشندن چهره غرق در اشکم مقابلم نگاهم بالا آوردم .
زیر لب با بغض خیمه زده بیخ گلوم نالیدم .
_ افسوس به تو عسل ... افسوس
اونشب رو با هر جور مکافات و سختی بود دور از نگاه تلخ تیرداد گذروندم .
بعد از رفتن مهمون ها خیلی صریح و قاطع عدم رضایتم رو در مورد ازدواج به همه اعلام کردم و بدون شنیدن جوابی با چهره ای درهم و گلویی بغض گرفته به اتاقم پناه بردم .
نیمه شب با نوازش دست های گرم و مهربونی هوشیار شدم .

با شنیدن زمزمه لالایی دوران بچگم از زبون بابا لبخندی غلیظ روی لبم جون گرفت .
زمزمه های محبت آمیز ناب پدران و حمایت های بی دریغ و همیشگی کوهی محکم و استوار شد برای دردونه دختر لوس و دل نازکش .
صبح روز بعد با تابش مستقیم نور خورشید که درست وسط اتاقم پهن شده بود و از شدت گرمای سست کننده اش از خواب عمیق بیرون اومدم .
غرلند زنان از روی تخت روی زمین سر خوردم .
به سختی برای فرار از نور و تابش زنده خورشید که صاف تو صورتم می تابید چشم هام رو باز کردم .
تلو تلو خوران به سمت پنجره رفتم و با یک حرکت عصبی پرده رو کشیدم .
تاریکی و سکوت اتاق دوباره خواب رو به چشم هام سرازیر می کرد، اما نگاه خسته و بی تابم روی عقربه های ساعت خشک شده بودن.
فکر اینکه چطور یک هفته رو بدون دیدن حجت بگذرونم مثل خوره به جونم افتاده بود .
دلَم بی تاب شد
بی قرار شد
هوایی شد
نگاهی از روی حسرت به تخت خواب نرم و بهم ریخته ام انداختم .
وسوسه غرق شدن و غلطیدن روی تخت و استراحت بی حد و مرز من رو قلقلک می داد اما پافشاری و لجاجت قلبم مانع این خواستن می شد .
چشم هام رو بهم فشردم و بدون معطلی خودم رو داخل حموم پرت کردم .
طولی نکشید که حاضر و آماده با قدم های آرزوم و بی صدا از اتاقم زدم بیرون .
کل خونه تو سکوت محض و تاریکی فرو رفته بود .
بی سر و صدا کفش هام رو برداشتم و بعد از باز کردن در ورودی خودم رو بیرون انداختم .
نفس حبس شده ام رو فوت کردم و با خوشحالی وارد آسانسور شدم .
با شوق و ذوق تو آسانسور کفش هام رو پوشیدم .
با تکون دادن دستم مقابل اولین تاکسی به سمت ورامین به راهم ادامه دادم .
مطمئن بودم تو اون یک هفته از شدت دلتنگی و بی خبری دیوونه می شدم .
تموم حواسم معطوف حجت و درد و دل های نا تمومیش بود .
تو طول راه سعی کردم بخوابم اما ذوق و شوقی که تو دلم طوفان به پا کرده بود مانع استراحتم می شد .
در تعجب بودم ... دوری من از حجت فقط یک روز بود .
یک روز و این حجم از دلتنگی؟؟
یک روز دوری و این همه
.....
خوب است

عشق تو

کورم کرده است

حالا

یک عمر زندگی را

دست به دست تو راه می روم

هولزده و پریشون در کدم رو بهم کوبیدم که صدای گوشخراشش تا ته راهرو درمانگاه پیچیده شد.

با حرص چشم هام رو بستم و زبون رو گاز گرفتم .

زیر لب لعنتی گفتم و به سمت مریضی که منتظر پانسمانش بود چرخیدم.

بالافاصله مشغول بستن زخم یکی از زندایی های اوپاش شدم .

بدون توجه به نگاه های بی رنگ و کدرش که احتمالا در بیهوشی به سر می برد شدم .

دستی مقابل چشم های نیمه بسته اش تکون دادم.

نگاه پر از دردش دوخته شده بود به سقف اتاق تزریقات .

صدای داد و فریاد بیرون از اتاق به گوش میرسید .

عربده های خشمگین و ناتمومی تیرداد لرزه به اندامم وارد می کرد .

طبق روال همیشه جنگ و جدل جبران ناپذیری بین خلافکار ها رخ داده بود که دو کشته روی دستمون گذاشته شد.

بدترین و وهم انگیز ترین اتفاق رو تو این زندان تجربه کرده بودم .

خاتم صالحی با تموم مشغله و تنهاییش حاضر به اجازه ورودم تو قسمت اصلی تزریقات نشد .

دو زندانی معروف و قدیمی به علت ضربات ناجوانمردانه ای که پی در پی به سر و صورتشون وارد شده بود مرده بودن .

خاتم صالحی هراسون و دستپاچه در حال رسیدگی به اون دو جسد بود .

تجمع نیروهای پلیس تو تموم راهرو های درمانگاه برای حفظ و بدست گیری جو بهم ریخته دیده می شد ذره ای دلم رو آرام می کرد .

دلشوره عجیبی تو تموم وجودم ریشه دوانده بود .

فکر اینکه یکی از اون دونفر حجت باشه مثل خوره تموم مغزم رو می جوید .

با عجله دست از کارم کشیدم و برای سرک کشیدن به اوضاع اتاق رو ترک کردم .

نفس عمیقی کشیدم و از بین راهرو های تنگ و تاریک درمانگاه گذشتم .

لرزش دست هام و بدتر از همیشه تپش ناهماهنگ قلبم کار دستم داده بود .

از روی ناچاری دستی به سر و صورتم کشیدم و لحظه ای روی صندلی کنار در بخش تزریقات نشستم .

رفت و آمد سریع سربازان با وضعی آشفته و حیرون نگرانیم رو دو چندان می کرد .

دیگه نتونستم اون وضع رو تحمل کنم ، بالافاصله بلند شدم و به سمت بخش تزریقات چرخیدم .

با خونسردی ظاهری و دلی بی قرار وارد شدم.

در همون نگاه اول نیمی از چهره خانم صالحی رو که زیر ماسک پنهان شده بود رو دیدم. با دست های خونی و سر و وضعی آشفته و حیرون مشغول بخیه زدن زخم یکی از مجروح ها بود . فرصت رو غنیمت شمردم و از بین تخت های اشغال شده توسط زندانی های زخمی و از حال رفته به سمت خانم صالحی پا تند کردم .

زیر چشمی مشغول دیدن زخمی ها شدم ، به دنبال چهره ای آشنا می گشتم .

به دنبال دلیل این دل بی قرارم بودم ..

تپش قلبم هر لحظه بیشتر از قبل بیشتر میزد .

نگاه نگرانم رو دوختم به تختی که درست روبروم بود .

نتونستم تشخیص بدم اون کسی که الان قلبم دیوانه وار برای دیدنش خودش رو به قفسه سینم می کوبه روی اون تخت هست یا نه ؟

ملحفه کشیده شده روی قامت ورزیده اش مانع دیدن اون شخص می شد .

حضور ناگهانی و لحن عصبی خانم صالحی من رو از جا پروند:

__ عسل تو اینجا چیکار می کنی ؟

دستپاچه شدم.

نگاه تشنه و نگرانم رو از روی اون مرد زخمی زیر اون ملحفه لعنتی گرفتم .

__ مگه نگفتم نیا اینجا ؟

کلافه نگاه سرکشم رو محار کردم :

__ کارم تموم شده بود، اومدم کمک .

خانم صالحی با لحنی دلخور و رنجیده حین اینکه مشغول تزریق دارو به بیمار بود زیر لب گفت:

__ بابات ورودت رو قدغن کرده ، کلی هم بهم تاکید کرد تا حواسم بهت باشه تا مبادا بیای اینجا .

عصبی و ناراحت نگاهم رو از خانم صالحی گرفتم و بار دیگه زل زدم به اون تخت و بیمار مبهمش .

__ چرا ساکتی عسل ؟ برو تا خبر به گوش بابات نرسیده .

نتونستم رو خشمم سرپوش بیخیالی بزارم .

__ دلایلش این تصمیم بابام چیه؟

__ فقط نگرانی .

عصبی تر از قبل غریدم:

__ یعنی چی اینجا محل کار منه ؟ امروز تو این شرایط من باید الان اینجا کنار بقیه باشم .

خانم صالحی با اخم در جوابم گفت:

__ عسل وقتم رو نگیر برو اینجا به کمک تو نیازی نیست .

دست به سینه با چهره درهم زیر لب با قاطعیت گفتم:

__ من جایی نمیرم .

نگاه شماتت بار خانم صالحی روم ثابت موند .
دلم بیشتر از قبل بی تابیش رو از سر گرفت .
باید هر جور شده جویای حال حجت می شدم.
ته دلم طوفانی بپا شده بود .
بدون توجه به نگاه دلخور خانم صالحی یک راست به سمت تخت مورد نظرم رفتم .
تا خبر سلامتی حجت رو نمی فهمیدم محال بود پام رو از اون قسمت بیرون بزارم .
ملحفه رو چنگ زدم و با یک حرکت کنارش زدم .
با دیدن چهره غرق در خون و پر از زخم های ریز و درشت کاشته شده روی صورت زندانی ناشناخته مقابلم ناخواسته چند قدم عقب رفتم .
هولزده با دست هایی لرزون ملحفه رو رها کردم و از تخت فاصله گرفتم .
اتاق و تموم آدم هاش مقابل چشم هام تیره و تار شد .
دور از نگاه تعجب زده و نگران خانم صالحی باقدم هایی لرزون به سمت پنجره رفتم .
_عسل انقدر لجبازی نکن رنگ از رخسارت پرید دختر . من جواب بابات رو چی بدم؟
نفس حبس شده ام رو آزاد کردم .
دست هام رو بهم مالیدم تا مانع گز گز و سردیشون بشم .
حضور خانم صالحی رو کنارم حس کردم .
_خوبی ؟
در جوابش به یکباره بدون ذره ای فکر سریع گفتم :
_حجت خوبه ؟
چهره متحیر و گیج خانم صالحی به حال خرابم دامن زد .
پشیمونی اومد سراغم .
چند ثانیه تو بهت و ناباوری به سر بردم .
نباید اسمی از حجت می آوردم .
مثل یک مجرم خطا کار سعی کردم حرفم رو ماست مالی کنم .
به دنبال واژه ها و جملات گشتم ولی ذهنم جوابگو نبود .
در نتیجه نگاه مملو از شرمم رو از دید خانم صالحی پنهان کردم .
_نه امروز خبری از اون قاتل جانی آدمکش نبود .
سرم رو بالا آوردم و صاف زل زدم به چهره غرق در تاسف خانم صالحی .
حرفی برای گفتن نداشتم .
زدم به سادگی همه چیز رو خراب کردم .

نگاهش رنگ دلسوزی داشت اما چهره اش غرق در تاسف و افسوس بود .
جوری صفات برگزیده حجت رو تو سرم می کوبید که پاسخی به جوابش نداشتم.
به یکباره بدون سرزنش و نصیحت، غیر مستقیم واقعیت زندگی حجت رو تو صورتم کوبید .
_ عسل میری یا برم ؟
لحن سرد و عصبی خانم صالحی بغض رو به گلوم هدیه داد.
نمی تونستم حتی پلک بزنم.
بلا تکلیف و شرمنده سرم رو انداختم پایین .
خانم صالحی با شنیدن اسم حجت از زیونم به راز درونیم پی برد .
به آسونی از چشم هام خوند که دختر بی عقل و ساده رئیس زندان دل باخت به یک قاتل آدمکش روانی .
مغموم تر از همیشه وارد اتاقم شدم ، در رو بستم .
با بی حالی تکیه زدم به در بسته اتاقم
آه سینه سوزی از عمق قلبم بیرون کشیده شد .
با خشمی که ناگهان تو وجودم به قل قل افتاد زیر لب نالیدم :
_ خاک تو سرت عسل
دختره دیونه و نفهم .
شروع کردم به قدم زدم ، دست هام رو نقاب چهره ام کردم .
سوزش اشک هام پاهام رو سست کرد .
وسط اتاق ایستادم .
هنوز چهره گر گرفته و چشم های آماده برای باریدنم پشت دست هام پنهان بود .
نادم و پشیمون چنگی به موهام زدم.
نگاه تو بیخ گر و تاسف بار خانم صالحی لحظه ای از خاطر نمی رفتم .
اون نگاه مملو از سرزنش و افسوس برای همیشه تو پستوی خاطرات تلخم ثبت شد .
از خودم خجالت می کشیدم .
سردرگم و هیرون روی صندلی نشستم و با درموندگی سرم رو بین دست هام فشردم .
برای بار هزارم زیر لب با خودم تکرار کردم:
_ چرا باید دلم رو به این آسونی ببازم ؟
چرا انقدر سست و بی اراده شدم؟
مگه من بخاطر عشق و علاقه به این کار که مهمترین قسمتش کنار پدرم باشم سر از اینجا در نیاوردم؟ پس این حماقت چیه؟
دل دادن به سراب ...
آره حجت سرابی بیش نبود .

همیشه مقابلم ظاهر می شد اما به یکباره برای مدت نامعلومی ناگهان محو می شد .

پس چرا دل دادم؟

بالاخره اعتراف کردم ، به این علاقه مذخرف و بی معنی اعتراف کردم .

با تموم شجاعت اعتراف می کنم از همون لحظه اول با دیدن چهره سرد و نگاه مرمزش تو قاب کوچیک اون عکس دلم لرزید

اما خودخواهانه و کور کورانه به راهم ادامه دادم.

راهی که می دونستم جز عبث و بیهودگی نیست .

سرنوشتی که خودم انتخاب کردم و راه فرار ندارم.

و من هنوز هم با تموم حماقت و بی عقلی خواهان یک لحظه دیدن اون مردک روانی بودم .

حاضر بودم برای دوباره دیدن اون لبخند کج و خواستنیش هر کاری انجام بدم

وقتی حبس می شوم تو آغوشت تمامی وجودم می لرزد

می دونستی که زندان آغوشت منو از تمام دلتنگیهای دنیا آزاد می کنه

ساعت ها بدون هیچ حس و حالی دور از چشم خانم صالحی مشغول رسیدگی به زخمی های اون اتفاق وحشتناک بودم .

سعی می کردم هر بار و به هر دلیلی چهره به اخم نشسته ام که گردی از پشیمونی و ندامت روش پاشیده شده بود رو دور از نگاه سرزنش آمیز خانم صالحی-نگه دارم تا بیشتر از این مسبب حال خرابم نشه .

صدای اعتراض آمیز سرباز خسته و کلافه ای که از ته راهرو به گوش می رسید من رو از عمق خیالاتم بیرون کشید .

کجایی پس؟ یعنی کسی نیست به داد ما بدبخت بیچاره ها برسه ؟

نگاهم کشیده شد به سمتش که روی صندلی انتظار ته راهرو با بی حالی و چهره ای غرق و گرفته ولو شده بود .

دست از کار کشیدم و بعد از شستن دست هام و خشک کردنشون به سمت سربازی که دلخور عصبی با زخم بازوش کلنجر می رفت پا تند کردم.

مقابلش متوقف شدم و با خوشرویی گفتم:

بفرمایید داخل اتاق تزریقات بهتون رسیدگی میشه .

نگاه سرشار از قهر و غضبش رو به سختی کنترل کرد و زیر لب با حرص گفت:

چه عجب یه نفر به داد ما رسید .

با سستی بلند شد و مقابلم قد علم کرد :

حالا اگه یه روانی و قاتل جای من بود سر وقت نسخش رو هم پیچونده بودین .

واژه قاتل و روانی بارها و بارها و با بی رحمی بدون وقفه تو گوشم زنگ می خورد و مٹ پتک تو سرم کوبیده می شد .

و حس غلط و تصمیم اشتباهم رو به رخم می کشید .

ناخودآگاه اخم هام در هم رفت .

این سرباز بدعق و غر غرو دیگه داشت بیشتر از حدش حرف میزد .

با پس زدن لرزشی که تو عمق صدام حس می شد عصبی تر از همیشه با لحن کنترل شده ای غریدم :

__ گفتم که بفرمایید رسیدگی همیشه انقدر وقت منو نگیرید آقا ، ما هم سرمون شلوغه بیکارو علاف نیستیم یا نشسته باشیم یه قل دو قل بازی کنیم .

رنگش چهره اش عوض شد تا خواست جوابم بده پشیمون شد و در نتیجه نگاه خیره و طلبکارش رو ازم گرفت و سری تکون داد و غرلند زنان جلوتر از من به سمت اتاق تزریقات به راه افتاد .

چپ چپ نگاهش کردم و بدون حرف سلانه سلانه با انبوهی از فکر و خیال که به مغزم هجوم آورده بودند و بدتر از همه قصد تمومی نداشتن به دنبالش رفتم .

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق تزریقات شدم .

نگاهم کشیده شد به سمت پنجره باز اتاق که تصویری از منظره چشمگیر که همیشه باب میل بود رو به زیبایی قاب گرفته بود .

با حس کردن بوی نم بارون و کاهگل به یکباره طراوت و تازگی تو تموم وجودم زنده شد .

بدون توجه به سربازی که به انتظار کمک بود سمت پنجره رفتم و با لذت به فضای سرسبز پشت محوطه درمانگاه که زیر بارون تند و شدیدی که سخاوتمندانه همه جا رو می شست زل زدم .

نسیم خنک و بوی بارون لبخندی که از لبهام فراری شده بود رو بهم برگردوند .

چشم هام رو بستم و از اعماق وجودم اون حس زیبا و دست نیافتنی رو به تموم وجودم سرازیر کردم .

__ خاتم پرستار من خونریزی دارم .

لحن تند و عصبی سرباز خط انداخت روی تموم اون حس های نابی که به تازگی تو وجودم رخنه کرده بود .

به تندی به سمتش چرخیدم و با نگاه غضب آلودم زل زدم به نگاه طلبکارش .

با صدای بلند خطاب به پرستاری که از کنار اتاق در حال عبور بود گفتم :

__ آقای زندی اینجا یه مریض اعصاب خورکن داریم بیا سریع ببرش اون اتاق من کار دارم .

آقای زندی که برای رفتن عجله داشت سریع و بدون حرف چشمی گفت و سرباز رو به سمت بیرون از اتاق راهنمایی کرد .

بدون توجه به نگاه حیرت زده سرباز به سمت پنجره چرخیدم و دست به سینه خیره شدم به بارونی که با باریدن به موقعه اش تموم غم و غصه هام رو می شست و اون حس تازگی رو در من بیدار می کرد .

لب پنجره نشستم و بیشتر تو خودم جمع شدم .

بدون توجه به سوز سرمایی که کم کم تو عمق وجودم نفوذ پیدا کرده بود خیره شده بودم به آسمان گرفته و ابری .

آسمون اون روز دقیقا مثل دل من پر بود از غم و بغض .

انقدر با شدت می بارید تا اون بغض رو از درونش خالی کنه اما هر لحظه بیشتر از قبل توده های ابر بزرگ و تیره تر می شدند .

درست مثل حس و حال اون روز های من .

روز هایی که قصد تمومی نداشتن .

عجیب دلم می خواست بزنم زیر همه چیز و برای همیشه اون زندان و بیمار های روانیش رو رها کنم و برم دنبال زندگیم .

اما چیزی شبیه یک طناب قطور و ضخیم دور پاهام پیچونده شده بود و من رو از رفتن منع می کرد .

نه راه پس داشتم نه راه پیش ...

تنها آروزم این بود که ای کاش زمان برگرده به عقب .

به اون زمانی برگردم که هیچ اثری از رامتین حجت تو زندگیم نبوده
اما افسوس که تو باتلاق حماقتم بدجور غرق شده بودم که امکان نجاتم به صفر رسیده بود .
دلی نمونده بود که بزارم برم ،
دلم تو بدترین نقطه این جهان هستی و پیش ظالم ترین و اجنبی ترین خلقت خدا اسیر شده .
گاهی سخت می شود ...
دوستش داری و نمی داند
دوستش داری و نمی خواهد
دوستش داری و نمی آید
دوستش داری و سهم تو از بودنش
فقط تصویری است رویایی در سرزمین خیالت
دوستش داری و سهم تو
از این همه فقط تنهاییست
تصمیم خودم رو گرفته بودم .
تصمیمی قاطعانه و سرسختانه ...
تصمیمی به موقع که مهر تاییدی رو ، درست در انتهای سوگند نامه ی تعیین شده ام زده بودم .
قول و قراری که با خودم گذاشته بودم قوی بود که قصد پایان دادن به اون حس مزخرفم بود .
حسی که از اول هم اشتباه بود .
تصمیم گرفته بودم عشق نویایی که تو وجودم در حال رشد و ریشه دواندن بود رو از بیخ و بن نابود کنم .
نابودش کنم تا نابود نشم ...
به خودم قول داده بودم تا نگاهم به نگاهش گره خورد دیگه دلم نلرزه ..
دیگه قلبم اجازه بیشتر از حد کوبیدن رو نداشت ..
دیگه اجازه نمیدادم اون لذت و خواستن تو وجودم بیپچه و نگاهم مسخ لبخندش بشه .
دیگه اجازه اینکه دست و پاهام بدون وقفه بلرزه و رنگ از رخسارم بپره رو به خودم نمی دادم .
می خواستم بشم همون عسل بی پروا و رفیق باز همیشگی .
می خواستم برگردم به زندگیم و آرامش که داشتم .
آرامش و آسایشی که با بی عقلی و حماقتم از دست دادم .
آهی کشیدم و با تک سرفه ناگهانی بابا از جام پریدم .
خیلی وقت بود تو اتاق بدون توجه به بابا تو اعماق فکر فرو رفته بودم .
با گنگی زل زدم به چهره پر از سوال بابام .
_عسل نمی خوای حرف بزنی ؟ چرا انقدر رنگت پریده ؟ خوبی بابا؟

سوالات رگباری و پشت هم بابا لالم کرده بود.

بابا، با اشاره ابرو به سمت برگه داخل دستم ادامه داد:

__اون کاغذ چیه دستت؟

سرم رو انداختم پایین و نگاهم رو دوختم به کاغذ تا شده درون دست های لرزونم.

متنی که ساعت ها با خودم کلنجار رفتم و بالاخره به نتیجه رسیدم .

__نگاه عمیق بابا و سکوتش وادارم کرد به حرف زدن :

__می خوام استعفا بدم .

برگه ای که بارها تو مشتم مجاله شده بود رو روی میز مقابل بابا گذاشتم.

لبخند کم رنگی روی لبش نشست .

برگه رو برداشت و بعد از نگاه سرسری گوشه ای کنار دستش گذاشت و با لحنی محبت آمیز گفت:

__چی شد عسل خانم شما که گفتی من کم نمیارم ؟ این برگه چی میگه؟

سرم رو انداختم پایین .

من پی همه چیز رو به تنم مالیده بودم .

حاضر بودم تموم تمسخرات و سرزنش ها رو به جون بخرم ولی عاجزانه تلاش داشتم از این محوطه و به قول حجت قلمرو بی نظمی فرار کنم تا بیشتر از این تو باتلاق بی عقلی هام غرق نشم .

حرفی برای گفتن نداشتم .

بابا سکوتم و که دید لبخندش پر رنگ تر شد .

عینکش رو از روی چشم برداشت و به صندلی چرخدارش تکیه زد .

__نمی دونم دلیل اینکه یهوایی این تصمیم رو گرفتی چیه ؟ مهم هم نیست . میدونم خسته شدی بهت حق می دم.

فقط این رو بهت میگم عسل خانم از اول نباید پات اینجا باز می شد حالا که اومدی و جا افتادی راه برگشتی نداری .

نگاه غمزده ام رو دوختم به نگاه بی تفاوت و جدی بابام .

__درضمن ما فعلا تو درمانگاه به نیرو نیاز داریم ، تا اومدن دکتر سرداری باید بمونی .

با تردید گفتم:

__یعنی بعد از اومدن دکتر سرداری با استعفای من موافقت می کنید؟

بابا سری به نشونه تایید تکون داد.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم.

حسی ته دلم فریاد میزد و عاجزانه خواهان نیومدن دکتر بود .

می دونستم اون حس ندای قلبم بود ، قلبی که با بی رحمی منهدمش کرده بودم .

قلبی که با خواهش و التماس خواهان آزادیش بود .

خواهان اینکه دوباره و عاشقانه برای مردی بتپه که دستش به خون زنش آلوده شده بود .

اما من تصمیم خودم رو گرفته بودم ..

برای بیرون کردن اون حس لعنتی و آروم کردن قلب بی قرارم دست به هر کاری می زدم ...

من نمیدانم عشق چیست

و یا عاشق و معشوق چه کسانی هستند

من فقط میدانم

در هوایی که تو باشی

دل من از شوق میلرزد ...

.....

مقابل آینه ایستاده بودم و برای محار کردن جنگ و جدالی که بین قلب و عقلم راه افتاده بود به دنبال راه چاره ای می گشتم .

نفسم رو حبس کردم و برای بار آخر چهره به ظاهر خونسردم رو درون آینه رصد کردم.

طبق قانون جدید بابا بیماران روانی که تو آسایشگاه بستری بودند لازم و اجبار دونسته بود که هفته ای دو نوبت ویزیت بشن

و بدبختانه حجت هم جزو اون بیماران روانی به شمار می رفت .

با شنیدن این خبر غوغایی ته دلم بپا شد .

اما این بهترین راه بود برای محک زدن خودم و قلبم.

من ثابت می کنم که می تونم کنارش باشم و حماقت نکنم .

حاضرم لحظه به لحظه ام رو باهوش طی کنم اما اجازه دامن زدن به اون حس لعنتی رو ندارم .

با غرور و صلابت همیشگی که حس می کردم دوباره بدستش آوردم به سمت قرارگاه همیشگیمون رفتم.

راهرو های شلوغ و پر سرصدا رو پشت سر گذاشتم و برای چند لحظه پشت در اتاق دکتر سرداری متوقف شدم .

نفس حبس شده ام رو رها کردم .

دستگیره رو چرخاندم و بعد از باز کردن در اتاق با چهره ای خونسرد، چشم تو چشم حجت شدم .

حجت با اون قد و قامت بلند و رشیدش که زنجیر های همیشه گره خورده بین دست و پاهایش عذاب می داد کنار پنجره ایستاده بود .

اونروز با رنگ سفید لباس های تمیز و مرتبش شگفت زده ام کرد .

سعی کردم بی تفاوت باشم اما لبخند غلیظی که کنج لبم شکل گرفت همه نقشه هام هام رو منهدم کرد .

حجت دستی به ریشش که بیش از حد بلند شده بود کشید و با خوشرویی بهم سلام داد.

محو هیبت و جذبیه اش تو اون لباس سفید و ریش بلندش شده بودم.

سفیدی لباس چهره اش رو خواستنی تر همیشه جلوه می داد و این موضوع یک مقدار برام نگران کننده بود.

نشد منکر اون همه جذابیت بشم.

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و حین اینکه باقدم های سست به سمتش می رفتم زیر لب زمزمه وار جواب سلامش رو دادم.

حجت نگاهش رو ازم گرفت و دست به سینه زل زد به آسمون .

بدون توجه بهش مشغول کار خودم شدم.

لحن آروم و صدای بمش سکوت اتاق رو در هم شکست :

__ آسمون امروز خیلی دلش پرده احتمال اینکه یه برف سنگین داشته باشیم هست .

سنگینی نگاهش رو حس کردم ، منتظر پاسخی از سمت من بود . ولی به یک لبخند کم رنگ اکتفا کردم .

صدای سر و صدای زنجیرهای بسته شده دور پاهاش به گوشم رسید.

لحظاتی بعد حضورش رو کنار خودم حس کردم .

به سمتش چرخیدم و با دستم صندلی مقابل رو برای نشستنش نشونه گرفتم .

حجت بدون حرف سمت تخت خواب گوشه اتاق رفت و به آرومی دراز کشید :

__ کمرم درد می کنه نمی تونم بشینم ، تو آسایشگاه هم همینطور مدام باید دراز بکشم.

نگاهش دوخته شده بود به سقف اما همه حواسش به من بود .

دستگاه فشار خون رو برداشتم و به سمتش رفتم .

زیر لب گفتم :

__ عیبی نداره هرچور راحتی.

هنوز نگاهش خیره مونده بود به سقف سفید اتاق.

حین اینکه دستش رو برای گرفتن فشار خونش بالا می بردم ادامه دادم :

__ تا جایی که یادمه تو معاینات قبلیت خبری از کمر دردت نبود!؟

سرش به سمت چرخید ، رنگ نگاهش عوض شد .

پوزخندی زد و با لحنی که نفرت درونش موج میزد گفت:

__ این دردم هدیه ای از طرف تیر داده .

دست هام از حرکت متوقف شدن.

نگاهم گره خورد به نگاه طوفانی اما چهره خونسردش.

__ یعنی چی؟

__ طی چند جلسه اعتراف گیری و نرسیدن به خواسته اش تموم زورش رو روی کمرم خالی کرد . انقدر ضربه های سنگین و پرقدرت به کمرم وارد کرد که چند روز نتونستم راه برم .

دست هام شل شدن و تپش قلبم ضعیف شد .

ناخواسته آهی سوزناک از درون سینه ام بیرون کشیده شد .

رفته رفته حس می کردم بغض تو گلویم بزرگ تر و عمیق تر میشه .

نگاه ماتم زده ام هنوز میخ چهره سرد و چشم هایی پر از کینه اش بود .

با شنیدن حرف هاش دلم به درد اومده بود .

و به همون اندازه نفرت و تنفرم نسبت به تیرداد بیشتر شد .

با لحنی دلسوزانه و صدایی گرفته گفتم :

پس چرا من بی خبرم ؟ مگه تو مریض من نیستی ؟ چرا نیاوردنت اینجا؟

حجت به سختی نیم خیز شد و سعی کرد بشینه ، اما نتوانست .

بالافاصله نزدیکش رفتم و با گذاشتن دو باشت زیر سرش از اون حالت در آوردمش .

چهره درهم و درد کشیده اش رفته رفته باز شد و گفتم :

دستور خودش بود که آسایشگاه بمونم ، ورود تو هم که اونجا ممنوعه . یه پرستار واسم فرستاد تا منتقل نشم اینجا . دلیل اینکه اینجا نباشم رو نمی دونم ، فقط اینو حس می کنم که با اومدن من به درمونگاه سخت مخالفه .

به فکر فرو رفته بودم.

دلیل مذخرفش رو فقط من می دونستم .

تیرداد بارها و بارها برای فاصله انداختن بین من و حجت اقدام کرده بود و این یکی از روش های جدیدش بود .

به بهونه اعتراف گرفتن با بی رحمی و ناجوانمرانه به جون حجت می افتاد .

و این دور از انسانیت بود .

درمونده و بالاتکلیف روی صندلی نشستم و با نگاهی سراسر غم و ترحم زل زده بودم به حجت .

چی شد پس چرا نشستی ؟

نتوانستم ضربه ای که از گفته های حجت بهم وارد شده بود رو پنهان کنم .

سرم رو انداختم پایین و دست هام رو به هم فشردم تا مانع انفجار بغض بشم .

اعصابم خراب شد .

حجت با دیدن حالم لبخندی به روم پاشید و گفتم :

من چند ساله اینجا با انواع کتک ها و بدبختی ها دست و پنجه نرم می کنم، دیگه پوستم کلفت شده .

پوزخندی تلخ روی لبم نشست .

حتما تیرداد به خودش هم میگه مرد ، این کارش اوج نامردی و ناجوانمردی رو می رسونه .

من حتما پیگیر این موضوع می شم.

خانم پرستار بهتره بیخیال بشی ، من دیگه تحمل کتک های بعدی تیرداد رو ندارم.

خشمم فوران کرد .

جوری بلند شدم که صندلی واژگون شد .

دست هام از شدت حرص مشت شده بودند .

با لحنی سرشار از نفرت غریدم :

اگه من این حیوون پست رو سر جاش نشوندم اسمم عسل نیست .

بدون توجه به نگاه حیرت زده و متعجب حجت از اتاق زدم بیرون .

سراسیمه و خشمگین راه اتاق تیرداد رو پیش رو گرفته بودم .

از شدت عصبانیت از درون می لرزیدم .
بدون در زدن در رو باز کردم و وارد اتاقش شدم .
تیرداد با چهره همیشه اخمو و جدیش پشت میز نشسته و با چهار مامور خشن و پست تر از خودش در حال صحبت بود.
با ورود ناگهانی من همه سر ها به سمتم چرخید .
سکوت بدی تو اتاق حکم فرما شده بود .
تیرداد صاف نشست و با چشم های متعجب رو بهم گفت:
_ مشکلی پیش اومده خانم رفیعی ؟
در و محکم بستم و با همون آتیش خشم و غضبی که از چشم هام شعله ور بود غریدم :
_ نخیر مشکلی نیست ، می خوام تنها باهاتون صحبت کنم .
بی توجه به نگاه های متعجب بقیه سمت در رفتم و بعد باز کردنش ادامه دادم:
_ آقایون چند لحظه بفرمایید بیرون .
تیرداد از پشت میزش بلند شد و رو به زیر دست هاش اشاره ای داد و دست به کمر زل زده بود به من .
بعد از خروج ماموران دوباره در اتاق رو با شدت بیشتری به هم کوبیدم.
اخم های تیرداد رفته رفته غلیظ تر شد .
از پشت میزش اومد بیرون و مقابلم قد علم کرد .
با چهره ای در هم که سعی در کنترلش داشت گفت:
_ چیزی شده ؟
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام بشم .
اما چهره گر گرفته و آتیش تندی که از وجودم زبونه میزد مانع آرامش می شد .
فاصله بینمون رو کمتر کردم و با نفرت زل زدم به چشم های تیره و پر از سوال تیرداد .
_ تو به خودت می گی مرد؟
ناخودآگاه ابروهاش بالا رفت و زیر لب گفت :
_ چی ؟
پریدم وسط حرفش و با تموم نفرتی که تو وجودم نسبت به تیرداد تو وجودم سراغ داشتم ادامه دادم:
بخدا مرد نیستی تیرداد . این دور از انسانیته ، چطور دلت میاد بیفتی به جون یه آدم بی گناه؟
تیرداد برای برقرای سکوت دستش رو مقابلم بالا آورد و با چشم هایی تنگ شده گفت:
_ صبر کن ببینم منظورت چیه از حرف ها؟
با چشم هایی گرد شده نالیدم:
_ یعنی نمیدونی دارم در مورد کی حرف میزنم ؟
پوزخندی زدم و ادامه دادم:

__ بس کن تیرداد لازم نیست کتمان کنی ، امروز حجت رو معاینه کردم ..

کلافه دستی به موهای زل زده و برافش کشید و میون حرفم پرید :

__ خب که چی ؟ من اصلا نمیدونم در مورد چی حرف میزنی ؟

با حرص زل زدم به چهره منفورش .

__ خبر داری و صد البته خوب می دونی دارم از چی حرف میزنم .

فقط می خوام دلیل اون همه اعترافات و ضرب و شتم بیهوده رو بهم بگی؟؟

بهم بگو که دلیل اون کتک ها و زخمی کردن حجت فقط و فقط کینه و نفرتته و بس .

تیرداد عصبی شد.

حین اینکه سمت میزش می رفت با نگاهی خصمانه و گر گرفته گفت:

__ توهم زدی عسل خاتم ! من میدونم دارم چیکار می کنم . لطفا وارد جزئیات کارهای من نشو . تا اینجا هم که اومدی خدا رو شکر کن پاپیچت نشدم وگرنه الان باید خونه بغل مامان جونت خوابیده بودی . پس بهتره سرت تو وظایف خودت باشه .

بدون توجه به ارجیف و مذخرفاتش به تندى گفتم :

__ وقتی پرونده حجت بسته و محکوم به حبس ابد شده پس دلیل این همه اعترافات چیه ؟

پوفی کشید و با یک حرکت خودش رو روی صندلی چرخدارش انداخت:

__ کی گفته پرونده اش بسته شده ؟

دست به کمر با چشم هایی مملو از خشم فقط زل زدم به چهره غیر قابل تحملش.

__ تقریباً یک ساله پرونده حجت و شاهین دوباره به جریان افتاده .

دست هاش رو روی میز قلاب کرد و با غرور ادامه داد:

__ پرونده این دو روانی هم افتاده دست من ، و هر جور که صلاح می دونم رفتار می کنم .

در ضمن این مسائل هیچ ربطی به یک پرستار نداره .

نتونستم جلو زیونم رو بگیرم بالا فاصله در جوابش گفتم :

__ تا حالا بهت گفته بودم چقدر ازت متنفرم ؟

نگاهش یخ زد ، غروری که سراسر چهره اش رو پوشونده بود جاش رو داد به حیرت و تعجب .

از شدت خشم می لرزیدم .

تیرداد به معنی واقعی کلمه لال شد ، شکستن چیزی شبیه غرور رو تو نگاه بی رنگش حس کردم .

پوزخند کم رنگی کنج لبم شکل گرفت .

تیرداد آرام تکیه زد به صندلیش و به نقطه ای نا معلوم زل زد :

ابرویی بالا انداختم و نفس عمیقی کشیدم .

حس کردم با گفتن اون حرف آرام شدم .

دست به سینه بدون توجه به حال خراب تیرداد با قاطعیت ادامه دادم:

__بهتره این رو یادآوری کنم که به غیر از اینکه یک پرستار معمولی باشم اینجا چیکار می کنم و این حق رو بهت نمیدم هر جور جور دلت بخواد با من رفتار کنی ، من هر جا و هر وقت بخوام تو هر پرونده ای سرک می کشم و به تو هم هیچ ربطی نداره و در آخر حجت مریض منه ، و این اجازه رو هم بهت نمی دم سلامتیش رو به خطر بندازی .

اینبار رو نادیده می گیرم دفعه بعد باید با پدرم ملاقات کنی .

نگاه سرشار از کینه اش رو دوخت بهم ، سری به نشونه تایید تکون داد و با صدای بم و گرفته ای گفت:

__اگه امر دیگه ای نمونده من به کارهام برسم خانم رفیعی .

سردی کلام و تن گرفته صدایش آبی شد روی خاکستر آتیش درونم .

از اینکه اینجوری حالش رو گرفته بودم خوشحال بودم.

من درست دست گذاشته بودم رو نقطه ضعف تیرداد .

با بی رحمی عشقی که به من داشت رو نشونه گرفته و با تموم قدرت غرورش رو زبر پاهام له کرده بودم .

از اینکه حسم رو بهش منتقل کرده بودم خوشحال بودم و راضی .

حس می کردم سبک شدم

با رد لبخندی پیروزمندانه که ته چهره ام موج میزد وارد اتاقی که حجت به انتظارم نشسته بود شدم .

نگاهم میخ نگهبانی شد که با چهره ای عصبی بالا سر حجت ایستاده بود .

لبخندم محو شد

حجت با چشم های بسته روی تخت گوشه اتاق دراز کشیده بود .

با چهره ای عب*و*س رو به سربازی که حواسش به من نبود گفتم :

__بفرمایید بیرون آقا

نگاه گرم و گیرا اما نگران حجت به سمت کشیده شد ، بی رمق و گرفته سعی کرد بشینه

بالافاصله به سمتش رفتم و مانعش شدم .

سرباز بدون حرف خارج شد .

رفتنش رو دنبال کردم .

خاطر جمع از نبود سرباز مزاحم نگاهم رو دوختم به رامتین .

__دراز بکش میخوام با پدرم صحبت کنم اجازه بده اینجا بستری بشی تا بیشتر بهت رسیدگی بشه.

از اینکه اون تصمیم ناگهانی رو یکهو گرفته بودم لحظه ای تو شک و بهت فرو رفته بودم .

قول و قرار هایی که با خودم بسته بودم با دیدن دوباره اش شکسته شد و از بین رفت.

حجت آرام جوریکه فقط من بشنوم زیر لب گفت:

__کجا رفتی یکهو؟

حین اینکه فشارش رو می گرفتم با نیشخندی کم رنگی که کنج لبم خودنمایی می کرد گفتم:

__یک صحبت خصوصی با تیرداد داشتم .

تو سکوت فقط زل زده بود به من .

نگاه خیره اش گرم می کرد .
برای فرار از نگاه مسخ کننده اش به دنبال واژه ای می گشتم تا نفس حبس شده ام رو رها کنم .
_ فشارت بالاست آقای حجت .
آروم بلند شدم و سبد داروها رو از روی میز برداشتم .
حجت بی رمق آستین لباسش رو زد پایین و به آرومی تکیه داد به دیوار .
نگران حالش بودم .
نگاهم رو از چهره رنگ و رو پریده اش گرفتم .
_ چرا انقدر بی حالی؟ تا همین نیم ساعت پیش سرحال بودی ؟
_ حالم زیاد خوب نیست احساس ضعف دارم .
غم عظیمی ته دلم خونه کرد .
از اینکه نمی تونستم بیشتر ازین به حجت برسم عذاب می کشیدم .
_ غذا خوردی؟
سری به نشونه تایید تکون داد
_ حتما باز هم سوپ؟
نگاهش جون گرفت .
لبخندی بی حال روی لبش نشست .
_ خودت میدونی این هیکل با یک بشقاب سوپ کنار نمیداد
لبخندم غلیظ تر شد .
_ غصه نخور من به اندازه هر دومون غذا دارم .
_ غذای خونگی؟
_ اهوم
با خنده جذابی که عقل از سرم می پروند سرش رو انداخت پایین .
دست به سینه به تماشای اون همه جذابیت و ابهت ایستادم .
آهی کشید و با حسرت گفت:
_ دلم بدجور هوای غذای خونگی رو کرده .
لبخندم رفته رفته محو شد .
تحمل غم و حسرت حجت رو نداشتم .
حاضر بودم برای بدست آوردن اون لبخند دیوونه کننده روی لب های برجسته اش هر کاری کنم .
زیر لب با محبت گفتم:
_ بهت قول میدم هر بار بیای اینجا از اون غذا بهت بدم

نفس عمیقی کشید و دستش رو برای گرفتن سبد داروها به سمت دراز کرد

ابرویی بالا انداختم و سبد دارو رو گذاشتم روی میز .

_صبر کن اول باید یک چیزی بخوری .

بالافاصله گوشیم رو از جیب روپوشم بیرون کشیدم.

_لطفا غذای منو بفرستین اتاق دکتر سرداری .

سنگینی نگاه حجت رو روی خودم حس می کردم.

سعی کردم نادیده بگیرم .

اما تپش قلبم اون اجازه رو بهم نمی داد .

به یاد، قول و قرار های آبکیم افتادم ، پوزخندی به همه اون حرف های مفتی که برای خودم بافته بودم زدم .

این رو قبول داشتم که اراده سست و ضعیفی دارم.

من اون آدمی نبودم که بشه به راحتی از عشق دست کشید .

بدون اینکه متوجه بشم بذر عشق تو سرزمین قلبم کاشته شد و رشد کرد .

دیگه محال بود بتونم اون بوته احساس که هر لحظه تو جای جای وجودم ریشه میزنه و مثل پیچک منو تو خودش محو می کنه از بین ببرم.

من با تموم وجود رامتین رو می خواستم .

مثلاً عشقی که تو پایگاه نظامی پدرم و دور از چشمش شکل گرفته بود یک مقدار نگران کننده بود .

سوالی که مثل خوره مغزم رو می جوید آویزه گوشم شده بود .

سوالی که بعد از هر بار دیدن حجت پررنگ تر و تعداد علامت سوالش بیشتر می شد .

سوالی که با بی خیالی پشت گوش می انداختم و با چشم هایی بسته و اون لبخند مضحک روی لب به جلو می تازوندم .

سوالی که دست از سرم برنمی داشت عاقبت این عشق یک طرفه چی میشه؟

چه می دانی

کهدر پس هر نگه ساده‌ی من

چه جنونی، چه نیازی

چه غمیست؟!

رابطه دوستانه و دیدار های مکرر من و حجت بی حد و مرز شده بود .

خنده های از ته دلم و شادی و نشاط ناگهانییم علامت سوال بزرگی رو برای تیرداد بوجود آورده بود .

دوری ها و زخم زبون زدن های بی حد من تیرداد رو ازم دلگیر کرده بود

و من از این موضوع کاملاً خرسند و راضی بودم .

زندگی به همون روالی که دوست داشتم و بهش عادت کرده بودم پیش می رفت .

علاقه ام نسبت به حجت عمیق تر و بیشتر می شد .

هر بار و به هر دلیلی به دنبال رد حسی آشنا تو نگاه گرم و نافذ رامتین می گشتم.

لحظه هایی ناب رو در کنار هم می گذرودیم.

بیشتر من حرف میزد و اون با لذت گوش میداد .

بعضی مواقع به کل فراموش می کردم کارم تو اون درمانگاه چیه .

فقط به دنبال هدفم راهی بودم .

به دنبال عشق مردی مرموز و مبهم

با چشم هایی بسته ...

آینده ای نامعلوم ...

حجت برام دست نیافتنی و خاص بود.

چیزی درون دلم فریاد میزد و مدام تکرار می کرد که این مرد نمی تونه قاتل باشه .

دیوانه وار عاشق این بودم که برای یکبار هم که شده حجت رو بدون اون قل و زنجیر ببینم .

ریش ها و موی بلندی که جدیداً پشت سرش می بست ، لبخند همیشه کم رنگ ، نگاه مصمم و محکمش ، حضور گرم و سکوت دنباله دارش که با لذت به حرف های بی سر و ته من گوش میداد هر لحظه بیشتر از قبل من رو شیفته اون چهره و جذبیه اش می کرد .

حجت من رو دیوونه خودش کرده بود .

بعضی مواقع بی اراده محو اون قاتل بی رحم می شدم .

_به چی میخندی؟

دستپاچه شدم، بالاافاصله گوشیم رو ته جیبم رها کردم .

عجیب هوس کرده بودم یک سلفی عاشقانه و پنهونی از خودم و حجت بگیرم.

با خنده محوی سری تکون دادم و رو به حجت با ته چهره ای که شیطنت درونش موج میزد گفتم :

_هیچی ، مهم نیست .

نزدیکش رفتم و برای کنار زدن آستین لباسش دستم رو بالا بردم.

زیر رگبار نگاهش دلم زیر و رو می شد .

_عسل حس می کنم

ناخودآگاه نگاهم خیره موند به چشم هایی که قصد دیوونه کردنم رو داشت.

_چی؟

داغ شدم ، روزها و ماه ها بود که انتظار یک نشونه از طرف حجت بودم تا به سمتش پرواز کنم .

سعی کردم خونسرد باشم.

اما حس اینکه گونه هام قرمز شده و رسواکنه عصییم می کرد .

_حس می کنم.... دوباره فشارم بالا رفته .

وار رفتم ، لحظه ای بی حرکت مات و خیره به دکمه آستین لباسش خیره موندم .

_ عسل ؟

عجیب دلم می خواست بدونه از اون فحش های زننده ای که حواله تیرداد بیچاره می کردم به خورد حجت هم بدم .
با حرص گوشی پزشکی رو روی گوشم گذاشتم و حین اینکه فشارش رو کنترل می کردم زیر لب گفتم :

_ بله ؟

_ امروز غذا نداری بهم بدی ؟

زل زدم به نگاه خواستنیش .

نتونستم جلو زبونم رو بگیرم .

_ تا حالا بهت گفته بودم رنگ سفید چقدر بهت میاد؟

لحظه ای مات و میهوت بهم خیره موند .

ابرویی بالا انداختم .

ادامه دادم:

_ قبلا رنگ لباست آبی روشن بود ، اصلا بهت نمیومد بیشتر شبیه میت بودی تا قاتل .

با خنده سری تکون داد .

آستین لباسش رو زد پایین .

_ تو محشری دختر ، اصلا دقت کردی من چی گفتم ؟

_ اوم، آره غذا هست خیالت راحت . تو جواب منو بده .

آروم از روی تخت اومد پایین و مقابلم دست به کمر ایستاد .

_ جانم؟

لبخندی به روش پاشیدم .

دستش بالا اومد .

با چشم های گرد شده و لبخندی کش اومده حرکت دستش رو دنبال کردم .

موهام رو که از حالت چتری در اومده بود رو پشت گوشم زد .

محوش شدم ، ولی نباید خودم رو بیازم سریع گفتم :

_ فشارت بالاست آقا رامتین ، تو اون خراب شده چیکار می کنی؟

نیشخندی تحویل داد

زانو هام شل شد .

هنوز لرز خفیفی از تماس دستش به موهام تو وجودم حس می شد .

دستی به گردنش کشید و به سختی خودش رو به سمت پنجره کشوند .

هر بار که نگاهم به زنجیر بین پاهاش می افتاد به بدترین شکل نابود می شدم.

حس شیطنتی که اونروز تو دلم بپا شده بود به یکباره از بین رفت.

نگاهم رو از درموندگی حجت گرفتم و به قاب پنجره دوختم.

رامتین مقابل لب پنجره نشست و با غم عظیمی که ته چهره اش موج میزد گفت:

__تعریفی نیست عسل یک آدم باید اونجا جای من باشه تا بفهمه چی می کشم.

نگاه ماتم زده ام رو دوختم کف زمین .

__باشه نمی خوام ناراحتت کنم ، بگذریم .فقط بیشتر مواظب خودت باش . خودت بهتر میدونی که روش درمان و معاینه بیماران تغییر کرده مخصوصا تو بخش شما .

__تا حدودی می دونم .

متاسف سری تکون دادم و گفتم :

__شاید دیگه مثل قبل هر روز ملاقات نداشته باشیم.

حجت به فکر فرو رفت.

سکوتش رو دوست نداشتم.

دلم می خواست حرف بزنه ، بخنده و شوخی کنه .

چون فقط می تونست لحظاتی که با من تو اون اتاق به بهونه معاینه میاد، بخنده خوش باشه وگرنه همه روزهاش پر بود از سختی و تلخی ، تحقیر و مجازات و البته سکوت و سکوت

و من تو تموم اون لحظات سعی می کردم کنارش باشم تا بخنده و حرف بزنه .

__میدونی عسل با این روش جدید هم نمی تونن ورودم رو منع کنن، من هر وقت اراده کنم می تونم پیام بپیشت .

رفته رفته لبخندم کش اومد .

با خوشحالی گفتم :

__چطور؟

دستی به گردنش کشید و گفت:

__هر روز و هر بار به یک بهونه میام اینجا .

متعجب زده زل زدم به لبخند همیشه کم رنگ و جذابش .

چه بهونه هایی؟

چشمکی زد:

__بماند .

از ته دل خندیدم و زیر لب دیوونه ای حواله حجت کردم .

سرحال و قیراق برعکس روزهای قبل مشغول تعویض لباسم بودم .

سرخوش آهنگی رو زیر لب با خودم زمزمه می کردم ، که حضور ناگهانی خانم صالحی رو کنارم حس کردم .

با دیدن نیشخندی که کنج لبش شکل گرفته بود ضدحال خوردم.

خانم صالحی سری از روی تاسف به روم تکون داد و بدون حرف از کنارم گذشت .

مدتها بود که دیگه کاری به کارم نداشت .

بعد از اون اتفاق و رسواییم دیگه سمت نیومد و من رو به حال خودم رها کرد .
عدم وجود خانم صالحی تو زندگی حس بدی رو بهم القا می کرد .
من مصرانه خواهان حمایتش بودم ولی اون سرسختانه مانع پیشروی احساسی من بود .
پوفی از سر درموندگی کشیدم و بی سر صدا به سمت خانم صالحی رفتم .
کنارش سر به زیر ایستادم و با شرمندگی سلام دادم .
نگاه خالی از هر حسش رو بهم دوخت و زیر لب با سردی جوابم رو داد .
سردی کلامش دلم رو شکوند .
اخم کم رنگی ته چهره ام شکل گرفت .
با لحنی دلخور و گرفته رو به خانم صالحی که بی توجه به من مشغول خوردن قهوه اش بود گفتم :
_ میدونم وجود من باعث ناراحتی شما میشه ...
از خوردن دست کشید و با نگاهی مملو از تعجب زل زد بهم .
پوزخندی زد و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم .
کلافه حرفم رو نصفه نیمه رها کردم و با عجز ادامه دادم:
_ تو این راهی انتخاب کردم نیاز به یک حامی دارم ، شیرین جون من همه امیدم به شما بود . چرا با من با این برخورد رو دارید ؟ جرمم چیه؟
صدای کوبیده شدن فنجان قهوه روی میز رشته کلامم رو پاره کرد .
نگاه سرشار از تاسفش باعث شرمندگیم می شد .
_ غسل به من ربطی نداره، چرا این بازی رو شروع کردی و تا کجا می خوای پیش بری ولی قبلا هم بهت تذکر داده بودم و خواهشا من رو وارد جزئیات زندگیت نکن.
با شنیدن حرف های تند و صریح خانم صالحی وا رفتم .
مغموم و گرفته زل زده بودم به کف زمین.
_ من فقط حمایت شما رو می خوام .
_ گفتم که به من ربطی نداره ، خودت باید ته تهش بری .
نگاه درمونده و مملو از بغضم رو که دید ادامه داد:
_ چرا من ؟
با صدای ضعیفی نالیدم:
_ تنها کسی هستی که از راز قلبیم باخبری
با تشر زل زد بهم .
کلافه سری تکون داد و گفت:
_ برو از بقیه کمک بگیر ، من سعی کردم راه درست رو بهت نشون بدم ولی خودت با اشتیاق و صد البته کورکورانه روی تصمیم بچه گانه ات پافشاری کردی .

تموم خواهش التماس رو ریختم تو نگاهم و عاجزانه زل زدم بهش:

__ به کس دیگه ای جز شما نمی توئم اعتماد کنم .

محکم و قاطع گفت:

__ چرا؟

خجالت زده و بالاتکلیف زیر لب گفتم:

__ چون همه من رو از داشتنش منع می کنن .

خنده ای از روی حرص سر داد و با جدیدت گفت:

__ چون همه میدونن این عشق نیست حماقته ، عسل تو داری دستی دستی آینده و زندگیت رو به باد میدی . حجت فقط یک خواب و خیاله ، یک کاب*و*س ترسناکه .

رعشه به اندامم وارد شد .

ضربان قلبم شدت گرفت.

چند قدم از میز فاصله گرفتم .

نمی خواستم این اراجیف رو بشنوم .

زیر لب با خستگی گفتم :

__ من همه اینا رو میدونم .

خشم خاتم صالحی فوران کرد ، سرخی چهره اش من رو ترسوند :

__ تو میدونی و خودت رو غرق کردی تو باتلاق خربیت ؟

پیشونیش رو خاروند و ادامه داد:

__ اصلا فکرش رو نمی کردم انقدر بچه باشی عسل ، چرا مثل دبستانی ها حرف میزنی اصلا منطق نداری .

فشاری به دست های مشت شده ام که تو جیب مانتوم فرو رفته بودند دادم .

__ پس تو هم هیچ فرقی با حجت نداری . اون قاتل جون بقیه ست و تو قاتل خودت .

سر افکنده و ناباور نگاهم میخ چهره برافروخته و عصبی خاتم صالحی بود .

__ عسل نمی خواستم انقدر تند برم ، اما مجبورم کردی . تو این مدت که به حال خودت رها کردم بیشتر گند زدی دختر ، فهمیدم منم مقصرم اگه از روز اول جریان رو با پدرت در میون میداشتم الان وضعمون این نبود .

به سختی روی صندلی نشستم و سرم رو بین دست های لرزونم فشردم .

قدم های تند و عصبی خاتم صالحی و کوبش ناهمانگ قلبم تنها صدایی بود که به گوشم می رسید .

__ خوب گوش کن عسل الان هم دیر نیست هنوز فرصت داری از این عشق نافرجام دست بکش .

با بیچارگی دستم رو ستون چونه ام زدم :

__ کی گفته من عاشقشم ؟

__ یعنی نیستی؟

__ فقط ازش خوشم اومده همین .

گرمای حضور خانم صالحی رو کنارم حس کردم .

دستش رو نوازش گونه روی سرم کشید و با لحنی مملو از محبت گفت:

__دخترم من صلاحیت رو می خوام ، دارم می بینم داری راه رو اشتباه میری نمی تونم بی تفاوت باشم. بود و نبود حجت معلوم نیست ، شاید امروز باشه فردا نباشه . عشق تو عبس و بیهوده ست .
به فکر فرو رفته بودم .

به ریسمان پوسیده ای چنگ زده بودم که هر آن امکان پاره شدنش وجود داشت .

واقعیت این بود ، من قاتل خودم بودم و با اون ریسمان پوسیده خودم رو به قعر چاهی پرت می کردم که جز سیاهی و تباهی چیز دیگه ای نبود .

خانم صالحی سکوتم رو که دید با دلجویی کنار گوشم زمزمه کرد:

__ماهی رو هر بار از آب بگیرری تازه ست ، هنوز دیر نشده یک مدت مرخصی بگیر و برو خونه استراحت کن . وقتی از کنارش هم دور باشی دلت هم ازش دور میشه .
بغض بدی سد راه تنفسیم شده بود .

مگه میشد از حجت دور موند ؟

عاجزانه سرم رو روی میز گذاشتم و لحن بغض داری گفتم:

__دیگه راهی نمونده خانم صالحی من بهش وابسته شدم نمی تونم از حجت دست بکشم .

حرکت نوازش گونه دستش روی سرم متوقف شد.

__پس رسماً خودتو غرق کردی تو باتلاق .

سری به نشونه تایید تکون دادم .

خانم صالحی لحظه ای بالاتکلیف تو سکوت زل زده بود به چهره ماتم زده ام .

چشم هام رو بستم و برای بار چندم چهره با ابهت رامتین رو تو ذهنم ترسیم کردم .

لبخند جذاب و نادر حجت داخل قلبم قاب گرفته و اسمش روی تک تک سلول های بدنم حک شده بود .

دست کشیدن از حجت محال بود

.....

اونروز همه حقایقی که بی رحمانه مثل پتک توسط خانم صالحی تو سرم کوبیده شده بود رو به راحتی فراموش کردم .

حرف زدن و قانع کردن من مٹ این بود که روی بتن و سنگ میخ بکوبی .

با هر بار دیدن حجت قفل بزرگ و محکم دیگه ای روی دریچه قلبم زده میشد تا مبادا عشق حجت رو از قلبم بیرون بکشن.

رامتین حجت هر بار و به هر بهونه ای وارد درمانگاه می شد .

گاهی با زخم های عمیقی که توسط خودش روی تن و بدنش ایجاد می کرد و یا با ناپرهیزی و فشار خون بالا مقابلم ظهور می کرد .

باند رو دور بازوش پیچوندم و با اخم غرلند زنان گفتم :

__واقعا یک روانی دیوونه هستی ، چطور دلت میاد اینجوری خودت رو لت و پار می کنی؟

خندید ، دلم زیر و رو شد .

خنده اش رو کنترل کرد ، نگاهم ثابت موند روی زخم عمیق کنج ابروش .

هر روز و هر بار بیشتر از قبل نکات جذاب و خواستنی رو تو چهره اش کشف می کردم و این من رو هر لحظه بیشتر از قبل به اوج میرسوند .

_میدونی برای حرف زدن با تو هر کاری می کنم .

لبخندم محو شد .

نگاهش رنگ تعجب گرفت .

محو جمله آخرش ، غرق شده بوده بودم تو دریایی از تردید.

هجوم دوباره سوالات به مغزم من رو بیشتر درگیر جمله حجت می کرد.

این همه وابستگی و تلاش برای با هم بودنمون از سوی حجت می تونست چه معنی داشته باشه؟

هربار زخمی شدن توسط خودش و بی قراریش و دلنتگیش چه تعبیری داشت؟

رفتار گیج کننده و مبهم رامتین حجت من رو بیشتر از همیشه به سمت خودش می کشید .

به دنبال اون حس تو نگاه گرمش می گشتم تا ردی از علاقه رو نسبت به خودم پیدا کنم .

رامتین هر بار من رو جزو بهترین دوست و رفیقش حساب می کرد اما من این رو نمی خواستم ...

نزدیکی و وابستگی من به حجت فراتر از دوستی و رفاقت بود .

لحن بم و جذبه کلامش رشته افکارم رو پاره کرد:

_عسل چرا ساکت شدی؟ خوبی؟

نگاه گیج و منگم درست تو کمترین فاصله بینمون خیره مونده بود به نگاه مهریونش .

لبخندی کم رنگ لبهام رو مزین کرد .

سری تکون دادم و ازش فاصله گرفتم .

_میشه یک خواهشی ازت داشته باشم؟

لبه‌هایش رو روی هم فشرد و لبخندی به روم پاشید:

_شما امر بفرما .

دلم فرو ریخت ، تکیه زدم به دیوار کنار پنجره و نگاهم رو دوختم به کف زمین :

_ازت می خوام این روش بی رحمانه رو دیگه تکرار نکنی .

خندید ، محو چهره مردونه و ابهتش شدم .

دستی به بازوی باند پیچی شده اش کشید و گفت:

_تنها راهی که برام مونده همینه ، وگرنه ...

_من نمی خوام .

اخم هام در هم رفت ، کلافه دستی به موهام که از شالم بیرون ریخته بود کشیدم و ادامه دادم:

_به اندازه کافی از بقیه ضربه میخوری. اینجوری من بیشتر عذاب می کشم.

لبخندش کم رنگ شد .
گره نگاهش به نگاه بغضدارم بیشتر از قبل محکم شد .
به فکر فرو رفته بود ، دستپاچه شدم .
قلبم دیوونه وار در حال تپش بود .
نگاه بی رنگ حجت دوخته شده به نقطه نامعلومی .
از فرصت استفاده و با لذت یک دل سیر نگاهش کردم .م.
لحن بم و جذبیه صداش من رو از اعماق فکر بیرون کشید:
_به چی زل زدی دختر؟
شونه ای بالا انداختم و با حسرت آهی از عمق سینه ام کشیدم و گفتم :
_منتظر اون روزی هستم که تو رو بدون این قفل و زنجیر ها ببینم .
لبخندش محو شد و رفته رفته پوزخند تلخی کنج لبش جای گرفت .
فاصله بینمون رو کمتر کردم .
نگاه طوفانی و زخم خورده اش ثابت مونده بود روی دستبند گره خورده دور مچ دستش .
_می ترسم تا ابد با من بمونن تا لحظه مرگم ...
چیزی درون قلبم شکست ، ناخواسته دستم برای نوازش بازوش بالا رفت .
بغض بدی بیخ گلووم نشسته بود .
نگاه غمزده حجت روی دستم ثابت مونده بود .
فاصله بینمون رو کمتر کرد و به سمتم چرخید .
نگاهی گذرا به ساعت دیواری انداخت و بعد از مکث کوتاهی خیره شد به چشم های غرق از غم و بغضم .
تاب و تحمل نگاه خیره اش رو نداشتم ، سرم رو انداختم پایین و برای از بین بردن سکوت دست به دامن واژه ها شدم .
مغزم قفل کرده بود .
_نگران نباش ، من مطمئنم تو بی گناهی .
پوزخند پر از دردش تکرار شد .
_از کجا انقدر مطمئنی ؟
شونه ای بالا انداختم ، بالاتکلیف نفس عمیقی کشیدم .
حجت دستش رو بالا برد و انگشت های بلند و مردونه اش رو لابه لای موهای بیرون ریخته از شالم فرو برد .
تموم تنم لرزید، پلک هام روی هم افتاد و دست هام مشت شد .
نوازش دستش روی موهام طولانی شد، آروز کردم ثانیه ها و دقیقه ها کش بیان یا همینجور تا ابد ثابت بمونن .
من طعم و مزه این لحظه ناب و دوست داشتنی رو برای همیشه می خوام .
نوازش دستش از روی موهام تا روی گونه رنگ باخته ام امتداد پیدا کرد .

دلم بیشتر از بیش به پیش به تلاطم و تمنا افتاد .

بی قرار تر از همیشه نگاه تشنه ام رو دوختم به لبخند دیوونه کننده اش .

زمزمه وار لب زد:

__شهد شیرین وجودت رو کی بچشم ؟

نگاهم شرمزده و لبخند خجالت زده ام کم رنگ شد .

چیزی رو که شنیده بودم غیرقابل باور بود .

دلم بی صبرانه تمنای آغوش گرم و محو شدن تو سینه محکم و ستبرش رو داشت .

حجت نگاه داغ و ملتهبش رو به سختی ازم گرفت.

فاصله بینمون رو زیاد کرد و پشت بهم چرخید .

نفس حبس شده ام رو به سختی آزاد کردم . قلبم هنوز تند تند در حال کوبش بود.

حجت زیر لب زمزمه وار با خودش حرف میزد.

دستپاچه خودم رو مشغول مرتب کردن میز داروها کردم .

حجت با چهره ای درهم و نگاهی سر به زیر نزدیک پنجره رفت و نشست .

نفس عمیقی کشید و گفت:

__پرونده من و شاهین دوباره به جریان افتاده مطمئنم نتیجه یا اعدامه یا کشته شدن به دست شاهین .

دست هام شل شد و با تموم حسرت خیره شدم به تک تک اجزای چهره مردونه زجر کشیده اش .

دست هام تمنای نوازش موهای آشفته اش رو داشتن و چشم هام عاجزانه خواهان باریدن .

برای فرار از حال خرابم کنارش تصمیم گرفتم کنارش باشم .

نزدیکش رفتم و لب پنجره نشستم .

دست به سینه خیره شدم به ساعت آویخته شده روی دیوار مقابلم .

به سختی تونستم کوبش ناهمانگ قلبم رو کنترل کنم .

حجت غرق در فکر با حالی آشفته و گردنی کج درگیر خودش بود .

با پاهام روی زمین ضرب گرفتم و با محار کردن بغض گلوم رو به حجت گفتم :

__انقدر نا امید نباش ، شاهین هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

__اون برای از بین بردن من هرکاری می کنه، فقط کافیه از بخش آسایشگاه به زندان عمومی منتقل بشم دیگه ردی از من نمیه مونه .

با ترس و لرز زل زدم به نیم رخ بی حد جذاب حجت ، چشم های کشیده اما خمار ، حجم مشکی ابروها و موهای خوش حالتش خیره کننده بود .

حیرون و آشفته دستی به صورتم کشیدم و بدون معطلی ازش فاصله گرفتم .

نگاه متعجب و پر از سوالش روم خیره مونده بود .

حس خفگی داشتم ، نفس کم آورده بودم ، برای فرار از اون فضای خفقان آور و بغض سیب شده تو گلوم سمت در اتاق رفتم اما ناگهان دستم توسط دست حجت کشیده شد.

نفس کم آوردم ، پشت سر هم بغضم رو فرو دادم .

دستش روی دستگیره در ثابت موند .

درست تو چند قدمیم قرار گرفتم و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند .

با لحنی بم و گرفته زمزمه وار لب زد:

__کجا میری لعنتی ؟ مگه نمی دونی برای یه لحظه دیدنت چه راه های سختی رو امتحان می کنم ؟ نذار مفتی این لحظه ای با هم بودنمون از بین بره .

نگاه لرزوم بالا اومد و صاف نشست تو نگاه نفوذ ناپذیر و ملتهبش.

قدرت اینکه پلک بزدم رو نداشتم .

با تموم وجود تک تک اجزای صورتش رو رصد کردم .

قلبم همچنان مثل طبل در حال کوبش بود

فرو رفتن انگشت های دستش لا به لای دست های سرد و یخ زده ام تموم تنم رو مثل کوره به آتیش کشوند .

نزدیک اومد ، لحن صدایش خواستنی تر شد:

__عسل تو با ارزش ترین دارایی و شیرین ترین لحظه های نابم تو این این زندگی تلخ به شمار می ری ...

محال بود بتونم اون ریسمان محکم و قطور نگاهمون رو از هم پاره کنم .

با کوبیده شدن مشت محکمی به در اتاق از جا پریدم .

رامتین بالاافاصله عقب کشید و سمت تخت رفت .

نفس عمیقی کشیدم و دستم روی دستگیره قفل شد .

جرات اینکه به سمت رامتین بچرخم و تحمل زل زدن به نگاه داغ و آتشینش رو رونداشتم .

دستگیره رو چرخوندم و بدون معطلی اتاق رو ترک کردم

یکراست به سمت اتاقم پا تند کردم .

جدا از حس شیرین اینهمه نزدیکی و ناگفته های باور نکردنی رامتین حجم سنگین غم و حسرت درون قلبم حس بدی رو بهم القا می کرد .

به دنبال راهی برای نجاتش می گشتم.

باور داشتم که بی گناهه ، و مصرانه خواهان آزادیش بودم اما چطور !؟

چه کاری از دستم بر می اومد ؟

غم حجت من رو از پا در آورده بود، رفته رفته در حال نابودی بودم .

نگاه نگران و غمزده خانم صالحی به حال خرابم دامن میزد .

سرم رو روی میز گذاشتم و نفس حبس شده ام رو رها کردم .

با نوازش دستی روی سرم به خودم اومدم .

لحن محبت آمیز خانم صالحی مرحمی شد روی زخم های دلم .
_ عسل ، دخترم نبینم انقدر بهم ریخته باشی عزیزم بلند شو بریم خونه .
با بغض نالیدم :
_ نمی خوام من هیچ جا نمیرم .
خواب به چشم هام غلبه کرد .
سوزش و گرمای اشک رو کنج پلک هام حس کردم .
_ داری دستی دستی خودت رو نابود می کنی .
عجیب دلم می خواست از ته دل فریاد بزنم ولی اون بغض مزاحم و لعنتی مانع می شد .
خسته و درمونده تو خودم مچاله شده بودم .
دلم یک دل سیر گریه می خواست .
هر لحظه صورت خونی و بی روح حجت مقابلم نقش می بست .
من تحمل یک روز دوریش رو نداشتم چه برسه به
حتی اون واژه وحشتناک و وهم انگیز روی زبونم نمی چرخید پس من چطور می تونستم نبود حجت رو تحمل کنم ؟
به اصرار خانم صالحی مرخصی گرفتم و خونه رفتم .
حتی آرامش خونه و شیطننت های هستی و سوگل هم من رو آرام نمی کرد .
اونروز حجت قصد داشت بهم بفهمونه موندنی نیست اما لحظه آخر ... اون حرف ها ... حس شیرین نفس داغ و حرارت نگاهش دلم رو بیشتر از قبل به قل و زنجیر کشوند .
من اون لحظه حسرت و اندوه رو به ضوح تو چشم های بی رمقش حس کردم .
بعد از اون روز دلشوره بدی ته دلم خونه کرد ، لبخند از روی لبهام کنار رفته بود و تموم لحظاتم پر شده بود از دلواپسی و حسرت .
نمی تونستم نگران حجت نباشم .
بعد از هر معاینه حجت رو پنهانی یک دل سیر نگاه می کردم اما بیشتر از قبل نگرانش می شدم .
حس می کردم اون روز برای آخرین روزیه که کنار خودم دارمش .
استرس و دلنگرانی های من تمومی نداشت هر روز بدون اراده منتظر خیر بدی بودم که زندگیم رو واژگون کنه .
بالاخره اون حس بد و دلشوره نا تمومیم کار خودشون رو کرد خبر کشته شدن شاهین توسط حجت تو زندان و درمانگاه مثل بمب منفجر شد .
با حیرت و ناپاوری کنج اتاق زانوی غم بغل گرفته بودم و با ترس به صدای گوشخراش آژیر خطر گوش دادم .
همه و صدای تیراندازی داخل محوطه زندان روح و از کالبدم بیرون کشوند .
لرزش محار نشدنی پاها و تپش سرسام آور قلبم حالم رو بیشتر از قبل خراب می کرد .
زیر لب خدا رو صدا میزدم .
با ترس نگاهم رو دوخته بودم به پنجره و سیاهی و وهم انگیز شب های زندان .

بدون شک روح شاهین تو اون محوطه در حال پرواز بود .

آخ رامتین تو چیکار کردی؟

رسم تیشه زدی به ریشه خودت .

با ورود ناگهانی خانم صالحی از جام پریدم .

به زحمت صاف ایستادم .

خانم صالحی هراسون و آشفته به سمت اومد .

_ تو کجایی عسل؟ یک ساعته دارم دنبالت می گردم .

نگاهی به وضع اسف بارم انداخت و ادامه داد:

_ این چه ریخت و قیافه ایه؟ چرا میلرزی؟

_ حالم خوب نیست ، میترسم .

من رو تو بغلش گرفت و ب*و*سه ای روی موهام گذاشت :

_ بمیرم برات مثل بید میلرزی دختر حالت خیلی خرابه .

بغض ریشه دوانده بود تو تموم وجودم ، چشم هام رو بستم و به اشک هام اجازه باریدن دادم .

خانم صالحی نگران رو بهم گفت:

_ عسل چی شده چرا انقدر بهم ریختی؟

نالیدم :

_ اگه بلایی سر حجت بیاد من

کلافه و عصبی بین کلامم پرید و گفت:

_ بسه عسل عاقلانه رفتار کن ، هر بلایی سرشون بیاد حقشونه همشون قاتل و خدا نشناسن . دختر به چیه این مرد دیوونه دل بستنی که اینجوری براش گریه می کنی؟

ریزش اشک هام محار نشدنی بود .

به کمک خانم صالحی روی صندلی نشستم و چنگی به گلویم زدم .

_ عسل محض رضای خدا یه ذره فکر کن ، عاقبت اینجور آدمای مرگ و اعدامه یا حبس ابد . زندگی که بازی نیست به آسونی به هر بی سرو پاییی دل ببندی . اینم عاقبت رامتین حجت ببین چطور ته داستان زندگیش رو رقم زد . چوبه دار انتظارش رو می کشه .

قلبم با شنیدن حرف های بی رحمانه خانم صالحی از حرکت ایستاد .

نفهمیدم چطور بلند شدم .

به شدت از خانم صالحی فاصله گرفتم و از ته زل فریاد زدم :

_ بسه دیگه تو رو خدا بسه .

خانم صالحی ناباور و حیرت زده زل زده بود به چهره خیس از اشک و وضع آشفته ام .

تلوتلو خوران از اتاق بیرون زدم و به سمت اتاق بابا رفتم .

راهرو های شلوغ و پر سر و صدا رو رد کردم و یکرست داخل اتاق بابا رفتم .

خبری از بابا نبود .

بالا تکلیف دور خودم می چرخیدم .

حضور ناگهانی تیرداد و چند تن از زیر دست های خشن و با ابهتش داخل درمانگاه لرزه به اندامم وارد می کرد .

با نگرانی گوشه ای ایستاده بودم و از فاصله نه چندان دور زل زده بودم به چهره غرق از خشم تیرداد .

نگاهم کشیده شد به سمت هیبت و چهره غضب آلود بابا که کنارم ایستاده بود :

__ چرا اینجایی عسل ؟

لال شده بودم ، جو بهم ریخته درمانگاه من رو گیج و منگ کرده بود .

__ سریع برو بخش تزریقات .

بابا بعد از دادن دستورش به سمت تیرداد که دور تر از ما با غرور و تکبر خاص خودش به تماشا ایستاده بود رفت .

بالافاصله نگاهم رو دزدیدم و با قدم های لرزون و حالی خراب به سمت تزریقات رفتم .

اونروز به سختی تونستم خودم رو سر و پا نگه دارم ، اون اتفاق ناگوار و ناگهانی شک بزرگی رو بهم وارد کرده بود .

خسته و بی رمق برای رهایی از هجوم فکر های منفی به اتاقم پناه بردم .

جو درمانگاه آروم شده بود و همگی طبق روال همیشه سر وظایف خودشون مشغول بودند .

سکوت و دلگیری اتاق حالم رو خراب تر کرد .

نزدیک پنجره رفتم و زل زدم به آسمون گرفته و خاکستری .

زیر لب نام رامتین حجت رو بارها و بارها هجی کردم .

غم خفته تو قلبم بیدار شد و بغض بی رحمانه راه تنفسم رو مسدود کرده بود ..

حجت همه درها رو به روی خودش بسته بود ، دیگه هیچ راهی برای نجات زندگیش نداشت .

حس می کردم با نابودی و شکست حجت من هم از بین رفتم .

حجت همون طناب پوسیده ای بود که در اوج نفهمی و جهالت دو دستی چنگ زده بودم بهش .

اون مردک روانی به بدترین شکل به زندگی اش خاتمه داد .

صدای باز و بسته شدن در اتاق رشته افکارم رو پاره کرد .

__ عسل بهتری دخترم؟

چشم هام رو روی فشردم و تا مانع ریزش اشک هام بشم .

__ سعی می کنم خوب باشم .

نگرانی چهره اش دوچندان شد .

__ عسل شدی یه پاره پوست و استخون این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟

کلافه شالم رو روی شونه ام انداختم و با نگاه بی رمق و کدرم گفتم :

__ میشه دوباره شروع نکنید من اصلا حالم خوب نیست .

خانم صالحی دلگیر و گرفته دست هاش رو بالا برد و من رو به آرامش دعوت کرد:

__ خیلی خب عزیزم معذرت میخوام . من فقط نگرانتم.

زیر لب زمزمه وار هجی کردم:

__ میخوام نباشی ، نیازی به ترحم ندارم .

نگاه دلخورش رو ازم گرفت و دست هاش رو تو جیب روپوش سفیدش فرو برد .

نگاه تلخم رو ازش گرفتم و پوفی کشیدم.

__ همیشه به سوالات جواب بدین؟

مقابلم روی کاناپه نشست و لبخند خسته ای به روم پاشید:

__ نیازی نیست بررسی میدونم دردت چیه .

اخم های درهم و غلیظم رفته رفته از چهره ام ناپدید شد ، بجاش غم و حسرت جایگزین شد.

نگاه ماتم زده ام رو دوختم به نقطه نا معلومی.

خانم صالحی نفسی تازه کرد و گفت:

حدود یک هفته پیش شاهین بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده منتقل میشه به آسایشگاه ، بعد دو سه روز تو سالن غذاخوری بیماران ، حجت و شاهین با هم روبرو میشن که به گفته نگهبان ها این دو نفر یک مدت زمان کوتاهی غیبتون میزنه، بعد از پیگیری پلیس ها جسد شاهین رو تو یکی از دستشویی ها پیدا میکنن که...

آه تلخ و سینه سوزی از اعماق دلم بیرون اومد .

بغض گره زده تو گلویم مانع حرف زدنم میشد .

خانم صالحی دستی به صورتش کشید و با لحنی تاسف بار ادامه داد:

__ حجت الان ته انفرادیه ، حتی از خودش دفاع هم نکرد. مثل همیشه سکوت اختیار کرده .

بغضم سر باز کرد .

اشک هام پس از دیگری راه خودشون رو پیدا می کردن.

سرم در حال انفجار بود .

چنگ زدم به گلویم و با سختی تونستم لب باز کنم :

__ چرا سکوت کرده ؟ شاید برای نجات جونش از خودش دفاع کرده ، از کجا انقدر مطمئنن که این قتل کار حجتته؟

خانم صالحی با عجله نزدیکم اومد و کنارم نشست ، دستش رو انداختم دورم و با دلسوزی در جوابم گفت:

__ ببین عسل حتی اگه این قتل هم صورت نمی گرفت عاقبت حجت پای چوبه دار بود ، زندگی این مرد از وقتی دستش به خون آلوده شد خاتمه پیدا کرد .

تلخی واقعیت مثل تازیانه ای قدرتمند بی رحمانه روی پیکرم فرود می اومد و روح رو از کالبدم جدا می کرد .

هر لحظه و دقیقه نگاه زجر کشیده و پر از درد حجت مقابلم نمایان می شد تموم دنیا روی سرم آوار میکرد .

__ گریه بسه دخترم ، این عذاب دوست داشتن تو رو از پا درمیاره .

هق هقم رو تو گلو خفه کردم و بیشتر سرم رو تو آغوش خانم صالحی فرو بردم:

__ یعنی هیچ راهی برای نجاتش نیست؟

__ پرونده حجت خیلی وقته در جریانه ، با وقوع این قتل هم اتهامش سنگین تر شده .

نا امیدی و حسرت خیمه زد ته دلم ، بیشتر از قبل تو خودم مچاله شده بودم .

__ یعنی دیگه نمی تونم ببینمش؟

__ فکر نکنم ، چون داره منتقل میشه مرکز .

ناباور و حیرون سرم رو بلند کردم و با نگاه خیس و غبار گرفته ام زل زدم به چهره غمزده خانم صالحی .

__ عسل عزیزم ، این اتفاق دیر یا زود می افتاد تو باید خودت رو برای رویارویی با این رزهای سخت آماده می کردی .

چشمه اشکم جوشید و بار دیگه صورتم رو غرق اشک کرد.

درست یادم نبود ، سعی می کردم آخرین دیدارم رو با حجت به یاد بیارم و عاشقانه اون لحظات ناب رو با خودم مرور کنم .

اما فقط در اون لحظه پیکر بی جان و سرد حجت رو تو یک روز سردی و بارونی پایه چوبه دار آویخته به طناب تجسم کردم .

قشنگ ترین و ناب ترین لحظات عمرم رو تو اون درمانگاه در دورترین و پست ترین نقطه شهر سپری کرده بودم.

روزهای تلخ و شیرینی که هر بار با خرابکاری های حجت تو زندون چشیده و تجربه کرده بودم .

درست دو هفته و سه روز بود که حجت ته انفرادی یا زیر شکنجه های بی رحمانه تیرداد عذاب می کشید و به سکوتش ادامه میداد .

اعتراض ، اخطار ها و تهدید های بی پایان برادر شاهین (صمد) برای نابودی حجت

به نگرانی و دلواپسی هام افزوده شده بود

با حضور ناگهانی تیرداد و صدای تکون دهنده پرونده زرد رنگی که روی میز کوبیده شد از اعماق فکر و خیال بیرون کشیده شدم .

نگاه هولزده ام رو دوختم به پرونده مقابلم .

__ زود باش جزئیات این پرونده رو تو سیستم ثبت کن .

لحن تلخ و زنده تیرداد که دست به کمر با چهره ای سرد مقابلم قد علم کرده بود اخم هام رو درهم برد .

تیرداد کلافه دستی به موهای ژل زده و برآقش کشید و با اشاره ابرو پرونده رو نشونه گرفت .

خودنویس مشکی رنگی که بین انگشت های بلند و باریکم در چرخش بود رو با یک حرکت روی میز پرت کردم .

__ این چیه؟

با چند قدم بلند خودش رو رسوند به میز و با ستون کردن دست هاش به لبه میز زد تو چشم های بی روح و خسته ام .

__ پرونده یک مجرم فراری که امروز به من واگذار شد،

ابرویی بالا انداختم و بی تفاوت پرونده رو گوشه ای از میز پرت کردم .

__ فعلا دستم بند...!

نگاه خیره و متعجب زده تیرداد دوخته شده بود به نگاه بی تفاوت و سردم .

با اشاره ابرو بیرون اتاق رو نشونه گرفتم و ادامه دادم:

__ رفتی بیرون در رو هم ببند لطفا ...!

تیرداد صاف ایستاد و بدون گفتن حرفی لحظه ای عجیب و غریب زل زده بود به من و بعد از تکون دادن سرش راه خروجی اتاق رو پیش رو گرفت .

نفسی از سر آسودگی کشیدم و بالافاصله بدون معطلی پرونده رو برداشتم.

درست صفحه اول چند عکس با زاویه های مختلف دیده می شد .

تصویر چهره خشن و بد ترکیب صمد شاکر معروف به صمد یاغی به چشم میخورد ..

با بررسی و مطالعه جزئیات پرونده فهمیدم که صمد یاغی برادر شاهین یا بهتره بگم دشمن اصلی حجت به شمار میرفت.

همون شخصی که بارها و بارها حجت رو تهدید به مرگ کرده بود .

پوزخندی زدم و پرونده رو بستم و با حرص رو هوا پرتش کردم .

تک تک برگه های داخل پرونده تو هوا پراکنده و در آخر پخش زمین شدند.

بی تفاوت سرم رو روی میز گذاشتم و با دلی سرشار از غم و حسرت به دنبال راهی برای دیدن حجت گشتم.

پرونده حجت همچنان در حال بررسی انتقالش به مرکز حتمی شده بود .

با هر بار شنیدن این موضوع قلبم بیشتر از قبل فشرده میشد.

تا اینکه بالاخره روز موعود فرا رسید.

_عسل عزیزم پدرت منتظرته .

نگاهم کشیده شد به سمت خانم صالحی که لبخند زنان وارد اتاق شد .

سریع گوشی پزشکی رو انداختم دور گردنم و با سرعت هر چه تمام تر راهی اتاق بابام شدم .

لحظه ای پشت در اتاق بابا مکث کردم و نفس حبس شده ام رو رها کردم.

بدون در زدن وارد شدم . بابا خسته و کلافه وسط اتاق در حال قدم زدن بود .

با تعجب سلام دادم و نزدیکتر رفتم .

بابا که حضورم رو حس کرد لبخند کم رنگی روی لب نشوند و گفت:

_اومدی دخترم بیا بشین .

مقابل میز گوش به فرمان پدرم روی صندلی نشستم.

بابا تک سرفه ای کرد و پشت میزش نشست و گفت:

_رامتین حجت فردا منتقل میشه مرکز .

به معنی واقعی کلمه هنگ کرده بودم .

حتی جرات پلک زدن نداشتم .

سستی پاهای و سرد شدن نوک انگشت هام خبر از حال خرابم می دادند.

قلبم بدجور نامیزون میزد .

به سختی تونستم احساساتم رو کنترل کنم ، سری تکون دادم و لب هام رو روی هم فشردم تا مانع فریادم بشم .

_الان میری اتاق تیرداد و بعد از امضا و رضایت اون برای معاینه حجت آماده میشی .

گیج و منگ با حیرت زل زده بودم به دهن بابام .

چت شد عسل چرا رنگت پرید؟

دستم رو برای محار اشک های سمج و مزاحم روی صورتم کشیدم و با لحن بغضداری گفتم :

چیزی نیست فقط...

دخترم میدونم نزدیک شدن به یک قاتل روانی برات سخت و وحشتناکه اما فعلا مجبوریم ولی نگران نباش نگهبان ها حواسشون بهت هست .

قلبم دیوونه وار خودش رو برای فرار از ترس رسوایی به در و دیوار قفسه سینه ام می کوبید .

و از طرفی دیگه لذت دوباره دیدن حجت تاب و توانم رو ازم گرفته بود .

ساعتی رو برای محار اشک ها و آروم کردن دل بی قرارم با خودم کلنجار رفتم .

مگه فایده ای داشت؟

مگه میشد حجت رو ببینم و از شدت دلنتگی و بغض فریاد نزنم ؟

مگه میشد کنارش باشم و لذت اون لحظه ها رو با جون و دل حس نکنم ؟

پشت سر هم نفس عمیق و کشدار کشیدم تا از اون حالت بیرون بیام.

سعی کردم هر جور شده خودم رو به آرامش دعوت کنم ولی بی فایده بود .

به سختی مانع ریزش اشک های سمج و مزاحم شدم ولی مگه امکانش بود که اون اشک های لعنتی نیارن؟

پنجره رو باز کردم ، بوی نم و خاک رو به مشامم خورد .

حس خوبی بهم دست داد ، تا کمر خودم رو به بیرون خم کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم رو با فوت بلندی بیرون دادم.

گرمی اشک هایی که روی گونه های سردم جاری شده بودن رو با بی قراری پاک می کردم .

باورم نمشد قصه دلدادگی و دلنتگیم به این زودی خاتمه پیدا کنه .

چه راحت و ساده دل باخته بودم و با چه سرعت از دستش دادم.

غم بزرگی روی قلبم سنگینی می کرد .

محال بود بتونم خاطرات ریز و درشتی که کنارش گذرونده بودم رو از یادم ببرم ، هر چند کوتاه بود و زودگذر اما لذتبخش بود و شیرین.

من سخاوتمندانه درچه های قلبم رو به روی عشق حجت باز کرده بودم و به داشتن همچین عشقی به خودم می بالیدم .

عشقی عبث و بیهوده

یکطرفه و فانی

حتی به دیدار های کوتاه و سکوت مداومش راضی بودم اما برای همیشه اون لحظات رو هم از دست داده بودم.

با اینکه می دونستم حضور و وجود حجت موقت و زود گذر بود اما مصرانه پا به پای خواسته های ناتمومی قلبم پیش رفتم و با حماقت پا روی منطقم گذاشتم .

روزهایی رو که با ترس و دلهره پیش بینی می کردم و همواره ازش فراری بودم بالاخره رسیده بود .

روز جدایی و وداع از حجت .
با شونه هایی افتاده و چهره ای دماغ راه اتاق تیرداد رو پیش رو گرفته بودم .
پشت در اتاق متوقف شدم .
لحظه ای مکث کردم و بدون پلک زدن زل زده بودم به در بسته اتاق .
دلم بیشتر از این پیش نمی رفت .
پاهام یاریم نمی داد .
آشفته و دلگیر دستگیره در رو تو دستم فشردم و با یک حرکت بازش کردم.
خشکی و سوزش گلویم رو نادیده گرفتم و بار دیگه بغضم گره زده تو گلویم رو با فشار بیشتری فرو دادم.
با سری افتاده و بی رمق وارد شدم رو زیر لب سلام دادم .
بوی بشدت تلخ ادکلن و قهوه روی میز تو فضای اتاق پراکنده شده بود و مشامم رو تحریک کرد.
بی تفاوت به حضور تیرداد که لبخند زنان کنارم ظاهر شد روی کاناپه ولو شدم .
_سلام به روی ماهت و البته همیشه اخمو و بداخلاقت .
دست هام رو که تو جیب روپوشم فرو برده بودم ناخداگاه مشت شد.
نگاهی سراسر نفرتم رو حواله چهره خندان و بشاشش کردم .
پوزخندی کنج لبم شکل گرفت و نگاه تلخم رو به گلدون روی میز دوختم .
_خیلی خب فهمیدم حوصله نداری .
دست هاش رو بهم مالید و سرخوشانه ادامه داد:
_ولی من برعکس تو امروز خیلی سرحالم.
به سختی تونستم مقابل خشمم بایستم و سکوت کنم .
هر آن ممکن بود جای اینکه گلدون روی میز باشه روی صورت خوش فرم تیرداد باشه .
بدون توجه به مذخرفاتش با سردی گفتم :
_واسه معاینه حجت اومدم زودتر کارم رو راه بنداز وقت اضافه ندارم.
ابرویی بالا انداخت و با نوک انگشت کنج لبش رو خاروند و بدون حرف سمت میزش رفت .
با نگاه پر از نفرتم رفتنش رو دنبال کردم.
مثل همیشه آراسته و مرتب درست برعکس رامتین
با یاد آوری چهره همیشه آشفته و وضعیت بهم ریخته رامتین دلم آتیش گرفت .
دلنتگی بدجور به قلبم فشار آورد .
تیرداد پشت میزش نشست و دست هاش رو لای هم قلاب زد.
چهره دمی و گرفته اش خبر از ضد حالی که خورده بود میداد.
خوشحال از اینکه حالش رو گرفته بودم لبخند کم رنگی لب هام رو در بر گرفت .

__ نمی خوام دلیل عصبانیتت رو بهم بگی؟

کلافه پوفی کردم و نگاهم رو به سمت دیگه ای چرخوندم .

__ حس می کنم از من دلخوری.

پوزخندم تکرار شد .

دستی به پیشونیم کشیدم و به سمتش چرخیدم و با خشم کنترل شده ای غریدم :

__ میشه وقتم رو نگیرید آقای امینی من کلی کار دارم ، فکر نمی کنم واسه درد و دل کردن اینجا اومده باشم .

با تعجب زل زده بود به چهره گر گرفته ام.

یک آن به خودش اومد و با دسته کردن پرونده های بهم ریخته زیر دستش آروم گفت؛

__ خیلی وقتت رو نمی گیره فقط یک امضاست .

برگه ای به سمتم گرفت و با نگاهش تک تک اجزای صورتم رو زیر نظر گرفت .

نگاهش رو بی جواب گذاشتم و با سرعت برگه رو از دستش گرفتم و بدون خوندن متن زیرش رو امضا زدم .

بالافاصله بلند شدم و برگه رو روی میز انداختم و بدون گفتن حرفی اتاق رو ترک کردم .

در واقع از اون فضای خفقان آور و اون لبخند های پیروز مندانه و عذاب آور که هر بار با تکرارش تیری میشد و تا عمق قلبم فرو می رفت فرار کردم.

تیرداد به اون هدفی که می خواست رسید یعنی نابودی حجت .

بالاتکلیف و حیرون تو راهروهای بی سر و ته درمانگاه به دور خودم چرخیدم که با صدای یکی از سربازان به خودم اومدم :

__ خانم رفیعی؟

به سمتش چرخیدم و زل زدم به چهره خام و نپخته جوونی که عجیب من

رو به یاد مهدی انداخت .

__ ببخشید اتاق حجت اینوره .

گیج و منگ به چهره اش زل زدم که با تعجب گفت؛

__ مگه قرار نبود برای معاینه ...

یک آن به خودم اومدم ، به کل همه چیز رو فراموش کرده بودم.

سری تکون دادم و با لبخند کم رنگی رو بهش گفتم :

__ بله بله میدونم یک کار کوچیک داشتم .

سری تکون داد و راه رو برام باز کرد .

جلوتر از اون سرباز به راه افتادم .

به دنبال سرباز وارد راهروی تاریک و خلوتی شدم .

نگاه تشنه و بی رمقم رو به دنبال حجت به هر سو می چرخوندم تا ردی ازش پیدا کنم .

مقابل یکی از چند در آهنی که تو اون راهرو به چشم می خورد متوقف شدیم .

دست و پاهام بی وقفه در حال لرزش بود .
تند تند پشت سر هم آب دهنم رو به سختی قورت دادم .
بغض سیب شده بیخ گلوم که قصد کشتنم رو داشت نادیده گرفتم و برای دوباره دیدن حجت از شدت دلتنگی رو به سقوط بودم .
سرباز در اتاق رو باز کرد و بدون حرف کنار ایستاد .
بدون معطلی وارد شدم که نسیم خنک و سرمایی سوزناکی تا مغز استخونم رسوخ کرد .
تموم وجودم به یکباره به لرزه در اومد .
تاریکی و سکوت مطلق فضای اتاق رو در بر گرفته بود .
بازو هام رو در آغوش گرفتم و تو تاریکی به دنبال ردی از حجت می گشتم .
روشنایی نور کم رنگی که از پنجره کوچک اتاق به گوشه ای می تابید راهم رو نمایان کرد .
به سمت پنجره رفتم که تو تاریک روشنی اتاق درست در گوشه ترین کنج اتاق مردی با قامتی خمیده و سری فرو افتاده روی میز مقابلهش دیده می شد .
لحظه ای مات و متحیر به اون همه درد و رنج خیره مونده بودم .
حجت مردی که ناخواسته وارد این بازی کثیف شده بود و در آخر مابین دیوارهای بلند و بتونی گیر افتاده بود ، حالا با این همه حقارت و سختی دست و پنجه نرم می کرد .
دست هام شل شدن ، حس می کردم مثل یک آوار در حال فرو ریختنم .
صدا تو گلوم خفه شده بود .
نگاه سرد و یخ زده حجت بالا اومد و گره خورد به نگاه بارونی و پر از حرفم .
دیگه خبری از اون موهای آشفته ، چهره جذاب و هیبت مردانه اش نبود .
مقابل من مردی خمیده و با غروری شکسته و چهره ای درد کشیده نشسته بود .
حجت با دست های بسته دستی به سر بی موی خودش کشید و با لحنی تعنه دار گفت:
_ اینجوری نگاهم نکن ، همیشه اعتراض داشتی چرا من کچل نیستم .
هق هقم رو تو گلو خفه کردم و با درموندگی به دیوار پشت سرم تکیه زدم .
پاهام توان ایستادن رو نداشتن به زحمت سر پا مونده بودم .
همه حسرت و غم این بود که چطور این صحنه رو از صفحه خاطراتم پاک کنم .
نگاهم رو دوختم به کف زمین .
حجت تلخ خنده ای سر داد و گفت:
_ امروز فقط می خوام برات حرف بزنم ، میدونی تو این مدت سنگ صبوری نداشتم ؟ میدونی چقدر عذاب کشیدم چقدر درد کشیدم تا تونستم ببینمت ؟
بار دیگه دست های لرزانش رو روی سرش کشوند و سر به زیر ادامه داد:
_ فقط تویی که باورم داری من قاتل نیستم ، عسل من اون حیوون رو نکشتم .
نزدیکتر رفتم و با بی حالی زل زدم به چهره غرق در غمش .

چقدر دلم می خواست تنگ تو آغوش بگیرمش و پای به پاش اشک بریزم .
حجت به سختی سعی در پنهون کردن بغضی که تو چشم هاش نهفته بود داشت .
سرش رو بالا آورد و زل زد بهم .
_ چرا اینجوری نگام می کنی؟ نکنه تو هم ...
بالافاصله در جوابش دستم رو بالا آوردم:
_ نه نه ... فقط تو شکم . نمیدونم چی بگم فقط ...
_ فقط... چی؟
سکوتم دنباله دار شد .
بغض سرکشم رو محار کردم و ادامه دادم:
_ این چه وضعیتیته چرا انقدر زخمی و داغونی ؟
تموم صورتش پر بود از کیودی و زخم های عمیق و خراش های سطحی .
با دیدن وضعیت صورتش دلم به درد اومده بود .
آشفته و نگران وسط اتاق شروع کردم به قدم زدن .
هر بار با بالا بردن سرم مانع جاری شدن اشک هام روی صورتم شدم.
سنگینی نگاه حجت رو روی خودم حس کردم اما جرات زل زدن به اون همه بیچارگی و سر افکندگی رو نداشتم.
بار دیگه صدای خش دار و خسته حجت گوشم رو به نوازش گرفت :
_ تو به اینا میگی زخم ؟ اگه این سینه رو بشکافم و قلب تکه تکه ام رو بیرون بیارم تا ببینی با من چیکار کردن چی می گی؟ این زخم های سطحی در برابر زخم هایی که با ناچوونمردی به قلبم وارد کردن بی اندازه ناچیز و کوچیکه .
دست های قدرتمند اما در حصار دستبند همیشه بسته شده اش رو روی میز بین هم قلاب کرد و با قاطعیت و جدیت ادامه داد:
_ اما این آخر بازی نیست ، من اجازه نمیدم بیشتر از این مهره و بازیچه اون عده از کسانی که بر علیه من نقشه می کشن تا نابودم کنن بشم . امروز اون روزیکه که سالهاست انتظارش رو می کشم ، روزیکه بالاخره می تونم نقشه ای که به پایان رسوندم پیاده کنم .
با شنیدن حرف های امیدوار کننده اما مرموز و گنگ حجت مثل مجسمه وسط اتاق خشکم زده بود .
درست متوجه حرف هاش نشده بودم ،
حجت در مورد نقشه ای صحبت می کرد که بارها و بارها از زبانش شنیده اما پیگیرش نشده بودم .
گیج و منگ به سمتش چرخیدم و زل زدم به برق نگاهش که درست روی من تنظیم شده بود .
با دلهره گفتم :
_ تو با این دست و پاهای زنجیر بسته چیکار می خوای بکنی؟ مخصوصا تو این شرایطی که پیش اومده ؟
پوزخندی روی لبش نشسته بود اما نگاهش روی نقطه ای نا معلوم ثابت مونده بود .
لحظه ای ترس به دلم سرازیر شد .
اون پوزخند مرموز و برق نگاهش لرزه به دلم وارد می کرد .

__ من فردا از اینجا میرم .
چند قدم به میز نزدیکتر شدم و در جوابش با نگرانی گفتم :
__ بله میدونم منتقل میشی مرکز ، اونجا حکمت صادر میشه .
چشم هاش رو تنگ کرد و دوخت بهم .
نیشخندی کنج لبش هویدا شد .
مات و مبهوت اون نیشخند مرموز کنج لبش شدم.
از اینکه تو ذهن حجت چی میگذره و نقشه اش چی می تونست باشه با خودم درگیر بودم .
__ همه چیز به تو بستگی داره .
ابروهام از فرط تعجب بالا رفتن .
پپچیدگی حرف های حجت عصبیم کرده بود :
__ همیشه واضح تر بگی تا منم متوجه بشم ، یک جوری صحبت می کنی انگار داری با خودت حرف میزنی .
سروش رو به طرفین تکون داد و بعد از مکث کوتاهی زل زد بهم .
با لذت و بدون ذره ای خجالت بی بهونه زل زده بودم به چشم های پر از حرفش .
هنوز درگیر حرف های گنگ و نامفهومش بودم که به سختی از روی صندلی بلند شد .
تموم حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم .
میز رو دور زد و درست مقابلم قد علم کرد .
هیبت مردانه و قد بلندش سایه انداخته بود روم .
سرم رو بلند کردم از پایین خیره شده بودم به نگاه شیرین و خواستنیش .
حجت نزدیکتر اومد و فاصله بینمون رو کمتر کرد .
بالافاصله به خودم اومدم و دستپاچه یک قدم عقب رفتم که با گرم شدن دست هام توسط حصار دست های مردونش سر جام متوقف شدم .
حس لذتبخش و دست نیافتنی به وجودم سرازیر شد .
محو نگاه خواستنی و حضور گرمش شده بودم .
لبخند نادرش روی لب هاش شکل گرفت .
نگاهم کشیده شد به در بسته اتاق ، خلوت و تنهایی و نزدیکی بیش از حد بین منو اون
به خودم اومدم و سعی کردم فاصله رو رعایت کنم که فشار دست هاش بیشتر شد .
__ عسل من فردا باید هر جور شده فرار کنم .
کلافه دستم رو از حصار دست هاش بیرون کشیدم.
تلخ خندیدم :
__ چی ؟ چی گفتی؟

وبا جدیدتی که تو نگاه راسخس موج میزد گفت:

_درست شنیدی ،می خوام فرار کنم.

لبخندم محو شد .

غیر قابل باور بود، مگه امکانش هست ؟کلافه و سردرگم دست به کمر گفتم :

_چی داری میگی ؟ کدوم فرار ؟ چه کمکی ؟

حجت آشفته و حیرون نگاهی به در بسته انداخت .

_وقتمون داره تموم میشه عسل ، ولی من هنوز نتونستم حرف هام رو تموم کنم .

با جدیدت گفتم :

_منم هنوز معاینه ات رو شروع نکردم فقط زودتر بگو منتظرم .

کلافه پوفی کشید و دوباره دست هام رو محکم تر از قبل گرفت .

نزدیکی بیش از حدمون کلافه ام کرده بود نمی خواستم وابسته گرمای دست هاش بشم .

_من ازت یک سلاح میخوام عسل و تو باید هر جور شده برام بیاریش .

ناباور نگاه حیرت زده ام رو دوختم به چهره جدی اما مضطربش .

_داری جدی میگی یا

با قاطعیت مانع حرفم شد و ادامه داد:

_خوب گوش کن عسل خانم من دو ساله با هزار مشکل و بدبختی روی این نقشه فکر کردم یا تغییرش دادم ، تا بالاخره تکمیلش کردم و امروز وقت پیاده کردن این نقشه ست ، پس هیچ شوخی در کار نیست .

صاف ایستاد و دست هام رو رها کرد :

_من کاملاً جدی ام و این کار شوخی بردار نیست .

نگاهش به سمتم چرخید و خیره موند تو چشم های گرد شده از حیرت و متعجبم .

_در ضمن تو مجبوری کمک کنی .

ناباور و متحیر چند قدم ازش فاصله گرفتم .

نگاهی مملو از حسرتم روی تک تک اجزای چهره اش چرخوندم .

چیزی شبیه شکستن یک شیشه ته دلم شنیده شد .

هنوز با همون شکی که به یکباره بهم وارد شده بود بیصدا گوشه ای مثل مجسمه ای خشک شده ایستاده بودم.

حجت برای فرارش از زندان ، برای تکمیل نقشه از قبل تعیین شده اش از من اسلحه می خواست .

وای بر تو عسل ، وای ...

زیر لب با لحنی عصبی اما دلخور گفتم :

_من هیچ اجباری ندارم چرت نگو .

بغض دوید تو گلویم .

من برای وداع با حجت رفته بودم اما ...

با تکون شدیدی که بهم وارد شد به خودم اومدم .

حجت با خشم و غضبی که تو چشمهایش زبونه میزد زیر لب غرید:

__ الان وقت شکستن و فرو ریختن نیست عسل و قتم کمه به خودت بیا .

بغض بدی تو گلوم گره خورده بود ، حس اینکه از هم پاشیده شدم و خورد شدم رو داشتم .

__ چی داری میگی دست از سرم بردار . می دونی چی ازم می خواهی؟ این کار عواقب بدی برام داره ... امکان نداره

خودم رو از حصار دست هاش بیرون کشیدم و خواستم اتاق رو ترک کنم که دستم و از پشت گرفت و من رو به سمت خودش کشید .

درست تو چند سانتی صورتش فرار گرفتم.

بازو هام رو تو چنگ گرفت و بیشتر از قبل فشرده:

__ عسل مجبوری بخدا مجبوری .

با دست هام فشاری به سینه اش وارد کردم تا از حجت و اون اتاق فرار کنم اما بی فایده بود .

زیر لب با لحنی آزرده و بغضدار نالیدم؛

__ چی داری میگی؟ من هیچ اجباری ندارم لعنتی .

__ وقتی میگم مجبوری یعنی دوستم داری عسل .

سست و بی رمق دست از تقلا کشیدم و لحظه ای نگاه بی قرارم تو نگاه سر یختمش ثابت موند .

برای فرار از رسوایی نگاه بی تايم رو دزدیدم و به سختی چشم هام رو به روی چهره حجت بستم .

آروم رهام کرد و ازم فاصله گرفت .

متحیر و بالاتکلیف با چهره ای غبار گرفته از غم پشت به حجت ایستاده بودم .

چقدر بدبختم من ، چه آسون رسوای عالم شده بودم .

حتی حجت هم پی به راز درونیم برده بود و من چه احمقانه به حماقتم ادامه می دادم .

حجت ازم دور شد و دوباره روی صندلیش نشست .

سروش رو بین دست هاش گرفت و با لحن بم و صدای گرفته ای شروع کرد به حرف زدن .

__ تو مهمترین و اصلی ترین بخش نقشه ام بودی ، با ورود تو نقشه ناقصم تکمیل شد. پیشنهاد دکتر سرداری بود حتی رفتن دکتر هم نقشه بود تا پای تو وسط بیاد .

تا قبل از اومدن دختر رئیس زندان نقشه ناقصم بیشتر از قبل فراموش شده بود، اما با ورود تو فکر های بهتری به ذهن منو دکتر خطور کرد .

شروع نقشه من ، نزدیک شدن به تو و پایان نقشه و مرحله آخر ...

با شنیدن حرف هاش یاد فیلم های پلیسی جنایی افتادم ، بین انبوهی از بغض و کینه که اسیرم کرده بودند نتوانستم خنده ام رو کنترل کنم .

با لحنی بشدت بغض دار تلخندم امتداد پیدا کرد :

__ خیلی جالب بود آقای نابغه .

بغضم رو به سختی فرو دادم و قطره اشکی آروم از چشم هام لغزید .

من تو میدون بازی ناجوانمردانه شکست خوردم :

عالی بود رامتین کلی خندیدم باورم نمیشه تو

پوزخندی زد و با جدیدت زل زده بود به تلخ خنده های بغضدارم که از هزار جور گریه و ضجه زدن بدتر بود .

نتونستم درد گله هایی که بیخ گلوم رو با بی رحمی می فشردن رو نادیده بگیرم با کینه ادامه دادم:

__انقدر که تو این حلفدونی موندی مغزت پوسیده ، بدبخت این اراجیفی که سر هم کردی همش توهمه . اینجور نقشه ها فقط تو فیلم ها ختم بخیر میشه نه تو واقعیت .

از کوره در رفت :

__باشه تو فقط بخند ، مسخره کن فکر کن فیلمه ولی برای من واقعیت محضه .

اینبار من پوزخندی حواله اش کردم .

دوباره از روی صندلی بلند شد و به سمتم اومد .

مقابلم چشم تو چشم ایستاد و ادامه داد :

__همه اون داستان ها و نقشه ها به کنار جدیشون نگیر حق داری یک مقدار دور از واقعیته اما همونجور که خواستم پیش رفت ، اما عشق و علاقه تو به من که دروغ و مذخرف نیست؟! ..

پوزخندم رفته رفته محو و نگاهم کدر شد .

دستش رو تا نزدیکی صورتم بالا آورد که بلافاصله پشش زدم و قدمی ازش فاصله گرفتم .

__خیلی وقیحی .

دستی به سر تراشیده اش کشید و گفت:

__اینو نمی تونی انکار کنی غسل من به راحتی تو قلبت نفوذ پیدا کردم .

بغض راه گلوم رو بسته بود، چه ساده و آسون بازیچه دست اون مردک روانی شده بودم .

حس خفگی بهم دست داده بود .

نگاهی به در بسته انداختم و به سرعت از کنارش رد شدم .

به دنبال راهی برای فرار از اون نگاه پر از خواهش و شکستن غرور و آتیش دلم و خاکستر شدن عشقم می گشتم ولی دلم راضی به رفتن نبود ...

بین راه متوقف شدم و برای نجات ته مانده غرورم دست به دامن دروغ و انکار شده بودم.

__اینو فراموش نکن آقای رامتین حجت ، من هیچ وقت عاشقت نبودم این فقط توهم تونه .

به سمتش چرخیدم و زل زدم به چشم های منتظرش .

__حس من فقط یک حس دلسوزی بود همین .

شونه ای بالا انداختم و با بغض ادامه دادم:

__از اینکه حس دوستی و دلسوزی من رو به عشق تعبیر کردی عیبی نداره مهم نیست اما اینو یادت بمونه هیچ وقت حالات نمی کنم .

نگاهش رنگ غم و حسرت گرفت .

بغضم رو فرو دادم و با چشم های مملو از اشکم دوباره نالیدم :

__ قصد من فقط کمک به تو بود ، من فکر می کردم سنگ صبورتم نه مهره اصلی بازی و نقشه ی مسخره ات .

تو از دوستی و حس دلسوزی من سواستفاده کردی هیچ وقت نمی بخشمت .

حجت نزدیکتر اومد و تا خواست لب باز کنه دستم رو بالا بردم و مانعش شدم :

__ دیگه نه میخوام صدات رو بشنوم نه قیافه هزار چهره ات رو ببینم .

نفس عمیقی کشیدم و با پشت دستم اشک هام رو پس زدم که حجت با صدای گرفته و نگاه شرمنده اش گفت:

__ تو فقط کمک کن قول میدم اگه زنده بمونم هیچ وقت سد راهت نشم و اگر هم که مُردم و نقشه ام ناکام شد ...

با شنیدن جمله آخرش نابود شدم ، حتی تو اون لحظه و اون همه حسرت و شکستن تاب و تحمل شنیدن واژه مرگ حجت رو نداشتم .

با بیقراری نالیدم :

__ برو به درک

نفهمیدم چطور از اون اتاق و رازهایی که برملا شده بود فرار کردم .

چشم های خیسم رو زیر دستم پنهون کرده بودم تا مبادا بیشتر ازین رسوای عالم بشم.

با قدم های تند تو راهرو های تنگ و تاریک دویدم و هق هقم رو تو گلو خفه کردم .

سیل اشک هایی که بی وقفه روی صورتم جاری بودند رو با حرص پس میزدم .

همون روز درست تو همون لحظه برای قسم خوردم عشق حجت رو تو قلبم دفن کرده و به خودم قول دادم اسم نحسش رو که روی دریاچه های قلبم با تموم احساس حک کرده شده رو از یاد و خاطره ام پاک کنم.

اما با آوری قول و قرار های آبکی و تو خالیم چشمه اشکم بیشتر از قبل جوشید .

من مرد عمل نیستم .

دختری سست عنصر و بی اراده ...

با چهره ای اخم و آلود و گُر گرفته از التهاب دورنیم به اتاقم پناه بردم و با عجز و نا توانی پشت در تکیه زدم .

دلهره و اضطراب ، ترس و وحشت ، حس دلنتگی و درد عمیقی که به قلبم وارد شده بود دلم رو زیر و رو کرد .

همون جا پشت در زانوی غم بغل گرفتم و از ته دل گریه کردم .

با فشردن دو دست روی دهنم مانع فریاد هق هقم شدم .

با تموم عجز و نا توانی زیر لب ناله میزدم و جمله چقدر احمقم رو بارها و بارها تکرار کردم.

تموم اون مدتی که به خیال خودم حس می کردم سنگ صبور حجت بودم ، اشتباه می کردم .

در واقع حجت با زیرکی من رو مثل عروسک خیمه شب بازی به هر سو می چرخوند .

بدجور با احساسات پاک و دست نخورده ام بازی کرد .

درست همونجور که خواسته بود پیش رفته بودم ، نقشه ای که طراحی و مهره اصلی که از قبل انتخاب شده بود .

چه ساده و احمقانه دل باخته و چه بچگانه و کورکورانه گول خورده بودم .

چه راحت و آسون قلبم رو دو دستی تقدیم کهنه مرد زندان کرده بودم .

پوزخندی به حال و روز خودم زدم .

این بود آخر و عاقبت کارم تو درمانگاه زندان .

ای کاش کور می شدم و روز اول چهره جذاب و غلط اندازش رو نمی دیدم تا به این اندازه شیفته و دلباخته اون مردک روانی نمی شدم .

من غسل دختر ته تغاری و لوس بابام ، دختری مغرور ، بی پروا و بلند پروازی که هیچ سدی مانع خواسته هاش نمی شد به این حال و روز افتاده بود .

ناباور بدون اینکه حتی پلک بزنم حیرت زده از خواسته نامعقول حجت به نقطه ای نا معلوم زل زده بودم و به جنگ و جدال قلب و منطقم پوزخند میزدم .

با عجز ولو شدم روی زمین ، سرم فرود اومد روی زانوهایمی که محکم در آغوش می فشردمشون.

و چشم هایی که بسته شده بود.

نبض کنار شقیقه هام شدت گرفته بود و سرم آماده انفجار ...

بالاتکلیف و حیرون به تنها مسئله ای که ذهنم رو تسخیر کرده بود فکر می کردم .

فکر اینکه اون اسلحه رو از کجا و چطور پیدا کنم و

به شدت سرم رو تکون دادم تا اون مزخرفات رو بیرون بریزم اما شدت دردش دو چندان شد .

با نوک انگشت هام فشاری به شقیقه هام وارد کردم و با تموم بیچارگیم زل زده بودم به عقربه های ساعت .

صدای خسته و بی روح حجت تو گوشم زنگ می خورد و هر بار کمیود وقت رو یاد آور می شد .

بی رمق بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم .

چشم های قرمز و متورم رو چند بار پشت سر هم می فشردم تا از شدت دردی که توی سرم می پیچید کاسته بشه اما با بستن هر بار چشم هایی که همواره در حال ریزش اشک بودن چهره خسته و نگاه منتظر حجت ظاهر می شد .

کنار پنجره ایستاده و با بی حوصلگی زل زده بودم به نگاهیان برج مراقبتی که اسلحه بدست مثل مجسمه ای خشک شده به نقطه ای که دور از دید من بود زل زده .

آهی کشیدم و به حسرت و خلاء بزرگی که ته دلم از رفتن حجت حس می شد فکر می کردم و اشک می ریختم .

رامتین حجت چه منتقل میشد مرکز یا فرار می کرد در هر صورت از اینجا برای همیشه باید میرفت .

و تنها چیزی که از اون عشق خاکستر شده برای من باقی می موند آه بود و حسرت ، دلنتگی بود و فراغ ... و تداعی تک تک خاطرات شیرینم کنارش

سرنوشت من هم همین بود ، لذت و طعم عشق رو چشیده بودم و نوبت به این رسیده بود که روز های غم نداشتنش رو بچشم

...

کیفم رو برداشتم و با شونه هایی آویزون و هزار جور فکر و خیال ، توهم و دلهره به سمت اتاق بابام رفتم.

آروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن تقریباً چند نفر از مقام های بلند رتبه آگاهی که به دور میز مذاکره ته اتاق بابا جمع شده و در حال گفتگو بودند خشکم زده بود.

نگاه های خشک و بی رنگ به سمت نشونه گرفته شده بود .

چهره عصبی و گرفته بابا من رو متوجه خودش کرد .

بالاتکلیف و متعجب زل زده بودم به سکوت دنباله داری که تو فضای اتاق حکم فرما شده بود، .
بابا بعد از اشاره نامحسوس به سمت تیرداد جو جلسه رو به سمت خودش تغییر داد .
تیرداد بعد از برداشتن پالتوش از روی صندلی به سمت اومد ، رسمی و جدی زیر لب جوریکه فقط خودم بشنوم گفتم:
_ با من بیا .
بدون اینکه منتظر پاسخی از طرف من بشه زیر بازوم رو گرفت و به بیرون هدایت کرد.
در اتاق که بسته شد با حرص بازوم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و با چهره ای غضب آلود غریبم:
_ دستت رو بکش !
تیرداد که کلافه تر از من به نظر می رسید چنگی به موهای خوش حالتش زد و سعی کرد لبخند بزنه .
_ معذرت می خوام حواسم نبود
با نفرت نوازشی به بازوم دادم و بعد از اینکه نگاه مملو از خشمم رو حواله اش کردم به سمت در خروجی راه افتادم .
بی تفاوت به حضور تیرداد از درمانگاه بیرون زدم .
_ صبر کن عسل کجا میری؟
با حرص سر جام متوقف شدم و دست هایی که با شنیدن اسمم از زیون تیرداد مشت شده بودند رو به شدت می فشردم .
با کدوم حق به خودش اجازه میداد اسم کوچیکم رو به زیون بیاره؟
اصلا حال و حوصله آدمی وراج و مزاحمی مثل تیرداد رو نداشتم .
مقابلم تو چند قدمیم ایستاد ، نگاهم روی بخاری که از دم و بازدمش بیرون میزد ثابت موند .
التهاب و آتیش تندی که تو وجودم شعله ور شده بود من رو در مقابل سرمای سوزناک بهمن ماه سخت و نفوذ ناپذیر کرده بود .
تیرداد پوفی کرد و با خوشرویی گفت:
_ این وقت روز داری کجا میری ؟ اونم بی خبر از پدرت؟
سرد و بی تفاوت گفتم :
_ به خودم ربط داره .
ابرویی بالا انداخت و دستی به گردنش کشید .
نگاهم کشیده شد به سمت بینی خوش فرم و مردونه اش که رو به قرمزی بود .
لبخند کم رنگی به روم پاشید و گفت:
_ اگه میری خونه من می رسونمت .
نگاهم سردتر از همیشه شد ، موج نفرت تو دلم زیونه زد .
چیکار باید می کردم که این موجود مزاحم رو از سرم باز کنم ؟ حیرون مونده بودم.
در تعجب بودم از این همه تحقیر و بی احترامی نسبت به خودش خسته نمی شد؟
بعضی وقت ها حس می کردم ذره ای عزت نفس تو وجود این مرد بی بخار نیست.

اگه جذابیت چهره ، خوشتیب بودن سماجت و آویزون بودنش رو فاکتور می گرفتم بهترین گزینه برای خالی کردن حرص و عصبانیتیم به شمار می رفت .

حداقل به درد یکی از دردهام می خورد .

پوفی کردم و بیخیال جواب دادن به سوالات نا تمومیش شده بودم.

سوالش رو بی جواب گذاشتم و بی تفاوت از کنارش رد شدم .

تلفن همراه رو برداشتم تا خبر رفتنم به خونه رو به بابا اصلاع بدم .

حین تایپ کردن حضور همیشگی تیرداد رو کنار خودم حس کردم .

کلافه چشم چرخوندم و اطرافم رو از نظر گذروندم .

__میشه تنهام بزاری ؟ واسه چی راه افتادی دنبال من؟!

به روبرو خیره شد و با چهره ای جدی و قاطع در جوابم گفت:

__منم باهات میام .

کامل به سمتش چرخیدم و با حرص غریدم :

__شاید من خواسته باشم برم قبرستون بازم میای؟

دست هاش رو فرو برد تو جیب پالتوش .

__فرقی نمی کنه .

برو بابایی گفتم و ازش رو گرفتم .

قدم هام رو تند تر کردم ، با دهن کجی به راهم ادامه می دادم که حس کردم راهش ازم جدا شد

نگاهم خیره و عصبیم رو بدرقه راهش کردم و نفس راحتی کشیدم .

با خیالت راحت و سری فرو افتاده به راهم ادامه دادم .

کیفم رو روی شونه ام تنظیم کردم و از در خروجی بزرگ درمانگاه که چند سرباز پلیس مسلح نگهبانی می کردند گذشتم .

نگاهم خیره مونده به اسلحه هایی که در اختیار داشتن .

با دیدن اون سلاح ها موجی از دلهره و دلشوره ته دلم بپا شد .

و باز هم حجت و درخواست کمکی که از من خواسته بود تموم ذهن و قلبم رو درگیر خودش کرده بود.

سربه زیر و متفکر گوشه جاده قدم زنان به سمت مقصد نامعلومی به راه افتاده بودم .

نگاهم کشیده شد به سمت ابرهای تیره و تار که تموم آسمون رو در بر گرفته بود .

تصمیم گرفتم تا نزدیکی میدون شهر پیاده روی کنم.

هوای دلگیر و گرفته اونروز بیشتر از همیشه به حال خرابم دامن میزد .

تو اوج فکر و خیال غوطه ور بودم که با صدای چرخ های ماشین روی سنگ ریزه ها در نزدیکیم به خودم اومدم .

با دیدن ماشین شخصی تیرداد که کنارم ترمز زده اخم هام در هم رفت .

بدون توجه به تیرداد قدم هام رو تند تر برداشتم که زودتر از شرش راحت بشم ولی بی فایده بود .

اون مرد مزاحم و وراج پشت سر هم اسمم رو صدا میزد:

__ عسل ، عسل خانم ؟

درمونده و عصبی به سمتش چرخیدم و داد زدم:

__ می خوام پیاده روی کنم شما بفرمایید.

تیرداد با سرعت کم پا به پای من در حرکت بود، شیشه رو داد پایین و در جوابم گفت:

__ خواهش می کنم عسل خانم ، من به دستور پدرتون اینجام ، ایشون گفتن تا خونه همراهیتون کنم .

سری از روی ناچاری تکون دادم و بدون حرف دستگیره در رو گرفتم و بدون معطلی کنارش جای گرفتم.

لبخند کم رنگی که به خیال خودش دور از چشم من روی لبش نقش بست غلیظ تر شده بود .

بی تفاوت به نگاه خیره اش دست به سینه زل زده بودم به مقابلم .

تیرداد سرعتش رو بیشتر کرد و تو سکوت مشغول رانندگی شد.

فضای گرم و بوی تلخ ادکلنش شدت سر دردم رو بیشتر کرده بود .

دلم هوای گرفته و ابری بیرون رو می خواست .

نگاه سرشار از حسرتم به دونه های درشت بارون که با شدت به شیشه های ماشین برخورد می کردند و می لغزیدن خیره موند.

دست هام که از شدت سرما سیر شده بودند رو بهم مالیدم که متوجه بخاری مقابلم شدم .

سریع دست هام رو مقابل بخاری گرفتم و از حس گرمایی که به وجودم سرازیر می شد لذت می بردم .

سعی می کردم به هیچی جز خواب و تختخواب گرمم فکر نکنم چون مطمئن بودم در نهایت یک بلایی سر خودم میارم

__ چی شده امروز بعد از دو ماه هوس خونه زده به سرت؟

نگاهم کشیده شد به سمت پنجره بخار گرفته کنار دستم .

__ لازمه همه چیز رو بدونی؟

بدجور کتف شد ، این رو از فشار دستش روی فرمون حس می کردم .

ادامه دادم :

__ سرم در حال انفجاره ، قرص مسکن داری ؟

با همون قیافه اخم آلود در داشبورد رو باز کرد و گفت:

__ بگرد همونجا هست .

با حالی خراب به دنبال قرص می گشتم ولی بی فایده بود .

شدت دردی تو سرم می پیچید ، بدتر از اون حالت تهوع هم بهش اضافه شده بود .

بیخیال قرص شدم و با فشردن سرم بین دست هام نالیدم :

__ نگه دار حال خوب نیست .

تیرداد ترمز کرد ، نگران و آشفته به سمتم چرخید .

_چی شد؟

نالیدم:

_حالم بهم می خوره .

به زحمت در ماشین رو باز کردم و خودم رو به بیرون پرتاب کردم .

یکراست به سمت یکی از درخت های کنار خیابون رفتم .

صدای کوبیده شدن در ماشین و به دنبالش قدم های تیرداد شنیده می شد .

سوز سرما تا مغز استخونم رسوخ می کرد و دونه های درشت پارون با ضربه بیشتری روی سرم فرود می اومد .

قطرات بارون از سر و صورتم جاری شده بودند .

تکیه زدم به درخت .

تیرداد با لحنی نگران رو بهم گفت:

_عسل چی شد؟ تو که خوب بودی؟

با فشار دستم روی لبهام به دوباره نالیدم:

_حالم داره بهم میخوره .

تیرداد کلافه و حیرون نگاه نگرانش رو ازم برداشت و زیر بازوم رو محکم گرفت:

_بیا سوار شو یکم پایین تر یک درمانگاه هست میریم اونجا .

بدون مخالفت و لجبازی به دنبالش کشیده شدم و با سستی سوار ماشین شدم .

تیرداد آشفته و حیرون به سمت درمانگاه می روند .

طولی نکشید که روی تخت گوشه اتاق با بی حالی دراز کشیده بودم و نگاه تیدارم به سقف چسبیده بود .

صدای گفتگو تیرداد و پرستار به گوش میرسید :

_تا کی طول می کشه خانم پرستار؟

_فشارش افتاده آقا ، باید صبر کنید سرمش تموم بشه .

_مشکل چیه؟

_فشار عصبیه .

چشم هام روی هم فشردم و سعی کردم لحظه ای بدون فکر به حجت به خواب برم .

اما مگه میشد؟

محال بود فکر رفتن و دیگه نبودن حجت دست از سرم برداره .

از فردا به بعد با غم نبودنش باید چیکار می کردم؟

چطور باور کنم قصه دل بستگیم به رامتین حجت دیگه ادامه نداره؟

فردا و فردا های بعدی بدون حجت برام میشه پوچ و بی معنی .

چطور می تونستم سنگینی اون غم رو روی شونه های نحیفم به دوش بکشم؟

چشمهام رفته رفته گرم و گرمتر شد .

نفهمیدم چطور غرق شدم تو عالم بی خبری .

با نوازش و حرکت دستی روی موهای بیرون ریخته از شالم هوشیار شدم .

تا خواستم چشم هام رو باز کنم اون حس لذتبخشی که به دنبالش بودم ناگهان قطع شد .

با سستی و کرختی سرم رو به سمت نگاه نگران تیرداد چرخوندم .

با دیدن تیرداد و فضای نا آشنای اتاقک درمانگاه همه چیز به خاطرم اومد .

خبری از اون درد وحشتناکی که تو سرم می پیچید نبود .

نفس کشدار و عمیقی بیرون دادم و زل زدم به تیرداد؛

__بهتری؟

زیر لب با خودم گفتم: به غیر از اینکه نفرت انگیز ، بعد وراج و مزاحم باشه مهربون و دلسوز هم هست .

__چی میگی؟ بلند تر بگو ؟

سعی کردم بشینم .

تیرداد خواست کمکم کنه که دستم رو به نشونه منفی بالا بردم :

__خودم میتونم ، تیر که نخوردم اینجوری رفتار می کنی .

عمیق خندیدم .

__دور از جونت این چه حرفیه .

پاهام رو از لب تخت آویزون کردم و بعد از نگاه اجمالی به جای سوزن سیرم گفتم :

__دیر شده من باید زودتر برم خونه .

تیرداد پالتوش رو که روی دستش آویزون بود رو به سمت گرفت و گفت:

__بیا اینو بپوش بیرون سرده .

بدون مخالفت قبول کردم و پالتوی مشکی و گرمش رو پوشیدم .

لبه های پالتو رو به دور خودم پیچوندم و دست هام رو زیر بغل زدم .

لبخند محبت آمیز و رضایت بخش تیرداد روی مخم بود .

دیگه داشتم کم کم از کوره در می رفتم .

با اینکه کمک حال شده بود اما هنوز اون نفرت ته دلم نسبت بهش موج میزد .

طبق معمول در سکوت رانندگی می کرد که تصمیم گرفتم با زیرکی حرف هایی رو از زیر زیونش بیرون بکشم.

__میشه از این بوفه برام چایی بگیری؟

نگاه سرحال و قیراقش رو به سمتم چرخوند و گفت:

__حتما .

سریع بغل خیابون پارک کرد و رو بهم ادامه داد؛

چیز دیگه ای هم می خوام بگو ، گشنت نیست؟

سری به نشونه نفی تکون دادم و گفتم :

فقط چایی می خوام .

تیرداد زیر لب چشمی گفت و رفت .

حس می کردم بدون اینکه شک کنه بتونم در مورد حجت سوالاتی بپرسم .

دقایقی بعد تیرداد با سینی حاوی دو استکان چایی و کیک کنارم جای گرفت .

پوفی کرد و گفت:

بیرون خیلی سرده فکر کنم یک برف سنگین و اساسی پیش رو داریم .

با حسرت گفتم :

فکر نکنم برف بباره ، همیشه سردتر از این هست ولی خبری از برف نیست .

استکان چایی رو به سمتم گرفت و با خوشرویی گفت:

از رحمت خدا نا امید نشو .

پوزخندی زدم .

تیرداد ظالم از این جور حرفا هم مگه حالیش بود؟

گرمای دلپذیر بدنه استکان رو بین دست هام فشردم و با تموم وجود بوی گلاب و دارچین مخلوط تو چایی رو به مشام کشیدم .

سوز سرما، صدای ضربه های شدید بارون به شیشه ، بوی نم و خاک و طعم فراموش نشدنی اون چایی که حسابی بهم

چسبیده بود لذتبخش ترین اتفاق اونروزم به شمار می رفت .

تیرداد نگاهی به ساعت و تاریکی هوا انداخت .

نزدیک سه ساعته بیرونیم ، بهتره زودتر برسونت خونه .

سری به نشونه تایید تکون دادم و با دلهره زل زدم به نیم رخ بی نقصش .

گلووم رو صاف کردم و گفتم :

راستی تو اتاق بابام چه خبر بود ؟ اونا کی بودند؟

جلسه و مذاکره در مورد انتقال حجت به مرکز بود .

ابروهام بالا رفت و دلهره چنگ انداخت به دلم .

کی منتقل میشه ؟

شونه ای بالا انداخت :

ساعتش رو دقیقاً نمیدونم ولی فردا صبح قبل از روشن شدن هوا میریم .

تعجب زده گفتم :

میریم ؟

آره دیگه ، پرونده حجت دست منه . با خودم میره البته توسط نیروهایی که از مرکز میان اسکورت می شیم .

حس می کردم قلبم در حال انفجار بود .

نفس حبس شده ام رو رها کردم ؛

__ بعد از انتقال حجت به مرکز نتیجه محکومیتش چی میشه؟

__ فعلا معلوم نیست ، بعد به جریان افتادن پرونده حجت تو دادگاه اونجا معلوم میشه چه سرنوشتی انتظارش رو می کشه .

قلبم مچاله شد . پژمرده و غمگین تو خودم جمع شدم.

با لرزش نامحسوسی که تو صدام مشخص بود گفتم :

__ یعنی چی؟

__ یعنی یا مستقیم اعدام یا همون حبس ابد .

به دور از نگاه تیزبین تیرداد با بی تفاوتی ظاهری زل زده بودم به روبرو ولی غوغایی درون دلم بپا شده بود که فقط خود خدا می دونست .

__ ولی درصد اعدامش بیشتره ، چون تو پرونده ش دو قتل ثبت شده .

عصبی دستی به موهای بیرون ریخته از شالم کشیدم و گفتم :

__ از کجا مطمئنید حجت شاهین رو کشته ؟

__ چون سکوت کرده بود .

از کوره در رفتم و گفتم :

__ چه ربطی داره اون چند ساله سکوت کرده .

نیشخندی زد .

__ درسته سکوت کرده بود ولی انکار هم نکرد ، حجت حتی برای دفاع از خودش اخم به ابرو هم نیاورد .

و مهمتر از اون دشمنی دیرینه اون و شاهین زبون زد بود .

تیرداد سکوتم رو که دید ادامه داد:

__ اگه یادت باشه شاهین مدام به تهدید های مکرر حجت بر علیه خودش اشاره می کرد .

حتی کشته شدن خودش به دست حجت رو بهمون هشدار داده بود .

لحن عصبی و تن وهم انگیز شاهین و فریاد های گوشخراشش تو گوشم زنگ می خورد :

__ سکوت حجت نقشه و یک دسیسه ست ، اون داره نقش بازی می کنه . حجت بیمار روانی نیست اون به دنبال راهی برای کشتن من می گرده .

تموم تنم به یکباره به لرزه در اومد ، پس با این اوصاف حکم قصاص حجت حتمی بود .

صاف نشستم و با درموندگی چشم هام رو بستم. ناگهان چهره کبود و چشم های نیمه بسته حجت آویخته به طناب دار مقابلم نقش بست و که با غرش گوشخراش رعد و برق مثل برق گرفته ها از جام پریدم .

نفسم تو سینه حبس شده بود . تپش قلبم شدت گرفته بود .

همون لحظه تصمیمی رو که باید می گرفتم تو دلم قوت پیدا کرد

با اضطراب رو به تیرداد گفتم :

__ همیشه برگردیم ؟

متعجب زده گفت:

__ چرا؟ مگه خونه نمیری؟

دستپاچه گفتم :

__ من آگه خونه برم صبح دیر میرسم سرکار .

تیرداد ترمز زد و به سمتم چرخید:

__ خب دیر برسی ، به نظرم فردا رو هم استراحت کن نیا سرکار بهتره .

بالافاصله گفتم:

__ نه نه ! نمیتونم ، همیشه .

چشم هاش رو باریک کرد که با خونسردی ظاهری ادامه دادم؛

__ فقط می خوام اون لحظه ای که حجت از اینجا میره ببینم همین .

بعد از مکث کوتاهی لبخند کم رنگی روی لبش نشست .

__ از دست شما خانم ها .

سپس ادامه داد:

__ حجت از ساختمون اصلی زندان خارج میشه.

بالافاصله گفتم:

__ همون قسمت از ساختمون که من امروز برای معاینه اونجا بودم ؟

سری به نشونه تایید تکون داد.

دلَم قرص و محکم شده بود . با خودم گفتم پس فردا هم میتونم به دیدنش برم و ...

سرم تیر کشید و چشم هام سیاهی میرفت .

مضطرب و نگران به نقطه ای نامعلوم زل زده بودم.

بزاق جمع شده زیر زبونم رو قورت دادم و گفتم:

__ هنوز خیلی دور نشدیم همیشه برگردیم؟

دستی به پشت گردنش کشید و ناچاراً سری به نشونه تایید تکون داد و گفت:

باشه هر جور دلت می خواد.

نفس حبس شده ام رو دور از نگاهش رها کردم و دوباره چشم هام رو بستم .

__ ممنون. پس تا موقعی که میرسیم می خوابم .

صدای خنده مردونه اش تو فضا پیچید.

__ باشه راحت بخواب رسیدیم بیدارت می کنم .

به ظاهر ساکت و خاموش به خواب رفته بودم ولی دلهره و اضطرابی که دامن گیرم شده بود رو به زحمت پنهون کرده بودم.

ترس و نگرانی تموم وجودم رو تسخیر کرده بود .
حتی نمی خواستم لحظه ای به تصمیم احمقانه ام فکر کنم .
به عاقبت و سرنوشت نامعلومی که به انتظارم نشسته بود .
ساعت از سه نیمه شب هم گذشته بود ، دلهره و اضطراب همچنان ته دلم در حال پیچ و تاب خوردن بود.
لرزش دست و پاهام لحظه ای متوقف نمیشد .
زیر لب بارها و بارها نام خدا رو صدا میزدم و طلب کمک می کردم.
نه راه پس داشتم نه راه پیش .
تموم شب اتاق بابام رو زیر نظر گرفته بودم .
هر بار به بهونه های مختلف برای نزدیک تر شدن به هدفم به اتاق بابا می رفتم اما با حضور دائمی بابام به شدت دلهره و اضطرابم افزوده می شد .
نگاه های کنجکاو و متعجب خاتم صالحی حالم رو بدتر کرده بود.
به ظاهر خونسرد بودم و لبخند مصنوعی تحویلش می دادم اما از درون در حال انفجار بودم.
کلافه و سرگردون تو راهروهای درمانگاه در حال رفت و آمد بودم .
تو یکی از راهروها خسته و بی حال روی صندلی ولو شده بودم که با خارج شدن بابا از اتاقش سرجام میخکوب شدم.
لحظه ای دلم فرو ریخت .
حس کردم وقتش رسیده
توسط دست نامرئی و پر قدرتی سمت اتاق بابا کشیده می شدم .
مثل مجسمه ای مسخ شده به دنبال تقدیر شومم شتابان در حال دویدن بودم .
بدون اینکه لحظه ای مکث کنم به دور از دید دوربین های امنیتی خیلی ریلکس و بی تفاوت راهی اتاق بابا شدم .
دستگیره سرد در اتاق رو بین دست هام فشردم و به آرومی بازش کردم .
تاریکی و سکوت اتاق ترس رو به تک تک سلول های وجودم تزریق می کرد .
بدون ذره ای ایجاد سر و صدا یک راست به سمت کمد پشت میز بابا رفتم .
آشوبی ته دلم به پا شد .
زیر لب خدا خدا می کردم و با دست های لرزون و قلبی تپنده رمز گاو صندوق درون کمد رو پشت سر هم وارد می کردم .
در گاو صندوق باز شد ، لحظه ای مکث کردم .
پیشونی خیس از عرقم رو با کف دست پاک کردم و بغضم رو فرو بردم .
بدون فوت وقت در گاو صندوق رو گشودم و به دنبال اون چیزی که می خواستم گشتم .
صدای کوبش قلبم که خودش رو دیوونه وار به قفسه سینه ام می کوبید عاصیم کرده بود .
نگاه وحشت زده ام میخ کت کمری بابا که گوشه ای از گاو صندوق پنهان بود شد .
دستپاچه و حیرون کلت رو تو مشتم فشردم و نفس زنان به در بسته اتاق چشم دوختم .

بدون لحظه ای معطلی کلت رو زیر بغلم زدم و در گاو صندوق رو آرام بستم .
نفس های حبس شده و عمیق رو به سختی پشت سر هم رها می کردم و زیر لب اسم خدا رو صدا میزدم .
پاورچین پاورچین به سمت در اتاق رفتم و از لای در بیرون رو زیر نظر گرفتم .
مطمئن و آسوده با حالی خراب و آشفته از اتاق بابا زدم بیرون و به سمت اتاق خودم پا تند کردم .
همینکه وارد اتاقم شدم پشت در ولو شدم و با چشم هایی مملو از ترس و وحشت به کلت خیره شده بودم .
باورم نمی شد بتونم به اون راحتی از اعتماد بابام سوء استفاده کنم و موقعیتش رو به خطر بندازم .
من اون شب به هیچ چیزی جز فرار حجت فکر نمی کردم .
حس می کردم طلسم شدم و با حس های پر قدرت و جادویی قدم به قدم پیش میرم و باز به کمک همون دست های نامرئی اون بازی رو خاتمه میدم .
کلت رو بین دست های لرزونم فشردم و هق هقم رو بی صدا فریاد میزدم .
مدام زیر لب با خودم جمله لعنت بر خودم رو زمزمه می کردم .
نگاه مایوس و وحشت زده ام رو که زیر پرده اشک تیره و تار شده بود رو به اون کلت دوخته بودم .
چاره ای جز ادامه عملیات نداشتم ، راهی که شروع کرده بودم باید با موفقیت آمیز خاتمه میدادم .
لعنت به عشق و دلبستگی ، با اینکه حجت با سوء استفاده از احساسم به هدفش نزدیکتر شده بود اما قلبم مانع بی تفاوتیم می شد .
با استرس و هیجان اسلحه کمربندی رو زیر روپوشم مخفی کردم و به سختی سرپا شدم .
تلوتلو خوران به سمت روشویی رفتم و آبی به سر و صورت گُر گرفته ام پاشیدم .
نیم ساعت بی وقفه در حال کلنجار رفتن با خودم بودم .
سرگیجه و حالت تهوع هم به دلهره و اضطرابم اضافه شده بود .
نفس عمیقی کشیدم و نگاه هراسونم رو به ساعت مچی ام دوختم .
ساعت نزدیک ۴ صبح بود .
برای سرک کشیدن به اوضاع از اتاق زدم بیرون .
هم اینکه پام رو از اتاق بیرون گذاشتم با یکی از سربازهای امنیتی روبرو شدم .
از شدت ترس از جام پریدم ، رنگ از رخسارم پریده بود .
دستپاچه و هراسون زل زدم به اسلحه آویزن شده روی شونه اش .
_خاتم رفیعی لطفا با من بیایید .
دلهره به تموم وجودم تزریق شد .
به تته پته افتاده بودم .
_کُ... کجا...؟
لرزشی که تو لحن صدام حس می شد تعجب رو تو نگاه اون سرباز بوجود آورده بود .
_چیزی نیست، مثل اینکه حجت خود زنی کرده .

با ناباوری زیر لب نالیدم:

نه...؟ چرا خود زنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

جزئیات بیشتر رو خودتون ببینید .

سرباز جلوتر از من به راه افتاد .

پاهام به زمین چسبیده بودند ، یارای راه رفتن رو نداشتم .

حس می کردم وزنه چند صد کیلویی به پام بسته شده بود .

بغض سسب شده تو گلوم رو قورت دادم .

دیگه وقت اجرای مرحله آخر نقشه رسیده بود.

بهترین موقعیتی که بهش نیاز داشتم .

بدون هیچ دردسری زمینه خاتمه دادن به مرحله آخر نقشه جور شده بود .

انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من اون اسلحه رو هر چه سریعتر به حجت برسونم.

مثل اینکه اینبار سرنوشت با رامتین حجت یار بود.

به اتاقم برگشتم و جعبه کمک های اولیه رو برداشتم.

با قدم هایی سنگین و خسته ، دلی سرشار از ترس و دلهره به سمت ساختمون زندان که از ساختمون درمانگاه جدا شده بود رفتم .

نگاه یخ زده و مضطربم رو از نیروهای امنیتی که مقابل در ورودی ساختمون ایستاده بودند گرفتم و به زمین دوخته بودم .

با پاهایی لرزون تونستم به سختی از بینشون عبور کنم و به داخل ساختمون برم .

سوز سرمایی که تا مغز استخونم رسوخ کرده بود رو نادیده می گرفتم و فقط به یک چیز فکر می کردم ، دیدار آخرم با رامتین حجت .

قدم به قدم اون راهرو تاریک و مخوفی که پر بود از نیروهای امنیتی رو با پاهایی سست و حالی خراب گذروندم.

دلشوره و اضطراب رنگ رو از رخسارم ربوده بود.

پشت در اتاق ایستادم و کلافه موهام رو داخل شالم هدایت کردم.

حضور تیرداد رو کنار خودم حس کردم .

دستپاچه و هیرون زل زده بودم به چهره اخم آلودش .

چند قدم نزدیکتر اومدم:

فقط زودتر زخمش رو ببند وقت نداریم .

لال شده بودم .

به غلط کردن افتاده بودم ، زیر لب هزار بار به خودم و اون حماقتم لعنت می فرستادم .

نمی دونستم تو اون لحظه باید چیکار کنم ، چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

زیر لب بسم الهی گفتم و وارد شدم .

سوز سرما به پوست صورتم رو اصابت کرد .
بدنم مثل ویبره در حال لرزش بود .
آب دهنم رو بزور قورت دادم و نگاهم رو به سمت دو سرباز ته اتاق دوختم .
با دیدن حجت با سر و وضعی آشفته وا رفتم .
حجت با سر و صورتی خونین روی زمین ولو شده بود .
تنگی نفس گرفته بودم ، تاریکی و نمور بودن اتاق و وضع بهم ریخته حجت حالم رو دگرگون کرده بود .
دو سربازی که بالا سر حجت ایستاده بودند متوجه ورودم شدند و به آرومی اتاق رو ترک کردند.
با چشم هایی لبالب اشک زل زده بودم به حجت زخمی و داغونی که جسم بی جونش گوشه دیوار افتاده بود.
با دیدن اون صحنه دنیا روی سرم آور شد، دلم به درد اومده بود ، چنگی به گلویم زدم و بغضم رو قورت دادم .
بدون معطلی به سمتش پا تند کردم و کنارش زانو زدم .
مچ دست سرد و یخ زده اش رو بین دست های لرزونم گرفتم و هراسون به دنبال نبضش می گشتم .
با حس سرمای دستش تموم وجودم یخ زده بود.
نگاهم کشیده شد به زخم های عمیق دور دستش ، قسمتی که دستبند بسته شده بود .
لب هام رو روی هم فشردم تا جیغ نزنم .
چه صبر و تحملی داشت اون مرد زخم خورده و زجر کشیده .
حجت بی حال و بی رمق با چشم های نیمه بسته ناله می کرد .
سعی می کرد بشینه اما موفق نمی شد .
حس می کردم در تلاش گفتن حرفی بود که هر بار نصفه و نیمه رهانش می کرد .
با دستمال افتاده بودم به جون زخم های خونی روی صورتش .
نتونستم اون همه غمی رو که روی قلبم سنگینی می کرد رو تحمل کنم .
با دیدن وضعیت حجت فهمیدم اون زخم های عمیق خود زنی نیست .
من مطمئن بودم باز هم زیر کتک و شکنجه های بی رحمانه به این حال و روز افتاده.
عجیب دلم می خواست از ته دل ضجه بزنم و با همون کلت مخمی شده تو لباسم باعث و بانی این وضع و حال حجت رو تیر بارون کنم.
حجت فشار عمیقی به چشم های بسته اش داد و به زحمت تونست بشینه .
به نفس نفس افتاده بود .
با درموندگی شاهد زجر کشیدنش بودم .
اما کاری از دستم بر نمی اومد .
زیر لب آروم اما با لحنی پر از بغض نالیدم:
_چیکار کردی با خودت ؟

حجت تکیه زد به دیوار و با دردی که بوضوح تو چهره اش دیده می شد در جوابم به سختی تونست حرف بزنه.

_خورده... ح ... حساب های ... تیرداد مونده بود ، باید... باید... تصفیه می شد که ... شد .

با حیرت و ناپاوری خیره موندم به زخم گوشه لبش که با جاری شدن خون بسته شد .

حسرت و غم ته دلم چمبره زد .

دستمال رو گوشه لبش فشردم و عصبی زمزمه کردم:

_خدا ازش نگذره ...

دوباره با غم خیره شدم به چهره درد کشیده اش.

زیر لب زمزمه کردم:

_بزار همه حسابشون رو باهات تصفیه کنن ، بالاخره نوبت به تو هم می رسه .

نگاه درد کشیده و خسته اش بالا اومد و خیره موند به نگاه ماتم زده و خیس از اشکم .

صدای تحلیل رفته و بمش دلم رو زیر و رو کرد :

_چرا اشک ؟

با انگشت چشم های خیس رو نشونه گرفت .

بالافاصله نگاهم رو دزدیدم و مخفیانه اشک هام رو پاک کردم.

نفس حرص داری بیرون دادم و زیر لب برای بار چندم به تیرداد سنگدل و بی رحم لعنت می فرستادم .

سعی کردم مقابل حجت خود دار باشم ، نمی خواستم به اون باوری که رسیده بود دامن بزنم .

در نهایت با خونسری زل زدم به نگاه پر از سوالش و گفتم:

_تموم این اشک ها از سر دلسوزی و ترحمه ، من طاقت دیدن این همه ظلم رو ندارم .

رنگ نگاهش عوض شد ، سری به نشونه تایید تکون داد و لبخند کم رنگی کنج لبش نقش بست .

اما من محو نگاهش شده بودم ، تو اون سرما و لرزشی که به تموم وجودم رخنه کرده بود با نگاه جذاب و گیراش گرم شده بودم .

حس کردم وقتش رسیده و نباید بیشتر از این لفتش می دادم .

به آرومی دست بردم زیر روپوشم و امانتی رو بیرون کشیدم .

بدون اینکه رشته نگاهمون رو قطع کنم نزدیکتر رفتم .

حجت لحظه ای چشم ازم بر نمی داشت .

دلم می خواست با نگاهم بهش بفهمونم چقدر برام عزیز و مهمه .

دستم رو دور کمرش رسوندم و کلت رو زیر لباسش پنهان کردم .

حجت با حس کردن شیء سرد و فلزی پشت کمرش چشم هاش رو روی هم فشرد و به آرومی لب زد؛

_عسل؟؟

لحظه ای مکث کرده بودم و تو اون فاصله ناچیز بوی تنش رو به جون خریدم .
چقدر دنیا بخیل بود که حجت رو ازم می گرفت .
خیال خوابیدن ندارد 'دلتنگی' گره می خورد لای موهایم، آویزان می شود به دامنم، تیر میکشد در قلبم و آرام سُر می خورد روی گونه های شب زده ام .
به سختی ازش فاصله گرفتم ، بدون اینکه نگاه تشنه ام رو سیراب کنم مشغول بستن زخم هاش شدم .
زیر رگبار نگاهش آروم و قرار نداشتم ،
قلبم همچنان نامیزن در حال کوبش بود .
دل بی قرارم بیشتر از قبل بی تاب شده بود .
حجت به آرومی تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سختی تونست صاف بشینه .
نگاه بی رمقش رو به زمین دوخته بود.
لحن گرفته و صدای خش دارش گوشم رو نوازش میداد:
_ نمی خوام برات دردسر درست کنم عسل ، تصمیم رو عوض کردم لطفا سریع اون اسلحه رو بردار .
نگاه هراسونم رو به اطراف چرخوندم و حین اینکه باند رو دور سرش می پیچوندم کنار گوشش زمزمه کردم :
_ متاسفم ، ولی من تصمیم رو گرفتم ، دیر به نتیجه رسیدی .
من تا این مرحله هم پیش رفتم . تو باید فرار کنی دیگه راه برگشتی نیست .
_ بعد از فرارم همه می فهمن کار تو بوده .
دستی به صورتم کشیدم و به جوابش با سردی گفتم :
_ وقتی داشتی نقشه رو کامل می کردی باید به این قسمتش فکر می کردی نه الان .
نگاه شرمنده اش به سمتم چرخید و با غم خیره موند بهم :
_ متاسفم عسل
پریدم بین صحبتش :
_ نقشه ات کامل شد ، اینم از مرحله آخر .
چسب رو روی زخم عمیق بالای ابروش چسبوندم و ادامه دادم:
_ دعا می کنم بدون دردسر فرار کنی و به خواسته هات برسی فقط...
دست هام رو بهم فشردم و با قاطعیت لب زدم:
_ می دونم موفق می شی ، اینو مطمئنم . فقط ازت یک خواهشی دارم .
با نگاه پر از خواهشم زل زدم به عمق چشم های منتظر و خواستنیش :
_ هیچ وقت نبینمت ، نمی خوام دیگه حتی سمت رو بشنوم . یجوری محو شو که انگار از اول رامتین حجتی روی این کره خاکی وجود نداشته .
نگاهش رفته رفته کدر شد و رنگ غم گرفت ، پایین بالا رفتن سیبک گلوش خبر از قورت دادن حرف هایی بود که نا گفته موند .

با فشار دستش روی زمین سعی کرد بلند بشه ، ازش فاصله گرفتم و همزمان با هم مقابل هم ایستادیم .
حجت با نگاه پر از حرفش تک تک اعضای صورتم رو رصد کرد و زیر لب گفت:
_قول نمیدم بهت ولی سعیم رو می کنم .
نفسم رو بی صدا بیرون دادم .
هنوز گره نگاهش بسته به نگاه بی تاب من بود .
نگاهش عمیق تر شد .
سعی کردم چشم ازش بردارم و سرد باشم اما محال بود .
مگه می شد کنارش باشم و مقابل نگاه سرکشم بایستم ؟
هنوز حجت نرفته بود اون حس دلالتگی و حسرت من رو از پا در آورد .
هر چقدر نگاهش کردم سیراب نشدم .
دست های بسته اش رو بالا آورد و روی صورتش کشید .
سرش رو پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد؛
_زیبایی اگه نام دیگه ای داشت تو بودی .
دلم زیر و رو شد و قلبم از حرکت ایستاد .
چند قدم ازش فاصله گرفتم .
منظورش رو درک نکرده بودم .
مات و مبهوت خیره موندم به سکوت پر از حرفش .
با ظاهری خونسرد و لب هایی فشرده تونستم به سختی روی پاهام بایستم .
در برابر نگاه خیره اش شونه ای بالا انداختم و پوزخندی روی لبم نشوندم.
غمگین و گرفته دستش رو بالا آورد و تکه کاغذی رو از جیب لباسش بیرون کشید و به سمتم گرفت .
_اینو خیلی وقته واسه تو نوشته بودم اما فرصت نشد بهت بدم .
بدون معطلی دستم رو بالا بردم و تکه کاغذ رو گرفتم و تو مشتم مچاله کردم .
نگاه ناتوانش خیره موند به کاغذ مچاله شده بین انگشت هام .
صدای باز شدن در من رو به خودم آورد، بالا فاصله خم شدم و خودم رو مشغول جمع کردن جعبه کمک های اولیه کردم .
حجت مثل مجسمه ای خشک شده ایستاده و نگاهش به زمین دوخته شد.
جعبه رو برداشتم و به سمت افرادی که وارد اتاق شدن چرخیدم .
با دیدن هیبت و چهره غضب آلود بابا و بدنبالش تیرداد همیشه اخمو قلبم از جا کنده شد .
سعی کردم خونسرد باشم ، اما لرزش بدنم مانع شد .
دست هام رو بهم می فشردم و تند تند آب دهنم رو قورت دادم .
بابا بدون اینکه به من نگاه کنه با لحن خشن و عصبی گفت:

__ برو بیرون دختر .

از شدت ترس خشکم زده بود ، دلهره اینکه همه اتفاقات اتاق زیر نظر بابا بوده و دستم رو شده تموم گیرنده های وجودم رو از کار انداخته بود .

صدای زمخت و جدی بابا دوباره تو اتاق پیچید :

__ مگه با تو نیستم .

بالافاصله به خودم اومدم و از کنار حجت گذشتم و تا نزدیکی در اتاق تقریبا دویدم .

به دنبال بابا و تیرداد اتاق پر شده بود از نیروهای امنیتی .

تو چهار چوب در ایستاده و با بغض خفته تو گلوم زل زده بودم به چهره رنگ پریده و اخم آلود حجت که همچنان به زمین چشم دوخته بود .

بابا با اقتدار و جذبیه مقابله ایستاده و دست هاش رو پشت سرش گره زده بود .

برای بار آخر نگاهم گره خورد به نگاه زجر کشیده اش .

قلبم دیوونه وار در حال کوبش بود .

چشمه اشکم جوشید ، دیگه نتونستم اون نگاه و وداع آخرمون رو تحمل کنم .

بالافاصله قدم هام رو تند کردم و از اون ساختمون زدم بیرون .

نمی دونستم کجا برم ، بلا تکلیف و سرگردون به دور خودم چرخیدم .

با نفوذ سوز سرما به تموم وجود کرخت و بی حال شده بودم .

به سختی خودم رو به اتاق رسوندم و با ناتوانی روی زمین سر خوردم .

پاهام رو تو بغل گرفتم و سرم رو عاجزانه روی زانو هام گذاشتم .

یک لحظه به خودم اومدم و با حسرت به دست های خالی زل زده بودم .

آهی سینه سوز از اعماق وجودم بیرون کشیده شد .

زیر لب با نا امیدی نالیدم:

__ لعنت به من ، پس اون کاغذ کجاست؟

هراسون و سرگردون بلند شدم و به دور خودم چرخیدم .

با عجله در اتاق رو باز کردم و وجب وجب درمانگاه رو به دنبال اون تکه کاغذ رصد کردم ولی بی فایده بود .

خبری از اون نامه نبود ...

نا امید با شونه های افتاده به اتاقم برگشتم و لب پنجره نشستم .

صدای هو هو باد که قصد داشت پنجره کهنه و زنگ زده اتاقم رو در هم بشکنه تنها سرگرمی بود که می تونست من رو از شر افکار بهم ریخته ام بیرون بکشه .

چشم هام رو بستم و سعی کردم به چیزی جز خواب فکر نکنم .

.....

حجت :

صدای هو هو باد که پنجره نیمه بسته اتاقک سرد زندان رو بهم می کوبید و سنگینی نگاه های خیره و مملو از کینه ای که گردن کج شده ام رو خم تر می کرد حالم رو بیشتر از قبل داغون می کرد.

سوزش غیر قابل تحمل پارگی کنج لبم ، تموم حواسم رو معطوف دست های قدرتمند و مشت شده تیرداد می کرد که نگاه سرشار از نفرتش رو حواله ام کرده بود .

سر به زیر مثل خرابه ای آوار شد و از نفس افتاده در مقابل غریبه ای آشنا قد علم کردم و برای بار چندم به جای خالی اون دختر چشم عسلی در چهار چوب در خیره موندم .

آه سینه سوزی از عمق قلبم بیرون کشیده شد .

لحن جدی و مستبد آقای رفیعی لرزه به اندامم وارد کرد:

__ سرکار عظیمی لباس هاش رو بپوشون .

سعی کردم چشم تو چشم کسی نشم و همونطور سربه زیر تو نقشم فرو برم .

نگاه عصبی تیرداد که با خط و نشون بهم خیره موند رو بی جواب گذاشتم .

عظیمی بلافاصله با گفتن چشم قربان مقابلم ایستاد .

آروم سرم رو بلند کردم و به گفتگوی دو نفره تیرداد و آقای رفیعی چشم دوختم.

دستبند دستم باز شد و کاپشن مشکی رو به کمک عظیمی تو تنم نشست.

نگاه خیره ام چشم تو چشم های کینه توز تیرداد گره خورد .

تموم حواسم معطوف کلتی بود که توسط عسل زیر لباسم پنهان شده بود .

زیب کاپشن رو بالا کشیدم . کلاه گرم و مشکی رنگی روی سرم کشیده شد .

اتاق رفته رفته خلوت شد ، خبری از تیرداد هم نبود .

دستبند دوباره بسته شد به دست های سرد و یخ زده ام.

بی تاب و بی قرار منتظر اون لحظه ایم که این دستبند منفور و مزاحم برای همیشه از دست هام باز بشن .

با خونسردی و آرامشی که تو وجودم سراغ داشتم زل زدم به سرکار عظیمی که کلید دستبند رو دو دستی تقدیم اون تیرداد حیوون صفت کرد .

با قامتی خمیده سعی کردم مقابل تیرداد که مقابلم صاف ایستاده بود بدون ذره ای شکستن صاف بایستم.

__ وقت رفتن رسیده رفیق ، عجله کن .

به دنبالش پوزخندی حواله ام کرد .

به سختی با قدم های سنگین با دردی که تو کمرم می پیچید به سمت در رفتم .

قدم های سخت و سنگینی که توسط زنجیر احاطه شده بود یکی پس از دیگری برداشته شد .

چرخیدم و برای بار آخر نگاهی به اتاق سردی که تو تاریکی فرو رفته بود انداختم .

بازوم توسط عظیمی کشیده شد:

__ راه بیفت منتظر چی هستی؟

نگاهم رو دوختم به زمین .

چند سرباز مسلح به دنبالم راه افتادن.

بدون توجه به اون همه پلیس که اطرافم جمع شده بودن تموم محوطه آشنای زندان رو زیر نظر گرفتم .
با سرخوشی و لبخند کم رنگ کنج لبم زل زدم به در و پیکر زندان و اون همه سختی و ذلت .
پوزخند زدم به اون همه سالهایی که تموم جوونی و وقتم رو برای گذروندنش هدر دادم .
افسوس خوردم به اون لحظه های شادی که آروزش رو داشتم و هیچ وقت نصیبم نشد و طعمش رو نجشیدم.
حسرت خوردم به تموم اون داشته هایی که از دستشون دادم و چیزی جز تنهایی نصیبم نشد.
قدم های سست و بی جونم رفته رفته قوت می گرفتن و دست نامرئی من رو به سمت زندگی و آزادی سوق می داد .
برای بار چندم نقشه ذهنم که پوسیده و تار عنکبوت گرفته مرور کردم .
امروز یا با واژه مرگ و طعمش روبرو می شم یا تو سرنوشتم قصه آزادیم از نو آغاز می شه و برگ تازه ای از دفتر تقدیرم ورق می خوره .
چشم هام رو بستم و حس کردم روی هوا در حال پروازم .
هیچ صدایی جز تپش آرام قلبم به گوش نمی رسید .
تا به خودم اومدم کنار تیرداد تو ماشین نشسته بودم .
گرمای لذتبخش فضای ماشین پوست یخ زده ام رو نوازش داد .
_یک ساعت وقت داری از این گرما لذت ببری پس تا می تونی کیف کن چون هم اینکه برسی خونه جدیدت خبری از استراحت نیست . باید جواب پس بدی بچه زرنگ .
بی تفاوت به زخم زیون های نا تمومی تیرداد به روبرو خیره موندم .
ماشین به آرامی شروع کرد به حرکت .
به دنبالمون دو خودرو پلیس به راه افتادن .
انگشت شصت دو دستم رو با استرسی که بهم وارد شده بود دور هم می چرخوندم و با ظاهری خونسرد تموم حواسم رو معطوف تیرداد کردم .
بزاق جمع شده زیر زبونم رو قورت دادم و کمی سر جام جابجا شدم که نگاه اخم آلود تیرداد روم ثابت موند .
_فکر نکن اونجا هم می تونی مثل احمق ها به نقشه مزخرفت ادامه بدی و لال مونی بگیری ، همچین به حرفت بیارن که مثل بلبل چهچه بزنی .
عصبی از حرف های بی سر و ته تیرداد فکم رو روی هم فشردم تا مشت آماده ام رو حواله صورتش نکنم .
برای حفظ آرامش انگشت هام رو بهم فشردم تا مبادا برای خفه کردن این بشر به نقشه ام گند بزنم .
سرم رو بالا بردم و همچنان به روبرو خیره موندم .
تیرداد بیسیمش رو از جیب پالتوش بیرون کشید و گزارش لحظه به لحظه رو به مرکز انتقال می داد .
دستی به گردنم کشیدم و نگاه منتظرم رو به جاده و بیابون های تاریک اطرافمون دوختم .
هنوز برای شروع نقشه وقت داشتم .
تیرداد سکوت اختیار کرده بود و با همون چهره عنق و اخمو به بیرون زل زده بود .
چشم هام رفته رفته گرم شدن و لذت خواب بهم غلبه کرد .
لحظه ای تو خواب شیرین و لذتش فرو رفتم که با صدای ترمز ناگهانی ماشین از خواب پریدم .

پلک هام بهم چسبیده بودن و به زور از هم جدا شدن .
دستپاچه نگاه متعجبم رو دوختم به دو ماشین پارک شده وسط جاده .
تیرداد با اخم هایی در هم رو به راننده گفت:
_ برو ببین چه خبره وقت نداریم .
راننده بعد از باز کردن کمر بند از در سمت خودش بیرون رفت .
تیرداد دوباره به حرف اومد:
_ بدون اسلحه ؟
راننده از همون بیرون کتک رو کنار زد و کلت کمری اش رو به تیرداد نشون داد .
تیرداد سری به نشونه تایید تکون داد و بدون توجه به من زل زد به رویرو .
لحظه ای دلهره به دلم سرک زد .
اما سعی کردم خونسرد و عادی به نظر بیام .
با چشم هایی تیزبین تیرداد رو زیر نظر گرفتم .
نفس عمیقی کشیدم .
تیرداد سرش رو از پنجره بیرون داد و به گفتگو طولانی راننده و اون آدم های مشکوک زل زد.
فرصت رو غنیمت شمردم و به آرومی جوریکه تیرداد شک نکنه هر دو دستم رو به اسلحه پنهان زیر لباسم بردم و با نیشخندی که کنج لبم شکل گرفت ، سریع کلت رو بیرون کشیدم و بدون معطلی درست پشت سرش گرفتم و زیر لب با تموم نفرت غریدم :
_ تکون بخوری مغزت رو متلاشی می کنم .
قلبم همچنان مثل طبل می کوبید و با وزیدن نسیم خنکی که از پنجره به صورت گر گرفته ام اصابت می کرد لذت میبرد .
تیرداد مثل مجسمه ساکت و صامت پشت بهم خشک شده بود .
درست تو همین لحظه شیش نفر از آدمای من که از قبل آمار انتقالم رو دریافت کرده بودند اسلحه به دست زمینه فرارم رو فراهم کردند.
دو خودرو حامل نیروهای پلیس تحت تصرف ما در اومده و در حالت دو زانو روی زمین نشستند بودند .
با حس خوشایند پیروزی که بهم دست داده بود رو به تیرداد که تا مرز سکنه رسیده بود گفتم:
_ اینجاست که میگن دنیا گرده جناب سرگرد .
تیرداد با حیرت و بهت زده به سمتم چرخید .
پوزخندی به روش زدم و با دست آزادم در ماشین رو باز کردم .
رو به تیرداد با خونسردی که تموم وجودش رو به آتیش می کشوند لب زدم:
_ برو پایین رفیق ، وقت تنگه .
اما تیرداد با چشم هایی قرمز و گرد شده به من زل زده بود .
موجی از نفرت و کینه درون چشم هاش دیده شد

خنده ای بلند سر دادم و بدون معطلی کلید دستبند رو از جیبش بیرون کشیدم و قفل دستبند رو باز کردم .
با عجله زیر بازوی تیرداد رو سفت چسبیدم و وادارش کردم از ماشین خارج بشه .
دستبند رو تو مشتم فشردم و نفس عمیق کشیدم .
با تموم وجود هوای پاک رو به مشامم کشیدم و از لحظه به لحظه آزادی که نصیبم شده بود لذت بردم .
به دستور من همه نیروها با دستبند به ماشین بسته شدند .
بیسیم ها رو مقابل چشم های بهت زده و متحیرشون از بین بردیم .
رو کردم سمت یکی از افرادم که با شال پشمی صورتش رو پوشانده بود و با سرخوشی و خنده از ته دل دستش رو فشردم :
_ مخلص داداش مرتضی ، به موقع اومدی .
مرتضی فشاری به دستم وارد کرد و از پشت شالم پشمی دور صورتش گفت:
_ یک داداش جاوید که بیشتر نداریم .
تیرداد با خشم و غضب روی زمین زانو زده بود و با بهت و ناباوری به گفتگو ما دو نفر خیره مونده بود .
نتونست ساکت بمونه ، زیر لب غرید:
_ نامرد پست فطرت ، تو حرف میزنی؟
بالاخره طاقت نیاورد و با عصبانیت بیشتر عریبه زد؛
_ فکر نکنید می تونید از دست قانون فرار کنید ، هر جهنمی برید پیداتون می کنم . اون موقع من می مونم و شما حیوون هایی کتیف .
پوفی کردم و به بخار خارج شده از دهنم خیره موندم .
بالا سرش ایستادم و با نیشخندی که کنج لبم ظاهر شده بود لب زدم ؛
_ هیچ غلطی نمی تونی بکنی نفله .
از شدت حرص و خشم به نفس نفس افتاده بود ، یک آن با عجله بلند شد و به سمت حمله ور شد .
_ آشغال کتاف... می کشمت .
دو نفر از افرادم مانعش شدن و بلافاصله زیر بازوهاش رو چسبیدن .
سوز سرما و لرزش بدنمون غیر قابل تحمل شده بود .
حس می کردم دماغم یخ زده و بی حس شده .
با نفرت و انزجار مقابل تیرداد ایستادم .
سرم رو جلوتر بردم و با خنده حرص داری گفتم :
_ تحمل کن سرگرد زپر تی ، خورده حساب های من هنوز مونده .
چند قدم عقب رفتم و دستم رو مشتم کردم .
تموم نفرت و کینه چندین و چند ساله ام رو تو مشتم جمع کردم با شدت تمام تو دهن تیرداد کوبیدم که صدای شکسته شدن فکش به گوشم رسید .
فریاد گوشخراش تیرداد به هوا رفت و خون از دهنش جاری شد .

بالافاصله کنارش زانو زدم و حین اینکه نفس نفس میزدم و با دستبند دست هاش رو می بستم با خشم غریبم:

__ هنوز حساب کتابم با تو تموم نشده لعنتی ، فعلا اینو داشته باش .

مطمئن باش هر جا باشی زهرم رو میریزم ، تو باید تقاص اون همه ظلمی که در حقم کردی رو پس بدی .به این آسونی دست از سرت بر نمی دارم .

تیرداد از شدت درد روی زمین خم شده بود و ناله میزد .

ازش فاصله گرفتم و به سمت ماشین مرتضی پا تند کردم .

بدون اتلاف وقت سوار ماشین شدم و هادی با بالاترین سرعت روند تا از اون منطقه دور شدیم .

تیرداد از شدت درد بیهوش و روی زمین افتاده بود .

با خوشحالی نگاهم رو از تیرداد گرفتم و نفس حبس شده ام رو رها آزاد کردم .

روی صندلی عقب بین رفیق های بامرام نشسته و با حسی عجیب که به وجودم تزریق شده بود تو صندلی فرو رفتم .

چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .

فکرش رو نمی کردم به این سرعت و به این آسونی طبق نقشه پیش برم و بتونم فرار کنم.

مرتضی و هادی ، رضا و بقیه بچه ها مشغول خنده و شوخی بودند.

با لبخند کم رنگی که ناشی از رضایت و سرخوشی بود زل زدم به روبروم.

مرتضی حین اینکه نگاهش به خیابون بود با خنده گفت:

__ داداش از خوشی بیهوش نشی ؟

همه زدن زیر خنده .

__ چقدر هم خونسرده ، انگار از مدرسه فرار کرده.

رضا دستش رو انداخت دور گردنم و با جدیدت گفت :

__ بچه ها ببینید چقدر بزرگ شده ، دندونم در آورده .

اینبار نتونستم نخندم .

از ته دل قهقهه ای سر دادم .

بچه ها همچنان در حال شوخی و خنده بودن اما تموم فکر و حواس من درگیر دو نگاه عسلی و چهره اخمویی بود که لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت .

به دنبال راهی برای جبران می گشتم ، اما قولی که به عسل دادم مانع معادلاتم می شد .

به شدت خواب به چشم هام غلبه می کرد اما با حس گیج کننده و مبهمی دست به گریبان بودم .

فریادی درون دلم به گوش می رسید که همه چیز خواب و توهمه .

باور اینکه به دور از اون سلول سرد و نمودر آزادانه بین مردم نفس می کشم برام یه مقدار سخت بود .

هوا تقریباً روشن شده بود ، بقیه در حال چرت زدن بودن اما من همچنان با چشم های قرمز و متورم با ذهنی درگیر و اضطراب زل زده بودم به خیابون شلوغ و رفت آمد مردم .

دلم عجیب تنگ قدم زدن کنار خیابون شده بود ، آزادانه نفس کشیدن و زندگی کردن بین مردم به دور از اون همه سختی و ذلت .

با اینکه از اون جهنم فرار کردم ولی اجازه اینکه مثل گذشته زندگی عادی داشته باشم محال بود. پلک هام روی هم فشردم و برای پس زدن افکار واهی سعی کردم دقایقی رو بخوابم اما

لحن خواب آلود و صدای خش دار مرتضی حواسم رو معطوف خودش کرد:

__ چرا انقدر پریشونی؟

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم که صدای خواب آلود رضا به گوش رسید .

__ خب بایدم پریشون باشه از زندان فرار کرده میفهمی زندان !!

گرفته و نگران دستی به گردنم کشیدم و نگاهم رو از چشم های بسته رضا گرفتم و دوختم به قطرات پاشیده شده روی شیشه ماشین .

نگران اینکه بعد از فرارم چه بلایی سر عسل میاد مثل خوره افتاد به جونم .

فشار دست مرتضی روی شونه ام و لبخند دلگرم کننده اش هم نتونست ذره ای از دل نگرانیم رو از بی ببره .

ساعت ها بدوت توقف با سرعتی سرسام آور تو جاده روندیم تا به مقصدمون یعنی فرحزاد که خونه مرتضی بود رسیدیم.

بقیه بچه ها بدون رضا و مرتضی بعد از خداحافظی از ما جدا شدن .

با کرختی از ماشین پیاده شدم ، کش و قوصی به بدن دردناک و خشک شده ام دادم .

درد کمرم عود کرده بود . با قامتی خمیده دست به کمر به دنبال مرتضی راه افتادم .

مرتضی با وضعیت داغونم نگران گفت:

__ چیکار کردن باهات ، چرا مثل پیرمردها راه میری ؟

سری از روی تاسف تکون دادم :

__ تو اون مدت چند سال جز شکنجه و لت و کوب چیزی نصیبم نشد .

لبخند تلخی به روم پاشید و گفت:

__ از اون روز که پای شاهین پست فطرت و نحس تو زندگیت باز شد رنگ خوشی رو ندیدی .

سعی کردم صاف بایستم ، دو دستم رو به کمر زدم و نگاهم رو دوختم به ساختمون کهنه و قدیمی مقابلم .

__ سایه نحسش که از زندگیم حذف شد ولی بدبختی هاش برام موند جور قتل اون عفریته کم بود که باید سنگینی این تهمت و افترا رو هم به دوش بکشم .

دستی به شونم زد و با لبخند گفت:

__ حالا که اومدی بیرون داداش ، غمت نباشه همه چیزو بسپار به خدا . چاه کن آخرش تو چاهه . ببین و بشنو عاقبت صمد چی میشه همه چیز زیر سر اون نامرده .

به یاد تموم گرفتاری ها و بدبختی هام آهی کشیدم و با بیچارگی و شونه های افتاده به سمت ساختمون رفتم .

رضا برای از فرار از بارون به داخل پناه برد و به دنبالش مرتضی هم دوان دوان وارد خونه شد .

اما من زیر بارون و رحمت خدا با لذت ایستادم.

حیاط بزرگ اما دلگیر و درختان سر به فلک کشیده با شاخه های خشکیده که زیر بارون خیس شده بودن توجهم رو به خودش جلب کرده بودن.

مثل اینکه آسمون قصد استراحت نداشت یک بند در حال باریدن بود .

با نگاه سیری ناپذیر و ناباور زیر آسمون پهناور خدا ایستادم و با نگاه پر از خواهش زل زدم به تکه ابرهای تیره و تار .
از ته دل نالیدم و خواهان کمک از خدا شدم .
قطرات خنک بارون تموم سر و صورت زخمی ام رو شستشو داد .
جوریکه آب از جای جای صورتم جاری شد .
حس خوشایندی بهم دست داد .
صدای شاد و سرحال رضا من رو از اون حال و هوا بیرون کشید:
_ بیا بسه دیگه میچایی برادر من ، هوا سرده .
دو دستم رو به صورتم کشیدم و آب جاری شده ازش رو گرفتم و لخ لخ کنان به سمت در ورودی ساختمون رفتم .
وارد سالن که شدم موجی از سرما به صورت خیسم اصابت کرد و باعث شد لرز بدی توی تو تنم بشینه .
مرتضی مقابل شومینه زانو زده بود و در حال روشن کردن آتیش بود .
_ خیلی سرده بیا بشین اینجا الان آتیش رو روشن می کنم گرم می شیم .
دستی به ته ریشم کشیدم و نزدیک شومینه رفتم .
خونه زیبا و باصفایی بود .
هنوز با همون حس گنگ و مبهم درگیر بودم .
حس اینکه همه چیز خواب و خیاله و هر آن امکان داره از خواب بیرون بپریم مغزم رو سوراخ کرده بود .
رضا پتویی به دور خودش پیچونده و تو میل فرو رفته بود .
نگاهی به سر تا پای خیس از آبم انداخت و رو به مرتضی گفت:
_ داداش یک دست لباس بهش بده .
مرتضی نگاه سرسری بهم انداخت و با خنده گفت:
_ خوبه نیازی نیست حمومم بری یک دوش اساسی گرفتی .
طرح لبخند کج و کوله ای روی لبم نشست .
بلاخره آتیش روشن شد و کنار شومینه روی زمین ولو شدم .
مرتضی با عجله به سمت اتاق ته سالن دوید و دقایقی بعد با یک دست لباس کنارم نشست .
_ بیا اینو بپوش زود باش .
با بی حالی بلند شدم و حس بدی که مثل خوره وجودم رو می جوید به سمت همون اتاق ته سالن رفتم .
نگاهم کشیده شد به اتاق بهم ریخته و نا مرتب مقابلم .
کلی لباس و کتاب روی تخت و زمین ریخته شده بود .
سری تکون دادم لبخندی زدم .
بالافاصله اون لباس های منفور زندان رو از تنم بیرون کشیدم و به سمتی پرت کردم .

با حوله آبی روی تخت صورتم رو خشک کردم با لرزی که تو تنم بود به قدم هام سرعت بخشیدم و خودم رو به شومینه رسوندم .

خر و پف رضا بلند شده بود .

مرتضی روی تشکی که مقابل شومینه پهن کرده بود نشست و زل زده بود به شعله های سوزان آتیش .

کنارش نشستم و نگاهم کشیده شد به دو فنجون چایی داغ و دلچسب که بدجور دلبری می کردن .

مرتضی متوجهم شد و بالاافاصله

فنجون چایی رو سمت گرفت و گفت:

__ بخور گرم بشی .

سپس ادامه داد:

__ رضا کل شب رو بیدار بود و کشیک می داد خیلی خسته بود .

با لبخند نگاهم رو دوختم به دهن باز و چشم های بسته رضا .

__ اصلا فکرش رو نمی کردم از پیشش بریباییم .

__ ما رو دست کم گرفتی داداش .

دستی به پشت گردنم کشیدم :

__ کلا می گم ، مثل اینکه خودم رو سپرده باشم دست دریای طوفانی که معلوم نیست موج ها من رو به کدوم سمت می برن ، یا به ساحل یا عمق دریا .

__ می بینی که رسیدی لب ساحل پس لذت ببر داداش .

فنجون چایی نزدیک بینیم بالا آوردم و با لذت بوییدم.

خیلی وقت بود این حس های خوب و فراموش نشدنی رو گم کرده بودم .

خدا رو شکری زیر لب گفتم و با لذت جرعه جرعه از چایی رو نوشیدم .

عسل:

خیلی وقت بود با چشم هایی از حدقه در اومده کنار پنجره چنبره زده و به تاریکی هوا خیره مونده بودم..

با استرس افتادم به جون ناخن هام .

با صدای بهم کوبیده شدن در اتاق به خودم اومدم و وحشت زده به سمت در برگشتم .

با دیدن چهره عصبی و نگران خانم صالحی رنگ از رخسارم پرید .

سعی کردم خون سرد باشم.

خانم صالحی هراسون جوریکه هر بار دو دستش رو به پهناهای صورتش می کشید و حرص می خورد بالاخره به حرف اومد:

__ میدونی چی شده عسل؟

دستپاچه و حیرون با وجود ترسی که تموم چهره ام رو پوشانده بود با لحن لرزونی گفتم:

__ نه ! چی شده؟

هیچ جوهره دلم نمی خواست چیزی در مورد حجت بشنوم.

این وضعیت پریشونی و آشفتگی خانم صالحی رو تو یک چیز می تونستم تعبیر کنم ، اونم فرار حجت بود . نگاهم گویای همه چیز بود، پس سعی می کردم بدون اینکه ناخواسته با وحشتی که تو چشم هام موج میزد و به راحتی رسوا می کرد خودم رو مشغول کاری نشون بدم .

__حجت فرار کرد عسل .

قلبم تیر کشید و ضربانم هر لحظه از قیل تر ضعیف و ضعیف تر می شد .
سرم رو بلند کردم .

با حیرت و ناباوری نگاهم ثابت موند تو نگاه هراسونش .

دست هام از حرکت متوقف شدن و حس اینکه زیر پاهام خالی و دنیا روی سرم خراب شد بهم دست داد .

تو اون موقعیت نه می تونستم بخندم نه به حال خودم گریه و ضجه بزنم .

با نوک دو انگشتم کنج چشم هام رو فشرد و زیر لب نالیدم:

__خدای من !!

خانم صالحی شروع کرد به رژه رفتن و حرف زدن .

مدام پشت سر هم روی دستش می کوبید و ناله کنان برام قضا رو تعریف می کرد:

__عسل باورت می شه به این آسونی فرار کرد ، آخه این بشر که روانی بود . زده تیرداد رو هم ناکار کرده . فک جوون مردم رو شکسته خدا نشناس.

کلافه چنگی به موهام زدم و با بهت نالیدم:

__چی می گی خانم صالحی ؟ واضح تر بگو.

با عجله به سمت اومد و بازو هام رو محکم چسبید و با چشم هایی گشاد شده گفت:

__موقع انتقال حجت به مرکز چند نفر با پوشش صورت و مسلح که از قیل برای فرار حجت نقشه ریخته بودن درست وسط جاده به بهونه خراب شدن ماشینشون جلو راه نیروهای ما رو سد کردن و اون مردک دیوونه رو فراری دادن.

چیزی درون دلم شکست ، چند قدم به عقب گذاشتم و روی صندلی آوار شدم .

خانم صالحی دست کمر مقابلم ایستاد و با ناباوری ادامه داد:

__از همه مهمتر حجت هم اسلحه داشته . می بینی تو رو خدا چه اتفاقات عجیب و غریبی تو این نمونه رخ می ده ؟

با بی بیچارگی دست هام رو ستون پیشونیم کردم و با نگاه غم زده ام به کف زمین زل زده بودم .

خانم صالحی همچنان وسط اتاق قدم میزد و ماجرا رو مو به مو برام توضیح می داد .

بی رمق و گرفته از روی صندلی بلند شدم و بی توجه به خانم صالحی از کنارش گذشتم .

__عسل حالت خوبه؟

بدون اینکه جوابش رو بدم دستگیره سرد در اتاق رو بین دست هام فشردم و بدون معطلی در اتاق رو باز کردم و خودم رو به بیرون به پرت کردم.

با قدم های لرزون ، تلوتلو خوران به سمت اتاق بابا رفتم .

دو سه سرباز اخمو مقابل اتاق بابا در حال قدم زدن بودن .

از رفتن منصرف شدم و راهم رو به بیرون از درمانگاه کج کردم .

دستم رو حائل بین خودم و دیوار کرده بودم تا مبادا با سقوطم به زمین رسوای عالم بشم .
روی اولین پله ، مقابل ساختمون درمانگاه ولو شدم و بدون توجه به سوز سرمایی که به وجودم نفوذ کرده بود غرق خیالاتم شدم.
افکار پریشون و مشوشم رو کنار زدم .
برای فرار از حس تلخی که به وجودم سرازیر شده بود به دنبال راهی گشتم تا از اون عذاب و سوزش قلبی که گرفتارش شدم رها بشم .
همه چیز بهم ریخته بود ، از جو درمانگاه گرفته تا خوده زندان .
فرار بی موقع و حیرت آور حجت همه رو انگشت به دهن قرار داده بود .
مهم ترین و بدترین اتفاقی که پیش بینی کرده بودم تو اون روز رخ داد
_عسل سریع برو بابات کار مهمی باهات داره .
با شک ناگهانی که از طرف خانم صالحی بهم وارد شده بود تا مرز سخته رفتن و برگشتم .
سرگیجه به حال خرابم دامن زد و قلبم مثل طبل در حال کوبش بود .
تکیه زدم به در کمد که با واژگون شدن ناگهانی انبوهی از پرونده های نامرتب داخل کمد روی زمین به خودم اومدم .
زیر لب نالیدم:
_ وای... وای... بر من !
خانم صالحی هولزده کنارم زانو زد و مچ دستم رو گرفت و سعی کرد تو چشم هام نگاه کنه .
_عسل چیشد ... ببینمت ؟ چرا وا رفتی دختر ؟
به تته پته افتاده بودم . قدرت اینکه بلند بشم رو نداشتم .
ضربه های آروم و پی در پی که روی گونه هام فرود می اومد من رو به خودم می آورد .
نمی دونستم چیکار کنم ، حیرون و بالاتکلیف وسط اتاق بین انبوهی از پرونده که اطرافم ریخته شده بود ولو شده بودم.
به کمک خانم صالحی سرپا ایستادم .
پاهای ناتوان و سستم یارای رفتن رو نداشتم .
بغض مثل پیچک به تموم وجودم پیچید و اشک رو به چشم هام هدیه داد .
دور از نگاه نگران و کنجکاو خانم صالحی از اتاق زدم بیرون .
.....
ای کاش می تونستم مثل حجت پا بزارم روی همه چیز و برای همیشه فرار کنم .
و بدون ذره ای نگرانی بابت پل های خراب شده پشت سرم به دنبال زندگیم برم .
قدم هایی سنگین و نگاه بی فروغم گویای حال خرابم بود .
بی توجه به نگاه های گنگ و متعجب زده بقیه که با دیدنم شروع می کردند به پیچ کردن به سمت اتاق بابا راه افتادم .
ساعت هاست که انتظار این لحظه رو می کشیدم .
مطمئن بودم بابا همه چیز رو فهمیده .

اون نمی تونست این خ*بیانت و ننگ رو تحمل کنه .

یا من رو نیست و نابود می کنه یا خودش رو از بین می برد .

هر لحظه ، قدم قدم که به اتاق بابا نزدیکتر می شدم پاهام بیشتر از قبل ضعف خودشون رو نشون می دادند .

گلووم خشک شده و نفس هام به شماره افتاده بود .

دستم رو به دیوار گرفتم و کشون کشون خودم رو به اتاق بابا رسوندم .

پشت در اتاق بسته ایستادم و نفسی رو که تو گلووم گیر کرده بود رو با درد بیرون دادم.

با لرزشی که بوضوح تو دست هام مشخص بود دستگیره در و گرفتم و بدون معطلی بازش کردم .

اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرده بود ، در باز شده گاو صندوق و به دنبالش سر فرو افتاده بابا روی میز کارش بود .

باورم نمی شد ، من چیکار کرده بودم ؟

باور اینکه اون مرد شکسته و خورد شده که مقابل چشم هام مثل خرابه ای آوار شده تو خودش مجاله شده بود پدرم باشه برام سخت و غیر قابل تحمل بود .

__اومدی عسل بابا؟

یکه خوردم .

لال شدم ، صدایی شبیه ناله از ته گلووم بالا اومد اما حس اینکه لب هام بهم دوخته شده بود مانع گفتن کلامم شد .

به در بسته تکیه زدم و با چهره ای رنگ پریده به کف زمین چشم دوختم .

بابا سرش رو بالا آورد و با چشم هایی سرخ شده و چهره ای رنگ پریده نالید :

__بیا اینجا ، بیا عسل خانم .

لب تابی که مقابلش روی میز رها شده بود رو به سمتم چرخوند و با تلخ خندی زهر آلود ادامه داد:

__چرا اونجا و ایستادی سربلندی و غرور بابا ؟ بیا اینو ببین !

درد فشار دست هام لابه لای هم و بغضی در حال انفجار تو گلووم و چشم هایی لبالب اشکم مانع کوچکترین عکس العمل می شد .

قدرت اینکه زل بزنم به اون چشم های پر از درد و جوابش رو بدم تو وجودم نیافتم .

همونطور سر به زیر و مغموم خفه خون گرفته بودم .

با صدای ضربه محکمی که توسط بابا روی میز کوبیده شد از جا پریدم .

دست و پاهام شروع کردن به لرزیدن .

بغضم رو قورت دادم و نالیدم :

__بابا؟

نعره دو رگه و پر از خشم بابا دستپاچه ام کرد :

__مگه با تو نیستم دختر ؟ بیا نزدیکتر .

نگاه وحشت زده ام رو از رگ متورم کردن و چشم های قرمز بابا گرفتم و دوختم به لب تاپ داخل دست های لرزونش .

با قدم های بی جون و سست به سمت میز بابا رفتم .
رنگ و روی پریده بابا نگرانم کرده بود .
حاضر بودم بمیرم ولی بلایی سر پدرم نیاد .
پدرم بخاطر من ، دختر بی عقل و بی شعوری که با حماقت کند زد به همه چیزش شکست و نابود شد .
با حق هق نالیدم:
_بابا تو رو خدا آرام باش ، چی شده؟
با تموم خربت سعی داشتم روی گناهام سرپوش بزارم .
بابا بی رمق و از حال رفته سرش رو روی میز گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:
_یعنی انقدر احمق و نفهمی که نمیدونستی تو اتاقم دوربین مدار بسته دارم ؟ این بود دختر من ؟ دختر با فهم و شعور من ؟
چطور می تونستم تو روی پدرم بایستم و با وقاحت بگم که اون لحظه به چیزی جز حجت فکر نمی کردم حتی پدرم
سر افکنده و شرمسار لب زدم :
_بابا تو رو خدا به خودت مسلط باش ، من
بابا به سختی بلند شد و با تموم خشمی که از چشم هاش زبونه میزد غرید:
_ هیس ! نمی خوام چیزی بشنوم ، اصلا نمی خوام صدات رو بشنوم .
وحشت زده چند قدم عقب رفتم .
_تو میدونی چیکار کردی؟
با دو دستش محکم کوبید تو سرش و صدای پر از بغضش رو تو گلو خفه کرد :
_وای ... وای ...
از شدت ترس قالب تهی کرده بودم.
تا به حال پدرم رو به این حال و روز ندیده بودم .
ترس اینکه بلایی سرش بیاد به سمتش رفتم و سعی کردم دست های پدرم رو بگیرم .
_بابا داری خودت رو از بین میبری .
چشم های از حذقه در اومده و قرمز بابا من رو سر جام متوقف کرد .
_ همین الان گورت رو از اینجا گم کن ، نمی خوام دیگه اینجا ببینمت .
چند قدم عقب رفتم و با چهره ای خیس از اشک زل زدم به قد و قامتی شکسته که کنار میز روی زمین آوار شده بود .
به معنی واقعی کلمه با تیشه افتاده بودم به ریشه عزیز ترین کسم تو زندگی .
غرور و ابهت مردی رو به آسونی زیر پا له کرده بودم که محال بود به راحتی بتونه سرپا بایسته .
من با بی عقلی تموم زندگی پدرم رو فدای مردی خودخواه و دروغگویی چون حجت کرده بودم .
بدون اینکه وقت رو تلف کنم اتاق رو ترک کردم و تلوتلو خوران از درمانگاه بیرون زدم و با تموم توانم از اون مکان و اتفاق هایی که تو سرنوشتم رقم زد فرار کردم و دور شدم و دور شدم

گاهی اوقات حسرت تکرار یک لحظه دیوانه کننده ترین حس دنیاست ، با یاد آوری اون حس تلخ که به همه وجودم فشار میاره روزی هزار بار آروزی مرگ می کنم .

دو ماهه شب و روزم با گرد و غبار پشیمونی و حسرتی که تموم چهره ام رو پوشونده بود گذشت..

لحظه به لحظه اون روز های تلخ و غیر قابل وصف رو با آه و اندوه گذروندم.

مقابل پنجره ایستادم و با بی حالی دستی روی بخار گرفته شده شیشه کشیدم .

بازو هام رو تو آغوش فشردم و نگاهم به انعکاس تصویر شکسته خورده و پژمرده ام دورن شیشه پنجره اتاقم گره خورد.

نگاه کدرم روی دو مرد آشنا که مقابل در ورودی ساختمون کنار هم ایستاده و در حال گفتگو بودند دقیق تر شد.

با حسرت به قامت خمیده و چهره درهم بابا که متفکر و گرفته به حرفای تیرداد گوش سپرده بود خیره موندم .

درست از همون روز فرار حجت دیگه اجازه دیدن بابا رو ندارم.

خودم رو تو سکوت و تاریکی اتاقم حبس کرده بودم .

اوایل اجازه ورود رو به کسی نمی دادم حتی مامانم.

گریه ها و بی قراری های مادرم نا تمومی بود ، مدام پشت در اتاق می نشست و ناله میزد .

نمی توانستم نسبت بهش بی تفاوت باشم.

یادم نمیاد من کی انقدر سنگدل و پست شده بودم .

حتی حوصله ریختن یک قطره اشک رو هم نداشتم.

فحش ها و بی احترامی های هستی رو هم بی جواب می گذاشتم و به سکوت تلخ ادامه می دادم.

اینروزها حتی حس و حال خوردن یا حرف زدن رو هم نداشتم.

بی تفاوت به همه چیز و همه کس تموم وقتم رو تو اتاق می گذروندم .

اتاقی تاریک که تو سکوتی تلخ فرو رفته که از هر کنجش فریاد ای کاش و وای بر من به گوش می رسید.

بعد از اون اتفاق ، حضور پدرم تو خونه بیشتر از قبل کم رنگ شد .

از دیدن یا حتی شنیدن اسمم از زیون مامان و هستی پرهیز می کرد.

شب ها تنها تر از همیشه خودم رو توی تخم مچاله می کنم و با بغض گره زده تو گلویم به گذشته مزخرفم فکر می کنم .

به اون روز و لحظه ای که اون تصمیم احمقانه و بجگانه ام قطعی شد .

اون تصمیم لعنتی باعث شد برای همیشه اعتماد و محبت پدرم رو از دست بدم .

ستون های محکم خانواده رفیعی که با اعتماد ، محبت و صداقت بنا شده بود با حماقت من در هم ریخت و ویران شد .

نتیجه اش هم شد گریه و ناله های بی پایان مامان و زخم زبون و تاسف هستی .

و از همه مهمتر از دست پدری که فقط پدر نبود رفیق بود یک دوست واقعی و نایاب که دیگه نداشتمش... و محروم شدم از محبتش

خیلی وقته به جای خالی بابا و تیرداد خیره موندم و زیر لب با خودم حرف می زدم .

بعد از زخمی و بستری شدن تیرداد روال کار زندان به حالت قبل برگشت اما زخمی که از طرف من به قلب بابا اصابت کرد عمیق تر از اون بود که به این زودی التیام پیدا کنه .

تیرداد شب و روز برای یافتن ردی از حجت خودش رو به هر دری میزد.

مصراغه کمرش رو برای هر چه زودتر پیدا کردن و برگردوندنش به زندان محکم کرده بود .

اما خبر ناگواری که جدیدا به دستم رسیده فکرم رو بدجور درگیر خودش کرده بود .

دستور و تهدید از طرف مقامات بالا ،

برنگشتن حجت به زندان مساوی با اخراج پدرم . تهدیدی که هر بار با یاد آوریش داغون می شم و از بین میرم .

پاهام سست شد و روی زمین وا رفتم .

به دیوار تکیه زدم و نگاهم رو دوختم به در بسته و سینی صبحونه دست نخورده که گوشه ای اتاق رها شده بود .

حتی جدیدا مامان هم از من دست کشیده بود .

به معنی واقعی کلمه به زندگی هممون گند زده بودم.

خودم رو بد جور باختم .

شرمنده نگاه های خیس و نگران مامان و غم نهفته درون چشم های سرد بابام بودم .

خسته و مایوس نگاه رنگ باخته ام رو از در اتاق گرفتم و به سختی بلند شد که با ورود ناگهانی هستی خشکم زد .

روشنایی به داخل اتاق تاریکم تابیده شد .

چشم هام رو بستم و بدون توجه به هستی که حضورش آزارم می داد به سمت حموم رفتم .

_ کجا میری ؟ زودتر چمدونت رو ببند عسل .

کلافه چنگی به موهای پریشونم زدم و با عصبانیت زیر لب غریدم:

_ گفتم که من نمیام چرا حالیت نیست؟

در اتاق توسط هستی بسته شد .

به سمت پا تند کرد و نزدیکم رسید:

_ چرا لج می کنی عسل؟

بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند .

_ لج نمی کنم ، چرا تو حالیت نیست من از خونه خودم بیرون نمیرم .

دست هاش رو بالا آورد و دو طرف صورتم قرار داد و با لبخند مهربونش ادامه داد؛

_ آخه خواهر قشنگم داری خودت رو از بین می بری ، من بدیه تو رو نمی خوام فقط چند روز از اینجا دور باش همین .

بغض پیچیده تو صدایش و غم نگاهش شرمنده ام کرد .

نگران دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت؛

_ چرا انقدر تب داری؟ دختر رسما داری خودکشی می کنی .

دستش رو پس زدم و بی حوصله لب زدم:

_ لیاقت خودکشی رو هم ندارم.

_ کار از سرزنش گذشته ، دیگه فایده ای نداره حتی بکشیمت .

لب تختم نشستم و نگاه یخ زده رو از لاک قرمز ناخن های بلندش گرفتم و دوختم به ناخن های جویده و رنگ و رو رفته خودم .

با یاس و نا امیدی دست هام رو مشت کردم و آه سینه سوزی بیرون دادم.

__ هستی تنهام بزار برو ، حوصله ندارم .

__ چقدر دیگه می خوای تنها بمونی ؟ دو ماهه خودت رو حبس کردی اینجا . بهت میگم پاشو بیا خونه من قبول نمی کنی .

سرم رو به طرفین تکون دادم و نالیدم:

__ اصلا حرفش رو هم نزن .

دست به کمر مقابل ایستاد و پوفی کرد:

__ خیلی لجبازی عسل ، اتفاقیه که افتاده . بابا راهش رو بلده میدونه چیکار کنه . درضمن تیرداد قسم خورده جسد تیکه پاره حجت رو هم شده پیدا می کنه . پس الکی خودت رو عذاب نده .

با نگاه غم گرفته ام خیره به هستی موندم .

دلَم بی قرار حجت شد و نگاهم رنگ باخت .

یعنی الان حجت کجاست ؟ چیکار می کنه ؟

خواهر بیچاره و ساده من بی خیر از دل سوخته و قلب دیوونه ام ، نمی دونه حتی یک پاره دیگه هم تو اون موقعیت قرار بگیرم برای نجات و فرار حجت فکر نمی کنم بلکه همون کاری رو می کنم که دو ماه پیش انجام دادم.

پاهام رو بالا آوردم و سر روی زانو هام گذاشتم :

__ حجت زرنگ تر از اونیه که تیرداد فکر می کنه .

هستی کنارم نشست، دستی روی موهای بهم ریخته ام کشید:

__ عسل؟

__ هوم ؟

__ یادته بهم قول دادی دلیل کمکت به حجت رو بگی ؟

به سمتش چرخیدم و با تردید زل زدم به چشم های مهربونش .

سری تکون دادم و گفتم:

__ چیز مهمی نبود ، من از تهدیدش های توخالی حجت ترسیده بودم همین .

با نگاهی دلخور ازم رو گرفت و گفت:

__ فکر نکن من خرم نمی فهمم ، نکنه فکر کردی با بچه طرفی ؟ خب نمی خوای بگی نگو چرا دروغ می گی.

بی حوصله شونه ای بالا انداختم :

__ میل خودته ولی دروغ نبود .

مجبور بودم هستی رو دست به سر کنم ، اصلا اعتمادی به این بشر نداشتم. درسته خواهرمه اما چون اخلاقش رو میدونم اعتمادی بهش ندارم .

کافیهِ بفهمه بخاطر علاقه ام به حجت این کار رو کردم اونوقت دیگه ردی ازم نمی مونه.

موهای گره خورده ام رو از پشت جمع کردم و بدون توجه به قیافه عب*و*س و گرفته هستی گفتم:

__ اگه کاری نداری شب بخیر ؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و با حالتی قهراآلود و گرفته گفت:

__ رسما داری پرتم می کنی بیرون ، باشه هر جور راحتی ، شب بخیر .

هستی با حرص اتاق رو ترک کرد و تنهام گذاشت ، یگراست رفتم تو تختم و بیخیال حموم شدم .

.....

خسته نیستم دیربست خستگی ام تعویض گشته است به درهمشکستگی من خسته نیستم درهمشکسته ام

پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم و به دنبال مسکن برای تسکین دردی که تو سرم می پیچید و داغونم کرده بود داخل کابینت ها در حال جستجو بودم که تو تاریک روشنی آشپزخونه حضور وهم انگیز کسی رو پشت سرم حس کردم .

با وحشت به سمتش چرخیدم و با چهره نگران و خیس از اشک مامان روبرو شدم .

ناخداگاه بغضم گرفت ، دست هام کنارم افتاد .

__ مامان ، چی شده ؟

دستش رو تو هوا تگون داد و به سختی پشت میز آشپزخونه نشست و آرام نالید؛

__ چیزی نیست ، تا الان بابات تو خواب ناله میزد و کاب*و*س میدید . خیلی ترسیده بودم .

شرمنده و خجالت زده به چهره غمگین مامان زل زدم.

چی می تونستم بگم ، حتی دریغ از یک کلمه دلداری یا قوت قلب .

مثل مجسمه خشک شده لال مونی گرفتم و با بغض به مامان خیره شدم .

مامان سرش رو بلند کرد و به سکوتم زل زد:

__ غسل بیا بشین اینجا ، چرا خشکت زده مادر؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و از ته دل ضجه نزنم .

کنار مامان نشستم و با چهره ای مغموم و گرفته خودم رو مشغول نخ کش کردن رو میزی مورد علاقه مامان کردم :

__ غسل چیزی می خواستی ؟ نصف شب اینجا چیکار می کنی؟

بغضم رو خوردم و با صدای خش داری گفتم :

__ سرم درد می کنه ، قرص می خوام .

دستی نوازش گونه روی گونه ام کشید و نگران گفت:

__ بمیرم مادر ، این روزا همش درگیر حال خراب باباتم کلا از تو غافل شدم .

بینیم رو بالا کشیدم و موهام رو پشت گوشم زدم:

__ مامان تو رو خدا تا می تونی به بابا برس ، منو بیخیال ، مهم نیستم . اصلا تنهات نزار .

مامان آهی کشید و گفت:

__ اصلا نمی تونه فراموش کنه، میگه حس می کنم دارم تو آتیش می سوزم . آرام و قرار نداره .

دلهره و اضطراب به دلم سرازیر شد ، این باعث شد بیشتر از قبل نگران حال بابا بشم .

__ غسل شکم گرسنه می خوام قرص بخوری ؟ زخم معده میگیری مادر .
شونه ای بالا انداختم و با چشم هایی به اشک نشسته نالیدم؛
__ مامان دعا می کنم ای کاش بمیرم ، اونوقت تو می گی زخم معده نگیرم .
دستم رو فشرد و با نگرانی گفت:
__ دور از جونت ، دختره بی عقل . این چرت و پرتا چیه ؟
صورت گر گرفته ام رو توسط دست هام پوشوندم و از اون زیر نالیدم:
__ همه چیز تقصیر منه مامان، بمیرم بهتره ، همچین دختر احمقی می خوام چیکار . مسبب این حال خراب بابا هم منم .
سرم رو تو آغوش گرفتم و با محبت گفت:
__ بابات به زمان نیاز داره ، با گذشت زمان همه چیز درست می شه تو نگران نباش .
سری به نشونه تایید تکون دادم و نم گوشه چشمم رو گرفتم :
__ ولی من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم .
ب*و*سه ای نرم و دلنشین روی پیشونیم نشست:
__ بسه دیگه ، انقدر خودت رو عذاب نده الان هم برو بخواب .
مامان با ذکری که مدام زیر لب زمزمه می کرد از پشت میز بلند شد و تنهام گذاشت .
دل دماغ هیچ کاری رو نداشتم ، خیلی وقت بود حسرت یک خواب عمیق و دلچسب ته دلم چنبره زده بود .
بغض دار و با چشم های بسته غرق دنیای خودم شدم .
سرم رو روی میز گذاشتم و انگشتم رو روی گل های برجسته صورتی رنگ رو میزی کشیدم .
قطره اشکی سمج از گوشه چشمم لغزید و از روی بینیم سر خورد و روی میز سقوط کرد .
سرم به شدت درد می کرد ، بی رمق تر از اونی بودم که به دنبال مسکن جای جای آشپزخونه رو بگردم .
بیخیال قرص چشم هام رو بستم و برای آرام شدن دل بی قرارم هر سوره ای که بلد بودم زیر لب خوندم .
چشم هام رفته رفته گرم شد و پلک هام سنگینی کرد .
نفهمیدم کی و چطور خوابم برد .
با نوازشی گرم و توصیف ناپذیر روی موهای بهم ریخته ام هوشیار شدم .
سوزش چشم هام و سنگینی سرم باعث شد زیر لب ناله کنم .
فشاری به شقیقه ام وارد کردم و به دنبال اون نوازش جادویی روی سرم به عقب چرخیدم .
نگاه ترحم آمیز و خسته بابا روم ثابت مونده بود .
بعد از اینهمه مدت تونستم با پدرم روبرو بشم .
دستپاچه و خجالت زده بلند شدم و با شرمندگی سلام دادم .
جرات اینکه تو چشم های پدرم زل بزنم رو نداشتم .
نگاه بابا طولانی شد .

گلوش رو صاف کرد و با صدای گرفته و خش داری گفت :

_این چه وضعیه ؟ چرا اینجا خوابیدی؟

به تته پته افتادم .

دلَم می خواست خودم رو به پای پدرم می انداختم و از ته دل ضجه می زدم و طلب بخشش می کردم .

اما ببخش محال بود ، من لایق ببخش بابام نبودم .

حاضرَم بمیرم یا تموم عمرم گوشه زندون بیوسم اما توسط بابا بخشیده بشم .

_برو تو اتاقت من مهمون دارم .

بابا لیوان آب به دست با چهره ای اخمو و عصبی از کنارم گذشت .

رفتنش رو با نگاهی بغض آلود دنبال کردم .

متعجب از اینکه صبح به این زودی مهمون ناخونده چه کسی می تونه باشه به اتاقم پناه بردم .

پشت در اتاقم ایستادم و کنجکاوانه از لای در اتاق تموم حواسم به در ورودی دوختم .

طولی نکشید که در ورودی توسط بابا به روی تیرداد باز شد .

اخم هام در هم فرو رفت .

این لعنتی اینجا چه غلطی می کرد ، بدون شک اتفاقاتی در جریانیه که من بی خبرم .

حضور وقت و بی وقت تیرداد اینجا باعث شک و نگرانیم شد .

حیرون و سرگردون وجب به وجب اتاق رو متر کردم .

جوری که حس کردم سرگیجه گرفتم .

بالاتکلیف لب تختم نشستم و به فکر فرو رفتم .

.....

روز ها و شب ها مثل برق و باد می گذشتن و لحظاتی پر از نگرانی و دلواپسی رو برام رقم میزدند .

از اینهمه تکرار و تنهایی خسته شده بودم ، رنگ و روی اتاق حالم رو بهم میزد .

چیزی تا مرز دیوونگیم نمونده بود .

هوس اینکه برای فرار از تاریکی و تنهایی با ماشینم تو خیابان بچرخم و از ته دل فریاد بزنم بدجور به سرم زده بود .

به کل فراموش کرده بودم که به حبس ابد محکوم شدم و دیگه اون آزادی رو ندارم.

مایوس و گرفته پایین تختم زانوی غم بغل گرفتم و با چشم هایی به اشک نشسته غرق گذشته ها شدم .

با شنیدن دو تقه به در به خودم اومدم و به حالت چهار زانو نشستم و سریع اشک هام رو پاک کردم.

نگاهم روی دستگیره در خشک شد .

بالاخره در اتاق باز شد و قد و قامت خمیده و چهره گرفته بابا تو چهار چوب در ظاهر شد .

بالافاصله بلند شدم که سرگیجه باعث شد چشم هام سیاهی بره .

تعادل رو از دست دادم و سریع لب تخت نشستم .

سرم رو تکون دادم تا بتونم روی چهره بابا دقیق بشم .
چند بار پشت سر هم پلک زدم تا تونستم صورت غرق در غم بابا رو ببینم.
_سلام بابا.
بدون اینکه جوابم رو بده در اتاق رو بست و به سمت صندلی کنج اتاق رفت و با بی حالی روش نشست .
نگاهم روی تسبیح یاقوتی محبوبش ثابت موند .
سعی کردم خونسرد باشم.
بابا تسبیح رو بین انگشت های مردونه اش چرخوند و زیر لب ذکر می گفت .
سکوت تلخی حکم فرما شد .
بالاخره سکوت رو شکست و به حرف اومد:
_امروز اومدم اینجا که دلیل کاری که کردی رو برام توضیح بدی ، مطمئن باش دروغی در کار باشه دیگه ساکت نمی مونم .
قلبم از حرکت ایستاد ، آب دهنم خشک شد .
حس کردم رنگ از رخسارم پرید .
دستی به موهام کشیدم و دستپاچه دوباره زل زدم به تسبیح دستش .
قدرت اینکه چشم تو چشم های برزخی پدرم بشم رو نداشتم .
چی داشتم که بگم ؟ مگه می شه حقیقت رو گفت ؟
وحشت و ترسم رو پشت نگاه خونسردم پنهان کردم .
لرزش دست هام رو محار کردم .
نفس عمیقی کشیدم و با صدای ضعیفی جوابم دادم:
_بابا من ... چطور بگم ... مجبور شدم .
شومنده سرم رو انداختم پایین .
حس کردم راز پنهانم رو از لا به لای این چند کلمه فهمید که یکهو سکوت کرد .
پوزخندی زد ، و چهره ای رنگ و رو باخته بلند شد و نزدیک پنجره رفت .
از شدت استرس و دلشوره به دور از نگاه بابا دست هام رو بهم فشردم و از ته دل دعا کردم که سوالی در مورد احساسم به حجت نپرسه .
_عسل چمدونت رو ببند ، باید بری کاشان پیش عمه ات .
مثل برق گرفته ها صاف ایستادم و با چشمهایی گشاد شده نالیدم :
_چی.....چرا بابا ؟
بغض ریشه زد ته گلووم ، اشک تو چشم هام حلقه زد و موجی از نا امید و حسرت تو دلم نفوذ کرد .
_آخه چرا بابا؟ اگه ازم عصبانی و دلخوری بیا تا جون داری منو بزنی اصلا بیا بکش ولی منو از خودت از خونه ام دور نکن .
اشک هام روی صورتم جاری شدن ، نگاه سرد بابا هنوز به بیرون از پنجره بود .

چشم هام رو روی هم فشردم با گریه ادامه دادم:

__اگه اینجوری هم آروم نمی شی میرم اعتراف می کنم فرار حجت کار من بوده و تا زنده هستم و نفس می کشم گوشه زندون می پوسم فقط منو از خودت نرون بابا .

__عسل من تصمیم خودم رو گرفتم ، هیچ چیز مانع نمیشه . میری کاشان تا هر موقع که من اجازه ندادم حق نداری برگردی تا تکلیفت رو روشن کنم .

هق هقم شدت گرفت ، رفتم نزدیک بابا و عاجزانه بازوش رو گرفتم و با گریه نالیدم:

__تو رو خدا بابا این ظلم رو در حق من نکن من

بابا بازوش رو با یک حرکت از حصار دست هام بیرون کشید و با فریاد بلندی غرید:

__فقط خفه شو عسل ، اصلا دلم برات نمی سوزه .

سپس به سمتم چرخید و با غضب ادامه داد:

__مگه اون روز که می خواستی اون غلطو کنی دلت به حال من سوخت که دل منم بسوزه؟ حتما با خودت گفتی گور بابای همه مهم حجت فقط حجت .

با وحشت هق هقم رو تو گلوم خفه کردم .

بازوم رو محکم چسبید و بیشتر از قبل فریاد زد:

__چه سر و سری با اون مرتیکه داشتی هان؟ مگه من تو رو واسه سرگرمی اونجا فرستاده بودم که همه چیز رو به مسخره گرفتی و کند زدی به کل پایگاه و زندون؟ یک ذره به اون مغز نداشته ات فشار نیاوردی که بفهمی آخر و عاقبت این حماقتم چی میشه؟ یعنی انقدر کودن و نفهمی؟

بازوم رو با خشونت رها کرد :

__گفتم اونجا جای زن نیست ، قبول نکردی و مثل همیشه لجبازی کردی .

بیا اینم آخر و عاقبتمون .

مسخ شده و حیرون چسبیدم به دیوار کنار پنجره و سر به زیر به حرف های بابا گوش دادم .

از درون مثل بید لرزیدم و قلبم محکم میزد .

__فکر کردی بچه بازیه؟ با ندونم کاری و بی عقلی تو چه توهین ها نشنیدم و چقدر تحقیر شدم . خدا بهت رحم کرد عسل که کسی به تو شک نکرد وگرنه الان جات اینجا نبود .

با لحن گرفته و بغضداری نالیدم:

__من حاضرم برم زندون .

با انزجار به سمتم چرخید و غرید:

__خفه شو احمق . باید اینم بهت بگم تو زندان زنان چه بلاها سرشون میاد آره بگم؟

فریاد آخرش تو صورتم غریده شد

که مثل بید از شدت ترس در حال لرزش بودم.

بابا کلافه دستی به ریش جو گندمیش کشید و زیر لب استغرالهی گفت و دوباره شروع کرد به قدم زدن .

اشک هام پس از دیگری صورتم رو می شستن و آه های سینه سوزی از عمق قلبم بیرون می اومدن .

_ همه برنامه هام رو بهم ریختی ، درست زمانی که برای کمک به حجت راه حلی پیدا کرده بودم گند زدی به همه چیز .
با حیرت نگاه آمیخته به غم رو دوختم به چهره متفکر و عصبی بابا.
_ نمی دونم با کدوم عقل و منطقت همچین تصمیم بچگانه ای گرفتی ؟!
دیگه نتونستم سکوت کنم ، دلم رو به دریا زدم و بالاخره به حرف اومدم :
_ درخواست خودش بود ، حجت بهم گفت آگه به موقع اون اسلحه رو به دستش نرسونم پاش به مرکز برسه همه چیز تموم میشه .
به ستم چرخید و با بهت بهم خیره موند:
_ تو هم مثل دختر های حرف گوش کن و مهربون اسلحه رو دادی بهش ؟
لحن تحقیر آمیز بابا داغونم کرد .
هنوز سر به زیر و گرفته با بغض سبب شده تو گلوم به زمین زل زده بودم :
_ نخیر چون چون برام مهم بود ، دوستش داشتم .
قلبم از حرکت ایستاد ، سوت کر کننده ای تو گوشم پیچید و نفسم تو سینه حبس شد .
بالاخره گفتم ، اون حرفی که تا بیخ گلوم بالا می اومد و مصرانه قورتش می دادم بالاخره بیرون پرید و رسوا کرد .
دیگه برام فرقی نداشت ، همه جای دنیا فریاد میزنم و خودم رو رسوای عالم می کنم .
مگه دل بستن و عاشق شدن دست خودم بود ؟
کسی بهم نگفته بود مبادا عاشق بشی یا مواظب باش عاشق حجت اون مرد روان پریش دیوانه نشی ؟
هنوز بهت و ناباوری تو چهره بابا موج میزد .
با ناباوری ، شک و بهتی که تو چهره اش موج میزد زمزمه کرد:
_ از همین می ترسیدم .
روی صندلی آوار شد و با لحنی گرفته نالید:
_ ای کاش بجای اینکه می گفتی دوستش داری از زبونت اینو می شنیدم که همه چیز تهدید بود و اجبار نه عشق .
بابا با تموم ابهت و جذبه ای که داشت نتونست مقابل ریختن اشکش رو بگیره .
چشم هاش رو بست و شونه هاش شروع کرد به لرزیدن .
وای بر من ، وای به تو عسل ، ببین چیکار کردی با این مرد .
کرخت و بی رمق با حیرت خیره شدم به مردی که جز غرور و ابهت ، مردونگی و صلابت ، اقتدار و جذبه ازش چیز دیگه ای ندیده بودم .
اما من دختر ته تغاری و لوسش چنان پیکرش رو به زمین کوبیده بودم که دیگه اون مرد قدرت ایستادن رو نداشت
بغضم ترکید و از ته دل هق هق زدم .
من باعث شدم بابام ، اسطوره ام ، پشت و پناهم اینجور عاجزانه اشک بریزه و آوار بشه .
به آرومی سر خوردم و کف زمین نشستم و تموم حسرت زل زدم به قامت خمیده و شکست خورده پدرم که بی محابا در حال باریدن بود .

__خدایا من چه گناهی به درگاهت کرده بودم که باید اینجوری تقاص پس بدم؟

ناله های بابا و اشک های من نا تمومی بود .

صدای گریه و التماس های مامان از پشت در اتاق به گوش می رسید :

__عسل مادر درو باز کن ، بابات حالش خوش نیست .

بالافاصله بلند شدم و به سمت در اتاق دویدم.

هم اینکه در اتاق باز شد مامان و هستی با چشم های متورم و اشک آلود به سمت بابا هجوم بردن .

با حس بدی که به وجودم سرازیر شده بود چند قدم عقب رفتم و به وضعی که خودم مسببش بودم زل زدم .

بدون معطلی مانتو شالم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون .

با دست هایی لرزون و چشم هایی تار کفش هام رو پوشیدم و خونه رو ترک کردم .

سنگفرش های پیاده رو هم بغض کردند

از شنیدن درد هام، شوره های تنشام رو چگونه بشویند وقتی اشکهام مجال خنده نمی دهند، زمین می لرزد از قدم هایی که با حسرت شانه هایت پیش می روند این خیابان گریه است ورود با لبخند ممنوع.

ساعت هاست بالاتکلیف روی پل عابر پیاده وسط خیابون به رفت و آمد ماشین ها زل زدم .

نسیم خنک و سوز سرما کرخت و بی حالم کرده بود.

دست هام رو مشت کردم و مقابل دهنم قرار دادم و سعی داشتم با حرارت نفس های کم جونم سرمای رسوخ کرده به وجودم رو از بین ببرم.

هنوز چشم هام نمناک و گلوم بغض دار بود .

غریبانه و مظلومانه به پشت چرخیدم و آرام نشستم .

سرم رو به نرده های سرد و خیس پل تکیه دادم و بینی سرد و یخ زده ام رو بالا کشیدم .

از داخل در حال لرزیدن بودم .

نا امیدانه به عابرانی که با عجله از کنارم رد می شدند و زیر چشمی من رو می پاییدن انداختم و بیشتر از قبل تو خودم فرو رفتم .

متاثر و گرفته آهی کشیدم و برای پیدا کردن راهی که من رو از این وضعیت نجات بده گشتم.

تموم وقت در حال کلنجار رفتن با ناخن ها یا قدم زدن بین عابریین پیاده رو گذروندم.

نگاه های متعجب و خیره مردم رو نادیده گرفتم و سلانه سلانه به راه خودم ادامه دادم تا اینکه به خونه شیوا رسیدم .

بدون معطلی زنگ خونه رو زدم و با بی حالی گوشه ای ایستادم .

دیگه رمقی برام نمونه بود، دست هام خشک شده بودن و بی جون .

لرزش فکم به لرزش دلم اضافه شد .

الان تنها چیزی که نیاز داشتم گرما و یک خواب عمیق بود .

حتی نمی دونستم ساعت دقیقا چنده.

__کیه؟

بلافاصله نزدیکتر رفتم و باضعفی که تو صدام موج میزد نالیدم:

__ منم شیوا باز کن .

__ عه عسل تویی این وقت شب؟

با حرص غریدم :

__ باز کن این در لامصب رو .

در باز شد و بدون توجه به حیرتش با عجله وارد ساختمون شدم و به سمت آسانسور پا تند کردم .

همینکه وارد آسانسور شدم با دیدن قیافه ام درون آینه وا رفتم .

یک آن از خودم ترسیدم چیزی از یک زامبی کم نداشتم.

کیودی زیر چشم و سفیدی لب و رنگ پریدگی چهره ام داغونم کرد .

موهام رو به زحمت داخل شالم فرو بردم و دستی به صورتم کشیدم .

با توقف آسانسور به خودم اومدم و با قدم های شل و وارفته بیرون اومدم .

شیوا که نگران و مضطرب مقابل در ورودی به انتظارم ایستاده بود با دیدنم هینی کشید و گفت:

__ خدا مرگم بده عسل این چه سر و ضعیه دختر کجا بودی این وقت شب ؟

بازو هام رو فشردم و بی رمق به جوابش گفتم:

__ دارم یخ میزنم شیوا بزار پیام داخل .

__ بدو بدو شبیه میت شدی بخدا .

با دلشوره وارد شدم با برخورد موجی از گرمای دلچسب به صورتم همه چیز رو فراموش کردم .

شیوا من رو به نشستن دعوت کرد و با عجله برای ریختن چایی به آشپزخونه رفت .

روی مبل کنار شوفاز ولو شدم و با لذت دست های سرد و یخ زده ام رو چسبوندم به بدنه گرم شوفاز .

شیوا حین اینکه استکان ها رو تو سینی قرار می داد گفت:

__ بگو دیگه عسل این وقت شب بدون لباس گرم و این قیافه اینجا چیکار می کنی؟

دلم نمی خواست شیوا از چیزی بفهمه حتی حوصله فکر کردن و برگشتن تو اون حس و حال رو هم نداشتم .

الان به تنها چیزی که نیاز داشتم یک جای گرم برای خوابیدن بود همین .

به اندازه کافی گریه کردم و غصه خوردم .

نمی خوام با یادآوری گذشته به زخم نمک بپاشم .

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ هیچی نیست شیوا ، سر یه موضوع کوچک و پیش پا افتاده با مامان بابام دعوا شد اینه که همینجور بی فکر از خونه زدم

بیرون .

با نگرانی سینی رو روی میز مقابلم گذاشت :

__ باز شر بپا کردی عسل ؟ کی میخوای دست از لج و لجبازی برداری ؟

کوسن رو برداشتم و زیر سرم گذاشتم و روی میل دراز کشیدم .

چشم هام گرم شدن و شیوا رو تار می دیدم :

__ طبق معمول دعوا مون سر رفتن و نرفتنم به زندون بود .

__ خب بقیه اش .

خمیازه ای کشیدم و با چشم هایی نیمه بسته ادامه دادم:

__ هیچی دیگه کلا منتفی شد اونا موفق شدن منم عصبانی شدم.

کوسن زیر دستش رو به سمتم پرت کرد و با خنده گفت:

__ پاشو دیوونه بعد از نود و سه سال اومدی اینجا که بخوابی؟

با بی حالی گفتم:

__ شیوا گیر نده اصلا حالم خوب نیست

باور کن جونم برام نمونده . چند ساعته تو خیابونا پرسه میزنم هلاکم بخدا .

__ خیلی خب پس نازنین اومد بیدارت می کنم .

زیر لب زمزمه وار گفتم:

__ باشه بیدارم کن

با تکون های شدیدی که بهم وارد می شد به یکباره چشم هام باز شد .

با وحشت زل زدم به چهره خندون نازنین و شیوا که کنارم نشستن .

__ پاشو دیگه تنبل ، بعد از مدتها گيرت آوردیم می خوای اینم با خواب بگذرونی؟

کوبش قلبم رفته رفته آرام شد و با حسی رخوت به سختی سعی کردم بشینم .

نازنین که تاپ و شلوارک سفیدی به تن داشت کنارم جای گرفت و با خوشحالی گفت:

__ چه عجب از اینطرفا؟ خوب خوابیدی؟

با صدای خش دار و خسته ای نالیدم:

__ نازنین من خوابم میاد چرا بیدار کردی؟

خنده ای کرد و با دست محکم کوبید روی پام و گفت:

__ دختر میدونی ساعت چنده؟ شیوا میگه از وقتی اومدی همش خوابی . خب پاشو خبر مرگت ببینیمت دلمون پوسید از بس تو این خراب شده درس خوندم و تنها بودیم .

کلافه شالم رو که دور گردنم گره خورده بود برداشتم و به سمتی پرت کردم :

__ خیلی خب حالا چرا گریه می کنی؟

شیوا که در حال تخمه شکستن و نگاهش چسبیده به صفحه تلویزیون بود و گفت:

__ خب راست می گه یه ساعت منتظرته بیدار بشی .

پوفی کشیدم و بعد از نگاه سرسری به لباس برهنه نازنین غریدم:

پاشو تو رو خدا برو یه لباس درست حسابی بپوش سردم میشه تو رو می بینم .

نازنین نگاهی اخم آلود به سمت انداخت و گفت:

عسل مرگ من دنبال بهونه نگرد اصلا نخواستیم بگیر بخواب اه .

ملحفه ای که توسط شیوا روم کشیده شده بود رو دور خودم پیچوندم و با لرزی که تو تم پیچید گفتم :

باور کن بهونه نیست سردمه .

شیوا پوست تخمه رو تو هوا تف کرد و با نگرانی گفت :

فکر کنم سرماخوردی احمق .

مظلوم نگاهش کردم .

نازنین دستش رو روی پیشونیم گذاشت و رو به شیوا گفت :

پاشو برو واسش شیر داغ بیار .

شیوا با عجله به سمت آشپزخونه دوید .

.....

نگاه خیره و ماتم زده ام رو به ساعت دیواری دوختم و بدون توجه به شیوا و نازنین که دو طرفم روی تشک به خواب رفته بودن با خودم نالیدم:

خدایا یه راهی پیش روم بزار .

خواب از چشم هام رخت بسته بود .

یقه اسکی لباسی که شیوا به زور بهم پوشونده بود رو کشوندم . حس خفگی بهم دست داد . عرق جمع شده زیر گردنم رو با دست پاک کردم و آهی کشیدم .

به پهلو چرخیدم و با حسرت زل زدم به چهره آسوده و غرق در خواب نازنین.

....

فردای اونشب پر از غم و غصه گذشت .

افسرده و آویزون زل زدم به غذاهای رنگارنگ داخل سفره ای که مقابلم پهن شده بود .

نگاه ماتم زده ام رو بالا آوردم و خیره موندم به چهرهای دماغ و گرفته شیوا و نازنین .

لبخند کم رنگی به پهنای صورتم نشست :

چیه چرا اینجوری به من زل زدین .

شیوا با لب و لوجه ای آویزون گفت:.

والا قیافه داغون تو رو که می بینیم حالمون گرفته می شه .

با همون لبخند کج و کوله چهار زانو نشستم و گفتم:

خیلی خب فراموش کنید .

نازنین با چهره ای درهم گفت:

خب مرگت امروز به خاطر تو قرار ناهارم رو با کیان کنسل کردم ، لیاقت نداری .

با حرص شروع کرد به خوردن غذا و با اشاره به شیوا زیر لب گفت:.

_بخور دیگه .

پوفی کردم ، با شرمندگی قاشقم رو پر کردم از برنج و با بی میلی شروع کردم به خوردن .

حق رو به نازنین می دادم ، خاطرات خوشی که سه نفری با هم تو این خونه داشتیم رو به یاد آوردم . روزهامون پر بود از شیطنت و خنده .

اما اینبار پر بودم از بغض و گریه ، فریاد های بی صدا و غم نهفته تو چشم هام .

حس می کنم دیگه نمی تونم اون عسل سابق باشم .

عسلی پر از شر و شور .

پر از خنده و شادی

دست هام روی هوا معلق و نگاه غم زده ام به نقطه ای نا معلوم خیره موند .

_عسل حالت خوبه؟

پشت هم پلک زدم و با لبخند مصنوعی گفتم:

_آره ، آره خوبم چیزی نیست .

نازنین نگاهی سرشار از نگرانی به سمت حواله کرد و با دلسوزی گفت:

_بمیرم عسل ناراحت شدی؟

_نه دیوونه این حرفا چیه؟

صدای زنگ تلفن مانع ادامه صحبت هامون شد .

شیوا رو بهم گفت:

_فکر کنم هستی باشه . صبح تا الان کچلم کرده انقدر زنگ زده .

دلشوره ته دلم ریخت .

_گفتی من اینجام؟

_آره دیگه مگه جز اینجا جای دیگه ای هم داشتی بیای؟

سری به نشونه نفی بالا انداختم .

شیوا به حالت دو از آشپزخونه زد بیرون .

نازنین روی برنجم تکه ای مرغ گذاشت و گفت:.

_بخور جون بگیری.

لبخندی به روش پاشیدم که شیوا وارد شد و گوشی تلفن رو به سمت گرفت:

_بیا هستی منتظره .

با اکراه گوشی رو گرفتم و کنار گوشم گرفتم .

با لحنی خشک و صدای گرفته گفتم :

__ می شنوم.

اول صدای نفس نفس و بعد صدای فریاد پر از خشم هستی تو گوشم پیچید:

__ بمیری غسل از دستت راحت بشیم، نفهم بیشعور از دیشب تا حالا بیخبر کدوم گوری رفتی که به زنگ بهمون نزدی؟ میدونی مامان تو چه حال و روزیه؟ اصلا حالیت هست یا فقط به فکر خودتی؟

بغض تو گلوم گره و اشک تو چشمام حلقه زد:

__ همیشه داد نذنی؟ آرومتر هم نفرینم کنی می شنوم.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

__ چی بگم بهت غسل بخدا موندم؟ آخه چرا کاری می کنی که واست پشیمونی میاره؟

بغض تو گلوم اجازه حرف زدن بهم نمیداد.

__ شکر خدا لال هم شدی.

کلافه دستی به پیشونیم کشید و اشک هام رو محار کردم:

__ کارت رو بگو هستی می شنوم؟

__ کجایی؟

__ قبرستون

با تمسخر ادامه دادم:

__ یعنی الان نمیدونی کجام؟

__ پاشو بیا خونه مامان نگرانته.

__ بگو نگران نباشه من حالم خوبه.

صداش مرتعش تر از قبل شد:

__ مگه من با تو نیستم غسل؟ چرا انقدر لجبازی؟

__ هر وقت دلم خواست میام.

__ تو غلط کردی. پاشو بیا تیرداد اینجاست باهات کار داره.

متعجب و حیرون گفتم:

__ اونجاست؟ چیکارم داره؟

__ بله اینجاست، اونو دیگه به من نگفت گفت خصوصیه.

با حرص گفتم:

__ خبر مرگش من باهات حرفی ندارم. بهش بگو بره با عمه اش خصوصیه بحرفه.

__ غسل من قطع می کنم خدا شاهده تا یک ساعت دیگه خونه نباشی خودم میام دنبالت.

با عصبانیت غریدم:

__ خدافظ.

عصبی و آشفته گوشی رو سمت شیوا پرت کردم و گفتم:

__مرتیکه پوفیوز با من کار خصوصی داره .

نازنین با تعجب گفت:

__منظورت کیه ؟

__یه آدم سیریش و مزاحم .

دیگه پاپیچم نشدن و بدون حرف مشغول خوردن شدیم .

بعد از خوردن ناهار و شستن ظرف ها هر کدوم روی مبل ولو شدیم و بساط قلیون ، چایی و تخمه رو پهن کردیم .

چاییم رو سر کشیدم و به حلقه های پشت سر هم که از حلق نازنین بیرون می اومد خیره موندم .

با خنده قلیون رو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:

__بسه دیگه خودتو خفه کردی بده نوبت منه .

نازنین بی میل و با لب های آویزون بهم زل زد:

__بیا بگیر آرزو به دل نمیری .

با صدای زنگ خونه نگاه هر دوشون بهم خیره موند :

__پاشو نفله با تو کار دارن .

عصبی بلند شدم و ژاکت شیوا رو پوشیدم .

به سمت پنجره رفتم و با دیدن تیرداد چشم هام گشاد شد .

__این روانی اینجا چیکار می کنه ؟

با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت شالم که روی زمین افتاده بود پا تند کردم .

شیوا و نازنین با کنجکاوی کنار پنجره ایستاده و با نیش باز تیرداد رو دید می زدند:

__وای این جیگر کیه دیگه ؟

شیوا سلقمه ای به بازوی نازنین وارد کرد و گفت:

__دیوونه این تیرداده .

__اینجا چیکار می کنه؟

حین اینکه کفشام رو می پوشیدم زیر لب غریدم:

__اینجا هم دست از سرم برنمی داره .

در رو باز کردم و بدون اینکه به سمت آسانسور برم با عجله از پله ها سرازیر شدم .

به نفس نفس افتادم ، در ساختمون رو باز کردم و بیرون رفتم .

مثل همیشه موقر و خوش پوش مقابلم ظاهر شد.

با دیدنم صاف ایستاد و دست هاش رو تو جیب پالتو مشکی اش فرو برد.

نگاهم رو از تیرداد گرفتم و دوختم به آسمون گرفته و ابری.

__سلام.

دست هام رو زدم زیر بغلم و سرد تر از همیشه جوابش رو دادم.

__عسل باهات حرف دارم.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ولی من با تو حرفی ندارم راحتم بزار.

سرش رو انداخت پایین و با نوک پا ضربه ای به زمین زد و ابرویی بالا انداخت.

__مثل همیشه لجباز و حاضر جواب.

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم بین چهار چوب در ایستادم :

__بهنتره بری و وقتت رو هدر ندی جناب سرگرد.

صاف ایستاد و با چهره ای درهم که جدیدیت درونش موج میزد قاطعانه گفت:

__عسل موضوع مهمی که بجورایی مربوط به تو هم میشه باید به حرف هام گوش بدی.

__خب بگو می شنوم.

نگاهی به اطراف انداخت و لحظه ای متعجب زل زد به یکی از پنجره های ساختمون که دو تا دختر فضول در حال دید زدن بودن.

__اینجا همیشه باید با من بیای.

با تردید سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

__خیلی خب الان میام.

حس کنجکاوی و نگرانی از موضوع مهمی که تیرداد در موردش حرف میزد مانع مقاومت و لجبازیم شد.

پس بدون اتلاف وقت آماده شدم و با تیرداد همراه شدم.

کنارش تو ماشین جای گرفتم و ترجیح دادم سکوت کنم.

طولی نکشید که مقابل یک کافی شاپ توقف کرد و با خوشروی رو بهم گفت:

__رسیدیم پیاده شو .

پالتوی سفید رنگ شیوا رو که قرض گرفته بودم رو پوشیدم و به آرومی پیاده شدم .

سوز سرمای نشسته تو وجودم لرزم رو بیشتر کرد .

دست هام رو مقابل دهنم مشت کردم و جلوتر از تیرداد به راه افتادم .

دورترین میز کنار پنجره بزرگ رو به خیابون رو برای نشستن انتخاب کردیم .

بالافاصله نشستم و با حس کنجکاوی که عجیب وجودم رو در بر گرفته بود کلنجر رفتم .

بی توجه به سنگینی نگاه تیرداد که مقابلم پشت میز نشسته بود به بارون شدیدی که در حال باریدن بود زل زدم .

__عسل حالت خوبه؟

صمیمت و نزدیکی بیش از حدش تو لحن گفتاریش احم رو روی ابرو هام نشوند :

__ این همه منو کشوندی اینجا که حالم رو بپرسی؟
به سختی سعی در کنترل خنده شکل گرفته کنج لب هاش داشت:
__ نه نه عصبانی نشو .
دست هاش رو برای آروم کردنم بالا آورد و ادامه داد:
__ نمی خوام طفره برم . میرم سر اصل مطلب . خوب گوش کن عسل وقت زیادی نداریم .
نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
__ من نیم ساعت دیگه قرار دارم .
یک لنگه ابروم بالا رفت . چشمم روشن تیرداد قرار داره ؟
نتونستم مقابل پوزخند پر رنگم رو بگیرم .
لب هاش رو روی هم فشرد و به آرومی گفت:
__ منظورم قرار کاریه .
شونه ای بالا انداختم و تکیه زدم به صندلی .
__ زود باش بگو می شنوم .
دست هاش رو روی میز مقابلش در هم برد و با نگاهی سرشار از جذبیه و جدیدت زل زد بهم :
__ خوب گوش کن عسل . اگه یادت باشه پرونده صمد یاغی برادر شاهین دست من بود .
حرفش رو قطع کردم :
__ خب این به من چه ارتباطی داره؟
__ گوش کن.
نزدیکتر اومد و ادامه داد:
__ صمد و دار دسته اش یک باند بزرگ هستن . هر خلافی بگی ازشون سر زده ، از قتل و آدم کشی گرفته تا قاچاق انسان و مواد مخدر .
حس عجیبی بهم این تلنگر رو میزد که ته داستان ختم میشه به حجت .
پس مشتاقانه دستم رو زدم زیر چونه ام و زل زدم به تیرداد.
__ طی اطلاعاتی که به دستمون رسیده فهمیدیم صمد فعلا تو اصفحانه .
مهم تر از اون تو اعترافاتی که از شاهین داریم اینه که حجت بعد از فرارش اولین قدمی که برمیداره پیدا کردن صمد .
دستی که زیر چونه ام ستون کرده بودم یک آن شل شد و حس اینکه رنگ از رخسارم پرید بهم دست داد .
__ اینجور که ما پیش رفتیم و اطلاعاتی در مورد حجت بدست آوردیم اینه که رامتین حجت برای پس گرفتن امانتیش دنبال صمد می گرده که از قضا صمد هم تشنه خون حجته و برای از بین بردنش نقشه ها داره .
گیج و منگ ، مات و متحیر با دهنی نیمه باز با صدای ضعیفی گفتم :
__ چه امانتی ؟ من به کل قاطی کردم اصلا نفهمیدم چی شد تیرداد ؟
نگاه تیرداد رنگ گرفت و لبخند کم رنگی روی لیش نقش بست .

انقدر محو داستان پیچیده و اماتنی حجت شده بودم که لحن حرف زدنم با تیرداد سیصد و شصت درجه تغییر جهت داد.

__ببین عسل پرونده حجت و صمد دست منه یعنی ماموریت من پیدا کردن و دستگیری این دو نفره که آگه یکم دقیق تر و حرفه ای تر عمل کنم می تونم با یه نقشه عالی هر دوشون رو دستگیر کنم.

گیج تر از قبل دست هام رو بین هم فشردم و با نگرانی گفتم:

__خب این اطلاعات به من چه ربطی داره؟ چرا داری اینارو به من میگی؟

__برای بهتر پیش بردن نقشه نیاز به کمک تو داریم .

سرم رو بین دست هام گرفتم و چشم هام بسته شد .

باز هم نقشه و درخواست کمک ...

با نگاه غم زده ام نالیدم:

__میشه خواهش کنم پای من رو وسط نکشی؟ بخدا دیگه نمی تونم ادامه بدم .

نگاهش رنگ باخت ، دستپاچه گفت:

__عسل نیازی نیست کاری انجام بدی من فقط ازت می خوام با من بیای اصفهان .

وا رفتم . کلافه دوباره تکیه زدم و با بی میلی گفتم:

__جناب سرگرد بدون من نقشه تون رو پیش ببرید من جایی نیام .

لبخند دلگرم کننده ای به روم پاشید و با خوشرویی گفت:

__عسل خانم ، تو این بازی تو حکم یک آهنربا رو داری که حجت رو به سمت خودت می کشونی .

ضربان قلبم شدت گرفت .

تیرداد چی می خواست بگه ؟

با ناباوری زل زدم بهش که ادامه داد:

__مطمئن باش هر جای دنیا باشی حجت برای دیدنت میاد اونجا .

با لرزش نا محسوسی که تو لحن صدام حس می شد لب زدم:

__از کجا مطمئنی ؟ اصلا برای چی به دیدنم بیاد ؟

مصمم و جدی با نگاه پر از حرفش نفوذ کرد تو نگاهم :

__چون تو مهره اصلی نقشه حجت بودی ، و مهم تر از اون تو کمکش کردی من مطمئنم دورادور حواسش به تو هست .

سعی کردم لرزش دست هام رو محار کنم .

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

__اینا همش حدس و گمانه ، حجت بی گذار به آب نمیزنه .

فنجون قهوه تلخی که مقابلم توسط گارسون قرار گرفت بهم فرصت فکر کردن داد .

تیرداد تشکر کرد و جرعه ای از فنجون قهوه اش نوشید .

بعد از مزه مزه کردن قهوه به آرومی ادامه داد:

__ باورت همیشه حجت درست یک ماه بعد از فرارش مقابل خونتون دیده شده .

حیرت زده بدون اینکه پلک بزنم نالیدم:

__ دروغه !؟

حجت محاله این حماقت رو انجام بده .

خم شدم روی میز و با قاطعیت گفتم:

__ منم مطمئنم اون حجت نبوده ، اصلا چرا باید اون باشه؟

__ تو دوربین های حفاظتی نصب شده خونتون دیده شده .

پوزخند تلخی زدم :

__ پس چقدر احمقه !

__ احمق نه ، جسور و نترس .

با اینکه دلم راضی به گفتنش نبود ولی زیر لب زمزمه کردم :

__ بره به جهنم .

تیرداد با گردن کج شده و نگاه نافذش لبخند به لب گفت:

__ ولی من هنوز موندم دلیل کمک تو به حجت چی می تونه باشه؟

سعی کردم نگاه هولزده ام رو بدزدم تا بیشتر از این رسوا نشم :

__ بحرحال من حرف آخرم رو بهت گفتم ، دور من رو یک خط قرمز پررنگ بکش . من با تو اصفحان نمیام .

با همون لبخند مسخره در جوابم گفتم:

__ تو میای غسل باید بیای .

با یک حرکت بلند شدم و با دست کوبیدم روی میز و گفتم :

__ شتر در خواب ببند پنبه دانه ...

با خنده بلند شد و بعد از پوشیدن پالتو اش رو بهم گفت:

__ من باید برم ، فردا بهم زنگ بزن منتظرم .

من چیزهای زیادی از دست دادم که هیچ کدومشون مثل از دست دادن تو نبود گاهی یک رفتن تمام یاد و خاطره تو رو با خود می بره و تو تا آخر عمر در به در دنبال خودت می گردی و من هنوز محتاج برگشتنت و یکبار دیدنت .

نمی دونم این چه حسیه که من عاجزانه باهاش دست به گریبانم .

بعضی مواقع اوج نفرتم به حجت جووری سرشار می شه که اگه همه قتل های وحشتناک دنیا رو روش پیاده کنم باز هم دام آروم نمی گیره .

اما امان از لحظه ای که دلم بی تاب و بی قرارش می شه و بهونه اش رو بگیره اونوقته که حریف این دل زیون نفهم نمی شم و ناچارا درون آتیشی که تو قلبم پیا می شه می سوزم و خاکستر می شم.

یه جورایی دلم عشق حجت رو با دست پس میزنه و با پا پیش می کشه .

حس اون مترسک تنها و غریب سر جالیز رو دارم که تک و تنها تو دل دشت و سبزه زار اسیر بی کسی و محکوم به تنها موندنه .

دقیقا مثل حس و حال من که به راحتی از خانواده طرد شدم و

_عسل هستی منتظره .

نگاه بی رنگ و لعابم رو از پنجره بسته به روی بارونی که بی وقفه در حال باریدن بود گرفتم و دوختم به شیوا .

گوشی تلفن که به سمتم دراز شده بود رو گرفتم و بی رمق لب زدم:

_بگو هستی.

_علیک سلام خوبم تو چطوری؟

بی توجه به نیش و کنایه اش در جواب گفتم:

_خیلی خب ، زودتر کارتو بگو خوابم میاد .

_آره دیگه بخواب باید هم بخوابی . گند زدی به همه چیزو مثل کبک سرتو کردی تو برف و گور بابای دنیای و بقیه .

پوفی کشیدم و سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

_زنگ زدی زخم زبون بزنی هستی؟ تو دشمن منی یا خواهر من؟

_کولی بازی در نیار عسل ، بیا بین چه بلایی سر این خونه آوردی ، انگار گرد مُرده پاشیدن .مامان داره دق می کنه . چرا نمیای مامان رو از نگرانی در بیاری ؟

لحن به بغض نشسته هستی حالم رو خراب کرد .

گرفته و عصبی چنگی به گلوم زدم و زیر لب گفتم:

_الان میام .

هستی بدون حرف تماس رو قطع کرد .

با اندوه خیره موندم به گوشی تلفن.

_پاشو دختر بیا غذات رو بخور از دهن افتاد .

بی میل تر از اونی بودم که بتونم غذا بخورم اما برای دلخوشی دخترا مجبور شدم .

بعد از خوردن شام آماده رفتن شدم و بعد از کلی خنده و شوخی ظاهری خونه شیوا رو ترک کردم .

لب هام می خندید ولی دلم خون گریه می کرد .

تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم .

مقابل ساختمون خونه قد علم کردم و با اکراه اطرافم رو زیر نظر گرفتم .

بارون بند اومده بود اما هنوز صدای چکه چکه قطرات بارون از گوشه کنار به گوش می رسید .

با یادآوری حرف های تیرداد و دیده شدن حجت مقابل خونمون مو به تنم سیخ شد .

آب دهنم رو قورت دادم و با عجله به سمت در ساختمون دویدم و زنگ رو فشردم.

نگاهم هراسونم رو اطراف کوچه های خلوت و سکوت وهم انگیزش چرخوندم .

سوالی که مغزم رو مثل مته سوراخ می کرد تو سرم هر بار اکو می شد .

دلیل اومدن حجت به اینجا چی بوده ؟

__ عسل اومدی؟

رشته افکارم پاره شد .

در که باز شد بدون توجه به هستی وارد خونه شدم و تا خوده ساختون اصلی دویدم .

با دیدن مادرم و خنده های از ته دلش همه چیز رو فراموش کردم و خودم رو به آغوش گرمش سپردم.

خوشبختانه خبری از بابا نبود ، با حسی رخوت و بی حال تو تختم فرو رفتم و تا خوده صبح خوابیدم .

__ عسل عسل پاشو .

صدای مزاحم و گوشخراش هستی من رو از خواب عمیق بیرون کشوند .

با چهره عب*و*س و در هم غریدم:

__ اه ولم کن دیگه ، مثل مگس در گوشم ویزویز می کنی .

پتو از روم کشیده شد و به دنبالش لحن عصبی هستی به گوش رسید:

__ عسل پاشو بابا کارت داره .

یک لحظه میخکوب شدم و بی حرکت موندم.

__ تیرداد هم اومده اونم باهات کار داره .

دلشوره ته دلم چنبیره زد .

تاب و تحمل نگاه های پر از کینه و نفرت بابا رو نداشتم .

به سختی نشستم و سرم رو بین دست هام فشردم .

ناچار و نگران از تختم جدا شدم و بعد از پوشیدن لباس مناسب از اتاقم زدم بیرون.

وارد سالن که شدم نگاه اخم آلود تیرداد رو ثابت موند .

ولی اخمش رفته رفته کم رنگ شد و چشم هاش برق زد .

مامان و هستی که نگرانی تو چهره اشون موج میزد کنار هم نشسته و به من زل زده بودند.

بابا سر به زیر و گرفته مشغول چرخوندن تسبیح اش بود .

__ بیا بشین .

هولزده سلام دادم و سر به زیر روی تک صندلی کنار سالن نشستم.

لحن گرفته و صدای زمخت و خش دار بابا دلهره رو ته دلم ریخت:

__ من فکرام رو کردم پسرم همین امروز حرکت کنید بهتره می خوام زودتر به نتیجه برسی.

تیرداد سری تکون داد و در جواب به پدرم گفت:

__ چشم حتما .

متعجب و حیرون نگاهم روی چهره خونسرد تیرداد ثابت موند .

منظورشون از رفتن یعنی کجا بود؟

دوباره شبح سوالات ناتمومی من به مغزم شبیخون زد .
_ هی دختر چمدونت رو ببند زودباش .
نگاهم خیره موند به بابا...
چرا این روزها همه از بستن چمدونم حرف میزنن؟
یعنی انقدر بودنم براشون سنگین و غیر قابل تحمل بود ؟
گنگ و ناباور زل زدم به نگاه سرد بابا که به میز خیره مونده بود .
رغبتی به چشم تو چشم شدن من نداشت .
حق داره ...
حتی اسمم رو هم نخواست به زبون بیاره .
باز هم حق داره
سرم رو انداختم پایین .
نگاه های ترحم آمیز و دلسوز بقیه به سمت نشونه گرفته شد .
بغض تو گلویم خیمه زد و اشک تو چشم هام حلقه بست .
نگاهم خیس شد ، دست هایی که مشت شده بودن رو تار می دیدم .
ترجیح دادم سکوت کنم .
بابا من رو به راحتی از خونه اش پرت کرد بیرون .
تو منطق این مرد واژه ای به اسم بخشش وجود نداشت .
حق داشت ...
من از اش گله و شکایت ندارم .
اما
بابا بلند شد و ادامه داد:
_ این دختر رو سپردم دست خودت تیرداد .
سپس به سمتم چرخید و با نگاه پر از خشمش غرید:
_ هر وقت جبران کردی حق برگشتن به خونه رو داری . خودت حجت رو فراری دادی پس موظفی برشگردونی .
بدون اینکه منظر شنیدن بقیه صحبت ها بشم با عجله به اتاقم برگشتم .
یک راست رفتم سمت کمد و با لرزشی که تو تمام بدنم پیچیده بود لباس هام رو بیرون ریختم .
خم شدم چمدون رو از زیر تختم بیرون کشیدم .
لباس هام رو مجاله بعد پرتشون کردم تو چمدون .
از شدت حرص به نفس نفس افتاده به شدت از خودم شاکی بودم :
حین اینکه بغض به گلویم چنگ میزد زیر لب غریدم:

__ حفته عسل خانم حفته عاقبت عاشقی رو هم دیدی ، عاشقی چه عرض کنم خریت، نفهمی، بی عقلی .

کلافه چنگی زدم به موهام و نفس کشداری کشیدم .

سوزش اشک تو چشم هام حس شد.

زیب چمدونم رو بستم .

هستی گرفته و مغموم از لای در آروم اومد داخل و دست به سینه به تماشای من ایستاد .

نگاه گر گرفته ام رو دوختم بهش و شونه ای بالا انداختم:

__ چیه ؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

هستی به سکوتش ادامه داد.

موهام رو باز کردم و حین اینکه دوباره جمعش می کردم گفتم:

__ آره خوب نگاه کن ، چون دیگه منو تو این خونه نمی بینی .

میدونی چیه هستی؟ هر بلایی سرم بیاد حقمه . من لیاقت ببخش رو ندارن .

خسته شدم از بس غصه خوردم و گریه کردم .

مانتوم رو پوشیدم .

به دنبال شالم تا کمر فرو رفتم تو کمد .

دستپاچه و سرگردون زیر لب به خودم فحش و ناسزا گفتم .

اشک هام پس از دیگری از گوشه چشم روی گونه ام غلطیدند.

نگاه غمگین و ترحم آمیز هستی داغونم کرد .

نزدیکش رفتم و نفس آرومی کشیدم.

با لحن گرفته ای گفتم؛

__ خوشم نمیاد این مدلی بهم زل بزنی هستی من نیاز به ترحم و دلسوزی ندارم . می خوام گندی رو که زدم جمع کنم.

بغضدار و گرفته تر از من نالید:

__ چیکار می خوای بکنی عسل ؟

کیفم رو انداختم رو دوشم :

__ پا به پای تیرداد پیش میرم کمکش می کنم هر چه زودتر پیداش کنه . هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم . بخدا خسته شدم
انقدر ناله زدم و گریه کردم وقتشه دست به کار بشم .

هستی نگاه اشک آلودش رو ازم گرفت و من رو در آغوش کشید:

__ زود برگرد پیشمون عسل .

ب*و*سه ای روی گونه اش گذاشتم .

چمدونم رو برداشتم و اتاق رو ترک کردم .

وارد سالن شدم خبری از بقیه نبود .

قدم اول رو که برداشتم تو یک لحظه نگاهم به چهره خیس از اشک مادرم که از لای در اتاقش بهم خیره شده بود ثابت موند. پاهام سست و قلبم از کار افتاد .

مامان که نگاهم رو حس کرد بالا فاصله در اتاقش رو بست .

اشکی که از کنج چشم ها و آهی از سینه ام بیرون خزید رنگ وداع به خودش گرفت .

جیگرم سوخت و قلبم تو سینه به ناله افتاد .

به سختی نگاه خیسم رو از در بسته اتاق گرفتم .

با قدم های بی جون و شونه هایی افتاده بیرون رفتم.

با دیدن بابا که کنار تیرداد ایستاده و زیر گوشش چیزی زمزمه می کرد متوقف شدم .

نگاه غمزده تیرداد روم ثابت موند.

سرم رو زیر انداختم و به سمت ماشینش حرکت کردم .

تیرداد با عجله به سمتم اومد و بعد از باز کردن در صندوق عقب چمدونم رو برداشت .

با تردید به سمت بابا رفتم .

دست های لرزونم رو تو جیب پالتوم فرو بردم و مقابل بابا ایستادم.

نتونستم بغضی که به گلوم چنگ میزد رو محار کنم.

ماتم زده و غمگین خیره موندم به چهره غضب آلود و اخموی بابا .

دستم رو بالا بردم و چنگ زدم به گلوم.

حس خفگی که بهم دست داده بود سعی داشت کم کم من رو از پای در بیاره .

نتونستم تحمل کنم .

دل رو زدم به دریا و با لحن لرزونی نالیدم:

__بابا منو می بخشی؟

نگاه پر از درد بابا که روم ثابت موند ، بغضم عمیق تر شد .

در ماشین رو باز کرد و زیر لب با لحن خسته ای گفت:

__بهتره زودتر بری دیرتون می شه .

اشکم راه خودش رو پیدا کرد.

چهره خونسرد و بی تفاوت بابا رو تار دیدم . بغض سیب شده تو گلوم مانع فریاد پر از دردی که ته دلم چمیره زده بود شد .

اشک هام بی وقفه در حال باریدن بودن .

بابا دستش رو به علامت خداحافظی از تیرداد بالا برد و بدون اینکه من رو در نظر بگیره ازم رو گرفت و رفت .

دست هایی که شل و افتاده کنارم آویزون شدند حالا مشت و به سختی به هم فشرده شد.

تونستم اشک هام رو محار کنم.

اما با حسرت به رفتن بابا زل زدم.

به سمت ماشین چرخیدم . گرفته و داغون کنار تیرداد جای گرفتم .
اصلا برام مهم نبود تیرداد در مورد چه فکری می کنه .
بی حوصله و گرفته با نگاهی بی رنگ و کدر زل زدم به خیابون .
تیرداد وضعیت من رو درک کرده بود و بدون اینکه سکوت رو بشکند به راننده گیش ادامه داد .
بخاطر سکوت و فرصتی بهم داد بیشتر به گندی که زدم فکر کنم ازش ممنون بودم .
تصمیم گرفتم چشم هام رو ببندم و به چیزی فکر نکنم .
شنیده بودم قلب هرکس به اندازه مشت گره کرده اش ست ، دستم رو مشت می کنم و خیره می شم به انگشت های گره خورده ام .
دستم رو می چرخونم و دورتا دورش رو نگاه می کنم .
چقدر کوچک و نحیف باید باشه قلبم !
در عجبم از این کوچک نحیف ! که چه به روزم آورده !
وقتی دلتنگ می شه ، می خوام زمین و زمان رو بهم بدوزم !
وقتی می شکنه ، چنگ می زنه به گلوم و نفس رو سخت می کند .
وقتی که می خوام آرام بگیرم و بی خیالم نمیشه موج موج اشک می فرسته سراغ چشم هام .
در عجبم از این کوچک نحیف که اینجور من رو از پای در آورده .
پشت دستم رو روی شیشه بخار گرفته اما سرد پنجره می کشم و از همین فاصله دور زل می زنم به آسمون پهناور اما گرفته و ابری بالا سرم .
امروز آسمون هم مثل من پر از بغض و درده اما خیال باریدن نداره .
سرم رو به شیشه تکیه دادم و با چشم هایی بسته به صدای موسیقی آرومی که تو فضا پخشش گوش دادم .
کمرم خشک شده بود ، تیرداد بی وقفه به سمت فرودگاه در حال رانندگی بود .
هنوز سکوت بینمون در جریان بود .
همچنان ازش ممنون بودم که تا به حال اشتباهاتم رو به رخ نکشیده .
خواب به سراغم اومده بود ، همونطور که چشم هام بسته بود بدون حرکت سعی کردم بخوابم اما بی فایده بود ، سر و صدای شکمم هم بلند شد .
پوفی کردم و صاف نشستم .
تیرداد که بی طاقتی ام رو دید با خوشرویی گفت :
_ خسته شدی ؟
به سمتش چرخیدم و بی رمق لب زدم :
_ اوهوم .
_ الان میریم یک چیزی می خوریم .
دوباره تکیه دادم به صندلیم و با حس و حالی عجیب که گرفتارش شده بودم زل زدم به رفت و آمد مردم .

.....

بالاخره بعد از سفر خسته کننده و طولانی به مقصدمون رسیدیم.

گنگ و گیج ، خالی از هر احساسی ، بدون ذره ای ذوق و شوق به سمت خونه خواهر تیرداد به راه افتادیم.

تیرداد چمدونم رو از صندوق عقب تاکسی بیرون کشید و کنار پام گذاشت .

اما من بدون توجه به تیرداد تموم حواسم معطوف خونه قدیمی با دیوار های نسبتا بلندی بود که انبوهی از شاخه های خشکیده درخت انگور به بیرون ریخته شده بود .

حضور تیرداد رو کنارم حس کردم .

_مریم بعد از طلاقش تصمیم گرفت اینجا زندگی کنه ، تو یه محله با صفا و خونه قدیمی .

لبخندی کنج لبم شکل گرفت:

_با یک تخت کنار حوض ماهی و باغچه پر از گل ؟

تیرداد از ته دل خندید و گفت:

_دقیقا همینیه که میگی .

لبهام رو روی هم فشردم و با حس تازگی و طراوتی که تو وجودم ریشه زد گفتم:

_عاشق اینجور خونه های باصفا و قدیمی هستم ، خیلی کنجکاوم داخل خونه رو هم ببینم.

با نگاه گرم و لحنی مهربون گفت:

_خیلی وقته منتظرته ، از وقتی فهمیده قراره یه مدت کنارش بمونی از شوق دیوونه شده .

لبخندم عمیق تر شد :

_چه خوب این عالیه ، پس بیشتر از این منتظرش نزاریم.

تیرداد سری تکون داد و نزدیک در سفید رنگ و رو رفته شد و زنگ رو فشرد :

کنارش ایستادم و با خوشرویی منتظر دیدن مریم موندم .

طولی نکشید که در خونه توسط دختری جوون با چهره ای عجیب باز شد .

تیرداد با دیدنش پوفی از سر کلافگی کشید و لبخندش محو شد :

_تو هنوز اینجاایی؟

دختر موهای فر و بلندش که اطرافش ریخته بود رو کنار زد و حین اینکه تند تند آدامس گوشه لپش رو اینور اونور می کرد گفت:

_پس کجا باشم ؟ تو چرا اینجاایی؟

متعجب از رفتار خودمونی و صمیمیت این دو لبخندم پر رنگ شد و مشتاقانه به حرف هاشون گوش سپردم .

تیرداد چمدون رو برداشت و با اخم گفت:

_برو کنار بزار بیاییم داخل .

دختر کنار رفت و با صدای بلند و جیغ مانندش مریم رو صدا زد:

_مریم ... مریم بیا داداش تحفه ات اومد.

تیرداد با عصبانیت زیر لب غرید:

__ هیس چه خبرته دختر ، چرا جیغ میزنی .

سپس به سمت چرخید و من رو به داخل راهنمایی کرد .

لبخندم رو جمع کردم و وارد شدم .

__ سلام خوش اومدی .

نگاهم خیره موند روی چهره جالب دختر جوون .

چشم و ابروی مشکی بی نهایت آرایش شده اش ابرو هام رو بالا برد .

نگاهم میخ نگین ریز کنج بینیش شد که توجهم رو به خودش بدجور جلب کرد .

نگاه خیره ام رو محار کردم و با خوشرویی دستم رو جلو بردم:

__ سلام ، من عسلم خوشبختم عزیزم.

جوی دستم رو با صمیمت فشرد که دردم گرفت .

گیج و منگ لحظه ای مات حرکتش موندم .

__ سلام عسلی منم ثمین هستم .

دستی رو که محکم فشرده بود کنار کشیدم .

این دختر من رو متعجب می کرد ، رفتار و اخلاقش که صمیمیت و راحتی درونش موج میزد برام تازگی داشت .

تیرداد دستی به گردنش کشید و با لحن مهربونی گفت:

__ ثمین جان حالا که دستش رو کندی، میزاری بریم یا نه ؟

با خنده دستش رو به سمت ساختمون نشونه گرفت و گفت:

__ بفرمایید

نگاهم رو از ثمین به اطرافم دوختم .

طراوت و زیبایی حیاط و نمای بیرونی ساختمون من رو به وجد آورد .

درست همونطور که تو ذهنم تصور کردم .

حیاط بزرگی که دور تا دورش باغچه های پر از گل به چشم می خورد .

حوض کهنه و قدیمی که اطرافش پر بود از گلدون های رنگارنگ .

چند قفس قناری که به دیوار آویخته شده بود توجهم رو به خودش جلب کرد .

آواز گوشنواز قناری ها روحم رو نوازش داد .

در آخر نگاهم ثابت موند به چهره خندان و مهربون زنی جوونی که دست به سینه بالای پله ها به تماشای من ایستاده بود .

تیرداد با لبخند عمیقی که روی لبهاش نشسته بود به خواهرش زل زد .

با خوشحالی به سمتش رفتم و دستم رو به سمتش گرفتم:

__ سلام مریم جان .

مریم با خوشرویی من رو در آغوش کشید و با لحنی پر از خنده و خوشحالی گفت:
_ بیا بغلم ببینم .

محکم و دوستانه من رو در آغوش فشرد و ادامه داد:

_ خوش اومدی عسل جان خیلی خوشحالم پیش مایی .

ازش فاصله گرفتم و با لبخندی از جنس محبت به روش پاشیدم .

کمکم بساط خوش آمدگویی رو جمع کردیم همگی وارد سالن شدیم.

فضای داخلی خونه هم آمیخته بود از حس تازگی .

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند زل زدم به نگاه عجیب ثمین که بهم خیره مونده بود .

ابروی بالای انداختم و گفتم:

_ مشکلی پیش اومده؟

روی کاناپه زرد رنگ وسط سالن ولو شد و شونه ای بالا انداخت و گفت:

_ نه چه مشکلی؟

مریم کنارش نشست و با اخم زل زد به ثمین.

سپس خطاب به من گفت:.

_ اینو ولش کن عسل جان باز زده به سرش .

تیرداد که لم داده بود با خستگی گفت:

_ من میرم دوش بگیرم و بعدش بخوابم لطفا بیدارم نکنید .

مریم با محبت گفت:

_ باشه برو وقت شام بیدارت می کنم .

تیرداد سری تکون داد و رفت .

مریم بلند شد و کنارم نشست و گفت:

_ عسل اتاقت رو آماده کردم ، پاشو تو هم برو دوش بگیر و استراحت کن .

شالم رو روی شونه هام رها کردم و گفتم :

_ خسته نیستم .

ثمین به سمت پنجره رو به حیاط چرخید و آدامسش رو با شدت تف کرد بیرون و به سمتم برگشت و با خنده گفت :

_ آره بمون چایی بخوریم بیشتر آشنا بشیم .

مریم با چشم هایی گشاد شده نالید:

_ خدا مرگم بده ثمین این چه حرکتی بود؟ عسل به این رفتارای مزخرف تو عادت نداره .

سپس با خنده ادامه داد:

_ یکم رعایت کن عزیزم

ثمین پاش رو انداخت روی هم و با بی خیالی گفت:

__ چاره چیه مجبوره زود عادت کنه . حالا هم برو چایی بیار زشته جلو مهمون با من کل کل می کنی زن داداش گلم . دستم رو برای محار خنده ام بالا بردم و زیر چونه ام گذاشتم .

این دختر لاغر با چهره خواستنیش ، بدلیجات هایی که از گردن و دست هاش آویزون بود من رو وجد می آورد . تو همون لحظه اول مهرش به دلم نشست .

از اینکه انقدر راحت و بی ریاست و بدون کینه و غرور ارتباط برقرار می کنه سریع به دل می شینه .
مریم چشم غره ای حواله اش کرد و

سپس خنده کنان ضربه ای آرومی به بازوم زد و گفت:

__ عادت می کنی بهش غسل جان، درسته یکم مخش تاب داره ولی ته دلش چیزی نیست .حالا تا چایی آماده میشه برو لباست رو عوض کن راحت بشی اینجا خونه خودته.

ثمین با اعتراض لب زد:

__ دستت درد نکنه خوب منو شستی پهن کردی روی بند.

مریم خندید و ضربه ای آرومی به پیشونی ثمین زد و رو به من گفت:

__ دیالا دختر بجنب .

خندیدم

سری به نشونه تایید تکون دادم و بلند شدم .

مریم اتاق کوچک و دنجی رو در اختیارم گذاشت و رفت .

نه حس غربت بهم دست داد نه تنهایی .

باورم نمی شه از لحظه ای که وارد این خونه شدم حس عجیبی به وجودم سرازیر شد .

دیگه اون حس دلتنگی و شکست رو نداشتم.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با لبخند به اتاق ساده اما چشم نواز خودم خیره شدم .

پنجره رو به حیاط رو باز کردم و لحظه ای روی طاقچه کنار پنجره نشستم و با چشم هایی بسته به آواز دل انگیز قنارها گوش سپردم .

نگاهم رو به سمت اتاق چرخوندم و خیره موندم به بخاری کوچک کنج اتاق ، آینه شمعدونی های قدیمی روی طاقچه با کلی قاب عکس از خاطرات گرد و غبار گرفته مریم .

لبخندی به این همه زیبایی زدم و مشغول عوض کردن لباسم شدم.

زودتر از اونیه که فکرش رو می کردم با مریم و ثمین صمیمی شدم .

جوری که به راحتی تونستم با غم هام کنار بیام و بتونم با غول مشکلات و سختی ها مقابله کنم .

هستی و مامان هر روز بهم زنگ می زدند و حالم رو می پرسیدند .

تیرداد بیشتر وقتش رو تو اتاقک کوچیک کنج حیاط می گذروند .

هر شب با تعدادی از همکارانش برای پیش بردن نقشه اش دور هم جمع می شدند .

تیرداد هنوز من رو وارد ماجرا نکرده بود بهم قول این رو که بزودی همه چیز رو بهم توضیح میده رو داده بود .
و من بی صبرانه منتظر شنیدن حرف هاش بودم .
حس شیرینی که حجت تو این شهر و همین اطراف و گوشه کناره دست از سرم بر نمی داشت .
حضورش رو از همین فاصله هم حس می کردم.
اعتراف می کنم هنوز هم همه هوش و حواسم معطوف اون چشم های نهفته از رمز و رازشه .
لبخند همیشه کم رنگ و نگاه نافذش لحظه ای از یاد و خاطره ام دور نمی شد .
تو اوج خیالاتم غوطه ور بودم که با صدای جیغ ثمین رشته افکارم پاره شد:
_عسل؟ عسل کجایی بیا نهار حاضره .
به دنبالش صدای اعتراض آمیز مریم به گوشم خورد:
_عه دیوونه چرا جیغ میزنی خب؟ از دست تو آسایش نداریم والا .
به کل کل اون دو نفر خندیدم و از کنار بخاری کنج اتاقم بلند شدم .
هنوز هم صدای بگو مگو های مریم و ثمین شنیده می شد .
با خنده از اتاق خارج شدم .
با دیدن ثمین که کنار سفره نشسته و مثل بید می لرزید خنده ام شدت گرفت :
_چته دختر؟
مریم مثل همیشه خوشرو خنده کنان وارد سالن شد و دیس برنج رو وسط سفره گذاشت:
_ولش کن عسل جلو اینو نگیری تا صبح می خواد فک بزنه به حرف نگیرش بزار دهنش بسته بمونه .
ثمین که پالتوی تیرداد رو دور خودش پیچونده بود با حرص رو به من گفت:
_عسل تو رو خدا منو از دست این روانی نجات بده، تو این سوز سرما نمیزاره تو اتاق غذا بخوریم خب من سردمه .
به سفره اشاره کرد و ادامه داد:
_حالا چون این یه قسمت یه ذره آفتاب تابیده سفره رو اینجا پهن کرده. رسما داره شکنجه مون میده .
مریم بشقابش رو از برنج پر کرد و گفت:
_بیا بگیر بخور حرف نزن ، غذات تموم شد برو تو اتاق .
سری تکون دادم و رو به مریم گفتم :
_خب راست میگه طفلی اینجا خیلی سرده .
مریم نالید:
_چی بگم والا ، شوفاژا خرابه چند بار تعمیرکار آوردم دوباره خراب شد ، سالن به این بزرگی هم که با بخاری گرم نمی شه .
سپس با خنده ادامه داد:
_دارم از نعمت های خدا نهایت استفاده رو میبرم ، گرمای دلچسب این آفتاب به این خوبی رو نمی بینم همش چسبیده به بخاری .

کنار سفره چهار زانو نشستم و با خنده به قیافه آویزون ثمین که تند تند غذاش رو می خورد زل زدم .

مریم چشمکی زد و زیر لب گفت:

__خدارو شکر ساکت شد .

لبخندی پر از محبت به روش پاشیدم ، تو این مدت کم وابسته رفتار خوب و شخصیت مهربونش شده بودم .

دستپختش هم مثل اخلاقی حرف نداشت .

مریم از هر نظر عالی بود ، زنی فهمیده و عاقل .

با اینکه سن و سالی هم نداشت ولی پر بود از تجربه .

بعد از اینکه به خاطر بارور نشدن به طور توافقی از شوهرش جدا میشه تصمیم میگیره تنها زندگی کنه .

ثمین خواهر مسعود «شوهر مریم» بخاطر وابستگی شدیدش به مریم تصمیم میگیره کنارش زندگی کنه .

با اینکه بیشتر اوقات کلکل داشتن ولی علاقه و وابستگی شدیدی که نسبت به هم داشتن به وضوح مشخص بود .

سرگرمی روز های من بگو مگو و کل کل این دو نفر شده بود .

بعد از شستن ظرف ها تو اتاق مریم جمع و هر کدوم یه گوشه ولو شدیم .

مریم در مورد ثمین حرف میزد و مدام از بی نظمی و شلختگیش شکایت داشت و ثمین هم با حرص اعتراض یا انکار می کرد .

با شنیدن صدای تیرداد خطاب به مریم سکوت کردیم و به شوخی هامون خاتمه دادیم .

__مریم کجایی؟

مریم یا عجله بلند شد و از اتاق خارج شد .

ثمین با چهره ای دماغ و آویزون گفت:

__وای خدا الان میره بیرون می بینم هنوز خورشید مهربون در حال تابیدن مارو میبیره تو حیاط .

زدم زیر خنده و بالشت رو تو بغلم رو به سمتش پرتاب کردم و گفتم :

__دیوونه .

ثمین جا خالی داد و با اخم گفت:

__تو هم دست کمی از اون روانی نداری .

مریم با سینی چایی وارد اتاق شد و به بحثمون خاتمه داد و با هیجان گفت:

__وای بریم تو حیاط چایی بخوریم والا پوسیدیم تو اتاق .

با خنده به چهره عب*و*س ثمین خیره شدم که مریم ادامه داد:

__عسل ، تیرداد گفت بهت بگم بری اتاقش مثل اینکه کار واجب داره .

ثمین یک لنگه ابروش رو بالا برد و با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

__اوه ، یعنی کار واجبش چی می تونه باشه؟

شالم رو انداختم روی سرم و با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم .

مریم طبق معمول با چشم غره دهن ثمین رو بست .

بعد از پوشیدن ژاکت به سمت اتاق گوشه حیاط رفتم .

بعد از دو سه تقه به در اتاق ، صدای تیرداد به گوشم رسید:

__ بیا داخل عسل جان .

پشت چمشی نازک کردم و با دهن کجی زیر لب غریدم:

__ زهرمار عسل جان ، چه زود هم پسر خاله شد .

با چهره سرد و عب*و*س وارد شدم .

تیرداد لبخند به لب با دیدن قیافه گرفته ام وا رفت .

لبخندش محو شد و روی صندلی کنار میز وسط اتاق نشست.

__ بشین .

دست به سینه زیر لب زدم :

__ راحتم .

پوفی کشید و با دلخوری گفت:

__ چیزی شده ؟

لب هام رو روی هم فشردم و با بی تفاوتی گفتم:

__ نه ! چه مشکلی؟

گوشه چشم هاش رو فشرد و گفت:

__ بگذریم ، ولی اگه بشینی بهتره . یکم طول می کشه .

__ نه گفتم که راحتم .

نگاه خیره اش روم ثابت موند زیر لب زمزمه «لجباز» ، با اینکه فهمیدم چی گفت ولی با تعجب گفتم :

__ چیزی گفتی؟

دستپاچه گفت:

__ نه نه تو چیزی شنیدی ؟

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

__ مهم نیست ، بگو می شنوم .

یجورایی ته دلم در حال خالی شدن بود .

استرس و هیجان نشات گرفته از ناگفته های تیرداد در مورد نقشه اش دست و پاهام رو سست و بی جون کرده بود .

پاهام قدرت ایستادن رو نداشتند ، عجیب دلم می خواست همونجا روی زمین ولو بشم .

به غلط کردن افتادم .

آخه چه وقت لجبازی با این بشر بود .

کلافه پوفی کشیدم و خونسردی ظاهری منتظر شنیدن حرف های تیرداد موندم.

تیرداد کاغذ بزرگی رو روی میز پهن کرد و تقریبا روش خیمه زد .

نگاه دقیق و چهره اخمو اش رو زیر نظر گرفتم .

دور از چشمش گردنم رو بلند کردم تا درون اون کاغذ بزرگ یا همون نقشه معروف رو دید بزنم ولی چیزی دستگیرم نشد .

تیرداد دستی به گردنش کشید و گفت:

__ ما رد صمد رو زدیم و تقریبا محل زندگیش رو پیدا کردیم .

با کنجکاوای دست هام رو تو جیبم فرو بردم و نزدیکتر رفتم .

تیرداد ادامه داد؛

__ بعد از اینکه صمد رو زیر نظر بگیریم از طریق اون به حجت می رسیم .

فعلا باید فقط صبر کنیم تا اطلاعاتی که منتظرشم به دستم برسه .

سری به نشونه تایید تکون دادم و سکوت کردم .

تو سرم سوالات گیج کننده و مبهمی در گردش بود ، اما منتظر موندم تا ببینم تیرداد تا کجا پیش میره .

جاوید «رامتین حجت»

باند دور مچ دستم رو محکم تر کردم و گارد گرفتم.

چشم هام رو تنگ کردم و نگاه خیره ام رو دوختم به کیسه بوکس مقابلم .

مشت های قدرتمندم یکی پس از دیگری روی بدنه کیسه بوکس فرود می اومد و انرژی ذخیره شده تو تنم رو تخلیه می کرد .

هر لحظه اون ضربه های پی در پی و قدرتمند شدت می گرفت و اوج تنفرم رو به صمد بیشتر و بیشتر می کرد.

نفس تو سینم حبس شد و از شدت خستگی خم شدم .

دونه درشت عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

نفسم رو با یک فوت بیرون دادم و کیسه بوکس رو توسط دست هام محار کردم.

صدای پیمان از ته سالن باشگاه خطاب به من به گوش رسید:

__ جاوید نوشیدنی؟

روی زانو خم شدم و با اشاره دست از اون فاصله دور به سمتش لب زدم :

__ فقط آب .

حواله ام رو برداشتم و دوباره صورت خیس از عرقم رو خشک کردم و روی صندلی ولو شدم .

ققسه سینم در حال سوزش و درد بدی تو کمرم پیچید .

بطری آب پرت شده تو هوا رو سریع قاپیدم و بعد از باز کردنش بدون معطلی با یک نفس سر کشیدم.

خنای آب گلوم رو تازه و تشنگیم رو برطرف کرد .

فکم رو روی هم فشردم و با نگاه منتظرم خیره موندم به در ورودی .

نگاهی به ساعت مچم انداختم و نفس عمیقی کشیدم .

- __ جاوید مهمون داری .
- بالافاصله با یک حرکت بلند شدم و به سمت در ورودی باشگاه رفتم .
- با دیدن چهره عصبی و داغونش اخم هام در هم رفت .
- با اشاره دست به سمت ته سالن ، خلوت ترین نقطه باشگاه راهنمایش کردم.
- پشت میز نشستم و حوله ام رو انداختم دور گردنم.
- مثل همیشه پرخاشگر و عصبی صندلی رو چرخوند و طبق عادتش تکیه گاه صندلی رو تو بغل گرفت و با لحن جدی و پر از جذبیه اش گفت:
- __ صدبار بهت گفتم دور منو خط بکش داداش ، من آبم با این یارو تو یک جوب نمیره .
- بطری خالی از آب رو به سمتی پرت کردم و به صندلی تکیه زدم:
- __ نمی خوام بهونه بشنوم اسد ، فقط بهم بگو کاری رو که ازت خواستم انجام دادی یا نه؟
- نگاه نافذش رو اطراف چرخوند:
- __ آره خبر فرارت رو که می دونست ، ولی وقتی فهمید بیخ گوشش بدجور گرخید .
- پوزخندی زد .
- __ اون گفتار پیر مارموز تر از اونیه که دم به تله بده .
- دست به سینه زل زدم بهش و ادامه دادم:
- __ خب می شنوم.
- یک قلوپ از آب رو نوشید .
- خم شد و بطری رو روی پرت کرد روی میز:
- __ پیغامت رو به گوشش رسوندم ، چند روز مهلت ازم خواست . امروز خودش بهم زنگ زد و درخواست ملاقات شخصی با خودت رو داد . گفتم هماهنگ کنم خبرت می کنم .
- عصبی شدم و پرخاشگر غریدم:
- __ گ....ه خورده مرتیکه بی ناموس ، من هیچ علاقه ای به دیدنش ندارم .
- بگو با واسطه ها معامله کنه .
- __ جاوید از خر شیطان بیا پایین ، مگه تو اون امانتی رو نمی خواستی؟ دیر بجنبی از دستش دادی .
- با حرص فکم رو روی هم فشردم و گوی شیشه ای روی میز رو به شدت چرخوندم .
- __ دیگه گول اون پست فطرت رو نمی خورم .
- فردا باهانش هماهنگ شو ، دو تا از بچه ها رو زودتر بفرست واسه آمار برداری . من حواسم به همه چیز هست .
- پوفی کرد و گفت :
- __ خدا کنه تصمیمت درست باشه جاوید بهت اعتماد دارم می دونم بی گذار به آب نمیزنی .
- اما این وسط یک مشکلی هست که داره کند میزنه به نقشه هامون .
- دستی به ته ریشم کشیدم و با چشم های تنگ شده لب زدم :

چه مشکلی؟

پلیس ها رد صمد رو زدن ، بخاطر همین زودتر عجله داره تو رو ببینه و معامله رو تموم کنه . می خواد بره دبی . دست هام رو به صورتم کشیدم و کلافه خم شدم روی میز .

تو این وضعیت پلیس از کجا پیداش شد ، دیر بجنبم امانتی رو از دست دادم .

مهم تر از اون پلیسی که رد صمد رو زده و تحت کنترل داره سرگرد تیر داده امینی خودمونه . لبخندی کج کنج لبش شکل گرفت .

دست کرد تو جیب گرمکن طوسی رنگش و بسته سیگارش رو بیرون کشید .

تو اوج فکر و خیال زل زدم به سیگاری که کنج لبش قرار گرفت .

کامی از سیگارش کشید و ادامه داد:

از طریق صمد به تو هم می رسه حواست رو جمع کن داداش جاوید .

از کوره در رفتم و با کوبیدن مشت محکمی روی میز از روی صندلی بلند شدم .

با عصبانیت و فکی فشرده غریدم :

لعنتی ، لعنتی ... لعنت به این شاناس . درست زمانی که دارم به هدفم نزدیک می شم باید سر و کله این احمق پیدا بشه؟

اسد دود غلیظی از تو حلقش بیرون داد و با چشم هایی خمار گفت:

پس تا گند نزده تمومش کن.

حواله ام رو با یک حرکت از روی میز برداشتم و با سرعت هر چه تمام تر به سمت رختکن رفتم .

باید دست به کار می شدم ، صمد درست حکم یک ماهی رو داشت که هر آن امکان لیز خوردنش از چنگالم وجود داشت .

لفتش بدم هیچ وقت دستم به امانتیم نمی رسه .

رکابی خیس از عرقم رو از تن بیرون کشیدم .

با عجله بعد از پوشیدن پلیور طوسی رنگم ، کلاه مشکی رو روی سرم کشیدم .

به دنبالش برای پنهان کردن چهره ام شال کلفت و پشمیم رو دور بینی و دهنم پیچوندم .

پالتوم رو روی دستم انداختم و همراه اسد از باشگاه به سمت مخفی گاهم رفتم.

پشت پنجره رو به خیابون خیس از بارون و سیاهی شب زل زدم به ابرهای تیره و تار کف آسمون .

آه غلیظی درست از وسط سینم بیرون کشیده شد و چشم هام خود به خود بسته موند .

سری از روی تاسف تکون دادم و بار دیگه با اضطراب گوشی تلفن رو چسبوندم به گوشم .

با دو انگشتم پرده رو کنار زدم و خیره موندم به انعکاس تصویر مردی درد کشیده و خسته روی شیشه یخ زده پنجره.

بالاخره بعد از کلی انتظار صدای ضعیف و لحن آرام اسد تو گوشی پیچید:

جاوید همه چیز طبق نقشه پیش میره ، ما چند کیلو متر پایین تر از محل قرار مستقر شدیم . فعلا خبری نیست .

کلافه شروع کردم به قدم زدن :

گوش کن اسد حواست به همه چیز باشه ، حتما خبرم کن .

با شوخ طبعی خاص خودش گفت:

__ اطاعت شد داداش

تماس رو قطع کردم و با بی حالی روی کاناپه ولو شدم.

__ عزیزم انقدر استرس نداشته باش بچه ها کارشون رو خوب بلدن .

نگاه بی رمق سمتش کشیده شد .

سارا با سر و وضعی بی شرمانه و آرایش زننده کنارم خزید و بازوی بلورینش رو چسبوند به بازوی من .

لرزی بدی تو تم حس کردم ، با انزجار ازش فاصله گرفتم و دستش رو از روی گونه ام پس زدم .

بی حوصله و عصبی غریدم:

__ گمشو برو بیرون تا مثل سگ نزدمت .

جام نوشیدنی رو بین انگشت های باریک و بلندش جا به جا کرد و بیشتر از قبل بهم نزدیک شد و با لبخند اغواگری زیر گوشم لب زد:

__ مثل همیشه خشن و خواستنی .

با یک حرکت پشش زدم .

ولو شد روی کاناپه و از ته دل خندید .

با چهره درهم و اخمو پیراهنم رو پوشیدم و غرلند زنان اتاق رو ترک کردم.

طبق معمول زیاده روی کرده بود .

و بدتر از اون کسی جز من برای هوسرانی و تفریح تو این خراب شده پیدا نکرده بود .

با عصبانیت رفتم سراغ مرتضی .

تو سالن کنار بچه ها پیداش کردم .

نگاهم کشیده شد به سمت بساط عیش و نوششون .

صدای موسیقی و قهقهه های روی اعصاب چند دختر هرجایی خط انداخت روی اعصاب نداشته ام .

نزدیک میز رفتم .

کنترل خودم رو از دست دادم .

با تموم قدرت لگدی به میز زدم و بساط خوش گذرونیشون رو پخش زمین کردم .

عریده زدم؛

__ جمع کنی این مسخره بازی رو.

مرتضی هراسون و دستپاچه بلند شد و رو بهم گفت:

__ چیشده داداش چرا نا میزونی؟

به سمت ایرج رفیق مرتضی رفتم و یقه اش رو چسبیدم و تو صورتش غریدم:

__ مگه دفعه قبل بهت نگفتم تو این خونه از این کثافت کاری ها نبینم؟

ایرج به تته پته افتاد .

رنگش پرید و نصفه نیمه گفت:

_ غلط کردم داداش ، گ...ه خوردم .

با یک حرکت پرتش کردم روی زمین و لحنی عصبی فریاد زد:

_ گمشید برید بیرون تا نکشمتون .

دختر از شدت ترس پا به فرار گذاشتن و مرتضی با دلخوری به سمت اومد و گفت:

_ چته جاوید ؟ زورت به اینا رسیده؟

یک نخ سیگار از پاکت رها شده روی میز متلاشی کف زمین بیرون کشیدم و کنج لبم قرار دادم :

_ اعصابم خرابه ، هزار بار بهتون گفتم تو این جور مواقع تنهام بزارید ، اونوقت می بینم

مرتضی دعوتم کرد به نشستن :

_ خیلی خب خون خودت رو کثیف نکن ، حق با تونه .

پک عمیقی به سیگار زدم و دود غلیظش رو بیرون دادم:

_ باز که این دختره نجسب اینجاست؟

_ تو خودتو ناراحت نکن قول میدم دیگه نبینیش .

همه حواسم پی اسد و نقشه مون بود ، حس بدی داشتم .

همیشه از انتظار متنفر بودم .

جالب بود برام که بهترین روزهای عمرم رو هم در انتظار گذروندم...

چند ساعت از ناپدید شدن اسد و بچه ها می گذره .

آشفته و عصبی پشت سر هم فقط سیگار دود کردم .

مرتضی سعی در آروم کردنم داشت اما بی فایده بود .

اون حس بد و نحس کار خودش رو کرد .

حالا دیگه مطمئن شدم اسد گیر افتاده .

نگران و پریشون پشت پنجره به تماشای خیابون ایستادم که با دیدن ماشین اسد خیالم راحت شد .

طولی نکشید که اسد مقابلم روی صندلی با چهره ای گرفته و عصبی نشسته بود.

_ خب می شنوم .

لیوان کوچیک نوشیدنی قرمز رنگ رو سر کشید و با چهره ای در هم گفت:

_ بعد از جابجایی بچه ها سر قرار به رفت و آمد دو مرد مشکوک حدس زدیم به جز ما کسای دیگه ای هم سر قرار حضور

دارن که حدسمون درست از آب در اومد .

درست موقعی که صمد وارد محوطه شد دور تا دورش رو پلیس ها محاصره کردند .

اما درست تو یک چشم به هم زدن همه چیز عوض شد ، پلیس ها رو دست خوردند . صمد با یک ایل افراد مسلح محوطه رو

محاصره کردند .

چنگی به موهام که میشه گفت بلند شده بود زدم و با حیرت نالیدم:

_الله اکبر... تف به این شانس

اسد با هیجان ادامه داد:

_باید می بودی و می دیدی ، پلیس ها خلع سلاح شدن و همه از دم روی زمین مقابل اون همه اسلحه نشون گرفته به سمت خودشون روی زمین زانو زدن .

تیر سرگرد تیرداد به سنگ خورد ، همه نقشه هاش نقش برآب شد . فکر کرد می تونه حریف اون گاومیش بشه ، در نهایت خودش اسیر شد و الان هم تو چنگال صمد گیر افتاده .

ناباور و حیرت زده زل زدم به تصور خشن و اخموی تیرداد که کنار عکس صمد روی دیوار خودنمایی می کرد .

پوزخندی به روش زدم و با پهلو تکیه زدم به دیوار :

_بهم رسیدیم جناب سرگرد تیرداد امینی .گفتم دنیا گرد و یک روز بالاخره به هم می رسیم .ببین چطور از عرش به فرش سقوط کردی .منتظر چنین روزی بودم .

...

پالتوم رو پوشیدم که حضور مرتضی رو کنار خودم حس کردم :

_منظورت رو نمی فهمم مرد واضح تر بگو.

شالم پشیمی ام رو دور گردنم انداختم و با قاطعیت گفتم:

_اسد الان میداد و همه چیز رو برات روشن می کنه .

حین اینکه ساعت رو دور دستم می بستم با شنیدن صدای داد و فریاد به خودم اومدم.

اسد دوان دوان وارد سالن شد و نفس نفس زنان رو بهم گفت:

_گفتم فقط یک روز بهم مهلت بده دیدی سه سوته ردیفش کردم .

با لبخند زل زدم به خط و خطوط عمیق چهره جذاب اسد .

حقا که لقب اسد عقاب برآورنده اش بود .

با آرامش و لبخند کم رنگم خطاب به اسد گفتم :

_بهت ایمان داشتم ، کارت حرف نداره اسد .

مرتضی هیرون و متعجب نالید:

_ای بابا به منم می گید اینجا چه خبره ؟

گوشی ام رو تو جیب پالتوم فرو بردم و یک نخ سیگار کنج لبم فرو کردم .

اسد با نیش باز ولو شد روی کتاپه و رو به مرتضی گفت:

_نقشه جدید اربابمون رو اجرا کردم.

مرتضی با اشتیاق کنارش نشست .

_خب؟

اسد به جلو متمایل شد و ادامه داد:

__ پسر صمد ، کیارش خان بابا رو گروگان گرفتیم .

مرتضی با حیرت به سمتم چرخید.

بهت زده گفت:

__ جاوید این چی میگه ؟ زدی تو کار آدم ربایی؟

دست هام رو تو جیب شلوار پارچه ای راسته ام فرو بردم و با خونسردی گفتم:

__ لازمش داریم .

کلافه شد:

__ نمی فهمم ، چرا نسیه حرف میزنی؟

به آرومی نشستم و زل زدم به نقطه ای نا معلوم و گفتم:

__ برای معاوضه با تیرداد لازمش دارم .

مرتضی دقیق تر از قبل خیره شد بهم و گفت:

__ جاوید واضح برام توضیح بده، می خوای چیکار کنی؟ چه فکری تو کله اته؟

کلافه یک عمیقتری به سیگارم زدم و با پرخاشگری غریدم:

__ آره تیرداد رو لازم دارم ، می خوام بیارمش پیش خودم حساب های نیمه تمومی با اون بچه پلیس سوسول عقده ای دارم که باید تسویه کنم .

لب هاش رو روی هم فشرد و با تاسف سری تکون داد.

اسد نیشخند زنان با لحن شوخش گفت:

__ بفرستش بیاد پیش من ، خوب بلام حساب پس بگیرم .

لبخند کجی تحویلش دادم و در جوابش گفتم:

__ بجای اینکه اینجا ولو بشی برو سر وقت صمد و پیغام رو بهش برسون .

بگو اگه پسرش رو سالم می خواد دست از کلک و حقه برداره .

اسد چشم غلیظی گفت و با یک حرکت بلند شد و رفت .

نیم نگاهی به چهره متفکر مرتضی انداختم و لحن خسته ای لب زدم:

__ نگران حال من نباش کهنه رفیق من تا تهش رفتم میدونم دارم چیکار می کنم .

نگاه خیره اش رو ضمیمه سکوتش کرد و شونه ای بالا انداخت :

__ والا موندم چی بهت بگم، حتما فکر همه جا رو کردی و پی همه چیز رو به تنت مالیدی .

من دیگه حرفی برای گفتن ندارم.

نگاه بی رمق رو به دوردست ها دوختم و پشت سرهم کام هایی عمیق از سیگارم گرفتم.

.....

ساعتی بعد اسد خبر موافقت پیشنهاد معاوضه از سوی صمد رو رو بهم داد .

خودم رو برای رویارویی با صمد آماده کردم .
میدونم هیچ جوهره نمیشه به این مار افعی اعتماد کرد .
مطمئنم پشت این سکوت و رضایتش طوفانی از خشم و کینه پنهون شده .
برای رسیدن به خواسته ام دست به هر کاری میزنم.
مطمئنم از طریق تیرداد می تونم به عسل برسم و ناگفته هایی که تو قلبم تبدیل به درد و حسرت شدن رو بیرون بریزم .
بی تاب و بی قرار خودم رو آماده رفتن کردم .
اسد و مرتضی دنبالم به راه افتادن .
نگاهی به عقربه های ساعت میچیم که ۴ صبح رو نشون می داد انداختم .
کلت کمری ام رو برداشتم و به همراه بچه ها یک راست به سمت قرارگاه رفتیم .
اسد حین اینکه رانندگی می کرد با لحن آرومی گفت:
_جاوید حواست رو خوب جمع کن ، ترفند صمد اینه در اوج رفاقت یهو از پشت خنجر می زنه .
مرتضی به عقب برگشت و با نگرانی گفت:
_می ترسم مثل قضیه تیرداد غافلگیرمون کنه .
با خونسردی سرم رو بالا انداختم و لب زدم:
_مثل کف دست می شناسمش ، حرفه ها و ترفنداش هم برام تازگی نداره همشون تکراری و قابل پیش بینی .
مرتضی پوفی کشید و زیر لب گفت:
_حس خوبی ندارم .
رو کردم سمت اسد:
_تحفه رو کجا جاسازی کردی ؟
خنده ای سر داد و با شوخ طبعی گفت:
_کیارش بابا رو می گی؟
بیشتر از قبل لم دادم و با نیشخند کنج لبم گفتم:
_آره
_همین نزدیکی ها ... تو صندوق عقب .
مرتضی هراسون و نگران به عقب برگشت و نالید:
_چی صندوق عقب؟ چطور دلتون اومد اون بچه رو بزارید اونجا ؟
اسد بازوی مرتضی رو به سمت جلو کشید و گفت:
_کجای اون نره قول بچه ست ؟
با لحنی عصبی رو به مرتضی گفتم:
_مرتضی امشب چت شده ؟ خیلی نامیزونی ؟

مرتضی با چهره به اخم نشسته با دلخوری زیر لب گفت؛

__خیلی بی انصاف شدی جاوید ، قبل از اینکه بری زندون دل رحم و دلسوزتر بودی . چطور دلت میاد این کارو کنی ؟ آدم ربایی جرمه چرا حالیست نیست .

بخدا این راهش نیست جاوید داری اشتباه میری .

پوزخندی زد و با قاطعیت در جوابش گفتم :

__بنظرت سال ها زندگی تو زندون رو رفتار و شخصیت آدمها تاثیر نمی زاره؟

فکر کردی من همون آدم ساده و احمق گذشته ام ؟ تو این نمونه باید گرگ باشی تا دریده نشی . با امثال تیرداد و صمد باید مثل خودشون رفتار کرد .

تو اون سالها انقدر بی رحمی و ظلم بهم وارد شده که دیگه اون آدم احمق سابق نباشم.

تو هم سعی کن اگه نمی تونی کنارم باشی سکوت کنی، چون من راه خودم رو میرم .

سکوت تلخ و سر فرو افتاده مرتضی آرام داد .

فکم رو روی هم فشردم و به بیرون زل زدم.

تا رسیدن به مقصد اون سکوت آزار دهنده ادامه داشت .

چشم هام رو بسته و نقشه ای که تو سر داشتم رو دوباره مرور کردم .

با توقف ناگهانی ماشینی صاف نشستم و اطرافم رو دید زدم .

تاریکی و ظلمت همه جا رو در خودش فرو برده بود .

تنها صدایی که بگوش می رسید و روی اعصابم خط می انداخت صدای جیرجیرک بود .

بیرون از شهر نزدیک یک مخروبه و هم انگیز نور کم رنگ یک فانوس به چشم می خورد .

اسد و مرتضی به آرومی بیرون خزیدن و کنار ماشین به تماشا ایستادن .

نگاهی به ساعت انداختم ، چیزی تا زمان قرارمون نمونه بود.

با عجله از ماشین رفتم بیرون .

باد خنکی وزید ، از درون به خودم لرزیدم .

نگاهم خیره موند به بخار رها شده از دهن اسد :

__فکر کنم اون فانوس به علامت باشه .

چشم هام رو تنگ کردم و دوباره زل زدم به نور فانوس که هر لحظه نزدیکتر می شد .

مرتضی با تعجب گفت:

__داره میاد اینجا .

صدای پارس و زوزه چند سگ در نزدیکی مون شنیده می شد .

اسد چراغ قوه اش رو روشن کرد و دستش رو به حالت آماده باش روی کلت کمری اش قرار داد و چند قدم جلوتر رفت .

صدای کشیده شدن قدم های اون فرد مشکوک شنیده شد .

چند متر دور از ما متوقف شد .

اسد اسلحه اش در بیرون کشید و عریده زد:

__ نیا جلوتر ، فقط بگو صمد کجاست؟

متقابلا صدایش به گوش رسید:

__ همینجا ، همین نزدیکی .

پوزخندی زد و زیر لب غریبم:

__ اینم یه بازی جدیدشه ، مسخرش رو در آورده .

__ دنبالم بیابین !..

اسد با عجله رو بهم گفت:

__ جاوید نقشه چیه؟

دست هام رو تو جیب پالتوم فرو بردم و به راه افتادم:

__ میریم دنبالش .

لحن عصبی و نگران مرتضی به گوشم رسید:

__ جاوید این بود نقشه ات؟

از همون فاصله جوابش رو دادم:

__ محض احتیاط بمون تو ماشین .

مرتضی شاکی تر از قبل غریبم:

__ معلومه که می مونم مثل تو مغز خر نخوردم خودم رو به کشتن بدم. فکر کردی بری زنده برمی گردی ؟

خنده کنان به راهم ادامه دادم ، من رو از امثالی مثل صمد می ترسوند .

چند سال تو زندان با همچین آدمایی زندگی کردم و پخته شدم .

هیچ ترسی ازشون نداشتم.

بدون ذره ای نگرانی و استرس به راه افتادم.

اسد پسر ۱۶ ساله صمد رو با دست و چشم هایی بسته شده و به دنبال خودش کشوند.

بعد از یک ربع پیاده روی وارد انبار بزرگ و بی در و پیکری شدیم .

صدای کوبیده شدن چند در ماشین همزمان با هم شنیده شد .

از کنار اسکلت چند خودروی داغون گذشتیم و وارد محوطه اصلی قرارگاه شدیم.

حدود ده دوازده نفر از زیر دست های صمد مقابلم ظاهر شدند.

اما خبری از خودش نبود .

اسد کنارم ایستاد و کیارش رو وادار به زانو زدن کرد .

چسب پیچیده شده دور دهن کیارش مانع داد و فریادش می شد .

اسد اسلحه اش رو کنار شقیقه کیارش قرار داد و با فریاد بلندی گفت:

__بهتره زودتر این معامله تموم بشه بره پی کارش ، دارم می گم اگه کلکی تو کارتون باشه به این بچه رحم نمی کنم .
نگاهم کشیده شد به پوزخند ها و زمزمه های زیر لبشون .
همه مسلح بودن به سلاح های گرم و سرد .
چشم چرخوندم و با نگاه دقیقم به دنبال تیرداد گشتم.
صدای زمخت و خشن صمد به گوشم رسید:
__می بینم که تصمیم گرفتی آدم بده باشی آقا جاوید ؟
تموم محوطه رو از نظر گذروندم . بالاخره چهره پست و کریهه صمد رو تو یکی از خوردوهای مخروبه دیدم .
چند قدم جلو تر رفتم.
صاف ایستادم و سینه ستبر کردم .
با جدیدیت در جوابش گفتم:
__زیاد وقتم رو نگیر صمد بهتره معامله رو شروع کنیم .
خنده کنان بیرون اومد و سیگار برگی رو کنج لبهاش گذاشت .
حین اینکه قدم به قدم نزدیک تر می رسید گفتم:
__مرحبا به این همه شجاعت .
درست تو چند قدمیم ایستاد و با لبخند غلیظی ادامه داد:
__خیلی پر دل و جراتی که تصمیم گرفتی با من مقابله کنی؟
پوزخندی کنج لبم شکل گرفت:
__مگه تو کی هستی؟
لبخندش محو شد و نگاهش رنگ خشم و کینه گرفت:
__خوب گوش کن بچه قرتی کشتنت کار یک لحظه منه ، پس انقدر دور برندار و احساس قدرتمند بودن رو نداشته باش. چون حریف من نمی شی .
لبهام شکل یک لبخند غلیظ رو به خودش گرفت .
سری نکون دادم و دستی به پشت گردنم کشیدم .
__خیلی خب شما قدرتمند ، بهتره به این بحث مرخرف و تکراری خاتمه بدیم و معامله رو شروع کنیم .
نگاهی سراسر کینه و نفرت به سر تا پام انداخت و با لحنی عصبی گفت:
__فکر نکن می تونی از چنگ من در بری جوجه تا انتقام قتل شاهین رو ازت نگیرم ولت نمی کنم .
مستقیم زل زدم به آبی کدر رنگ چشمهای از حدقه در اومده اش .
__خوب میدونی تاوان مرگ داداشم رو فقط با خون باید پس بدی .
هنوز با انزجار و نفرت چهره کریهه و بد ذاتش رو رصد می کردم.
چین و چروک های عمیق و لکه های روی پیشونی اش من رو عجیب به یاد لاک پشت های پیر و فرسوده می انداخت.

بحث کردن با این حیوون بی فایده بود ، با اشاره دست به سمت اسد معامله رو آغاز کردم :
_ اسد بیارش .

صمد با چهره ای گر گرفته و خشمگین به عقب چرخید و فریاد زد:
_ بیارش .

لحظه ای بعد پیکر درب و داغون تیرداد توسط دو حیوون صفت تر از صمد وسط محوطه رها شد .
تیرداد ناله کنان سعی داشت بلند بشه اما دست های بسته شده پشت سرش مانع می شد .
پارچه کشیده شده روی سرش توسط صمد برداشته شد .

نور مستقیم چراغ های انبار درست تو راس نگاه تنگ شده اش بود ..
به زحمت چشم هاش رو باز کرد .

با تعجب آمیخته به ترس به اطرافش خیره شد .

در آخر نگاه درمونده و زجر کشیده اش روی من ثابت موند .

با خونسردی زل زدم به چهره پر از زخم و غرق در خونش .

تیرداد هنوز با چشم های گرد شده از تعجب و نگاهی وحشت زده به من خیره موند بود .
صمد رو بهم غرید:

_ فکر کردی میزارم از اینجا زنده بری بیرون ؟

به سمت تیرداد چرخید و خنده ای هیستریک سر داد:

_ مخصوصا این پلیس مردنی که چند ساله گند زده به زندگی من .

دستی به ته ریشم کشیدم و بدون توجه به نگاه متعجب تیرداد گفتم:

_ باشه بکش ما در اختیار تیم .

بازوی کیارش رو گرفتم و با یک حرکت پرتش کردم به سمتش .

صمد کیارش رو تو آغوش گرفت و با چهره ای درهم غرید:

_ امروز شکنجه های سختی در انتظارته جاوید ، از کارت پشیمون می شی ، کسی از مادر زاییده نشده که حریف من بشه .

لبخند کجی گوشه لبم شکل گرفت:

خشم و غضبی که تو وجودم زبونه میزد رو کنترل کردم .

_ خوب گوش کن صمد هیچ گو...ی نمی تونی بخوری .

بلند خندید و گفت:

_ چقدر ترسیدم .

وقتش رسید ، باید ضربه نهایی رو بزنم .

سرم رو با اقتدار بالا گرفتم و زیر سنگینی نگاه تیرداد که بهت زده زیر نظرم گرفته بود گفتم؛

_ آگه من رو بکشی هیچ وقت دستت به جنس هایی که دو هفته پیش نزدیک مرز گم کردی نمی رسه .

ناخداگاه ابروهایش بالا رفت و نگاهش طوفانی شد .

دست هاش شل و لبخندش محو شد .

چشم های گشاد شده از حیرتش رو به اطراف چرخوند و گفت؛

__نگو که از جای اون جنس ها خبر داری ؟

با لبخند کنج لبم دستم رو تو جیبم فرو بردم و نزدیک تیرداد رفتم .

__اگه بگم اون جنس ها تحت تصرف منه باور می کنی؟

خشمش فوران کرد و با غرید:

__منو احمق فرض کردی بچه ؟ فکر می کنی حرف هات رو باور می کنم .؟

شونه ای بالا انداختم و مقابل تیرداد زانو زدم و گفتم:

__میل خودته ، ولی بهتره باور کنی .

سپس دستم رو فرو بردم تو جیب بغل پالتوم و کیسه کوچک از جنس چرم رو بیرون کشیدم و به سمت صمد پرتاب کردم.

صمد با چشم هایی حریص و گشاد شده کیسه رو تو هوا قاپید :

بعد از چک کردن اون کیسه نگاه غضب آلودش رو بالا آورد و صاف زل زد بهم .

تیرداد همچنان شگفت زده و ناباور به ما خیره شده بود .

دستم رو جلو بردم و زیر بازوش رو گرفتم.

به کمک من به سختی ایستاد ، اما هیکل تنومند و ورزیده اش خمیده و شکسته به نظر می اومد .

صمد متفکر و عصبی روی صندلی ولو شد و کیسه رو تو مشت فشرد:

__وای به حالت جاوید بلایی سر جنس های من بیاری؟

به سمتش چرخیدم و با قاطعیت گفتم:

__پسرت با تیرداد معاوضه شد ، اون جنس ها هم با امانتی من .

هر وقت نگین رو برام آوردی من هم جنس هات رو صحیح و سالم تحویل می دم.

صمد بدون حرف زل زد بهم .

با چهره ای آویزون و درهم سری تکون داد .

اسد نیشخندی زد و زیر بازوی تیرداد رو گرفت و گفت؛

__راه بیفت سرگرد تیرداد الان تو چنگال مایی .

تیرداد لنگان لنگان با لباس های خونی و پاره به راه افتاد .

بدون اینکه به عقب برگردم جلوتر از اسد و تیرداد به راه افتادم و از انبار بیرون زدیم .

مرتضی با دیدنمون شگفت زده به تیرداد زل زد :

__پسر موفق شدی بالاخره؟باورم نمی شه بتونید جون سالم به در ببرید.

با خنده گفتم:

__ آره همه اش بخاطر اعتماد بنفس هایی بود که تو بهم دادی .

ضربه آرومی به کتفم زد و خنده کنان گفت:

__ شرمنده ام نکن رفیق من همیشه به تو ایمان داشتم.

اسد با خنده گفت:

__ خیلی خب زود باش سوار شو کلی حساب تسویه نشده با این مارمولک مونده رو دستم .

نشست پشت فرمون و خطاب به تیرداد با اخم غلیظی ادامه داد:

__ مگه نه جناب سرگرد ؟

پالتوم رو به سمتی پرت کردم و لحظه ای روی کاناپه ولو شدم .

به فکر فرو رفتم ، ناگفته های زیادی رو برای تیرداد آماده کرده بودم اما هر چقدر با خودم کلنجار رفتم فایده ای نداشت.

هنوز زیر اون خاکستر تلمبار شده ته دلم سوزش آتیش رو حس می کنم .

هنوز با هر بار دیدنش مشت های قدرتمندم آماده فرود اومدن روی سر و صورتش بودن.

هنوز اون کینه و دشمنی سابق سر جاشه و قرار نیست به این زودی ها کم رنگ بشه .

اسد لخ لخ کنان وارد سالن شد و رکابی اش رو بیرون کشید .

طرح عقاب خالکوبی شده روی بازوهای ورزیده و زنجیر آویزون شده روی سینه ستبرش نگاهم رو متوجه خودش کرد .

طاق باز کنار شومینه دراز کشید و به سقف زل زد:

__ چرا تمومش نمی کنی جاوید؟

دستم رو برای باز کردن دکمه آستینم بالا بردم :

__ چی رو ؟

__ خودت رو به کوچه علی چپ نزن مرد ، میدونی دارم در مورد تیرداد حرف میزنم .

ساعتم رو از دور مچم باز کردم و روی میز رهانش کردم :

__ فعلا فایده ای نداره ، چند روز اینجا می مونه تا من تصمیم نهایی رو بگیرم .

پلک های اسد روی هم افتاد . لحن صدای خسته و خواب آلودش لبخند رو روی لبهام کاشت:

__ جاوید عسل کیه ؟

لحظه ای ماتم برد ، لبخند روی لبم خشکید .

گردنش به سمتم چرخید ، چشم های قرمز و متورمش رو به زحمت باز کرد و با لبخند کجی ادامه داد:

__ کلک رو نکرده بودی تا حالا ؟ بگو ببینم این عسل کیه هر شب تو خواب صداس میزنی؟

تکیه زدم به کاناپه و چشم هام رو بستم .

با یادآوری عسل زیر لب با طرح لبخند کم رنگی روی لبهام زمزمه کردم :

__ خودمم نمیدونم کیه و یهو از کجا درست وسط زندگیم پیداش شد .

لحظه ای چهره خواستنی و زیبایی عسل مقابلم نقش بست .

چشم هاش چشم های درشت و روشنش که مدام محو برق نگاه نگرانش می شدم
چشم هایی همیشه براق و گاهی خیس و بارونیش .
مژه های پرپشت و برگشته ای که سایه بون اون دو گوی تپله ای رنگ بودند .
چهره اش ... چهره همیشه اخمو و جدی اش که به ندرت می تونستم لبخند رو روی لبهای خوش فرمش حس کنم .
لبخند های ناب و دیوونه کننده اش ... لبخند شیرین و کمیابی که فقط برای من بود و بس ..
عسل لجاجز و یکدنده که با نگاه های همیشه نگران و کنجکاوش من رو به سمت خودش کشوند و بذر عشق رو ته قلبم کاشت
نفهمید وجودش تو اون منطقه ممنونه تموم حس و حواس یک قاتل روانی رو معطوف خودش می کنه .
و ادارم می کرد خودم باشم، همون جاوید همیشه دلسوز و فداکار .
مجبورم می کرد برای هر بار چشیدن اون حس ناب دست نیافتنی از نقشی که سالها توش فرو رفته بودم بیرون پیام و بشم
همون جاوید ساده دل و بی آرایش .
پرستاری که تموم مرکز حواسش معطوف تک بیمار روانی زندان شده بود .
_ چیشد بیهوش شدی؟ جوابم رو ندادی؟
سرم رو بلند کردم و به سختی نشستم
_ تعریف کردنی نیست بهتره بخوابی.
برای خاتمه دادن به بحث بلند شدم و لباسم رو از تن بیرون کشیدم .
_ فقط بگو عشقی در کار هست یا نه؟
مقابل آینه قدی چسبیده به کمد ایستادم و انگشتم رو نوازش گونه روی زخم بخیه زده شده کنار پهلوام کشیدم .
یادگار عسل
لبخندم عمیق تر شد .
_ آره عشق هست ، مگه میشه عسل باشه و عشق اتفاق نیفته .
اسد صاف نشست و با چهره ای خواب آلود و لبخند کش اومده اش زل زد بهم .
امشب بدجور درگیر اون دو نگاه عسلی و لبخند شیرینش شدم .
.....
مرتضی در اتاق رو برام باز کرد و کنار ایستاد .
زیر لب زمزمه کردم:
_ همینجا بمون .
سری تکون داد .
آستین لباس مشکی ام رو بالا زدم و وارد اتاق شدم .
تاریکی اتاق حس بدی رو بهم القا کرد .
صدای عربده و فریاد های پر از دردم تو گوشم اکو انداخت .

با یاد آوردی طعم خون تو حلقم و سوزش پاره شدن پوست صورتم توسط مشت و لگد های تیرداد ، قدم هام سست شد .
با ضربه مشت محکم به کلید برق و روشن شدن اتاق تیرداد از جا پرید .
نگاه بی رنگش گره خورد به نگاه زجر کشیده ام .
در اتاق رو بستم و نزدیک تر رفتم .
نگاه بی رمق و خسته تیرداد با دست های بسته شده به صندلی رو نادیده گرفتم و به سمت پنجره رفتم .
چیزی شبیه تکه سنگی بیخ گلوم گیر کرده بود .
دو دکمه بالای یقه ام رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم؛
با لحنی سر و یخ زده زمزمه کردم:
_ خیلی سخته با این ابهت و جذبیه بیگناه و درمونده به زنجیر کشیده بشی و مجبور بشی حبسی که برات در نظر گرفتن رو به اجبار قبول کنی دم نزنن؟
_ خیلی سخته فریاد ها و ضجه های بیخ گلوت رو قورت بدی و جرات نفس کشیدن نداشته باشی؟
_ لبخندی از جنس درد زدم و ادامه دادم :
_ تا می خوای از خودت و بی گناهیته دفاع کنی مورد هدف قرار می گیری و زیر لت و کوب درد بکشی و اجازه آه کشیدن نداشته باشی.
_ سخته مگه نه ؟
_ تیرداد نگاه بی فروغش رو به نقطه ای نامعلوم دوخته بود و به سکوتش ادامه داد.
_ فکم روی هم فشرده شد:
_ طعم حبس اجباری و کتک های سر ساعت و شکنجه های بی وقفه و ظالمانه چطور بود؟
_ چهره اش در هم رفت .
_ صندلی کنار میز رو کشون کشون به سمت تیرداد بردم مقابلش قرار دادم .
_ با خنده گفتم :
_ یادته اونروز صندلی چوبی رو روی تن و بدن من تیکه تیکه کردی .
_ از نگاه کردن بهم امتناع می کرد .
_ پوزخندی زدم :
_ دیدی دنیا گرده الان دقیقا تو جای من نشستی و من جای تو .
_ ولی من نمی خوام مثل تو انقدر بی رحم و پست باشم .
_ جاوید ... یا همون رامتین حجت بخت برگشته دلرحمه، دلسوزه . می خوام خودم باشم نه تیرداد...
_ به آرومی بلند شدم و از کنارش گذشتم و پشت سرش ایستادم.
_ میدونی چیه من اعتقاد دارم زمان هیچی رو تغییر نمیده فقط درد ها رو تبدیل به عادت می کنه .
_ من تموم عمرم عادت کردم به درد کشیدن و زخم خوردن چه از پشت خنجر رفیق خوردن چه از مقابل طعم ظلم نامرد چشیدن .
_ ریسمان گره خورده دور دستش رو باز کردم .

پشت بهش کنار پنجره ایستادم .

_شکایت و گله ای ندارم ، این سرنوشت و تقدیر من بود نمی تونستم باهانش بجنگم مجبور بودم کنار بیام .

لحن بم صدای گرفته و خراشیده اش من رو متوجه خودش کرد:

_اما تو سرنوشت رو دور زدی جاوید ..

بالاخره به حرف او مد ...

لبخند عمیق تر شد .

به سمتش چرخیدم و زل زدم به چهره زخمی و داغونش .

_گاهی لازمه بر علیه همه بجنگی حتی سرنوشت .

_تو کی هستی رامتین حجت ... جاوید ... سرشت تو از چی ساخته شده؟

دست به سینه تکیه زدم به دیوار .

_من اینجا برای معرفی خودم به تو نیومدم جناب سرگرد ...

به زحمت بلند شد و روی پا ایستاد:

_چی از جونم می خوای ؟

لحظه ای مکث کردم و به نقطه ای نا معلوم زل زدم .

تیرداد با قدم هایی کم جون و نا توان شروع کرد به قدم زدن .

بعد از دقایقی مقابلم متوقف شد و زل زد به چهره غرق در فکرم :

_اگه می خوای انتقام بگیری و اون بلاها رو سرم بیاری آزادی ، قبول دارم من به تو بد کردم .

غرور و جایگاهم باعث شده بود از بالا به یک زندانی دیوونه نگاه کنم .

من قربانی غرور و اعتماد بنفس کاذبم شده بودم .

منتظر موندم حرف هاش تموم بشه .

خندیدم :

_گفتم که من تیرداد نیستم... جاویدم .

تو وجود جاوید مردونگی موج میزنه ، جاوید انسانیت حالیشه . درسته هیچی نداره ولی وقتی خدایی اون بالا سر داره نیازی به انتقام گرفتن از نامردا رو نداره.

رنگ نگاهش تیره و تار شد .

شونه های خمیده و افتاده اش رو بالا انداخت و زیر لب گفت:

_دارم تاوان پس میدم ...

_الان وقت تقاص پس دادن نیست .

نگاهش به سمت چرخید:

_یک پیشنهاد برات دارم ، خوب بهش فکر کن .

نگاه خسته و منتظرش رو دوخت بهم :

__ هدف من و تو مشخصه ... مسیر هر دومیون تو یک راه مشخص انتخاب شده .

__ منظورت چیه ؟

__ مگه هدف تو رسیدن به صمد نیست؟

سری به نشونه تایید تکون داد.

__ تنها هدف بزرگ من که باعث شد سرنوشت رو دور بزنم همین بود که روزی برسه قاتل خواهرم رو محو و نابود کنم .

تیرداد با چهره ای آویزون نزدیکتر اومد و گفت؛

__ سالهاست پرونده قتل مبینا حجت دست به دست می چرخه اما هنوز قاتلش دستگیر نشده .

__ کار نیمه تموم تو رو من می خوام خاتمه بدم .

پرونده خواهرم رو دست می گیرم و قاتلش رو زمین میزنم .

__ اما تو هم برادرش رو کشتی .

لبخند حرص داری زدم و غریدم :

__ خودت رو به نفهمی نزن تو از همه چیز خبر داری و میدونی من نکشتمش .

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

__ کسی جز تو دشمن خونی شاهین تو اون زندون نبود پس انکار نکن .

دستم رو بالا بردم و داد زدم:

__ بسه نمی خوام بشنوم ... فقط می خوام جواب منو بدی .

با من همکاری می کنی یا نه ؟

دست به سینه سعی کرد صاف بایسته .

__ صد در صد که قبول می کنم ، مطمئنم همکاری با تو زودتر از همیشه من رو به هدفم می رسونه .

دستم رو پایین آوردم و سری به نشونه تایید تکون دادم :

__ خوبه ... اما ؟

__ چی؟

__ بهت اعتماد ندارم .

متفکرانه خیره موند بهم .

دستش رو به سمت دراز کرد و گفت:

__ قول شرافت و مردونگی می دم .

نزدیکتر رفتم ، دقیق شدم تو چشم های مشکى و غیر قابل نفوذش .

اون چیزی رو که می خواستم رو به زبون آوردم :

__ این کافی نیست ، من بهت اعتماد ندارم .

__ من برای دستگیری صمد هر کاری می‌کنم تو بهترین راه رسیدن من به اون جانی خطرناک هستی ، پس هر چی خواسته باشی من قبول دارم .

لبهام به لبخندی از جنس پیروزی شکوفا شد .

__ غسل رفیعی ... اون پرستار دلسوز و فداکار

دستش تو هوا مشت و حالش منقلب شد ، فکش رو روی هم فشرد و نگاه بی‌رنگش طوفانی شد .

تو یک چشم به هم زدن یقه لباسم رو چسبید و از لا به لای دندون های کلید شده اش خرید:

__ چطور جرات داری اسم نامزد منو به زبون بیاری ؟ انقدر پست و رزل هستی که چشمت دنبال زن مردمه .

با یک حرکت یقه ام رو از چنگش بیرون کشیدم و عربده زدم:

__ بهتره دروغ های شاخ دارت رو به کسی بگی که تو رو نشناسه .

رویا بافی و توهم رو بزار کنار من از همه چیز با خبرم .

میدونم اون دختر نامزدت نیست .

مثل یک بیر زخمی و عصبانی زل زده بود بهم .

یقه ام رو صاف کردم و ادامه دادم؛

__ می‌تونی خودت هم کنارش باشی ، هم تو و اون دو دختر .

اینجوری می‌تونیم در برابر نقشه های شوم صمد از شون محافظت کنیم .

خودت خوب میدونی اون خونه و محله دیگه جای امنی برای زندگی نیست .

تیرداد آروم شد و گره مشت های سنگینش از هم باز شد .

تیرداد با نگاهی غیر دوستانه ازم فاصله گرفت و روی صندلی نشست .

نیم نگاهی به سمتش انداختم و بی تفاوت به حال خرابش گفتم:

__ حرف هامون تموم شد می‌تونی بری.

نگاهش بالا اومد و صاف نشست تو نگاه سردم .

__ من چطور به تو اعتماد کنم ؟ بنظرت به همچین آدمی که چند سال نقش یک روانی رو بازی کرده همیشه اعتماد کرد؟!

سرم رو انداختم پایین و از ته دل خندیدم .

نوک کفشم رو به زمین کوبیدم و سری تکون دادم:

__ تو راه دیگه ای جز من نداری تیرداد. دستت به هیچ جا بند نیست .

چند ساله دست از پا دراز تر با ماموریت شکست خورده بر می‌گردی اداره .

من اون پُلی هستم که هم می‌تونم تو رو به صمد برسونم هم صمد رو به تو ...

پس انتخاب با خودته .

کلافه سرش رو بین دست هاش فشرد و نگاه حیرونش به زمین ثابت موند .

دستم رو فرو بردم تو جیب لباسم .

حین اینکه نگاه پیروز مندانه ام میخ چهره شکست خورده تیرداد بود یک نخ سیگار کنج لبم قرار دارم .
فندک رو زدم زیرش و بالا فاصله پک عمیقی به سیگارم زدم .
دود غلیظش رو تو هوا فوت کردم و با لحن جدی گفتم:
_بهبتره بجای اینکه بشینی اینجا زانوی غم بغل بگیری زودتر بری سر وقت نقشه جدیدت .
دستش رو به زانو زد و برخاست :
_چطور با هم هماهنگ باشیم؟
_تماس می گیرم .بهبتره زودتر بری .
وقت زیادی نداریم . من بیشتر از این نمی تونم صمد رو معلق نگه دارم .
میتروسم بلایی سر امانتیم بیاره .
با چشم هایی تنگ شده و دقیق آروم گفتم:
_از کدوم امانتی حرف میزنی ؟
به سمتش چرخیدم و نیمچه لبخندی تحویلش دادم .
دود سیگارم رو تو صورتش فوت کردم و دستم رو روی شونه اش قرار دارم :
_به تو مربوط نیست ، سرت تو کار خودت باشه .
دستم رو پس زد و با چهره ای جدی و قاطع گفتم:
_مثل اینکه یادت رفته ، هنوز پرونده ات زیر دست منه ؟
به سمت در حرکت کردم و جدی تر از خودش گفتم:
_اصلا برام مهم نیست .
بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم اتاق رو ترک کردم.
هنوز چند قدم دورتر نشده بودم که صدایش تو گوشم زنگ خورد:
_رامتین؟
به سمتش چرخیدم .
انگشتم رو به سمتش نشونه گرفتم:
_جاوید !... رامتینی دیگه وجود نداره .
متعجب و گیج فقط نگاهم کرد .
_خب می شنوم بگو .
نگاه منتظرم رو که دید با غرور خاصی که تو نگاهش نهفته بود گفتم:
_من از زیر و بم زندگی تو باخبرم ، این رو هم میدونم اون امانتی مهمی که بخاطرش از زندون فرار کردی چیه !.
لبخند پت و پهنی چهره ام رو پوشوند :
_جدی می گی ؟ پس خیلی خوشحالته .

لبخند کنج لبش محو شد .

نزدیکتر رفتم و ادامه دادم:

__ کمتر کسی این افتخار نصیبش می شه .

دستش مشت شد و نگاهش بی رنگ و کدر .

ته مونده سیگارم رو انداختم زیر پام له کردم .

__ چرا هیچ کس نخواست منو باور کنه ؟ چند سال خودم رو به هر دری زدم تا چهره واقعی تو رو افشاء و نقشه های بی سر و تهت رو رسوا کنم اما کسی صدام رو نشنید .

سکوتم رو که دید شوونه ای بالا انداخت .

با درموندگی نشست روی صندلی.

__ شاید بازنده این بازی منم ؟

سری از روی تاسف تکون دادم ، ترجیح دادم تنهانش بزارم.

«عسل» .

مسیر رفتنت هنوز نمناک است و باران بی وقفه نبودنت رو میبارد..

بازگرد ای محالترین خیال خسته من.

هاله نمناکی روی چشمانم پرده کشید ، سوزش بی وقفه چشم هایی که قصد باریدن داشتن رو نادیده گرفتم .

روی پله سرد داخل حیاط نشستم و دست های خشک شده از سرما رو زیر بغلم پنهون کردم .

بار دیگه نگرانی و دلهره ته دلم موج زد .

نگاه مملو از اضطرابم به دنبال ردی از ستاره ها گوشه به گوشه آسمون گرفته رو رصد می کرد .

دستم رو زدم زیر چونم .

هنوز نگاهم میخ آسمون پهناور خدا بود .

پلک هام رو روی هم گذاشتم و هُرم داغ نفسم رو بیرون دادم .

ده روز از ناپدید شدن تیرداد می گذره ، یاس و ناامیدی تو تک تک چهره های خسته و غمگین همکارانش موج میزنه .

ده روز ، درست ده روزه مریم با یک مرده متحرک هیچ تفاوتی نداره .

ته دلم سوزش عجیبی حس می کردم .

بغض سنگین و همیشگی بیخ گلوم قصد تمومی نداشت .

با اینکه نره ای از نفرتم نسبت به تیرداد کم نشده بود و همیشه آرزوی این رو داشتم که روزی برسه تیرداد از روی زمین نیست و نابود بشه ، ولی هیچ وقت فکرش رو نمی کردم ناپدید شدنش به این شدت داغونم کنه .

فکر اینکه لحظه ای دوستش داشته باشم چهره ام رو در هم برد .

قلبم هشدار داد و حالم دگرگون شد .

آهی کشیدم .

هنوز هم قلبم دربیست در اختیار اون مردک روانی با لباس های گل و گشاد آبی رنگش بود .

با یاد آوری چهره مردونه ، نگاه مرموز و چشم‌های خسته و خمارش به شیرین ترین و دست نیافتنی ترین لذت ممکن دست پیدا کردم ، لذتی که حاضر نیستم با هیچ کدوم از لذت های ناب دنیا معاوضه اش کنم .
حتی تو بدترین شرایط هم دست از خواستنش برنداشتم .

رامتین جوری تو قلبم نفوذ پیدا کرد که بیرون راندنش از سرزمین قلبم جزو محال ترین اتفاق روی زمین به شمار میره .
لبخندم پر رنگ شد ، لحظه ای به دور از تموم غم و غصه هام ، خط زدم اون همه دلهره و نداشتن رو .
تموم مرکز حواسم رو معطوف خواستنی ترین نگاه تنها مرد این کره خاکی کردم .
غرق خیالات و تجسم لبخند مجذوب کننده حجت بودم که با ضربه شدید وارد شده به بازوم به شدت از جام پریدم :
_ عسل ؟ کجایی؟

پشت چشمی نازک کردم و نفسم رو با حرص بیرون دادم و گفتم:

_ نه رفتم سر کوچه نون بخرم .

لب های سرخ شده از رژ لب برافش رو جمع کرد و چینی به بینیش داد و گفت:

_ ایشش ... اصلا هم خنده دار نبود .

_ نگفتم بخندی عروسک .

چشم های سرمه کشیده اش رو تو کاسه

چرخوند و با حرص گفت:

_ خیلی خب حالا . بیا منو بخور .

منم متقابلا چینی به بینیم دادم و زیر لب گفتم :

_ با این همه آرایش و آت و آشغال لاشخور هم تو رو نمی خوره چه برسه به من.

ثمین با چشم های گشاد شده چپ چپ نگاهم کرد و زد زیر خنده .

بلافاصله برای مهار شلیک خنده اش دستم رو روی دهنش فشردم :

_ هیس دیوونه ، آرومتر مریم بشنوه ناراحت می شه .

دستم رو پس زد و با وسواس گوشه لب هاش رو تمیز کرد و غرید:

_ وحشی رژم رو خراب کردی ..

با چهره ای در هم رژ کف دستم رو مالیدم به لباسش و زیر لب گفتم:

_ اه چندش ، چه خبره انقدر مالیدی ؟ تو این نصف شب نکنه خبراییه ؟

با تشر لب زد:

_ نخیر حالا حتما باید خبری باشه بمالم ؟

_ مگه نمی بینی حال مریم خوب نیست یکم مراعات کنی بهتره .

بی پروا دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

_ مگه چی شده که ناراحته ؟ حالا هر وقت دیدم جسد تیرداد اینجا جلو چشم هام وسط حیاط دراز به دراز افتاده ، مراعات می کنم .

با چشم هایی گشاد شده محکم زدم تو صورت خودم و نالیدم :

_خدا مرگم بده ... زبونت رو مار نیش بزنه این چه حرفی بود؟

صاف نشست و دست انداخت زیر موهای موهای صاف و اتو کشیده رها شده روی شونه اش :

_ما عادت داریم به این همیشه نبودن ها و بیهویی غیب زدن ایشون ، بهت قول میدم همین فردا سر و کله اش پیدا میشه .

نگاه خندونم رو از حرکات خاص و منحصر به فردش گرفتم و زل زدم به گربه سیاه رنگی که کنج باغچه تو خودش فرو رفته بود:

_خدا کنه همینطور که تو می گی باشه .

با ناز و ادا پشت سر هم پلک زد و گفت:

_خاتم عاشق پیشه نگران نباش فردا مجنون میاد .

به سمتش چرخیدم .

زل زدم به چشم های درشت و مشکی رنگش .

رک و پوست کنده گفتم:

_من نه تنها از تیرداد خوشم نمیاد بلکه بشدت ازش متنفر هم هستم پس الکی لقب لیلی و مجنون رو بهمون نچسبونید .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_تو رو که باشه باور کردم ، ولی نگاه تیرداد چیز دیگه ای می گه .

شونه ای بالا انداختم و با بیخیالی گفتم:

_برام مهم نیست دوستم داره یا نه .

سری تکون داد و گفت :

_حیوونی تیرداد دلم براش سوخت .

دوباره به سمتش چرخیدم و سوالی رو که روزهاست ذهنم رو مشغول کرده به زبون آوردم :

_ثمین ؟

_جون دلم ؟

_یه سوال بپرسم عین آدم جواب میدی؟

از ته دل خندید . زل زدم به چال روی گونه اش .

این دختر واقعا زیباییست و من رو به وجد می آورد.

_حس می کنم پشت این نفرت غلیظ، آتیش خاکستر شده عشقی کهنه پنهون شده درسته ؟

لبه اش رو غنچه کرد و گفت:

_اوه ... چه با لفظ قلم حرف زد .

خنده ملیحی روی لبش نشوند و گفت:

_نه اصلا... اشتباه فکر کردی .

نگاه پر از سوالم رو از چهره گرد و غبار گرفته ثمین گرفتم و به فکر فرو رفتم .
این رنگ پریدگی و غبار غم نشسته تو عمق نگاهش راز درونش رو افشا کرد .
دیگه نیازی به ادامه این بحث بیهوده نبود .
کاملاً واضح بود ثمین پشت این نقاب شاد و شیطون سعی داره چهره غمزده و دل شکسته اش رو پنهون کنه .
چه دنیای غریبی بود ... ثمین عاشق تیرداد و تیرداد عاشق دیگری
صورتش رو توسط دست هام پوشاندم و آه غلیظی کشیدم .
ثمین لبخندی به روم پاشید و گفت:
_ غصه نخور یا خودش میاد یا خیر مرگش .
بدون اینکه حتی پلک بزنم خیره موندم به چهره شاد و شیطونش که آماده خنده بود .
با یک حرکت بلند شد و ایستاد .
کش و قوسی به اندام ظریفش داد و خمیازه ای کشید .
تک تک حرکات خاصش رو زیر نظر گرفتم.
بعد از خمیازه ، زد زیر خنده و گفت :
_ دختر سرده قندیل بستیم پاشو بریم .
_ تو برو منم میام.
با دهن کجی و زیبون درازی از کنارم گذشت و جواری دمپایی اش رو از پا بیرون کشید که صاف خورد تو کمرم.
با حرص به پشت چرخیدم و گفتم:
_ چته روانی آرومتر ؟
حین اینکه سعی داشت خنده اش رو کنترل کنه گفت:
_ ببخشید ببخشید از عمد بود.
بالافاصله در ورودی رو بست و رفت .
.....
دو روز مثل برق و باد گذشت شد دوازده روز .
نگاه غم زده ام رو دوختم به چهره زرد رنگ و گرفته مریم.
فشاری به دستش وارد کردم و زیر لب نالیدم :
_ مریم داری خودت رو از بین میبری انقدر گریه نکن ، من دلم روشنه . تیرداد حتما برمی گرده.
ثمین لنگ رو لنگ دیگری اش انداخت و با سوهان افتاد به جون ناخن های بلند و براقش .
_ آره خواهر یا خودش میاد یا خیرش .
دستپاچه چشم غره ای سمتش رفتم و با ایما و اشاره مریم رو نشونه گرفتم.
دور از چشم مریم با چهره ای اخم آلود شونه ای بالا انداخت و لب زد:

_ خب راست می گم.

انگشتم رو روی لبم فشردم و با تشر به سکوت دعوتش کردم.

مریم بی خبر از همه جا زانوی غم بغل گرفته و گوله گوله اشک می ریخت .

با سر انگشت قطره های اشک رو از کنج چشم هاش گرفتم و با بغض گفتم :

_ مریم هنوز که اتفاقی نیفتاده اینجوری گریه می کنی؟ یکم دیگه تحمل کن میاد .

ثمین تا خواست لب باز کنه کوسن رو به سمتش پرت کردم و زیر لب غریدم:

_ تو ساکت باش.

ثمین با چهره ای درهم پشت بهم نشست و غرلند زنان به سوهان کشیدنش ادامه داد.

دستم رو نوازش گونه روی موهای نرم و قهوه ای مریم کشیدم و ادامه دادم :

_ پاشو عزیزم به آبی به صورتت بزن سرحال شی .

صدای کوبیده شدن در خونه از حیاط به گوش رسید .

دلشوره ته دلم سرازیر شد .

مریم با ترس نالید:

_ یا خدا خودت کمکمون کن .

ثمین دستپاچه و هیرون دوید سمت حیاط .

مریم تلو تلو خوران چادر گلدار سفیدش رو روی سرش انداخت و با رنگ و رویی پریده نالید:

_ کجا میری ثمین با این وضع؟ بیا برو کنار.

ثمین بالای پله به انتظار ایستاد .

با عجله دویدم و کنار ثمین ایستادم .

با دلهره افتادم به جون ناخن هام .

سر و صدای کوبیده شدن به در خونه دوباره به گوش رسید .

مریم با عجله خودش رو رسوند به در و بدون معطلی باز کرد .

فریاد پر از بغض مریم به گوش رسید .

هر دومون هراسون تا بین راه دویدیم که ناگهان با دیدن قد و قامت خمیده تیرداد با وضعی اسف بار روبرو شدیم .

رنگ از رخسارم پرید .

با چشم هایی گشاد شده زل زده بودیم به صحنه ای که اشک رو ناخواسته مهمون چشم هامون می کرد .

با دیدن مریم که تیرداد رو سخت تو آغوش می فشرد و ضجه می زد چشمه اشکم جوشید .

حین اینکه قطرات سمج اشکم رو با پشت دست پاک می کردم لبخند زنان به اون صحنه زیبا زل زدم .

چونه ثمین از بغض لرزید و اما قدم از قدم برداشت .

نگاه خسته و چشم های سرخ از خون تیرداد زوم شد به چهره خندونم .

در اوج خستگی و درموندگی لبخندی به روم پاشید .
نفسی از سر آسودگی کشیدم و با خیال راحت لبخندم رو روی لب حفظ کردم.
تیرداد لنگان لنگان داخل رفت و بعد از گرفتن یک دوش یکرست به اتاقش رفت و تا خود شب خوابید .
مریم مثل پروانه به دور تیرداد می چرخید و اشک خوشحالی می ریخت .
با دلسوزی رو به مریم گفتم:
_ گریه دیگه چرا ؟ دیدی که تیرداد هم خوب و سلامتیه ؟
مریم با دستمال کنج چشم هاش رو فشرده و گفت:
_ دست خودم نیست . فکر اینکه میادا اینا همه اش خواب و رویا باشه داره دیوونه ام می کنه .
دستم رو نوازش گونه روی بازوش کشیدم و گفتم :
_ وسوسه شیطان رو به دلت راه نده ، خیالت راحت بیدار بیداری .
چشم های سرخ از اشکش خندید .
ثمین دستش رو انداخت دور گردن مریم و با خنده گفت:
_ دیوونه خودمه .
مریم از ته دل خندید و نگاه منتظرش رو دوخت به در اتاق تیرداد
نگاه منتظرم رو دوختم به زخم عمیق کنج لب تیرداد .
به جز اون زخم ، رد دیگری از پارگی بالای ابروی سمت چپ و چند کیبوی جای جای صورتش دیده می شد .
مریم با بغض دستی به گونه برادرش کشید و گفت :
.
_ الهی دستشون بشکنه ببین چه بلایی سر این بچه آوردن .
ثمین با چهره ای خونسرد زیر لب نج نجی کرد و گفت:
_ آره طفلی ببین بچه رو زدن داغون کردن .
بعد با مشت کوبید وسط سینه اش و ادامه داد:
_ الهی تیکه تیکه بشن . خدا بکشتشون ... الهی خیر نبین .
تیرداد با چشم های گشاد شده زل زد به ثمین .
به سختی تونستم خنده ام رو کنترل کنم .
مریم بازوی ثمین رو گرفت و تکونی بهش داد:
_ خیلی خب حالا ، قفسه سینه ات ترک برداشت خودتو کنترل کن .
ثمین بازوش رو کشید و زیر لب ایشی گفت و با لبخند زل زد به تیرداد.
مریم به سمت تیرداد برگشت و گفت:
_ خب تعریف کن ادامه اش.

تیرداد دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

__صمد تهدیدم کرد به مرگ و به همین منوال هر روز من رو شکنجه می داد تا اینکه یکی از نفوذی هام دست به کار شد و با دار و دسته اش ریختن تو مخفی گاه صمد .

بعد از کلی درگیری و تیر اندازی تونستم فرار کنم .

با هیجان و چشم هایی گشاد شده به اتفاقات رخ داده برای تیرداد بیچاره گوش سپردیم و هر لحظه خدا رو برای نجات جانش هزار بار شکر می گفتیم .

مریم برای سر زدن به غذایش ما رو تنها گذاشت .

ثمین هم مشغول تماشای سریال مورد علاقه اش شد .

تیرداد سربه زیرانه و متفکر زل زده بود به نقطه ای نامعلوم .

حس می کردم از چیزی رنج می بره اما قدرت اعتراف نداره .

فنجون چایی رو سمتش گرفتم و زیر لب گفتم :

__تیرداد؟

ناگهان به خودش اومد ، نگاه گنگش به نگاه پر از سوالم گره خورد .

__جانم؟

با چهره درهم به فنجون چایی رو که مقابلش دراز شده بود اشاره کردم.

نیمچه لبخندی کم رنگ روی لبش شکل گرفت :

__ ممنونم .

تردید و نگرانی تو نگاهش موج میزد .

تکیه دادم و با حس گنگ و مبهمی که درگیرش شدم ابرویی بالا انداختم .

منتظر شنیدن حرف هاش موندم .

لبخندش غلیظ تر شد .

خم شد و فنجون رو روی میز رها کرد .

دست هاش رو بین هم قلاب زد و گفت:

__چی می خوای بشنوی؟

شونه ای بالا انداختم ؛

__نمیدونم ، تو میدونی باید چی بگی؟

گوشه چشمش رو توسط دو انگشتش فشرد و لحظه ای به فکر فرو رفت .

فنجونم رو بین دست هام فشردم و با صدایی گرفته گفتم:

__چی شده تیرداد؟ حس می کنم یه موضوعی بدجور درگیرت کرده . نگران به نظر میایی ، مگه قرار نبود منو در جریان مرحله به مرحله از کارهات قرار بدی ؟

سری به نشونه تایید تکون داد:

موضوع مهمتر از اوئی هست که تو فکر می کنی .
متعجب اما مضطرب فنجون رو روی میز گذاشتم و آماده شنیدن موندم
وضعیت خرابه ، ما باید از این محل بریم . صمد هنوز دنبالمه ، اینبار نه تنها چون من بلکه چون شما هم در خطره .
باید هر چه زودتر از این منطقه دور بشیم
نگرانی و دلهره ته دلم سرازیر شد .
لحظه ای بی حرکت به نقطه ای نا معلوم خیره موندم .
بی رمق و گرفته بلند شدم و به سمت حیاط رفتم .
دلم اندکی تنهایی و خلوت خواست .
حتی سوز و سرمای بیرون از خونه هم مانع تمنای دلم نشد.
کجا باید میرفتیم ؟
با درموندگی ته دلم نالیدم :
عسل دیدی ؟ دیدی چطور بخاطر یک اشتباه چوب حراج زدی به زندگیت ؟
بعد از طرد شدن از خانواده حالا طعم تلخ آوارگی و فرار رو هم قراره بچشی .
از روی درد خندیدم .
سوزش بدی تو قفسه سینم حس کردم .
میدونم دارم تاوان پس میدم .
ناخداگاه یک قطره اشک روی صورتم لغزید .
مطمئنم دارم تاوان عشقی ممنوعه که خودخواهانه دو دستی چسبیده و با بی عقلی تموم به عاقبتش فکر نکرده بودم پس میدم.
تقصا نادیده گرفتن غرور و قلب شکسته بابا...
چهره خندون بابا مقابلم نقش بست .
از ته دلم نالیدم و زیر لب نجواگونه اسم بابا رو صدا زدم .
با دلهره و ترس مثل شبی سرگردون تو سوز سرمایی طاقت فرسا به دور حوض حیاط چرخیدم و چرخیدم . بغض همیشه گره زده ای که به تموم وجودم ریشه دوانده بود رو رها کردم.
دلم دیوانه وار تنگ خانواده ام شد ، لب حوض نشستم .
دستم رو فرو بردم زیر آب سرد .
به خودم لرزیدم .
دستم سیر شد.
قطره های اشک روی گونه هام راه خودشون رو پیدا کردند .
چه آسون و راحت آرامشم رو به دست باد دادم و تا ابدی باقی خودم رو غرق باتلاق گرفتاری ها کردم .
ای کاش ، حداقل در کنار این همه نداشتن ها کسی رو که هنوز هم با حماقت همیشگی دیوونه وار می پرستمش برای خودم داشتم .

اما افسوس

ای کاش بفهمه هنوز تو تب داشتنتش می سوزم و تک تک سلول های تنم اسمش رو عاجزانه فریاد می زنن.

ای کاش کنارم بودی ...

شاهد این همه درد و غم بودی ...

درسته همه چیزم رو از دست دادم اما حداقل ته دلم آرام بود که با ارزش ترین کس رو تو زندگیم دارم .

رامتین ... یادته گفتم برو .. یادته گفتم جویری محو و نابود شو تا دیگه اثری ازت تو زندگیم نبینم ؟

اما تو چرا باور کردی و رفتی ؟

کاش می دونستی، می فهمیدی برای داشتنت دلی رو به دریا زدم که از آب واهمه داشت ...

.....

دقیقا یک هفته از برگشتن تیرداد می گذره .

بالاتکلیف و حیرون به دنبال راهی برای راضی کردن مریم می گردیم .

_گفتم ... صد بار هم که شده میگم . من از خونه خودم بیرون نمی رم .

چهره سرخ از خشم ثمین که آماده انفجار بود در هم رفت:

_به جهنم . همینجا بمون صمد بیاد بکشتنت .

مریم با عصبانیت غرید:

_صمد غلط کرد با تو ...

کنار ثمین ایستادم و بازوش رو محکم فشرد :

_عه چته دختر ؟ بشین سر جات این فضولی ها به تو نیومده .

بزور نشوندمش روی کاناپه .

مریم عنق و گرفته دست به سینه به ثمین خیره موند.

بین هر دوشون دست به کمر ایستادم :

_مریم جان تیرداد قول داد فقط برای یک مدت کوتاه میریم . از خر شیطون بیا پایین انقدر لج نکن .

سری به نشونه نفی تکون داد و به سرعت بلند شد رفت بیرون .

پوفی از سر کلافگی کشیدم.

ثمین با چهره ای بهم ریخته و داغون زل زد بهم :

_انقدر بدم میاد از این اخلاقت . کثافت .

خنده ام گرفت ، به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

_احمق آرومتر می شنوه .

ثمین با حرص زد رو پاش و با چهره گریه مانند نالید:

_بخدا پوسیدم تو این خراب شده . احساس خفگی می کنم . اون تیرداد خر هم ما رو اینجا حبس کرده . بابا می خوام برم بیرون یه بادی به این کله ام بخوره .

_لبخندم محو شد و آه عمیقی از سینم بیرون آمد .

_تموم وقت مثل یک مجرم مجوس در زندان تو خونه حبس بودیم .

_چقدر دلم هوس پیادروی روی برگ های خشک شده روی زمین رو داشت .

_حق با ثمین بود ... حبس تا به کی؟؟

_تو این یک هفته شاهد رفتار مشکوک تیرداد بودم .

_بیشتر وقت ها تو خلوت و خفا ، مدام با شخصی پشت گوشی تلفنش جر و بحث داشت .

_حسی بهم می گفت تیرداد باز هم موضوعی رو ازم پنهون می کنه .

_نزدیکی و رفتار بیش از حد صمیمی اش با من ناراحتم می کرد .

_اما طبق روال همیشه از سوی من سردی و بی تفاوتی رو حس می کرد .

_رفته رفته مریم هم به خاطر اصرار های تیرداد راضی به رفتن شد .

_چمدونم رو برداشتم بعد از خالی کردن لباس هام داخلش بی حوصله تر از همیشه زبیش رو بستم و پشت پنجره ایستادم .

_با دیدن ثمین که با خنده و چهره ای شاد وارد اتاق شد لبخند روی لبم نشست .

_نمیدونم باز چه دسته گلی به آب داده که انقدر خبیثانه می خنده .

_دست به سینه سمتش چرخیدم .

_با لبخند غلیظی رو بهم گفت:

_حدس بزن کجا بودم؟

_شونه ای بالا انداختم .

_طبق معمول بازم یواشکی رفتی بیرون .

_محکم زد به بازوم و با شدت خنده بیشتری ادامه داد؛

_نه دیوونه . داشتم میومدم خونه تیرداد و دیدم که دو کوچه بالاتر از اینجا از یه ماشین شاسی بلند مشکی خفن اومد بیرون .

_با چهره ای درهم بازوم رو گرفتم و گفتم:

_خب که چی ؟

_منظور من تیرداد نیست ، اون دو نفری که باهش بودن توجهم رو جلب کرد .

_نشستم لب طاچه و با کنجکاوی پرسیدم:

_ثمین من نمی فهمم چی میگی ؟ خب تیرداد یه پلیسه ، رفت و آمدش با آدم های مختلف هم چیز خیلی عادی و معمولیه .

_اینکه چرا اینجوری آب از لب و لوجه ات آویزون شده نمی دونم ؟

_حین اینکه موهاش رو بالای سرش جمع می کرد گفت:

_من طی این چند وقت تیرداد رو با همچین آدم های گردن کلفت و جذابی ندیدم .

_مخصوصا راننده ماشین رو . عجب هیکل پت و پهن و چهار شونه ای داشت نکبت

لامصب سیبل خوش فرمش بد جور دلبری می کرد .
عسل باید می دیدی چه هیکل های تو پُر و قد های بلند و رعنائی داشتن .
باورت همیشه من هنگ کرده بودم .
با شنیدن تعریف و توصیفات ثمین به فکر فرو رفتم .
ناخداگاه ذهنم پر کشید سمت حجت ، با دلی پر از غم نالیدم :
_پس چقدر می تونن خواستنی و با ابهت باشن .
_ ثمین کنارم نشست و با ذوق گفت:
_خواستنی گفتمی و تموم شد . ابهت و جذبه راننده بدجور داغونم کرد .
_آهی سینه سوز بیرون دادم و دستی به صورتم کشیدم :
_خیلی خب تمومش کن ، هر چقدر جذاب و جیگر باشن به درد ننه شون می خورن نه منو تو .
_ ثمین دست به کمر با ناز و کرشمه رفت سمت میز آرایش و گفت:
_من یه مقدار اینجا کار دارم .
_پوفی کشیدم . نمی دونم کی می خواد دل از این همه آرایش بکنه
این شعله ی عشق ست که آتش زده باغم ، محب*و*س ترین مجرم در بند اتاقم.
تنهایی و حیرانی و ویرانی و مستی
هم صحبت پروانه و سوسوی چراغ
شبگردی و آوارگی و خانه خرابی
ای عشق بفرما به خرابات فراغم.
ای کاش دل از عشق شما شعله بگیرد
آتش بزند بر جگر سرد اجاقم.
چرخیدن پروانه قشنگ است برشمع،
عمری است که پروانه ی این صحن ورواقم،
هرچند که از عشق تو می سوزم و مستم
دیوانه ی این حالت و این سبک و سیاقم
کم و بیش وسایل مورد نیاز مون رو جمع آوری و گوشه حیاط منتقل کردیم .
_ ثمین سرحال و شاداب تر از همیشه مشغول آماده کردن خودش بود .
_مریم با لب و لوجه ای آویزون قدم به قدم خونه رو با حسرت دید میزد و بغضش رو فرو می داد .
_با خنده زل زدم به ثمین که با قر ستم اومد و گفت:
_وای باورم نمی شه داریم از این جهنم میریم بیرون .
_مریم با بد اخلاقی غرید:

_ خفه بمیر ثمین ، جهنم خونه بابات بود نه اینجا .

ثمین لال مونی گرفت ولی پشت به مریم شروع کرد به دهن کجی .

از شدت خنده ریسه رفتم ، مریم چپ چپ نگاهم کرد که رنگ از رخسارم پرید .

ثمین چشم های آرایش شده اش رو خمار کرد و با لحنی اغواگر گفت:

_ جوون شما فقط بخند .

چشم غره ای سمتش رفتم و خنده ام رو قورت دادم.

زنگ تلفن سکوت خونه رو در هم شکست.

مریم دست به سینه زل زده بود به تلفن .

ثمین دوان دوان سمت تلفن رفت و سریع گوشی رو برداشت .

با لبخند خیره شدم به ادا و اطوار ها و مسخره بازی های ثمین پشت تلفن .

مطمئن شدم کسی که پشت خطه تیرداد بیچاره ست که اینجور مورد لطف و عنایت ثمین قرار گرفته .

ثمین پشت سر هم چند «باشه» غلیظ حواله تیرداد کرد و بدون خدا حافظی گوشی رو محکم کوبید رو تلفن .

مریم با نگاه توییخ گرش سر تا پای ثمین رو برانداز کرد .

دستم رو مقابل دهنم قرار دادم تا قهقهه ام شدت نگیره .

_ کی بود؟

ثمین آروم و مظلوم رو به مریم گفت:

_ تیرداد بود دیگه .

_ چی گفت؟

کنارم روی کاناپه ولو شد و گفت:

_ تا نیم ساعت دیگه یه نفرو می فرسته بیاد و این آت و آشغالا رو ببره .

مریم دوباره بلند شد و قدم زدنش رو از سر رفت .

آروم بلند شدم و سمت حیاط رفتم و به حوض خالی از آبش خیره موندم .

حس غریبی بهم دست ، هنوز نرفته دلتنگ این آرامش و صفای این خونه شدم .

باید به مریم حق داد دل کندن از این خونه واقعا سخته بود.

هوس اینکه برای بار آخر این حیاط رو جارو بزنم ، زد به سرم .

بالافاصله از چند پله در ورودی به داخل حیاط سرازیر شدم.

جارو به دست مشغول تمیز کردن حیاط شدم .

لحظاتی رو جارو زدم و به خیال اینکه هوش و حواس دل بی قرارم رو پرت کارای روزمره کنم فقط وقتم رو هدر دادم .

دلم عجیب یک اتفاق خوب می خواست درست مثل همین جارو زدن ...

که بیاد و درست بیفته وسط زندگی ام،

حوالی بی حوصلگی های روزانه ام
کنار نگرانی های شبانه ام که خاطرات سالها جنگیدن و خواستن و نرسیدن رو
از یاد تقویم روزگارم بیره و پاک کنه ...
اما هر چه این حس قوی رو پس میزنم مصرانه برمیگرده سر جای اولش ...
خسته و بی رمق نشستم لب حوض ، نفس عمیقی کشیدم .
صدای زنگ خونه رشته افکارم رو پاره کرد .
موهای نا مرتبم رو فرستادم زیر شالم و جارو رو به سمتی پرت کردم .
در رو باز کردم و نگاه متعجبم خیره موند به مرد جوون و قوی هیکلی که دست به سینه تکیه زده بود به بدنه ماشین شاسی
بلند مشکی و خفن و ...
ناخداگاه توصیفات ثمین رو در باب اون آقای جیگر و ماشین شاسی بلندی که دلش رو برده بود به یاد آوردم .
مرد جوون نزدیک تر اومد و نگاه خیره من روی سیبیلی که جذابیتش رو دو چندان کرده بود دقیق تر شد .
تیپ سر تا پا مشکی ابهت چهره مردونه و قد و قامت چهار شونه اش رو بیشتر جلوه می داد .
_سلام خانم محترم .
به خودم اومدم :.
_س..سلام . بفرمایید ؟
_من یکی از دوستان تیرداد هستم ، اومدم
هولزده وسط حرفش پریدم :
_بله ... بله در جریانم .
_لبخندی به روم پاشید .
دستپاچه شدم .
خدا ازت نگذره ثمین
برگشتم داخل و درو محکم بستم .
گیج و منگ به سمت ساختمون رفتم و مریم رو صدا زدم .
مریم چادر گلدارش رو روی سرش انداخت و وارد حیاط شد :
_کی بود عسل؟
_همون رفیق تیرداد .
با تعجب گفت؛
_کجاست پس؟
با خنگی به در بسته خیره شدم و کف دستم رو محکم کوبوندم روی پیشونیم :
_وای خدای من !، از بس هول شدم درو بستم.

مریم با حرص نالید:

__وای نه... تو رو خدا تو دیگه مثل ثمین رو اعصاب نباش عسل .

سپس با عجله سمت در رفت ، .

پوفی کشیدم و زیر لب گفتم:

__خدا خفت کنه ثمین .

__منو صدا زدی ؟

با دیدن ثمین بالای پله لبخندم کش اومد:

__بدو برو ببین کی پشت دره .

ثمین با ابرویی بالا رفته از کنارم رد شد و به سممرمریم دوید

با خنده دنبالش راه افتادم .

بین راه با دیدن اون مرد جوون که وارد حیاط شد ناخداگاه ایستادم .

ثمین همزمان با من ایستاد و با دیدن اون مرد جوون یکه خورد .

ثمین با دهن باز و چشم های گشاد شده به سمتم چرخید و با صدای جیغ جیغو اش نالید :

__ عسل خودشه

لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم .

مرد جوون بدون در نظر گرفتن نیش شل شده و چشم‌های از حدقه بیرون زده ثمین از کنارش گذشت و رو به مریم گفت:

__فقط همیناست؟

ثمین با انزجار و عصبانیت به مرد زل زده و دست به کمر کنار ایستاد .

مریم خطاب به مرد جوون با خوشرویی گفت:

__بله همیناست .

اون مرد جوون مقابل سه جفت چشم از حدقه بیرون زده و دهن وا رفته چند چمدون بزرگ رو همزمان با هم زیر بغل زد و بدون اینکه خم به ابروش بیاد راه خروجی رو پیش گرفت .

با خنده سمت ثمین برگشتم :

__هرکول که میگن این پسر خاله شونه .

مریم زد زیر خنده .

ثمین پشت سر هم پلک زد و با لحنی پر از عشوه گفت؛

__دیدی عشقم چقدر قدرتمند بود ؟

مریم نیشگونی از بازوی ثمین گرفت و خطاب به من با اخم دلنشینی گفت؛

__این دختر امروز عاشق میشه فرداش فارغ .

ثمین تا خواست لب باز کنه سرو کله مرد جوون پیدا شد .

من و مریم همزمان با هم با دست هامون دهن ثمین رو بستیم .
از شدت خنده قرمز شدم که نگاه متعجب مرد من رو متوجه خودش کرد .
دستپاچه شدم و خنده ام رو قورت دادم .
مریم که به سختی سعی در کنترل خنده اش داشت رو به مرد گفت:
_ لطف کردین آقا خسته نباشید .
مرد با دست تکونی به آستین های بالا زده اش داد و با اخم جذابی که خط عمیقی بین ابروهایش به جای گذاشته بود گفت:
_ وظیفه ست آجبی . درضمن اگه شما هم زودتر آماده رفتن بشید بهتره چون جایی کار دارم باید زودتر برم .
مریم بالا فاصله محترمانه جوابش رو داد:
_ ما آماده ایم ، تا شما ماشین رو روشن کنید ما اومدیم .
سری تکون دادو با قدم هایی بلند سمت در خروجی رفت .
دست ثمین که به سختی تونست چشم ازش برداره رو به سمت خودم کشیدم :
_ یالا زود باش بیا بریم .
طولی نکشید که هر سه حاضر و آماده تو ماشین کنار هم جای گرفتیم .
ثمین بین منو مریم نشست .
گوشی به دست در حال سلفی گرفتن بود .
مریم با حرص سعی در مهار کردن ثمین داشت اما بی فایده بود .
مرد جوون بی توجه به جنگ و جدال بین مریم و ثمین تو سکوت مشغول رانندگی شد .
بی تفاوت به چهره خنثی و سرد مرد جوون غرق فکر شدم.
زخم های عمیق گوشه و کنار پهنای صورتش عجیب من رو با یاد حجت می آورد .
ته دلم قنچ رفت .
دلَم برای یک لحظه دیدنش پر زد ، حتی از دورترین فاصله .
دلنتگی هام گفتنی نیستن ، نوشتنی هم نیستن
گاهی دلنتگی هام زیر نقاب سکوت پنهان می شه و من باز هم بی صدا دلنتگم
غرق افکار و خیالاتم ، با چشم هایی بسته تصویر نگاه نافذ و لبخند نادرش رو ترسیم کردم که ناگهان با سلقمه ای به پهلوام وارد شده آخم در اومد .
با چهره ای در هم به سمت ثمین برگشتم .
خیره موندم به بگو مگوی لفظی مریم و شلنگ تخته انداختن های ثمین .
مریم با چهره سرخ شده از خجالت نیشگونی ریز از پهلوای ثمین گرفت .
ثمین جیغش رفت هوا :
_ آی ، وحشی چته باز ؟

رنگ از روی مریم پرید .
از ثمین فاصله گرفتم و چسبیدم به در ماشین .
مرد جوون که یکه خورده بود بالاخره به حرف اومد:
_ مشکلی پیش اومده خانوما؟
مریم پیش دستی کرد و برای حفظ آبرو با خنده ملیحی جواب داد:
_ نه ... نه مهم نیست .
مرد سری تکون داد و با همون اخم غلیظ به سکوتش ادامه داد .
بی حوصله پوفی کشیدم و دوباره به منظره بیرون زل زدم .
طولی نکشید که به مقصد رسیدیم .
مقابل خونه ای بزرگ و دوبلکس که به سبک کلاسیک ساخته شده بود توقف کردیم .
مریم و ثمین لحظه ای شگفت زده بهم خیره موندن .
مرد جوون به سمت در رفت و بعد از باز کردن در ، خطاب به ما سه نفر گفت:
_ بفرمایید داخل ، من چمدون ها رو میارم .
تشکر کردیم و پیاده شدیم .
همزمان با ورود ما به داخل خونه ، تیرداد هم سر رسید .
با چهره ای آشفته و بهم ریخته کنارمون ایستاد و همانند ما زل زد به حیاط چشم نواز خونه .
چشم های گشاد شده مریم برق خوشحالی میزد .
دست هاش رو با ذوق بهم کوبید:
_ چقدر اینجا با صفا و زیباست ، جون میده واسه گل و گل کاری .
ثمین با چهره ای آویزون گفت:
_ خوبه ، خیالم از بابت تو راحت شد حداقل دهن تو یکی بسته موند .
تیرداد با لحنی جدی و عصبی گفت:
_ ثمین اینجا باید دست از شیطننت و بازیگوشی برداری یکم عاقلانه رفتار کن .
ثمین دستی به نشونه «برو بابا» به سمتش پرتاب کرد و غرلند زنان از کنارش رد شد .
لبم رو جویدم و منتظر عکس العمل تیرداد موندم که با چهره به خشم نشستنه قصد حمله به ثمین رو داشت .
مریم بالاافاصله بازوش رو چسبید و زیر لب گفت:
_ ولش کن تیرداد ، من حواسم بهش هست .
کلافه چنگی به موهاش زد و پوفی از سر درموندگی کشید .
ثمین بی توجه به بقیه گوشه به گوشه حیاط درندشت و باعجه های فرو رفته تو خواب زمستونی رو گشت و با وسواس سرک زد .

در آخر به ساختمون اصلی نزدیک شدیم و به دنبال تیرداد وارد سالن شدیم .
اینطور که پیدا بود سالهاست کسی تو این خونه زندگی نکرده .
وسایل گرد و غبار گرفته و پرده های کشیده شده سالن حس غریبی بهم القا کرد .
_ شرمنده نظافت داخل خونه دست خودتون رو می ب*و*سه .
به سمت صدا چرخیدم و نگاه خسته ام نشست تو نگاه خندون مرد جوون .
گوشه لیش به نیشخند جذابی بالا رفته بود .
ثمین با چهره ای خبیثانه چشم از لبخند مرد جوون نمی گرفت .
تیرداد سرفه ای مصلحتی کرد .
بعد از اینکه دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد در جواب مرد گفت:
_ این حرفا چیه اسد جان ، هم اینکه اینجا رو در اختیار ما گذاشتین لطف بزرگیه .
ابروهام بالا پرید ، نگاه ثمین دقیق تر شد .
اسد ... اسمش هم مثل خودش با جبروت و جذاب بود .
هنوز اون نیمچه لبخند خونه خراب کن کنج لیش خودنمایی می کرد:
_ قابلی نداشت .
دستش رو به سمت تیرداد دراز کرد و ادامه داد:
_ من باید برم ، جاوید منتظرمه .
ناخداگاه لبخند عمیق تیرداد محو شد .
بی توجه به نگاه خیره تیرداد روی خودم و رنگ روی پریده اش به دنبال مریم برای سرک کشیدن به آشپزخونه رفتم .
همه چیز عالی و بی نظیر بود .
بعد از مدتها زندگیمن دستخوش تغییرات ناگهانی شد .
به سرعت با تغییراتی که بوجود اومد با شرایط ایجاب شده انس گرفتیم و مثل روال قبل به زندگی ادامه دادیم .
اما حس تهی و حال خرابم رو چیکار می تونستم بکنم .
حس اینکه دلم تو چنگ فشرده می شه و روحم در عذابه ، ذره ذره من رو نابود می کرد .
هیچ اتفاق خوبی نمی تونست منو خوشحال کنه .
غمگین تر از همیشه تنها مکانی که لحظه ای آرامم می کنه پشت پنجره و زل زدن به آسمون پهناور بود .
می دونم تنها نقطه ای که نگاه گرم حجت رو می تونم حس کنم همین آسمون پهناور بود .
می نویسم ... برای چشمانت که رازهای نهفته ام تنها یادگار سال های دور است
یاد اولین نگاه ...
.....
درست یک هفته ست که تو خونه جدید جابجا شدیم .

- اتاق مشترک من و ثمین و مریم بزرگ و زیبا بود .
- تخت دو نفره وسط اتاق مخصوص ثمین بود .
- با تموم خودخواهی تخت رو تصاحب کرده بود .
- منو مریم بی توجه به ثمین کنار هم زیر پنجره روی تشکی که برای خودمون پهن کرده مشغول بگو بخند بودیم .
- ثمین غلتی روی تخت زد و با ستون کردن دستش زیر سر با لبخند گفت:
- _ می بینم اون پایین داره خیلی بهتون خوش م یگذره .
- مریم بدون توجه به ثمین پتو رو دور خودش پیچوند بعد از بستن چشم هاش گفت:
- _ بگیر بخواب ثمین فردا کلی کار داریم .
- ثمین با لبخند شیطننت آمیزی گفت :
- _ الان دقیقاً چیو بگیرم بعد بخوابم ؟
- با شدت خنده به سمت ثمین چرخیدم :
- _ خیلی منحرفی ثمین.
- مریم هم نتونست زیر پتو خنده اش رو مهار کنه .
- ثمین با لحنی آغشته به خنده و شیطننت گفت:
- _ آگه اسد بیاد قول میدم زودتر بخوابم .
- صاف نشستم و موهای آشفته ام رو جمع کردم .
- _ آخه اسکلت مُردنی هیکل اسد روی تو بیفته پهن زمین میشی .
- مریم خنده کنان از زیر پتو به ادامه حرف من گفت:
- _ آره اونوقت باید با کاردک از روی زمین جمعیت کنیم .
- ثمین با چهره سرخ شده از خنده روی تخت نشست .
- بند افتاده تاب قرمز رنگ روی بازوی سفید و خوش فرمش هارمونی زیبایی رو به وجود آورده بود .
- موهای حالت دارش که به یک سمتش ریخته بود رو بین دست های کشیده و بلورینش گرفت و گفت:
- _ حالا بفرستش بیاد ما سعی می کنیم بیشتر از حد جلو نریم .
- مریم پتو رو کنار زد و گفت:
- _ باور کن دستش بهت برسه یه لقمه ات می کنه .
- ثمین از خوشی در حال غش و ضعف بود .
- صدای در اتاق به بحث شیرینمون خاتمه داد.
- ثمین با همون سر و وضع از روی تخت پرید و به سمت در رفت .
- با یک حرکت در رو باز کرد و بدون توجه به حضور تیرداد دست به کمر گفت:
- _ چیه چی میخوای نصف شبی از جون ما ؟

تیرداد سر به زیر و معذب دستی به موهایش کشید و اخم آلود گفت:

__ کسی با تو کار نداره برو بگیر بخواب .

ثمین با نیشخند کنج آیش به منو مریم خیره موند .

سرم رو فرو بردم تو بالشت تا شلیک قهقهه ام هوا نره .

مریم با عجله به سمت در رفت و بعد از پس زدن ثمین رو به تیرداد گفت:

__ چی می خواستی داداشم ؟ بگو .

ثمین خرامان خرامان سمت آینه قدی گوشه اتاق رفت و مشغول دید زدن اندام بی عیب و نقصش شد .

تیرداد تک سرفه ای زد و گفت :

__ با غسل کار داشتیم .

متعجب زده بلند شدم و به کنار مریم ایستادم و خطاب به تیرداد گفتم:

__ چیزی شده ؟

کلافه دستی به پشت گردنش کشید و با تردید گفت :

__ نمی خواستم ناراحتتون کنم ، اما واقعا دیگه نتونستم تحمل کنم .

رنگ از رخسار مریم پرید:

__ تیرداد چی شده نگرانم کردی ؟

با دلهره زل زدم به نگاه غریب و چهره خسته تیرداد .

با اکراه کت چرمی که به تن داشت رو پس زد و بازوی غرق در خونس رو بیرون آورد .

مریم با دو دست زد روی گونه هاش و با لحنی به بغض نشسته نالید :

__ خدا مرگم بده ، تیرداد چی شده ؟

__ امروز یک نفر با چهره پوشیده ناقابل بهم حمله و بعد با چاقو زخمیم کرد .

چشمه اشک مریم از غم جوشید و با نگرانی و نگاه خیس از اشک تکیه زد به چهار چوب در .

با ناباوری زل زدم به رنگ و روی پریده تیرداد:

__ بیمارستان نرفتی؟

__ نه حوصله دردسر نداشتم ، نمی خواستم خبر به اداره برسه .

__ خیلی خب ، معلومه خون زیادی ازت رفته . اگه یک جعبه کمک های اولیه بهم بدی ممنون میشم ..

حضور ثمین رو کنارم حس کردم .

با چشم‌هایی گشاد شده رو به تیرداد گفتم:

__ بازم چاقو خوردی ؟

دست به سینه تکیه زد به در و ادامه داد:

__ عجب سگ جوونی هستی تو ، مثل اینکه قصد مُردن نداری به این زودی ها ؟

مریم با جیغ گفت:

__ تمین؟ زبونتو گاز بگیر. چطور دلت میاد؟

تیرداد خنده اش رو کنترل کرد و خطاب به من گفت:

__ من پایین منتظرم.

خنده کنان به سمت اومد و مقابلم نشست.

نگاهی به فنجون قهوه ام روی میز انداخت.

__ داشتم با خودم فکر می کردم یه آدم چقدر می تونه سنگدل باشه؟

منظورش رو گرفتم، میدونم بخاطر اینکه اثری از فنجون قهوه دیگه ای روی میز نبود دلخور شده.

با تعجب ساختگی لب زد:

__ چطور مگه؟

دست هاش رو روی میز قلاب کرد و با ته خنده ای که خستگی اش رو به رخ می کشید ادامه داد:

__ مهم نیست شما قهوه ات رو بخور.

فنجون رو کنار دستم گذاشتم و با جدیت گفتم:

__ اگه منظورت از سنگدلی به منه که باید بگم سخت در اشتباهی آقا تیرداد.

سنگدل واقعی تو هستی که هر بار با شکنجه هات رامتین رو ناکار می کردی.

لبخندش محو شد، نگاهش رفته رفته گرفته و غبار غم تموم چهره اش رو پوشاند.

بعد از مکث کوتاهی با لحنی گرفته جواب داد:

__ لازم نیست یادآوری کنی و زخم زبون بزنی، خیلی خوب همه چیز یادمه.

پوزخندی زد.

کلافه دستش رو فرو برد لا به لای موهای نم دارش و بهم زل زد:

__ خیلی خب بگذریم،

با وسواس خاصی مشغول بازی با تره ای از موهای آویزون روی صورتم شدم.

تیرداد نگاه رنگ باخته اش رو از موهام گرفت و زل زد به گلدون کوچک روی میز.

__ خب الان چی می خوای بدونی؟

__ همه چیز رو هر چی در مورد تو و جاوید و صمد هست رو می خوام بدونم.

جدی شد.

زل زد به نگاه منتظرم.

__ ما .. منظورم من و جاوید به کمک مرتضی و اسد و چند تا از بچه های دیگه تونستیم صمد رو دستگیر کنیم.

متحیر و شگفت زده با خوشحالی جواب دادم:

__ جدی می گی؟ یعنی صمد دستگیر شد.

دست هام رو مقابلم دهنم قرار دادم :

__ باورم همیشه پرونده ای دست چند مامور خبره و زبر دست چرخید و ناکام موند بالاخره توسط خلافکار های حرفه ای بسته شد .

تیرداد با حسرت خیره شد به خنده های از ته دلم .

سری تکون داد :

__ آره اعتراف می کنم من کم آوردم ، جاوید اون کسی که من فکرش رو می کردم نبود .

با شنیدن اسم جاوید ، تموم وجودم به یکباره آروم شد

قلبم ریتم هماهنگ میزد .

دستم رو ستون کردم زیر چونه ام با لذت گوش سپردم به ناگفته هایی در مورد جاوید حجت .

تیرداد آهی کشید و زل زد به نقطه ای نا معلوم :

__ اون مرد هر بار با رفتار سنجیده و گذشتی که تو وجودش هست من رو شرمنده خودش می کنه .

بجای اینکه به انتقام فکر کنه و تقاص همه بی رحمی هایی که در حقش کردم رو ازم بگیره ، مرد و مردونه برای نجاتم تا دل خطر پیش رفت .

بی منت و مردونه هر بار دستم رو برای نجات از سختی ها محکم می گیره و تا پای جون سر قول و قرارش می مونه .

خوی و خصلتش بی نظیر و بی همتاست .

محو خصوصیت اخلاقی حجت شدم ، در مورد رفتار و منش حجت که تیرداد به تازگی پی برده خیلی وقته آگاهم .

اما با شنیدنش از زیون تیرداد به وجد اومدم و قلبم بیشتر از قبل غرق خواستش شد .

ناباور و حیرت زده خیره موندم به نگاه مهربون تیرداد .

تا حالا انقدر آروم و مهربون ندیده بودمش .

تیرداد ادامه داد:

__ حجت گذشته رو به کل ریخته دور ...

اون اول از همه من رو از چنگال صمد نجات داد ، بعد هم به کمک زیر دست هاش کاری کرد بتونم صمد رو گیر بندازم .

نگاهش آروم نشست تو نگاه شگفت زده ام :

__ باورت همیشه عسل حجت با نقشه های عالی و بی نقصش کمک بزرگی بهم کرد

من هر بار بیشتر از قبل شرمنده این مرد می شم .

روزی چند بار به خودم لعنت می فرستم و از خدا گله می کنم که ای کاش حجت رو یک جور دیگه سر راهم قرار میداد .

دست به سینه تکیه دادم به صدلی .

با لحنی گرفته گفتم :

__ اگه انقدر که تو می گی حجت خوب و بی نظیره ، بنظرت می تونه طوفانی که تو زندگیم بوجود آورده از بین ببره ؟

ساکت و بی صدا خیره شد به نگاه ماتم زده و ابری چشم هام .

چشم هایی که ناگهان آماده باریدن شد .

بغض تا بیخ گلوم بالا اومد و دردی که تو قفسه سینم حس شد ...
یک آن گرمی دستش رو روی دستم حس کردم .
به خودم اومدم و بالافاصله دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم .
کلافه و سر خورده دستش رو لای موهایش کشید .
_ معذرت می خوام . فقط می خواستم آرومت کنم .
با لحنی به بغض نشسته نالیدم :
_ نمی خوام آروم کنی ، من وقتی آروم میشم که کنار خانواده ام تو خونمون باشم .
قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و غلطید روی گونه ام .
_ برو بهش بگو عسل گفته تو که انقدر خوب و با گذشتی می تونی این لکه ننگ رو از پیشونیم پاک کنی ؟
می تونی غرور پایمال شده و قلب شکسته ام رو ترمیم کنی ؟
تیرداد تحت تاثیر اشک ها و نگاه غمزده ام شد .
دستپاچه و گرفته گفت:
_ عسل نگران نباش ، مطمئن باش همه چیز درست می شه من بهت قول میدم .
_ من دیگه به هیچ مردی اعتماد ندارم ، به قول و قرارهای پوچ و بی معنی تو هم ایمان ندارم .
همتون فقط به فکر منافع خودتون هستین .
اون از حجت که از دلسوزی و محبتم سواستفاده کرد
اینم از تو که از وجود من برای رسیدن به حجت و صمد استفاده کردی .
این وسط منم که باختم و باید تاوان پس بدم .
از پشت میز شدم و با حالی خراب تیرداد رو تنها گذاشتم .
بغض سرکشم منفجر شد من رو در دریایی از غم غوطه ور کرد .
یکراست سمت یکی از اتاق های طبقه بالا رفتم .
کلید روی در بود .
چرخوندمش و با اکراه وارد شدم .
دلم تنهایی و خلوت خواست .
با وجود ثمین و مریم نمی تونم به اون آرامشی که دنیالشم برسم .
وسط اتاقی دنج و خالی از اسباب و اثاثیه ایستادم و زل زدم به تنها تخت یک نفره کنج اتاق .
بجز یک تخت خواب چیز دیگه ای به چشم نمی خورد .
با بی حالی نشستم لب تخت و شالم رو از روی سرم برداشتم
به پهلو دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم .
عاشقم کردی و پرگار دلم چرخان شد

وسط دایره ای عشق تو سرگردان شد

آنقدر در پی تو دور خودم چرخیدم و چرخیدم تا "توهم" زدم و

نام زیبای تو ورد دلم هذیان شد..

دو روز با تموم دلتنگی و بی خبری به اندازه دو سال برام گذشت .

تیرداد اتفاقی رو که به تازگی برای خلوتم پیدا کرده بودم رو برای حجت آماده می کرد.

کنار چهار چوب در ، دست به سینه به تماشای تیرداد که در حال تعویض پرده اتاق بود ایستادم .

پوفی کشیدم و گفتم:

__ مطمئنی باید جاوید بیاد اینجا؟ مگه خودش خونه نداره؟

تیرداد از روی چهار پایه پرید پایین و گفت؛

__ خونه داره ولی جلو چشمم باشه بهتره ، جاوید زخمی شده نیاز به مراقبت داره .

دلم برای تنهایی و بی کسی حجت گرفت .

از اینکه قرار بود برعکس میل قلبیم عمل کنم غمگین بودم .

__ تیرداد؟

چهار پایه رو کشید اونطرف و زیر لب گفت؛

__ هوم؟

وارد اتاق شدم و وسط اتاق ایستادم :

__ یعنی تو باور داری جاوید قاتل نیست ؟

پرده و تنظیم کرد و از همون بالا به سمت چرخید و گفت؟

__ آره میدونم و مطمئنم .

با حیرت زل زدم بهش :

__ مطمئنی؟ از کجا؟ دلیل و مدرک هم داری؟

به آرومی از روی چهار پایه پرید پایین .

__ هنوز نمیدونم دارم چیکار می کنم اما یه نقشه هایی دارم .

تا خواستم لب باز کنم ، انگشت اشاره اش رو بالا آورد و گفت:

__ خیلی خب دیگه نمی خوام در مورد این موضوع حرف بزنم مطمئن باش به موقع همه چیز رو می فهمی .

مات حرف های گیج کننده تیرداد مونده بودم .

بعد از مکث کوتاهی زیر لب زمزمه کردم :

اما تیرداد؟؟

دست به کمر نگاهش رو از پرده حریر سفید گرفت و رو به من خیره موند .

جانم؟

بی توجه به اون واژه مزخرف و خسته کننده از زبون تیرداد ادامه دادم:

حس خوبی ندارم ، اصلا دلم نمی خواد تو این خونه کنار حجت باشم .

لحظه ای تو سکوت زل زد بهم .

عسل تو نگران چی هستی ؟ باور کن اون جور که تو فکر می کنی نیست . حجت واقعا نیاز به آرامش و مراقبت داره .

و من مطمئنم تو از پس مراقبتش بر میای .

یکه خوردم ، با دهنی باز و چشم های گشاد شده گفتم:

تیرداد می دونی داری چی میگی ؟ من میگم حس خوبی ندارم و اصلا راضی نیستم اینجا بمونه اونوقت تو منو به حیث پرستار شخصیش تعیین می کنی؟

چه اشکالی داره ، تو از اول هم خیلی مشتاق بودی پرستار شخصی حجت باشی .

ذهنم پر کشید به گذشته ، طعنه ایی که تو کلام تیرداد حس کردم اخم هام رو در هم برد :

دیدم که پافشاریم اشتباه بود و تا الان دارم تاوان پس میدم .

نیازی به طعنه و تیکه نیست .

دستش رو بالا آورد و با خوشرویی گفت:

معذرت می خوام قصدم این نبود که ...

بگذریم فراموشش کن .

کلافه سرش رو انداخت پایین .

دلم رو به دریا زدم و موضوعی که عذابم میداد و باید با تیرداد در میون میذاشتم رو یک بار دیگه تو ذهنم مرور کردم

تنها کسی که می تونست کمک کنه تیرداد بود .

نفس عمیقی کشیدم و با نگرانی زل زدم به تیرداد که مشغول مرتب کردن اتاق بود .

سنگینی نگاهم رو حس کرد و با تعجب به سمتم چرخید:

چیزی می خوای بگی عسل ؟

صاف ایستاد و ادامه داد:

رنگت هم پریده .

دستپاچه دستی تو هوا تکون دادم و بدون اینکه مستقیم زل بزنم به نگاهش جواب دادم:

چیز مهمی نیست .

سمت تخت رفتم و بالاتکلیف نشستم و زل زدم به ناخن پاهام که دیشب تمین تو خواب برام لاکشون زده بود .

با تردید نگاهم نشست تو نگاه منتظر و خندون تیرداد:

_ میدونی روزی که به جاوید اون اسلحه رو دادم بهم چی گفت؟

رنگ نگاهش تغییر کرد .

نزدیک تر اومد و لب زد:

_ چی گفت؟

هنوز هم تردید ته دلم پیچ میزد :

_ بهم گفت چون عاشقش هستم دارم کمکش می کنم.

دست های تیرداد شل شد و با نگاهی وا رفته جواب داد:

_ یعنی چی؟؟ منظورت چیه؟

گیج و مردد موندم که در جوابش چی بگم .

سرم رو انداختم پایین و با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

_ نه عاشقش نبودم.... فقط علاقه داشتم .

ابروهاش بالا رفتن .

لحظه ای بدون مکث بهم زل زد .

دست به کمر سمت پنجره رفت .

پرده ای که یک ساعت برای تنظیمش وقت گذاشته بود رو کنار زد و پنجر باز شد .

با لحنی مغموم و گرفته ای گفت:

_ حدسم درست بود ، تنها حماقتی که یک عاشق برای معشوقش انجام میده همینه .

دست هام رو بین هم فشردم و با حس تلخی که گریبانگیرم شد جواب دادم:

_ دقیقا منم مثل حجت گذشته ها رو ریختم دور تنها هدفم اینه برگردم سر خونه اولم .

همون جایی که بودم و باید باشم .

من شکست خوردم تیرداد ، دیگه اجازه نمیدم کسی با من بازی کنه .

_ از من چی می خوای؟

تیرداد انقدر تیز بود که فقط کافیه اشاره ای به موضوع بشه .

از اینکه نیازی نبود مقدمه چینی کنم نفس راحتی کشیدم .

_ می خوام جوری به حجت ثابت کنم که اون حماقت از سر دلسوزی و بی عقلی بود نه عشق و عاشقی .

به سمت چرخید و تکیه داد به پنجره .

دست به سینه به تماشای من ایستاد .

با نگاه خیره و خونسردم زل زدم بهش .

_ اینجوری نگاهم نکن تیرداد من با مقابله با حجت نیاز به کمک دارم.

دست هاش رو تو جیب شلوار جینش فرو برد و نزدیک در رفت و با لبخند کم رنگش گفت:

__ جاوید تا یک ساعت دیگه میاد می خوام خوب ازش مراقبت کنی .

بلند شدم و نزدیکش رفتم.

مقابلش سر به زیر ایستادم و با نوک پام ضربه ای به زمین زدم :

__ سعیم رو می کنم

لبخندی عمیق به روم پاشید :

__ منم کنارتم نگران نباش .

بدون اینکه عکس العملی نشون بدم فقط نگاهش کردم .

حتی برای تشکر ازش لبخندی هم در کار نبود .

نمیدونم چرا انقدر در برابر تیرداد سرد و یخ زده ام .

امروز حال و هوای دلم گرفته و ابری بود ، درست برعکس حال و هوای آفتابی اهالی خونه .

مریم به دستور تیرداد تو آشپزخونه مشغول پخت و پز بود .

ثمین هم غرلند زنان در حال گرد گیری و جارو زدن بود .

در این بین فقط منم که بالاتکلیف و سرگردون به دور خودم می چرخم.

از یک طرف شوق دیدن حجت من رو به وجد آورده بود از طرفی هم ترس روبرو شدن و رسوا شدنم .

برای کمک به مریم وارد آشپزخونه شدم .

با دیدن ثمین در حال شستن میوه و مریم در حال پختن سوپ مخصوص برای حجت ابرو هام بالا رفت؛

پشت میز نشستم و طبق عادت دستم رو ستون چونه ام کردم .

__ او هو چه خبره امروز چه بشور بسابی راه انداختین .

لبخندی به روی مریم که با خوشحالی نگاهم کرد پاشیدم .

__ دستور داداشمه دیگه .

لبخندم پر رنگ تر شد .

ناگهان ثمین ظرف میوه رو محکم کوبید روی میز و با لب و لوجه ای آویزون گفت:

__ آره دیگه باید هم بخندی ، تو نخندی کی بخنده ؟

با تعجب لب زدم :

__ باز چی شده ؟

دست به کمر جواب داد؛

__ کل خونه رو بخاطر ورود شازده آقا شستم و ساییدم کمر نمونه واسم .

دستی به نشونه برو بابا به سمتش پرت کردم .

مریم حین اینکه با ملاقه سوپ رو هم میزد رو به ثمین گفت:

__ ثمین جان تو که کاری نکردی ، فقط تو سالن رو جارو زدی اونم سرسری و نصفه نیمه که مجبور شدم خودم تمومش کنم .
__ ثمین بدون اینکه جواب مریم رو بده رو به من گفت:
__ نمی دونم این یارو حالا کی هست تیرداد انقدر تحویلش می گیره ، خوبه یه روز به خونش تشنه بوده .
__ حوصله بحث با ثمین رو نداشتم ، تموم وقت یا نق میزنه و فحش میده .
__ ترجیح دادم به سکوتم ادامه بدم .
__ تیرداد وارد آشپزخونه شد و یگراست رفت سر یخچال .
__ ثمین با دیدنش با چهره ای درهم زیر لب گفت:
__ باز اومد دستور بده
__ تیرداد بدون توجه به قیافه ثمین ظرف شیرینی رو برداشت و روی میز گذاشت .
__ مریم پشت میز نشست و رو به تیرداد گفت:
__ بنظرت دیر نکردن داداش!؟
__ تیرداد حین اینکه استکان رو از چایی پر می کرد گفت:
__ زنگ زدم اسد گفت تو راهیم .
__ دلهره ته دلم خزید
__ حس ناب و شیرینی تموم وجودم رو در بر گرفت .
__ ثمین که ظرف میوه رو تو یخچال جای میداد گفت:
__ مگه اون یارو اسد سگ سیبل هم میاد؟
__ تیرداد نتونست مقابل خنده اش رو بگیره .
__ مریم با حرص زد پشت دست خودش و گفت:
__ وای ثمین زشته یه موقع جلو خودش نگیا ؟
__ ثمین در یخچال رو چنان محکم به هم کوبید که تموم هیكل یخچال به لرزه در اومد .
__ خب راست می گم اون آویزون مگه خونه زندگی نداره ؟
__ تیرداد با چشم های گشاد شده زل زد به ثمین که بی پروا تر از همیشه نشست پشت میز غذاخوری .
__ ثمین تابی به گردنش داد و بعد از جمع کردن موهایش رو به تیرداد گفت:
__ یه چایی به منم بده هلاک شدم از خستگی .
__ تیرداد لبخند زنان یک استکان هم برای ثمین پر کرد و مقابلش گذاشت .
__ دست به سینه تو خودم غرق بودم که با ظاهر شدن یک استکان چایی خوش رنگ و با بوی هل و دارچین مقابلم ، به خودم اومدم .
__ لبخندی از روی قدر دانی به روی تیرداد پاشیدم و تشکر کردم .
__ ثمین هورت بلندی از چایی اش رو نوشید و گفت:

_ ولی لامصب بدجور دلم رو برده .
ناگهان نگاه متعجب هر سه ما بالا اومد و زوم شد تو چهره خونسرد ثمین .
خنده ام رو کنترل کردم .
مریم با نگرانی لبش رو گزید
تیرداد با چهره ای در هم و عصبی غرید :
_ ثمین این حرفت رو نادیده می گیرم .
دستش رو ستون چونه اش کرد و بی تفاوت گفت:
_ مثلاً نادیده نگیری می خوای چیکار کنی؟
تیرداد زیر لب استغفراللهی گفت و با مشت کوبید روی میز:
_ گوش کن ثمین ، اسد یه آدم معمولی نیست . اون یک خلافکار حرفه ایه که پاش برسه هر کاری ازش برمیاد .
با کسی هم شوخی نداره .
_ ثمین با اخم های در هم جواب داد:
_ مگه من باهانش شوخی دارم ؟
_ ببین دختر جون اگه دنبال سرگرمی و مسخره بازی هستی بهت پیشنهاد میدم بری دنبال یه نفر که پایه ات باشه نه آدمی
_ خشن و جدی مثل اسد .
لبخند ثمین پررنگ تر شد :
_ اینجور که تو توصیفش کردی من بیشتر شیفته اخلاق و روحیات خشنش شدم والا .
مریم مشت کم جونی به بازوی ثمین زد و با حرص گفت:
_ خفه خون بگیر خب ، راست میگه داداشم .
تیرداد انگشتش رو بالا برد تا خواست لب باز کنه صدای زنگ در متوقفش کرد .
_ ثمین با لبخند پهن و نیش گشادش گفت:
_ آخ جون اومدن .
.
دلم هری ریخت .
دستپاچه و حیرون صاف نشستم روی صندلی .
تیرداد سری از روی تاسف تکون داد و رفت .
مریم با عجله چادرش رو روی سرش انداخت و از آشپزخونه زد بیرون .
_ ثمین هم بدون معطلی آشپزخونه رو ترک کرد .
من موندم و دنیایی از استرس و دلهره ، ذوق و شوق ، حس دلتنگی و خواهش و تمنای دل ...
سعی کردم خونسرد باشم ،

نفس عمیقی کشیدم و بدون معطلی آشپزخونه رو ترک کردم

با پاهایی لرزون به سمت اتاقمون رفتم .

در و باز کردم و با دیدن ناگهانی ثمین از جا پریدم.

ثمین حین اینکه لباسش رو عوض می کرد با نیش گشاد رو بهم گفت:

__ چته دختر چرا رنگ و روت پریده ؟

در اتاق رو بستم و تلوتلو خوران به سمت تخت رفتم .

ثمین به سمت آینه چرخید .

تا صورتش جا داشت آرایش مالید .

با اخم های گره زده گفتم :

.

__ حالم رو بهم زدی ثمین ، مگه عروسی دعوت شدی ؟ چه خبرته؟

رژ قرمز مایع رو دوباره مالید روی لب های برجسته و گوشتی اش و با خنده گفت:

__ عادت کردم خواهر .

__ بدون آرایش خوشگل تری بخدا .

موهایش رو دم اسبی بالای سرش بست .

دستی به لباس نیم تنه سفید مشکی اش کشید و گفت؛

__ لباسم خوبه ؟

با چشم هایی گرد شده گفتم :

__ نگو که می خوام با این سر و وضع بری پایین ؟

چشمکی حواله ام کرد و جواب داد:

__ نه پَ یه چادر گلدار هم می خوام بنذازم روی سرم .

دست به کمر اندام خوش فرم و بی نقصش رو تو آینه برانداز کرد و با لبخند رضایت بخشی ادامه داد؛

__ همه باید به طرز لباس لباس پوشیدن من عادت کنن چون امکان نداره به خواست بقیه پوششم رو تغییر بدم .

منظورش از بقیه به تیرداد بود .

پوفی کشیدم

هیچ کس حریف ای دختر نخس و شیطون نبود .

دستش رو فرو برد تو جیب شلوار جینش و به سمتم چرخید:

__ خب نظرت ؟

لبخندی زدم و گفتم :

__ عالی ، مخصوصا پیرسینگ ناف جنابعالی .

خنده ای از ته دل سر داد و گفت :

__ راستی واسه تو هم این روش رو در نظر دارم باید یه تحول حسابی به خودت بدی تا چشم بقیه درآد .

با چشم هایی گشاد شده گفتم :

__ بمیرمم نمی زارم رو بدنم از این آت و آشغال ها آویزون کنی .

دنباله موهای فرش رو دور انگشتش پیچید و گفت:

__ حالا می بینم .

سپس به سمت در اتاق رفت و ادامه داد:

__ تو نمیای؟

دودل و سرگردون با لحنی مضطرب جواب دادم :

__ دلم میگه بیام اما یه حس بد و تلخ مانع همیشه .

__ نبینمش بهتره .

__ مسخره بازی در نیار عسل الان از دیدنش فرار کنی فردا رو می خوای چیکار کنی ؟

دراز کشیدم روی تخت :

__ حالا تو برو شاید نظرم عوض شد

__ خود دانی من رفتم ببینم اسد سگ سیبل اومده یا نه .

خنده کنان از اتاق رفت بیرون.

دیوونه ای زیر لب زمزمه کردم و صورتم رو تو بالشت فرو بردم .

هر لحظه چهره منتظر جاوید مقابلم نقش می بست .

بی تاب و بی قرار نشستم و بالشت رو سمتی پرت کردم .

بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن .

دلم بدجور بی تابی می کرد .

حریف دلم نشدم و برای سرک کشیدن ، پاورچین پاورچین از اتاق رفتم بیرون .

بالای پله ایستادم و برای شنیدن صدای گرمش گوش هام رو تیز کردم .

صدای گفتگو و خنده اسد و مرتضی به گوش می رسید .

ولی نه خبری از صدای تیرداد بود نه جاوید .

بدون سر و صدا با دلی شکسته به اتاقم برگشتم .

.

خسته و ناتوان روی تخت ولو شدم .

بغض دوید تو گلوم .

سوزش اشک رو تو چشم هام حس کردم .

دلم تمنای دیدنش رو داشت .
پا روی دلم گذاشتم و سعی کردم بخوابم .
اما مگه می شه جاوید اینجا ، انقدر به من نزدیک باشه و من بی تفاوت به حضورش بخوابم .
نفس کشیدم سخت و طاقت فرسا شد .
برای بار چندم تا نزدیک پله ها رفتم و دوباره برگشتم .
با حرص موهام رو باز کردم و چنگی بهشون زدم.
شروع کردم به قدم زدن و فکر کردن .
برای بار آخر نزدیک پله رفتم .
بی صدا پشت نره کمین کردم و با خواهش و التماس منتظر شنیدن صدای شدم .
بی فایده بود .
جاوید تصمیم گرفته بود سکوت اختیار کنه .
و من تشنه شنیدن صدای گرمش تو حسرت می سوختم .
پوفی کشیدم و با جمع کردن موهام روی شونه ام به سمت اتاق چرخیدم که ناگهان با برخورد به یک مانع سفت و محکم سرجام میخکوب شدم .
بالافاصله عقب نشینی کردم و زل زدم به اون مانع مزاحم .
با دیدن ناگهانی جاوید تو چند قدمیم نفسم تو سینه حبس شد .
ناباور و حیرت زده خیره موندم به چهره متعجب و بهت زده اش .
برق نگاه و لبخند کم رنگش من رو از حالت بهت بیرون کشید .
نفس حبس شده ام رو بی صدا بیرون دادم .
زیر لب نالیدم :
_خدای من ..
تموم وجودم گر گرفت .
گرمای آشنا تنش از این فاصله نزدیک و بوی بی نظیر عطر خاصش من رو مجذوب خودش کرد .
اما سعی کردم خونسرد باشم .
ازش فاصله گرفتم و چسبیدم به نرده .
باورم نمی شد تو این موقعیت و سر و وضع بهم ریخته ام بعد از مدتها با جاوید رویرو بشم.
چهره رنگ پریده و خسته اش رو از نظر گذروندم و با دقت تک تک اجزای صورت مردونه و جذابش رو آنالیزم کردم .
ته ریش مرتب و موهای اصلاح شده ،
گره کم رنگی ابروهای پر پشتش رو در هم برد .
رنگ پریده اش بیشتر از قبل سفید شد .

حس کردم کمرش خمیده و پاهایش سست شد .
نگاه متحیرم کشیده شد به سمت دستش که روی پهلو راستش گذاشته شد .
عصای زیر بغلش رو تنظیم کرد و با نگاهی که کف زمین چسبیده بود زیر لب گفت:
_به من گفتن خوابی .
باورم نمی شه ، این حقیقت محض بود .
جاوید اینبار به غیر از اینکه تو خواب و خیالاتم کنارم باشه الان درست مقابلم ایستاده و من با تموم وجود حسش می کنم .
عجیب دلم خواست دستم رو برای لمسش بالا ببرم تا به خودم ثابت کنم که حجت فقط تو رویاهام نیست .
انقدر محوش شده بودم که به کل وضعیت پوششم رو فراموش کردم.
جاوید نگاهش رو ازم گرفت و دوباره زل زد به زمین .
من هنوز مات و مبهوت حضور ناگهانش بودم .
نه خیری از بغض بود نه کینه و دشمنی ...
آروم و بی صدا تموم تنم چشم شده و عاشقانه زل زدم به مرد رویاهام .
مردی که از نگاه کردن به من هراس داشت .
لرزش نامحسوس دستش روی زخم پهلویش رو حس کردم .
دستپاچه شدم .
به خودم اومدم .
موهام رو پشت گوش زدم و بالاافاصله راه رو برایش باز کردم .
_معذرت می خوام .
با شنیدن صدایی که ته لرزه درونش موج میزد نگاهش بالا اومد و نشست تو نگاه غمگینم .
سری تکون داد و مثل یک نسیم زودگذر از کنارم عبور کرد .
عاجزانه به رفتنش خیره موندم .
لنگان لنگان با عصایی که زیر بغلش زده بود از پله ها به سمت سالن رفت .
لحظه آخر اسد رو کنار جاوید دیدم که زیر بازوش رو سفت گرفته بود .
نفهمیدم چطور خودم رو به اتاق رسوندم .
پشت دستم رو به شدت جویدم تا بهم ثابت بشه حضور جاوید توهم و خیالات نیست .
نفسم رو با فوت بیرون دادم .
بدون معطلی موهام رو بستم و شال طوسی رنگی روی سرم انداختم.
هنوز هم دستپاچه حیرون به دور خودم در حال چرخش بودم .
بافتم رو سریع پوشیدم و با قدم های بلند از اتاق زدم بیرون .
ذوق و شوق عجیبی زیر پوستم خزید ، اما کاملاً خونسردیم رو حفظ کردم .

نقاب بی تفاوتی رو به چهره ام زدم و با تپش قلبی نا میزون از پله ها به سمت پذیرایی رفتم .
صدای بگو و بخند های ثمین به گوشم رسید .
عزم رو جزم کردم و نزدیکتر رفتم .
حالی رو که دارم اصلا قابل توصیف نیست .
دست های لرزوم رو فرو بردم تو جیبم .
در نگاه اول چشمم به چهره اخم آلود و لب های فشرده از حرص تیرداد که روی ثمین زوم بود افتاد .
ثمین همچنان در حال بلبل زبونی بود .
مریم با رنگ و رویی پریده و خجالت زده کنار تیرداد نشسته و زیر چشمی به ثمین زل زده بود .
اسد که مقابلم روی میل ولو شده بود با دیدنم لبخندی زد و گفت:
_ به به سلام خانم دکتر .
نگاه ها به سمت نشونه گرفته شد .
از نگاه گرم و محبت آمیز تیرداد گرفته تا نگاه پر از حرف و خیره جاوید .
دستم تو جیب بافتم مشت شد .
ثمین که پشت به من نشسته بود به عقب چرخید و با لبخند پت و پهنی گفت:
_ چه عجب خانم اخمو و بد اخلاق از خواب بیدار شده .
لبخندی از جنس قدردانی به روش پاشیدم که چشمکی ریز حواله ام کرد .
بالافاصله سلامی به جمع دادم و کنار ثمین که برام جا باز کرده بود نشستم .
مریم با خوشرویی گفت:
_ به موقع اومدی شام هم حاضره .
ثمین با لبخند گشادش گفت:
_ آره تا الان منتظر تو بود بری سفره رو بیاری
این رو گفت و زد زیر خنده .
مریم دوباره لبش رو جوید و زیر لب گفت:
_ خدا مرگم بده ثمین ، یکم خانومانه رفتار کن .
ثمین مثل دختر بچه های حرف گوش کن جمع و جور نشست .
مرتضی که تا اون موقع سر به زیر و ساکت نشسته بود رو به مریم گفت:
_ آگه کمکی از من بر میاد در خدمتم .
سنگینی نگاه آشنا و ذوب کننده جاوید از اون فاصله دور رو حس کردم .
جرات اینکه سرم رو بلند کنم نداشتم .
پام روی پا انداخته و خودم رو به ظاهر آروم جلوه دادم اما درونم غوغایی بپا بود .

مریم با خجالت و شرمندگی جواب داد:

__ نه آقا مرتضی ممنون ، کاری نیست انجام بدین .

ثمین با نیش باز زل زده بود به لب های قرمز و رنگ پریده مریم .

تیرداد تک سرفه مصلحتی کرد و گفت:

__ من میرم کمکش ، غسل خسته ست .

وا رفتم .

نگاه حیرت زده ام میخ لبخند کج تیرداد شد .

ثمین مشتکی به بازوم زد و گفت:

__ خبر مرگش تا الان خواب بود ، خستگی مونده برایش .

نگاهم عاجزانه به سمت جاویدی که ساکت و صامت به من زل زده بود کشیده شد .

اما عقلم مصرانه مانع این ارتباط چشمی میشد .

به سختی تونستم خونسرديم رو حفظ کنم .

اما بوضوح سوزش اشک رو تو چشمم حس کردم .

تیرداد با اخم هایی درهم رو به ثمین اشاره کرد و زیر لب غرید زود باش بریم کمک .

مریم زودتر به سمت آشپزخونه رفت و به دنبالش ثمین با چهره ای آویزون و تیرداد همیشه اخمو راه افتادن .

حالا من موندم و جاوید ، اسد و مرتضی ...

نگاه به ظاهر خونسرديم رو به هر سو چرخوندم الا جاوید .

اسد لبخند زنان حین اینکه سیب رو می بوئید رو به من گفت؛

__ راستش غسل خانم فرصت نشد بابت اون شب ازتون تشکر کنیم .

دکتر گفت اگه به موقع اون گلوله خارج نمی شد جاوید در اثر خونریزی از بین می رفت .

اینبار نتونستم مانع نگاهم به سمت جاوید بشم .

با غم و حسرت زل زده بود به من .

دستپاچه شدم .

تپش قلب و موجی از دلتنگی که تو دلم حس شد رو نادیده گرفتم .

با بی تفاوتی جواب دادم :

__ وظیفم بود ، امیدوارم حالشون بهتر شده باشه .

با یاد آوری گریه و ناله هام بدون شک رفتارم غیر معقول به نظر رسید .

نفسم رو بی صدا فوت کردم .

مرتضی با نگرانی جاوید رو زیر نظر داشت .

اسد که متوجه حال خرابم شد دستی به موهاش کشید و گفت:

__ شما خیلی برای داداش جاوید زحمت کشیدین . ما ازتون ممنونیم .
به جوابش فقط تونستم لبخند عمیقی تحویل بدم .
جاوید دستی به گردنش کشید و نگاهی به ساعت مچیش انداخت .
دلَم برای تک تک حرکات خاص و دوست داشتنیش غنچ رفت .
چقدر موها و ته ریش مرتب بهش میاد ، چهره مردونه اش بی نقص ترین و خیره کننده ترین تابلو دنیا بود که می تونستم تا ابد بهش زل بزنم و بیشتر از همیشه تشنه دیدارش بشم .
اینبار بی پروا تر از همیشه نگاهش رو غافلگیر کردم .
جاوید هم نگاهش رو سخاوتمندانه بهم بخشید .
اسد تکیه داد به میبل و با نیمچه لبخند همیشگی روی لبش گفت:
__ حس می کنم شما دوتا حرف های زیادی دارید واسه گفتن .
بالافاصله نگاهم خیره موند به چهره خندون اسد .
با شنیدن جمله اسد به این نتیجه رسیدم که کسی نمونده در مورد حماقتم خبر نداشته باشه .
آروم بلند شدم و بدون توجه به جاوید جواب دادم :
__ حسنتون اشتباه می گه آقا اسد ، من هیچ حرفی با ایشون ندارم .
لبخندی به روش زدم و زیر لب «با اجازه» ای گفتم و نشیمن رو به سمت آشپزخونه ترک کردم .
خالی از هر حسی با قدم های بلند وارد آشپزخونه شدم .
نگاه سردم کشیده شد به سمت میز غذاخوری .
تقریبا میشه گفت چیدن و تزئین غذاهای رنگارنگ روی میز به اتمام رسیده بود .
ابرویی بالا انداختم و رو به مریم گفتم :
__ چه غوغایی به پا کردی مریم .
ثمین کف هر دو دستش رو به هم مالید و با ذوق گفت:
__ این غذاها خوردن داره . دیگه طاقت ندارم .
بالافاصله نشست پشت میز و بشقابش رو پر کرد از برنج .
تیرداد نمکدون رو روی میز گذاشت و با حرص رو به ثمین گفت:
__ زشته ، حداقل صبر می کردی مهمون ها هم می اومدن ناراحت می شن .
ثمین با ولع شروع کرد به خوردن .
حین اینکه لپش پر شده بود از غذا جواب داد:
__ من راضی ، خدا راضی گور بابای ناراضی .
هر کی ناراحت میشه گور بابایش .
تیرداد کلافه و عصبانی دستش رو مشت کرد و فکش رو روی هم فشرد .

- _بخدا آخرش از دست این دیوونه میشم .
خنده ام رو قورت دادم .
مریم با عجله برای صدا زدن بقیه به سالن رفت .
ثمین چنگالش رو فرو کرد تو سالاد و با خنده جواب داد :
_نکه الان خیلی سالمی ، روانی .
نتونستم خنده ام رو کنترل کنم .
دستم رو مقابل دهنم قرار دادم و از ته دل خندیدم .
تیرداد با دیدن من خنده اش گرفت .
_تو بگو عسل من با این دختر چیکار کنم ؟
شونه ای بالا انداختم و خنده کنان جواب دادم :
_شوهرش بدیم درست میشه .
با شنیدن صدای تک سرفه ای مردونه به بحثمون خاتمه دادیم .
با عجله کنار ثمین نشستم و به غذا های روی میز زل زدم .
طولی نکشید که همگی دور میز جمع شدیم .
مرتضی هر دو سه لقمه ای که قورت میداد با کلی تعریف و تمجید از دست پخت مریم تشکر می کرد .
خنده ام گرفته بود .
به زحمت نگاهم رو از چهره سرخ شده از خجالت زده مریم گرفتم و دوختم به ظرف غذای خودم .
میلی به خوردن نداشتم .
بی رغبت در حال هم زدن سوپم بودم که با شنیدن صدای تیرداد به خودم اومدم .
_چرا چیزی نمی خوری عسل ؟
دستم رو که ستون چونه ام بود رو رها کردم و با لبخند کم رنگ گوشه لبم جواب دادم :
_گشتم نیست .
نگاه خیره جاوید روی تیرداد حالم رو دگرگون کرد .
تیرداد با نگرانی گفت:
_تو امروز اصلا چیزی نخوردی من حواسم بهت هست عسل ، نمی خوام بلایی سرت بیاد .
رنگ نگاه مرتضی عوض شد و چونه محکم اسد روی هم فشرده شد .
جاوید به ظاهر خونسرد مشغول خوردن شد .
بزور لبخندم رو روی لب حفظ کردم .
_باشه تو نگران نباش .
ثمین با تعجب یک نگاه به من کرد و یک نگاه به سمت تیرداد .

شونه ای بالا انداخت و دوباره مشغول خوردن شد .
زیر لب خدارو شکر کردم ، ثمین سوتی نداد وگرنه مقابل جاوید سنگ روی یخ می شدم .
بشقابم رو کنار زدم و از پشت میز بلند شدم .
حس کردم فضای آشپزخانه برام خفقان آور شد .
هوا برای تنفس کم آوردم .
هر بار زیر رگبار نگاه های جاوید دلم بیشتر از قبل زیر و رو می شد .
به دنبال هوای تازه به حیاط پناه آوردم .
نفسم رو آزادانه بیرون دادم و بدون توجه به سردی هوا طبق عادت لب پله نشستم .
امشب هوا صاف و پر از ستاره بود .
دلم هنوز بی تاب بود .
بازو هام رو بغل گرفتم و سرم رو تکیه زدم به نرده .
چشم هام رو بستم .
اولین تصویری که مقابلم نقش بست چهره خواستنی جاوید بود .
صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوشم خورد .
با حس دلپذیری مثل معلق بودن بین آسمون و زمین مواجه بودم و اصلا دلم نمی خواست از لذت اون حس دست بکشم .
طولی نکشید حضور ناشناسی رو کنار خودم حس کردم .
با گرم شدن و حس کشیده شدن چیزی روی شونه هام هوشیار شدم .
بالافاصله چشم هام رو باز کردم و به پشت چرخیدم، ناخافل با دیدن جاوید که کنارم لب پله نشست وا رفتم .
با تعجب خیره موندم به چهره خونسردش که به روبروش زل زده بود .
کت چرمی که روی شونه هام توسط جاوید کشیده شده بود رو محکم تو مشتم گرفتم و با تموم وجودم خیره موندم به نیم رخ مردونه و بی نقصش .
سکوت بینمون دنباله دار شد .
با لذت از حضور گرمش نهایت استفاده رو بردم .
صاف نشستم و با تبعیت از خودش به روبرو زل زدم .
جاوید قصد شکستن سکوت رو نداشت .
همچنان ساکت و بی صدا کنارم نشسته بود .
باورم نمی شد تو این فاصله کم کنارش نشسته باشم .
هنوز حس می کردم تو خواب و رویا دست و پا می زنی .
تصمیم گرفتم به حرف بیارمش .دلم هوای شنیدن صدای گرمش رو داشت .
عزم رو جزم کردم .

بی توجه به کوبش ناهمانگ قلبم با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

_ خوبی ؟

لبش رو روی هم فشرد .

سری تکون داد ، و بعد از مکث کوتاهی نگاهش رو به سمتم چرخوند :

دلم هری ریخت .

محو نگاه محزونش شدم

_ نه اصلا خوب نیستم .

دلم از غم پر شد

تپش قلبم ضعیف شد .

_ منم خوب نیستم .

وقتی تو خوب نباشی منم خوب نیستم .

اما

می دونم سردت شده که هوام رو کردی .

ولی خبر نداری که از آن موقع به بعد

من یخبندانم

ما به هم نمی رسیم...!! اما بهترین غریبه ات می مونم که تو رو همیشه دوست خواهد داشت .

جاوید چشمم ازم بر نداشت ، همچنان با نگاه پر از حرفش خیره شده بود به دو مردمک لرزون نگاه من .

_ من با تو چیکار کردم عسل ؟ هر بار به یاد گذشته می افتم داغون میشم

سوزش اشک رو تو چشم هام نادیده گرفتم و سرم رو انداختم پایین .

_ نمی خوام در مورد گذشته فکر کنم .

آهی کشیدم و زل زدم به آسمون .

ادامه دادم:

_ خیلی سخته خیلی

لب زد :

_ چی ؟

_ اینکه تموم مسیری رو که با دل رفتی با عقل برگردی .

من دارم تقاص گناهی رو پس میدم که به خواست دلم پیش رفت ، پس حقم اینه زجر بکشم .

نگاهش رنگ غم گرفت .

با صدایی خش دار و گرفته گفت:

_ من اومدم جبران کنم عسل ، لازم نیست تقاص پس بدی .

اشتباه از من بود نه تو ..

پوزخندی زدم .

_نیازی به جبران تو ندارم ، همینکه از جلو چشم هام محو بشی بزرگترین کمک رو بهم کردی .

مات و متحیر زل زد بهم .

بغض دوید تو گلوم .

اگه یک ثانیه بیشتر می موندم بی شک اشک هام رسوا می کرد .

بالافاصله کتتش رو از روی شونه ام برداشتم و بلند شد .

با قدم های بلند و لرزون وارد سالن شدم بعد از اینکه کت جاوید رو روی میز پرت کردم به سمت اتاق بالا رفتم ..

دلخون گریه می کرد ...

جاوید برای جبران برگشته بود .

مگه من همین رو نمی خواستم ؟

پس چه مرگم شده بود ؟

گاهی عمر تلف میشه ؛ به پای یک احساس

گاهی احساس تلف میشه ؛ به پای عمر !

و چه عذابی میکشه کسی که هم عمرش تلف میشود ؛ هم احساسش ...

صبح رو با سر دردی شدید شروع کردم ، لحظه ای گره ابرو هام از هم باز نمیشد .

به خیال اینکه تموم اتفاقات دیشب خوابی بیش نبوده از اتاق زدم بیرون .

با دیدن جر و بحث بین ثمین و اسد چشم هام گرد شد .

پوفی کشیدم .

پس خواب نبود .

سلانه سلانه با بی حالی پایین رفتم .

خبری از بقیه نبود .

ثمین طبق معمول با سر و وضعی آشفته و لباس های نیم تنه اش مقابل چهره خشمگین و برافروخته اسد دست به کمر ایستاده و در حال خط و نشون کشیدن بود .

اسد سینه به سینه ثمین ایستاده و با اخم زل زده بود بهش ..

با تعجب نزدیکتر رفتم و سلام دادم .

هر دو با دیدنم از هم فاصله گرفتن و جواب سلامم رو دادن .

_ثمین چه خبره اینجا؟

اسد کلافه دستی به گردنش کشید و کنار رفت .

ثمین حوله اش رو روی شونه انداخت و با حرص گفت:

__ هیچی همینم مونده بیام به ایشون جواب پس بدم ، تیرداد خر کم بود این یابو هم اضافه شد .

طبق معمول در برابر رفتار ثمین نتونستم خنده ام رو کنترل کنم .

__ چطور مگه ؟؟

__ من نمیدونم چرا همه به طرز لباس پوشیدن من گیر میدن ؟

اسد از کوره در رفت و غرید ؛

__ ببین خانم من کاری ندارم چی می پوشی به من ربطی نداره فقط وقتی من اینجا هستم با این قیافه جلوم ظاهر نشو .

ثمین مثل آتشفشان فوران کرد :

__ خب برو خونتون ناراحتی ؟ کسی به زور نگاهت نداشته .

اسد استغفرالهی زیر لب گفت و به سمت ثمین خیز برداشت .

بازوش رو تو چنگ گرفت و با تشر تو صورت ثمین غرید:

__ ببین خانم کوچولو لازمه ذکر کنم اینجا خونه خودمه پس بهتره با من کلکل نکنی و رو اعصاب یورتمه نری .

با حیرت به دعوی اون دو نفر خیره موندم .

ثمین بازوش رو از چنگ اسد بیرون کشید:

__ سگ کی باشی تو ، خونه هر کسی می خواد باشه من تن به زورگویی هر بی سر و پایی نمیدم .

لازم باشه اینی که تنم هست رو هم در میارم .

اسد با چشم های از حدقه در اومده زل زد به من .

با شرمندگی لبم رو گزیدم و سرم رو پایین انداختم .

ثمین غرلند زنان از کنارم رد شد و تنهامون گذاشت .

اسد با حرص ولو شد روی کاناپه .

نزدیکتر رفتم و با لحنی آرام گفتم :

__ هیچ کس حریف ثمین نمیشه ، حتی تیرداد با این همه جبروت و جذبه تا حالا موفق نشده رامش کنه .

اسد یک نخ سیگار کنج لبش گذاشت و با فندک زیرش رو روشن کرد .

پک عمیقی به سیگارش زد و جواب داد؛

__ من درستش می کنم .

مات حرفش لحظه ای تو سکوت نگاهش کردم .

اسد وقتی جدی می شد ترسناک و نفوذ ناپذیر می شد .

اسد رو تو حال خودش گذاشتم و به سمت پله ها رفتم .

تو خودم غرق بودم که با شنیدن صدای خنده دختر بچه ای یکهو متوقف شدم .

اطراف رو از نظر گذروندم .

به سمت صدا رفتم .

خنده های از ته دل و صدای نازک و شیرین دختر بچه من رو محو خودش کرد:

_نگین بیا اینجا .

نفسم تو سینه حبس شد .

صدای جاوید بود ،

بیشتر از قبل دقیق شدم

_مگه با تو نیستم بچه بیا اینجا

صدای خنده دخترک از اتافی که برای خلوتم استفاده می کردم به گوش رسید .

با قدم های سست و بی جون تا بالای پله رفتم .

ناگهان با دیدن دختر بچه پنج شیش ساله ای که عروسکش رو تو آغوش می فشرد و خنده کنان خطاب به جاوید حرف میزد از حرکت متوقف شدم .

_بابایی من میرم زود میام .

ته خنده جذاب جاوید دلم رو زیر و رو کرد :

_انقدر سر و صدا نکن نگین .

نگین ؟

نگین کیه ؟

این دختر بچه ناز و زیبا با این حجم از موهای بلند و موج ، چهره خواستنی و چشم های درشتش می تونه چه نسبتی با جاوید من داشته باشه؟

نگین به سمت دوید و ناگهان با دیدن یکه خورد و لبخندش محو شد .

با نگاه غمزده ام زل زدم به لباس قرمز دامن چیندارش .

با نگاه معصومش زل زد بهم .

هیبت جاوید تو چهار چوب در نمایان شد .

با دیدن لبخندش کنار رفت .

به سختی نگاهم رو از جاوید گرفتم و دوباره دوختم به نگین .

_سلام .

به خودم اومدم .

لبخندی روی لبم نشست .

نزدیکتر رفتم و با خوشرویی رو به نگین گفتم :

_سلام خانم کوچولو ، خوبی؟

لبخند روی لبهای نگین برگشت .

_خوبم .

سپس با خوشحالی به سمت جاوید چرخید و گفت:

__بابا من گشتمه ببین همه بیدار شدن .

جاوید نگاهش رو ازم دزدید و نزدیکتر اومد .

دستی روی سر نگین کشید و جواب داد:

__برو دخترم .

نگین با ذوق از کنارم رد شد و از پله ها به سمت پایین دوید .

طولی نکشید که صدای خنده های اسد و شادی کودکانه نگین به گوش رسید .

ابرویی بالا انداختم و رو به جاوید گفتم :

__منظورت از کارهای نیمه تمومت همین بود؟

دستش رو فرو برد تو جیب شلوار راحتیش .

سری تکون داد و گفت:

__هنوز مونده تا تموم بشه .

سری تکون دادم و زیر لب گفتم :

__خیلی ناز بود ،

موفق باشی

این رو گفتم و راهم رو به سمت اتاقم کج کردم.

وارد اتاق شدم و تکیه زدم به در بسته .

اینی که من دارم می کشم ، درد بی تو بودن نیست جاوید ،تاوان با تو بودنه ! .

هدف از آفرینش بعضی ها فقط اینه که با بودنشون به ما ثابت میکنن که تنهایی چه نعمت بزرگیه ! .

.....

بیا منصف باشیم !

معامله ای عاشقانه

تو برای همیشه کنارم بمان

و من

تا به ابد به دور حضورت می گردم

تو برای همیشه بارانی بیپوش

من تا همیشه باران می شوم روی لحظه هایت می بارم... .

حین اینکه لباسم رو از تن بیرون کشیدم زیر لب نجواگونه آهنگ مورد علاقه ام رو زمزمه کردم .

تموم مدت نگاه پر از خواهش جاوید مقابل چشم هام رژه رفت .

صدای آواز خوندن ثمین از تو حموم به گوش می رسید .

چه دل خجسته ای داره این بشر .
تا دو دقیقه پیش مثل سگ به جون اسد افتاده بود .
پوفی کشیدم .
با یک حرکت موهام رو باز کردم و دورم ریختم .
منتظر ثمین دست به سینه تکیه دادم به پنجره .
ثمین بالاخره رضایت داد از حموم دل پکنه .
در حموم باز شد .
حوله زرد رنگ رو سریع دور خودش پیچید و نگاه شیطونش به من خیره موند .
نیشش شل شد و موهای خیسی که قطره های آب ازش می چکید رو جمع کرد و گفت :
_ژون بخورمت جیگر ، ناپرهیزی کردی دختر .
با خنده نگاهی به خودم انداختم و به سمتش رفتم .
ثمین که از روی شیطننت من رو دید میزد پس زدم و گفتم :
_هوی جمع کن خودتو ، چشم چرون.
با ته خنده ای که تو صداس موج میزد جواب داد:
_یک نظر حل*اله خواهر .
خندیدم اشاره ای به سر و وضع خودش کردم و گفتم ؛
_پس به اسد بگم بیاد .
پشت چشمی نازک کرد و با تشر غرید :
_مثل اینکه هوس اون شوخی خرکی های منو کردی عسل ؟
چشم غره ای رفتم :
_بیخود کردی .
_دست از پا خطا کنی شب تو بغل جاوید خوابیدی .
چشم هام گشاد شد ، وا رفتم.
از این دختر هر عمل ناجوری بر می اومد .
با دلهره نالیدم:
_وای ثمین تو رو خدا پای اون رو وسط نیار .
لبخند بدجنسی به روم زد و جواب داد:
_قول نمیدم .
با حرص دمپایی حموم رو برداشتم و پرت کردم سمتش .
ثمین بالاافاصله جا خالی داد؛

_عه روانی .

بالافاصله وارد حموم شدم و چشم هام رو بستم .

از ته دل خندیدم .

لحن اعتراض آمیز ثمین به گوش رسید :

_تو که از اونجا بیرون میای دیگه !

بی خیالش شدم و با پای برهنه وسط حموم ایستادم.

با لذت بوی شامپو و صابون رو به مشام کشیدم .

عاشق این بو هستم .

آب گرم رو باز کردم و طولی نکشید بین بخار آب گرم گم شدم .

بعد از یک دوش طولانی و دلچسب از حموم زدم بیرون .

خبری از ثمین نبود.

با خیالی آسوده مشغول پوشیدن لباسم شدم .

با حوله افتادم به جون موهام که در اتاق باز شد ثمین با عجله وارد شد .

با تعجب خیره موندم به چهره قرمزش که از شدت خنده در حال انفجار بود .

خنده ام گرفت :

_چیشده ثمین ؟ خدا بخیر بگذرونه باز چه دسته گلی آب دادی ؟

خنده کنان به سمتم اومد و گفت :

_وای عسل این مرتضی چقدر خوش باوره .

با دلسوزی لب زدم :

_نه ثمین مرگ من به اون بنده خدا کاری نداشته باش خیلی مظلومه حیوونی .

ثمین به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد.

پنجره رو باز کرد و تا کمر خم شد بیرون

به سمتش خیز برداشتم و بازوش رو چسبیدم :

_ثمین می خوای خودکشی کنی؟ الان می افی .

ثمین خنده کنان کل محوطه حیاط رو زیر نظر گرفت .

ناگهان بازوم رو کشید و گفت:

_مرگ من بیا ببین .

لب پنجره خم شدم به بیرون و دنیاله نگاه ثمین رو گرفتم رسیدم به مرتضی که در حال جارو زدن حیاط بود .

با گنگی به سمت ثمین برگشتم گفتم :

_خب که چی ؟

ثمین لب پنجره نشست و جواب داد:

__ آخه مریم تمیز کردن حیاط رو به عهده من گذاشت رفت .

منم دیدم مرتضی ظرف ها رو شسته و خوب از پس کارای خونه برمیاد صداش زدم گفتم مریم تمیز کردن حیاطو به شما سپرده

بنده خدا زود قبول کرد .

منم فرار کردم.

مشتی حواله بازوش کردم گفتم:

__ زورت به این طفلی رسیده .

از لب پنجره پایین پرید و جواب داد:

__ به خدا حیف زورم به اون بابو سگ سیبیل نمی رسه وگرنه ...

__ سشوار رو روشن کردم و مقابل آینه ایستادم .

حین اینکه موهای نم دارم رو خشک می کردم گفتم :

__ خب خدا رو شکر یک نفر پیدا شد که حریف تو بشه .

لبخند کج و کوله ای روی لبش نشست .

حین اینکه زنجیر بلند و آویزون روی سینه اش رو دور انگشتش پیچ و تاب می داد گفت :

__ خیلی روی مخه . تیرداد چقدر می تونه احمق باشه سه تا نره خر رو برداشته آورده تو خونه .

شونه رو برداشتم و به فکر فرو رفتم.

حق با ثمین بود ، تا کی قراره اینجا با هم زندگی کنیم ؟

ثمین ادامه داد؛

__ اسد که میگه اینجا خونه پدریشه ، پس صاحب خونه ست . جاوید هم که فعلا زخمیه و نیاز به مراقبت داره . مرتضی هم

آویزون جاویده .

خندیدم :

__ خب می مونیم ما خانم ها .

دست به کمر با قاطعیت جواب داد:

__ اصلا حرفش رو نزن ، من به این زودی ها از این خونه نمی رم .

__ آگه می خوای اینجا بمونی فقط یک راه داری.

با نگاه پر از سوالش زل زد بهم ، ابرویی بالا انداخت ؛

__ چه راهی ؟

با خونسردی شونه ای بالا انداختم و گفتم :

__ بهترین راه اینه زن اسد بشی .

چهره اش درهم و اخم هاش بهم گره خورد .

مشتی به بازوم زد و با حرص گفت:

__ عزیزم حرفت رو نشنیده گرفتم .

با چهره ای در هم دستی به بازوم کشیدم و به رفتنش خیره موندم .

لباس مناسبی پوشیدم و یکراست پایین رفتم.

صدای خنده های بلند و مردونه اسد به گوش می رسید .

وارد سالن که شدم ناگهان نگاهم گره خورد به نگاه گرم جاوید.

تیرداد کنار جاوید ایستاده و با دقت در مورد مضمون پرونده ای که در دست داشت صحبت می کرد .

اما تموم هوش و حواس جاوید معطوف ورود من شد .

دستپاچه شدم .

رشته نگاهم رو پاره کردم و راهم رو به سمت قسمت نشیمن کج کردم .

اسد همچنان در حال شوخی و خنده با نگین بود .

ثمین روی کاناپه مقابل تلویزیون دراز کشیده و بدون توجه به حضور اسد در حال خوردن و تف کردن تخمه تو هوا بود .

خبری از مریم و مرتضی نبود .

دستی به شالم کشیدم و کنار ثمین نشستم .

حین تماشای تلویزیون متوجه حضور نگین کنارم شدم .

با محبت خیره شدم به نگاه معصوم و چشم های گیراش .

موهای بلندش رو پشت گوش زد و با لحن شیرین و خواستنی رو به من گفت:

__ خاله به منم تخمه میدی؟

نگاهی به مشت پر شده از تخمه ام کردم و با خوشرویی جواب دادم :

__ بله حتما عزیزم .

دستم رو به سمتش دراز کردم و نگین دامنش رو مقابلم باز کرد .

لبخند زنان تخمه ها رو ریختم تو دامنش .

نگین با ذوق خندید و زیر گوشم آرام گفت:

__ اون خاله بد اخلاق به من تخمه نداد .

به سمت ثمین چرخیدم و لبخند زنان زیر گوش نگین جواب دادم:

__ غلط کرد ، هر وقت چیزی خواستی بیا پیش خودم باشه ؟

چشم بلندی و رسایی تحویل داد و با خوشحالی رفت سمت اسد که در حال صحبت با تلفن بود .

صدای اعتراض ثمین بلند شد .

__ عه عسل اون تخمه ها مال منه واسه چی دادی به نگین ؟

نگاه اسد حین مکالمه با تلفن روی ثمین خیره موند .

به سمتش چرخیدم و جواب دادم :
_به اندازه کافی خوردی رودل می کنی .
با اشاره به اطرافش که پر بود از آشغال تخمه ادامه دادم :
_مریم بیاد حسابت رو می رسه کند زدی به خونه .
ثمین با اخم جابجا شد و حین اینکه به سمت نگین چپ چپ زل زده بود گفت؛
_بیخود کرده .
طولی نکشید که نگین دوباره هوس تخمه زد به سرش .
نزدیک ثمین رفت و با مظلومیت گوشه دامنش رو گرفت و گفت:
_خاله تخمه می خوام .
ثمین حین اینکه با دقت فوتبال رو دنبال می کرد بدون اینکه چشم از صفحه تلویزیون برداره با بداخلاقی گفت:
_نخیرم نمی دم ، برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه .
با دهنی باز زل زدم به ثمین و ظرف بزرگ پر از تخمه تو بغلش .
با اعتراض صدایش زدم :
_وای ثمین گدا بازی در نیار .
سر و کله اسد با چهره ای خشمگین کنار ثمین ظاهر شد .
دست دراز کرد و ظرف تخمه رو از تو بغل ثمین برداشت .
ثمین گیج و منگ به اسد زل زد.
لبم رو گاز گرفتم ، به چهره سرخ شده نزدیک به انفجار ثمین خیره موندم .
اسد خم شد کنترل رو برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد .
ثمین با یک حرکت مثل فنر از روی کاناپه بلند شد و با چشم هایی که آتیش خشم ازش زبونه میزد غرید ؛
_هووی هیچی بهت نمی گم دم در آوردی .
اسد با چهره اخم آلود کنترل تی وی رو پرت کرد وسط سالن و با خونسردی جواب داد:
_حوصله ندارم فوتبال ببینم ، خسته شدم پاشو برو تو اتاقت ببین .
ثمین از شدت حرص به نفس نفس افتاد .
تیرداد و جاوید با نگاهی تعجب آمیز به ما زل زدند .
سراسیمه به سمت ثمین رفتم و دست مشت شده از خشمش رو گرفتم و گفتم :
_ثمین جان بیا بریم بالا .
دستم رو با شدت پس زد .
هنوز با خشم و کینه زل زده بود به اسدی که با بی تفاوتی نشست و مشغول خوردن تخمه شد ..
ثمین زد به سیم آخر .

نزدیک اسد رفت و با یک حرکت ظرف شیشه ای تخمه رو از دستش گرفت و مقابل چشم های بهت زده و ناباورم وسط سالن پرت کرد .

صدای شکستن ظرف تخمه تو سالن پیچید .

چشم هام خود به خود بسته شد .

نگین با ترس و لرز پشت کاناپه پناه گرفت.

جاوید و تیرداد با عجله به سمت ما پا تند کردند .

اسد در سکوت با چشم هایی که رگه های خون درونش پیدا بود زل زده بود دسته گل ثمین .

با دلهره چنگی به گونه ام زدم .

نگاه نگرانم خیره موند به نگاه عصبی جاوید که میخ چهره برافروخته اسد بود.

ثمین دست به کمر با چهره ای خنثی رو به اسد گفت؛

_ الان اگه می تونی برو تخمه بخور .

رنگ و روی اسد رفته رفته به سرخی میزد .

رگ گردنش زد بالا .

چونه محکم و مردونه اش روی هم ساییده می شد .

ترس تو دلم ریخت .

هاج و واج زل زدم به ثمینی که کوچکترین اثری از ترس و وحشت تو وجودش دیده نمی شد .

ناگهان اسد مثل فتر از جا بلند شد و با تموم قدرت یک لگد محکم به میز کوبید.

میز با صدای بدی شکست و تموم اطراف پر شد از خورده شیشه .

با حیرت و بهت خیره موندم به صحنه مقابلم.

ثمین با خونسردی دست به کمر سینه به سینه اسد ایستاد .

جاوید عصبانی شد و با لحن عصبی خطاب به اسد غرید ؛

_ این بچه بازی ها چیه اسد ؟

تیرداد با چهره ای اخمو نزدیک اسد رفت تا مانعش بشه .

من همچنان با بهت به این صحنه خیره موندم .

اسد و ثمین با آتیش خشمی که از نگاهشون زیبونه میزد چشم تو چشم هم خیره موندن .

اسد با یک حرکت بازوی ثمین رو گرفت و با قدرت فشرد .

ثمین اخم به ابرو نیاورد .

اسد از بین دندون های قفل شده اش غرید :

_ ببین خاتم دیگه زیادی رو اعصاب من قدم زدی ، کسی از مادر زاییده نشده روی حرف من حرفی بزنه .

ثمین با خونسردی سری تکون داد و پوزخندی زد .

__عه مگه مرغ هم اعصاب داره؟

اسد عصبی تر شد .

تیرداد نزدیک رفت و سعی کرد اسد رو آرام کنه .

اما در یک چشم به هم زدن ثمین با یک لگد محکم بین پاهای اسد خودش رو از چنگالش بیرون کشید و پا به فرار گذاشت .

رنگ از رخسار اسد پرید .

پاهاش شل شد و چشم هاش از شدت درد بسته شد .

با زانو نشست روی زمین و با خشم از بین دندان های کلید شده اش عربده زد:

__لعنتی ، لعنتیدستم بهت برسه ...

دیگه نتونست ادامه بده و مشتت به زمین کوبید.

جاوید دستی به گردنش کشید و سعی کرد خنده اش رو محار کنه .

تیرداد از شدت خنده سرخ شده بود.

زیر بازوی اسد رو گرفت و بلندش کرد .

ثمین از بالای پله زیونش درازی کرد و با ذوق گفت:

__حالا دیدی اون شخص از مادر زاییده شده ؟

نگین که شاهد خنده های تیرداد و جاوید بود ترس رو کنار گذاشت و با خنده شروع کرد به بالا پایین پریدن و دست زدن .

با حرکت غیر قابل پیش بینی شده ثمین و دیدن قلدر بازی های اسد نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم .

از ته دل خندیم که نگاه محبت آمیز جاوید روم ثابت موند .

دست هایم را می گیری

و من

چشم هایم را

جا می گذارم در چشمانت

پاهایم

رفتن را فراموش می کنند

و ایستاده

همه ی راه های نرفته را می رویم

سه روز از ماجرای دعوی فیزیکی ثمین و اسد گذشت .

هر بار با یادآوری اون اتفاق از خنده ریسه میرم .

مریم ناباور از این حرکت ثمین چند بار از اسد معذرت خواهی کرد .

و اما ثمین تو این سه روز دور از چشم اسد تو خونه رفت و آمد داشت .

تیرداد با خط و نشون ثمین رو تحت کنترل خودش داشت .

امروز برعکس روز های قبل از سوز سرما خبری نبود و خورشید سخاوتمندانه به روی زمین می تابید .

به پیشنهاد مریم برای خرید بیرون رفتیم .

تیرداد اصرار داشت با ماشین ما رو همراهی کنه اما ثمین مصرانه پاش رو تو یک کفش کرد و مانع همراهی تیرداد با ما شد . تموم روز تو پاساژ چرخیدیم .

من و مریم چند تا شال خوشرنگ و دو سه دست لباس و مانتو انتخاب کردیم ولی ثمین همچنان درگیر خرید آرایش و زیور آلات بدلی بود .

بالاخره گردش و خریدمون به اتمام رسید و راهی خونه شدیم.

ثمین رو پنهانی و دور از چشم اسد با کلی خنده و مسخره بازی تا اتاق همراهی کردیم .

خبری از تیرداد نبود ، خونه کاملا تو سکوت فرو رفته بود .

نگین تو بغل اسد روی کاناپه به خواب رفته بود .

با دیدن این صحنه لبخندی روی لبم نشست .

دل بستگی این دو نفر به هم کاملا مشخص بود و با دیدن این علاقه حس خوبی بهم تزریق میشد .

به دنبال جاوید گوشه به گوشه خونه رو گشتم اما خبری ازش نبود .

شونه ای بالا انداختم و بی توجه به حس دل تنگی تو دلم پیچ و تاب می خورد به سمت اتاقمون رفتم.

پشت در اتاق ایستادم و برای سرک کشیدن به اتاق بغلی که همون اتاق جاوید بود رفتم .

در اتاق کامل باز بود .

با نگاه دل تنگم به دنبال جاوید گشتم .

با کمال تعجب خیره موندم به جاوید که با بالا تنه برهنه پشت میز آرایش نشسته و در حال پانسمان کردن زخم هاش بود .

با دیدن بالا تنه بدون لباسش دستپاچه شدم و بالا فاصله نگاهم رو دوختم زمین .

جاوید که متوجه حضورم شده بود با خونسردی لبخندی زد و گفت؛

_بیا داخل .

نفس حبس شده ام رو بی صدا بیرون دادم .

بار اول و دوم نبود جاوید رو تو این وضعیت می بینم .

من بارها تو درمانگاه با این صحنه روبرو شده بودم .

سعی کردم کولی بازی در نیارم و بخودم مسلط باشم .

لبخند کمرنگی روی لبم نشوندم و زیر لب سلام دادم .

به ظاهر خونسرد وارد اتاق شدم و کنارش ایستادم .

با چهره ای در هم زل زدم به زخم های متعدد و عمیق روی تن و بدنش .

دلم ریش شد .

نگاهم با غم نشست تو نگاه مهربونش .

جاوید ای کاش انقدر خواستنی و مهربون نبودی .

تا راحت و بی دردسر می تونستم دل ازت بکنم .

انقدر در من نفوذ کردی و عشقت مثل پیچک تو تموم وجودم پیچیده و من رو تو خودش غرق کرده که فراموش کردم کی و کجا هستم .

جاوید سرش رو انداخت پایین و با صدایی گرفته توام با غم گفت:

__ باز هم من و تو موندم و این همه زخم !

زخم هایی که فقط با دست های تو ترمیم میشن .

فاصله رو از بین بردم و زل زدم به مردمک نگاه عصیانگرش .

انگشتم رو روی زخمش گذاشتم و پوزخندی به روش زدم :

__ این روزها زخم و درد زیاد شده آقا جاوید درمان هم هست، ولی کسی حال خوب شدن رو نداره .

جاوید من دیگه دلی برام نمونده تا پاسوز تو بشم ..

پس خواهش می کنم گذشته ها رو فراموش کن .

بی توجه به نگاه خیره اش و این همه نزدیکی پنبه آغشته به الکل رو روی زخم پهلوش فشردم .

جاوید حتی اخم به ابرو نیاورد .

با لذت تک تک اعضای صورتم رو زیر نظر گرفت :

__ من نیومدم به این آسونی برگردم ، در ضمن محاله گذشته و خاطراتی که با تو داشتم رو فراموش کنم .

پوزخندم رفته رفته محو شد و غرق شدم تو دریای نگاه بی قرارش .

دست از زل زدن به من نکشید و همچنان زیر نگاه خیره اش در حال ذوب شدن بودم .

گرمای تنش و هرم داغ نفس های نا منظمش حالم رو دگرگون کرد .

به وضوح رنگ پریده و سرخی گونه هام رو حس کردم .

دستش بالا اومد و تره ای از موهام رو که از کنار شالم بیرون خزیده بود رو لمس کرد و آرام پشت گوشم زد.

تموم تنم مور مور شد .

به سختی برای جلوگیری از بسته شدن چشم هام مقابله کردم .

قلبم ریتم گرفت و عرق سردی روی پیشونیم نشست .

نفهمیدم چطور باندها رو دور کمرش پیچوندم .

نزدیکی بیش از حدمون زنگ هشدار مغزم رو به صدا در آورد .

به یکباره از جاوید فاصله گرفتم و زل زدم به چشم های خمار و لبخند کم رنگ روی لبش .

جاوید زیر لب با نگاه بی تابش رو بهم لب زد؛

برای تو برای چشمهایت... برای من برای دردهایم...

برای ما ، برای این همه تنهایی...

ای کاش خدا کاری کند...!

ای کاش قدرت این رو داشتیم و از اعماق وجودم فریاد بزنم و از جاوید بخوام دلیل این نگاه بی تاب و بی قرارش رو برام توضیح بده .

تو گردابی از خیالات و توهمات غوطه ور شدم .

ای کاش بدونم حس جاوید به من چی می تونه باشه تا از بلاتکلیفی بیرون بیام.

ای کاش می تونستم ازش بخوام تا ثابت کنه برای جبران اشتباهاتش برگشته یا حس و علاقه اش به من ؟...!

سرگردون و حیرون بین این همه گله و شکایت ، بغض و غم گیر کردم .

نه راه پس دارم نه راه پیش

اما به هیچ عنوان اجازه نمیدم از حس قلبیم و این عشق آتشین نسبت به خودش آگاه بشه .

چند قدم عقب رفتم و نگاه منتظرش رو بی جواب گذاشتم .

به سمت در چرخیدم و بدون توجه به حضور گرمش اتاق رو ترک کردم .

خالی از هر حسی با قدم های بی جون از پله ها به سمت سالن سرازیر شدم .

هنوز هم تموم هوش و حواسم معطوف نگاه پر از خواهش جاوید بود .

آهی غلیظ کشیدم و وارد حیاط شدم .

بازو هام رو در بر گرفتم و با حالی گرفته زل زدم به آلاچیق ته حیاط .

نگاه متعجبم خیره موند به مریم و مرتضی که داخل آلاچیق مقابل هم ایستاده و در حال بگو بخند بودند .

یک لنگه ابروم بالا رفت و لبخندی کج روی لبم نشست .

به تازگی رابطه نزدیک و صمیمیت مریم و مرتضی بیشتر از قبل شده بود .

مریم تموم وقتش رو با مرتضی می گذروند.

مرتضی جدا از گذشته خلافتش مردی سر به راه و با وجدانیه و شک ندارم با مریم زوج خوشبختی میشن .

درست برعکس ثمین و اسد که به خون هم تشنه ان .

با یاد آوری رفتار تند و پرخاشگر اون دو نفر خنده ام شدت گرفت .

سری تکون دادم و بلاتکلیف به سالن برگشتم .

با دیدن ثمین بالا سر اسد که روی کاناپه به خواب رفته بود یکهو وا رفتم.

دستم رو مقابل دهنم گرفتم و با صدای آرومی رو به ثمین اشاره دادم:

_هی ثمین .. پیس پیس ..

متوجه من شد و لبخندش گشاد تر شد .

با سر درگمی زل زدم به ثمین که با خونسردی روی کاناپه مقابل تی وی نشست و پاهاش رو روی عسلی گذاشت .

نزدیکتر رفتم و دست به کمر مقابلهش ایستادم .

با صدای خفه ای رو به ثمین گفتم:

__ پاشو ثمین شر به پا نکن بخدا اعصابش خراب میشه میزنه ناکارت می کنه.

ثمین گازی به سیب قرمزی که تو دست داشت زد و جواب داد:

__ غلط کرده مرتیکه ریقو.

این رو گفت و زد زیر خنده .

به سختی خنده ام رو کنترل کردم .

فایده ای نداشت ، مثل اینکه تن و بدن ثمین به خارش افتاده بود .

مطمئنم اینبار اسد ساکت نمی مونه و طوفان خشمش دامنگیر همه ما میشه .

پوفی کشیدم و ناچاراً کنارش ولو شدم.

با خنده زل زدم به جایگاه خالی اون میزی که توسط اسد نابود شده بود.

ثمین کنترل رو برداشت و تی وی رو روشن کرد .

مشتاقتانه به انتظار یک طوفان دیگه دست به سینه تکیه زدم به مبل .

ثمین آهنگ شادی رو انتخاب کرد و ولومش رو بالا برد .

زدم زیر خنده .

نگین که تو آغوش اسد به خواب رفته بود تکونی خورد و چشم هاش رو باز کرد .

سریع نشست و این باعث شد اسد با اخم های غلیظ نگین رو کنار بزنه .

ثمین بی تفاوت مشغول خوردن سیب بود .

نگین چشم هاش رو مالید و به دنبال جاوید تموم پذیرایی رو زیر نظر گرفت .

بوضوح مشخص بود که صدای بلند آهنگ بندری روی مخ اسد بود

چون هر لحظه اخم هاش بیشتر از قبل درهم می رفت .

ناگهان با یک حرکت نشست و با چشم های قرمز و خواب آلود زل زد به تلویزیون .

با دیدن چهره عصبی اسد خنده ام رو قورت دادم .

ثمین زیر چشمی زل زده بود به اسد .

صاف نشستم و دستم رو به سمت نگین دراز کردم .

با ذوق ستم اومد و روی پاهام نشوندمش .

اسد دستی به بازوی ورزیده و خاکوبی شده اش کشید و با نگاهی سراسر خشم و کینه زل زد به ثمین .

صاف نشست و تنها رکابی هم که به تن داشت با یک حرکت بیرون کشید و به سمتی پرت کرد .

ثمین وا رفت ناخداگاه به سرفه افتاد ، اما سعی کرد به خودش مسلط باشه .

اسد لم داد و با نیش خند جذاب و چشم های خمار از خوابش زل زد به ثمین .

لب هام رو روی هم فشردم تا صدام در نیاد .

ثمین متعجب از عکس العمل اسد آشغال سبیش رو وسط سالن پرت کرد و زیر لب غرلند زنان خیره شد به هیکل درشت و ورزیده اسد .

اسد دستی به ته ریشش کشید و رو به ثمین گفت:

__پاشو واسم برقص .

ثمین ماتش برد .

لحظه ای پشت سر هم پلک زد .

ولوم آهنگ رو کم کرد .

با اخم و لحن بدی جواب داد:..

__چی؟

اسد با اشاره ابرو به روبرو لب زد:

__گفتم پاشو واسم برقص تا سرحال بشم .

چهره ثمین به شدت در هم رفت و به آرومی صاف نشست .

انگشت اشاره اش رو به سمت اسد نشونه گرفت و گفت:

__من برای تو برقصم؟

نیش خند اسد محو شد .

جدی تر از همیشه با قاطعیت جواب داد:

__حالا که این آهنگ رو گذاشتی باید برقصی وگرنه تنبیه دیگه ای برات در نظر می گیرم .

ثمین پا روی پا انداخت و با حرص لب زد :

__زر نزن بابا ، لاشی بد قیافه .

عمرا من برای تو ایکیبری میمون برقصم .

شرمنده از جملات و کلمات زشتی که ثمین به کار می برد زل زدم به چهره خونسرد اسد .

رفته رفته اسد از این رو به اون رو شد .

با یک حرکت به سمت ثمین خیز برداشت و مچ دستش رو چسبید و زیر لب غرید:

__خیلی خب الان گیرت انداختم دیگه نمی تونی از چنگم فرار کنی .

سریع بلند شدم و به سمت اسد پا تند کردم.

ثمین جیغ بلندی کشید و هر چقدر تقلا کرد بی فایده بود تقریبا تو آغوش اسد گم شده بود .

از شدت خنده رو به انفجار بودم .

اسد دست انداخت دور کمر ثمین و محکم نگهش داشت .

ثمین همچنان با مشت و لگد به جون اسد افتاده بود .

نگین با چشم های از حدقه بیرون زده اسد رو عمه صدا میزد .

تو این درگیری و تنها نکته ای که توجهم رو جلب کرد این بود چرا نگین اسد رو عمه صدا میزد .
بی خیال این موضوع شدم و برای نجات ثمین نزدیکتر رفتم و با صدای بلند گفتم ؛
_ آقا اسد میشه کوتاه بیای بچه ترسید .
اسد مچ ثمین رو پیچوند که جیغش در اومد .
_ آی دیوونه دستم شکست ولم کن .
ثمین به غلط کردن افتاده بود .
اما یکهو بازوی اسد رو دهن گرفت و با تموم قدرت گاز گرفت .
دست های اسد شل شد خنده اش به هوا رفت .
ثمین با یک حرکت از اسد فاصله گرفت و عقب رفت .
اما اسد دست بردار نبود .
به دنبال ثمین دوید و دستش رو از پشت کشید و چسبوند به دیوار .
حالا ثمین با چشم های گرد شده بین بازوهای قدرتمند اسد گیر افتاده بود .
هر دو نفس نفس میزدن .
با دیدن این صحنه نیشم شل و با هیجان از ته دل خندیدم .
اسد موهای ثمین رو از روی صورتش کنار زد و گفت:
_ بهت گفتم برقصی تمومه اما خودت تنبیه بعدی رو انتخاب کردی .
ثمین سعی کرد هولش بده اما زورش نرسید
با حرص غرید:
_ رو تخته بشورنت نکبت برو گمشو ولم کن دیگه .
_ کجا؟ باید تقاص پس بدی . فکر می کنی حرکت اونروزت رو یادم رفته ؟
چشم های ثمین گرد تر شد .
با ترس نالید؛
_ نکنه تو هم؟
اسد از ته دل قهقهه ای سر داد:
_ نترس من مثل تو خشن و سنگدل نیستم .
_ بمیری الهی از شرت راحت بشم بی ناموس .
اسد چونه ثمین رو محکم فشرد و لب زد:
_ هیس ، دو دقیقه تحمل کن تموم میشه ...
شگفت زده و حیرون به حرکت بعدی اسد خیره شدم .
ناباور از اینکه قراره چه اتفاقی رخ بده نزدیک تر رفتم .

ثمین دندون هاش رو از شدت حرص روی هم فشرد و با عصبانیت داد زد:

__ لعنتی تمومش کن بره ، چی از جونم می خوای!؟

اسد بعد از مکث کوتاهی سری تکون داد و گفت:

__ حالا شد .

سپس گونه اش رو مقابل صورت ثمین نزدیک برد و ادامه داد:

__ منو بب*و*س تا بزارم بری .

ثمین حیرت زده و ناباور خشکش زد حتی قدرت پلک زدن رو هم نداشت .

رنگ صورتش پرید و خیره موند به اسد که به انتظار اون ب*و*سه با لبخند کجی سکوت اختیار کرده بود .

نگاه ثمین از اون فاصله میخ نگاه ناباور من شده بود .

با کف هر دو دستش فشاری به اسد وارد کرد .

اما اسد مصرانه منتظر اون ب*و*س*ه ، ثمین رو بین بازوهاش محاصره کرده بود .

ثمین نفسش رو بی صدا فوت کرد .

محال بود بتونه از چنگ اسد فرار کنه .

لحظه ای چشم هاش رو بست .

اسد همچنان در همون حالت به سر می برد .

ثمین کمی خودش رو جابجا کرد و گفت:

__ خیلی خب باشه باشه ، اما باید قول بدی بزاری برم .

اسد با لحنی کشدار جواب داد:

__ چشم حتما .

ثمین لبخند کج و کوله ای به روی اسد پاشید .

اسد متحیر از رفتار ثمین در سکوت خیره شد به نگاه شیطونش.

ثمین با اکره صورتش رو نزدیک صورت اسد برد و بدون معطلی ل*ب هاش رو روی گونه اش گذاشت .

به معنی واقعی کلمه هنگ کردم

باورم نمی شد ، ثمین به این زودی وا داد و در برابر زورگویی های اسد سر تسلیم فرود آورده باشه .

اما هر چقدر منتظر موندم ثمین به اون ب*و*سه اجباری خاتمه بده بی فایده بود .

یک آن به متوجه چشمک ریز ثمین به سمت خودم شدم .

اسد به سختی سعی داشت ثمین رو از خودش جدا کنه اما بی فایده بود ، ثمین مثل گنه چسبیده بود به اسد .

با ذوق زل زدم به صحنه ای که آگه مریم شاهدش بود بدون شک سخته می کرد .

اسد به سختی تونست ثمین رو از خودش جدا کنه ، ناغافل چند قدم عقب رفت و با پشت دست محل ب*و*س*ه عمیق ثمین رو از رز لب مالیده شده تمیز کرد .

ثمین با رضایت سری تکون داد و با خنده ای از ته دل رو به اسد گفت:

__یک ب*و*سه عمیق و از ته دل خدمت شما که اثرش به این زودی ها از بین نمیره .

خنده کنان چشمکی به سمت ثمین حواله کردم .

اسد ناباور مقابل ثمین تو سکوت و بهت فرو رفته بود .

کیودی بیش از حدی که ثمین روی گونه اسد به یادگار گذاشت ، نتیجه زورگویی های خود اسد بود . به همین علت ساکت و بی صدا با لبخندی کم رنگ نظاره گر ثمینی شد که با ناز و ادا از کنارش عبور و در آخر ب*و*سه ای از راه دور به سمتش فوت کرد .

ثمین بالاافاصله سالن رو ترک کرد و به سمت اتاقش رفت .

اسد به سمتم چرخید و دستی به پشت گردنش کشید .

لبش رو محکم روی هم فشرد و رو به من گفت:

__آدمش می کنم ، بهش بگو راه های بهتری واسه رام کردنش دارم . بهتره به پر و پای من نیچه .

دستی به موهای نرم نگین که هنوز کنارم ایستاده بود کشیدم و جواب دادم:

__آقا اسد ، ثمین تخس تر از اونیه که بشه رامش کرد .

همین تیرداد هنوز نتونسته با زیون خوش و ملایمت این دختر رو آرام کنه پس بهتره شما به پر و پای اون نیچین .

پوزخندی زد و نگاهش به سمت پله ها چرخید .

__من رو هیچ وقت با تیرداد مقایسه نکن ، روش من فرق داره .

ابروهام بالا رفت .

اسد هم یکی بود لنگه خود ثمین . مطمئننا این دو نفر یا به دست هم کشته میشن یا در نهایت بخاطر رفتار های عجیبشون روانی میشن .

اسد نشست و عصبی دستی به صورتش کشید.

لبم رو فشردم و مانع خنده ام شدم .

ناگهان نگین دستم رو رها کرد و با ذوق به سمت جاوید که از پله ها به آرومی پایین می اومد دوید:

__بابا جاوید ، کجا بودی؟

نگاه تشنه ام ثابت موند به اون همه مردونگی و متانت .

هر دو دستش رو تو جیب شلوار پارچه ای مشکی اش فرو برده و با نگاه خواستنی و لبخند دلنشینش زل زد به نگینی که با ذوق چسبید بود بهش.

سعی کردم نگاه سیری ناپذیرم رو از مرد رویاهام جدا کنم .

روی مبل مقابل اسد نشستم و بی خیال لبخند کجی که روی لبش خودنمایی می کرد شدم .

موهام رو فرو بردم داخل شالم .

حضور جاوید رو کنارم حس کردم .

خودم رو سرگرم بازی با دستبند دور دستم نشون دادم .

اسد لم داد و رو به جاوید که درست کنارم روی کاناپه نشست گفت:

__ کجا به سلامتی داداش؟

قلبم ریتم ناهماهنگش رو از سر گرفت .

تموم وجودم خواهان لمس نگاهش رو داشت .

دلنتنگ اینکه زل بزنم به اون دو نگاه مهربون و پر از خواهشش و از ته دل اعتراف کنم چقدر عاشقشم رو با بی غیدی فریاد بزنم، تموم وجودم رو در بر گرفته بود .

جاوید دست هاش رو بین هم قلاب زد و جواب داد:

__ دنبال کارهای نگینم .

__ با این حال داغونت ؟

با تردید به سمتش چرخیدم که نگاه نگرانم نشست تو نگاه مهربونش .

جاوید پنجه هاش رو داخل موهای خوش فرمش فرو برد و جواب داد:

__ مجبورم ، باید هر چه زودتر پیگیر آزمایش بشم وقت زیادی ندارم.

اسد سری تکون داد و چیزی نگفت .

جاوید با لحنی که ته خنده درونش موج میزد رو به اسد گفت:

__ اسد صورتت چی شده ؟

نگاهم خیره موند به اسد که با نوک انگشت اثر اون ب*و*سه رو لمس کرد.

لبم رو گزیدم .

اسد خندید و جاوید خنده کنان سری تکون داد و گفت:

__ فکر می کردم دست برداشتی اسد ؟

منظور جاوید رو سریع گرفتم .

اسد کلافه دستی به موهایش کشید و با شرمندگی گفت:

__ نه داداش اونجور که تو فکر می کنی نیست .

جاوید در سکوت با جدییت خیره موند به اسد .

با صدای افتادن چیزی از روی پله ها ، نگاه هراسون هر سه ما به عقب چرخید .

همزمان با وارد شدن مرتضی و مریم داخل سالن و جیغ خفه مریم سریع بلند شدم .

به سمت پله ها رفتم و با دیدن ثمین که بین پله ها نشسته و با چهره ای درهم مچ پای راستش رو ماساژ میداد خنده ام شدت گرفت .

مریم به سمت ثمین پا تند کرد و کنارش زانو زد:

__ چرا مثل آدم راه نمیری ثمین ؟ من آخر از دست تو دق می کنم.

دست به سینه تکیه دادم به نرده .

حضور جاوید و اسد رو در نزدیکیم حس کردم .

صاف ایستادم و بدون توجه به حضور گرم جاوید خیره شدم به ثمین .

مریم تا خواست دست ثمین رو برای کمک بگیره جیغ ثمین هوا رفت؛

_آی ... تو رو خدا دست نزن .. نزدیک نشو .

و دوباره شروع کرد به ناله کردن

اسد دست به کمر با اخم های غلیظی گفت:

_فیلمشه ، داره کولی بازی در میاره .

ثمین بالاافاصله به سمتش چرخید و با تشر غرید:

_تو یکی حرف نزن کسی ازت نظر نخواست یابو .

سپس با دهن کجی نگاهش رو از اسدی که با چشم های گرد شده حاج و واج به ثمین خیره موند گرفت .

به سمتش خم شدم و آرام گفتم :

_بیا دستم رو بگیر ثمین .

به کمک مریم به سختی ثمین رو بلند و به سمت نشیمن راهنمایش کردیم .

جاوید نگاهی به ساعت مچیش انداخت .

سرش رو بلند و نگاه خیره ام رو غافلگیر کرد .

با نگاهی سرد و یخ زده ام سر تا پاهاش رو زیر نظر گرفتم .

جاوید همچنان با نیمچه لبخند دلرباش با لذت نگاه می کرد .

پوزخندی تلخ روی لبم نشوندم و کنار مریم روی کاناپه نشستم .

ثمین پای ضرب دیده اش رو روی عسلی قرار داد و مریم همچنان غرلند زنان کنار گوشش اعتراض می کرد .

مرتضی که تا اون لحظه با لبخند شاهد ماجرا بود رو به مریم گفت:

_خودتون رو ناراحت نکنید مریم خانم، ثمین جان از بس شیطون و بازیگوشه پس جای نگرانی نیست .

اسد پوزخند زد اما مرتضی لبخند .

مریم چهره اش به لبخند دلنشینی باز شد و سکوت کرد .

اسد چپ چپ به مرتضی که نگاه خندونش به مریم خیره مونده بود نگاه کرد .

نگین به زور خودش رو تو بغل اسد جای داد و با ذوق کودکانه اش گفت:

_ عمه .. عمه اسد چرا خاله ثمین تو رو ب*و*س*ی*د ؟

به معنی واقعی کلمه هنگ کردم .

اخم های جاوید درهم رفت و نگاهش روی اسد خیره موند .

مریم با دهنی باز و چشم هایی گشاد شده زل زد به ثمین که با لبخند خجولی فرو رفته بود تو مبل .

مرتضی سرش رو انداخت پایین و چهره خندونش رو با دست پوشند .

جاوید همچنان عمیق و با جدیت به اسد زل زده بود .

ناگهان خنده کنترل شده ام به هوا شلیک شد .

- از ته دل شروع کردم به خندیدن .
- نگاه جاوید به ستم چرخید .
- مرتضی سرش رو از شدت خنده تکون داد و رو به چهره بهت زده اسد گفت:
- _ بگو دیگه عمه اسد .
- چهره اسد سرخ شد از خشم و غضب .
- ثمین لحظه به لحظه بیشتر از قبل تو مبل فرو می رفت .
- اسد با تشر رو به نگین گفت:
- _ دفعه آخرت باشه منو عمه صدا میزنی .
- نگین لب به اعتراض باز کرد :
- _ پس چی صدا کنم ؟
- اسد با خشم غرید :
- _ عمو ... فقط عمو .
- نگین لبه اش رو روی هم فشرد و شونه ای بالا انداخت .
- _ شما عمو بودین ولی الان دیگه عمه شدین .
- دوباره با شدت بیشتری زدم زیر خنده ، می دونستم همه چیز زیر سر ثمینه .
- یکهو اسد از کوره در رفت و عریده زد:
- _ چی داری زر زر می کنی بچه ؟ این اراجیف رو کی بهت یاد داده؟
- نگین ترسید و چند قدم از اسد فاصله گرفت .
- حین اینکه گوشه دامنش رو دور انگشتش می پیچید جواب داد:
- _ خاله ثمین گفت شما عمه شدین و دیگه عمو صداتون نزنم .
- اسد با یک حرکت غیر منتظره بلند شد و با دست هایی مشت شده از حرص مقابل ثمین ایستاد .
- همزمان با او مرتضی و جاوید هم ایستادند .
- کارد میزادی خونش در نمی اومد .
- مرتضی بازوی ورزیده اسد رو گرفت و زیر لب سعی در آرام کردنش کرد .
- مریم با دلهره گوشه روسری قرمز رنگش رو نخ کش می کرد .
- بکل بحث ب*و*س*ه* ثمین فراموش شد و بجاش دسته گل جدیدش غوغا به پا کرد .
- اسد با لحنی غضب آلود رو به ثمین غرید :
- _ این اراجیف چیه تحویل بچه دادی؟
- ثمین به زور آب دهنش رو قورت داد و سعی کرد صاف بشینه .
- با خونسردی ظاهری جواب داد؛

_خب راست گفتم ، با اون ضربه منم بودم به فنا می رفتم .
رسماً عمه شدی رفت پس بیهوده چونه نزن .
این رو گفت و به سختی خنده اش رو کنترل کرد .
مریم مشتکی به پای ثمین زد که جیغش هوا رفت :
_لال شو دختره خیره سر .
اسد مثل یک ببر زخمی به سمت ثمین حمله ور شد .
مرتضی و جاوید بالافاصله مانع حمله اسد شدن .
اسد همچنان عریده می زد و سعی می کرد خودش رو از چنگال قدرتمند جاوید و مرتضی بیرون بکشد .
ثمین هولزده بلند شد و لنگان لنگان پشت کاناپه سنگر گرفت .
با لحنی که ته خنده درونش موج میزد رو به نگین که با تعجب به ما خیره مونده بود گفتم :
_بدو فرار کن نگین وضعیت خرابه .
نگین با ترس پا به فرار گذاشت .
اسد با خشم و غضب پشت سرهم داد و فریاد میزد .
لحظه ای سکوت کرد و حین اینکه از شدت حرص نفس نفس میزد رو به ثمین با تشر گفت:
_اگه می خوای می توئم ثابت کنم هنوز عمو اسدم .
مریم از شدت خجالت قرمز شد ، چنگی له گونه اش زد و زیر لب نالید:
_خدا بگشتنت ثمین .
مرتضی بالافاصله با دست دهن اسد رو محکم گرفت تا ساکتش کنه .
سرخ شدم و از شدت خجالت لبم رو جویدم .
جاوید نگاه خیره اش رو ازم گرفت و با عصبانیت زیر گوش اسد چیزی رو زمزمه کرد .
اما اسد همچنان تقلاً داشت سمت ثمین حمله ور بشه .
رنگ و روی ثمین حسابی پریده بود .
در این حین در سالن باز شد و تیرداد وارد شد .
با دیدن صحنه مقابلش لحظه ای در بهت به ما خیره موند .
نگاهش به چهره رنگ پریده ثمین ثابت موند و همه چیز رو از نگاه ترسیده اش خوند .
کلافه پوفی کشید و نزدیکتر اومد .
پالتو مشکی اش رو روی کاناپه انداخت و دست به کمر گفت:
_ثمین من از دست تو چیکار کنم ؟ چرا نمی خوای عاقل بشی دختر ؟
ثمین لب به اعتراض باز کرد:
_باور کن من کاریش ندارم خودش مثل سگ بهم می پره .

اسد دوباره داغ کرد و تا خواست به سمت ثمین حمله کنه توسط مرتضی و جاوید مهار شد .

تیرداد رو به من گفت:

_موضوع چیه عزیزم؟

لبخندم محو شد و ماتم برد .

اما تیرداد خونسرد و عادی بهم خیره مونده بود .

اسد وا رفت و نگاه گنگش روی جاوید ثابت موند .

سعی کردم عادی برخورد کنم .

لبخندم رو دوباره روی لب نشوندم و با چهره ای گشاده جواب دادم؛

_تو نگران نباش چیز مهمی نیست .

فک اسد روی هم فشرده و نگاهش طوفانی .

جاوید پکر شد .

بازوی اسد رو رها کرد و دستی پشت گردنش کشید .

بی توجه به حال خراب جاوید سمت تیرداد رفتم و زیر لب به آرومی گفتم :

_موضوع چیه؟

تیرداد لبخندی به روم پاشید و گفت :

_بیا بالا کار مهمی دارم باهات .

جاوید خم شد و تلفن همراهش رو از روی عسلی برداشت و تو جیبش فرو برد .

چهره گرفته و دماغ جاوید لحظه ای از مقابل چشم هام کنار نمی رفت .

ثمین لنگان لنگان جوری که اسد متوجه نشه سالن رو ترک کرد .

تیرداد با عجله به سمت پله ها پا تند کرد و رفت .

به سختی تونستم مانع نگاه ماتم زده ام بشم

به دنبال تیرداد راه افتادم و سالن رو ترک کردم .

جایی باید باشد

غیر از این کنج تنهایی،

تا آدم گاهی؛

آنجا جان بدهد

مثلاً؛ آغوش تو!

جان می دهد،

برای جان دادن

با قدم هایی شمرده و اخم هایی گره زده به دنبال تیرداد راه افتادم و دل بی قرارم رو کنار جاویدی که التماس نگاهش فریاد دلم رو عاجزانه تر می گرد جای گذاشتم .

کنار در اتاق به حالت دست به سینه زل زدم به تیرداد که وسط اتاق پشت بهم ایستاده و به فکر فرو رفته .

یک لنگه ابروم بالا رفت .

نگاهش نشست تو نگاه منتظرم .

کنش رو بیرون کشید و روی تخت انداخت .

بلاخره به سکوت رو شکست و به حرف اومد :

__چرا اونجا ایستادی؟

شونه ای بالا انداختم :

__راحتم .

لحظه ای بدون حرف تو سکوت زل زد بهم .

سری تکون داد :

__هر جور مایلی . .

__با من کاری داشتی ؟

پنجه هاش رو با بی حالی بین موهاش فرو برد:

__آره ، یک قرار کاری دارم .

پوفی کردم و دست به کمر پرسیدم:

__خب به من چه ارتباطی داره؟

نگاه خیره اش عذابم میداد .

اخمم غلیظ تر شد .

__مهمونی یکی از همکارامه ، می خوام همراهیم کنی .

از اینکه خیلی راحت بدون خواهش ازم می خواست راهنماییش کنم کفرم گرفت .

لبم رو از داخل شروع کردم به جویدن .

لحظه ای مکث کردم و نفسم رو بی صدا بیرون دادم:

__حوصله مهمونی رو ندارم .

__اما نیاز به یک همراه دارم .

با تشر جواب دادم:

__به من ربطی نداره مشکل خودته ، ثمین رو ببر .

کلافه از لب تخت بلند شد و دستی به پشت گردنش کشید .

مقابلم قد علم کرد و با نگاه نافذش زل زد به خشم نگاهم .

گره کرواوش رو شل کرد .

_اگه ازت خواهش کنم قبول می کنی بیای؟

من واقعا به حضور تو نیاز دارم .

نگاهم رو ازش گرفتم و زل زدم به کف زمین .

با لحنی غمزده نالیدم :

_حس و حال مهمونی رو ندارم .

لبخندی به روم پاشید:

_قول میدم بهت خوش بگذره ، بهتره یکم از تنهایی در بیای .

پوزخندی زدم.

لبخندش محو شد .

زل زدم بهش با جدیت جواب دادم:

_علاقه ای ندارم تنهاییم رو با کسی تقسیم کنم ، دیگه دارم کم کم عادت می کنم به بی کسی و تنهایی .

نگاهش رنگ ترحم گرفت:

_این کارو نکن با خودت عسل ، این حصار محکم و بتونی که دور خودت کشیدی رو بشکن و با من بیا ..

دستش رو به سمتم دراز کرد .

نگاهم ثابت موند به دست مردونه اش که مقابلم دراز شده بود .

چهره مرد خواستنی و التماس نگاه جاویدم مقابل نگاهم چون گرفت و تپش قلبم رو بالا برد.

جای تو خالی ست در تنهایی هایی که مرا تا عمیق ترین دره های بی قراری

می کشانند ..

جای تو خالی ست در سردترین شبهایی

که لبخند های مهربانی را به تبعید می برند، جای تو خالی ست در دریغ نا مکرری که به پایان رسیدن را فریاد می کنند

جای تو خالی ست در هر آن نا کجایی

که منم ...

دست دراز شده تیرداد رفته رفته مشت شد و بی جواب موند .

لبخندی کم رنگ از جنس غم روی لبش نشست .

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد .

با لحنی گرفته گفت:

_نگرانتم عسل ، غم چشم هات داره دیونم می کنه .

من تحمل دوباره شکستت رو ندارم .

نگاه متعجبم از حرف های بودار تیرداد ، ثابت موند به چشم های نگراننش .

آروم لب زدم :

__ تیرداد چی می خوامی بگی؟ خواهش می کنم طفره نرو .

دستی به صورتش کشید:

__ نمی خوام نگرانت کنم ، ولی جاوید موندنی نیست . تحمل اینکه بعد از رفتن جاوید دوباره خم بشی رو ندارم .

بغض ..

باز هم بغض دوید تو گلو .

سنگینی این بغض به حدی بود که راه تنفسیم رو مسدود کرد .

تیرداد از رفتن دوباره جاوید برام گفت .

رفتنی که طعم تلخش هنوز زیر زبونمه.

باید عادت کنم به نبودن و نداشتنش .

سهم من از زندگی جاوید نیست فقط وداع بود ، رفتن و دل کندن ، موندن درد فراغ کشیدن و در آخر تنهایی و حسرت .

به سختی تونستم لب باز کنم :

__ کجا می خواد بره ؟

نگاه غمگینش رو دوخت بهم:

__ نمیدونم ، ولی بعد از گرفتن جواب آزمایش میره دنبال زندگیش .

__ کدوم آزمایش؟

__ آزمایش دی ان ای ، میخواد مطمئن بشه نگین دختر خودشه یا نه .

وا رفتم .

__ یعنی چی؟

تیرداد به سمت صندلی کنج اتاق رفت و به آرومی نشست .

__ بشین .

بی رمق و گرفته به سمت تخت رفتم و نشستم .

تیرداد دست هاش رو بین هم قلاب کرد و ادامه داد:

__ مادر نگین همسر جاوید همزمان با شاهین هم رابطه داشته ، البته جاوید باور اینکه زنش با بهترین رفیقش قاطی باشه رو نداشته .

تا اینکه چند روز قبل از قتل مادر نگین این حقیقت رسوا میشه .

بغضم دو چندان شد .

قلبم برای مظلومیت و دل بزرگ جاوید که اینجور ناجوانمردانه شکسته شد ، درد گرفت .

حق جاوید من این خ*یانت و تهمت نبود .

پس مهر جاوید که ناگهان ته دلم نشست بی دلیل نبود .

من شیفته رفتار و منش مردونه اش شده بودم .

تیرداد ادامه داد:

__جاوید با شکی که تو دلش نشسته داره عذاب می کشه و حس خوبی به این ماجرا نداره ، دلش می خواد نگین واقعا دختر خودش باشه .

بغضم رو فرو دادم:

__جواب آزمایش کی میاد؟

__امروز قراره بره پیگیرش بشه .

نفسی از سر آسودگی کشیدم .

پس تا رفتنش هنوز مونده .

سرو سامونی به دل باختن ام دادم و بلند شدم .

رو به تیرداد پرسیدم :

__جاوید تا کی باید پنهونی و با ترس زندگی کنه ؟، تکلیف بی گناهییش چی میشه ؟

__من خیلی وقته پیگیر این موضوعم .

اگه یادت باشه دفعه قبل هم بهت گفتم .

نمیزارم جاوید برگرده سر خونه اولش تا خون تو رگهام جریان داره از جاوید حمایت می کنم .

لبخند روی لبم شکفت .

تیرداد محو لبخندم شد .

با چهره ای گشاده ادامه داد؛

__دلم می خواد همیشه بخندی و میدونم این لبخندت هم از حضور جاوید نشات می گیره پس بهت قول میدم کاری می کنم همیشه بخندی .

تنها واژه ای که می تونستم از تیرداد قدردانی کنم رو زیر لب زمزمه کردم :

__ممنونم .

با لبخند سری تکون داد .

با قدم هایی سست ، با سنگینی غمی که ته دلم احساس می شد از اتاق زدم بیرون .

غم رفتن جاوید بدجور روی دلم سنگینی و بار این حجم از غم کمرم رو خم کرد .

از اینکه باز هم من رو نادیده می گرفت و فقط به رفتن فکر می کرد عذاب می کشیدم .

مطمئن شدم حسی نسبت به من تو دلش نیست و فقط این منم که تو حسرت داشتنش دیوونه ترینم .

بی رمق و گرفته وارد اتاق شدم و با حیرت نگاهم خیره موند به کوهی از لباس های رنگارنگ که وسط اتاق روی هم انباشته شده بود .

مریم با حرص کنار لباس ها نشسته و غرلند زنان در حال جمع کردنشون بود .

ثمین هم تا کمر تو کمد فرو رفته بود .

با تعجب لب زدم :

_ اینجا چه خبره ؟

مریم با دیدنم پوفی کرد و جواب داد:

_ هیچی ثمین خانم امروز هوس خوشگذرونی زده به سرش .

ابرویی بالا انداختم .

ثمین از تو کمد بیرون اومد و جعبه زیور آلتش رو روی تخت خالی کرد .

_ بیا عسل هر چی دوست داری بردار .

نزدیک رفتم و لب تخت نشستم و مشغول زیر و رو کردن زیورآلات ثمین شدم .

ثمین چمدون کوچکی برداشت .

حین اینکه لباس ها رو داخلش جای میداد گفت:

_ الان دختر داییم زنگ زد داره میاد دنبالم .

_ کجا می خوای بری .

لباس آبی خوشرنگش رو مچاله کرد و جواب داد:

_ عروسی خواهرشه ، میاد دنبالم بریم خرید .

مریم با حرص گفت:

_ چرا لباس رو مچاله می کنی احمق ؟

ثمین خنده کنان لباس رو پرت کرد تو چمدون و جواب داد:

_ حوصله ندارم ..

گوشواره ظریف و زیبایی رو که چشمم گرفته بود رو برداشتم و با ذوق زل زدم بهش .

گوشوار بلندی که برق نگین های ریزش دلم رو زیر و رو کرد .

ثمین که اشتیاقم رو دید گفت:

_ خوشت اومده از این ؟

لبخند زنان سری تکون دادم .

خندید و بعد از اینکه چمدونش رو بست گفت:

_ بردار مال تو

و برای رفتن آماده شد .

دلم از رفتن ثمین گرفت .

بدجور وابسته این دختر تخس و شیطون شده بودم .

میدونم ثمین با رفتنش خنده و شادی رو هم با خودش می بره .

با نگرانی گفتم ؛

_ ثمین نری باز بمونی ؟

_ نه دیوونه من هنوز کارم با اون اسد بی ریخت تموم نشده .

مریم چپ چپ نگاهش کرد .

ثمین رو به مریم گفت:

_ چیه بیا منو بخور ؟

مریم زیر لب ایشی گفت و دوباره مشغول شد .

ثمین ادامه داد:

_ جون بابا ، مرتضی قربون ایش گفتات بره .

مریم با تشر غرید :

_ ثمین خفه می شی یا نه ؟

خنده کنان سمت پنجره رفتم و کنارش ایستادم .

بوی بهار رو حس کردم و ته دلم کور سوی امید شکوفه زد .

دلم یک جای دنج می خواهد

آرام و بی تنش

جایی باشد غیر از این کنج تنهایی

تا آدم گاهی آنجا آرام بگیرد

مثلا آغوش تو ...

ثمین حاضر و آماده تو آشپزخونه تا کمر تو یخچال فرو رفته و در حال خوردن بود .

منو مریم دست به سینه با خنده زل زده بودیم به شیطننت های این دختر تخس و بی خیال .

صدای عربده اسد از تو سائلن شنیده شد :

_ این کنترل بی صاحب کجاست ؟ ثمین؟

ثمین با شنیدن صدای اسد دستپاچه شد و حین بیرون اومدن از یخچال با خنده گفت:

_ ببین هنوز نرفتم دلتنگم شده .

مریم زد زیر خنده .

حضور اسد رو با شلوارک کرم رنگ و رکابی سفید تو درگاه آشپزخونه حس کردم .

با چهره خواب آلود و اخم های غلیظ لب زد:

_ کجاست این دختره ؟

ثمین سرفه ای کرد و دست و به کمر مقابلش ظاهر شد:

_ فرمایش؟

اسد نگاهی از روی تعجب به ثمین که حاضر و آماده مقابلش ایستاده انداخت و جواب داد:

__ کجا به سلامتی؟

ثمین لبخند زنان گفت:

__ به تو چه .

اسد نیشخند زنان لب زد :

__ حق نداری جایی بری ، الان هم واسم یک چایی بریز بیار .

ثمین با چشم هایی گرد شده به سمت منو مریم که از شدت خنده قرمز شده بودیم انداخت و با حرص رو به اسد توپید:

__ گمشو بابا ، مگه من زنتم دستور میدی !؟

اسد نزدیک تر اومد و لب ثمین رو کشید:

__ هر وقت آدمت کردم روی این موضوع فکر می کنم .

ثمین با حرص شروع کرد به دهن کجی .

مریم نیشگونی از پهلوی ثمین گرفت و زیر لب غرید:

__ زشته خجالت بکش .

اسد دستی به موهای خوش حالتش کشید و لب زد:

__ من تو سالن منتظرم .

ثمین پشت چشمی نازک کرد و به رفتن اسد خیره موند .

با خنده گفتم :

__ برو چایی رو آماده کن آقاتون منتظره .

ثمین چشم غره ای به سمت رفت .

شربت خنک آماده کرد و با لبخند شروع کرد به هم زدنش .

مریم حین اینکه ظرف ها رو می شست گفت:

__ بنده خدا چایی می خواست .

ثمین بالاافاصله غرید:

__ غلط کرده ، همینم از سرش زیادیه .

سپس دو سه تا تف گنده تو لیوان شربت انداخت و با لبخند خبیثی شروع کرد به هم زدن شربت .

با حیرت گفتم :

__ ثمین این کثافت کاری ها چیه ؟ اه حالم بهم خورد . اسد گناه داره ...

ثمین بین کلامم پرید و گفت:

__ حقتشه ، بره خدا رو شکر کنه مرگ موش نریختم توش .

تازه اینجوری شیرین تر هم شده .

با انزجار و چهره ای درهم غریدم :

_ تمین فقط خفه شو حالم بهم خورد .

تمین پالتوی مشکی مخمل خز دارش رو روی میز گذاشت و با وسواس لیوان رو برداشت و با همون لبخند خبیث آشپزخونه رو ترک کرد.

مریم سری از روی تاسف تکون داد و پوفی کشید .

با عجله از کنار در زل زدم به اسد که با لبخندی کج خیره شده بود به تمین .

دستم رو مقابل دهنم گرفتم تا شلیک خنده ام هوا نره .

تمین خم شد و لیوان رو به سمتش گرفت .

اسد حین اینکه لم داده بود لیوان رو گرفت و بدون مکث سر کشید .

تمین از شدت خنده و خوشی در حال انفجار بود .

اسد چیزی به تمین گفت و لیوان خالی رو به سمتش گرفت .

تمین خونسرد و معمولی با ناز و ادا لیوان رو گرفت و به سمت آشپزخونه اومد .

بالافاصله کنار رفتم.

تمین وارد شد و شلیک خنده اش به هوا رفت :

_ عسل باورت نمی شه گفت شکرش زیاد بود دلمو زد .

مریم هم نتونست خنده اش رو کنترل کنه .

تا تونستیم به اسد بیچاره خندیدیم .

اگه می فهمید تمین چه غلطی کرده بدون شک هم تمین رو می کشت هم خودش رو حلق آویز می کرد.

زنگ تلفن تمین به صدا در اومد .

تمین خنده اش رو قورت داد و بالافاصله دکمه اتصال رو فشرد .

مریم ولو شد روی صندلی .

تمین سریع تماس رو قطع کرد و پالتوش رو از روی میز برداشت :

_ خب دخترا من مریم سیمین منتظرمه .

سپس خنده کنان ادامه داد:

_ دهن اون پدرسگ رو هم که بستم دیگه کاری ندارم .

مریم مشتکی به بازوی تمین زد و گفت:

_ بروخوش بگذره .

بعد از روب*و*وسی با عجله ازمون جدا شد و رفت .

سه روز از رفتن تمین می گذره اما هنوز خبری از برگشتنش نیست .

کل خونه تو سکوتی تلخ فرو رفته .

جواری احساس می شه که تموم اهالی خونه با هم قهر و چشم دیدن همدیگر رو ندارن .

کمتر وقت هایی دیده می شد که حضور مریم و مرتضی رو کنارمون حس کنیم.

اسد تموم لحظاتش رو وسط سالن با میز پر از مشروبات و مواد مخدرش پر می کرد .

تیرداد هم بیشتر وقتش رو یا اداره بود یا ماموریت .

تنها کسی که دلم تمنای خواستش رو داشت و باهاش آروم می گرفتم وجود کمرنگ جاوید بود که با غم نگاهش و لبخند دلگرم کننده اش من رو به سمت آرامش سوق میداد .

پا به پای جاوید بی صبرانه به انتظار اون جواب آزمایش لعنتی بودم و از درون در حال نابودی .

لحظه به لحظه به رفتن و نداشتن جاویدم نزدیک و نزدیک تر می شدم .

سرافکنده و خسته وسط سالن به تماشای اطرافم که تو سکوت تلخ و تاریکی مطلق فرو رفته بود زل زدم .

آهی کشیدم ، آهی از سر دلنتگی و بی کسی .

دلم بدجور هوای خانواده ام رو کرده بود .

اما به ناچار سعی در پس زدن اون حس خلاءیی که تموم وجودم رو مثل خوره می کرد داشتم .

با شونه هایی افتاده وارد اتاق شدم .

کمکم ترس از تنهایی ته دلم خیمه زد .

بغضم گرفت .

خودم رو مشغول ور رفتن با گوشواره هایی که ثمین بهم داده بود کردم .

صدای خنده به گوشم رسید .

زیر لب اسم مریم رو زمزمه کردم .

طولی نکشید که مریم وارد اتاق شد و با دیدنم لبخندی دلنشین تحویل داد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با ذوق گفتم :

__مریم اومدی؟

مریم پالتوی سفیدش رو پرت کرد روی تخت و نزدیکم اومد .

__آره عزیزم .

سپس دستش رو با محبت روی گونه ام قرار داد و با نگرانی گفت:

__چرا رنگت پریده عسل؟

جوابی ندادم و فقط نفس حبس شده ام رو بی صدا بیرون دادم .

دستم رو گرفت و گفت :

__بمیرم الهی نکنه ترسیدی؟ وقتی اومدم خونه این تاریکی و سکوت رو دیدم یه لحظه ترسیدم . بهت حق میدم ناراحت باشی .

سری تکون دادم و گفتم :

__نه اصلا اینطور نیست من با تنهایی انس گرفتم خودت رو ناراحت نکن .

مریم با خوشرویی گفت :

__ کسی جز منو تو خونه نیست، مرتضی هم منو رسوند رفت . کلی خوراکی خریدم تا ثمین میاد میریم پایین یک جشن کوچیک واسه خودمون راه می نذازم .

لبخند عمیق شد:

__ مگه قراره ثمین بیاد ؟

مریم سری تکون داد :

__ آره تو راه بودم بهم زنگ زد گفت تازه راه افتاده شاید تا یکی دو ساعت دیگه برسه .

نفس راحتی کشیدم و با ذوق گفتم :

__ وای خدارو شکر دیگه داشتم کم کم تو این خونه روانی میشدم .

وجود ثمین واقعا رحمته تو این خونه .

مریم خندید:

__ آره واقعا منم دلم تنگ شده واسه خل بازی هاش .زودتر بیاد دلمون پوسید .

با خوشحالی سری تکون دادم .

مریم شالش رو انداخت اونور و دوباره رو که بهم :

__ امشب مردها خونه نیستن ، تیرداد که ماموریته اسد و جاوید هم که رفتن بیرون و برگشتنشون هم معلوم نیست .

پس تا نیومدن از این آزادی استفاده کنیم .

با خنده بلند شدم و گفتم:

فکر بدی نیست ، شام رو هم از بیرون سفارش میدیم .

مریم با خوشحالی مشغول تعویض لباسش شد .

دل رو زدم به دریا و با ذوق شالم رو از روی سرم برداشتم و صفایی به چهره ام دادم .

بعد از آرایشی ملیحی که روی صورتم پیاده کردم گوشواره های خوشگلم رو هم تو گوشم انداختم .

آروم سرم رو به طرفین چرخوندم و با برخورد نگین های ریز و براقش روی سر شونه هام لبخندم بیشتر از قبل عمیق تر می شد .

لباس طوسی رنگی که روی سینه اش با نگین های صورتی طرح گل بسیار زیبایی رو نشون میداد به تن کردم .

بلندیش تا زیر باسن و یقه افتاده اش نیمی از شونه ام رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود .

پوست سفیدم با رنگ لباسم هارمونی چشم نوازی رو بوجود آورده بود.

حین اینکه موهای بلندم رو می بافتم مریم متوجه لبخند و برق نگاهم شد :

__ تا حالا انقدر سرحال ندیدمت عسل ، وقتی اینجوری از ته دل میخندی و چشم هات برق می زنه از اعماق وجودم خوشحال میشم .

لبخندم رفته رفته کم رنگ شد و لرزش خفیفی تو وجودم حس کردم .

نگاهم رو از نگاه نگران مریم گرفتم.

لبهای براقم روی هم فشرده شد.

نگاه ماتم زده ام گرہ خورد به نگاه پر از غم تصویر دختری که مقابم تو آینه به تماشای من نشسته بود .

مریم نوازش گونه دستی روی موهای عسلی رنگم کشید و گفت:

__خیلی خب بسه عسل این رو نگفتم ماتم بگیری نمی خواستم ناراحتت کنم

تمومش کن ، بریم می خوام ثمین رو غافلگیر کنم .

به سختی تونستم غم نگاهم رو پس بزنم و دوباره لبخندم رو روی لب بشونم .

موهای بافته شده ام رو به سمتی از شونه ام رها کردم و با لبخند دستی به گوشواره هام کشیدم .

به دنبال مریم از اتاق خارج شدم .

یکراست سمت آشپزخونه رفتیم و به کمک هم خریدهایی که مریم برای آشپزخونه تهیه دیده بود رو جابجا کردیم.

مریم سریع سفارش غذا داد .

با عجله میز کوچکی رو که وسط سالن خودنمایی می کرد پر کردیم از تنقلات.

با ذوق قلیون اسد رو هم آماده کردم و کنار میز گذاشتم .

مریم زیر انداز بزرگی وسط سالن پهن کرد .

با خنده و شوخی ولو شدیم و بی توجه به غم دنیا بساط خوشگذرونی مون رو بپا کردیم .

با لذت دود خنک و خوش طعم قلیون دوسیب رو می بلعیدم و با یک فوت بلند تو صورت مریم خالی می کردم.

لحظاتی رو با خنده و شوخی گذروندیم که با اومدن ثمین خوشی و لذتمون دو چندان شد .

ثمین با دیدن بساط قلیون به وجد اومد و با ذوقی وصف نشدنی به ما ملحق شد.

تقریبا تا نیمه های شب در خندیدم و خوش گذروندیم .

مریم خمیازه ای کشید و با بی حالی گفت:

__وای دخترا دیگه نمی تونم بشینم سرم خیلی گیج میره .

ثمین پک عمیقی از قلیون گرفت و با شدت تو صورت مریم فوت کرد و گفت:

__کجا بودی حالا ؟

مریم دستش رو مقابل دهنش گرفت و چشم هاش رو سریع بست .

ثمین همچنان دود غلیظ قلیون رو تو صورت مریم فوت می کرد .

مریم لگدی به پای ثمین زد و با تشر غرید:

__پاشو گمشو جمع کن بساطت رو خفه شدم.

ثمین خنده کنان به سمت من که روی کاناپه با بی حالی ولو شدم چرخید و گفت:

__خدارو شکر تو هم رو به موتی .

مریم ناله کنان به سمت پنجره سالن رفت و بدون معطلی بازش کرد .

نسیم خنکی وزید و به دنبالش بوی نم بارون تو فضای سالن پیچید .

حالت تهوع و سنگینی سرم با بوی بی نظیر نم بارون از بین رفت و حس تازگی و طراوت بهم القا شد .

رفته رفته پلک هام سنگین و چشم هام بسته شد .
نفس هام آروم و حس و حال کرخت و بی حال از تنم رخت بست و غرق شدم تو آرامشی که نصیبم شد .
آهنگ ملایمی تو فضای سالن در حال پخش بود .
با چشم های بسته ، با تموم وجود گوش سپردم به صدای فوق العاده دلنشین احسان خواجه امیری .
برام هیچ حسی شبیه تو نیست
کنار تو درگیر آرامشم ...
همین از تمام جهان کافیه همینکه کنارت نفس می کشم
برام هیچ حسی شبیه تو نیست ، تو پایان هر جستجوی منی ، تماشای تو عین آرامشه ، تو زیباترین آرزوی منی
منو از این عذاب رها نمی کنی ...
کنارمی به من نگاه نمی کنی
تمام قلب تو به من نمی رسه ...
همینکه فکرمی برای من بسه ...
بغضم سنگین شد، پلکم لرزید و چهره مردونه و جذاب جاوید مقابلم نقش بست .
ازین عادت با تو بودن هنوز ببین لحظه لحظه ام کنارت خوشه
همین عادت با تو بودن یه روز آگه بی تو باشم منو می کشه
یه وقتایی انقدر حالم بده که میپرسم از هر کسی حالت رو
یه روزایی حس می کنم پشت من
همه شهر میگردن دنبال تو...
تموم خاطراتی هر شب تو ذهنم تکرار میشه رو دوباره مرور کردم .
از همون لحظه اول و گره خوردن نگاه دقیقم تو نگاه زجر کشیده جاوید تا همین لحظه که دلم بی تاب و بی قرارشه ..
آهنگ روی گزینیه تکرار زده شد .
چراغ خاموش شد و سالن تو تاریکی فرو رفت .
نفس های آروم و عمیق با حس نسیم خنکی که می وزید حس خوشایندی رو به وجودم سرازیر کرد .
لحظه ای لرزم گرفت ، اما توان اینکه تکونی به خودم بدم رو نداشتم .
اما ناگهان با حس گرمای ناب و بی نظری که به تموم وجودم تزریق شد هوشیار شدم .
بازوهای سردم رو در بر گرفتم و با لذت بوی تن غریبه ترین آشنای زندگیم رو به مشام کشیدم .
تپش قلبم ریتم گرفت .
لبخند کم رنگی روی لبم نشست .
از لای پلک های بهم چسبیده ام به سختی تونستم چهره مرد خواستنی ام رو تشخیص بدم .
حس لذت عطر تنش ناب ترین و کمیاب ترین لحظه زندگیم رو بهم هدیه داد .

جاوید به آرومی نزدیکم شد و روم خیمه زد .
هرم داغ نفس هاش پوست یخ زده ام رو نوازش داد.
نگاه گرمش خیره موند به دو مردمک لرزون نگاه تشنه ام .
چشمهات رو می ب*و*س*م می دونم هیچ کس هیچ وقت در هیچ لحظه ای از آفرینش، اون رو که من در گرگ و میش نگاه تو دیدم نخواهد دید ...
دستم رو برای لمس گونه اش بالا بردم.
آرزو کردم ای کاش این لحظات ناب خواب و خیال نباشه .
زبری ته ریش مردونه اش کف دستم رو نوازش داد .
کاش کسی پاییز را سر و ته میکرد !
برگ ها به درخت می چسبیدند ، تو به من ... فریاد دلم رو خفه کردم و با حسرت زل زدم به لبخند دلنشین جاویدم .
گرمای دستش رو روی دستم حس کردم .
ب*و*س*ه ای نرم و سبک کف دستم کاشت .
لجباز شده بودم .
دلم می خواست تا دنیا هست دستم روی گونه اش چسبیده و نگاهم به نگاه نافذش گره بخوره .
هنوز اون آهنگ دلنشین شنیده می شد .
برام هیچ حسی شبیه تو نیست
کنار تو درگیر آرامشم .
همین از تمام جهان کافیه همینکه کنارت نفس می کشم .
زمزمه وار زیر لب با آهنگ همخوانی کردم .
لبخندش غلیظ تر شد .
دوباره ب*و*س*ه ای نرم روی دستم نشست .
حاضرم قسم بخورم تموم این لحظات خوابی بیش نیست .
نوازش دست گرمش روی موهام حال رو دگرگون کرد .
چشم هام بسته شد .
دوباره نوازش از سر گرفته شد .
غرق شدم تو لذتی وصف نشدنی و حس خوشایندی که کنار جاوید قسمتم شد .
زمزمه صدای بم و خسته اش روحم رو نوازش داد .
تو مئه یه خواب شیرینی که تو شبنم نبوده و نیست
تو راحتی بیداری سهم منه
تو غم منو نبین و برو نبینم اشک چشم تورو ، اینا همه تقصیر قلب منه

تو میگی میری که برگردی میدونم این دروغه همش

دوباره بگو که قشنگه همین

تو آخه باهام چیکار کردی تو که میدونی عاشقتم چشمات رو نبند و چشمام رو ببین

یه صدا یه دفعه گفت غمه ته همچی

دلم رو بسوزونم برای این حس ساده که چی ،گفتم ته دل من میگه همیشگیه

حالا چیزی که برام گذاشتی تو درد عاشقیه...

با درد بدی که تو گردنم حس کردم از عمق خواب بیرون پریدم و با گنگی اطرافم رو زیر نظر گرفتم .

نگاهم ثابت موند به پنجره بسته سالن .

و به دنبالش نگاه گیجم خیره موند به پالتوی آشنایی که روم کشیده شده بود .

یک آن با یادآوری اون لحظات ناب قلبم از حرکت ایستاد .

پالتوی جاوید رو بین دستهام فشردم .

با لذت تک تک اون لحظات رو مرور کردم .

باورم نمی شه اون همه نزدیکی به جاوید خواب و خیال نبوده و نیست .

دست هام رو بالا آوردم.

نگاه ناباور و بهت زده ام رو دوختم جای جای دست هام که با به یادگار گذاشتن ب*و*س*های نرمش قلب شکسته ام رو تسکین داد .

با لذت پالتو رو تو آغوشم فشردم و از حس خوبی که با بودن کنار جاوید نشات می گرفت نهایت لذت رو بردم .

صدای ریزش بارون از بیرون به گوش میرسید .

با رخوت و خستگی بلند شدم و دستی به گردنم کشیدم .

هنوز هم ترانه ای که با صدای بم و گرفته اش زیر گوشم نجوا گونه زمزمه کرد به یاد دارم .

به سمت آشپزخونه رفتم .

ناگهان با خارج شدن جاوید که سر به زیر به سمت من در حرکت بود متوقف شدم .

ماتم برده بود.

نگاه خجولم رو دوختم به جاویدی که یک آن متوجه ام شد .

با تیشرت سفید و شلوار گرمکن مشکی جذاب تر از همیشه به چشمم اومد .

دستی که تو جیب گرمکنش فرو برده بود رو بیرون آورد و با لبخندی که روی لبش نقش بسته بود به لا به لای موهای نم دارش فرو برد .

دلم زیرو رو شد .

هنوز مات حضور غافلگیر کننده اش بودم .

نزدیکتر اومد .

نگاهم رو زدیم و بالافاصله چرخیدم به سمت در خروجی سالن .

ناگهان دستم از پشت کشیده شد :

_کجا با این وضعیت .

با حیرت نگاهی از روی تعجب به وضعیتم انداختم و خیره موندم تو نگاه مهربونش .

دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و یقه افتاده ام رو از روی شونه ام بالا بردم .

سرش رو انداخت پایین .

از این موقعیت استفاده کردم و با عطش بدون ذره ای خجالت خیره موندم به چهره و نگاهی که به کف زمین دوخته شده بود .

نگاه خیره ام رو غافلگیر کرد.

اما بالافاصله نگاهش رو گره زد به نقطه ای نامعلوم .

ولی من همچنان با دلتنگی و حسرت زل زدم به چهره گرفته اش .

غم و حسرت تو نگاهش موج میزد .

بدون اینکه به من نگاه کنه لب زد :

_میدونم ازم دلخور میشی ، اما ... اصلا دلم نمی خواد کسی تو رو با این وضع ببینه .

گل لبخند روی لبم شکفت .

محو نگاه عمیقش که میخ لبخندم بود شدم .

زیر لب به آرومی زمزمه کردم :

_باشه .

حیرت زده لحظه ای مات من شد .

رفته رفته لبخند کم رنگی روی لبش نشست .

پشیمونی اومد سراغم .

دست هام التماس لمس دست های مردونه اش رو داشتن .

زیر لب نجوا گونه لب زدم :

_چرا دستم رو رها کردی؟

جاوید قدمی نزدیک تر اومد .

آروم تر از من لب زد :

_عسل بلندتر بگو ، چی گفتی؟

به خودم اومدم و بالافاصله سرم رو تکون دادم :

_هی...هیچی .

فاصله بینمون رو بیشتر کردم و با دلهره اطرافم رو زیر نظر گرفتم.

صدای خسته اش من رو دوباره درگیر خودش کرد:

_بشین برات یه قهوه بیارم .

دستپاچه مانعش شدم :

نه ...

با گنگی به سمت چرخید :

چرا؟

نفس حبس شده ام رو بی صدا بیرون دادم :

تو بشین من میارم .

مشتاقانه سری تکون داد و با لبخند پر رنگی جواب داد:

با کمال میل .

از کنارش به آرومی گذشتم .

رفتیم رو دنبال کرد .

با حس قشنگی که تموم وجودم در بر گرفته بود لبخند زنان در حال درست کردن قهوه شدم .

یک تکه بزرگ از کیک با دو فنجون قهوه تو سینی قرار دادم و با چهره ای گشاده وارد سالن شدم .

جاوید کنار پنجره به تماشای بارونی که قصد تمومی نداشت ایستاده بود.

با عشق قد رعنا و هیبت با جذبه اش رو رصد کردم .

نگاه سیری ناپذیرم رو از جاوید گرفتم و کنارش قرار گرفتم .

حضورم رو کنارش حس کرد .

لبخندی پر مهر به روم پاشید .

ته دلم خالی شد .

من امروز چم شده بود؟ چرا هر بار انقدر عمیق و با عطش به جاوید خیره میشم؟

چرا از نگاه کردن به جاوید سیر نمی شم و هر بار تشنه تر از قبل تمنای نگاهش رو داشتم .

دست هام سبک شدن .

به خودم اومدم .

جاوید سینی رو ازم گرفته بود .

لب پنجره نشست . با تبعیت از جاوید کنارش نشستم .

سینی بینمون قرار گرفت .

تکیه زدم به شیشه سرد و بخار گرفته پنجره .

لرز تو تنم نشست .

صدای نم نم بارون همچنان ادامه داشت و بوی دل انگیزش از لای پنجره نیمه بسته به مشام می رسید

جاوید فنجون قهوه اش رو بین دست هاش فشرد و سربه زیر خیره موند به کف زمین .

سکوت شیرینی بینمون حکم فرما شد .

سرم رو انداختم پایین .

جاوید به سکوت بینمون خاتمه داد و با غمی که تو صداهش موج میزد گفت:

_عسل؟

عجیب دلم خواست فریاد بزنم «جان دلم» اما با بی میلی لب زدم ؛

_هوم؟

هنوز نگاهش خیره به زمین بود .

_میتونم غم حرف هایی که ته دلم سنگینی می کنه رو بیرون بریزم ؟

_چرا غم؟

_غم و غصه برام شده یک عادت . من خو گرفتم با این واژه .

با نگاهی مملو از تعجب نیم رخش رو رصد کردم .

_بگو می شنوم .

به روبرو زل زد و آهی سینه سوز از عمق سینه اش بیرون کشیده شد .

با لحنی گرفته گفت:

_غم ... باز هم غمی تازه روی زندگیم خیمه زده.

لبخندم محو شد .

نگاهم رو از قهوه تیره رنگ فنجون طلایی رنگم گرفتم و دوباره دوختم به نیم رخ مجذوب کننده اش .

هنوز غم تو نگاهش موج می زد .

دلم آشوب شد .

با نگرانی لب زدم:

_چیشده؟

لبخند تلخی زد و دوباره سرش رو انداخت پایین .

_باورم نمی شه ، تو این دنیای پهناور من هیچ سهمی ازش نداشته باشم .

دنیا با بی رحمی تک تک عزیزانی که با سختی به دستشون آوردم رو به راحتی ازم می گیره .

نمی خواستم شاهد تلخ خنده ها و دردی که تو نگاهش حس می کردم باشم .

جاوید ادامه داد:

_بگذریم، نمی خوام ناراحتت کنم عسل .

کامل به سمتش چرخیدم .

با اخم نالیدم :

_میگی یا نه؟

لحظه ای نگاهش روم ثابت موند .

دل رو زد به دریا و بعد از مکث کوتاهی لب زد:

__ من رسیدم رو به آخر عسل ، دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم .

بغض تو گلوم گره زد .

__ نگین دختر من نیست ..

این عذاب داره منو از پا در میاره .

تموم دلخوشیم به دنیا فقط همین بود که تکه ای از وجودم برای خودم دارم .. اما افسوس .

آه از نهادم برخواست .

وا رفتم .

تنها صدایی که شنیده می شد صدای ضربه های شدید بارونی بود که حالا تبدیل شده بود به تگرگ .

دقیقا مثل حس و حال هوای من .

عجیب دلم می خواست فشاری از روی همدردی به دست مشت شده اش وارد کنم و با تموم وجود فریاد بزنم و هر بار بگم تا ابدی باقی کنارت هستم فقط تو ازم بخواه جاوید ... من رو ببین ، من کنارتم ، من تکه ای از وجودتم ..

اما مهر سکوت روی لب های فشرده شده ام زده شده بود .

با حسرت خیره موندم به قهوه دست نخورده اش که هنوز بین دست هاش خودنمایی می کرد .

دلم برای تنهایی و بی کسی جاوید گرفت .

بغضم رو نتونستم کنترل کنم .

جاوید تو سکوت به نقطه ای نا معلوم خیره مونده بود .

تاب و تحمل غمش رو نداشتم .

با حرکتی غیر منتظرانه با دست هایی لرزون و چشم هایی بارونی فنجون رو تو سینی رها کردم .

متعجب سمتم چرخید.

آروم بلند شدم و شونه ای بالا انداختم :

__ متاسفم جاوید من نمی تونم کنار غم های خودم سنگینی و درد غصه های تو رو هم به دوش بکشم.

تلخی کلامم و سردی نگاهم مشتت از غم رو تو صورتش پاشید .

نگاهش رو ازم گرفت، به زمین خیره موند .

سری تکون داد و لب زد:

__ حق با تونه، نمی خواستم ناراحتت کنم . به اندازه کافی برات دردمس درست کردم.

دلخور و گرفته نگاه بغضدارم رو ازش گرفتم.

من با تموم خواسته با قلبی مالامال از عشق منتظر اشاره کوچکی بودم تا سمتش پرواز کنم ، اما هر بار پال های آرزوه هام

رو با بی رحمی و سکوتش در هم می شکست .

با قدم های بلند و سریع جاوید رو تنها گذاشتم .

کاری از دستم بر نمی اومد .

جاوید من تنهاترین تنهای عالم بود و من حتی نمی دونستم چجوری آرومش کنم.
به اتاق خوابمون پناه آوردم .
با چشم هایی خیس از اشک زل زدم به ثمین و مریم که تو عمق خواب فرو رفته بودند .
کنار تخت چنبره زدم .
زانو هام رو تو بغل گرفتم و لحظه ای خودم رو جای جاوید گذاشتم .
به جرم کدام گناه در کجای شب
محکوم به بیداری در حسرت
داشتن آغوشت شده ام ...
سنگینی غم نداشته ها و بدبختی های جاوید روی قلبم سایه انداخته بود.
گیج و مغموم باز هم مثل همیشه تو خودم فرو رفته بودم که ثمین و مریم به اصرار من رو از رختخواب بیرون کشیدن .
ثمین با هیجان که مخلوطی از حرص تو صدایش موج میزد گفت:
_ پاشو خرس کنده ، قلیون افتاده دست اسد تموم سالن پر شده از دود .
مریم که جدیداً حسابی به خودش می رسید مقابل آینه ایستاد و دستی به موهای زیتونی رنگش کشید :
_ عسل میگما رنگ موهام قشنگه امروز رنگشون کردم پاشو نظر بده .
با چشم های پف کرده و خواب آلود زل زدم به موهای خوش رنگ مریم که چهره اش رو ناز و ملیح تر کرده بود .
لبخندی از روی بی حالی روی لبم نشست .
با لحنی گرفته و صدایی خش دار گفتم:
_ خیلی خوشگل شدی .
ثمین مشت محکمی به بازوی مریم کوبید و رو به من گفت :
_ خیر ندیده چون می دونه مرتضی ازین رنگ مو خوشش میاد سریع دست به کار شده .
مریم رنگ از روش پرید و دستپاچه غرید:
_ خدا بگشتت ثمین چی داری می گی؟
ثمین ابرویی بالا انداخت و با چشم هایی تنگ شده گفت:
_ مریم خانم نزن زیرش که بدجور رسوا شدی ، لبخند های منظور دار و نگاه های زیر چشمی مرتضی به تو چه تعبیری می تونه داشته باشه؟
مریم سعی می کرد خنده اش رو کنترل کنه .
خواب به کل از سرم پرید .
مشتاقانه به چهره سرخ و سفید شده مریم خیره موندم .
ثمین رو کرد سمتم و با حرص گفت:
_ خو پاشو نفله تو که هنوز نشستی ، من دیگه تحمل ندارم .

با تعجب گفتم :

__ تحمل چی؟

ثمین دکمه شلوار جینش رو بزور بست و با خنده جواب داد؛

__ اسد از بس قلیون زد و آب شنگولی داده بالا از حال رفته .

ابروهام بالا رفت .

مریم نگران زد پشت دستش و نالید:

__ وای خدا مرگم بده ، میگم اوضاع اسد انقدر خرابه حمله نکنه بهمون ؟

دلهره به دلم چنگ زد .

ثمین نیشخندی زد :

__ مال این حرفا نیست الان میرم هوشیارش می کنم .

با حرص گفتم :

__ ثمین بی خیال شو ، الان باز مثل سگ و گربه می افتین به جون هم .

ثمین نوچی کرد و تاب بندی لیمویی رنگ پوشید و مقابل آینه چرخ زد و گفت؛

__ تیپم چطوره؟

مریم با حرص دست به کمر زل زد بهم .

شونه ای بالا انداختم:

__ پس حقشه کتک بخوره .

ثمین بدون توجه با ما دو نفر از اتاق خارج شد .

مریم هم سراسیمه به دنبالش دوید .

به آرومی بلند شدم و موهای بهم ریخته ام رو باز کردم و شروع کردم به شونه زدن .

ناخداگاه دستم به سمت انبوهی از آرایش که روی میز رها شده بود دراز شد .

بد عادت شده بودم .

رژ قرمز ثمین که بهم چشمک میزد رو برداشتم و بدون مکث روی لبهام مالیدم.

موهام رو بافتم و تیشرت قرمز رنگی پوشیدم .

بی خیال شال و روسری شدم و از اتاق زدم بیرون .

با قدم هایی شمردم از پله ها به سمت سالن رفتم .

نگاه متعجبم خیره موند به این همه حجم از دود قلیون که تو فضا پخش بود .

مریم در سالن رو باز کرده با ملحفه در حال بیرون زدن اون دود بود .

وسط سالن ایستادم و با دست روی بینیم رو پوشاندم .

به سرفه افتاده بودم .

نگاهم کشیده شد به سمت اسد که بی حال روی کاناپه دراز کشیده بود و ثمین غرلند زنان در حال جمع کردن بساط عیش و نوش اسد بود .

قلیون رو کنار گذاشت و با خنده به من زل زد .

چشم هاش از خوشحالی برق میزد .

قلیون رو روی میز گذاشت و به آرومی پارچ پر از آب رو برداشت .

هر بار اون لبخند خبیث روی لب ثمین دیده می شد به این معنی بود که فکر ناجوری تو سرشده .

مریم با دیدن ثمین متوقف شد و با حیرت زل زد به من .

با خنده رو کردم به سمت ثمین و گفتم :

_می خوای چیکار کنی؟

ثمین اشاره ای به اسد کرد و جواب داد:

_خودت ببین .

سپس با یک حرکت غافلگیر کننده پارچ آب رو خالی کرد تو صورت اسد .

چند قدم عقب رفتم .

اسد هولزده با یک حرکت که آب از سر و صورتش می چکید جابجا نشست .

مریم چسبید به در سالن و زیر لب زمزمه کرد:

_وای بخدا می کشه ثمینو .

اسد هنوز مات و بهت زده با تعجب به سر و وضع خودش خیره مونده بود .

ثمین آب دهنش رو قورت داد و با لحنی مظلوم که رگه های خنده توش موج میزد گفت:

_ای وای خدا مرگم بده از دستم در رفت ریخت روی شما .

اسد با دست آب صورتش رو گرفت و با حرص چنگ زد موهای خیشش .

ثمین قدری از کاناپه فاصله گرفت .

مریم چنگی به صورتش زد و لبش رو جوید .

با استرس افتادم به جون ناخن هام .

اسد نفسی کشدار از روی حرص کشید و با فکی روی هم فشرده به سمت ثمین چرخید .

حضور نگران مریم رو کنارم حس کردم.

دلشوره ته دلم سرازیر شد .

ثمین با دیدن چهره برافروخته اسد رنگ از رخسارش پرید .

اسد با یک حرکت بلند شد و رکابی خیشش رو از تن بیرون کشید .

قلنج گردنش رو شکست و به سمت ثمین چرخید .

هر قدمی که اسد جلو میرفت ثمین همون یک قدم رو به عقب برمی داشت .

اوضاع بدجور بهم ریخته بود .
من و مریم هم حریف قدرت و هیبت اسد نمی شدیم .
به ناچار فقط نظاره گر ماجرا شدیم .
ثمین راهی برای فرار نداشت ، چسبید به دیوار و به تته پته افتاد .
_هان ..چ..چته ؟
اسد روش سایه انداخت .
ثمین با چشم های که ترس توش نهفته بود زل زده بود به اسدی که هر آن احتمال انفجار داشت .
_دروغ می گی مثل سگ .
ثمین با شنیدن این حرف از زیون اسد جری شد .
دست به کمر سینه به سینه جلوش سیخ ایستاد :
_هو ی سگ خودتی . برو کنار تا بلایی سرت نیاوردم .
اسد نگاهی به اندام ظریف و لاغر ثمین انداخت و پوزخندی زد .
سپس خم شد و با یک حرکت دستش رو انداخت زیر پای ثمین و روی دست هاش بلندش کرد .
ثمین که از حرکت غیر منتظره اسد غافلگیر شد جیغ بلندی زد .
مریم نتوانست تحمل کنه و به سمت اسد دوید :
_وای تو رو خدا آقا اسد می خوای چیکار کنی بزارش زمین خوبیت نداره شما کوتاه بیا ، ثمین بچه ست .
اسد بدون توجه به التماس های مریم به سمت حموم کنار آشپزخونه رفت .
ثمین همچنان جیغ و دادش روی هوا بود .
حتی با مشت و لگد و گاز گرفتن هم نتوانست خودش از چنگال پر قدرت اسد بیرون بکشه .
با عجله به سمت اسد پا تند کردم .
دیگه دیر شده بود .
اسد ثمین رو با یک حرکت انداخت توی وان و دوش آب سرد روش باز کرد .
ثمین جیغ بنفشی کشید و بهت زده زیر دوش آب سرد بی حرکت مونده بود .
منو مریم زدیم زیر خنده .
مریم حین اینکه خنده اش رو قورت میداد گفت :
_بهت گفتم سر به سرش نزار .
اسد دست به کمر با نیشخندی که روی لبش خودنمایی می کرد گفت :
_کرم از خود درخته ، هر بلایی سرش میاد حقشه .
تا حالا دختر انقدر تخس و لجباز ندیده بودم .
ثمین با حالت گریه از شدت حرص دوباره جیغی زد و شامپو رو به سمت اسد پرتاب کرد .

اسد جا خالی داد و انگشت اشاره اش رو به حالت تهدید سمت ثمین نشونه گرفت و گفت:

__ کاری نکن همینجا بشورمت ثمین ، درضمن داری وادارم می کنی پا بزارم روی حد و حدودم .

ثمین که مثل موش آب کشیده شده بود سعی کرد از توی وان بیاد بیرون اما اسد مانع شد .

صدای جیغ های کر کننده ثمین پرده گوشم رو پاره کرده بود .

مریم خنده کنان رو به اسد گفت:

__ بسه تو رو خدا آقا اسد دختره یخ زد بزار بیاد بیرون سینه پهلو میشه .

اسد نوچی کرد و گفت:

__ حالا حالا ها باید اینجا بمونه آب تنی کنه .

باید ادمش کنم .

ثمین با جیغ غرید:

__ تو برو خودت رو آدم کن گوریل بد ترکیب ، الهی رو تخته بشورنت کثافت .

اسد عصبی و بر افراخته خم شد و چونه ثمین رو محکم گرفت و فشرد :

__ خفه میشی یا نه ؟

ثمین ناغافل چنگی به صورت اسد زد .

با حیرت زل زدم به اسدی که با عجله کنار کشید و با دست صورتش رو گرفت .

مریم نالید:

__ یا بسم ا... بدبخت شدیم .

اسد مثل بیری زخمی زل زد به ثمین که از شدت سرما در حال لرزیدن بود .

اسد بالاافاصله در حموم رو به روی ما بست و به دنبالش صدای جیغ و داد ثمین بلند شد .

منو مریم دستپاچه و هولزده با مشیت و لگد افتادیم به جون در حموم .

خواهش و التماس های ما بی فایده بود .

صدای ثمین قطع شد .

و فقط تنها صدایی که به گوش می رسید صدای شر شر آب بود .

منو مریم دست از تقلا برداشتیم و با نگرانی بهم خیره شدیم .

مریم با بغض گفت:

__ عسل ، یعنی ثمینو کشت؟!

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و نالیدم:

__ اینجور که اسد وحشی شده بود کشتن ثمین حتمیه .

با دلهره و نگرانی به سمت تلفن دیدم ، با تردید شماره تیرداد رو گرفتم .

اما یک آن پشیمون شدم ، تیرداد حتما قیامت بپا می کنه پس بی خیالش شدم .

- مریم با التماس در حال مشت زدن به در حموم بود که ناگهان در باز شد و اسد با خونسردی از حموم خارج شد .
- مریم مات و مبهوت به رفتن اسد خیره موند .
- دستپاچه و حیرون به سمت حموم دویدم .
- تا خواستیم وارد بشیم در توسط ثمین از پشت بسته شد .
- مریم با نگرانی داد زد:
- _ ثمین چرا درو بستی باز کن ببینم خوبی یا نه .
- با استرس افتادم به جون ناخن هام .
- صدای ثمین به گوش رسید:
- _ خوبم ، دست از سرم بردارین .
- نفسی از سر آسودگی کشیدم و رو به مریم گفتم :
- _ یعنی اون داخل چه اتفاقی افتاد؟
- مریم گونه هاش سرخ شد و شونه ای بالا انداخت .
- خندیدم :
- _ تو هم داری به همون چیزی که من فکر می کنم فکر می کنی ؟
- مریم خنده کنان سرش رو به نشونه تایید تکون داد .
- در سالن باز شد و مرتضی با دست هایی پر و چهره ای اخم آلود وارد شد .
- مریم با دیدن مرتضی دست و پاهاش رو گم کرد .
- دستپاچه به سمتش رفت و گفت:
- _ سلام آقا مرتضی خسته نباشی.
- مرتضی بدون اینکه نگاه خیره اش رو از مریم بگیره زیر لب با لحنی گرفته جواب سلامش رو پاسخ داد .
- لبخند مریم محو شد .
- نگاه مرتضی خیره موند به موهای زیتونی رنگ مریم که روی پیشونیش ریخته بود .
- غم نگاهش من رو ناخداگاه به یاد جاویدم انداخت.
- دلَم برای نگاه مهربونش غنچ رفت .
- مرتضی پاکت های خرید رو کنار در سالن رها کرد و آرام گفت:
- _ یه آقای بیرون با شما کار داره .
- متعجب و حیرون زل زدم به چهره بهت زده مریم.
- مرتضی با سری فرو افتاده از کنار مریم رد شد .
- مریم با دلهره دستی به موهایش که از روسریش بیرون زده بودن کشید و با نگرانی گفت:
- _ عسل یعنی کی با من کار داره؟

شونه ای بالا انداختم:

__بریم ببینیم، زود باش .

مریم با عجله چادر گلدارش رو روی سرش انداخت و از سالن بیرون زد .

به دنبالش راه افتادم و بخاطر پوشش نامناسبم کنار در سالن ایستادم

مریم کنار در ایستاد و با کنجکاوی در رو باز کرد .

لحظه ای تو بهت و سردرگمی به سر برد .

دستش روی قفل در مشت شد .

یک آن در رو محکم بهم کوبید و با چهره ای بر افروخته به سمت من اومد .

با تعجب گفتم :

__کی بود مریم ؟ چرا بهم ریختی یکهو؟

مریم سراسیمه از کنارم گذشت و چادرش رو برداشت بعد از مجاله کردنش به سمتی پرت کرد .

روی کاناپه نشست و با غم زل زد به زمین.

کنارش نشستم :

__نمی خوای بیگی؟

لبش رو با حرص جوید و گفت:

__خدا لعنتش کنه ، اینجا رو از کجا پیدا کرده !

__چی میگی تو مریم واضح تر بگو؟

صدای زنگ خونه به گوش رسید ، تا خواستم بلند بشم مریم بالافاصله مانع شد .

__بشین عسل .

با تعجب گفتم :

__چرا؟

__دوباره سر وکله مسعود پیدا شده ، نمی دونم چی از جونم می خواد .

با ناباوری گفتم :

__مسعود؟ شوهر سابقت؟

سری به نشونه مثبت تکون داد.

__تا قبل از اینکه پیام اینجا تلفنی مزاحمت می کرد ولی الان حضورش تو زندگیم داره پر رنگ تر میشه

یجوری خودش رو یادآوری کرد برام.

با دلسوزی گفتم:

__چطور مگه ؟

بغضش رو فرو داد:

__ مهم نیست .

بینی اش رو بالا کشید و ادامه داد:

__ بزار انقدر پشت در بمونه تا جونش در بیاد .

__ آخه مگه شما دوتا توافقی از هم جدا نشدین؟

__ اوهوم ، ولی نمیدونم چه مرگشه که دوباره پاش تو زندگیم باز شده.

به فکر فرو رفتم

پس بخاطر همین مرتضی گرفته به نظر می رسید .

مرتضی واقعا به مریم علاقه داره این رو از نگاه غمگینش به مریم حس کردم .

مریم سر به زیر دستش رو زیر چونه اش ستون کرد و غرق فکر شد .

دستش رو فشردم و لبخند دلگرم کننده ای به روش پاشیدم .

__ نگران نباش ، وقتی بی اهمیتی تو رو ببینه شرش رو کم می کنه .

آهی کشید و به سکوتش ادامه داد .

در حموم باز شد و ثمین با چهره ای درهم و عصبی بیرون اومد .

حوله آبی رنگ بزرگی رو دور خودش پیچونده بود .

نم موهای بلندش رو با حوله کوچکی گرفت و نزدیکمون اومد .

مریم با دیدن ثمین ایستاد .

نگاهم ثابت موند روی لکه های قرمز رنگی که جای جای گردنش خودنمایی می کرد .

مریم با حیرت دستش رو مقابل دهنش گرفت و نالید؛

__ ثمین ... اینا چیه ؟ چیکار کردی ؟

ثمین با یک حرکت موهای خیسش رو به سمتی رها کرد و شونه ای بالا انداخت ؛

__ دارم واسش ، حالا وایستا .

بلند شدم و با حرص غریدم :

__ ثمین دست بردار از این بچه بازی هات حالا حتما باید بلایی سرت بیاره تا عاقل بشی؟

__ هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

مریم غرید:

__ آره اون وقت شکمت که اومد بالا بازم بگو هیچ غلطی نمی تونه بکنه .

ثمین پنجه های باریکش رو لا به لای موهای گره خورده اش فرو برد و جواب داد؛

__ مگه الکیه ؟ میزنم ترموستاتش رو از کار می ندازم.

پوزخندی زد :

__ هه مطمئن باش اون بلا رو هم سرت میاره ، این اسدی که من دیدم وقتی خون جلو چشماش رو می گیره کسی حریفش نمیشه .

مریم نشست و با خنده کنترل شده گفت:

__ حالا بیا بشین تعریف کن چه خبر بود تو حموم .

ثمین پشت چشمی نازک کرد و با دست به گردنش اشاره کرد و گفت:

__ اتفاق خاصی نبود همینیه که اینجا می بینی .

از اینکه لحن ثمین پر بود از حرص و کینه خنده ام شدت گرفت .

زیر لب گفتم :

__ والا من اگه جای تو بودم خودکشی می کردم .

ثمین با ناراحتی ولو شد روی کاناپه :

__ حالا من چطور با این وضع جلو جمع برم بیام ؟

مریم با خونسردی گفت:

__ شال بپوش .

خفه میشم که .

مریم با تشر غرید:

__ خوبه والا چرا ما خفه نمی شیم .

دراز کشیدم روی کاناپه و گفتم :

__ بپوش عادت کنی ، مردایی مثل اسد رو باید اینجوری رام کرد با اطاعت و قناعت .

ثمین از خشم قرمز شد :

__ بره بمیره مرتکبه امل ، من غلط کنم بخوام رامش کنم .

خودش خلافتکار حرفه ای و معتاد اونوقت زنش پاکدامن و آفتاب مهتاب ندیده .

مریم خنده ای سر داد و تو سکوت به ثمین خیره موند .

ثمین که چهره گرفته مریم رو دید گفت:

__ چته تو ؟ باز که داری آه می کشی .

سپس به حالت گریه ادامه داد:

__ بزار من این آه ها رو بکشم .

با خنده لگدی به پهلوئی ثمین زدم و گفتم :

__ تو به اندازه کافی تو حموم آه کشیدی بسه دیگه .

ثمین نیشگون ریزی از پام گرفت که جیغم هوا رفت .

__ مثل اینکه خیلی خوش گذشته .

- ثمین با یک حرکت بلند شد و با عصبانیت به سمت بالا رفت .
- _حرف زدن با شما بی فایده ست ، فقط بلدین تیکه پارم کنید نکبتا.
- مریم با لبخند به رفتن ثمین خیره موند .
- لب به دلداری باز کردم :
- _مریم بازم که تو فکر فرو رفتی؟
- لبخندش رفته رفته محو شد و نگاهش نم دار شد :
- _به کل یادم رفته بود سهم من از این دنیا تنهاییه و بس .
- باز هم بحث از سهم دنیا اومد وسط،
- سهم جاوید غم بود و حسرت
- و سهم مریم تنهایی
- سهم منم از این دنیای پهناور هم غمه و تنهایی و هم حسرت و بی کسی .
- نگاه خیره مریم به نقطه ای نا معلوم ثابت موند .
- _اشتباه کردم نباید دل می دادم .
- بمیرم برای مریم که بالاخره حس علاقه اش رو به مرتضی اعتراف کرد .
- لبخندی دلنشین روی لبم نشست :
- _حالا که اتفاقی نیفتاده چرا زانوی غم بغل گرفتی ؟
- _نمی دونم یه حس بدی دارم . دلشوره بدجور عذابم میده .
- می ترسم مرتضی رو از دست بدم .
- _ببینم مریم مرتضی اعتراف کرده؟
- _نه هنوز ، اما نگاهش ، توجه و دلسوزیش نشون میده بهم بی میل نیست .
- دستش رو فشردم :
- _پس چرا الکی خودت رو عذاب میدی دختر ؟
- مکت کردم و آروم پرسیدم :
- _راستی مرتضی از گذشته ات هم باخبره؟
- _اوهوم ، حقیقت تلخ زندگیم رو میدونه .
- نفسی آسوده کشیدم :
- _پس غمت نباشه ، همه چیز به مرور زمان حل می شه .
- _خدا کنه
- این رو گفت و با سری فرو افتاده به سمت آشپزخونه رفت .
- و خودش رو سرگرم پخت غذا کرد .

بلند شدم و تکونی به خودم دادم .

مشغول مرتب کردن سالن شدم .

بطری ش*ر*ا*ب* رو با انزجار برداشتم و با کنجکاوی نزدیک بینیم بردم .

از بوی بدش حالت تهوع گرفتم ، ناگهان حضور جاوید رو انتهای پله حس کردم.

یکه خوردم و بطری رو روی میز رها کردم .

با اخم نزدیک اومد به میز پر از خلاف اسد نزدیک شد .

اخمش غلیظ تر شد .

دستپاچه شدم.

با لحنی خشدار پرسید:

__ اسد کجاست؟

نگاهم ثابت موند به جذبه و صلابت نگاهش .

با انگشت اشاره بالا رو نشونه گرفتم :

__ رفت بالا

سری تکون داد و دست هاش رو تو جیب گرمکنش فرو برد .

به سمت پله رفت و با صدای بلند اسد رو صدا زد .

طولی نکشید که اسد بالای پله ظاهر شد .

روی نرده ها خم شد و با چهره ای اخم آلود گفت:

__ پله داداش ؟

جاوید عصبی غرید:

__ بیا این آشغالو رو از اینجا جمع کن .

اسد دستی به گردنش کشید و بدون حرف از پله ها سرازیر شد .

نزدیک اومد و بدون توجه به من مشغول جمع کردن بساطش شد .

جاوید با جدییت گفت:

__ دیگه این بساط رو اینجا نبینم اسد .

مطیعانه سری تکون داد و گفت:

__ چشم داداش ، خیالت راحت .

کنار رفتم و زیر چشمی هیبت جاوید رو زیر نظر گرفتم .

دلم واسه اخمش رفت .

اسد میز رو خلوت کرد و بدون حرف از سالن زد بیرون .

جاوید نشست روی کاناپه و گفت:

من از طرف اسد معذرت می‌خوام ، نباید تو خونه ای که سه تا خانم هست این بساط به راه باشه . نمی‌دونم چرا این پسر انقدر هوایی شده .

تا حالا اسد رو اینجوری ندیده بودم .

شونه ای بالا انداختم و بدون منظور چیزی که تو ذهنم گذشت رو به زبون آوردم :

__ شاید عاشق شده .

سروش رو بلند کرد و نگاه نافذش رو دوخت بهم

آروم بلند شد و مقابلم قد علم کرد .

فاصله بینمون رو کمتر کرد .

با لحنی دیوونه کننده ای لب زد:

__ خب منم عاشقم .

گیج و منگ غرق شدم تو نگاه خواستنی و خیره کننده اش .

جاوید از عشق و عاشقی گفت ،

دل‌م زیر و رو شد ...

ماتم برده بود .

جاوید ادامه داد:

__ پس یعنی هر کس عاشق باشه باید این بساط منحرف کننده رو بپا کنه ؟

هنوز تو سکوت محو لبخند نادرش بودم .

ای کاش بی‌تابی چشمانم رو می‌دیدی که پشت تردید هایت مخفی ست تنها یک جمله بگو دوستت دارم و غم چشم های منو آزاد کن ...

نگاه جادویی جاوید روی لبهام ثابت موند .

به خودم اومدم بالا فاصله برای فرار از نگاه خاصش خم شدم و سینی ظرف تخمه رو از روی میز برداشتم .

و به سمت آشپزخونه پا تند کردم .

حدود یک هفته از ماجرای اون اتفاق بین ثمین و اسد گذشت .

اسد پرخاشگر و عصبی تر از همیشه در گوشه ترین گوشه حیاط تو خلوت خود لا به لای دود غلیظ سیگارش غرق میشه و سعی می‌کنه کمتر دیده بشه .

اما ثمین بعد از اون اتفاق و دوش آب سرد سخت مریض شد و تموم وقت من و مریم مراقب حال خرابش بودیم .

با خنده مشغول شونه زدن موهای گره خورده ثمین شدم و مریم هم مثل مادری دلسوز در حال پختن سوپ برای ثمین بود .

در سکوت مشغول بافتن موهاش بودم که صدای گرفته و خسته ثمین من رو به خودم آورد:

__ بسه غسل ، نمی‌خوام ببافیش . بزار باز بمونه .

دست از بافتن کشیدم و جواب دادم:

__ ببافم بهتره ثمین ، اینجوری راحتتری .

نچی کرد و با دست هایی آویزون و گردنی کج نالید:

__گشتمه .

دستی به موهای کشیدم و ب*و*سه ای روی گونه تیدارش گذاشتم .

__بمیرم که انقدر مظلوم و آروم شدی .

الان سوپ مامان مریم هم می رسه .

ثمین عوق زد و با انزجار نالید:

__اه ... باز سوپ ، بابا بسه چقدر سوپ به خوردم میدین ؟ والا شبیه سوپ شدم .

کنارش نشستم و موهای خوش حالتش رو پشت گوشش هدایت کردم و با لبخند زل زدم به چهره بی حال و چشم هایی خواب آلودش .

__ثمین خانم کمتر نق بزن .

پوفی کشید و با بی حالی دوباره روی تخت ولو شد :

__عسل یه چیزی بیار ضعف کردم .

از روی تخت به پایین خزیدم و زیر لب با محبت گفتم :

__به روی چشم .

وارد آشپزخونه شدم ، مریم در حال کشیدن سوپ تو کاسه بود .

لبخندی به روش پاشیدم :

__چه کرده مامان مریم ؟ عجب سوپ خوش رنگ و لعابی .

با محبت خندید :

__خودت رو لوس نکن بیا ببرش تا از دهن نیفتاده .

سینی حاوی ظرف سوپ رو برداشتم که ناگهان با شنیدن صدای فریاد اسد از داخل حیاط یک آن متوقف شدم .

با تعجب رو به مریم که با نگرانی از حرکت ایستاده بود زل زدم :

__این صدای اسد بود؟

__آره فکر کنم .

بالافاصله بیخیال ظرف سوپ شدم و به دنبال مریم از آشپزخونه خارج شدم .

وارد حیاط شدیم و هر دو با کنجکاوی بالای پله به تماشای درگیری اسد و مرتضی شدیم .

مریم گره روسری اش رو محکم تر کرد و با ترس گفت:

__خاک به سرم چیشده باز؟

با حیرت به مرتضی که قصد آروم کردن اسدی که عصبی تر همیشه بود رو داشت زل زدم .

مریم نزدیک تر رفت و گفت:

__چیشده آقا مرتضی؟

اسد با چشم هایی به خون نشسته و برافروخته به سمتون چرخید و غرید:

__ چیزی نیست برید داخل .

مرتضی دوباره مانع اسد شد و مقابلش مثل سدی محکم و غیر قابل نفوذ ایستاد و با خشم غرید:

__ اسد بهت گفتم این موضوع ربطی به تو نداره خودم حلش می کنم .

اسد با یک حرکت مرتضی رو پس زد و با عصبانیت جواب داد:

__ برو کنار مرتضی این مرتیکه رو باید سر جاش بشونم .

سپس در حیاط رو باز کرد و مثل یک ببر زخمی به بیرون حمله ور شد .

مرتضی با عجله به دنبالش دوید .

مریم پا تند کرد و به سمت در رفت .

ناگهان با وحشت به سمت چرخید و نالید؛

__ وای عسل ، مسعود !..

دست و پام رو گم کردم و با دو خودم رو به مریم رسوندم .

با دیدن اسد و مسعود که با هم گلاویز شده و مرتضی قصد جدا کردنشون رو داشت ماتم برد .

مریم چنگی به گونه اش زد و با لرزشی که تو عمق صداش نهفته بود گفت:

__ عسل بدبخت شدم ، از اتفاقی که می ترسیدم به سرم اومد .

با نگرانی آب دهنم رو قورت دادم که ناگهان اسد یقه پاره مسعود رو تو چنگ گرفته و به داخل خونه کشوند.

من و مریم بافاصله کنار رفتیم .

مرتضی خشمگین تر از قبل بازوی اسد رو کشید و عریده زد:

__ اسد داری کارو خرابتر می کنی ، لعنتی تمومش کن .

اما اسد بی توجه به داد و فریاد مرتضی به کار خودش ادامه میداد .

یقه مسعودی که زیر لت و کوب اسد تقریباً از حال رفته بود کشید و با شدت کوبیدش به دیوار.

مریم جیغ خفه کشیدم و با حیرت دستش رو مقابل دهنش فشرد .

با برق آشنای شی تیزی داخل دست اسد به معنای واقعی کلمه ترسیدم .

عرق سردی روی پیشونیم نشست .

مریم وا رفت و با سستی لب پله نشست .

مرتضی مچ دست اسد رو چسبید و زیر گوشش غرید:

__ اسد کاری نکن از کرده خودم پشیمون بشم.

اسد دیوونه شده بود و اصلاً تو حال خودش نبود .

آتش خشم از چشم های سرخ از خونش زبونه میزد.

چاقو رو بیخ گلوی مسعود گذاشت و از لا به لای دندان های بهم ساییده اش غرید:

_ می کشم اون حیوونی رو که بخواد دست روی داداشم بلند کنه چه برسه یقه اش رو پاره کنه .
نگاهم کشیده شد به یقه پاره مرتضی و چهره عصبی اش .
مریم با دو دست چهره اش رو پوشوند و از ته دل شروع کرد به بی صدا باریدن .
کنارش نشستم و دستی از روی نوازش روی بازوش کشیدم .
مسعود به تته پته افتاد:
_ غلط ... غلط کردم بخدا ... گ***ه خوردم ..ولم کن .
اما اسد ول کن ماجرا نبود .
چاقو رو بیشتر از قیل بیخ گردنش فشرد و زیر گوشش عربده زد :
_ دیگه اینورا نبینمت ... حالیت شد؟
چهره وحشت زده مسعود خیس از عرق شده بود و با ترس نالید:
_ باشه .. باشه ... قول میدم .
نگاه وحشت زده اش لحظه ای میخ مریم شد .
دست های اسد شل شد و مسعود بلافاصله کنار رفت .
نفس حبس شده اش رو بیرون داد و بدون معطلی از خونه زد بیرون .
مرتضی آشفته و عصبی کنار دیوار آوار شد و سر به زیر و یقه ای پاره به زمین خیره موند .
اسد با چهره به اخم نشسته چاقویش رو فرو برد تو جیبش و رو به مرتضی گفت:
_ ازم دلخور نباش داداش ، چند وقته روی مخم بود . باید ادبش می کردم .
مرتضی سرش رو بالا آورد و با دلخوری زل زد به اسد :
_ گوش کن اسد اگه فکر می کنی همه مسائل با چاقو کشیدن حل می شه خیلی از مشکلات تموم میشد میرفت .
ولی با اینکارت بیشترین صدمه رو به من رسوندی .
اسد کلافه یک نخ سیگار کنج لبش گذاشت و با فندک افتاد به جون سیگار .
مرتضی بلند شد و مقابل اسد قد علم کرد و دستش رو فرو برد تو جیبش و با بیرون آوردن چاقو اش رو به اسد ادامه داد:
_ اگه به چاقو کشیدن و زورگویی بود منم چاقو داشتم آقا اسد .
مریم به سختی ایستاد و با گوشه روسری اش اشک چشمش رو گرفت و گفت:
_ آقا مرتضی ؟
نگاه غمگین مرتضی خیره موند به نگاه بارونی مریم :
_ بله ؟
مریم سر به زیر و غمگین پرسید:
_ نگفت چی می خواد ؟
مریم حتی از گفتن اسم مسعود مقابل مرتضی شرم داشت .

مرتضی چاقو رو تو جیبش فرو برد و جواب داد:

__ می گفت اومدم دنبال زخم .

فک اسد روی هم فشرده شد و با انداختن سیگار روی زمین و فشرده شدنش زیر پا سعی در خالی کردن خشمش داشت .

مریم جوابی نداشت .

با قدم هایی سست و سری فرو افتاده از کنارم گذشت .

مرتضی دستی لا به لای موهایش کشید و از خونه زد بیرون .

اسد کلافه و عصبی از کنارم گذشت ، اما یک آن متوقف شد و به سمتم چرخید .

نگاهم قفل شد به چهره هراسونش .

دستی به ته ریشش کشید و بعد از مکث کوتاهی گفت:

__ حالش چطوره ؟

محو اسدی شدم که با وجود خوی وحشیانه گری و روحیه پرخاشگرش، می تونست نگران و دلواپس دختری مثل ثمین بشه .

پس همیشه بهش امیدوار بود .

لبخندی زدم و جواب دادم:

__ مگه برات مهمه ؟

کلافه دستش رو بین موهایش فرو برد:

__ همیشه جوابم رو بدی و زخم زیون نزنمی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

__ حالش اصلا خوب نیست ، مسیبت هم فقط تویی پس حفته سرکوفت و زخم زیون بشنوی .

اخم هاش غلیظ تر شد ، خواست جوابم رو بده اما لحظه ای مکث کرد و بدون اینکه حرفی بزنه تنهام گذاشت .

لبخندم پر رنگ تر شد .

حقتش بود .

با عجله وارد سالن شدم و به دنبال مریم تو آشپزخونه رفتم .

نگاهم چسبید به ظرف سوپی که حالا سرد شده بود .

بالافاصله کاسه ای پر از سوپ کردم و بدون معطلی به سمت اتاق ثمین رفتم .

آروم در رو باز کردم و با دیدن مریم که کنار پنجره نشسته و تو خودش فرو رفته آه از نهادم برخاست .

سینی حاوی ظرف سوپ رو روی پا تختی گذاشتم و به سمت ثمین غرق در خواب رفتم.

به سختی تونستم بیدارش کنم .

تموم تن و بدنش داغ بود و توی تب می سوخت .

ثمین حتی قدرت نداشت قاشق رو تو دست بگیره .

مریم مغموم و گرفته به ثمین خیره موند .

به هر سختی بود بدون توجه به غر غرهای ثمین سوپ رو به خوردش دادم .

مریم با بغض گفت:

_عسل داروهاش یادت نره .

با محبت جواب دادم :

_باشه مامان مریم یادم نمیره .

لبخند غمگینی به روم پاشید .

ثمین بعد از خوردن داروهاش دوباره و لو شد .

نگاهم ثابت موند به چهره غم زده مریم .

به آرومی بلند شدم و کنارش رفتم .

تاب و تحمل دیدن غم و اشکش رو نداشتم.

کنارش نشستم .

دستم رو جلو بردم و دورش انداختم .

سرش روی شونه ام فرود اومد .

ب*و*س*ه*ای روی موهای نرمش کاشتم .

زیر گوشش نجوا گونه زمزمه کردم:

_اون لبخندی که برای پنهان کردن دردت میزنی، لبخند خداست به بنده اش

اون لبخندی هم که پشتش خدا باشه تمام مشکلاتو حل میکنه... نگران نباش .

سنگفرش های پیاده رو هم

بغض کردند

از شنیدن درد هایم

شوره های تنشون را چگونه بشویند

وقتی

اشکهایم مجال خنده نمی دهند

زمین می لرزد از قدم هایی که

با حسرت شانه هایت پیش می روند

این خیابان گریه است

ورود با لبخند ممنوع....

پشت ساختمون کنار دیوار نشسته و غم های دلم رو دود می کردم و به گذشته تلخم پوزخند زدم .

لذت غرق شدن تو تنهایی و خلوت به دور از بقیه به فراموشی سپردن دلواپسی ها بهترین راه فرارم از مصیبت ها شده بود .

هنوز هم صدای به بغض نشسته و هق هق های تلخ هستی تو گوشم زنگ می خورد و سیلابی از نگرانی ها و دلواپسی ها رو ته دلم سرازیر می کرد .

بغضم رو فرو دادم اما نتونستم مانع چکیدن قطره اشکم روی گونه ام بشم .

زانوی غم بغل گرفته و با حسرت به ضجه های هستی و بغض ناتمومیش فکر کردم .

بالاخره بابا نتونست تحمل کنه زیر سنگینی غم حماقت های من شکست و فرو ریخت .

پدر بیچاره ام بعد از رفتن من اخراج و حالا گوشه بیمارستان بین مرگ و زندگی دست و پا میزد .

بغضم تا بیخ گلوم بالا اومد .

سرم رو عاجزانه چسبوندم به دیوار و دو نگاه گریونم رو دوختم به آسمون گرفته و ابری بالای سرم .

با بغض نالیدم :

__خدایا بسه ... میشه تمومش کنی ؟ .

قطره ای از بارونی روی گونه ام چکید .

دوباره با گریه نالیدم:

__به جون خودت کم آوردم تو بگو چیکار کنم یه راهی پیش روم بزار .

باد می وزید و برگ های خشکیده درخت ها رو به هر سو می کشوند .

سرم فرود اومد روی زانو هام .

ریزش اشک هام تمومی نداشت .

قلبم فشرده و دلتنگم بدجور می سوخت .

شونه ای می خواستم برای تکیه و دستی برای نوازش .

اما افسوس که تنهاتر از همیشه غرق میشم تو باتلاق بی کسی ها .

دست از گریه و ضجه زدن برداشتم .

بارون شروع کرد به نم نم باریدن .

حوصله خیس شدن و تحمل سوز سرما رو نداشتم .

نمی دونم کی قراره این زمستون لعنتی و سرمای طاقت فرسا تموم بشه .

دلم بهونه گیر شده بود .

نه تاب و تحمل سکوت و تاریکی خونه رو داشت نه یکنواختی و سرمای بیرون رو ..

نه خبری از جاوید بود نه تیرداد .

ثمینی هم برای خندون و رفع دلتنگی هم نبود .

تموم وقت یا خواب بود یا در حال غر زدن .

بدتر این هر بار با دیدن چهره غمگین و نگاه خیس مریم بیشتر از قبل افسرده میشم و نا امید .

با شونه هایی افتاده به قصد سرک کشیدن به ثمین بالا رفتم .

آروم در رو باز کردم و تا یک قدم داخل گذاشتم با دیدن اسد کنار تخت ثمین یکه خوردم و متوقف شدم .

اسد پشت به من نشسته و اصلا متوجه ورودم نشد .

آروم عقب نشینی کردم و از لای در به تماشا ایستادم .

اسد پارچه نم داری رو روی پیشونی ثمین گذاشت و زیر لب با لحنی عصبی گفت:

_ چرا خوب نمیشی؟ با توام دختر ؟

حتی ابراز علاقه اش هم آمیخته به خشونت بود .

تو اوج غم ، لبخندی روی لبم نشست .

اسد به آرومی با پشت دست روی گونه ثمین کشید و موهایش رو کنار زد .

ثمین بی خبر از حضور شگفت آور اسد کنارش هنوز غرق خواب بود.

با لذت زل زدم به صحنه مقابلم و هر چقدر می گذشت از دیدن دلواپس های این مرد خشن و زورگو سیر نمی شدم .

صدای آروم مریم رو کنار گوشم حس کردم :

_ این یعنی اسد هم بله ؟

به سمتش چرخیدم و آروم گفتم :

_ هیس ... الان میشنوه .

مریم خندید .

دوباره زل زدیم به اسدی که خم شد و ب*و*س*ه* ای نرم روی پیشونی ثمین کاشت .

سپس زمزمه وار گفت:

_ همه اش تقصیر خودت بود ، چقدر بهت گفتم سر به سر منه حیوون وحشی نزار .

حرف گوش ندادی دیگه .

ولی تا آدمت نکنم بیخیالت نمیشم .

مریم با کف دست زد به پیشونیش و با خنده کنترل شده ای گفت:

_ بیا من فکر کردم پشیمونه ؟

با خنده جواب دادم ؛

_ دیدی مریم ؟ آخرشم تقصیر کار شد ثمین ، خودش هم بیگناه .

_ آخ آره طفلی اسد ، واقعا مظلوم واقع شده بچم .

اسد از کنار تخت بلند شد و دستمال رو جوری تو ظرف آب پرت کرد که ظرف ناغافل برگشت و روی زمین پخش شد .

اسد سرش رو خاروند و با زیر لب غرید:

_ ای بابا اینم که ریخت .

بدون توجه به خرابکاریش به سمت در چرخید که منو مریم با دستپاچگی پا به فرار گذاشتیم .

بافالاصله دویدم تو اتاق جاوید و در و بستم .

با دیدن جاوید که در حال بستن دکمه پیراهن سفید رنگش بود وار رفتم .
جاوید با پریدن غیره منتظره من داخل اتاق تعجب زده به من خیره موند .
نفسم حبس شد و به سرفه افتادم .
جاوید به شدت گرفته و داغون به نظر می اومد .
بدون اینکه چشم ازم برداره تو سکوت مشغول بستن آخرین دکمه لباسش شد .
لبخندم رفته رفته کم رنگ و در نهایت محو شد .
با دیدن چهره رنگ پریده و آشفته جاوید دوباره غم تو دلم لونه کرد .
جاوید بالا فاصله سرش رو انداخت پایین و کتکش رو پوشید .
نزدیکم اومد و درست مقابلم ایستاد .
دستش رو چسبوند به دستگیره در و نفس عمیقی کشید .
متحیر از پریشونی جاوید زیر لب نالیدم:
_ چیزی شده ؟ چرا ..
نزدیکتر اومد و فاصله رو از بین برد .
ناغافل گرمای لب و به دنبالش مهر ب*و*س*ه* رو روی پیشونیم حس کردم .
حرفم نیمه تموم موند و سست شدم .
چشم هام خود به خود بسته شد .
بوی خوش تنش تو بینیم پیچید و حس رخوت به تموم تنم سرازیر شد .
گرمای وجودش تموم وجودم رو گرم و لذت ب*و*س*ه* اش تو تک تک رگ هام خزید .
به آرومی ازم فاصله گرفت و زیر گوشم نفس عمیقش رو رها کرد و با لحن گرفته ای لب زد :
_ نگران نباش به زودی همه چیز رو درست می کنم .
این رو گفت و بدون معطلی دستگیره رو چرخوند و از اتاق خارج شد .
من موندم و حس بی نظیر اون لذتی که تو این چند ثانیه کنارش تجربه کردم و به جون خریدم .
مرد من ، مرد خسته و بی آرایش من بوی بهار می ده !
از چشم های مهربونش طراوت می چکه...!
حرف ها و نگاه نابش آرامش بخش ترین قرص روح منه...!
مثل قصه های مادر بزرگ،
بوی مردونه تنش من رو یاد شکوفه های بهار نارنج می اندازه!
لبخند بی نظیرش که من رو به اغما می بره به زیبایی طلوع آفتابه...!
با همون نگاه خاصش که هنگام حرف زدن چشمانم را با غم می نگره تا آرامشی ابدی به روحم تزریق کنه
آدمهایی مثل جاوید دستشون در دستان خدا گره خورده!!

و با وجود جادویی اش هر شب ستاره ای رو به چشم های پر از انتظارم هدیه می ده و به سمت آرامش سوق می ده .

.....

دور افتاده ام...

دور از کسی که دوستش دارم...

هیچ وقت این فاصله ها را نمیبخشم...

برای آخرین بار نگاه خمار و خواب آلودم رو از شعله های آتیش شومینه گرفتم و به عقربه های ساعت دیواری دوختم .

سالن طبق روال همیشه تو سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود .

فضای نیمه تاریک سالن و آهنگ دلنشین نم نم بارون به همراه صدای سوختن چوب ها بین آتیش لحظات توصیف ناپذیری رو به وجودم تزریق می کرد .

دستم رو که زیر چونه ام ستون کردم سست شد و با یک حرکت پایین افتاد .

تنهایی شده بود مونس این روز های من .

نگاه بی تابم به انتظار ثمین و مریم روی عقربه های ساعت خشک شده بود .

خمیازه کشان پاهام رو به سمت حرارت آتیش دراز کردم و با تموم بی حوصلگی زل زدم به سوراخ جوراب پشمی سفید رنگم که انگشت پای چپم مصرانه قصد خودنمایی رو داشت .

پاهام رو تکون دادم و یک آن با حضور گرم و پر از محبت مریم لبخندی زدم:

_وای چه عجب اومدی ، پوسیدم از تنهایی تو این خونه .

مریم چادر مشکی اش رو گوشه ای گذاشت و حین باز کردن دکمه های پالتواش جواب داد؛

_سلام عزیزم

با شوق جواب دادم :

_سلام به روی ماهت .

با نگاه اطرفم رو از نظر گذروندم و پرسیدم :

_پس ثمین کجاست؟

مریم کنارم مقابل آتیش نشست و جواب داد؛

_فردا میاد .

سپس با شرمندگی ادامه داد:

_میدونم خیلی اذیت شدی مجبور شدم بیشتر بمونم .

نگاهم خیره موند به سرخی نوک بینی اش که بخاطر سوز سرما تغییر رنگ داده بود .

_عادت دارم مریم جونم تو نگران من نباش .

به سمتش چرخیدم و ادامه دادم:

_راستی مامانت نپرسید کجا میری؟

کلافه آهی کشید و گفت:

__ از وقتی مسعود آبروریزی کرده ، مامان نگاهش نسبت به من عوض شده امشب یک جور خاصی نگاهم می کرد . آگه تیرداد نبود و به موقع طرفداریم رو نمی کرد الان اینجا نبودم .

بابا هم مدام اصرار می کرد برگردم خونه .

زائو هام رو جمع کردم و دست هام رو به دورش حلقه زدم:

__ چرا قبول نمی کنی برگردی خونه ؟

موهاش رو پشت گوش زد و جواب داد:

__ می خوام تنها زندگی کنم ، درضمن بابا دنبال یک موقعیته تا من رو برگردونه سر خونه اولم مخصوصا با مشکلی که مسعود برام درست کرده .

آهی سوزناکی کشید و چونه اش رو روی زانواش گذاشت .

به سمت شعله های آتیش که به هر سمت زبونه می کشید چرخیدم :

__ این روزها مرتضی عجیب تو خودشه ، مخصوصا وقتی نبودی .

سرش رو به سمت کج کرد :

__ عسل ، خیلی نگرانم .

__ بابت چی؟

__ اینکه تیرداد عکس العمل نشون بده ، مطمئنم از انتخابم خوشحال نمیشه .

خیلی می ترسم .

__ حق داری .

لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

__ سرنوشت من و تو تقریبا شبیه به هم رقم خورده .

از دید تیرداد گذشته پر از خلاف و غیر قابل جبران جاوید و مرتضی رو نمی شه فاکتور گرفت و به راحتی در موردشون تصمیم گرفت.

مشکل اصلی اینجاست که ما به راحتی عاشق و دل بسته دو شخصیت خلاف شدیم که این دور از انتظار خانواده هامونه و مهمتر از این ، امکان کنار گذاشت این عشق هم سخته هم غیر قابل تحمل .

نگاه لرزون مریم پر شد از حسرت و غم .

با این قلب لجباز و یکدنده چطور کنار بیام و بهش بفهمونم عشق به جاوید غیر منطقی و محاله ..

حتی آگه تموم راه های سخت رسیدن به جاوید رو طی کنم باز هم در مرحله آخر جواب و نگاه کوبنده پدرم مانع رسیدنم به این عشق عبث و تهی می شه .

جاوید مثل یک نسیم خنک و زودگذره که هر آن تو یک چشم به هم زدن امکان نبودش در کنارم هست پس نباید دل بست و امید وار شد .

اما مگه این قلب بی قرار و لجباز قبول می کرد؟

در سالن باز شد و مرتضی سر به زیر و خاموش وارد شد .

مریم حضورش رو حس کرد و دستپاچه شد .

مرتضی نزدیک تر اومد و با فاصله کمی که با ما داشت زیر لب سلام داد .
مریم بالا فاصله بلند شد و مقابلش ایستاد.
به آرومی بلند شدم و جواب سلامش رو پاسخ دادم .
صدای پای تیرداد از بالای پله به گوش رسید .
حین اینکه با چهره خواب آلود و خسته آخرین دکمه لباسش رو می بست به سمت ما اومد
دست به کمر سلام داد و رو به مرتضی گفت:
_ کارم داشتی مرتضی جان خیر باشه ؟
مرتضی با تردید دستی به گردنش کشید و گفت:
_ خیره خیالت راحت ، بشین .
تیرداد روی کتاپه کنار شومینه ولو شد و گفت :
_ مریم چراغ رو روشن کن چرا انقدر اینجا تاریکه ؟
مریم سراسیمه به سمت کلید برق رفت .
سالن غرق روشنایی شد .
چشم هام تنگ شده و با حرص زل زدم به تیرداد .
مرتضی کلافه به نظر می رسید .
و این به وضوح از هر بار دست کشیدن بین موها و پشت گردنش حس می شد .
تیرداد با دست به مرتضی اشاره کرد تا ببشینه اما مرتضی امتناع کرد .
منو مریم با کنجکاوای کنار هم نشستیم .
در این حین در سالن باز شد و جاوید با چهره ای در هم در حالیکه نگین تو آغوشش به خواب رفته بود وارد شد .
قلبم شروع کرد به کوبیدن .
با دیدن جاوید حس دلنشینی ته دلم سرازیر شد .
چهره تیرداد با دیدن جاوید از هم شکفت و با لبخند دستش رو بالا برد و گفت:
_ مخلص داداش جاوید فراری خودمون .
جاوید با خنده جذابش حین اینکه با پا در سالن رو پشت سرش می بست جواب داد:
_ جمع کن خودتو خرس گنده ، پلیس مملکت ما داریم ؟
تیرداد زد زیر خنده .
جاوید گفت:
_ من برم بچه رو بزارم الان میام.
تیرداد جواب داد:
_ منتظرتم.

با حیرت به مکالمه این دو نفر خیره موندم .

باورش برام سخنه که دشمنی جاوید و تیرداد به این سرعت از بین رفته و جاش رو به همچین صمیمیت و رفاقت بی مثالی داده باشه .

خوشنود و راضی از رابطه مستحکم این دو نفر به چهره دلواپس مرتضی خیره موندم.

مرتضی سعی کرد آرام به نظر بیاد ولی با بالا رفتن سیبک گلوش و رنگ پریده اش پی به حال خرابش بردم .

جاوید سر به زیر مثل همیشه موقر حین اینکه آستین لباسش رو تا آرنج بالا میزد از پله ها سرازیر شد .

مشکی لباس تنش چهره مهتابی و تیره گی ته ریشش رو جذاب تر از همیشه به نمایش می گذاشت .

دل از این همه ابهت و اقتدار تو وجود این بشر ضعف رفت .

متوجه نگاه خیره تیرداد روی خودم شدم .

نگاهش رو بی جواب گذاشتم و با خونسردی مشغول ور رفتن با انگشترم شدم .

جاوید کنار تیرداد نشست ، لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد اما بالافاصله ارتباط چشمی رو قطع کردم.

تیرداد با لبخند رو به مرتضی گفت:

__خب می شنوم!؟__

مرتضی نشست و نفس عمیقی کشید ، با سری فرو افتاده لب زد:

__راستش برای مطرح کردن درخواستم خیلی با خودم کلنجار رفتم تا تونستم جلو بیام.

تیرداد سرو پا گوش به مرتضی زل زد.

مرتضی گلوش رو صاف کرد و ادامه داد:

__تیرداد جان میدونم درخواستم غیره منتظره و یهویییه اما واقعا دیگه نمی تونم صبر کنم .

من به مریم خانم علاقه دارم و می خواستم اول از همه این موضوع رو با تو در میون بزارم .

با ته خنده ای از شوق تو میل فرو رفتم و زیر چشمی به مریم که رنگ و روش مثل گچ سفید شده بود زل زدم .

لبخند تیرداد محو و با نگاهی کدر رنگ خیره موند به مرتضی که سر به زیر مقابلش نشسته بود .

اما جاوید با نگاهی سراسر غم زل زده بود به سر فرو افتاده مرتضی .

مریم بالافاصله بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت .

مرتضی با دلهره بیشتری از قبل ادامه داد:

__جسارت نباشه ولی من از همون لحظه اول با دیدن مریم خانم و رفتار سنجیده ، حجب و حیاش به این نتیجه رسیدم که ...

تیرداد با بالا بردن دستش حرف مرتضی رو نیمه تموم گذاشت .

کلافه دستی به صورتش کشید و پوفی کرد .

سپس دوباره به مرتضی خیره موند و از کوره در رفت :

__تا حالا به گذشته و شرایط فعلی خودت فکر کردی مرتضی جان؟__

مرتضی با نگاهی سراسر غم زل زد به تیرداد.

دلَم برای مظلومیت مرتضی گرفت .

تیرداد با جدییت ادامه داد:

__ من خیلی وقته متوجه رفتار و صمیمیت بی حد شما دو تا شدم اما سکوت کردم .

خوب گوش کن مرتضی میرم سر اصل مطب بدون حاشیه و اعتراض ،

بر فرض که من این رابطه رو قبول کنم ، بنظرت پدر و مادرم با موقعیتی که داری می تونن کنار بیان؟

تو خودت رو جای من بزار ، حاضری خواهرت رو کنار یک مجرم سابقه دار و فراری ببینی ؟

نگاهم خشک شد روی چهره ماتم زده مرتضی .

تیرداد لم و سری تکون داد به شدت عصبی و کلافه بنظر می اومد:

__ ببین مرتضی جان من دشمنت نیستم ، اتفاقا تو این مدت به مردونگی و مرامت پی بردم اما نمی تونم زندگی و آینده خواهرم رو به دست تباهی بسپارم و مطمئنم با زندگی کنار تو حتما با شکست مواجه میشه .

چون شرایط تو عادی و معمولی نیست و نمی شه بی تفاوت از کنارش گذشت .

قبول کن تو تحت تعقیبی و هر آن امکان اینکه برگردی زندان هست . اونوقت آینده و سرنوشت مریم چی میشه ؟ تا حالا به این قضیه فکر کردی یا نه؟

مرتضی به سختی آب دهنش رو قورت داد و با نگاه غمزده اش زل زد به نقطه ای نامعلوم .

حرفی برای گفتن نداشت ، بدون شک تموم حرف های تیرداد درست و منطقی بود و جای هیچ اعتراض نداشت .

من حق رو به تیرداد دادم ، اما مگه دل منطقی حالیش میشه ؟

مگه میشه تپش قلبت با دیدنش شدت بگیره تو با تشر بهش بفهمونی و بگی ... نه این عشق سهم تو نیست ، قلب لعنتی من آروم بگیر .

با حسرت زل زدم به جاوید .

مگه می شه انقدر عاشقش باشی و با بی تفاوتی از کنارش رد بشی ؟

عشق فراموش کردن نیست بخشیدن است. گوش کردن نیست درک کردن است. دیدن نیست احساس کردن است. جا زدن نیست صبر کردن است.

این عادلانه نیست ، مرتضی باید تا ابد بخاطر گذشته اش عشق نهفته تو قلبش رو به فراموشی بسپاره و بجاش سنگینی غم و حسرت رو به دوش بکشه .

مرتضی غرق در فکر فرو رفته و در برابر نگاه خونسرد تیرداد سکوت اختیار کرده بود .

جاوید سردرگم و حیرون بلند شد و بدون حرف جمع و سکوت تلخی که حکم فرما بود رو ترک کرد.

به دنبال جاوید دل بی قرار و بی تابم رفت .

مرتضی با شونه هایی افتاده و چهره ماتم زده ایستاد و لب زد:

__ حق با تونه ، ولی من همه جوانب رو در نظر گرفته بودم نتونستم با خودم کنار بیام.

شاید اینجوری بهتر شد حداقل مقابل قلبم شرمنده و سر افکنده نیستم که پا پیش نذاشتم.

تیرداد سری تکون داد و گفت:

__ هر وقت تونستی گذشته ات رو جبران کنی برگرد . اونوقت مطمئن باش دست رد به سینه ات نمیزنم .

تیرداد کاملاً می‌دونست گذشته تلخ و پر از خلاف مرتضی غیر قابل جبران بود این رو به وضوح از برق نهفته درون چشم هاش حس کردم .

مرتضی با سری فرو افتاده و با قدم های بلند سالن رو ترک کرد .

نگاه دلخورم خیره موند به تیرداد .

متوجه ام شد و سری تکون داد:

__ اینجوری نگاهم نکن ، من بد مریم رو نمی‌خوام اون تو انتخاب اولش شکست خورد نمی‌خوام اینبار هم شکست بخوره .
بلافاصله به جوابش گفتم :

__ از کجا مطمئنی ؟ درضمن مسعود انتخاب مریم نبود بلکه اجبار بود ، تو حتی نظر مریم رو هم نخواستی بدونی اون خودش حق انتخاب داره چطور به خودت اجازه میدی به جای اون تصمیم بگیری ؟

فکش روی هم فشرده شد:

__ چون خواهرمه ، و مطمئنم با انتخاب مرتضی هم چیزی جز غم حسرت نصیبش نمیشه .
پوزخندی زدم و بلند شدم .

حوصله جر و بحث با این موجود خودخواه رو ندارم .

تیرداد رو به حال خودش رها کردم و به سمت آشپزخونه رفتم.

مریم پشت میز نشسته با غم به نقطه ای نا معلوم خیره مونده بود .

نفسم رو بی صدا بیرون دادم و تنهائیش رو بهم زدم .

وارد سالن که شدم با اسد روبرو شدم .

کت چرم قهوه ای رنگش رو روی دوش آویزون کرده و با چهره ای درهم در حال دود کردن سیگار بود .
تیرداد مقابلش ایستاد و با خونسردی گفت:

__ اسد بهت گوشه زد می‌کنم اون چاقو رو دیگه تو دستت نیبینم وگرنه میزنم زیر همه چیز .

اسد نزدیک تر رفت و دود سیگارش رو تو صورت تیرداد فوت کرد و پوزخندی روی لب نشوند :

__ مثلاً بزنی زیرش چی میشه؟

شونه ای بالا انداخت و با لبخند جواب داد:

__ خود دانی ، اونوقت باید از پشت میله های زندون باهات ملاقات کنیم .

سگرمه های اسد تو هم رفت و فیتیله سیگارش رو به سمتی پرت کرد و دست به کمر گفت:

__ داری تهدیدم می‌کنی؟

تیرداد ابرویی بالا انداخت:

__ تهدید نیست دستوره .

اسد نگاهی تحقیر آمیز به تیرداد انداخت و گفت:

__ برو کنار بزار باد بیاد جوجه .

این رو گفت و با نیشخند مختص خودش از کنار تیرداد گذشت .

خنده ام رو قورت دادم و زیر لب یک دمت گرم حواله اسد همیشه خونسرد و بیخیال کردم .

تیرداد به ظاهر خونسرد اما از درون در حال انفجار بود .

کاملاً مشخصه که حریف اسد نمی شه و هر بار در مقابلش کوتاه میاد .

مرتضی:

با قدم هایی سست ، تلوتلو خوران پله های حیاط یکی در میون رد کردم و کنار باغچه ایستادم .

قلبم بی هدف میزد و خون تو رگم یخ زد.

کلافه و سرگردون به دنبال یک نخ سیگار تموم لباسم رو گشتم ، جعبه خالی سیگار سگرمه هام رو درهم برد .

بی خیال سیگار ، چنگی به یقه لباسم زدم و با کشیدنش سعی در آزاد کردن نفس حبس شده ام داشتم .

از داخل در حال گر گفتن بودم .

چهره خندون مریم با اون دو نگاه شفاف و گیرایش لحظه ای از مقابلم نگاهم دور نمی شد .

چطور ، مگه همیشه مریم رو کنار گذاشت؟

لب باغچه نشستم .

چرا یادم نبود من و امثال من حق عاشق شدن رو نداریم؟

از این به بعد با غم نداشتنش چطور کنار بیام ؟

کی به من گفت دل بده ؟

د آخه لعنتی تو رو چه به عاشق شدن ! ؟ تموم زندگیت رو کند و کثافت گرفته ،

تو رو چه به دل باختن ؟؟

زیر لب نالیدم:

_ آقا مرتضی جای تو ، تو همون قمارخونه ها و چاله میدون پایین شهره .

بغضم گرفت اما به سختی مانعش شدم .

با شنیدن صدای قدم های شخصی یک آن به عقب چرخیدم و با چهره دلخور و گرفته مریم روبرو شدم .

صاف ایستادم و به سختی تونستم مانع نگاه شرمنده ام بشم .

مریم دست به سینه و چشم های سرخ مقابلم ایستاد.

به پهلو چرخیدم تا صاف زل نزنم تو

چشم های طلبکارش تا بیشتر از این شرمنده نگاه تلخش نباشم .

لحن بغض دار صدای مریم تو گوشم پیچید:

_ آره باید هم ازم رو بگیری ، بهت حق میدم نگاهت رو بدزدی .

پاهام لرزید .

اما سعی کردم محکم باشم.

مریم با لحن تلختری ادامه داد؛

این بود اون همه قول و قرار؟ آره آقا مرتضی؟

اینجوری دلخوشم کردی به یک زندگی پر از عشق و وفا؟

پس چی شد؟

چرا زدی زیرش؟

تک تک جملات مریم مانند تازیانه روی قلبم فرود می اومد و زخم های عمیقی رو به یادگار می گذاشت .

سرم پایین افتاد .

مریم نزدیکتر اومد و با یک حرکت آستین کاپشن یشمی رنگم رو تو چنگ گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند .

سرم رو بالا بردم و با غم زل زدم به چشم های پر از حرفش .

مریم ضربه آخر رو به پیکر بی جونم وارد کرد :

زنت میدونست یه زره غیرت و مردونگی نداری که ولت کرد .

مات نگاه پر از دردش شدم ، حس کردم پاهام لرزید .

من چه گناهی کردم؟ دارم تاوان کدوم گناهم رو پس میدم ؟

مریم درست دست گذاشت روی نقطه ضعف بزرگ زندگیم و بد ضربه ای به قلبم وارد کرد .

نگاه خیره ام تار شد ، بغض چنگ زد به گلویم .

خبری از سوز سرما نبود .

چرا تموم وجودم مثل کوره در حال گر گرفته؟

مریم تو با من چیکار کردی؟

من که بهت قول مردونه دادم تا آخرش پات و ایستادم چرا گذشته تلخ رو پیش می کشی؟

از گفتن گله شکایت قاصر بودم ، جرئت اینکه حرفی بزنم و دل عزیزم رو بشکنم هراس دارم .

عیبی نداره دل من عادت داره به شکستن و زخم زبون .

قطره اشکی بی محابا از گوشه چشم مریم روی گونه اش غلطید.

دستش شل شد و پایین افتاد .

با نوک انگشت رد اشکش رو پاک کردم .

مریم نالید :

خدا منو بکشه الهی آقا مرتضی .. بخدا دست خودم نبود .

این رو گفت و هق هقش رو تو گلو خفه کرد و با حالی خراب لب آخرین پله نشست .

گوشه روسری اش رو به دهن گرفت و سعی در مهار کردن هق هق اش داشت .

عاجزانه به اشک ریختنش زل زدم .

من حتی به درد دلداری دارن هم نمی خورم .

شاید حق با مریمه ، من بی لیاقت تر از اونی هستم که بخوام کنارش بمونم.

مریم با لحن بغضداری گفت؛

_ شرمنده ام آقا مرتضی نباید گذشته ها رو پیش می کشیدم حلالم کن .
کنارش نشستم و زل زدم به برگهای خشکیده رها شده کنار باغچه .
_ من خودم بهش گفتم برو اون پاک بود و زلال کنار من حیف می شد .
قبول کرد و رفت .
من موندم و یک مادر پیر و شکسته ... و با تنها رفیق روزهای سختم جاوید .
کنار این همه داشتن تنها امیدم بعد از خدا فقط تویی مریم .
من از همون اول که دیدمت و دلباختم بهت قسم خوردم خلاف رو بزارم کنار .
اما فرصت می خوام ... بهم فرصت بده مریمم.
چقدر لذت داشت میم مالکیت ، مریمی که فقط برای خودت باشه و بس ...
که با تموم وجود از ته دل اسمش رو بدون پسوند خانم صدا بزنی فقط مریم ...
و من این لذت و صف نشدنی رو با هیچ کدوم از لذت های دنیا تعویض نمی کنم .
دستی به صورتم کشیدم ، با یک حرکت ایستادم و زل زدم به چهره غمگین و غرق در اشک مریم .
اطرافم رو زیر نظر گرفتم.
خم شدم و مچ دستش رو گرفتم .
مریم هراسون و بهت زده مات حرکتش شد .
بلند شد ... دستش رو فشردم و به دنبال خودم پشت ساختمون کشوندم .
مریم بدون حرف اما متعجب به دنبالم می دوید .
پشت ساختمون ، تو تاریکترین نقطه حیاط زیر درخت هلو متوقف شدم .
برق نگاه مریم تو اون تاریکی تپش قلبم رو دو چندان کرد .
من هیچ وقت دست از عشق و دوست داشتن این زن نمی کشم .
به دیوار تکیه زدم و مریم با چهره ای هراسون مقابلم ایستاد.
دست بردم پشت سرم و قفل زنجیر گردنم رو باز کردم.
زنجیر رو بیرون کشیدم و کف دستم فشردم .
یک زنجیر ساده نقره که اسم الله ازش آویزون بود .
دست مریم رو گرفتم و زنجیر رو گذاشتم تو دستش .
مریم با حیرت به پلاک خیره موند .
اسم الله عجیب آروم کرده بود .
قوت قلب گرفتم .
چشمه اشک مریم جوشید .

نام الله رو لمس کرد و زیر لب نالید:

__مرتضی؟

بغض سرکشم بیخ گلوم خیمه زد:

__جان دلم، مرتضی فدای نگاهت بشه.

مریم از خود بی خود شد و هق هفتش رو رها کرد.

محو نگاه خیس و لبخند روی لبش شدم.

ناخداگاه دستش دور گردنم حلقه شد و سرش روی شونه ام فرود اومد.

یک آن تموم لذت و خوشی عالم ته قلبم سرازیر شد.

اگه همین لحظه جون بدم و نفس نکشم دیگه گله و شکوه ای از این دنیا ندارم.

من بهترین و ناب ترین لحظه از زندگیم رو حس کردم.

زیر گوشش نجواگونه زمزمه کردم:

__به نام پاک همین پلاکی که تو دستت داری قسم، تا خون تو رگهام جاریه ازت دست نمی کشم.

من به آسونی از دستت نمیدم.

مریم با بغض جواب داد:

__منتظرت می مونم.

عسل.

زیر پتو کش و قوسی به خودم دادم و با یک حرکت پتو رو کنار زدم.

نور مستقیم خورشید کل اتاق رو در بر گرفته بود.

مریم با چهره شاد و سرحال پنجره رو تا آخر باز کرده و با چشم هایی بسته بوی بهار رو به مشامش می کشید.

متعجب زده از رفتار عجیب مریم که طی گذشت یک شب سبب سبب و شصت درجه تغییر کرده به فکر فرو رفتم

اولین باریه که می بینم بجای اینکه فین فین کنه و آب دماغش رو بالا بکشه این همه شاد و خوشحاله.

شونه ای بالا انداختم و صبح بخیری تحویلش دادم.

با لبخند دلنشینی جوابم رو داد.

یک آن در اتاق به شدت باز شد و ثمین وارد شد و با خنده هوار زد:

__سلام و صبح بخیر به اهالی قبرستون.

با دیدن ناگهانی ثمین به وجد اومدم.

تا خواستم ابراز خوشحالی کنم کوله پشتی اش به سمت پرتاب و صاف تو صورتم نشست.

درد بدی تو بینیم پیچید.

زیر لب چند تا فحش آبدار حواله اش کردم.

ثمین خنده خبیثانه ای به سمت نشونه گرفت و گفت:

__چطوری زهر مار .

سپس دست به کمر ادامه داد:

__کی اول صبحی چ.....یده که این روانی پنجره رو تا آخر باز کرده ؟

مریم با حرص به سمتش چرخید و غرید؛

__درد بگیری ثمین خجالت بکش .

ثمین خنده کنان در حال بیرون کشیدن لباس هاش شد .

با یک لباس زیر و شلوارک روی تخت ولو شد و رو به مریم گفت:

__ببند پنجره رو قندیل بستم.

__بیخود کردی لخت خوابیدی ،پاشو لباس بپوش .

ثمین با لجبازی گفت:

__می خوام استراحت کنم با لباس نمی شه .

بلند شدم و کوله پشتی رو به سمت ثمین پرتاب کردم ، صاف خورد تو سرش و آخش در اومد .

__خدا لعنتت کنه زهر مار .

مریم با چشم های بسته لبش رو فشرد تا مانع خنده اش بشه .

حین اینکه پتو رو جمع می کردم خنده کنان به مریم خیره شدم.

ثمین دستش رو زیر سرش ستون کرد و با اشاره ازم دلیل رفتار مشکوک مریم رو پرسید .

شونه ای بالا انداختم و سرم رو به طرفین تکون دادم .

مریم نفس عمیقی کشید و دست برد سمت یقه اش و پلاک دور گردنش رو ب*و*سید .

ثمین با خنده گفت:

__بیا اینم از دست رفت خدا شفارش بده .

مریم با اخم کنار رفت و بعد از اینکه چشم غره ای به سمت ثمین حواله کرد از اتاق خارج شد .

ثمین طبق عادت همیشگیش پشت سر مریم شروع کرد به دهن کجی .

قهقهه ای زدم و مشغول شونه زدن موهام شدم .

ثمین غلتی زد و از روی تخت پایین اومد .

با همون لباس زیر صورتی رنگش مقابل پنجره ایستاد و یک آن به خودش لرزید:

__وایی چقدر سرده یخ زدم .

__مجبوری با این وضع جلو پنجره وایستی؟

ثمین تا کمر از پنجره خم شد و ناگهان سیخ ایستاد .

به سمت چرخید و با عجله گفت:

_وای عسل بدو بدو ، ببین کی اینجاست ؟
با عجله به سمت پنجره پا تند کردم .
خم شدم و با دیدن اسد که در حال صحبت با گوشی تلفنش بود خندیدم .
_درد ، فقط بلده بخنده روانی .
_خب می گی چیکار کنم ؟ الان بنظرت دیدن اسد انقدر شگفت آورہ ؟
با کف دست زد به پیشونیم و گفت:
_آره دیگه خنگ خوشگل خودم ، میدونی چند وقته اذیتش نکردم ؟
بازوش رو کشیدم و با حرص گفتم ؛
_بیا گمشو کنار ثمین ، دنبال دردرس می گردی؟
ثمین دستم رو پس زد و لب پنجره دوباره خم شد .
اسد زیر پنجره همچنان قدم زنان در حال صحبت بود .
ثمین دست به کار شد .
منو کنار زد و با خنده یک تف گنده پایین روی سر اسد انداخت .
خوشبختانه تیرش به هدف نخورد .
ثمین آب دهنش رو جمع کرد و به حالت آماده باش روی سر اسد تنظیم کرد .
اینبار هم موفق نشد .
از شدت خنده ریسه رفتم .
خم شدم و دوباره به اسد زل زدم .
اینبار نشون ثمین به هدف خورد و آب دهنش درست کف کله اسد افتاد .
اسد لحظه ای ایستاد و دستی به سرش کشید .
منو ثمین در حال انفجار بودیم .
خم شدیم که موقعیت رو چک کنیم ، ناگهان با دو نگاه طوفانی اسد که به ما زل زده بود مواجه شدیم .
با عجله از پنجره فاصله گرفتیم و هر دو به سمتی دویدیم .
دستپاچه و حیرون مونده بودم شلوام رو بپوشم یا شالم رو .
ثمین حین اینکه تو کمد فرو رفته و از شدت خنده غش کرده بود به دنبال لباس مناسب می گشت .
طولی نکشید که در اتاق تا آخر باز شد و چهره به خشم نشستہ اسد تو چهار چوب در نمایان شد .
ثمین شوک زده و حیرون ملحفه رو دور خودش پیچوند و به سختی آب دهنش رو قورت داد .
از شدت خنده رو به انفجار بودم .
اسد با دست هایی مشت شده وارد شد و زیر لب رو به ثمین غرید:
_من مسخره تو شدم ؟

آروم و بی صدا از پشت اسد گذشتم و از اتاق زدم بیرون .

اسد :

با تموم وجود در حال حرص خوردن بودم ، نمی دونم این دختر کی می خواد دست از بازیگوشی و شیطنت برداره .

زیر ملحفه پنهان شده بود و فقط دو نگاه ترسیده اش میخ من بود .

کف دستم رو بالا آوردم و با انزجار به انگشت های خیسم زل زدم .

با چهره ای درهم رو به ثمین غریدم:

__ اه حالم رو بهم زدی چندش، کی میخوای این کثافت کاری ها رو بزاری کنار ؟

__ ثمین کنج دیوار فرو رفته و سعی در مهار کردن خنده اش جواب داد:

__ متوجه نشدم ، داری در مورد چی حرف میزنی؟

سپس از کوره در رفت و غرید:

__ اصلا اینجا تو اتاق دخترا چیکار داری اومدی دیوث ؟

__ هاج و واج به این همه پرویی و به چهره حق به جانبش خیره موندم .

چطور این دختر سرکش و تخس رو رام کنم موندم ؟

دست به کمر نیشخندی زدم به سمت در چرخیدم .

صداش به گوشم رسید:

__ هوی مزاحم، رفتی بیرون درو هم ببند .

زیر لب جواب دادم:

__ ای به روی چشم .

زمزمه زیر لبش رو کامل شنیدم :

__ ای درد بگیری ، ای مرض ... بمیری الهی ... روی تخته بشورنت من اون لحظه رو ببینم .

آروم کلید رو تو قفل چرخوندم و با لبخند کجی به سمتش برگشتم .

__ محض یادآوری تو مرده شور خونه قسمت مردونه جداست امکانش نیست منو تو اون وضعیت ببینی .

با چشم هایی گرد شده زیر لب نالید؛

__ شنیدی؟

حواسم نبود و چنگی به موهام زدم.

دوباره انگشت هام به آب دهن مبارک این خانم کوچولو آغشته شد .

دوباره گر گرفتم و عصبی شدم .

از بچگی از این کار چندش آور متنفر بودم .

با انزجار به دستم زل زدم .

ثمین زد زیر خنده .
با تشر به سمتش چرخیدم و غریدم ؛
_مرگ .
خنده اش رو قورت داد .
به سمتش خیز برداشتم .
ثمین جیغی زد و روی تخت پرید ، ملحفه رو بیشتر دور خودش پیچوند و داد زد:
_وای به حالت انگشتت بهم بخوره .
از روی تخت پرید و به سمت دیگه اتاق دوید.
قدم زنان دنبالش رفتم و با یک حرکت دستم رو دراز کردم و بازوی برهنه اش رو تو چنگم گرفتم .
جیغی زد و شروع کرد به تقلا کردن .
به سمت خودم کشیدمش و دستی که آغشته به آب دهنش بود رو به گردنش مالیدم.
با یک حرکت دستم رو گرفت و نزدیک دهنش برد .
آنچنان از اعماق وجودش دستم رو گاز گرفت که حس کردم استخون انگشتم نصف شد .
فریادم رو تو گلو خفه کردم و با چشم هایی از حدقه بیرون زده زل زدم به رد دندون هاش روی دستم .
حس کردم خونم به جوش اومد .
گوش هام سوت کشید و بخار ازشون بیرون زد .
درد بدی تو دستم می پیچید .
به شدت عصبی و خشمگین شدم .
این دختر هر بار با شدت بیشتری بهم ضربه میزد .
الان وقت تلافی بود .
ثمین دستپاچه عقب رفت و برام زبون درازی کرد .
_اگه بازم بهم دست بزنی بلاى بدتری سرت میارم .
با فکی فشرده و حالی خراب به سمتش خیز برداشتم .
رنگ از رخسارش پرید .
با صدای لرزونی گفت:
_جلو نیا ... گفتم جلو نیا.
اما من همچنان با چهره ای برافروخته و عصبی نزدیکتر رفتم .
ثمین چسبید به در کمد دیواری و گفت:
_جیغ میزنم تیرداد بیاد پدرتو در بیاره برو گمشو دیگه .
شروع کرد به پرت کردن وسایل آرایش میز کنار دستش به سمتم .

متوقف شدم.

گلدون رو که برداشت یک آن ملحفه از دورش باز شد و با وضعیت خوشایندی مقابلم ظاهر شد .

با دیدن اندام بی نقص و لباس زیر صورتی رنگش نیشم تا بنا گوش باز شد .

تموم خشم و عصبانیتیم یک لحظه دود شد رفت هوا .

ثمین لحظه ای هنگ کرد ، مات و مبهوت به من خیره موند.

با چشم هایی از حدقه بیرون زده زیر لب غرید:

__ کور بشی الهی به چی زل زدی ؟

دست به کمر سر تا پاش رو از نظر گذروندم .

این دختر کوچولوی تخس و لجباز من رو به وجد می آورد .

تموم تلخی گذشته و حال رو از بین برده و بجاش زندگیم رو مملو از خنده و شادی کرده .

چطور میشه این دختر بی ادب و بی نزاکت رو دوست نداشت؟

به تبعیت از من مقابلم بدون شرم و حیا سینه به سینه دست به کمر ایستاد و با اخم هایی غلیظ ادامه داد:

__ فکر نکن اینبار هم میزارم مثل دفعه قبل تو حموم اون بلا رو سرم بیاری .

خنده ام رو قورت دادم .

نزدیک تر رفتم و فاصله ها رو از بین بردم :

__ مگه دفعه قبل چه اتفاقی افتاد چرا من یادم نمیاد؟

چشم هاش گرد شد و با حرص لبش رو به دندان گرفت:

__ میری بیرون یا جیغ بزنم ؟

دلم بدجور ه*و*س اینکه این موجود شیرین و دوست داشتنی رو تو بغلم بگیرم و سخت بچلونمش رو داشت .

لبم رو از داخل گزیدم تا خنده ام شدت نگیره .

این دختر شرم و حیا رو قورت داده و یک لیوان آب هم روش خورده .

اصلا متوجه نیست نباید با این وضعیت مقابل یک مرد غریبه اونم از نوع اسد قرار بگیره .

اخم هام در هم رفت و خم شدم ملحفه رو از روی زمین برداشتم و پرت کردم روی سینه اش .

با عصبانیت غریدم:

__ دیگه تو رو با این وضعیت نیبینم وگرنه ...

میون کلامم پرید و با دهن کجی گفت:

__ یه یه یه ، برو کنار بزار باد بیاد عن آقا . من هر جور دلم بخواد می کردم .

سپس با پرویی ملحفه رو روی تخت پرت کرد .

سری تکون دادم و زیر لب جواب دادم:

__ خیلی خب باشه ، خودت خواستی .

خم شدم و با یک حرکت روی دست هام بلندش کردم .
ثمین دستپاچه شد و با جیغ موهام رو کشید .
نزدیک تخت رفتم و پرتش کردم روی تخت .
ولو شد روی تخت و با حیرت زل زد بهم .
لحظه ای گر گرفتم .
نگاه خواستنی و اون وحشتی که تو چشم هاش به وضوح دیده می شد من رو کاملاً خنثی کرد .
یک قدم به عقب برداشتم و سرم رو به شدت تکون دادم .
ثمین بالا فاصله زیر پتو خزید و از دید من پنهان شد .
کلافه با دو دست چنگی به موهام زدم .
نفسم رو بی صدا بیرون دادم و ترجیح دادم تنها باشم .
عجیب دلم برای دود کرد یک نخ سیگار ضعف رفت .
داغ کردم حس اینکه از داخل گر گرفتم بی خیال در آغوش گرفتن اون دختر تخس و سرکش شدم .
بدون توجه به ثمین نزدیک در رفتم ، اما دلم راضی به رفتن نبود .
دستم لرزید .
کوبش قلبم شدت گرفت .
غنچه لب های سرخش هوش رو از سرم پروند .
عقب گرد رفتم و بدون معطلی به سمتش پا تند کردم .
با یک حرکت پتو رو کنار زدم که با وحشت جیغ خفه ای زد .
نگاه بی تابم رو که دید اخم هاش در هم رفت .
وقت رو هدر ندادم و بدون معطلی نزدیک رفتم و دوباره به شدت خواهان چشیدن اون شهد شیرین از لب های کوچک و قرمزش شدم.

عسل :

با قدم های بلند به سمت آشپزخونه دویدم که یک آن با بینی صاف رفتم تو سینه شخص مقابلم .
سوزش بدی که تو بینیم پیچید ، چهره ام رو در هم برد .
زیر لب آخ گفتم و کنار رفتم.

صدای گرم و لحن نگران جاوید از فاصله کم روحم رو نوازش داد:

آخ چی شد عسل ؟ خوبی؟

فشاری به بینیم دادم و صاف ایستادم.

لبخند کم رنگی به روی جاوید پاشیدم و زیر لب گفتم :

__ مهم نیست .

جاوید با عطش و نگاهی تشنه تر از همیشه تک تک اعضای صورتم رو رصد کرد و در آخر لبخند دلنشینی روی لب نشوند .

دلم هوای لمس ته ریشی که حالا بلند تر از همیشه به نظر می رسید ، داشت.

راه رو برام باز کرد و پرسید:

__ حالا علت این عجله ات چی بود ؟

یک آن همه چیز یادم اومد .

با نگرانی جواب دادم:

__ اسد ، اسد خیلی عصبانی بود .

لبخندش محو و اخم هاش در هم رفت :

__ چرا ؟ جریان چیه؟

نادم پشیمون تکیه دادم به دیوار ، نباید جاوید رو الکی نگران می کردم .

راهی نداشتم .

به ناچار لب باز کردم و با دودلی ماجرا رو تعریف کردم .

فک جاوید روی هم فشرده شد ، نگاهش کشیده شد به سمت طبقه بالا .

بدون معطلی پا تند کرد و به سمت پله ها رفت .

با عجله دنبالش دویدم و دستش رو گرفتم .

مقابلش ایستادم و مانعش شدم :

__ نه جاوید وایستا ، صبر کن نباید دخالت کنیم .

جاوید کلافه و حیرون به دور خودش چرخید و عصبی جواب داد:

__ عسل تو اسد رو نمی شناسی بزنه به سیم آخر دیگه کسی جلودارش نیست .

من رو کنار زد و از پله بالا رفت .

در این حین اسد با نیشخند غلیظی روی لب بالای پله ظاهر شد .

جاوید متوقف شد و با حیرت زل زد به اسد .

انگشت به دهن خیره موندم به اسدی که با دیدن جاوید دستپاچه شد و خنده اش رو قورت داد .

چنگی به موهای زد و دوباره اخم هاش در هم رفت .

جاوید چپ چپ نگاهش کرد .

اسد سلام داد که جاوید بالا فاصله در جوابش با عصبانیت خرید:

__ دنبالم بیا کار مهمی باهات دارم .

اسد با نوک انگشت چونه اش رو خاروند و با تکون دادن سرش زیر لب گفت:

__ چشم داداش .

جاوید با قدم هایی بلند از کنارم رد شد و به سمت در خروجی سالن رفت .

اسد خنده کنان ابرویی بالا انداخت و گفت:

__چی بهش گفتمی زن داداش ؟

لبخند کم رنگی که ثانیه پیش روی لبم نشسته بود یک آن با شنیدن جمله اسد به کل محو و نابود شد .

با تعجب زل زدم بهش .

شلیک خنده اش به هوا رفت ، از کنارم رد شد و حین اینکه سرش رو تکون داد گفت:

__از دست شما دخترا .

این رو گفت و از کنارم گذشت .

دست به کمر با اخم های غلیظ رفتنش رو دنبال کردم .

عجیب لذت این جمله اش تموم وجودم رو در بر گرفت .

لبخند روی لبم شکفت .

زیر لب دیوونه ای نثارش کردم و با حس و حال وصف نشدنی به سمت اتاق بالا رفتم .

یک راست رفتم سراغ ثمین .

با دلهره و نگرانی وارد اتاق شدم ، از اینکه ممکنه اسد بالای بدتری از دفعه قبل روی ثمین پیاده کرده باشه پا درون اتاق گذاشتم .

با کمال تعجب ثمین مقابل آینه ایستاده و در حال رژ زدن به لب های غنچه شده اش بود رو دیدم.

خنده ام گرفت .

این دختر هیچ وقت پیر نمی شه.

دست به سینه تکیه زدم به در و گفتم :

__چه خبر ثمین خانم؟ می بینم که حسابی بهتون خوش گذشته ؟

ثمین به سمتم چرخید و پرسید:

__چطور مگه؟

__آقاتون با نیش باز و تو هم که شاد و شنگول تر از همیشه

چشمکی زدم و با شیطننت ادامه دادم:

__راستش رو بگو آتیش پاره این ترفند جدیده هر بار با خرابکاری هات اسد رو به سمت خودت می کشونی؟

ثمین زد زیر خنده و رژ رو پرت کرد روی میز و چنگی به انتهای موهای فر شده اش زد و جواب داد:

__خوشم میاد زرنگی ، البته نه به این شدتی که تو فکرش رو می کنی .

من فقط قصد اذیت و آزارش رو دارم خودش به سمتم جذب میشه .

__دختر مگه کرم داری جوون مردم رو اذیت و بعد از راه به درش می کنی ؟

ثمین با هیجان رو بهم گفت:

__ غسل باورت نمیشه ، اگه یک روز فقط یک روز اسد بدون حرص دادنش از دستم در بره دق می کنم .
حس می کنم یک چیزی کمه ، احساس تهی و پوچ بودن بهم دست می ده .
اسد که از کنارم رد میشه دلم میخواد فقط حرصش بدم ، داد بزنه و از شدت عصبانیت منفجر بشه .
دلم میخواد زیر پای بزنم با مخ کله پا بشه وسط میز .
یا یک کتری آب جوش روش خالی کنم .
پرتش کنم تو آب خنک حوض حیاط .
یا
با شنیدن خواسته های بی سر و ته ثمین چشم هام بیش از حد معمول گشاد شد .
با کف دست کوبیدم وسط پیشونیم و حرفش رو قطع کردم :
__ بسه بسه ، همین هایی که گفتی فعلا کافیه .
کاملا متوجه شدم مشکل روحی روانی داری و به شدت از اینکه مخ نداری فکر کنی رنج میبری .
ثمین با لب و لوجه ای آویزون لب زد :
__ امیدی هست خوب بشم ؟
سری تکون دادم و گفتم :
__ نه متاسفانه دیگه امیدی به بهبودت نیست .
به جای مغز تو سرت کاهه دختر ، باید بری امین آباد بستری بشی .
ثمین با خنده کرم مرطوب کننده اش رو از روی میز چنگ زد و به سمت پرت کرد :
__ هوی روانی خودتی .
جا خالی دادم و با خنده به سمت تخت رفتم و ولو شدم .
ثمین غرلند زنان حین اینکه موهاش رو می بافت از اتاق زد بیرون .
گوشی همراهم رو برداشتم و با دیدن چند تماس از دست رفته و پیام جدید از طرف هستی ته دلم لرزید .
لبخندم محو و سراسر چهره ام رو غم و نگرانی پوشوند .
دست و پاهام رو گم کردم .
با دست هایی لرزون پیام اول رو باز کردم .
دونه به دونه پیام ها رو باز کردم و وا رفتم .
چشم هام تار می دید .
قطرات اشک پس از دیگری روی دستم می چکید و هر لحظه بغضم سنگین تر می شد .
از روی تخت لغزیدم روی زمین .
گوشی همچنان تو دست های لرزوم بود و نگاه خیسیم خیره به صفحه تیره و تارش .
گریه ام گرفت .

دستم رو روی دهنم فشردم تا هق هقم تبدیل به فریاد نشه

از ته دل برای بیچارگی بابام و دردی که می کشید زار زدم .

تک تک پیام های هستی ، خواهش و التماس برگشتنم بود .

مریم لبخند زنان با سینی چایی وارد شد و با دیدن چهره غرق در اشکم خشکش زد .

بالافاصله سینی رو روی میز رها کرد و کنار پام زانو زد .

با چهره ای نگران و لحنی بغضدار نالید:

__خدا مرگم بده عسل چپشده ؟ چرا گریه می کنی؟

هق هقم شدت گرفت و فرو رفتم تو بغل مریم .

از ته دل ضجه دادم و نالیدم :

__مریم بابام بابام دوباره سکته کرده و الان تو بخش ICU بستری شده .

چنگ زدم به یقه ام تا اون

یک منبع آرامش میخوام

یک شوونه

یک کوه دلخوشی از جنس تو

غلتی زدم و موهام از روی صورتم کنار رفت . چشم هام رو روی هم فشردم ، سرم تیر کشید . نبض پشت پلکم محکم می کوبید

بی رمق تر از اونی بودم که تکونی به خودم بدم . به سختی چشم هایی که هنوز رد اشک توش پیدا بود باز کردم و اطرافم رو از نظر گذروندم .

باز هم تنها بودم .

بغض دامن زد به حال خرابم ، با یاد آوری حال بابا و مصیبتی که گرفتارش شدم قلبم تیر کشید .

به پهلو چرخیدم و با بیچارگی چنگی به موهام زدم . در اتاق به آرومی باز شد ، از لای پلک های بهم دوخته شده ام زل زدم به جاویدی که با غم و نگرانی به در تکیه و با نگاهی که حسرت توش موج میزد به من خیره مونده بود .

چشم هام رو بستم و بی تفاوت به دردی که تو سرم می پیچید نیم خیز شدم .

سرم گیج رفت ، به سختی نشستم . موهای باز و پریشونم به دورم ریختن .

بی توجه به وضعیتم ، با سری فرو افتاده و چشم هایی روی هم فشردم نالیدم :

__جاوید ؟

حضورش رو درست کنارم حس کردم .

__جانم؟

دلم لرزید .

بغض دويد تو گلوم و اشک حلقه زد تو چشم هام .

تخت تکونی خورد و گرمای دستش رو روی پیشونیم حس کردم .

موهام توسط دست های جادویش کنار رفت .
جاوید با لحن مضطربی زیر گوشم لب زد:
_عسل ، بهت قول می دم همه چیز به حالت قبل برگرده . به من اعتماد داشته باش .
بی رمق و گرفته آهی کشیدم و زیر لب جواب دادم:
_دیگه حالی و جونی برام نمونده جاوید ، دارم نابود میشم .
دو دستم رو روی تخت فشردم و به سختی بلند شدم .
حضور گرمش بهم آرامش میداد و باعث میشه نفس هام رو آروم و شمرده بیرون بدم .
تلو تلو خوران به سمت پنجره رفتم و با بی حالی پرده رو کنار زدم . نور آفتاب چشمم رو زد .
امروز برعکس روز های قبل آسمون صاف و آفتابی بود .
چشم هام رو تنگ کردم و لب پنجره نشستم .
سرم فرود اومد روی شیشه سرد پنجره .
چشم هام خود به خود بسته شد ، تپش قلبم بالا رفت .
دستم رو روی قلبم فشردم .
نوازش دست گرم جاوید رو روی موهام حس کردم .
سرم رو به سمت خودش چرخوند و روی سینه اش قرار داد .
قلب تپنده و گرمای تنش بهم آرامش رو القا کرد .
با هر کوبش قلبش ، ضربان قلبم ریتم می گرفت .
سنگینی دستش روی سرم حس خوشایندی رو به تمام وجودم سرازیر کرد .
ب*و*س*ه*ای طولانی روی سرم کاشت .
دودستش رو دورم پیچید و سخت من رو تو آغوشش فشرد .
بیشتر از قبل خودم رو تو آغوشش فرو بردم .
حس رخوت و دلچسبی بهم دست داد .
دلَم می خواد تا ابد تو این یک تیکه از دلخوشی و آرامبخش ترین جای دنیا بمونم و زندگی کنم . حریص تر از قبل سرم رو روی سینه اش فشردم و با بغض نالیدم:
_جاوید ، منو ببر پیش بابام .
فشار آرومی به بازوم داد .
_به موقع اش میری پیش خانواده ات ، فقط بهم فرصت بده .
بعد از مکث کوتاهی سرم رو از سینه اش جدا کرد و ازم فاصله گرفت .
بی رمق و نگران ، چنگ زدم به لباسش و با خواهش و تمنا زل زدم به چهره اش .
دو طرف صورتم رو با دست های مردونه اش احاطه کرد و خم شد مُهر دیگه ای از جنس آرامش و محبت روی پیشونیم زد .

با عطش و نگاه سیری ناپذیرم خیره موندم به چهره گرفته جاوید .
هرم داغ نفس هاش پوست صورتم رو نوازش می داد .
نفسم تو سینه حبس شد . دیدن چهره گرفته جاوید، من رو از پا در می آورد.
با دلهره نگاهم رو دوختم به نگاه گریزون و حیرونش .
خم شد و مقابلم نشست .
سرش عاجزانه روی زانوهای لرزوم فرود اومد .
قلبم از حرکت ایستاد .
تا حالا جاوید رو انقدر شکسته و گرفته ندیده بودم .
بغض چنگ زد به گلوم .
دست هام تمنای لمس موهای براق و خوش فرمش رو داشتن .
با غم دستم رو بالا آوردم و آرام روی موهایم گذاشتم .
جاوید من خسته و بی رمق از مقابله با سختی های زندگی، حالا انقدر افسرده و گرفته مقابل من آوار شده بود.
جاوید، مثل من خوشبخت نیست . اون مثل من دستی برای نوازش ، شونه ای برای گریه و خالی شدن و مرهمی برای تسکین درد و قلب شکست خورده اش نداره .
مرد من تنهاتر از همیشه با کوله بار سختی ها که روی دوشش سنگینی می کنه مجبوره با مقابله با سرنوشت به راه خودش ادامه بده .
بغضم سنگین تر شد .
پنجه هام رو به آرامی لا به لای موهایم به حرکت در آوردم.
دلم آرام شد .
از اینکه آرامشم رو از حضور جاوید می گیرم و وجود نابش رو کنار خودم دارم احساس شعف و شادمانی می کنم .
لحن لرزون و گرفته جاوید حالم رو دگرگون کرد :
_ عسل اگه میشه منو ببخش .
من بد کردم ، چرا تو باید تقاص پس بدی ؟
دستم از حرکت متوقف شد .
جاوید آرام سرش رو بالا آورد و با چهره ای مغموم تر از قبل زل زد تو نگاه سرگردونم :
_ هر بار تو رو با این حال می بینم داغون میشم .
عسل بخدا دیگه طاقت ندارم .
از این وضعیت خسته شدم ، دارم می بینم چقدر عذاب می کشی و دلتنگ خانواده ات هستی
اگه تا الان هم دست روی دست گذاشتم فقط بخاطر هر دومون بود .
ولی شرایط فرق کرده ، اونجور که خواستم پیش نرفتم . از این به بعد اگه هر قدمی بر میدارم فقط بخاطر تونه .
بخاطر برگردوندن لبخند روی لبهات .

بغضم سر باز کرد .

قطره اشکم لجوجانه روی گونه ام غلطید .

جاوید از چی حرف میزد .

دلم پر شد از حسرت به آغوش کشیدنش .

خم شدم و ب*و*س*ه*ای نرم روی سرش گذاشتم و به دنبالش پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش .

جاوید چشم هاش رو بست .

بغضم رو قورت دادم و به جوابش زیر لب زمزمه وار نالیدم:

__ من گله ای از تو ندارم جاوید ، این سرنوشت خودمه که اینجوری رقم خورده . تو نگران من نباش .

جاوید بلند شد و کنارم نشست .

به سمتش چرخیدم . موهام رو کنار زد .

__ مگه میشه نگران تو نباشم . تموم لحظه هام پر شده از تو .

غرق شدم تو نگاه پر از احساسی که ازش نگرانی و غم چکه می کرد .

و فاصله ای است ابدی میان عشق و دوست داشتن که برای پیمودن این فاصله، یا باید پرید، یا باید فرو چکید.

جاوید دوباره نزدیک شد من رو در آغوش کشید .

__ مطمئن باش این روزهای پر از غم و حسرت تموم میشه .

بالاخره اون روز میرسه که از ته دل بخندی و شاد باشی .

لبخند کم رنگی روی لبهام نشست .

حرف های دلنشین جاوید بوی امید می داد، امید به آینده .

دلخوش شدم به این رویا ، رویایی که جاوید از به واقعیت پیوستنش حرف زد .

سرش رو خم کرد و لب هاش رو چسبوند به پیشونیم .

زیر لب زمزمه وار لب زد:

__ کمی عمیق تر نگاهم کن ، برام بخند .

مثل آفتاب زل بزن توی چشمهام

و

قشنگ ترین اتفاق لحظه هام باش !

لحظه ای بدون حرف غرق شدیم تو خلوت و سکوت شیرینی که کنار هم بدست آوردیم .

عجیب دلم می خواست فریاد بزنم و نا گفته هایی که ته دلم خاک می خورد رو بیرون بریزم و از اعماق وجودم حس علاقه ام به جاوید رو بارها و بارها تکرار کنم.

اما جاوید با زبون بی زبونی ، با هر بار کاشتن ب*و*س*ه*های عمیقش روی پیشونیم ، با حرارت و التهابی که از نگاهش حس می شد و لحن نگران و لبخند های نابش بهم ثابت کرد نسبت به من بی میل نیست و درست همون حسی رو که من دچارشم ، داره .

سنگینی غم روی قلبم سبک تر شد .
بغض رفت و به جاش لبخند روی لبم عمیق تر شد .
از جاوید فاصله گرفتم . سرم رو بالا بردم .
با نگاه آرام و لبخند کم رنگی بهم خیره موند .
کاش می دانستی
تکرار تو برایم چقدر زندگی بخش است
درست مثل نفس کشیدن .
جاوید نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به ساعت مچی اش .
آروم بلند شد و دستی به پشت گردنش کشید .
به سختی تونستم روی پا بایستم .
موهام رو بستم .
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم .
سرم رو بلند کردم و رو بهش گفتم:
_ ممنون که کنارم بودی جاوید ، احساس می کنم الان بهترم .
و این همش از بودن تو نشات می گیره .
حرف هایی که بیخ گلویم چنبره زده بود رو به سختی تونستم نصفه نیمه تحویل جاوید بدم .
نفسم رو بی صدا بیرون دادم .
نگاه عمیق و خواستنی جاوید نشست روی لبخند لبهام .
_ دلم می خواد همیشه آرام باشی و گل لبخند رو لبهات شکفته باشه .
لبخندم عمیق تر شد .
_ نگران بابات هم نباش ، تیرداد رفت تهران . بعد از اون
کمی مکث کرد .
چهره گرفته اش عذابم میداد .
نگاهش رو ازم گرفت و ادامه داد:
_ بعد از اون وقت رفتن تونه ...
نمیدونم با شنیدن این خبر خوشحال باشم یا دلگیر و گرفته .
بعد از برگشت من به خونه ، تکلیف دلم چی میشه؟
تکلیف جاوید و آینده مون؟
غرق فکر بودم که جاوید من رو به سمت خودش کشید و دست هاش رو دور کمرم حلقه زد .
قلبم شروع کرد به تپیدن .

دست هام تو سینه اش جمع شدن .
فشاری به کمرم وارد کرد و محکم تر از قبل من رو به خودش فشرد .
دارم خواب می بینم یا بیدارم ؟
غرق شدن و حل شدن تو آغوش جاوید و همه یا رویا؟
چرا جاویدم انقدر گرفته و هراسونه؟
حس بدی که موضوعی عذابش میده تموم وجودم رو در بر گرفته بود .
دست هام رو دور گردنش حلقه زدم و زیر گوشش لب زدم :
_جاوید چرا حیرونی ؟
نفس عمیقی کشید .
هرم داغ نفس هاش پوست گر*دن*م رو سوزوند .
نگران تر از قبل به تپش ناهماهنگ قلبم و تک تک نفس های کشدار جاوید گوش سپردم .
امروز ...
لحظه لحظه کم می شود
فردا هم مثل امروز خواهد گذشت
و تو خواهی گفت:
دیروز یادش بخیر
پس بگذار سیر ببینمت
این بار را خطر کن
و از عشق حذر نکن
جاوید ازم فاصله گرفت .
زیر لب گفت:
_آبی به سر و صورتت بزن و از این خلوت و تنهایی بیا بیرون .
دختران نگرانتن .
لبخندی کم رنگ به روم پاشید و از کنارم گذشت .
هنوز تو شوک، و محو حضور باور نکردنی جاوید کنارم بودم .
چطور با لرزش دست هام و تپش ناهماهنگ قلبم کنار پیام ؟
حالا که به بوی تن و بدن آغشته شدم ، چطور از این ثانیه به بعد بدون تو نفس بکشم ؟

شالم رو روی سر انداختم و بدون توجه به حلقه سیاهی دور چشم هام دستی به موهام کشیدم و لحظه ای تو سکوت به رنگ پریده ام خیره موندم .

قلبم زمزمه عشق سر میداد و روحم نوای غم و اندوه به راه انداخته بود .
نمیدونم بخاطر این همه نزدیکی به جاوید خوشحال باشم یا غم گرفتاری که روی شونه ام سنگینی می کرد؟
نگاه بغض دارم رو دور و اطراف اتاق چرخوندم .
چطور از این همه خاطره دل بکنم؟
چطور از این همه خاطرات ریز و درشت ، شادی و غم ، گریه ها و نگرانی های مادرانه مریم یا شیطنت ها و بازیگوشی های
ثمین دست بکشم؟
مگه میشه این همه دلخوشی رو پشت سرم رها کنم و با کوله باری از دلتنگی به شهرم برگردم؟
اما..... بابا ؟
مامان و هستی ؟
چطور خانواده ام رو فراموش کنم ، مگه میشه ؟
گیج و سردرگم روی صندلی ولو شدم و فشاری به شقیقه ام وارد کردم .
سه روزه از اون روز تاریخی و به یاد موندی می گذره .
روزی که جاوید بد عادت کرد .
هر لحظه و هر ثانیه قلبم بهونه گیرم بی تاب و بی قرار آغوش گرمشه .
دلم هوای نوازش بی منت و ب*و*س*ه*های داغش داره .
من با این همه حس و حال بی قراری و بی تابی چطور کنار بیام ؟
صدای ثمین از بیرون شنیده می شد .
مدام با داد و فریاد اسم منو مریم رو صدا میزنه .
خلوتم رو بهم زدم و با بی حوصله گی اتاق رو ترک کردم.
تو سالن که رسیدم با دیدن نگین دختر خجالتی و آروم جاوید چشم هام از شدت تعجب گرد شد .
در سالن باز بود و صدای خنده و شیطنت ثمین به گوش می رسید .
نگین در حالی که نیم تنه بسیار کوتاه و دامنی چیندار تا بالای ران های لاغرش می رسید ، به تن داشت به سمت بالا می دوید .
سد راهش شدم و مقابلش زانو زدم.
با حیرت زل زدم تو چشم های آرایش شده اش و گفتم :
_نگین این چه وضعشه تو این فصل از سرما؟ اینا چیه پوشیدی ؟
نگین به شدت بالا پایین می پرید و با خنده و شادی قصد داشت از زیر دستم فرار کنه .
به سختی مهارش کردم و با تشر دوباره سوالم رو پرسیدم:
_ نگین آروم باش ، میدونی اگه بابات تو رو تو این وضعیت ببینه چقدر ناراحت میشه ؟
چهره نگین نگران شد و انگشت به دهن بهم خیره موند:
_خاله ثمین گفت بپوشم ، خب منم دوست دارم بپوشم.

پوفی کردم :

_ غلط کرده خاله ثمین .

حدس میزدم همه چیز زیر سر اون آتیش پاره ست

نگاهم خیره موند به رژ قرمز رنگ لبای نازکش .

بلند شدم و دستش رو کشیدم ، غرلند زنان به سمت بالا رفتم و بدون معطلی صورتش رو از آرایش پاک کردم و لباس مناسبی براش پوشاندم .

دستش رو گرفتم و با لبخند رضایت بخشی پایین رفتم

یکراست وارد حیاط شدیم .

با دیدن اسد و ثمین که ته حیاط مشغول بستن طناب به درخت بودند لبخندم پر رنگ تر شد .

مریم با خنده به تماشای اون دو، روی صندلی نشسته بود .

نگین دستم رو رها کرد و با ذوق به سمت اسد و ثمین دوید .

ثمین با دیدنش جیغ بنفشی کشید و با بداخلاقی گفت:

_ واسه چی لباس هاتو عوض کردی بیشعور ؟

اسد با تشر به سمت ثمین برگشت و چپ چپ زل زد بهش .

نگین دامنش رو محکم گرفت و با مظلومیت جواب داد:

_ خاله عسل دعوام کرد .

ثمین با حرص سمتم چرخید و با نگاهش کلی خط و نشون برام کشید .

خنده کنان به سمت مریم که منتظرم بود رفتم .

کنارش نشستم و بدون توجه به نسیم خنکی که می وزید به تماشای شیطنت ثمین و نگین زل زدم .

صدای گرم مریم من رو متوجه خودش کرد :

_ بهتری عسل ؟

به سمتش چرخیدم و شونه ای بالا انداختم :

_ هی مجبورم بهتر باشم ، هیچ کاری از دستم بر نیامد .

دستی نوازش گونه روی بازوم کشید و لبخند دلگرم کننده ای به روم پاشید:

_ خودخوری نکن ، تیرداد امشب یا فردا می رسه . خدارو شکر خطر هم رفع شده و بابات بهتره .

دیگه لازم نیست انقدر غم و غصه بخوری .

آه سینه سوزی از اعماق دلم بیرون کشیده شد .

بغض سرکش و سمج دست از سرم بر نمی داشت .

_ اصلا روبراه نیستم مریم ، می ترسم برگردم تهران .

دلهره دارم .

_ الکی نگرانی عسل ، من مطمئنم بابات برای دیدنت لحظه شماری می کنه .

هیچ پدری نمی تونه از فرزندش متنفر باشه .

مخصوصا از عسل خانم ته تغاری و لوس و بابایی.

لبخندی آغشته به بغضم رو روی لبم نشوندم و دستم رو ستون چونه ام کردم.

با صدای جیغ کر کننده ثمین به خودم اومدم .

با دلهره به سمت ته حیاط چرخیدم .

ثمین روی تاب نشسته و اسد با لبخند بدجنسی که روی لبش دیده می شد با تموم قدرت هولش می داد .

جیغ های مکرر و بنفش ثمین ، نگین رو فراری داد .

خنده ام شدت گرفت .

مریم مثل مادری نگران به سمت اسد رفت و با خواهش و التماس خواهان کوتاه اومدن اسد شد .

ولی اسد همچنان با بدجنسی در حال هول دادن بود .

ثمین چنان جیغ میزد که تموم حلقش پیدا بود .

با دیدن این صحنه از شدت خنده روی صندلی ولو شدم .

یک آن ثمین تعادلش رو از دست داد و با ضربه شدید بعدی اسد به هوا پرت و با یک چشم به هم زدن روی زمین پهن شد .

اسد ماتش برده بود .

مریم با دو دست محکم کوبید روی سرش .

_خدا مرگم بده ، ثمین ؟

مریم دوان دوان خودش رو به ثمین که روی زمین ولو بود رسوند .

دست انداخت زیر سرش و ناله کنان صدایش میزد .

اسد هراسون و دستپاچه با یک خیز خودش رو به ثمین رسوند و کنارش زانو زد .

ثمین از شدت درد چهره اش درهم رفته بود .

ناله کنان نالید:

_خبر مرگت رو واسم بیارن اسد زدی ناکارم کردی.

سپس مچ پا و زانو اش رو محکم گرفت زد زیر گریه .

اسد از شدت خنده قرمز شده بود .

سرش رو تکون داد و مریم رو کنار زد .

_پاشو نفله ، نمیخواد انقدر زر زر کنی .

ثمین مشتکی از خاک پاشید تو صورت اسد .

اسد با حرص چشم هاش رو بسته و با دست خاک رو از صورتش کنار زد .

ثمین دوباره نالید :

_ خودت زر زر نکن نکبت ، ببین چه بلایی سرم آوردی ؟

اسد به سختی چشم هاش رو باز کرد و با اخم به ثمین خیره موند .

مریم با دلسوزی جای زخم ثمین رو بازرسی می کرد .

آروم بلند شدم و نزدیکشون رفتم .

اسد خودش رو تکوند و با یک حرکت ثمین رو روی دست هاش بلند کرد و خنده کنان زیر گوشش چیزی گفت .

ثمین چشم غره ای رفت و دست به سینه فحش آبداری تحویل اسد داد .

اسد فهقه ای سر داد و از کنار من و مریم گذشت .

به دنبال اسد راه افتادیم .

وارد سالن شدیم ، اسد ثمین رو آروم روی کاناپه گذاشت و گفت:

_ همینجا بشین الان میام.

ثمین ناله کنان حین اینکه با چهره ای درهم مچ پاش رو گرفته بود روی کاناپه ولو شد .

نگران حالش بودم ، بالاخره کار دست خودش داد .

کنارش نشستم و با دلسوزی گفتم:

_ خیلی درد می کنه ؟

ثمین به سختی چشم هاش رو باز کرد .

اشک تو چشمش حلقه زد .

زیر لب نالید:

_ خیلی درد می کنه عسل ، نکنه شکسته .

مریم به دنبال اسد از پله ها به پایین سراز شد .

با عجله ماتتو و شال ثمین رو به سمتش گرفت گفت :

_ زود باش ببوش بریم بیمارستان .

اسد حین اینکه پالتو اش رو می پوشید گفت:

_ احتمالاً شکسته باید سریع بریم بیمارستان .

ثمین با ترس زد زیر گریه .

مریم لبش رو گزید و گفت:

_ خاک تو سرم عابرومون رو بردی ثمین زشته گریه نکن .

گریه ثمین شدت گرفت .

اسد عصبی شد و چنگی به موهاش زد .

_ خفه شو زر زرو داری میری روی اعصابم .

ثمین با عصبانیت رو به اسد غرید:

__ خودت خفه شو احمق ، خوبه مقصر تویی . خدا ازت نگذره ، الهی بری زیر تریلی هیجده چرخ .

مریم مشتکی به بازوی ثمین زد و غرید:

__ زبونت رو گاز بگیر چرا جوون مردم رو نفرین می کنی ؟

ثمین یا دهن کجی جواب داد:

__ جوون مردم کجای این گفتار پیر جوونه ، پیره پسر چروکیده.

اسد رو به انفجار بود ، به شدت در حال کنترل کردن خودش بود.

دستپاچه نیشگونی از پای ثمین گرفتم و زیر لب غریدم :

__ ثمین لال بشی الهی ، الان میاد اون یکی پات رو که می شکونه.

اسد دوباره چنگی به موهاش زد و با عصبانیت عریده زد:

__ آماده میشی یا می خوای مثل پیرزنا نفرینم کنی ؟

مریم دستپاچه و حیرون به کمک ثمین شتافت .

ثمین هم با ناز و ادا و غر زنان شالش رو پوشید .

اسد جلو اومد و تا اومد خم بشه ثمین رو روی دست بلند کنه چشمش به رژ لب قرمز جیغ روی لبهاش افتاد .

نفسش رو با حرص بیرون داد .

یک آن با کف دست محکم کشید روی لب ثمین تا اثر رژ رو از بین بیره .

جیغ ثمین هوا رفت :

__ هوی دیوونه چیکار می کنی ؟ لبم رو کندی روانی .

مریم چنگی به صورتش زد .

با حیرت خیره موندم به اسد .

این جور مسائل نباید برای اسد مهم باشه پس چرا عکس العمل نشون میده ؟

اسد با عصبانیت به دنبال دستمال اطرافش رو گشت:

__ پس کجاست این دستمال لعنتی ،؟

مریم با عجله به سمت آشپزخونه رفت و لحظه ای بعد با کیفش بیرون اومد .

دستمال مرطوب رو به سمت اسد گرفت

.

اسد بدون توجه به چهره عصبی ثمین که دست به سینه به روبرو زل زده بود مشغول پاک کردن رژ از روی لبش شد .

__ اینبار با یک روش دیگه این آشغالو از روی لبِت پاک می کنم .

ثمین هم با عجله در جوابش گفت:

__ یعنی آشغال خوری دیگه؟

هنگ موندم .

مریم با شرم صورتش رو پوشوند .

لبخند بدجنسی روی لب اسد نقش بست .

رنگ از رخسار ثمین پرید .

انگشت به دهن موند ، تازه فهمید چی گفته .

از شدت شرم سرخ شد ، ولی سعی کرد خونسرد باشه .

اسد با نیشخند گفت:

__ حالا کی خواست بخوره ؟

لبم رو از شدت خنده جویدم .

ثمین پشت چمشی نازک کرد .

اسد ادامه داد:

__ مثل اینکه خیلی مشتاقی اینکارو کنم ؟

غصه نخور به موقع اش .

ثمین با تشر غرید :

__ یجوری میگی انگار تا حالا اینکارو نکردی ...

اسد بالا فاصله دستش رو روی دهن ثمین فشرد و گفت:

__ خیلی خب بسه عابروم رو بردی .

ثمین با حرص دست اسد رو پس زد .

اسد با یک حرکت ثمین رو بغل کرد و به سمت در سالن رفت .

مریم با عجله دوید تو آشپزخونه .

به دنبال اسد راه افتادم .

در عقب ماشین رو باز کردم و اسد ثمین رو آرام روی صندلی خوابوند.

ثمین با پای سالمش لگدی به فک اسد زد و غراند زنان گفت:

__ هوی آرام تر وحشی کشتی منو .

اسد با حرص دستی به چونه اش کشید و زیر لب استغفراللهی گفت .

سعی می کرد خونسرد باشه و به اعصابش مسلط،

لبخند کجی تحویل من داد و گفت:

__ من برم تا منو ضربه فنی نکرده .

زدم زیر خنده .

اسد خنده کنان سوار ماشینش شد .

در پارکینگ رو باز کردم و اسد گاز داد و با سرعت زیاد خارج شد .
با نگرانی به دور و محو شدن اون ماشین مشکی تو پیچ کوچه زل زدم.
با قدم هایی آروم وارد آشپزخونه شدم و به حرکات عجول و هولزده مریم خیره موندم :
_داری چیکار می کنی ؟
مریم در یخچال رو بست و به سمت قابلمه روی اجاق رفت :
_می خوام سوپ قلم برای ثمین بار بزارم ، واسه شکستی و در رفتگی استخون خوبه .
ابرویی بالا انداختم .
بی شک مریم می تونست مادری نمونه و بینظری بشه ولی حیف و صد افسوس

مریم :

با عجله در قابلمه رو بستم و شعله رو کم کردم .
دست هام رو بهم مالیدم و برگشتم که مرتضی رو تو دو قدمی خودم دیدم .
جیغ خفه ای کشیدم و با ترس دستم رو روی قلبم که تند تند میزد گذاشتم :
_وای ترسیدم .
مرتضی دو دستش رو بالا برد و با شرمندگی گفت:
_معذرت می خوام اصلا قصدم ترسووندنت نبود .
نفسم رو با یک فوت بیرون دادم و لبخند زنان گفتم :
_عیبی نداره .
مرتضی صندلی رو کشید و روش ولو شد :
_طبق معمول باز هم اینجا .
روبروش نشستم و با لذت غرق شدم تو نگاه خندون و چهره خسته اش:
_آشپزخونه قلب خونه ست ، من اینجا رو خیلی دوست دارم .
نگاه مرتضی عمیق تر و لبخندش پر رنگتر:
_منم هر بار به شوق دیدن تو میام اینجا ، چون میدونم تنها جایی که پیدات می کنم اینجاست .
دستم رو زیر چونه ام زدم .
پس کی قراره سیرابش بشم ؟
چرا هر چی نگاهش می کنم تشنه تر از قبل می شم ؟
دست مردونه اش نشست روی دستم .
به خودم اومدم .
لبخند شرمگینی به روش پاشیدم .

لحن صدای مرتضی خواستنی تر شد :

__ پس کی این دست ها تو دستم گره می خوره ؟ بخدا دیگه تاب و تحمل ندارم .
دستپاچه شدم .

دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و به فکر فرو رفتم .

مرتضی صندلی رو نزدیکتر کشید .

دست مشت شده ام که روی زانوم گذاشته بودم رو تو حصار دستش گرفت .

با صدای بم و جذابش ، با آرامشی که تو لحن کلامش حس می شد گرم شدم :

__ مریم من هنوز منتظر جواب توئم ، پس من رو از این انتظار نجات میدی ؟

دلهره چنگ زد به دلم :

نگاهم میخ دست های به هم گره زده امون بود .

__ گفتم که به همین زودی .

مرتضی چنگی به موهایش زد و نالید:

__ داداشت امروز یا فرداست برسه ، گوش کن مریم تیرداد بیاد همه چیز بهم میریزه .

سری تکون دادم و با اضطراب زل زدم به نگاه مملو از خواهش و تمناش :

__ میدونم مرتضی ولی .

__ ولی چی؟

سکوتم دنباله دار شد .

دست مرتضی سست شد .

ازم فاصله گرفت و با غمی که تو نگاهش موج میزد گفت:

__ مریم ؟

گنگ نگاهش کردم :

__ جانم؟

دستی به ریشش کشید و با تردید ادامه داد:

__ تو هنوز به من اعتماد نداری درسته ؟

یکه خوردم ، لال شدم .

حرفی برای گفتن نداشتم .

این حقیقت داشت که من به اندازه چشم هام به مرتضی اعتماد دارم اما ترس و دلهره ای عجیبی که ته دلم موج میزد من رو وادار به عقب نشینی می کرد .

نگاه زخم خورده مرتضی کدر شد

لبخند تلخی روی لبش نشست

با لحن بغض داری گفت:

__بخدا بهت حق میدم مریم ، شاید اگه منم جای تو بودم تردید داشتم .

ترس اینکه بخوام آینده ام رو با یه مجرم سابقه دار تحت تعقیب بسازم ، من رو از ادامه راهم منصرف می کرد .

من این حق رو بهت میدم باید هم نگران آینده ات باشی .

دلم گرفت .

بغض بیخ گلوم رو فشرده .

مرتضی بدون اینکه منتظر جواب من بمونه یک ریز برای خودش برید و دوخت .

من با تموم عشق مرتضی و موقعیتش رو و همچنین تموم خطرات رو به جون خریدم و حتی یکبار هم در مورد این موضوع فکر نکردم چون تصمیم خودم رو گرفتم .

من تموم خصوصیات یک مرد واقعی رو تو وجود مرتضی دیدم که بدون چون و چرا قبولش کردم .

تنها مشکل این رابطه فقط گذشته تلخ مرتضی ست که همه چیز رو بهم ریخته .

بالافاصله دستش رو گرفتم و با تموم وجود فشردم:

__داری اشتباه فکر می کنی مرتضی من هیچ ترس یا نگرانی بابت آینده ام ندارم .

مرتضی به آرومی دستش رو از لای دستم بیرون کشید:

__من خیلی خودخواهم ، با اینکه شرایطم رو میدونم و راهی برای نجاتم نیست باز هم مثل مردم عادی رفتار می کنم .

بعضی وقت ها یادم میره با بقیه فرق دارم و نباید به زندگی و زیبایی هاش دلبسته بشم .

من گناهکارم باید تاوان پس بدم ...

اشک تو چشم هام حلقه بست :

__چی داری میگی مرتضی ؟ داری بازم میزنی زیرش .

مرتضی هراسون و حیرون بلند شد جوری که صدلی به عقب پرت شد .

با تعجب به واکنش مرتضی، بدون حرکت به رفتش خیره موندم .

دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن .

نگاهم تار شد و چونه ام لرزید .

چطور بهش ثابت کنم حتی اگه یک روز به آخر دنیا هم بمونه باز هم منتظرش می مونم تا برگرده .

با دست های لرزون شربت گل گاو زیونی براش درست کردم و بدون معطلی از آشپزخونه بیرون دویدم .

عسل روی میل ولو شده بود و با نیمچه لبخند شیطونی که بهم زل زده بود با اشاره ابرو راه طبقه بالا رو نشونه گرفت .

پشت چشمی نازک کردم و با لبخند کنترل شده ای از پله ها بالا رفتم .

در اتاق جاوید باز بود .

داخل رفتم و مرتضی رو در حال تعویض لباس دیدم .

دستپاچه سرم رو پایین انداختم .

مرتضی هم بالا فاصله پیراهن مشکی رنگش رو روی رکابی اش پوشید .
با اخم شربت رو روی میز گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
_ خجالت نمی کشی مثل دخترا قهر می کنی میری ؟ اونوقت من باید هی پیام نازت رو بکشم ؟
سکوتش دنباله دار شد .
بدون زره ای خجالت زل زدم بهش ، دست به سینه با اشاره ابرو منتظر جوابش موندم .
با نگاه غمزده اش به من خیره موند .
برق اشک رو تو نگاهش حس کردم .
دست هام شل شد .
نابود شدم .
بغضم وحشتناک سنگین شد .
من طاقت دیدن اشک مرتضی رو ندارم .
مثل بچه های مظلوم و یتیمی که رنگ خوشی رو ندیدن و همیشه در حسرت یک نگاه مهربون و منتظر نوازش دست مادرانه هستن با نگاهی غمبار به من زل زده بود .
چشمه اشکم جوشید .
قلبم پر شد از غم .
سوزش اشک رو تو چشم هام حس کردم .
مرتضی بالا فاصله نگاهش رو پایین انداخت و پشت بهم چرخید .
نمی خواست شاهد شکست غرور و از بین رفتن هیبت مردونه اش بشم .
ازم رو گرفت تا شاهد ریزش اشکش نباشم .
بدون معطلی به سمتش دویدم و دست هام رو با بی قراری دور کمرش حلقه زدم .
سرم روی کتفش فشردم و با بغض نالیدم:
_ مرتضی با من اینکارو نکن ، داری نابودم می کنی .
مرتضی دستپاچه و حیرون دست هام رو که از جلو روی سینه اش نشسته بود رو گرفت و گفت:
_ مریم بیشتر از این من رو وابسته خودت نکن .
ازش فاصله گرفتم و وادارش کردم به سمتم بچرخه .
مرتضی برگشت و یگراست من رو تو آغوشش کشید و زیر گوشم لب زد:
_ نمی خوام شکستم رو ببینی .
خودم رو بیشتر از قبل تو آغوشش فرو کردم و با لبخند دلنشینی گفتم:
_ کی گفته گریه کردن مرد باعث شکستش می شه .
درضمن هنوز اتفاقی نیوفتاده که تو احساس شکست داری .

سپس سرم رو بالا آوردم و مستقیم زل زدم به چشم های نمدارش که مژه های بلندش بهم چسبیده بود .

دلم ضعف رفت:

و مهمتر از اون من اینجا تو بغلتم ، کنارتم ، پایه های عشقت تو قلبم محکم تر از همیشه ست . پس چرا انقدر یاس و نا امیدی ؟

مرتضی با لذت تک تک اعضای چهره ام رو رصد کرد:

باید به من حق بدن با این که گناهکارم و لایق لذت های زندگی نیستم ، ولی با یک نگاه عاشق زنی مثل تو بشم .

با عشق لب زدم :

این حق رو کسی نمی تونه ازت بگیره مرتضی .

تو لایق بهترین ها هستی .

برق نگاهش روی لبم لبخندم رو عمیق تر کرد .

بالافاصله نگاهش رو دزدید.

با انگشتم نم چشم هاش رو گرفتم .

مچ دستم رو گرفت و ب*و*س*ه*ای عمیق کف دستم نشوند .

قلبم پر شد از عشق .

با دو دستم دو طرف صورت مردونه اش رو گرفتم .

این همه نزدیکی و گره خوردن نگاه های تشنه و لمس ریش مردونه اش غوغایی رو ته دلم به پا کرده بود .

روی نوک پا ایستادم و تو یک حرکت غیره منتظره ل*ب*ه*م رو روی ل*ب*ه*ای مردنه اش

مرتضی حیرت زده و متعجب محو حرکت من شد .

گاز ریزی از لبش گرفتم و وادارش کردم تا همکاری کنه .

دست های قدرتمندش دور کمرم محکم تر شد.

چشم هام رو بستم و رها شدم تو لذتی وصف نشدنی که لحظه های با مرتضی بودنم رو برام جزو بهترین خاطراتم رقم می زد .

حرکت دستم لا به لای موهاش سست تر شد .

مرتضی سیراب نمی شد .

لبم رو لغزوندم روی گونه اش و چشم هام رو روی هم فشردم .

مرتضی با عطش لب زد:

مریم تو قصد داری منو دیوونه کنی؟

خنده ام گرفت :

آره درست حدس زدی.

بالافاصله ازش فاصله گرفتم و با خنده زل زدم به چشم های خمارش :

این تشبیه تو بود ، تا اینبار تو دنبالم بدویی نه من .

پس حواست رو جمع کن .

مرتضی آشفته و بهم ریخته دستی به پشت گردنش کشید و جواب داد:

__خونه خرابم کردی لامصب .

این راهش نبود .

از ته دل خندیدم و گفتم:

__حقت بود اصلا دلم برات نمی سوزه .

درضمن یادت بمونه آقا مرتضی من خیلی وقته تصمیمم رو گرفتم و تو رو انتخاب کردم .

اگه می بینی تردید دارم و دل دل می کنم دلیلش این نیست که نگران آینده هستم بلکه تموم نگرانی من اینه، راهی که برای رسیدن به هم انتخاب کردیم درسته یا غلط؟ .

مرتضی تکیه داد به کمد دیواری و دست به کمر زد زد بهم :

__تردید نداشته باش ، فقط به من اعتماد کن .

لحظه ای بدون حرف بهم خیره موندیم .

لبخند روی لبم نشست:

__پس شک نداشته باش تا آخر دنیا هم بری باهات میام .

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

__پس فردا صبح عقد می کنیم .

بدون معطلی دستم رو به سمتش دراز کردم .

گرمای دستش تموم وجودم رو به آتیش کشید .

فشاری به دستم وارد کرد و با یک حرکت من رو به سمت خودش کشید .

اینبار اون بود که پیش قدم شد .

با عطش و فشار بیشتری من رو تو خودش حل کرد.

فشاری به سینه ستبرش وارد کردم و با خنده گفتم :

__بهتره شربت گل گاو زبونی که واست آوردم بخوری .

دستش روی گردنم لغزید با لحن بم و خش داری جواب داد:

__چنان شربتی خوردم که تا حالا مزه اش رو نچشیده م دیگه نیازی به اون نیست .

لب هام گل انداخت و با خنده فرو رفتم تو آغوشش .

ب*و*سه بر تو

چون حباب

گر چه می سوزد لبم

همچون کباب

کاش یک شب میشدی

مهمان من

می رفتم به خواب

.....

با صدای اذان که از گوشیم پخش می شد مثل سیخ سرجام نشستم .

دیشب تا صبح با هزار بدبختی و جون کندن که بود، تونستم نیم ساعت بخوابم .

استرس و دلهره لحظه ای رهام نمی کرد .

کلافه و حیرون دستی به صورتم کشیدم و نگاه بی جونم رو به دخترا که غرق در خواب بودند دوختم .

آروم از زیر پتو بیرون اومدم و با قدم هایی بی صدا به سمت ثمین رفتم.

طفلی مچ پاش در رفته و بخاطر دردی که داشت، کلی گریه کرده بود .

پتو رو بالاتر کشیدم و دستی نوازش گونه روی صورتش کشیدم .

نگاهم کشیده شد به سمت عسل که تا گردن زیر پتو فرو رفته بود.

لبخندی رضایت بخش روی لبم نشست .

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم .

پا روی استرس و اضطرابم گذاشتم و بدون معطلی به سمت دستشویی رفتم.

سریع وضو گرفتم و کنج اتاق سجاده ام رو پهن کردم .

به دنبال نره ای آرامش می گشتم و مطمئنم با نزدیکی و درودل با خدا به اون آرامشی که دنبالشم، دست پیدا می کنم .

نمازم را با تموم عشق خوندم و از ته دل دعا کردم راه درست رو پیش روم بزاره و عاقبت بخیرم کنه.

بعد از کمی خلوت با خدای خودم تصمیم به رفتن گرفتم .

بدون شک تا حالا مرتضی از شدت اضطراب قالب تهی کرده .

با عجله به سمت کمد دویدم و مانتو و شال سفید رنگی بیرون کشیدم .

دستبند نقره ظریفی رو دور مچم انداختم و صفایی به صورتم دادم .

چادرم رو زدم زیر بغلم و پاورچین پاورچین از اتاق خارج شدم .

به پله که رسیدم سرعتم رو زیاد کردم .

با کمال تعجب اسد رو کنار مرتضی وسط سالن دیدم .

وا رفتم و پشت دستم رو با هیجان گاز گرفتم .

لعنتی این وقت صبح اسد چرا بیداره ؟ آگه بخاطر نماز خوندن الان اینجاست که دوتا شاخ در نیارم جای تعجبه .

پوفی کشیدم .

مرتضی کلافه و حیرون به نظر میرسید .

مدام یا چنگ میزد به موهایش یا دست می کشید به ته ریشش .

- یک آن نگاهش روی من ثابت موند .
- اسد لبخند زنان دنباله نگاه مرتضی رو گرفت و رسید به من .
- خنده اش غلیظ تر شد .
- اخم های منم پررنگ تر .
- به سمتشون پا تند کردم و نزدیکشون رفتم.
- مرتضی نگاهی به ساعت انداخت و زیر لب سلام داد.
- چپ چپ به اسد زل زدم که با خنده کنترل شده ای گفت:
- __چیشده اول صبحی شما دو نفر به خون من تشنه شدین؟
- مرتضی بازوش رو کشید و گفت:
- __بیا برو بخواب نماز هم قضا شد، دیگه بهونه نداری اینجا وایستی.
- با تعجب گفتم :
- __چی؟ اسد و نماز؟ الان شاخ در میارم، تو رو خدا با من شوخی نکنید اول صبحی .
- اسد یقه اش رو صاف کرد و با ابروهایی درهم گفت:
- __من نمازم رو اول وقت خوندم ، می خوام بدونم اینجا چه خبره !.
- و بعد اشاره ای به سر و وضع من و مرتضی کرد .
- مرتضی زیر لب استغفراللهی گفت و سویچ ماشین رو به سمت گرفت :
- __برو ماشین رو روشن کن تا پیام .
- اسد زیر بازوی مرتضی رو سفت چسبید و گفت:
- __نه خدایی به منم بگید در جریان باشم ، شما بدجور مشکوک می زنید .
- با اشاره نا محسوس مرتضی به خودم اومدم و بدون معطلی از سالن خارج شدم .
- سریع ماشین رو بیرون بردم .
- ماشین رو روشن کردم و به دور از سوز سرما تو خودم فرو رفتم .
- طولی نکشید که مرتضی هم از خونه زد بیرون .
- کنارم جای گرفت و از شدت سرما حین اینکه کف دستش رو بهم مالید نفسش رو فوت کرد بیرون .
- با دلهره گفتم:
- __اسد رو پیچوندی؟
- مرتضی فرمون رو چرخوند و به عقب برگشت:
- __آره گفتم داریم میریم گردش .
- __حالا باورش شد یا نه ؟
- __مهم نیست ، دیر یا زود می فهمن .

به روبرو زل زدم و نفسم رو بی صدا فوت کردم .

_مریم هنوز هم نگرانی؟

نمیدونم حس و حالی رو که دارم رو چطور توصیف کنم .

مثل اینه که سبک شدم و روی ابرها قدم میزنم .

حس دلهره و ترس با مخلوطی از ذوق و شوق ته دلم قیلی ویلی می رفت .

حس و حال او دختر دبیرستانی رو دارم که پنهانی به دور از خانواده اش قدم اول رو برای یک زندگی جدید جلو میزاره .

ته دلم دلهره عذاب آوری می پیچید که هر بار نگاهم با نگاه گرم مرتضی گره می خورد اون دلیپچه و اضطراب خنثی می شد .

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند به سمت مرتضی چرخیدم :

_اصلا هم نگران نیستم .

من کار غیر شرعی و خلافی نمی کنم که نگران باشم.

با عقل و هوشیاری کامل،تصمیم دارم به عقد مردی دربیام که از ته دل عاشقشم.

رفته رفته چهره درهم و گرفته مرتضی گشاده و لبش پر از خنده شد .

_بخدا نوکرتم عیال .

با شنیدن واژه عیال از زیون مرتضی خنده ام غلیظ تر کرد .

صاف نشستم و با لبخندی که حالا عضو جدا نشدنی صورتم شده بود به روبرو زل زدم .

ته دلم آرامش عجیبی حس کردم .

درست برعکس روز عقدم با مسعود .

اون روز بدترین روز عمرم بود ، نه مسعود خوشحال و راضی به نظر می رسید نه من .

در واقع اون روز ، روز پیوند و نزدیکی بیش از حد خانواده هامون بود نه ما .

اون روز ما به اجبار و بدون ذره ای عشق و علاقه پیوند زناشویی بستیم .

اون سردی و پس زدگی از طرف هم ، تا یکسال اول زندگی مشترکمون ادامه داشت ،

تا اینکه به طلاق توافقی ختم شد .

دست مردونه مرتضی روی دستم نشست .

به خودم اومدم و از گذشته های تلخ بیرون پریدم .

_خوبی مریم؟

با تعجب به اطرافم خیره موندم .

_کی رسیدیم ؟

مرتضی عمیق و خواستنی تو چشم هام زل زد و جواب داد:

_هنوز زوده بریم محضر .اول بریم یه چیزی بخوریم .

سری به نشونه تایید تکون دادم و فشاری به دستش وارد کردم .

هر دو همزمان از ماشین پیاده شدیم .
داخل یکی از سفره خونه های سنتی رفتیم و به طرف تخت بزرگی که در گوشه ترین قسمت سفره خونه به چشم میخورد رفتیم و
سفارش املت دادیم و با لذت به تماشای فضای توصیف ناپذیر مقابلمون نشستیم .
حس خوبی رو که کنار مرتضی تجربه می کنم تا حالا کنار مسعود نداشتم .
من اون لذت های دست نیافتنی رو که هر دختری آرزوش رو داره ، کم کم کنار مرتضی بدست آوردم .
از شدت خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم .
تموم مدت مرتضی با شوخی و خنده برام لقمه می گرفت و قریون صدقه ام میرفت .
حسابی قصد داشت لوسم کنه .
و من بهترین و ناب ترین لحظات رو کنارش حس کردم .
بعد از خوردن صبحونه یک راست رفتیم محضر .
پا به داخل که گذاشتم تموم دلهره و دودلی ها رو پشت در گذاشتم و با خوشحالی دستم رو بین دست مرتضی فرو کردم .
مرتضی دستپاچه بنظر می رسید .
تو نگاهم به دنبال شک یا پشیمونی می گشت .
اما من با لبخند عمیق ثابت کردم که تصمیم نهایی رو گرفتم و ذره ای دلواپسی یا پشیمونی از این وصلت ندارم .
مقابل عاقد نشستیم .
مرتضی مدارک لازم رو روی میز گذاشت و سربه زیر و آروم کنارم جای گرفت .
دلم ضعف رفت برای مظلومیت چهره اش .
کنترل نگاهم رو دست گرفتم و به کف زمین چشم دوختم .
در اتاق باز شد و دو مرد غریبه خنده کنان وارد شدن .
با تعجب به مرتضی که با خوش رویی بلند شد و سلام داد خیره موندم .
اون دو مرد کنار مرتضی نشستن .
به سمتش کج شدم و زیر گوشش گفتم:
_ اینا کین مرتضی ؟
هرم داغ نفس هاش به پوست صورتم اصابت کرد .
_ دو تا از رفیقام هستن اومدن شاهد عقدمون باشن .
ابرویی بالا انداختم و صاف نشستم .
طولی نکشید که عاقد عقدمون رو جاری کرد .
با خوشحالی که ته دلم چنبره زده بود به مرتضی زل زدم .
مرتضی از شدت خوشی دستم رو محکم تر از قبل فشرد .

بالافاصله جعبه مخمل قرمز رنگ کوچکی، از جیب پالتوش بیرون کشید و به سمت چرخید .
حلقه ظریفی که به زیبایی نگین کاری شده بود رو تو انگشتم انداخت .
لبخندی پر مهر و عطوفت به روم پاشید و با لحن لرزون و نگاهی ستاره بارون لب زد:
_ قول میدم خوشبخت کنم خانومم .
از شدت خوشی رو به موت بودم .
فشاری به دستش دادم :
_ مطمئنم که کنارت خوشبخت می شم .
پنجه های مردونه و قدرتمندش رو فرو برد لا به لای پنجه های ظریف و باریکم .
حس خوشایندی به قلبم سرازیر شد .
من از این لحظه به بعد زن شرعی و قانونی مرتضی هستم
از این به بعد سایه یک مرد بالای سرم دارم .
مردی که می پرستمش و بی نهایت عاشقشم.
تموم طول روز رو گشتیم و تو خیابون ها چرخیدیم .
صدای قهقهه ها و خنده های از ته دلمون گوش آسمون رو کر کرده بود .
مرتضی مدام پشت دستم رو می ب*س*ی*د و زیر گوشم نجواهای عاشقانه زمزمه کرد .
هوا تاریک شده بود و بالاخره تصمیم برگشت به خونه رو گرفتیم .
با حس گنگ و مبهمی وارد خونه شدم .
ترس، مدام به دلم چنگ می انداخت و دلهره ته دلم رو پیچ میزد .
من زودتر از مرتضی داخل رفتم ، خوشبختانه خبری از تیرداد نبود .
نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد آشپزخونه شدم .
طبق معمول غسل رو مغموم و گرفته پشت میز آشپزخونه دیدم .
غسل با دیدنم خوشحال شد و گفت:
_ وای مریم کجا بودی ؟ دق کردم از تنهایی .
کنارش نشستم و با دلسوزی زل زدم به صورت رنگ پریده اش
_ فدای چشم های نازت بشم من ، بیرون بودم .
ببخش باز هم مجبور شدم تنهات بزارم .
چادرم رو تا زدم و روی میز گذاشتم :
_ راستی نمین کجاست؟ حالش خوبه؟
_ آره تو اتاق؛ اسد هم چپ و راست در خدمتش پدرشو در آورد از بس نق زد .
_ ای بابا این دختر هر روز یه ماجرا واسمون جور می کنه

عسل با خنده مهربونی گفت:

_ بگذریم. حالا بگو ببینم چه خبره انقدر به خودت رسیدی و

لبم رو گزیدم و با خجالت گفتم :

_ از تو چه پنهون عسل ، از خوشی دارم پس می افتم .

نمی تونم این خوشی و رو تنهایی هضم کنم باید خودمو خالی کنم . به ثمین که نمی تونم بگم. دلم می خواد به تو بگم .

با هیجان دستم رو فشرد و گفت:

_ آخ جون پس خبر خوب داری واسم زود باش بگو.

نزدیکتر رفتم و با ذوق تموم اتفاقات اخیر و ماجرای عقدمون رو براش تعریف کردم.

عسل با حیرت و شگفتی دستش رو مقابل دهنش برد و با شوق گفت:

_ وای جدی می گی ؟ چقدر خوشحال شدم مریم ، این خیلی عالییه که به زندگیت سرو سامون دادی من واقعا خوشحال شدم .

از شدت خوشی در حال غش و ضعف بودم .

عسل چند بار بهم تبریک گفت و برام آرزوی خوشبختی کرد .

تنها موضوعی که نگرانم می کرد خبر برگشت تیرداد بود که به گوشم رسید .

مرتضی با لبخند دلنشین و آروم نگاهش، این نگرانی و دلواپسی رو از وجودم می زدود .

شام رو با تیکه های غلیظ و طعنه های سنگین اسد و همچنین لبخند های از ته دل عسل و نگاه های مشکوک ثمین گذروندیم .

بعد از خوردن شام ، سینی چایی رو آماده کردم و به جمع پیوستم .

مقابل مرتضی نشستم و سینی رو روی میز گذاشتم .

ثمین مشغول سوهان زد ناخن های دستش بود .

خبری از اسد نبود .

سنگینی نگاه های وقت و بی وقت مرتضی رو هر بار روی خودم حس می کنم و از درون پر می شدم از خوشی و لذت .

نگاه های حسرت بار عسل من رو غمگین می کرد .

سعی کردم مقابل عسل یکم خوددار باشم .

سرو کله اسد با چهره ای اخم آلود پیدا شد .

ثمین چشم هاش برق زد و با خوشحالی گفت:

_ آوردی؟

عسل تو مبل جابجا شد و با تعجب خیره موند به ثمین .

اسد با اخم های غلیظ و درهم کنار ثمین نشست و با بداخلاقی گفت:

_ آره آوردم ، ولی یادت باشه بار آخره .

ثمین پاهاش رو روی زانوهای اسد دراز کرد و با پررویی جواب داد:

_ من که یادم نمیاد قول داده باشم بار آخر باشه .

اسد نگاهی توام با اخم و غضب به سمت ثمین پرت کرد و غرولند کنان دستش رو تو جیبش فرو برد و لاک قرمز رنگی رو بیرون کشید .

عسل از شدت خنده صورتش رو تو کوسن فرو کرد .

مرتضی زد زیر خنده و سری تکون داد .

اسد عصبی و خشمگین بدون توجه به ما شروع کرد به لاک زدن ناخن های پای ثمین .

با شگفتی به این صحنه چشم دوختم، ثمین چطور تونسته این مردی اخمو و با خوی وحشی رو اینجوری رام خودش کنه؟

کاملاً مشخصه اسد داره به سختی با خشونتتی که تو ذاتش موج می زنه مقابله می کنه تا دل این دختر تخس لجبار رو بدست بیاره .

مرتضی فنجان خالی از چایی اش رو گذاشت روی میز ، نگاهی گذرا به ساعت مچی اش انداخت و با لحنی خسته گفت:

خب دیگه بساط چایی رو جمع کنید و برید بخوابید که دیر وقته .

ثمین با لحنی اعتراض آمیز رو به مرتضی گفت:

_ یعنی چی؟ کجا بریم بخوابیم تازه هنوز سر شبه

الان وقت خوابیدن مرغ و خروس هاست .

سپس با دست به بالا اشاره کرد و ادامه داد:

_ شما بفرمایید که از وقت خوابتون گذشته .

مرتضی با حیرت جواب داد:

_ یعنی من مرغم؟

ثمین با جدیت گفت:

_ نمیدونم والا خودت میدونی دیگه

اسد فکش رو روی هم فشرد و رو به ثمین گفت:

_ تو حرف نزدی کسی نمیگه لالی .

عسل هنوز بی صدا در حال خنده بود .

خنده سستم کرد که با چشم غره مرتضی لبم رو جویدم .

ثمین با خونسردی رو به مرتضی گفت:

_ خب چیه مثل تیر چراغ برق اینجا وایستادی برو دیگه .

مرتضی کلافه نشست و پوفی کرد :

_ بهتر نیست بخوابیم ، تا کی اینجا وسط سالن ولو باشین؟

اینبار اسد دست از کار کشید و با اخم گفت:

_ چته بابا امشب گیر دادی به خواب ما ؟

مرتضی به من افتاد و در نتیجه شوونه ای بالا انداخت و روی میل ولو شد .

عسل با شیطنت ابرویی برام بالا انداخت .

سرخ شدم از خجالت .

عسل با یک حرکت بلند شد و سینی رو برداشت و مشغول جمع کردن فنجان های خالی از چای شد .

مرتضی با نیشخند زل زد بهم . احم ظریفی بین ابرو هام نشست .

عسل با عجله به سمت آشپزخونه رفت و تو چشم به هم زدن برگشت .

چراغ سالن رو خاموش کرد که جیغ ثمین بلند شد:

_ هوی زهر مار، چرا اینجوری می کنی ؟ اینجا نشستیمما .

اسد با احم زل زده بود به عسل .

عسل خمیازه ای کشید و گفت:

_ آقا اسد بهتره ادامه لاک زدن رو بزاری واسه فردا الان ثمین باید استراحت کنه .

اسد با رضایت کامل در لاک رو بست و روی میز پرتش کرد .

با لبخند شیطنت آمیزی که کنج لبش خودنمایی می کرد خم شد و با یک حرکت ثمین رو روی دست های قدرتمندش بلند کرد .

ثمین اینبار از ته دل خندید .

اسد لبخند زنان حین اینکه زیر لب چیزی رو زیر گوش ثمین زمزمه می کرد با قدم هایی آرام به سمت پله ها رفت .

نگاه مرتضی روی من ثابت موند .

دستپاچه و حیرون یک نگاه به عسل انداختم و نگاه دیگری به مرتضی

هر دو با لبخند به من زل زده بودن .

بالافاصله بلند شدم و شب بخیر گفتم و به سمت بالا پا تند کردم .

وارد اتاق شدم که همزمان با ورودم، اسد سینه به سینه ام متوقف شد .

نگاهم خیره موند به رژ صورتی رنگی که دور لب هاش مالیده شده بود .

لحظه ای گیج و منگ زل زدم به لبخند کجش .

سرفه ای کرد و با اشاره انگشت بهم فهموند تا از سر راهش کنار برم .

به خودم اومدم و با عجله کنار رفتم .

اسد از کنارم رد شد .

آروم صدایش زدم :

_ آقای اسد خان ؟

طلبکار و همیشه احمو به سمتم چرخید .

نتونستم مانع لبخند غلیظم بشم .

اسد با این همه ابهت و جذبه با این ته ریش و صورت مردونه کجا و این رژ لب صورتی مسخره روی لبه اش کجا.

با تعجب و سوالی زل زد بهم .

با اشاره دست لبش رو نشونه گرفتم .

_ وقت کردی یک نگاه به خودت تو آینه بنداز .

_ چشمه مگه؟

_ چیزی نیست ، ضرر نمی کنی .

دستش رو روی لبش مالید .

یکهو حساب کار او مد دستش .

اخمش کم رنگ و بجاش لبخندش پر رنگ شد :

_ لامصب بد عادت کرده .

چشم هام گرد شد و لال شدم.

اسد دستی به گردنش کشید و رفت

مات و متحیر مونده بودم چی بگم.

اسد و ثمین به معنای واقعی کلمه، حیا رو قورت داده و یک آب هم روش خوردن.

خدا خوب در و تخته رو باهم جور کرده

هر دو چشم سفید و بی حیا .

نگرانم، یک وقت کار دست هم ندن .

اسد و ثمین تو این خونه مثل آتیش و پنبه هستن امکان داره گند بززن به زندگیشون .

اونوقت من جواب مامان و بابای ثمین رو چی بدم ؟

کلافه و سردرگم وارد اتاق شدم .

ثمین روی تخت به حالت طاق باز دراز کشیده و سرگرم ور رفتن با گوشیش بود .

عسل با یک حرکت خودش رو انداخت داخل و حین اینکه نفس نفس میزد رو به من گفت:

_ کجایی دختر، مرتضی کارت داره .

سپس لبخند بدجنسی حواله ام کرد .

دلم هری ریخت .

دلشوره ته دلم سرازیر شد .

خنده ام گرفت .

حس عجیبی ته دلم قیلی ویلی می رفت .

الان من دقیقاً با مرتضی چیکار کنم ؟

رنگ از رخسارم پرید و قلبم با کوبش بیشتری شروع کرد به زدن .

عسل بشکن زنان دور از چشم ثمین ریز ریز شروع کرد به خوندن و رقصیدن .

خنده سستم کرد .

نیشگونی از بازوی عسل گرفتم و به سکوت دعوتش کردم .

ثمین که با چشم‌های تنگ شده ما رو زیر نظر داشت گفت:

_اونجا چه خبره؟

عسل بالافاصله ایستاد و حین اینکه به سختی خنده اش رو کنترل می کرد گفت:

_هیچی.... داشتم ورزش می کردم .

ثمین گوشی اش رو پرت کرد روی تخت و آرام نشست:

_غلط کردی انتر خانم ، از همون اول که مثل میمون ادا اطوار در آوردی شصتم خیردار شد خبری هست

امشب تو نخت بودما بدجور مشکوک میزنی .

عسل و ا رفت با اعتراض گفت:

_بی ادب درست حرف بزن میمون خودتی.

_بحث رو عوض نکن ، حواسم هستا .

با عجله سمت کمد دیواری رفتم ، پتو و بالشتم رو زدم زیر بغلم .

عسل در سکوت به من زل زد .

سریع بالشتم رو روی زمین پرت کردم و روی زمین دراز کشیدم .

زیر پتو خزیدم و رو به عسل گفتم :

_چراغ رو خاموش کن دیگه، منتظر چی هستی

ثمین دست به سینه با حرص گفت:

_خیلی خب باشه خودم آمار گند کاری هاتون رو در میارم .

عسل حین اینکه چراغ اتاق رو خاموش می کرد گفت:

_تو دیگه حرف نزن ، خوبه معنی گند کاری رو هم فهمیدیم .

ثمین دراز کشید :

_عزیزم ما گندکاری نداریم که ، عشق بازی داریم .

عسل پتو رو از تو کمد بیرون کشید و گفت:

_عوق .حالمو بد کردی . چندش.

ثمین زیر لب زهرماری گفت و دمپایی اش رو از روی زمین برداشت و پرت کرد سمت عسل .

دمپایی صاف خورد وسط کمر عسل .

جیغش هوا رفت و غرولند کنان سمت ثمین که زیر پتو قایم شده بود پا تند کرد .

صدای جیغ و داد ثمین بالا رفت .

با حرص سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و غریدم :

_بسه دیگه ، می خوام بخوابم خفه شین خواهشا .

ثمین زیر لب نفرین کنان خزید زیر پتوش .

عسل هم که از شدت خنده غش و ضعف می رفت مشغول باز کردن موهاش شد .
دوباره سرم رو بردم زیر پتو ولی چشمم تا آخرین حد باز بود و با دلهره به صدای کوبش ناهماهنگ قلبم گوش سپردم .
انقدر فکر کردم و خودخوری کردم که چشم هام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.
چهار روز بعد

عسل

با حس رخوت و تلخی از خواب پریدم و به سختی چشم هام رو باز کردم .
همونجور گیج و منگ به سقف خیره موندم .
لرزش خفیف تموم تن و بدنم و تلخی طعم گس دهنم من رو به یاد خواب بدی که دیشب دیدم انداخت .
دلهره به دلم چنگ زد .
به سختی پلک زدم و از نم چشم ها و خیس بودن مژه هام فهمیدم چقدر تو خواب گریه کردم و اشک ریختم .
با سستی و کرختی سعی کردم بشینم .
کش و قوسی به تن و بدن دردناک و گردن خشک شده ام دادم .
تازه متوجه شدم روی کاناپه وسط سالن خوابم برده .
با کف دست نم اشک هام رو گرفتم و آهی کشیدم .
خیلی وقته به انتظار جاوید روی این مبل نشسته و با حسرت نگاهم روی عقربه های ساعت خشک شده .
جاوید و تیرداد امشب قراره برگردن خونه و من از شدت خوشی و ذوق تو پوست خودم نمی گنجم .
تموم دیشب نگاه پر از انتظار و خیس از اشکم دوخته شده بود به در سالن .
دلم بی تابی حضور ناب و آرامبخش جاوید رو داشت .
تموم فکر و ذکرم درگیر دیدن و محو شدن تو نگاه مهربون جاوید بود .
پس چرا جاوید هیچ وقت نیست ، گفت کنارمه ، قول داد این لحظه های تلخ و سخت رو تموم کنه .
پس چرا من باز هم تنهام ؟
آروم بلند شدم و بدون توجه به وضعیت پوششم به سمت گوشیم که روی میز رها شده بود رفتم .
آهنگی رو که دیشب بیشتر از هزار بار گوش دادم رو دوباره پلی کردم و غرق شدم تو دنیای زیبای خودم و جاوید .
چشم های من پر خواهشه نگاه تو یه نوازشه برای این دل دیوونه ، دلم برات پر می کشه صدات واسم آرامشه نگات مثل نم بارونه .
دوست دارم دلم می گیره بی تو هوا هر لحظه قلب من می شکنه بی تو بی صدا
عشق تو خونمه ، قلب تو قلب منه هر جا تو هر نفس دل واسه تو میزنه .
کی غیر تو عزیزم همه حرفام رو میدونه اشک هام رو کی می فهمه غم چشمم رو می خونه عشقت کار خدا بود که تو رو به دلم داده دنیا منو فهمیده مهترت به دلت افتاده .
دو روز پیش مرتضی و مریم به بهونه ای خونه رو ترک کردن و رفتن پی عشق و حال خودشون .

اسد و ثمین هم طبق معمول مدام مثل سگ و گربه به جون هم می پرن و در نتیجه کارشون به دعوا و فحش و کتک کاری ختم می شه .

اسد هم دیشب با کمال پرویی تموم شب رو تو اتاق ثمین کنارش خوابید و من مجبور شدم مثل همیشه تک و تنها تو سالن بخوابم .

پوفی کردم و مشغول درست کردم قهوه برای خودم شدم .

هنوز تموم حواسم معطوف دیدن دوباره جاوید بود .

همین بیهونه دیدنش من رو به زندگی دلخوش می کرد .

بعد از اون اتفاق دیگه چشم تو چشم هم نشدیم .

با یادآوری آغوش گرم و بوی تنش، ته خنده کم رنگی روی لبم نشست .

دستم رو به دور فنجون چسبوندم و با لذت جرعه ای از طعم قهوه شیرین شده ام چشیدم .

بعد از خوردن قهوه تصمیم گرفتم بعد از مدتها از خونه بزنم بیرون .

هوس پیاده روی به سرم زده بود .

با تردید پشت در اتاق ایستادم و انگشت به دهن به فکر فرو رفتم .

نمیدونم رفتم داخل اتاق کار درستیه یا نه ؟

لحظه ای تو تردید دست و پا زدم در نتیجه دل رو به دریا زدم.

آروم و بی صدا دستگیره رو چرخوندم و سرم رو از لای در داخل بردم .

صدای خر و پف به گوشم رسید .

نفسی آسوده کشیده .

بی صدا و پاورچین پاورچین وارد شدم .

نزدیکتر رفتم و چشمم به بالا تنه برهنه اسد که ثمین رو تو آغوشش حل کرده بود افتاد .

نزدیک بود جیغم هوا بره .

با دو دستم محکم دهنم رو گرفتم .

ثمین بی حیا هم بدتر از اسد با وضعی نامیزون تا جایی که تونسته بود خودش رو تو بغلش جا داده بود .

چشم هام بیش از حد گشاد شد.

با قدم هایی لرزون به سمت کمد رفتم و به آرومی بازش کردم .

پالتو ، شال و شلوام رو به زور از زیر یک خروار لباس که ته کمد ریخته بود بیرون کشیدم .

در کمد قیژ صدا داد .

چشم هام رو بستم و زبونم رو جویدم .

چسبیدم به در کمد و آروم از لای چشم های بهم فشرده شده ام به اسد و ثمین زل زدم .

هر دو بیخبر از دنیا غرق خواب بودن .

نفسم رو بی صدا بیرون دادم و با قدم های تند و سریع از اتاق فرار کردم .

رفتم تو اتاق جاوید ، نفسی عمیق کشیدم و با لذت به تصویر خودم درون آینه چشم دوختم.

موهام رو باز کردم و بعد از شونه زدن

بالای سرم بستم.

سویی شرت آبی رنگم رو بیرون کشیدم و مقابل آینه به تیشرت زردی که توی تنم نشسته بود لحظه ای بدون حرکت تو فکر فرو رفتم .

صدای پا و به دنبالش پیچ پیچ لحن مردونه ای به گوشم رسید .

تا به خودم جنبیدم و دستپاچه به دنبال شالم بگردم در اتاق باز شد و قد و قامت جاوید که نگین تو بغلش خزیده بود تو چهار چوب در نمایان شد .

گیج و منگ با دلهره خیره موندم به چهره خسته و خواب آلود جاوید که با دیدنم تو اتاقش به لبخند گرمی مزین شد .

برق نگاهش من رو محو خودش کرد .

با دلتنگی و بی قراری بدون توجه به پوست تنم که مور مور می شد به تماشای جاویدم ایستاده بودم .

نگین مدام خودش رو تو بغل جاوید پیچ و تاب میداد و ناله میزد من رو به خودم آورد .

جاوید دست از نگاه خیره اش نکشید و همچنان با عطش من رو زیر رگبار نگاهش نشونه گرفته بود .

دستپاچه و حیرون سلام کردم و نزدیکتر رفتم.

بدون توجه به وضعیتم و سنگینی نگاهش دستم رو برای بغل گرفتن نگین بالا بردم .

بوی آشنای تنش مشامم رو نوازش داد و دل بی قرارم رو بیشتر از قبل بی تاب خودش کرد .

نگین با چشم هایی نیمه بسته خودش رو تو آغوشم سپرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت .

لبخند مملو از محبت جاوید غلیظ تر شد .

دستی به موهایم کشید و وارد شد .

به سمت تخت رفتم و رو تخت نشستم .

صدای بسته شدن در اتاق من رو متوجه خودش کرد .

جاوید نزدیکتر اومد و پالتوی مشکی اش رو از تن بیرون کشید و پایین تخت درست مقابلم نشست .

نگین خودش رو تو بغلم جای داد و زیر لب زمزمه وار نالید:

__نرو خاله .

تکیه زدم به تاج تخت و نگین رو در آغوش فشردم و شروع کردم به نوازش دادن موهای نرم و موج دارش .

جاوید دستی به صورتش کشید .

خستگی از چهره اش می بارید .

سکوت رو شکستم و گفتم :

__تیرداد هم اومده ؟

جاوید مشغول باز کردن ساعت مچی اش شد:

__نه اون شب میرسه ، من زودتر حرکت کردم باید بعد از ظهر برم جایی .

ابرویی بالا انداختم .

هنوز هم در مورد برنامه های گنگ و غیر قابل پیش بینی تیرداد و جاوید چیزی نمی دونستم .

معلوم نیست دارن چیکار می کنن.

تمام وقت با هم در مورد یک موضوعی سرو کله میزنن.

جاوید به سمتم چرخید و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

__ تو اینجا این وقت صبح

لبخندی زدم و مانع ادامه صحبتش شدم:

__ من دیشب تو سالن خوابیدم و بعدش اومده بودم اینجا آماده بشم برم پیاده روی که شما اومدین .

نگاه خیره جاوید روی تن و بدنم چرخید .

معذب شدم و نگاهم رو زیر انداختم .

جاوید کلافه شد و پوفی کرد:

__ چرا تو سالن خوابیدی؟

نگاه هراسونم تو نگاه متعجبش ثابت موند .

دستپاچه شدم .

اگه در مورد اسد و ثمین چیزی بدون بدونه بدون شک غوغا بپا می کنه .

پیشونیم رو خاروندم و گفتم :

__ دلیلی نداره ، شب همونجا روی کاناپه خوابم برد .

یجوری خاص نگاهم کرد .

لبم رو از داخل به دندون گرفتم تا لبخندم رو مهار کنم .

یک آن خبر عقد مرتضی و مریم یادم اومد .

آروم نگین رو جابجا کردم و صاف نشستم .

نگاه تشنه جاوید هنوز روی اندامم در گردش بود .

خجالت زده خودم رو جمع و جور کردم .

بهش حق میدم اینجور خیره خیره نگاهم کنه .

چون همیشه من رو بچه پیچ دیده بود اما الان با تیشترتی جذب و یقه ای باز .

یقه لباسم رو کشیدم بالا .

جاوید نگاهش رو ازم گرفت و بلند شد پوفی کلافه کشید.

دونه دونه دکمه های لباسش رو باز کرد و با یک حرکت پیرهنش رو از تن بیرون کشید .

محو هیکل درشت و بازوهای ورزیده اش شدم .

با چشم های گرد و دهنی باز به قد و قامت بی نقصش زل زدم و از ته دل قربون صدقه اش رفتم.

به سختی بلند شدم و کنار پنجره رفتم ، پرده رو کنار زدم و به ظاهر خونسرد، حواسم رو معطوف بیرون کردم .
اما با گره خوردن دست های مردونه جاوید به دورم و برخورد نفس های عمیق و داغش روی گونه ام از حرکت متوقف و قلبم از جا کنده شد .

دستم شل شد

قلبم از حرکت ایستاد

پرده رها شد.

چشم هام بسته شد .

نفس هام کند و مقطع شد و تموم وجودم به یکباره گر گرفت .

زبری ته ریشش و گرمای تنش ، تموم تنم رو به آتیش کشوند.

دست لرزوم آروم روی دست های گره خورده دور کمرم نشست .

زمرمه ریز و لحن بم و جذابش دلم رو زیر رو کرد:

_ امروز عجیب خواستنی تر شدی عسل ، جوریکه برق نگاهت من رو محو خودش کرد که نتونستم بغلت نگیرم .عجیبه بدون تو تا الان نفس می کشم .

غرق شدم تو لذتی دست نیافتنی که خیلی وقت بود دنبالش بودم .

سوزش گونه ام بخاطر زبری ته ریشش رو با دل و جون خریدم و لبخندم بیشتر از قبل عمیق شد .

دستش بالا اومد و طره ای از موهام رو پشت گوشم زد .

بینیش رو لابه لای موهام فرو برد و چند بارنفس عمیق کشید .

زیر گوشم نجواگونه ادامه داد:

_ امروز برعکس روزهای دیگه سرحال بنظر میرسی ، دلم می خواد همیشه بخندی عسل .

از بودن کنارش و غرق شدن تو آغوشش نهایت لذت رو بردم .

با چشم های روی هم فشرده لب زدم:

_ امروز حس خوبی دارم ، نمی دونم دلیلش چیه... اما یجواری دلم می خواد بی دلیل شاد باشم و بخندم .

یکهو چشم هام باز شد ، لبخندم پررنگ تر شد .

دستش رو روی بازوم لغزوند و تموم تنم مور مور شد .

_ عسل بهم بگو تو اون روزهای حبس و بی کسی دلبسته ام بودی .

اعتراف کن که حسم بهم دروغ نمی گفت.

سرم رو پایین انداختم .

اما لبخندم هنوز سرجاش بود .

پرت شدم به گذشته ها .

به اون روزای پر از استرس و دلتنگی .

روزهایی که به دنبال کوچکترین بهونه سر از اتاق حجت در میاوردم .

تموم لحظه هام پر شده بود از حرص و طمع دیدنش .

حسی سیری ناپذیر که محال بود با یکبار دیدنش دل بی قرارم آروم بگیره .

امروز روز اعترافه

شاید دلیل خوشحالیم می تونه این باشه .

چه اشکالی داره اعتراف کنم که از همون نگاه اول و زل زدن به چهره گنگ و نگاه پر پیچ خمش درون عکس سه در چهار، چه بلایی سرم آورد که تموم لحظه هام پر شد از رامتین حجت .

ب*و*س*ه* های پی در پی جاوید من رو از خود بی خود کرد:

_ خودت چی فکر می کنی ؟

نفس داغش رو فوت کرد:

_ اون حماقت فقط از یک عاشق دیوونه می تونه سر بزنه.

با یک حرکت من رو به سمت خودش چرخوند و با نگاه تب دار و خمارش زل زد بهم .

دست هاش رو بالا آورد . دو طرف صورتم رو قاب گرفت :

_ تموم اون مدت تو زندون بدون هدف ، بدون انگیزه روزم رو به شب رسوادم تا اینکه برق نگاه یه دختر اخمو و کنجکاو، که هر بار تو محدوده نگاهم دنبال بود من رو متوجه خودم کرد .

هر بار با یک بهونه و اغتشاش سر از درمانگاه در می آوردم تا با دوباره دیدن اون دختر سرتق و لجباز، که با نگاه های خیره اش قلبم رو وادار به کوبش می کرد، بیشتر ببینم .

تا اینکه قلبم بالاخره بند رو آب داد و تو منطقه ممنوعه کار دستم داد .

با هیجان و شگفتی بیش از حد گوش سپردم به ناکفته هایی که از قلب جاوید سرچشمه می گرفت .

_ هر بار سر هیچ و پوچ تو آسایشگاه یک جنجال بپا می کردم تا زخمی بشم یا بعضی مواقع که دلتنگی بیش از حد منو از پا در می آورد بالاخره با چاقو به جون خودم می افتادم... فقط بخاطر یک لحظه بودن کنار اون منبع آرامش .

تموم لحظاتم تو اون دخمه یا انفرادی به دنبال راه حلی می گشتم تا بیشتر ملاقاتت کنم .

شانس با من یار بود که دکتر سرداری تو رو برای مراقبتم انتخاب کرد .

نوازش آروم پشت دستش روی گونه رنگ انداخته ام من رو از دل خاطراتم بیرون کشید .

نگاهم گره خورد به نگاه خسته اش .

زیر لب زمزمه کردم:

_ یعنی تموم اون مدت که فکر می کردم احساسم یک طرفه ست اشتباه می کردم؟

یعنی تو تموم اون روزها ، اون اتفاقات و درگیری ها ، حضور پررنگت... فقط بخاطر دیدن من بود؟

خنده اش گرفت :

_ مثل اینکه یادت رفته من یکی از قاتل های حرفه ای البته از نوع روانیش بودم باید هم درگیری ایجاد می کردم .

با حیرت لب زدم:

_ یعنی حقیقت داره ؟

نزدیکتر اومد .

_ عشق من به تو حقیقت محضه عسل .

قلبم ریتم گرفت .

حس کردم بار سنگین از روی دوشم کنار رفت و قد علم کردم.

نفسم رو بی صدا بیرون دادم .

غم و حسرت تو نی نی نگاهش موج میزد.

به نقطه ای نامعلوم زل زد و با لحنی گرفته ادامه داد:

_ اما.... اما من بد کردم ، گناه بزرگی رو مرتکب شدم که آگه تو منو نبخشی هیچ وقت خودم رو نمی بخشم .

من نباید اون درخواست رو ازت

کف دستم بالا فاصله روی لبهاش نشست و وادارش کردم به سکوت .

_ نمی خوام در مورد اون اتفاق چیزی بشنوم و حال خوبم رو خراب کنم .

حتی آگه تو ازم اون درخواست رو نمی کردی من هر جور شده از یک طریقی تو رو فراری میدادم چون نمی تونستم تو رو تو اون وضعیت اسف بار ببینم .

سرش فرو افتاد .

دستم رو تو حصار دستش اسیر موند .

لحظه ای تو سکوت غرق فکر شد .

ازم فاصله گرفت و با دو دست چنگ زد به موهاش و گفت:

_ اما من جبران می کنم عسل ، تو منو از اون بدبختی نجات دادی اینبار نوبت منه .

دستم رو بالا بردم و موهایی که نصفه نیمه باز شده بود رو دوباره بستم و برای فراموش کردن اون حادثه تلخ موضوع مریم و مرتضی رو پیش کشیدم.

لبخند زنان حین اینکه مانتوم رو تنم کردم رو به جاوید گفتم:

_ از مرتضی هم خبر داری چه غوغایی به پا کرده؟

به سمتم چرخید

پیشونیش رو خاروند و گفت:

_ نه خیر ندارمچیکار کرده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ باورت میشه جاوید ، مرتضی مریم رو پنهانی عقد کرد .

لبخند کم رنگی روی لبش نقش بست .

سرش رو انداخت پایین و گفت:

_ مبارکشون باشه .

دست به کمر با چشم هایی تنگ شده گفتم:

_ خوشحال نشدی؟

جاوید رکابی اش رو از تن بیرون کشید و خنده کنان به سمت حموم رفت :

_ نمی خوام ضد حال بزمن ولی من خبر داشتم .

خنده ی حرص دارم رو مهار کردم و چپ چپ زل زدم به بالا تنه برهنه اش :

_ تو که گفتی نمی دونی ؟

جاوید در حموم رو تا آخر باز کرد و با شیطنت گفت:

_ مهم نیستمیای یا نه ؟

دست به سینه با ته خنده ای شرمگین زل زدم به چهره جذابش .

سری تکون داد و خنده کنان در حموم رو بست .

طولی نکشید که صدایش به گوشم رسید:

_ آماده باش باهم بریم پیاده روی .

شالمو رو سرم انداختم و گوشه تخت کنار نگین به انتظار جاوید نشستم .

رفته رفته چشم هام گرم شد و خمیازه ای کشیدم .

جاوید با حوله ای که دور گردنش انداخته بود از حموم خارج شد .

پشت بهم مقابل آینه ایستاد .

نگاهم ثابت موند روی زخم های متعددی که جای جای بدنش به چشم می خورد .

زخم هایی که به دست من بخیه زده و ترمیم شدند.

تک تک این زخم ها یادآور لحظه های دلدادگی و رفته رفته عاشق شدنم بودن.

نیم خیز شدم به سختی تونستم با فشار خوابی که روی چشم هام سنگینی می کرد مقابله کنم .

جاوید رکابی اش رو از داخل کمد بیرون کشید و پوشید .

بالافاصله با یک چشم به هم زدن آماده شد و کنارم لبه تخت نشست .

عمیق و خواستنی زل زد تو چشم هام و گفت:

_ آگه خوابت میاد اجباری به پیاده روی نیست .

سرم رو بالا بردم و با جدیت جواب دادم:

_ نه ترجیح میدم یکم هوا بخورم ، به اندازه کافی این مدت خوابیدم .

لبخندی پر از محبت به روم پاشید :

_ هرچور راحتی . فقط تو خوش باش.

عجیب دلم خواست بی هوا خودم رو تو آغوشش غرق کنم .

حالا که بخاطر موهای نم دارش خواستنی تر از قبل مقابلم نشسته چطور می تونم پا روی دل بی تابم بذارم؟

نگاه عمیق طولانی و سکوت دنباله دار شد .

جاوید از فرصت استفاده کرد و نزدیکتر اومد .

نفهمیدم چطور و کی روی دست های جاوید قرار گرفتم.

با حیرت خودم رو محکم چسبوندم بهش و دست هام رو دور گردنش حلقه زدم.

جاوید صاف ایستاده و با لبخند به من زل زده بود .

_بریم؟

صورتتم تو کمترین فاصله از صورتش قرار گرفته بود:

_اینجوری؟

هرم داغ نفس های سوزنده اش پوست صورتتم رو نوازش می داد.

_من که از خدامه .

دلَم می خواست تا ابد دوخته بشم به تن و بدن جاوید، تا هیچ راهی برای جدا شدنمون پیدا نشه .

نزدیک در اتاق که رسیدم با خنده گفتم:

_خیلی خب تا همینجا کافیه ، منو بذار زمین .

جاوید لبش رو روی هم فشرد و خنده کنان من رو رها کرد .

پالتوم رو برداشتم و همراه جاوید از اتاق خارج شدم .

ثمین:

غلطی زدم و به خاطر تنگی نفس و گرمای بیش از حد هوشیار شدم .

خودم رو درست تو محوطه آغوش گرم و تنگ اسد دیدم که به آرومی نفس های داغش رو تو صورتتم فوت می کرد .

تکونی به خودم دادم و سعی کردم جابجا شم که موهام زیر بازوش گیر کرده و جیغ خفه ای کشیدم .

کلا منهدم شده بودم انقدر من رو تو تصرف خودش در آورده که اجازه کوچکترین حرکت رو ازم سلب کرده بود.

با حرص از لای دندون های بهم ساییده شده ام غریدم:

_هووی نره غول بزن کنار خفه شدم.

با کف دست صورتش رو پس زدم و چند مشت محکم حواله سینه ای کردم ولی بی فایده بود .

اسد همچنان عرق خواب بود .

حس خفگی بهم دست داد .

چند بار پشت سر هم صداهش زدم و یکی دو تا سیلی آبدار حواله صورتش کردم اما اسد هیچ تکونی به خودش نمیداد .

به غلط کردن افتادم، آخه منو چه خوابیدن با این لندهور نکبت .

این غول بیابونی فرهنگ خوابیدن با یه دختر رو نداره اصلا .

لیاقتش اینه بره با سگ سیبل تر از خودش بخوابه .

غرلند زنان موهام رو گرفتم و به سختی خودم رو از چنگالش بیرون کشیدم .

صاف نشستم و بدون توجه به ناله و فریاد مچ پام روی تخت نشستم .

خمیازه ای کشیدم و با بی حوصلگی زل زدم به اسد که تو خواب عمیق فرو رفته و خُر و پفش هوا بود.

نگاهم ثابت موند به بالا تنه برهنه اش ، لبهام به لبخندی کش اومد و زیر لب «جووون» آبدار و غلیظی گفتم و نزدیکتر رفتم .
تقریبا روش دراز کشیدم و قهقهه ای بی پروا به بی حیا بودنم سر دادم .
دوباره تکونش دادم و زیر گوشش اسمش رو چند بار تکرار کردم .
اسد تکونی به خودش داد و اخم ظریفی بین ابروهای پت و پهتش نشست .
من رو پس زد و زیر لب غرلند زنان گفت:
_د برو انور دیگه مزاحم .
چشم هام گشاد شد .
صاف نشستم .
به من میگه مزاحم .
الان حالیش می کنم .
مشت محکمی زدم وسط شکمش که از شدت ترس و وحشت نیم خیز شد .
با چشم هایی از حدقه بیرون زده زل زد بهم .
_اووووخ
رنگ چهره اش قرمز شد .
دستش رو روی شکمش گذاشت و با خشم غرید:
_مگه مریضی بچه ؟ مشکل اعصاب و روان داری؟
ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:
_جامو تنگ کردی هرکول ، مزاحم خوابم شدی .پاشو برو تو اتاق خودت تو صورتت خندیدم پرو شدی .
منو کنار زد و با حرص گفت:
_بیا برو کنار بزار بیاد، من هر جا دلم بخواد می خوابم.
به پهلو دراز کشید و دوباره خوابید .
زیر لب «بچه پرویی» گفتم و دوباره تکونش دادم:
_هوی بچه قرتی قرار بود منو ببری مهمونی ، گفتمی زود بیدارت کنم .
با چشم های بسته و لحن خواب آلودی گفت:
_من یادم نمیاد به تو قول داده باشم .
با تشر غریدم :
_غلط کردی نفهم ، بخدا بزنی زیرش بالایی سرت میارم که اسمت رو فراموش کنی .
دستش به سمت اومد .
گونه ام رو نوازش داد و به دنبالش من رو از صورت هول داد به سمتی .
_گفتم برو کنار بزار باد بیاد زپرتی .

کفرم در اومد نفسم رو با حرص بیرون دادم .
با خشم و غضب دستش رو گرفتم .
اسد با چشم های بسته لبخند زنان چرت میزد.
الان حالیش می کنم .
با تموم قدرت دندون هام رو تو بازوش فرو بردم .
اسد فریاد گوشخراشی سر داد و سریع نشست .
با وحشت و مخلوطی از خنده عقب نشینی کردم و با چشم هایی گرد شده زل زدم به رد دندون هام روی بازوش.
اسد با حیرت به بازوش خیره موند.
چهره درد کشیده و برافروخته اش خبر از عصبانیتش میداد .
نگاهی به پای چلاغم انداختم و با مظلومیت زل زدم بهش .
اسد نفس نفس زنان سرش رو بالا آورد و رو بهم با تشر گفت:
__ مگه تو سگی راه به راه گازم می گیری؟
سپس فریاد زد:
__ هار شدی اول صبحی هی حمله می کنی؟
شونه ای بالا انداختم و با مظلومیت گفتم :
__ خب بیدار نمی شی دیگه ، مجبورم می کنی از راه خشونت وارد بشم .
اسد بازوش رو سفت چسبید و گفت:
__ برو خدارو شکر کن من از در خشونت وارد نمی شم .
ثمین بخدا خیلی دارم خودم رو کنترل می کنم بلایی سرت نیارم .
جری شدم و با چهره ای درهم گفتم :
__ زر نزن بابا ، بچه می ترسونی ؟ هیچ گ...ی نمی تونی بخوری .
چشم هاش بیش از حد گشاد شد با حیرت گفت:
__ خیلی پرویی به خدا ، می گیرم مثل سگ می زنمتا؟
تابی به گردنم دادم و موهام رو کنار زدم :
__ خوبه پس به سگ بودنت اعتراف کردی .
با یک حرکت فاصله رو از بین برد و نزدیکم اومد .
صاف نشستم و با تعجب زل زدم به چهره اخمو و برافروخته اش که تو نزدیکترین فاصله مقابلم قرار داشت .
اسد دستش رو بالا آورد و فکم رو محکم گرفت و فشرد :
__ حواست رو خوب جمع کن خانم کوچولو این سگ هار بشه چیزی حالیش نیست دیگه ، میزنه تیکه پاره ات می کنه .
به معنی تموم کلمه گرخیدم .

اما نخواستم آتو دستش بدم ، با اسد سگ سیبیل نمی شه بیشتر از این شوخی کرد .
لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و برای رام کردنش دست هام رو دور گردنش انداختم .
اسد لحظه ای ماتم موند و رفته رفته اخم های غلیظش کم رنگ شد .
تو دلم کلی فحش آبدار بلد بودم حواله اش کردم .
نیشخند کجی کنج لبش شکل گرفت .
دستش رو دور کمرم حلقه زد و با یک حرکت روی تخت دراز کشید .
من هم با پرویی تموم روش دراز کشیدم .
موهام رو کنار زد و با خنده گفت:
_ پدر سوخته خوب بلدی طرفو رام کنیا .
لبم رو به دندون گرفتم و با ناز و ادا جواب دادم:
_ بهترین روش برای رام کردن حیوونای وحشی مثل تونه .
سرش رو بالا آورد و خواست لبخندم رو شکار کنه ، اما با پشت دستی که خوابوندم تو دهنش منهدم شد و عقب نشینی کرد .
بجای اینکه عصبی بشه زد زیر خنده و یکی از فحش های ناموسی تحویل داد .
خواستم دوباره بزخم که مچ دستم رو محکم گرفت و پیچوند .
جیغم هوا رفت:
_ آئی،...آئی دستم شکست عوضی .
اسد دستم رو رها کرد و دوباره دست هاش رو دور کمر باریکم حلقه زد .
نگاه خمار و خندونش میخ یقه بازم شده بود.
با حرص دستم رو روی چشم هاش فشردم و مانع نگاه هیزش شدم .
قهقهه اش هوا رفت و با یک حرکت من رو خوابوند روی تخت و اینبار خودش روم خیمه زد .
به نفس نفس افتادم و بی خیال درد بدی که تو پام پیچید شدم .
اسد با نگاه تبادار و خمارش خیره شده بود به لبهام .
متوجه نگاه منظور دارش شدم و بالافاصله لب هام رو روی هم فشردم و اخم غلیظی تحویلش دادم .
اسد بازیش گرفته بود .
موهای بهم ریخته و چهره خواب آلودش من رو برای اذیت کردنش بیشتر از قبل ترغیب می کرد .
فکم رو فشرد و بزور لب های فشرده شده ام رو از هم باز کرد .
با ته خنده ای که تو لحنش حس می شد گفت:
_ انقدر مقاومت نکن از دست من نمی تونی فرار کنی.
با شیطننت نزدیک اومد و من با جیغ و داد با فشار دست روی صورتش مانع می شدم .
_ تو غلط کردی تو خواب ببینی بزارم دوباره این حرکتو انجام بدی .

اسد از شدت خنده سست شد و دست از شیطنت برداشت .
زیر لب «لعنتی» گفت و با یک خیز از روم بلند شد و کنارم دراز کشید .
زل زد به سقف و نفس کشداری بیرون داد.
نیم‌خیز شدم و به سمتش چرخیدم .
با حرص موهام رو پس زدم و گفتم:
__ ببین اسد نامردی نکن ، دیشب قول دادی منو ببری مهمونی نزن زیرش دیگه .
اسد دست هاش رو زیر سرش برد و چشم هاش رو بست :
__ منکه چیزی یادم نمیداد .
لبم رو جویدم و با چشم هایی تنگ شده گفتم :
__ دیشب قول و قرار و شرط بندی رو فراموش کردی ؟
به سمت چرخید و با ابهام زل زد بهم .
با عصبانیت نشستم و ادامه دادم:
__ آخه لامصب دیشب خودت گفتی اگه بزارم اینجا بخوابی منو می بری مهمونی .
اسد دستش رو تکیه گاه سرش کرد و با نگاهی که شیطنت درونش موج میزد گفت:
__ آهان یادم اومد ... ولی ..
با لب هایی کش اومده و سریع گفتم:
__ ایول... ولی چی؟
باز اون نیشخند مسخره روی لبش نشست:
__ دیشب یه قول هایی بهم دادی ولی به هیچکدومشون عمل نکردی .
ضربان قلبم بالا رفت .
لبم رو گزیدم و با درموندگی پس کله ام رو خاروندم .
با یادآوری قولی که بهش دادم وا رفتم و انگشت به دهن زل زدم بهش .
حالا چطور بزنم زیرش یا کاری کنم بیخیال من بشه ؟
مثل خر تو گل گیر کردم .
جری شدم ، عمرا بزارم دوباره عملیات وقیحانه اش رو روی من پیاده کنه .
دلم نمی خواد پیش پا افتاده و دم دستی بنظر بیام .
اسد رو باید تشنه نگه دارم .
پوفی کردم و با انزجار گفتم :
__ اصلا نخواستم ، برو به درک با اون مهمونی مذخرفت .
پشت بهش چرخیدم و خواستم از روی تخت برم پایین که مچ دستم رو چسبید

__ کجا خوشگله؟ منو میزاری تو خماری و خودت میزنی زیرش؟

دستش رو پس زدم :

__ گفتم که پشیمون شدم ، قول و قرارو هم فراموش کن .

لبش رو کشیدم و با خنده ادامه دادم:

__ آفرین پسر بی ریخت و سگ سیبل خودم .

اسد با خنده مانع شد و سرش رو روی زانوم گذاشت و گفت:

__ چه مامان خوشگل و خوردنی دارم خوشبحالم .

لبش رو وحشتناک کشیدم که شدت خنده اش بیشتر شد :

__ حالا هم پسر حرف گوش کنم میره دست و صورتش رو می شوره و قیافه بی ریختش رو از جلو چشم هام محو می کنه .

__ اول یه ماچ به پسرت بده تا بره وگرنه حالا حالاها اینجاست .

__ گ...ه می خوره پسر .

اسد با یک خیز بلند شد و من رو بین حصار بازوهای قدرتمندش اسیر کرد و با خنده گفت:

__ اصلا تو چی می گی نمی خوام برم هنوز کارم باهات شروع نشده .

با حیرت و بدون حرکت زل زدم بهش .

نگاه اسد میخ لب هام شد .

اخم هام رو در هم کشیدم و خواستم مقاومت کنم اما دیگه دیر شده بود .

اسد با یک چشم به هم زدن لبش رو

فشار دستم روی سینه اش بی فایده بود ، مقاومت و تقلای من جری ترش می کرد .

حس می کردم تموم شیریه تنم توسط مکش قوی که از لب هام می گیره کشیده میشه .

بالاخره با فشار و زور ، با هزار بدبختی تونستم اسد رو از خودم جدا کنم.

اسد سرخوشانه خندید .

جیغی کشیدم و با حرص خوابوندم تو گوشش .

ولو شد روی تخت و با خنده گفت:

__ آخیش چقدر چسبید ، لامصب مگه میشه از تو گذشت؟

به نفس نفس افتادم و به دنبال راهی می گشتم تا خشمم رو خالی کنم .

بالشت رو برداشتم و با قدرت زدم تو صورتش که صدایش در اومد .

بالشت رو تو چنگ گرفت و کشید که دوباره افتادم تو بغلش .

خواستم دوباره گازش بگیرم که فکرم رو خوند و سریع مانع شد .

با مشت و لگد ازش فاصله گرفتم .

به سختی روی تخت ایستادم و بالشت رو پشت سرهم کوبیدم روی سر و صورتش .

خنده های هر دومون کل اتاق رو پر کرده بود .
پس اسد سگ سیبیل هم می تونست شیطان و بازیگوش باشه .
انقدر بالشت رو پایین بالا کردم تا تموم محتویات داخلش روی اسد پخش شد و من بیشتر از قبل شگفت زده و هیجانی شدم .
اسد با حیرت به دسته گلم خیره موند و گفت:
_چیکار کردی شیطان بخدا کار دستت میدما؟
با پای چلاغم به سختی پایین بالا پریدم و با شوق گفتم :
_بلا رو که فقط من سرت میارم .
تموم تخت پر شده بود از پر های داخل بالشت .
اسد با یک خیز بلند شد و من رو روی کولش انداخت و با خنده گفت:
_آخرش از تو دیوونه میشم دختر .
باید یکی
را داشته باشی
تا با ب*و*سه های بی هوایش
به تو بفهماند
که هیچ لحظه ای نمی شه دور از تو ماند.
بدون فوت وقت خودم رو گریه شور کردم و به سرعت از حموم اومدم بیرون.
هراسون و دستپاچه مقابل آینه ایستادم و شروع کردم به خشک کردن موهام .
تو عرض نیم ساعت هول هولکی خودم رو آماده کردم .
سویی شرت مشکی و شلوار جین سرمه ایم رو پوشیدم .
پوتین هام رو هم دستم گرفتم و
برای بار آخر به چهره آرایش شده ام درون آینه نگاهی سرسری انداختم .
کیفم رو که روی تخت افتاده بود چنگ زدم و با قدم های تند به سمت سالن دویدم .
به دنبال اسد کل سالن رو گشتم خبری ازش نبود .
یکراست سمت اتاقش رفتم و با دیدن چهره همیشه اخمو و بداخلاقش مقابل آینه لبخندم کش اومد .
پس هنوز خونه بود و فرصت اینکه مخش رو بزخم داشتم.
اسد دستی به موهای نم دارش کشید و با وسواس ته ریش اصلاح شده اش رو بازرسی کرد .
تکیه زدم به در اتاق و با خنده گفتم:
_جون ، چه صفا داد به خودت خیراییه؟
اسد بی حوصله به سمتم چرخید و نگاهی به تیپم انداخت .
پوزخندی زد .

چهره ام درهم رفت و زیر لب گفتم:

__ درد، سگته ای بدبخت

صدای زخم و خشنش به گوشم رسید:

__ کجا به سلامتی؟

به سمت چرخید و دست به کمر زل زد بهم .

آدامسی پرت کردم تو حلقم و شروع کردم به جویدن سپس شونه ای بالا انداختم :

__ به تو چه .

سری تکون داد و بدون حرف، دوباره نگاهی گذرا به سر و وضع انداخت و سمت لباس هاش که روی تخت ولو شده بود رفت .

پلیور طوسی رنگی پوشید که هیکل ورزشکاری و بازوهای ورزیده اش رو بیشتر نشون میداد .

با نیشخند دست برد سمت شلوارش تا مثلاً من رو فراری بده .

تخس تر از این حرف ها بودم که بخوام با این کارش فرار کنم یا مثلاً لب هام از شدت خجالت قرمز بشه .

نیشم تا بنا گوش باز شد و با چشم های گشاد شده زل زدم به اسد .

بادکنک آدامس ترکید و چسبید اطراف لبهام.

اسد پشت چشمی نازک کرد و سری از تاسف به بی حیایم تکون داد و با تموم پرویی شلوارش رو کشید پایین .

نیشخند زنان در حال جویدن آدامس گفتم:

__ راحت باش من خودیم .

پوزخندی حواله ام کرد و گفت:

__ شرما و حیا هم که صفر ، به کل ازت نا امید شدم .

خنده کنان وارد اتاقش شدم و بی تفاوت تر از همیشه جواب دادم:

__ حالا انگار خودت چقدر سربه زیر و با شرم و حیا هستی لیاقتت همینه .

زدم زیر خنده که زیر گفت :

__ هر هر هر .

دست به سینه به سمتش چرخیدم که کمر بندش رو بست و با جدیبت گفت:

__ اگه فکر می کنی من تو رو با خودم میبرم مهمونی اشتباه کردی پس مثل یک دختر حرف گوش کن میری اتاقت واسه لالا .

با حرص نگاهم رو دوختم به چهره خونسردش :

__ چته شد باز سگ شدی امروز؟ تا نیم ساعت پیش آدم بودی؟

کت چرم مشکی اش رو پوشید و مقابل چشم های حیرت زده ام کلت کمری اش رو پشت لباسش پنهون کرد و رو به من گفت:

__ دیشب یه زری زدم و بدون فکر حرف مهمونی رو پیش کشیدم چون اصلاً تو حال خودم نبودم .

درضمن اونجا اصلاً جای تو نیست . لجبازی رو بزار کنار.

هنوز تو شوک اسلحه اش بودم .
سرم رو تکون دادم و بیخیال شدم .
بعضی مواقع یادم می رفت دارم وابسته خلافتکاری چون اسد میشم .
سرنوشت من ، مریم و عسل شده مثل هم ، هر سه تامون با تموم حماقت دل بسته سه خلافکار مسلح شدیم .
پوفی کردم و چسبیدم به در کمد .
طاقت نیاوردم و با لجبازی پای سالم رو کوبیدم زمین و مصرانه نالیدم:
_ چرا میگی نه؟ دلش چیه؟ مگه چه ایردای داره منم باهات بیام یه مهمونی ساده ست دیگه .
با حرص لب زد:
_ با من بحث نکن ثمین وقتی میگم نه یعنی تموم، دیگه نمی خوام بشنوم .
با یک حرکت صاف ایستادم ، دست هام رو فرو بردم تو جیب شلوارم و با قاطعیت لب زدم:
_ پس برو بمیر احمق .
با عصبانیت ازش رو گرفتم و با چهره ای درهم از اتاقش زدم بیرون .
لحظه ای وسط سالن متوقف شدم و به فکر فرو رفتم .
پوست لبم رو به دندون گرفتم و با دلهره به نقشه ای که خود به خود تو سرم نقش بست فکر کردم .
نمیدونم کارم درسته یا نه ؟
لبخندم گشاد شد و با بی پروایی به سمت در سالن رفتم .
تصویب شد من امروز هر جور شده به اون مهمونی میرم .
پاورچین پاورچین سمت ماشین اسد رفتم و آرام در عقب رو باز کردم .
بی توجه به تپش قلبم سوار ماشین شدم .
خرکیف شدم با ذوق زیر پشت صندلی راننده پنهان شدم .
مطمئنم اسد اصلا متوجه من نمیشه .
نمیدونم علت تغییر اخلاق یهویش چیه که مثل سگ رفتار می کنه .
لب و لوچه ام رو کج و کوله کردم و چند فحش آبدار حواله اش کردم .
حقشه، بهتر بود مثل بچه آدم من رو با خودش میبرد .
اسم مهمونی وسط بیاد و من دعوت نباشم نمی تونم ساکت بشینم .
غلط کرد بهم قول داد حالا هم باید تقاص بدقولیش رو پس بده .
خبر مرگش چقدر دیر کرد هیولا با اون قیافه مذخرفش .
نگاهی به ساعت مچیم انداختم .
یه آن صدای خشن و زمختش پشت پنجره ماشین به گوشم رسید:
_ صبر کن نفله تو خیابونم دارم میام .

- گوشی به دست در سمت راننده رو باز کرد و نشست .
- بوی تلخ ادکلنش فضای اتاقک ماشین رو پر کرد .
- حس کردم جام یه مقدار تنگ شد .
- با دو دست محکم دهنم رو فشردم تا صدام در نیاد .
- با دلهره و مخلوطی از ذوق و شوق شروع کردم به خندیدن .
- اسد همچنان با مخاطب پشت گوشی در حال داد و فریاد یا حواله کردن فحش های رکیک بود .
- ماشین رو روشن کرد ، گاز داد و با سرعت از حیاط خونه بیرون رفت .
- آخیش بالاخره موفق شدم .
- با خیال راحت نفس عمیقی کشیدم و آروم جابجا شدم .
- اسد گوشی رو پرت کرد روی داشبورد و فحشی زیر لب داد .
- سرعتش زیاد بود .
- هر بار با شدت زیادی که از روی دست انداز ها رد می شد حس می کردم دل و روده ام صاف میاد تو حلقم .
- تو این وضعیت مجبورم زبون به دهن بگیرم تا نقشه ام ، نقشه برآب نشه .
- بوی سیگار و مخلوطی از ادکلن محشرش زیر بینیم خزید و شدت ذوقم رو بیشتر کرد .
- لحظه ای بعد صدای آهنگ مذخرفی تو فضا پیچید .
- صدای کر کننده آهنگ روی اعصابم بود .
- با حرص شروع کردم به بد و بیراه گفتن .
- گوش هام رو گرفتم و چشم هام رو بستم .
- کمرم به شدت خشک شده و پاهام خواب رفته بود .
- پوتین هام رو بیرون کشیدم و
- به سختی خودم رو جابجا کردم .
- هوا بشدت ابری و گرفته بود .
- نگاهم ثابت موند به قطرات زیر و درشت بارون که به شیشه پنجره اصابت می کرد .
- پوفی کشیدم و سعی کردم بی خیال وضعیتم بشم .
- حدود دو ساعت من تو اون وضعیت موندم .
- گریه ام در آمده بود و به غلط کردن افتادم .
- تو این هاگیر واگیر صدای قار و قور شکم هم به گوش رسید .
- انقدر آدامس جویده بودم که حس کردم فکم کج شده .
- اسد هر ده دقیقه یکبار شروع می کرد به داد و فریاد کردن با مخاطب پشت گوشی .

بی حوصله فقط به مکالمه و فحش های رکبکش گوش دادم .
هر بیشتر وقتم رو با اسد می گذروندم بیشتر با روحیات و اخلاق گند این موجود مذخرف آشنا می شدم .
تو فکر بودم که ماشین متوقف شد .
سریع به خودم اومدم و گوش هام رو تیز کردم .
اسد غرلند زنان پیاده شد و در ماشین رو محکم کوبید به هم که حس کردم مغزم منفجر و گوش هام کر شدن .
زیر لب فحشی نثارش کردم و به آرومی سرم رو بالا بردم و بخار شیشه رو پاک کردم .
دزدکی از پشت پنجره به محوطه بیرون زل زدم .
نیشم تا بنا گوش باز شد .
شوق و ذوق تموم وجودم رو در بر گرفت .
خودم رو درست وسط انبوهی از درخت های بی شاخ و برگ که بینشون خونه های دوبلکس خیره کننده به چشم می خورد دیدم .
با حیرت به منظره چشم نواز و کوه های پر از برف که در نزدیکترین دیدم مشخص بود زل زدم .
همه جا خیس از بارون بود و این زیبایی حس طراوت و شادابی رو به وجودم تزریق می کرد .
سوز سرما رو کاملا از سردی پنجره حس کردم .
به خودم لرزیدم و با ذوق بدون توجه به بارون و سوز سرما آروم در ماشین رو باز کردم .
اسد خیلی وقته لا به لای پیچ و خم اون درخت ها ناپدید شد .
بدون ذره ای ترس و دلهره پایین پریدم .
خوشبختانه کسی جز من اون اطراف نبود .
پالتوم که تو بغلم بود رو پوشیدم و کلاه سویی شرم رو بجای شال یا روسری روی سرم کشیدم .
پاورچین پاورچین بین اون همه گل و لای و چاله های پر شده از آب بارون به دنبال رد پای اسد به راه افتادم .
هر چه نزدیکتر می شدم صدای موسیقی بی کلام و خنده های بیشتری به گوشم می رسید .
ذوق زده نزدیکتر رفتم .
اسد فعلا نباید از حضورم با خبر بشه .
حالا فهمیدم ، درست وسط جنگل قرار داشتم و این به شدت خوشحالم بیشتر دامن میزد .
پشت تک تک درخت ها پنهون و قدم به قدم جلو تر رفتم .
تا جاییکه بین درخت ها وسط یک محوطه خیلی بزرگ که میز های پر از نوشیدنی و خوراکی چیده شده به چشم می خورد رسیدم .
احتمالا به خاطر بارون کسی بیرون نمونه .
نگاهم ثابت موند به خونه زیبا و چشم نوازی که وسط جنگل قرار گرفته بود .
پوفی کشیدم و با حسرت زل زدم به چند دختر زیبا و خوش قد و بالا که مقابل در ورودی در حال بگو بخند بودن .
لباس های نیمه برهنه و جام های نوشیدنی دستشون خبر از یک پارتی بزرگ میداد نه یک مهمونی ساده .

نیشم شل شد .

عاشق پارتی بودم .

خدا ازت نگذره اسد ، چرا منو نیاوردی؟

نگاهی به سر و وضع خودم انداختم

.

فکر نکنم با این قیافه به من اجازه ورود به این پارتی رو بدن .

معلوم نیست اسد گور به گور شده کدوم قبرستونی رفته .

لعنتی از خدا بی خیر، تک خور تو چه پارتی هایی شرکت می کنه .

شال گردنم رو دور دهنم پیچوندم و دست هام رو فرو بردم تو جیب پالتوم .

با قدم های آرام و مسلط به سمت ساختمون رفتم .

نمی دونم تو این سوز سرما وسط جنگل زیر این بارون این لعنتیا چرا سردشون نیست .

خودم داشتم از شدت سرما قندیل می بستم و این داف های لاغر مردنی با این لباس های نیم متری تو این سرما هنوز در حال بگو بخند بودن .

یکی از دختر ها متوجه حضور من شد .

سلفمه ای به پهلو دختر کناریش زد و من رو نشونه گرفت .

حالا هر سه دختر با آرایش غلیظ و چشم های گرد شده به من زل زده بودن .

شال گردنم رو کنار زدم و لبخند زنان سلام دادم .

با ابهام بهم زل زدن و بعد از مکث کوتاهی جواب سلامم رو دادن .

یکی از دختر ها نزدیک اومد و با لبخند کم رنگی پرسید:

__ تو کی هستی؟ اینجا چیکار داری؟

مونده بودم چی بگم ، لحظه ای مکث کردم و به مخم فشار آوردم .

بالاخره فهمیدم چی بگم .

نزدیک تر رفتم و جواب دادم:

__ ماشینم نزدیک جنگل خراب شد ، منم به امید اینکه کسی رو پیدا کنم اومدم سمت جنگل تا رسیدم اینجا .

هر سه نگاهی گنگ و نامفهوم به سمت هم انداختن .

دوباره همون دختر رو بهم گفت:

__ بهتره زودتر از اینجا بری خانم ، اینجا یک ملک خصوصیه و ورود افراد بیگانه ممنوعه .

تو دلم کلی فحش نثار قیافه چلغوزش کردم .

با اعتراض نالیدم:

__ خب کجا برم گم شدم ، نیاز به کمک دارم .

__ببین دختر جان میکانیل بفهمه یه غریبه بدون دعوت وارد ملکش و مهمتر از اون وارد مهمونی خصوصیش شده داغ می کنه .

کلافه پوفی کردم :

__نمیشه یجوری کمکم کنید . خانوما من گم شدم خیلی هم خسته ام .

یکی از دخترها زیر گوش دختر اولی چیزی گفت و هر سه با نیشخند به من زل زدن .

با چشم های تنگ شده به رفتار عجیبشون خیره موندم .

دختر دومی رو به اولی گفت:

__عیبی نداره سراب جون کمکش کن حالا که تا اینجا اومده .

سپس با شیطنت ادامه داد:

__درضمن میکانیل هیچ وقت به تو نه نمی گه.

دختر جوون با ناز و کرشمه دستی به موهای طلایی و فر شده اش کشید و لبخند کم رنگی به روم پاشید، معلومه حسابی خریف شده بود :

__خیلی خب عزیزم من کمکت می کنم .

لبخندم کش اومد :

__ممنون خوشگل خانم ..

با شنیدن حرف من خردوق تر شد و با لبخند پت و پهنی گفت:

__قابل نداشت ، اما

نزدیکتر رفتم و شالم رو برداشتم و منتظر شنیدن حرفش موندم:

__یک شرط داره .

با دودلی جواب دادم:

__چه شرطی؟

__باید کمکم کنی .

دخترها با رضایت بهم نگاهی انداختن و دست به سینه با لبخند مشکوک به من زل زدن .

سراب همون دختر بلوند و چلغوز مقابلم ایستاد و با نیمچه لبخند مرموزی سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت:.

__فعلا با من بیا تا بهت بگم .

با شک و تردید به رفتار عجیب و غریبشون خیره موندم .

حالا که تا اینجا اومدم بقیه اش رو هم با همین خریت و حماقتم ادامه میدم .

به دنبالشون راه افتادم و از در پشتی ساختمون وارد راهرویی شدیم .

صدای بزن و بکوب از داخل به گوش می رسید .

از پله های مارپیچ مقابلم بالا رفتیم و پشت یکی از در های بسته چند اتاق کنار هم متوقف شدیم .

سراب در اتاق رو باز کرد و داخل شد .

من هم به دنبالش وارد شدم .
با دیدن اتاق بزرگ و اون همه لباس و آرایش سوتی کشیدم .
منو این همه خوشبختی محاله .
چرخی زدم و با ذوق نزدیک یکی از رگال های لباس رفتم .
سراب رو کرد به یکی از دخترها و گفت:
_آیدا تو برو پایین مراقب اوضاع باش تا منو ..
سپس رو بهم گفت:
_اسمت چیه؟
حین اینکه لباس ها رو پایین بالا می کردم جواب دادم :
_ ثمین .
_ خیلی خب تا منو ثمین بیایم پایین .
_ آیدا با عجله رفت .
رو کردم سمت سراب و گفتم :
_ نگفتی با من چیکار داری ؟
سراب دستم رو گرفت و هیجان زده گفت:
_ ببین من قول میدم کمکت کنم ، کلی پول بهت میدم ، با یک ماشین شخصی که تو رو صحیح و سالم برسونه در خونت ، فقط ... فقط می خوام تو هم با من همکاری کنی .
_ من متوجه نمیشم میشه بیشتر توضیح بدی؟
_ کلافه چرخی زد و با هیجان نشست لب تخت .
دستش رو مقابل دهنش گرفت و از شدت خوشحالی ذوقی کرد و گفت:
_ امروز روز خوش شانسیه منه ، خدا تو رو رسوند واسم عزیزم .
لبخند کج و کوله ای به روش پاشیدم :
_ من هنوز نیاز دارم بیشتر بدونم منظورت چیه خانم .
_ خیلی خب خیلی خب .
سپس نفس عمیقی کشید و گفت:
_ همونجور که تو به کمک من نیاز داری منم به کمک تو نیاز دارم .
_ خب اینو گرفتم بقیه اش ؟
_ می خوام تو مهمونی تو رو به عنوان بهترین دوستم معرفی کنم و....
نیشم شل شد و با ذوق بیشتری گفتم:
_ ایول ..این عالیه

سراب سرخوشانه ادامه داد:

__گوش کن ، تو باید یجوری مخ اون لعنتی رو بزنی .

لبخندم محو شد .

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست .

__د نه دیگه تو اولم داری هنوز نسیه حرف میزنی و درضمن من اینکاره نیستم و تو هم بشدت ازم داری سواستفاده می کنی .

لبخند سراب کمرنگ شد و با نگرانی گفت:

__نه نه اونجور که تو فکر می کنی نیست ، فقط یکی دو ساعت باهاتش بمون بعد من به یک بهونه ای از مهمونی می کشونمت بیرون اونوقت می تونی پری خونه .

سپس با التماسی که تو نگاهش موج میزد گفت:

__حاضرم قسم بخورم نزارم مشکلی برات پیش بیاد .

میدونی من چقدر به کمکت نیاز دارم ، این بهترین نقشه ای از آب در میاد تا حال اون مردتیکه لعنتی و خودخواه رو بگیرم.

دستش رو که روی دستم بود رو پس زدم و با بداخلاقی گفتم :

__کدوم مردتیکه ، باز که زدی تو جاده خاکی .

واسه چی باید مخش رو بزنی؟

__چون حال منو بدجور گرفته امروز تو این پارتی بعد از مدتها گیرش انداختم

منتظر فرصت بودم تلافی کنم .

که تو یهویی جلوم سبز شدی

این بهترین نقشه ست .

سپس دستپاچه و هراسون بلند شد و گفت:

__تو فقط قبول کن من قول میدم جبران کنم .

دودل بودم و هیرون .

من نه این دختر و می شناسم نه آدم های توی این مهمونی رو .

چطور می تونم به این دختر غریبه و اون مرتیکه بوزینه اعتماد کنم ؟

تنها دلگرمی و قوت قلبی که باعث میشد ریسک کنم حضور پر رنگ اسد تو این مهمونی بود .

پس دل رو زدم به دریا و لبخندی زدم .

می تونستم با یک تیر دو نشونه رو هدف بگیرم .

هم اسد رو تنبیه می کردم هم کلی خوش می گذروم .

من عاشق ماجرا جویی و دسته گل به آب دادم .

سراب با دیدن لبخندم شارژ شد و با ذوق گفت:

__پس قبول کردی ؟

__ آره . اما به یک شرط .

__ چه شرطی؟ هر چی باشه قبول می کنم .

__ قول بده کوچکتین صدمه ای به من وارد نشه .

دستم رو فشرده و گفت:

__ خیالت بابت اون راحت ، تو فقط کاری رو که من میگم انجام بده همین .

سری تکون دادم و به لباس قرمز رنگی از جنس حریر که مقابلم قرار گرفت خیره موندم .

سراب گفت ؛

__ اینو بپوش می خوام فقط نگاهش به تو باشه ، درضمن تو خیلی ناز و خوشگلی مطمئنم هوایی میشه .

__ اون شخص کیه که انقدر اصرار داری حرصش بدی؟.

__ بلای جونمه ، غرورم رو شکست حالا نوبت منه .

سپس از تو یقه اش کاغذ تا شده ای بیرون کشید و سمت گرفت:

__ این مواد رو بریز تو شربتت ، اون ناکس انقدر ریز بین و زرنکه که اصلا دم به تله نمیده مگه اینکه باید خیلی بهش نزدیک بود صمیمی .

به موادی که کف دستم گذاشت خیره موندم :

__ اگه از پیشش بر نیام چی؟ اگه بفهمه یا ... یا اینکه بلایی سرش بیاد چی خاکی تو سرم بریزم؟

پوفی کشید و با مظلومیت گفت:

__ فقط به ریسکه ، البته خدا کنه از پیشش بریبای در ضمن این مواد هم یک قرص روان گردانه خیالت راحت اون غول بیابونی با این قرص هیچیش نمی شه نترس .

سری تکون دادم و مقابل آینه ایستادم .

زل زدم به چهره خودم که بیشتر به یک الاغ شبیه بود تا ثمین .

فقط یک دم کم داشتم با دو تا گوش دراز .

چرا امروز انقدر لجباز و یکدنده شدم؟

ثمین تو واقعا می خوای اینکار رو انجام بدی؟

اون هم تو مهمونی که اسد سگ سیبل حضور داره؟

باز اون خوی لجوج و لجباز زد به سرم .

با ذوق لباسم رو عوض کردم.

لباس قرمز با زیبایی خیره کننده ای تو تنم نشست .

دامن بلند و برهنگی سر شونه هام با موهای موج و حالت دارم هارمونی زیبایی رو بوجود آورده بود .

نگاه سراب برقی زد و با لبخند رضایت بخشی گفت:

__ عالی شدی دختر ، فقط..

__ فقط چی؟

_اون لنگه دمپایی رو از دهنش دربیار .

ابرویی بالا انداختم و آدامس رو تف کردم به روی زمین .

سراب هاج و واج به حرکت خیره موند.

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

_خیلی خب بریم .

دامنم رو بالا گرفتم و با خونسردی به دنبالش راه افتادم.

کاملاً مسلط و خونسرد به نظر میرسیدم .

حسی که این لباس بهم دست میداد حسی بکر و دست نیافتنی بود .

بار اولمه که این مدل لباس با دامن بلند می پوشم .

از وقتی یادم میاد همیشه نیم تنه و شلوار پوشیده بودم تا لباس های ناز دامن دار دخترونه .

هر بار با هر قدم کفش های بندی و پاشنه بلندم که از زیر دامنم بیرون میزد ذوق می کردم .

صدای تق تق پاشنه کفشم و سردی و خنکی پارچه حریر لباس با برخورد پاهای برهنه ام حس دلچسب و لذتبخشی رو به وجودم تزریق می کرد .

باور اینکه تو عرض دو ساعت از خلوت و تنهایی اون خونه خلاص شدم و وارد یکی از دریچه های عجیب و لذت بخش سرنوشت یکنواختم شدم سخت بود .

طولی نکشید که وارد سالن شدیم .

سالن بزرگی گوشه به گوشه اش پر بود از دسته گل های رز سفید و قرمز ، میزهای مملو از نوشیدنی و انواع میوه و خوراکی .

نگاه حیرت زده ام خیره موند به آدم هایی که تا حالا از این جنس ندیده بودم .

خاتم ها با لباس ها و آرایش های آنچنانی و زیور آلات قیمتی که گوشه به گوشه سالن کنار مردانی جذاب حضور داشتن تموم حواسم رو معطوف خودشون می کرد.

دستپاچه به دنبال اسد کل سالن رو زیر نظر گرفتم.

سراب دستم رو کشوند و من رو به دنبال خودش سمت دیگه ای از سالن برد .

نگاهم ثابت موند به دو سه مرد جوون و خوش بر و صورت که روی میبل سفید بالای سالن لم داده و در حال خوردن نوشیدنی بودن .

درست مقابلهشون متوقف شدیم .

سراب لبخند زنان دستش رو پشتم گذاشت و رو به آقایون زیبا صورت گفت:

_بچه ها مهمون داریم .

نگاهشون روی من ثابت موند .

لبخند کج و کوله ای روی لبم نشست .

_سلام .

طولی نکشید که سه چهار دختر جوون هم به جمع ما پیوستن .

سراب با لبخند کنار مرد میانسالی که موهای جو گندمیش رو پشت سرش بسته و با چشم های سبز روشنش به من زل زده بود نشست و با ناز گفت:

__ عزیزم می خوام دوستم رو بهت معرفی کنم .البته ببخشید که بدون اطلاع تو دعوتش کردم.

ابرویی بالا انداختم و هنوز با همون لبخند مضحکی که روی لبم نشسته بود مثل تیر چراغ برق مقابلشون ایستاده بودم .

دخترآ لم داده و با دقت براندازم می کردند .

سنگینی نگاه خیره دو مرد جوون عذابم میداد .

مثل چی به غلط کردن افتادم.

میکائیل ب*و*س*ه ای روی پیشونی سراب گذاشت و با اقتدار و متانتی که تو چهره و کلامش موج میزد گفت:

__ دوست های تو مثل خودت برام عزیزن خوشگلم نیازی به معذرت خواهی نیست .

صدای خنده و آو گفتن های شیطنت آمیز دخترها هوا رفت .

سراب با ناز و ادا بیشتر تو بغل میکائیل فرو رفت و رو بهم گفت:

__ ثمین جان بیا بشین غریبی نکن .

نگاه سرد و شیشه ای میکائیل با لبخند کم رنگ روی لب های باریکش حس سرما رو به تنم سرازیر کرد .

کنار سراب نشستم و با اضطراب دست هام رو بهم فشردم .

سراب رو به من گفت:

__ ثمین جان این آقای خوشتیپ هم عشقمه ، میکائیل عزیز .

سری تکون دادم و لب زدم :

__ خوشبختم ، ثمین هستم.

آگه چین و چروک کتج چشم ها و موهای جو گندمی میکائیل رو فاکتور بگیریم و جدا از سن بالاش چهره جذاب و نگاهی گیرایی داشت .

از تو نخ میکائیل بیرون اومدم و به ترتیب با بقیه هم آشنا شدم .

در عرض نیم ساعت چنان با جو مهمونی کنار اومدم و با بقیه انس گرفتم که حس می کنم سالهاست باهاشون برخورد دارم .

انقدر غرق بگو بخند و شوخی بودم که به کل اسد رو فراموش کردم .

سراب نزدیکم نشست و زیر گوشم زمزمه کرد :

__ گوش کن ثمین داره میاد خوب حواست رو جمع کن ، اون قرص رو باید بندازی تو شربتت ، ناگفته نمونه که جام شربت اون جدا از بقیه ست پس مواظب باش خرابکاری نکنی .

نگاهم رو تو سالن به دنبال شخص مورد نظرم که سراب اصرار داشت حالش رو بگیرم چرخوندم .

در این حین اسد با قدم های بلند و چهره همیشه اخمویی که سیگار برگ کج لبش خودنمایی می کرد مقابلم ظاهر شد .

مات جذابت و ابهت خاصی که تو هر حرکتش نهفته بود شدم .

دو دختر زیبا هم مثل دو بادیگارد دو طرفش پا به پا در حرکت بودند .

دود غلیظ سیگارش رو فوت کرد و لبخند کجی به سمت دو مرد جوونی که از دور صدایش زدن حواله کرد .

آب دهنم رو قورت دادم و خیلی نامحسوس پشت سر سراب پنهان شدم .
سراب بلند شد و ایستاد .

هولزده و دستپاچه گوشه دامنم رو روی صورتم گرفتم تا مانع دیدار ناگهانیمون بشم .
مطمئنم اسد با دیدنم غوغا بپا می کرد .

صدای بم و گرفته اسد به حال خرابم بیشتر دامن زد .

همگی شروع کردن به احوالپرسی ، آروم و بی صدا حین اینکه هنوز نیمی از صورتم پوشیده بود کنار خزیدم و از فرصت استفاده کردم .

بدون اینکه کسی متوجه بشه آروم بلند شدم و بالافاصله کاناپه رو دور زدم و با قدم هایی آروم از جمع فاصله گرفتم که با شنیدن صدای نحس سراب روح رو از کالبدم خارج شد :

__ تمین کجا میری؟

ای درد بگیری دختر ، خدا ازت نگذره .

خشکم زد، نه راه پس داشتم نه راه پیش .

سکوت و نگاه های سنگین بقیه رو روی خودم حس کردم .

__ تمین بیا اینجا عزیزم.

گوشه دامنم رو سفت چسبیدم و نفس حبس شده ام رو فوت کردم .

مثل اینکه چاره ای جز ادامه دادن به این بازی ندارم .

ابرویی بالا انداختم و لبم رو بشدت گاز گرفتم .

آروم حین اینکه دستم رو پشت گردنم کشیدم به سمت بقیه چرخیدم .

درست تو اولین لحظه نگاهم گره خورد به نگاه متعجب ولی در عین حالا طوفانی و برزخی اسد .

حیرت زده و کلافه چنگی به موهایش زد .

کاملاً مشخص بود که به سختی در حال کنترل کردن خودش .

لبخند حرص آوری گوشه لبم شکل گرفت .

خیلی نامحسوس ابرویی بالا انداختم که گر گرفت .

هنوز حیرت و تعجب تو نگاهش موج میزد.

مدام فکش رو روی هم می فشرد و پک های عمیقی به سیگارش میزد .

خون جلوی چشمش رو گرفته بود .

سراب با تعجب به اسد زل زده بود .

لبم رو روی هم فشردم و لبخند زنان نزدیک رفتم.

در این حین پام به دامنم گیر کرد و نزدیک بود کله پا بشم که سراب دستم رو گرفت .

تعادلم رو حفظ کردم و با نگاه سرکش و تخسم اسد خشمگین و عصبی رو تحت نظر گرفتم .

اسد بدون حرف روی مبل ولو شد و ته مونده سیگارش رو پرت کرد روی زمین .

حین اینکه نگاه برزخیش روی من ثابت مونده بود تموم حرصش رو با فشردن سیگار زیر کفشش خالی کرد.

سراب سرفه ای کرد و رو به اسد گفت:

__ آقا اسد معلومه امروز خیلی گرفته و عصبی هستی؟

آیدا با خنده بجای اسد گفت:

__ حرفا میزنی سراب چون ، آقا اسد همیشه خدا عصبی و بد اخلاقه ما که تا حالا یک رفتار خوب از ایشون ندیدیم .

دخترا شروع کرد به ریز ریز خندیدن .

سراب خنده ای کج و کوله روی لب نشوند و با لب های آویزون زل زد به اسد که انگار تو جمع نبود .

میکائیل که تا این لحظه در سکوت به اسد زل زده بود با آرامشی که تو لحن صدایش موج میزد گفت:

__ چته بچه چرا نامیزونی ؟

اسد با چشم های به خشم نشسته که رگه های قرمز خون درونش هویدا بود زل زد به میکائیل و با لحن عصبی جواب داد:

__ امروز هوس کردم گردن یک نفرو بشکنم و اصلا هم با کسی شوخی ندارم .

به معنای واقعی کلمه گرخیدم .

آب دهنم رو قورت دادم و دستم روی گلویم نشست .

رنگ از رخسارم پرید و کاملا این رو به وضوح حس کردم .

سراب و بقیه دخترا با چشم های گرد شده به اسد زل زده بودن .

جوری خفه خون گرفته بودن که جرات حرف زدن نداشتن .

سراب با ترسی که تو نگاهش نهفته بود با دلهره گفت:

__ می خواستم دوستم رو بهت معرفی کنم اسد ، چرا انقدر عصبانی هستی حالا؟

اسد دوباره با آشفتگی یک نخ سیگار کنج لبش گذاشت و جواب داد:

__ حوصله این دوست های مذخرف و مسخره ات رو ندارم جمع کن بساطتو تا پرتش نکردم بیرون .

چشم هام گرد شد و اخم کم رنگی ابرو هام رو بهم گره زد .

میکائیل با اخم جابجا شد و بعد از اینکه نگاهی گذرا به سمت من انداخت رو به اسد گفت:

__ آروم باش مرد تو این خانم جوون و زیبا ترسوندی ببین رنگ از روش پریده ، بقیه با اخلاق قشنگت آشنا هستن ولی ایشون

....

اسد با یک حرکت مشتش رو کوبید روی میز که تموم محتویات چیده شده روی میز به سمتی پرت شدن .

عربده زد:

__ بسه ، تموم کنید این مزخرفات رو .

آقایون با حیرت و دخترا ها با جیغ از میز فاصله گرفتن جز من .

از شدت عصبانیت دست هام مشت شدن .

با چشم هایی تنگ شده و چهره ای برافروخته زل زدم به این ببر خشمگین و وحشی .

اسد با چهره ای برزخی و عصبی ایستاد و انگشت اشاره اش رو به سمت نشونه گرفت و غرید:

_هی تو؟ حواست رو خوب جمع کن با بد کسی طرفی. من امروز حوصله آشنایی با آدم های بی سرو پایی مثل تو رو ندارم .حالیته شد؟

سراب با چشم هایی از حدقه بیرون زده عقب نشینی کرد و با کمال تعجب زل زد به چهره خونسرد من .

همگی از ما فاصله گرفتن .

جز من و اسد که مقابل هم ایستاده بودیم .

مثل بید در حال لرزش بودم .

میکائیل به آرومی بلند شد و دست هاش رو فرو برد داخل جیب شلوار سفیدش .

با خونسردی و آرامشی که تو چهره اش موج میزد رو به اسد گفت:

_کارت تموم شد بیا بالا کار مهمی باهات دارم .

این رو گفت و بدون حرف از ما فاصله گرفت .

موسیقی تو سالن پخش شد و دختر و پسر های جوون شروع کردن به رقصیدن .

سراب و دوست هاش هنوز با ترس به ما زل زده بودن .

اسد سیگارش رو پرت کرد وسط میز و بدون گفتن حرفی با اخم های غلیظ ازم روم گرفت و تنهام گذاشت .

من که تا این لحظه سکوت و به سختی مقابل خشمش ایستادگی کرده بودم با حرص نشستم و پام رو روی پا انداختم .

سراب با نگرانی کنارم نشست و حین اینکه رفتن اسد رو دنبال می کرد با لحنی ترسیده صدایی لرزونی گفت:

_ببین ثمین من حرفم رو پس گرفتم ، اصلا غلط کردم .

مثل اینکه قسمت نیست من تلافی کنم ، پاشو برو خونتون دختر جون تا اینجا هم باهام اومدی ازت ممنونم.

پوزخندی روی لبم نشست ، کجا برم؟ حالا که اومدم و این طوفان رو بپا کردم پس تا آخرش میرم .

سراب منتظر جواب به من خیره موند .

آیدا با ترس گفت:

_امروز اسد بد اخلاق تر از همیشه ست ، می ترسم کار دستمون بده .

با خونسری با لحنی بی حوصله و گرفته پرسیدم:

_مثلا چه غلطی می کنه؟

سراب چپ چپ نگاهم کرد .

آیدا با دلهره گفت:

_ندیدی گفت امروز عجیب دلم می خواد گردن یه نفرو بشکنم .

با حرص نفسم رو فوت کردم .

اسد امروز به معنای واقعی کلمه خردم کرد .

جووری غرورم رو شکست که تا توی قبرم هم برم طعم تلخ اون حس لعنتی رو محاله فراموش کنم .

و تنها راهی که می تونه آتیش دلم رو خاموش کنه شکست قلبش و پایمال کردن غرورشه .

درسته من اشتباه کردم ، بچگی کردم .

قبول دارم .

ولی اسد حق نداشت با این شدت غرورم رو نشونه بگیره .

هنوز تک تک حرف هاش تو سرم اگو می شه و خونم رو به جوش میاره .

با سوزش بدی روی لبم به خودم اومدم .

از بس پوست لبم رو جویدم و خودخوری کردم لبم تیکه پاره شده بود .

سراب با ناراحتی دستمالی به سمتم گرفت و گفت:

__ معذرت می خوام عزیزم همه اش تقصیر ماست نباید تو رو وارد نقشه مذخرفمون می کردیم .

و باز هم پشت سر هم نفس های عمیق و سوزناکی از ته دلم بیرون خزید .

به دنبال راهی واسه تلافی می گشتم .

اگه اسد می تونه انقدر سگ باشه پس باید بهش نشون بدم که ثمین هم کمتر از خودش نیست .

هنوز اون روی ثمین رو ندیده .

نگاهم خیره موند به بطری آب شنگولی روی میز که بدجور بهم چشمک میزد.

چند بار تو خونه به دور از چشم بقیه مخصوصا اسد مزه مزه اش کرده بودم .

سراب پوفی کرد و کیفش رو برداشت .

مشغول زیر رو کردن محتویات داخل کیفش شد و لحظه ای بعد تراوری رو به سمتم گرفت و گفت:

__ بیا اینم مزدت ، به راننده ام می گم صحیح و سالم تو رو برسونه خونه .

نگاهم گره خورد به پولای مقابلم .

لبخند کم رنگی به روی سراب پاشیدم و گفتم :

__ لازمش ندارم بزار تو کیفیت .

سراب با ناراحتی جواب داد:

__ نه نه ، اصلا نمیشه من قولی رو که میدم باید عمل کنم بگیرش .

بدون توجه به حرفش بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم :

__ بجای این پول میشه خواسته دیگه ای داشته باشم ؟

سراب آرام بلند شد و گفت:

__ نمی دونم تا ببینم خواسته ات چی هست .

__ چیز زیادی نیست ، فقط می خوام تا آخر مهمونی حضور داشته باشم .

من هنوز کارم با اون سگ سیبیل شروع نشده .

آیدا زد زیر خنده :

__ ایول سگ سیبیلو خوب اومدی واقعا برازندشه .

سراب با تشر رو به آیدا غرید:

__ بسه آیدا .

سپس رو کرد سمتم و گفت:

__ گوش کن ثمین جان تو این آقا رو نمی شناسی ، ایشون با کسی شوخی نداره ، از طرف خوشش نیاد یجوری سر به نیستش می کنه که آب از آب تکون نمی خوره.

یکی از خلافکارهای حرفه ای این شهره ، مجرم و سابقه دار هم هست و البته تحت تعقیب پلیس خلاصه من غلط کردم تو رو وارد این ماجرا کردم خواهش می کنم دنبال دردرس نباش و برگرد خونه .

با لبخند حرص داری جواب دادم :

__ اتفاقا خوب هم می شناسمش .

__ چطور؟

__ بماند .

سپس به سمتش چرخیدم و نگاه مملو از خواهش و تمنایم رو دوختم بهش و گفتم:

__ میزاری بمونم ؟ قول میدم دردرس درست نکنم .

سراب با نگرانی اطرافش رو زیر نظر گرفت و گفت:

__ باید بهم قول بدی دور و اطراف اسد نری وگرنه هر بلایی سرت بیاد پای خودته .

گوشه دامنم رو گرفتم و با ذوق گفتم :

__ باشه قول دادم دیگه نگران نباش .

هنوز قدم از قدم برداشتم که حضور مرد جوون و خوش قد و بالایی کنارم نظرم رو جلب کرد .

لبخند سراب غلیظ شد و دستش رو به سمت مرد جوون که لبخند زنان به من زل زده بود دراز کرد و با خوشرویی گفت:

__ سلام فرهود ، خیلی وقته منتظرتم .

ابروهام بالا رفت و قدری از این بشر خوش خنده و جذاب که نزدیک بود تو حلقم فرو بره فاصله گرفتم .

فرهود که ردیف دندون های سفید و براقش رو به نمایش گذاشته بود دستش رو به گرمی فشرد:

__ سلام بانوی عزیز ، ممنون از دعوتت .

سپس چشمکی سمت سراب حواله کرد گفت:

__ این خانم جوون رو تابحال تو مهمونیاتون ندیدم نمی خوام معرفی کنی؟

بوی تند ادکلنش زیر بینیم خزید و باعث درهم رفتن چهره ام شد .

چینی به بینیم دادم و به سمتش چرخیدم به جای سراب با خوشرویی گفتم:

__ سلام من ثمین هستم و شما ؟

هر دو دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با برق رضایتی که تو نگاهش می درخشید لبخند زنان گفت:

__ خوشحالم از آشناییت ثمین عزیز ، من هم فرهود هستم دوست دوران بچگی

سراب .

تا خواستم جوابش رو بدم از فاصله خیلی دور تقریباً سه سالن متوجه اشاره نامحسوس اسد به سمت خودم شدم .

پاهام شل شد و رنگم پرید .

لبخند شل و وارفته ای تحویل فرهود دادم و دوباره نشستم .

محال بود به این زودی با اسد روبرو بشم .

الان وقت حرص دادن این بشر بود .

فرهود با کمال پرویی نشست کنارم . یک مقدار معذب شدم ولی حس لجبازی و یکدنده بودم من رو به سمت تصمیمی که گرفتم سوق می داد .

لبخند کجی کنج لبم شکل گرفت .

فرهود بیش از حد با من احساس نزدیکی و صمیمیت می کرد ، چشم ازم برنمی داشت و مدام از شیطنت ها و خاطرات بچگیش با سراب برام صحبت می کرد

سراب هم با غش و ضعف و خنده های از ته دل گفته های فرهود رو تایید می کرد .

برای بار دوم سنگینی نگاه خشمگین و عصبی اسد رو روی خودم حس کردم

جری تر شدم و بیشتر از قبل روی میل ولو شدم .

فرهود هر چند لحظه یکبار کمی به من نزدیکتر می نشست ، تقریباً همیشه گفت رفته بودم تو بغلش و با تموم بی خیالی غرق خاطرات مذخرفش شده بودم .

حس دلهره با مخلوطی از لجبازی و یکدندگی بدجور تو وجودم بیداد می کرد .

سینی حاوی جام های نوشیدنی مقابلم قرار گرفت ، با تردید زل زدم به جام های مقابل چشم های گرد شده ام .

فرهود بدون معطلی دو جام رو همزمان برداشت و روی میز قرار داد .

سراب که حوصله اش سر رفته بود بلند شد و گفت:

__ من میرم وسط خسته شدم انقدر نشستم .

فرهود جامش رو بالا گرفت و با نیشخند جذابش گفت:

__ خوش بگذره لیدی .

سراب با ناز و ادا خنده ای کرد و با قدم های آرام از ما فاصله گرفت .

نگاهم خیره مونده بود به رقص تانگو چند زوج زیبا که وسط در حال عشق و حال بودن .

جام نوشیدنی مقابل صورتم قرار گرفت که بخودم اومدم .

با لبخند کم رنگی جام رو از دست فرهود گرفتم و تشکر کردم .

__ نمی خوای به سکوتت خاتمه بدی ثمین جان؟

تکیه دادم و با خونسردی زل زدم به نگاه دریده و هیزش :

__ ترجیح میدم شنونده باشم تا وراج و سخن چین .

لبخندش کنار رفت که بالافاصله ادامه دادم:

__ سوءتفاهم پیش نیاد من در مورد خصوصیت اخلاقی خودم نظر دادم .

ایرویی بالا انداخت و سری تکون داد .

قشنگ قهوه ایش کردم و با کمال پرویی لبخند دوستانه ای تحویلش دادم .

فرهود لحظه ای رو تو سکوت گذروند و با قیافه ای درهم زده بود به رفت و آمد بقیه .

به سختی تونستم مقابل خنده ام رو بگیرم .

جرعه ای از نوشیدنی رو مزمه کردم .

رنگم پرید .

به سرفه افتادم که فرهود متوجه ام شد و با نگرانی دستمالی سمتم گرفت:

__ چیشد بانو ، مشکلی پیش اومد؟

هولزده جام رو روی میز رها کردم و با خنده مصنوعی گفتم:

__ نه نه مشکلی نیست .

با دستمال لبم رو فشردم که لبخندش روی لبش نشست :

__ کار کدوم از خدا بی خبریه که این بلا رو سرت آورده ؟

با گنگی زل زدم بهش .

شونه ای بالا انداختم :

__ منظورت رو نمی فهمم؟

با انگشت اشاره لبم رو نشونه گرفت .

لحظه ای گیج و منگ به فکر فرو رفتم .

یک آن پاره شدن لبم بخاطر سربه هوایی خودم که روی لبم ایجاد شده بود به یاد آوردم .

کرم های اذیت و آزار تو دلم شروع کرد به لولیدن .

با لبخند کم رنگی موهام رو کنار زدم و

لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

__ تقاص کارش رو پس میده .

بدون لبخند خیلی سرد و یخ زده مثل گاو سرش رو تکون داد .

دستی به گردنش کشید و فوتی کرد .

__ کار کیه ؟ من می شناسمش؟

نگاه گنگ رو که دید حرفش رو اصلاح کرد:

__ منظورم اینه کمکی از دست من برمیاد؟ اصلا تو این مهمونی هست یا نه؟

تو فکر فرو رفتم .

جرقه ای تو سرم زده شد .

نیشم شل شد و ذوق عجیبی زیر پوستم خزید .
اسد از همون فاصله مثل یک شیر زخمی به من و فرهود زل زده بود .
الان وقت برداشتن قدم اوله .
با چهره ای درهم و گرفته نزدیکتر رفتم و زیر گوشش جواب دادم :
_ آره هم خوب می شناسیش هم اینکه الان اینجاست .
با گنگی اطرافش رو زیر نظر گرفت .
با چهره ای درهم ادامه دادم:
_ البته فکر نکنم از پشش بریبای چون خیلی وحشیه .
اخم هاش در هم رفت و بادی به غبغش داد و گفت:
_ نیازی نیست زیاد بزرگش کنی و من رو از این جور حیوون های وحشیی بترسونی .
شونه ای بالا انداختم و دوباره تکیه دادم و زل زدم به اسد که با عصبانیت در حال پک زدن به سیگارش بود .
امروز خودش رو تو دود سیگار خفه نکنه خوبه خاکبرسر عقده ای .
زیر لب خطاب به فرهود گفتم:
_ خوددانی ولی از من می شنوی بیخیالش شو چون من خودم باهاش خورده حساب دارم .
چپ چپ نگاهم کرد و با جدیت گفت:
_ بگو اون کیه ؟
مثلا می خواست تو آشنایی اولمون جنتلمن بازی در بیاره تا مخ من رو بزنه .
ته دلم کلی به این رفتار بچگونه و البته تکراری عهد بوقش خندیدم .
این ترفند ها دیگه قدیمی و دمده شده .
شونه ای بالا انداختم و با اشاره ابرو اسد رو نشوته گرفتم .
_ اوناهاش اونجاست .
فرهود با اخم های غلیظش دنباله نگاهم رو گرفت و رسید به اسد .
خیلی نامحسوس زیر نظر گرفتمش .
رنگ از رخسارش پرید و سیبک گلوش بالا پایین رفت .
به سختی تونستم مقابل شلیک خنده ام رو بگیرم .
خفه خون گرفته بود .
صداش زدم:
_ چیشد نظری نداری؟
به سختی نگاهش رو از اسد گرفت و به تته پته افتاد:
_ مطمئنی کار اسد خان؟؟ تا جایی من اطلاع دارم اسد اهل این کارها نیست .

با عصبانیت ساختگی خریدم:

__ شماها مگه تو خلوت کنارشین که همینجور رو هوا نظر میدین؟

سپس چینی به ابروم دادم:

__ یعنی اینکه من دروغ می گم؟

کلافه چنگی به موهایش زد و سریع گفت:

__ نه نه حق با تونه، من کاملاً باهات موافقم.

نگاهم ثابت موند روی اسد، با یک حرکت جام نوشیدنی رو برداشتم و بدون معطلی سر کشیدم.

از همون فاصله هم دست های مشت شده اسد رو دیدم.

گلوم بشدت سوخت و حالم دگرگون شد.

تکونی به سرم دادم و با لبخند جام رو پرت کردم روی میز.

فرهود با تعجب به من زل زده بود.

آروم بلند شدم و بدون توجه به نگاه طوفانی اسد و نگاه خیره فرهود به سمت پنجره های بزرگ سالن رفتم.

عجیب دلم هوای یدونه دیگه از اون زهرماری های خوشمزه رو داشت.

حضور شخصی رو پشت سرم حس کردم.

به سمتش چرخیدم که با لبخند غلیظ فرهود روبرو شدم.

بازوش رو بالا آورد و گفت:

__ بانوی زیبا حاضرین تا پایان مهمونی من رو همراهی کنن؟

سرخوشانه خندیدم و دستم رو دور بازوش حلقه کردم.

کل سالن رو قدم زدیم و برای بار پنجم جام نوشیدنی خالی رو پرت کردم روی زمین که اینبار صدای خنده فرهود اوج گرفت:

__ دختر تو چقدر باحالی، با این کارات من رو به وجد میاری.

سرم گیج رفت و حس کردم روی هوام.

روی مبل ولو شدم و با خنده جواب دادم:

__ خیلی گرمه فرهود من رو بیر بیرون.

اسد:

با حیرت به طرز راه رفتن و خنده های بی دلیل ثمین به سمت اون مردک خل و چل زل زدم.

باورم نمیشه یک دختر نیم وجبی و تخس می تونه انقدر به طوفان خشمم دامن بزنه و بدون توجه به تهدید های من دست به هر کاری بزنه.

تموم تنم به یکباره گر گرفت و آتیش خشم از وجودم زبونه زد.

ثمین بازی بدی رو با من شروع کرد و باید تقاص بدی رو پس بده.

کلافه، سردرگم نگاهم به گره دستش بین دست فرهود که با خنده و خوشحالی قصد خارج از سالن رو داشتن ثابت موند .
خونم به جوش اومد و به بطری شر...بی که روی میز قرار داشت چنگ زدم و با شدت کوبیدم وسط میز شیشه ای که با صدای ناهنجارش تموم نگاه ها به سمتم چرخید .
همگی وحشت زده به من زل زده بودند و جرنت نزدیک شدن بهم رو نداشتن .
با قدم های سنگین و عصبی به سمت در خروجی سالن پا تند کردم .
وارد محوطه بیرون شدم ، نگاهم میخ ثمین شد که با خنده روی تاب سفید رنگی که کنار درخت ها قرار داشت نشسته و فرهود هم در حال خنده و خوشحالی در حال هول دادن
دست هام خود به خود مشت شدن و خونم به جوش اومد .
ثمین با شیطنت بلند شد و روی تاب ایستاد و بلند بلند شروع کرد به آواز خواندن .
این دختر امروز قصد کشتن منو داشت .
فکم رو از پس روی هم فشرده بودم در حال انفجار بود .
یک آن نگاه ثمین به من افتاد و تعادلش رو از دست داد .
به سمتش پا تند کردم تا مانع سقوطش به زمین بشم .
اما دیگه دیر شده بود ثمین پخش زمین شد و با کله تو گل و گلای فرو رفت .
اون فرعود هم که نقش سیب زمینی رو ایفا می کرد هولزده و دستپاچه به سمت ثمین دوید .
سری تکون دادم ، حقش بود .
به سمت در سالن چرخیدم و یک نخ سیگار کنج لبم گذاشتم و با حالی خراب وارد سالن شدم .
هجوم بقیه به بیرون و پشت پنجره ها برای دیدن ماجرا و ضایع شدن ثمین کمی از التهاب درونیم رو کاست .
با اینکه ثمین پروتر از این حرف ها بود ولی این حرکت الان لازم بود .
طولی نکشید که ثمین با لباس بلند لیمویی رنگ که عجیب تو این مهمونی می درخشید وسط سالن رقص ظاهر شد .
پشت سرهم در حال بالا دادن اون زهرماری بود .
کنترل خودش رو به کل از دست داده و افسار پاره کرده بود .
فرهود لحظه ای تنهانش نمی داشت .
دیگه داشتیم کم کم بیخیالش می شدم که با دیدن فرو رفتن تو آغوش فرهود و رقصیدن با اون نامرد دوباره خونم به جوش اومد .
عصبی و کلافه مشتی به پیشونیم زدم و مثل یک ببر زخمی به سمت ثمین حمله ور شدم .
تنه های محکمی که به اطرافیانم وارد می کردم باعث بهم ریختن جو مهمونی شده بود .
و کسی هم جرات اعتراض به من رو نداشت .
نزدیک رفتم و بدون معطلی با یک حرکت زیر بغل فرهود رو گرفتم و با تموم قدرت به سمت میز های کنار سالن پرت کردم .
همه با ترس و جیغ متفرق شدن و به هر سو دویدن .
فرهود وسط میز شکسته آوار شد و از حال رفته بود .

ثمین با چشم های بشدت گشاد شده و دهنی باز از حیرت اول به فرهود زل زد و در آخر به چهره طوفانی من .
تلوتلو خوران قدمی عقب برداشت .
بدون معطلی سمت فرهود رفتم و یقه اش رو سفت چسبیدم و بلندش کردم .
تموم حرصم از ثمین رو سر فرهود خالی کردم و سیلی محکمی زیر گوشش خوابوندم .
جوری زدم که کف دستم به جیلز و ولیز افتاد .
فرهود دوباره روی زمین ولو شد .
همگی با حیرت به این صحنه زل زدن
میکنیل با عصبانیت به سمتم دوید و زیر بازوم رو سفت چسبید و زیر گوشم غرید:
_ لعنتی داری مهمونی رو بهم میزنی ، چه مرگته چرا دندون روی جیگرت نمی زاری معامله تموم بشه بره ؟
از شدت حرص دندون هاش رو روی هم ساوید و با تموم قدرت من رو به سمت خودش کشوند .
ثمین دست سراب رو که دستش رو محکم گرفته بود پس زد و شروع کرد به خندیدن.
هنوز هم مست و غیر قابل تحمل به رفتار ناپسندش ادامه میداد.
به نفس نفس افتادم .
و دست هام مشت شد ، گوش هام داغ کرده بود .
خنده ثمین متوقف شد .
لحظه ای گیج و منگ پلک زد و خیره موند به فرهود .
تکونی به سرش داد و با حرص و دست های مشت شده خواست به سمت حمله کنه که سراب مانعش شد .
از لای دندون های بهم قفل شده اش داد زد:
_ چته وحشی باز هار شدی ؟ لعنتی بشکنه دستت الهی که زورت به بقیه میرسه ؟
تو خالیه عقده ای ...
سراب وحشت زده دهن ثمین رو سفت چسبید ، با خواهش و التماس زیر گوشش مانع فحاشیش شد .
میکنیل به زور من رو کشون کشون سمت ته سالن برد .
سراب و بقیه دختر ها هم سعی داشتن جو بهم ریخته مهمونی رو به حالت اولیه دربیارن.
خبری از ثمین نبود .
نگاه عصبیم میخ رفت و آمد مهمون ها بود .
چند نفر فرهود رو کشون کشون از سالن خارج کردن .
میکنیل کنارم نشست و شربتی به سمتم گرفت :
_ بگیر اینو بخور آروم بگیری.
سپس با حرص سیگار رو از لای انگشت هام بیرون کشید و با انزجار غرید:
_ بسه دیگه چقدر دود می کنی امروز قصد خودکشی داری لعنتی ؟

با گنگی به شربت قرمز رنگی که تو دستم قرار گرفت زل زدم .
چرا من سگته نمی کنم خلاص بشم از دست این دختر .
ثمین داره دقم میده ، قلم بدجور میزنه و سرم در حال انفجاره .
با یک حرکت شربت رو سر کشیدم .

_معلوم هست چه مرگته اسد ؟ امروز مثل بقیه روزها نیستی ، این حرکات بچگونه ، لت و کوب چیه راه انداختی ؟
به فرهود بخت برگشته چیکار داری ؟ می دونی اون بچه چقدر از تو هراس داره زدی ناکارش کردی .
هنوز فکم روی هم فشرده بود و نگاهم میخ ثمینی بود که با نیشخند حرص آوری بطری شر....ب رو برداشته با بی پروایی مشغول خوردنه .

دوباره گر گرفتم و یقه لباسم رو بشدت کشیدم .

ثمین همچنان در حال نوشیدن بود .

با پام روی زمین ضرب گرفتم تا قدری آرام بگیرم اما مگه امکانش بود .

ثمین امروز بدجور با غرورم بازی کرد .

میکائیل نا امید از جواب گرفتن لم داد و زل زد به روبروش .

با یک حرکت بلند شدم که میکائیل هم هراسون بلند شد .

_ کجا میری ؟

با آرامش ساختگی زیر لب جواب دادم:

_می خوام قدم بزنم، نگران نباش .

به سمت ثمین برگشتم که با کمال حیرت و تعجب وا رفتم .

ثمین روی میز بزرگ غذا خورری کنار سالن ایستاده و بطری به دست در حال قدم زدن روی میز بود .

چشم هام گرد شد و پاهام شل شد .

صدای شلیک خنده میکائیل به گوشم رسید:

_اون دختر و ببین اسد ، واقعا من رو شگفت زده می کنه .

بدجور ذهنم رو مشغول خودش کرده .

دوباره فکم روی هم فشرده شد و نگاهم طوفانی .

عجیب دلم می خواست عریده بزنم تا کل این سالن و آدم هاش با خاک یکسان و نابود بشن .

به سمت ثمین پا تند کردم و کنار میز ایستادم .

ثمین متوجه ام شد و با خنده بطری رو بالا گرفت و حین اینکه آرام آرام قدم بر می داشت با کج کرد بطری نوشیدنی اش رو روی زمین ریخت .

دستم رو فرو بردم تو جیب شلوارم و زل زدم به چهره خندونش که چشمکی حواله ام کرد .

_چطوری عشقم؟

سری از روی تاسف تکون دادم و بدون توجه به حرکاتش سالن رو ترک کردم .

ثمین :

با سرخوشی از روی میز پریدم پایین و بطری خالی رو پرت کردم پشت سرم .
فکر کنم اسد باور کرد بجای این نوشیدنی های خوشمزه دارم شر.....ب می خورم .
بالاخره حالش رو گرفتم .
هنوز قدم از قدم برنداشتم که یکی از مستخدمین مقابلم ظاهر شد:
_خاتم عزیز لباستون کثیف شده سراب جان فرمودن برید بالا برای تعویض لباس .
ذوق عجیبی زیر پوستم خزید .
با خوشحالی سمت پله ها پا تند کردم.
دنباله دامنه حسابی خیس شده بود .
با قدم های سریع رفتم طبقه بالا .
از داخل راهرو طویل روبرم گذشتم و یک آن دستی با قدرت روی دهنم نشست و من رو داخل اتاق کشوند .
در اتاق بسته شد و با ضربه بدی محکم کوبیده شدم به در اتاق .
نگاه وحشت زده ام میخ دو نگاه برزخی و عصبی اسد شد که مثل دو کاسه خون در حال جوشیدن بود .
فشار دستش روی دهنم بیشتر شد .
لحن عصبی و صدای خش دارش قلبم رو از حرکت انداخت:
_صدات در نیاد تا خفه ات نکردم .
مج دو دستم رو با یک دست محکم گرفت و به تمام قدرت من رو تحت تسلط خودش قرار داد .
انجام کوچکترین حرکت ازم سلب شده بود .
به غلط کردن افتادم و هنوز با حیرت و وحشت خیره مونده بودم به نگاه طوفانی اسد :
_امروز خیلی بهت خوش گذشت نه؟
شوکه شده بودم و حتی قدرت پلک زدن هم نداشتم .
اسد فشار بیشتری به دهنم وارد کرد که حس خفگی بهم دست داد .
شروع کردم به تقلا کردن .
مگه می شد خودم رو از چنگال پر قدرت این غول بیابونی نجات بدم .
هر چی زور زدم بی فایده بود .
مج دستم بشدت درد گرفت و نزدیک بود از حال برم .
چاره جز تقلا نداشتم ، اسد قصد کشتن منو داشت .
جلو چشم هاش رو خون گرفته بود و اصلا چیزی حالیش نبود .
حس کردم دارم نفس کم میارم.

بدون معطلی با پام محکم کوبیدم به ساق پاش که دستش شل شد و با تموم نیرو هلش دادم عقب .
با عجله دویدم وسط اتاق .
اسد برافروخته و عصبی قدم به قدم نزدیک تر اومد .
انگشتش رو روی بینیش قرار داد و با لحنی شمرده شمرده و کنترل شده گفت:
_ فقط هیس ! صدات در نیاد ثمین وگرنه همین جا کلکت رو می کنم .
با پشت دست روی لبم کشیدم با حرص جواب دادم:
_ خر کی باشی ، بچه می ترسونی ؟
با چشم های تنگ شده و فکی فشرده گفت:
_ چجوری اومدی اینجا لعنتی ؟
حین اینکه عقب عقب می رفتم و از اسد فاصله می گرفتم گفتم :
_ بهت گفتم من هر جور شده میام تقصیره خودته اسد پس زر زر زیادی نکن .
_ تو چجوری با این پای چلاغت سر از اینجا در آوردی ؟
شونه ای بالا انداختم :
_ خیلی راحت ، تو ماشین قایم شدم .
سری تکون داد و قدمی نزدیکتر اومد :
_ باز هم دسته گل به آب دادی ثمین ...
با خنده حرص آوری سریع گفتم :
_ آ آ ... اشتباه نکن ، این فقط یک شاخه گل بود من هنوز دسته گل اصلی رو به آب ندادم.
جری شد و با نگاه عصبیش زیر لب غرید:
_ د نه دیگه ، دسته گل اصلی رو من آب میدم مادمازل .
گر گرفتم و عرق سردی روی پیشونیم نشست :
_ تو مال این حرف ها نیستی آقای خواجه اسد خان ، حرف هایی که پشت سرت می زنی رو شنیدم .
سپس با خنده ادامه دادم:
_ این هیکل و این همه ابهت باد هوا و تو خالیه پس انقدر واسه من خالی نبند .
نیشخندی زد .
با دلهره زل زدم به حرکات هیستریک و چنگ زدن به موهایش .
چشم هاش دو کاسه خون بود و پیشونیش غرق عرق .
هنوز به دور اتاق می چرخیدیم و با تهدید و تمسخر به جواب پس می دادیم .
در یک حرکت غیر منتظره دستش رو سمت کمر بندش برد .
گر گرفتم و عرق بیشتری روی پیشونیم نشست .

نگاه هراسونم میخ حرکت دستش روی کمر بندش شد.

قدم به قدم عقب رفتم و سعی کردم خونسرد باشم .

من حریف این غول بیابونی بودم آیا؟

اسد بدون معطلی کمر بندش رو بیرون کشید و دور مچ دستش پیچوند .

نفس حبس شده ام رو بی صدا رها کردم .

اسد به سمت حمله ور شد و من با پای چلاغم شروع کردم به دویدن .

جیغی زدم و پریدم روی تخت .

اسد دنبالم دوید و با یک حرکت از روی تخت دویدم سمت در اتاق که بازوم از پشت توسط اسد کشیده شد و درست کنج اتاق من رو گیر انداخت .

هر دومون به نفس نفس افتاده بودیم .

_ فکر نکن می تونی فرار کنی ، امروز من رو تا سر حد سگته پیش بردی و هر غلطی خواستی کردی .

الان هم وقت جواب پس دادنه .

با عصبانیت داد زدم:

_ یعنی اگه دست روم بلند کنی این خونه رو روی سرت خراب می کنم .

اصلا خوب کاری کردم هر چی هم خوردم نوش جونم تو رو سننه ؟

سری تکون داد و چونم رو بین انگشت هاش فشرد:

_ زیادی داری زر میزنی سعی نکن بیشتر از این عصبانیم کنی .

هولش دادم که دستش بالا رفت و ناگهان ضربه سوزناکی روی روم پام فرود اومد .

از شدت درد و سوزش با پای چلاغم شروع کردم به بالا پایین پریدن .

_ آی ... دستت بشکنه الهی ، دستت بشکنه اسد خدا بکشتت .

دستی روی پام کشیدم ، اشک تو چشم هام حلقه زد .

با نگاه تار از پشت پرده اشک زل زدم به نگاه سرزنش آمیز و به خشم نشسته اش .

با بغض پیچیده تو گلوم و غروری له شده نالیدم؛

_ تو تو..... منو زدی ؟

سری تکون داد و با جدییت گفت:

_ اگه لازم باشه بازم می زنی .

لبم رو بشدت جویدم که طعم شوری خون رو زیر زبونم حس کردم .

نگاهش ثابت موند به لب داغونم.

هراسون و حیرون اطرافم رو زیر نظر گرفتم .

نگاه خیسیم روی گلدون کنار دستم ثابت موند .

بدون معطلی گلدون رو برداشتم و صاف کوبیدم تو صورت اسد .

_ تو گ...ه خوردی حیوون .

با یک خیز فاصله گرفتم و بدون توجه به عربده و خون جاری شده از پیشونیش به سمت صندلی رفتم و بلندش کردم .

اسد با حیرت زل به صندلی و دستش رو بالا آورد :

_ تمین افسار پاره کردی ؟ دیوونه شدی؟

بزارش زمین .

اما من با تموم قدرت صندلی رو پرت کردم سمتش .

گارد گرفت و سعی کرد نزدیک بشه اما من با جیغ و داد هر چی زیر دستم می اومد سمت اسد پرت می کردم

از مجسمه گرفته تا چراغ خواب ، ساعت و کتاب و حتی گوی شیشه ای روی میز .

اسد کلافه عربده زد و با یک حرکت مچ دستم رو چسبید و من رو به سمت خودش کشید .

فرو رفتم تو آغوشش و نفس نفس زنان شروع کردم به جیغ و داد و فحش دادن .

اینبار هم با فشار دستش روی دهنم لب هام به هم دوخته شد.

به سختی سعی کردم ازش فاصله بگیرم .

هنوز هم جای کمر بند روی پام می سوخت .

با گریه مشتی به فکش زدم که به سختی تونست خودش رو کنترل کنه .

زیر گوشم نفس زنان غرید:

_ بسه وحشی داغونم کردی .

نگاهم کشیده شد به زخم عمیق پیشونی و پارگی سطحی زیر چشمش .

دلخ خنک نشد

بیشتر آتیش گرفت .

حق نداشت منو بزنه .

چنگی به صورتش زدم و که جای ناخن هام خط پررنگی روی گونه اش به یادگار گذاشت .

اسد با حرص چشم هاش رو بست و اینبار تو صورتم توبید:

_ د میگم بس کن لعنتی ناکارم کردی .

گ...ه خوردم خوبه؟ راضی شدی؟

با یک حرکت هولش دادم و ولو شدم روی تخت .

دامنم رو بالا زدم و از پشت پرده اشک زل زدم به رد قرمز رنگ کمر بند و از ته دل زار زدم:

_ کثافت عوضی حیوون ... من تا حالا از بابام کتک نخوردم که از توی بیشراف این ضربه رو خوردم.

تا حالا درد کمر بند رو نچشیده بودم خدا ازت نگذره الهی لای کفن ببینمت .

اسد با درموندگی مقابل پام زانو زد و با اخم پام رو پوشند که با حرص هولش دادم و دوباره دامنم رو بالا زدم و شروع کردم به فوت کردم .

بدجور می سوخت ، بدتر از این زخم قلبم بود که من رو وادار می کرد به گریه کردن .

موجی از پشیمونی و حسرت تو نگاه اسد دیده شد .

خم شد و ب*س*ه*ای روی پام گذاشت و با درموندگی گفت:

__ بگم غلط کردم راضی می شی ؟

با تاسف نگاهی به چهره گرفته و مغمومش انداختم .

دستش رو کنار زدم و بلند شدم .

اسد کنار تخت نشست و پوفی کرد .

__ کجا داری میری ثمین؟

به سمتش چرخیدم :

__ میرم سر قبر تو .

بدون توجه به نگاه خیره و زخم کنار پیشونیش از اتاق خارج شدم .

بدون معطلی رفتم سمت اتاقی که سراب راهنمایی کرده بود و با دست هایی لرزون شروع کردم به عوض کردن لباسم.

بالافاصله از در پشتی ساختمون بیرون زدم و به سمت جنگل دویدم .

هوا تاریک بود و سوز سرمای بدی به تموم تنم نفوذ کرد .

بی توجه به نسیم خنکی که لا به لای درختان می پیچید و اون مهمونی رو ترک کردم و از ساختمون دور شدم .

تاریکی و وحشت و از تنهایی تو دل جنگل تموم وجودم رو به لرزه در آورد .

بینیم قرمز و دست هام بی حس شده بودن .

چشمه اشکم جوشید و با ترس و وحشت تکیه دادم به درخت.

از دور صدای پارس چند سگ به گوش می رسید .

حس کردم راهم رو گم کردم با لرز بدی که او تنم نشسته بود به سمتی که مطمئنم بودم راه درسته دویدم .

به نفس نفس افتادم و سوزش بدی تو گلووم حس شد .

به سرفه افتادم و نفسم رو عمیق بیرون دادم .

گریه ام گرفته بود .

هق هقم رو تو گلو خفه کردم .

به غلط کردن افتادم .

لعنت به من و سر به هوایی هام .

همیشه این لجبازی ها و بی عقلی هام باعث میشن از هر طرف صدمه ببینم

تف به ذات خرابت ثمین .

هر بلایی سرت میاد حفته .

ناگهان نگاه خیس و وحشت زده ام میخ ماشین سیاه رنگ اسد که درست سرجاش پارک شده بود افتاد .

ضربان قلبم ریتم گرفت و با خوشحالی اشک هایی صورتم رو خیس کرده بودن پاک کردم .

بدون معطلی سمت ماشین دویدم و با ذوق در عقب رو باز کردم و با ترس و لرز خزیدم داخلش .

تو خودم مجاله شدم و چشم هام رو بستم.

نفس های کش دار و عمیقی پشت سر هم بیرون دادم .

هنوز به خودم می لرزیدم و قلبم تند تند در حال زدن بود .

بدون توجه به خشکی دهنم و تشنگیم تو خودم فرو رفتم و سعی کردم بخوابم.

عسل :

با لذت چشم هام رو بستم .

تو سکوت و خلوت پارک تنها صدایی که آرامش رو به وجودم سرازیر کرد صدای قارقار کلاغ ها و وزیدن نسیم ملایم لا به لای شاخ و برگ خشکیده درخت ها بود که به وضوح شنیده می شد.

لبخند کم رنگ ناشی از رضایتی که از همون اول همراه شدن با جاوید روی لبم نشسته همچنان جاری بود .

با حس چکیدن یک قطره ریزی از سقف آسمون روی گونه ام پلک هام لرزید و حس خوشایندی زیر پوستم خزید .

زیر بارون و قدم زدن با رامتین حجت ، کهنه مرد زندان و مرد مرموز این روز های من .

چه حالی میده گره خوردن دست هام لا به لای دست های مردونه ای که دیگه خبری از اون دستبند چسبیده دور مچ دستش نیست و من چقدر خوشبختم که هنوز دیوونه وار عاشق این مرد زخم خورده ام.

لای پلک های بهم دوخته شده ام رو باز کردم .

نگاه مملو از حسرتم رو دوختم به آسمون گرفته و ابری بالا سرم .

روی یکی از نیمکت های سبز رنگ پارک نشسته و با لذت نگاه منتظرم محو حضور گرم و ناب جاویدی بود خیلی وقته من رو اینجا تنها گذاشته و رفته .

صاف نشستم و به دنبال جاوید اطرافم رو زیر نظر گرفتم .

ناگهان صدای گرم و خواستنی کنار گوشم زمزمه وار حس شد ، ناغافل از جا پریدم .

__ عسل محو کجایی؟...من اینجا .

با خنده به سمتش چرخیدم و نگاه تشنه ام خیره موند به نگاه خندون و مهربونش .

لب زدم:

__ ترسیدم.

کنارم نشست و سینی حاوی دو لیوان قهوه و بیسکویت رو بینمون جای داد .

زیر لب چیزی زمزمه وار گفت که متوجه نشدم .

با خنده گفتم :

__ چی گفتی؟

عمیق خندید .

__هیچی .

بی میل و بی رغبت نگاه سیری ناپذیرم رو از چهره مرد خسته ام که قصد داشت خندون و سرحال به نظر بیاد گرفتم و دوختم به بخار قهوه .

__دیر کردی ؟

به روبرو زل زد، و نفس عمیقی کشید:

__دیگه تکرار نمی شه .

به سمتش چرخیدم و دستم رو گذاشتم روی تکیه گاه نیمکت .

__خب نگفتی بالاخره فردا قراره کجا بریم؟

جاوید نگاه خیره اش رو گره زد به نگاه منتظرم :

__گفتم دیگه میریم سفر .

__اونو که میدونم ، کجا میریم؟

__مشهد.

ته دلم نوق عجیبی خزید .

منو جاوید ، هر دو کنار هماونم مشهد ...

مگه میشه ؟

جاوید و اون همه ناامیدی و شکست تو بند زندان خاتمه یافت و حالا کنار من تو پارک و فارغ از همه غم ها و حسرت ها ، این خوابه یا بیداری ؟

آخه چطور باور کنم این خواب و رویا نیست و حقیقت محضه .

چرا دلم می خواد هر بار بپرسم خوابم یا بیدار ؟

چرا هنوز باور ندارم ؟

غرق شدم تو نگاه مملو از آرامش جاوید ، لبخندش محو و با تموم وجود زل زد بهم .

زیر لب زمزمه وار نالیدم:

__جاوید؟

تن صدای خسته و لحن اغوا گرش طوفان بپا کرد تو دلم .

__جون دلم ؟

__تو رو خدا اگه خوابم منو بیدار نکن ، بزار تو همین دنیای خیالی بمونم .

نسیم خنکی وزید .

تره ای از موهام روی صورتم خزید .

غم تو نگاه جاوید خونه کرد و چهره اش پوشیده شد از غبار حسرت.

سرش پایین افتاد و با درموندگی لب زد:

_منم دلم می خواد تو این خواب و رویا بمونم .
با دیدن غم نگاهش بغضم سنگین شد .
صدای وزش باد و نسیم خنکی که پوست صورتم رو سوزوند من رو از اون حال و هوا بیرون کشید .
بالافاصله لیوان قهوه ام رو برداشتم و گفتم :
_مثل اینکه آسمون قصد باریدن داره .
جاوید سرش رو بالا برد و صاف زل زد به دل گرفته و ابری آسمون .
_او هوم ضد حال از این بدتر نداشتیم .
_قدم زدن زیر بارون لذت دیگه ای داره .
بلند شد و دست هاش رو فرو برد تو جیب شلوارش:
_ای کاش چتر آورده بودیم .
قهوه ام رو نصفه نیمه تو سینی رها کردم و برای فرار از اون بغض سرکش و حس حال گرفته چند دقیقه پیش گفتم :
_تموم لذتش به خیس شدن زیر بارونه .
خندید .
اما هنوز ته مونده غمی که تو نگاهش موج میزد رو حس کردم .
_هر چی تو بخوای، بزن بریم .
به سمتش رفتم و نقاب خنده رو روی صورتم نشوندم، اما دلم خون گریه می کرد .
چرا باید نگاه جاوید آغشته به غم باشه ؟
علت این حسرت که تو چشم هاش خونه کرده چیه؟
چرا بغض صدایش و چهره غبار گرفته از غمش تمومی نداره؟
چرا به من نمی گه داره چیکار می کنه ؟
حس می کنم از موضوعی رنج می بره، ولی سعی داره بخنده و مقابل من شاد باشه .
با خنده مصنوعی کنارش قدم برداشتم و دستم رو دور بازوش حلقه زدم .
جاوید با حیرت محو حرکت من شد .
اما من با خونسردی ظاهری قدم زنان به آسمون زل زدم .
_ای کاش این راهی که من و تو قصد داریم قدم زنان تا تهش بریم اصلا خاتمه نداشته باشه حاضرم تا آخر دنیا کنارت قدم بزنم
....
هنوز نگاه خیره اش روم سنگینی می کرد .
دستش نشست روی دستم.
_بزار تموم بشن این جاده های بی سر و ته و پر از دلنگی و حسرت،
آرزو می کنم با تموم شدن این جاده ها حضور من و تو کنار هم بی پایان بمونه .

با لبخند به سمتش چرخیدم، نگاهم خیره موند به آرامش نگاهش .

چهره ماتم زده اش عجیب دل نگرانم می کرد .

دلهره خزید ته دلم.

صدبار به خودم لعنت فرستادم چرا با بیرون ریختن حرفای تلمبار شده ته دلم باعث از بین بردن حال خوش جاوید شدم

جاوید من خوب بود و سرحال ، چرا باعث شدم یهو بهم بریزه ؟

کنارم قدم میزد ، تمام افکارم معطوف حس گنگی بود که از نگاه جاوید نشات می گرفت .

این رفتار عجیبش برام پیچیده و مبهم شده بود .

پوفی کردم و تکونی به بازوش دادم :

__ بسه جاوید داری نگرانم می کنی ؟ چرا یهو بهم ریختی ؟

چشم هاش رو روی هم فشرد و به سمت چرخید :

__ عذاب گذاشته ها منو بهم ریخت ، فراموش کن .

حرفی برای گفتن نداشتم ، تصمیم گرفتم بیشتر از این پا پیچش نشم.

جاوید من سخت و نفوذ ناپذیر بود محاله بتونم از زیر زبونش حرف بکشم .

پس بیخیالش شدم .

آروم می کنه...حضور گرم

آروم می کنه... هربار دیدنت

آروم می کنه... صدای بم و خسته ات

آروم می کنه... خنده های دلنشین و لذتبخش..

آرامش من کنار توست.

آرامش من خواستن توست.

من بدون تو چطور نفس بکشم ؟

بارون شروع کرد به نم نم باریدن .

پر شدم از حس خوشایندی که تا بحال طعم لذت فراموش نشدنی اش رو نچشیده بودم .

سعی کردم فقط بخندم ، درست برعکس دلم که ضجه میزد .

لحظه ای دست جاوید رو رها نکردم و تا تاریک شدن هوا کنارش قدم زدم و از عطر حضور نابش نهایت لذت رو بردم .

حریصانه برای خودم خاطره جمع کردم .

ته دلم حسی فریاد میزد و بارها بهم گوشزد می کرد که این لحظات خوش آخرین لحظات با هم بودنمون و عجیب دلم می خواست همونجا وسط خیابون زیر بارون بشینم و از ته دل ضجه بزنم و فریاد بی رحمانه دلم رو ناپود کنم .

کنار جاوید تو ماشینیش جای گرفتم و با حالی خراب و چهره ای گرفته به فکر فرو رفتم .

جاوید زل زد به چهره داغونم .

سری تکون داد و خندید.

سعی داشت من رو از اون حال و هوا بیرون بکشه اما من همچنان بی رمق و بی حوصله بدون توجه به نگاه های خیره جاوید به بیرون زل زدم.

صدای زنگ گوشی من رو به خودم آورد .

نگاهم ثابت موند به اسم مریم روی صفحه موبایلم .

دکمه اتصال فشردم و با بی حوصلگی جواب دادم.

_جانم؟

لحن نگران مریم اخم هام رو درهم برد:

_کجایی عسل؟

_سلام ، بیرونم چطور مگه ؟

_عسل سریع برو خونه اسد زخمی شده .

سیخ نشستم و با تعجب گفتم:

_باز چی شده ؟ تو کجایی؟

_منو مرتضی هم بیرونیم دیر وقت می رسیم خونه ، اسد الان به کمک تو نیاز داره . ثمین بهم زنگ زد خیلی ترسیده بود .

با دلهره و نگرانی گفتم :

_باشه نگران نباش الان میرم .

_عسل بی خبر نزاری منو .

_باشه نگران نباش .

تماس رو قطع کردم و نگاهم گره خورد به جاوید .

جاوید که تا این لحظه با نگرانی و دلهره به من زل زده بود به حرف اومد:

_چیشده ؟

گوشیم رو پرت کردم ته کیفم و پوفی کردم :

_مریم بود ، گفت اسد زخمی شده .

جاوید عصبی شد و زل زد به روبروش .

گاز داد و لحظه ای بعد از شدت عصبانیت با دو دست محکم کوبید روی فرمون .

با وحشت زل زدم به نیم رخ خشمگین جاوید .

با سرعت می روند و هر بار عصبی تر از قبل به موهایم چنگ میزد:

_لعنتی باز معلوم نیست چه غلطی کرده ؟

با ترس شروع کردم به جویدن ناخن هام .

دلنگران اسد بودم .

جاوید با سرعت هر چه تمام تر روند و طولی نکشید که مقابل خونه توقف کرد
بالافاصله پیاده شدیم .

لحظه ای بعد در سالن رو باز کردم و وارد شدم .

با دیدن ثمین که گرفته عصبی کنار اسد زانو زده بود و رفتم

اسد درست وسط سالن دراز کشیده در حال بیرون کشیدن لباس غرق در خونس بود .

جاوید با عصبانیت سمت اسد رفت و کنارش نشست:

__چیکار کردی با خودت احمق؟

اسد لباسش رو پرت کرد اونور و چهره ای جمع شده از درد به نفس نفس افتاد .

ثمین دستش رو جوید و با ترس گفت:

__وای عسل زودباش داره میمیره .

جاوید هراسون نشست و اسد رو در آغوش گرفت .

سرش رو به سینه اش چسبوند .

دقیقا مثل همون روزی که جاوید زخمی شده بود و اسد مثل ابر بهار زار میزد و جاوید رو به آغوشش می فشرد .

بغض سنگین شد،

جاوید با غم و دردی که تو صدایش موج میزد گفت:

__اسد بیدار شو ، نخواب پسر . پاشو به من بگو این کار کیه ، سپس هراسون رو به ثمین گفت :

-ثمین چی شده؟ ماجرا چیه ؟

ثمین که مثل بید می لرزید با ترس جواب داد:

__تو تو پارتی تیر اندازی شد اسد و اون می...میکانیل نامرد ...

سپس چشم هاش رو روی فشرد و با شرمندگی سرش پایین افتاد.

هراسون و دلنگران کنار اسد زانو زدم .

باز هم زخم چاقو

جاوید مات و مبهوت گفت:

__نکنه منظورت اون مهمونی که تو جنگل ...

__آره آره خودشه .

جاوید با نگرانی به چهره رنگ پرده و از حال رفته اسد خیره موند با بغض نالید:

__چقدر بهت تاکید کردم نرو ، گفتم میکانیل آدم قابل اعتمادی نیست . چند بار بهت گوشزد کردم اون حیوون صفت پست فطرت

لیاقت رفاقت رو نداره اما گوش ندادی اسد ...

پیشونیش رو چسبوند به پیشونی اسد .

با دست هایی لرزون لباسش رو برداشتم و روی زخم فشردم.

رو کردم سمت ثمین که با گریه زل زده بود به اسد و دستش رو محکم لای دستش می فشرد :

پاشو ثمین برو جعبه کمک های اولیه رو بیار بجنب .

ثمین لنگان لنگان سمت آشپزخانه دوید .

نگاهم ثابت موند به چهره رنگ پریده جاوید که برادرانه دست نوازش روی موهای اسد می کشه .

نبضش رو چک کردم ، ضعیف میزد .

دستپاچه شدم.

ثمین با عجله اومد و کنارم نشست .

جعبه رو باز کرد و با بغض گفت:

وقتی اسد چاقو خورد من با هزار زحمت کشوندمش تو ماشین .

حتی بیمارستان هم رفتم اما قبولش نکردن .

خیلی ترسیده بودم خیلی .

جاوید رو به ثمین گفت :

اصلا قضیه چی بود چرا اسد زخمی شد؟

من تو ماشین بودم دیدم سراب

ثمین هول شده بود و با لحن لرزون و ترسیده زل زد به اسد و ادامه داد:

سراب ... دوست دختر میکائیل ، با کمک دو نفر اسد رو که زخمی شده بود رو آوردن نزدیک ماشین. متوجه شدم و سریع رفتم پایین .

سراب گفت تو مهمونی بین اسد و میکائیل بحث شدت گرفته و اسد طبق معمول عصبانی شده .

مثل اینکه دقیقا بین معامله ای که انجام می شده این درگیری صورت گرفته که در نتیجه مهمونی بهم ریخته و کلا اون مهمونی تحت تصرف پلیس در اومد که اسد تونسته فرار کنه .

ولی سراب لحظه آخر متوجه اسد میشه و کمکش می کنه .

جاوید با حیرت خیره موند به اسد ، با کف دست محکم کوبید روی پیشونی خودش و با تاسف سری تکون داد:.

وای .. وای اسد من به تو چی بگم ؟ آخه چرا انقدر زبون نفهم و کله شقی ؟

آخر کار دست خودت میدی.

با نگرانی رو کردم سمت جاوید :

جاوید خودتو عذاب نده ، خدارو شکر خطر رفع شد و خونریزی قطع شد دیگه جای نگرانی نیست .

جاوید چنگی به موهاش زد :

پس چرا بیدار نمیشه ؟

لبخند دلگرم کننده ای به روش پاشیدم:

چیزی نیست بخاطر خونریزی از حال رفته .

ثمین با دلهره تقریبا همه انگشت هاش رو تو دهنش فرو برده بود .

- خنده ام گرفت و سری تکون دادم .
- با وسواس مشغول بخیه زدن پارگی زخمش شدم .
- _ زخمش عمیق بود هم از داخل بخیه خورد هم از بیرون ولی جای نگرانی نیست تموم شد .
- ثمین با نگاهی سست و بی حال خیره موند به اسد .
- جاوید همچنان با بغض مهار شده بیخ گلوش در حال جنگ و جدال بود .
- دستش رو نوازش گونه روی صورت رنگ پریده اسد کشید و گفت:
- _ دیگه اجازه نمیدم این بلا رو سر خودت بیاری . اینبار هم می بخشم .
- لبخند زنان خیره موندم به مرد مهربون و دلسوزم که اینجور سخاوتمندانه برادرانه هاش رو خرج اسد می کرد .
- ثمین بالشتی آورد و زیر سر اسد قرار داد .
- در سالن باز شد و مرتضی با چشم های نمناک و هولزده وارد شد .
- مریم با دیدن وضعیت اسد چنگی به صورتش زد و زیر لب نالید:
- _ خدا مرگم بده چی شده ؟
- بغضش سنگین تر شد و در نهایت شروع کرد به گریه کردن .
- ثمین با دیدن مریم ، دوباره احساساتی شد و بیشتر از قبل زد زیر گریه .
- مرتضی شتابزده کنار اسد نشست و دو طرف صورتش رو گرفت و با بغض رو به جاوید گفت:
- _ حالش چطوره داداش؟
- جاوید چنگی به موهای زد و جواب داد:
- _ طبق معمول چاقو خورده .
- _ کجا ؟ کی ؟ چرا ؟
- _ تو مهمونی با میکائیل بحثش شده اونجا رو بهم ریخته و در آخر هم زخمی شده .
- مرتضی با ناپاوری دستش رو ستون پیشونیش کرد و با نگرانی زل زد به اسد:
- _ لعنت به اون مرتیکه خدا نشناس ، بالاخره زهرش رو ریخت .
- جاوید سری تکون داد و گفت:
- _ خدا بهش رحم کرد وگرنه الان باید گوشه زندون با این حال و روزش جون میداد .
- مرتضی با غمی که تو عمق صداش حس شد نالید:
- _ دور از جونش داداش دور از جونش ،
- اسد خیلی کله شقه نمی دونم کی می خواد عاقل بشه .
- ثمین با حرص گفت:
- _ والا منم همینو میگم اول خودش رو اصلاح کنه بعد بیاد منو آدم کنه .
- مرتضی لبخند کم رنگی زد و گفت:

_آره حق با تونه ، اینبار اینو گفت اجازه داری بزنی تو دهنش .

ثمین با بغض جواب داد:

_نه فقط خوب بشه قول میدم دیگه اذیتش نکنم .

مریم با دلسوزی ثمین رو بغل گرفت:

_آخی ... عزیزم ...چه مظلوم شدی تو .

مرتضی رو کرد سمت من و گفت:

_عسل خانم ممنون که هستی و هر بار کمکمون می کنی .

جاوید با نیمچه لبخندی گفت:

_وقتی سه تا خلافکار کله شق تو یه خونه باشن معلومه هر بار این بساط به راهه .

عسل هم مجبوره بدون چون و چرا قبول کنه .

خندیدم که ثمین بجای من جواب داد:

_چیکار کنه طفلی مجبوره دیگه ، راه به راه یا تیر می خورین یا چاقو .

دفعه بعد هم نوبت شماسست آقا مرتضی ، تو رو خدا فقط گوله نخورین که راه برگشتی نیست چون بار سوم دیگه از این خیرا نیست میمیری میری مریم آرزو به دل می مونه .

مریم با حیرت و ناپاوری مشتکی زد به بازوی ثمین و غرید:

_گاز بگیر اون زبون بی صاحابتو خیر ندیده . خدا نکنه

بلا به دور .

مرتضی با دیدن عکس العمل مریم با لذت و عشقی که تو نگاهش موج میزد لبخندی روی لب نشوند و گفت:

_نگران نباشید من کلا خنثی هستم ، خیالتون راحت نه چاقو میخورم نه گوله .

ثمین با حرص از مریم فاصله گرفت و حین اینکه بازوش رو ماساژ میداد رو به مرتضی گفت:

_از من گفتن بود ، میگن تا سه نشه بازی نشه .

این دوتا که نمردن ، نفر سومی هم شمایی دیگه از من گفتن بود ...

مریم دوباره با حرص نالید:

_ای لال بشی دختر ، گاز بگیر اون زبون لامصبو دیگه .

با لبخند رضایت بخشی خیره موندم به جو صمیمی و گرم همیشگیمون که با شوخی های دوباره ثمین رنگ شادی بخودش گرفت .

جاوید به کمک مرتضی ، اسد رو بلند کردن و به زحمت به اتاقش انتقال دادن .

اسد نیمه شب به هوش اومد .

ثمین که قول پرستاری از اسد رو داده بود با دهنی باز روی مبل خوابش برده بود .

منو جاوید تا صبح کنار اسد بیدار موندیم .

جاوید با دیدن باز شدن چشم های اسد از شدت ذوق بغضش گرفت .

اما سعی می کرد مقابل من خودش رو قوی نشون بده

در نتیجه به سختی با بغضش مقابله می کرد .

اسد ناله کنان درخواست آب کرد

درد داشت .

بالافاصله مسکنی تزریق کردم که دوباره از حال رفت.

جاوید کنار اسد به تاج تخت تکیه زد و با چشم های خواب آلود گفت:

__ عسل برو بخواب من بیدارم .

سری بالا انداختم و گفتم:

__ نه خوابم نمیره ، اینجا باشم بهتره .

با محبت زل زد بهم.

ابرویی بالا انداختم و زیر لب گفتم :

__ به چی فکر می کنی؟

عمیق خندید و گفت:

__ طبق معمول به تو.

با خوشرویی و لذت دستم رو ستون چونه ام کردم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

__ یادش بخیر تو زندون ، شب های زیادی بالای سرم تا صبح بیدار موندی . من چطور جبران کنم عسل ؟

لبخند عمیق شد .

آروم در جعبه دارو ها رو بستم و موهام رو داخل شالم فرو بردم :

__ من پرستارت بودم وظیفه ام همین بود باید تا صبح کنارت بیدار می موندم .

نیازی به جبران نیست .

__ یعنی باور کنم فقط حس مسولیتت بوده؟

با اخم اسد رو نشونه گرفتم و دست به کمر زل زدم به نیشخند خسته کج لبش .

__ شک نداشته باش .

جاوید آرومتر لب زد:

__ بعضی مواقع خوابت می برد ، با اینکه خیلی درد داشتم دلم نمی اومد بیدارت کنم. تا خود صبح خیره می شدم بهت باورت

نمیشه عسل همه دردهامو فراموش می کردم .

غرق شدم تو خاطرات و روز های پر از اضطراب گذشته .

لبخند خوشایندی روی لبم نشست .

چقدر دلتنگ اون روزها بودم .

اخمی کردم اما طاقت نیاوردم و ریز خندیدم.

_ از بس آب زیر گاه و بدجنس بودی داداش .

یکه خوردم و با حیرت زل زدم به خنده شیطنت آمیز اسد که با چشم های بسته روی لبش شکل گرفته بود .

جاوید صاف نشست و با خنده گفت:

_ لعنتی ، تف به ذاتت تو بیداری؟

اسد با خنده چشم هاش رو باز کرد و رو به جاوید گفت:

_ ادامه بدین ، فکر کنی من بیهوشم کار داشت به جاهای باریک کشیده می شد .

با خجالت لبم رو به دندون گرفتم.

جاوید خم شد و سری تکون داد:

_ هیچکدوم از کارات مثل آدمیزاد نیست ، اسد آدم شو .

اسد حین اینکه چهره اش از شدت دردی که داشت جمع شده بود به سختی خندید گفت :

_ حیف که نتونستم جلو خندم ام رو بگیرم.

بگذریم داداش جنست خیلی خراب بوده ها ، اینو قبول داشته باش.

جاوید دستش رو روی دهن اسد فشرد و گفت:

_ حرف نباشه استراحت کن تا نزدمت .

خنده کنان عقب گرد کردم.

نگاه خندون جاوید رو بی جواب گذاشتم و بدون معطلی اتاق رو ترک کردم .

با سر و صدای بلند جارو برقی از عمق خواب بیدار شدم .

چشم هام رو باز کردم با نور شدیدی که از پنجره ها به سالن می تابید سرحال شدم .

سست و کرخت کش و قوصی به خودم دادم و روی کاناپه ای که نزدیکی های صبح خوابم برده بود نشستم .

ثمین هنوز خواب بود .

با سرگیجه و بی حالی و بلند شدم و زل زدم به مریم که روسریش رو پشت گردنش گره زده و پیشبند رو دور کمرش .

حین اینکه تموم سالن رو جارو می کشید خنده کنان با مرتضی که پنجره ها رو باز می کرد حرف میزد .

اول صبح با دیدن این دو زوج عاشق سرحال تر شدم و با لبخند بلند شدم .

مریم با دیدنم گفت:

_ صبح زیبای روزهای آخر زمستونت بخیر .

با یادآوری بهار و تموم شدن سوز سرما و اون همه سختی و حسرت حس طراوت و تازگی به وجودم سرازیر شد .

_ صبح شما هم بخیر مامان مریم .

مرتضی با لبخند خیره موند به مریم .

_ خدا از دهنش بشنوه عسل خانم.

با لبخند سمت مرتضی چرخیدم:

__ سلام ، صبح بخیر .

__ سلام عسل خانم . اول صبح دل منو شاد کردی با حرفت .

مریم سرخ شد و با لحنی خجالت زده و آرام گفت:

__ هیس !.. بسه دیگه جون مادراتون الان بقیه هم می فهمن

مرتضی گفت:

__ تا کی می خوای پنهان کنی بالاخره می فهمن .

مریم سری بالا انداخت و گفت:

__ می دونم ولی الان نه .

جارو رو کنار گذاشت و ادامه داد:

__ مرتضی شیشه ها رو پاک کردی بی زحمت پرده ها رو بیرون بیار .

مرتضی دستش رو روی چشمش قرار داد و با خوشرویی جواب داد:

__ ای به روی دیده شما فقط امر بفرما بانو .

از ته دل ذوق کردم و خندیدم .

مریم خنده کنان سمت آشپزخونه رفت .

دنبالش راه افتادم .

مریم مشغول ریختن چایی شد و من هم در حال چیدن کره و مربا روی میز .

حین اینکه سبذ نون رو وسط میز قرار دادم پرسیدم:

__ راستی مریم راضی هستی ؟ خوش می گذره ؟

مریم به سمتم چرخید و با لبخند محوی جواب داد:

__ مرتضی عالییه ، مرد زندگی و خیلی هم دلسوز و مهربونه ولی

نگران شدم .

نشستم پشت میز، .

__ ولی چی؟

مریم تو فکر فرو رفت ، حین اینکه با گوشه رو میزی ور می رفت گفت:

__ خیلی نگرانم ، ما هنوز هیچ رابطه ای با هم نداریم خیلی می ترسم عسل خیلی ،

مرتضی عاشق بچه ست . ولی اصلا به روی خودش نمیاره . هنوز نمی دونه من نمی تونم باردار بشم بخاطر همین ازش

دوری می کنم .

آروم نشست و برق اشک تو نگاهش نشست .

__ خیلی آقا و مهربونه این رفتار خوب و گذشتش منو عذاب میده چیکار کنم عسل؟

تو فکر فرو رفتم .

با دلسوزی گفتم :

__ از چی می ترسی؟

__ از اینکه حقیقت رو بفهمه و ترکم کنه یا ازم دلزده بشه .

لبخندی دلگرم کننده زدم و گفتم:

__ گوش کن مریم مگه نمی گی مرتضی از هر نظر بی نظیر و خوبه ؟

__ او هوم

__ پس همه چیزو بهش بگو ، مطمئن باش درکت می کنه و بدون شک انقدر عاشقت هست که بخاطر این موضوع طردت نکنه .

دستش رو ستون چونه اش کرد و با مظلومیت گفت:

__ روم نمیشه ...

دستش رو گرفتم و فشاری بهش دادم :

__ نگران نباش ، خدا بزرگه حتما یه راهی پیش روت می زاره

درضمن علم پزشکی انقدر پیشرفت کرده که این نگرانی تو رو به کل از بین می بره .

برو پیش یه متخصص و مشکلات رو بگو صد در صد راهی هست .

برق امید تو نگاهش درخشید:

__ یعنی امکانش هست عسل؟

__ آره که هست فقط نا امید نشو .

مریم دستم رو بین دست هاش گرفت و گفت:

__ می دونی چیه عسل ، من تو زندگی قبلیم فقط یکی دو بار پیگیر مشکلم شدم .

انقدر زندگی منو مسعود سرد و یخ زده و عاری از هر محبتی بود که نه من علاقه ای به بچه داشتم نه مسعود ، بخاطر همین زیاد جدیدش نگرفتم .

دلم روشنه حس می کنم اینبار اگه واقعا پیگیر بشم و نا امید نشم خدا کمک می کنه .

لبخند زنان گفتم :

__ و البته همینطور که خدا مرتضی رو بهت هدیه داد صد درد صد یه بچه تپل و خوردنی هم بهت هدیه میده شک نداشته باش .

مریم از ته دل ذوق کرد :

__ ممنونم عسل واقعا به این حرفا نیاز داشتم دلم گرم شد.

در این حین ثمین با موهای بهم ریخته و چشم های خواب آلود و آرایش پخش شده تو صورتش وارد شد و خمیازه کشان تکیه زد به دیوار .

یک پاچه شلوارش بالا رفته و اونیه یکی پاچه هم روی زمین زیر پاش کشیده می شد .

صورتش رو خاروند و گفت:

چه خبره اول صبح اون لندهور افتاده به جون در و پنجره شما هم اینجا هی ور ور فک می زنید آسایش نداریم بخدا تو این دیوونه خونه .

مریم بلند شد و با خنده گفت:

خسته نباشی واقعا ، من معذرت می خوام مزاحم استراحت شما شدم .

رو کردم سمت مریم و با نوچ نوچ گفتم :

آخی راست می گه طفلی دیشب تا صبح پرستاری اسدو می کرده خب حق داره .

ثمین چشم هاش گشاد شد ، انگشتش رو جوید و گفت:

وای خوابم برد یعنی؟

مریم دستش رو گرفت و به سمت کشونش؛

عیبی نداره امشب جبران کن حالا بیا صبحونه بخور .

طولی نکشید که همگی دور هم بجز اسد پشت میز آشپزخونه مشغول خوردن صبحونه شدیم .

مریم حین اینکه فنجان چایی جاوید رو پر می کرد پرسید:

راستی نگین کجاست ؟ این روزا اصلا نمی بینمش .

سوالی بود که مدتها ذهنم رو درگیر خودش کرده بود .

جاوید تکیه داد و گفت:

مهد میره ، البته بیشتر وقت ها خونه خالشه ، وقت هایی که خیلی بی تابی منو می کنه میارمش اینجا .

ثمین با همون چهره داغونش لقمه بزرگی از پنیر رو چپوند تو دهنش و گفت:

مگه خاله داره اینجا!؟

جاوید با ته خنده کنترل شده ای زل زد به ثمین؛

آره ، به خالش اینجاست و البته خانواده مادریش همه مشهد هستن .

یه لنگه ابروم بالا رفت ، گاز کوچکی به لقمه ام زدم و به سفرمون فکر کردم و ته دلم غنچ رفت .

با حضور ناگهانی تیرداد بعد از مدتها تو چهار چوب در با لبخند گرم و صمیمی روی لب ، همگی به وجد اومدیم .

جاوید با خوشحالی بلند شد .

هر دو با لبخند و محبت همدیگر رو در آغوش گرفتن .

جاوید دستش رو پشت تیرداد گذاشت و با خوشرویی سمت میز دعوتش کرد .

مریم با اینکه خوشحال بود اما ته چهره اش پر از نگرانی و دلواپسی حس می شد.

تیرداد کنار جاوید جای گرفت .

با خوشرویی احوالپرسی کردم و با لذت زل زدم به رفاقت و دلتنگی درون نگاه جاوید و تیرداد که نسبت به هم موج میزد .

تیرداد برعکس همیشه امروز سرحال و قیراق به نظر می رسید و دلیلش این بود که کارش اینجا تموم شده و دوباره برمی گشت تهران .

مریم غرق در افکار خودش مشغول شستن ظرف ها شد .

ثمین برای رهایی از اون وضعیت راهی حموم شد .
جاوید و تیرداد به همراهی مرتضی که تو خودش فرو رفته بود تو سالن نشسته و در مورد اسد بحث می کردند.
بالا تکلیف و بی حوصله سمت اتاق خواب اسد رفتم و برای بار سوم زخمش رو چک کردم.
مریم با سینی حاوی ظرف سوپ وارد اتاق شد و با نگرانی بالا سر اسد رفت.
با قاشق سوپ خوش رنگ و لعاب رو هم زدم و گفتم:
_ کی وقت کردی سوپ درست کنی؟
مریم مثل مادری دلسوز دستمال به دست در حال تمیز کردن عرق پیشونی اسد شد .
_ همینکه از خواب بیدار شدم سوپ گذاشتم ، واسه ناهار هم باید غذای مقوی تری براش بار بزارم .
با لبخند نشستم :
_ حالا چرا انقدر گرفته و ناراحتی؟
سمتم چرخید ، دلواپسی تو نگاهش بیداد می کرد:
_ تیرداد اومد .
شونه ای بالا انداختم :
_ خب که چی؟
_ زندگی معلق منو مرتضی رو هواست عسل ، با حضور تیرداد چطور جمع و جورش کنم ؟
_ بهش بگو ، تو حق انتخاب داشتی مریم . بنظر من زندگی تو اصلا به اون هیچ ربطی نداره ، پس الکی شلوغش نکن و انقدر نگران نباش .
نفس عمیقی کشید و سکوت اختیار کرد .
در اتاق باز شد و تیرداد تو چهار چوب در ظاهر شد.
مریم دستپاچه شد و کنار رفت .
تیرداد با چهره اخم آلود نزدیک تخت اومد .
با دست هایی فرو رفته تو جیب شلوار و اخم های در هم رفته خیره موند به اسدی که هنوز خواب بود .
اتاق رو ترک کردم.
نگاه گرم جاوید حین اینکه پالتوی مشکی اش رو می پوشید روی من ثابت موند .
ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت:
_ خوبی؟
لبخندی به روش پاشیدم ،
به تبعیت از خودش زیر لب جواب دادم:
_ خوبم .
نزدیک تر اومد .

حین اینکه اطرافش رو زیر نظر می گرفت ، با محبت زل زد بهم و گفت:

__چمدونت رو ببند امشب یا فردا حرکت می کنیم .

لبخندم غلیظ تر شد و حس خوشایندی به تموم وجودم سرزیر شد .

__باشه .

گوشی اش رو تو جیبش جای داد و گفت:

__چیزی لازم نداری؟

__نه خیالت راحت .

دوباره نگاه هراسونش اطراف خونه چرخید.

متعجب زده با ته خنده کم رنگی سالن رو زیر نظر گفتم که ناخداگاه مهر لب هاش روی گونه ام نشست .

حیرت زده سمت جاوید که لبخند زنان موهام رو پشت گوشم هدایت می کرد خیره موندم .

قرمز شدم .

سرخی گونه هام رو به وضوح حس کردم.

من دختر خجالتی نبودم اما یک آن کنار جاوید و این حرکت غیره منتظره اش یکه خوردم .

جاوید زیر لب گفت:

__مواظب خودت باش عزیزم.

خودم رو زدم به کوچه علی چپ و دست به سینه به رفتن جاوید خیره موندم .

لبخند زنان به پشت چرخیدم که ثمین رو دست به کمر با ابرویی بالا رفته دیدم .

وا رفتم و با درموندگی پوفی کشیدم.

دیگه از این بدتر نمی شد که بشم سوژه دست ثمین خانم .

ابرویی بالا انداختم و بدون توجه به نیشخندش راهی آشپزخونه شدم .

هنوز رد جای مهر لب های جاوید روی گونه ام می سوخت و قلبم بجای خون عشق و محبت به تموم بدنم پمپاژ می کرد .

حضور بی موقع ثمین مثل جن بو داده پشت سرم شدت خنده ام رو بیشتر کرد .

بطری شیر رو برداشتم و با خنده گفتم:

__چته فضول ، نخود هر آش ، مثل مادر شوهرها زاغ سیامو چوب میزنی؟

ثمین چشم هاش رو تنگ کرد و با شیطنت گفت:

__هان ناقلا دیگه چیکارا می کنید با هم ؟ دستت رو شد بلا ، زود باش بگو ببینم تا کجا پیش رفتین .

لیوان شیرم رو گذاشتم روی میز و بعد از قرار دادن بطری درون یخچال ثمین رو کنار زدم و جواب دادم:

__مطمئن باش هنوز به اون مرحله ای که تو و اسد رسیدین ما نرسیدیم .

ثمین با چشم های گشاد شده گفت:

__مگه ما چیکار کردیم ؟

__ هیچی دیگه، من ندیدم چیکار کردی، ولی اینجور که پیداست دفعه بعد شاهد دیدن شکم برآمده جنابعالی هستیم .
نیشش گشاد شد:

__ آی گفتی ، منم که عاشق نی نی .
__ بی حیا خجالت بکش .
اینو گفتم و چشم غره ای حواله اش کردم و از کنارش گذشتم .
وارد سالن که شدم با دیدن اسد کنار در اتاق شوکه شدم .
با اعتراض نالیدم: .
__ وای تو چرا اینجایی اسد؟
مریم سینی به دست کنارش ظاهر شد و با نگرانی گفت:
__ حریفش نشدم عسل ، مگه حرف گوش میده این بشر. میگه تو اتاق دلم می گیره .
ثمین با دهنی باز زل زد به اسد که با کمری خمیده دستش رو ستون بین خودش و دیوار کرده بود .
اسد لنگان لنگان با چهره درهم و رنگی پریده نزدیک کاناپه رسید.
مریم هولزده سینی رو روی میز رها کرد و به کمک اسد شتافت.
زیر بازوش رو گرفت و اسد آروم روی کاناپه نشست .
نزدیک تر رفتم و پرسیدم؛
__ بهتری؟
اسد به نشونه تایید سری تکون داد و به سختی روی کاناپه جابجا شد .
مریم با عجله سمت اتاق اسد دوید و لحظه ای بعد با سویی شرت طوسی رنگ برگشت .
__ بیا اسد جان اینو بپوش بدون لباس می چایی ،وسط سالن هم که نشستی .
تعجب زده به ثمین که با دلهره و نگرانی تو خودش فرو رفته بود زل زدم .
اسد به کمک مریم سویی شرت رو پوشید و دوباره لم داد .
مریم عسلی رو زیر پای اسد جابجا کرد و در آخر رو انداز رو روش انداخت و در آخر نگاه رضایت بخشی سمتش انداخت.
سینی رو برداشت و راهی آشپزخونه شد .
غبطه خوردم به این همه احساس انسان دوستی و دلسوزی مریم نسبت به همه .
دل و قلب این دختر چقدر می تونه بزرگ و سخاوتمند باشه که بخاطر یک مرد غریبه نگرانی خرج و تموم وقتش رو بدون منت وقف بقیه می کنه .
لبخند زنان به رفتن مریم خیره موندم .
ثمین با مظلومیت کنارم نشست و زل زد به اسد .
سوالی که مثل خوره مغزم به می جوید از ثمین پرسیدم:
__ نکنه قهر کردین با هم؟
ثمین نزدیکتر اومد و با مظلومیت جواب داد:

- _ آره از دستم خیلی عصبانیه .
- _ بله کاملاً مشخصه ، هم از قیافه آویزون تو هم از بی تفاوتی اسد نسبت به تو .
- سری تکون داد و با اخم گفت:
- _ جهنم ، لیاقت نداره . مثل اینکه یادش رفته من نجاتش دادم .
- نگاه دلخور و سرد اسد روی ثمین ثابت مونده بود .
- ترجیح دادم تنهانشون بزارم و برای بستن چمدونم اقدام کنم .
- نزدیک شب شد و هنوز خبری از جاوید نبود .
- به درخواست اسد ، مریم آبگوشت بار گذاشته بود .
- هر پنج دقیقه یکبار اسد ناله کنان اعتراض می کرد « پس چیشد این آبگوشت؟ »
- ثمین هم هر بار زیر لب در جوابش فحشی آبدار حواله اش می کرد .
- مریم سفره بزرگی وسط سالن پهن کرد و مرتضی هم خنده کنان با چند نون سنگگ وارد سالن شد .
- تیرداد با تعجب حین اینکه با حوله دست و صورتش رو خشک می کرد گفت:
- _ الان چه وقت آبگوشت خوردنه ؟
- ثمین با چهره ای درهم جوریکه اسد متوجه نشه جواب داد:
- _ سفارش آقای اسد خان ، حالا یه ضربه چاقو خورده توقع داره چپ و راست نوکریشو کنیم . خوبه والا
- تیرداد لبخند کم رنگی روی لب نشوند و چیزی نگفت .
- مریم دو ظرف حاوی سبزی خوردن رو وسط سفره قرار داد و گفت:
- _ ثمین خانم بجای اینکه هی غر بزنی بیا کمک .
- بالافاصله به دنبال مریم رفت
- آشپزخونه .
- به کمک هم سفره رو چیدیم .
- مریم کلی سلیقه به خرج داده بود و از ماست و زیتون سبزی گرفته تا سالاد شیرازی و ترشی داخل سفره چید .
- برق خوشحالی تو نگاه تیرداد و مرتضی با دیدن سفره و محتویاتش درخشید .
- کنار سفره نشستیم ، نگاهم خشک شده به عقربه های ساعت .
- نبود حضور جاوید کنارمون حس دلتنگی و حسرت رو به وجودم تزریق کرد .
- دلم بهونه گیریش رو داشت .
- اگه الان اینجا بود مطمئنم طعم و لذت غذا برام دو چندان می شد .
- با اینکه حسابی گرسنه ام شده بود ولی دست و دلم برای خوردن جلو نمی رفت .
- همه مشغول شدن حتی اسد با دردی که داشت مشغول خوردن و به به و چه چه بود .
- ثمین سقلمه ای بهم وارد کرد که از دنیای خاموش خودم بیرون پریدم :

چرا نمی خوری ، حیفه از دهن بیفته .

قاشق رو تو ظرف آبگوشت چرخوندم و با بی میلی زل زدم به سفره .

مریم گفت:

_عسل نکنه آبگوشت دوست نداری؟

نگاه بقیه روم سنگینی می کرد .

لبخندی زدم و برای خاتمه داد به بحث گفتم:

_دوست دارم ، منتظرم سرد بشه .

مریم لبخند زنان سری تکون داد .

هنوز غرق افکارم بودم که در سالن باز شد .

جاوید و نگین همزمان با هم وارد شدن .

لبم به لبخند عمیقی مزین شد .

جاوید با دیدن ما کنار هم و سفره وسط سالن به وجد اومد .

سلام بلند بالایی داد و حین اینکه پالتو رو از تن بیرون می کشید با خوشحالی گفت:

_به به چه غذایی ، آی که چقدر هوس آبگوشت داشتم این چند وقت .

اسد لقمه اش رو قورت داد و گفت :

_معلومه مادر زنت خیلی دوستت داره ، دقیقاً به موقع رسیدی .

جاوید خنده کنان برای شستن دست هاش از سالن خارج شد .

با ذوق نگین رو کنار خودم نشوندم و با لذت شروع کردم برایش لقمه گرفتن .

با حضور جاوید و لبخند های دلگرم کننده و نگاه های وقت و بی وقتش دوباره اون حس لذتبخش و آرامشی که دنبالش بودم به دست آوردم.

بعد از شام به کمک هم سفره رو جمع کردیم و دوباره دور هم جمع شدیم .

تیرداد به فکر فرو رفته و به نقطه ای نا معلوم زل زده بود .

جاوید کنارش نشسته و سرگرم دیدن تلویزیون بود .

اسد روی کاناپه دراز کشیده و در حال چرت زدن بود .

نگین سرش رو روی پام گذاشت و شروع کردم به نوازش موهای نرم و لطیفش .

تیرداد سر صحبت رو باز کرد و بعد از مکث کوتاهی رو به مریم گفت:

_مریم کم جمع و جور کن باید بریم تهران .

نگاه های متعجب و گنگ همگی به سمت تیرداد نشونه گرفته شد .

مرتضی سر به زیر به زمین چشم دوخته بود .

رنگ از رخسار مریم پرید، به تته پته افتاد :

- __ چرا یهوئی تهران؟ چه خبره مگه؟
تیرداد جابجا شد و با قاطعیت جواب داد:
__ خبری نیست نگران نباش، کار من اینجا تموم شده .
باید برگردم مرکز .
__ خب من میرم خونه خودم ، چرا با تو پیام تهران؟!
__ چون بابا تاکید داره دیگه تنهات نزارم...
مریم با حرص حرفش رو قطع کرد و گفت:
__ لازم نکرده هی منو بکشونی اینور و اونور ، درضمن ثمین با منه پس لطفا بهونه نیار .
تیرداد با نگاهی اخم آلود گفت:
__ ثمین برمی گرده پیش خانواده اش ، دیگه نمی تونم کنترلش کنم از محدوده من خارج شده .
ثمین که در حال خوردن سیب بود به سرفه افتاد و با چهره درهم و اخم های غلیظ گفت:
__ حالا کی گفته من تا الان تحت کنترل و تصرف شما بودم که خسته شدی و از محدودتون خارج شده؟
تیرداد فکش رو روی هم فشرد و با نگاهی غضب آلود زل زد به ثمین:
__ تو ساکت باش من دارم با مریم صحبت می کنم درضمن حد و حدود خودت رو رعایت کن .
ثمین شیشکی بست و ته مونده سیبش رو پرت کرد روی میز و بلند شد:
__ ببین آقای تیرداد خان کسی حق نداره برای من تصمیم بگیره ، هر جا دلم می خواد میرم به تو هم ربطی نداره .
تیرداد کلافه چنگی به موهاش زد و غرید:
__ بشین سرجات بچه ، کسی از تو نظر نخواست .
مثل بچه آدم بار و بندیلت رو جمع می کنی صاف میری خونه ننه بابات حالیت شد؟
با حیرت به چهره سرخ شده از خشم ثمین خیره موندم .
اسد که با داد و فریاد های ثمین و تیرداد هوشیار شده بود با اخم به ثمین خیره موند .
مریم دست ثمین رو کشوند و وادار به نشستن کرد .
ثمین از لای دندون های بهم فشرده اش غرید:
__ اصلا برام مهم نیست چی می گی من هیچ جا نمی رم ببینم چیکار می خواد بکنی .
تیرداد بیخیال ثمین شد و سری تکون داد .
مرتضی هنوز گرفته و مغموم سربه زیر افتاده و غرق فکر بود .
تیرداد به سمت چرخید و رو به من گفت:
__ کارات رو درست کردم غسل ، با پدرت هم صحبت کردم بیصبرانه منتظر دیدنت هستن .
فردا حرکت می کنیم .
این رو گفت و سریع بلند شد ، خطاب به مریم ادامه داد:

__ برای بار آخر میگم مریم ، بهونه الکی هم نیار مجبوری با من و عسل بیای تهران .
مریم با بغض و چشم های سرخ خیره موند به تیرداد .
کاملا واضح بود که بغض گلوش اجازه اعتراض رو ازش سلب کرده بود .
جاوید تلویزیون رو خاموش کرد و مقابل تیرداد ایستاد و گفت:
__ رفتن فردا رو کنسل کن .
تیرداد متعجب پرسید:
__ چرا؟
__ می خوام برم مشهد دو سه روز بعد میام.
تیرداد سری تکون داد و گفت:
__ باشه .
سپس لبخند کم رنگی به روم پاشید و گفت:
__ خوش بگذره .
این رو گفت و بدون معطلی جمع رو ترک کرد و سمت پله ها رفت .
ثمین هنوز با حرص غرلند زنان در حال خوردن سیب بود .
مریم با شونه هایی افتاده و رنگی پریده سمت آشپزخونه رفت .
اسد با نگاهی آرام و دلسوزانه به مرتضی خیره موند .
کلافه سردرگم دستی به صورتم کشیدم و به فکر فرو رفتم.
برام غیر قابل باور بود که بعد از دو سه روز اهالی این خونه برای همیشه از هم جدا و هر کدوم به دنبال سرنوشت خودشون میرن .
دوباره این خونه می مونه و سکوت و تاریکی محض .
دلم گرفت و با حسرت نگاه بغض دارم رو اطراف سالن چرخوندم.
خاطرات خوش و روزهای قشنگی رو تو این خونه تجربه کردم.
برام سخته به یکباره از این همه خاطرات تلخ و شیرین جدا بشم .
ولی با یادآوری بابا ، مامان و هستی ته دلم از خوشی پر شد و سوزش اشک رو تو چشم هام حس کردم .
بدون معطلی بلند شدم و راه اتاق رو پیش گرفتم .
همه نگرانی و توجهم سمت جاوید بود .
بعد از برگشتن من به خونه تکلیف جاوید چی می شد؟
سوالات بی سر و تهی که بی جواب می موند و فقط باعث عذاب و رنج من می شد .
وارد اتاق شدم و به در بسته تکیه دادم .
قطره اشکی لجوجانه روی گونه ام غلطید و به دنبالش بغضم سرباز کرد .

کتاب سرنوشت برای هرکسی چیزی نوشت نوبت به ما که رسید قلم افتاد...

دیگه هیچ ننوشت فقط خط تیره گذاشت و گفت:

تو باش اسیر سرنوشت...

از تمام

آبادی های قلبم... من عاشقانه

ویرانه ای را

دوست میدارم که تو در قلب

متروکم

ساخته ای

با تردید و نگرانی زل زدم به اسم هستی که روی صفحه گوشی بهم دهن کجی می کرد .

دلهره چنگ میزد به دلم و ندایی از درون به گوش می رسید و مانع تماسم به خونه می شد.

لحظه تو خودم فرو رفتم ، بعد از قدری این پا اون پا کردن دل رو به دریا زدم و روی اسمش ضربه زدم .

قلبم تالاپ تالاپ میزد .

حین اینکه ناخن هام رو می جویدم تماس وصل شد و صدای خواب آلود هستی تو گوشم نشست :

_جانم عسل؟

_سلام خواهری خوبی؟

خمیازه ای کشید و جواب داد:

_خوبم ممنون تو چطوری ؟ آفتاب از کدام طرف در اومده مهربون شدی ..

پریدم بین شعر خوندش و گفتم:

_بسه هستی حال و حوصله شوخی رو ندارم ، از مامان و بابا چه خبر؟

آهی کشید و جواب داد:

_بابا خیلی بهتره خدارو شکر نگرانش نباش ، همچنان در حال استراحت و مامان هم ذوق برگشتن تو رو داره .

تپش قلبم آرام گرفتم .

لب تخت نشستم ، و لبخندی از ته دل زدم .

_خیلی خوشحال شدم هستی ، تو رو خدا تا من میام تنهاتون نزار

_دیوونه شدی ، کجا برم وقتی هم برگردی بازم نمی رم.

_آره راست میگی اصلا یادم نبود جل و پلاست همیشه خونه ما ولو بود .

هستی سریع با لحنی عصبی داد زد:

_تو که برمی گردی خونه ، ببین چیکارت کنم عسل .

از ته دل خندیدم.

دلم بدجور هوای سر به سر گذاشتن و کلکل با هستی رو داشت .

به مکالمه مون خاتمه دادم و با ذوق لبم رو به دندون گرفتم .

تموم فکر و ذهنم درگیر سفر با جاوید بود .

با شوق موهام رو باز کردم .

در اتاق باز شد و ثمین غرلند زنان وارد شد .

__ چته باز اول صبحی با خودت دعوا داری!؟

یکراست مقابل کمدا ایستاد و با یک حرکت لباسش رو از تن بیرون کشید:

__ خبر مرگش دارم واسش عقده ای کثافت .

با خنده گفتم :

__ چیشده باز ؟

دستش رو پشت کمرش برد و حین اینکه لباس زیرش رو باز می کرد با چهره ای قرمز و عصبی گفت:

__ به من میگه بساطتت رو جمع کن زودتر برو نمی خوام قیافتو ببینم.

لبم رو جویدم و پشت بهش چرخیدم :

__ بی حیا داری چیکار می کنی؟

__ می خوام حالش رو بگیرم .حالا وایستا.

به سمتش چرخیدم و با دیدن لباس برهنه اش چشم هام از حدقه بیرون زد .

لباس زرشکی دو بندی بشدت باز با یقه ای شل و افتاده پوشیده بود که پوست سفید و باریکی کمرش رو بیشتر نشون میداد .

با دامنی کوتاه تا بالای باسنش که رون های سفید و خوش تراشش رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود .

مقابلم سیخ ایستاد و با لبخند بدجنسی موهاش رو باز کرد و گفت:

__ می خوام دیوونه اش کنم ، الان اون پایین طبق معمول جلو تی وی ولو شده و داره علنا حرصم میده .

بخدا ثمین نباشم تا دقش ندم .

بالافاصله بلند شدم و بازوش رو گرفتم .

با اعتراض و عصبانیت غریدم:

__ ثمین این بچه بازی ها چیه ؟ احمق نشو دختره خل ، اسد رو اینجوری نبین داری با دم شیر بازی می کنی .

عصبانی بشه به زخم چاقو و تیر و گوله کاری نداره تا آدمت نکنه ول کن قضیه نمیشه .پس داری الکی خودت رو کوچیک و دم دستی جلوه میدی .

بازوش رو از حصار دستم بیرون کشید و گفت:

__ خیالت راحت هیچ غلطی نمی تونه بکنه . با دستبند تیرداد بستمش به کاناپه .

با حیرت داد زدم:

__ چیکار کردی؟ وای وای دیگه بدتر .

رسمًا قبر خودتو کندی تموم شد رفت .

تابی به موهاش داد و گفت:

__حقشه ، می خوام زجرش بدم .

حداقل وقتی از این خونه رفتم با خیال راحت برم و وجدانم آروم باشه که دست خالی نرفتم .

__تو دیوونه شدی ثمین ، راهی که داری میری اشتباه محضه .

مقابل آینه ایستاد و رژ جیگری رو به لبای گوشتی اش مالید .

دست به کمر به اندام خوش تراش و بی نقصش زل زد.

رسمًا کمر به قتل اسد بسته .

بدون شک اسد با دیدن وضعیت ثمین نمی تونه ساکت و آروم بشینه .

نگران ثمین شدم. می ترسم اسد کار دستش بده .

ثمین با دیدن چهره آویزوم گفت:

__نترس عسل، اسد هیچ غلطی نمی تونه بکنه تو هم از اتاق بیرون نیا.

سپس با خنده شیطانی ادامه داد:

__مناسب سن تو نیست .

مشتی زدم به بازوش و گفتم :

__بمیری ثمین از دستت راحت بشیم .

تو سالن محل رفت و آمد چه غلطی می خوای بکنی؟

شیشه ادکلن رو روی خودش خالی کرد و جواب داد :

__جاوید که کله سحر با اون تحفه نجسب رفتن بیرون ، مرتضی و مریم خبر مرگشون بعد از رفتن اون دوتا پت و مت از خونه زدن بیرون .

نگین هم که خوابه ، تو هم که دختر خوب و حرف گوش کن خودم اینجا درو قفل می کنی تا مامان ثمین و بابا اسد به کارشون برسن .

با خنده به سمتش رفتم و دوباره بازوش رو چسبیدم :

__نکبت می خوای چیکار کنی ؟

پوفی کرد و جواب داد:

__هیچی عزیزم هیچی می خوام برم سالن رو جارو بزنم ، اسد خان کل سالن رو رو پر کرده از آشغال تخمه .

__به من بگو تو چی کله پوخته ثمین؟

لبخندی گشاد تحویل داد:

__فقط نظافت عزیزم .

اشاره ای به وضعیتش کردم و با جیغ داد زدم:

__با این یک وجب لباس می خوای نظافت کاری کنی .

دستم رو از خودش جدا کرد و به

سمت در رفت .

با درموندگی گفتم :

__ خدا کنه واقعا نظافت کاری باشه نه کثافت کاری

خنده ای سر داد و به قفل در اشاره ای داد:

__ دیوونه دارم میرم از دلش در بیارم ، احمق خر با من قهره .

حالا هم بیا درو قفل کن .

پوفی کشیدم و دست به کمر زل زدم به رفتنش .

طول و عرض اتاق رو و جب به و جب متر کردم و با خودم حرف زدم .

دلم طاقت نیاورد و تصمیم گرفتم سرکی به سالن بکشم.

آروم و محتاطانه درستگیره درو چرخوندم و با قدم هایی آروم سمت نرده ها رفتم .

از این بالا به خوبی اسد تو محدوده دیدم بود .

حین اینکه تخمه می شکست و پاهاش رو روی میز دراز کرده با چهره ای قرمز به مقابلش زل زده بود .

با کنجکاوای گردنم رو درازتر کردم و به نقطه دید اسد خیره موندم .

با حیرت و ناباوری ثمین رو که پشت به اسد در حال جارو زدن بود دیدم و وا رفتم .

چنگ زدم به گونه ام و زیر لب استغفراللهی زمزمه کردم .

به این همه بی حیایی و بی شرمی که از خودش نشون می داد خجالت زده شدم .

لبم رو گزیدم و دوباره به اسد زل زدم.

با اخم های غلیظ و پشت سرهم در حال خوردن تخمه بود .

هنوز نگاهش میخ صحنه ای شرم آوری بود که ثمین سخاوتمندانه به نمایش گذاشته بود .

ثمین پشت به اسد خم شد و دامن کوتاهش بالاتر رفت .

لبم رو جویدم و دوباره چنگی به صورتم زدم .

اسد با دیدن حرکات دیوونه کننده ثمین ، ظرف تخمه رو محکم روی میز کوبید .

از چهره درهمش واضح بود دردی که از زخمش نشات گرفته رو به سختی تحمل می کنه .

ثمین با ناز و ادا نزدیک رفت و گفت:

__ بازم هی ناز کن و بگو به کمک من احتیاجی نداری .

اسد با چشم های بسته و فکی فشرده غرید:

__ از جلو چشم هام محو میشی یا محوت کنم ثمین!؟

ثمین قهقهه ای سر داد و یک لنگ پاش رو روی میز گذاشت و جواب داد:

__ وای معذب شدی عشقم ، تو که گفتی من در نظرت هیچ و بی معنیم .

اسد با درموندگی به چشم های خندون ثمین خیره موند .

__ برای بار چندم دارم بهت میگم ثمین ، برو دعا کن این دستبند از دستم باز نشه به مولا فاتحه ات خونده ست .

ثمین پاش رو روی زمین گذاشت و دست به کمر نزدیک تر رفت و با هیجان گفت:

__وای وای نگو ترسیدم الان بچمون سقط میشه .

درضمن

سپس دستش رو توی یقه اش فرو برد و کلیدی رو بیرون کشید و مقابل چشم های اسد تکون داد:

__ این دستبند رو من به دست هات بستم نه جاوید بهت دروغ گفتم .

اسد از شدت عصبانیت در حال انفجار بود با یک حرکت بلند شد اما یک آن با درد بدی که تو تنش پیچید دوباره روی مبل ولو شد .

اسد از شدت درد به خودش می پیچید ، دست آزادش رو روی زخمش گذاشت و با صدای ضعیف و تحلیل رفته اش نالید:

__ خدا لعنتت کنه

ثمین هراسون و دستپاچه به سمتش دوید و کنارش زانو زد .

اسد که به پهلو خوابیده بود با دیدن ثمین هوشیار شد و با اون حال خرابش مچ دست ثمین رو سفت چسبید .

ثمین که تازه متوجه شده بود چه خبره و با حیرت به مچ دستش خیره موند، تا خواست به خودش بجنبه و فاصله بگیره اسد مچش رو پیچوند و داد زد:

__ یااا کلید رو بده .

از شدت خنده روی زمین ولو شدم و دستم رو روی دهنم فشردم .

ثمین دست از تقلا برداشت و کلید رو پرت کرد تو صورت اسد :

__ بیا بگیر میمون درختی ، خاک برسرت بریزن وحشی .

اسد با حرص دستبند رو از دور مچش باز و ثمین رو رها کرد .

حین اینکه دستش رو روی زخمش می فشرد با کمری دولا و چهره ای درهم بلند شد و بدون توجه به ثمین لنگان لنگان سمت اتاقش رفت .

ثمین با احتیاط بلند شد و دستی به لباسش کشید و بی پروا تر از همیشه روی کاناپه ولو شد و ظرف تخمه رو روی شکمش گذاشت و داد زد:

__ خانم پرستار عمل رفیعی به بخش زایمان

از شدت خنده ریسه می رفتم .

به سختی روی پا ایستادم و سعی کردم خنده ام رو کنترل کنم .

دستی به صورتم کشیدم و به حالت قبلی برگشتم .

ثمین هنوز در حال صدا زدنم بود .

باعجله از پله ها سرازیر شدم .

جوری وانمود کردم که انگار از همه چیز بی خبرم .

مقابل ثمین ایستادم و با تعجب ساختگی گفتم :

- _وای ثمین چه خبره اینجا؟ خیره سرت این بود نظافت کاریت؟
پوست تخمه رو تو هوا تف کرد و با بی خیالی جواب داد:
_حس و حالش نبود، مامان مریم میاد تمیز می کنه .
_خوبه والا حالا مریم شده کوزت .
عربده اسد از اتاق به بچثمون خاتمه داد:
_پسه دیگه
عسل خونریزی دارم .
ثمین غش غش زد زیر خنده :
_بدو داره بچه بدنیا میاد .
به سختی خنده ام رو مهار کردم .
دولا دولا سمت اتاق اسد رفتم و بین راه کوسن رو کوبیدم تو سرت ثمین که پخش زمین شد و از شدت خنده در حال غش و ضعف بود .
خنده ام رو قورت دادم و بعد از سرفه مصلحتی دو تقه به در اتاق زدم .
اسد ناله کنان گفت:
_بیا زود باش .
با عجله وارد شدم و با دیدن اسد که روی زمین به تختش تکیه زده دستپاچه شدم .
پانسمان محل زخمش غرق خون بود و چهره اش به سفیدی گج .
حیرون و نگران مقابلش زانو زدم و آرام دستش رو پس زدم :
_وای اسد چیکار کردی؟ خونریزی زیاد .
اسد با درد نالید:
_فکر کنم بخیه ها پاره شده .
_آره ، تکون نخور می خوام پانسمان رو باز کنم .
به کمک ثمین نیاز داشتم ، پس بدون معطلی صدایش زدم .
ثمین به سرعت باد خودش رو انداخت داخل اتاق .
موهای پریشونش رو کنار زد و نزدیک اومد:
_چیشد بچه پسره یا دختره ؟
تو اون موقعیت نتونستم شلیک خنده ام رو مهار کنم .
وقتی اسد رو تو وضعیت زایمان تو ذهنم تجسم می کردم خود به خود شدت خنده ام بیشتر می شد .
اسد با حرص و از لای دندون های کلید شده اش غرید:
_الان وقت این مسخره بازی هاست؟ من دارم از دست میرم اونوقت شما می خندین؟

با شرمندگی لبم رو روی هم فشردم و زیر لب رو به ثمین گفتم :

__ خفه شو ثمین ، برو جعبه رو بیار .

ثمین با خنده بلند شد و تو چشم به هم زدن رفت و با جعبه کمک های اولیه برگشت .

اسد تقریباً از حال رفته بود .

رفته رفته رنگ نگاه ثمین نگران و چهره اش درهم رفت .

اسد مقاومت زیادی داشت، با اینکه بدون بی حسی زخمش رو دوباره بخیه میزدم ذره ای احم به ابرو نیاورد و با چشم هایی نیمه باز به سقف زل زده بود .

ثمین بالشت رو زیر سرش قرار داد و به آرومی شروع کرد به نوازش موهای اسد .

چشم های اسد بسته شد و بخاطر آرامبخشی که بهش تزریق کردم تو خواب عمیقی فرو رفت .

با دلسوزی زل زدم به اسد و آروم گفتم :

__ خوابش برد ، بدبخت انقدر درد کشید و آخ هم نگفت .

ثمین سری تکون داد :

__ خب آره ، با داشتنن همچین هیكل و جبروتی هم نباید آخ بگه .

ولی حاضرم قسم بخورم وقت زایمان جون به حق تعالی تسلیم می کنه .

سلقمه ای به پهلوش وارد کردم که آخش در اومد:

__ خبر مرگت بس کن عفریته ، همچین جدی از زایمان حرف میزنی داره کم کم باورم می شه اسد حامله ست .

ثمین با خنده کنترل شده ای دستی به موهای اسد کشید و گفت:

__ هیس چته وحشی نمی بینی بچم خوابیده ؟

سری از روی تاسف تکون دادم :

__ والا تعادل روحی نداری ثمین ، دارم کم کم نگرانت میشم .

ریز ریز خندید و با محبت خیره شد به اسد .

زیر گوشش گفتم :

__ احمق خر ، تو که انقدر دوستش داری چرا ادیتش می کنی؟

هولزده و دستپاچه نگاهش بهم خیره موند:

__ نیابا ، کی گفته من دوستش دارم ؟

__ کلک نمی خواد پنهون کاری کنی دارم از نگاهت می خونم .

__ نکنه کارشناس روابط عاشقانه هم هستی ؟

ابروی بالا انداختم و گفتم :

__ نخیر خودم عاشقم که میگم ، فقط یک عاشق غم نگاه یه عاشق دیگه رو می تونه ببینه .

نگاهش رو دزدید و احم کم رنگی بین ابروهاش نشست :

_ اینبارو اشتباه کردی ، من اصلا از این نره غول وحشی خوشم نمیداد چه برسه دوستش داشته باشم .
اوق .

سریع بلند شد و گفت:

_ فکر کنم حامله شدم .

زدم زیر خنده :

_ احمق دیوونه ، چته امروز همش تو فاز حاملگی و زایمانی ؟

_ هوس نی نی زده به سرم ، از تو و جاوید که هیچ خبری نیست . خدا کنه مریم و مرتضی دسته گل آب بدن . این روزا عجیب با هم نزدیکی دارنا ، فکر کنم خبراییه .

برای منحرف کردن ثمین از فکر مریم و مرتضی آروم بلند شدم و دستشکش های خونی ام رو بیرون کشیدم و گفتم؛

_ تو سرت تو کار خودت باشه ، بیا اینا رو جمع کن من برم دست هام رو بشورم .

ثمین پوفی کشید و بدون حرف مشغول جمع کردن محتویات جعبه شد .

با عجله برای شستن دست هام بیرون رفتم .

نگاهم کشیده شد سمت ساعت ، جاوید الانه که برسه و من هنوز هیچ کاری نکردم .

ساعتی طول کشید تا وقت برگشتن جاوید به خودم برسم .

به سرعت دوش گرفتم و مقابل آینه ایستادم .

مشغول خشک کردن موهام شدم .

استرس شیرینی زیر پوستم خزیده و لبخند کم رنگی روی لبم نشسته بود .

موهای بلند و نم دارم رو شونه زدم و دورم ریختم .

خبری از ثمین نبود ، بیخیالش شدم و پشت میز آرایش نشستم.

صفایی به چهره همیشه ساده و بدون آرایشم دادم .

برق رژ لب صورتی روی لبهام همزمان آمیخته با برق نگاه سرخوشم لبخندم رو غلیظ تر کرد .

آراسته و موقر دکمه پالتوم رو بستم و کیفم رو برداشتم .

صدای جیغ و خنده های نگین از پایین به گوش می رسید .

با شوق و ذوقی که تموم وجودم رو در بر گرفته بود از اتاق بیرون رفتم .

حین اینکه از پله ها به سمت پذیرایی سرازیر شدم نگاه خوشحالم با نگاه رنگ گرفته و رضایت بخش جاوید که تو میل فرو رفته بود گره خورد .

نگین رو رها کرد و آروم بلند شد .

کیفم رو روی شونه ام تنظیم کردم و با انرژی زیادی سلام دادم .

دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با لبخند تحسین آمیزی جوابم رو داد .

نگین با عجله پام رو چسبید و با خنده های کودکانه اش گفت:

_ خاله شما هم میای با ما؟

خم شدم و دست کوچکش رو که هنوز تو دستکش بود گرفتم :

_ آره عزیزم .

جاوید نگاهی به ساعت مجیش انداخت و گفت:

_ اگه حاضری حرکت کنیم؟

کیفم رو جابجا کردم و جواب دادم:

_ آره ، بریم .

کنار هم قدم زنان تا بیرون از خونه رفتیم.

نگین بینمون قرار داشت و دست در دست منو جاوید سرخوشانه درحال شیطننت و بازیگوشی بود .

کنار ماشین جاوید متوقف شدیم .

با تعجب گفتم:

_ با ماشین خودت میریم ؟

جاوید در ماشین رو باز کرد و گفت:

_ آره ، مجبوریم .

_ چرا؟

_ محض احتیاط ، تیرداد تاکید داشت با ماشین خودم برم .

_ خسته نمی شی اینهمه رانندگی کنی؟

نشست و لبخند گرمی به روم پاشید:

_ در عوضش یه پرستار دلسوز برای رفع خستگی هام دارم .

کنارش جای گرفتم و سعی کردم خنده ام رو مهار کنم :

_ از الان می گم روی من حساب باز نکن، من از همه خسته ترم .

نگین روی صندلی عقب در حال بالا پایین پریدن بود.

جاوید با شیطننت زیر لب گفت:

_ نگران نباش من خوب بلدم خستگیت رو از بین ببرم .

چشم هام گشاد شد .

با دهنی باز سمتش چرخیدم که سعی داشت لبخند شیطننت آمیزش رو پنهان کنه .

ماشین رو روشن کرد و با صدای بلند رو به نگین گفت:

_ آروم بگیر بچه .

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش شدت گرفت .

_ کمربندت رو ببند خانم ، داری حواسم رو پرت می کنی .

جاوید امروز حسابی کبکش خروس می خوند .

از سرخوشی و خنده های بی قید و شرطش انرژی گرفتم .
جوری که لحظه ای لبخند از روی لبم کنار نمی رفت .
جاوید شروع کرد به رانندگی و من با نگاه خندونم به بیرون زل زدم .
ولی تموم حواسم معطوف به حضور باور نکردنی جاوید بود .
غرق خیالاتم بودم که با شنیدن صدای جاوید هوشیار شدم:
_ چیزی لازم نداری ؟ گشنت نیست .
شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:
_ نه ، اصلا گشتم نیست .
نگین که مشغول بازی با تبلتش بود سریع گفت:
_ من گشتمه بابا .
جاوید سری تکون داد و گوشه خیابون مقابل فروشگاه پارک کرد .
با عجله پایین رفت و حدود نیم ساعت بعد با دست پر برگشت .
سرم رو تکیه دادم بودم به پنجره و غرق فکر و خیالات واهی ، لحظه ای فرو رفتم تو دریای غم گذشته هام و اصلا متوجه حضور جاوید نشدم .
جاوید نشست و آرام در رو بست با دیدن سکوت و حواس پرتیم پوفی کرد .
متوجه اش شدم و صاف نشستم .
بسته های خوراکی رو سمت من گرفت و گفت:
_ باز که رفتی تو فکر؟
زل زدم به چیپس سرکه نمکی داخل دستم .
جاوید گرفته و مغموم ادامه داد:
_ می خوام سفرمون لذت بخش و پر از خاطرات خوش باشه عسل ، خواهش می کنم از فکر گذشته ها بیا بیرون و فقط بخند و خوش باش .
نگاهم محو نگاه پر از خواهشش شد .
سری تکون دادم که ادامه داد:
_ سکونتت عذابم میده عسل، با من حرف بزن . هر چی تو دلت هست رو بریز بیرون .
کلافه دستی به موهاش کشید و به روبرو خیره موند .
نگرانش شدم .
تقصیر از من بود ، با چهره بیس و سکوت و بی جام گند زدم به حس و حال خوش جاوید .
به رفتار سرد و مزخرفم لعنت فرستادم .
حق با ثمین بود، در تعجبم چرا با این اخلاق مزخرفم، عسل صدام میزدن؟ همون زهرمار برازنده روحیه خشک، و رفتار سردم برام بهترین اسم بود .

- پوفی کردم و لبخند زنان دستم رو جلو بردم.
- دلم رو زدم به دریا و دستم رو لغزوندم زیر دستش .
- نگاهش بالا اومد و صاف خیره موند بهم:
- _ معذرت می خوام جاوید ، حق با تونه . منم دلم می خواد کنار هم بهترین خاطرات خوش رو برای هم رقم بزنیم .
- قول می دم دیگه ساکت نمونم .
- دستم رو با محبت فشرد و کلافه به سمت نگین نگاهی انداخت .
- منظور نگاه شیطنت آمیزش رو گرفتم و با اخم دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم.
- جاوید با خنده سری تکون داد و دوباره شروع کرد به رانندگی .
- از همون لحظه به بعد یا در حال خوردن بودیم یا شیطنت و خنده .
- تقریباً از شهر خارج شدیم و افتادیم تو جاده .
- جاوید رو بهم گفت:
- _ نظرت چیه اول بریم شمال بعد مشهد؟
- در حال پوست گرفتن سیب بودم .
- شونه ای بالا اندختم :
- _ تو این سرما؟
- جاوید لبخندی کنج لبش جای گرفت:
- _ اتفاقاً همین سرما باعث نزدیکی و صمیمیت می شه و بعضی مواقع غوغا به پا کنه .
- با اخم مصنوعی سمتش برگشتم و گفتم:
- _ لازم نکرده ، همون صمیمیت تو زندون که کار دستمون داد برامون کافیه آقا جاوید .
- عمیق خندید .
- تکه ای از سیب رو سمتش گرفتم و سوالی که مدتهاست ذهنم رو درگیر کرده رو پرسیدم ؟
- _ یه سوال بپرسم؟
- _ من دریست در خدمتم بفرما .
- سمتش چرخیدم و پرسیدم:
- _ چرا اسمت از رامتین به جاوید تغییر کرد ؟
- لبش رو روی هم فشرد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:
- _ هنوز هم اسم اصلیم رامتینه ، جاوید اسمی بود که مادرم صدام میزد اما بابام مخالف بود .
- ولی مادرم انقدر از بچگی جاوید صدام زد که همین اسم روم موند ، که متاسفانه تو زندون من رو به اسم شناسنامه ایم یعنی رامتین می شناختن .
- _ آهان پس دو اسمه هستی ، منم جاوید رو بیشتر دوست دارم .

با لبخند زل زد بهم:

__جاوید هم تو رو خیلی دوست داره .

یک لنگه ابروم بالا رفت .

لبخند محوی گوشه لبم نشست .

صاف نشستم ، حس شیرینی تو تموم وجودم پیچید .

دوباره مشغول خرد کردن تکه های سیب شدم.

چرا قادر به اینکه حس درونیم و علاقه ام رو بازگو کنم رو نداشتم؟

جاوید نامحسوس ، مستقیم و غیر مستقیم حس علاقه اش رو بارها و بارها اعتراف کرده . اما من هنوز با داشتن اون غرور کاذب فقط درجا میزنم.

نگین روی صندلی عقب خوابش برده بود .

شب شد .

جاوید کنار یکی از رستوران ها بین راهی توقف کرد.

رو کرد سمت نگین و خطاب به من گفت:

__بیدارش کنیم با نه ؟

__بنظر من بخوابه بهتره ، چون بیرون سرده امکان داره سرما بخوره .

سری به نشونه تایید تکون داد و از ماشین پیاده شد .

کنار هم قرار گرفتیم .

خواستم دستم رو تو جیب پالتوم فرو ببرم که یک آن اسیر دست گرم و مردونه جاوید قرار گرفت .

مات مبهوت زل زدم به نیم رخش ، فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

__دستت اینجا گرم تره .

بیشتر از قبل بهش نزدیک شدم .

مشتاقانه انگشت هام رو فرو بردم لا به لای انگشت های محکم و مردونه اش .

دست به دست هم وارد رستوران شدیم .

از کنار چند نفر دور منقل که در حال کباب کردن جوجه بودن گذشتیم.

بوی کباب و جوجه بدجور مشام رو تحریک می کرد و به شدت گرسنگیم دامن میزد .

وارد رستوران شدیم .

بین اون همه شلوغی و همه تونستیم یک میز خالی پیدا کنیم.

مقابل هم نشستیم .

جاوید پوفی کرد و گفت:

__چی می خوری ؟

دست هام رو مقابل دهنم بالا آوردم و برای گرم کردنشون پشت سر هم، ها کردم .

_فرقی نداره .

سری تکون داد و بلند شد .

پالتوی مشکی اش رو از تن بیرون کشید و نزدیکم ایستاد .

با تعجب گفتم:

_مگه سردت نیست؟

پالتو رو روی شونه هام تنظیم کرد و جواب داد:

_من پوست کلفت تر از این حرف هام، نگران من نباش .

دوباره مقابلم نشست و دست هاش رو روی میز قلاب کرد.

_روزهای زیادی رو تو انفرادی ، تو سوز سرمای زمستون بدون لباس گذروندم

عادت کردم به سرما .

دستم رو ستون چونه ام کردم و با لذت زل زدم به جاوید:

_اینجا دیگه زندون نیست ، باید مراقب خودت باشی .

_عیبی نداره تو هستی ، خیالم از این بابت راحته .

عمیق خندیدم .

عشقم :

من نمی دونم

تو از کدامین روز

وارد حریم دلم شدی

که تمام

نا گفته هام

بوی دوست داشتن تو

به خود گرفته ست ...!

شام رو با شوخی های ناتمومی جاوید و خنده های من خوردیم .

بعد از گرفتن یک پرس غذا برای نگین برای رفتن آماده شدیم .

جاوید تا نیمه های شب در حال رانندگی بود.

لیوان چایی رو سمتش گرفتم و گفتم :

_چایی بخور تا خوابت نبره

فشاری به چشم های خسته اش داد و کنار جاده متوقف شد.

چایی رو ازم گرفت ، تکیه داد به صندلیش و زل زد به روبروش .

__ جاوید لج نکن بیا استراحت کن من رانندگی می کنم .

سری تکون داد و گفت:

__ نه تو جاده خطرناکه ، خودم رانندگی کنم بهتره .

__ پس الان بگیر بخواب، صبح حرکت می کنیم .

با نوک انگشت فشاری به کنج چشم هاش وارد کرد:

__ باشه ،پس تو هم بخواب .

سری تکون دادم و با لبخند جواب دادم:

__ چاییم رو بخورم می خوام .

لیوان خالی از چایی رو سمتم گرفت و تشکر کرد .

صندلیش رو خوابوند و بعد از کش و قوسی که به تن و بدن خسته اش داد چشم هاش رو بست .

آروم پالتو رو روش کشیدم و مشغول خوندن کتاب شدم .

رفته رفته پلک هام سنگین و چشم هام گرم شد .

کتاب رو کنار گذاشتم و به پهلو چرخیدم .

دستم رو زیر سرم قرار دادم و با لبخند خیره موندم به نیم رخ جذاب جاوید که در حال خروپف بود .

پلک هام روی هم افتاد و نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح با شیطننت و صدای خنده نگین از خواب بیدار شدم .

جاوید سعی در کنترلش داشت اما موفق نبود .

با دیدنم دستش رو که از روی دهن نگین برداشت و با بداخلاقی گفت:

__ ببین خاله رو بیدار کردی .

نگین با خوشحالی سمت اومد و گفت:

__ خاله می خوام پیشت بشینم .

جاوید با تشر مانعش شد اما من با لبخند دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش.

بعد از خوردن صبحونه ، راه افتادیم .

جاوید گفت :

__ دیگه راهی نمونده ، به امید خدا ناهار رو خونه ایم .

کمر خشک شده ام رو صاف کردم و گفتم :

__ خدا کنه زودتر برسیم کمرم شکست انقدر نشستم.

__ می خوام ننگه دارم یکم قدم بزنی ؟

موافقت کردم و جاوید کنار خیابون پارک کرد و هر سه پیاده شدیم .

بعد از کمی پیاده روی با دیدن فروشگاه لباس چشم هام گشاد و لبخندم کش اومد .

به سمت جاوید چرخیدم و گفتم:

_بریم فروشگاه .

با لبخند سری به نشونه تایید تکون داد .

با ذوق وارد شدم و دست نگین رو محکم گرفتم.

اول رفتیم سمت فروش لباس های بچگونه .

چند دست لباس دخترونه ، کیف و کفش برای نگین خریدیم .

بین چند رگال تونیک و تیشرت زنونه چرخیدم .

به سلیقه جاوید چند تا تیشرت با رنگ های مختلف و شاد انتخاب کردم.

جاوید سرخود از هر چی خوشش می اومد از روی رگال ها بیرون می کشید .

حین اینکه قدم زنان دور از نگاه تیزبین جاوید مشغول دیدن لباس های زیر زنونه بودم ، نگاهم خیره موند به لباس خواب طوسی با گل های ریز صورتی که بدجور دلم رو برده بود .

حضور جاوید رو پشت سرم حس کردم و با عجله از اون قسمت فاصله گرفتم و سمت دیگه ای رفتم .

زیر چشمی جاوید رو زیر نظر گرفتم

لبخند کم رنگی کنج لبش خودنمایی می کرد .

با خونسردی ظاهری ازش فاصله گرفتم و راهم رو به سمت صندوق کج کردم .

کارتم رو بیرون کشیدم که ناگهان توسط جاوید کشیده و تو جیب پالتوش پنهان شد .

با اخم سوویچ ماشین رو سمتم گرفت و گفتم:

_ شما برید تو ماشین منم الان میام .

پوفی کردم و با بی میلی سوویچ رو گرفتم و گفتم:

_ آخه

با تشر گفتم:

_ عسل برو .

دست نگین رو گرفتم و راه خروجی رو پیش گرفتم .

نگین داخل ماشین نشست و مشغول بازی با اسباب بازی جدیدش شد .

دست به سینه تکیه دادم به بدنه ماشین و زل زدم به جاوید که با دست های پر نزدیکم می شد .

در صندوق عقب رو باز کردم.

جاوید بسته های خرید رو گذاشت .

نگاهم ثابت موند به چمدون صورتی رنگ دخترونه ای که حدس زدم مال نگین باشه .

با کنجاوی پرسیدم:

_ این چمدون نگینه؟

لحظه ای خیره موند به چمدون و بعد از مکث طولانی سری به نشونه تایید تکون داد .
با تعجب ادامه دادم:

_ مگه قراره چند روز بمونه که چمدون به این بزرگی برایش بستی؟

نگاهش کدر شد و کلافه دستی به موهایش کشید :

_ معلوم نیست چقدر می مونه .

_ یعنی چی؟

در صندوق عقب رو بست و بدون جواب دادن سوار ماشین شد .

کاملاً واضح بود که با دیدن چمدون بهم ریخت و از جواب دادن به سوالات من طفره می رفت .

حس می کنم یک جای کار می لنگه .

حس بدی ته دلم خونه کرد. این رو از اضطرابی که زیر پوستم خزید حس کردم.

با قدم هایی سست نزدیک رفتم و ماشین رو باز کردم و نشستم.

جاوید در سکوت به روبرو خیره موند .

حس کردم نباید سوال پیچش می کردم.

این اخم کم رنگ و سکوت تلخش عذابم میداد.

جاوید تو همون سکوت تلخ و انزوایی که درونش فرو رفته بود مشغول رانندگی شد .

بالاخره طاقت نیاورد و با لحن بم و صدایی گرفته گفت:

_ نگیں باید برگرده پیش خانواده خودش ، بودن من موقتیه امروز هستم شاید فردا نباشم.

جمله آخرش مثل پتک توی سرم کوبیده شد .

«امروز هستم شاید فردا نباشم»

منظور جاوید از گفتن این محالات چیه ؟

چرا واضح تر جواب نمی ده و من رو از این باتلاقی توش دست و پا می زنم نجات نمی ده؟

با ناتوانی لب زدم :

_ تصمیمت چیه جاوید؟

با دیدن اون چمدون همه چیز دستگیرم شد .

اون چمدون جواب خیلی از سوالاتم رو داد.

خدا کنه اون چیزی که تو ذهنم به تصویر کشیده شده نباشه و همه معادلاتم غلط از آب در بیاد .

جاوید هنوز تو سکوت غرق بود .

سمتش چرخیدم:

_ نکنه می خوای بچه رو بزاری بری؟

فکش روی هم و دست هاش روی فرمون فشرده شد .

- با دیدن حال خرابش بغضم گرفت .
- دلیل این حال خرابش چی می تونه باشه ؟
- ترجیح دادم سکوت کنم و مثل قیل تو باتلاق ابهام و سردرگمی غوطه وار باشم .
- چون جاوید قصد پاسخ دادن به سوالات من رو نداشت .
- پشت سرهم بغضم رو فرو دادم و با اخم هایی غلیظ به روبرو زل زدم .
- جاوید کنار خیابون پارک کرد و با عجله پیاده شد .
- نگاهم کشیده شد سمت سیگاری که از تو جیبش بیرون کشید .
- بدون معطلی پایین رفتم و آرام در رو بستم.
- دست هام رو زیر بغلم زدم و کنارش ایستادم.
- با غم زل زدم به دود غلیظ سیگارش.
- متوجه حضورم شد و تکیه زد به بدنه ماشین:
- _ نمی خواستم الان بدونی و لذت سفرمون از بین بره .
- کنارش ایستادم و مثل خودش تکیه زدم دادم به بدنه ماشین .
- _ اول و آخر نداره جاوید ، باید با حقیقت روبرو بشم و مجبورم باهانش کنار بیام .
- با حسرت و نگاهی آغشته به غم خیره موند بهم .
- _ عسل من فقط دنبال اینم که تو خوش باشی و تموم تلاشم اینه برگردی به روزهای قبلی که کنار خانواده ات داشتی .
- خوشبختی ، خوشی و خنده هایی که حقت بود و من ازت گرفتم .
- سمنتش چرخیدم و با بغض گفتم :
- _ چی داری میگی ؟ من نمی فهمم .
- سیگار رو پرت کرد روی زمین و زیر پاش له کرد .
- بینیش رو بالا کشید و زل زد به نقطه ای نامعلوم :
- نگین بر می گرده پیش مادر و پدر بزرگ مادریش ، مجبوره بقیه عمرش رو بدون من ادامه بده .
- تو هم برمی گردی پیش خانواده خودت .
- با ناباوری لب زدم:
- _ به چه حقی برای ما دوتا تصمیم می گیری؟
- با قاطعیت جواب داد :
- _ چون حق شما این در به دری و آوارگی نیست .
- به سمنت چرخید و دستم رو گرفت:
- _ عسل من موندی نیستم ، من تباه شده ام .
- به آخر خط رسیدم ، هر لحظه امکانش هست برگردم زندان .

چرا باید زندگی شما دو تا رو بخاطر خودم تباه کنم ؟
عسل یکم واقع بین باش ، از دنیای دخترونه و از احساسات فاصله بگیر .
این یک حقیقته، قصه جاوید تموم شد .
سعی کن اون روز رو فراموش کنی که دل دادی و خودت رو اسیر مردی کردی که رسیده ته خط ...
با بغض دستش رو کنار زدم که حرفش نیمه تموم موند .
ازش فاصله گرفتم و زیر لب نالیدم:
_ کی گفته من دل دادم؟ کی گفته من تو رو دوست دارم؟
بغضم رو خوردم .
_ تو یک موجود خودخواه و البته ترسویی هستی که به راحتی مقابل سختی ها زانو زدی و اصرار داری برگردی به گذشته مزخرفت .
لیاقتت همینه . اشتباه کردم از بند اسارت نجاتت دادم ، باید همونجا تو خاری و ذلت می پوسیدی و جون می دادی .
چون ذره ای غیرت و عزت نفس برای نجات خودت نداری .
با اینکه میدونی بی گناهی اما به اون حقارت و بیچارگی انس گرفتی .
تقصیر خودت نیست ، مردونگی و غیرت تو وجود تو کشته شده .
برگرد به همون خراب شده ای که بودی .
جاوید مات و مبهوت با نگاهی سراسر بغض و ناباوری خیره مونده بود به من .
از شدت حرص تموم وجودم شروع کرد به لرزیدن .
پشت بهش چرخیدم و بدون معطلی در عقب رو باز کردم و کنار نگین نشستم .
بغض خیمه زد تو گلوم .
ناگفته های تلخی که به یکباره فوارن کرد و بیرون ریخت، باعث شد چشمه اشکم بجوشه و قطرات اشک بی وقفه روی گونه هام جاری بشه .
جاوید دقایقی تو بهت و ناباوری به سر برد .
لحظه ای بعد شروع کرد به قدم زدن .
نگاهش میخ آسمون بود .
پشت سر هم در حال دود کردن سیگار بود .
چشم هام رو بستم و تو خودم فرو رفتم .
با صدای باز شدن در ماشین هوشیار شدم .
نگاه خیس و نمدارم خیره موند به دست های جاوید که لحظه ای تو سکوت روی فرمون ثابت موند .
نگین دوباره خوابش برده بود .
بی حوصله و عصبی به بیرون زل زدم
ماشین راه افتاد و چشم هام بسته شد .

سعی کردم بخوابم .

اما مگه تلخیه غمی که به رگ های بدنم تزریق شده بود اجازه استراحت رو بهم میداد؟

بی صدا دور از نگاه جاوید اشک ریختم و آه کشیدم.

سکوتی تلخ تا رسیدن به مقصد بینمون حکم فرما بود .

جاوید بدون حرف مشغول رانندگی بود .

با شنیدن زنگ گوشی سکوت شکسته شد و صدای بم و گرفته اش گوشم رو نوازش داد.

با حسرت گوش سپردم به صدای خاص و مردونه اش که قراره بشه جزء محال ترین آرزهام .

اولین باری که حس کردم دوستش دارم رو یادم نمیداد، اما اولین باری که گفت «دوستت دارم» رو فراموش نمی‌کنم.

یه روزایی توی زندگی هست که دیگه بر نمی‌گرده، یه آدمایی به زندگیت میان که دیگه تکرار نمی‌شن، یه کسایی از زندگیت می‌رن که جاشون همیشه خالی می‌مونه.

اگه این شانس رو داشتم که به عقب برگردم، می‌رفتم به اولین روزی که اسمم رو صدا زد.

به اولین باری که می‌خواست یه حرفی رو بزنه و نتونست.

به روزی که دوستم داشت و نگفت.

انقدر توی اون روز می‌مونم که همونجا بمیرم.

مگه آدم چندبار این شانس رو داره که خودش رو توی چشمای کسی ببینه!؟

بیشتر از قبل تو خودم فرو رفتم که دوباره صدای گرمش جون تازه ای به وجودم داد.

رسیدیم نگین رو بیدار کن .

بدون حرف ، بی رمق و خسته نشستم.

جاوید پیچید تو کوچه و بعد از دقایقی مقابل در سفید رنگی توقف کرد .

طولی نکشید که پیرمردی با ریش بلند سفید و چهره ای جدی و مستبد از در بیرون اومد .

جاوید پیاده شد و خیلی سرد و جدی با پیرمرد دست داد و مقابلش ایستاد.

کیفم رو روی شونه ام انداختم و نگین رو بغل کردم .

در ماشین رو باز کردم که جاوید متوجه شد و با عجله سمتم اومد .

بدون ارتباط چشمی و گفتن حرفی نگین رو بغل گرفت و فاصله گرفت .

آروم پایین رفتم .

نگاهم به پیرمردی که حدس می‌زد پدر بزرگ نگین باشه ثابت موند .

پدربزرگ با بی تفاوتی به نگین زل زده بود.

بلافاصله سلام دادم، که متوجه ام شد و جوابم رو محترمانه داد .

در ساختمون رو باز کرد و گفت:

بفرمایید داخل خونه خودتونه .

جاوید به داخل راهنماییم کرد و پشت سرم وارد خونه شد .

حیات نقلی با حوض گرد کوچیکی که گلدون های بی برگ و گل و خشکیده که اطرافش خودنمایی می کرد اولین چیزی بود که به چشم او آمد.

ساختمون یک طبقه با در و پنجره های چوبی سفید و نرده آبی رنگی پله ها که به سمت در ورودی ختم می شد نگاهم رو متوجه خودش کرد.

حیات آب و جارو زده رو طی کردیم و با قدم هایی خسته از پله ها بالا رفتیم .

با حضور زنی تکیده و لاغر اندام با چهره غمگین و نگران که سعی داشت لبخند مهربونش رو روی لب های نازک و ترک خورده اش حفظ کند روبرو شدم.

جاوید بالا فاصله سلام داد .

پیرزن نزدیک رفت ، دستش رو بالا برد و ب*و*سه ای روی پیشونی جاوید نشوند .

رد اشک تو نگاهش کاملا هویدا بود .

با لرزش نامحسوسی که تو دست هاش دیده می شد سمت من اومد .

بالا فاصله سلام کردم .

من رو تو آغوش گرفت و برعکس پدر بزرگ با گرمی ازمون استقبال کرد.

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و پشت سر جاوید داخل رفتم.

وارد پذیرایی کوچیکی که دور تا دورش بالشت و تشک های قرمز رنگی قرار گرفته بود شدیم .

با دیدن خونه قدیمی و دکراسیون و چیدمان جالبی که عجیب حس آرامش رو به وجودم تزریق می کرد سرحال شدم.

آینه شمعدون ها و قاب عکس های کنار طاقچه ها بخاری گازی گوشه خونه ، میز کوچک و تلویزیون قدیمی که روش قرار داشت بدجور به دلم نشست .

با حس و حالی تازه کنار جاوید نشستم.

نگین که بیدار شده بود با تعجب و چشم هایی خواب آلود اطرافش رو زیر نظر گرفته بود .

پدر بزرگ بالاتر از همه روی تشک نشست و تسبیح چوبی اش رو از جیب بیرون کشید و مشغول ذکر گفتن شد .

مادر بزرگ با خوشرویی احوالپرسی کرد و رو به نگین گفت:

__ بیا اینجا ببینم چقدر بزرگ شدی دخترم .

نگین لبخند زنان از آغوش جاوید فاصله گرفت و به سمت مادر بزرگ رفت .

پدر بزرگ با لبخند زل زده به نوه اش و با صدای بلند گفت:

__ هانیه بابا نمی خواد چایی بیاری ؟

با کنجکاو منتظر دیدن هانیه خانم موندم .

طولی نکشید که حضور دختر جوون و خوش صورتی تو درگاه در نمایان شد .

سینی چایی رو تو دست فشرد و با لبخند شرمگینی سلام و احوالپرسی کرد

جاوید بدون اینکه سرش رو بالا بیاره با همون اخم غلیظ زیر لب جواب سلامش رو داد .

هانیه با لبخند خجولی که از روی لبش کنار نمی رفت چادر گلدارش رو جلوتر کشید و نزدیک پدرش رفت .

بعد از تعارف چایی سمت ما چرخید و سینی رو مقابل جاوید قرار داد.

نگاه متعجبم به فشار دستش روی دستگیره های سینی خیره موند .

حس بدی نسبت به این هولزدگی و دستپاچگیش مقابل جاوید ته دلم سرازیر شد .

اخم کم رنگی بین ابرو هام گره خورد .

سینی مقابلم قرار گرفت .

با سردی فنجون چایی رو برداشتم و با همون اخم تکیه دادم به پشتی پشت سرم .

مادر بزرگ با لجه شیرین مشهدی در حال خنده و گفتگو با نگین بود .

جاوید هم پشت سر هم در حال جواب دادن به سوالات ناتمومی پدرگ بزرگ بود .

در این بین فقط من و هانیه بودیم که تو سکوت به صحبت های بقیه گوش سپرده بودیم .

مادر بزرگ رو کرد به هانیه و گفت:

__پاشو مادر سفره رو پهن کن غذا از دهن افتاد .

هانیه سربه زیر و حرف گوش کن چشمی گفت و رفت .

زیر چشمی جاوید رو زیر نظر گرفتم و از نگاه مستقیمش سمت پدر بزرگ خاطر جمع شدم .

حس بدی به این دختر داشتم ، از نگاه خجول و خیره اش به جاوید عصبانی می شدم .

بعد از شستن دست هامون کنار سفره نشستیم .

با لذت زل زدم به غذاهای رنگارنگ و خوش رنگ و لعاب سفره

حسابی گرسنه ام شده بود .

پدر بزرگ با لبخند گفت:

__بفرمایید شروع کنید ، دستپخت هانیه خوردن داره .

با شنیدن این حرف لب و لوجه ام آویزون و اشتها هم به کل کور شد .

هانیه پارچ دوغ رو کنار سفره قرار داد و با لبخند رو به جاوید گفت:

__چون می دونستم میان غذای مورد علاقه تون رو پختم خدا کنه خوشتون بیاد .

جاوید لبخندی زد و تشکر کرد .

با حرص افتادم به جون لبهام .

با دندون لبم رو تیکه پاره کردم و با عصبانیت دنبال غذای مورد علاقه جاوید گشتم .

من چطور عاشقی هستم که تا الان غذای مورد علاقه مرد رویا هام رو نمی دونستم .

نگاهم ثابت موند به مرغ تزیین شده از سبزی و گوجه و فلفل دلمه ای که تو دست هانیه خودنمایی می کرد.

خیلی نامحسوس زیر نظر گرفتمش .

ظرف مرغ رو کنار دست جاوید گذاشت و با همون لبخند مزخرف چادرش رو مرتب کرد و کنار مادرش مقابل جاوید نشست .

این رفتار خودنمایی و خودشیرینی مقابل یک مرد به این معنی می‌تونه باشه که هانیه خاتم یک دل نه صد دل عاشق جاویده و الان داره بدجور روی اعصاب نداشته من قدم میزنه .

نگاه عصبیم میخ هانیه بود که متوجه شدم دست جاوید برای برداشتن مرغ جلو اومد .

بالافاصله ظرف مرغ رو برداشتم و لبخند زنان رو به هانیه گفتم :

__ پس لازم شد حتما از این مرغ بچشم ببینم مزه اش چطوره ؟

دست جاوید تو هوا خشک شد و نگاه متعجبش روی من ثابت موند .

هانیه لبخند کج و کوله ای تحویل داد و نگاهش به دست جاوید خیره موند .

تکیه ای بزرگ از مرغ رو برداشتم و روی برنجم گذاشتم .

چشم های هانیه گرد شد .

ظرف مرغ رو مقابل چشم های گرد شده هانیه کنار دست خودم دور از دسترس جاوید قرار دادم و با به به و چه چه شروع کردم به خوردن و تعریف کردن.

از حق نگذیریم دستپختش حرف نداشت .

اما انقدر که مرغ خورده بودم حالت تهوع بهم دست داده بود .

تا آخرین لحظه اجازه ندادم جاوید لب به مرغ بزنه .

با هر بدبختی و حال خرابم در مقابل نگاه ناباور هانیه آخرین تکه مرغ رو هم خوردم و داغش رو به دل هر دو گذاشتم .

جاوید سعی می کرد خنده اش رو مهار کنه .

هر ظرفی از غذا که توسط هانیه مقابل جاوید قرار می گرفت با ترفند و تعریف های دروغین از جاوید دورش می کردم .

هانیه هاج و واج مونده بود و بالاخره دست از تلاش برداشت و با اخم کم رنگی که بین ابروهای بلندش دیده می شد مشغول خوردن شد .

جاوید زیر لب خطاب به من گفت:

__ میشه اون ظرف ترشی رو بدی؟

با حرص جواب دادم:

__ لازم نکرده ، ترشی برات خوب نیست فشارت می افته .

دستش رو عقب کشید و مظلومانه چشمی زیر لب گفت .

بعد از خوردن ناهار حسابی خوابم گرفت.

ولی سرسختانه با خواب مقابله کردم و با چشم های خمار خیره موندم به شعله آتیش بخاری .

__ دخترم مثل اینکه خوابت گرفته ، پاشو عزیزم برو تو اتاق استراحت کن .

نگاه خمارم خیره موند به مادر بزرگ که با خوشرویی منتظر جوابم بود

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم:

__ نه مادر چون خسته نیستم .

__ تعارف نکن دخترم .

سپس رو به هانیه که نگین رو تو آغوش گرفته بود گفت:

__هانیه، راهنماییشون کن .

بی میل و رغبت دنبال هانیه به سمت اتاق راه افتادم .

هانیه مقابل در اتاقی ایستاد و سمتم چرخید:

__اینجا اتاق منه ، اتاق مهمانمون خیلی سرده وسیله گرمایشی برای گرم کردنش نداریم .

بزور لبخندی نصفه و نیمه روی لبم نشوندم و گفتم:

__ممنون ، نیم ساعت بیشتر چرت نمی زنم .

وارد شد و گفت:

__راحت باشید خونه خودتونه .

سری تکون دادم و پشت سرش وارد شدم .

کل اتاق رو تخت چوبی کنج اتاق ، میز تحریر و گلدون گل در بر گرفته بود .

پرده ضخیم اتاق رو کنار زدم و نگاهی گذرا به محوطه خلوت حیاط انداختم .

خمیاره ای کشیدم و بالشت و پتویی که تو دست هانیه به چشم می خورد رو گرفتم .

هانیه لبخندی ملیح زد و بدون حرف خارج شد .

بدون فوت وقت بالشت رو کنار تخت پرت کردم و دراز کشیدم.

سرم به بالشت نرسید از شدت خستگی خوابم برد .

با دردی که تو کمرم پیچید خودم رو به پهلو چرخوندم که دردش بیشتر شد .

به سختی نیم خیز شدم و با چشم های نیمه بسته به ساعت دیواری اتاق زل زدم.

با ناپاوری به عقربه های ساعت خیره موندم .

من از ساعت ۳ تا ۱۰ شب خوابیدم؟

مگه میشه ؟

قرار بود نیم ساعت چرت بزنم .

نیم ساعت تبدیل شد به چند ساعت .

پوفی کردم و با حرص پتو رو کنار زدم .

هنوز هم بشدت خوابم می اومد .

بی رمق و سست بلند شدم و شالم رو روی سرم مرتب کردم .

آروم در اتاق رو باز کردم بیرون رفتم و با کنجکاوی وارد پذیرایی شدم.

خبری از جاوید و پدر بزرگ نبود .

نفسی راحت و آسوده کشیدم .

صدای خنده ها و بازیگوشی های نگین از حیاط به گوش می رسید .

بالاتکلیف و معذب وسط پذیرایی کوچک ایستادم .
هانیه سفره به دست وارد پذیرایی شد و با دیدن من یکه خورد:
_ شما اینجاچی؟ می خواستم بیدارتون کنم .
سری تکون دادم و گفتم:
_ کاش زودتر بیدارم می کردین .
صدای مادر بزرگ از آشپزخونه شنیده شد:
_ عیبی نداره مادر خسته راه بودی ، خوب کردی خوابیدی .
سینی به دست تو درگاه در نمایان شد و ادامه داد:
_ حالا خوب خوابیدی یا نه ؟
سمتش رفتم و سینی رو گرفتم و با خوشرویی جواب دادم:
_ بله ممنون .
هانیه بدون حرف سفره رو پهن کرد و از کنارم گذشت .
پشت چشمی نازک کردم و با حرص سینی رو کنار سفره گذاشتم .
در حال چیدن ظرف های کوچک ماست و ترشی رو تو سفره بودم که سرو کله جاوید و نگین هم پیدا شد .
با اخمی غلیظ بدون توجه به جاوید رو به نگین گفتم :
_ نگین بدو برو دست هات رو بشور .
چشمی گفتم و با عجله از کنارم دوید .
جاوید با چهره ای درهم دست هاش رو تو جیبش فرو برد و با لحنی گرفته گفت:
_ عسل هنوز هم دلخوری؟
بی تفاوت و سرد سینی رو برداشتم و بلند شدم .
سوالش رو بی جواب گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم .
به کمک هم تموم محتویات شام داخل سفره چیده شد .
شام رو با نگاه های وقت و بی وقت هانیه و سرخ شدن گونه هاش و در آخر بی محلی های جاوید و اخم های غلیظ من گذشت .
از اینکه دنبال جاوید راه افتادم و اومدم تو این خونه به شدت پشیمونم .
جاوید از اول برام دست نیافتنی بود تا آخر دست نیافتنی می مونه .
تصمیمی که برای من گرفته دل شکسته ام رو شکسته تر و غرورم رو پایمال تر کرده .
هنوز هم بغض دار و سرگردون تو خیالاتم غوطه ورم و راهی برای پیدا کردن خوشبختی می گرده .
اما...
با صدای زمخت و گرفته بابابزرگ به خودم اومدم و متوجه سینی چایی گرفته شده سمتم توسط هانیه شدم.

- __جایی بردار دخترم ، غریبی نکن .یک امروز رو بد بگذرون با ما، از فردا قول میدم بهت خوش بگذره .
لبخندی از روی احترام روی لب نشوندم و فنجون رو از داخل سینی برداشتم.
هانیه ازم فاصله گرفت .
نمیدونم چرا حس خوبی نسبت به پدربزرگ نداشتم ، یجواری ازش حساب می برم .
جبروت ، جدیدت نگاهش و قاطعیت کلامش من رو تحت تاثیر خودش قرار میداد .
فنجون رو نزدیک لبهام بردم و به بخارش خیره موندم .
پدر بزرگ فنجونش رو داخل سینی کنار دستش گذاشت و رو به جاوید که تو سکوت فرو رفته بود گفت:
__خب می شنوم آقا جاوید ، دفعه قبل گفتی اینبار پیام قضیه رو جمع و جور می کنم بره پی کارش .
تصمیمت چیه ؟
با کنجکاوای خیره موندم به جاوید که کلافه دستش رو لا به لای موهاش فرو برد .
پدربزرگ بیشتر از قبل لم داد و منتظر شنیدن جواب جاوید بود .
هانیه که تا اون لحظه بدون حرف نشسته بود آرام بلند شد و با معذرت خواهی زیر لب جمع رو ترک کرد .
متعجب و سرگردون به چهره خجول و لیخند محو کنج لبش خیره موندم .
صدای جاوید من رو به خودم آورد.
__راستش حاج آقا دفعه قبل اگه بخاطر داشته باشید در مورد پیشنهادتون صحبت کردیم و جواب آخر رو بهتون دادم .
من فکر می کردم اون موضوع تموم شده ست .
با دلهره و مضطرب نگاه منتظرم خیره موند به جاوید .
چهره پدربزرگ رفته رفته درهم و نگاهش عصبی شد .
لحظه ای مکث کرد و با لحنی گرفته گفت:
__پس تکلیف این بچه چی میشه ؟
جاوید با جدیدت و قاطع جواب داد:
__شما از کل ماجرای زندگی من و دخترتون باخبرید و خوب می دونید ...
جاوید کلافه و عصبی پوفی کرد و مادربزرگ با نگاه غمگین و نمناکش بجای پدربزرگ گفت:
__می دونم پسرم ، حق با شماست دختر ما در حقت بدی کرد .
با خ*یانتی که مرتکب شد نه تنها تو بلکه آینده دخترش رو هم تباه کرد .
ما شرمنده شمایم پسرم ، اگه می بینی حاج آقا به این وصلت اصرار داره فقط بخاطر نگیه .
ناخداگاه تپش قلبم بالا رفت و فشار دستم دور فنجون بیشتر شد .
منظورش از وصلت چیه ؟
چرا دست و پاهام سست شد ؟
اصلا چرا من اینجام؟

عجب زمونه ای شده ای ، جاوید برای بقیه تصمیم می گیره و بقیه برای جاوید .
لبم رو از داخل گزیدم با نگاه منتظرم زل زدم به جاوید که سری تکون داد و محترمانه گفت:
_بگذریم حاج خانم گذشته ها گذشته ، نگین هم مجبوره با شرایط جدیدش عادت کنه و مطمئنم زود فراموشم می کنه .
درضمن

نگاهش لحظه ای روی من ثابت موند و با قاطعیت ادامه داد:
_من خودم زن دارم و بهتره دیگه در مورد اون موضوع صحبت نکنیم .
نگاه متعجب و حیرت زده مادر بزرگ روی من ثابت موند .
چشم هام گرد شد.

پدر بزرگ تو سکوتی تلخ فرو رفته بود و نگاه گرفته اش خیره به قندون زیر دستش بود .
مات و مبهوت به نقطه ای نامعلوم خیره موندم .
معلوم هست جاوید چه نقشه ای تو سرش داره ؟
چرا با دست پس میزنه و با پا پیش می کشه ؟
مادر بزرگ لبخندی غمگین روی لب نشوند و گفت:
_مبارکت باشه پسرم خیلی بهم میاین .
به پای هم پیر بشین .

جاوید دستی به پیشونیش کشید و کلافه و حیرون لبخند نصفه و نیمه ای تحویلش داد :
_ممنون حاج خانم .

دیگه کسی دل و رمقی برای ادامه صحبت نداشت .
پدر بزرگ که بدجور ضدحال خورده بود بلند شد و رو به مادر بزرگ گفت:
_من میرم تو اتاق مهمان می خوابم اونجا سرده بچه ها سرما می خورن .
جاوید با عجله گفت:

_نه حاج آقا برای ما فرقی نداره شما اتاق خودتون بخوابید .
پدر بزرگ سری تکون داد و گفت:

_پس من میرم بخوابم شبتون بخیر .
پدر بزرگ با قامتی خمیده و کمری دولا پذیرایی رو ترک کرد .
مادر بزرگ با نگرانی رفتن شوهرش رو دنبال کرد .
جاوید بلند شد و رو به مادر بزرگ گفت:

_امیدوارم حاج آقا از من دلگیر نشده باشن .
مادر بزرگ جواب داد:

_نه پسرم نگران نباش ، اون قضیه فقط یک پیشنهاد بود .

جاوید لبخندی زد و رو بهم گفت:

_ نمی خوای بلند شی عسل؟

با گنگی زل زدم بهش .

مادربزرگ با لبخند و نگاهی غمگین به من خیره موند .

سری تکون دادم و زیر لب گفتم :

_ الان میام.

هانیه و نگین با خنده وارد پذیرایی شدن .

نگین با خوشحالی سمت جاوید دوید و خودش رو تو بغلش انداخت .

زیرچشمی لبخند شرمگین هانیه رو زیر نظر گرفتم .

حالم از این همه خجالت زده گی و مظلومیت بهم می خورد.

نگاه خیره و اخم آلودم رو از هانیه گرفتم و بلند شدم .

مادر بزرگ رو به هانیه گفت:

_ هانیه جان مادر ، اون تشک سفید رو بیر اتاق مهمان .

هانیه با تعجب گفت:

_ اما اون اتاق خیلی سرده ؟

جاوید بجای مادربزرگ رو به هانیه جواب داد:

_ نگران نباشید ، ما بلدیم خودمون رو گرم کنیم .

هانیه با گنگی خیره موند به جاوید .

کیفم رو برداشتم و به دنبال جاوید سمت در خروجی راه افتادم .

نگین رفت تو بغل مادربزرگش و گفت:

_ من پیش شما می خوابم مامانی .

مادربزرگ نگین رو سخت تو آغوشش فشرد و گفت:

_ چشم عزیزم حتما .

هانیه تشک به دست با چهره ای وا رفته به من و جاوید خیره موند .

رنگ پریده و لرزش دست هاش به وضوح حس می شد .

لحظه ای دلم به درد اومد .

کتاب قصه عشقش به جاوید امشب برای همیشه با نافرجامی خاتمه یافت .

و عجیب سوزش بدی رو ته دلم حس کردم .

بدون معطلی خارج شدم و روی اولین پله به انتظار جاوید ایستادم .

نگاه بغضدارم خیره موند به آسمون ، آه سنگین و غلیظی از راه سینه ام عبور کرد و به سختی خارج شد .

حضور جاوید رو کنارم حس کردم .

تشک و بالشتی رو زیر بغل زده و با نگاه نافذش رو بهم لب زد:

__ بیا بریم اینجا سرده .

این رو گفت به سمت تک اتاق ته حیاط که تو تاریکی فرو رفته بود رفت .

پشت چشمی نازک کردم و با قدم هایی بلند دنبالش راه افتادم.

جاوید در اتاق رو باز کرد و کلید چراغ رو زد .

اتاق روشن شد .

اتاقی تقریباً خالی و بزرگ با دو پنجره و چند تشک و بالش که گوشه ای روی هم چیده شده بود توجهم رو به خودش جلب کرد .

وارد شدم و با حس سوز سرمایی که تا مغز استخونم رسوخ کرد به خودم لرزیدم.

حضور ناگهانی مادر بزرگ رو داخل اتاق حس کردیم .

سمتش چرخیدیم.

مادر بزرگ بخاری کوچک برقی رو گوشه ای گذاشت و گفت:

__ شرمنده ام بخدا امشب رو تحمل کنید فردا حاجی رو می فرستم بخاری رو از انبار بیاره.

جاوید با مهربونی گفت:

__ نیازی نیست حاج خانم ، نگران هم نباشید ما یجوری خودمون رو گرم می کنیم .

دست به سینه با حرص زل زدم به جاوید .

مادر بزرگ لبخندی زد و گفت :

__ باشه پسرم اونجا پتو هم هست چیز دیگه ای لازم داشتید خبرم کنید .

__ چشم حاج خانم . شبتون بخیر .

مادر بزرگ مارو تنها گذاشت و رفت .

جاوید بخاری رو کنار پرز برق گذاشت و روشنش کرد :

__ بیا اینجا بشین خودت رو گرم کن .

دست به سینه با عجله در جوابش گفتم :

__ اون مزخرفات چی بود گفتی؟

خوب بود ضایع ات می کردم و می گفتم مثل چی دروغ میگی ؟

لبخندی زد و گفت:

__ مطمئن بودم چیزی بر علیه من نمی گی عزیزم .

__ پس بخاطر همین منو با خودت آوردی فرصت طلب سوذجو .

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

__ لازم بود از تو مایه بزارم وگرنه قرار بود دخترشون رو بندازن بهم .

دست به کمر با چشم های تنگ شده گفتم :

__ مگه چشمه ؟ دختر به این هنرمندی ، تو که قراره بزاری بری این دختر هم تا آخر عمرش به پات می شینه

هم با قناعت هم مظلوم .

با هرم نگاه گرمش داغ شدم.

لال شدم و زبون به دهن گرفتم

__ جواب این دل لامصب رو چی بدم ؟

نگاهم رو کشوندم سمت تشک پهن شده کف اتاق .

دل لرزید .

شونه ای بالا انداختم :

__ به من ربطی نداره .

خم شد و بالشت رو گذاشت روی تشک و کنار بخاری پشت بهم نشست .

__ عسل ناگفته هایی که تو دلت تلمبار شده بود و یهو خالی کردی نابودم کرد .

با اینکه همه اش حقیقت محض بود اما از اینکه در نظرت همچین موجود پستی هستم شکستم .

با ناباوری و بهت وسط اتاق با نگاهی لرزون زل زدم به سر فرو افتاده و غرور له شده جاوید .

__ از خودم متنفرم عسل .

بغض ریشه زد ته گلوم .

کلافه و مضطرب موهام رو کنار زدم .

فکر نمی کردم اون حرف ها انقدر آزارش بده و باعث عذابش بشه .

من هر بار با حماقت هام دل جاوید رو شکستم و خردش کردم .

لازم نبود از کوره در برم و اون مزخرفات رو تحویلش بدم.

شاید الان وقتش نبود .

سرافکننده و شرمنده با صدای تحلیل رفته ای گفتم :

__ جاوید عصبانی بودم ، می دونم زیاده روی کردم و از کوره در رفتم.

میشه اگه امکانش هست فراموش کنی ؟

سمتم چرخید و نگاهی گذرا بهم انداخت :

__ من این رو نگفتم حرفت رو پس بگیری ، اتفاقا حق رو به تو میدم .

من از خودم عصبانیم .

نزدیک رفتم و کنارش نشستم .

سرش رو انداخت پایین .

نگاهم کشیده شد سمت کلید برق .
نیم خیز شدم و چراغ رو خاموش کردم
اتاق تو تاریکی فرو رفت .
فقط نور قرمز رنگ بخاری که چهره جاوید رو روشن نشون میداد تو اتاق دیده می شد .
دستم رو سمت بخاری بردم و رو به جاوید گفتم :
_ فراموشش کن من تند رفتم.
با ضربه ای که توسط شوئه خودم به شوئه اش وارد کردم با شیطنت ادامه دادم:
_ حالا می خوای چطور جواب هائیه خانم رو بدی ؟
لبخند غمگینی روی لبش نشست:
_ دیگه جوابی لازم نیست ، حضور تو کوبنده ترین جواب براش بود .
محو لبخند خیره کننده اش موندم .
حسرت از دست دادن این لبخند نادر چنگی به دلم زد .
جاوید کمی ازم فاصله گرفت و بدون حرف سرش رو روی زانو هام گذاشت .
لبخند عمیق تر شد .
انگشت هام رو لغزوندم بین موهاش .
بهترین فرصت برای نزدیک شدن به هم رقم زدن خاطرات شیرین و به یادموندنی برامون پیش اومد .
خلوت و تنهایی و این سکوت پر از فریاد عشق تنها راه نزدیک شدن و یکی شدنمون بود .
قلبم همچنان مثل طبل می کوبید .
جاوید چشم هاش رو بسته بود .
کی می گه این اتاق سرده!؟
چرا من هیچ سرمایی حس نمی کنم ؟
حضور ناگهانی جاوید و این لمس باور نکردنیش آتیش عشقم رو شعله ور و گرمای وجودم رو بیشتر از قبل کرده بود .
پر شدم از عشق و خواستن
برای لحظه ای تموم غم ها و حسرت هام رو به دست فراموشی سپردم.
دستش بالا اومد و پشت گردنم نشست
تموم تنم مور مور شد .
سرم رو پایین آورد .
دقیقا مقابل نگاه خواستنیش .
لبخندی به روش پاشیدم.
مهر لب های داغش روی پیشونیم نشست .

چشم‌هام بسته شد و دست هام از حرکت ایستاد.
_ عسل دیگه هیچ وقت نگاهت رو ازم دریغ نکن .
تو نمی دونی وقتی ازم دلگیری چی می کشم.
امروز دنبال فرصت می گشتم تا قانعت کنم تا نگاهت رو لبخندت رو ازم نگیری اما نشد.
آروم بلند شد و صورتش رو درست تو چند میلیمتری صورتم قرار داد:
_ غم درد تو غمی نیست که از دل برود
گنج عشقی است که در سینه ی ویران دارم
لذت عشق به رسوا شدنش می ارزد
چرا من عشق تو را از همه پنهان دارم؟
لبخندم پررنگ تر شد .
عمیق خندید.
_ لامصب یکبار تو هم اعتراف کن دوستم داری.
آروم هولش دادم و ازش فاصله گرفتم :
_ من اصلا دوستت ندارم .
مج دستم رو فشرد:
_ پس اعتراف کن عاشقمی .
_ فرصت طلب تر از تو باید از خودت بوجود بیاد .
منو تا اینجا کشوندی ازم اعتراف بگیری؟
کورخوندی .
سرخوشانه خندید:
_ دیگه حنم پیش تو رنگی نداره .
از کجا فهمیدی اینا همه نقشه بود ؟
_ از اونجایی که تو زندون هم از این نقشه های مزخرفت بکار می بردی .
_ دیدی که هر بار هم موفق می شدم .
_ نخیر من از اول هم
یک آن لبم رو از داخل گزیدم
نزدیک بود گاف بدم که بله جاوید فهقه ای سر داد و گفت:
_ اینم از اعتراف دیگه لازم نیست نقشه رو پیش ببرم .
زیر لب ایشی گفتم و پشت چشمی نازک کردم :
_ اون موقع خریت کردم که دلپسته ات شدم الان به ذات خرابت پی بردم آقا جاوید .

از اینکه لحظه ای از اون حال و هوا بیرون کشیدمش راضی بودم.

تحمل دوباره دیدن غم نگاهش رو ندارم .

خنده های مردونه و نگاه جذابش تموم دلخوری هام رو از بین برد .

جاوید پتو رو دور خودش پیچوند و رو به من با محبت گفت:

_بیا اینجا گرمت کنم .

با لبخند زل زدم بهش :

_سردم نیست .

چشم هاش رو باریک کرد:

_بهم اعتماد نداری؟

به جاوید اعتماد دارم ، مهم اینه که به خودم اعتماد ندارم .

جاوید بارها و بارها فرصت نزدیکی رو به من داشت ولی هر بار عذاب وجدان و غمی که تو نگاهش موج میزد مانع پیشرویش می شد.

نزدیکتر رفتم .

نگاه تب دارش روم ثابت موند .

لبخندش محو و آغوشش باز شد .

پشت به جاوید نشستم و با تردید تکیه دادم به سینه گرم و تپنده اش .

دست های مردونه اش دورم حلقه زده شد و من با بی قراری تو آغوشش فرو رفتم.

چشم هام رفته رفته روی هم نشست و لبخندم غلیظ تر شد .

از گرمای وجود جاوید گر گرفتم و گرم شدم .

گونه اش رو چسبوند به گونه ام و با عطش زیر لب زمزمه کرد:

_باورم همیشه بهترین و لذتبخش ترین حس دنیا رو دارم تجربه می کنم .

با لذت گوش سپردم به تک تک کلماتی که از دهانش خارج میشد .

من سکوت اختیار کردم تا با شنیدن آهنگ صدای نایش اوج بگیرم و تو خیالاتم پرواز کنم.

عزیزدلم

کاش می دونستی تکرار

تو برام چقدر زندگی بخشه درست مثل نفس هام

عشقم تو مگه نمیدونی نباشی نیستم پس خودت رو ازم دریغ نکن ..

سمنتش چرخیدم و با چشم های بسته بی محابا زبری ته ریشش رو که پوست صورتم رو نوازش می داد ب*و*س*ی*د*م و لحظه ای مکث کردم .

جاوید تو حسی باور نکردنی فرو رفت و لبخندی محو روی لبش نشوند .

هنوز لب هام روی گونه اش ثابت مونده بود .
هرم داغ نفسش به صورتم اصابت و آتیش وجودم رو شعله ور تر کرد .
پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم ، دستش رو لای موهام و زمزمه وار لب زد:
_ خودت استارش رو زدی لامصب .
لبم رو جویدم
سمتش چرخیدم و بیشتر از قبل تو بغلش فرو رفتم .
حرارت گرمای دستش پوست لطیف تنم رو می سوزوند.
تو زیباترین اتفاق شب های منی اتفاقی شبیه "ماه" در تاریک ترین شب جهان...
یک آن لب هام اسیر لب هایی شد که خیلی وقت بود حسرت چشیدنش ته دلم بود .
بگذار لب هات برای ب*و*س*ی*د*ن باشد
چشم هان به اندازه ی کافی
حرف برای گفتن دارد...
دست هام دور گ*ردن*ش حلقه زده و ب*و*س*ه* هامون عمیق تر و احساسی تر شد .
زیر گوشم با بی قراری گفت:
_ اتفاقی نمی افته .
دستم که مانع پیشرویش شده بود کنار رفت .
با دلهره آمیخته به لذتی شیرین مانتوم رو بیرون کشیدم .
دوست داشتن تو دلیل نمی خواد دوست داشت فقط جون می خواد این رو خوب بدون جون به جونم کنن باز هم بی نهایت دوستت دارم...
دستم رو دور گردنش حلقه کردم.
بین من و تو هیچ نسبتی نیست جز اینکه همیشه دلم ضعف میره برای
ب*و*س*ی*د*ن تو...
بیا قسمت کنیم ب*و*س*ه* رو،
تو لبهات رو بیار من جونم رو قول میدم کسی مدیون نشه.
سرش رو بالا آورد و نگاه خمارش رو مستقیم دوخت به نگاه تب دارم.
تو نگاهم به دنبال ردی از پشیمونی و تردید می گشت .
انگشتم رو روی سینه برهنه اش کشیدم و ابرویی بالا انداختم.
خم شد ، به نرمی ب*و*س*ه* ای روی کاشت و شروع کرد به نوازش دادن موهام .
زیر گوشم نجواگونه لب زد:
_ تمومش کنیم کار داره به جاهای باریک کشیده میشه .

تا خواست ازم فاصله بگیره سریع مانعش شدم و دست هام رو دور گردنش حلقه زدم .
دستم رو لغزوندم لا به لای ته ریشش و لحظه ای مکث کردم .
با چشم های نیمه بسته لب زدم:
_ نه ، بمون نرو جاوید .
نفس های کشدار و مقطع ، حرارت نگاه و لبخند محو روی لبش، دلم رو زیر رو کرد .
تو کنار می ، نگاه گرم آغشته به من . نفسهاش رو می شمارم ، تو رو بو می کنم ،
من تو رو نفس می کشم هیچ دلیلی برای امروز نیست به جز تو
وقتی من رو اینجوری در آغوش می فشرد و می بویید بدون شک خودم رو متعلق بهش می دونستم.
چشم هام رو روی هم فشردم و بدون مقاوت خودم رو سخاوتمندانه تسلیم خواسته هاش کردم.
دنیا فهمید خیلی حقیره وقتی گفتم
یک تار موی تو رو به او نمیدم
با تابش مستقیم نور خورشید لای پلک های بهم چسبیده ام رو به زور باز کردم .
سست و بی حال کش و قوسی به بدنم دادم و به آرومی پشت به نور خورشید به پهلو چرخیدم .
بی توجه به درد بدی که تو وجودم حس شد یک آن لبم رو گزیدم.
دیدن ناگهانی حضور باورنکردنی و لذتبخش جاوید، چشم هام رو گشاد کرد .
هوشیار شدم و بالافاصله نیم خیز شدم.
یک آن تموم اتفاقات دیشب تو ذهنم رژه رفت و تپش قلبم رو کندتر کرد .
با شرم نگاهی به بالاتنه برهنه خودم انداختم و پتو رو بالاتر کشیدم.
لبم رو بیشتر از قبل گزیدم و با دلهره زل زدم به چهره جذاب غرق در خواب جاوید که با اخم ظریفی بین ابروهای پهن و بلندش خودنمایی می کرد ، مزین شده بود .
فاصله رو از بین بردم و با تردید نزدیک شدم.
بدون توجه به سر و صداها نگی که از بیرون شنیده می شد محو چهره خواستنی جاوید شدم .
و با لذت عطر تنش رو به مشام کشیدم .
تموم شرم و حیا دود شد رفت هوا.
دیشب من و جاوید تموم فاصله ها و البته خجالت رو کنار گذاشتیم .
دیشب بالاخره اون همه عطش و خواستن رو از بین بردیم و به اوج رسیدیم .
هرچند بیشتر از قبل تشنه هم می شدیم اما برای از بین بردن دلتنگی و دلخوری بینمون لازم بود.
سرم رو روی بازوش جابجا کردم که تکونی خورد و بیشتر از قبل من رو به خودش فشرد .
فشار دستش دور کمرم لذتبخش ترین حصار تنگی بود که عاجزانه تمناش رو داشتم.
نفس عمیقی کشیدم و زیر گوشش نجواگونه لب زدم:

__ جاوید بیدار نمی شی؟

برخورد نفسم به ل*اله گوشش هوشیارش کرد .

سرخ رو ستم کج کرد و از لای پلک های نیمه بسته اش زل زد بهم .

لبخندی به روم پاشید و به آرومی موهام رو کنار زد .

__ چقدر خوبه هر روز صبح با صدا و چهره زیبای تو بیدار بشم.

انگشت شصتت رو روی لبم کشوند .

نگاه خجالت زده ام رو دزدیم و صورت خندونم رو پنهان کردم .

صدای در اتاق فاصله رو بینمون بوجود آورد .

هراسون و نگران نیم خیز شدم و زیر لب ناله کنان گفتم:

__ وای کسی نیاد داخل؟

نگاه هیز و خمار جاوید خیره مونده بود به بالا تنه برهنه ام که از زیر پتو درست در نقطه دیدش بود .

با دیدن لبخند محو کنج لبش، متوجه سر به هوایی خودم شدم .

بالافاصله پتو رو بالا کشیدم و با اخم صورتش رو سمت در اتاق کج کردم.

__ مثل اینکه در میزنن .

خنده کنان نیم خیز شد و پتو رو کنار زد .

خودم رو سرگرم خوردن ناخن هام کردم تا مبادا با دیدن وضع جاوید از خجالت سرخ بشم.

جاوید بدون توجه به بالاتنه برهنه اش بلند شد و سمت در اتاق رفت .

در رو باز کرد و از لای در با لحنی بم و صدای خش دار گفت:

__ چپشده؟

نگین که مصراانه سعی داشت از لای در وارد وارد اتاق بشه توسط جاوید ناموفق موند.

__ عه بابا بزار پیام .

جاوید با اخم زیر لب غرید:

__ برو الان من میام.

این رو گفت و در رو محکم بست .

به سمت من چرخید و دست به کمر زل زد به من .

با اضطراب شونه ای بالا انداختم و گفتم:

__ حالا چیکار کنیم؟

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت جواب داد:

__ دوباره می ریم زیر پتو .

دراز کشیدم و پتو رو روی سرم کشیدم .

صدای خنده اش بلند شد .
معلومه حسابی بهش خوش گذشته .
خنده ام رو کنترل کردم.
به فکر فرو رفتم ، تردید ته دلم خونه کرد .
یعنی اتفاقی که دیشب بینمون رخ داد اشتباه بوده؟
به دنبال دلشوره و اضطراب تو وجودم گشتم اما ذره ای ترس و دلهره درون خودم پیدا نکردم .
من برای نگه داشتن جاوید برای خودم هرکاری می کنم ... هر کاری .
جاوید نمی تونه ترکم کنه ، با اتفاق دیشب حس مسئولیتش روی من بیشتر شد .
امیدوارم جاوید بی تفاوت از کنار این موضوع رد نشه .
آروم پتو رو کنار زدم و به دنبال جاوید اطراف اتاق رو زیر نظر گرفتم .
مقابل پنجره ایستاده و غرق در فکر مشغول دود کردن سیگارش بود .
لبخند از روی لبم کنار رفت .
جاوید سرخورده و پریشون به نقطه ای نامعلوم زل زده بود .
غم نگاهش از همون فاصله دور حس می شد .
دستم مشت شد و نگاهم غمگین .
چرا نمی تونم خوشحالش کنم ؟
چرا این غم لعنتی که مدام تو نگاه موج میزنه رو نمی تونم از بین ببرم ؟
ماتم زده و دلگیر خیره موندم به سکوت و خلوت جاوید کنار پنجره .
دو نخ سیگار رو دود کرد و آروم لای پنجره رو بست .
پتو رو دورم پیچوندم و نشستم .
جاوید چنگی به موهای زد و نزدیکم اومد .
با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم .
نوازش دستش رو روی موهام حس کردم .
پشت بهش چرخیدم و با اخم دستش رو پس زدم .
بازوم رو محکم گرفت و من رو بی محابا در آغوش کشید .
زیر گوشم با محبت لب زد:
_گفتم که نگاهت رو ازم دریغ نکن عسلم .
جوابی ندادم .
دستم رو روی سینه پهن و مردونه اش فشار دادم تا فاصله رو بیشتر کنم .

مج دستم رو گرفت و ادامه داد:

__ معذرت می خوام عسل من هر بار یک غم بزرگتر به غم هات اضافه می کنم .

با دلخوری زل زدم به چشم های بی فروغش :

__ چی داری می گی جاوید ؟ اگه منظورت اتفاق دیشبه باید بگم اجباری توش نبود من خودم خواستم .

با لبخند موهام رو پشت گوشم هدایت کرد .

با دست هام دو سمت صورتش رو قاب گرفتم و نزدیک تر رفتم.

__ جاوید من حاضرم جونم رو بهت بدم ، تو نمی دونی نفسم به نفست بنده .

پس انقدر خودت رو عذاب نده . این غم و حسرت لعنتی رو بریز دور .

پیشونیم چسبید به پیشونیش .

نگاه تیدارش گره خورد به نگاه بغض دارم.

با صدای خش دارش زمزمه وار لب زد:

__ هیچ وقت دلم نمی خواست دل ببندم و عاشق بشم .

می دونی چرا؟

خزیدم تو آغوش گرمش .

__ چرا؟

ب*و*س*ه* ای داغ و پر حرارت روی شونه ام گذاشت.

مور مورم شد .

جواب داد:

__ چون همیشه ترس از دست دادن معشوقه ام عذابم میداد .

انگشتم رو روی سینه اش لغزوندم و پرسیدم :

__ علت این همه ترس و واهمه ات چیه ؟

آهی کشید و لب هاش رو روی هم فشرد:

__ چون خودم رو می شناسم ، من طاقت و تحمل سختی های عشق رو ندارم .

نمی خوام از پا در پیام دلم می خواد قوی باشم و مقاومت کنم اما کم میارم .

سرس رو کج کرد و مشغول بازی با گوشواره ام شد و ادامه داد:

__ نمی خوام بخاطر من عذاب بکشی عسل ، نیاید از اون خراب شده بیرون می اومدم و تو رو اسیر خودم می کردم.

حریصانه دستم رو دور کمرش حلقه زدم و با دلهره گفتم :

__ جاوید تو رو خدا آیه یاس و نا امیدی نخون ، من میدونم تو قوی هستی خودت رو دست کم نگیر .

تو فقط از این همه سختی و مشکلات خسته شدی .

آروم ازش فاصله گرفتم و تو نگاهش خیره موندم:

_من رو انگیزه خودت قرار بده جاوید .
اگه من رو دوست داری تسلیم نشو و مقاومت کن .
کنار هم از پششون برمیایم ...
نزدیک تر اومد و فاصله رو از بین برد .
دستم دور گردنش حلقه شد و با عطش بوی تنش رو به مشام کشیدم:
_ فقط بهم قول بده ترکم نکنی .
نگاه بی تابش روی لب های قرمزم خیره موند .
تو به جان من جان تازه ای می دهی
خورشید زندگیم با حضور تو معنی غروب را نمیفهمد...
بالاخره پایان یافت و بدون میل و رغبت مجبور به جدایی شدیم.
بعد از رابطه لذتبخش و شیرینی که کنار هم تو خاطرات هم رقم زدیم ، عشق و وابستگیمون نسبت به هم چند برابر شد .
جوریکه نه من دلم می خواست تنهاش برارم نه جاوید .
با خجالت وارد سالن شدم و با خونسردی ظاهری سلام دادم.
پدر بزرگ در حال خوردن چایی بود . مادر بزرگ و نگین هم طبق معمول مشغول حرف زدن بود .
خبری از هانیه نبود.
جواب سلامم رو با خوشرویی دریافت کردم و بدون گفتن حرف یگراست سمت اتاق هانیه رفتم.
بعد از دو تقه به در زدن منتظر پاسخ هانیه موندم .
بعد از چند لحظه در اتاق توسط هانیه باز شد
با دیدن چهره رنگ پریده و چشم های پف کرده و قرمزش یکه خوردم.
هانیه با دیدنم دستپاچه شد و به تته پته افتاد.
کنار رفت و زیر لب گفت:
_ شمایین عسل خانم ؟
بفرمایید داخل .
با نگرانی وارد شدم .
نکنه دلیل این همه آشفتگی و شکستگی من باشم؟
نکنه بخاطر از دست دادن جاوید و بسته شدن کتاب عشقش انقدر گرفته و داغونه ؟
غصه ته دلم چنبره زد .
غم درونش رو زیر لبخند مهرنش پنهان کرده و با لحن بغض آلودی گفت:
_ چیزی لازم داشتین؟
با صدای تحلیل رفته و دو رگه ای جواب دادم:

می توئم از حموم استفاده کنم؟ چون

دستپاچه حیرون سعی داشت چهره ماتم زده اش رو پنهان کنه :

بله بله راحت باشید چیزی لازم داشتین صدام کنید .

منتظر نموند و با عجله اتاق رو ترک کرد

خیلی دلم می خواست علت این حال خرابش رو بپرسم اما وقتی با یک نگاه همه چیز رو از غم چشم هاش خوندم دیگه نیازی به پرسش نبود .

بی رمق و گرفته وارد حموم شدم .

تا وقتی کارم تموم شد زیر لب از خدا خواستم گرفتار آه هائیه نشم .

بعد از ساعتی جاوید هم به جمع ما پیوست.

هنوز هم با دیدنش نگاهم شرمگین و خجالت زده بود .

هائیه برعکس دیروز گرفته و مغموم به نظر می رسید .

نگاه نگران مادر بزرگ مدام روی چهره غمزده دخترش ثابت می موند .

دیگه تاب و تحمل دیدن این شکست و حسرت هائیه رو نداشتم .

فضای خونه برام خفقان آور شده بود .

تا اینکه جاوید پیشنهاد گردش در شهر رو بهم داد .

مشتاقانه قبول کردم و بدون توجه به حال خرابم و دردی که داشتم با عجله حاضر شدم.

دلم می خواد هر چه سریعتر اون خونه رو ترک کنم و نفس حبس شده ام رو آزادانه رها کنم.

شونه به شونه جاوید ، دست در دست قدم زنان کنار خیابون تو سکوت شیرینی فرو رفته بودم .

حاضر نیستم هیچکدوم از لذت های ناب دنیا با این لحظات دلنشین تعویض کنم.

چون زیباترین لحظات زندگی من رو رقم زدی

چون زیباترین رویای خواب من بود

زیباترین خاطرات من،

زاییده ی احساس پاک من

تنهاترین ستاره زندگی من

تنها ترین مصراع شعر من

تنها ترین فکر تنهایی □ من

زیباترین لحظات زندگی من

زیباترین رویای خوابم

زیباترین خاطراتم

چون به یک نگاه عشق من

چون دوستت دارم...

دوستت دارم

چون دوست داشتنت نه دلیلی دارد و نه قانونی... دوستت دارم □

تا آخرین لحظه ی بودم..

انگشت های ظریف و باریکم رو لا به لای انگشت های قوی و مردونه اش لغزوندم.

با غرور و افتخار کنارش قدم زدم .

نره ای پشیمونی نسبت به اشتباهی که رخ داده بود نداشتم .

قلبم ریتم آرام و هماهنگش رو از سر گرفت .

با لذت زل زدم به نیم رخ جاوید که با لبخند لذت بخشش بهم امید و انرژی می بخشید .

تا نیمه های شب به خلوت و کنار حضور هم لذت بردیم و خاطره رقم زدیم .

سوار ماشین شدیم و جاوید سمت خونه حرکت کرد .

با دلهره دستش رو گرفتم و زیر لب گفتم :

_ همیشه نریم خونه ؟

با نگاه پر از سوالش زل زد بهم:

_ چرا ؟

تکیه دادم و نفسم رو فوت کردم :

_ حس خوبی ندارم ، راحت نیستم.

می خوام جایی برم که فقط تو باشی .

لب هاش کش اومد و نگاهش رنگ شیطنت گرفت .

_ دلت شیطونی می خواد؟

وا رفتم .

با چشم های گرد شده و گونه های قرمز جواب دادم:

_ وای نه جاوید ، منظورم این نبود .

عمیق خندید و من خجالت زده تو صندلی فرو رفتم .

_ خیلی خب عسلم ، نمی ریم خونه .

_ کجا میریم؟

_ مهمون خونه حاج آقا .

یه ساختمون جدا داره ، مهمون های غریبه رو خونه خودش نمی بره . چون ما رو خودی دونسته دعوت کرده خونه خودش .

الان میرم کلید اونجارو میارم .

نفسی از سر آسودگی کشیدم و به روبرو زل زدم .

- جاوید مقابل خونه توقف کرد و با اقتدار وارد خونه شد .
داخل ماشین به انتظارش نشستم .
بعد از ده دقیقه با لبخند خارج شد و سمت ماشین اومد .
کنارم جای گرفت و کلید خونه رو روی داشبورد گذاشت و گفت:
_ این کلید خونه .
با تردید گفتم :
_ ناراحت نشدن؟
فرمون رو چرخوند و جواب داد:
_ نه دیگه چرا ناراحت بشن؟ خودشون این درک رو دارن که تازه عروس و داماد نیاز به تنهایی و خلوت دارن .
گر گرفتم و با حرص نالیدم:
_ جاوید نگو
عمیق و مردونه خندید و دل بی قرار من برای خنده های از ته دلش ضعیف رفت .
جاوید کلید رو تو قفل چرخوند و بعد از باز کردن در کنار ایستاد .
با لبخند از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم .
آپارتمان سه طبقه ای بود که به جز من و جاوید کس دیگه ای داخلش سکونت نداشت .
پذیرایی بزرگ و با صفا همراه دو اتاق خواب کنار هم .
نزدیک پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم .
خسته و بی حوصله به بیرون خیره موندم .
صدای جاوید از آشپزخونه به گوش رسید:
_ عسل بیا اینجا .
شالم رو از روی سرم برداشتم و سمت آشپزخونه رفتم .
جاوید مشغول پر کردن کتری از آب بود .
سمتم چرخید و گفت:
_ چرا رنگت پریده ؟ خسته شدی؟
پشت میز نشستم و دستم رو زیر چونه ام ستون کردم .
_ خوابم میاد .
گفتن حقیقت اینکه کنار خستگیم تحمل موج کم رنگی از اون درد خوشایند که شرمزده ام می کرد برام یک مقدار سخت بود .
کتری رو روی اجاق گاز گذاشت .
_ یه چایی بخور بعد بخواب .
لبخند زنان سری تکون دادم .

نزدیک اومد و دستش رو روی گونه ام گذاشت و با نگرانی گفت:

__ عسل حس می کنم حالت خوب نیست.

صاف نشستم و دستم رو روی دستش قرار دادم :

__ گفتم که چیزی نیست فقط خوابم میاد .

__ مطمئنی؟

فشاری به دستش دادم و لبخندی به روش پاشیدم .

برای فرار از جواب سوالاتش حرف رو عوض کردم.

__ راستی چرا حاج آقا بجای زندگی تو این خونه و این همه امکانات تو اون سختی زندگی می کنه ؟

کنارم نشست و مشغول بازی با موهام شد .

__ حاج آقا اخلاق خاصی داره ، دوست داره تو سادگی زندگی کنه . اون سبک زندگی رو بیشتر می پسنده هم خودش هم زنش .

چون از قدیم با همون سبک از زندگی عادت کرده و انس گرفته و مسلما الان نمی تونه روی کاناپه اون مدلی که دیدی بشینه و چایی بخوره .

این رو گفت و خندید .

با یاد آوری طرز نشستن پدربزرگ با اون ابهت و اخم غلیظ من رو به خنده وا داشت .

جاوید سری تکون داد و برای آماده کردن چایی بلند شد.

با لذت به قد و قامت رعناى جاویدم خیره موندم .

دو فنجون و قوری چایی رو روی میز قرار داد و گفت:

__ من میرم شومینه رو روشن کنم ، سالن گرم بشه .

__ باشه دستت درد نکنه .

با محبت ب*و*س*ه ای روی گونه ام گذاشت و رفت .

فنجون ها رو پر کردم از چایی خوش رنگ و مطبوعی که توسط جاوید آماده شده بود .

طولی نکشید که جاوید با بسته های خریدی که با خودش بالا آورده بود وارد آشپزخونه شد .

رو بهم گفت:

__ تو برو کنار شومینه منم الان میام .

خنده کنان از این همه احساس مسئولیت جاوید گفتم :

__ چقدر کار ریخته سرت ، کمک نمی خوای .

در یخچال رو باز کرد و با لبخند جواب داد:

__ نه عزیز دلم شما فقط خوب باش و به من انرژی بده نیاز به کمک ندارم .

سینی حاوی فنجون های چایی رو برداشتم و سمت سالن رفتم :

__ پس من رفتم زود بیا .

با عجله سمت شومینه رفتم و سینی رو روی زمین گذاشتم .
زیر انداز بزرگی رو مقابل شومینه پهن کردم .
به دنبال تشک دو کمد دیواری اتاق ها رو گشتم.
دو بالش و تشکی رو هم مقابل شومینه قرار دادم و بعد از بیرون کشیدن لباس هام با لذت روش دراز کشیدم .
جاوید لبخند زنان نزدیک شد .
با دیدن لبخندش غلیظ تر شد و ظرف شیرینی رو سمت گرفت و با شیطنت گفت:
_ چه کرده عسل خاتم .میگما بخوابیم بهتر نیست .
تاپ دو بندی سفید رنگ رو تو تنم مرتب کردم و سمت جاوید چرخیدم گفتم :
_ من دیگه خوابم نمیار .
فاصله ها رو از بین برد و با عطش لب زد:
_ منم خوابم نمیار ، فیوزم رو بدجور پروندی دختر .
با شیطنت خندیدم .
دستش رو لای موهای بلند و مواجم فرو برد و عمیق بویید و با صدای تحلیل رفته ای زیر گوشم گفت:
_ حسابی من رو آغشته خودت کردی ، دیگه حتی یک ثانیه هم تحمل جدایی ازت رو ندارم.
خودم رو در آغوش پر از محبتش غرق کردم و با لذت بوی تنش رو نفس کشیدم .
دستش دور کمرم حلقه شد و بیشتر از قبل من رو عاشقانه به خودش فشرد .
چهارچوب آغوش تو امن ترین نقطه جهان من است ، تو بگو به من چه کسی جز "تو" می تواند هم با نگاهش دل بلرزاند و هم با آغوشش پناه بده؟
شب رو کنار جاوید و تو آغوش گرم و پر از محبتش به صبح رسوندم.
با صدای زنگ گوشیم هوشیار شدم و با بی حالی غلتی زدم .
با چشم های نیمه باز و خواب آلود به دنبال گوشیم گشتم .
بالاخره پیداش کردم و با بی میلی دکمه اتصال رو فشردم .
با صدای خش داری لب زدم:
_ جاتم؟
صدای غمگین مریم این وقت صبح خواب رو از چشم هام پروند:
_ سلام عسل خوبی؟
آروم نیم خیز شدم .
_ سلام مریم خوبم تو چطوری؟
آهی کشید و با لحنی بغضدار جواب داد:
_ معلوم هست کجایی عسل؟

صاف نشستم و نگران گفتم:

چی شده مریم چرا ناراحتی؟

با همون لحن جواب داد:

دارم دق می کنم ، تیرداد پاشو کرده تو یک کفش و می خواد منو بزور ببره تهران ، مرتضی هم لج کرده می گه اجازه نمی دم بری .

عسل بخدا کم آوردم دارم دیوونه می شم . تیرداد بفهمه قیامت بیا می کنه .

کلافه چنگی به موهام زدم و با نگاه سرگردونی خیره موندم به جاوید که غرق در خواب فرو رفته بود.

پوفی کردم و برای آروم کردنش گفتم :

مریم آروم باش ، این که نگرانی نداره من به جاوید می گم با تیرداد صحبت کنه . با غم و غصه و گریه این مسئله حل نمی شه

عسل پس زودتر بیا ، خسته شدم انقدر گریه کردم . همه امیدم اول به خداست بعد جاوید .

باشه عزیزم تو خودت رو عذاب نده ، ما امروز حرکت می کنیم .

راستی عسل ثمین هم زده به سیم آخر ، باید بیای ببینی چه بلایی سر اسد بیچاره آورده .

با کنجکاوای و لبخند محوی پرسیدم؟

طبق معمول حتما زدن همدیگرو ناکار کردن .

مریم با ته خنده بی رمقی جواب داد:

نمی دونم چه غلطی کردن ولی اینبار واقعا بینشون شکراب شده . نمی دونم سر چه موضوعی اسد زده تو گوش ثمین ، این دختره وحشی هم با لگد کوبونده به زخم پهلوی اسد . باید می دیدی چه جنگی تو خونه بپا شد . با هزار بدبختی تونستیم خونریزش رو بند بیاریم ، فعلا که با هم قهرن . ثمین چمدونش رو بسته منتظره تونه تا با ما بیاد تهران .

با حیرت پشت دستم رو جویدم و خنده کنان گفتم :

ثمین اسد رو نکشه خوبه والا ، جوون مردم رو زده ناقص کرده .

چی بگم ، موندم جلو جنگ و دعوی این دو تا وحشی رو بگیرم یا غصه مشکل خودمو بخورم .

مریم گفتم که داری الکی بزرگش می کنی ، فوقش تیرداد می فهمه و چند تا داد و فریاد میزنه . دیگه کاری نمی تونه انجام بده مجبوره با این قضیه کنار بیاد .

آه سوزناکی کشید و گفت:

خدا از دهنش بشنوه ، واقعا خسته شدم از این همه پنهان کاری .

پس من منتظرم عسل .

باشه عزیزم، قول بده تا میرسم خونه خودتو از بین نبرده باشی.

خندید :

مواظب خودت باش ، خدا به همراهات .

خدانگهدار .

تماس رو قطع کردم و لحظه ای تو سکوت به نقطه ای نا معلوم خیره موندم .

به کل مریم و ثمین رو فراموش کرده بودم و فقط به فکر خوشگذرانی های خودم بودم .
این انصاف نیست که تو مواقع سختی و مشکلات بهترین دوستانمون رو فراموش کنم و تنهاشون بزارم .
پوفی کردم و موهای بلندم رو سمت چپ شونه ام ریختم .
سمت جاوید چرخیدم و درست در نزدیکترین فاصله مقابل چشم های بسته اش متوقف شدم .
نفس های منظم و داغش با اصابت به پوست صورتم دگرگونم می کرد .
چطور به این همه لذت و خوشی دست نیافتنی خاتمه بدم؟
حالا من بدون جاوید و بدون این نفس هایی که به نفسم بند زده شده چطور زنده بمونم ؟
نگاهم رنگ غم گرفت .
بدون جاوید چیکار کنم ؟ اصلا می تونم ادامه بدم ؟
با حسرت دستم رو روی گونه اش گذاشتم
زبری ته ریشش کف دستم رو به نوازش گرفته بود .
سرم رو روی شونه اش قرار دادم و با افسوس عطر تنش رو به جون خریدم .
صدای تپش قلبش بهترین لالایی بود که می تونست من رو آرام کنه .
نوازش دستش روی کمرم من رو به خودم آورد .
آروم سرم رو بلند کردم و با نگاه سیری ناپذیر و تشنه ام خیره موندم به چشم چشم های بسته و لبخند محوی که روی لبش نشسته .
لبخند غمگینی زدم .
حرکت انگشتم روی لبخندش آرامش بی نظیری به تمام وجودم سرازیر کرد .
بی تابش شدم
خم شدم و با بی قراری لبخندش رو شکار کردم .
لبخندش عمیق تر شد و فشار دستش روی کمرم بیشتر .
بغضدارتر از قبل خندیدم .
نوک انگشتم رو نوازشگونه روی مژه های بلندش لغزیدم و زیر لب زمزمه وار گفتم:
من یک حس عاشقانه در تو و تو یک عشق جاودانه در من..
باز طوفان غم اومد سراغم ، حسرت به پنجره مشت می کوبه
شعله آتیش دلم می لرزده تو تنهایی،
باد فانوس دلم رو خواهد کشت
من بدون تو نیستم .
لبخندش محو و گره کم رنگی بین ابروهاش نشست .
سهم من از بودن کنار جاوید و داشتنش فقط دو روز بود بعد از برگشتنم به خونه باید با خاطراتی که ذخیره کردم زندگی کنم .

سرم با درموندگی تکان داد .

__ عسل داری نگرانم می کنی؟

با شنیدن صدای خش دار و لحن گرفته اش سرم رو بلند کردم .

جاوید منو رو کنار زد و آروم نیم خیز شد نفس عمیقی .

نگاه دلخورش به نگاه غمزده ام گره خورد .

__ چی شده اول صبح تو گوشم آیه یاس و نا امیدی می خونی؟

خواستم بلند بشم ، با اخم غلیظی مانعم شد .

__ جوابم رو بده .

صورتش درست تو چند میلیمتری صورتم قرار داشت .

دستم رو دور گردنش حلقه زدم .

با صدای ضعیفی جواب دادم:

__ هیچی ، فقط یکم دلم گرفته همین .

با جدیدت گفت:

__ چیکار کنم دیگه نگیره ؟

مکث کردم و بدون حرف زل زدم به نگاه خواب آلود و خمارش .

چی باید بگم؟ آگه ازش بخوام هیچ وقت ترکم نکنه و تنهام نزاره قبول می کنه ؟

راضی میشه با من بیاد تهران ؟

نه ... امکان نداره ، همینکه پای جاوید برسه تهران دستگیر می شه و برای همیشه برمی گرده سر خونه اولش .

حتی آگه قبول کنه با من باشه باز هم از دستش میدم .

دیگه باید چیکار کنم تا جاوید رو برای خودم داشته باشم؟

این چه سرنوشتیه آخه ؟ همه درها به روم بسته شده .

نوازش محبت آمیز جاوید با حرکت آروم پشت دستش روی گونه ام هوشیارم کرد .

__ عسل من با این غم نگاهت چیکار کنم ؟

تو دیشب خوب بودی چت شد بیهو ؟ چرا غمگینی ؟

سفت و سخت من رو تو آغوش گرفت و نوازش موهام رو از سر گرفت .

حرفی برای گفتن نداشتم ، درواقع بغض سنگینی که راه گلوم رو مسدود کرده بود مانع حرف زدنم می شد .

....

با شونه هایی افتاده اما لیخند مصنوعی و غمگین روی لبم مقابل جاوید ایستادم و شروع کردم به بستن دکمه های لباس سفیدی که جذابیت چهره مردونه اش رو از همیشه خواستنی تر کرده بود .

موهای نم دارش رو با چنگی که زد بالا برد و قدمی به من نزدیکتر اومد .

دستش رو کمر باریکم حلقه شد .

من رو چسبوند به خودش و فاصله ها رو از بین برد .

لبخندی زدم و مصرانه برای بستن دکمه لباسش از نگاه نگرانش فرار کردم .

سنگینی نگاه غمگینش دلم رو آشوب می کرد .

آخرین دکمه رو بستم و کف دست هام رو آروم روی سینه پهن و محکمش قرار دادم .

کوبش ناهماهنگ قلبش زیر دستم دلم رو زیر و رو کرد .

سرم رو بالا بردم و زل زدم به نگاه منتظرش .

آروم لب زدم:

__رنگ سفید خیلی بهت میاد .

سرش رو پایین آورد و لبخندی دلگرم کننده تحویل داد .

__نگران نباش عسلم این سختی ها و حسرت ها بالاخره یک روز تموم میشه .

منتظر اون روز باش که تور لباس عروس رو از روی صورت ماهت کنار بزنم و بگم چقدر رنگ سفید بهت میاد .

لبخندم محو ، بغض سنگین تر و آماده انفجار شد .

بالافاصله سرم رو روی سینه اش گذاشتم تا مانع اون حس تلخ و حسرتی که تو نگاهم موج میزد بشم .

نمی خوام بیشتر از این نگرانش کنم .

لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم و به سختی بغضم رو فرو دادم .

__جاوید تو هم باید سفید بپوشی .

خندید .

__باشه عزیزم .

کاملاً واضح بود داره نقش بازی می کنه .

جاوید همه چیز رو از نگاهم خوند .

بهتر از هر کسی میدونه دردم چیه ، اما سعی داره خودش رو قوی نشون بده تا من از هم فرو نپاشم .

جریان اوضاع بهم ریخته خونه و خبرهای مریم رو به جاوید گفتم ، با لبخند های مکرر و قول و قرارهای سعی در آروم کردنم داشت .

بعد از خوردن صبحونه در سکوتی تلخ اما لبخندهای مصنوعی برای رفتن آماده شدیم .

با نفرت و عصبانیت چمدونم رو بستم .

در آخر با لگدی محکم سمتی پرتش کردم و کنار در اتاق روی زمین نشستم و زانو هام رو تو بغل گرفتم .

مردد و ناباور به روزهایی بدون جاوید فکر کردم .

خسته و ناامید به دنبال جاوید راه افتادم و کنارش تو ماشین جای گرفتم .

جاوید سعی داشت آرامش و لبخند رو دوباره بهم برگردونه اما فایده ای نداشت .

تموم ذهن من پر شده بود از ناامیدی و حسرت و چه کنم و کنم هایی که از درون من رو مثل خوره می خورد و نابودم می کرد .

جاوید برای خوشحال کردنم و صرف نظر از تصمیمش یگراست رفت دنبال نگین و بعد از خداحافظی با پدر و مادر بزرگ به سمت خونه حرکت کردیم .

تموم طول مسیر یا خواب بودم یا در سکوت تلخی تو خودم فرو رفتم .

جاوید هر بار نوازشگونه دلداریم می داد و با لبخندهای نابش دلگرم می کرد .

بالاخره این راه طولانی و پر از اضطراب رو طی کردیم و صبح روز بعد به خونه رسیدیم.

با خستگی دست نگین رو گرفتم و پشت در خونه ایستادم .

جاوید در رو باز کرد و زیر گوشم گفت:

__ باز کن این اخم ها رو دقم دادی دختر .

نفسم رو با بی حالی بیرون دادم و گفتم :

__ چشم آقا.

خندید و گفت:.

__ فدای چشم گفتنت

هولش دادم عقب و با خنده کمرنگی گفتم :

__ حالا میزاری برم یا نه ؟

کلید رو تو دستش چرخوند و با خنده گفت:

__ برو تا نخوردمت .

نگین خنده کنان دستم رو رها کرد و دوان دوان داخل خونه دوید .

با لبخند و دلی سرشار از غم وارد خونه شدم .

در ورودی باز بود و به دنبال نگین قدم داخل سالن گذاشتم .

در وهله اول نگاهم میخ تمین شد که مقابل شومینه با وضعی ناخوشایندی روی تشک دراز کشیده و مشغول خواندن کتابه .

پوفی کردم و نگاهم رو به دنبال مریم اطراف سالن چرخوندم .

صدای بگو مگوهای مریم و نگین از آشپزخونه به گوش رسید .

کیفم رو محتاطانه روی مبل پرت کردم و یگراست وارد آشپزخونه شدم .

با دیدن مریم و چهره خیس از اشکش آه از نهادم برخاست .

__ مریم این چه وضعشه ؟

نگاه دلخور و پر از گلایه ام رو نادیده گرفت و نزدیک اومد .

تنگ در آغوشم کشید و بغضدار نالید:

__ کجا بودی بی وفا ، درست تو زمانی که به دلگرمی هات نیاز داشتم جات خالی بود .

دستم رو نوازش گونه روی کمرش کشیدم :

__ معلومه بدجور تو در دسر افتادی؟

ازم فاصله گرفت و بی رمق پشت میز نشست .

نگین بعد از برداشتن سیب قرمز و بزرگی از داخل یخچال با ذوقی کودکانه آشپزخونه رو ترک کرد .

مقابل مریم نشستم و دستش رو بین دست هام گرفتم .

آب بینیش رو بالا کشید و گفت:

__ حسابی خسته شدی نه ؟ جاوید کجاست؟

با دلسوزی سری تکون دادم :

__ الان میاد ، اینارو بیخیال از خودت بگو .

چیشده انقدر بهم ریختی؟

نفسش رو بیرون داد :

__ چیز مهمی نیست عسل .

__ پس تعبیر این چهره داغون و چشم های پر از اشک چی می تونه باشه ؟

لبخندی پر از درد به روم پاشید :

__ مهم نیست ، موضوع همون حرفای همیشگیه و سرسختی های تیرداده. حالا پاشو برو یه دوش بگیر و لباس راحتی بپوش تا میز صبحونه رو بچینم .

فشاری به دستش وارد کردم و لبخندی دلگرم کننده به روش پاشیدم:

__ پس قول بده از این حالت افسردگی بیرون بیای خودت میدونی تحمل ناراحتیت رو ندارم .

بلند شد و دستی نوازش گونه روی گونه ام کشید:

__ چه خوبه برگشتی ، حضورت برام قوت قلب و دلگرمیه .

سینه ام پر شد از آه های غلیظ و سوزناک .

به ظاهر لبخند زدم ولی زیر اون فشار از نگرانی در حال خفه شدن و انفجار شدم .

بدون معطلی از کنار مریم رد شدم و تنه اش گذاشتم .

ثمین هنوز متوجه حضورم نشده بود .

بدون توجه به ثمین سمت پله ها رفتم .

بالای پله که رسیدم صدای گفتگو و بحث تیرداد و مرتضی به گوش می رسید .

اهمیتی ندادم و وارد اتاق شدم.

یکراست رفتم سمت حموم و تن و بدن خسته و بی رمق رو دست قطرات آب گرم سپردم و چشم هام رو لحظه ای به روی نا امیدی ها و حسرت ها بستم.

بعد از زدودن گرد و غبار خستگی و بی حوصلگی از وجودم به زیبایی خودم رو آراستم و به سمت سالن رفتم.

با حضور تیرداد و نگاه تیره و کدرش که به سمت مرتضی نشونه گرفته بود لبخندم محو شد .

مرتضی با دست هایی مشت شده وسط سالن مقابل تیرداد سینه به سینه اش با اخم غلیظی ایستاده بود .

بازوی ورزیده تیرداد در حصار دست های قدرتمند جاوید زندانی شده بود .
نگاهم روی ثمنی که حالا ترس و وحشت تو نگاهش خونه کرده بود ثابت موند .
با دیدنم لبخندی محو روی لبش نشوند و نزدیکم اومد .
کنارش ایستادم و دستش رو به گرمی فشردم .
نگاه مضطربم ثابت موند به جنگ و جدل بین تیرداد و مرتضی که هنوز با خشم و غضب چشم تو چشم خیره به هم مونده بودند
دلیل این رفتارشون برام گنگ و مبهم بود .
جاوید زیر لب جوریکه فقط تیرداد متوجه بشه چیزی زمزمه کرد .
تیرداد سری تکون داد و با فشار انگشت روی سینه ستبر مرتضی زیر لب غرید :
_ این گستاخیت رو بخاطر حضور جاوید نادیده می گیرم مرتضی .
خبری از مریم نبود با نگرانی زیر لب رو به ثمن لب زدم :
_ چیشده ثمن ؟ جریان چیه ؟ چرا این دو تا انقدر عصبانین؟
نزدیکم شد و زیر گوشم زمزمه وار جواب داد:
_ بحثشون سر رفتن منو مریم به تهرانه ، تیرداد به اعتراض مرتضی عکس العمل نشون داده .حالا خوبه جاوید هست وگرنه
ابی از اون گوریل جنگلی گرم نمی شد .
متحیر از حرفای ثمن دست به کمر به ادامه جدال بین مرتضی و تیرداد چشم دوختم .
مرتضی با یک حرکت دست تیرداد رو پس زد و با لحنی آرام ، شمرده شمرده گفت:
_ گوش کن تیرداد فکر نکن چون چیزی نمی گم و آروم ازت میترسم و حساب می برم، دارم احترامت رو حفظ میکنم پس
بهنتره مثل دو تا آدم عاقل و بالغ صحبت کنیم .
تیرداد اخم های غلیظش رو در هم برد و با صدای بلندی غرید:
_ من با تو حرفی ندارم ، فقط می خوام صادقانه جواب سوال من رو بدی همین .
جاوید فاصله بینشون رو کمتر کرد و تیرداد رو دور کرد .
_ تیرداد داری زیادی حساسیت بخرج میدی ؟ این موضوع رو با آرامش هم می تونیم حل کنیم .
تیرداد اینبار با غرش بلندی سمت مرتضی عربده زد:
_ من با کسی دعوا ندارم فقط می خوام بدونم چرا با رفتن مریم انقدر مخالفه ؟ جواب منو بده تا از یک راه دیگه ای وارد نشدم
مرتضی سرخ و فکش روی هم ساییده شد
چنگی به موهای زد و با حرص و کینه به تیرداد زل زد .
جاوید سعی داشت تیرداد رو به آرامش دعوت کنه .
وادارش کرد بشینه .
اما تیرداد مثل یک ببر زخمی آماده حمله بود .
کاملا واضح بود در مورد رابطه مریم و مرتضی بو برده و می خواد از زیون خود مرتضی به حقیقت اصلی برسه .

- حضور نگران و چشم های خیس مریم تو درگاه آشپزخانه نمایان شد .
- با نارضایتی زل بود به خشم مهار نشدنی بردار مغرور و زورگوش .
- تیرداد هر بار با غرش خشمگینی از مرتضی علت این رفتارش رو می پرسید .
- آگه جاوید بینشون مثل دیوار بتونی قرار نمی گرفت بدون شک مرتضی زیر لت کوب های تیرداد جون سالم به در نمی برد .
- مهار کردن تیرداد غیر قابل کنترل شده بود و هر بار بیشتر از قبل بخاطر سکوت مرتضی تا سر حد انفجار پیش میرفت و عربده میزد .
- اسد لنگان لنگان اخم آلود و عصبی از اتاقش بیرون اومد و با ناملایمتی غرید:
- _ آهای بچه پرو چته صدات رو انداختی تو سرت و هی عربده میزنی ؟
- تیرداد خشمگین با نگاه غضب آلودش به سر تا پای اسد زل زد و بدون حرف روی مبل ولو شد .
- جاوید نفس حبس شده اش رو رها کرد و با تشر رو به مرتضی گفت:
- _ برو بیرون مرتضی .
- تیرداد با لحن غضبناکی خطاب به مریم داد زد:
- _ مریم فقط ده دقیقه فرصت داری چمدونت رو ببندی حالت شد .
- مریم یکه خورد، با غم و بغض به مرتضی که با سری فرو افتاده به کف زمین زل زده بود خیره موند .
- هاج و واج به صحنه مقابلم زل زدم .
- چرا یکهو همه چیز بهم ریخت ؟
- اینبار عربده تیرداد من رو از جا پروند :
- _ مریم شنیدی یا نه ؟
- سپس با همون لحن رو به من ادامه داد:
- _ عسل و ثمین ، شما هم همینطور .
- ما همین الان بدون هیچ بحث و اعتراضی از اینجا میریم .
- چونه مریم از بغض لرزید .
- دست های مرتضی مشت شد و سرش بالا اومد و نگاه بران و تیزش روی تیرداد ثابت موند .
- جاوید کلافه روی مبل نشست .
- با حرص رو کردم سمت تیرداد :
- _ من تازه از راه رسیدم حوصله ندارم دوباره چمدون ببندم .
- نگاهش روم خیره موند :
- _ درضمن تو حق نداری برای من تصمیم بگیری و اینجوری عربده بزنی .
- رنگ نگاهش تیره و چهره اش سخت تر شد .
- سری تکون داد .

سنگینی نگاه جاوید رو روی خودم حس کردم .

تیرداد با یک حرکت بلند شد و با خشونت لب زد:

__مریم و ثمین من وقت ندارم بیشتر از این صبر کنم زودتر .

ثمین سمت نگاه خیره اسد به روی خودش پوزخندی زد و خطاب به تیرداد گفت:

__عزیزم چمدون من خیلی وقته بسته ست منتظر خبر تو بودم الان هم مریم حاضر بشم .

تیرداد فکش رو روی هم فشرد و سری به نشونه تایید تکون داد .

اسد هم متقابلاً پوزخندی زد و با نیش باز خطاب به تیرداد گفت:

__بهترین و مفیدترین کاری رو که تو کل عمرت انجام دادی اینه که این عفریته رو از اینجا می بری .

رنگ نگاه ثمین کدر شد و چهره اش سرد و یخ زده .

لحظه ای با کینه و نفرت به نیشخند زنده اسد زل زد و بعد از تکون دادن سرش از روی تاسف به سمت اتاقش رفت .

نگران حال ثمین و شکست غرورش شدم .

با دلخوری به اسد زل زدم .

امروز چه مرگشون شده بود همه مثل سگ و گربه به جون هم افتادن ؟

مریم قدمی برداشت که ناگهان دست مرتضی سمتش به نشونه ایست نشونه گرفته شد .

تیرداد با نگاه تیزبین و خشمگینش به سمت مرتضی خیره موند .

مریم دستپاچه و حیرون مدام گوشه روسری اش رو دور انگشتش می پیچوند .

تیرداد قد علم و سینه سپر کرد .

سمت مرتضی با لحنی گرفته و نگاهی طوفانی لب زد:

__چرا نمی گی چه مرگته؟

چرا مثل آدم جواب منو نمی دی لعنتی ؟ چی از جون خواهر من می خوای ؟

مرتضی با آرامش ذاتی و نگاه مصممش جواب داد:

__حق نداری بزور ببریش ، من اجازه نمیدادم .

مریم ناله کنان زیر لب نالید:

__مرتضی بس کن .

تیرداد چشم غره ای سمت مریم رفت

اما مریم بی توجه به رفتار تیرداد دست به سینه با اخم غلیظی به تماشا ایستاد .

به شجاعت و سرکشی مریم آفرین گفتم .

تیرداد داد زد:

__به تو چه ربطی داره مردک ؟ من داداشتم هر جا ببرمش به تو یکی هیچ دخلی نداره حالیه ؟

پس الکی حرص نزن چون من اجازه نمی دم دستت به مریم برسه ، پس این خیال واهی رو بریز دور .

مرتضی پوزخندی زد .

اسد مشتاقانه روی مبل ولو شد و با خنده سیبی رو از ظرف میوه روی میز برداشت و با لذت شروع کرد به خوردن .

جاوید عصبی تر از قبل بلند شد سمت مرتضی رفت و بازوش رو تو چنگ گرفت:

__مرتضی بهتره بری.

مرتضی اینبار از کوره در رفت و برعکس رفتار آروم و ذات مهربونش لجوجانه دستش رو از حصار دست جاوید بیرون کشید و خطاب به تیرداد فریاد زد:

__نمی تونی جلومو بگیری ، البته الان دیگه دیر شده آقا تیرداد مریم اگه خواهر تونه از این به بعد زن قانونی و شرعی منم هست پس سعی نکن با زور و تهدید مانع بشی .

با حیرت زل زدم به چهره متحیر و دهن باز و چشم های از حدقه بیرون زده تیرداد .

جاوید چنگی به موهایش زد و دوباره روی مبل ولو شد ..

اسد که انگار در حال تماشای فیلم سینمایی جالب و جذابی بود زد زیر خنده و با شور و شعف سری تکون داد و با دهن پر گفت:

__ایول به تو داداش مرتضی ، گفتم ریگی به کفشتون هست هی آسه میرید آسه میاید ، نگو غول مرحله آخرو هم رد کردین .

مرتضی با جدیدت و بدون ذره ای ترس سمت مریم رفت و مچ دستش رو قاپید و گفت:

__مریم با تو جایی نمی ره ، چون من اجازه نمی دم .

تیرداد چند قدم عقب رفت و در نهایت روی مبل سقوط کرد و در ناباوری به مریم خیره موند .

جاوید سمت مرتضی رفت و با تشر فریاد زد:

__خیلی احمقی مرتضی ، اصلا ازت توقع نداشتم

گفتم که خودم درستش می کنم ولی اهمیت ندادی .

مرتضی با نگاهی عاری از پشیمونی لب زد:

__دیگه نمی تونستم تحمل کنم داداش ، درکم کن .

تیرداد به آرومی سرش رو بالا آورد و با نگاه به خون نشسته و قرمز از لای دندان های کلید شده اش فریاد زد:

__بلایی به سرت بیارم که مثل سگ از کرده ت شیمون بشی نامرد ناموس دزد .

مریم با بغض چنگی به بازوی مرتضی زد .

سمت جاوید رفتم و کنارش ایستادم .

متوجه حضورم شد و دستم رو آروم گرفت و فشاری بهش وارد کرد .

تیرداد بلند شد و با قدم هایی شمرد و سنگین سمت مریم رفت .

لحظه ای نگاه خیره و آتشینش رو از اون دو بر نداشت .

ته دلم خالی شد و دلشوره درونش چمپره زد .

تیرداد درست تو چند قدمی مرتضی ایستاد و چشم تو چشمش فریاد زد:

__با دست های خودت گورت رو کندی مرتضی ، متاسفم برای خواهرم که برای بار دوم تنها میشه . البته بار اول مطلقه اما اینبار بیوه .

قلبم از حرکت ایستاد .

رنگ از رخسار مریم و مرتضی پرید .

تیرداد انگشتش رو سمت مرتضی نشونه گرفت و ادامه داد:

__ کسی که با من مقابله کنه بدجور زمین می خوره چون من چیزی به اسم احساس و دلسوزی تو وجودم ندارم .

سکوت تلخی حکم فرما شد .

__ دست کثیفت رو بکش کنار حیوون .

مرتضی بدون حرف با نگاهی سرخ و چهره ای درهم و گرفته به تیرداد خیره مونده بود .

تیرداد با یک حرکت بازوی مریم رو تو چنگ گرفت و سمت خودش کشید .

مریم بغضدار و رنجیده دست تیرداد رو پس زد و با عصبانیت غرید:

__ چی داری می گی تیرداد

با خشونت بازوی تیرداد رو به چنگ گرفت و از لای دندان های قفل شده اش غرید:

__ اصلا می فهمی داری چی میگی ؟ چطور به خودت اجازه میدی در مورد زندگی من تصمیم بگیری ؟

نکنه فکر کردی منم باید به زورگویی ها و مذخرفاتت گوش بدم و مثل غلام حله به گوش دنبالت راه بیافتم ؟

تیرداد با تشر عریبه کشید و مریم رو کنار زد:

__ تو حرف نزن تا دهننتو پر خون نکردم .

مریم از کوره در رفت ، جوریکه رنگش رو به کبودی میزد تو صورت تیرداد جیغ زد:

__ فکر کردی میزارم منو بزنی ؟ دستت روم بلند بشه این خونه رو روی سرت خراب می کنم .

__ خوبه ، عالیه ... می بینم زیون در آوردی .

تیرداد با چشم های تنگ شده جوریکه رگ گردنش متورم شده بود فریاد زد:

__ خدا شاهده روی حرفم حرف بزنی این مرتیکه احمق رو تحویل قانون میدم ، حالا بازم بیخ گوشم جیغ بزن .

مریم با مشت های گره کرده و گلویی بغض دار نالید:

__ کی انقدر پست و ظالم شدی تیرداد؟

پوزخندی زد و رو کرد سمت مرتضی و جواب داد:

__ از وقتی با همچین آدمای کثیفی مثل ایشون سر وکله زدم .

مریم با حیرت و ناباوری به چهره رنگ باخته و نگاه لرزون مرتضی خیره شد .

سمتش رفت و زیر بازوش رو گرفت .

تیرداد با یک خیز به طرف مرتضی حمله کرد و با یک حرکت یقه اش رو چسبید .

جاوید و اسد بلافاصله سمت تیرداد دویدن .

به زحمت این دو نفر رو از هم جدا کردن .

مریم با ناله کنان کف سالن نشست و با جیغ و گریه شروع به نفرین کردن خودش .

تیرداد همچنان با داد و فریاد مرتضی رو تهدید می کرد .

اما مرتضی با چشمای قرمز و شونه هایی افتاده به حال و روز مریم خیره مونده بود .

ثمین چمدون به دست با نگرانی به جمع ملحق شد .

دست مریم رو گرفت و زیر گوشش شروع کرد به دلداری دادن .

مریم بدون وقفه در حال گریه بود .

دیگه کاری ازش ساخته نبود . حریف تیرداد نمی شد .

جاوید تیرداد رو به زحمت از مرتضی دور کرد .

تیرداد عصبانی تر از قبل خطاب به مریم فریاد زد:

__ آخه بدبخت با کدوم عقلت رفتی زن این مجرم فراری شدی؟

یعنی انقدر خر و نفهمی که نمی دونی این آدم روی هوا زندگی می کنه؟

مریم نا امیدم کردی ، به داشتنن خواهری مثل تو به خودم می بالیدم .

نمی دونستم بجای مغز تو اون کله پوکت آشغال هم نیست .

خاک تو سر من که تو خواهرمی ، عابروم رو بردی .

آخه این آدمه رفتی زنش شدی ؟

با شنیدن مزخرفات تیرداد شاخ در آوردم و بجای مریم قلبم یک آن شکست و فرو ریختم .

مریم با بغض آماده انفجار به تیرداد نگاه می کرد .

ثمین و اسد در سکوتی تلخ با اخمی غلیظ دور از هم ایستاده بودن .

به وضوح شکستن و فرو ریختن مرتضی رو به چشم دیدم .

دلَم با دیدن نم اشک کنج چشمش به درد اومد .

با نفرت و کینه سمت تیرداد رفتم و درست مقابلش فریاد زدم :

__ خفه شو لعنتی ، می فهمی داری چی می گی ؟ حد خودتو بفهم .

انقدر احمقی که نباید تو زندگی دیگران دخالت کنی ؟

اصلا به تو چه ربطی داره ؟ دلش خواسته زن مرتضی بشه ، تو چرا جلز و ولز می کنی؟

تیرداد تلخ خندی کرد و با عصبانیت جواب داد:

__ چرا مزخرف می گی عسل ، اون خواهرمه .

__ خواهرت دیگه اون دختر هیجده ساله ای نیست که هر کدومتون به خواست خودتون برای زندگیش تصمیم بگیرید ، اون حق انتخاب داره و هر جور مایله برای زندگی و آینده اش تصمیم می گیره . انقدر هم عقل و شعور داره شریک زندگیش رو انتخاب کنه .

پس خواهشا کاسه داغ تر از آش نشو .

فکش روی هم ساییده شد و به زحمت خودش رو از چنگال پر قدرت جاوید خلاص کرد .

یقه اش رو صاف کرد و با پشت دست عرق پیشونیش رو تمیز کرد .

نیم نگاهی به چهره های دماغ و گرفته بقیه انداخت و با قاطعیت گفت:

__ من بیرون منتظرم .

سپس رو کرد سمت مریم و ادامه داد:

__ خوب فکراتو بکن مریم یا آزادی این احمق در ازای اومدننت همراه من یا حبسی که خودم برایش برنامه ریزی می کنم در برابر موندنت .

لبه های کتتش رو مرتب کرد و بالا فاصله سالن رو ترک کرد .

مریم تلوتلو خوران بلند شد و با نا امیدی و حسرت به مرتضی خیره موند .

نگاه بغضدار مرتضی فریاد میزد و از رفتن منعش می کرد .

مریم با کوله باری غمی که روی شونه اش سنگینی می کرد سرش رو به زیر انداخت و به ناچار تسلیم زورگویی های برادرش شد .

مرتضی قدمی برداشت ولی توسط جاوید متوقف شد .

مریم مثل نسیمی زودگذر از کنارمون گذشت و تو یک چشم به هم زدن چمدون به دست مقابلمون ظاهر شد .

ثمین با چهره ای اخم آلود و جدی دست به سینه کنار در سالن به انتظار ایستاده بود به حرف اوامد:

__ مریم این مشکل با جنگ و دعوا حل نمیشه ، تیرداد مجبوره کوتاه بیاد ، الان بهترین کار سکوته .

مرتضی چند قدم به عقب برداشت و با شونه هایی افتاده روی کاناپه آوار شد .

مریم با لحنی لرزون و بغضدار ، حین اینکه سرش افتاده و نگاهش خیس بود لب زد:

__ منو ببخش مرتضی قول میدم دیگه جدایی بینمون نباشه .

رنگ چهره مرتضی تیره و فکش منقبض شد .

فشار دست هاش روی زانواهاش شدت گرفت و عرق تموم چهره اش رو خیس کرده بود.

جاوید بجای مرتضی با آرامشی که تو وجودش موج میزد جواب داد:

__ فعلا بهترین کارو انجام می دی مریم خانم ، با لج و لجبازی مشکلتون حاد تر می شه . نگران نباشید من مراقب مرتضی هستم اتفاقی نمی افته . فقط قول بده هر چی تیرداد می گه قبول کنی چون بهترین روش برای رام کردنش سکوت و حفظ آرامشتونه .

دستم رو نوازش گونه روی بازوی مریم کشیدم و با نگاه غمزده ام در ادامه حرف های جاوید لب زدم:

__ حق با جاویده ، برای یک مدت کوتاهی این جدایی رو تحمل کنید ، تیرداد مجبوره این رابطه رو قبول کنه .

اشک های مریم بی محابا روی گونه اش ریختند .

__ از این می ترسم تیرداد بر علیه مرتضی کاری انجام بده که ...

جاوید با قاطعیت حرفش رو قطع کرد:

__ نگران نباش در این مورد شک نداشته باش تیرداد انقدر سنگدل نیست .

مریم با نگرانی اشک هاش رو پاک کرد و رو به مرتضی لب زد :

__ مرتضی بهم قول میدی ...

دیگه نتونست ادامه بده و بغضش منفجر شد .

چشم های ثمین پر شد از اشک و بالافاصله سالن رو ترک کرد .
چشمه اشکم جوشید و دست به سینه با سری فرو افتاده مشغول مهار اشکم شدم .
مرتضی به سختی بلند شد .
جاوید و اسد با چهره های غمگین و گرفته روی مبل ولو شدن .
مرتضی با نگاهی لرزون و بی رنگ و کدر لب زد:
_مریم به همین راحتی منو می زاری میری ؟
سوزشش وحشتناکی رو ته قلبم حس کردم .
نگاهم گره خورد به نگاه غمزده جاوید ، لحظه ای خودم رو جای مریم گذاشتم .
من توانش رو دارم به این راحتی حرف از جدایی بزنم ؟
اصلا تحمل شنیدن یا هجی کردن این واژه تلخ رو دارم ؟
قلبم دیوونه وار خودش روبه قفسه سینه ام می کوبید .
مثل مجسمه ای خشک شده با بغض سیب شده بیخ گلوم تموم چهره گرفته جاوید رو رصد کردم .
نه من قدرتش رو ندارم .
انقدر غرق دلشوره ها حس ناخوشایندی که تموم وجودم رو در برگرفته بود شدم که رفتن مریم و خم شدن زانوهای مرتضی رو ندیدم .
بدون معطلی سالن رو ترک کردم و وارد اتاق شدم .
از این ثانیه به بعد نه مادرانه ها و دلسوزی های مریمی بود و نه شیطنت ها و بازیگوش های ثمین .
کوه تنهایی و غم روم آوار شد .
سکوتی تلخ تموم اطرافم رو احاطه کرد .
چشم هام بی محابا لبریز از اشک شد .
پیشاپیش به سوگ رفتن و نداشتن جاویدم نشستم .
گوشه ای خلوت و تاریک پیدا کردم و تو خودم فرو رفتم .
حتی دوباره دیدن مامان و هستی یا لبخند گرم بابا هم آروم و خوشحالم نمی کرد .
نفسم تو سینه سنگین و غیر قابل تحمل شد .
با رفتن ناگهانی مریم و ثمین لحظه به لحظه به اون قسمت از سرنوشتم که ازش فراری بودم نزدیک میشم .
زیر لب با بی قراری لب زدم
«من بدون حضور جاوید چه غلطی بکنم ؟»
باران که می بارد ، جدایی درد دارد ... تقصیر باران نیست ، این دیوانگی ها ، تنها شدن در هر هوایی درد دارد ...
شب شد و سکوت و انزوایی تلخ کل خونه رو تو خودش فرو برد .
دیگه خبری از خنده های از ته دل ثمین و لجبازی هاش نبود .

حتی تموم چراغهای سالن خاموش و گرمای خونه زیر سنگینی و فشار غم نبود مریم و ثمین سرد و یخ زده بود .

شال بافتنی خردلی رنگم رو دورم پیچوندم و با اکراه پله ها رو یکی در میون پایین رفتم.

سوز بدی زیر پوستم خزید .

تموم تنم مور مور شد .

سست و کرخت با نوک تو انگشتم فشاری به چشم های متورم و پف کرده ام وارد کردم .

دستم روی کلید چراغ سالن لغزید .

روشنایی تموم اطرافم رو احاطه کرد .

اسد با سری فرو افتاده روی کاناپه نشست و به نقطه ای نا معلوم خیره مونده بود .

آه از نهادم برخاست .

بی رمق و بغضدار نالیدم:

__ اسد تو اینجا بی .

متوجه حضورم شده بود . سری تکون داد و بدون حرف با نگاهی سرد و تهی از هر احساسی اطرافش رو زیر نظر گرفت.

__ چرا اینجا تو سرما نشستی؟ بقیه کجان ؟

با کمری خمیده حین اینکه دستش رو روی زخمش می فشرد نالید:

__ کدوم بقیه ؟ همه رفتن .

ته دلم خالی شد .

دوباره حقیقت مثل پتک تو سرم کوبیده شد.

با بی حالی روی اولین میل کنار دستم ولو شدم .

اسد خرمان خرمان راه اتاقش رو پیش گرفت :

__ منم رفتیم ، اصلا بخاطر همین رفتن با ثمین بحثم شد .

فکر می کردم من رفتنی ام اما اون رو دست زد و با رفتنش داغونم کرد .

با ترحم به هیبت خمیده اش زل زدم :

__ اسد تو خودت اونو روندی .

پشت بهم ایستاد:

__ نباید می رفت ، لجبازی کرد . دیدی که گفت چمدونم خیلی وقته بسته ست .

قانع شدم .

سری تکون دادم و به برای از هم پاره شدن رابطه ثمین و اسد شمع کوچیکی از حسرت ته دلم روشن کردم .

چه راحت و بی صدا رابطه ها از هم پاشیده می شن .

جوریکه انگار از اول وجود نداشتن.

اسد تا نزدیک در اتاقش پیش رفت ، سریع پرسیدم :

__شام نخوردی؟

لحن گرفته و زمختش دلم رو به آتیش کشوند .

__میل ندارم .

با گردنی کج به رفتنش خیره موندم .

آهی غلیظ و سینه سوز کشیدم و دوباره از پله ها بالا رفتم .

به سمت اتاق جاوید رفتم ، آروم و بی صدا از لای اتاق رو زیر نظر گرفتم .

سکوت و تاریکی محض اتاق رو فرا گرفته بود .

نفسم رو تو سینه حبس کردم و وارد شدم.

با دیدن جاوید کنار پنجره و غرق در سکوت اتاق ، حین اینکه به دوردست ها خیره موند دود غلیظ سیگار رو بیرون داد .

ته دلم خالی شد .

پشت این نقاب خونسرد و چهره سخت ، نگاه تیره و تاریک چه رازی نهفته بود که اینجور از هم پاشیده بود؟

لبام رو روی هم فشردم و با دلی سرشار از غم و ناگفته هایی که روی قلبم سنگینی می کرد وارد شدم.

با شنیدن بسته شدن در اتاق به سمتم چرخید .

نگاهم خسته ام تو تاریک روشنی اتاق گره خورد به نگاه پر تلاطم و طوفانی اش.

نگاهش رو ازم گرفت و با بی قراری پرده رو کنار زد .

نزدیکتر رفتم ، ته مانده سیگارش رو به بیرون از پنجره پرت کرد .

کنارش دست به سینه به دیوار پنجره تکیه دادم .

با لحنی گرفته و صدایی تحلیل رفته ای لب زدم:

__چی شده چرا انقدر بی تابی؟

بدون مقدمه خیلی سرد و خشن جواب داد:

__مگه قرار نبود با تیرداد بری؟ چرا نرفتی؟

تموم حرکاتش تند و عصبی بود .

اخم هام درهم رفت و تپش قلبم ضعیف شد .

نگاهی آزرده به سمتش نشونه گرفتم :

__منظورت رو نمی فهمم؟

کلافه چنگی به موهایش زد .

بدون معطلی فندکش رو روی میز پرت کرد و سمت کمدش رفت .

دلشوره و اضطراب ته دلم خیمه زد .

رفتارهای عجیب غریب و تند خوئی های جاوید به یکباره علامت سوال بزرگی رو تو ذهنم بوجود آورد .

دلیل این عصبانیتش چی می تونست باشه؟

- سعی کردم خونسرد باشم .
- نفس کشداری بیرون دادم و دوباره پرسیدم:
- __ جاوید مشکلی پیش اومده؟
- بغض دامن زد به حال خرابم .
- رکابی سفید رنگش رو با یک حرکت بیرون کشید .
- عضلات سخت و در هم پیچیده و بازوهای برهنه اش نگاهم رو مجذوب خودش کرد .
- __ جواب منو ندادی عسل؟ مگه قرار نبود با تیرداد برگردی تهران؟
- از کوره در رفتم .
- دلیل این رفتار ناگهانی و تلخش تاثیر بدی روم گذاشت .
- تندخو و آزرده جواب دادم:
- __ دلم نمی خواد برم ، نکنه بخاطر همین ناراحتی ؟
- نگاهش رو ازم دزدید .
- کلافه و حیرون سمت تخش رفت و با سستی به حالت طاق باز دراز کشید .
- زل زد به سقف اتاق و با درموندگی جواب داد:
- __ داری تموم معادلاتم رو بهم میزنی عسل .
- مات و مبهور به جاویدی زل زدم که تا چند ساعت پیش زیر گوشم زمزمه های عاشقانه سر می داد ولی الان
- صدا تو گلوم خفه شد .
- __ خودم همین فردا می برمت تهران .
- پاهام شل شد .
- عرق سردی روی پیشونیم نشست و تپش قلبم اوج گرفت .
- نیشخندی زدم :
- __ داری شوخی می کنی جاوید؟
- با قاطعیت لب زد:
- __ الان در شرایطی نیستم شوخی کنم عزیزم ، با وجود تو برنامه هام بهم می ریزه .
- تموم بدنم با یک لرزش خفیف و درد بدی که تو قلبم حس شد فرو ریخت .
- در مورد کدوم برنامه ها حرف میزنه؟
- منظورش از بهم ریختنشون چیه ؟
- چرا واضح و روشن جوابم رو نمی ده تا از این گمراهی و در به دری خلاص بشم ؟
- نفسم کُند و بغض ته گلوم ریشه دواند .
- __ جاوید داری با این حرفای بی سر و تهت نابودم می کنی چرا چیزی نمی گی ؟

منظورت کدوم برنامه ست ؟

بازوش رو روی چشم هاش قرار داد، با لحنی گرفته و خش دار جواب داد:

__ عسل نپرس ، فقط برو . می دونم دارم چیکار می کنم .

فقط ازم نخواه توضیح بدم ، بهت قول میدم هر چی هست به نفع هردومونه .

از کوره در رفتم .

با صدای بلند اما بغضدار غریدم:

__ این چه برنامه های پیچیده و ناتمومیه که تو داری ؟

جاوید چه رازی پشت این سکوت پنهان شده که نباید من بفهمم؟

بی رمق نالیدم؛

__ بخدا خسته شدم از اینهمه پیچیدگی .

جاوید با لحنی مرتعش جواب داد:

__ اگه لازم بود می گفتم، ازت خواهش می کنم بیشتر از این عذاب نده .

تموم خشمم فوارن کرد و با تشر فریاد زد:

__ من هیچ جا نمی رم ، تو هم نمی تونی مجبورم کنی برگردم .

به سمت در اتاق پا تند کردم که جاوید هراسون و عصبی سمتم خیز برداشت و با یک حرکت زیر بازوم رو گرفت .

من رو سمت خودش چرخوند و بازو هام رو در حصار قدرتمند دست هاش قفل کرد .

نفس نفس میزد .

با ناباوری و وحشت به عکس العملش خیره موندم .

کلافه و با حرکات هیستریک زیر لب چیزی رو زمزمه کرد و سپس با عصبانیتی کنترل شده زیر لب گفت:

__ عسل من فعلا تو موقعیتی نیستی که برات توضیح بدم ، لجبازی رو بزار کنار و سعی کن درک کنی من تو چه وضعیتی هستم .

سعی کردم ازش فاصله بگیرم .

دلم خواست یک دل سیر زار بزنم و گریه کنم .

این چه مصیبتی بود گرفتارش شدم .

فشاری به بازوم وارد کرد :

__ عسل آروم باش .

تموم غم و نگرانیم رو تو بغض صدام جای میدم :

__ این وسط یک چیزی می لنگه ، ترس و وهم بدی تو دلم ریشه زده .

مستقیم زل زدم تو نگاه تیره و تاریکش:

__ جاوید چرا نمی گی داری چیکار می کنی؟ تو رو خدا از این برزخ نجاتم بده .

غباری از غم چهره اش رو پوشند .
فشار دستش روی بازو هام کمتر شد:
_عسل برگرد خونه ، کارای نیمه تموم هنوز کامل نشده .
نزدیکتر شد .
فاصله ها رو کمتر کرد :
نفس گرم و بُردن اش پوست صورتم رو نوازش میداد :
_برو خونه و منتظر بمون ، قول میدم خیلی زود برگردم .
تلخندی بی جون کنج لبم نقش بست :
_ فکر کردی منم مثل مریم دل و جراتش رو دارم ؟
لب خشک شده و ترک خورده ام رو با زبون خیس کردم و ادامه دادم:
_ هر جا بری باهات میام ، لحظه ای ازت جدا نمی شم جاوید .
لحظه ای رهام می کنه .
دست هاش رو با درموندگی روی سرش قرار میده .
عاجز و مفلک به بیچاره گی جاوید خیره موندم .
کلافه شد ، چنگی به موهای زد و قدمی ازم فاصله گرفت.
ترس و دلهره تو تموم مویرگ های تنم تزریق شد .
زیر لب با نگرانی لب زد:
_ جاوید خوبی؟
لحن بشدت گرفته و صدای زمختش حالم رو دگرگون کرد:
_ چرا عذابم میدی عسل ؟ برای یکبار هم شده دست از لجبازی بردار .
حس کردم تموم غرورم و عزت نفسم با خاک یکسان شد .
حس بد آویزون بودن یا وصله ناجور بودن تموم وجودم رو در بر گرفت .
از اینکه خاری و خفت رو حس کردم برام گرون تموم شد .
جاوید ستم چرخید و با نگاه پر از التماس و خواهشش ادامه داد:
_ عسل نمی خوام ناراحتیت رو ببینم، مطمئن باش کاری رو که به نفع هر دومیته انجام میدم .
مکت کرد و با غم به نگاه سرد و یخ زده ام زل زد .
دستش رو برای نوازش گونه ام بالا آورد .
با انزجار ازش فاصله گرفتم و زیر لب غریدم:
_ به من نزدیک نشو لعنتی .
اما خودخواهانه نزدیکم شد و تو یک چشم به هم زدن من رو تو آغوش گرمش حل کرد .

با بی قراری زیر گوشم لب زد:

__ تو مال منی عسل ، هر وقت بخوام نزدیکت می شم .

تقلا کردم .

سعی داشتم ازش فاصله بگیرم .

بازو هام تو سینه مردونه اش جمع .

سینه اش از نفس عمیقی که کشید منبسط شد و بعد بازدمش رو با فشار خارج کرد .

صورتم رو روی سینه اش فشردم ، چشم هام بدجور می سوختن چون نیاز داشتم برای تنهایی خودم اشک بریزم و زار بزنم .

هولش دادم عقب اما دوباره مانعم شد زیر گوشم نجواگونه لب زد:

__ هیسس عسل می خوام آرومت کنم .

هنوز هم دلم می خواد برای این شکنجه و عذابی که از سوی جاوید می کشیدم اشک بریزم .

مشتی بی رمق به سینه اش کوبیدم ، ناله کنان بغضم رو خوردم و گفتم:

__ دیگه به من ربطی نداره چه غلطی می خواد بکنی ، من و نگین بر می گردیم تهران .

دستش شل شد ، با عصبانیت زل زدم به نگاه تیز و برانش .

__ نگین پیش من می مونه تا تو برگردی .

صدای خراشیده و گرفته ای که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت جواب داد:

__ نگین جایی نمی ره ، اینجا می مونه . اون کسی که میره تویی

فکم منقبض شد :

__ تو حق نداری بجای من تصمیم بگیری .

با چهره ای سخت و نگاهی سرد زل زد بهم .

ادامه دادم:

__ باور نکردنیه جاوید ، امروز صبح تو یک آدم دیگه ای بودی ولی الان یک آدم دیگه .

حس می کنم تو رو نمی شناسم . دلیل این تغییر ناگهانیت چیه؟

__ دلیلش اینه که تصمیم جدیدی گرفتم و تا وقتی تو اینجا باشی من نمی تونم پیش برم . پس نیاز دارم تنها باشم .

پوزخندی زد ، با فشار کف دست هام روی سینه محکمش فاصله دلخواهم رو بوجود آوردم .

فشاری به گیجگامم وارد کردم .

دو دل و نامطمئن نگاهی به هیبت مردونه و قاطعیتی که تو چشم هاش موج میزد انداختم :

__ اصلا نمی تونم درکت کنم...

میون حرفم پرید:

__ رک و بی پرده بگو بهم اعتماد نداری .

ای کاش جراتش رو داشتم و با صراحت تو صورتش فریاد میزدم و بی اعتمادیم رو تایید می کردم اما قلبم مصرانه مانع اعتراض شد .

ازم دور فاصله گرفت و دستی به گردنش کشید :

__ لازم نیست بگی ، بی اعتمادی رو از تو نگاهت خوندم .

تلخ ترین حسم رو پس زدم و برای فرار از نگاه دلخورش سرم رو پایین انداختم .
بغضم رو مهار کردم .

چند قدم عقب رفتم و با درموندگی به در بسته اتاق تکیه زدم .

زیر چشمی نگاهم میخ مردی شد که بی قراری و خستگی از چهره اش می بارید و به دنبال ردی از آرامش نگاه حیرونش لا به لای بسته سیگارش سرگردون موند .

یک نخ سیگار رو ماهرانه بین انگشت های مردونه اش جابجا و بدون معطلی کنج لبش قرار داد.

پوزخند دردناکی روی لبم نشست .

گاهی دلم می سوزه برای وفاداری هام

اون چیزی که در انتظارش بودم نشد .

لحن دلخورش روی افکارم خط انداخت:

__ حق داری ، کی می تونه به یه قاتل و مجرم تحت تعقیب اعتماد کنه.

دست به سینه سری تکون دادم و در جوابش با جدیت گفتم :

__ دیگه برام فرقی نداره ، من فردا برمی گردم خونه .

تو هم هر جور دلت می خواد فکر کن .

__ عسل !؟

با بغض ادامه دادم:

__ همه نگرانی و غصه ام این بود که چطور ازت جدا بشم ، الان خوشحالم که خیلی راحت تر از مریم می تونم این جدایی رو تحمل کنم.

دستش شل شد و پایین افتاد .

__ شاید من بی نهایت دوستت دارم که انقدر عذاب می کشم .

__ یعنی اندازه علاقه تو به من بیشتره ؟

خنده ای کم جونی تحویلم داد .

پُک عمیقی از سیگارش گرفت:

__ پس هنوز عاشق نشدی .

آهی سینه سوز قفسه سینه ام رو سوزوند .

دیگه باید چیکار می کردم تا به جاوید ثابت کنم از عشق به جنون رسیدم .

من تموم آینده و زندگیم رو بخاطرش تباه کردم .

منتی ندارم، هنوز هم برای آروم کردن دل دیوونه ام حاضرم محدودیت ها از بین ببرم و برای بدست آوردنش پا روی ممنوعه ها بزارم .

کلافه دستی به صورتم کشیدم .

بعد از مکثی کوتاه انگشت های سردم روی دستگیره در لغزید :

__ فقط ازت خواهش می کنم دست از این بچه بازی و حماقت بردار.

فکر نکن متوجه نشدم مثلاً داری از خودگذشتگی می کنی تا آرامش و موقعیت گذشته ام رو بهم برگردونی .

خودت خوب میدونی هیچ لذتی تو دنیا نمی تونه بودن تو در کنارم رو جبران کنه .

پس بی گذار به آب نزن .

با نبودنت بزرگترین صدمه رو بهم میزنی این رو هیچ وقت فراموش نکن .

مات و متحیر لب پنجره تکیه زد و با نگاهی سراسر غم و حسرت تک تک اعضای چهره ام رو رصد کرد .

سکوتش طولانی شد .

نگاه منتظرم سکوتش رو در هم شکست .

__ غسل بهم فرصت بده قول میدم نا امیدت نکنم .

اشک به چشم هام دوید .

با دیدن اشک هام عصبی شد و ناچاراً چنگی به موهایش زد:

__ غسل بیشتر از این داغونم نکن .

نالیدم :

__ تو کی هستی جاوید ...

حرفم رو قطع کرد:

__ همیشه تنهام بزاری ؟

پاسخ صریح و بی درنگش که بدتر از سکوتش بود هوای حبس شده درون ریه هام رو آزاد کرد .

نیاز برای به آغوش و نفس کشیدن عطر تنش مثل یک تپش دیوونه وار تو وجودم نبض میزد اما با بدترین شکل و بی رحمانه من رو از خودش روند .

با مشت کردن دست هام سعی کردم به احساساتم که من رو عاجزانه به سمتش سوق میداد غلبه کنم .

چقدر بدبخت و عاجز شده بودم .

بغضم رو کنار زدم و سعی کردم پلک نزنم تا قطرات اشکی که لبالب چشم هام رو پر کرده بود رسوا نکنند .

جاوید سخت و نفوذ ناپذیر شده بود .

محال بود بتونم از حصار فولادینی که دور خودش کشیده بود عبور کنم .

تا حالا انقدر جدی و عب*و*س ندیده بودمش .

نگران آینده ای بودم که جاوید خودخواهانه برای هر دومون رقم زده بود.

نگاهش خیره اش گرم شد .

می دونم چه احساسی داره ، درد و دل آشوبی مثل سرطان تو وجودم پخش شد .

نیاز به اینکه در خلوت و انزوا تو خودم جمع بشم و سعی کنم نیرویی پیدا کنم تا بتونم همه غم و حسرت هام رو به دخمه تاریکی و عمیقشون برگردونم داشتم .

به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و بدون معطلی اتاق رو ترک کردم .

تلوتلو خوران نگاه کدر و ماتم زده ام رو اطراف خونه چرخوندم .

غم و غصه از در و دیوار خونه می بارید .

سکوت و تاریکی مطلق روح و روانم رو عذاب می داد و هر لحظه رسیدن به خط آخر رو یادآور شد .

روی تختخواب آوار شدم .

مثل شمع می سوزم و آتیش می گیرم در تب، چرا نمی فهمی؟

شب هام تاب و توان بی ماهی رو نداره چرا نمی فهمی؟

اهل آه و ناله کردن نیستم ، این جون منه

که هر دم به لب می رسه چرا نمی فهمی؟

تا خود صبح طول و عرض اتاق رو قدم زنان به دور خودم چرخیدم .

تنهایی و سکوت ، سردرگمی و بیچارگی همه و همه دست به دست هم دادند تا من رو از پا در بیاورند .

هق هقم رو تو گلو خفه کردم و فشار دو انگشتم روی شعله لرزون شمع به افکار پریشونم خاتمه دادم .

کنج اتاق کز کردم و با در آغوش کشیدن بالشتم سعی در مهار اشک هایی که بی محابا چهره ام رو مرطوب می کردند شدم .

شب رو با همون حال خراب و ذهنی درگیر به صبح رسوندم .

خبری از اسد و مرتضی نبود .

در کمال ناباوری متوجه عدم حضور جاوید شدم .

شاید اینجوری بهتر بود.

راهم رو سمت اتاق جاوید کج کردم .

در اتاق باز بود و تنها چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرد چمدون کوچک صورتی رنگ نگین بود که کنار تخت خواب بود .

آهی کشیدم و با حسرت به جای خالی جاوید خیره موندم .

لبخندی نشات گرفته از رضایت روی لب هام نقش بست .

جاوید بدون در نظر گرفتن تصمیم خودخواهانه اش راضی به اومدن نگین همرام شده .

واین بهترین نشونه از سربه راه شدنش تو این قضیه بود .

به دنبال نگین پله رو طی کردم .

سالن همچنان تو خلوت و سکوتی زجر آور فرو رفته بود .

وارد آشپزخونه شدم .

با دیدن نگین روی پای اسد که غمیاد گرفته بود وا رفتم .

اسد متوجه ام شد .

بی رمق و گرفته نگین رو روی صندلی کنارش جای داد و با لحنی خراشیده گفت:

__صبح بخیر ، اومدی بالاخره؟

با صدای ضعیفی لب زد:

__صبح بخیر .

بعد از وقفه ای کوتاه با دلسوزی اضافه کردم :

__خوبی اسد ؟

لحظه ای نگاه بی رنگش تو نگاه نگرانم نشست .

نیشخندی تلخ چهره اش رو احاطه کرد :

__تا حالا انقدر خوب نبودم .

حس تلخی که از نگاه پر از حرفش ساطع شد به حال خرابم دامن زد .

نزدیکتر رفتم و پشت یکی از صندلی ها نشستم .

دست های نا توانم رو در هم گره رو مقابلم روی میز گذاشتم.

نگاه لرزوم میخ نگینی شد که با خستگی هویدا از چهره اش مشغول خوردن صبحونه اش بود .

دنبال راهی برای به حرف کشیدن از اسد و تغییر حال خرابش گشتم .

محتاطانه فشاری به زخمش داد و پوزخندزنان لب زد:

__این زخم لعنتی هم معلوم نیست کی می خواد خوب بشه ، کم درد و بدبختی دارم اینم شده قوز بالا قوز .

با دلسوزی گفتم:

__حتما عفونت کرده باید یک نگاهی بهش بندازم .

بینم داروهات رو می خوری دیگه؟

سری تکون داد :

__مثل اینکه قراره این زخم منو از پا در بیاره دیگه رمقی برام نمونده .

بغض ریشه زد تو گلوم .

چرا لحن اسد انقدر گرفته و چهره اش آشفته ست ؟

چرا تک تک حرف هاش رنگ و بویی از نا امیدی و حسرت میده ؟

نا خواسته دستم روی گلوم کشیده شد، درست نقطه ای که حس خفه شدن رو بهم القا می کرد :

__اسد چرا انقدر آشفته و حیرونی ؟

نگاهی گذرا از گوشه چشمش بهم انداخت :

__آشفتگیم بخاطر یه سری برنامه هاییه که چند روزه تو فکرشم .

آهی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم :

این چه جورشه ، گذش بزنی این برنامه ای رو که تو و جاوید یهویی گرفتارش شدین .
پوزخندی تلخ تحویل داد:

نگران نباش من و جاوید درست تو نقطه ای از زندگیم قرار گرفتیم که دیگه نفس کشیدن هم برامون حرومه .
دیگه رسیدیم ته خط .

اگه جاوید دم از برنامه های ریخته شده اش میزنه بدون که فقط داره درجا میزنه و برای بار آخر به دنبال اون ریسمانی می
گرده تا بتونه خودش رو از باتلاقی که داخلش فرو رفته بیرون بکشه .
ته دلم خالی و ضربان قلبم کند شد:

اسد داری نگرانم می کنی ، تو رو خدا هر چی از جاوید می دونی بهم بگو .
چرا سربسته و پیچیده حرف میزنی؟

دیگه تحملش رو ندارم .

با خونسردی زل زد بهم .

با بی رحمانه ترین روشی که تونست من رو از پا در بیاره گفت:

گوش کن عسل جاوید رو فراموش کن ، اون رسیده ته خط . جایگاهش درست لب پرتگاهه .
با کوچکترین ضربه جاش ته دره ست .

بیهوده بهش دل بستنی .

نمی خوام نا امیدت کنم اما این حقیقته ، یکنفر باید روشنت کنه . حضور جاوید تو زندگیمون درست مثل قبل همون جور دست
نیافتنی و غیر ممکنه . حضورش درست شبیه حباب .

پس خودت و جوونی و آینده ات رو تباہ نکن .

دل بستن به جاوید مثل این می مونه که با یک طناب پوسیده و پاره قراره از چاه بیرون بیای .

گلوگ خشک و چشم هام لبالب از اشک شد .

هجوم اشک تو چشم ها و انبوهی از غم تو قلبم سرازیر شد .

اسد همچنان با بی رحمی در مورد حقیقت زندگیم برام حرف زد .

دست هام مشت شدن .

صدای برخورد قاشق چایخوری به لیوان به فنجون توسط بازیگوشی های نگین دقیقاً روی اعصابم بود .

سعی کردم بی تفاوت باشم .

حرف های تند و صریح اسد من رو غرق فکر کرد .

حقیقتی که کاملاً برام مثل روز روشن و واضح بود ، اما من کورکورانه نادیده گرفتمش و مصرانه برای بدست آوردنش داخل
مرداب جهل و حماقت دست و پا زدم .

از پشت پرده اشک خیره شدم به اسدی که لبش رو با زبون خیس کرد و با نگاهی سرد و یخ زده ادامه داد:

منو جاوید هیچ راهی برای نجات نداریم ، تهش یا جامون دوباره سلول انفرادیه یا

سکوت کرد و چنگی به موهاش زد .

بغضم رو قورت دادم.

لبم رو روی هم فشردم .

چی می خواست بگه ؟ چرا سکوت کرد ؟

قطره اشکم لجوجانه روی گونه ام غلطید .

با صدای خفه و بغضداری پرسیدم :

__ چرا ادامه نمی دی ؟

به ستمم برگشت و با لحنی خشک و عصبی جواب داد:

__ حرفا و حقایقی که باید زده و برات روشن می شد رو گفتم .

ناگفته هایی که باید به زور تو گوشت فرو می رفت زده شد .

از این قسمت به بعد دیگه ربطی به تو نداره .

ضربه نهایی و کوبنده ای که قلبم رو از حرکت متوقف کرد رو هم زد :

__ جاوید صبح زود رفت و نگین رو برای مدتی کوتاه سپرد دستت .

رفت و دیگه برگشتی هم در کار نیست این رو آویزه گوشت کن عسل خانم.

متحیر و ناباور نالیدم :

__ چی؟ رفت کجا؟؟ چرا ...

با صدای کشیده شدن صندلی و در آخر لحن زمختش حرفم نیمه تموم موند .

با عصبانیت و لرزشی که به وضوح تو حرکاتم مشخص بود سمت اسد چرخیدم.

اسد با چهره ای اخم آلود اضافه کرد:

__ منو ببخش تند رفتم ، ولی یه وقتایی بعضی از حرف ها باعث می شن حقایق تلخ رو زودتر از موعد پذیرفت .

سکوتی تلخ و حسی دردناک تموم وجودم رو در بر گرفت .

مثل مجسمه ای خشک شده زل زدم به گلدون کوچک روی میز که هر روز صبح با دست های پر از محبت مریم نوازش می شد .

دلم از این همه بی انصافی گرفت .

گللهایی که دیگه طراوت قبل رو نداشتن و برای همیشه از حس تازگی محروم شدن.

آروم بلند شدم و رو به اسد با آرامشی کنترل شده لب زدم:

__ چرا نمی گی جاوید کجا رفته .

بغضم رو فرو دادم :

__ مطمئنم تو از همه چیز باخبری ولی نمی خوای بگی .

با سری فرو افتاده مشغول ور رفتن با ساعتش شد :

__ مطمئن باش اگه چیزی می دونستم بهت می گفتم ...

از کوره در رفتم و با عصبانیت غریدم:

__دروغ می گی ، بخدا دروغ می گی .

تو میدونی ..

بغض منفجر شد .

رفتن ناگهانی جاوید اونم بدون دیدن من و حتی یک خداحافظی ساده برام گرون تموم شد .

اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن و یکی پس از دیگری روی گونه هام سرازیر شدند.

با عجز و ناتوانی دوباره نالیدم:

__جاوید به همین راحتی رفت ؟؟ بدون خداحافظی ؟

پلک هام رو روی هم فشردم :

__یعنی ارزش یک خداحافظی خشک و معمولی رو هم نداشتم ؟

قلبم ناجوانمرانه تیر کشید .

چهره اشک آلودم درهم رفت .

اسد نگران و دستپاچه نزدیکم شد .

دستش رو به آرومی روی بازوم قرار داد:

__عسل ...

با بدخلقی و آزرده دستش رو پس زدم :

__خفه شو اسد ، نمی خوام چیزی بشنوم .

اسد حیرون و کلافه چنگی به موهای نامرتیش زد و قدمی عقب رفت .

با پشت دست اشک هایی که زیر چونه ام راه پیدا کرده بودند رو پاک کردم.

هق هقم نا تمومی بود .

روی صندلی آوار شدم و بدون توجه به بغض و نگاه ترسیده نگین که به من زل زده بود مشتی محکم روی میز کوبیدم.

نگین ترسید و بغضش رو فرو داد .

با درموندگی سرم روی میز فرود اومد .

لحظه ای با پرت شدن ناگهانی یک پاکت و دسته کلید و بعضی از اسناد و مدارت روی میز به خودم اومدم .

سرم بالا رفت نگاه خیسم کشیده شد سمت چهره غمگین و ماتم زده اسد که کنارم ایستاده بود .

__این سوییچ ماشین و یه سری مدارک از نگین . پاسپورت و بلیط هواپیما و یه مقدار پول که جاوید صبح داد تا تحویلت بدم .

با بغضی نا تمومی که قصد خفه کردنم رو داشت زل زدم به کوله پشتی و پالتوی مشکی رنگش که کنارش روی زمین قرار گرفته بود.

متوجه نگاه خیره ام شد.

با لحنی گرفته و آروم ادامه داد:

__ مثل اینکه آخرین نفری هستی که این خونه رو ترک می کنی عسل .
بابت امروز هم متاسفم نمی خواستم ازم برنجی .
نمی تونم ریختن اشک هاتو تحمل کنم .
سعی کن قوی باشی و با حقیقت کنار بیای .
نفس سنگین و حبس شده اش رو به سختی بیرون داد:
__ منم رفتنی ام عسل حلالم کن.
دیگه قلبی برای تپش تو سینه نداشتم.
بغضم بشدت سنگین و دوباره نگاهم لبالب اشک شد .
کوله پشتی اش رو برداشت و لبخندی کم رنگ و غمگین به روم پاشید و با لحنی گرفته گفت:
__ روزای خوبی رو کنار هم تو این خونه داشتیم ، خیلی کمکم کردی .
دلت پاک و قلبت بی کینه ست ، برام دعا کن تا به آرامش از دست رفته ام برسم .
مکث کرد .
صدای مردونه اش لرزید:
__ به اون بی معرفت هم سلامم رو برسون و بگو خیلی می خوامش .
حلالم کن .
بالا رفتن سبیک گلوش و سرخی چشم هاش بغضم رو سنگین تر کرد .
اسد بدون منتظر شنیدن حرفی از سوی بعد از کشیدن دستی نوازش گونه روی سر نگین پا تند کرد و تنهام گذاشت .
مات و متحیر به جای خالیش خیره موندم .
اسد هم با بی رحمی تموم گذاشت رفت .
دردی فجیح کنار شقیقه ام نبض گرفت .
بدون اینکه هق بزنم ، اشک هام بدون اجازه روی صورتم می غلطیدند .
نگین با خیره گی به من و چشم هایی بی وقفه در حال باریدن بودند زل زده بود .
دست لرزوم سمت مدارکی که اسد روی میز گذاشته بود بردم .
حتی رمقی برای برداشتن پاکت هم نداشتم .
بی حال و سرگردون وجب به وجب خونه رو با نگاهی خیس و دلی گرفته قدم زدم .
با شونه هایی افتاده به تماشای خونه ای ایستادم که تا دیروز پر بود از شور و شادی ، خنده و شیطنت .
اما ناگهان سنگینی سکوت و هم انگیز و خلوت وحشت آور این خونه بزرگ روی قلبم چنبره زد و نفس کشیدن رو برام سخت و عذاب آور کرد .
بدون معطلی حین اینکه با صدای بلند ضجه زدم و نالیدم چمدونم رو بستم و برلی فرار از هجوم خاطرات تلخ و شیرینی که تو این خونه کنار جاوید داشتم دست نگین رو گرفتم و از اون ماتمکده خارج شدم .
تو تموم طول راه به گذشته تاریک و حماقتی که دچارش شدم فکر کردم .

با اون اتفاق نه تنها مسیر زندگیم عوض شد بلکه همچنان سنگینی بدببیری ها و غم ها روی شونه هام و سایه نحسش روی زندگیم حس می شد .

دست کوچیک و گرم نگین رو بین دست های سرد و یخ زده ام فشردم و با کوله باری از خاطرات تلخ و شیرین به سمت خونه پدریم قدم برداشتم.

هنوز هم ته دلم کور سویی از امید حس می شد .

نور امیدی که هر بار با یادآوری نگاه اطمینان بخش و لبخند های دلگرم کننده و قول و قرار های جاوید ته دلم هنوز روشنه و بهم قوت قلب میده .

بهم انگیزه میده تا برای دوباره دیدن و لمس دست های محکم و مردونه اش تاب بیارم و نفس بکشم .

من همون عسلی هستم که محاله تو رو فراموش کنم .

نه تو اون جاویدی هستی که عطش عشق رو تو وجودم خاموش و از بین ببری

من همونم ، همون پرستاری که برای دوباره دیدنت جون میده .

تو هم همون مجرمی هستی که منو دوباره عاشق و مدهوش خودت می کنی ..

..... امروز....

بیشتر از دیروز دوستت می دارم

و فردا بیشتر از امروز.

و این، ضعف من نیست

قدرت عشق تو است...

با اضطراب و دلهره بدی که مدام ته دلم چنگ میزد در تاکسی زرد رنگ رو بستم و دست نگین رو محکم تر از قبل فشردم.

آب گلوم رو قورت دادم ، واضح تر بگم بغض سمج بیخ گلوم رو فرو دادم .

خرامان خرامان با سستی که تو پاهام حس می شد مقابل ساختمون خونه ای که دقیقا ۱۰ ماه پیش توسط بابام طرد شدم قدم علم کردم.

با یادآوری اون روز و نگاه زخم خورده بابام که نفرت درونش موج میزد زانو هام لرزید .

با درموندگی دستی به پیشونیم کشیدم .

شالم رو پس زدم و دست لرزونم آروم آروم لغزید روی گلوم.

نفس حبس شده ام رو با فوت بیرون دادم .

شوق دوباره دیدن مامان و هستی و بابا تپش قلبم رو قوی تر و حس خوشایندی رو بهم القا کرد .

نگین خسته و بی حوصله دنبالم راه افتاد

چمدونش رو مقابل در ساختمون گذاشتم .

با بی قراری دستم رو روی در کشیدم و بعد از مکث کوتاهی با بغض مهار شده ای شروع کردم به کوبیدن .

قطرات اشکم بی محابا روی صورتم می ریختند .

دلتنگی همچنان دلم رو زیر رو می کرد .
با شوق دستم رو روی زنگ فشردم که ناگهان در ساختمون توسط دختر هستی باز شد .
دستم روی هوا معلق موند .
با حیرت و مخلوطی از بغض به اخم شیرین و لب های فشرده سوگل چشم دوختم.
_ سوگل عزیزم !!
ناگهان سوگل توسط کسی کنار رفت .
نزدیک تر رفتم و با دیدن چهره اخم آلود هستی لبخندی گوشه لبم شکل گرفت .
هستی خواهر عزیزم با شکم برآمده که خیر از دوباره خاله شدنم می داد با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده به من زل زده بود .
دستش بالا رفت و با حیرت روی دهن باز شده از تعجبش قرار گرفت .
بدون معطلی سمتش رفتم و با صدای خفه ای نالیدم :
_ هستی
دست هام دورش پیچیده شدن و با لذت خواهر نق نقو و لجبازم رو تو آغوش فشردم .
دست هاش دورم حلقه شد و با فشار ملایمی هق هق کنان کنار گوشم نالید:
_ عسل ... عسل خودم ، خواهر خوشگلم . اومدی بالاخره ؟
نگران از صدمه رسیدن به برآمدگی شکمش با احتیاط به خودم فشردمش و ب*و*سه ای روی گونه اش کاشتم .
ازش فاصله گرفتم و با لذت آمیخته به دلتنگی زل زدم به تک تک اعضای صورتش :
_ هستی حس می کنم ۱۰ ساله ندیدمت ، چقدر دلم برات تنگ بود .
دستم رو فشرد و با هیجان به داخل هدایت کرد:
_ وای نگو دختر دق کرده بودیم از دلتنگی، حالا بیا داخل نکنه می خوام دوباره بری ؟
اشکم هام رو کنار زدم و لبخند زنان بعد از گرفتن دست نگیں وارد حیاط خونه شدم.
با هیجان وصف ناپذیر نگاهم رو اطراف محوطه بیرونی ساختمون چرخوندم .
شوق دوباره قدم زدن تو حیاط و بوییدن گل های رز باغچمون دلخوشیم رو چند برابر کرد .
هستی دست نگیں رو گرفت و با خوشرویی ب*و*سه ای روی گونه اش کاشت .
نگین خجالت زده خودش رو پشتم پنهان کرد و لبخندی شیرین روی لبش نشوند .
هستی همه چیز رو در مورد نگیں می دونست و سعی می کرد با خوشرویی و محبت حس غریبی و تنهایی رو از وجود نگیں دور کنه .
با شوخی و خنده وارد سالن شدیم .
طبق روال همیشه ، همه چیز سر جای خوش تمیز و منظم قرار داشت .
اما خبری از مامان و بابا نبود .
با دلهره بین درگاه در ورودی ایستادم ، نگرانی و اضطراب باعث محو لبخند روی لبم شد:

_ هستی بابا ... مامان کجان ؟

هستی من رو به داخل کشوند و در ورودی رو بست :

_ نیستن صبح رفتن پیاده روی ، از وقتی بابا خونه نشین شده تاب و تحمل تنهایی و خلوت خونه رو نداره .

تقریبا هر روز میرن پیاده روی .

بغض دار و غمگین نالیدم:

_ بمیرم برای بابا ، باورم نمی شه بخاطر حماقت من ...

هستی پرید بین حرفم :

_ فراموشش کن عسل بیا بشین خسته راهی .

دستم رو با محبت فشرد و لبخندی زد:

_ بیا نقشه بریزیم چطور غافلگیرشون کنیم.

قطره اشکی که کنج چشمم چون گرفت و رو سریع پاک کردم.

با عطش و نگاه سیری ناپذیرم اطراف خونه رو دیدم .

جای خالی بابا روی کاناپه ای که مخصوص نشستنش بود رو لمس کردم و به آرومی نشستم .

قلبم فشرده شد .

ترس و وحشت دوباره طرد شدن توسط بابا غم عظیمی رو روی قلبم وارد کرد .

هستی با نگاهی شفاف و چهره ای شاد کنارم نشست .

دستش رو نوازش گونه روی صورتم قرار داد:

عسل ، بیخود نگرانی . تو برگشتی خونه خودت، کنار خانواده ات .

یه اشتباهی کردی تموم شد رفت ، دنیا که به آخر نرسیده زانوی غم بغل گرفتی .

طره ای از موهام که بیرون زده بود رو با سستی کنار زدم :

_ دلهره دارم هستی ، اگه بابا دوباره حالش بد بشه یا پرتم کنه بیرون چه خاکی به سرم بریزم ؟

کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد:

_ من بهت قول میدم اتفاقی نمی افته .

بابات خیلی وقته اون قضیه رو فراموش کرده .

_ اگه اینطوره که تو میگی چرا تو این مدت چند ماه سراغی ازم نگرفت ؟

چرا مجبورم نکرد برگردم؟

نگاهش غمگین و گرفته به نظر می رسید .

سرم پایین افتاد .

مشغول ور رفتن با ناخن هام شدم.

هستی با محبت موهام رو کنار زد و دقیق شد تو نگاهم:

__ تو چند ماه اول بعد از رفتنت بابا حالش بد شد گرفتار بیمارستان و دوا درمونش شد .
بعد از اون بابا به ظاهر مخالف برگشتت بود ولی غم نگاه و بغض صداس وقتی از تو حرف میزد کاملاً مشخص بود .
یجورایی می خواست غیر مستقیم از من در مورد تو حرف بکشه .
غرور له شده و قلب شکسته اش اجازه پرسیدن حال و احوالت رو بهش نمی داد .
خیالش از این بابت که با من در ارتباطی راحت بود .
نگاه خسته ام کشیده شد سمت نگین که مشغول بازی و خنده با دختر هستی بود .
لبخندی محو روی لبم نقش بست .
رو کردم سمت هستی و آه عمیقی کشیدم :
__ حتی اگه باز هم بیرونم کنه نمی رم .
می افتم به پاهاش ، دیگه این خونه و خانواده ام رو ترک نمی کنم .
هستی از ته دل خندید .
موهام رو بهم ریخت و با خوشحالی گفت :
__ بهت افتخار می کنم ، من همین رو می خواستم ازت بشنوم .
با خنده دستش رو پس زدم :
__ هستی یه ساعته منو به حرف گرفتی من گشمنه .
__ خیلی خب ، تو هم پاشو برو دوش بگیر لباست رو عوض کن .
با سرخوشی بلند شدم و رو به نگین گفتم :
نگین بیا بریم دوش بگیریم .
سوگل و نگین با خنده و شیطننت دنبالم راه افتادن .
با خستگی و کم جونی که داشتم نگین رو محوم کردم و بالافاصله بدون فوت وقت با استرس شیرینی که به وجودم رخنه کرده بود زیر دوش ایستادم و به لحظه ای که قرار بود مامان و بابا رو بعد از مدتها ملاقات کنم فکر کردم .
حس لذت بخش و شیرین آمیخته به اضطراب تموم وجودم رو در بر گرفته بود .
موهام رو بالای سرم بستم و تونیک قرمز آستین حلقه ای کوتاهی پوشیدم .
آرایش ملیح و ساده ای هم روی صورتم نشوندم .
هستی با دیدنم سوتی زد و با لب هایی کش اومده سینی حاوی چایی و کیک رو روی میز گذاشت و گفت :
__ به به چه کرده عسل خانم ، چقدر خوردنی شدی ورپریده .
مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته .
روی کاناپه ولو شدم .
انگشت هام رو تو موهام فرو بردم و ذهنم پر کشید سمت روزهایی که تو اون خونه کنار جاوید و بقیه گذروندم .
آهی از حسرت از سینه ام بیرون خزید :

__ با اینکه غم بزرگی تو قلبم خونه کرده بود ولی بهترین روزهای زندگیم رو تجربه کردم .

هستی فنجون چایی رو سمتم گرفت :

__ تیرداد یه چیزایی بهم گفت .

مردد پرسیدم؛

__ چی گفته ؟

لبخندش کش اومد :

__ می گفت فکر نکنم عسل به این زودی ها برگرده البته دلیلش رو نگفت ولی بابا وقتی فهمید خیلی ناراحت شد .

جرعه ای از چایی خوش طعمی که دم کرده بود چشید :

__ البته به روی خودش نیاورد . غرورش اجازه نمی داد بگه برگرد .

__ چرا اینارو الان بهم می گی؟ ای کاش زودتر بهم گفته بودی دلیل این رفتار بابا چیه .

__ من با مشورت تیرداد پیش رفتم .

اون عقیده داشت وقت برگشتت نبود .

وقتی دلیلش رو ازش می خواستم طفره می رفت . جواب درست و حسابی بهم نمی داد . فقط می گفت باید صبر کنیم .

فکرم پر کشید سمت جاوید .

شاید این هم درخواست جاوید از تیرداد بوده .

اما هر چی بود ، بهترین و لذت بخش ترین لحظاتی بود که تا الان حسرتش به دلم مونده .

با یادآوری جاوید و تموم حس های خوب و البته لبخند ناشی از رضایتی که روی لبم شکل گرفته بود از هم پاشید .

غم و دلنگی سراسر وجودم رو تحت سلطه خودش قرار داد .

هستی با دیدن چهره آویزون و لب های فشرده شده ام نالید:

__ عسل بازم که بهم ریختی ، ول کن گذشته ها رو .

بریزشون بیرون ، از این به بعد باید بخندی و شاد باشی .

به این فکر کن الان مامان بیاد ببینه دختر تنبل و شلخته اش ور دل من نشسته چیکار می خواد بکنه .

هیجان زده و قیراق از ته دل خندید .

با هیجانی و خوشی که از طریق هستی به من منتقل می شد رفته رفته اون حس تلخ از من دور شد .

دوباره دلشوره شروع کرد به چنگ زدن دلم .

نفمیدم چطور چایی رو خوردم.

ساعت از ۲ هم گذشت ، خواب به چشم هام سرازیر شد .

خسته و خواب آلود خمیازه ای کشیدم و بعد از نگاهی گذرا به ساعت نالیدم :

__ پس کجان چرا نمیان ، خسته شدم از چشم به راهی چقدر انتظار سخته .

هستی لم داد و دستی به شکم برآمده اش کشید و گفت:

__ دهن منو صاف کردی دختر ، گفتم که مامان گفت غروب میام ، خوبه چند ساعته منتظری ببین مامان و بابا تو این ۱۰ ماه چی کشیدن .

نگاه خیره ام هنوز روی شکمش ثابت مونده بود

با ناراحتی گفتم :

__ انتظار واقعا عذاب آورده .

__ اوهوم .

فشاری به چشم هام وارد کردم و گفتم :

__ نگفتی هستی؟

__ چی؟

__ بچه دوم چی بود تو این وضعیت؟

پوفی کرد و جواب داد:

__ شد دیگه ، بهتر از تنهاییه .

__ اونوقت نقش سوگل چیه این وسط؟

خندید:

__ سوگل بزرگ شده ، حداقل سرم به این بچه گرمه و کمتر نبود شوهرمو حس می کنم.

__ این شوهر تو کی می خواد عاقل بشه؟

تا خواست لب باز کنه جوابم رو بده صدای بسته شدن در ورودی و به دنبالش صدای محبت آمیز مامان که خطاب به هستی شنیده می شد تپش نامنظم قلبم رو تشدیدتر کرد .

__ هستی ، دخترم کجایی؟

هستی با شوق و هیجان بلند شد .

__ جاتم مامان اومدم .

دستپاچه و حیرون بلند شدم و به دور خودم چرخیدم.

انتهای سالن ال مانند ، به دور از دید بقیه با نگاهی بغض دار و قلبی تپنده به انتظار دیدن مامان و بابا ایستادم .

صدای خوش و بش و خنده های هستی به گوش می رسید .

دیگه نتونستم تحمل کنم.

بغض در حال ترکیدن گلوم رو می فشرد .

دست هام رو بهم مالیدم و نفس عمیقی کشیدم .

با نگرانی و دلهره پا تند کردم و بدون اینکه حرفی بزنم سمت آشپزخونه رفتم و تو یک لحظه غافلگیر کننده مقابل مامان ظاهر شدم .

مامان حین اینکه مشغول حرف زدن با هستی بود با دیدن ناگهانی من وا رفت و با بهت و ناباوری با چشم هایی گرد شده از حیرت به من خیره موند .

هستی با چشم های به اشک نشسته کنار رفت و با اشتیاق و هیجان به ما زل زد .

خبری از بابا نبود .
بغضم رو فرو دادم و بدون معطلی با چشم هایی خیس از اشک سمت مامان دویدم .
مامان رو تو آغوش گرفتم و فشردم .
بی محابا در حال اشک ریختن شدم
هق هقم ناتمومی بود .
تو تموم اون مدت لحظه ای چهره ماتم زده و نگاه غمگین جاوید از مقابل نگاهم دور نشد .
و این باعث شد شدت گریه ام بیشتر و هر لحظه بیشتر از قبل اوج بگیره .
مامان هنوز هم ناباور و متحیر اشک می ریخت و با نگاهی سیری ناپذیر تک تک اعضای چهره ام رو رصد می کرد .
گریه ها و بی تابی های مامان ناتمومی بود .
مدام حالم رو می پرسید و با نگرانی سر تا پام رو زیر نظر گرفت تا میداد خدشه ای بهم وارد شده باشه .
از خودم بشدت متنفرم که باعث این جدایی و اینهمه حسرت و غم شدم.
اگه اون خطا از من سر نزده بود هیچ وقت این چین و چروک ها به این سرعت نصیب مادرم نمی شد.
وای بر تو عسل وای
با شنیدن صدای سرفه بابا به خودم اومدم و صاف ایستادم.
با نگرانی زل زدم به چشم های خیس اما خندون مامان
لبخندی دلگرم کننده تحویل داد:
_ نگران نباش عزیزم ، تو بهترین هدیه ای هستی که الان می شه تقدیم بابات کرد .
هستی کنار گوشم لب زد :
_ فردا شب تولد باباست .
با اینکه بابا از این قرتی بازی ها خوشش نمی اد ولی ما تصمیم داشتیم براش تولد بگیریم تا از خلوت و تنهایی درش بیاریم .
مامان اشک های زیر چشمم رو پاک کرد و گفت:
_ هدیه ای هم که منو هستی یک هفته ست تو فکرشیم خدا برامون رسوند .
از عمق وجودم خندیدم .
هنوز تو آغوش مامان بودم که حضور بابا رو تو درگاه آشپزخونه حس کردم .
دست و پاهام لرزید .
صاف ایستادم .
نگاه دقیق و باریک شده بابا روم ثابت موند .
مثل اینکه هنوز باورش نشده بود دختر خطاکار و خ*بیانتکارش برگشته خونه.
هستی فشاری به بازوم وارد کرد
آب دهنم رو قورت دادم .

یجورایی برای فرار از نگاه گرفته و سرد بابا رفته رفته پشت سر مامان لغزیدم .
درست مثل دوران بچگیم.

تنها جایی که برای فرار از تنبیه بابا داشتم پنهان شدن پشت مامان بود .
با یادآوری گذشته ها دوباره غم روی دلم سنگینی کرد .

محاله بابا من رو به این آسونی ببخشه .

من با بدترین شکل غرور بابام رو نشونه گرفتم و از اعتمادش سواستفاده کردم.

با بی رحمی تموم از روی جسد له شده غرور تکه تکه شده بابا رد شدم و با بی حیایی دنبال عشق نافرجام خودم رفتم.
با شرمندگی و خجالت سرم رو پایین انداختم.

قدرت اینکه زل بزنم تو چشم های نمناک و درد کشیده اش نداشتم.

نیروی جاذبه شدیدی از نگاه پر از کینه اش ساطع می شد که نفس کشیدن رو برام غیر ممکن کرد .

بابا بعد از انداختن نگاه اجمالی و زود گذر به سمتم با همون اقتدار و ابهت همیشگی لب زد:

__خیلی وقته منتظرت بودم ، صبر می کردی یهویی وقت تشیع جنازه ام می اومدی .

دلخوری و ناراحتی نهفته تو نگاه خسته اش تردید و دلهره رو تو وجودم تشدید کرد .

صدام بالا نیومد .

لال مونی گرفتم.

سر به زیر و شرمنده با بدبختی با ریزش سیلی از اشک هام مقابله کردم.

مامان با لبخند گفت:

__دور از جونت حاجی ، این حرفا چیه ؟ دختر ته تغاریت برگشته نمی خوای

بابا

دستش رو بالا آورد و بدون اینکه به من نگاه کنه با لحنی گرفته و صدای خراشیده ای بین حرف مامان پرید؛

__خیلی هنر نکرده برگشته خونه اش ، نکنه توقع داری جشن هم براش بگیرم .

بغضم سنگین شد .

نگاه غمزده ام بالا اومد و صاف نشست تو نگاه کینه توز بابا .

مامان ب*و*سه ای روی گونه ام کاشت :

__جشن هم می گیرم برای دختر نازم .

بابا با خستگی پالتو قهوه ای رنگش رو بیرون کشید و حین اینکه سمت سالن می رفت گفت:

__چایی نداریم ؟

بعد از رفتن بابا بغضم منفجر شد .

با درموندگی پشت میز آشپزخونه نشستم.

هستی کلافه و دستپاچه موهام رو کنار زد و با صدایی لرزونی گفت:

__ عسل ، غصه نخور بابا رو که می شناسی .
می دونی میونه خوبی با محبت و خنده و این حرفا نداره .
همه محبتش رو با کتک و بداخلاقی بهمون ابراز می کرد یادت رفته ؟
اشک هام رو پاک کردم و سری تکون دادم.
اما ریزش این اشک های لعنتی و بغض سیب شده تو گلوم تمومی نداشتن
مامان ب*و*سه ای روی سرم گذاشت و با دلسوزی گفت:
__ گریه نکن عسلم ، پاشو یه آبی به صورتت بزن .
هستی حین اینکه فنجون رو از چایی خوشرنگی پر می کرد گفت:
__ پاشو واسه بابا چایی ببر .
مطمئنم الان منتظرته .
با دلهره ایستادم و با پشت دست اشک هام رو پاک کردم .
عزمم رو جزم کردم .
تصمیم گرفتم برای بدست آوردن دل رنجیده بابا به دست و پاهاش بیفتم
حاضرم هر کاری انجام بدم تا دوباره اون لذت ناشی از نوازش دست گرمش روی سرم رو حس کنم .
گلوم پر شد از بغض به سختی قورتش دادم و سینی حاوی فنجون چایی رو که توسط هستی سمتم دراز شده بود ، گرفتم .
با پاهایی لرزون و دلی آکنده از حسرت وارد سالن شدم .
نگاهم میخ سوگل و نگین شد که هر دو روی زانوی بابا نشسته و با شیرین زبونی مشغول حرف زدن بودند .
لبخند محوی کنج لبم شکل گرفت .
هستی دست به کمر با خنده دلنشینی سمت بابا رفت و رو به سوگل و نگین گفت:
__ بچه ها بابامو خسته کردین برید بازی کنید .
بابا با اشتیاق جوری به دخترا خیره مونده بود که دلم می خواست تا ابد به لبخند ناب و نادری که روی لبش نقش بسته بود
خیره بمونم .
بابا مانع رفتن دخترا شد .
اونا رو به حرف می گرفت و با لذت به حرف های بی سر و تهشون گوش میداد.
با اشاره چشم و ابروی هستی که به سمت بابا نشونه گرفته بود من رو متوجه خودش کرد.
دستپاچه و حیرون نزدیک رفتم .
بابا بدون توجه به حضورم سرگرم شوخی با نگین بود .
نگین هم خوب بلد بود چطور خودش رو تو دل بقیه جا بده.
سینی رو روی میز گذاشتم .
بالاتکلیف و مضطرب مقابل بابا ایستادم .

بابا دست از همصحبتی با دخترا کشید و با خستگی کش و قوسی به خودش داد .
نگین و سوگل هم دنبال بازی و سرگرمی خودشون رفتن.
با حالی خراب و دلی شکسته کنار هستی نشستیم.
بابا هنوز حضورم را نادیده و با اخمی غلیظ تو خودش فرو رفته بود .
با نگرانی به هستی خیره موندم ، لبخندی دلگرم کننده ای به روم زد و زیر لب گفت:
_ غصه نخور همه چیز درست میشه .
کلافه و هیرون دستی به پیشونیم کشیدم .
گلوم دوباره پر شد از بغض.
فریادی گوشخراش و مملو از پشیمونی و حسرت بیخ گلوم گیر کرده بود .
فریادی که مدتهاست منتظر ترکیدن بغض رها شدنش بود .
چنگ زدم به گلوم و از پشت پرده اشک خیره شدم به نگاه خشک و سرد بابا که به فنجون چایی اش ثابت مونده بود .
هستی فشاری به دستم وارد کرد و بدون حرف سالن رو ترک کرد .
با رفتن و تنها غرق شدن تو این سکوت تلخ و پر از گلایه سست و بی حال شدم.
نفس سنگینم تو سینه حبس شد .
بیشتر از اینکه داد و فریاد بابا منو از پا در بیاره این سکوت تلخش بود که عذابم میداد.
آه کشیدم و صدام رو تو گلو خفه کردم.
نمی دونم از کجا و چطور شروع کنم .
با چشم هایی خیس و نمناکم زل زدم به گل های درهم قالی و برای شکستن این سکوت عذاب آور به دنبال تک تک واژه ها تو ذهنم گشتم.
لحن گرفته و خشک بابا من رو از جا پروند .
_ این دختره حجتیه ؟
دستپاچه شدم .
آب گلوم رو قورت دادم .
با چشم هایی گرد شده و نگران زل زدم به بابا که با همون اخم های درهم به دنبال تسبیح اش جیبش رو زیر و رو می کرد.
بغضم رو قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای جواب دادم:
_ آره ... خودشه .
نگاه سرزنش آمیزش ستم چرخید .
بعد از مکث کوتاهی با همون لحن سرد و یخ زده ادامه داد:
_ اینجا چیکار می کنه ؟ خودش کجاست ؟
با وحشت و دلهره خیره موندم به نگاه منتظر بابا .

گیج و منگ موندم به سوال بابا چه جوابی بدم.

دستپاچه دستم رو پشت گردنم کشیدم و با سستی جواب دادم :

_جایی برای رفتن نداشت منم ...

_باباش کجاست؟

خفه خون گرفتم.

چه جوابی الان باید به این مرد زخم خورده و شکسته بدم ؟

بگم آره این دختر همون مردیه که با فرارش شما رو به این روز انداخته .

از این همه وقاحت و پرویی خودم عصبانی شدم .

به شدت نسبت به خودم احساس تنفر و منزجز کننده ای دارم .

سر به زیر و شرمنده زیر لب با صدای ضعیفی لب زدم :

_نمی دونم

پوزخندی زد و با تاسف سرش رو تکون داد .

_تو مگه دنبال اون عوضی نرفته بودی تا برگردونیش سر جای اولش ؟

پس چی شد ؟

این همه مدت رفتی دست از پا دراز تر با دخترش برگشتی ؟

مات و متحیر به چهره غضبناک بابا زل زدم .

تسبیح رو دور دستش چرخوند و با نیش و کنایه هایی که تو تک تک حرف هاش نهفته بود زیر لب حین اینکه بلند می شد گفت:

_این آینه دق رو برداشتی آوردی ور دل من که چی بشه ؟

سمتم چرخید و با نگاهی طوفانی غرید:

_اگه می دونستم قراره با این بچه بیای قلم پات رو خورد می کردم ...

کلافه دستی به موهای جو گندمیش کشید :

_حیف که دلش رو ندارم دل این طفل معصوم رو بشکنم .

زیر لب استغفراللهی گفت و با کمری خمیده و چهره ای غضبناک از مقابلم رد شد .

به معنای واقعی کلمه هنگ کردم .

مات و متحیر با حس و حالی خراب خیره موندم به جای خالی بابا

حس کردم دنیا روی سرم خراب شد .

عجیب دلم می خواست فریاد بزنم و یجوری این بغض خفته تو راه گلوم رو منهدم کنم اما افسوس ...

نگاه خشک شده و لرزمنم به چایی دست نخورده بابا ثابت موند.

با شونه هایی افتاده سمت آشپزخونه رفتم.

مامان و هستی سعی داشتن با دلداری و قوت قلب امیدوارم کنند اما آبی که ریخته شده مگه میشه جمع بشه؟ سنگینی گناهی که من مرتکب شدم به این آسونی از روی شونه ام برداشته نمی شه .

من هنوز دارم تقاص عاشق شدن و حماقتم رو پس میدم .

یک هفته از برگشتم به خونه می گذره .

زندگیم تقریباً روال گذشته رو به خودش گرفته بود .

اما تنها چیزی که عذابم می داد سردی و بی تفاوتی بابا نسبت به حضورم بود .

حس می کنم برگشتم به خونه یکی دیگه از حماقت های زندگیمه .

هر جایی که میرم غم و غصه زودتر از من اونجاست.

بابا تقریباً با حضور نگین کنار اومده بود .

هر چقدر که نسبت به سوگل مهر و محبت داشت همون اندازه هم برای نگین محبت خرج می کرد و بابت این مسئله احساس خوشایندی داشتم.

آخرین بشقاب کفی رو هم از داخل سینک برداشتم و بعد از شستنش رو به هستی که روی میز رو تمیز می کرد گفتم :

_ خبری از تیرداد نداری؟

اخمی کرد .

_ نه خیلی وقته بی خبریم ازش .

سمتم چرخید:

_ چطور مگه دلتنگش شدی؟

خندیدم :

_ آره دلم بدجور هواش رو کرده .

خنده کنان دستش رو زیر آب گرفت و گفت:

_ دفعه قبل از ماماتش شنیدم که یکی از دخترای فامیل رو برایش در نظر گرفتن ، ولی شازده تیرداد قبول نکرده .

شونه ای بالا انداختم و به سکوت ادامه دادم.

با همون لبخند گشاد ادامه داد:

_ فکر کنم هنوز هم منتظر تونه .

شیر آب رو بستم و دستم رو با دستمال خشک کردم .

پوزخندی زد:

_ اشتباه فکر می کنی ، خیلی وقته یک خط قرمز و پر رنگ روی من کشیده .

ظرف میوه رو از داخل یخچال بیرون کشید و سپس با پا در رو بست .

متعجب پرسید:

_ محاله؟ چرا پرت و پلا می گی؟

صندلی رو عقب کشیدم و بعد از آزاد کردن نفس حبس شده ام جواب دادم:

__ چون میدونه من دوستش ندارم و ...

ظرف میوه رو روی میز گذاشت .

میون کلامم پرید و کنارم نشست :

__ که یک دل نه صد دل عاشق اون روانی شدی .

دلم ضعف رفت برای دیوونه و روانی خودم.

لبخندم غلیظ شد .

با یادآوری تموم اون لحظات تپش قلبم اوج گرفت .

دستم رو ستون چونه ام کردم :

__ اوهوم .

هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یک روز برسه تیرداد و رامتین حجت که به خون هم تشنه بودن اینجور مرد و مردونه پشت هم مثل کوه بایستند و از هم دفاع کنن.

دوباره ذهن مشوش و درگیرم سمت جاویدم پر کشید و دلم بیشتر از قبل دلتنگش شد .

یاد تموم اون لحظه های عاشقونه و بی تکراری که کنار هم رقم زدیم دلم رو زیر و رو کرد .

پرت و محو شدم تو خاطرات شیرین و لذتبخشی که کنارش تجربه کردم.

آهی از روی حسرت و دلتنگی بیرون دادم .

هنوز هم نوری کم سو از دریچه های امیدم سو سو می کرد و برگشت جاوید رو نوید میداد.

نگاه خندون هستی روم ثابت موند.

در حال خوردن سیب تک سرفه ای کرد و مشت کم جونی به بازوم زد:

__ خیلی خب بابا ، بیا بیرون از دنیای خودت .

همچین محو شده معلوم نیست کجاها سیر می کنه .

بدون میل و رغبت به قول هستی از دنیای خودم بیرون اومدم .

بالاتکلیف و سرگردون دستی به گردنم کشیدم و با چهره غبار گرفته از غم راهی اتاقم شدم.

در اتاقم رو که بستم با شنیدن صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم .

به دنبال گوشی که روی تختم لا به لای پتو پنهان شده بود گشتم.

بالاخره پیداش کردم و با دیدن اسم ثمین روی صفحه گوشی ابرو هام بالا پرید و نیشم شل شد .

بدجور هوای ثمین و مریم به سرم زده بودم .

بدن معطلی دکمه اتصال رو فشردم :

صدای شاد و جیغ جیغوی ثمین تو گوشم پیچید .

__ الهی بمیری زهرمار چرا این لامصبو جواب نمی دی؟

تو اوج دل‌تنگی و بغض خنده کم رنگی روی لبم شکل گرفت :

_ ثمین عزیزم تویی؟

_ نه عشقم جاویدم .

لب تخت نشستم :

_ لوس نشو ثمین ، خوبی؟

_ عسل چرا زنگ می زنی جواب نمی دی؟

با نوک دو انگشتم فشاری به چشم هام وارد کردم:

_ باور کن ثمین اصلاً حال خوب نیست ، من هنوز درگیر جلب رضایت بابامم . هیچ جوره باهام کنار نیومده .

نچ نچی کرد :

_ بمیرم برات ، خیلی سخته .

برای عوض کردن بحث بالافاصله سراغ مریم رو گرفتم:

_ چه خبر از مریم ؟ چرا نیومدین تهران؟

_ تیرداد زده به سرش احمق خر ، بخاطر ماموریتش هی سفر عقب می افته .

متعجب گفتم :

_ کدوم ماموریت ؟ تا جایی که یادمه گفت کارش اونجا تموم شده .

_ نبابا زهی خیال باطل ، میدونی چیه عسل بجورایی مشکوک میزنه . صبح زود میره نصف شب میاد .

فکر کنم دوباره پای جاوید وسطه .

قلبم از حرکت ایستاد .

بالافاصله بلند شدم ، نفسم تو سینه حبس شد .

_ ثمین تو مطمئنی؟ دیگه چی می دونی؟ هر چی شنیدی و در مورد جاوید می دونی بهم بگو.

_ راستش مطمئنم تیرداد با جاوید در ارتباطه چون مدام پشت تلفن باهاش داد و بیداد می کنه .

خودم چند بار شنیدم با عصبانیت پشت تلفن اسم جاوید رو تکرار می کرد .

عصبانیت ؟

موضوع چیه ؟

پس تیرداد هنوز با جاوید در ارتباطه .

خدای من پس حسم بهم دروغ نمی گفت.

جاوید به زودی برمی گرده .

قوت قلب گرفتم و نفس حبس شده ام رو با آرامش آزاد کردم.

_ گوش کن ثمین ، همیشه ازت یه خواهش داشته باشم؟

_ شما جون بخواه .

_ می تونی اطلاعات بیشتری در مورد جاوید برام جمع کنی؟

یجورایی بی خبرم نزار .

خندید:

_ منو جاسوس فرض کردی نفله ؟

وا رفتم :

_ وا ... ثمین خودت گفتی تو چون بخواه ؟

_ من گ...ه خوردم .

_ اه گندت بزنی دختر . خاک بر سر .

قهقهه ای سرداد :

_ چرا داغ می کنی ؟ شوخی کردم .

خیالت راحت نمی گفتی هم حواسم بهت بود .

میدونم چقدر کشته مُرده جاویدی ، همین که اسمش میاد خودم یهو بی سیخ می شدم سرجام .

از ته دل خندیدم :

_ چقدر تو خوبی ثمین .

_ خیلی خب لوس نشو . راستی یادم اومد .

با خنده گفتم:

_ بنال .

_ تیرداد قول داد کارش تموم بشه ، با هم بیایم تهران .

دستم رو با ذوق روی قفسه سینه ام فشردم:

_ من از خدایه بیاین ، خیلی وقته منتظرتونم .

با تمسخر جواب داد:

_ آره از پیگیری هات کاملاً مشخصه .

پوفی کردم و چشم هام رو چرخوندم :

_ خیلی خب قبول دارم ، کوتاهی از من بود .

ثمین با لحنی محکم و کشار گفت:

_ عسل حواسم بهت هستا ، زنگ نزن بیام تهران جرت میدم .

خنده کنان گفتم:

_ باشه خیالت راحت .

تماس رو قطع کردم .

با دلهره آمیخته به ذوق عجیبی ته دلم خیره موندم به نقطه نامعلومی .

تو خیالاتم محو چهره چهره جذاب و دوستداشتنی جاوید شدم .

نفس عمیقی کشیدم و با طرح لبخند کجی کنج لبم روی تخت دراز کشیدم .

خسته از روزهای تکراری ، افسرده از بازی روزگار و دل زده از مردم دنیا

آزردۀ خاطر از همه ، شکست های پی در پی و و

اینها همه تاوانه ، تاوان یک نگاه ، یک نگاه و لرزش دل

کاش فرصت برای جبران کردن وجود داشت ولی افسوس ...

امروز بیشتر از همه دلگیر و ناراحتم .

هر بار دیدن لبخندهای پر از محبت بابا و توجه های پدرانه اش نسبت به وضع هستی دلم رو بیشتر از پیش می شکست .

با حسرت از پشت در نیمه باز اتاق یا پنهان شده پشت دیوار ، با نگاهی اشک بار به نوازش های بی دریغ و پر از محبت پدرم که برای هستی خرج می کرد خیره می شدم .

یعنی گناهم انقدر سنگین و غیر قابل جبرانۀ که ارزش بخشیدن رو ندارم .؟

پس تاوان دادن به این گناه حالا حالاها ادامه داره و تا من رو از پا در نیاره دست بردار نیست .

تنها دلخوشی که می توئم این روزها خودم رو سرگرمش کنم دوباره دیدن مریم و ثمین کنارمه و این می تونست تنها انگیزه ام برای ادامه این زندگی لعنتی و پوچ باشه .

گوشیم رو برداشتم و دلتنگ تر از همیشه روی اسم مریم تو لیست مخاطبینم ضربه زدم .

بعد از چند لحظه تماس وصل شد و صدای دلگرم کننده مریم تو گوشم پیچید:

_چه عجب عسل خانمی ، خوبی ؟

لبخندی زدم:

_خوبم تو چطوری؟

آهی کشیدم و تلخی لبخندش رو حس کردم :

_خوبم ...

غمگین و گرفته لب زدم:

_مریم غم صدات یه چیز دیگه ای می گه ؟

مکث کرد .

لحن بغضدارش دلم رو به آتیش کشوند:

_منتظر تماس بودم عسل ، دلم خیلی گرفته بود . می خواستم خودم تماس بگیرم ولی دلم نیومد بیشتر از این نگرانت کنم خودت به اندازه کافی غم و غصه داری .

لحن صدام از فشار بغض لرزید:

_چی میگی مریم؟ ما این حرفا رو نداریم باهم، غم تو غم منم هست . حداقل مرهمی باشیم برای همدیگه.

بغضش ترکید:

__ عسل دارم دق می کنم ، نگران مرتضی هستم . از وقتی از هم جدا شدیم خبری ازش ندارم .

اوایل یکی دو بار تماس گرفت ولی الان نمیدونم کجاست و چیکار می کنه .

بدتر از این ، تیرداد نامرد دیشب جریان ازداجم رو به بابام گفت .

باید می بودی و میدیدی عسل ، کم مونده بود بابام منو بکشه .

ناباور و متحیر چنگی به گلوی بغضدارم زدم :

__ مریم چی کشیدی تو ؟

نفس های مقطع و عمیقش خبر از حال دگرگونش میداد:

__ عسل دیگه نمی توئم تحمل کنم ، منتظرم کار تیرداد تموم بشه بیام تهران . هر جور شده مرتضی رو پیدا می کنم و میرم سر خونه زندگیم . دیگه برام مهم نیست بقیه چیکار می کنن . بسه این همه رنج و عذاب .

__ درکت می کنم عزیزم ، دقیقا منم همین وضعیت رو تو خونه دارم .

بابام هنوز منو نبخشیده ، یجورایی بزور داره تحمل می کنه .

__ غصه نخور همه این روزهای تلخ و سخت می گذره . نگران نباش .

خدایا ...

انقدر تو خودم ریختم که از سرم گذشته ... دارم غرق می شم .

دستت کجاست ...

دو هفته بعد ...

حین بستن گوشواره نگین دار بلندی که برقش ذوق زده ام می کرد نگاهی از روی رضایت به آرایش طوسی صورتی چشم هام انداختم .

لبخندم غلیظ تر شد .

صاف ایستادم .

موهای بلند فر شده ام رو روی سینه ام ریختم و با لذت به لباس طلایی رنگم که بالا تنه اش از گیپور دامن بلندش از ساتن و حریر دوخته شده بود زل زدم.

ابرویی بالا انداختم و دست به کمر چرخ می زدم .

ذهنم پر کشید سمت خبر خوبی که این روزها دلخوشی شب و روزم شده بود .

تیرداد دیروز برگشت تهران و برای پیدا کردن خونه ای در نزدیکی خونه ما دست به کار شد .

لذت دوباره بودن با شیطنت های ثمین و خنده های دلگرم کننده مریم ، جایگزین غم و غصه ای بود که مثل سم تو تموم وجودم پخش شده بود .

نفس عمیقی کشیدم.

لحظه ای لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.

امروز بعد از مدتها خونه نشینی و خلوت و انزوایی که توش فرو رفته بودم بالاخره به یکی از جشن های نامزدی فامیل دعوت شدیم .

رشته افکارن با ورود هستی یه اتاقم پاره شده .

نگاهی شگفت زده و چشم‌هایی گشاد شده به من انداخت .

دستگیره در رو رها کرد و وارد شد:

__قربون خواهر خوشگلم برم ، برم اسپند دود کنم برات ..

کلافه دستی به سمتش تو هوا پرت کردم و زیر لب غرلندزنان گفتم:

__خودم می‌دونم نیازی به تعریف و تمجید نیست .

با لب و لوجه ای کج شده گفت:

__پرو و خودشیفته

نشستم لب تختم و پیام رو روی پا انداختم .

مشغول لاک زدن به ناخن هام شدم که هستی ادامه داد:

__راستی یادم رفت ، یه خبر خوب برات دارم .

پوفی کردم :

__اگه خبرت خوبت به غیر از خبر اومدن جاویده باید بگم که اصلا برام مهم نیست .

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

__مرده شور ریخت تو و اون جاوید رو با هم بشوره . اه اه حالم رو بد کردی .

خنده ام رو خوردم.

با تشر غریدم:

__دور از جونش .

خندید ، کنارم نشست و گفت:

__اون رفیقات بودن ثمین و مریم که کلی ازش برام خاطره تعریف کردی ؟

شروع کردم به فوت کردن ناخن های لاک زده ام :

__خب ؟

__مامان می‌گفت اونا هم دعوتن ، تو نمی‌دونستی مگه نه؟

دست از فوت کردم برداشتم و با ذوق سمتش چرخیدم:

__راست میگی هستی؟

__مامان که اینطور گفت .

با سرخوشی دست هام رو کوبیدم به هم :

__وای هستی باورم نمی‌شه ، پس امشب بهترین شب زندگیمه.

سقلمه ای به پهلویم زد و با دلخوری گفت:

__پس من چی؟ می‌خوای تنهام بزاری ؟

از شدت خوشی دلم در حال پیچ و تاب بود .

دستم رو دور هستی انداختم :

__ نه دیوونه تو هم باید باهاشون آشنا بشی مخصوصا مریم مطمئنم دوست های خوبی برای هم می شین .

__ خدا کنه ، حداقل منم از تنهایی در میام .

در اتاق توسط مامان باز شد:

__ دخترا اگه آماده اید کمکم حرکت کنیم ؟

هستی دستپاچه بلند شد و گفت؛

__ اوانه، من هنوز آماده نشدم .

مامان غرید:

__ زود باش دیگه دیره .

هستی با شکم تقریبا بزرگش محتاطانه از اتاق دوید بیرون .

مامان حین اینکه دستبندش رو دور دستش می بست با لبخند دلنشینی رو به من گفت:

__ دخترا رو آماده کردم ، اگه کاری دیگه ای نداری تا هستی آماده می شه با بابات یه قهوه بخوریم ؟

لبخندم گشاد شد .

آروم بلند شدم و دامن بلندم رو بالا گرفتم و سمت مامان قدم برداشتم.

مامان با لذت و رضایتی که تو نگاهش موج میزد لبخند شیرینی به روم پاشید:

__ مادر قربون قد و بالای زیبا و بی عیب و نقصت بره .

با خنده گفتم :

__ حکایت همون سوسکه ست که به بچه اش میگه قربون دست و پای بلوریت برم دیگه؟.

مامان دستش رو سمت گرفت و از ته دل خندید .

من رو در آغوش فشرد و با احتیاط دستش رو نوازش گونه روی موهام کشید:

__ نه اصلا اینطور نیست ، زیباییت خیره کننده ست دخترم .

من امشب واقعا نگرانتم .

هستی وارد شد ، کلافه و عصبی بین دل و قلوه دادن ما پرید و با چهره ای درهم نالید:

__ وای دیر شد من هنوز آرایش تموم نشده .

سمتش رفتم و سمت میز آرایشم هدایتش کردم:

__ بشین اینجا انقدر نق نزن .

مامان گفت:

__ پس،تا شما دو تا آماده می شین من برم قهوه درست کنم .

سری به نشونه تایید تکون دادم و مشغول کشیدن خط چشم هستی شدم .

تقریبا همه چیز آماده بود .

برای بار هزارم خودم رو تو آینه چک کردم و با دلهره از کنار چشم های تیزبین بابا گذشتم.

کنار هستی تو صندلی عقب ماشین بابا نشستم و نگین رو کنار خودم نشوندم .

نگین و سوگل با شوق و ذوق در حال دست زدن و خوندن بودند.

طرحی از لبخند مصنوعی روی لبم شکل گرفت ولی غوغایی درون دلم بپا بود .

بابا اخم آلود و عنق مشغول رانندگی بود .

تا رسیدن به مقصد همه گفتن و خندیدن الا من .

گرفته و مغموم تو خودم فرو رفتم .

بجورایی ترجیح دادم بیشتر شنونده باشم تا کمتر تو نقطه دید بابا باشم .

هنوز هم شرمنده و خجالت زده روی بابا هستم و بی صبرانه منتظر اون روزی هستم که نوازش دست گرمش رو روی سرم حس کنم.

با توقف ماشین از افکار درهم بیرون پریدم و با ذوق و شوقی عجیب اطراف باغی که جشن برپا شده بود به دنبال ردی از ثمین و مریم گشتم.

بابا دستور پیاده شدن از ماشین رو داد .

بدون معطلی بیرون پریدم و دست نگین رو محکم فشردم.

بابا قفل ماشین رو زد و دست سوگل رو گرفت .

سمتم چرخید و با لحن سردی لب زد:

__نگین رو بفرست بیاد پیش من .

نگین با نگاهی مظلوم به من زل زد و منتظر اجازه بود .

با لبخندی غلیظ دستش رو رها کردم خم شدم زیر گوشش گفتم :

__دست بابا بزرگ رو ول نکنی نگین ؟

با ذوق کودکانه ای خندید و با شتاب سمت بابا دوید .

بابا دستش رو گرفت و با ابهت و جبروت خاص خودش سمت باغ رفت .

لبخند زنان کنار هستی و مامان به دنبال بابا سمت باغ راه افتادیم .

از مقابل در ورودی و کنار جمعی از مردان جوانی که تجمع کرده بودن گذشتیم .

صدای موسیقی ،رقص و پایکوبی عده ای از دختر و پسران جوان بین هم من رو سرحال و شگفت زده کرد .

حس خوشایندی زیر پوستم خزید و با نیش باز چشمم دنبال ثمین و مریم گوشه به گوشه باغ چرخید .

هستی دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با زیر گوشم داد زد:

__بیا بریم رختکن،

آدرس رختکن رو از یک خانم جوانی پرسیدم و با عجله سمت رختکن رفتیم.

بعد از آماده شدن و مرتب کردن سر و وضعمون با لبخندی ناشی از رضایت کنار هم قدم زنان وارد محوطه اصلی باغ شدیم.

پشت میز کنار مامان نشستم و با دقت اطرافم رو زیر نظر گرفتم.

هنوز خبری از ثمین و مریم نبود .

نفس عمیقی کشیدم و سمت مامان چرخیدم .

زیر گوشش گفتم :

_مامان مطمئنی ثمین و مریم هم میان؟

_آره عزیزم خود تیرداد گفت .

متعجب گفتم:

_پس چرا به من چیزی نگفتن؟

مامان خنده کنان لب زد:

_حتما می خوان غافلگیرت کنن.

سری تکون دادم و با لبخند گشادی به در ورودی باغ خیره موندم.

هستی دست به کمر کنار چند تا از دخترای فامیل در حال بگو بخند بود .

نگاه مهتاب دختر خاله ام روم ثابت موند ولی یک آن با چشم غره ازم روم گرفت .

خنده ام شدت گرفت .

یادمه یک روز بهترین دوست صمیمی و رفیق شفیق هم بودیم ولی الان ...

دلم نیومد بیشتر از این ناراحتش کنم .

ناچارا بلند شدم و به آرومی میز رو دور زدم .

پشت سرش ایستادم و نیشگونی از بازوش گرفتم که جیغش هوا رفت .

خنده کنان مقابلش ایستادم و بدون معطلی در آغوشم کشیدمش .

با با اخم و تشر غرید ؛

_ولم کن دیوونه ، اصلا حوصله تو یکی رو ندارم .

محکم زدم روی بازوی برهنه اش که دستم چسبید و چشم هاش گرد شد :

_آخ ، الهی فلج بشی دختر . این چه وضعشه .

خندیدم و گفتم:

_خودتو لوس نکن مهتاب ، می دونی بلد نیستم منت کشی کنم .

نیشخندی زد و با چشم های تنگ شده هولم داد:

_برو بابا ، اصلا من کی با تو رفیق بودم که الان قهر کرده باشم ؟

متقابلا با شدت بیشتری مثل خودش هولش دادم که محکم خورد به میز .

با چشم هایی از حدقه در اومده گفت:

_وای عسل دیوونه شدی ، قبل رفتن انقدر وحشی نبودی؟

خنده کنان پشت میز نشستم و دستم رو ستون چونه ام کردم:

__ بشین مهتاب ، انقدر حرف نزن .

مهتاب با اخم و تخم نشست و دستی به لباس سفیدش کشید و لبخند زنان گفت:

__ چه عجب بعد این همه مدت چشمم به جمال جنابعالی روشن شد .

سمتش چرخیدم:

__ خودت می دونی فشار کاریه دیگه ..

__ اوه بله ، درست می فرمایید .

نگاهم هنوز سمت در وردی ثابت مونده بود .

دنباله نگاهم رو گرفت و متعجب پرسید:

__ منتظر کسی هستی؟

__ اوهوم .

ابرویی بالا انداخت .

حدود نیم ساعت با مهتاب گفتم و خندیدم .

ولی خبری از ثمین و مریم نبود .

بی حوصله و خسته تکیه دادم و برای بار چندم به اون قسمت خیره موندم .

ناگهان چهره بشاش و خندون ثمین و به دنبالش مریم مقابل در ورودی ظاهر شد .

مات و ناباور چند بار پشت هم پلک زدم .

واقعیات داشت ، خود خودشون بودند

گوش دادن به حرف های مهتاب رو نصفه و نیمه رها کردم و با عجله بلند شدم و پا تند کردم .

از همون فاصله دور ثمین من رو دید و با نیش گشاد دستی برام تکون داد و سمتم دوید .

مریم هم متوجه ام شد و مثل همیشه سنگین و باوقار لبخند زنان سمتم اومد .

نمی دونم چطور خودم رو با اون پاشنه کفش و دامن بلند به ثمین رسوندم .

جووری تو آغوش هم فرو رفته بودیم که انگار با هم یکی شدیم .

نگاه نمناک و خیس مریم بغضم رو سنگین تر کرد .

عمیق و با محبت به خودم فشردمش و از ته دل ابراز دلتنگی کردم .

با ذوق و شوق مریم و ثمین رو به هستی و مامان معرفی کردم .

هستی بالاافاصله با مریم گرم گرفت و همونطور که پیش بینی کرده بودم سریع با هم صمیمی شدند .

تا اون لحظه جشن برام یکنواخت و خسته کننده بود ولی همینکه حضور مریم و ثمین کنارم پررنگ شد جشن برام رنگ و بویی تازه به خودش گرفت .

از دور نگاه مهربون و لبخند عمیق تیرداد رو حس کردم و با لبخندی خانومانه جواب نگاهش رو دادم.

ثمین طبق معمول تاپ طوسی رنگ یقه گشادی که نیمی از برهنگی شونه اش رو به نمایش گذاشته پوشیده بود .
تاپش جووری بود که از پشت توسط چند زنجیر ظریف بهم وصل و لختی و برهنگی کمرش رو بیشتر از حد معمول جلوه میداد و این به زیبایی اندام باریک و بدون نقصش می افزود .
ولی مریم مثل همیشه لباسی پوشیده که برابر با رفتار سنجیده و پخته اش داشت به تن کرده بود و من به داشتن همچین دوست فهمیده و عاقلی به خودم می بالم .
ثمین موهایش رو طوری بالای سرش بسته بود که خواه ناخواه چشم و ابروی بلندش کشیده تر به نظر می رسید .
چشمکی ستم حواله کرد و با نیشخند گفت:
_ بلا واسه کی انقدر خودتو خوشگل کردی ؟
با عشوه تره ای فر شده از موهام رو دور انگشتم پیچوندم و با اشاره ابرو سمت تیرداد با شیطنت گفتم :
_ مگه اون بنده خدا دل نداره ؟
خنده ای عمیقی سر داد :
_ ای بمیری الهی عسل ، اینجوری بیشتر آتیشش زدی .
ابرویی بالا انداختم و با افسوس طبق عادت همیشگیم دستم رو ستون چونه ام کردم و گفتم :
_ دست رو دلم نزار که خونِ ثمین .
ثمین هم با تبعیت از من دستش رو ستون چونه اش کرد و آهی کشید :
_ می دونم درکت می کنم چه مرگنه ، دقیقاً حس و حال مزخرف تو رو دارم . می دونم چی می کشی .
سعی کردم از اون حال و هوا بیرون بکشمش .
می دونم تموم فکرش سمت اسد و ترجیح میده سکوت کنه تا مبادا رسوا بشه .
حین خنده با ثمین بودم که گوشیم زنگ خورد .
خنده ام رو جمع و جور کردم و با دقت به اسم تیرداد روی صفحه گوشی خیره موندم .
تیرداد با من چیکار داره؟
متعجب دکمه اتصال رو فشردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم .
بین صدای بزن و بکوب و موسیقی به زحمت تونستم صدای ضعیف تیرداد رو بشنوم :
_ عسل سریع بیا انتهای باغ .
حیرت زده و ناباور به دخترا زل زدم ولی کسی حواسش به قیافه من الان دقیقاً شبیه علامت سوال شد نبود .
آب دهنم رو قورت دادم و دودل باشه ای گفتم و تماس رو قطع کردم .
یعنی تیرداد الان با من اون هم ته باغ چیکار داره؟
سوالی عجیب و غریب که بدجور ذهنم رو درگیر کرده بود .
آروم بلند شدم و رو به دخترا گفتم :
_ بچه ها من الان میام .
دخترا هر کدوم سرسری باشه ای تحویلم دادن و بدون توجه به رنگ پریده و حال خرابم مشغول بگو بخند شدند .

پوفی کردم و نفس حبس شده ام رو رها کردم .

شال طلایی رنگ حریرم که از جنس لباسم بود رو برداشتم و دور شونه هام انداختم .

دامنم رو به مشتم گرفتم و با اکراه سمت رختکن که انتهای باغ قرار داشت رفتم.

با حس لرزیدن گوشی تو مشتم بخودم اومدم و به پاکت کوچیک بالای صفحه که خبر پیام جدید رو بهم می رسوند زل زدم.

سریع بازش کردم .

پیام از طرف تیرداد بود .

«رختکن رو رد کن»

پوفی کردم

تیرداد این پلیس بازی هاش رو هم وسط جشن هم فراموش نمی کرد.

با تردید رختکن رو هم رد کردم

صدای موسیقی رفته رفته دورتر شد .

با دیدن تاریکی و نقطه خلوت انتهای باغ به خودم لرزیدم .

ترس و دلهره ته دلم ریخت

اما به تیرداد اعتماد دارم.

ولی دلیل این کارش چی می تونه باشه ؟ چرا ازم می خواد ته باغ باهاس قرار ملاقات داشته باشم ؟

ترس و دلهره رو کنار گذاشتم و با زمزمه بسم الله زیر لب جلو رفتم.

اطرافم رو زیر نظر گرفتم .

با اینکه سرد نبود ولی من مثل بید در حال لرزش بودم.

صدای هو هوی باد لا به لای شاخ و برگ های تازه شکوفه زده درخت های سر به فلک کشیده ترس رو به دلم ریخت .

خبری از تیرداد نبود . کسی جز من تو این نقطه تقریبا تاریک و خلوت باغ نبود .

به غلط کردن افتادم.

چندبار تیرداد رو صدا زدم .

ولی خبری ازش نبود .

رفته رفته ترس بیشتر از قبل تو دلم خونه کرد .

یک آن با حس پیچیده شدن دست هایی قدرتمند و قوی دور کمرم مغزم قفل کرد .

با حیرت و وحشت تا خواستم جیغ بزنم با فشردن دستی روی دهنم و چرخش ناگهانیسمت فرد مذکور و رخ به رخ شدنم با

جاوید تا سر حد سخته پیش رفتم و برگشتم.

به نفس نفس افتادم .

قلبم دیوونه وار خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید .

چشم هام بیش تر از حد معمول گشاد شد .

جاوید آروم دستش رو برداشت و انگشت اشاره اش رو به نشونه سکوت مقابلم گرفت .
ناباور و حیرت زده به چهره تقریبا تاریک جاوید که زیر کلاه سویی شرت مشکی رنگش پنهان شده بود خیره موندم .
بغض عمیق و چشمه اشکم جوشید .
با شوق کلاه رو از روی سرش کنار زدم .
صورتش توسط دست های لرزوم قاب گرفته شد .
زبری ته ریشش رو کاملا حس کردم .
خواب نبود . رویا هم نیست ...
خود جاوید بود .
جاوید با چهره ای دمغ و گرفته درست مقابلم ایستاده بود .
با بغض و بهت دستم رو نوازش گونه روی ته ریشش کشیدم و نالیدم :
_جاوید جاویدمتویی؟
تو اینجا ؟ ...باور کنم خودتی؟
کجا بودی ؟ جاوید کجا بودی ؟
به اشک هام اجازه باریدن دادم .
هر چقدر نوازش دست هام روی صورتش بیشتر می شد فشار دست های مردونه اش دور کمر شدت می گرفت .
بیشتر از قبل فرو رفتم تو آغوشش .
با نگاهی سیری ناپذیرم دوباره دستی روی صورتش کشیدم و با عطش بیشتری زل زدم به مردمک لرزون و نگاه غمزده اش .
نگاهش دو دو میزد .
تک تک اعضای صورتش رو زیر نظر گرفتم و با لمس دست هام روی لب های مردونه و ته ریش زمخت و چشم های غمگینش به دل بی قرارم حضور پررنگش رو ثابت کردم .
قلبم همچنان نامنظم با کوبش بیشتری در حال تپش بود .
جاوید قصد نداشت سکوتش رو بشکنه .
با نگاهی مملو از غم اما پر از فریاد با سر انگشت های یخ زده اش گونه ام رو نوازش داد .
لب هام رو بهم فشردم و از ته دل زار زدم :
_جاوید چرا چیزی نمی گی ؟ چرا ساکتی ؟
جاوید با عطش ، نگاهی پر از حسرت موهام رو لمس کرد .
بغض اجازه حرف زدن رو بهش نمی داد .
کلافه بود و هیرون .
و این باعث می شد بیشتر از قبل نگران و دلواپس رفتار گنگ و گیج کننده اش بشم .
دوباره نالیدم :

__ چته لعنتی؟ نکنه واقعا روانی شدی!؟

با نگرانی اشک هام رو پاک کرد .

تا خواستم دوباره لب به اعتراض باز کنم مهر سکوت رو روی لبهام گذاشت .

با بی قراری و دلتنگی ب*و*س*ه*ای عمیقی روی لب هام کاشت .

خیسی اشک های گرمش رو روی گونه هام حس کردم .

دلم گرفت .

جاوید من چرا باید گریه کنه ؟

چه چیزی باعث شده مرد من، مرد خودخواه و مقتدر من اینجوری اشک بریزه ؟

هق هقم رو تو گلو خفه کردم .

جاوید به اندازه چند میلی متر ازم فاصله گرفت .

زل زد به سرخی لبهام

با نوک انگشت لب هام رو لمس کرد و دوباره خم شد چشم های خمارم رفته رفته بسته شد و با دلتنگی و بی قراری همراهیش کردم.

مهر لب های داغ و آتشینش با بی تابی روی گونه ها فرود می اومد و دلم رو بیشتر از قبل به زنجیر می کشید .

گرمای حضورش و بوی عطر تنش من رو مست و دیوانه وار تر از همیشه شیفته و شیدای خودش کرد .

غرق شدم تو آغوشش و زیر بارون ب*و*سه های داغی که روی صورتم فرود می اومد اوج گرفتم و روحم به پرواز در اومد .

متوقف شد .

نفس داغش پوست صورتم رو می سوزوند .

زمزمه وار لب زد :

"چشم‌های تو منو به این روز انداخت!"

نفس کشدار و عمیقی کشید .

چنگ زد به موهام.

لحن گرفته و بغضدارش قلبم رو از کار انداخت:

__ این نگاه تو کار منو به اینجا کشونده

تاب و تحمل نگاه‌های تو را نداشتم.

عسل بدجور دلم رو به تو باختم. من با غم نبودنت چطور کنار بیام؟ چرا یهو همه چیز بهم ریخت؟ اومدم بپرسم چرا همه چیز دست به دست هم میدن تا منو تو بهم نرسیم؟

دوباره صورتش رو با دست هام قاب گرفتم.

با محبت و شیفتگی نگاهم رو دوختم به نگاه پر از حرفش :

__ تو چشم‌های من دقیق‌تر نگاه کن!

حرکت انگشت هاش لایه لایه موهام آرومتر شد .

با لبخند کم رنگی ادامه دادم:

__جز تو هیچ چیزی تو نگاهم نیست...

جاوید بزار تموم دنیا دست به دست هم بدن تا مانع عشقمون بشن ، اما اینو بدون هیچ مانعی حریف من و تو نمی شه .

ب*و*س*ه ای ناگهانی روی پیشونیم کاشت:

__اگه من نباشم می تونی تنهایی از پیشون بریبای؟

لبخندم رفته رفته محو شد .

دستش کشیده شد دور کمرم ، منو محکم تر از قبل به خودش فشرد .

با بهت خیره موندم به چشم‌های بسته اش .

دستش بالا اومد و برق تیزی چاقو مقابل نگاه وحشت زده ام سست و ناتوانم کرد .

با درموندگی چشم هاش رو باز کرد .

لرزش خفیفی تو وجودم حس کردم.

زانو هام سست شد .

دوباره دستش روی کمرم کشیده شد .

عرق سردی روی پیشونیم نشست .

دسته ای از موهای فر شده ام رو بالا آورد.

عمیق و با حسرت بویید و ب*و*سید .

چاقو رو بالا آورد و مقابل نگاه وحشت زده و لرزوم تکه ای از موهام رو توسط چاقو برید و لای مشتش فشرد .

با حیرت و بهت زده نالیدم :

__جاوید

دوباره من رو در بر گرفت و سرش رو لا به لای موهام فرو برد و با لذت بیشتری بویید .

بغضم منفجر شد .

دلم گواهی بد می داد .

دلیل این رفتار گنگ و بریدن تکه ای از موهام برام مبهم و گیج کننده بود .

اشک هام دوباره راه خودشون رو پیدا کردند.

نگاه هراسون و دستپاچه جاوید به اطرافمون کشیده شد .

برای بار چندم ب*و*س*ی*ده و با عطش و بی قراری بیشتری تو آغوشش فشردم .

__عسل ، ازم نپرس کجا بودم یا کجا میرم .

اینو بدون هر کجای این دنیای لعنتی هستم قلبم دیوونه وار فقط برای تو می تپه

عسل من عاشقونه می خوامت و حاضرم جون بی ارزشم رو فدای یه تار موت کنم .

اینو بدون ... غسل باورم کن من لحظه ای از دوست داشتن تو دست نداشتم و بر نمی دارم .

من ... غسل من ...

چشم هاش رو به سختی بهم فشرد و سرش رو پایین انداخت .

متحیر و بهت زده با دهنی نیمه باز به اعترافات عجیب و رفتارهای گنگش زل زدم.

چرا لال شدم و چیزی نمی گم ؟

چرا قلبم به یکباره از کار افتاد و زانو هام شل شدن؟

جاوید بدون میل و رغبت من رو به یکباره رها کرد و با یک حرکت شال رو از روی شونه هام برداشت و دور گردنش انداخت

نفس عمیقی کشید و لبخند تلخی به روم پاشید :

_ مواظب خودت باش تنها بهونه من برای نفس کشیدن.

مثل نسیم زودگذر از کنارم گذشت و تو یک چشم به هم زدن ازم دور شد .

جوری محو و ناپدید شد که انگار از قیل اثری ازش نبود.

نگاه بهت زده و لرزوم راه رفتنش رو دنبال کرد .

زانوهای لرزوم بالاخره خم شد و با تموم بیچارگی آور شدم .

حس کردم دنیا روی سرم خراب شد .

نه دیگه خبری از بغض بود نه گریه .

مات و متحیر به صدای ناهماهنگ کوبش ضعیف قلبم گوش سپردم .

رفتنت روی قلبم

را خراشید

هیچ مرهمی

برای التیامش نیست

جز آمدنت ...

.....

من یک کبودیم روی گونه های واقعیت

ذره ذره نابود شدم تو این واقعیت بی هویت ...

چشم هام رو روی هم می فشارم و سرم سنگینه از این همه افکار درهم و پر پیچ و خم.

بی تفاوت به نفس حبس شده درون سینه ام بیشتر از قیل سرم رو تو بالشت فرو می کنم .

صدای باز و بسته شدن در اتاق روی افکار بهم ریخته ام خط انداخت .

پتو رو روی صورتم کشیدم .

با لحنی گرفته و صدای خراشیده نالیدم:

__ هر کسی هستی همین الان برو می خوام تنها باشم .
قهر بودم با خودم و سرنوشتی بی هویتی که کامم رو تلخ کرد .
با نشستن فرد مذکور و تکون خوردن تختم عصبی شدم .
پتو رو بیشتر دور خودم پیچوندم .
سوزش چشم ها و درد عمیقی که تو قلبم تیر می کشید از من یک عسل پرخاشگر و عصبی ساخته بود .
با یک حرکت پتو کنار رفت .
نور تابیده شده به داخل خلوت و انزوای تاریک و وهم آور اتاقم حسی تازه بهم بخشید .
نیم خیز شدم و از لای پلک های بهم چسبیده ام به چهره اخموی بابا خیره موندم .
با دیدن ناگهانی بابا بعد از اینهمه مدت داخل اتاقم گره ابروهای درهمم رو باز شد .
دستی به صورتم کشیدم و موهای آشفته و بهم ریخته ام رو یک سمت تنه ام ریختم .
نگاه پر از حرف و عصبی بابا روی موهای بهم ریخته ، سر و وضع آشفته ام در چرخش بود .
شرمنده و خجالت زده سرم رو پایین انداختم .
بابا سری از روی تاسف تکون داد و با لحنی بم و گرفته گفت:
__ این همون عسل خانمی که من بهش افتخار می کردم؟
قلبم تیر کشید .
فشار انگشت هام بین هم شدت گرفتم.
__ این چه وضعشه؟ چرا چند روزه تو خودتی؟
اون از نبودنت که خون به جیگر مادرت کرد اینم از بودنت که داره دقش میده.
چته دختر؟ افسار پاره کردی؟
درد چیه؟
اشک های داغ پشت پلک هام جمع شد.
منتظر یک جرقه بودم تا فوران کنم.
بغض سنگین شد .
چنگ زدم به گلووم و با چشم های به اشک نشسته زل زدم به بابا .
نگاه اخموی بابا ، با دیدنم رنگ گرفت .
رنگی از دلسوزی و ترحم.
چی داشتم به این پدر زخم خورده بگم ؟
از کدوم درد و غم بگم ؟
سفره پر از غم دلم رو چطور مقابلش پهن کنم ؟
چطور قلب زخم خورده مملو از دردم رو بشکافم و از بی وفایی هایی جاویدم بگم ؟

بگم بابا دختر بی عقلت شکست خورد ، شد بازیچه دست مجرمی که الان جاش باید ته انفرادی باشه نه تو قلب شکسته دختری .

بغض فشاری به گلو وارد کرد و حسی تلخ تموم وجودم رو در بر گرفت .

ناامیدی و درد از نگاه غمگین بابا چکه می کرد .

__چته دختری؟ جون به لبم کردی ؟

دستش برای نوازش موهام بالا اومد اما بین راه متوقف شد .

انگار با یادآوری تموم حماقت ها و خ*بیانت هام دلسرد و پیشمون شده باشه .

دستش مشت و با درموندگی روی زانویش فشرده شد .

دوباره اشک به چشم هام دوید .

بابا کلافه و عصبی گفت:

__هر کاری می کنم تا این گذشته لعنتی رو فراموش کنم موفق نمی شم

هر بار با یادآوری ظلمی که درحکم کردی نابود می شم و قلبم تیر می کشه .

با بیچارگی زانو هام رو جمع کردم و تو خودم فرو رفتم.

سرم روی زانو هام فرود اومد .

نگاه بابا به پنجره باز که نسیم خنک بهاری پرده اتاقم رو به رقص در آورده بود ثابت موند:

__وقتی فکرش رو می کنم جیگر گوشه ام ، بچه ای که از گوشت و خون خودمه اینطور از پشت بهم خنجر زده از بقیه چه انتظاری می تونم داشته باشم .

ترسیده شدم عسل ، حتی دیگه به خودمم اعتماد ندارم .

حقیقتی تلخ که مثل پتک روی سرم فرود می اومد ، گردنم رو خم تر شدت شرمندگیم رو بیشتر می کرد .

زهر کلام و لحن تلخ بابا آتیش به جونم کشید .

قلبم شکست خورده و زخمیم با شنیدن کنایه های بابا تکه تکه شد و از هم پاشید .

بی رمق نالیدم:

__بابا دارم تقاص پس میدم .

دارم تاوان خ*بیانتی که مرتکب شدم رو پس میدم .

ذره ذره در حال نابود شدنم .

قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم روی تیغه بینیم غلطید .

سرم شروع کرد به نبض زدن .

__من راضی نیستم تاوان بدی ، همینکه به اشتباهت پی بردی و برگشتی خونه برام کافیه .

بینیم رو بالا کشیدم .

با لجاجت نالیدم:

__نه شکستن دل پدر تاوان سختی به دنبال داره .

خدا منو هیچ وقت نمی بخشه .

_من بخشیدمت

ناخداگاه سرم بالا اومد و نگاه خیسم روی چهره غمگین بابا ثابت موند.

_ مطمئن باش خدا هم می بخشه .

بغض اجازه صحبت بهم نمی داد.

ساکت و خاموش به چشم های غم گرفته و کدر بابا خیره موندم.

_ اشتباه بزرگی کردی عسل ، گذشت

درس و عبرتی شد برات .

تجربه ای شد تا دیگه از روی عقل و منطق پیش بری نه فرمان دلت .

پلک زدم .

باز هم قطره اشکی از پلکم سقوط کرد .

سرم بشدت سنگین و قلبم درد می کرد .

بابا لبخندی تلخ به روم زد و ادامه داد:

_ گذشته رو فراموش کن .

چند روزیه می بینم گرفته و بی حالی .

دیگه نمی خوام تو این حالت ببینمت .

لبخندش غلیظ شد :

_ برنامه ها دارم برات عسل ، می دونم اینبار جبران می کنی .

اشکم رو پاک کردم و با بغض نالیدم:

_ اونوقت می تونم مرحمی باشم برای زخم هایی عمیقی خودم به قلبتون وارد کردم؟

با خنده کم جونی سرش رو تکون داد :

_ آره خواستن توانسته .

می خوام به فرصت دیگه بهت بدم ببینم چیکار می کنی .

به آرومی بلند شد و من هنوز با نگاه سیری ناپذیرم به چین و چروک اطراف چشم های پیر و خسته پدرم زل زده بودم .

با نویدی که بابا بهم داد روح سرگردون و غمگینم به پرواز در اومد .

حرف های خوشایند بابا و فرصت دوباره بخشیدن آبی شد روی آتیش گر گرفته وجودم .

ای کاش می شد برای لحظه ای جاوید رو بزارم کنار و این خوشی رو جشن بگیرم .

اما محال بود

نفسم به نفسش بند بود

در عمیق ترین جای سینه ام تو را نفس می کشم ...!

هزار باد بوزد جای جوانه ات امن ست!!!

دلخوشی که توسط بابا به دلم سرازیر شد کور سوی امیدی ته دلم روشن کرد.

با نگاه غمگین رفتن بابا رو دنبال کردم .

بابا دستگیره در رو فشرد و بدون اینکه سمتم بچرخه گفت:

_از این شکنجه گاه بیا بیرون ، دستی به سر و صورتت بکش .

امشب تیرداد و دخترا میان اینجا .

نمی خوام انقدر بهم ریخته و آشفته ببیننت .

لبخندی غمگین روی لبم نشوندم .

بابا رفت و تنهام گذاشت

پاهام رو دراز کردم و نگاه خسته ام رو به سقف سفید اتاقم دوختم .

هنوز جای جای صورتم از رد ب*و*س»ه های داغ و آتشین جاوید می سوخت و تپش قلبم رو دو چندان می کرد .

ای کاش برای یهویی رفتن و ترک کردنم دلیل قانع کننده ای داشت .

من جواب این قلب شکسته و لجبازم رو چی بدم که هر دقیقه بهانه نیودنت رو می گیره و آتیش دلم رو شعله ور تر می کنه؟

با بی میلی گوشه تخت خزیدم و پاهام رو ازش آویزون کردم.

با اکراه بلند شدم و بعد از یک هفته قهر با خودم مقابل آینه ایستادم .

نگاه بی حوصله و بی رمقم به تیشرت گشاد سفید و شلوار آبی گلدارم خیره موند.

موهای آشفته و گره خورده ام رو بالا آوردم و با افسوس به حلقه کبودی دور چشم هام زل زدم.

دنیا که به آخر نرسیده .

من هنوز منتظرشم .

جاوید برمی گرده و من مطمئنم دوباره این دست ها حلقه میشن دور بازوی قدرتمندش .

باز هم نگاه عاشقم گره می خوره به نگاه گرم و خواستنیش.

یقه گشاد تیشرتم رو بالا کشیدم و با بی حالی چنگی به موهام زدم .

هنوز موقعیت اینکه تیرداد رو به حرف بیارم پیدا نکردم .

امشب فرصت خوبیه ، تیرداد امشب باید هر جور شده بهم جواب پس بده.

به هر قیمتی شده از زیر زبونش ناگفته های جاوید رو بیرون می کشم.

هنوز همه چیز سر جای خودشه .

هیچ چیز تغییر نکرده .

من همچنان منتظر جاویدم و ایمان دارم برمی گرده .

کمرم خمیده ام رو صاف کردم و سمت حموم رفتم .

درد سرم بعد از دوشی که گرفتم رفته رفته التیام یافت و سرخی گونه ها و رنگ شفاف پوست صورتم خبر از حال تقریباً خوبم میداد .

تصمیم گرفتم قوی باشم و این مسئله یچیده رو با منطق و اعتماد به نفس حل کنم .

برای مدتی گریه و گوشه گیری رو کنار می زارم .

رژ مسی خوش رنگی رو روی لب هام مالیدم.

خیره شدم به رنگ روشن چشم هام و با وسواس شروع کردم به ریمیل زدن مژه هام.

صفایی به ابروهای نامنظم و بهم ریخته ام دادم .

بلیز سفید و شلوار مشکی پوشیدم .

موهای بلندم رو آزادانه دورم ریختم و با سعی کردم برای دلخوشی مامان هم که شده بخندم .

لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم و از اتاق خارج شدم .

خبری از نگین و سوگل نبود .

با اکراه وارد آشپزخونه شدم .

مامان در حال شستن میوه بود، سرم رو تکیه دادم به دیوار و صدام رو صاف کردم :

__ مامان ؟

مامان با بهت و ناباوری سمتم چرخید ، دستش رو زیر آب گرفت و بالافاصله شیر آب رو بست .

لبخند زنان دستش رو با دستمال خشک کرد و سمتم اومد .

__ الهی من قرونیت برم عسلم ، خوبی دخترم؟ بهتری؟

با نفرتی که نسبت به خودم تو وجودم سراغ دارم تلخ خندی کردم و جواب دادم:

__ موندم خدا جنس شما مادرا رو از چی ساخته که انقدر با لطافت و با محبتین.

چرا از من خسته نمی شی مامان؟

مامان نزدیکم اومد و با نگاه درهم شکسته اش جواب داد:

__ کدوم مادری رو دیدی از جیگرگوشه اش سیر بشه .

من رو با محبت در آغوش گرفت .

چشم هام رو بستم و سرم رو تو سینه گرمش فرو بردم .

__ مامان منو ببخش ، من همیشه باعث عذابتم .

مدام چشم های مهربونت بخاطر حماقت ها و بی عقلی هام نمناکه .

چرا خدا منو هدایت نمی کنه ؟

مامان از ته دل خندید:

__ مادر فدات بشه

صورتم رو با دست های گرمش قاب گرفت و با خوشرویی ادامه داد:

- _ من داشتن همچین دختری افتخار می کنم این چرت و پرتا چیه می گی دختر؟
دستش رو فشردم و زیر لب هجی کردم:
_ ای کاش اینطور که می گی بود .
مامان با خوشحالی دستم رو گرفت و سمت میز آشپزخونه هدایت کرد:
_ بشین برات میوه بیارم .
_ هستی کجاست؟
مامان ظرف میوه رو مقابلم گذاشت :
_ دخترا رو برده بیرون .
بچم دق کرد تو این چند روز.
مدام نگران حال تو بود .
بهش گفتم یه چند روزی تنهات بزاریم تو خودت باشی شاید بهتر شدی .
گازی به سیب قرمز براقم زدم :
_ اوهوم نیاز به تنهایی داشتم.
طرح لبخند کم رنگی روی لبش جون گرفت:
_ بابات نگران حالت بود بالاخره هم طاقت نیاورد .
چند بار بهم گفت تحمل دیدن غم این بچه رو ندارم .
تکه ای از سیب رو نجویده قورت دادم که به سرفه افتادم.
مامان خنده کنان چند ضربه به پشتم زد وگفت:
_ خیلی خب خودتو نکشی حالا آرومتر .
گلوم رو صاف کردم و نفس عمیقی کشیدم:
_ مامان می خوام جبران کنم ، می دونم گناهام غیرقابل ببخشه ولی بابا این فرصتو بهم داد .
ب*و*سه ای گرم روی پیشونیم کاشت:
_ خوشحالم عزیزم .
لبخندزنان و به ظاهر راضی مشغول کمک به مامان شدم .
هر لحظه با یادآوری جاوید و چهره غمگین و نگاه ماتم زده اش زانو هام سست می شد و گلوم رو بغض می گرفت .
اما سعی می کنم قوی باشم .
محکم بایستم و با این حجم از غم که تو دلم خونه کرده مقابله کنم تا من رو شکست نده .
رنجیده و گرفته نگاهم میخ ساعت طلایی بزرگ آویخته به سالن بود .
هر لحظه که به او مدن تیرداد نزدیک می شد دلهره و اضطرابم دو برابر از قبل می شد .
دلشوره رهام نمی کرد.

هستی با دیدنم خوشحال شد و به گرمی من رو به خودش فشرد .
بابا هنوز هم مثل قبل سرسنگین و سرد باهام رفتار می کرد .
ولی با اینهمه سردی دلم به فرصتی که داده بود گرم بود .
پس هنوز جای برگشت و امیدواری بود .
من همچنان منتظر نوازش دست گرمش روی سرم هستم .
شب شد و بالاخره سر و کله مریم و ثمین پیدا شد .
تیرداد خونه ای که تقریباً یک خیابون از خونه ما بالاتر بود رو خرید و طی اینچند روز قبل درگیر خرید وسایل و چیدمانش بود .
مریم و ثمین خوشحال و راضی برای دوباره با هم بودنمون بعد از جابجایی قرار جشن کوچک و دورهمی دخترونه ای ترتیب دادند .
و بدترین و اتفاقی که می تونست تو این موقعیت کند بزنه به اعصابم این بود که خبری از تیرداد نبود .
پام رو با عصبانیت کوبیدم زمین و با حرص غریدم:
_ کجاست این لعنتی ؟ مگه قرار نبود امشب بیاد؟
ثمین پرده پنجره اتاقم رو کنار زد و حین تماشای ستاره های پاشیده شده کف آسمون با نیشخند جواب داد:
_ تیرداد اگه می دونست تو اینقدر بی تاب دیدنشی مثل اسب میومد .
دست به سینه لبم رو بهم فشردم تا مانع خنده ام بشم .
سری نکون دادم و گفتم :
_ ثمین همیشه خفه شی ؟ بنظرت من الان بی تابش ؟
سمتش رفتم و با چشم های گشاد شده از حرص زیر لب غریدم:
_ نکبت کارش دارم چرا نمی فهمی؟
ثمین پرده رو رها کرد و با اخم غرید:
_ چته عسل بیا منو بخور ، به من چه ربطی داره برو یقه خواهرشو بگیر .
به اندازه کافی خودم به خون تیرداد تشنه هستم لطفا جری ترم نکن .
دستی به پیشونیم کشیدم .
حق با ثمین بود ، چرا من حرص و عصبانیتم رو سر این بدبخت خالی می کنم ؟
پوفی کشیدم و کنارش لب تخت نشستم .
ثمین مشغول زیر و رو کردن گوشیم بود .
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :
_ نگرد چیزی نیست .
نیشخندی زد:
_ نه خدایی مشکوک میزنی عفریته ، تو و تیرداد سر و سری با هم دارید .

__ برو بابا ، دیوونه .

آخه تیرداد آدمه ؟

زیر لب با حرص با خودم ادامه دادم:

__ هر چی می کشم از دست اون روانیه ، همه چیز هم زیر سر خودشه .

می دونم دیگه بخاطر همین کارش رو بهونه کرده نیومده .

ثمین متعجب دستش رو مقابلم تکون داد و گفت:

__ از دست رفتی عسل ، چی داری با خودت بلغور می کنی؟

بی حوصله و بی طاقت روی تخت دراز کشیدم .

__ چیزی نیست ، تو خودتو درگیر نکن .

ثمین کنارم به پهلو دراز کشید و دستش رو تکیه گاه بدنش کرد:

__ عسل فردا بریم قدم بزنیم ؟

سمتش چرخیدم :

__ آره ، منم دلم بدجور گرفته .

__ نگران نباش ، به همین زودی ها چشمت به جمال نحس و بی ریخت تیرداد روشن می شه .

خندیدم ، نگاهش کردم و مشتکی کم جون حواله بازوش کردم.

پکر و خسته روی کاناپه قرمز رنگ گوشه سالن خونه تیرداد ولو شدم و با تشر غریدم :

__ وای ثمین بسه تو رو خدا خسته شدم ، به چیزی بیار کوفت کنم گشنامه .

ثمین دستمال به دست با سر و وضعی شلخته و کثیف از بالکن وارد سالن شد و با اخم غرید:

__ چته باز وحشی شدی؟ مریم الان بیاد ببینه کارا عقب افتاده زنده ام نمی زاره .

کوسن مشکی قرمز رو تو بغل گرفتم و دراز کشیدم .

بدون توجه به بوی رنگی که تو بینیم پیچیده بود چشم هام رو بستم :

__ خیلی خب هر غلطی می خوای بکن من خوابم میاد .

ثمین با دهن کجی وارد اتاقش شد و در رو محکم بهم کوبید .

انقدر از این پهلو به اون پهلو شدم که کمرم رگ به رگ شد .

با بی تابی نشستم و چنگی به موهام زدم .

مانتوم رو از تنم بیرون کشیدم و دوباره دراز کشیدم .

با صدای چرخش کلید تو قفل در به خودم اومدم .

نیم خیز شدم و با دیدن تیرداد چشم هام گشاد شد .

با عجله بلند شدم .

تیرداد با دست هایی پر نزدیک آشپزخونه رسید .

یک آن با دیدن من خشکش زد و متوقف شد .

زیر لب سلام داد و کیسه های خرید رو روی زمین گذاشت .

دست به سینه با نگاهی حق به جانب گفتم :

فکرش رو نمی کردی من رو امروز ببینی ؟

کلید رو تو دستش چرخوند و پوفی کرد .

نزدیک رفتم :

__تیرداد خودت می دونی باید به تک تک سوالهام جواب درست و منطقی بدی .

سری تکون داد و گفت:

__منتظر بودم حالت بهتر بشه عسل ، ناگفته ها و حقایقی که باید روشن بشه رو آماده کردم .

__خوبه بی صبرانه منتظرم .

کت مشکی رنگش رو کنار زد و دست به کمر گفت:

__بعد از ناهار میریم بیرون می خوام تنها باشیم .

صدای سوت ثمین مکالمه بین منو تیرداد وقفه انداخت .

ثمین که دوش گرفته و مثل همیشه نیم تنه و شلوار به تن داشت خندان گفت:

__اوهو ، می خواد تنها باشید ، چه غلط .

تیرداد پوزخندی زد و رو به ثمین گفت:

__یه کلمه هم از لاستیک ماشین عروس بشنویم .

ثمین سری از تاسف تکون و روی کاناپه لم داد :

__سرگرد این تیکه ها قدیمی شده ، بهتره برای حفظ آبروی نداشته ات سکوت کنی اینجوری بهتره .

تیرداد جدی شد و با لحنی خشن گفت:

__دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ، بیا اینا رو جمع کن ببر آشپزخونه .

ثمین حین اینکه موهای خیسش رو دورش پخش می کرد بی تفاوت و خونسرد بلند شد و دوباره راهی اتاقش شد .

اینبار در رو محکم تر از دفعه قبل بهم کوبید .

پوفی کردم و نگاه بی حوصله ام به نگاه خیره تیرداد گره خورد .

سری بالا انداختم و با اخم ازش رو گرفتم و روی کاناپه نشستم .

تیرداد ناچاراً بسته های خرید رو با خود سمت آشپزخونه برد .

بعد از رفتن تیرداد ، در ورودی باز شد . مریم و هستی خنده کنان با کلی خرید وارد شدند .

بعد از خوردن ناهار ، به اشاره تیرداد بلند شدم .

سریع آماده شدم و بدون معطلی همراه تیرداد از خونه خارج شدم .

کنارش تو ماشین جای گرفتم و با ذهنی درگیر و دلی گرد و غبار گرفته از حسرت به روبرو خیره موندم .

تیرداد بدون حرف به آرومی مشغول رانندگی شد .

تو سکوت زجر آور و خسته کننده آهنگ ملایم و صدای روح بخش سیاوش قمیشی بود که منو به آرامش دعوت می کرد .

با لذت و چشم هایی بسته غرق شدم تو خودم و با مرور تک تک خاطراتم با جاوید از دنیای اطرافم کناره گرفتم.

با توقف ماشین و قطع آهنگ از دنیای پر هیاهوی خودم بیرون پریدم .

نگاهم سمت تیرداد چرخید .

غمگین و گرفته زل زده بود به من .

شونه ای بالا انداختم :

__ چیزی شده ؟

کنج لبش بالا رفت:

__ نه قدم بزنیم ؟

چشم چرخوندم و اطرافم رو از نظر گذروندم :

__ بریم .

کنار هم قدم زنان وارد پارک شدیم .

با لذت به شاخ و برگ های شکوفه ریزون درخت های داخل پارک خیره شدم .

حس شادابی و طراوت به وجودم رخنه کرد .

تیرداد روی نیمکت سبز رنگ نشست و مشغول تماشای من شد.

رک بی پرده گفتم :

__ از اینکه اینجوری بهم خیره میشی اصلا خوشم نمیاد ، عذاب می کشم .

با خونسردی جواب داد:

__ می دونم .

چرخیدم سمتش:

دلیلش؟

__ دلیل چی؟

__ طفره نرو ، جوابمو بده .

مردونه خندید .

__ دلم برات تنگ شده بود .

پوزخندی زدم :

__ غلط کردی .

سری تکون داد:

_ حس دلتنگیم دوستانه بود .

پوزخندم غلیظ تر شد .

تکیه داد:

_ صادقانه گفتم .

زیر لب هجی کردم :

_ خدا کنه .

_ بشین .

بدون چون و چرا کنارش دست به سینه نشستم.

سمتش چرخیدم و دقیق زل زدم به نگاه خیره اش .

تموم خواهش و تمنام رو ریختم و تو نگاهم و لب زدم:

_ خواهش می کنم هر چی می دونی رو صادقانه بهم بگو .

دیگه تحمل اینهمه بی خبری رو ندارم .

سرش به جلو متمایل شد .

با قورت دادن آب دهنش سیبک گلوش بالا پایین رفت .

_ بهم بگو جاوید کجاست ؟ داره چیکار می کنه ؟

صاف نشست و دستش رو لا به لای موهای خوش فرمش فرو برد :

_ می دونی چیه ، جاوید برخلاف چهره خونسرد و رفتار آرام و متینی که داره شخصیت پیچیده و مبهمش برامون گیج کننده ست .

غیر قابل پیش بینی ، تصمیمی که امروز بگیره بدون در نظر گرفتن جوانب و خطراتی که تهدیدش می کنه پیش میره .

کله شق و یکدنده ست .

تو این مدت خوب شناختمش .

و مهمتر از همه اینا قلب بزرگ و مردونیش بهم ثابت شده ست . و همیشه از خدا این گله را دارم چرا جاوید رو زودتر سر راهم قرار نداد.

بی قرار تر از همیشه محو خواستش شدم .

تلخندی کردم :

_ جاوید انقدر خوبه که بدون دلیل منطق براش میمیرم .

نمی دونم چرا این رو به تیرداد گفتم ، چون غم و حسرت موج زده تو نگاهش لبخند کم رنگ رو محو کرد .

سرم رو پایین انداختم و لب زدم :

_ تیرداد من دست از دوست داشتنش نمی کشم ، برای داشتن جاوید هر کاری می کنم .

سری به نشونه تایید تکون داد:

_ میدونم. تو هم دقیقاً مثل جاوید زبون نفهم و کله شقی .

پام رو روی پا انداختم و حین اینکه بند کیفم رو به بازی گرفتم گفتم:

__تیرداد حاشیه نرو کافیه دیگه ، انقدر دست به سرم نکن .

بگو جاوید کجاست؟

خندید.

__یه عمر من اعتراف می گرفتم الان باید خودم اعتراف پس بدم .

__دنیا گرده آقا تیرداد .

باید جواب پس بدی .

لبخندش رو جمع کرد ، سمتم چرخید.

دقیق شد تو چشم هام .

قاطع و محکم گفت:

__از شنیدن حقیقت واهمه نداری؟

قلبم لرزید .

دست هام بین هم مشت شد و سعی کردم قوی باشم .

با تردید سری به نشونه تایید تکون دادم:

__تیرداد طفره نرو بگو .

سرگرم بازی با ساعتش شد .

اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

__اگه بگم جاوید دیگه بر نمی گرده ...

دقیق تر از قبل به نگام مات و مبهورم خیره شد .

حس کردم از یک بلندی به زمین پرت شدم .

با لرزشی که تو صدام حس می شد جواب دادم:

__باور نمی کنم .

بغض لعنتی رو کنار زدم ؛

__تیرداد حتی اگه این واقعیت تو سرنوشتت هم ثبت شده باشه تغییرش میدم .

__سعی کن واقعیت ها رو قبول کنی .

با حسی سرکش و نگاهی طوفانی به روبرو زل زدم.

قاطعیت لحن کلامم نگاه تیرداد رو عصبی کرد :

__نمی خوام باز هم اون چرندیاتی که اسد بهم تحویل داد رو دوباره تکرار کنی .

سرد شد

کلافه لب زد:

_ لجبازی نکن عسل ، این حرف من یا اسد نیست . خود جاوید خواسته این اتفاق بیفته .
جری شدم .
تلخ و عصیانگر از کوره در رفتم .
_ اصلا اسمش رو هر چی می خوای بزار ، لجبازی، خودخواهی ، بی عقلی و حماقت ...
کیفم رو پرت کردم روی نیمکت و بلند شدم .
با بغض ادامه دادم:
_ هر چی دوست داری فکر کن برام مهم نیست .
فقط ازت خواستم بهم بگی جاوید کجاست؟
حضورش رو کنارم حس کردم .
لحنش آرام و مملو از محبت شد .
_ برگشت جاوید مشخص نیست ، شاید یک سال بعد برگرده یا شاید هم ده سال بعد ... و یا شاید هم اصلا برنگرده .
زانو هام میلرزه و پاهام سست میشه .
مات و بهت زده مثل مجسمه ای خشک شده به پرواز یک دسته از کلاغ های بد صدا که عجیب سکوت تلخ اطرافم رو بهم میزنند خیره موندم.
لحن نگران تیرداد که مکرر اسمم رو صدا میزنه رشته افکارم رو پاره می کنه .
به سختی سمتش چرخیدم و دستی به پیشونیم کشیدم.
_ خوبی عسل؟
سمت کیفم رفتم ، بی رمق چنگی به کیف زدم و راهم رو سمت مخالف تیرداد کج کردم .
لحن اعتراض آمیز تیرداد حالم رو خرابتر کرد:
_ کجا می ری عسل؟
جواب ندادم .
_ خودت خواستی حرف بزنی ، منم حقیقت رو گفتم .
حقیقتی تلخی که مثل روز برام روشن بود .
یعنی قصه تلخ زندگی منو جاوید به این زودی خاتمه یافت؟
_ قوی و محکم باش عسل ، نزار این عشق نافرجام نابودت کنه .
متوقف شدم .
کیفم هنوز تو چنگم فشرده می شد .
صدای قدم های محکم و با صلابت تیرداد بهم نزدیک شد .
دست به کمر کنارم ایستاد، پوفی کرد:
_ خیلی خب ، هر کاری می خوای بکن .

منتظرش بمون خدا رو چی دیدی شاید برگشت .

ولی عسل خودت رو نیاز ، نمی خوام افسرده و شکست خورده ببینمت .

با لحنی گرفته و مغموم گفتم :

__ من اینهمه سختی رو تحمل نکردم بین راه بزنم زیرش .

تا وقتی که خون تو رگهام جاری باشه و نفس می کشم برای بدست آوردنش تلاش می کنم .

من اون سرنوشتی که بدون جاوید برام رقم خورده رو نمی خوام.

نفس سنگین گیر کرده راه گلوم رو آزاد کردم :

__ باور کن دوباره که نه اما هزاران بار دیگه اگر به دنیا پیام در به در دنبال جاوید می کردم تا دوباره عاشقت بشم

فقط عاشق خودش .

و باز هم طبق قول و قراری که به خودم دادم بغض و بغض های تلمبار شده بیخ گلوم رو پس زدم و نم اشک رو از چشم هام گرفتم تا مبادا سنگینی غم روی قلبم چیره و تموم توانایی و امیدم رو نابود و از بین ببره .

من عهد بستم با خودم و دلم ...

عهد بستم کمر خم نکنم .

راهی رو که پیش رفتم رو با تموم وجود ادامه میدم .

راهی که به جاوید ختم می شه .

و من تک تک هزار راهی که به جاوید ختم می شه رو طی می کنم و هرگز به عبث و نا امیدی که قراره من رو از پا در بیاره اجازه نفوذ به قلبم رو نمی دم .

تیرداد رو بین بهت و ناباوری تنها گذاشتم و با افکاری بهم ریخته به راه خودم ادامه دادم .

بی تفاوت به اتفاق های پی در پی که تو زندگیم رخ میداد تو تنهایی هام غرق شدم .

زمستون کوله بارش رو جمع کرد و فصل بهار از راه رسید .

دخترها هر روز برای خرید و تفریح بیرون می رفتن .

من و هستی تموم وقتمون رو خونه تیرداد کنار مریم و ثمین می گذرونییم .

امشب یکی از اون شبهاست که تو بالکن یه دورهمی ساده ترتیب دادیم .

کنار نرده بالکن دست به سینه به ساختمون های اطرافمون خیره موندم و برای بار هزارم به پنجره ای که ثمین آدرش رو بهم داده بود سرک کشیدم .

موهام رو دورم رها و حضور ثمین رو کنارم حس کردم:

__ نیومد؟

با خنده مشتکی به کمرش زدم:

__ احمق یه ساعت اینجا مثل برج نگهبانی دارم دید میزنم خبری نیست که .

ثمین خنده کنان قلبیون رو روی میز کوچیک وسط بالکن قرار داد؛

- __ بیا فعلا بشین یکم دود کنیم ، هنوز نیومده .
- تاب دو بندی سفیدی که تن داشتم رو مرتب کردم و بدون اینکه چشم از پرده رقصان بیرون از پنجره ساختمان پنج طبقه روبرویی بگیرم گفتم :
- __ کنجاو شدم این یارو رو ببینم.
- ثمین حین اینکه دود کم حجم قلیون رو از گلوش بیرون میداد گفت:
- __ خبر مرگش تیکه ای واسه خودش ، من هر روز میام برام دست تکون میده و می خنده اسکل .
- به حالت چهار زانو مقابلش پشت میز پایه کوتاه چوبی که قلیون قرار داشت نشستم :
- __ ثمین دست از این کارات بردار ، تیرداد بفهمه خفه ات می کنه .
- کام عمیقی گرفت و سپس پوزخندی زد:
- __ چرا الکی این بچه سوسولو گنده اش می کنی؟ من از بابام نمی ترسم .
- چه برسه به این ریفو .
- __ بله متوجه ام ، نیازی به یادآوری نبود .
- __ پس زر نزن بزار کیف و حالمون رو بکنیم .
- نزدیکتر رفتم و محتاطانه سالن رو دیدم و گفتم:
- __ مریم گیر نمی ده ؟
- باشت رو لوله کرد و با خنده لم داد:
- __ من از هفت دولت آزادم .
- مریم بخواد حرف بزنه میخورمش میزارم کنار خشک بشه .
- هر دومون زدیم زیر خنده .
- ثمین بعد از اسد سرگرمی تازه ای برای خودش پیدا کرده بود .
- مشخص بود با پسر خوش قیافه و جذابی که با آب و تاب ازش تعریف می کنه وارد مرحله جدیدی از زندگی نکبتی و خسته کننده اش شده .
- لبم رو جمع کردم و سوالی که مدتهاست ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم:
- __ ثمین ؟
- __ هوم ؟
- __ اگه اسد بیاد چیکار می کنی؟
- چپ چپ نگاهم کرد:
- __ میشه گند نرنی به حال خوشم ؟
- یک شب تیرداد خر نیست حالمو بگیره تو بجاش اومدی ضد حال بزنی؟
- __ چرا از کوره در میری سوال پرسیدم ، نمی میری جواب بدی؟
- پوفی کرد .

صاف نشست و با اخم به آسمون خیره موند:

جرات داره بیاد ، اصلا غلط کرده بیاد .

دستم رو برای مهار خشمش که در حال انفجار بود بالا بردم :

خیلی خب خیلی خب ، حرف رو پس گرفتم .

قلیونت رو بکش .

مریم کیک بدست با لبخند دانشینی وارد شد :

خب این هم از کیکی که قولش رو داده بودم .

با ذوق گفتم :

جیگر کی بودی تو ؟

خنده کنان کیک رو روی میز گذاشت .

با اخم رو به ثمین گفتم:

اه باز این آشغالو اینجا گذاشتی ، جمعش کن خفه شدیم .

هستی نفس،نفس زنان دست به کمر وارد شد و به سختی کنارم نشست :

ثمین جان هوا کم آلوده ست شما هم هی دود کن .

مریم اضافه کرد:

راست میگه دیگه مراعات زن حامله رو داشته باش لافل .

ثمین عصبی نشست و با حرص غرید:

حالا گذاشتین یه امشبو من حال کنم .

گند زدین به حال خوشم رفت .

غرلند زنان قلیون رو جمع کرد .

زیر نور مهتاب ، همراه با نسیم تقریبا خنک و ملایم به دور از تموم غصه ها مشغول بگو بخند و خوردن کیک خوشمزه دستپخت مریم شدیم .

مریم ، به ظاهر می خندید اما هر بار اتفاقی تو خلوت و تنهایی ضجه های ناتمومی اش رو دیدم از درون آوار شدم.

مرتضی و جاوید یک آن هر دو باهم مثل قطره ای آب تو دل زمین فرو رفتن و حسرت و دلتنگی رو برامون به جا گذاشتن .

شب خوب و به یاد موندنی رو کنار هم سپری کردیم ، مریم و هستی برای آماده شام کردن راهی آشپزخونه شدند .

من و ثمین کنار هم به نرده بالکن تکیه دادیم و مشتاقانه با مسخره بازی به پنجره نیمه باز ساختمون رو برویی خیره موندیم .

دست ثمین رو کشیدم و با خستگی گفتم:

دیگه دید زدن و هیز بازی کافیه بیا بریم داخل .

پوفی کرد ، بی میل با من همراه شد .

هر دو روی کاناپه نشستیم .

ثمین با چهره ای اخم آلود در حال بالا پایین کردن شبکه ها شد .
دست به سینه منتظر دیدن سریال مورد علاقه ام نشستم که با دیدن اخم های درهم و چهره غرق در فکر ثمین مات و متحیر
موندم.
ثمین غرق در دنیای خودش هنوز درگیر بالا پایین زدن شبکه ها بود .
روی شبکه فوتبال در حال پخش متوقف شد .
نگاهش خیره و دقیق تر از قبل روی
صفحه تی وی نشست .
نزدیک رفتم و دستم رو مقابل نگاه ماتش حرکت دادم :
_ الو ... ثمین کجایی؟
بدون اینکه پلک بزنه لب زد:
_ حالم از فوتبال بهم می خوره .
کنترل رو از دستش قاپیدم :
_ کسی وادارت نکرده ببینی .
با عجله شبکه ها رو رد کردم :
_ تا جاییکه یادمه دوست داشتی .
بیشتر از قبل روی کاناپه ولو شد .
موهای رو باز کرد و چنگی به آبشار موهای مشکی اش زد :
_ یاد اسد می افتم ، همیشه سر کاناپه رو بروی تلویزیون با هم دعوا داشتیم .
با یاد آوری اون روزها لبخندی روی لبم نشست :
_ حاضری برگردی به اون روزها؟
نگاه بی رنگش به نگاهم ثابت موند.
جدی و قاطع جواب داد:
_ نه اصلا .
به یکباره غم عظیمی سراسر وجودم سرازیر شد .
با حسرت نالیدم:
_ ای کاش یک درصد من هم مثل تو بی تفاوت بودم ، اونوقت اینجوری داغون و شکست خورده نبودم .
صاف نشست و سریع گفت:
_ درجه خریت تو و مریم بالاست ، بنظر من اون دوتا اصلا لیاقت شما رو ندارن همون بهتر که نیست و نابود شدن .
با بهت خیره موندم به ثمین .حین اینکه کوسن رو زیر سرش جابجا می کرد ادامه داد:
_ قورباغه رو روی تخت طلا هم بزاری باز می پره می ره تو مرداب.

پوزخند زنان تو چشم خیره موند:

__ شده حکایت این سه دوست خلافکار ما .

بی رمق کنترل رو پرت کردم روی میز ، زانو هام رو بغل کردم.

محو شد تو گذشته هام .

نگاه گرم و لبخند جاوید روحم رو به بازی گرفت.

گفته های ثمین رو قبول ندارم .

من هنوز هم عاشقانه می پرستمش .

روزی هزار بار یاد آغوش بی نظیرش قلبم رو قلقلک میده .

اینبار با تکون خوردن دست ثمین مقابلم رشته افکارم پاره شد.

سمتش چرخیدم .

ثمین نشست و با اعتراض نالید:

__ تو رو خدا محو گذشته و اون جاوید زقارت نشو ، به جون تو حوصله زهرمار شدنت رو ندارم .

لبخندی از روی حرص تحویل داد:

__ خواهش می کنم عسل باش و نزار منم سگ بشم.

کلافه موهام رو از دو طرف پشت گوشم هدایت کردم و سری تکون دادم .

ثمین دراز کشید و پاهاش رو روی زانو هام گذاشت .

پشت چشمی نازک کردم و با تشر گفتم:

__ راحتی ، بد نگذره؟

خندید .

دستش رو زیر سرش فرو برد و زل زد به سقف .

لبخندش کم رنگ و رفته رفته محو شد.

با لحنی گرفته گفت:

__ بزرگترین اشتباه همه آدم ها تو زندگیشون اهمیت دادن به آدم های بیخوده دقیقا مثل تو و مریم و اون دوتا بی لیاقت.

پاهاش رو کنار زدم و سمتش چرخیدم ، با حرص گفتم :

__ چرا پرت و پلا میگی ؟ من مشکلی ندارم .

این تیکه ها و نصیحت های داغونت رو برای خودت نگه دار .

فکر کنم بیشتر به درد خودت می خوره .

با ته خنده ای کنترل شده گفت:

__ چرا ؟

__ چون داری می سوزی ، کاملاً مشخصه دلت پیش اسدی گیر موند که نره ای احساس بهت نداره .

بخاطر همین انقدر دلت پره .
صاف نشست .
به تندی جواب داد:
_ من به جراعت می تونم بگم قبول دارم حرفت رو .
سری تکون دادم ، ثمین انگشتش رو سمت نشونه گرفت .
اضافه کرد:
تو هم قبول کن جاوید ترکت کرد .
لبهام بهم دوخته شد .
هنوز هم با چشم‌هایی بسته حقیقت روشن زندگیم رو انکار می کنم.
قلبم ناجوانمردانه خودش رو به قفسه سینه ام می کوبه .
چهره رنگ باخته و چشم های کدر و دست هایی مشت شده ام گویای حال خرابم بود .
ثمین متوجه حال دگرگونم شد .
پوفی کرد و تره ای از موهام رو با محبت پشت گوشم هدایت کرد :
_ میدونم بحث مزخرفی بود .
فراموشش کنیم عسل ، امشب اومدیم بهمون خوش بگذره نه
حرفش رو قطع کردم .
بغض بدی گلوم رو فشار داد .
_ اشتباه از من بود ، نباید بحث رو شروع می کردم .
رنگ نگاهش تغییر کرد .
برق اشک گوشه چشمش خودنمایی می کرد .
سرم رو پایین انداختم .
نمی خوام شاهد شکستن و خیس شدن چشم های جسور و نگاه مغرورانه ثمین باشم.
ثمین دستش رو دراز کرد و کنترل رو برداشت .
ایستاد:
_ پاشو زهرمار ، باید برقصی .
نگاهم بالا رفت و صاف نشست تو نگاه غم گرفته اما خندونش .
صدای آهنگ شاد تو فضای خونه پیچید .
هستی با خنده تو درگاه آشپزخونه ظاهر شد و با صدای بلند که به سختی شنیده می شد گفت:
_ چه خبره دخترا ؟
ثمین موهایش رو سمتی از بدنش جمع کرد و جواب داد:

__قر تو کمرم مونده می خوام خالیش کنم.

مریم خوشحال و خندان وارد شد و رو به هستی گفت:

__عادیه هستی ، ما هر روز این بساط رو داریم . عادت می کنی .

ثمین با نیم تنه زرد و دامن شلواری سفید گلدار که به تن داشت روی میز چوبی مقابل تی وی ایستاد و شروع کرد به رقصیدن .

انقدر حال و هوای خونه عوض شد که حسابی جوگیر شدم و تو یک چشم به هم زدن تموم افکار منفی و مزاحم رو از ذهنم پس زدم و با خنده به مسخره بازی های ثمین ملحق شدم .

در حال رقصیدن و قر دادن بودیم که حضور تیرداد رو مقابل در ورودی سالن با ابروهایی بالا رفته و نیش خندی کم رنگ کنج لبش حس کردیم .

یک آن با دیدنش وا رفتم .

صاف ایستادم و ثمین رو هم وادار به سکوت کردم.

چون ثمین همچنان در حال پریدن و خوندن بود .

به سختی تونستم ثمین رو کنترل کنم .

تیرداد کت طوسی رنگش رو روی میبل انداخت و حین اینکه گره کرواتش رو باز می کرد نگاه خیره اش رو ازم گرفت .

ثمین بدون توجه به تیرداد همچنان در حال قر دادن بود .

هستی خنده کنان سمت سیستم پخش رفت و آهنگ رو قطع کرد .

ثمین با حرص ایستاد و نالید:

__چرا خاموش کردی تازه گرم شدم .

تیرداد روی کاناپه نشست و کرواتش رو روی میز پرت کرد.

با لحنی خسته گفت:

__خجالت بکش این وقت شب تو ساختمون مسکونی جای اینجور جلف بازی هاست ؟

موهام رو جمع کردم و با اخم رو به ثمین گفتم :

__راست میگه دیگه منو هم اغفال کردی .

مریم سینی بدست کنار تیرداد نشست و گفت:

__ماشالا عسل نرده می رقصه .

هستی نشست و پا روی پا انداخت و گفت:

__دقیقا همینکه که می گی ما یک روز خوش هم از دست شیطننت های عسل نداشتیم .

الان خیلی آروم شده .

تلخ شدم و عصبی .

اصلا حوصله و تحمل نگاه های خیره و عمیق تیرداد رو ندارم .

قرار بود امشب تنها باشیم .

دلیل اومدن ناگهانی تیرداد رو نمی دونم .
هر چی هست بزرگترین ضدحال امشبم بود .
پوفی کردم و با لب هایی آویزون کنار هستی نشستم .
ثمین که همیشه با بی پروایی و رک گویش من رو خوشحال می کرد با حرص رو به تیرداد گفت:
_ اصلا تو چرا اینجا ای؟
تیرداد متعجب زل زد به ثمین .
مریم اخمی کرد؛
_ وا خب اومده خونه .
ثمین با پرویی غرید:
_ بیخود کرده، قرار بود امشب نیاد .
تیرداد کلافه چنگی به موهاش زد :
_ کارم تو اداره تموم شده بود ..
ثمین حرفش رو قطع کرد:
_ بهونه نیار ، گند زدی به دورهمی دخترونه ما .
تیرداد پوفی کشید که مریم گفت:
_ ثمین چی می گی؟ خب اومده خونه استراحت کنه .
ثمین با اخم هایی غلیظ دست به سینه روی کاناپه نشست .
تیرداد بدون حرف بلند شد و با یک حرکت چنگی به کتتش زد .
سمت در خروجی رفت و گفت:
_ من میرم خونه یکی از دوست هام شما هم به دورهمیتون ادامه بدین .
ثمین داد زد:
_ به سلامت ، هری .
زیر لب زمزمه وار ادامه داد:
_ مرتیکه گوزن عین دخترا قهر می کنه ، اه اه حالم بهم خورد .
مریم که دنبال تیرداد تا کنار در دویده بود با چهره ای غمگین برگشت .
هستی گفت:
_ قهر کرد!؟
مریم نشست:
_ آره فکر کنم
تو دلم کلی قربون صدقه ثمین با این طرز بیانش رفتم .

کلا عاشق این دخترم .

با واژه ای به نام خجالت یا شرمندگی کاملا بیگانه بود.

شام رو هم با خنده و شوخی خوردیم .

وسط سالن کنار هم روی زمین نشستیم و مشغول خوردن چایی و تخمه شدیم .

گوشی تلفن ثمین به صدا در اومد .

ثمین متعجب خیره موند به گوشیش ، به یکباره چشم هاش گرد شد .

نگاهش به مریم خیره موند و با حیرت گفت:

__مریم ، آرمانه .

نیش مریم تا بنا گوش باز شد :

__ای جانم این پسر چقدر ماه و دوستداشتتیه .

من و هستی با کنگی به مکالمه مریم و ثمین خیره موندیم .

با تعجب گفتم :

__آرمان کیه ؟

ثمین با عجله جمع رو ترک کرد و پرید داخل بالکن .

مریم با ذوق گفت:

__خواستگار ثمین ، یعنی از وقتی ثمین رو دیده دیوونه اش شده .

با خنده گفتم :

__حتما یه تخته اش کمه ، عاشق خل بازی های این روانی شده؟

__نه عسل ، پسره آدم حساییه . دکتر دندون پزشکیه .

با فهم و کمالاته ، اصلا هر چی بگم کم گفتم .

داستان تازه داشت جالب می شد .

با کنجکاوی لم دادم :

__خب تعریف کن کجا آشنا شدن ؟

مریم با ذوق گفت:

__همین چند وقت پیش که منو ثمین خونه مامانم بودیم ، خانوادگی خونه که چه عرض کنم عمارت بگم بهتره ، دعوت شدیم .

پدر آرمان از دوستای سابق و صمیمی بابام.

ثمین هم اونشب با ما اومد .

چطور بگم ، خانواده اصلین و فرهنگی هستن خیلی خشک و عصا قورت داده و پایبند به اصول و قوانین .

صاف نشستیم و کوسن مبل رو بغل گرفتیم :

__جالب شد ادامه بده .

مریم خندید و گفت:

__ آرمان پسر ساکت و سربه زیریه ، اونشب ثمین بدون قصد و غرض مخ این بنده خدا رو کار گرفت .
انقدر فک زد و خندید که آرمان حسابی جذب تیپ و قیافه و البته روحیه شاد و شیطنت های ثمین شد .
بعد از اون شب رفت و آمد ما بیشتر شد و رابطه دوستانه بین ثمین و آرمان قوی تر شد که بالاخره آرمان از ثمین خواستگاری کرد .

به وجد اومدم و با شوق گفتم :

__ چرا زودتر به من نگفتین ؟

آخه خیلی وقت بود خبری از آرمان نشد ، اما الان یهوپی پیداش شد .

هستی پرسید:

__ نظر ثمین چیه ؟ جوابش مثبته ؟

چهره خندون مریم گرفته شد .

__ ثمین هنوز بهش جواب نداده ولی به من چند بار گفت جوابم منفیه .

از همون فاصله تقریباً دور زل زدم به نیم رخ ثمین که تو سکوت زل زده بود به نقطه ای نامعلوم .

کاملاً مشخصه تموم فکر و ذهنش معطوف اسده .

مگه چند بار میشه عاشق شد ؟

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثله عشقه اولین نیست

می گذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله اونکه پس میزننت نیست

چقدّه تنهائی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست

هیچکسی هم قدمت نیست

چقدّه سخته بدونی اونکه میخوایش نیمیمونه

که دلش یه جایه دیگست و همه وجودش ماله اونه

چقدّه برای اونکه جون میدی غریبه باشی

بگی میخوام با تو باشم بگه میخوام که نباشی

ثمین با چهره ای غرق در فکر و نگاهی سرد و یخ زده کنارم نشست و بی حوصله گفت؛

__ آرمان فردا میاد اینجا .

مریم با خوشحالی گفت:

__ این عالیه ، قدمش روی چشم .

ثمین پوزخندی زد :

__ دلیلی نمی بینم بیاد اینجا .

دستش رو به آرومی فشردم :

__ قسمت کار خودش رو می کنه ، اجازه بده فرصتی که بهت داده شده رو امتحان کنی شاید پشیمون نشی .

__ از کجا مطمئنی ؟

__ چون آدمی خطرناک و یاغی مثل اسد کنار رفت و بجاش مردی محکم و با اقتدار مقابلت قرار گرفت .

پوزخندش غلیظ شد :

__ نمی خوام هیچ مردی وارد زندگیم بشه .

__ تلخ شدی ثمین؟

__ حضور آدمی مثل اسد که گند زد به زندگیم باید هم تلخ کنه .

لبخندی زد :

__ گند زد یا ...

کلافه دستم رو پس زد :

__ دیگه نمی خوام در موردش صحبت کنم . حتی نمی خوام اسمش رو بشنوم

ای کاش می شد اون قسمت از خاطرات گذشته که اسد توش نقش بسته رو از صفحه خاطراتم کلا محو و نابود کنم .

با جدیدت گفتم :

__ امکان نداره ، اون همه خاطرات برای زجر دادن و نابود کردن اون قسمت از مغزت حک شدن محاله نابود بشن .

__ لعنت به این خاطره های نابودگر .

.....

دلم برای تو تنگ است

و این را نمی توانم بگویم

مثل باد که از پشت پنجره ات می گذرد

و یا درختها که خاموش اند

سرنوشت عشق گاهی سکوت است .

چه غریبانه و مظلومانه نگاه غبار گرفته از غم و دردم که پشت پنجره اتاقم به تنهاترین ستاره کنج آسمون که سوسو می کرد خیره مونده بود.

نفس حبس شده و سنگینم رو با آهی سوزناک بیرون دادم.

پیشونی تب آلودم رو تکیه دادم به شیشه سرد و بخار گرفته پنجره .

ذره ای دلخوشی به روزهای بهاری و آسمونی همیشه گرفته و بارونی زندگیم ندارم.

خیلی وقته به پایان خط نزدیک شدم.

تباه شدم و نابود .

درست مثل بازنده ای شکست خورده ، بی رمق و گرفته در برابر سرنوشت شومم زانو زدم .

حقیقتی دردناک که از زیون تیرداد ناخواسته شنیدم مانند تازیانه ای دردناک که هر بار با یادآوریش دردی به قلبم وارد می کرد و زیر ضربات قدرتمند و سهمگینش له می شدم از پا در می اومدم .

این غیر ممکن بود ، تقاصی که مدتهاست انتظارش رو می کشم به این شدت قراره پس بدم.

دستم مشت شد و بی جونم روی شیشه سرد پنجره به پایین لغزید .

بغض پیچیده راه گلوم رو بست .

اما دریغ از یک قطره اشک .

چشمه اشکم خشکید ، بس که نمم اشک ریختم و باریدم .

دیگه دل و دماغ دوباره باریدن رو ندارم.

من لایق این عذاب بودم .

چشیدن این زهر تاوان حقم بود .

خیلی وقته حضور بهم ریخته و سر فرو افتاده تیرداد رو کنار در اتاقم فراموش کردم.

صدای خش دار و گرفته اش بغضم رو سنگین تر کرد:

_عسل من نمی خواستم

ابروهام بهم گره خورد .

ادامه داد:

_قرار نبود تو بفهمی ...

لبم رو از داخل گزیدم.

سوزش و دردش رو نادیده گرفتم.

با لحنی نفرت انگیز و مملو از کینه لب زدم :

_تیرداد بهت گفتم حقیقت رو بهم بگو ، گفتم هر چی در موردش می دونی بگو نگفتم؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

_لزومی نداشت همه چیز رو بفهمی .

حرصم گرفت .

اما توان جیغ و فریاد زدن و خالی کردن این بغض لعنتی رو نداشتم .

با درموندگی نالیدم :

_ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه .

فکرش رو نمی کردی حرف هات رو بشنوم .

هنوز هم از دیدن چهره اش بیزارم .

هنوز هم حس نفرت و آتیش تنفر نسبت به تیرداد در وجودم زبونه می زد.

_نمی خواستم بیشتر از این شکسته و نا امید بشی من صلاحیت رو می خوام

از کوره در رفتم .

سمتش چرخیدم.

با حرص موهام رو پشت گوشم هدایت کردم.

تو چشم‌های دلگیرش خیره شدم و با تشر غریدم :

__بس کن تو رو خدا ، حالم بهم می خوره از این همه دلسوزی و ترحم.

خسته نشدی انقدر نقش یک عاشق دلسوخته و فداکار رو بازی کردی ؟

رنگ نگاهش کدر شد .

چهره اش رنگ باخت و ابروهایش در هم رفت .

بی توجه به فک فشرده اش با حرص ادامه دادم:

__ای کاش یک نره از اینهمه حس مسولیت و دلباختگی تو رو جاوید هم داشت

اونوقت الان وضع این نبود .

کلافه و بی حوصله نگاهم رو ازش گرفتم .

لب تخت نشستم و بازوهایم رو بغل گرفتم.

__من هیچ وقت نخواستم نقش یک عاشق رو بازی کنم من ...

نگاهم بالا رفت و صاف نشست تو نگاه دلخور و رنگ باخته اش .

چنگی به موهایش زد و دست به کمر زل زد به من :

__بگذریم ، هر جور دوست داری در مورد من فکر کن برام مهم نیست .

پوزخندی محو روی لبم نشست .

__درضمن ، اگه جاوید تسلیم قانون شد بدون فقط بخاطر عشقی که به تو داشته این قدم بزرگ رو برداشته .

با درموندگی سرم رو بین دست هام فشردم .

زیر لب با عجز نالیدم :

__چقدر بدبختم .

حضورش رو نزدیکم حس کردم :

__جمله ای که هر بار بعد از شکست و نا امیدی به جاوید قوت قلب می داد این بود

لبخندی محو به روم پاشید:

__راه رسیدن به عسل فقط برگشت به زندانه .

بغض مهار نشدنیم چنگ زد به گلوم .

سوزش اشک رو کنج چشمم حس کردم .

هق هقم رو پشت بغضی که مثل صخره سفت و سخت راه گلوم و مسدود کرده بود خفه کردم.

با لحنی لرزون و آمیخته به بغض نالیدم :

__ همیشه بیشتر برام از جاوید بگی ؟

خواهش و التماس رو ریختم تو نگاهم و با عجز زل زدم به چهره رنگ پریده و گرفته تیرداد .

به ناچار سری تکون داد و بعد از مکث کوتاهی کنارم لب تخت نشست .

دوباره بازو هام رو در بر گرفتم.

چشم هام رو بستم و چهره گرد و غبار گرفته جاوید پشت میله های زندان رو مقابل نگاهم تجسم کردم .

لب زدم :

__ خواهش می کنم بگو .

لحن گرفته و بم تیرداد من رو متوجه خودش کرد .

همه وجودم گوش شد .

با دلتنگی و بغض به پایان قصه تلخ جاوید گوش سپردم:

__ دنیا اونقد کوچیکه که آدمایی رو که ازشون متنفری هر روز می بینی

ولی اونقدر بزرگه که اونی که دلت می خواد رو هیچ وقت نمی بینی ...دقیقا شده حکایت منو تو .

ته خنده ای تلخ کرد:

__ قبلا هم بهت گفتم جاوید خیلی کله شق و لجبازه دقیقا لنگه خودت .

سری تکون دادم و دستم رو روی گلوم فشردم.

__ می تونست بدون دردسر از مرز خارج بشه و زندگی جدیدی رو برای خودش دست و پا کنه اما نخواست یعنی نتونست .

قلبش اینجا بود .

تموم فکر و ذهنش درگیر تو بود .

سمت تیرداد چرخیدم .

مات و مبهوت خیره موندم به نیم رخ گرفته و پوزخند تلخ کنج لبش:

__ تصمیم نهایی رو گرفت و سر حرفش موند .

من کاملا مخالف بودم و بارها تو گوشش خوندم و اشتباهی که قرار بود مرتکب بشه رو گوشزد کردم .

سکوتش خیالم رو راحت کرد .

اما درست فردای اون روز بعد از ملاقات آخرتون خیر دستگیریش شوکه ام کرد.

مقابل همون زندانی که فرار کرد به حالت دو زانو نشسته همگی رو شگفت زده کرده بود .

وقتی این خبر به گوشم رسید داغون شدم.

جاوید رسماً تیشه به ریشه زندگی خودش زد .

دیگه کاری از دستم بر نیومد .

بعد از دستگیریش پرونده اش دوباره باز شد .

دو هفته بعدش دادگاهی شد .

آب گلوم رو به سختی قورت دادم.
مردمک لرزون نگاهم دو دو میزد .
منتظر شنیدن ضربه نهایی بود .
رو به آوار و سقوط شدم.
نگاه مرددش سمتم چرخید .
با دلسوزی به رد اشکی که بالاخره راه خودش رو پیدا کرده بود خیره موند .
لبم رو روی هم فشردم .
با بیچارگی نالیدم :
_ می بینی تیرداد ، چه قصه عشق تلخ و نافرجامی داشتم ؟
باورت می شد یک روزی من رو با این حال ببینی ؟
چشم هام و روی هم فشردم و گرمای دست تیرداد رو روی خیزی گونه ام حس کردم
با دلسوزی رد اشک رو از صورتم پاک کرد .
اخمی کم رنگ چهره اش رو پوشند:
_ دنیا که به آخر نرسیده ، هنوز امیدی هست .
بدون زره ای خجالت هق زدم :
_ کدوم امید؟ جاوید باید تموم عمرش رو پشت میله های زندون هدر بده .
این بود اون عشقی که مدام ازش حرف میزد؟
_ صبر داشته باش دختر ، هنوز هیچی معلوم نیست .
پرونده اش در جریان و دادگاه آخرش هنوز مونده.
_ چه فرقی می کنه .
جدا از حبسی که قبلا داشت باید تقاص فرارش رو هم پس بده .
این جرم کمی نیست .
تیرداد لبخند زنان دستمالی سمتم گرفت و گفت:
_ لازم بدونی تو دادگاه قبلی جاوید بخاطر قتلی که تو پرونده اش ذکر شده بود تبرئه شد .
حین اینکه با دستمال نم چشم هام رو می گرفتم نگاه متعجبم میخ نگاه آرام و صبورش شد .
با حیرت نالیدم :
_ چی داری می گی تیرداد؟
چنگ زدم به پیراهن مشکی تنش و با ناباوری ادامه دادم؛
_ درست توضیح بده ، کی و چجوری تبرئه شد؟
این چطور ممکنه ؟

تیرداد خونسرد و با آرامش مچ دستم رو گرفت و زل زد به نگاه ناباور و منتظرم:

__تموم اون مدت که خونه اسد موندگار شدید ، من و جاوید دنبال سر نخ و شاهد قتل زن جاوید که تو گذشته توسط من ناپدید شد بودیم.

با دهنی باز و چشم‌هایی گشاد شده نالیدم:

__تیرداد من نمی فهمم تو چی میگی ؟

تیرداد دستم رو رها کرد و دوباره به روبرو خیره موند .

با لحنی پژمرده و صدایی گرفته جواب داد؛

__گذشته ای که پر از نفرت و تنفر نسبت به جاوید داشتم کار دستم داد.

بعد از حبس جاوید ، خانمی که همسایه روبرویی خونه جاوید بود بعد از برگشت سفرش دوربین مدار بسته ای ساختمونش رو چک و قاتل اصلی رو شناسایی می کنه .

این خانم فیلمی رو که دقیقاً نشون میده شاهین با سر و وضعی بهم ریخته دست هایی خونی با عجله از خونه خارج میشه رو تشخیص میده و میاره به من می سپاره دست من ،

ولی من

حسی تلخ و دل پیچه بدی تو دلم پیچید.

با ناباوری به حرکات آشفته و بهم ریخته تیرداد خیره موندم .

تیرداد با ظاهری پژمرده و نگاهی فرسوده ادامه داد:

__من هم با خودخواهی و وقاحت تموم برای نابود کردن جاوید اون فیلم رو از بین بردم و با تهدید اون زن رو ترسوندم .

بغضم سر باز کرد.

باورش برام سخت بود.

اینبار برای مظلومیت و بی گناهی جاوید که سالها عذاب کشید و دم نزد اشک ریختم.

خزیدم بالای تختم و زانو هام رو تو بغل فشردم.

با نا امیدی نالیدم :

__این حقش نبود ، جاوید من بی گناه بود .

نگاه شرمنده و غمگینش پایین افتاد:

__می دونم ، حق با تونه .

عمیق تر از قبل بهم خیره موند:

__بخاطر همین برای نجاتش دست به هر کاری زدم .

تموم وقتم رو برای پیدا کردن اون زن گذاشتم .

درست زمانیکه جاوید امیدش رو از دست داد شاهد ماجرا رو پیدا کردم.

آه غلیظ و سنگینی بیرون داد و لب پنجره نشست .

پنجه های مردونه اش لا به لای موهای همیشه آراسته و مرتبش ثابت موند .

به کف زمین خیره شد و به آرومی لب زد:

جاوید تبرئه شد ، حتی راز قتل شاهین تو زندان هم برملا شد .

جاوید بی گناه تر از اونیه که فکرش رو می کردیم .

سرم رو عاجزانه روی زانو هام قرار دادم.

هنوز نگاه سرگردون و ناباورم میخ تیرداد بود .

با لحنی خراشیده و خسته پرسیدم:

پس الان تکلیفش چیه ؟ چند سال حبس برای فرارش در نظر گرفتن؟

نگاهش ستم چرخید و پوفی کرد:

۸ سال، که البته بخاطر تسلیم شدن در برابر قانون ۴ سال حبس برایش در نظر گرفته شده.

چهار سال دوری و انتظار ؟ محاله بتونم تحمل کنم .

دوری ات نفس گیر است

مخصوصا وقتی باران می بارد

و من از پشت پنجره، دستم به هیچ جای دنیا بند نیست ...

.....

چقدر سخته زنده ای ولی زنده بودن از صد بار مردن بدتر باشه. چقدر سخته

وقتی درد داری نمی تونی به کسی بگی. چقدر سخته تو گلوت یه دنیا فریاد باشه

چقدر سخته دلت بخواد سرت رو باز به دیواری تکیه بدی که یه بار زیر اوار

غرورش همه ی وجودت له شده.

چقدر سخته آدم فقط خودش باشه و دنیای خودش ،

خیلی سخته کسی معنی نگاه خسته ام رو نفهمه

چقدر سخته به همه لبخند بزنی و توی دلم یه دنیا غم باشه.

سخته دلم گرفته باشه و یه بغض تو گلو داشته باشم، اما مجبور باشم مدام بخندم

چقدر سخته دلتنگ باشم، اما مجبور باشم دلتنگیام رو سرکوب کنم واسه وجود نازنینش. سخته وقتی همه می خندن، ناگهان با

یه جمله دلم بگیره و آروم آروم

تو دلم اشک بریزم و بشکنم

چقدر سخته دلم هوای تنها نفسم رو داشته باشه، اما این موقعیت لعنتی نزاره یه دل سیر درد و دل کنم.

چقدر سخته موضوعی که دلم رو به آتیش می کشه رو بشنوم و مجبور بشم بالاچاره لبخند بزنی و بگم مهم نیست.

چقدر سخته از عزیزترین کسم ناراحت باشم و دلم رنجیده باشه، ولی

هیچی نگم و همه چیز رو بریزم تو خودم.

چقدر سخته این همه آدم اطرافم باشن ولی دلم فقط و فقط عشقم رو بخواد.

چقدر سخته عاشق یکی باشی در حد مرگ، اما مجبور بشی دوریش رو تحمل کنی.
چقدر سخته که می بینم بهم لبخند میزنن، اما مطمئنم که از تو بدشون میاد.
چقدر سخته هزار تا حرف می شنوم و مجبور باشم نشنیده بگیرم.
سخته خیلی سخته حرفای اطرافیانم که مثل نیش تو قلبم فرو میره بشنوم و دم نزنم. چقدر سخته به اندازه بزرگی خود خدا دلم بخواد فریاد بزنم، ولی هیچ جایی نباشه که بشه این کار رو کرد.
تا حدودی با خودم و سرنوشتم کنار اومدم و به اجبار مهر سکوت رو روی لب هام زدم.
کوبش های ناهماهنگ قلبم رو مهار و نفس های حبس شده ام رو کنترل کردم .
تیرداد برای ماموریت جدیدش آمادگی رفتن گرفته بود که بابام با خواهش و اصرار شب آخر موندنش تو تهران رو دور هم در نظر گرفت .
بالاتکلیف و حیرون گوشه آشپزخونه روی زمین تو خودم جمع شده و به رفت و آمد های مریم و هستی خیره موندم .
نگرانی و غم بابت حال دگرگون و چهره رنگ باخته و سکوت ناگهانی تلخم تو نگاه تک تکشون حس می شد .
از ثمین خبری نبود ، تموم وقتش رو کنار دوست پسر جدیدش آرمان می گذروند .
اما هنوز اون غم پنهان و حسرت درون چشم هاش گویای دلتنگی بیش از حدش به اسد بود و مدام انکارش می کرد .
سعی می کرد بخنده و شاد باشه اما امان از دلی که عاشق باشه .
مریم سفره بزرگی رو وسط سالن پهن کرد و با سلیقه خاص خودش غذاهای خوش رنگ و لعاب رو داخل سفره چید .
نگاه بابا برق زد و با لذت به تک تک غذاهای دستپخت مریم چشم دوخت .
تیرداد سر به زیر و محبوب کنار بابا نشست و زیر لب شروع کرد به تعریف و تمجید از غذاهای خوشمزه مریم .
بی حوصله و داغون کنار سفره نشستم و با بی میلی زل زدم به غذای مورد علاقه ام .
مامان و هستی دو طرف نشستن و با محبت هر کدوم داخل ظرفم غذا ریختند و مقابلم قرار دادند .
از پشت پرده اشک به ظرف غدام زل زدم .
بغض گلوم رو می فشرد .
اما سعی کردم به جواب لبخند مهربون بابا که با نگرانی به من زل زده بود لبخندی کم رنگ روی لب بشونم .
طولی نکشید که ثمین هم به جمع ما پیوست و با شوخی و خنده هاش جمعمون رو شادتر کرد .
بعد از خوردن شام دخترا برای شستن ظرف ها به آشپزخونه هجوم بردن .
بی رمق و گرفته کنار بابا نشستم و مشغول بافتن موهای بهم ریخته نگین شدم .
سنگینی نگاه بابا کمرم رو خم کرد .
دلیل این نگاه ها و لبخند های محو کنج لبش نگرانم می کرد .
مامان سینی چایی رو مقابل بابا روی میز گذاشت و با لبخند کنار تیرداد نشست .
بابا استکان چایی خوشرنگش رو برداشت و رو به تیرداد گفت:
_خب تیرداد جان تصمیمت چیه ؟

تیرداد مردد و متعجب لحظه ای به فکر فرو رفت .

هنوز سرگرم بافتن موهای نگیمن و همه حواسم معطوف صحبت های بابا و تیرداد بود .

تیرداد لبخندی زد و جواب داد؛

__منظورتون رو نمی فهمم کدوم تصمیم؟

بابا با خوشرویی لبخندی تحویلش داد . خم شد و حبه قندی رو کنج لبش جای داد:

__چه زود یادت رفت مرد ؟

تیرداد خنده کنان شونه ای بالا انداخت و پیشونیش رو خاروند ؛

__راهنمایی نمی کنید؟

بابا مردونه خندید .

جرعه ای از چایی اش رو نوشید و گفت:

__منظورم خواستگاریت از عسل بود .

نکنه پشیمون شدی ؟

رنگ از رخسارم پرید .

حرکت آرام دست هام لا به لای موهای نرم نگیمن متوقف شد .

ناخداگاه سرم بالا رفت و نگاه حیرت زده ام به چهره رنگ باخته و نگاه حیرون تیرداد ثابت موند .

دستپاچه شد .

تیرداد سعی کرد خونسرد باشه .

رنگش پرید.

با لرزشی خفیف که تو لحن صدایش موج میزد جواب داد:

__راستش جواب اون خواستگاریم رو خیلی وقت پیش گرفتم ...

بابا دستش رو بالا آورد و جمله تیرداد رو ناتمام گذاشت :

__نگران نباش پسرم ، عسل قول داده بیشتر فکر کنه .

به امید خدا بعد برگشت از ماموریتت به این مسئله رسیدگی می کنیم.

مثل مجسمه ای خشک شده ناباور و متحیر با نگاهی بی فروغ به لبخند بابا خیره موندم .

نگاه غمزده و نگران مامان روم ثابت موند .

تیرداد به دور از چشم بابا نگاه دلگرم کننده اش رو بهم دوخت و زیر لب جوری که بابا متوجه نشده جمله کوتاه اما امیدوار

کننده «نگران نباش» رو زیر لب هجی کرد .

بلافاصله سرم رو پایین انداختم و دست های کم جون و ناتوانم بافتن موهای بلند نگین رو به اتمام رسوندم .

بدون حرف بلند شدم و راه اتاقم رو پیش رو گرفتم.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق سمت در چرخیدم و با دیدن ثمین نفس حبس شده ام رو رها کردم

بشدت عصبی و غیر قابل کنترل شدم .

ثمین متوجه ناراحتیم شد و نزدیکم اومد :

__چیشده عسل چرا انقدر داغونی؟

عصبی تر از قبل فشاری به پیشونیم دادم و نالیدم:

__دیگه نمی توئم تحمل کنم ، خسته شدم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__همیشه داغون و بهم ریخته ای ، بیا بشین ببینم دردت چیه .

روی تخت ولو شد و دو نگاه منتظرش خیره به من موند .

دست به کمر مقابلش ایستادم .

به فکر فرو رفتم .

هیچ راهی برای فرار از اتفاقی که قرار بود رخ بده نداشتم .

دنبال راه چاره گشتم .

نا امید تر از قبل لب تخت نشستم.

نگاه خیره و منتظر ثمین هنوز روم ثابت مونده بود .

__عسل نگفتی چرا پریشونی؟

سرم به زیر افتاد .

ناخن هام رو دونه دونه شکستم و از پشت پرده اشک به دست های لرزونم خیره موندم:

__ثمین بدبخت شدم .

خندید:

__مگه قبلا خوشبخت بودی ؟ تا جایی که من یادمه همیشه داغون و بدبخت بودی .

__نمک به زخمم نیاش .

فشاری به دستم وارد کرد:

__بیخیال ، نمی خوامی بگی؟

کلافه چهره دماغ و گرفته ام رو با دست هام پوشاندم .

__بابام امشب بحث خواستگاری تیرداد از من رو وسط کشید .

ثمین صاف نشست:

__خب؟

سمتش چرخیدم:

__ثمین به گمونم بابا داره یه کارایی می کنه .

ثمین کلافه هوفی کرد و گفت:

__ خب بنال چرا حاشیه میری؟
با کف دست کوبیدم به پیشونیم ، با ناله لب زدم:
__ به تیرداد قول این وصلت رو داد ، گفت غسل در مورد درخواستت تجدید نظر کرده .
ثمین هاج و واج به من خیره موند .
دست هاش رو فشردم و با بغض نالیدم :
__ ثمین از چیزی که می ترسیدم سرم اومد .
از همون موقع که بابا در ازای بخشش فرصت دوباره به من داد حس بدی تو دلم پیچید .
ثمین موهام رو کنار زد و با نگرانی لبخندی دلگرم کننده زد:
__ غسل انقدر خودخوری نکن ، بهترین شانس رو برای ترمیم دل شکسته پدرت پیدا کردی این فرصت رو از دست نده
لب هام بهم دوخته شد .
گیج و منگ به نگاه جدی و قاطع ثمین خیره موندم .
با صدایی ضعیف و لرزون نالیدم:
__ یعنی چی ثمین ؟ منظورت چیه ؟
شونه ای بالا انداخت .
تلخ شد و عصبی .
__ تو این زمونه سوختن و ساختن بیای عشق های عبث و بیهوده مثل جاوید و اسد حماقت محضه .
نگاهش دقیق تر شد:
__ دقت کن و ببین از وقتی عاشق جاوید شدی جز رنج و درد چیزی نصیبت نشد .
کافی نیست غسل ؟ خسته نشدی ؟
دست هام شل شد و با نگاه کدرم به نقطه ای نامعلوم خیره موندم .
ثمین بی رحمانه ازم تقاضای ترک و به فراموشی سپردن جاوید و خاطراتش رو داشت .
این چطور امکان داره ؟
جواب دل این عاشق که خونه خرابم کرده رو چی بدم؟
ثمین دست به سینه تکیه زد به تاج تخت و با نگاه جدی و خونسردش ادامه داد:
__ غسل به خودت بیا و دست از این عشق مذخرف و توخالی بردار .
هیچ چیز تو این دنیا شیرین تر از لبخند رضایت پدر و مادر نیست .
قبول کن عشقت به جاوید حماقته ، الان هم دیر نیست ، پدرت صلاحیت رو می خواد . تیرداد مرد بدی نیست می تونه
خوشبختت کنه .
لحظه ای سکوت کرد و زیر لب بی رحمانه تر از قبل ادامه داد:
__ حداقل مثل جاوید زندانی یا لکه ننگ برای جامعه نیست .

مُهر قاتل و یک زندانی تو پیشونی جاوید حک شده ست و تا ابد ننگ زندانی بودنش دست از سرت بر نمی داره .
بهتر سر عقل بیایی و یکم عاقلانه رفتار کنی .

تا کی می خوای به پای یک زندانی بشینی و لحظات جوانی و طراوتت رو از دست بدی .
برای کسی تب کن که خریدارت باشه .

جملات پی در پی و کوبنده ثمین پشت سر هم روی پیکر ضعیف و نحیفم فرود می اومد .

سایه سنگین یاس و نا امیدی روی قلبم سایه انداخت و دلم رو به مشت گرفت .

بغض گره زده راه گلوم نفس کشیدن رو برام سخت و طاقت فرسا کرد .

بلند شدم و با بی تابی شروع کردم به قدم زدن .

ثمین شونه ای بالا انداخت و گفت:

__خدا کنه ازم دلگیر نشی ، به عنوان یک دوست یا خواهر راهنمایت کردم . داری راه رو اشتباه میری . من وظیفم رو
دونستم تا حقیقت رو برات روشن کنم.

هر چند عشق کوره و من مطمئنم راهی رو که قلبت بهت نشون میده ادامه میدی .

بغضدار و گرفته سرم رو به دیوار کنار پنجره تکیه دادم .

چنگ زدم به گلوم و به سختی لب زدم :

__ای کاش زره ای از سنگدلی تو رو من هم داشتم ، اونوقت الان وضعم این نبود .

ثمین پوفی کشید:

__چه مرگنه خب؟

از کوره در رفتم :

__میگی چه مرگمه ؟ تموم لحظاتم پر شده از جاوید . نفسم به نفسش بنده ، چهار سال که سهله چهل سال هم که بشه به پاش
می شینم و دست از دوست داشتنش نمی کشم .

اونوقت تو ازم می خوای به راحتی بزارمش کنار و با مردی ازدواج کنم که بشدت ازش بیزارم ؟

با مردی که از راز قلبیم باخبره ؟

مگه میشه ؟

ثمین با بی تفاوتی و قاطع جواب داد:

__بله که می شه ، اگه تو بخوای حتما میشه .

گذر زمان کمکت می کنه .

درضمن هر کس که از دیده رود از دل نیز رود .

پوزخندی زدم :

__عشق جاوید حسی زودگذر نیست به این آسونی از دل بیرون بره .

__خواستن توانسته .

__دلم قبول نمی کنه ، محاله .

__ پس تا زنده ای تاوان دل شکسته پدرت رو بده .
میدونی با این کارت دوباره چه بلایی سر بابات میاری؟
وا رفتم ،
حق با ثمین بود نبود؟
جواب دل شکسته بابام رو چطور بدم ؟
بالاتکلیف و با بغضی زهر آلود که کامم رو تلخ کرده بود کنار دیوار آوار شدم .
با درموندگی دستم رو کوبیدم تو سرم .
فکرم کار نمی کرد .
تو راهی بدی گیر افتادم .
دامن گلداز صورتی سفیدم رو به چنگ گرفتم و نگاه نمودارم رو اطراف اتاقم چرخوندم .
زیر لب زمزمه وار نالیدم:
__ وای خدایا چیکار کنم؟ دارم دیوونه میشم.
یک راهی پیش روم بزار .
ثمین بلند شد و دست هاش رو تو جیب شلوار شیش جیب کرمی رنگش فرو برد و گفت:
__ عسل حالمو بهم میزنی با این مسخره بازی هات ، تو مجبوری بین پدرت و جاوید ، پدرت رو انتخاب کنی راه دیگه ای نداری
پس خودت رو انقدر عذاب نده .
چشمه اشکم جوشید .
دست هام سست شد و با نگاه بی فروغم خیره به چهره خونسرد ثمین نالیدم:
__ اگه خودت هم یک روز تو جایگاه من قرار بگیری کدوم راه رو انتخاب می کنی ؟
با تمسخر خندید :
__ خب معلومه بابام رو انتخاب می کنم .
مقابلم نشست و با حرص و تنفیری که تو نگاهش موج میزد ادامه داد:
__ تو فکر کردی من پدرم رو به آدم پستی مثل اسد می فروشم ؟
بنظر من اسد و امثال این مرد ارزش فکر کردن یا دوست داشتن رو هم ندارن چه برسه تباه کردن زندگی و آینده ام .
دستش رو سمتم دراز کرد ، قطره اشکم رو با نوک انگشتش گرفت :
__ حتی ارزش ریختن و هدر دادن این اشک ها رو هم ندارن .
بغضم منفجر شد .
با حق هق نالیدم :
__ خیلی سنگندلی ثمین .
__ نه تو خیلی احمقی عسل .

سرش رو با تاسف تکون داد :

__ یک لحظه خودش رو بزار جای مریم ، ببین داره ذره ذره نابود میشه ، من معتقدم زندگی با امثال مرتضی ، جاوید و اسد همون مرگ تدریجیه .

با پشت دست اشک های مزاحم رو پاک کردم :

__ ولی من نمی خوام با تیرداد ازدواج کنم .

خندید:

__ ولی من تصمیم گرفتم زن آرمان بشم، درسته عصا قورت داده و همیشه روی سایلنته ولی مرد زندگیه .

با لحنی بغضدار گفتم :

__ ثمین تو برای آرمان حیفی.

__ چرا ؟

__ آرمان سنش داره میره بالا ، ۳۸ سالشه این فاصله سنی بینتون تو رو پیر و فرسوده می کنه .

با غمی که تو نگاهش موج میزد جواب داد؛

__ بهتر از سوختن و ساختن به پای یک خلافکار خودسر و مغروره .

__ ثمین حیفی ، اسد ...

با تشر دستش رو مقابلم نگه داشت :

__ اسم نحسش رو نیار ، حالم ازش بهم می خوره .

با حرص دستش رو پس زدم :

__ داری مثل سگ دروغ می گی ، از چشم هات می خونم چقدر خاطرخواهشی.

با خنده موهام رو بهم ریخت و به دنبالش لپم رو محکم کشید که دردم گرفت .

دستش رو پس زدم .

__ دیوونه ای عسل ، بهت ثابت می کنم .

اینبار من سری از تاسف براش تکون دادم .

__ هر دوتون لجباز و عقده ای و یکدنده اید .

خنده کنان بلند شد .

سرم رو بالا گرفتم و با حسرت به چهره مهتاب گونه و چشم های براق و پوست شفافش خیره موندم .

__ ثمین تو به پای آرمان پیر و شکسته می شی .

من دلم می خواد همیشه سرحال و شیطون باشی .

بی تفاوت به من سمت کدم رفت .

با احتیاط در کمد رو باز کرد و از بین انبوهی شال و روسری ، شال مشکی رنگی بیرون کشید و گفت:

__ عسل بنظرت بهتر نیست امشب شال سرم بندازم ، بابات بدجور چپ چپ نگاهم می کرد .

میدونم برای فرار از جواب دادن منو پیچوند .
آهی کشیدم و جواب دادم:
_ آره حداقل از اون دو وجب روسری خودت بهتره .
خندید و مقابل آینه ایستاد.
با ذوق شال رو انداخت روی سرش :
_ آرمان دوست داره لباس بلند و دامن بیوشم ولی من تو کتم نمی ره .
_ اسد هم دوست داشت .
عصبی غرید:
گ.....ه خورد .
مرتیکه پوفیوس و نفهم .
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :
_ می خوای امشب دامن بیوشی؟ شاید خوشت اومد .
سمتم چرخید و لحظه ای به فکر فرو رفت .
نیشش شل شد .
ابرویی بالا انداخت :
_ دامنو بده بابات بیوشه .
پوفی کشیدم و دستم رو ستون چونه ام کردم .
آرمان تا بخواد اینو آدم کنه از دنیا میره .
دلَم بحالش می سوزه .
به اصرار ثمین از تنهایی و گوشه گیری کنج اتاقم دل کندم .
با قدم هایی سست راهی سالن شدم .
تیرداد که گرفتگی و بی حوصلگی به وضوح در چهره اش هویدا بود با سری فرو افتاده گوش به صحبت های بابا داده بود .
بدون توجه به سنگینی نگاه تیرداد و بابا سمت مریم و هستی رفتم و بینشون نشستم.
سر به زیر و احمو تا پایان مهمون سعی کردم با تیرداد چشم تو چشم نشم.
قبل از رفتن تیرداد به ماموریت باید دنبال یک فرصت مناسب باشم تا دل بی صاحبش رو صابون نزنه .
عصبی و دلخور نگاه گریزونم رو سمت بابا نشونه گرفتم.
امشب برعکس شب های قبل کبکش خروس می خوند و به شدت خوشحال راضی به نظر می رسید .
ته دلَم از اینکه بابا رو انقدر خوشحال می بینم راضی بودم.
اما با یاد آوری تصمیمش غصه تو تموم وجودم رخنه کرد .
بدون خداحافظی از تیرداد دوباره به اتاقم پناه بردم .

مریم و هستی که حالا دو دوست جدا نشدنی بودن با خنده و خوشی سمت اتاق هستی رفتن .
ثمین هم که انگار لنگش به لنگ من بسته بود .
هر جا میرم مثل دو روح در یک بدن کنارم بود .
پوفی کردم.
ثمین واقعا برام نعمت بود .
روی تخت کنارم غلطید و حین اینکه گوشواره های زنجیری بلندش رو از گوشش بیرون می کشید گفت:
_ عسل فردا من ساعت ۸ باید باشگاه باشم بیدارم می کنی؟
خواب آلود و بی حوصله نالیدم:
_ به من ربطی نداره .
نزدیکتر اومد و بازوم رو تکون داد .
عصبی غرید:
_ عسل داری شوخی می کنی دیگه ؟ نمی میری بخدا .
پشت بهش چرخیدم و چشم هام رو بستم :
_ خیلی خب باشه بخواب .
_ قول دادیا ؟
از لای دندون های کلید شده ام غریدم:
_ خبر مرگت گفتم باشه دیگه .
_ حالا شد .
سرم رو با حرص زیر پتو بردم .
سعی کردم بخوابم و به هیچ چیز جز خاطرات بی تکرارم با جاوید فکر کنم .
چشم هام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد .
با لگدهای پی در پی و به دنبالش غر غر های ثمین چشم هام رو به سختی باز کردم .
با یک لگد دیگه به ساق پام هوشیار شدم.
اخم هام در هم رفت .
با تشر داد زدم :
_ ثمین ؟ چه مرگته ؟ چرا رم کردی؟
ثمین حین اینکه لنگان لنگان شلوار جین سرمه ای رنگش رو می پوشید با عصبانیت جواب داد:
_ اون چشم های کور شده ت رو باز کن و ساعتو ببین .
چرا بیدارم نکردی؟
ابروهام بالا رفت و با گیجی پس کله ام رو خاروندم :

عقربه ها ساعت ۹ صبح رو نشون میداد.

_ خب خواب موندم .

چپ چپ نگاهم کرد .

حین اینکه با عجله مشغول آرایش صورتش شد گفت:

_ عسل ساعت ۱۱ ثبت نام منتظرتم دیر نیای .

با یادآوری قولی که برای باشگاه رفتن به ثمین دادم وا رفتم

دو دل و مضطرب نالیدم :

_ نمی شه نیام ؟ بخدا اصلا حس و حالش نیست .

ثمین عصبی شد و سمتم چرخید .

_ غلط کردی .

با قاطعیت غرید:

_ مجبوری باید بیای .

زیر پتوم خزیدم و با چشم های خواب آلود گفتم :

_ ثمین نمی شه تایم ۱۲ به بعد رو بریم ؟

با عجله ماتتوش رو پوشید :

_ نه صبح بهتره ، بسه انقدر خوابیدی.

بخاطر خودت میگم .

یکی از شال های آبی داخل کمدم رو بیرون کشید و ادامه داد:

_ دختریه نگاه به هیکل داغونت بنداز ، چاق شدی . اه اه .

حالم بهم خورد بی ریخت .

لبخندی کمرنگ روی لبم نشست .

ثمین بهترین بهانه برای ادامه این زندگی بود.

ثمین بدون خداحافظی اتاق رو ترک کرد و رفت .

انقدر به در بسته اتاق خیره موندم تا دوباره چشم هام روی هم افتاد و خوابم برد.

بالاخره به اصرار ثمین و مامان ورزش ایروبیکی ثبت نام کردم .

بعد از رفتن تیرداد به ماموریت تموم وقتم رو کنار ثمین تو باشگاه گذروم.

سرگرمی جدیدی که تونسته بود من رو از حصار آهنی که دور خودم کشیدم بیرون بیاره .

کم کم به این باور رسیدم که داشتن و دوباره دیدن جاوید محاله .

مگه اینکه تو خواب و رویا ملاقاتش کنم .

بدتر از این خبری که بشدت داغون و کمرم رو خمیده تر کرد این بود که

جاوید من ممنوع الملاقات شده بود .

و سدی محکم تر و غیر قابل نفوذ تر این حکم نمی تونست برامون اتفاق بیفته .

مجبورم سرخورده و دلی سرشار از حسرت به امید اینکه این سالهای پر از شکنجه و دلتنگی روزی به پایان می رسه به نفس کشیدن ادامه بدم و دست از دوست داشتنش نکشم.

این روز ها محبت های بی حد و مرز بابا و ب*و*س*ه های عمیق روی پیشونیم بیشتر از همیشه به نگرانی هام دامن میزد تا اینکه خوشحال باشم و راضی .

به ظاهر می خندیدم و با عشق دست های پیر و فرسوده بابا رو غرق ب*و*سه می کردم .

اما امان از دلی که بی تابی می کنه ...

خسته ام ؛ از خودم خسته ام از شمار روزهای بی حوصلگی، شبهای کشار تنهایی، از این شعرهای تکراری ... !

کوله پشتیم رو کشون کشون با خودم از پله ها بالا بردم .

ثمین نفس نفس زنان زودتر از من خودش رو به در بسته تک واحد طبقه پنجم ساختمون رسوند .

پوفی کرد و بدون معطلی کلید رو تو قفل در چرخوند .

در باز شد و با کله خودش رو به داخل پرت کرد .

صدای جیغ کر کننده مریم گوشم رو پر کرد.

_ ثمین بمیری صد بار گفتم با کفش نیا .

خسته و بی رمق وارد خونه شدم و با پام در رو بهم کوبیدم .

مریم با چهره ای غضبناک خیره به پرش دوباره ثمین سمت دستشویی مونده بود .

_ سلام

سمتم چرخید و بی حال لب زد :

_ سلام خسته نباشی .

_ ممنون .

سمت کاناپه رفتم .

کوله ام رو کنار پام رها کردم .

مریم که طبق روال همیشه سرگرم آشپزی و رسیدگی به کارهای خونه بود دستمال به دست سمت در رفت .

غرلندزنان زیر لب گفت:

_ ببین احمقو گند زد به خونه زندگی ، انگار تو طویله بزرگ شده . مثل گاو سرشو میندازه پایین میاد تو خونه .

کش و قوسی به عضلات درد کشیده ام دادم ؛

_ سخت بگیر مریم ، این آدم بشو نیست . مجبوری باهانش مدارا کنی .

مریم به حالت دو زانو نشست کنار در و با دستمال نمدار شروع کرد به تمیز کردن کف زمین ؛

_ خبر مرگش داره شوهر می کنه ، هنوز هم آدم نشده.

_ خونه شوهر آدم میشه .

بیشتر از قبل رد جای پای ثمین رو سابید :

__ فکر نکنم

صاف ایستاد و دست به کمر ادامه داد:

__ مامان آرمان روزی چند بار تماس می گیره ، می خواد قرار خواستگاری رو بزاره .

به تیرداد گفتم ، اونم گفت به من ربطی نداره منم آدرس بابای ثمین رو دادم.

ابروهام بالا رفت و آهی از جنس حسرت و ناامیدی درون سینه ام پر شد .

با ناباوری گفتم :

__ یعنی ثمین تصمیمش رو گرفته ؟

شونه ای بالا انداخت:

__ آره الان نزدیک ۲ ماهه با هم رابطه دارن .

نمی دونم این پسره خل شیفته و عاشق کجای اون روانی شده .

مادرش می گه شب و روز این پسر شده ثمین .

والا من موندم .

هر کس عاشق ثمین میشه صد در صد از یه بیماری روانی و نادر رنج می بره که سمت این دیوونه کشش پیدا می کنه .

تو اوج غم و غصه خندیدم

سمتم اومد و با جدیبت گفت:

__ نخند دارم جدی می گم ، این پسره رسماً داره تیشه به ریشه زندگیش میزنه .

__ ثمین هنوز بچه ست .سنی نداره .

__ بله دیگه ، آقا آرمان تا این بچه تخس و شیطون رو بزرگ کنه به رحمت خدا از دنیا میره .

پاهام رو تو بغل گرفتم و چونه ام رو روش ثابت نگه داشتم

به نقطه ای نامعلوم زل زدم :

__ پس اسد چی ؟

مریم نیشخندی تلخ به روم زد:

__ نگو دختر ، ثمین به خونش تشنه ست .

__ من مطمئنم این رفتاراش تظاهر به نفرته ، دارم حسرت و دلتنگی رو تو چشم هاش می خونم .

ثمین دیوونه وار عاشق اسد .

مریم نوچی کرد و با قاطعیت گفت:

__ نیابا اشتباه می کنی .

صدای باز شد در دستشویی و حضور شاد و خندون ثمین با نیش باز بحثمون رو متوقف کرد.

دست های خیسش رو با حوله آبی رنگش پاک کرد و خنده کنان کنارم ولو شد:

- _ آخیش ، چشم و دلم روشن شد.دیگه چیزی تا مرز انفجار نمونده بود .
مریم سری از تاسف تکون داد و رو به من گفت؛
_ بیا اینم از طرز حرف زدنش .
نیش ثمین بسته شد .
مریم با تشر سمتش چرخید و گفت:
_ ثمین خانم پس فردا رفتی خونه شوهر می خوای جلو اون بدبخت بخت برگشته هم با این لحن حرف بزنی؟
کی می خوای آدم بشی ؟
_ ثمین با بیخیالی لم داد و با دراز کردن پاهاش روی عسلی مقابله خنده کنان جواب داد:
_ گور بابای شوهر ، مگه مثل تو مغز خر خوردم شوهر کنم .
رنگ از رخسار مریم پرید .
با دلهره صاف نشستم و برای از بین بردن دلگیری مریم سریع گفتم :
_ وای مریم من خیلی گشمنه ، ناهار چی داریم ؟
مریم حین اینکه نگاه سرزنش آمیزش رو سمت ثمین حواله می کرد خطاب به من گفت:
_ فسنجون .
_ ثمین حوله اش رو به سمتی از سالن پرت کرد و گفت:
_ اه من نمی خوام .
مریم بلند شد .
حین اینکه سمت آشپزخونه می رفت غرلند زنان گفت:
_ به جهنم ، کوفت بخور .
_ ثمین تلفن رو که روی میز رها شده بود برداشت و با نیشخند گفت:
_ الان زنگ میزنم آرمان برام غذا بگیره بیاره .
صدای مریم از داخل آشپزخونه به گوش رسید :
_ آرمان نگو ، بگو نوکرم برام غذا بیاره .
_ ثمین با شوق زد زیر خنده .
چپ چپ نگاهش کردم:
_ ثمین انقدر این بنده خدا رو اذیت نکن ، به اندازه کافی غم و غصه داره .
_ ثمین پشت چشمی نازک کرد .
_ گوشه تلفن رو به گوشش چسبوند و پشت بهم نشست:
_ الو آرمان جان سلام .
_ خنده کنان بلند شد و سمت اتاقش رفت .

مریم سفره رو پهن کرد و به کمک هم غذا رو چیدیم .

آرمان به موقع دو پرس کوبیده به دست ثمین رساند .

مریم با اخم رو به ثمین گفت:

_ زشته دعوتش می کردی میومد بالا .

ثمین با خنده کنار سفره نشست و جواب داد:

_ لازم نکرده ، بیاد بالا چه گو...ی بخوره؟

قاشقم رو پرت کردم وسط سفره و با حرص غریدم:

_ بمیری ثمین دارم غذا کوفت می کنم .

مریم با تعجب زد پشت دستش رو گفت:

_ خاک به سرم ، چی می گی عفریته ، مگه نوکر باباته ؟

ثمین چهار زانو نشسته و با ذوق دست هاش رو بهم مالید :

_ مهم نیست اصلا فکرش رو نکن .

الان مهم این کیاب خوشمزه ست که داره چشمک میزنه

جون بخورمت .

چپ چپ و با بی میلی به ثمین خیره موندم.

مثل وحشی ها افتاد به جون غذا .

با دهنی پر سمت غذایش اشاره کرد و گفت:

_ بیا بخور عسل زیاده .

_ نمی خوام بخور سیر بشی.

مریم کنارم نشست و با اخم چشم و ابروی سمت ثمین رفت و زیر لب گفت:

_ بخدا این دختره عابرومونو می بره.

با دلسوزی زل زدم به مریم:

_ انقدر حرص نخور مریم پیر می شی .

پوفی کرد و سری تکون داد.

بعد از گذشت یک هفته و رفتن ثمین به خونه ی پدریش و برگزاری مراسم خواستگاری با نگاهی کدر و چهره ای خسته به خونه برگشت .

خدا خدا کردم خبر جواب منفی ثمین یا مخالفت خانواده اش مانع این وصلت بشه .

اما اونجور که خواست و میل من بود پیش نرفت .

موافقت شدید خانواده و جواب مثبت ثمین روی خواسته قلبیم خط بطلان کشید .

با حسرت و صد افسوس به حلقه نگین کاری شده انگشت دست چپ ثمین خیره موندم و پشت سر هم آه های غلیظ و سنگین کشیدم :

__ بالاخره کار خودتو کردی احمق؟

ثمین مقابل آینه ایستاد .

تیشرت طوسی رنگ رو از تنش بیرون کشید .

حین اینکه تاپ نیم تنه زردی رو می پوشید با بی حوصله گی جواب داد:

__ بهتر از آرمان دیگه پیدا نمی شه .

تکیه دادم به پنجره .

دست به سینه با بغض به تصویر زیبای لبخند دوست داشتنی مریم و ثمین که قاب گرفته روی پاتختی قرار داشت زل زدم :

__ اشتباه کردی ثمین ، با تصمیم احمقانه و خودخواهانه ت گند زدی به زندگی خودت و آرمان مخصوصا اسد .

ثمین موهایش رو پشت گوشش زد و با حرص پرسید:

__ تو چرا انقدر سنگ اون نکبتو به سینه میزنی؟

چرا هی اصرار داری اون وصله ناجورو به من بچسبونی ؟

خیره شدم به عمق نگاه لرزانش که با غم تو نگاهم دو دو میزد:

__ چون میدونم دوستش داری .

پوزخندی زد .

__ چرت نگو واقعا مسخره ست.

دوباره مشغول جمع کردن موهایش شد .

رفته رفته دست هاش شل شد و بی رمق و گرفته روی صندلی میز توالش نشست؛

__ عسل تو رو چون جاویدت دیگه اسم اون وحشیو نیار .

نمی خوام لحظه های خوشم رو با یادآوری خاطراتش تلخ کنم .

سرم پایین افتاد .

حسرت درون نگاه ثمین ، بغض خفته بیخ گلوی مریم و غم و غصه هایی که کمر به ناپودی من بستن همه و همگی دست به دست هم داغونم می کرد.

به دور از نگاه غمزده ثمین نم چشم هام رو گرفتم و زیر لب «باشه ای» گفتم و تنهایش گذاشتم.

دو روز بعد همگی درگیر خرید لباس برای جشن نامزدی ثمین شدیم.

ثمین به ظاهر شگفت زده و خوشحال به نظر می رسید اما لحظه ای که به دور از چشم بقیه به فکر فرو می رفت دلم بیشتر از قبل غمگین و بغض سنگین تر می شد.

پدر آرمان جشن نامزدی رو تو یکی از بهترین و زیباترین تالارهای تهران ترتیب داد.

آرمان موقر و آراسته تر از همیشه مقابلمون ظاهر شد و با شیفتگی و نگاه خاصش خیره به ثمینی شد که انگار تو دنیای دیگه ی سیر می کرد .

آرمان با خوشرویی دستش رو به سمت ثمین دراز کرد و گفت:

__ عزیزم افتخار میدی؟

لحظه ای اسد رو جایگزین آرمان کردم.

هیكل پت و پهن و درشت اسد با چهره ای همیشه اخمو و جذابش مخصوصا نیشخند کنج لبش که هوش از سر هر دختری می پروند رو با چهره ساده و مهربون اما دلنشین آرمان که لبخند همیشه شرمگینش زینت بخش چهره مردونه اش بود مقایسه کردم.

اسد کجا ، آرمان کجا .

آرمان ذره ای از جذابیت و ابهت اسد رو نداشت .

مطمئنم ثمین هم با نگاه مات و رنگ پریده اش لحظه ای اسد رو با آرمان مقایسه کرد که اینجور از هم پاشید و لبخندش تلخ شد.

مریم لبخند شرمگینی زد و با عجله از در بیرون رفت .

__عسل بریم.

اما من با اخم غلیظ و نگاه تلخم به دست دراز شده آرمان سمت ثمین خیره موندم .

نگاه غمبار ثمین لحظه میخ دست آرمان شد .

نفس عمیقی کشید و بدون معطلی دستش رو داخل دست منتظر آرمان گذاشت .

لبخند غلیظی تحویلش داد و گفت:

__بریم من آماده ام.

آرمان با خوشرویی فشاری به دست ثمین داد و کنار هم دوشادوش یکدیگر سمت در رفتن .

من و مریم همراه ثمین به آرایشگاه رفتیم.

آرمان بعد از رسوندن ما به تالار برگشت .

ثمین غرق در فکر زیر دست آرایشگر نشست و مشغول ور رفتن با ناخن هاش شد .

دستی به لباس صورتی رنگی که تو تنم به زیبایی نشسته بود کشیدم.

لباس یکدست از جنس حریر بود و کمربندی که از جنس خود لباس بود به زیبایی زیر سینه ام بسته شده بود .

بالا تنه لباس نگین کاری شده و از روی سینه روی تا شونه چیم کشیده و برهنگی بالا تنه ام رو تقریبا چشمگیرتر کرده بود .

هربار نگاه رضایت بخش مریم و لبخندهای عمیق و دلنشین ثمین وادارم می کرد تا دست از ماتم و غمی که تو نگاهم موج میزد بکشم .

زیر دست آرایشگر نشستم و انتهای موهای بلند و بلوندم رو به زیبایی فر و روی برهنگی شونه راستم ریخت .

آرایش ثمین تقریبا تموم شد .

به آرومی بلند شد و به کمک مریم لباس نامزدیش رو پوشید .

ثمین عجیب تو این لباس می درخشید و دلربایی می کرد .

مریم با ذوق دورش چرخید و با صدای لرزون آمیخته به بغض گفت:

__الهی دورت بگردم ، چقدر خوشگل شدی دختر .

دامن بلند لباسم رو تو چنگ گرفتم و با ذوق سمتش رفتم .

با شگفتی گفتم:

__ ثمین بار اول تو لباس دخترونه می بینت.

لامصب چون می دونستی معرکه میشی نمی پوشیدی؟

خندید .

چهره آرایش شده اش ملیح تر و زیباتر از همیشه به نظر می رسید .

مریم با عجله کفش های پاشنه ۵ سانتی رو مقابل پای ثمین گذاشت :

__ زود باش بیوش دیره .

ثمین خنده کنان سعی داشت دامن بلندش رو بالا بگیره تا بتونه کفش رو بیوشه .

کفش رو پوشید و تلو تلو خوران چند قدم جلو رفت .

مریم زیر بازوش رو گرفت تا از سقوط احتمالش جلوگیری کنه .

ثمین پوفی کرد و از شدت حرص خم شد و نالید:

__ همیشه این لعنتی ها رو نیوشم ، می افتم مریم .

خنده کنان دستش رو گرفتم :

__ بیوش عادت کنی .

دوباره نالید:

__ غسل وسط جشن بیفتم همونجا میام گردنتو می شکم.

با اعتراض جواب دادم:

__ وا به من چه ، بی عرضه گی از خودته ، بازوی آرماتو محکم بچسب نیفتی .

سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه . لبخندی غلیظ زد و گفت:

__ برو کنار بزار باد بیاد .

دستش رو رها کردم و فاصله گرفتم

دنباله دامن بلندش رو گرفت و مقابل آینه ایستاد و مشغول تماشای آرایش صورتش شد .

ساعتی بعد آرمان و ثمین با دست هایی گره زده و لبخندی دلنشین به روی لب هایشان در جایگاه عروس و داماد مقابل مهمانان ایستاده بودند .

مریم کنارم نشسته و با بغض اما لبخندی مهربون به ثمین خیره مونده بود .

آهی کشیدم و نگاهم کشیده شد سمت مادر اخمو و مغرور ثمین که با تحسین و لذت دخترش رو زیر نظر گرفته بود .

مریم سمتم چرخید و دستش رو ستون چونه اش کرد.

لحظه ای تو سکوت بهم زل زد .

ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

__ چیه؟

با نگاه خسته اش پرسید:

_ عسل چرا گرفته و بی حال بنظر میرسی؟
ناسلامتی جشن ثمینه الان باید اون وسط باشی .
سرم پایین افتاد.
مشغول تکه تکه کردن سیب داخل ظرف مقابلم شدم.
_ حال و حوصله ندارم مریم، حس می کنم یه نیرویی قوی دست و پاهام رو با طناب بسته .
سری تکون داد.
آهی کشید و کیف دستی سفیدش رو برداشت.
حین اینکه مشغول زیر و رو کردنش شد و گفت:
_ دقیقاً منم همین حسو دارم .
بسوزه پدر عشق و عاشقی که گند زد به زندگی ما سه نفر .
تلخ خندی روی لبم شکل گرفت .
دل غمگینم با یاد آوری جاوید گرفته و فشرده شد .
با غم نبود و نداشتنش چطور ادامه بدم ؟
نگاهم کشیده شد سمت قرصی که مریم با عجله انداخت تو دهنش .
_ اون چه قرصیه مصرف می کنی مریم؟
لبخندی به کنجاویم زد:
_ گفته بودم بهت فراموش کردی!؟
مردد و متعجب دستم رو پشت گردنم بردم:
_ یادم نمیاد .
پاکت قرص رو پرت کرد داخل کیفش:
_ یادت نیست بهت گفتم بخاطر ناباروریم تحت درمانم ؟
ابروهام بالا پریدن و لبخندم گشاد شد:
_ به سلامتی ، پس یه نی نی دیگه قراره بیاد .
آهی غلیظ از عمق سینه اش بیرون خزید
با حسرت زل زد به نقطه ای نامعلوم:
_ ای بابا کدوم نی نی ؟ فعلا که بابای بچه مفقود الاثر شده .
خندیدم:
_ غصه نخور بیداش میشه .
بعد از ثمین نوبت سر و سامان گرفتن زندگیه تونه .
نا امید نباش .

لبخندی محبت آمیز به روم پاشید .
تو نگاهش دلسوزی آمیخته به حسرت حس می شد .
اما نادیده گرفتم و متقابلاً لبخندی از جنس محبت تقدیمش کردم.
جشن با لبخند های خجالت زده آرمان و شلنگ تخته انداختن های ثمین به پایان رسید.
خسته و بی رمق همراه مریم سمت خونه حرکت کردیم .
مریم گرفته بنظر میرسید .
هستی رو که بخاطر بارداریش چندان نرمال نبود با اصرار همراه خودم به خونه مریم بردم.
نبود ناگهانی ثمین و سکوت مطلق فضای خونه بغض رو سنگین تر کرد .
با خستگی زیر دوش ایستادم . تن و بدن خسته و بی رمق رو دست آب سپردم تا این سستی و کرختی حاکم تو وجودم رو از بین ببرد .
حوله رو دورم پیچوندم .
حین اینکه موهای خیس رو بالای سرم جمع می کردم وارد سالن شدم .
مریم لبخند زنان سینی حاوی سه فنجان قهوه رو روی میز گذاشت .
هستی که به سختی خودش رو جابجا کرد رو به من گفت:
_ دختر تو هنوز این عادتت از سرت نیفتاده؟
می میری یه حوله روی موهات بزاری؟
کنارش نشستم .
خنده کنان دستم رو روی برآمدگی شکمش گذاشتم :
_ حرص نخور بچت خنگ میشه .
مریم گفت:
_ حرص هم نخوره بچش خنگ و خل میشه .
چپ چپ نگاهش کردم :
_ چرا؟
لم داد و با نیش باز جواب داد:
_ واضحه دیگه ، چون خاله ش تویی .
هستی زد زیر خنده .
صاف نشستم تا خواستم جواب مریم رو بدم در ورودی باز شد و ثمین خنده کنان وارد شد .
با دیدن ثمین تو این ساعت از شب چشم هامون گرد شد .
مریم وا رفت .
هستی صاف نشست و با ته خنده به ریخت و قیافه ثمین زل زد.

با تعجب دستی به گردنم کشیدم .

ثمین با چهره ای خندون مقابلمون ایستاد و شونه بالا انداخت :

__ چیه جن دیدین؟

چرا عین چیز له شده وا رفتین؟

قیافه هستی تو هم رفت :

__ اه گندت بزمن ، کثافت .

مریم چنگی به گونه اش زد و با تشر غرید:

__ تو اینجا چیکار می کنی؟ یه نگاه به ساعت انداختی ؟

ثمین دستش رو به کمر زد و بعد از نگاه سرسری سمت ساعت که ۳ نیمه شب رو نشون میداد انداخت .

با بی تفاوتی جواب داد:

__ خب چیه ...با آرمان اومدم .

مریم حرفش رو نیمه تموم گذاشت :

__ زهر مار ...واسه چی الان اینجایی!؟ شوهرت کجاست ؟

ثمین خم شد و کفش های پاشنه دارش رو از پا کند و سمتی پرتاب کرد .

__ رفت خونه خودش .

نفس عمیقی کشید و تلوتلو خوران سمت ما اومد .

با خنده نگاهی به آرایش پخش شده صورتش انداختم :

__ ثمین نگو که اشک پسر مردمو در آوردی ؟

نیشش شل شد .

__ عسل حالشو گرفتم ، کاری کردم کردم که ...

اینبار هم مریم حرفش رو نیمه تموم گذاشت و با عصبانیت غرید:

__ تو غلط کردی نفهم ، کی دیگه می خوای دست از این مسخره بازیات برداری!؟

ثمین با اخم جواب داد:

__ اصلا هم مسخره بازی نیست .

روی مبل دراز کشید و ادامه داد:

__ آقا اصلا دلم خواست بیا خونه خودمون ، میونه خوبی با آقایون ندارم.

مریم با دهن کجی گفت:

__ میونه خوبی ندارم

با حرص لنگ روی لنگ انداخت و ادامه داد:

__ خوبه والا ، تو بغل اسد تا صبح لاس میزدی. چرا اون موقع بهونه نداشتی؟

رنگ ثمین پرید .

نگاهش به نقطه ای نامعلوم ثابت موند.

با خواهش و التماس دور از چشم ثمین رو به مریم اشاره دادم و به این بحث خاتمه دادم .

مریم متوجه ام شد و با حرص پوفی کرد .

دست به سینه با اخم زل زد به ثمین .

هستی با غم دستی به موهای ثمین که از زیر شالش بیرون ریخته بود کشید:

__ فراموش کن ثمین ، حالا که اومدی و اون بنده خدا رو تو خماری گذاشتی دیگه بهش فکر نکن.

بلند شدم و کنار ثمین جای گرفتم .

زیر بازوش رو گرفتم و گفتم :

__ پاشو برو دوش بگیر بخوابیم .

خدایی بدون تو خوابم نمی بره .

ثمین عصبی نشست و شال رو از روی سرش بیرون کشید .

غرلند زنان گفت:

__ از این به بعد وضع همینه ، آرمان بخواد از حد و مرزی که براش تعیین کردم جلوتر بیاد مثل سگ از زندگیم پرتش می کنم بیرون .

هستی نگران پرسید:

__ چیشده ثمین نکنه آرمان

ثمین نیشخندی زد:

__ نخیر ، غلط کرده دست درازی کنه .

فقط ازم خواست هر شب کنار هم باشیم . منم با جدییت و قاطع جواب منفی دادم .

خنده کنان گفتم :

__ البته بعد از اینکه حسابی قهوه ایش کردی .

__ آره ، بچه پرو فکر کرد همین شب اول

نچی کرد و استغفراللهی زیر لب گفت .

__ خوبه بابا حرص نخور کچل میشی

مریم اینبار با دلسوزی گفت:

__ آخه خره ، بنده خدا خواسته صمیمیت و نزدیکی رو بینتون بیشتر کنه

تو زیادی بد بین شدی .

آرمان پسر خیلی خوبیه ، من مطمئنم قصد بدی نداشته

درضمن تو نامزدشی و موظفی کنارش باشی .

ثمین پوزخندی زد:

__خوبه داری میگی نامزدشتم. زن عقدیش که نیستم مجبور باشم هر چی گفت سریع قبول کنم .

بلند شد ایستاد و ادامه داد:

__درضمن همچین میگی پسر خوبیه هر کی نفهمه فکر می کنه ۲۰ سالشه .

مرتیکه پیر چلغوز دیلاق عقب مونده .

هستی با چشم های گرد شده گفت:

__ثمین ! کسی به زور مجبورت نکرده بود زنش بشی ، تو که انقدر ازش متنفری چرا قبول کردی باهاش ازدواج کنی؟

لبخندی خسته زد .

کش و قوسی به خودش داد:

__سوءتفاهم نشه ، اینا از روی عشق و علاقه بود نه نفرت .

لم دادم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

__خر خودتی .

سمتم چرخید و با ابرویی که بالا رفته بود پرسید:

__چی گفتی!؟

__هیچی جون تو .

پشت چشمی نازک کرد و سمت حموم رفت .

هستی و مریم که کنار هم نشستن و شروع کردن به غیبت کردن بلند شدم و تنهاتون گذاشتم.

سمت اتاق ثمین رفتم و یکی از تیشرت هاش رو پوشیدم .

کم کم شده بودم همخونه مریم و ثمین .

بودن کنار این دو نفر رو بیشتر ترجیح میدم تا تنهایی و غصه خوردن کنج اتاقم .

روزهای پی هم به سرعت برق و باد در حال گذر بود .

تیرداد از ماموریت برگشت و ابرهای نحس نگرانی و غم روی روشنایی زندگیم سایه انداخت و روزهام رو تیره و تارتر از همیشه کرد .

کیکی رو که با لذت برای پدرم پختم رو کنار استکان چایی اش درون سینی گذاشتم .

لبخند زنان وارد اتاقش شدم و با پا در رو بستم .

بابا پشت میز کنج اتاقش کنار پنجره نشسته و غرق مطالعه بود .

سینی رو روی میز گذاشتم :

__اینم چایی با کیک .

بابا کتاب رو بست و از پشت عینک با اخم هایی درهم زل زد به سینی روی میز .

__بشین بابا

پشت میز نشستم و لبخند غلیظی تحویل بابا دادم .

استکان رو مقابلش گذاشتم .

اخمش رفته رفته محو شد و لبخندی مهربون روی لبش شکل گرفت .

کتاب رو کنار گذاشت و بعد از برداشتن عینک از روی چشمش گفت:

__ بده بیاد اون کیکو ، از قیافش معلومه خیلی خوشمزه ست .

ظرف کیک رو مقابلش گذاشتم .

دستم رو زدم زیر چونه ام و با لذت به خوردن بابا خیره موندم .

بابا حین اینکه چابیش رو مزه مزه می کرد پرسید:

__ خودت نمی خوری بابا؟

__ میل ندارم .

گوشی بابا زنگ خورد .

بابا دست از خوردن کشید و گوشی رو برداشت

با چشم هایی تنگ شده لحظه ای خیره موند به صفحه گوشی .

لبخندش پر رنگ و ابروهایش بالا رفت .

بدون معطلی تماس رو با خوشرویی جواب داد.

بیشتر دقیق شدم و با کنجکاوئی به چهره شاد و شنگول بابا خیره موندم .

با شنیدم اسم تیرداد و لبخند های غلیظ و نگاه های مشکوک بابا به سمتم اخم هام در هم رفت .

دلم گواهی بد میداد .

بار دیگه دلشوره و اضطراب سراغم اومدن .

دستپاچه و حیرون دستی به پیشونیم کشیدم .

بابا تماس رو قطع کرد و با ته خنده اش دوباره مشغول خوردن شد .

سکوتم رو که دید پرسید:

__ نمی خوای بدونی کی بود؟

شونه ای بالا انداختم .

بدون فکر با سردی جواب دادم:

__ نه برام مهم نیست .

دست بابا خشک و نگاهش سرد شد :

__ یعنی چی بابا ؟

دستپاچه شدم.

لبخندی کج و کوله روی لب نشوندم .

خرابکاریم رو ماست مالی کردم :

_هی.. هیچی بابا، منظوری نداشتم..

سرم رو پایین انداختم .

بابا رو نمی شد دور زد .

کلافه و سرخورده نگاهم رو از بابا دزدیم .

بابا با لحنی گرفته اما آمیخته به جدییت قاطع گفت:

_عسل ، بدون مقدمه و حاشیه میگم تو به من قول دادی اشتباهت رو جبران کنی . اینبار نا امیدم نکن .

قلبم فشرده شد .

له شدم .

شکستم و یک آن آوار شدم .

آب دهنم بزور قورت دادم .

نگاه لرزونم بالا اومد و صاف نشست تو نگاه جدی و خونسرد بابام.

سری تکون دادم و با لحنی دلخور و صدایی لرزون گفتم :

_نیازی به جبران نیست بابا ، شما بگید بمیر می میرم .

من روی حرف شما حرفی نمی زنم .

قلبم در حال انفجار و بغضم در حال فشردن گلووم بود.

سینه ام پر شد از آه های آغشته به حسرت و غم.

به ناچار مجبورم برای ترمیم زخم های عمیقی که به قلب بابام وارد کردم هر چی ازم بخواد رو بدون چون و چرا قبول کنم .

اینبار پا روی خواست دلم می دارم و به فریاد های گوشخراش قلبم که عاجزانه و عاشقانه هر بار با هر تپشش اسم جاوید رو یادآور و فریاد میزد بی تفاوت باشم.

سوزش اشک رو کنج چشمم حس کردم

اما متقابلاً لبخندی گرم به روی پدرم که غرق خوشی شد زد.

همین لبخند و رضایت نهفته تو نگاه پدرم برام کافیه .

یاد و خاطره جاوید تا ابد تو قلبم باقی می مونه .

تا هستم و نفس می کشم عاشقانه دوستش دارم .

هیچ کس نمی تونه مانع عشقم به جاوید بشه .

همونطور که ثمین پا روی دلش گذاشت و تونست سرنوشتی که برایش رقم خورده رو قبول کنه من هم می تونم .

زندگه را ورق میزنم

هر فصلش را خوب میخونم ..

با بهار می رقصم ..

با تابستان می چرخم...
در پاییز عاشقانه قدم می زنم..
با زمستان می سازم.
و چاییم را به سلامتی نفس کشیدنت می نوشم..
زندگی را باید زندگی کرد...
آنطور که دلم می گوید...
نمی خوام زندگی رو دست نخورده برای مرگ بگذارم !

کوله پشتیم رو برداشتم و برای بار چندم ثمین رو صدا زدم :
_ کجا موندی ثمین دیر شد .
_ الان میام .
نگاهی سرسری به ساعت مچیم انداختم.
لگدی به کوله پشتی ثمین که کنار در افتاده بود زدم.
با حرص سمت اتاقش رفتم .
مقابل آینه ایستاده هنوز مشغول آرایش صورتش بود .
با چشم هایی گرد شده به رژی که چند بار روی لب غنچه شده اش می مالید زل زدم.
_ ثمین بخدا قرار نیست بریم عروسی ، این چه وضعشه !؟
غرلند زنان گفت:
_ خفه شو عسل ، بزار به کارم برسم .
پوفی کردم:
_ دیره ثمین بسه .
رژ رو پرت کرد روی میز .
با وسواس خط چشمش رو پررنگ کرد .
دست به سینه خیره موندم به نیم رخ بی نقص و مژه های فر شده و پر پشتش .
_ باور کن بدون آرایش خوشگل تری .
_ میشه انقدر زر زر نکنی ، حواسمو پرت کردی .
صدای زنگ خونه به گوش رسید .
مریم از تو آشپزخونه داد زد:
یه نفر اون لامصبو جواب بده .
با عجله سمت آیفون رفتم .

__کیه؟

چهره آشنا و حضور باور نکردنی اسد من رو شگفت زده کرد .

__منم باز کن .

با حیرت و متعجب به تته پته افتادم :

__تو...تویی ، اسد ؟

دست و پاهام لرزید و از شدت خوشحالی و ذوق نفهمیدم کی در رو باز کردم .

از شدت ذوق جیغ خفه ای زدم و

به دور خودم چرخیدم .

دویدم سمت اتاق و ثمین رو صدا زدم .

جواب نداد .

ذوق زده سمت در ورودی دویدم .

در رو باز کردم و بیرون رفتم .

با ناباوری زل زدم به در آسانسور

دلیل اینهمه خوشحالی رو نمی دونستم .

فقط حسی عجیب و دوستداشتنی تو دلم نشست .

در آسانسور باز شد.

قامت بلند و هیبت ورزیده و درشت اندام اسد ظاهر شد .

با دیدن اخم همیشه گره زده بین ابروهای پریشان و جذبیه چهره اش دلم ضعف رفت .

من قلباً اسد رو بجای برادر نداشته ام بشدت دوست داشتم و عجیب دلتنگش شده بودم .

اسد نزدیک تر اومد .

کاپشن چرم و شلوار جین مشکی با موهای همیشه مرتب و ته ریش اصلاح شده اش جذابیتش رو بیشتر کرده بود.

__سلام

با خوشرویی و لیخندی پررنگ جواب دادم:

__سلام اسد خوبی؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

کنج لبش به نشونه نیشخند بالا رفت .

__خوبم تو چطوری؟

دنبال تو می گشتم خانم .

کوله پشتی مشکی رنگی که روی دوشش انداخته بود رو کنار پاش گذاشت .

متجب لب زدم :

__دنبال من؟

زل زد به در ورودی و گفت :

_ اینجا زندگی می کنی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم :

_ آره ... نه .. یعنی بعضی مواقع .

بیا بریم داخل.

دعوتش کردم داخل خونه .

بدون حرف از کنارم گذشت و وارد شد .

به دنبالش وارد شدم .

با دلهره و اضطراب به در اتاق ثمین خیره موندم.

اسد حین اینکه اطراف خونه رو دید میزد گفت:

_ رفتم در خونتون ، خواهرت آدرس اینجا رو داد .

دعوتش کردم به نشستن .

لبخندی زد و ادامه داد:

_ تنها زندگی می کنی؟

دستپاچه حیرون بدون اینکه نگاهم رو از در اتاق بگیرم جواب دادم :

_ نه... البته آره چیزه ...

_ دست هام رو بهم فشردم و نشستم.

صدای مریم از آشپزخونه شنیده شد:

_ عسل کی بود ؟

نگاه متعجب اسد به سمت آشپزخونه چرخید .

حین اینکه لبخند زنان به نگاه تنگ شده اسد که رنگ گرفته و برق میزد خیره موندم بلند گفتم :

_ بیا خودت ببین .

اسد خندید .

_ پس تنها نیستی .

مریم دستکش به دست با موهای بهم ریخته تو درگاه آشپزخونه ظاهر شد

با دیدن ناگهانی اسد جیغی زد .

چشم هاش گرد و دهنش باز مونده بود .

اسد بلند شد و دستی به گردنش کشید :

_ سلام مریم خانم .

مریم از ته دل خندید و حین اینکه دستکش ها رو از دستش بیرون می کشید با ذوق جواب داد:

_ اسد اسد ...چقدر از دیدنت خوشحال شدم .

باورم نمی شه بخدا باورم نمی شه اینجایی .

صدای قهقهه های ثمین از اتاق شنیده شد.

اسد که با خنده جواب مریم رو می داد لحظه ای مکث کرد .

با تعجب سمت اتاق خواب چرخید .

لبم رو از داخل گزیدم .

در اتاق باز شد .

ثمین خنده کنان گوشی به دست از اتاق خارج شد و تو یک نگاه ناگهانی و ناباور به سمت اسد خشکش زد .

با جیغ خفه ای که تو راه گلوم منهدمش کردم زل زدم به اسد و ثمین .

مریم چنگی به صورتش زد و زیر لب گفت:

_ عسل

نالیدم؛

_مریم الان اشکم در میاد .

اسد با نگاهی خیره و پر از حرف زل زد به تیپ باشگاهی ثمین که تاپ نیم تنه سفید و شلور لگ مشکی و موهایی که دم اسبی بسته شده بود .

ثمین زیر لب چیزی گفت و تماس رو قطع کرد .

رنگش به وضوح پریده بود ، با دیدن ناگهانی اسد از شور و هیجانی که داشت کاسته شد .

اسد بی تفاوت و خونسرد نشست و پا روی پا انداخت .

ثمین حین اینکه مانند مشکی اش رو می پوشید زیر لب سلام داد .

اسد بدون ذره ای تغییر تو رفتار و لحن کلامش بی تفاوت تر از همیشه جواب سلامش رو سردتر از قبل داد .

سمتم چرخید و گفت:

_پس دوباره اکیپ سه نفرتون تکمیل شد .

لبخند وا رفته ای تحویلش دادم :

_آره دیگه ، دوری هم رو نتونستیم تحمل کنیم .

ثمین حین اینکه شالش رو روی سرش مرتب می کرد کوله اش رو از کنار در برداشت و رو به من گفت:

_نمی خوای بیای ؟ دیر شد عسل .

اسد لحظه ای نگاه سرد و خیره اش رو از روی ثمین بر نمی داشت .

رو به ثمین گفتم :

_من نمیام تو برو .

سمتم چرخید و با اخم غرید:

_ غلط کردی ، مجبوری بیای .

لبم رو گزیدم و خیلی نامحسوس به سمت اسد اشاره کردم:

_ ثمین جان مهمون داریم .

پوزخندی زد .

_ جهنم نیا خودم میرم .

ثمین به سختی سعی کرد مقابل نگاه سرکشش که هر بار سمت اسد کشیده می شد رو بگیرد .

دستگیره در رو گرفت و با حرص ادامه داد:

_ بمون از مهمون عزیزت پذیرایی کن .

این رو گفت و بدون معطلی بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید .

اسد ستم چرخید و همزمان با هم خندیدیم .:

_ این هنوز آدم نشده ؟

مریم کنارم نشست :

_ دست روی دل خونمون نزار اسد همه رو دیوونه کرده این ورپریده .

اسد گفت:

_ هنوز هم همونقدر چموش و سرکشه .

اینجور دخترا رو همیشه هیچ جوهره رام کرد .

مریم خندید و رو به من گفت :

_ عسل تا من چایی دم می کنم از مهمون عزیزمون پذیرایی کن .

اسد بلند شد و سمت دستشویی رفت .

بدون معطلی تا برگشت اسد میوه و شیرینی رو روی میز چیدم .

مریم با عجله سمت اتاقش رفت .

اسد حین اینکه با حوله دستش رو خشک می کرد نیشخند به لب گفت:

_ عروسی تشریف می بردین ؟

خندیدم :

_ نه داشتیم میرفتیم باشگاه .

اسد نشست سر جاش و سیبی برداشت:

_ تو شاید ، ولی ثمین با اون همه آرایش رو فکر نکنم .

پیش دستی رو مقابلش روی عسلی گذاشتم :

_ عادتشه دیگه ، به قول خودت همیشه تغییرش داد .

سری تکون داد و به فکر فرو رفت .

بعد از مکث طولانی دستی به موهاش کشید و گفت:

_نگین کجاست؟

_خونه، پیش مامانمه .

ابرویی بالا انداخت .

پوفی کرد و گفت:

_از جاوید هم خیر داری؟

قلب زخمیم به ناله افتاد.

تپش کند و نگاهم غمگین شد .

شونه ای بالا انداختم:

_نه ممنوع الملاقاته.

دستی به ته ریشش کشید و با افسوس سری تکون داد:

_باورم نمی شه داداش جاوید برگشته زندان، یادمه چقدر برای آزادیش تلاش می کرد اما

آهی از روی حسرت کشید .

بغضم رو فرو دادم و از پشت پرده اشک زل زدم به چهره گرفته اسد .

.....

دلی بزرگ می خواهد

زندگی کردن در این دنیا

دلی می خواهد

تا خیلی چیزها رو نبینی

خیلی چیزها رو نشنوی

و از خیلی چیزها بگذری ...

مریم با اشتیاق سفره رو پهن کرد و غذای مورد علاقه اسد رو که با ذوق و شوق پخته بود داخل سفره چید .

اسد دست هاش رو شست و لبخند به لب کنار سفره چهار زانو زد :

_به به دلم خیلی برای مزه غذاهای بی نظیرت تنگ شده بود .

مریم ظرف کوچک زیتون رو کنار دست اسد گذاشت و گفت:

_نوش جونت لطف داری اسد جان .

نگاهی سرسری به سمت ساعت انداختم و زیر لب رو به مریم گفتم :

_بنظرت ثمن دیر نکرده؟

نگاه خیره مریم روی عقربه های ساعت خشک شد .

با نگرانی سمتم چرخید:

پاشو یه زنگ بهش بزن .
اسد بدون توجه به ما با اشتیاق مشغول خوردن بود .
وارد اتاق شدم و گوشیم رو از روی پاتختی برداشتم.
نشستم لب تخت .
بدون معطلی شماره ثمین رو گرفتم .
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد لطفا ...»
پوفی کردم و با حرص گوشی رو پرت کردم روی تخت.
مطمئنم ثمین بخاطر حضور ناگهانی اسد شوکه شده و طبق معمول با گرفتن تصمیم های بیخودش کند میزنه به زندگی خودش و بقیه .
به ناچار بلند و راهی سالن شدم.
نگاه منتظر مریم روم ثابت موند .
شونه ای بالا انداختم و سری تکون دادم
چهره مریم درهم رفت .
کنارش نشستم .
نگاه اسد روم ثابت موند .
لبخندی کم چون تحویلش دادم.
لقمه اش رو قورت داد و گفت:
«نگران نباشید هر جا باشه برمی گرده .»
مریم دستی به صورتش کشید و بعد از نیم نگاهی گذرا به سمت رو به اسد گفت:
«ثمین هنوز بچه ست ، وقتی میره بیرون تا برمی گرده دلم هزار راه میره .
اصلا بهش اعتماد ندارم . همیشه می ترسم بلایی سر خودش بیاره .
لحن مریم گرفته و آمیخته به شرمندگی شد:
«مخصوصا بعد از این همه مدت تو رو دید متوجه هستی که ؟»
اسد تلخ خندی کرد و سرش رو پایین انداخت .
«میدونم چی میگی .
اومدن من ربطی به گذشته و رابطه منو ثمین نداره . دلیل دیگه ای داره .
پس وقتی برگشت توجیهش کنید .
مریم آهی کشید و زیر لب گفت:
«فراموش کردنت ضربه بدی بهش وارد کرد .
انقدر که»

ترسیده و دلنگران سرفه مصلحتی کردم تا مانع ادامه ماجرا و حماقت ثمین از زبون مریم بشم.

نیازی نیست اسد چیزی بدونه .

مریم یکه خورد و نگاهش روم ثابت موند .

اسد متعجب به من خیره شد.

بالافاصله در ادامه حرف های مریم اضافه کردم:

__ انقدر این دختر پرخاشگر و عصبی شده که رفتار تندش غیر قابل تحمله .

اسد نیشخندی زد و سری تکون داد .

با بالا بردن ابرو به نشونه «نگو» جواب نگاه متعجب مریم رو دادم .

نا محسوس سری تکون داد و مشغول خوردن شد .

لیوان دوغم رو برداشتم و با بی میلی مزه مزه اش کردم .

با شنیدن صدای چرخش کلید تو قفل در نگاه هر سه سمت ثمین که خستگی از چهره اش می بارید ثابت موند .

ثمین وارد شد و کوله اش رو کنار جا کفشی پرت کرد .

زیر لب سلامی داد و بدون توجه به حضور و نگاه خیره اسد مشغول بیرون آوردن کفشش شد .

مریم سریع گفت:

__ کجا بودی ؟

ثمین کوتاه جواب داد:

__ باشگاه .

__ تا این ساعت ؟

ثمین چپ چپ نگاهش کرد و بی حوصله راه اتاقش رو پیش گرفت .

مریم دلخور و عصبی پوفی کرد و دوباره گفت:

__ خیلی خب حالا ، بیا ناهار بخور .

ثمین حین اینکه وارد اتاقش شد با لحنی قاطع و کشدار جواب داد:

__ خوردم .

و در اتاق رو بهم کوبید .

نگاه سرد اسد به در بسته اتاق خیره موند .

مریم زیر لب رو به من گفت:

__ پاشو برو ببین چشه .

سری به نشونه تایید تکون دادم .

همینکه بلند شدم نگاه اخم آلود اسد سمت نشونه گرفته شد:

__ لازم نکرده بری ، بشین غذات رو بخور .

مریم مظلومانه گفت:

__ آخه ..

اسد جدی و قاطع گفت:

__ انقدر لی لی به لالاش گذاشتین که شده این .

باید قبول کنه دیگه بچه نیست که نازش رو بکشن .

حق با اسد بود .

دلسوزی های مادرانه مریم ثمین رو تخس و گاهی پر توقع و غیر قابل تحمل کرده بود .

اسد تشکر کرد و بلند شد .

سمت کاناپه رفت و حین اینکه ساعتش رو از دور مچش باز می کرد گفت:

__ من باید هر چه زودتر برگردم ، نیومدم بمونم .

غمی عجیب دلم رو زیر و رو کرد .

__ کجا میری ؟

نشست روی کاناپه .

کوله اش رو که کنار پاهاش قرار داشت برداشت .

ساعتش رو داخل کوله انداخت و جواب داد:

__ میرم دنبال بدبختی هام .

نگاهش مستقیم تو عمق نگاهم رسوخ کرد .

آشفته و هیرون بنظر می رسید .

دلشوره ته دلم خیمه زد .

کوله اش رو دوباره کنار پاش گذاشت و دستی به ته ریشش کشید .

تردید تو نگاهش موج میزد .

دلم گواهی بد میداد.

__ چیزی شده اسد ؟ حس می کنم می خوام چیزی بگی ولی

اسد تکیه داد و با تکون دادن سرش حرفم رو تایید کرد .

نگاه نگران مریم روم ثابت موند .

با ته مونده جونمی که تو تنم مونده بود لب زدم :

__ خب بگو منتظرم .

اسد با فرو بردن پنجه هاش لا به لای موهایش به فکر فرو رفت .

بعد از مکث کوتاهی لب زد:

__ راستش من برای بردن نگین اومدم .

رنگ از رخسارم پرید .

نگاه حیرون مریم به اسد خیره موند

با دلهره پرسیدم :

__ می شه بپرسم چرا ؟

اسد جواب داد:

__ جاوید پیغام رسونده برام هر چه سریعتر نگین رو ببرم و بسپارم دست پدر بزرگش .

قاشق رو تو دستم فشردم .

لبم رو از داخل گزیدم .

تموم تنم به یکباره گر گرفت

اشک به چشم هام دوید .

بغضم رو فرو دادم و گفتم :

__ آخه چرا ؟

این بی انصافیه

مریم کنارم خزید و با دلسوزی قاشق رو از مشتم بیرون کشید:

__ الهی قریونت برم عسل ، خودتو ناراحت نکن .

بدون اینکه پلک بزخم با چشم هایی لبالب اشک خیره شدم به اسد.

با نا امیدی و حسرت نالیدم :

__ تموم دلخوشیم تو این زندگی فقط نگینه

اسد با نگرانی لب زد:

__ عسل شرمنده اتم من مامورم و معذور .

با بغض ادامه دادم :

__ جاوید بی رحمانه خودشو ازم دریغ کرد ... قبول کردم ، چاره ای جز تحمل دوریش ندارم .

ولی حق نداره تنها دلخوشیم و تنها یادگاری که هر بار با دیدنش جاوید رو کنار خودم حس می کنم ازم بگیره .

قطره اشکم لجوجانه از کنج چشمم پایین چکید .

مریم بغضدار نالید:

__ بمیرم برات ... گریه نکن دیگه.

سرم رو پایین انداختم و از پشت پرده اشک زل زدم به ظرف غذام .

اسد تو فکر فرو رفت .

سکوت تلخی بینمون حکم فرما شد .

قلبم بی رحمانه خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید .

بغضم هر لحظه بزرگ و عمیق تر می شد .
با پشت دست اشک هایی رو که صورتم رو خیس کردن پاک کردم .
با ته مونده غروری له شده و دلی شکسته نالیدم :
_ من به هیچ عنوان اجازه نمی دم کسی نگین رو ازم بگیره .
نگاه قاطع رو سمت اسد نشونه گرفتم:
_ مگه اینکه جاوید مقابلم قرار بگیره تا دخترش رو بسپارم دست خودش .
اسد دلخور شد .
با لحنی گرفته گفت:
_ یعنی به منم اعتماد نداری ؟
_ بحث اعتماد نیست اسد .
بحث سر قول و قراریه که منو جاوید به هم دادیم .
بلند شدم و شالم رو که عقب رفته بود کشیدم جلو .
محکم و جدی ادامه دادم:
_ قرامون این بود نگین رو فقط به خودش تحویل بدم .
پس تا وقتی که از اون خراب شده بیرون نیومده نگین پیش خودم می مونه .
خم شدم و ظرف غذام رو از روی سفره برداشتم .
با قدم های محکم و عصبی سمت آشپزخونه رفتم .
بدون معطلی بشقاب رو تو سینک پرت کردم .
هق هقم رو تو گلویم خفه کردم.
باید هر چه سریعتر به کمک تیرداد ، با جاوید یه وقت ملاقات جور کنم .
مطمئنم تیرداد می تونه کمک کنه .
سری تکون دادم و با حرص دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم.
موندن و غصه خوردن دردی رو از من دوا نمی کنه باید دست به کار بشم.
حرف های آخرم ، و اون ناگفته هایی که ته دلم خاک می خورن رو باید به گوش جاوید برسونم .
عزم رو جزم کردم و بدون فوت وقت از آشپزخونه بیرون زدم.
نگاه نگران مریم که در حال جمع کردن سفره بود به دنبال کشیده شد .
اسد در سکوت رفتنم رو به سمت اتاق تماشا کرد .
وارد اتاق شدم .
ثمین روی تخت به حالت طاق باز دراز کشیده و با نگاهی کدر و فرسوده به سقف اتاق چشم دوخته بود .
بدون توجه به ناراحتی ثمین مانتوم رو پوشیدم .

ثمین بی رمق نیم خیز شد و متعجب گفت:

__ کجا میری؟

حین اینکه با عجله دکمه های مانتوم رو می بستم جواب دادم؛

__ میرم خونه .

__ چرا؟ چیزی شده؟

کیفم رو انداختم روی دوشم :

__ نه فعلا .

دستگیره در رو فشردم و لحظه ای مکث کردم .

سمت ثمین چرخیدم :

__ پاشو بیا بیرون دست از این بچه بازی ها بردار ، اسد قرار نیست بمونه .

ابروهاش به هم گره خورد .

سکوت رو ترجیح داد .

اهمیتی نداشت ، ثمین کاری رو که دوست داشت انجام میداد .

زیر لب خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم .

اسد کنار پنجره ایستاده و مشغول دود کردن سیگار بود .

متوجهم نشد .

بدون خداحافظی از خونه زدم بیرون .

یکراست رفتم سمت پارک نزدیک خونه .

گوشیم رو بیرون کشیدم و بدون معطلی شماره تیرداد رو گرفتم .

به بوق دوم نرسید تماس وصل شد :

__ جانم؟

لعنت به این عشق نا تمومیت تیرداد .

پوفی کردم و چشمم رو چرخوندم

با نا ملایمتی سلام دادم .

__ خوبی عسل؟

خونسرد و قاطع جواب دادم؛

__ نه اصلا .

مکث کرد .

صدای نفس عمیقش رو از پشت خط شنیدم .

اهمیت ندادم .

_ عسل چی شده ؟ حس می کنم پریشونی .

_ می خوام ببینمت تیرداد .

_ اتفاقی افتاده ؟

_ نه ... یعنی

کلافه انگشت هام رو داخل موهام فرو بردم :

_ چیزی نیست ، فقط بگو کجایی ؟

_ من اداره م .

بی رمق به تنه قطور یکی از درخت های پارک تکیه زدم .

_ تیرداد؟

_ جاتم ؟

تموم تنم از شدت تنفر به خودم و سرنوشتم گر گرفت

چونه ام لرزید .

من عشق تیرداد رو نمی خوام .

به کی باید بگم؟

چرا دنیا با من سر ناسازگاری برداشته ؟

_ عسل بگو می شنوم .

بغضم رو فرو دادم .

با ضربه زدن به سنگ ریزه های زیر پاهام قصد پراکنده شدن افکار پریشونی که تموم وجودمو می جویدن رو داشتم.

حواسم رو معطوف تیرداد کردم .

نفس عمیقی کشیدم بدون مقدمه چینی گفتم:

_ به قرار ملاقات با جاوید برام جور کن .

سکوت بدی بینمون حکم فرما شد .

چنگ زدم به گلوم .

یالا تیرداد جواب بده لعنتی ... تو می تونی شک ندارم .

لحن گرفته و صدای خش دارش اخم هام رو در هم برد :

_ عسل غیر ممکنه .

نالیدم :

چرا؟

_ الان کجایی؟

اطرافم رو زیر نظر گرفتم .

نزدیک نیمکتی رفتم رو با سستی نشستم .

_پارک نزدیک خونت .

_خیلی خب من الان میام اونجا ، باید حضوری قانعت کنم .

با لحنی لرزون لب زدم:

_باشه منتظرم .

تماس رو قطع کردم .

تو تموم طول مدتی که منتظر تیرداد نشستم مشغول تماشای عکس های ذخیره شده جاوید تو گوشیم شدم .

گاهی از شوق لبخند میزدم و گاهی از شدت دلتنگی و حسرت آه می کشیدم .

انقدر غرق تماشای عزیزترینم شدم که حضور تیرداد رو کنارم حس نکردم :

_تموم شد؟

از جا پریدم .

با دیدن تیرداد که دست به سینه کنارم نشسته بود خشکم زد .

نفس کشداری کشیدم ..

گوشیم رو پرت کردم ته کیفم :

_کی اومدی؟

_خیلی وقته .

_ندیدمت .

نگاه دلخور و پر از حرفش تو عمق نگاهم رسوخ کرد :

_هیچ وقت منو ندیدی.

بدون اینکه پلک بزنم با دلگیری خیره شدم به چشم هایی که کینه درونش موج میزد .

از کوره در رفتم :

_میشه دوباره شروعهش نکنی؟ تیرداد الان وقت این گلایه ها نیست .

به آرومی جایجا شد و با اقتدار و جذبه همیشگی اش به روبرو خیره شد .

_خیلی خب می شنوم .

پا روی پا انداختم :

_می خوام جاویدو ببینم .

_مثل اینکه مرغ شما هنوز همون یه پا رو داره .

_حوصله ندارم تیرداد ، حاشیه نرو .

_گفتم که امکان نداره .

با حرص سمتش چرخیدم :

- _ داره ، داره نمی تونی انکار کنی چون می تونی اون ملاقات رو برام جور کنی .
سمتم چرخید .
- اخم هاش باز و چهره اش مهربون شد:
_ آخه چرا نمی خوای قبول کنی عسل ، از من کاری ساخته نیست .
درخواست تو ، تو حیظه کاری من نیست .
جاوید ممنوع الملاقاته ، حتی سلولش هم جداست .
اصلا در دسترس نیست .
- جاوید بشدت تحت کنترله ، بخاطر فرارش خیلی از حق و حقوق هایی که بقیه زندانی ها دارن محرومه .
دوباره غم تو بند بند وجودم رسوخ کرد و بغض بیخ گلوم ریشه زد.
_ پس چطور می تونه به اسد پیغام برسونه ؟
_ چی ؟ چطور ممکنه ؟
دست به سینه با اخم غلیظی به روبرو زل زدم :
_ خودش گفت .
_ اسد گفت!؟
سری به نشونه تایید تکون دادم .
سکوت کرد .
_ می تونی از خودش بپرسی
نیشخندی زد :
_ در به در دنبالشم ، این روزا به کمکش نیاز دارم .
_ به کمک اسد ؟
_ آره جاوید بهم گفته بود اسد تقریبا تموم قاچاقچی های مواد مخدر رو می شناسه . و تو این زمینه می تونه کمک کنه .
سمتم چرخیدم .
نگاهش گره خورد به نگاه خونسردم .
نگاه خیره ام طولانی شد .
لبخندی زد :
_ چیه ؟
با اخم های غلیظم و لحن طلبکارم جواب دادم :
_ اونی که در به در دنبالش الان تو خونت نشسته .
لبخندش گشاد شد :
_ شوخی می کنی ؟

__ من با تو هیچ وقت شوخی ندارم؟

می تونی بری ببینی .

شگفت زده شد .

با عجله بلند شد :

__ کی اومد؟ دختر بهترین خبرو بهم دادی . میدونی چقدر دنبالش گشتم .

دیگه داشتم کمکم نا امید می شدم .

با خوشحالی دستش رو لای موهاش کشید .

بلند شدم .

با عصبانیت بازوش رو کشیدم .

با تعجب سمتم چرخید .

با دیدن عصبانیت و سرخی چهره ام لبخندش محو شد:

__ چته دختر،؟

داد زدم :

__ تیرداد بار آخره دارم ازت خواهش می کنم ، این ملاقات لعنتی رو برام جور کن .

کلافه پوفی کرد :

__ من نمی فهمم چرا انقدر برای این ملاقات ناممکن پا فشاری می کنی؟

جری شدم :

__ چون جاوید به اسد گفته نگین رو ازم بگیره و بیره .

تیرداد می خوام دلیل این کار رو از زبون خودش بشنوم .

تیرداد تو سکوت خیره موند بهم:

__ یعنی چی؟

کیفم رو برداشتم :

__ مجبوری کمکم کنی .

ازش فاصله گرفتم و با جدییت ادامه دادم :

__ منتظر تماس هستم .

__ گوش کن عسل ...

اهمیت ندادم .

پشت بهش چرخیدم و راه خروجی پارک رو پیش گرفتم .

__ حداقل وایستا برسوئمت.

داد زدم :

_ نمی خوام .

_ خیلی لجبازی عسل .

بدون توجه به غر غر های تیرداد به راه خودم ادامه دادم .

.....

قشنگترین

نگاهم را برایت کنار گذاشتم

تا بدانی ...

همیشه انتظار دیدنت را دارم ...

بند کفشم کتونیم رو با سستی باز کردم . با نگاهی غمگین و حالی گرفته به بارون شدیدی که به شیشه پنجره اتاقک تعویض لباس باشگاهی که من و ثمین هستیم اصابت می کرد خیره موندم .

آهی کشیدم و کفشم رو سمت ثمین پرت کردم:

_ بیا اینو هم بزار تو کوله من .

ثمین مچ بندش رو باز کرد و با خستگی گفت؛

_ فکر کنم فعلا موندنی شدیم ، بارون همچنان در حال باریدن.

همونطور که رو به پنجره نشستم با گردنی کج شده جواب دادم :

_ عاشق بارونم ، هوای قدم زدن تو بارون زده به سرم .

ثمین بطری آب رو سر کشید .

سپس پوزخندی زد.

حین اینکه بطری رو ته کیفش پرت می کرد گفت:

_ داری حالمو بهم میزی عسل ، خسته نشدی از این عشق و عشق بازی ها؟

نفس عمیقی کشیدم:

_ بارون داره هدر میره ثمین .

حضورش رو کنارم حس کردم .

خنده کنان لب زد:

_ داری هزیون میگی؟

با نگاه تب دار و گرفته ام زل زدم به چشم های مشکی و کشیده اش:

_ خیلی احمقی تو هستی ، اسد کنارتی ... بارون هم هست ولی نمی خوام از این فرصت استفاده کنی .

لبخندش محو شد .

نگاهش دو دو میزد .

بغضم رو فرو دادم :

_ اگه جای تو بودم لحظه ای صبر نمی کردم تا این فرصت ها رو از دست بدم .
چونه ام رو گرفت و با حرص سمت خودش چرخوند:
_ باز رفتی تو فاز عشق و عاشقی ؟
پوفی کرد و ادامه داد:
_ بارون هست درست ... منم هستم .
لبخندم کش اومد .
منتظرم با به میان آوردن اسم اسد کنار اسم خودش حال خرابم رو خوب کنه .
اما با نگاهی خشمگین و لب های فشرده ادامه میده:
_ ولی بجای اون لندهور نامزدم آرمان کنارمه .
دستش رو پس زدم و اخم آلود جواب دادم:
_ لیاقت نداری ، احمق .
با یک خیز بلند شد .
حین اینکه مانتو مشکی رنگش رو می پوشید رو بهم با حرص گفت:
_ حرف زدن با تو بی فایده ست ، دقیقا مثل یاسین خوندن تو گوش خره .
کوله پشتیم رو پرت کرد تو بغلم :
_ اتفاقاً لیاقت، رو تو نداری ، همون بهتر تموم جوونیت رو به پای ارازل اوباشی مثل جاوید هدر بدی .
کوله رو محکم تو بغلم فشردم .
زیر لب زمزمه وار گفتم:
چیکار کردی تو با دلم که بغض من
صدای توست ..
چیکار کردی تو با سرم که فکر من
هوای توست ...
ثمین پوفی از سر بی حوصله گی کشید .
_ خیلی خب دپرس شدم به مولا ، جمع کن بریم قدم بزنیم زیر بارون .
بی رمق تر از همیشه بلند شدم.
مقابل آینه قدی ایستادم و با اخم زل زدم به ثمینی که چپ چپ نگاهم می کرد.
بی توجه به نیش باز ثمین موهام رو داخل شالم زدم .
بی حوصله کوله پشتیم رو برداشتم.
ثمین خنده کنار دستش رو دور بازوم حلقه زد و گفت:

__ باز کن اون اخمو تو رو خدا ، الان برم خونه کلی با اون روانی جنگ اعصاب دارم . حداقل وقتی اینجام می خوام بخندم و شاد باشم .

قدم زنان کنار هم از پله ها رو به در خروجی باشگاه سرازیر شدیم .

__ شاد بودن دست خودته ثمین خانم ، تو می تونی تو خونه کنار اسد هم شاد باشی خودت نمی خوی .

اخم کرد:

__ نمی خوام ، وقتی می بینمش حالم بد می شه .

کلاه سویی شرتم رو روی سرم کشیدم .

نگاهم رو مستقیم دوختم به آسمون و با لذت قطره های بارون که به پوست صورتم اصابت می کرد رو به جون خریدم .

حین اینکه با چشم های بسته دنبال ثمین کشیده می شدم جواب دادم:

__ داری می بینی اسد به تو کاری نداره ، اصلا عوض شده . دیگه اون اسد سابق نیست . تو خودت خود درگیری داری .

ثمین با حرص حین اینکه بازوم رو سمت خودش می کشید و برای فرار از خیس شدن تو بارون تند تند می دوید گفت:

__ اصلا در تعجبم چرا این بشر اومده خونه ما اتراق کرده؟

سپس بیخ گوشم جیغ زد:

__ چرا گورشو گم نمی کنه بره سقط شده .؟

چشم هام رو باز کردم و با دست صورت خیس شده ام رو پاک کردم:

__ مگه نمی دونی ؟ تیرداد نگهش داشته .

روی صندلی های سرد ایستگاه اتوب*و*س نشستیم .

__ جدی می گی ؟ چرا ؟

نفس عمیقی کشیدم و نسیم دلنواز و روح بخش بهاری رو به مشام کشیدم :

__ تیرداد به کمکش نیاز داره ، داره روی یکی از پرونده های جدیدش که متعلق به یه قاچاقچی مواد مخده کار می کنه .

ثمین آهی کشید و با سستی لب زد:

__ که از قضا آقا اسد با ایشون آشنایی دارن؟

__ دقیقا .

کوله پشتیش رو تو بغل گرفت و دو دستش رو ستون چونه اش زد و زیر لب زمزمه کرد:

__ اینجوری بد عادت میشم که .

چیزی که شنیدم برام غیر قابل باور بود .

با شگفتی سمتش چرخیدم :

__ چی گفتی؟

ثمین از عالم هپروت بیرون پرید .

لحظه ای متعجب و گنگ به من خیره موند .

سری تکون دادم و ابرویی بالا انداختم .

اخمی کرد و گفت:

__ من چیزی گفتم؟

نگاه حق به جانبم رو سمتش نشونه گرفتم :

__ خر خودتی ثمین .

با بی تفاوتی به روبرو خیره شد .

با شونه ام ضربه آرومی به شونه اش وارد کردم .

با لبخندی محو زیر گوشش لب زدم:

__ ناقلا خبر نداری مچو گرفتم .

با اخم غلیظی که سعی داشت لبخند محوش رو پنهان کنه گفت:

__ چرت و پرت نگو ... من چیزی نگفتم .

نیشم شل شد .

__ زدی جاده خاکی احمق، اینبارو نمی تونی انکار کنی .

چپ چپ نگاهم کرد .

رنگش پرید .

با لحنی ذوق زده گفتم:

__ ثمین خانم خبر نداری نصفه شبایی که تو سالن میری بالا سر اسد و ساعت ها با حسرت نگاهش می کنی من تعقیبت می کنم .
خدایی اینو نمی تونی انکار کنی .

چشم های ثمین گشاد شد و دهنش باز شد .

با شگفتی زدم به بازوش :

__ اصلا فکرش رو هم نمی کردی من حواسم بهت هست .

چهره اش درهم و لب هاش بهم فشرده شد.

بالافاصله بلند شد و با حرص غرید:

__ خیلی فضول و بیشعوری عسل .

خنده کنان جواب دادم :

__ عه عه زشته وسط خیابون .

پاش رو محکم زمین کوبید و به حالت گریه نالید:

__ عسل می کشمت ، خیلی پستی .

دو خانم چادری که کنارمون نشسته بودن خنده کنان به ما زل زدند .

با عجله بلند شدم و زیر بازوی ثمین که غرلند زنان به من بد و بیراه می گفت گرفتم و دنبال خودم کشیدم .

از ایستگاه فاصله گرفتیم .
ثمین دستم رو پس زد و با قدم های محکم و خشمگین ازم جدا شد .
دنبالش دویدم و بند کوله اش رو کشیدم:
_ کجا میری دیوونه ؟ من که غریبه نیستم . قول میدم بین خودمون بمونه .
با حرص ستمم چرخید و کوله پشتیش رو از حصار دستم بیرون کشید .
با حالتی قهرآلود داد زد:
_ ازت توقع نداشتم عسل ، نابودم کردی .
دلم لرزید .
از گفته هام پشیمون شدم .
با دلگیری و نگرانی نالیدم:
_ ثمین غلط کردم ، بخدا به کسی نمی گم .
ناراحت نشو .
با قدم های محکم ازم فاصله گرفت و تو یک چشم به هم زدن ازم دور شد .
از خیابون رد شد و با چهره آشفته و گرفته رفتنش رو دنبال کردم .
لعنت به ذهنی که بی موقع باز شود .
نباید اتفاقی رو که دیدم آشکار می کردم
کارم اشتباه محض بود .
اما آخه چرا ثمین احساسش رو نسبت به اسد از ما پنهون می کنه ؟
چرا داره به خودش و اسد ظلم می کنه ؟
با نگاهی لرزون و بغض سنگ شده راه گلوم به زمین خیره موندم .
تاب و تحمل قهر و ناراحتی ثمین رو نداشتم .
باید هر چه زودتر از دلش در می آوردم .
کلید رو تو قفل در چرخوندم و با قدم هایی بی صدا وارد شدم .
طبق معمول اسد روی کاناپه خوابیده بود .
خبری از مریم و ثمین نبود .
آروم وارد شدم و نفس حبس شده ام رو فوت کردم .
کوله ام رو کنار جا کفشی گذاشتم و با نگاه سرگردونم به دنبال ثمین اطراف خونه رو دیدم .
یکراست سمت اتاق ثمین رفتم .

چقدر می تونه این دختر سرتق و لجباز باشه .
همه احساسات و علاقه اش به اسد رو کنار گذاشته بخاطر چی؟
علت این لجبازی چی می تونه باشه؟
فکر کردن به این موضوع عصبی و آشفته ام می کنه
بیخیالش شدم و با خستگی وارد حموم شدم .
بعد از بیست دقیقه آب تنی از حموم بیرون زدم .
مشغول خشک کردن موهام شدم که صدای عصبی اسد من رو متوجه خودش کرد.
دست از خشک کردن موهام کشیدم و با عجله شالم رو روی سرم انداختم .
از اتاق خارج شدم .
اسد رو با حالی آشفته و عصبی کنار پنجره دیدم .
رفتن ثمین رو سمت آشپزخونه دنبال کردم .
نزدیک اسد رفتم .
زیر لب گفتم:
_ چیزی شده اسد ؟ چرا پریشونی؟
اخمش غلیظ تر شد .
نگاهم لحظه ای روی عضلات در هم پیچیده هیکل ورزیده اش خیره موند.
یک نخ سیگار کنج لبش گذاشت و سری تکون داد .
پوفی کردم و ترجیح دادم تنه‌اش بزارم .
با قدم هایی محکم راهی آشپزخونه شدم .
ثمین با چهره ای در هم و حالی خراب مشغول ریختن چایی تو استکان بود .
دست به سینه تکیه دادم به دیوار و پرسیدم:
_ ثمین موضوع چیه؟ چه مرگتونه ؟
با نگاهی غضب آلود ستم چرخید و زیر لب با حرص غرید:
_ برو از اون روانی بپرس .
بی حوصله نزدیکتر رفتم .
پشت میز نشستم .
سکوت و نگاه دلخورم رو که دید دست از کارش کشید، چشم هاش رو روی هم فشرد و استکان به دست مقابلم نشست .
نگاهم خیره موند به بخار چایی خوشرنگی که بین حصار انگشتاش در چرخش بود.
_ حس می کنم اسد یه چیزایی رو داره از ما مخفی می کنه .
دستم رو زیر چونه ام گذاشتم.

__ توهم زدی ثمین ؟

با جدیبت زل زد به نگام.

قاطع و محکم جواب داد:

__ نخیر ، دارم جدی می گم .

لبخندی محو روی لبم نشست؛

__ ثمین ازم دلخور نباش من منظوری نداشتم.

سرش پایین افتاد و زیر لب گفت:

__ اینو میدونستی مریم رفته ؟

نگاهم خیره موند تو جفت چشم های مشکی و کشیده ثمین .

__ کجا رفته!؟

__ موقعی که اومدم خونه اسد تلفنی مشغول حرف زدن بود ، دقیق که شدم فهمیدم مخاطبش مریمه .

متعجب پرسیدم:

__ خب این یعنی چی؟

لبش رو روی هم فشرد و عصبی شد:

__ این یعنی داره یه چیزایی از ما مخفی می کنه .

با یک حرکت بلند شدم و بدون توجه به نگاه گرد شده ثمین از آشپزخونه خارج شدم .

وارد سالن شدم

اسد مشغول بستن دکمه های لباسش بود .

متوجه حضورم شد .

نگاهش بالا اومد و صاف نشست تو نگاه جدی و پر از سوالم .

نزدیکتر رفتم :

__ اسد یه سوال بپرسم ؟

هنوز اون اخم همیشگی زینت بخش چهره جذابش بود .

__ بپرس .

__ دعوا و درگیری شما دو نفر به من ربطی نداره ، ولی نمی تونم از کنار موضوعی که مربوط به مریم باشه بی تفاوت رد بشم.

مریم کجاست؟

نگاه متعجب اما خیره و عصبی اسد به ثمین که حالا کنارم ایستاده بود ثابت موند .

دستی به لباسش کشید و با لحنی بم و خراشیده جواب داد:

__ به شما ربطی نداره ؟

ثمین از کوره در رفت و فریاد زد:

_ربطش رو شما تعیین نمی کنید آقای محترم .

زیر بازوی ثمین رو گرفتم و به آرامش دعوتش کردم:

_تو حرف نزن ثمین .

اسد حق به جانب و عصبی نزدیکتر اومد و گفت:

_هر وقت این وحشی رو آرام کردی به جواب سوالت می رسی .

ثمین با حیرت و دهنی باز و چشم های گرد شده به من زل زد و گفت:

_چی ؟ به من میگه وحشی ...

برای جلوگیری از فواران آتیش خشمش محکم تر از قبل مهارش کردم .

اسد من رو کنار زد و درست تو دو قدمی ثمین سینه به سینه اش قرار گرفت .

هر دو با نگاهی مملو از خشم و کینه به هم زل زدن .

ثمین اخم آلود و عصبی همچنان در حال نفس نفس زدن بود .

اما اسد طبق عادت همیشگی اش نیشخند کجی کنج لبش داشت .

مشت های گره شده ثمین هر لحظه محکم تر و نگاهش عصبی تر شد .

اما اسد همچنان با خونسردی از همون فاصله نزدیک مشغول تماشای حرص خوردن ثمین بود .

پوفی کردم و دست به کمر ایستادم.

ثمین یک قدم عقب رفت و از زیر دندون های کلید شده اش غرید:

_چی زیر گوشش خوندی انقدر داغون بود؟

حیرون و سرگردون چشم دوختم به نیشخند غلیظ اسد که با نگاهی خیره تک تک اعضای چهره ثمین رو رصد می کرد .

از این همه بی تفاوتی و خونسردی اسد و عصبانیت و جیغ های ثمین حرصم گرفت .

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و روی کاناپه نشستم.

اسد همچنان دست به کمر از غرش ها و حرص خوردن های ثمین لذت می برد .

ثمین که بشدت جوش آورده و قرمز شده بود فحشی زیر لب حواله اسد کرد و ازش فاصله گرفت .

می دونست حریف اسد نیست و محاله از زیونش حرف بکشه .

صدای زنگ خونه سکوت رو بینمون حکم فرما کرد .

ثمین غرلند زنان به خیال اینکه مریمه دکمه آیفون رو فشرد .

اسد سمت در ورودی چرخید و حین اینکه ساعتش رو دور دستش می بست به من گفت:

_فکر نکنم مریم حالا حالاها برگرده .

متعجب پرسیدم؛

_منظورت چیه؟

ثمین عصبی و آشفته کنارم دست به سینه نشست و گفت:

__ معلوم نیست چی بهش گفته که دختره انقدر آشفته و حیرون بود.

اسد جدی شد و قاطع :

__ این موضوع به شما ربطی نداره ، مربوط به زندگی مریم بود .

ازم خواست بین خودمون بمونه پس اصرار نکنید .

ثمین با پرتاب دست سمتش زیر لب گمشو بابایی گفت و بلند شد .

سمت در ورودی رفت و بعد از باز کردن در مات و متحیر موند .

اسد با تعجب نگاهش رو دوخت به مهمان ناخوانده .

ثمین به آرومی سلام داد و کنار رفت .

با دیدن ناگهانی آرمان وا رفت .

به سختی بلند شدم و سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم .

ثمین رنگش پرید و با حالی خراب دسته گلی رو که سمتش دراز شد رو گرفت .

اخم های اسد رفته رفته غلیظ تر شد .

نگاهم کشیده شد سمت لبخند کش اومده آرمان و نگاه تلخ اسد .

ثمین با لبخندی مصنوعی که سعی داشت لرزش صدایش رو مهار کنه گفت:

__ بیا داخل عزیزم .

آرمان بی خبر از همه جا لبخند زنان وارد شد و با دیدن اسد یکه خورد .

اسد با نگاهی سراسر تحقیر و تمسخر به کت و شلوار یکدست طوسی براق و موهای مرتب و اصلاح شده آرمان خیره موند.

پوزخند روی لبش نشست و با نگاهی سرشار از کینه زل زد به دسته گلی که تو آغوش ثمین فشرده می شد .

آرمان نزدیک اومد با خوشرویی دستش رو سمت اسد دراز کرد:

__ سلام عرض می کنم جناب .

اسد به خودش اومد و بدون ذره ای تغییر تو چهره اش دستش رو با سردی فشرده و زیر لب جواب آرمان رو سرسری داد.

دستپاچه و حیرون لبخندی نصفه و نیمه تحویل آرمان دادم و به نشستن دعوتش کردم.

ثمین بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش و اون دسته گل ، سرش رو با اقتدار بالا گرفت و کنار آرمان نشست .

ابروهای اسد بالا رفت و چشم هاش گرد شد .

با اشاره ابرو راه آشپزخونه رو نشونه گرفتم .

اسد به سختی نگاه عصبیش رو از لبخند غلیظ ثمین گرفت و بدون حرف دنبالم راه افتاد .

با اضطرابی که تو وجودم سرازیر شد وارد آشپزخونه شدم .

طولی نکشید که اسد پشت سرم وارد و با نگاهی پر از سوال بهم خیره موند.

نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و دست به سینه به دیوار تکیه دادم.

اسد با چهره ای غضبناک و لحنی عصبی پرسید:

_ این بچه پرو کیه برای ثمین گل آورده ؟

پوفی کشیدم .

پنهان کردن این قضیه از اسد دیگه فایده ای نداشت .

منتظر چنین روزی بودم .

بدون مقدمه چینی و حاشیه محکم گفتم:

_ آرمان ، نامزد ثمین .

اسد لحظه ای گیج و گنگ به من زل زد .

انگشتش رو بالا آورد و بعد از مکث کوتاهی کنار شقیقه اش رو خاروند .

لبم رو گزیدم و منتظر طوفان خشمش بودم که با کمال تعجب با خنده ناگهانی اسد روبرو شدم .

_ داری شوخی می کنی دیگه ؟

سری بالا انداختم :

_ نوچ ، نامزدشه .

رنگش پرید ، اما هنوز خودش رو نباخت :

_ یعنی این پیری نامزد ثمینه ؟ چطور ممکنه ؟

شونه ای بالا انداختم و با دلهره گفتم :

_ راستش ... چطور بگم ، آرمان به ثمین علاقمند شد و ازش خواستگاری کرد .

اسد کلافه و حیرون با لحنی کنترل شده گفت:

_ به همین آسونی خواستگاری کرد و ثمین هم قبول کرد؟

با اضطراب سری به نشونه تایید تکون دادم .

اسد مشت گره کرده اش رو روی لیش فشرد و زیر لب غرلند زنان پشت میز آشپزخونه نشست :

_ یعنی چی ؟ این چطور ممکنه ؟ این یارو سنش به ثمین نمی خوره .

کنارش نشستم و با دلسوزی گفتم:

_ اسد ، ثمین عجولانه تصمیم گرفت . من ...

سرش پایین افتاد و مشت های گره شده اش رو با سستی باز کرد :

_ دوستش داره ؟

دیگه نیازی به دروغ و پنهان کاری نیست .

_ نه .. ثمین دوستش نداره به زور تحملش می کنه .

اسد کلافه چنگی به موهاش زد .

تا خواست لب باز کنه صدای زنگ گوشی اش رشته کلامش رو قطع کرد .

عصبی و حیرون با نگاه باریک شده به صفحه گوشی اش زل زد .

دستی به ته ریشش کشید و دکمه اتصال رو فشرد :

_ بگو ..

با دلسوزی زل زدم به نیم رخ جذاب و مردونه اش که سعی داشت دونه های درشت عرقی که کنار شقیقه اش جمع شده بود رو تمیز کنه .

تماس رو قطع کرد و گوشی رو روی میز پرت کرد .

پیشون و آشفته بنظر می رسید:

_ اسد سخت نگیر ، هر کس قسمتی داره .

انگشت های مردونه و محکمش رو لای هم فرو برد و مقابل دهندش قرار داد و به فکر فرو رفت .

نگرانش شدم .

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم .

اسد سری تکون داد و زیر لب چیزی گفت و سپس سمتم چرخید :

_ من باید برم غسل ، تیرداد اومد بهش بگو سر قرار همیشگی می بینمش .

زیر لب زمزمه کردم :

_ کجا میری؟

بلند شد :

_ میرم دنبال بهرام .

_ بهرام کیه ؟

نیشخندی زد:

_ همون یارو قاچاقچی فراری.

بلند شدم و با نگاهی سرشار از خواهش و التماس گفتم :

_ اسد میشه در مورد مریم ...

پوفی کرد و کلافه دستی پشت گردنش کشید:

_ از خودش بپرس .

لجوجانه ادامه دادم:

_ نمی تونم صبر کنم تا بگرده ، اسد بخدا نگرانم .

اسد دوباره پوفی از سر کلافه گی کشید و سمتم چرخید:

_ مریم رو فرستادم پی مرتضی .

با حیرت و شگفتی لب زدم:

_ پس حدسم درست بود . مطمئن بودم همینو میگی اسد بخدا خیلی مردی .

مردونه خندید .

با خوشحالی ادامه دادم:

__ اسد باورم همیشه مریم دیگه تنها نیست .

سوزش اشک شوق رو تو چشم هام حس کردم.

اسد زل زد به برق نگاهم و با لحنی گرفته گفت:

__ مرتضی از دوری مریم دق کرده بود. نتونستم بی تفاوت باشم. بدون اینکه مرتضی رو در جریان بزارم آدرسش رو دادم به مریم .

با ذوق گفتم :

__ بزرگترین لطف رو در حقشون کردی .

__ ولی از وقتی که آزاد شده دیگه اون مرتضی سابق نیست .

گوشه گیر و منزوی شده .

متعجب پرسیدم :

__ زندون ؟ اسد واضح تر بگو

آهی کشید و دست به کمر زل زد به نقطه نامعلومی و جواب داد:

__ بعد از بحثش با تیرداد و جداییش از مریم ، پلیس ها تو خیابون می ریزن و دستگیرش می کنند .

با بهت و ناباوری چشم هام رو روی هم فشردم :

__ وای بمیرم برای مریم .

اسد پوزخندی زد و ادامه داد:

__ آگه مریم بدونه همه چیز زیر سر داداش بی غیرتشه تف هم تو صورتش پرت نمی کنه.

__ چی داری می گی؟ یعنی یعنی کار تیرداده؟

__ بله برای اینکه مرتضی رو از مریم دور کنه مرتضی رو تحویل پلیس میده .

دیگه قادر به تحمل حقایق تلخی که اسد رو کرد ندارم .

سخته باورش پشت اون همه غم و حسرت برادری باشه که به ظاهر عاشقانه دوستش داره اما در حقیقت کمر به نابودیش بسته

دلم بی هوا برای بی گناهی مریم و مرتضی گرفت .

تیرداد پست فطرت مثل همیشه از ترفند های بی رحمانه اش برای بدست آوردن خواسته های خودش استفاده کرد .

کلافه و هیرون با دو دست صورتم رو پوشاندم و زیر لب هر چی فحش و ناسزا بلد بودم حواله تیرداد کردم.

اسد دستی به گردنش کشید و گفت:

__ عسل هر چی شنیدی رو همین جا خاک می کنی ، همه چیز بین خودمون می مونه .

نمی خوام تیرداد بدونه.

__ پس چرا داری کمکش می کنی؟

__ بخاطر سفارش جاوید. وگرنه دست من بود گردن تیرداد رو می شکستم.

حس گس و تلخی به تموم وجودم هجوم آورد و حالم رو دگرگون کرد .

اسد گفت:

__حق به حق دار می رسه ، تیرداد تا ابد درجا بزنه و بین مرتضی و مریم فاصله بوجود بیاره نمی تونه مانع کشش احساس و عشقشون بشه .

اونا قسمت هم هستن ، اگه هزار تا امثال تیرداد هم جمع بشن نمی تونن سد راه رسیدن اون دو نفر به هم بشن .

سری به نشونه تایید تکون دادم و به نقطه نا معلومی خیره موندم.

اسد لحظه ای تو مکث به نگاه غمگینم خیره موند .

سکوت طولانیم رو که دید گوشی اش رو از روی میز برداشت و با لحنی گرفته گفت:

__من دیگه باید برم مواظب خودت باش.

نگاه لرزون و بغض دارم رو بدرقه راهش کردم :

__اسد بازم بهم سر بزن .

لبخندی گرم به روم پاشید:

__حتما .

.....

- آنقدر

"دوستت دارم"ها

"دلتنگی"ها

"خاطرات"

به زبان های گوناگون روی قلم ها چرخیده

که ترجیح میدهم

قلم را زمین بگذارم و

تمام آشوب های دلم را کنار گوش تو نجوا کنم

بودنت را لازم دارم،

برای چند دقیقه ابراز دلتنگی...

دیگر کافیت،

هر آنچه خواندی و به رویت نیاوردی!

قدم های سست و نا میزونم رو به سختی پشت هم برمی داشتم و نفس خسته و سنگینم رو با سستی بیرون دادم.

هجوم احساسات مملو از دلتنگی و عشقم نسبت به جاوید تو وجودم بیداد می کرد .

یاد نگاه گرمش و شنیدن صدای بم و دیدن و لمس کردن لبخند مهربونش تک تک سلول های خفته تنم رو هوشیار می کرد.

بی تاب و بی قرار به دنبال تیرداد که با اقتدار و جذبه خاصش تو راهروی تنگ و تاریک مقابلم در حال گذر بود راه افتادم.

دیدن دوباره جاوید تو این خراب شده حالم رو دگرگون و تپش قلبم رو کند تر کرد .
تپش قلبم رو که بی رحمانه به سینه ام می کوبید و سستم می کرد رو نادیده گرفتم و به راهم ادامه دادم.
تیرداد کنار در قهوه ای ته راهرو تاریک و وهم انگیز متوقف کرد.
گیج و ناباور کمرم رو محکم تکیه دادم به دیوار .
دلهره و اضطراب به حال خراب دامن زد.
تیرداد متوجه نگرانیم شد آرام لب زد:
عسل حالت خوبه؟
با پشت دست عرق پیشونیم رو گرفتم و با تکون دادن سرم نامطمئن زیر لب زمزمه کردم:
_خوبم .
_رنگت پریده .
جوابش رو ندادم و بدون حرف خیره شدم به لبخند کم رنگ گوشه لبش .
_بهتره بری ، بیشتر از این منتظرش نزار .
کوبش نامنظم قلبم تموم ناکفته هایی رو که آماده کردم رو محو و نابود می کرد .
تیرداد دستگیره در رو فشرد و بعد از مکث کوتاهی بعد از باز کردنش کنار رفت .
زل زدم به دری که امروز تنها سد راه رسیدنم به جاوید بود .
دلم بی تابی دیدنش رو داشت.
قدم اول رو برداشتم و با ناباوری وارد شدم .
دوباره بگو ... دوستت دارم از همون هایی که وقتی دلتنگی تموم وجودم رو فرا می گیره بر زبان می آوری
و آرامم می کنه ...
نگاه لرزوم به سری فرو افتاده روی میز بین دست هایی دستبند زده شده ثابت موند.
قلبم از حرکت ایستاد.
در پشت سرم بسته شد .
نگاه سرباز محافظ پشت سر جاوید مثل مجسمه ای خشک شده روم خیره موند.
نور کم جونی توسط پنجره کنار میز حضور باور نکردنی جاوید رو بهم ثابت می کرد .
زانو هام شل شدن.
عجیب دلم گوشه دنج و تاریک برای زار زدن خواست .
خیال خوابیدن ندارد دلتنگی گره می خورد لای موهام آویزون می شوه به دامنم تیر می کشه در قلبم
و آرام سر می خوره بر گونه های شب زده ام.
قلبم عاجزانه فریاد دلتنگی و تمنای نگاهش رو داشت
اما جاوید همچنان با سری فرو افتاده غرق دنیای تاریک خودش بود .

نزدیک تر رفتم .

دست لرزونم رو آروم به صندلی مقابل جاوید رسوندم و بدون معطلی سمت خودم کشیدم .

با کشیده شدن صدای صندلی جاوید به خودش اومد و یک آن سرش رو بالا گرفت .

نگاه خسته و بی فروغش روم ثابت موند .

تا دلم برات تنگ می شه نه شعر می خونم نه ترانه گوش می دم.

نه قول و قرار هامون رو می شکنم....

تا دلم برات تنگ می شه.

می شینم سمت رو می نویسم

و بعد می گم این همه او!

پس دلتنگی چرا؟؟.

تا دلم برات تنگ می شه

میم مالکیت به آخر اسمت اضافه می کنم..

و باز عاشقت می شم..

.عاشق تویی که هیچ گاه از دل نمی ری..

ای تویی که با تو تمام می شوم...

.تا دلم برات تنگ می شه..

یاد شاخه گل رزی می افتم که حالا سرخ تر از قبل شده..

با اینکه نبودنت درد داره...کم محلی هایت درد داره..

رفتنت درد داره..

اما هیچگاه از دلم نمی ری...

نگاه گذرش رنگ گرفت و لبخند کم رنگی روی لبش چون گرفت .

بدون اینکه چشم از این همه حسرت که تو نگاهش موج میزد بگیرم مقابلش نشستم .

جاوید به سختی ارتباط چشمی بینمون رو قطع کرد و انگشت هاش رو لای هم فرو برد .

کیفم رو تو آغوش فشردم .

ترجیح دادم این سکوت تلخ و نگاه غمگینش که کامم رو زهر می کرد بشکنم .

با لرزشی که ته صدام حس می شد لب زدم:

_خوبی؟

نگاهم کشیده شد سمت دستبند دور دستش که مثل خار تو قلبم فرو می رفت .

خسته و بی رمق دستی به سرش تراشیده اش کشید و جواب داد:

_تو خوب باشی منم خوبم .

با بغضی بدی که تو گلوم گیر کرد نالیدم:

__ جاوید من خوب نیستم .

کلافه و نگران نگاهش رو ازم دزدید .

چهره رنگ پریده و زخم های عمیق کنار شقیقه و هاله کم رنگ کبودی دور چشم های بی فروغش خبر از سختی شب های تلخ زندان میداد .

نتونستم تحمل کنم .

با دو دستم صورتم رو پوشاندم و نالیدم :

__ جاوید بد کردی ...

آشفته و مضطرب دستش رو برای گرفتن دستم دراز کرد .

اما نیمه راه متوقف شد و گرفته تر از قبل سرش رو فرو انداخت.

تاب دیدن شکست غرور و فرو ریختنش رو نداشتم.

اشک جمع شده گوشه چشمم رو مهار کردم .

اینبار من برای گرفتن دست های مردونه اش پیشقدم شدم.

با حسرت انگشت های لرزونم رو روی مشت گره زده اش لغزوندم .

نگاه بی قرارش دوخته شد به لبخند کم جون اما تلخ روی لبهام .

سرمای دستش به تموم وجودم رخنه کرد .

لبخندم محو و نگاهم دقیق تر شد:

__ جاوید ؟

فشار دست دیگرش رو روی دستم حس کردم.

__ هیس چیزی نگو...بزار لمست کنم .

حس کردم تموم حجم اون آجر های اتاقک نه ... کل زندان روی تنم آوار شد .

قلبم فشرده و نفسم سنگین شد .

بغضدار نالیدم:

__ تو سردته جاوید؟

بی رمق لب زد:

__ از حال من نپرس عسل .

نگران و آشفته اطرافم رو رصد کردم .

اتاقک تاریک و نمور با میز چوبی کنار پنجره ، دو صندلی مقابل هم ... من و جاوید و.... یک مجسمه یخ زده به نام سرباز محافظ

بغضم سنگین شد .

سنگینی اشک های لعنتی کنج چشمم نابودم کرد .

چطور اجازه ملاقات گرفتی؟

تموم حواسم به یکباره معطوف جاوید شد .

بعد از مکث کوتاهی جواب دادم:

به کمک تیرداد .

سری تکون داد و لبخندی زد:

مثل همیشه.

فشرده شدن دستم بین حصار دست های بسته شده اش شیرین ترین لذتی بود که بعد از این همه جدایی دوباره می چشیدم .

انگشت سردش رو نوازشگونه پشت دستم لغزوند و با نرمی و محبت لب زد:

فکرش رو نمی کردم دوباره ببینمت .

در جوابش چیزی بجز لبخند حرف دیگه ای نداشتم.

با دیدن و دوباره حس کردنش تموم واژه ها و ناگفته های قلبم رو فراموش کردم.

حس رخوت و دلچسبی که کم کم از گرمای دستش به تنم سرازیر می شد رو دوست داشتم .

نگاه بی قرارم رو دوختم به تک تک زخم های عمیق صورتش .

دلَم بی هوا گرفت .

چه بلایی سرت آوردن ؟

تلخ خندی کنج لبش هویدا شد .

نگاه اخم آلودم رو لحظه ای به چهره خونسرد سرباز وظیفه شناسی که پشت جاوید ایستاده بود انداختم .

با فشار دوباره دست جاوید به خودم اومدم.

غرق تماشای چهره آشناترین غریبه زندگیم شدم .

نگاه سیری ناپذیرم رو نتونستم ازش بگیرم .

با دلسوزی زمزمه وار لب زدم:

کسی نیست این زخم ها رو ترمیم کنه ؟

نگاه خمار و خسته اش لرزید .

سرش سمت پنجره چرخید .

سری تکون داد و گفت:

مگه پرستاری دلسوز و مهربون مثل تو بازم پیدا میشه تا مرهم زخم های روح زخم خورده و تن خستم بشه ؟

نگاهم تو عمق نگاه لرزونش گره خورد .

کدوم پرستاری پیدا می شه تا از سهم غذای خودش بگذره و عاشقانه تموم زندگیش رو پیشکش نالایقی مثل من کنه ؟

بغض تو تموم تنم ریشه دواند و چشم های غمگینم لبالب از اشک شد .

از پشت پرده اشک خیره موندم به چهره غبار گرفته از غم جاوید که حسرت تو نی نی چشم هاش حس می شد .

سرش رو پایین انداخت .

لحن بغضد آلود و تن صدای خسته مرد زندگیم قلبم رو تکه تکه می کرد .

اینبار من فشاری به دستش دادم و نالیدم :

__ جاوید بسه ... تو رو خدا تمومش کن .

دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و با حالی خراب ستون پیشونیش کرد .

بیشتر که دقت می کنم سر تراشیده و لباس های کدر و کثیف طوسی رنگ تنش و زخم های عمیق چهره اش ذره ای از جذابیتهش کم نکرده بود .

من با تموم جرات اعتراف می کنم هنوز هم عاشقانه شیفته و شیدای این مرد زندانی هستم .

با لحنی کنترل شده گفتم:

__ جاوید اینو بدون اگه روزی هزار بار از طرف خودت هم طرد بشم بازم عاشقونه سمت پرواز می کنم .

حتی اگه اسمم تو تموم این کره خاکی سر زبون ها بیفته و انگشت نمای خاص و عام بشم باز هم دست از دوست داشتنت نمی کشم .

نفسم سنگین و گونه هام خیس از اشک شد .

جاوید کلافه و عصبی زیر لب غرید:

__ تو رو خدا گریه نکن طاقت این یکی رو ندارم .

حال جاوید دگرگون و آشفته شد .

لبم رو فشردم و هق هقم رو خوردم .

نزدیکتر اومد .

نگاهم روی رگ پیشونیش که بخاطر مهار بغضش برجسته شده بود ثابت موند :

__ هر بار گریه تو رو می بینم بیشتر از قبل از خودم متنفر میشم .

عسل چون من نریز این اشکارو ، بخدا من لیاقت ندارم .

گریه امونم رو بریده بود .

تکیه زدم به صندلی و با حالی آشفته ته کیفم به دنبال دستمال گشتم .

آب بینیم رو بالا کشیدم و با گریه زیر لب نالیدم:

__ جاوید چرا برگشتی زندون ؟ مگه بهت نگفتم نیازی به ترحم و دلسوزیت ندارم؟

چنگی به بسته کوچیک دستمال کاغذی ته کیفم زدم و بدون معطلی دستمالی بیرون کشیدم .

سمت جاوید چرخیدم و همچنان با چشم های خیس از اشکم زل زدم به چشم های آشفته و سرخ از خشم جاوید :

__ جاوید من بخاطر آزادیت روی زندگی ، خانواده و آینده ام قمار زدم . به خیال خودم سرنوشتم رو خودم رقم زدم ولی تو با تصمیم اشتباه و خودخواهی خودت همه چی رو خراب کردی .

نگاه بارونیم رو از رگه های سرخ درون چشم های بغضدار جاوید گرفتم و عاجزانه سرم رو روی میز گذاشتم.

نتونستم هق هقم رو تو گلووم خفه کنم

با بیچارگی و درموندگی تموم بغض هایی که این مدت بیخ گلوم سنگ شدن رو بیرون ریختم .

لحن گرفته جاوید آتیش قلبم رو شعله ور کرد:

__عسل من از اولم وصله ناجور بودم ، قدم اول این اشتباه رو من بودم که برداشتم ، اگه برنامه ریزی اون نقشه لعنتی رو به اسم تو شروع نمی کردم الان به این نقطه پایان تلخ زندگیمون نمی رسیدیم .

قلبم از حرکت ایستاد، چشمه اشکم جوشید .

سرم رو بالا گرفتم و با دلخوری زل زدم به چهره جدی و قاطع جاوید .

قطرات اشک بدون اجازه من یکی پس از دیگری روی گونه هام می غلطیدن.

باور اینکه از نظر جاوید به نقطه پایان زندگیمون رسیدیم برام سخت و غیر قابل هضم شد .

با پشت دست اشکم رو تا کنج لبم راه باز کرده بود رو پاک کردم:

__چی داری می گی جاوید ؟ منظورت از نقطه پایان چیه؟

به همین آسونی

بین حرفم پرید و با لحنی بم و خراشیده گفت:

__عسل قبول کن عشق ما نافرنامه ، بدون حاشیه و بی مقدمه می گم عشقمون بی سرانجامه . به این فکر کن تا کی باید به پای من بشینی؟

تو عشقت ثابت شده اس ، بارها و بارها برای تداوم این عشق از خودت و زندگیت گذشتی .

اما من چیکار کردم ؟ تا حالا شده قدمی برای پایدار موندن عشقمون بردارم؟

چرا هر بار تو ؟

تا کی اشک و حسرت ؟

تا کی انتظار و فراق ؟

من رسیدم ته خط ، قصه زندگی من تموم شد.

عسل از من بگذر ...

نگاه بهت و ناباورم پر شد از کینه .

با عجز و درموندگی ، نگاهی توام به خواهش و التماس زل زد بهم و نالید:

__خواهش می کنم عسل فراموشم کن .

کنار شقیقه ام نبض گرفت و درد بدی تو قلبم خزید .

اشک دوباره درون چشمم نیش زد و چونه ام لرزید .

جاوید ازم می خواد فراموشش کنم ؟

این غیر ممکنه

محاله ...

مگه میشه بی هوا نفس کشید؟

عشق تو در امن ترین جای قلبم

با ارزش تر از هر گنجینه ای

پنهان شده و هیچکس نمی دونه که امروز من تنها به عشق تونه

که نفس می کشم ...

با لحنی غمزده لب زدم :

_خیلی بی رحمی جاوید .

نگاه غبار گرفته از غمش روی قطره های اشکم که محابا از چشمم می چکید ثابت موند .

نگران با لب هایی فشرده سرش رو بین دست هاش فشرد .

_جاوید نفسم به نفس تو بنده ، اگه تو نباشی من چطور نفس بکشم ؟ من بدون تو نیستم

با لحنی محکم و قاطع گفت:

_عسل زندگی بازی نیست که با لج و لجبازی کند بزنی بهش .

سرش رو بالا گرفت و با جدییت ادامه داد:

_تا اینجا قصه من هر بار کند زدم به زندگی اما اینبار به خودم اجازه نمیدم زندگی پا گرفته ات رو با خودخواهیم تباه کنم .

فکم رو روی هم فشردم تا مانع فریاد خفته بیخ گلووم بشم.

چنگی به گلووی بغضدارم زدم و نفس عمیقی کشیدم .

سینه ام از حجم این درد سنگین و کامم تلخ شده بود .

جاوید با خونسردی ظاهری انگشت های لرزانش رو لای هم گره زد و مقابلش روی میز قرار داد :

_برمی گردی خونه و تو اولین فرصت نگیں رو می سپاری دست اسد .

دست لرزوم رو ستون پیشونیم کردم .

تاب و تحمل زل زدن به نگاه بی رحم جاوید رو نداشتم .

صدای کشیده شدن صندلی جاوید من رو بخودم آورد .

بالافاصله با ناباوری به هیبت خمیده و نگاه غمزده اش زل زدم.

بدون شک رفتنش نابودم می کنه .

بغض ترکید .

با گریه نالیدم:

_جاوید بخدا خسته شدم از این هر بار رفتن و نداشتنت .

دیگه جونی برام نمونده...

_نمی خوام بی رحم باشم عسل ، به خودت بیا .

زندگی بازی یا فیلم و سریال نیست که شوخی گرفته بشه .

یک ذره واقع بین باش ، حقیقت رو لمس کن و به آینده امیدوار باش .

تو می تونی خوشحال باشی و خوشبخت زندگی کنی .

این تنها آرزوی منه .
سرم عاجزانه روی میز فرود اومد
صدای خش دار و تُن خسته اش که هر بار رفتنش رو به رخم می کشید تو سرم اکو انداخت .
چشم هام رو محکم فشردم تا مانع دیدن دوباره رفتنش بشم .
قلبم بی رحمانه میزد و نفسم به شماره افتاد.
به سختی سعی کردم بدون توجه به شنیدن صدای قدم های محکمش خودم رو آرام کنم اما نتونستم .
جاوید مثل نسیم زودگذر از کنارم گذشت و تو یک چشم بهم زدن برای همیشه از زندگیم بیرون رفت .
صدای بسته شدن در اتاق به معنای صدای سوت پایان بازی سرنوشتمون تو گوشم زنگ خورد و قلبم رو لرزوند .
جاوید تو تموم زندگیم نقش یک رهگذر رو ایفا کرد .
چه ساده و بی آرایش به این مهمون ناخونده دل باختم و با چه زجر و سختی از دست دادمش.
بگو که هنوزم عاشقم هستی ، دلم تکرار می خواد برای باتو بودنها
دلم اصرار می خواد .. برای ب*و*سیده شدن. بدون تو پریشونم ، پناه خستگی هام باش
بگو که بی تو دلتنگم دلم اقرار می خواد بگو رفتنم بی ادعاست تا هستم و هستی کنارتم نرو و تنهام نزار ...

.....

تو در آغوشم خوابیده ای
میدانم
حس میکنم عطر تنت را
بزار بگویند دیوانه ام
تو نیستی
اما من تو را حس میکنم
تو را هر شب در اغوش میکشم
در رویایم ب*و*سه بارانت میکنم
با هم عشق بازی میکنیم
تو هستی
تو را لمس میکنم با بند بند انگشتم
هر چند در خیالم
اما من هر شب با یادت
در خیالت
به رویا میروم
بگذار با "نفس" هایت پیر شوم . .

در رویای شیرین داشتنت

با اکراه آخرین فنجون چایی رو داخل سینی روی میز گذاشتم .

از پشت پرده اشک و نگاهی لرزون زل زدم به جعبه شیرینی و دسته گل رز قرمزی که روی میز بهم دهن کجی می کرد . سرخورده و دماغ دست از کار کشیدم و پشت میز وا رفتم.

چشم هایی که اصرار به باریدن داشتند رو از دسته گل گرفتم و درمونده تر از همیشه دستم رو ستون پیشونیم کردم .

صدای بگو بخند های مهمون ها از سالن به گوشم می خورد و هیاهوی تلخ و دل پیچه بدی تو وجودم خزید .

حضور ناگهانی هستی داخل آشپزخونه رشته افکار درهم و بهم ریخته ام رو پاره کرد .

دست به کمر با لبخند گشاد حین اینکه شال کرم رنگش رو روی برآمدگی شکمش تنظیم می کرد خطاب به من گفت:

_پاشو عسل چرا نشستی؟ مهمونا منتظرتن .

پر از گریه شدم و گلایه .

عاجزانه سرم فرود اومد روی میز .

بغض گلوم رو فشرد .

دل بی جونم بی تابی می کرد ، بی تاب و بی قرار تر از همیشه حالم رو دگرگون کرد .

دست نوازشگر هستی روی سرم نشست .

لحن دلسوزش به حال خرابم دامن زد :

_عسل بمیرم خواهی چی شد؟ چرا بغض کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و به سختی مانع انفجار بغضم شدم .

سرم رو بالا گرفتم و چنگ زدم به گلوم و نفس کشداری بیرون دادم .

_چیزی نیست خو...یم .

هستی نگران و آشفته دستش رو روی پیشونیم گذاشت؛

_خدا مرگم بده چی شد؟

بالافاصله برای جلوگیری از خراب شدن حال هستی بلند شدم و سمت سینک دویدم .

بی صبرانه شیر آب رو باز کردم و مشت های لرزونم رو پر از آب کردم.

بدون معطلی چند مشت به آب به صورتم زدم .

نفس عمیقی کشیدم .

باختم ، من بدون جاوید به این زندگی و سرنوشتم تلخم باختم .

چشم هام روی هم افتاد.

دلم بهونه گیریش رو می کرد

هنوز قلبم درگیر عشق بازی با خاطراتش بود .

ای کاش رفتنش شوخی یا دروغ محض بود اما افسوس...

هستی هنوز نگران کنارم ایستاده و صورتم رو غرق از نوازش گرفته بود .
_بمیرم برات عسل چرا رنگت مثل گچ شده ؟ چت شد یهو ؟
دستی تکون دادم و با پشت دست نم چشم هام رو گرفتم و دوباره روی صندلی ولو شدم .
هستی کنارم نشست .
بغضدار و گرفته دستم رو محکم بین دست هاش گرفت:
_عسل به خودت بیا ، قسمتت همین بود . مجبوری بسوزی و بسازی .
حقیقتی تلخ که هستی ازش برام می گفت مثل خنجرى تیز تو قلبم فرو رفت و نابودم می کرد .
حقیقتی که از همون اول مثل روز برام روشن بود اما خودم نخواستم قبول کنم .
الان هم دارم چوب حماقت و بی عقلی هام رو می خورم .
هستی فشاری به دستم داد و زیر گوشم لب زد؛
_برای یکبار هم که شده پا بزار روی خواسته قلبت و ببین چجوری از دست اینهمه غم و حسرت نجات پیدا می کنی .
مهم اینه خودت بخوای .
سری تکون دادم .
با درموندگی لب زدم :
_ای کاش افسار دلم دست خودم بود .
نگاه کم جون و ماتم زده ام قفل نگاه غمگین هستی شد:
_مگه من دلم نمی خواد خوشحال باشم و طعم خوشبختی رو بچشم؟
بخدا خودم خسته شدم از اینهمه انتظار و حسرت .
هستی سیرم از زندگی ...
حضور هولزده مامان درد و دل هام رو نیمه تموم گذاشت .
_وای دخترا پس این چایی چی شد ؟
نگاه تو بیخ گر مامان سمتم نشونه گرفته شد:
_عسل مرگ من تموم نشد این گریه هات ؟ خسته نشدی؟
سرخورده و شکسته سرم رو انداختم پایین .
مامان رو به هستی گفت:
_پاشو مادر چایی رو عوض کن بیار زشته عابرومون رفت .
هستی چشمی زیر لب گفت و بلند شد .
مامان حین اینکه قصد خروج از آشپزخونه رو داشت رو به من گفت:
_عسل یکم حالت رو براه شد بیا پیش ما ، زشته مادر بزرگ تیرداد مدام سراغت رو می گیره .
هستی پوفی کرد و زیر لب غرلند زنان مشغول تعویض چایی شد .

لبخندی کم رنگ به روی مامان پاشیدم و سری به نشونه تایید تکون دادم .

مامان با عجله رفت .

هستی سینی به دست نزدیکم اومد و خم شد ب*و*سه ای روی گونه ام گذاشت .

با خوشرویی گفت:

پاشو خواهر فدات بشه ، انقدر غم و غصه نخور

خدا بزرگه ، بهویی دیدی مادر بزرگه تو رو نپسندید و پاشو تو یه کفش کرد که این دختره نجسب رو نمی خوام .

لبخندی کم جون روی لبم نشست .

هستی خنده کنان رفت و تنهام گذاشت .

با سستی از پشت میز بلند شدم .

بی توجه به دل غبار گرفته از غم لبخندی عمیق روی لبم نشوندم .

اما قطره اشکی که بی محابا از کنج چشمم روی گونه ام غلطید لبخندم رو محو و دلم رو مملو از غم و درد کرد .

کاش یادت نره روی این نقطه پر رنگ زمین بین بی باوری آدم ها یک نفر می خواهد ، که تو خندان باشی

نکنه کنج هیاهوی زمان درد بکشی!؟

... تو بخند تمام گریه ها با "من"

نفس سنگین و حبس شده ام رو آزاد کردم و دقایقی رو به دور از افکار مشوش و دل داغ دیده ام قدم زدم .

ظرف حاوی شیرینی چیده شده رو به آرومی برداشتم.

عزمم رو جزم کردم و با قدم های سست و حالی دگرگون آشپزخونه رو ترک کردم.

سعی کردم آروم باشم .

قلب بی قرارم رو به آرامش دعوت کردم .

لحظاتی بعد مقابل چند جفت چشم خیره و مشتاق که سمت من نشونه گرفته شده بود ایستادم .

هولزده و هراسون زیر لب سلام دادم . بدون معطلی ظرف شیرینی رو روی میز گذاشتم و با گنگی کنار مامان که لبخند زنان به من خیره مونده بود نشستم.

در وهله اول لحظه ای نگاهم میخ تیرداد شد که موقر و سر به زیر کنار بابا نشسته بود .

سالن پر بود از مهمون ، پدر و مادر تیرداد ، مادر بزرگ ، عمه و عمو های تیرداد که هنوز مشتاقانه به من زل زده بودند .

عرق سردی روی پیشونیم نشست و دلهره ته دلم خیمه زد .

تو این هیاهو و سر و صدا، شیطنت های نگین و سوگل هم اوج گرفته بود .

مدام با جیغ و داد به دور میز وسط سالن در حال دویدن بودند.

جیغ های کر کننده سوگل بدجور روی مخم بود .

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم .

سنگینی نگاه خیره عمه و مادر بزرگ تیرداد عذابم می داد.

زل زدم به مادر بزرگ که با نگاهی خیره اما لبخندی محو کنج لب های نازکش من رو زیر نظر گرفته بود .
پیرزنی سالخورده که با وجود سن و سال بالا هنوز هم دست از مد و فشن نکشیده بود .
مطمئنم دل این پیرزن شاد تر و جوون تر از دل شکسته منه .

با دیدن سرخوشی این پیرزن آهی از روی حسرت که آرزوهای زنده به گورم رو به یادم آورد کشیدم.
ای کاش می تونستم روی زخم دلم مرهم بزارم و برای لحظه ای به دور از حسرت هام بخندم و شاد باشم .
بی توجه به نگاه های زیر چشمی و زمزمه های یواشکی فک و فامیل تیرداد مشغول چرخوندن فنجون روی نعلبکی شدم .
رفته رفته بحث و گفتگو از پیرامون صحبت های متفرقه به موضوع خواستگاری تغییر کرد .
قلبم شروع کرد به تپیدن .

احم هام در هم رفت و بغض به شکل بی رحمانه ای بیخ گلوم رو فشرد.
هر بار چهره غمگین جاوید مقابل نگاهم نقش می بست و فریاد دلم قوی تر می شد .
کلافه و حیرون فنجون رو روی میز رها کردم .

آقای امینی پدر تیرداد لبخند عمیقی به روم زد و رو به بابا گفت:

__ خب جناب رفیعی امشب ما فقط می شنویم و شما فقط امر بفرمایید .
بابا خوش رو تر از همیشه جواب داد:

__ اختیار داری فرهاد جان ، تموم حرف ها قبلا زده شده و فقط مونده تعیین روز عقد و بقیه کارها .
مادر تیرداد با ذوق و شوق گفت:

__ هر روزی رو که شما تعیین کنید ما قبول داریم .

سپس نگاه خندونش رو به من دوخت و ادامه داد:

__ بیصبرانه منتظر روزی هستم که غسل عزیزم رو کنار تیردادم ببینم.
قلبم از حرکت ایستاد.

حالت تهوع بهم دست داد.

گرمای دست هستی رو روی دستم حس کردم .

لبخندی محبت آمیز به روم پاشید و زیر گوشم نجواگونه لب زد:

__ نگران نباش غسل ، به بزرگی خدا ایمان داشته باش .

نگاه لرزونم تو نگاه قاطعش دو دو می زد .

عاجزانه سرم رو انداختم پایین و تموم حواسم رو معطوف صحبت های بابا و آقای امینی کردم.

لحظه ای نگاه نگران تیرداد روم ثابت موند .

با بغض و کینه نگاهم رو ازش گرفتم.

ناخواستنه احم هام گره خورد و لب هام فشرده .

مامان مشغول تعریف و تمجید از خوبی های دختر ته تغاریش بود .

پوزخندی روی لبم شکل گرفت .

ناگفته های جلسه خواستگاری بین دو خانواده در حضور بزرگ های فامیل زده شد و با موافقت همگی روز عقد هم تعیین شد .

قلبم فشرده شد .

تموم شد همه داشته ها و نداشته هام ، خاطرات تلخ و شیرین جاویدم رو باید برای همیشه تو کوچه پس کوچه های قلبم زنده به گور کنم .

دست هام رو بهم فشردم و با سستی عرق کف دستم رو روی زانوم کشیدم و با بغضی گیر کرده لای گلوم به خنده های از ته دل بقیه خیره موندم

نارضایتی و غم کاملا از چهره ام خونده می شد .

اما چرا همه خودشون رو زدن به کوچه علی چپ ؟

چرا مخالفتم برای کسی مهم نیست؟

با دلخوری زل زدم به چهره شاد و قیراق بابا که لبخند شده بود عضو جدا نشدنی صورتمش .

سرم پایین افتاد .

بی رمق و گرفته از پشت پرده اشک زل زدم به طرح های بهم ریخته قالی کف سالن .

کنار شقیقه ام نبض گرفت .

سرم سنگین و اشک پشت پلک هام آماده ریزش شد .

به آرومی بلند شدم و بدون معطلی در مقابل نگاه های بهت زده بقیه سالن رو ترک کردم.

با عجله خودم رو رسوندم به اتاقم .

حس خفگی بهم دست داد .

نفسم تو سینه حبس و بغضم هر لحظه سنگین تر از قبل می شد .

بدون معطلی سمت پنجره دویدم .

پنجره باز بود و با حرص پرده رو کنار زدم .

با تموم وجود از ته دل نفس کشیدم.

نفس های کشدار و عمیق .

سینه ام سوخت .

قلبم به طرز وحشتناکی تیر کشید .

با بیچارگی و درموندگی سرم رو به کناره پنجره چسبوندم .

هنوز هم مصرانه بغضم رو فرو دادم و با تموم قوا مانع ریزش اشک هام شدم .

ناگهان با حس گرمای دستی روی شونه ام از جا پریدم .

به پشت چرخیدم و نگاه ماتم زده ام خیره موند به چهره اخم آلود بابا .

سرم پایین افتاد .

دستپاچه و حیرون به تته پته افتادم:

_بابا م...ن من ...

بابا سری بالا انداخت و بدون مقدمه من رو در آغوش گرفت و دستش رو نوازش گونه روی سرم کشید .

متعجب و بهت زده سرم روی سینه تپنده پدرم فرود اومد .

_هیس هیچی نگو دخترم ، نیازی نیست چیزی بگی .

ب*و*س*ه ای نرم روی موهام کاشت و با لحنی محبت آمیز ادامه داد:

_فقط اینو بدون من همیشه کنارتم .

دیگه نمی خوام چشم هاتو خیس ببینم عزیزم .

پلک های نم دارم رو روی هم فشردم و به سکوت تلخم ادامه دادم.

بابا محتاطانه من رو از خودش جدا کرد و با دلسوزی زل زد تو عمق نگاهم گفت:

_نارضایتی رو تو نگاهت دیدم عسلم ، نمی خوام این زندگی اجباری رو بهت تحمیل کنم ..

با تردید نگاهم رو به روی بابا بستم و خسته و درمونده دوباره غرق آغوشش شدم .

وقتش رسیده فکری به حال روز این قلب نیمه جون و سرنوشت تلخم کنم .

حس می کنم کم آوردم .

من بازنده این بازی ، خسته و سرافکننده در مقابل سرنوشتم زانو زدم و شکستم رو قبول دارم.

جاوید هیچ وقت سهم من نبود و نیست .

حس اینکه شبیه جنس خاک خورده ی داخل ویتترین هستم رو دارم

که یک نفر انتخابم کرد اما حاضر نشد

بهام رو پرداخت کنه

فقط اومد دل خوشم کرد و رفت ...

رفت که یک دوری بزنه و برگرده .

با قاطعیت از بین لب های فشرده شده و بغض سیب شده راه گلوم لب زدم :

_بابا من راضیم .

آروم از بابا فاصله گرفتم و بدون اینکه مستقیم به نگاه مهریونش زل بزنم ادامه دادم:

_رضایت شما رضایت منه ، به اندازه کافی حماقت تو زندگیم داشتم دیگه بسه خسته شدم .

دست های پیر و چروکیده بابا صورتم رو قاب گرفت .

تحسین و رضایت تو نی نی نگاه مهریونش موج میزد :

_میدونستم قبول می کنی و حرف روی حرف من نمیزنی .

حالا شدی همون عسل همیشگی که با افتخار بهش می بالیدم .

عسل من ... دختر خودم .

لبخند قاب گرفته چهره بشاش بابا رو با هیچ لذتی تو دنیا عوض نمی کنم.
لبخندی غلیظ روی لبم نشوندم و دوباره تو آغوش گرم و بی منت بابا فرو رفتم.
گاهی که دلم می گیره به خودم می گم
به کجا باید رفت؟ به کی باید پیوست؟
به کی باید دل بست؟ حس تنهایی درونم می گه بشکن ...دیواری که درونت داری رو بشکن چون تو خدا را داری ...

.....

از عشق می گویم به تو می رسم
از درد که می گویم باز به تو می رسم
تو حجم همه نفس هایم هستی؛
که بر می خوری با تمام هست و نیست تب آلوده ی دنیای من....
با تو سرشارم از آیه های زندگی!!!!
از لبخند های پر تکرار
موج میزند در دلم شوق داشتنت
به قسم می کشم خدای عشق را،
که بماند تا همیشه...
تا همیشه....
کلید رو تو قفل در چرخوندم و با احتیاط وارد شدم .
نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن ثمین روی کاناپه مخصوص اسد که ولو شده بود لبخندی زدم.
کلید رو پرت کردم تو کیفم و سمت پنجره رفتم .
پرده ها رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم تا هوای خونه عوض بشه .
بوی بهار رو با دلچسبی به مشام کشیدم و طبق قول و قراری که به خودم دادم لبخندم رو عریض تر کردم .
تصمیم گرفتم غم و حسرت رو کنار بزارم به روی زندگی بخندم .
حس می کنم دریچه جدیدی از خوشبختی تو زندگیم گشوده شده .
حسی نوپا و روح بخش به تموم وجودم رخنه و وادارم می کرد تلخی های گذشته رو به فراموشی بسپارم .
نفس عمیقی کشیدم و از مقابل پنجره کنار رفتم .
یکراست رفتم سراغ ثمین ، رو انداز رو کنار زدم و دست به کمر مقابلش ایستادم:
_پاشو ثمین ، پاشو بریم باشگاه .
ثمین کش و قوسی به خودش داد و خمیازه کشان پشت بهم چرخید .
پوفی کشیدم و با اکراه سمت آشپزخونه رفتم .
تکیه دادم به دیوار و با حسرت به جای خالی مریم زل زدم .

دلتنگش شدم .

بی معرفت بعد از رفتنش حتی لایق ندونست یه زنگ بهمون بزنه .

آهی غلیظ از سینه ام بیرون خزید .

سری از روی تاسف تکون دادم و سمت یخچال رفتم.

میز صبحونه رو چیدم و چایی خوش طعمی هم دم کردم .

دوباره رفتم سراغ ثمین .

متفکر و انگشت به دهن دنبال راه چاره ای برای بیدار کردن ثمین گشتم.

لحظه ای تو سکوت به دهن باز و آرایش پس زده چهره اش زل زدم.

فکری به سرم زد.

نیشم شل شد و نزدیکتر رفتم .

تقریبا کنار گوشش گفتم:

__ ثمین بیدار نمی شی؟

ثمین دستش رو کنار گوشش تکون داد و من رو کنار زد .

.

دوباره نزدیک شدم و ادامه دادم:

__ ثمین مهمون داریما .

زیر لب با لحنی بم و خش دار گفتم:

__ گور بابای مهمون .

لحتم رو تند و خشن کردم:

__ عه پاشو دیگه دیره .

ثمین بی توجه به داد و فریاد من به پهلوئی راست چرخید .

پوفی کردم و مرحله آخر نقشه ام رو پیاده کردم .

با صدای بلند گفتم :

__ اسد خوش اومدی .

ثمین با شنیدن اسم اسد مثل فنر از جا پرید و با چشم های نیمه بسته از روی کاناپه سر خورد و روی زمین نشست .

خنده کنان دستی به موهای گره خورده و بهم ریخته اش کشیدم و با خنده گفتم:

__ آخی طفلی ، منتظرش بودی ؟

ثمین شک زده و مبهوت اطرافش رو از نظر گذروند .

وقتی مطمئن شد خبری از اسد نیست با چهره ای غضبناک و خوفناک سمتم چرخید :

__ دروغگوی خر ، چرا نمی میری عسل ؟

ضربه ای آرام پس کله اش زدم و گفتم :

_حرف نزن بوی دهننت خفم کرد .

ثمین با سستی بلند شد و تلوتلو خوران سمت دستشویی رفت .

غرلندزنان وارد دستشویی شد و در رو محکم بهم کوبید .

پشت میز صبحونه به انتظار ثمین نشستم.

طولی نکشید که مقابلم پشت میز قرار گرفت .

با لبخند زل زدم به چشم های پف کرده و قیافه عب*و*سش .

با بی حالی و عصبی مشغول هم زدن چایی اش شد.

_چته اول صبحی باز سگ شدی ثمین ؟

قاشق چایخوری رو پرت کرد روی میز و بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

_خوابم میاد حال ندارم.

_دیشب تنها بودی ؟

_نه آرمان نفهم پیشم بود .

خندیدم :

_چرا نفهم ؟

_وللش غسل اول صبحی نمی خوام در مورد اون نکبت حرف بزنم و روزم رو خراب کنم .

با کنجکاوی پرسیدم:

_خب بگو چی شده شاید تونستم کمکت کنم .

نوچی کرد و لقمه نون پنیر رو چپوند تو دهنش :

_هیچی بابا ، دهن منو سرویس کرده. الان به این نتیجه رسیدم اصلا با هم تفاهم نداریم .

_چطور مگه ؟

عصبی شد و با لحنی آزرده نالید:

_عسل کچلم کرده ، کوچکترین کارش از روی برنامه ست .

خیلی دقیق و نکته سنجه .

همش گیر میده نق میزده ، ایراد می گیره . خستم کرده بخدا .

گیج و سردرگم فشاری به شقیقه هام وارد کردم:

_ببین ثمین آرمان یه مرد بالغ و سن بالاست که روحیاتش با تو که از دیوار راست بالا میری و شیطونی زمین تا آسمون فرق داره .

چون آرمان تو کوچکترین کارش دقیق و جدیه دوست داره همسرش هم همونقدر عاقل و فهمیده باشه .

ثمین با ابروهای درهم گفت:

__ یعنی من نفهمم دیگه ؟

خنده ام رو کنترل کردم و سری تکون دادم:

__ نه خل و چل ، منظورم اینه آرمان سعی داره این اخلاق و روحیات بچگونه تو رو به روش خودش تغییر بده .

از کوره در رفت و صاف نشست:

__ بیخود کرده مرتیکه چلغوزِ عصا قورت داده امل عقب افتاده .

با چشم هایی از حدقه بیرون زده گفتم:

__ چقدر بی تربیتی تو اون شوهرته .

__ اون لنگه کفشمم نیست چه برسه به شوهر .

پشت چشمی نازک کردم .

ثمین با حرص جوری از پشت میز بلند شد که صندلی به عقب پرت شد .

پوفی کردم و کلافه دستم رو زیر چونه ام زدم .

ثمین غرلند زنان سمت سالن رفت:

__ بجوری میگه شوهر انگار ازش شیش تا شکم زاییدم .

خبر مرگشو برام بیارن ، روی تخته بشورنش .

خنده کنان دنبالش از آشپزخونه خارج شدم :

__ ثمین خل شدی باز ؟ افسار پاره کردی دختر .

حین اینکه سمت اتاقش می رفت گفت:

__ عسل فقط اینو بگم اینبار حرف بزنه دهنش رو آسفالت می کنم .

روی کاناپه نشستم و لبخند ملیحی روی لبم نشوندم:

__ میدونم .. مطمئنم .

صدای زنگ در ورودی به گوش رسید .

نگاه ثمین روم ثابت موند .

یه لنگه ابروش بالا رفت و زیر لب گفت:

__ یعنی کی می تونه باشه ؟

پا روی پا انداختم و با خونسردی گفتم:

__ شاید آرمان باشه .

چهره ثمین درهم رفت:

__ اه گندت بزنی عسل .

با خنده زل زدم به نیم تنه صورتی و شلوارک سفیدش که بدجور تو چشم بود .

با دیدن پا بند جدیدش که دور مچ پای راستش خودنمایی می کردم لبخندم غلیظ تر شد .

جدیدا این پا بند هم به آت و آشغال هایی که از خودش آویزون می کرد اضافه شده بود .
با همون سر و وضع ، بی پروا تر از همیشه در ورودی رو باز کرد .
چهره اخموآلود اسد تو چهارچوب در نمایان شد .
ثمین با دیدن اسد لحظه مکث کرد .
اما ناخداگاه در رو محکم بست .
بدون معطلی بلند شدم و اعتراض کنان گفتم:
_ دیوونه چرا درو بستی ؟
ثمین با چهره ای عب*و*س و اخمو سمتم چرخید:
_ این غول بیابونی اینجا چیکار داره ؟
با عجله سمت در رفتم.
ثمین رو کنار زدم و گفتم :
_ من بهش گفتم بیاد اومده دیدن من .
ثمین با انزجار سر تا پام رو برانداز کرد و با دهن کجی گفت:
_ آقاتون باخبرن دیگه ؟
خنده کنان درو باز کردم و با لبخند عریضی رو به اسد که همچنان اخم آلود پشت در ایستاده بود تحویل دادم :
_ سلام اسد خوش اومدی .
اسد بدون اینکه جواب بده گرفته و عصبی وارد شد .
با نگاه توییخ گرش ثمین رو زیر نظر گرفت .
ثمین بدون اینکه چیزی بگه زیر لب ایشی گفت و راه اتاقش رو پیش گرفت .
اسد با دو نگاه غضبناکش رفتن ثمین رو دنبال کرد .
با لبخند گفتم:
_ بیا داخل ، چرا معطلی؟
دست هاش رو تو جیب شلوار شیش جیب کرم رنگش فرو برد و گفت:
_ چه خبرا ؟ خوبی عسل ؟
روی کاتاپه ولو شد و دستی به ته ریشش کشید .
سمتش رفتم و مقابلش نشستم و شونه ای بالا انداختم:
_ خوبم ، میگذره .
لبخندی کج تحویلیم داد:
_ خبرایی شنیدم .
سرم پایین افتاد و غبار کم حجمی از غم سراسر قلبم سایه انداخت .

سکوتم رو که دید گفت:

__ فکرش رومی کردم بالاخره تیرداد زهرش رو بریزه ، از اون نامرد پست فطرت بعید نبود .

__ تقصیر اون نیست اسد ، من خودم خواستم .

رگ گردنش بیرون زد .

عصبی شد و زیر لب غرید:

__ تو امانت داداشم بودی ، تیرداد نامردی کرد.

با غم به چشم های سرخش که رگه های خون درونش دیده میشد خیره موندم. دستپاچه شدم :

__ اسد فراموشش کن ، بعد از این همه مدت دوباره قسمت شد ببینمت ، خرابش نکن دیگه .

کلافه و حیرون دستی به گردنش کشید و پوفی کرد .

__ نباید قبول می کردی عسل .

__ چاره ای نداشتم . من مجبور بودم بین جاوید و پدرم فقط یک نفر و انتخاب کنم .

نگاه جدی و دلخورش لحظه ای تو نگاهم دقیق شد .

سری تکون داد و سکوت کرد .

در اتاق توسط ثمین با شدت باز شد .

نگاه اسد سمت در اتاق چرخید .

ثمین عصبی و آشفته نزدیک اومد و رو به اسد گفت:

__ پس اومدی اینجا مغز عسل رو به نفع داداش جونت شستشو بدی .

از اول هم مطمئن بودم ریگی به کفشته .

اسد با نگاهی جدی و خونسرد تکیه داد و پوزخندی حواله ثمین کرد .

پوفی کردم و رو به ثمین توپیدم:

__ چرا چرت و پرت می گی ثمین؟ موضوع ما هیچ ربطی داره اومدن اسد نداره ، بیخودی جنایتش نکن .

اسد با نیشخند کجی که کنج لبش خودنمایی می کرد گفت:

__ رفتار اون شوهر توهمی و سادیسمیت روی تو هم تاثیر گذاشته .

تقصیر تو نیست .

ثمین دست به کمر خنده ای تمسخر آمیزی کرد و گفت:

__ آرمان هر چی هست از تونه سخته ای بدبخت سر تره ، روانپریش معتاد .

چشم هام از حدقه بیرون زد .

نگاه اسد برزخی شد.

خون زیر پوستش دوید و با اخم هایی غلیظ غرید:

__ دهنتمو می بندی یا بیام فکت رو بشکنم زپرتی ؟

ثمین شیشکی بست و عصبی تر از قبل داد زد:

__ فکر کردی ازت می ترسم تهدیدم می کنی؟ زارت .

با کف دست ضربه ای به پیشونیم کوبیدم و زیر لب نالیدم :

__ وای ثمین بسه امروز چته تو؟

اسد با یک حرکت بلند شد و قلنج گردنش رو شکست .

با قدم هایی شمرده و آروم سمت ثمین رفت و با لحنی کنترل شده از زیر لب گفت:

__ شوهرت میدونه زنش قبلا شبا تا صبح تو بغل کی خوابیده؟

ثمین وا رفت و با حیرت خیره موند به اسدی که قدم به قدم نزدیک تر می شد .

بهت زده بلند شدم چشم دوختم به اسد که به سختی در حال کنترل خودش بود .

ثمین با لحنی لرزون و آشفته که سعی داشت حفظ ظاهر کند گفت:

__ خیلی بی حیایی .

نگران شدم .

دستپاچه و حیرون سمت اسد پا تند کردم .

بازوش رو گرفتم و گفتم :

__ اسد اهمیت نده حالا به چیزی گفت .

نگاه کینه توز و مملو از نفرت اسد همچنان روی ثمین ثابت مونده بود .

بدون اینکه لحظه ای چشم از ثمین برداره زیر لب گفت:

__ نه باید حالیش کنم، گنده تر از دهنش حرف میزنه .

ثمین با خونسردی ظاهری و ابروهای در هم جواب داد:

__ سگ کی باشی .

با تشر رو به ثمین غریدم :

__ ثمین بس کن خجالت بگش .

ثمین پوزخندی زد گفت:

__ آگه کلمه لاشی نبود ...

سپس نگاه کینه توزش سر تا پای اسد رو نشونه گرفت و ادامه داد:

__ رسماً بعضی ها بی هویت بودن .

اسد ساکت نمود و با فریاد بلندش رو به ثمین گفت:

__ مثل اینکه از شنیدن حرفم خیلی سوختی؟ حقیقت بود .

ثمین با نگاهی تحقیر آمیز سمتش انداخت و سری از تاسف تکون داد .

اسد چنگی به موهایش زد و نگاه توام به نفرتش رو از ثمین گرفت و دوباره روی کاناپه ولو شد .

ثمین بغ کرده و عصبی از کنارم گذشت و وارد آشپزخونه شد .
کلافه و حیرون نگاهم رو دوختم به اسد که متفکر و اخمو تو خودش فرو رفته بود .
ترجیح دادم اسد رو دقایقی تنها بزارم و برم سراغ ثمین.
با اکراه وارد آشپزخونه شدم.
با دیدن ثمین که دلخور و آشفته پشت میز نشسته دلم گرفت .
نزدیکتر رفتم و صندلی رو عقب کشیدم
کنارش نشستم و دست سردش رو بین دست هام گرفتم .
با دلسوزی و لحن محبت آمیز گفتم:
_ ثمین قبول کن تقصیره خودته ، صدبار بهت گفتم با اسد دهن به دهن نکن .
برق اشک رو تو چشمش دیدم .
پوزخند تلخی زد و نگاهش رو ازم دزدید .
_ هیچ وقت نمی بخشمش ، حلالش نمی کنم .
_ این حرفا چیه میزنی ؟ خودتم کم کرم نمی ریزی ، می بینی اسد اعصاب نداره نزده میرقصه .
با انزجار گفتم:
_ خبر مرگشو برام بیارن مرتیکه
دستپاچه شدم و سریع با دست جلو دهن ثمین رو محکم گرفتم :
_ هیس الان می شنوه .
با حرص دستم رو پس زد و عقب کشید .
_ خب بشنوه اصلا مهم نیست .
صدای بسته شدن در ورودی من رو از جا پروند .
بدون معطلی از آشپزخونه بیرون زدم .
خبری از اسد نبود .
دلم گرفت .
با شونه های افتاده و لب و لوجه ای آویزون سمت کتابچه رفتم .
ثمین با چهره حق به جانب و نیشخند زنان مقابلم ظاهر شد :
_ الهی بره دیگه برنگرده .
با اخم و تشر غریدم :
_ خدا نکنه ، ببند دهن تو ثمین شورشو در آوردی .
بی توجه به عصبانیت من دستی تو هوا به نشونه برو بابا پرت کرد و کنارم ولو شد .
دست به سینه با چهره اخمو به نقطه ای نامعلوم زل زدم .

ثمین سکوت طولانی بینمون رو شکست و لب زد؛

__ خودت می دونی من نمی تونم ساکت بشینم باید جوابشو بدم .

نگاه توییخ گرم سمتش چرخید:

__ تعجب می کنم شما دو نفر زمانی عاشق هم بودین .

خنده ای کرد و با کف دست زد روی زانوش و گفت:

__ چرا چرند می گی؟ کی منو اسد عاشق هم بودیم؟

__ خودت گفتی .

__ من زر زدم ، همش هوس بود .

چپ چپ نگاهش کردم .

__ خر خودتی ثمین ، میدونم از روی لج و لجبازی با اسد گند زدی به زندگیت .

بدبختی اینجاست که به آرمان هم علاقه نداری .

صاف نشست .

متفکر و سر به زیر مشغول بازی با حلقه اش شد .

کامل سمتش چرخیدم و گفتم :

__ مرگ من ثمین بگو جریان چی بود؟ چی شد یهو بینتون شکرآب شد؟

دست برد پشت سرش و موهای بسته شده اش رو از حصار کلیپسش باز کرد و روی شونه برهنه اش ریخت .

مشغول چنگ زدن به دنباله موهای فرش شد .

لحظه غرق فکر تو خودش فرو رفت .

بعد از مکث کوتاهی آه کشید و گفت:

__ عسل حقیقت اینه من دیوونه وار دوستش داشتم ، حاضر بودم براش بمیرم .

به خیال خودم حس می کردم عاشقم بود ، ولی اشتباه محض بود .

اسد درست زمانی که اعتراف کردم دل بهش باختم تحقیرم کرد .

نگاه ثمین ابری شد .

مظلومانه ادامه داد:

__ تمسخرم کرد عسل ، بعد از اینکه کلی بهم خندید گفت نکنه توقع داری خواستگاریت هم بیام.

دهنم وا رفت و نگاهم غمگین شد.

دلَم برای مظلومیت ثمین سوخت .

__ فکر کردم داره شوخی می کنه .

ولی اشتباه کردم اسد جدی بود و قاطع .

گفت اصلا به ازدواج فکر نمی کنه ، رابطه بین من و خودش رو هم سرگرمی می دونست .

بخاطر همین بهویی ازش دست کشیدم .

از خودم و احساسم متنفر شدم.

حس کردم شکستم و کمرم خم شد ، اما خودمو نباختم . به هر سختی و مشقتی که شد سراپا ایستادم و مقاومت کردم.

اسد رو مثل یه آشغال از زندگیم پرت کردم بیرون .

ولی قولی رو که به خودم دادم رو نمی تونستم نادیده بگیرم .

ناباور و بهت زده لب زدم:

__چه قولی ؟

تلخ خندی کرد و جواب داد:

__اینکه تو اولین فرصت به اولین خواستگارم جواب مثبت بدم .

وا رفتم .

بهم ریختم و داغون شدم :

__خیلی احمقی ثمین ، این چه قولی بود به خودت دادی ؟

با اینکار بیشتر به خودت ضرر می رسونی نه اسد .

تصمیمت حماقت محض بود .

شونه ای بالا انداخت؛

__چیکار کنم اتفاقیه که افتاده .

درست زمانی این تصمیم مزخرف رو گرفتم که تو آتیش انتقام می سوختم .

__پشیمونی؟

سری به نشونه تایید تکون داد.

__چه فایده ای داره ؟ دیگه راهی برای برگشت ندارم .

رسمًا گند زدم به زندگیم.

و اینو هم مطمئنم آدمی نیستم بتونم آرمان رو تحمل کنم .

از همین الان سیاه بختیم رو تو زندگی آینده ام پیش بینی می کنم .

نگاهی از سر دلسوزی و ترحم به ثمین انداختم.

درکش می کنم .

هر کدوممون به روشی از عشق لطمه خوردیم و شکستیم .

حق با جاوید بود ، بارها و بارها بی بندو باری اسد رو گوشزد کرد اما کسی اهمیت نداد .

آهی کشیدم و با صدایی خش دار پرسیدم :

__هنوز هم دوستش داری یا ...

لبش رو با افسوس روی هم فشرد :

_ ای کاش خدا مهر آدمی رو که سهم ماست رو به دلمون راه نده .
بغض گلوم رو فشرده .

لبخندی کم رنگ به روش زدم و گفتم :

_ تو کارهای خدا همیشه یک حکمتی هست .

ثمین پوفی کرد و صاف نشست .

مشغول بستن دوباره موهای بلند و مواجهش شد .

_ فعلا تموم نگرانیم سمت مریمه ، معلوم نیست کجاست ؟

تیرداد دیشب فهمید ، یه غوغایی بپا کرد که دیدنی بود .

رسم زده بود به سیم آخر .

کلافه چنگی به موهام زدم .

دل و دماغ حرف زدن در مورد تیرداد رو نداشتم .

از همون شب خواستگاری دیگه ندیدمش .

خوبیش اینه درکم می کنه و زیاد پاپیچم نمیشه .

_ مریم هر کجا که هست الان کنار شوهرشه .

تیرداد هم غلط زیادی کرده عصبانی شده .

ثمین با حرص گفت:

_ چندتا فحش آبدار حواله ش کن دلم آروم بگیره .

خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم و بلند شدم .

_ باشگاه که نرفتی ، حداقل پاشو بریم خرید امشب خونه بابای تیرداد دعوتیم .

با ذوق بلند شد .

_ فکر خوبیه ، من میرم حاضر بشم.

نگاه خندونم به طرز راه رفتنش ثابت موند.

بعضی وقت ها ذوق کوکودکانه و حرکات بچه گونه ثمین من رو به خنده وا میداشت .

پس این دختر کی می خواد بزرگ بشه !؟

اسد با اون همه خشونت و ابهت نتونست حریف این الف بچه بشه ، مطمئنم آرمان هم بالاخره دست از تلاش بیهوده بر میداره چون کودک درون ثمین روی عقل و منطقش قالبه .

.....

مرا ب*ب*وس

شبیبه ذائقه ی عجیب زنی

که پای رفتنش نیست

بب*و*س

ته نشین شود ته دلم

طعم لبهایت

تا وارونگی این دیوانگی را

از ب*و*سه ای سر بگیرم

و دستهایی که مرا

در صمیمیت این روزهایت بغل گرفته اند

هیچ تاریخچه ی معلومی برای دوست داشتنتهاست

نیست

این را من می دانم

آنروزها

و حسرت های قدیمی

تا وقت هست

مرا ب*ب*و*س

برای فرار از بگو بخند ها و همه‌مۀ دورهمی خونه پدر تیرداد راه حیاط رو پیش گرفتم.

حس خفگی داشتم ، چنگ انداختم به گلوم و شال صورتی ام رو کنار زدم.

نفس عمیقی کشیدم و به دور از هیاهو و جمع صمیمی، تک و تنها به گوشه ای دنج پناه بردم.

روی تخت بزرگ کنار حوض حیاط نشستم .

نگاه خسته ام رو دوختم به انعکاس تصویر ماه روی آب حوض وسط حیاط .

آروم بلند شدم و سمت حوض قدم برداشتم .

لب حوض نشستم و با لبخند دستم رو زیر آب خنک فرو بردم.

حس دلنشینی به دلم سرازیر شد .

تصویر لرزون ماه روی آب به رقص در اومد .

صدای جیرجیرک کنج باغچه و بوی بی نظیر گل های یاس تموم هوش و حواسم رو معطوف خودش کرد .

غرق دنیای خودم شدم که یک آن با شنیدن صدای پای کسی سیخ نشستم و بالافاصله به پشت چرخیدم.

با دیدن تیرداد که دست هاش رو تو جیب شلوار گرمکنش فرو برده بود اخم هام درهم رفت .

با بی میلی نگاهم رو ازش گرفتم.

شالم رو مرتب کردم و دوباره به حالت قبل برگشتم .

حضورش رو تو نزدیک ترین فاصله کنار خودم حس کردم.

خودم رو جمع و جور کردم .

دستی به موهای کشید و مقابل لب حوض نشست .

لحظه ای رو زیر فشار سنگینی نگاهش تحمل کردم .

حرصم گرفت .

حوصله دیدن و درک نگاه های معنی دارش رو نداشتم.

پوفی کشیدم و بی حوصله گفتم:

__ کاری داشتی؟

لبخندی کم رنگ زد و نگاهش رو ازم گرفت .

با انزجار زل زدم به نیم رخ مردونش .

هنوز هم دلیل این همه نفرت رو نمی دونم.

__ اومدم باهات حرف بزنم .

__ من با تو حرفی ندارم .

نگاهش سمتم چرخید .

دقیق شد تو چشم هام .

اخم هام غلیظ تر شد .

چشم هاش رو باریک کرد و با لحنی جدی پرسید:

__ در تعجبم چرا ازم فرار می کنی؟

لحظه ای مات نگاه پرسشگرش شدم .

دلم خواست سفره دلم رو مقابلش پهن کنم و تموم کینه و نفرتم رو نسبت بهش فریاد بزنم.

سکوتم رو که دید ادامه داد:

__ نیازی نیست ، همه چیزو از نگاهت می خونم .

مثل همیشه زیرک و باهوش.

لبخندی زد:

__ عسل ، کافیه فقط نگاهت کنم تموم ناگفته هات رو از تو این چشم های تخس و لجبازت می خونم.

کنج لبم به طرح لبخندی بالا رفت:

__ این عالیه ، پس لازم نیست هر بار احساسم رو گوشزد کنم .

خندید .

سری تکون داد و گفت:

__ تو همیشه به من لطف داشتی .

مشت آبی تو صورتش پاشیدم و زیر لب گفتم :

_ احساسمو میدونی و دست از سرم برنمی داری ؟

خنده کنان عقب کشید و با پشت دست آب صورتش رو پاک کرد و گفت؛

_ من فقط هواتو دارم .

بلند شدم و دست به کمر ازش فاصله گرفتم .

هنوز زیر نگاه سنگینش احساس بدی دارم.

بی توجه به نگاه خیره اش بحث رو عوض کردم و گفتم :

_ اسد امشب خیلی ساکته .

لبخندش محو شد و به فکر فرو رفت .

دست به سینه مقابلم ایستادم.

با حالتی متفکرانه دستی به ته ریش اصلاح شده اش کشید و گفت:

_ منم متوجه شدم ، امشب اسد مثل همیشه نیست . بدجور میخ آرمان شده بود .

نگران شدم .

با دلواپسی به ساعت مچم نگاه کردم

هنوز ساعت ۱۰ بود.

_ تیرداد حواست به آرمان باشه ، اسدو که می شناسی می ترسم شر بپا کنه .

بلند شد و نفس عمیقی کشید:

_ نگران نباش ، من یه لحظه هم اسد رو تنها نمی زارم .

سری تکون دادم و گفتم :

_ خیلی خب بریم داخل .

همراه تیرداد دوباره وارد سالن شدم .

نگاه خندون و رضایتبخش بابا روی منو تیرداد ثابت موند .

نگاهم به دنبال اسد تو تموم سالن چرخید .

زل زدم به ثمین که دماغ و گرفته تو جمع خانم ها ته سالن نشسته .

با عجله سمتش رفتم و کنارش نشستم .

نگاهم زوم شد به نگاه اخم آلود و کینه توز اسد که روی آرمان ثابت مونده بود .

نزدیک گوش ثمین آروم لب زدم:

_ چته چرا پکری؟

پوفی کرد و گفت:

_ من کجا برم بهم خوش بگذره؟

__ منظورت چیه؟

عصبی و دلخور گفتم:

__ نمی دونم اسد امشب تو این مهمونی چه غلطی می کنه؟

نگران و آشفته سعی کردم آرومش کنم:

__ چیکارش داری بنده خدارو.

پرید وسط حرفم:

__ میدونم کار اون تیرداد احمقه، این روزا همش با این روانی می گرده.

فکر کنم همین روزا اسد رو هم بفرسته پهلوی جاوید.

با حرص مشتتی به بازوش زدم؛

__ لال بشی الهی خدا نکنه، یه همین اسد برامون مونده.

__ جهنم نمونه مرتیکه قوزمیت روان پریش.

هستی که ماههای آخر بارداریش رو طی می کرد نفس زنان کنارمون نشست:

__ چی شده چرا شما دوتا خلوت کردین؟

ثمین سیبی از روی میز برداشت و با حرص شروع کرد به گاز زدن.

با خوشرویی گفتم؛

__ چیزی نیست داریم به جمع دوستانه تیرداد و اسد و آرمان می خندیم.

هستی نگاهش سمت اون سه نفر ثابت موند.

تیرداد طبق معمول خونسرد و با متانت کنار پدرش نشست بود.

آرمان هم لبخند به لب با خوشرویی به پر حرفی های سوگل که روی پاهایش نشسته بود گوش میداد.

و اما در آخر اسد که با نگاه غضب آلود و خشمگینش به لبخند های حرص آور آرمان خیره مونده بود.

با دیدن این صحنه لبخندم غلیظ تر شد

هستی خندید و زیر گوشم گفتم:

__ فکر کنم امشب آرمان به دست اسد کشته بشه.

هر دومون زدیم زیر خنده.

ثمین چپ چپ نگاهمون کرد و بلند شد.

همزمان نگاه اسد و آرمان روی ثمین ثابت موند.

من و هستی با خنده محو تماشای نگاه مشتاق آرمان و چهره عب*و*س اسد شدیم.

مامان با خوشرویی گفتم:

__ کجا میری دخترم؟

ثمین دستپاچه و حیرون شال مشکی اش رو روی شونه اش انداخت و گفتم:

__ میرم بیرون هوا بخورم .

هستی آرام بلند شد و گفت :

__ حس می کنم منم به هوای آزاد نیاز دارم .

منم به تبعیت از هستی بلند شدم :

__ بریم منم میام.

هر سه خنده کنان بدون توجه به نگاه های خیره آقیون سالن رو ترک کردیم .

هستی به کمک من و ثمین از پله های حیاط پایین اومد و سمت تخت کنار حوض رفت .

هر سه روی تخت ولو شدیم .

__ ثمین گفت:

__ الان یه قلیون دوسیب بدجور می چسبه.

هستی حین اینکه مچ پاهای ورم کرده اش رو می مالید گفت:

__ حیف این هوای سالم نیست آلودش کنیم ؟

__ ثمین سرش رو روی پام گذاشت و نگاهش رو دوخت به ستاره های کف آسمون .

__ آهی کشید و گفت:

__ آره حق با تونه ، امشب هوا خیلی خوبه .

__ لبخندی زدم و نگاهم رو دوختم به آسمون .

__ با شنیدن صدای تیرداد از بالای پله ها نگاه هر سه نفرمون سمتش نشونه رفت :

__ خانم ها جمع جور بشینید ما هم اومدیم .

__ ثمین نشست و هستی پاهاش رو جمع کرد

__ آرمان سینی به دست دنبال تیرداد از پله ها پایین اومد .

__ طولی نکشید که اسد هم اخموتر از قبل بالای پله ظاهر شد .

__ حین اینکه تخمه می شکست از پله پایین اومد .

__ ثمین عصبی و بداخلاق زیر لب غرید:

__ همینو فقط کم داشتیم .

__ آرمان سینی چایی و ظرف میوه رو وسط تخت گذاشت و با خوشرویی گفت:

__ بفرمایید چایی و میوه .

__ تیرداد خنده کنان نشست و پرتقالی برداشت .

__ اسد لب تخت نشست و پوزخندی زد و خطاب به آرمان با تمسخر گفت:

__ شما دختر می شدی بیشتر بهت میومد .

__ آرمان متوجه کنایه اسد شد و چیزی نگفت .

تیرداد برای خاتمه دادن به این جو غیر دوستانه لبخندی زد و گفت:

__ اسد با یه قلیون چطوری؟

اسد حین اینکه با خونسردی تخمه می شکست شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ فرقی نمی کنه ، ...

ثمین با لبخندی گشاد گفت:

__ دوسیب بزنییم .

نگاه اسد گرم شد . لحظه ای میخ لبخند ثمین شد .

ابروهای آرمان گره خورد ، با ناملایمتی خطاب به ثمین گفت:

__ مگه نگفتم دیگه نباید لب به قلیون بزنی؟

ثمین وا رفت و لبخندش محو شد .

تیرداد اخم کرد .

نگاه تند و عصبی اسد روی آرمان خیره موند .

با عجله برای خاتمه دادن به بحث گفت :

__ ای بابا ول کنید این قلیون کوفتی رو ، یه برنامه بریزید بریم گردش .

هستی با لب و لوجه ای آویزون گفت:

__ پس من چی؟

ثمین عنق و گرفته دست به سینه تو فکر فرو رفته بود .

آرمان استکان خالی چایی اش رو داخل سینی گذاشت و گفت:

__ آگه مایل باشید یه برنامه سفر به شمال بریزیم .

ثمین پوزخندی زد .

اسد که دست از خوردن تخمه کشیده بود مغموم و گرفته به نقطه ای نامعلوم زل زده بود.

با هیجان گفت :

__ وای عالیه ، خیلی وقته نرفتیم دریا .

تیرداد با خوشرویی گفت:

__ پس آگه همه موافق باشن آمادگی سفرو بگیریم؟

هستی با دلخوری گفت:

__ پس من چی؟

آرمان جواب داد:

__ مشکلی نیست مگه اون طرفا بیمارستان نیست؟

ثمین با حرص رو به هستی گفت:

نگران نباش بزار اینا برن من خودم پیشت می مونم .
آرمان با دلخوری زل زد به نیم رخ اخم آلود ثمین .
با ورود بزرگترها به جمع ما جوونا بحثمون ناتمام موند .
حضور پر از انرژی و شاد بزرگترها جو خشک و سردمون گرم شد .
ثمین کنار حوض رفت .
نگاه خندونم میخ رد نگاه تشنه اسد روی ثمین شد .
دلم گرفت .
ثمین لب حوض نشست .
شالش کنار رفت و به آرومی روی شونه هاش لغزید .
نگاه آرمان عصبی شد .
کسی متوجه جنگ و جدال بین اسد و آرمان نبود .
با نگرانی زل زد به ثمین که لبخند به لب فارغ از همه جا مشغول بازی با ماهی داخل حوض بود .
آرمان بلند شد و نزدیک ثمین رفت .
ثمین متوجه اش شد و دوباره بهم ریخت .
آرمان لحظه ای زیر لب چیزی به ثمین گفت .
اسد کلافه و آشفته زیر چشمی نگاهی به خلوت دونفره اون دو انداخت .
لحظه ای بعد ثمین و آرمان خنده کنان کنار هم لب حوض نشسته بودند .
اسد با چهره ای گرفته و آشفته به آسمون چشم دوخته بود .
نگرانش شدم .
آهی کشیدم .
از اینکه نمی تونستم قدمی برای اسد و ثمین بردارم غمگین شدم .
حس حسرتی که تو نگاه اسد موج میزد رو کاملاً درک می کنم .
چقدر سخته کسی نباشه تو رو بفهمه اما تو محتاج فهمیدن باشی
چقدر سخته غم وجودت رو پشت لبخندت پنهان کنی
چقدر سخته همه عمر سعی کنی دل کسی رو نشکنی اما یکی بیاد و به راحتی دلتو بشکنه
و چقدر سخته که همه ی این درد ها رو با هم داشته باشی و دم نزنی ..
نگاه پر از غصه و غم رو از اسد گرفتم .
سعی کردم بی تفاوت باشم .
اما اسد هر لحظه بیشتر از قبل خشمگین تر می شد .
نگاه سرخ و آتیشش میخ دست های گره زده ثمین و آرمان بود .

دستی‌پاچه شدم .

همه مشغول بگو بخند و تخمه شکستن بودند .

کسی حواسش به اسدی که رو به انفجاره نبود.

ثمین کنار هستی و مامان نشست .

آرمان لبخند زنان در حال پوست گرفتن سیب شد .

اسد کلافه و حیرون چنگی به موهاش زد .

زیر لب چیزی گفت و دست به گردنش کشید .

تیرداد اصلاً متوجه حال خراب اسد نبود .

لعنتی بهم قول داده بود که حواسش به اسد هست .

پوفی کشیدم و سری تکون دادم .

آرمان واقعا شورشو در آورده بود

پیش دستی حاوی تکه های سیب خرد شده رو سمت ثمین گرفت:

__ بیا عزیزم .

ثمین با بی رغبتی قبول کرد.

اسد با دیدن این صحنه گر گرفت .

مشت های گره شده اش رو بیشتر از قبل به هم فشرد .

تو این وضعیت آشفته‌گی لحن خوشحال مادر تیرداد خطاب به مادر آرمان من رو متوجه خودش کرد :

__ ماشالا چقدر به هم میان این دوتا .

کی می خوای بساط عروسی پسر تو راه بندازی؟

مادر آرمان با لبخند رضایت بخشی که روی لبش خودنمایی می کرد جواب داد:

__ اتفاقاً تو فکرش هستیم .

چهره ثمین گرفته شد و تو خودش فرو رفت .

آرمان با اشتیاق به ثمین خیره شد و خوشحال گفت:

__ بیصبرانه منتظر اون روزی هستم که ثمین رو برای همیشه کنار خودم داشته باشم.

ثمین به سختی لبخندی روی لبش نشوند .

دوباره نگاهم میخ اسدی شد که فکش روی هم فشرده می شد .

تیرداد متوجه اسد شد و صاف نشست .

اسد نزدیک اومد و کنارم ایستاد .

دست های مشت شده اش رو تو جیب شلوار شیش جیب طوسی رنگش فرو برد .

سینه ستبرش رو صاف کرد و بدون مقدمه رو به آرمان گفت:

- __ باید هم خوشحال باشی ، مفت و مجانی به زن جوون گیرت میاد .
از این سنت باید خجالت بگشی .
با شنیدن تیکه سنگین اسد سکوت تلخی تو جمع حکم فرما شد .
بزرگترها با حیرت به اسد خیره موندن .
ثمین با ناپاوری زل زد به اسد .
آرمان که حسابی کنف شده بود خودش رو جمع جور کرد و با لحنی غیر دوستانه گفت:
__ من به شما اجازه نمیدم تو زندگی شخصیم دخالت کنی ، اصلا شما کی هستی ؟
اسد پوزخندی زد :
__ آخه حرفت خیلی خنده دار بود ، درضمن مناسب سنت هم نبود .
مادر آرمان با اخم گفت:
__ وا یعنی چی ؟
تیرداد با عجله بلند شد و خودش رو به اسد رسوند .
کنارش ایستاد و زیر گوشش گفت:
__ تمومش کن اسد .
آرمان با لحنی کینه توز گفت:
__ شما بهتره به برنامه بریزی که دیگه اینجا نبینیمت .
اسد نیشخندی زد و ناقافل گفت:
__ اطاعت میشه پدر بزرگ .
آرمان سرخ شد .
مادرش شروع کرد به اعتراض و پدرش به دفاع از پسرش بلند شد .
جو بهم ریخت .
اسد از کوره در رفت و داد زد:
__ آخه به تو پیره پسر زن ۴۰ ساله هم بدن حیفه چه برسه به این دختر بچه خجالت نکشیدی ؟
تیرداد به سختی بازوهای ورزیده و هیکل تنومند اسد رو کنترل می کرد .
آرمان بلند شد و داد زد:
__ من نمی فهمم زندگی شخصی دیگران به شما چه ربطی داره؟ حد خودتو بدون .
اسد سعی کرد به سمت آرمان حمله ور بشه اما توسط تیرداد کنترل میشد .
پدر آرمان با عصبانیت گفت:
__ تیرداد این آقا رو به بیرون راهنمایی کن
آرمان خم شد و دست ثمین گرفت و گفت:

__ بلند شو بریم ثمین .

آشفته و ناباور به جنگ و جدال مقابلم خیره موندم .

ثمین با گنگی بلند شد .

اسد از کوره در رفت و با یک حرکت به سمت آرمان حمله ور شد .

تو یک چشم به هم زدن مشیت محکم و آهنی اسد تو صورت آرمان فرود اومد .

صدای جیغ خانم ها و فریادهای آقایون هوا رفت .

گوش هام رو گرفتم و با حیرت به اسدی خیره موندم که کسی حریفش نمی شد .

با تموم قدرت مشیت و لگد های سنگینی به سر و صورت آرمان می کوبید و فریاد میزد :

__ دستشو ول کن لعنتی ، نجس دست بهش نزن ...

ثمین با حیرت از جمع فاصله گرفت .

مامان با عجله هستی رو به سمت سالن هدایت کرد .

تیرداد و بابام تونستن به سختی اسد رو از آرمان جدا کنن.

آرمان بی رمق و سست با صورتی خونین کنار حوض افتاد .

اسد نفس زنان حین اینکه یقه پاره اش رو جمع و جور می کرد غرید:

__ به ابلفضل یه بار دیگه انگشتت به ثمین بخوره از روی زمین محوت می کنم .

همگی ناباور و بهت زده به اسد چشم دوختند .

مادر آرمان که حسابی از اسد ترسیده بود با گریه نالید:

__ چی از جون پسرم می خوای؟

اسد تیرداد رو کنار زد و عریبه زد:

__ همینی که گفتم ، نزدیک ثمین نمیاد وگرنه به عزا می شوئمتون.

اینبار مادر تیرداد نالید:

__ یعنی چی ؟ تو چیکاره ای این وسط؟

اسد جلو اومد و سینه ستبر کرد .

انگشت اشاره اش رو مقابل چشم های بهت زده بقیه بالا برد و در کمال ناباوری فریاد زد:

__ ثمین مال منه ، حق منه کسی روش چشم داشته باشه زنده اش نمی زارم .

حالیتون شد ؟

ثمین با شگفتی و بهت وا رفت.

لب تخت نشست و با دهنی باز به اسد خیره موند.

نیشم شل شد .

سعی کردم هیجان زده و شگفت زده به نظر نیام ولی بی فایده بود

هر لحظه لبخندم بیشتر از قبل غلیظ تر میشد.

اسد با قدم های محکم و بلند خودش رو به ثمین رسوند و مقابل چشמהای گرد شده و بهت زده بقیه دستش رو گرفت و حلقه نامزدی رو از انگشتش بیرون کشید و با تموم قدرت سمت آرمان که بی رمق روی زمین ولو شده بود پرت کرد .

ثمین چند قدم از اسد فاصله گرفت و کنار رفت .

اسد بالا فاصله مج دست ثمین رو چسبید و به دنبال خودش کشید .

تیرداد با عجله دنبال اسد دوید که بابا سد راهش شد و با عصبانیت گفت:

_ولش کن بزار برن .

تیرداد هراسون گفت:

_یعنی چی ؟ کجا برن؟ من باید با اسد حرف بزنم.

بابا با تشر غرید:

_الان فایده ای نداره ، همون بهتر که رفت . اگه می موند بی شک این پسره رو می کشت .

صدای بسته شدن در حیاط خبر از رفتن اسد و ثمین رو میداد .

قلبم مالا مال از خوشی و شادی شد .

بالاخره اسد برای عشق نافرجام و از دست رفته اش قدمی برداشت.

....

عشق بین من و تو

همون لحظه ای اتفاق افتاد

که هیچ کدوم از ما

از گناه لب هامون نترسیدیم.

با صدای شدید کوبیده شدن در ورودی از جا پریدم .

_اه لعنتی

گوشیم رو پرت کردم روی میبل و غرلند زنان بلند شدم:

_خدا خفت کنه دختر ، آسایش نداریم از دستت .

وارد سالن شدم .

متعجب زده ثمین رو بعد از دو روز عصبی و خشمگین دیدم.

با حرص لنگ کفشش رو از پاش بیرون آورد و پرت کرد سمت جا کفشی .

نزدیک تر رفتم .

دست به سینه گفتم :

_چته باز رم کردی؟ کجا بودی تا حالا؟

چهره سرخ شده و نگاه گر گرفته اش رو سمت نشونه گرفت و داد زد:

_ عسل اعصاب ندارم ، جون من گیر الکی نده .
با گنگی به سر وضع آشفته و سر تا پا خاکی اش خیره شدم.
سری تکون دادم و دوباره گفتم:
_ کجا میری ثمین؟ حداقل بگو چرا انقدر داغونی؟
بی توجه به سوالات ناتمومی من لنگان لنگان سمت اتاقش رفت .
کنجکاو تر از قبل نگران به حال آشفته و پریشون ثمین تو فکر فرو رفتم .
معلوم نیست بعد از اون شب چه اتفاقی بینشون افتاده که ثمین تا این حد آشفته و هیرون به نظر میرسه .
نتونستم رو حس فضولیم سرپوش بی خیالی بزارم.
با نیش باز و سمت اتاق ثمین رفتم.
وارد اتاقش شدم.
نگاهم سمت لباس های خاکی ثمین که کف اتاق ریخته شده بود ثابت موند .
صدای شرشر آب که از حموم شنیده میشد .
نزدیک پنجره رفتم . پرده رو کنار زدم .
نور خورشید تو اتاق پخش شد .
دقایقی رو به انتظار ثمین لب پنجره نشستم.
حوصله ام سر رفت .
پوفی کشیدم.
خسته شدم از اینهمه تنهایی و سکوت .
دلَم هوس زره ای بی پروایی و شیطونی می خواست. حس یه پیرزن افسرده که کنج آسایشگاه روانی به انتظار مرگ نشسته تا به زندگی پوچ و بی معنی اش خاتمه بده رو داشتم.
اگه می دونستم دل دادن و عاشق شدن توانی به این سنگینی داره هیچ وقت سمتش نمی رفتم.
آه سینه سوزی از عمق قلبم بیرون خزید و بغض کهنه و بی پناهم رو سنگین تر کرد .
با سستی خم شدم و لباس های کثیف ثمین رو از کف اتاق جمع کردم و تو بغلم فشردم
بغضم رو خوردم و صاف ایستادم .
در حموم باز شد و چهره گرفته و مغموم ثمین مقابلم ظاهر شد .
بدون توجه به شونه هایی افتاده و نگاه خسته ام از کنارم رد شد .
حوله سفیدی دور اندام باریکش پیچیده بود .
سمتش چرخیدم .
سعی کردم بجای مریم بشم سنگ صبورش .
تحمل غم نگاهش رو ندارم ، می خواستم شریک تموم غم هاش بشم .

این پا و اون پا کردم :

__ میدونم حوصله نداری ثمین ، نمی خوام گیر الکی بدم .

سکوتش دنباله دار شد به نرمی ادامه دادم:

__ فقط نگرانتم همین .

با حوله افتاد به جون موهای خیسش .

سری بالا انداخت .

به وضوح دیدم بغضش رو به سختی قورت داد.

لباس های خاکی اش که هنوز تو بغلم فشرده میشد رو تو سید لباس های چرک ریختم.

نزدیکش رفتم و با لبخندی دلگرم کننده که روی لبم جا خوش کرد گفتم :

__ بازم نمونه پشت پا زده ؟

لحظه ای مکث کرد ، نگاهش کدر شد . سرش پایین افتاد و لبخند تلخی روی لبش نشست .

__ دست روی دلم نزار عسل ، بزار آروم بشم به موقع اش .

لبخند کم رنگی به روش پاشیدم:

__ باشه هر جور راحتی

بی میل و رغبت اتاق رو ترک کردم و تنه‌اش گذاشتم .

بی حوصله و دلگیر وارد آشپزخونه شدم.

دوباره مشغول خوندن کتابم که روی میز ولو بود شدم .

با شنیدن صدای ثمین از ته سالن به خودم اومدم:

__ عسل اگه اسد اومد در رو باز نکن نمی خوام ببینمش .

کلافه شدم ، پوفی کردم و بلند شدم .

یکراست رفتم سمت اتاقش .

بدون در زدن وارد شدم.

با تعجب ثمین رو مشغول بستن چمدون دیدم .

حیرت زده موهام رو کنار زدم :

__ داری چیکار می کنی !؟

اخمی کرد و بدون حرف تا کمر فرو رفت تو کمد لباسش .

نزدیکتر رفتم و گفتم :

__ دختر با توأم ؟ چرا جواب درست حسابی به من نمیدی ؟

اون از مریم که بیخبر گذاشت رفت حالا هم نوبت تو .

نگاهی غمگین به چهره ام که رنگ اعتراض داشت انداخت .

یک بغل لباس رو به زحمت تو چمدون جا داد و گفت:

__جایی نمی رم ، همین اطرافم .

دست به کمر زدم:

__یعنی چی ؟ واضح تر بگو. می خوام بدونم تو این دو روز با اسد کجا بودی؟

زیب چمدون رو به زور بست .

موهای پخش شده اطراف صورت اخمو اش رو کنار زد و نفس عمیقی کشید .

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

__منتظرم .

لب های صورتی و خوش فرمش رو جمع کرد و جواب داد:

__خیلی خب بابا خفم کردی .

اون شب اسد منو بزور با خودش برد خونه اش که بعدا فهمیدم خونه یکی از دوستاش بود .

لب تخت دست به سینه نشستم :

__خب...__

با تبعیت از من کنار چمدونش لب تخت نشست و به رویرو خیره موند :

__من هنوز تو شک حرف هاش بودم، برام سخت و غیر قابل هضم بود آدمی مثل اسد چنین عکس العملی از خودش نشون بده واقعا تعجب آور بود اسد عاشقم باشه .

اونشب تو تموم راه که کنارش تو ماشین نشسته بودم فقط داد زد و عریده کشید .

تهدید کرد و خط و نشون کشید .

بجای اینکه قانعم کنه یا با ملایمت توضیح بده با زورگویی و عصبانیت تهدیدم می کرد که دیگه سمت آرمان نرم .

منم گیج و منگ فقط به حرف هاش گوش دادم .

وقتی رسیدیم خونه تموم در و پنجره ها رو قفل کرد .

منو نشوند روی مبل و مقابلم زانو زد و مثل یه پسر بچه مظلوم شروع کرد به معذرت خواهی.

ثمین سکوت کرد و به فکر فرو رفت .

با اشتیاق زل زدم به چهره گرفته اش که انگار قصد گفتن ادامه ماجرا رو نداشت .

پنچر شدم و دماغ گفتم :

__چیشد چرا ساکت شدی ؟

ثمین کلافه و گرفته زل زد به من و با صدای خش داری گفت:

__اصلا حوصله حرف زدن در مورد اون دیوونه زنجیری رو ندارم .

پوزخند تلخی زد و ادامه داد:

__موندن من چطور عاشق چنین آدم روانپریشی شدم ؟

اصلا تعادل روحی نداره ، با همه مشکل داره حتی خودش .

لبخندی دلگرم کننده به روش زدم :

_خب احمق تو عاشق همین دیوونه بازی هاش شدی دیگه .

سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

_من برم بمیرم با این عاشق شدنم.

خزیدم کنارش و دستم رو انداختم دورش:

_خیلی خب ، حالا ادامه رو بگو که خیلی جالبه .

طفلی دلم برای اسد می سوزه ، با دست پس میزنه با پا پیش می کشه .

ثمین سری تکون داد و گفت:

_سوال منم همین بود ، وقتی ازش پرسیدم چرا اون موقع که دوستت داشتی پسم زدی ، گفت فکرش رو نمی کردم جدی بگیری

خندیدم و رو به ثمین گفتم:

_دوتاتون لنگه همید بخدا .

حالا اون یه زری زد تو چرا جوگیر شدی ؟

اخم های ثمین در هم رفت با لحنی ضعیف لب زد:

_نمی دونم ، نمی دونم چرا قلبم شکست . توقع نداشتم بعد از اولین رابطه مون این جواب رو ازش بشنوم .

رنگم پرید و لبخندم محو شد .

ثمین به خودش اومد و نگاهش رو دزدید.

پوفی کردم و زیر لب گفتم :

_پس حدسم درست بود .

کلافه گفتم:

_بگذریم ، مهم نیست مثل همیشه حماقت محض بود .

با حسرت لب زدم:

_دقیقا .

لبخندی غلیظ به روی رنگ پریده اش زدم :

_خب داشتی می گفتمی .

سرخورده و مغموم دو دستش رو زد زیر چونه اش و شونه ای بالا انداخت:

_وقتی دید معذرت خواهی و مظلوم نمایی جواب نمیده تنهام گذاشت .

هیچ جوهره تو کتم نمی رفت ببخشمش ، تموم فکرم معطوف آرمان بود ، از اینکه مقابل جمع اون اتفاق افتاد استرس داشتم و نگران بودم .

رفتم آشپزخونه و برای فرار از دست اسد دنبال راه چاره گشتم .

چشمم به سبد داروها که افتاد خود به خود نقشه فرار تو ذهنم نقش بست .
چند تا قرص خواب آور تو شربتت ریختم و پشت میز نشستم.
وقتی اسد با نیش باز وارد آشپزخونه شد خنده م گرفت .
اسد حس کرد تونسته دلمو بدست بیاره .
لبخندمو خوردم.
سعی کردم طبیعی بازی کنم .
کنارم نشست و یه جور خاص زل زد به چشمهام.
ازش دلگیر بودم .
برای فرار از نگاهش جام شربت پرتقال رو آروم هول دادم سمتش.
باورش نمی شد به این زودی نرم شدم .
فکر اینکه اسد اینهمه احمق و زودباور باشه برام غیر قابل باور بود .
اسد با چشم های خمار و لبخندزنان شربت رو با یک نفس سر کشید.
ثمین سمتم چرخید و با انزجار لب هاش رو روی هم فشرد .
سری تکون دادم و گفتم :
_ چرا تیکه تیکه تعریف می کنی ؟ ادامشو بگو .
چهره اش جمع شد و با اخم غرید:
این قسمتش مناسب سن شما نیست خواهشا نپرس .
اخم هام باز و نیشم شل شد :
_ ای ناقل... صحنه های مثبت هیجده .
چنگی به موهای زد و تکیه داد به چمدونش :
_ مجبور شدم ، باید طبیعی بازی می کردم .
مشتاقانه گفتم :
_ خب خب جالب شد ادامشو بگو...
به نقطه ای نامعلوم خیره موند و گفت:
_ منو روی دست هاش بلند کرد و برد سمت کاناپه سالن.
کنار کاناپه که رسید یک آن ننگید.
زورش نرسید و یهو از بغلش افتادم .
به زور خنده ام رو کنترل کردم و نشستم روی کاناپه . اسد مدام پشت سرهم چشم هاش رو روی هم می فشرد و به موهای چنگ میزد . طفلی می گفت سرم گیج میره . کمکش کردم دراز بکشه .
چشم هاش که بسته شد بدون معطلی بلند شدم و پریدم داخل یکی از اتاق ها .

اسد متوجهم نشد ، تموم اتاق ها رو چک کردم راه فراری نبود .
همه درها قفل بود . با ترس و لرز نزدیکش رفتم و تک تک جیب های لباسش رو به دنبال کلید گشتم ولی چیزی پیدا نکردم .
اسد هنوز یه مقدار هوشیار بود ، مدام دستم رو سمت خودش می کشید .
با ترفند خودم رو از دستش نجات دادم . تنها جایی که فکرش رو نمی کردم راه فرار داشته باشه انباری بود .
می خواستم هر جور شده اسد رو ترک کنم . حتی اون ساعت از شب یا خارج از شهر که باشم .
باورت نمی شه عسل از پنجره انباری از اون ارتفاع بالا پریدم تو حیاط .
صدای پارس سگ از بیخ گوشم شنیده شد ، وحشت زده سمت صدا چرخیدم .
شانس آوردم اون سگ لعنتی بسته بود . بدتر از اون پام پیچ خورده بود .
با حال خراب و ترسیده م از دیوار حیاط بالا رفتم و با چه زجری دوباره پریدم پایین که چند لحظه از شدت درد به دور خودم پیچیدم .
با حیرت و شگفتی به اینهمه سرسختی و لجاجت ثمین نالیدم :
_ دختر کله شق تر از تو تا حالا ندیدم ، این چه خیریتی بود کردی احمق؟
_ مجبور شدم .
_ آخه روانی مگه برده بودنت سلاخیت کنن که این مدلی فرار کردی ؟
_ ثمین نفسش رو با فوت بلندی بیرون داد و تقریباً با صدای بلندی گفت:
_ چی می گی عسل؟ من حتی دیگه نمی خوام یک لحظه کنار اون روانی باشم ، باید هر جور می شد اون مکان رو ترک می کردم تا به اون احمق ثابت کنم ارزش بخشیدن رو نداره و چقدر ازش نفرت دارم .
با ناباوری دستی به صورتم کشیدم :
_ اشتباه کردی ثمین ، فکرش رو نمی کردم انقدر لجباز و یکدنده باشی .
_ ثمین بلند شد و دوباره رفت سراغ چمدونش:
_ من اون وقت شب از کرج نکوبیدم پیام اینجا این ارجیف رو گوش کنم یا دوباره ریخت نحس اسد رو ببینم .
با تعجب گفتم :
_ تو رو برده بود کرج ؟
داد زد:
_ آره پدرم در اومد با این پای چلاقم تا اینجا اومدم .
چیزی برای گفتن نداشتم ، با تردید خیره شدم به ثمینی که هنوز مصرانه قصد داشت اسد رو تنبیه کنه .
مانتو سفیدش رو پوشید .
حین بستن دکمه های مانتوش گفت:
_ من میرم خونه یکی از دوست هام ، اگه اسد اومد و سراغم رو گرفت می گی اصلاً ثمین رو ندیدم خبری ازش ندارم .
با اعتراض گفتم :
_ نکن اینکارو دختر عین دو تا آدم عاقل و بالغ بشینید حرف هاتونو بزنید ، این موش و گربه بازی ها چیه ؟

کیفش رو انداخت روی دوشش و با لجبازی گفت:

_ مگه حیوون هم حرف حالیشه ؟

با دلسوزی لب زد:

_ وای نگو

ثمین عصبی تر از قبل غرید:

_ بنظرت با کسی که باهام مثل یه تیکه آشغال رفتار کرد چیکار باید بکنم؟

شونه ای بالا انداختم :

_ یکبار بهش فرصت بده .

پوزخند دردناکی زد:

_ دلم قبول کنه حتما .

بالاتکلیف و حیرون وسط اتاق به رفتنش خیره موندم .

کیفش رو روی شونه انداخت و چمدون رو دنبال خودش کشوند .

به دنبالش راه سالن رو پیش گرفتم.

صدای زنگ خونه متوقفم کرد .

ثمین ایستاد و با نگرانی روی پاشنه پا سمتم چرخید و گفت:

_ وای این کیه زنگ میزنه ؟ نکنه ...

دستم رو برای آرام کردنش بالا بردم و گفتم :

_ نگران نباش ، حتما همسایه طبقه بالاست مدام کلیدش رو جا میزاره .

پوفی کشید و با عجله سمت پنجره دوید .

دستپاچه شدم و به دنبال ثمین سمت پنجره پا تند کردم .

نگاه خندونم میخ اسدی شد که حیرون و عصبی بدون وقفه زنگ خونه رو میزد .

ثمین از پنجره فاصله گرفت .

خشمگین و بهت زده از بین دندون های کلید شده اش غرید:

_ این لعنتی اینجا چیکار می کنه ؟

ذوق زده سمت آیفون در رفتم و با خوشحالی گفتم :

_ الان در رو باز می کنم بیاد بالا از خودش بپرس .

ثمین جیغ زد:

_ عسل باز کنی می کشمت !.

بدون توجه به فریادهای ثمین سمت آیفون رفتم و گوشی رو برداشتم :

_ کیه؟

ثمین با حرص کف دستش رو محکم کوبید به پیشونیش .

زل زدم به چهره عصبی و آشفته اسد تو صفحه سیاه سفید آیفون که مدام مقابل در رژه می رفت :

__ باز کن دیگه مگه نمی بینی منم ؟

لحن تند و عصبی اسد رو نادیده گرفتم و بدون معطلی در رو باز کردم .

با لبی گزیده و چشم هایی خندون زل زدم به ثمین اخم آلود که مقابلم دست به کمر ایستاده .

بدون توجه به قیافه آویزون ثمین سمت در ورودی رفتم .

طولی نکشید که چهره هراسون و عصبی اسد تو چهار در نمایان شد .

تو یک چشم به هم زدن ثمین سمت اتاقش دوید و با قفل کردن در اتاقش به لجبازیش ادامه داد .

چند قدم عقب رفتم . اسد وارد شد و با عجله گفت :

__ ثمین کجاست؟

شونه ای بالا انداختم و نگاه گنگم تو کل سالن به دنبال ثمین چرخید :

__ نمی دونم .

اسد توجهی به حرفم نکرد و با قدم هایی بلند سمت اتاق ثمین رفت .

نمی دونم تا کی فراره مثل سگ و گربه دنبال هم باشن ؟

نه ثمین کوتاه میاد نه اسد بیخیال میشه .

صدای فریاد اسد من رو متوجه خودش کرد، مشتی به در بسته اتاق کوبید و فریاد زد :

__ ثمین بیا بیرون باید با هم حرف بزنیم .

نزدیکش رفتم و سعی کردم ارومش کنم :

__ اسد این راهش نیست ، با زورگویی و خودخواهی که همیشه کاری رو پیش برد .

نگاه عصبی و چهره برافروخته اش رو سمتم نشونه گرفت و غرید :

__ کدوم زورگویی ؟ می خوام باهش حرف بزنم . این مسخره بازی هاش چه معنی داره؟

کلافه و نگران سری تکون دادم و با پام روی زمین ضرب گرفتم .

اسد همچنان آشفته و عصبی مقابل در بسته اتاق رژه می رفت و یا با مشت و لگد به جون در می افتاد .

__ ثمین تا سه می شمارم ، جواب ندی این در لعنتی رو می شکم .

با نگاه سرزنش آمیزی رو به اسد گفتم :

__ خونسرد باش اسد ، با ملایمت رفتار کن این راهش نیست .

اسد سری بالا انداخت و مشتی به در کوبید .

محکم تر از قبل گوشم رو گرفتم و با حرص پام رو کوبیدم زمین .

اسد نفس عمیقی کشید و چهره ای برافروخته داد زد :

__ من که می دونم اونجایی لعنتی؟

اسد رو کنار زدم و با صدای بلند داد زدم:

__ ثمین لجبازی بسه ، بیا بیرون مثل دو تا آدم حرف بزنی و مشکلتون رو حل کنید.

اسد من رو کنار زد و گفت:

__ برو اونور این حرف حساب حالیش نیست .

با چشم های گرد شده زل زدم به اسد که عقب رفت و تو یک چشم به هم زدن سمت در دوید و هیکل تنومندش رو کوبید به در بسته .

صدای فریاد خشمگین ثمین خنده رو مهمون چهره عصبی اسد کرد .

چشم هام رو محکم بهم فشردم و از ته دل خندیدم .

ثمین از پشت در لگدی به در زد و غرید؛

__ هوی روانیه وحشی برو گمشو نمی خوام ببینمت . زوره؟

اسد با نیشخند دستش رو فرو برد تو جیب شلوار جینش و چاقوی کوچکی بیرون کشید .

نگاه مات و متعجبم خیره موند به چاقویی که تو دست اسد چرخید .

با لحنی ناباور گفتم:

__ می خوای چیکار کنی اسد؟

خندید و گفت :

__ فقط نگاه کن .

دوباره دستش رو فرو برد تو جیب شلوارش و دستمالی بیرون کشید .

خم شد و کنار در نشست و بدون توجه به غرغر های ثمین دستمال رو پهن کرد روی زمین و به آرومی از زیر در رد کرد .

با چشم های گرد شده و لبخند گشاد زل زدم به ترفنده های جالب اسد .

اسد بدون معطلی بلند شد و با چاقو افتاد به جون سوراخ کلید .

خنده کنان گفتم :

__ ای ول این ترفند قدیمی خیلی کارسازه .

اسد نیشخندی زد و زیر لب گفت:

__ بهترین روش برای حالی کردن زیون نفهم هایی مثل ثمین .

__ ولی حواست باشه ثمین نفهمه .

سری بالا انداخت و گفت؛

__ نه فعلا که سرگرم فحش دادنه .

و با عجله خم شد و دستمال رو از زیر در کشید بیرون .

با خوشحالی زل زدم به کلیدی که روی دستمال خودنمایی می کرد .

یعنی ثمین خنگ متوجه افتادن کلید نشد؟

اسد خنده کنان کلید رو برداشت و تو مشتت فشرده .
عقب ایستادم و با هیجان به تماشای مرحله آخر سگ و گربه بازی های ثمین و اسد خیره شدم .
اسد مشتت به در زد و خطاب به ثمین گفت:
_ خیلی خب فرصتت تموم شد ثمین ، من پیام اون داخل دختل اومده خانم.
ثمین سریعاً جواب داد:
_..... خوردی ، عمرا دستت به من برسه .
اسد خنده ای جذاب سر داد و بدون معطلی کلید رو تو قفل انداخت و در رو باز کرد .
نزدیکتر رفتم و با شگفتی به چهره حیرت زده و متعجب ثمین که کنار پنجره ایستاده بود زل زدم.
اسد در رو تا آخر باز کرد و با نیشخند کجی که کنج لبش خودنمایی می کرد وارد اتاق شد .
ثمین که هنوز متحیر و شک زده به ورود ناگهانی اسد خیره مونده بود یک قدم عقب رفت و نالید:
_ تو چطوری اومدی تو اتاق؟
اسد خندید و دستی به موهای آشفته اش کشید و با یک حرکت در اتاق رو بست .
نگاه متحیرم میخ در بسته اتاق شد .
یک آن غم و حسرت تو تموم وجودم ریشه دواند .
پاهام چسبیده بودند به زمین و قادر به حرکت نبودند.
حتی قدرت اینکه پلک بزنم رو هم نداشتم.
لبخندم رفته رفته محو و پرده نازک اشک نگاهم رو کدر کرد .
یک قدم به عقب برداشتم .
جای من اینجا نیست .
ته دلم خالی شد ، حس تلخ و غم جانشوزی قلبم رو می سوزوند .
هزار مرتبه از چشم بیفتی ؛ باز هم
قلبم رو به دلت ، سخت گره خواهم زد
این غروب تلخ و پایان قصه هم نیز می گذره بدون تو ..
چند ماه از نبودنت می گذره
همچنان با امید دوباره با تو بودن نفس می کشم .
اینکه دور از توام ، اینکه دلتنگی امونم رو بریده
اینکه نفس کشیدن برام سخت شده
اینکه ندارمت...
تقصیر منه یا تو !؟

من تموم راه‌های نرفته رو رفته‌ام اما به تو نرسیدم ، فنا کردن زندگیم در راه رسیدن به تو که سه‌له من حاضرم روزی هزار بار برای دیدنت بمیرم .

تلخ خندی به در بسته اتاق و صدای جیغ های مکرر ثمین روی لبم نشوندم .

ای کاش ذره ای از این سماجت اسد تو وجود جاوید هم نهفته بود .

ای کاش جاوید هم برای بدست آوردن دل من مثل اسد خودخواه و زورگو بود .

اما افسوس

آهی سینه سوز کشیدم و با قدم هایی سست سمت سالن رفتم.

با نگاهی غمزده و دلی سرشار از حسرت از کنار در ورودی که باز بود رد شدم .

یک لحظه متوجه حضور شخصی تو چهارچوب در شدم .

بدون معطلی سمت در چرخیدم و با دیدن ناگهانی مریم چشم هام گرد شد .

زیر لب با ناباوری نالیدم:

_مریم

با دیدن لبخند مهربون و همیشه دلنشین و نگاه دلسوز و خندونش تموم افکار واهی و درهمم تو یک چشم به هم زدن به دست فراموش سپرده شد.

مریم لبخند زنان با نگاهی که توش برق رضایت می درخشید سمتم اومد .

سمتش رفتم و با ناباوری آغوشم رو به روش باز کردم.

سفت و سخت تو آغوش هم فشرده شدیم .

صدای مهربون و گرم مریم گوشم رو نوازش داد:

_عسل عزیزم خوبی؟

پلک های نم دارم به آرومی روی هم افتاد:

_کجا رفتی یهو مریم ؟ تو انقدر بی وفا نبودی؟

حس آرامشی که از وجود مریم به قلبم سرازیر می شد برام بی تکرار و خوشایند بود .

مریم درست تو زمانی که به یک دلخوشی ناچیز نیاز داشتم رسید .

مریم آروم ازم فاصله گرفت و با نگاه گرم و لبخند مهربونش لب زد :

_بخدا شرمندم، مجبور شدم .

دستم رو روی بازوش لغزوندم و لبخند زنان گفتم:

_فراموش کن مهم اینه الان اینجا ای .

مریم ب*س*ه*ای نرم روی گونه ام گذاشت و گفت:

_فدای دل مهربونت برم ، یه لحظه صبر کن .

با خوشحالی ازم فاصله گرفت و سمت در چرخید و گفت:

_مرتضی بیا داخل ...

متحیر و شگفت زده به انتظار دیدن مرتضی ثانیه ها رو شمردم.

لحظه ای بعد قامت بلند و چهره مهربون مرتضی آغشته به لبخند ناب و همیشه آروم و با متانتش مقابلم نمایان شد.
_سلام .

لبخند محوی روی لبم نشست .

باورم نمی شد تو این لحظه اصلا انتظار دیدن مریم و مرتضی رو نداشتی.

گیج و منگ ، ناباور و متحیر از ته دل خندیدم .

از پشت پرده اشک زل زدم به چهره نگران مرتضی .

درخشش نگاهش عجیب جاوید رو بیادم آورد.

قلبم تیر کشید .

حضور مریم رو کنارم حس کردم :

_خوبی عسل ؟

مرتضی نزدیکتر اومد :

_مریم ، فکر کنم حالش خوب نیست رنگش پریده .

سعی کردم در مقابل این کوه حسرت مقاومت کنم تا آوار نشم تا کمرم خم نشه .

دیدن مریم و مرتضی کنار هم همونقدر که برام خوشایند و خوشحال کننده بود همونقدر هم عذاب آور و تلخ بود.

حسادت تو وجودم پیچید و لحظه ای تنفر رو نسبت به خودم حس کردم .

سرنوشت من اینه ، نخواستن و پس زده شدنپس باید برای به هم رسیدن این دو نفر شاد باشم و جشن بگیرم .

با فشار دست مریم روی بازوم بخودم اومدم .

نگاه نگران مریم روم ثابت موند :

_عسل مشکلی پیش اومده ؟

سری تکون دادم و لبخندی مصنوعی روی لبم نشوندم.

دستش رو فشردم و رو به مرتضی گفتم :

_چیزی نیست فقط شوکه شدم ، خیلی خوشحالم کنار هم می بینمتون .

خندیدم و ادامه دادم:

_حس می کنم خواب می بینم ، یجورایی باورم نمی شه .

هر دوشون لبخندی از روی رضایت تحویلیم دادند.

مریم خنده کنان نگاهش رو دور سالن چرخوند و گفت:

_تنهایی عسل ؟ از بقیه چه خبر ؟

مرتضی روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت .

نگاهم خیره موند به در بسته اتاق ثمین و سکوتی که حس می شد .

آروم لب زد:

__ نه ثمین و اسد هم هستن .

مریم حین اینکه کنار مرتضی می نشست شگفت زده سمت چرخید و گفت:

__ جدی می گی؟ باورم نمیشه .

مرتضی که بشدت از لحاظ ظاهری تغییر کرده بود لبخند مردونه ای زد و گفت:

__ پس بالاخره اسد از خر شیطون اومد پایین؟

نگاهی به ته ریش اصلاح شده و موهای مرتبش انداختم و جواب دادم:

__ اون که آره، الان نوبته ثمینیه که سوار خر شیطون شده .

مریم از ته دل خندید:

__ وای چقدر دلم برای خل بازی های ثمین تنگ شده بود .

مرتضی خطاب به من گفت:

__ الان تو اتاق چه خبره؟ صداشون بزن .

مقابل مریم روی کاناپه نشستم و گفتم:

__ فعلا اسد در حال مخ زنیه، موقع اش برسه خودشون میان بیرون .

نگاهم رو چرخوندم سمت مریم و با شیطنت ادامه دادم:

__ خب تعریف کن چه خبر؟ کجا بودی تا حالا؟ خیلی برام عجیبه یهو ی غیبت زد و بعد از چند ماه سر و کله ات با مرتضی پیدا شد .

هر دوشون خندیدن .

مریم شال آبی رنگش رو کنار زد و تکیه داد:

__ راستشو بخوای آدرس مرتضی رو از اسد گرفتم چون می دونستم با هم در ارتباطن و محاله اسد در مورد مرتضی چیزی ندونه . با کمی گریه و التماس آدرس مرتضی رو گرفتم و بدون معطلی رفتم سراغش.

سری تکون دادم و با دلخوری گفتم:

__ بی وفا یه خبر از خودت میدادی دق کردیم از نگرانی .

نگاهی گذرا سمت مرتضی که غرق فکر بود انداخت و با لحنی آروم جواب داد:

__ راستش رو بخوای شرایطش رو نداشتم، اون موقع که من مرتضی رو دیدم حالش خوب نبود و فرصتش پیش نیومد خبرتون کنم . درضمن نمی خواستم تیرداد ردم رو بزنه .

سری به نشونه تایید تکون دادم و گفتم:

__ درکت می کنم، مهم اینه که هر دوتون صحیح و سلامت کنار همید .

مرتضی به جلو خم شد و انگشت های مردونه اش رو به هم گره زد و گفت:

__ تیرداد کجاست؟ هنوز برنگشته؟

با حسی سرد و انزجار نسبت به تیرداد لب زد:

- _ ده روز بعد از ماموریت برمی گرده .
مریم با لحنی غمگین گفت:
- _ عسل من از جریاناتی این چند وقت اتفاق افتاده خبر دارم .
با نگاه پر از سوالم خیره موندم به مریم :
- _ من تو این مدت با مادرم در ارتباط بودم اون همه چیز رو در مورد نامزدی تو و تیرداد گفت .
لبخندی تلخی روی لبم نشست .
- انگشت هام رو لای هم فرو بردم و زل زدم به نقطه ای نامعلوم .
مریم با لحنی دلسوز ادامه داد:
- _ واقعا متاسفم عسل ، فکرش رو نمی کردم
- دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم و با لحن غم زده ام بین حرف های مریم لب زدم :
- _ مهم نیست مریم ، این انتخاب خودم بود . قصه تلخ منو جاوید خیلی وقته تموم شد . منم ازش گذشتم .
فک مرتضی روی هم فشرده شد .
کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:
- _ لعنت به من که نتونستم کاری برای داداشم انجام بدم .
مریم نگران و آشفته دستی به بازوی مرتضی کشید و گفت:
- _ چی میگی مرتضی ؟ این خواست خود جاوید بود . چرا خودخوری می کنی ؟
مرتضی با درموندگی سرش رو پایین انداخت و سکوت کرد .
در این بین در اتاق ثمین باز شد و اسد خنده کنان خارج شد .
نگاه هر سه ما سمت اسد چرخید .
خبری از ثمین نبود .
آروم بلند شدم .
- اسد با دیدن مرتضی و مریم شکه شد و با تعجب از حرکت ایستاد .
مرتضی بلند شد و مریم هم لبخند زنان ایستاد .
اسد شگفت زده و حیرون خندید ، سپس با خوشحالی نزدیکتر اومد و گفت:
- _ به به ببین کی اینجاست ...
مرتضی با خوشحالی به سمت اسد قدم برداشت .
هر دو با خنده های از ته دل مردونه همدیگر رو در آغوش گرفتند .
مریم ذوق زده سلام داد .
اسد خنده کنان فاصله گرفت و دستش رو روی شونه مرتضی انداخت و گفت:
- _ شما اینجا چیکار می کنید ؟ کی اومدین؟ .

مریم دست به کمر با خنده گفت:

__ اول تو بگو چه بلایی سر تمین آوردی؟

اس با شیطننت گفت:

__ نوچ شما بگو چطور مرتضی رو تور کردی؟ بابا چه فتنه ای بودی تو.

مریم از ته دل خندید و گفت:

__ مرتضی اگه اون دنیا هم میرفت من دنبالش می رفتم.

اسد گفت:

__ چه گیری دادی به این بنده خدا؟ طفلی از دستت تو هر سوراخی قایم می

.....

دیوانه وار

در میان مردم شهر

به دنبال گشتم...

هر جا رسیدم

یک قدم جلوتر از من

رفته بودی ...

چند قدم بایست

دل تنگت شده ام ..

نفس سنگین و مملو از حسرتی که عمق سینه ام بیرون جای گرفته بود رو بیرون دادم . امشب قصه ات را برای بار هزارم با خودم مرور کردم ، و امشب هزارمین شبی ست که

دوباره عاشقت شدم

دوباره عاشقت شدم

دوباره عاشقت شدم..

با بسته شدن زیب لباسم از پشت تکونی خوردم و از دنیای زیبای فکر و خیالت بیرون پریدم .

محاله لحظه ای بتونم دست از دوست داشتنت بکشم .

حتی دور از این دنیای بی رحم هم اجازه نزدیک شدن به تو رو ندارم . بی رحمی بزرگیه که روزگار

اجازه دوست داشتن و خواستنت رو بهم بده

اما اجازه داشتنت رو نه !

لحن گرم و مملو از محبت مریم که کنار گوشم نجواگونه لب میزنه غوغایی رو تو دلم بوجود میاره:

__ عروس خانم ما تو چه فکریه؟

به خودم لرزیدم و با شنیدن واژه عروس تموم تنم یخ می بنده .

مورمورم شد و حس تلخ نفرت از این واژه قلبم رو سوزوند.
تو خودم جمع شدم و با نگاهی سراسر بغض و کینه سمت آینه قدی پشت سرم چرخیدن.
نگاهم رو از دید اون دو چظم لبریز از غم دزدیم .
رغبتی به دید زدن این عروس ماتم زده رو نداشتم.
دامن پر از نگین و شکوفه های ریز دنباله لباسم رو تو چنگ می فشردم .
لبخند غلیظ مریم پر رنگ تر و آتیش دلم شعله ور تر شد.
_خیلی ماه شدی ...
درد می کنه بغضم وقتی ریختن این اشکهای لعنتی هم آروم نمی کنه!!!
دور از نگاه خندون و رضایت بخش مریم و هستی که در حال نظم دادن دنباله بلند لباسم بودند چنگی به گلویم زدم تا مانع ریزش اشک هام بشم.
سرم رو بالا آوردم و بی میل و رغبت خیره شدم تو نی نی نگاه نم دارم ، نگاهی پر از سکوت اما فریاد پر از عشق ...
نگاه گرم و خواستنیش مقابلم نقش می بنده .
ناخداگاه لبخند محوی گوشه لبم می شینه.
با یادآوری لبخند ناب و بی تکرارش نگاه حسرت بارم بارونی میشه.
درسته ازش دلگیرم و با بی رحمی ترکم کرد اما حریف این دل خسته و لجباز نمی شم .
دستم رو بالا گرفتم و صاف گذاشتم روی صفحه سرد آینه مقابلم .
زل زدم به عروس زیبایی که سعی داشت بغض کهنه و سرسختش رو هر جور شده قورت بده و لبخند رو زینت چهره آرایش شده اش کنه .
نگاه گرم مریم به بغض چهره و نگاه خیس ثابت می مونه .
گرمای دستش رو روی شونه برهنه ام حس می کنم .
_بشکن این بغض لعنتی رو دختر.
سرم پایین می افته.
بی جون لب میزنم :
_مریم به دادم برس ...دیگه ای چاره ای ندارم ..
دیگه نتونستم ادامه بدم .
با دست نیمی از صورتم رو پوشاندم .
پیشونیم رو تکیه دادم به آینه سرد .
سوزشش بدی تو قلبم حس می شد .
لحن مریم بغض دار همیشه :
_عسل قوی باش ...

ادامه حرفش رو قورت میده .

هستی نتونست تحمل کنه ، بدون اینکه حرفی بزنه اتاقم رو ترک می کنه.

دست مریم دورم حلقه می شه:

_ نزار روی دلت بمونه ، گریه کن .

انگار قلبم منتظر شنیدن این حرف بود ، سکوت پر از بغض و دردش تبدیل به فریاد میشه.

بغضم ترکیب و سیل اشک هام جاری شد .

هق هقم رو با ناله سر دادم .

مریم چند قدم ازم فاصله گرفت .

نگاه نگران و مملو از غمش روم ثابت موند .

غمگین زیر لب با دلسوزی هجی کرد :

_ عسل

زانوم رو بغل گرفتم و دامنم رو تو مشتتم فشردم.

مریم همچنان دستپاچه و بالاتکلیف به عروسی که با تموم بیچارگی کنج دیوار آوار شده مثل ابر بهار در حال باریدن بود خیره همیشه

کاری از دستش بر نمی آد .

سکوت تلخی فضای اتاقم رو در بر گرفت.

نفس کم آوردم ، حس خفگی داشتم و بدون توجه به کوبش شدید قلبم از ته دل هق زدم و نالیدم.

اشک پهنای صورتم رو پوشوند و لرزش دست هام دوبرابر شد .

مریم سعی داشت اروم کنه اما موفق نمی شد .

حس قاتلی رو داشتم که لحظه اعدامش نزدیکه و قراره با قدم های لرزونی پای چوبه دار نزدیک بشه.

تازه رسیدم به حرف جاوید ، امروز به وضوح طعم تلخ رسیدن به ته جاده زندگی رو چشیدم .

این انصاف نیست

مثل یک سیگار بین دو انگشت روزگار لعنتی گیر افتادم ، نه من رو می کشه نه خاموشم می کنه ، حس می کنم سوختنم رو فراموش کرده .

مریم بی تاب و بی قرار دستم رو بین دست های گرمش گرفت .

به آرامش دعوت کرد:

_ عسل ، امروز نامزدیته بسه دیگه گریه نکن خوبیت نداره الان بابات تو رو این وضع ببینه دلخور میشه تمومش کن.

مغموم و گرفته دستم رو ستون پیشونیم می کنم .

دل و رمقی برام نمونه بود.

حال و حوصله حرف زدن رو هم نداشتم .

دلیم یه دل سیر گریه می خواست .

مریم با دست اشک گونه ام رو پاک کرد و زیر لب زمزمه وار مگگفت:

__ببین دختر تموم آرایشتم بهم ریخت ، حالا جواب مامانتو چی می خوای بدی؟

جوابی ندادم .

یک آن در اتاق باز شد و به دنبالش بابا و مامان با چهره های بهم ریخته وارد شدند .

نگاه دلخور و توبیخ گر بابا روی صورت خیس از اشکم ثابت موند .

دستپاچه و حیرون بلند شدم .

سرم پایین افتاد .

هق هقم تو گلو خفه شد .

نگاه سرد و مستبد بابا ذوبم می کرد .

سرخورده و پشیمون افتادم به جون ناخن هام .

نگاه عصبی بابا هر لحظه بیشتر از قبل شدت گرفت .

جرات اینکه سرم رو بالا بگیرم رو نداشتم ، نادم و نگران نگاه نمدارم به کف زمین دوختم .

مامان نزدیکم اومد و آرام در آغوشم کشید.

متوجه زمزمه های ریز زیر لبش نشدم و گیج و منگ به قدم های محکم و مستبد بابا که نزدیکم شد خیره موندم.

امشب از دفتر عمرم صفحاتی خوندم

چون به اسم تو رسیدم لحظاتی مات و میهوت موندم.

همه ی دفتر عمرم ورقی بیش نبود

در دفتر سرنوشت من جز حسرت دیدار تو چیز دیگه ای نبود

باید زودتر به تو می گفتم " دوستت دارم "

پیش از اونکه چشم هام

تار شود و نتونم

تصویرت رو خوب ببینم

پیش از اونکه

دست هام به لرزه بیفته

و نتونم دست هات رو

در دستم بفشارم

باید زودتر به تو می گفتم " دوستت دارم "

پیش از اونکه جدایی باعث شود

نتونم اسمت رو

به خاطر بیارم

پیش از اونکه

قلبم از کار بیفته

و فرصت زندگی رو

از نفس هایم دریغ کنه

جاوید:

هر صبح

پشت پنجره ی خیالم

نور از نگاه تو می تابد

در آسمان لبخندت

گنجشک ها می خوانند

و من رویای حضور تو را

در پیچ و تاب رقص پرده ها جشن می گیرم

چقدر شیرین است

که دست در دست خیال عشق تو

روزم را آغاز کنم

مثل همیشه سرسختانه مقابل پنجره کوچک سلول تاریک و نمورم قد علم کردم .

صدای فریادهای گوشخراش زندونی های قلدر با درگیری نیروهای پلیس سکوت سلولم رو بهم ریخت .

چنگی به قلب دردناک نیمه جونم که تو سینه می کوبید زدم .

بدون توجه به رد عرق که از کنار شقیقه تا پشت گوشم راه باز کرد لگدی به دیوار مخروبه مقابلم زدم .

با عطش و تشنگی بیش از حدی که گرفتارش بودم زل می زدم به تابش مستقیم خورشید .

اینبار با پشت دست دونه های درشت عرق رو از روی پیشونیم پاک کردم و بدون توجه به نفس های کشدار و خس خس سینه ام سرم رو به میله های داغ حفاظ پنجره کوبیدم .

بی وقفه سرفه کردم و سعی داشتم با چنگ زدن به سینه ام مانع سوزشش بشم.

نمی دونم تا کی قراره تاوان پس بدم ؟ اصلا تقاص کدوم گناه رو پس میدم؟

سرخورده و درمونده روی زمین آوار شدم.

شاید ناخواسته مرتکب گناهی شدم و بی خبرم

با این حجم از خستگی و حسرت که کمرم رو خم کرده چطور ادامه بدم؟

دست لرزون و زخمی ام رو حائل بین خودم و دیوار گرفتم.

با سستی روی پا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

بی رمق لباس گشاد و کثیف زندان که مدتهاست تو تنم چسبیده بود رو بیرون کشیدم و سمتی پرت کردم .

نگاهی به دست های زمخت و کثیفم انداختم .

پوزخندی به اینهمه بیچارگی زدم.

تا کی آوارگی و بی کسی؟ پس کی قراره طعم آرامش و لذت از زندگی رو بچشم؟

تموم عمر و جوونیم تو این سلول های تنهایی و بی کسی فنا شد و هدر رفت .

این انصاف نیست ، گناه من چیه؟

دوباره بی رمق ولو شدم روی زمین ، با درموندگی چنگی به ریش نامرتب و در نهایت موهای بلند و آشفته ام زدم .

خدایا کدوم پُل در کجای دنیات شکسته که هیچکس به خانه آرزوهای من نمی رسه؟

تموم زندگیم بدون زندگی کردن گذشت .

بار دیگه پوزخند تلخی روی لب های خشکم نقش بست .

یه جایی هست توی زندگی که دلت گرفته ولی مجبوری بخندی و شاد باشی ، بهش میگن : اوج بدبختی!..

بدون توجه به صدای عربده و فریادهای چند زندانی کنار سلولم سر روی بالش چرکینم گذاشتم .

طاق باز دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی چشم های بی فروغم فرود اومدم.

کف دستم رو عاجزانه کف زمین خاکی کشیدم.

سوزشی در کار نیست ، پوست دستم به حدی زبر و خشن شده که معنی درد رو حس نمی کنه.

به پهلو چرخیدم ، تصور لبخندی ناب از جنس آرامشش مقابل چشم های نیمه بازم چون میگیره .

تصویری آشنا ، دقیقا همون سرابی که طی این روزهای طاقت فرسا به امیدش نفس کشیدم و ایستادگی کردم .

طرح لبخندی شیرین و نگاهی گرم و زلال من رو از تموم ناامیدی های سرنوشتم وادار به عقب نشینی می کنه.

لبخند کم جونی گوشه لبم جا خوش می کنه و تصویرش شفاف تر از همیشه مقابل نگاهم نقش می بنده.

عاشقت شدم ، عاشق شدن قشنگترین اشتباهیه که اتفاق می افته ، حتی اگه این عشق ، هیچ وقت سهم من نباشه.

لحظه های تلخ و طاقت فرسام رو با لذت مرور تک تک خاطراتم طی می کنم .

درسته عسل سهم من نبود ولی

لبخند کم جوونم محو شد و بجاش بغض سنگی راه گلوم رو مسدود کرد. باز هم با یادآوریش دلم زیرو رو شد.

دست کشیدم از آه های پر از بغض و حسرت های ناتمومیم .

ای کاش سهم من این بود تا گونه هات را ب*ب*و*سم، و عطر نفسهات سیرابم کنه،

اجازه بده تو سر سرای خیالت لحظه های تلخم رو با مرور خاطراتت شیرین کنم .

مثل همیشه تو عمق خاطراتم با عسل غوطه ور شدم که با شنیدن صدای محسن رفیقم ، مرد روزهای سخت زندون هوشیار شدم :

پاشو مرد ، یه آبی به دست و صورتت بزن تا از خماری بکشی بیرون .

از لای پلک های بهم چسبیده ام نگاهی گذرا سمتش انداختم .

ریش بلند اما مرتب ، نگاهی روشن و خندون که حین اینکه تسبیح چوبی بین انگشت های دستش در چرخش بود آستین

لباسش رو پایین زد و لبخندی گرم به روم پاشید و ادامه داد:

پاشو برادر انقدر درگیر گذشته ها نباش ، بجای این خودخوری یه وضوی تازه کن و چند دقیقه هم رو به قبله بشین .
پوزخندی به اعتقادات قوی و دل پاکش زدم .

دوباره طاق باز دراز کشیدم و بی میل و رغبت به سقف درب و داغون بالای سرم خیره موندم .

د یالا پاشو حاجی ، حداقل به فکر شکم ما باش باز مثل همیشه ناهار بهمون نمی رسه .

با لحنی بم و خش دار لب زدم؛

شما برو داداش من میل ندارم .

صدای نج اعتراض آمیز و به دنبالش قدم های محکمش رو شنیدم .

حضورش رو کنار خودم حس کردم، دستم رو کنار زد و گفت:

پاشو خودتو جمع کن برادر ، انقدر تو اون انفرادی موندی که گوشه گیر شدی . بقیه عمرت رو هم با ما بگذرون بد نمی بینی حداقل چشمت به چندتا آدم می افته .

تلخ خندم محسن رو وادار به سکوت کرد .

با لحن کنایه آمیزم لب زدم:

من بین این جک و جونور ها آدمی نمی بینم تو به این چهارتا قاتل وحشی می گی آدم!؟

آروم و متین خندید:

دستت درد نکنه ، والا راسته میگن کُنده تر و خشک به پای هم می سوزن .

به خودت زحمت بده یکم اطرافتو نگاه کن آدم هم می بینی .

نگاهم رو سمتش نشونه گرفتم و نیشخندی به روش زدم:

والا آدم نمی بینم .

دلخور شد و دستی به ریشش کشید:

باشه تو راست می گی .

بلند شد ، مچ دستش رو گرفتم و گفتم:

کجا حاجی؟ بودی حالا؟

ضربه آرومی روی شونه ام زد و تا خواست لب باز کنه ادامه دادم؛

نوکرتم حاجی ، درسته اطرفم پره حیوونه ولی خدا برام یه فرشته تو قالب یه رفیق بامرام فرستاده.

ابروهش بالا رفت و چهره اش مردونه و با محبتش به لبخند غلیظی باز شد :

داشتم ازت نا امید می شدم مرد .

خندید و ادامه داد:

خلی خب حالا که سرحال شدی بلند شو یه آبی به صورتت بزن بریم این شکم بی صاحب رو پر کنیم .

بلند شد و مثل همیشه خنده کنان تسبیح چوبی اش رو تو جیب پیراهش انداخت .

زیر لب ذکرگویان سلولم رو ترک کرد .
به رفتنش خیره موندم .
نفس عمیقی کشیدم .
دل‌م برای با سادگی و محبتی که تو وجودش زبونه میزد می سوخت.
محسن دلسوزه و مهربون . تو این مدت دو هفته ای که وارد زندون عمومی شدم بیشتر از قبل به بزرگی دل و پاکی قلبش پی می برم .
محسن لاغر اندام و جثه ضعیفی داشت اما همیشه با داشتن اراده قوی و امید ناتومیش بهم قوت قلب میداد .
از بخت و اقبال بد و خنجر نا رفیق پاش به این جهنم باز شد .
مهلت بدهی که داشته تموم میشه و به اجبار راهی این خراب شده میشه .
سری تکون دادم و هنوز دستم بین ته ریش نامرتبم در گردش بود .
خسته شدم از این همه نجاست و کثیفی .
سری تکون دادم تا افکار مزخرف و خسته کننده ای که مدام مغزم می جوید از سرم بیرون بریزه .
با یک حرکت بلند شدم ، کش و قوسی به کمر خشک شده ام دادم .
صدای لُخ لُخ دمپایی و غرغر های عده ای از زورگوهای زندان که از ته راهرو شنیده می شد اخم هام رو در هم برد .
همیشه دیرتر از بقیه سمت غذاخوری می رفتند و با زور و کتک و قلدری سر میزهاشون می نشستند .
بدون اینکه لباسم رو بپوشم از سلولم بیرون زدم .
تنها مجرمی هستم که بدون هم سلولی تنهایی هام رو پر می کنم .
دمپایی های سفید کهنه ای که تو راهرو مقابل سلولم خودنمایی می کرد رو پا زدم . بی رمق و گرفته سمت غذاخوری رفتم .
نزدیک در ورودی غذا خوری که رسیدم سرباز جسمیدی به نشونه گرفتن اسلحه اش به سمتم راهم رو سد کرد .
با خونسردی زل زدم به رد نگاهش که روی رکابی سفید خیس از عرقم ثابت مونده بود .
با لحنی خش دار پرسیدم:
_ مشکلی پیش اومده؟
اخم هاش در هم رفت .
یک قدم جلوتر رفتم ، هیکل تنومندم روی جثه ضعیفش سایه انداخت .
آب دهنش رو قورت داد و قدمی به عقب برداشت .
پوزخندی به این همه ضعفش در برابر یک زندونی زدم .
اسلحه رو بالا تر گفت و با لحنی ناخوشایند گفت:
_ هی نزدیک تر نیا .
دست به کمر مقابلش متوقف شدم .
با لرزشی که تو عمق صداش حس می شد ادامه داد:

هنوز نیومده داری قانون رو نقص می کنی ، چرا لباس زندان تنت نیست ؟

پوزخندی زدم و با یک حرکت کنارش زدم .

سرباز جمشیدی با ترس چسبید به دیوار و با چشم هایی از حدقه بیرون زده به رفتنم خیره شد . بدون اینکه جوابی به سوالش بدم یا عکس العملی نشون بدم وارد سالن غذاخوری شدم . محسن رو تنهاتر از همیشه در گوشه ترین کنج سالن پشت میز به انتظار خودم دیدم . راهم رو سمت راهروی باریکی که روشویی قرار داشت کج کردم . بعد از شستن دست و صورتم به سمت میزی که محسن به انتظارم نشسته بود رفتم . سنگینی نگاه های متجب اکثر زندانی ها که تو سالن مشغول خوردن غذا بودن روی خودم حس کردم . اخم آلود و بی حوصله به میز مورد نظرم نزدیک شدم و بدون حرف پشت میز نشستم . محسن با نگاه خندونش گفت:

چه عجب بالاخره از اون سوراخ اومدی بیرون .

نیشخندی زدم ، دست هام رو لای هم گره زدم و مقابلم روی میز قرار دادم:

داداش فقط بخاطر تونه .

عمیق خندید .

سپس نزدیکتر اومد و گفت:

حاجی محض رضای خدا انقدر سر به سر این بچه نزار .

کدوم بچه ؟

نگاهش زوم شد روی سرباز جمشیدی که هنوز با کینه و نفرت من رو زیر نظر داشت .

خندیدم و سری تکون دادم:

این سرباز زیرتی هم واسه من دم در آورده . حوصله بحث با این یکی رو ندارم خدایی .

محسن دلسوزانه گفت:

میدونم حق با تونه ، الکی به همه چیز گیر میده بچه ست ، عقده ایه تو ادیتش نکن .

چی داری واسه خودت میگی محسن ، اگه بچه بود تفنگ آب پاش دستش بود نه اسلحه .

محسن صاف نشست . هنوز اون طرح از اون لبخند ناب روی لبش خودنمایی میکرد:

دلم بحالش می سوزه ، کسی جزو آدم حسابش نداره ، مخصوصا دار و دسته فرخ که حسابی تحقیرش می کنن .

سری بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

اصلا برام مهم نیست .

من موندم چرا این الف بچه رو نگهبان این بخش کردن؟

چون مرد بار بیاد ، درضمن این بچه می خواد در مقابل تو خودش رو قوی و محکم نشون بده ، چون تو تازه واردی ...

خندیدم و پریدم وسط حرفش:

_ می خواد گریه رو دم حجله خفه کنه دیگه ؟

خندید:

_ دقیقا .

آشپز پشت پیش خوان با ناملامتی داد زد:

_ آقاییون خلافکار غذا آماده ست ، صف ببندین و به نوبت مثل آدم غذاتون رو بگیرید .

محسن آروم بلند شد و گفت:

_ تو بشین من غذا رو میارم .

سری به نشونه تایید تکون دادم .

چند سرباز مسلح هم وارد سالن شدن و با نگاه تیزشون جمعیت رو زیر نظر و تحت کنترل گرفتند .

نگاه عجیب و غریب بعضی از مجرم ها هنوز روم سنگینی داشت .

با بی رغبتی اطراف سالن رو دید زدم.

نگاهم بین نیمی از زندانیان که تو صف غذا ایستاده بودند چرخید .

لحظه ای خیره موندم به دار و دسته فرخ که زیر چشمی من رو دید می زدند . دقیق شدم و با خونسردی زل زدم به چهره های کریه و غیر قابل تحملشون .

گروهشون تقریبا هفت نفر بود ، میشه گفت کنده لات های زندان هستن که با زورگویی و کتک کاری حرفشون رو به کرسی می نشوند .

فرخ مرد قوی هیکل و سنگین وزنی بود که به جرم دزدی و قاچاق اسلحه و مواد مخدر محکوم به حبس ابد شد.

چهره خشن و خط و خش های ریز و درشت جای جای صورت زخمی اش عجیب صمد رو به یادم می آورد .

پوزخندی روی لبم نقش بست که دور از چشم فرخ نمود .

رنگ نگاهش عوض شد و ابروهای پر پشتش درهم رفت .

حضور ناگهانی محسن که مقابلم قرار گرفت رابطه چشمی من رو فرخ رو قطع کرد .

مقل همیشه مهربون و خوش برخورد مقابلم نشست و گفت:

_ بیا بخور جون بگیری داداش .

ظرف غذا رو مقابلم قرار داد .

بی حوصله قاشق رو برداشتم و با بی میلی مشغول خوردن شدم .

محسن زیر لب گفت:

_ جاوید ازت خواهشی دارم !.

لقمه ام رو قورت دادم :

_ گوش میدم .

نزدیکتر شد و به نرمی گفت:

__ مرگ من اینبار رو به حرف من گوش کن و انقدر تو نخ این فرخ نباش . این بشر آدم نیست سرش درد می کنه واسه دعوا و کتک کاری .

قاشقم رو کنار ظرف رها کردم .

نیشخندی به روش پاشیدم :

__ داری منو از این جوجه فوکلی می ترسونی ؟

پوفی کرد و گفت:

__ تو این غول بیابونی میگی جوجه ؟ این روانی حدود بیست ساله همه زندانی ها رو تو مشتتس داره ، کسی جرات نداره بهش چپ نگاه کنه .

__ من کاری بهش ندارم .

حق به جانب نگاهم کرد و ادامه داد:

__ طی این چند روز متوجه نگاه های پر از خط و نشونت بودم منو دست کم نگیر .

عمیق خندیدم :

__ نمی دونم از چی می ترسی ؟ ولی من نه وقتشو دارم نه حس و حالش رو دارم که با این غول بیابونی در بیفتم تو نگران نباش .

در حین جویدن لقمه اش گفت:

__ مطمئن باشم ؟

سری به نشونه تایید تکون دادم و پرت شدم تو گذشته هام .

دستی به ریشم کشیدم و لب زدم :

__ شاید باورت نشه محسن من تموم این سالهای حبسم رو تو انفرادی گذروندم ، با هر چی قاتل و وحشی گردن کلفت و یاغی بود سر و کله زدم . فرخ و امثال فرخ رو تو عرض یک ثانیه محو و نابود می کنم اگه می بینی دارم کوتاه میام و زورگویی هاش رو چشم پوشی می کنم فقط بخاطر شرایطی که دارمه نه چیز دیگه .

مات و متحیر تو سکوت بهم خیره موند.

کلافه دستی به گردنم کشیدم و ادامه دادم :

__ شکنجه هایی که دیدم که اگه تک تک شون رو برات تعریف کنم مو به تنت سیخ میشه ، با جلا د های بی رحم و پلیس های خشنی هم گردن بودم که باورت نمی شه . فولاد آب دیده شدم .

محسن با نگاهی غمزده و چهره ای متفکر لب زد:

__ پس به خاطر همین فرخ رو به چشم جوجه می بینی ؟

لبخند کم جونی زدم و با فشار دو انگشتم کنج چشم هام سری تکون دادم و گفتم :

__ درسته.

__ حق با تونه رفیق درکت می کنم ، راستش چون خودم چند ساله انجام و خدارو شکر به مرحله شکنجه و انفرادی نرسیدم یک مقدار خودم رو از این مسائل دور نگه میدارم .

__ بهترین کارو انجام میدی.

محسن آهی کشید و گفت:

__راستش بعد از آزادی رفیق چند ساله ام علی خیلی تنها شدم ، بعد از انتقال تو به اینجا حس کردم می تونی جای خالی علی رو برام پر کنی . دلم نمی خواد تو در دسر بیفتی .

درضمن فعلا تو شرایطی نیستی که مثل بقیه زندانی ها آزاده هر کاری انجام بدی .

به فکر فرو رفتم ، حق با محسن بود.

من هنوز زیر نظر بودم و هر آن امکانش بود بخاطر کوچکترین مساله دوباره راهی انفرادی بشم .

محسن لیوان آبی رو سمتم گرفت و با خوشرویی گفت:

__چند وقت دیگه هم دندون روی جیگر بزار تا شرایطت مثل بقیه عادی بشه .

لبخندش غلیظ تر شد و ادامه داد:

__حداقل خوبیش به اینه از اون سلول داغون نجات پیدا می کنی میای تو سلول ما.

لبخند گرمی به اینهمه محبت و رفاقت که خرجم می کرد زدم .

لحظه ای چهره مهربون و آرامش بخش مرتضی مقابلم نقش بست .

رفتار سنجیده و صبوری محسن ، مرتضی رو به یادم می آورد .

لحظه ای دلم تنگ شد برای اون همه رفاقت و دلسوزیه مرتضی .

هنوز هم کلافه و سردرگم به انتظار شنیدن کوچکترین خبر از مرتضی و اسد تو آتیش حسرت می سوختم .

اما محکوم بودم به این بی خبری و فلاکت .

غذام رو زودتر از محسن تموم کردم و با سری فرو افتاده بدون توجه به نگاه زخمی و خیره فرخ راهی سلولم شدم.

اخم های سرباز جمشیدی با دیدنم پر رنگ شد .

خونسرد و بی حوصله از کنارش گذشتم .

وارد سلولم شدم ، بدون معطلی رکابیم رو از تن بیرون کشیدم .

هوس یه دوش آب سرد به سرم زد .

وقتشه از این گوشه گیری بیرون بیام .

دستی به گردنم کشیدم و کنار در سلولم به انتظار محسن ایستادم .

نگاه متعجب دو هم سلولی محسن که روم خیره مونده بود رو حس کردم.

لحظه ای بعد فرخ و نوچه هاش وارد شدن .

نگاه کینه توز و عصبی فرخ به نگاه خونسردم گره خورد .

حین اینکه دستمال چرکینی رو دور مچش می پیچوند با خشم و غضب به عضلات در هم پیچیده و هیگل تنومندم خیره موند .

تو چند قسمت از بالا تنه ام رد ضربات چاقو و زخم گلوله به چشم می خورد .

نگاه متعجب زیر دست های فرخ روی زخم های بدنم میخکوب موند .

فرخ بدون اینکه حرفی بزنه با همون چهره عصبی و غضب آلودش از کنارم گذشت و وارد سلولش شد .

با پوزخندی که روی لبم نشست به رفتنش رو دنبال کردم.

حضور محسن رو کنارم حس کردم :

__ خدا ختم بخیر کنه ، باز که داشتی چپ چپ نگاهش می کردی .

لبخند کم جونی زدم .

__ مهم نیست ، به کمکت نیاز دارم .

محسن حین اینکه تسبیحش رو می چرخوند گفت:

__ شما امر بفرما .

__ مخلصیم .

می خوام دوش بگیرم ، اما نه صابونی دارم نه شامپو ، حتی لباس هم ندارم .

محسن با محبت دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

__ خیالت راحت من دارم ، تو نگران نباش .

صاف ایستادم و دستش رو به گرمی فشردم :

__ ممنونم.

بعد از تهیه کردن وسایل مورد نیازم سمت حمام رفتم.

اون قسمت هم تقریباً شلوغ بود .

بعد از نیم ساعت بالاخره یکی از حمام ها خالی شد و نوبت به من رسید .

بدون معطلی وارد شدم.

بخار گرم بدنم رو به خارش انداخت .

و بوی شامپو و صابون مشامم رو نوازش داد .

با لذت زیر دوش قرار گرفتم و چشم هام رو بستم.

حدود چهل دقیقه زیر دوش ایستادم .

حس کردم تموم خستگی این چند مدت از تنم بیرون ریخت .

سرحال و قیراق از حمام بیرون زدم.

بدون توجه به اعتراض های بقیه از کنارشون گذشتم .

شلوار طوسی رنگ زندان رو پوشیده و با انداختن حوله دور گردنم راهی سلولم شدم .

محسن با دیدنم خنده کنان گفت:

__ کجایی بردار ؟ مثل اینکه خیلی بهت خوش گذشته ؟

حین اینکه حوله رو روی سر تراشیدن ام می کشیدم جواب دادم:

__ خیلی چسبید داداش ، ولی دیگه داشت داد بقیه در میومد .

محسن رکابی سفید و تمیزی رو سمتم گرفت و گفت:

__ بیا حاجی این تمیزه بپوش تا دوباره بهت گیر ندادن .

من یه دست لباس زندان زاپاس هم دارم بیوش ببینم اندازه ات هست یا نه؟

لباس ها رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم .

با اینکه رکابی سایز تنم نبود ولی هر جور شد پوشیدم .

حس کردم لباس طوسی رنگ زندان که سایز تن محسن بود تو تنم داره جر می خوره .

به زحمت تونستم دست هام رو جمع کنم .

محسن که از شدت خنده قرمز شده بود گفت:

__بیخیال داداش اندازه ات نیست ، درش بیار تا جر نخوره اون لباس .

با خنده لباس رو از تنم بیرون کشیدم و سمت محسن گرفتم.

محسن گفت:

__فردا هر جور شده برات لباس جور می کنم غمت نباشه برادر .

دستم رو به نشونه قدر دانی و تشکر روی سینه ام گذاشتم و زیر لب زمزمه وار گفتم :

__چاکرتم به مولا

.....

رفتی و دل رو رها کردی ولی آزاد نه

دست هات رفت از دستم ولی از یادم نه

لحظه آخر شنیدی حرف هام رو ولی

گفتی ها در نگاهم بود در فریادم نه

عشق دنیای منو از من گرفت و دلخوشم

زندگی رو پای عشقت داده ام، بر باد نه

رفته ای و رد پاهات تو نگاهم مانده ست

روز و شب با خاطرات دلخوشم، دلشاد نه

هر چه می خواهی ببر! اما منو از یاد نبر.

کرخت و بی حال روی زمین دراز کشیدم و پا روی پا انداختم.

با بردن دست هام زیر سرم به فکر فرو رفتم .

نگاه یخ زده و سردم خیره موند به پنجره که فقط تیکه کوچکی از آسمون سهم بود .

بی انصافیه حق من از اون آسمون پهناور در حد همین قاب کوچیک پنجره باشه .

تحمل این حجم از حسرت تو این یک وجب سلول و سیاهی شب دلتنگیم رو به اوج خودش رسوند.

صدای پیچ پیچ و خنده ، دورهمی های زندونی ها روی اعصاب نداشته ام خط انداخت .

تهدید و هشدار های سربازهای پلیس برای دقایقی سکوت رو حکم فرمای زندان کرد.

گردنم خشک شد .

کش و قوسی به خودم دادم .
پتوی کهنه و نهم داری که ساعتی پیش سرباز به سمتم پرت کرد رو جمع کردم و زیر سرم قرار دادم.
آه عمیقی کشیدم ، چشم هام رو بستم و سعی کردم از این سکوت نسبی نهایت لذت رو ببرم .
چشم هام گرم شده بود که با شنیدن صدای پیس پیس از بالای سرم هوشیار شدم .
با عجله بلند شدم و به سمت صدا چرخیدم .
تو تاریک روشنی سلول از پشت میله ها چهره خندون محسن رو تشخیص دادم.
لبخندی روی لبم نقش بست .
محسن بدجور به حضورم عادت کرده بود .
از اینکه بین اینهمه مجرم تونستم بهترین و بی آزارترینش رو کنار خودم داشته باشم خوشحال بودم .
محسن دو دستش رو از بین میله ها وارد سلولم کرد و با لحنی آرام و کنترل شده گفت؛
_بیا داداش بزن روشن بشی .
نگاهم روی دو پرتقال و سیب سرخی که تو دستهای خودنمایی می کرد ثابت موند .
موندم به تقاص اینهمه محبتی که این بشر در حقم داشت چه جوابی بدم .
به حالت دو زانو نشستم و با صدای آرامی گفتم:
_چرا زحمت کشیدی داداش ؟ نیازی نبود .
محسن پرتقال رو سمت نشونه گرفت و گفت:
_حرف نباشه حاجی بگیر که اومد .
سپس با احتیاط پرتقال رو سمتم پرت کرد .
با تعجب به اینهمه دلسوزی که خرجم می کرد زل زدم.
محسن سیب رو هم پرت کرد ، با یک حرکت تو مشتم گرفتم .
آروم لب زدم :
_محسن تو رو می بینم یاد بهترین رفیقم می افتم .
محسن سری تکون داد و با لحن پرسشگری گفت؛
_از چه لحاظ ؟
سیب قرمز رو بالا آوردم و با لذت بوییدم .
لبخندم غلیظ شد و گفتم :
_از اینکه مدام به فکرم بود ، نگرانم بود .دقیقا نقش یک مادر دلسوز رو برام داشت .
تموم مدت نگرانی این بود که غدام رو کامل و سر وقت خوردم یا نه ، یا اینکه تو سرما لباس گرم پوشیدم یا نه ...
محسن خوش خنده دوباره خندید .
بوی خوش سیب مشامم رو نوازش داد ، یادم نمیاد دقیقا آخرین بار کی سیب خوردم.

صدای خنده آروم محسن من رو بخودم آورد:

__ داداش کاری نکردم ، وظیفم رو می دونم به بنده های خدا کمک کنم .

نگاهی سرشار از قدر دانی به روش پاشیدم و زمزمه وار لب زدم:

__ جبران می کنم حاج محسن .

حین اینکه با قدم های آروم و بی صدا به سمت سلولش عقب می رفت لب زد:

__ به چیزی فکر نکن و فقط سعی کن آروم بخوابی .

دستم رو روی چشم گذاشتم و با ته خنده ای بی صدا لب زدم؛

__ به روی چشم داداش .

به دور از افکار پوچ و ویرانگر لحظاتی رو با لبخندی کم چون که این روزها عضو جدا نشدنی چهره ام شده بود گذروندم .

دوباره لم دادم و نگاهم رو دوختم به ستاره های چشک زن آسمون سلول تنهایی هام.

دوباره طرح نگاه خاص و میهوت کننده اش من رو درگیر خودش کرد .

چشم هام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد .

با کنار زدن ناگهانی پتو توسط سرباز خشمگین که کنارم ایستاده بود هولزده از عمق خوابم بیرون پریدم.

با چشم های نیمه باز و خواب آلود اطرافم رو دید زدم.

تموم سلول ها توسط سرباز ها در حال

تخلیه بود.

گیج و منگ زل زدم به سرباز عصبی که تو سلولم در حال قدم زدن بود .

با لحنی خش دار پرسیدم :

__ مشکلی پیش اومده ؟

سرباز اسلحه اش رو سمت نشونه گرفت و با لحنی ناخوشایند عربده زد:

__ پاشو تخلیه کن هری .

با اخم هایی درهم بلند شدم و تکونی به لباس خاکی ام دادم .

بدون اینکه حرفی بزنم با خونسردی از کنارش گذشتم و از سلول بیرون زدم .

همهمه و سر صدا و اعتراض زندانی ها بالا رفت .

همگی به صف ایستاده بودند .

دستی به گردنم کشیدم و مثل بقیه تو صف ایستادم.

اطرافمون پر بود از نیروهای پلیس .

کسی جرات حرف زدن رو نداشت .

سرباز های مسلح با خشم و غضب کنارمون در حال رژه رفتن بودند .

متوجه نگاه محسن که دورتر از من اول صف ایستاده بود شدم .

سری بالا انداخت و زمزمه وار لب زد:

__ چیزی نیست .

پوفی کردم و دستی به سر تراشیده ام کشیدم .

در بزرگ ورودی زندان عمومی باز شد و سرهنگ ایمانی با چهره غضب آلودی که دست هاش رو پشت سر گره زده بود وارد شد .

دو مامور مسلح اطرافش رو برای حفاظتش احاطه کرده بودند.

نگاهم دقیق تر شد .

متعجب از رفتارشون تو این وقت صبح به انتظار پایان ماجرا ایستادم .

سرهنگ نزدیک شد با نگاه تیز و بُرنده اش تک تک زندانیان که با سری فرو افتاده کنار هم به صف ایستاده بودند زیر نظر گرفت .

هیچ صدایی جز آهنگ دلهره آور قدم های مستبد و محکم سرهنگ به گوش نمی رسید .

با نگاهی سراسر جذبیه و هیبت و هم آورش به من خیره شد .

نزدیک تر اومد و نگاه دقیق و خیره اش روم چرخید .

سینه سپر کردم و با نگاه بیخ زده و چهره ای خونسرد تک تک اعضای صورت پیر و فرسوده اش که هنوز ابهت و جذبیه اش رو از دست نداده بود رصد کردم.

سرهنگ با صدای بم و خش داری رو به سروان عطایی کرد و غرید:

__ لباس این زندانی کجاست ؟

سروان عطایی دستپاچه شد و سریع جواب داد:

__ قربان این زندانی تازه به این قسمت منتقل شده .

نگاه اخم آلود و جدی سرهنگ دوباره روم ثابت موند و خطاب به عطایی پرسید :

__ این همون زندانی فراری نیست ؟

یک آن نگاه های متعجب و حیرت زده همه سمت نشونه گرفت .

نگاه سرهنگ هنوز روم ثابت مونده بود .

قدمی نزدیکتر اومد و با لحنی ناملایمتی غرید :

__ وضعیتش چگونه ؟

عطایی نزدیک اومد و با احترام جواب داد:

__ قربان سلولش جداسه و شدیداً تحت کنترل ، و فعلاً خبری از اغتشاش و آشوبگری دیده نشده .

سرهنگ سری تکون داد و رو به من گفت:

__ ده روز مهلت داری خودت رو نشون بدی ، تو این مدت اگر خطایی ازت سر نزد شرایطت بهتر میشه .

با بی تفاوتی خیره شدم تو نگاه خاکستری اش و با سردی لب زدم :

__ برای من اینجا یا انفرادی هیچ فرقی نداره ، اصلاً مهم نیست .

اخم هاش غلیظ تر شد .

نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پام انداخت و جواب داد:

__ اینجا من دستور میدم کی باید کجا باشه . پس حد خودت رو بدون .

سپس رو کرد سمت عطایی و گفت:

بعد از ده روز سلولش رو عوض کنید ولی همچنان باید تحت کنترل باشه .

پوزخند کمرنگی روی لبم نقش بست .

نگاه غیر دوستانه سرهنگ روم خیره موند و با همون لحن ادامه داد:

-می خوام ببینم جراتش رو داره اینجا تو مقر من از این غلط بکنه .

سروان عطایی و چند مامور دیگه با پوزخند تحقیر آمیز براندازم کردند .

اما سرباز جمشیدی هنوز با حیرت به من خیره مونده بود .

سرهنگ روی پاشنه پا چرخید و بدون حرف زندان عمومی رو ترک کرد.

بالاخره بعد از رفتن سرهنگ و مامورین حفاظتی اون جو سنگین و نفس گیری که تو فضا حکم فرما بود از بین رفت .

محسن نفسش رو با فوتی بلند رها کرد و به سمت اومد .

به دنبالش چند زندانی که هنوز تو شک و بهت به سر می بردند دورم حلقه زدند .

محسن با خنده گفت:

__ گفتم زیادی مرموز و پیچیده ای ، بزن بریم داداش که وقتش رسید همه چیزو برام تعریف کنی .

سرد شدم و سرسخت .

هنوز نگاه پر از نفرت و کینه توزم روی پوزخند کنج لب های سروان عطایی که از فاصله نه چندان دور من رو زیر نظر گرفته ثابت مونده بود .

محسن دنباله نگاهم رو گرفت و رسید به عطایی .

زیر بازوم رو گرفت و زیر لب با احتیاط گفت:

__ بهتره بریم حجت ، دنبال دردمس نباش .

بدون توجه به نگاه های پر از سوال زندانی ها که علاقه زیادی به دونستن ماجرای فرارم از زندان داشتند راه سلولم رو پیش گرفتیم .

عصبی و کلافه دستی به گردنم کشیدم ، لگدی از روی حرص به پتوی کنج سلولم زدم .

با حس حضور محسن کنارم فوتی کردم و دست به کمر برای بار چندم دست روی سر تراشیده ام کشیدم.

محسن ضربه ای به شونه ام زد و آرام گفت:

__ چیشده داداش من ؟ چرا بهم ریختی ؟

با نوک دو انگشت کنج چشم هام رو فشردم و جواب دادم:

__ خیلی عذاب می کشم نمی تونم جواب دندون شکنی به این تازه به دوران رسیده ها بدم .

فشار آرومی به بازوم وارد کرد و گفت:

_ خیلی خب درکت می کنم ، الان آروم باش انقدر سخت نگیر .
با بی حالی کنج دیوار آوار شدم و بعد از تکیه دادن سرم به دیوار چشم هام رو بستم .
خسته شدم از تحمل درد این پوزخندهای تکراری که هر بار تموم وجودم رو به آتیش می کشه و غرورم رو هدف می گیره .
محسن کنارم نشست و با لحن محبت آمیزی گفت:
_ خون خودت رو کثیف نکن ، به این فکر کن بعد از ده روز می تونی آزادانه دور از این سلول بقیه حبست رو بگذرونی .
همیشه به نیمه خالی لیوان فکر کن نه نیمه پره لیوان ، اینجوری باعث میشه خودت کمتر عذاب بکشی .
سکوت دنباله دارم رو که دید با خوشحالی ادامه داد؛
_ مهم اینه که از این به بعد می تونی به ورزشت ادامه بدی ، به تفریح و فوتیبال تو حیاط زندان فکر کن .
پوزخندی زدم و با لحنی آزرده لب زدم:
_ هیچ چیز تو زندگی نمی تونه خوشحالم کنه .
با تعجب پرسید:
_ حتی آزادی؟
پوزخندی زدم و فشاری به چشم هام وارد کردم .
با لحنی غم انگیز زمزمه کردم :
_ حتی آزادی
لحظه ای مکث کرد .
حس کردم حالش گرفته شد، به سمتش چرخیدم .
حسابی پنجر شده بود .
لبخندی کم جونی زد و با بی حالی گفت
_ نمی دونم دردت چیه برادر؟ برام مبهم و مرموزی ، به خودم این اجازه رو نمیدم تا در موردت قضاوت کنم .
ولی... واقعا می خوام بدونم چرا انقدر نا امید و پریشونی؟
نگاهم رو ازش گرفتم و خیره موندم به نقطه ای نامعلوم .
اما همه هوش و حواسم معطوف و درگیر اون دو نگاه عسلی و شیطونه که هنوز دیوونه وار عاشقشم .
من از خیر در آغوش گرفتنت گذشتم...
اجازه بده دلخوش رویاهام باشم ، اجازه بده همه بگن بیچاره دیوونه شده. من کاری با این حرف ها ندارم فقط می خوام
صبح ها زودتر از تو بیدار بشم موهات رو شونه کنم ، دستم رو روی صورتت بکشم..
یعنی تا این حد اجازه دارم تو رویاهام نزدیکت شوم !!؟؟
من اصلا از تو توقع محبت هم ندارم
میدونی دوست داشتن تو نیاز منه
مثل نیاز ماهی به آب من بدون دوست داشتنت می میرم.

در این خشکی مطلق ...

من برای نفس کشیدن به تو نیاز دارم ...

باید هر موقع که کم میارم لب هات رو زیر و رو کنم

نفس های زیادی لا به لای صورتی شیرینش نهفته ست .

چشم هات، چشم های نازت خود زندگیه

نباید شعرش کرد باید کشید

و از دور نگاه کرد و مست شد ...

حالا اجازه دارم آرزویت کنم !!؟؟

محو خیالات و عشق بازی با خاطرات نهفته تو عمق احساسم شدم که با ضربه آروم محسن به بازوم از دنیای شیرینم بیرون پریدم .

خندید و گفت:

_ باز که رفتی تو عالم هیروت ؟ چرا همیشه خماری ؟

چشم هام رو بستم و لبخند کم جونی روی لبم نشست .

محسن ول کن ماجرا نمی شد ، همچنان با دنیایی پر از سوال کنارم چنبره زده و مصرانه منتظر شنیدن واقعیت زندگیمه .

_ داداش نمی خوام بگی علاقم نکن ، بد می پیچیونی .

نگاه خسته ام رو به نگاه منتظر و خندونش دوختم :

_ زندگی و گذشته من تعریفی نیست ، خود درد و شکنجه ست .

جز یتیمی و بیچارگی ، دربه دری ، تنهایی ، خ*بیانت ، تهمت ، بغض ، و در آخر عشقی نافرجام

لبخند آغشته به دردم رو محار کردم و ادامه دادم :

_ آزادی و دنیای بیرونی که ازش حرف میزنی دلگیرتر از این زندون و انفرادیه .

اون بیرون هم برام حکم زندان و حبس ابد رو داره

لبخندش محو و نگاهش غمگین شد .

آروم لب زد:

_ تو چی کشیدی مرد ؟ چه دل پر دردی داری .

سرم پایین افتاد .

با لحنی پر بغض تر از قبل لب زدم :

_ اون بیرون هیچ دلخوشی ندارم تا به امیدش لحظه شماری کنم .

من مثل همیشه تنهاتر از همیشه ام ، بی کس و آواره.

محسن با دلسوزی گفت:

_ استغفرالله برادر نا امید شیطونه ، تو خدا رو داری . بریز بیرون اون بغض لعنتی رو .

امیدت به خدا باشه .

کنج لبم به پوزخند تلخی بالا رفت .

دست محسن به گرمی روی شونه ام نشست :

_ اینو بدون درهای رحمت تنها برای کسانی باز می شه که جسارت در زدن رو داشته باشن

داداش جسارت داشته باش ، با امید

با عشق با محبت در بزَن

حتما اون در به سوی روشنایی باز می شه

هیچوقت از رحمت خدا نا امید نشو.

.....

خریدارم

تمام تنهایی هایت را

تمام غم ها و درد هایت را

تمام اندوهت را

میخرم آنها را به قیمت

تمام احساسم

تا آنجاکه حالت خوش شود....

دو هفته زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم گذشت .

تو این مدت هر بار که شاهد درگیری و زورگویی های فرخ بودم حالم گرفته می شد .

سعی می کردم نسبت به این قضیه بی تفاوت باشم .

بطری کوچیک آب رو برداشتم و مشتم رو پر از آب کردم .

خسته ام و بی حوصله ، مشت آب رو به صورتم پاشیدم و با سستی به دیوار تکیه زدم .

دلَم سکوت خواست و باز تنهایی ...

صدای عربده و به دنبالش سر صدای فریاد زندانیان سکوت مطلق نیمه شب رو در هم شکست .

چراغ ها روشن شد و جر و بحث بالا گرفت .

با پشت دست قطره های آب ریخته شده روی صورتم رو پاک کردم و بلند شدم .

جو زندان بهم ریخت ، بی رمق و گرفته کنار در سلولم به تماشای سربازان پلیس که سمت سلول فرخ می دویدند ایستادم .

محسن و دو هم سلولی اش با چشم های پف کرده و وضعی بهم ریخته مقابل سلولشون ظاهر شدند .

محسن خمیازه ای کشید و رو به من گفت:

_ چیشده ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم ؛

_ نمی دونم .

دو مامور در حال کنترل کردن جو بهم ریخته زندان شدند .

درگیری و فریاد تو سلول فرخ و زیر دست هاش به اوج رسید .

کسی هم اجازه ورود به اون قسمت رو نداشت .

بی خیال شدم و با بی تفاوتی سمت رختخوابم رفتم .

دراز کشیدم و سعی کردم آرام بگیرم .

چشم هام بسته شد .

صدای بسته شدن در سلول و تهدید های پلیس به گوش رسید .

پلک هام گرم شد و نفهمیدم تو اون سر و صدا چطور خوابم برد .

با تکون های پی در پی که به بازوم وارد می شد چشم هام رو باز کردم .

محسن همیشه خندون و آراسته رو کنارم دیدم .

_ صبح بخیر .

به آرامی نیم خیز شدم و دستی به صورتم کشیدم :

_ صبح بخیر ، چه خبره اول صبحی بیدارم کردی؟

محسن بلند شد و صاف ایستاد .

نگاه سرحال و قیراقش سمت پنجره ثابت موند .

با خوشحالی گفت:

_ پاشو وقت ورزش و تفریح صبحگاهیه .

نگاهم سمت پنجره خیره موند .

با ناباوری گفتم :

_ نه؟! بگو جون جاوید .

محسن عمیق خندید و گفت:

_ جون تو داداش ، بالاخره راحت شدی .

بدون معطلی بلند شدم و لبخندزنان لباسم رو پوشیدم .

به دنبال محسن از سلولم بیرون زدم . هر شب در سلولم تا غروب روز بعد به روم قفل می شد ، اما امروز وضعیت فرق کرده

آزاد بودم مثل بقیه زندانی ها از آزادی هایی که سهمم هست بهرمنند بشم .

محسن سمت روشویی ها رفت و با همون چهره خوشحال و خندون گفت:

_ جاوید جان از امروز به بعد می تونی با ما بیای حیاط زندان . حتی رفتن تو قسمت ورزشگاه هم برات آزاده .

واقعا خوشحالم که شرایطت تغییر کرده .

لبخند کم رنگی به نشونه تشکر روی لبم نشست .
سری تکون دادم و بعد از شستن دست و صورتم وارد راهرویی که به حیاط زندان متصل می شد رفتم .
سرباز جمشیدی در ورودی حیاط زندان رو باز کرد .
از همین فاصله زل زدم به آسمون آبی رنگی که دقیقاً سه ساله از دیدنش محروم بودم .
با قدم هایی کم جون و سست وارد حیاط بزرگ زندان شدم .
جوری با لذت زل زده بودم به آسمون که حتی با حس پوزخندهای تمسخر آمیز عده ای از زندانی ها به روی خودم باعث تخریب حال خوشم نمی شد .
تموم هوش و حواسم معطوف آسمان پهناور بالای سرم بود .
نمی دونم اینجا که ایستاده ام تقدیر منه یا تقصیر من!
اما وقتی یافته هام رو با باخته هام مقایسه می کنم،
می بینم چون خدا رو یافتم هر چه باختم مهم نیست.
آموختم که تمام ماجراهای زندگی فقط قانون عشق بازی خدا با ماست...
دست محسن به گرمی روی شونه ام نشست .
نگاهم رو از آسمون گرفتم و دوختم به نگاه خندونش .
لبخندی زدم و با فرو بردن دست هام تو جیب روپوشم کنار محسن مشغول قدم زدن شدم .
نفس عمیقی کشیدم و با سرخوشی زل زدم به دو دسته از زندانی ها که با خوشحالی مشغول بازی با توپ بودند .
محسن ایستاد و گفت:
__بین هنوز پنج دقیقه نشده بازیشونو شروع کردن.
سری تکون دادم .
دستم رو حائل بین خودم و دیوار قرار دادم و پشت به نور مستقیم خورشید که چشمم رو میزد مقابل محسن قرار گرفتم و گفتم:
__سالن ورزشگاه کجاست ؟
محسن با چشم های فشرده اطرافش رو زیر نظر گرفت و گفت:
__ورزشگاه اونور ساختمون زندانه ، باید با سروان عطایی صحبت کنی .
ابرویی بالا انداختم و سری تکون دادم.
محسن ادامه داد:
__راستی جاوید چند سال حبس برات در نظر گرفتن؟
پوفی کردم و با تکیه دادن به دیوار زل زدم به بازی وحشیانه زندانی ها که مثل بچه های تخس و شیطان به دنبال توپ به هر سو می دوند.
__هشت سال .
ابروهاش بالا رفت و با صدایی ضعیفی گفت:

- _ اوه چه خبره؟ پس ۵ سال از حبست مونده .
سپس سری از روی دلسوزی تکون داد و پوفی کرد .
کنج لبم به نیشخندی کج بالا رفت .
آروم لب زدم :
_ ۴ سال رو بخششی گرفتم .
با حیرت سمتم چرخید و گفت:
_ نه بابا چی میگی؟ ۴ سال ... چرا ؟
نگاهم میخ دیوارهای بلند پوشیده با سیم خاردار بود شد .
آهی کشیدم و جواب دادم:
_ چون تسلیم شدم و با پای خودم برگشتم زندان .
خندید و گفت:
_ عالیه ، پس اگه اینطوره یک سال از حبست مونده ؟
نگاه حسرت بارم رو از دیوارهای بلند زندان گرفتم .
لب هام رو فشردم و با لحنی عصبی جواب دادم:
_ تجدید نظر کردن، از ۴ سال به ۲ سال تغییر کرد، تصویب شد اما هنوز معلوم نیست اجرا بشه یا نه .
_ یعنی چی؟ مگه دادگاهی نشدی؟ وقتی حکم تصویب بشه باید اجرا بشه .
سری از روی تاسف تکون دادم و با لحنی خشدار گفتم:
_ نمی خوام در این مورد حرف بزنم ، درضمن دیگه برام مهم نیست چند سال حبس برام بریدن این داخل و اون بیرون هیچ فرقی ندارن گفتم که بیرون هم حکم زندان رو داره .
محسن سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت:
_ والا موندم چی بگم .
دوباره نگاهم میخ آسمون شد ، از کنارش گذشتم و گفتم :
_ می خوام با عطایی در مورد ورزشگاه حرف بزنم .
محسن بدون حرف دنبالم راه افتاد .
دوشادوش هم وارد راهروی زندان شدیم .
خبری از سروان عطایی نبود .
با راهنمایی سرباز کرمی سمت ورزشگاه رفتیم .
با دیدن دوباره بعضی از وسایل ورزشی حس عجیبی تو وجودم ریشه زد .
تنها قسمتی که تو این خراب شده می تونم لحظاتی رو بدون حسرت و دلواپسی بگذرونم اینجا بود .

طبق روال همیشه ساکت و آرام کنار دیوار کنج سلول تاریک و نورم چرت میزدم که محسن وارد شد .

پاشو داداش باز که خماری .

با چهره خسته و خواب آلود و گفتم :

باز اومدی گیر بدی ؟

مردونه خندید:

وقت ناهاره ، پاشو تا دوباره سر میزای خالی دعوا نشده .

دستش رو سمت دراز کرد .

بی رمق دستش رو گرفتم و به کمکش بلند شدم.

محسن خندید و گفت؛

ماشالا داداش کمرم رگ به رگ شد .

زندگی با همه تلخی هاش یه درس خوب بهم داد اونم اینکه رفیق اونی نیست که باهات خوش باشی ،رفیق اونیه که بدون اون داغونی !

وارد غذاخوری شدیم .

پشت میز نشستیم و طبق معمول محسن برای گرفتن غذا تو صف ایستاد .

دست به سینه تو سکوت زل زدم به طرز غذا خوردن بقیه .

در این حین فرخ و زیر دست هاش وارد شدند .

نگاهم تیز شد و دقیق .

محسن با ظرف غذا نزدیکم رسید .

نگاهش سمت فرخ بود .

پشت میز نشست و با تعجب گفت:

فرخ باید الان انفرادی باشه اینجا چیکار می کنه ؟

بیخبر از همه جا پرسیدم ؛

چطور مگه ؟

پشت به فرخ که ته سالن غذاخوری مشغول قدم زدن بود نشست و جواب داد:

مربوط به قضیه چند شب گذشته ست .

اخم هام درهم رفت:

تعریف کن.

ظرف حاوی برنج و قیمه رو مقابلم گذاشت و گفت؛

اون شب به دستور فرخ یکی از زندونی های جوون و بی آزار به اسم نیما رو به زور می برن سلولش برای

نگاه بی رنگم چرخید و درست روی چهره نحس فرخ نشست .

محسن دستی به گردنش کشید و ادامه داد :

__حین انجام کار ناشایستش لو میره و همون شب منتقل می شه انفرادی .

حس کردم تموم تنم به یکباره گر گرفت .

نگاه مظلوم و پر از خواهش مهدی مقابلم چون گرفت .

مهدی هم سلول آروم و کم حرفم بود که من رو ناجی و حامی روزهای سختش تو زندان می دونست .

پسر جوونی که بارها و بارها تو نبود من موردت.....وز قرار گرفت و در آخر دست به خودکشی زد .

با یادآوری مهدی و خاطرات تلخ و کشنده اش کامم زهر شد .

بعد از مرگ وحشتناک مهدی تو زندون قسم خوردم هر جایی که باشم انتقامش رو از شاهین و امثال فرخ و اون گردن کلفت های کثیفی که با این عمل زشت دنیای تاریک و تلخ امثال مهدی رو تاریکتر رو می کنن بگیرم.

تموم قدرت و نیروم ، عصبانیت و خشمم تو مشتم جمع شد و به یکباره با یک ضربه شدید و ناگهانی روی میز کوبیده شد .

محسن ناقابل از جا پرید و با چشم های وحشت زده گفت:

__چت شد جاوید ؟

با همون قدرت و نیرویی که تو جودم از شدت نفرت و انزجار نشات می گرفت بلند شدم ..

جوری ایستادم که صندلی به عقب افتاد .

نگاه های کنجکاو بقیه روم ثابت موند.

محسن دستپاچه و هیرون مقابلم قد علم کرد و گفت:

__جاوید بشین بهتره خونسردیت رو حفظ کنی .

رگ گردنم بیرون زد .

مشتم های پر قدرتم سفت و محکم شدند برای فرود اومدن روی سر و صورت حیوونی که حسابی آتیش خشمم رو شعله ور کرده بود .

سینه سپر کردم و از پشت میز بیرون اومدم .

نگاه کثیف فرخ از ته سالن روم خیره موند .

بدون توجه به محسن که بازوم رو به سمت خودش می کشید و زیر لب می گفت « بس کن مرد ، داری دردسر درست می کنی» سمت فرخ که با دو نگاه تیز و دقیق من رو دید میزد رفتم.

محسن با لجبازی و ترسی که تو نگاهش حس می شد مقابلم قرار گرفت .

سعی کردم پشش بزنم اما لجوجانه سد راهم شد.

اسلحه یکی از سربازان به سمتم نشونه گرفته شد .

عریده زد:

__هی تو ، بشین سرجات .

پوزخند فرخ هیزمی شد روی آتیش گر گرفته وجودم.

زیر لب با لحنی عصبی به محسن گفتم :

_اون پسره کجاست ؟

محسن اطرافش رو زیر نظر گرفت و گفت:

_اینجا نیست ، تو سلولشه .

نگاه غضب آلودم هنوز روی فرخ ثابت مونده بود.

سرباز برای بار دوم تهدیدم کرد.

بقیه زندانی ها با ترس و وحشت به چهره پر از خشم و نگاه سرخ از خونم خیره موندند.

فرخ با یک حرکت بلند شد و با کنار زدن دو نفر از زیر دست هاش که مقابلش ایستاده بودند نزدیکتر اومد .

سکوت بدی تو فضا حکم فرما شد .

محسن همچنان سد راهم شده بود و زیر گوشم با خواهش و التماس سعی در آرام کردنم داشت .

اما بی فایده بود .

نگاه مملو از نفرتم همچنان میخ نگاه کثیف و پست فرخ بود .

چند نیروی حفاظتی وارد سالن غذاخوری شدند .

رفته رفته اطرافم خلوت شد .

فرخ هنوز تو نقطه دیدم قرار داشت .

با یک حرکت محسن رو کنار زدم و قدمی نزدیکتر رفتم که با نشونه گرفتن چند اسحله مقابل متوقف شدم.

سروان عطایی عربده زد ، جوری که صدای زمخت و خشنش تو فضا پیچید ؛

_حجت برگرد سلولت تا از پا درت نیاوردم .

بدون توجه به جو بدی که بوجود اومده هنوز مصرانه خواهان کشتن این حیوون وحشی بودم .

فرخ دستش رو به نشونه قطع کردن بیخ گلوش بالا برد و عمیق خندید .

سعی کردم حمله کنم اما توسط ۶ سرباز محار شدم .

محسن با دست کوبید تو سر خودش و نالید ؛

_بدبخت شدیم.

توسط چند سرباز کشون کشون سمت در خروجی سالن کشیده شدم .

از شدت حرص فکم روی هم ساییده شد .

از لای دندون های قفل شده ام رو به فرخ غریدم:

_می کشمت لعنتی ، حیوون کثیف .

در سلول به روم باز و چهره اخمو و عصبی سروان عطایی مقابلم ظاهر شد .

چند قدم نزدیکتر اومد و با نگاه غیر دوستانه اش سر تا پام رو رصد کرد .

با نفرت خیره شدم به عطایی .

سرباز کرمی نزدیک اومد و به دستور عطایی دستبند قفل شده دور مچ دستم رو باز کرد .

نگاهم رو زیر انداختم .
دستم رو مالیدم و دوباره نگاهم میخ نگاه عطایی شد .
دستی به گردنم کشیدم .
کرمی کنار کشید .
عطایی باتوم به دست نزدیکتر اومد و خطاب به من با لحنی عصبی غرید :
_ اینبار رو نادیده گرفتم دفعه بعد دست از پا خطا کنی جات ته انفرادیه .
حالیته شد ؟
فکم رو روی هم فشردم و بدون هیچ عکس العملی با نگاه سردم زل زدم به نگاه نفرت انگیزش .
سپس از کنارم گذشت و رو به کرمی گفت:
_ ببرش بازداشگاه .
پشت میزش نشست و ادامه داد:
_ حواستون بیشتر بهش باشه .
با تکون دست دوباره گفت:
_ سریعتن ببرش .
سرباز کرمی زیر بازوم رو گرفت و با لحنی ناخوشایندی گفت:
_ راه بیفت .
با قدم هایی محکم راهی سلولم شدم.
محسن و بقیه زندانیان که قسمتی کنار هم تجمع کرده بودند با دیدنم خوشحال شدن.
با اخم هایی غلیظ و در هم وارد شدم .
محسن با عجله نزدیکم شد و هیجان زده گفت:
_ خدارو شکر برگشتی مرد نگرانت بودیم .
بدون حرف راه سلول رو پیش گرفتم.
خسته و بی حال روی تخت دراز کشیدم .
ساعدم رو چشم هام قرار دادم و سعی کردم ساعتی بخوابم.
محسن کنار در سلول به تماشای من ایستاد .
ناصر یکی از هم سلولی ها که روی تخت خواب بالای سرم چرت میزد به سمت پایین خم شد و گفت:
_ ما فکر کردیم بردنت انفرادی .
پوزخندی زدم.
محسن وارد سلول شد و خطاب به ناصر گفت:
_ کاری نکرده ببرنش انفرادی .

پایین تخت کنار پام نشست و با ته خنده ای بی جون ادامه داد:

__ خنده داره ، جاوید رو از انفرادی می ترسونن .

ناصر گفت:

__ چطور مگه ؟

__ جاوید بیشتر سالهای عمرش رو تو انفرادی تلف کرده .

ناصر با خنده گفت:

__ ایول ، پس هر کاری دلش بخواد می کنه .

سعی کردم به صحبت های بی سر و ته این دو نفر اهمیت ندم.

با صدای خشدار لب زدم:

__ می خوام بخوابم میشه ادامه ندین ؟

صدای هیس از سمت محسن به گوشم رسید .

لحظه ای سکوت فضا رو در بر گرفت .

با شنیدن صدای شخصی تازه وارد که خطاب به محسن در مورد من حرف میزد هوشیار شدم.

دستم رو آرام از روی چشم هام برداشتم.

نگاه تیره و تارم میخکوب پسر جوون و لاغر اندام با سری تراشیده و پوست آفتاب سوخته ای شد که با لحنی لرزون و نگاهی مضطرب مشغول صحبت با محسن بود .

آروم نیم خیز شدم که متوجه ام شد و قدمی به عقب برداشتم .

محسن که کنار در سلول کنارش ایستاده بود سمتم چرخید و گفت:

__ عه بیدار شدی ؟

سری تکون دادم و دوباره نگاه پر از سوالم رو دوختم به پسر جوونی که به وضوح ترس و نگرانی رو میشه از نگاهش خوندم .

محسن نزدیک اومد و زیر لب گفت:

__ داداش این همون پسره نیماست که فرخ قصد داشت ...

دستم رو بالا بردم و حرفش رو قطع کردم.

نگاهم دوباره سمتش کشیده شد .

غم و حسرت تو تموم تک تک سلول های تنم ریشه زد .

با دیدن نیما دوباره نگاه پر از خواهش و تمنای مهدی مقال نقش بست .

نگای پر از ترس و دلهره که مدام فریاد میزد و این التماس رو داشت کنارش باشم و ترکش نکنم .

مهدی هر بار بعد از رفتنم به انفرادی و تنها شدن مورد حمله و ت*ج*ا*و*ز قرار می گرفت .

تموم مدت کنارم بود ، از تنهایی هراس داشت ولی من نتونستم

عذاب وجدان و حسرت کمرم رو خم کرد .

- جویری غم تو دلم ریشه زد که تموم وجودم به آتیش کشیده شد .
آروم بلند شدم و ایستادم .
نیما با اشتیاق نزدیک اومد و سلام کرد .
زیر لب جوابش رو دادم .
محسن کنارم ایستاد و لبخند زنان گفت:
_ نیما اومده بخاطر اتفاق دیشب و حمایتت ازت تشکر کنه .
نگاه نیمای مظلوم رنگ غم گرفت .
سرش پایین افتاد و زیر لب گفت:
_ نمی دونم چطور ازتون ممنون باشم ... من
سکوت کرد و دوباره نگاهش به زیر افتاد.
سری تکون دادم و بزاق جمع شده زیر زبونم رو بزور قورا دادم .
با لحنی بم و گرفته رو به نیما گفتم :
_ من که کاری نکردم .
در آنی فک و چونه ام منقبض شد و دستی به ته ریشم کشیدم .
ادامه دادم :
_ اجازه ندادن پیش برم وگرنه الان آدمی به اسم فرخ تو این دنیا نفس نمی کشید .
لبخندی کم رنگ از جنس رضایت روی لب نیما جون گرفت.
محسن ضربه ای زد به شونه ام و با خوشرویی گفت :
_ همینکه پشت نیما در اومدی کافیه مرد .
نیما سرش رو پایین انداخت و با نوک پا ضربه ای به زمین زد و غمگین گفت:
_ راستش از دیشب تا الان یه حس خوبی دارم . حس اینکه از این به بعد کسی هست هوام رو داره و پشتم خالی نیست .
مردد و دلواپس از اینکه اینبار هم مثل مهدی نتونم کنارش باشم و ترکش کنم دلم عجیب گرفت .
لبخند نیما پر رنگ شد اما من با همون چهره خونسرد و آروم سری تکون دادم .
نیما با ذوق کودکانه ای رفت و با نگاهی پر از تردید به جای خالیش خیره موندم .
ای کاش میشد راهی برای نجات این بچه پیدا کنم . دستم به هیچ جا بند نیست .
فقط به همین امیدوارم که تا هستم حواسم به این پسرچه مظلوم باشه .
هوا تاریک شد و باز من مثل کلاف سردرگم به دور خودم چرخیدم .
خواب از چشم های خسته ام فراری بود .
تموم فکر و حواسم پر کشید سمت عسل .
سوالات ناتمومی که مغزم رو می جوید .

حسرت یک ملاقات به دلم موند و چه کنم بدبخت ترین موجود روی زمینم که بین این همه زندانی هنوز بی ملاقاتی ترین مجرم این زندانم .

تا صبح بین سه تخت خواب فلزی دو طبقه که بچه ها خوابیده بودند قدم زدم و رژه رفتم.

وای از تنهایی و بی خوابی ... و بدتر از اون وسوسه شیطان و حسرت گذشته ها .

روزها بدنبال هم مثل تند بادی بزرگ در حال گذر بود و من همچنان جدا از شکست عشقیم دچار کینه و نفرتی که نسبت به فرخ تو دلم جای گرفته بود لحظاتم رو به سختی سپری کردم .

تلاش اکثر سربازان و عده ای از زندانیان بخاطر دور موندن من از فرخ بی فایده بود .

بعد از اون ماجرا نتونستم از تهدید ها و تیکه های آبدار فرخ چشمپوشی کنم.

هر بار سکوت کردم و کوتاه اومدم .

شده بودم حامی و پشتیبان عده ای از زندانی های مظلوم و زیر دست که همه امیدشون به من بود .

فرخ جنگ بزرگی رو با من شروع کرده بود و دشمن دیگه ای جز من تو زندون پیدا نمی کرد و تموم تلاشش از بین بردن نابود کردن من بود .

پتو رو روی صورتم کشیدم و با فشردن چشم هام سعی داشتم از عمق گذشته های حسرت بارم بیرون بیام و لحظه ای رو بدون درگیری و جنگ اعصاب تو خواب بگذرونم که با کنار رفتن پتو توسط محسن اخم هام درهم رفت .

__پاشو جاوید الان چه وقت خوابیدنه؟

پتو رو سمت خودم کشیدم و با لحنی خسته و صدای بم و گرفته گفتم:

__بیخیال شو داداش محسن بزار بخوابم.

محسن لجوجانه ادامه داد :

__بدون شام می خوای بخوابی ؟

سرم رو تو بالشت فرو بردم و نالیدم :

__میلی به غذا ندارم .

صدای نیما به گوش رسید که خطاب به محسن گفت :

__شما بفرما آقا محسن من پیش داداش جاوید می مونم .

محسن گفت:

__تو دیگه چرا ؟ پاشو بریم شام بخوریم .

.

پتو رو کنار زدم و رو به نیما که کنار تخت نشسته بود گفتم :

__نیما پاشو برو غذا تو بخور .

نگاهش نگران شد و رنگش پرید .

محسن دست به کمر منتظر شنیدن جواب نیما بود.

اشاره ای کردم و گفتم :

__پاشو بچه لج نکن .

مطمئنم تموم دلهره و نگرانی نیما بابت حضور فرخ تو غذاخوریه .

مخصوصا بدون وجود من .

نیما بدون من ذره ای جرات و اعتماد بنفس نداشت . دلم نمی خواست تا این حد به من متکی باشه .

دلم می خواست از نیما یه مرد واقعی بسازم اما افسوس که این بچه ذره ای شجاعت و مردونگی تو وجودش نداشت .

محسن کلافه شد و گفت:

__ خیلی خب خودم میرم .

نیما که خیلی وقت بود بخاطر ترسش هم سلولی ما شده روی تختش لغزید و رو به من گفت:

__ امروز تو سالن فرخ رو دیدم ، با نگاه کنثیفش برام خط و نشون کشید .

شرمنده داداش بخاطر همین نرفتم.

نگاهم رو دوختم به سقف و پوفی کشیدم .

نمی دونم آخر و عاقبت این بچه چی میشه .؟

ولی هر چی هست اجازه نمی دم مثل مهدی سرنوشتش به تباهی و سیاهی آغشته بشه .

پتو رو کنار زدم و رو به نیما گفتم:

__ پاشو ؟

نیما با تعجب لب زد:

__ کجا؟

نگاه عصبیم خیره موند به رنگ پریده اش.

با تشر غریدم :

__ شام بخوریم .

آب دهنش رو قورت داد و زیر لب مظلومانه گفت:

__ من سیرم داداش .

با یک حرکت بلند شدم .

روپوشم رو پوشیدم و بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم دمپایی سفید رنگم که کنار تختم خودنمایی می کرد پا کردم.

کنار در سلول ایستادم و با جدیبت گفتم :

__ بار دیگه بهت نمی گم بیا با کتک می برمت .

نیما لبخندی کم چون اما پر از درد به روم زد و زیر لب «چشم» گفت و بلند شد و دنبالم راه افتاد .

وارد غذا خوری شدیم ، تقریبا همه میزها پر شده بود .

نگاه هراسون نیما به هر سو در چرخش بود .

بدون مکث مستقیم سمت میزی که محسن و ناصر نشسته بودند رفتیم .

محسن حین اینکه غذاش رو با علاقه می خورد خنده کنان گفت:

چیشد گرسنگی فشار آورد؟

صندلی رو عقب کشیدم و رو به نیما گفتم:

بیا بشین .

سپس بدون اینکه جواب محسن رو بدم سمت صف غذا رفتم.

نوبت به من رسید .

دستم رو برای برداشتن سینی دراز کردم که همزمان با من یکی از زیر دست های قوی هیکل فرخ به اسم بیژن مقابلم ظاهر شد و مچ دستم رو چسبید .

مسئول پخش غذا که مردی مسن و سالخورده بود با ترس عقب رفت .

بیژن با نگاهی خونسرد و حق به جانب با صدای بم و کلفتش گفت:

بزن به چاک جوجه این غذای منه .

نزدیک تر رفتم .

حس کردم خونم به جوش اومد . اما خونسردیم رو حفظ کردم .

با یک حرکت زدم زیر دستش تا مچ دستم رو رها کنه .

شما باید بزنی به چاک .

با نگاهی عصبی و خشمگین فشاری به مچ دستش وارد کرد و قدمی به من نزدیکتر شد .

با عصبانیت از لای دندون های کلید شده اش غرید:

چطور جرات کردی بچه سوسول؟ گفتم این غذای منه .

با یک حرکت من رو کنار زد و سینی رو برداشت .

حس کردم تموم تنم به یکباره گر گرفت .

دست هام خود به خود مشت شدند تو یک چشم به هم زدن با لگد ضربه ای محکم زیر سینی زدم .

همه ای بوجود اومد .

سینی غذا با محتویاتش پخش زمین شد .

نگاه حیرت زده و آتشین بیژن روی ظرف غذا ثابت موند.

نفس حبس شده از خشمم رو با یک فوت بیرون دادم و سینه سپر کردم.

نگاه دقیق و خیره اما زخم خورده فرخ از ته سالن من رو متوجه خودش کرد .

بیژن به خودش اومد و دست هاش مشت شدن ناگهان با فریادی گوشخراش سمتم حمله ور شد .

با یک حرکت یقه ام رو چسبید و با عریبه ای کر کننده تو صورتم داد زد؛

می کشمت لعنتی... می کشمت ...

رگ گردنم بیرون زد .

با چشم های به خون نشسته و فکی منقبض یقه اش رو تو مشت فشردم و تو یک حرکت غافلگیر کننده با یک ضربه سر وسط پیشونی و سپس یک مشت سنگین درست تو صورتش از خودم جدانش کردم .

صدای سوت و تشویق بلند شد .
سربازان پلیس مثل مور و ملخ اطرافم رو احاطه کردن .
بیژن که با همون یک مشت ضربه فنی شده بود گیج و منگ به دور خودش چرخید و یک آن روی زمین سقوط کرد.
دوباره توسط چند پلیس محار شدم .
فرخ از فرصت استفاده کرد و از پشت میزش بلند شد .
حین اینکه سمت در خروجی کشیده می شدم نگاهم به چهره خبیث و پوزخند زشتش قفل شد .
فرخ با لحنی اعتراض آمیز فریاد زد:
_ این فراری لجن رو از اینجا ببرید. پرتش کنید تو انفرادی ، هر روز بساط جنگ و دعوا داریم .
از لای دندون های کلید شده ام غرید:
_ خفه شد تا نکشتمت .
صدای فریاد و مهممه اوج گرفت .
یک لحظه حس کردم می توئم خودم رو از چنگال پلیس ها بیرون بکشم .
پس فرصت رو از دست ندادم و تو یک حرکت ناگهانی خودم رو خلاص کردم و تو یک چشم به هم زدن خودم رو به فرخ رساندم .
فرخ وحشت زده و متحیر عقب گرد کرد اما نتونست خودش رو نجات بده .
یقه اش رو تو مشت گرفتم و با تموم قدرت بدون مکث با ضربات سنگین سر پشت سر هم کوبیدم تو صورت کریه و نحسش .
از پشت توسط نیروهای پلیس کشیده شدم اما کسی حریف من نشد .
به معنای واقعی کلمه وحشی شده بودم و از کنترل خارج .
تو این لحظه اصلاً نمی دونستم کارم درسته یا غلط.
فرخ تو دست هام سست و رفته رفته چشم هاش سفید شدن.
خون تموم صورتش رو پوشونده بود .
هنوز صدای سوت و کف شنیده میشد .
اما من گیج بودم و منگ ، سرم بشدت سنگین شد ، سالن و تموم زندانی ها دور سرم چرخیدند .
حین اینکه توسط نیروهای پلیس محار شدم در آخر چهره سُک زده و متحیر نیما و محسن لا به لای زندانی هایی که دورم حلقه زده بودن دیدم .
گرمی خون رو کنار پیشونیم حس کردم ، اما لبخندی که از روی رضایت روی لبم شکل گرفت هر لحظه غلیظ و غلیظ تر می شد .
دوباره دستیند به دست هام قفل زده شد .
در انفرادی به روم باز شد و من همچنان نیشخند زنان وارد جایگاه اصلیم یعنی زندان انفرادی شدم .
در با صدای بدی بسته شد .
کنج سلول خزیدم ، سرم رو تکیه دادم به دیوار .

با پشت دست خون جاری شده روی صورتم رو پاک کردم.
نفس عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم .
نفهمیدم کی خوابم برد .
مشغول قدم زدن تو سلول انفرادی شدم .
پاهام خشک شده و شروع کردم به ورزش کردن .
با تاریکی بیش از حد سلول انس گرفتم .
از تنهایی و سکوت انفرادی لذت می بردم و با قدم زدن و چرت زدن لحظاتم رو پر می کردم.
صدای گفتگو دو شخص پشت در سلول انفرادی شنیده شد .
چشم هام رو بستم و بدون توجه به صدا تو خودم فرو رفتم.
باز شدن در سلول و به دنبالش پخش شدن نور بیرون به داخل چشم هام روی هم فشرده شد .
لحن پرخاشگر و عصبی نگهبان من رو متوجه خودش کرد :
__بلند شو .
دستم رو حائل دیوار کردم و به سختی بلند شدم .
نزدیک رفتم و این نزدیکی باعث شد نور بیشتر از قبل چشم هام رو اذیت کنه.
دستبند دور دستم قفل شد .
با قدم هایی سست و بی جون از انفرادی خارج شدم .
با زبون لب های خشک و ترک زده ام رو مرطوب کردم .
چشم هام هنوز به نور عادت نکرده بودند .
از شدت تشنگی راه گلوم خشک و به طرز فجیحی می سوخت .
دو سرباز پشت سرم راه افتادن و من رو سمت اتاقی نا آشنا راهنمایی کردند.
در باز شد و وارد اتاق شدم .
تازه فهمیدم اینجا اتاق بازجوییه.
فضای نیمه تاریک اتاق با زدن کلید برق توسط سروان عطایی روشن شد.
میز بزرگی وسط اتاق خودنمایی می کرد .
دستبند از دور دستم باز شد .
نفس عمیقی کشیدم و پشت میز نشستم .
نگاه منتظر و پرسشگرم روی عطایی و دو سرباز کنار میز در چرخش بود .
عطایی دست به سینه به من زل زد .
مردد دستی به گردنم کشیدم و بالاخره سکوت رو شکستم:
__چرا من الان اینجا؟ کسی نمی خواد چیزی بگه؟

عطایی به آرومی لب زد:

__ بهتره عجله نکنی . می فهمی .

ابرویی بالا انداختم و به صندلیم تکیه دادم .

طولی نکشید که در اتاق باز شد و قامت ورزیده تیرداد مقابل نگاه متعجبم ظاهر شد .

باور اینکه بعد از ۳ سال می بینمش برام غیر ممکن بود .

کنج لبم به لبخند تلخی بالا رفت .

مثل همیشه آراسته و مرتب .

چهره ای مستبد و جدی با اخم همیشه غلیظ بین ابروهای پهن و پرپشتش .

نگاهم لحظه ای میخ موهای سفید رنگی که کنار شقیقه اش خودنمایی می کرد موند.

نگاهش خندون شد .

نزدیک اومد .

پرونده لوله شده ای تو دستش آروم رو روی میز گذاشت و بعد از باز کردن دست هاش به سمتم قدم برداشت :

__ خوشحالم می بینمت رفیق قدیمی .

بدون اینکه تغییری به چهره اخمو و گرفته ام بدم بلند شدم .

تیرداد مردونه و محکم من رو در آغوش گرفت .

سکوتم رو که دید ادامه داد:

__ خیلی تغییر کردی مرد ، باورم نمیشه دوباره می بینمت .

با خونسردی ازش فاصله گرفتم .

با نگاه سرد و مملو از کینه ام تک تک اعضای چهره اش رو رصد کردم.

تیرداد عقب رفت و با فشردن دستم بین دست های گرمش با خنده ادامه داد:

__ و خیلی خوشحالم از این استقبال گرمت .

کنج لبم به پوزخندی کج شد .

آروم دستم رو از لای دستش بیرون کشیدم و دوباره نشستم .

تیرداد لبخند زنان پشت میز نشست و رو به عطایی که با نگاه خیره و متعجبش من رو زیر نظر گرفته بود دستور داد:

__ عطایی بیرون لطفا .

نگاهم رو بدرقه راه عطایی کردم که به سختی ازم چشم برداشت و همراه اون دو سرباز از اتاق خارج شد .

نگاه متعجبم رو سوق دادم سمت تیرداد که با شگفتی و خوشحالی به من زل زده .

تیرداد دست هاش رو بهم قفل و سپس مقابلش روی میز قرار داد و گفت:

__ خوبی جاوید ؟ چه خبرا ؟ چیکار می کنی ؟ می بینم هنوز هم جات ته انفرادیه که مرد؟

نگاه خسته و بی رمق رو اطراف اتاق چرخوندم و شونه ای بالا انداختم :

__ مگه فرقی هم می کنه ؟ چه عمومی چه انفرادی .

نگاهش رنگ غم گرفت .

اما خودش رو نباخت

هنوز اون لبخند سرخوش و انرژی بخش رو روی لبش حفظ کرده بود .

__ بهت حق می دم تلخ باشی جاوید .

باید زودتر از این میومدم سراغت .

__ که چی بشه ؟ چیکارم داری؟

دستی به ریش مرتب و اصلاح شده اش کشید :

__ تو این مدت سه سال خیلی سختی کشیدم قسمتی رو درگیر زندگی شخصی خودم شدم و دو سال آخر رو تو ماموریت خارج از کشور گذروندم .

خلاصه همیشه به فکرتم بودم

بعد از برگشتم به وطن اولین تصمیمی که گرفتم این بود به دیدنت بیام.

نگاه خیره ام هنوز روی چهره اش ثابت مونده بود .

خندید .

پرسید:

__ جاوید چرا انقدر سرد و تلخی؟! یک جورایی حس می کنم شک برقی بهت وصل کردن.

رفیقت بعد از سه سال اومده دیدنت .

پوزخندم تکرار شد.

نگاه غمزده اش میخ پوزخند کنج لبم بود .

با لحن دلخور و صدای بم ، خسته ، گرفته و خشدارای لب زدم ؛

__ اومدی دیدنم که چی بشه .

من همون جاویدم ، جاوید بی سرنوشت .

آدمی که اشتباهی به دنیا اومد .

لحظه ای تو سکوت بهم خیره موند .

سپس نگاهش روی پرونده روی میز چرخید .

لبخندی محو روی لبش نشست .

__ اگه بگم قراره تموم این کاب*و*س ها و وحشت ها تموم بشه باورم می کنی؟

به تبعیت از تیرداد روی میز سمتش خم شدم و عمیق زل زدم تو نی نی نگاه خندونش :

__ کاب*و*س و وحشت از تنهایی شده جزوی از زندگی نکبتیم .

چطور می خوای بهشون خاتمه بدی؟

پرونده رو برداشت و به آرومی بازش کرد .

نگاهم منتظرم خیره موند روی پرونده مشکوک قرمز رنگی که بدجور ذهنم رو درگیر خودش کرده.

دست به سینه زل زدم به تیرداد که همچنان محو پرونده شده بود .

بلاخره سکوت شکسته و پرونده سمت نشونه گرفته شد .

با تردید لب زدم :

__ این چیه ؟

با خوشرویی و متانتی که تو وجود تیرداد سراغ داشتم لب زد:

__ خودت ببین .

شک و تردید ، دلهره و اضطراب یک آن به سمت هجوم آوردند .

نگاه پر از سوالم رو از تیرداد گرفتم و به پرونده دراز شده سمت دوختم .

__ بگیرش، چرا معطلی ؟

بدون معطلی پرونده رو گرفتم و برگه قرمز رنگ رو کنار زدم .

بهت زده و ناباور به واژه پر رنگ و غلیظ حکم درخواست آزادی روی پرونده خیره موندم .

دیگه مردمک لرزون و ناباورم چشمهام تحت کنترل نبود و جای جای صفحه نوشته شده و توضیحات درون پرونده در چرخش بود .

سرم گیج رفت .

پرونده رو سریع بستم و به سمتی پرتش کردم .

با جدیت گفتم :

__ امکان نداره ؟ تیرداد این یعنی چی؟ چرا درخواست حکم آزادی؟

لبخند تیرداد به یکباره محو شد .

تعجب زده نگاهش رو از روی پرونده واژگون شده روی زمین گرفت و به من دوخت .

__ چی میگی جاوید؟ چرا چرت و پرت می گی؟

نزدیکتر رفتم .

بدون اینکه پلک بزنم گفتم:

__ تیرداد این توطئه ست، دسیسه ست

__ منظورت چیه ؟ جاوید تو قراره تو یک جلسه از دادگاه تبرئه بشی .

این کجاش دسیسه ست ؟ چرا هذیون میگی؟

کلافه و عصبی دستی به سرم کشیدم و پوزخندی زدم .

به تندى جواب دادم:

__ یهوئی تیرئه شدنم چه معنی می تونه داشته باشه ؟ این چه رازیه؟

با عصبانیت بلند شدم و با صدای مرتعشی غریدم؛

__ چرا باید تبرئه بشم؟ دلیلش چیه؟

جواب درست و قانع کننده بهم بده تیرداد .

من به این قضیه مشکوکم .

تیرداد نیم خیز شد و به نشستن دعوتم کرد .

__ گوش کن مرد، آرام باش .

من اینجام که همه چیز رو برات روشن کنم .

عصبی تر از قبل فوتی کردم و روی صندلی ولو شدم .

با شدت بیشتری با پا روی زمین ضرب گرفتم :

__ بگو می شنوم .

تیرداد نفس عمیقی کشید و گفت:

__ گوش کن جاوید پرونده ات به جریان افتاد

مانع ادامه حرفش شدم و با جدیت غریدم :

__ چرا همیشه پرونده من در جریانه ولی همیشه هم جام ته زندونه ؟

با عصبانیت تاکید کردم:

__ این رو برام روشن کن .

تیرداد سری تکون داد :

__ هی مرد آرام باش ، فقط به من گوش بده .

لبهام رو روی هم فشردم و ناچاراً سکوت کردم .

تیرداد با آرامش ادامه داد؛

__ من همزمان طی گذروندن ماموریتم دنبال کارهات بودم .

چند وقت پیش موفق شدم توسط یکی از مقامات بالا که اصرار داره ناشناخته بمونه با کمک هم یه کارایی برات انجام بدیم که خوشبختانه عالی پیش رفت .

چشم هام رو باریک کردم و با لحنی پرسشگر و متعجب گفتم :

__ این یارو کیه که می خواد ناشناخته بمونه ؟

دلیل همکاریش چیه؟

تیرداد کلافه دستی به موهاش کشید .

دوباره از کوره در رفتم و بلند شدم.

انگشتم رو سمتش نشونه گرفتم و غریدم؛

__ تیرداد جواب بده ... این یارو کیه ؟

دور میز چرخیدم و با لحن عصبی ادامه دادم ؛

__ هدفش چیه ؟ از جون من چی می خواد؟

تیراد آروم و موقر از پشت میز بلند شد

لبه کت نوک مدادی که به تن داشت رو کنار زد .

با خونسردی و آرامشی که تو نگاهش موج میزد زل زد به حرکات هیستریک و آشفته من .

لبخندی زد و با لحن آرومی گفت:

__ گوش کن رفیق ، اینجور که تو فکر می کنی و می بری و می دوزی نیست .

به من اعتماد داشته باش مرد ، من برای نجاتت از این خراب شده خودم رو به هر دری زدم .

آزادی حق تونه و کسی این اجازه رو نداره این حق رو ازت بگیره .

خواهش می کنم اون شخص رو هم فراموش کن .

پوزخندی به روش پاشیدم :

__ از کجا معلوم در ازای این آزادی اهداف شومی پشتش پنهان نباشه ؟

من هنوز مصرانه عقیده دارم این یک دسیسه ست .

کلافه خندید و چنگی به موهاش زد :

__ چرا انقدر برداشتت منفیه ؟

جاوید سه سال قبل اینجوری نبود . تو چت شده لعنتی ؟ چرا به من اعتماد نداری ؟

به رفاقتمون قسم می خورم اگه نره ای اهداف شوم پشت این قضیه پنهان باشه اولین کسی که مانع بشه منم .

پس نگرانیت بابت چیه ؟

به فکر فرو رفتم .

گفته های تیرداد تا حدودی ملایم کرد .

سعی کردم بدبینی رو کنار بزارم .

انگشتم رو سمت پرونده نشونه گرفتم و با صدای خراشیده ای گفتم :

__ پس اون شرط و شروط ها چیه این وسط ؟

نگاهش سمت پرونده سوق داده شد .

سری تکون داد .

خنده کنان خم شد و پرونده رو برداشت .

حین اینکه گرد و خاکش رو می تکوند جواب داد:

__ در ازای حکم آزادیت باید تا مدتی زیر نظر من تو ماموریت ها کنارم همکاری داشته باشی ، تو به این میگی اهداف شوم ؟

شونه ای بالا انداختم و به دیوار پشت سرم تکیه زدم.

آروم لب زدم :

_ کیج شدم تیرداد ، حرفی برای گفتن ندارم ، تصمیمات مهم زندگیم بدون حضور و خواست خودم گرفته میشه . من حکم یک عروسک خیمه شب بازی رو دارم که با حرکت دست بقیه پیش میرم .

نگاهش رنگ دلسوزی گرفت:

_ این حرف رو نزن .

ما صلاح تو رو می خوایم ، درضمن کمک

و همکاری تو، تو بیشتر پرونده های گنگ و پیچیده تاثیر شگفت آوری داره .

ما تو این زمینه به اشخاصی مثل تو و اسد به عنوان نیروهای مخفی شدیداً نیاز داریم .

با قدم های سست روی صندلیم ولو شدم .

سری از روی تاسف تکون دادم و زیر لب نالیدم :

_ اما من برای بیرون رفتن عجله ای ندارم .

_ چرا ؟

مکث کرد و با لحنی دلسوزانه ادامه داد:

_ یعنی دلت برای دخترت ، آزادی ، زندگی تنگ نشده ؟

خسته نشدی از اینهمه حبس و تنهایی ؟

نیشخندی پر از درد روی لبم شکل گرفت ؛

_ هیچ انگیزه ای برای ادامه زندگی ندارم .

کلافه شد و آشفته .

چنگی به موهای مرتبش زد .

دوباره پرونده رو لوله کرد و با جدییت گفت:

_ بعدا در این مورد اساسی صحبت می کنیم .

لبخندی بی رمق به روش پاشیدم.

سرم روی میز فرود اومد .

ادامه داد:

_ وعده ما دو روز بعد تو دادگاه ، اونجا می بینمت رفیق .

با صدای خفه ای گفتم:

_ تیرداد یک خواهشی دارم

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین وادارم کردم سرم رو بالا بگیرم .

تیرداد صبورانه منتظر شنیدن حرف هام بود :

_ بگو رفیق ، من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم .

لبخندی کم رنگ به روش پاشیدم :

... دو سه تا از بچه های زندان بخاطر بدهی مجبورن حبس بکشن ، می خوام کاری براشون انجام بدی
لبخندش غلیظ شد .

دستش رو روی چشمش گذاشت و با خوشرویی گفت:

... به روی چشم ، حتما پیگیری می کنم .

اسم هاشون رو بنویس بده عطایی بیاره .

اینبار از ته دل لبخندی پر رنگ روی لب نشوندم

اما با دیدن ناگهانی برق حلقه تو انگشت دست چپ تیرداد که بدجور تو ذوقم زد شوکه شدم.

لبخندم محو شد .

چیزی شبیه تکه سنگی بزرگ درست بیخ گلوم جای گرفت .

نگاه گرم و خواستنی عسل مقابلم رنگ گرفت .

قلبم لرزید .

تیرداد با خوشرویی بلند شد و گفت:

... امر دیگه ای ؟

سری تکون دادم ، با محبت فشاری به بازوم وارد کرد و زیر لب گفت:

... می بینمت رفیق ، مواظب خودت باش .

این رو گفت و روی پاشنه پا چرخید و تو یک چشم به هم زدن اتاق رو ترک کرد .

.....

تو رو نمی دونم،

اما من دلم روشنه

به تموم اتفاقات خوب در راه مانده،

به تمام روزهای شیرین نیومده،

به لبخندی که یک روز روی لبمان می نشیند،

به اجابت شدن دعاهامون،

به برآورده شدن آرزوهامون،

به محو شدن غمهای دیرینه مون.

من عحیب دلم روشنه.

یک روز کسی از راه می رسه

پای حرفه هاش می ایسته

و دیگه ترس از دست دادنش رو...

به دل هامون راه نخواهیم داد.

روزی از راه می رسه

و ما برای یک روز هم که شده ...

آنچنان که باید، زندگی می کنیم.

من دلم روشنه

ساکت و صامت یا سری فرو افتاده ، دست ها در حصار دستبند و نگاهی مملو از غم و حسرت خیره به نقطه ای نامعلوم در دادگاه و حضور قاضی با افکاری درهم و مشوش مشغول ریز ریز جویدن لبم نشسته ام .

نگاه آشفته و خسته ام لحظه ای روی تیرداد که مثل همیشه متین و موقر در صحنه حضور داشت ثابت موند.

قاضی پرونده حین اینکه با جدیت و خونسردی به صحبت های ناتمومی تیرداد گوش میداد نگاه خیره اش رو ازم جدا نمی کرد .

کلافه و بی حوصله منتظر رسیدن به نقطه پایان این پرونده لعنتی نگاه هراسونم به هر طرف در گردش بود .

مراحلی که از قبل توسط تیرداد و اون شخص مرموز طی شده بود تا حدودی خیالم رو بابت آزادی قطعیم راحت کرده بود .

فقط در این مرحله که نقطه پایان ماجراست به مهر و تایید قاضی نیاز بود .

صاف نشستم ، خستگی به کمرم فشار وارد کرد.

کش و قوسی به خودم دادم .

بالاخره بعد از تحمل ساعت ها پریشونی و ذهنی درگیر صدای کوبیده شده مهر آزادی روی پرونده بی گناه ترین مجرم دنیا به گوش رسید .

لبخند عمیق و جدا نشدنی از روی لب های تیرداد کنار نمی رفت .

بالاخره نتیجه زحماتش رو دید .

اعتراف می کنم به اراده محکم و قوی تیرداد حسادت می کنم .

تیرداد مردی مستبد و جدی ، مغرور و خودخواه که روزی بزرگترین دشمن من به حساب می اومد تو بدترین و سخت ترین شرایطم کنارم حضور پیدا کرد و بالاخره به قولی که داده بود عمل کرد .

لبخندی محو روی لبم جا خوش کرد .

تیرداد با خوشحالی به سمتم اومد .

با افتخار به مردی که حامی روزهای سختم شده بودم زل زدم .

آروم در مقابلم قد علم کردم .

نزدیکم رسید .

پرونده و کیف دستی اش رو روی صندلی کنارم گذاشت و با تموم قدرت من رو در آغوش فشرد .

چطور می تونم این حجم از محبت و رفاقتی که خرجم می کرد هضم و جبران کنم ؟

من این آزادی رو مدیون تیردادم ، مردی که در کنار فشار سختی های زندگی خودش همیشه به یادم و کنارم بود .

لحن خوشحال تیرداد کنار گوشم شنیده شده :

__بالاخره تموم شد مرد ، تو آزادی .

واژه آزادی حسی سبک و آرامشی عجیب به تموم تنم سرازیر کرد .

حس می کردم کوهی سنگین از غم و حسرت ، مشکلات و ناامیدی ها از روی شونه ام برداشته شد .
و این حس دلچسب رو مدیدن تنها رفیق و برادرم تیرداد بودم .
_چطور جبران کنم ؟
ازم فاصله گرفت و با شگفتی و سرخوشی که تو نگاهش موج میزد جواب داد:
_جبران نه در حقم لطف کن و مثل بردار کنارم باش .
از زندگی لذت ببر .
دیگه نمی خوام اون حسرت و غم رو تو نگاهت ببینم جاوید .
نمی دونم به پاس اینهمه محبت چه جوابی به این مرد بدم تا قلبم آرام بگیره .
نگاه مملو از محبتم رو دوختم به لبخند عمیقش و به آرومی لب زدم:
_نوکرتم داداش ...جبران می کنم .
ضربه ای به شونه ام زد و گفت:
_تو خیلی وقته جبران کردی ، اینبار نوبت جبران زحمات و برادری که در حقم کردی بود .
فشاری به دستش وارد کردم .
با لحنی محبت آمیز ادامه داد:
_داداش می خوام از صفر شروع کنی ، من تا آخرش کنارتم .
دیگه نمی خوام گرفته و نا امید ببینمت
اگه تو رفیق منی ، داداش منی
همه چیزت هم مال منه .. غم هات، غصه هات ، لبخندت،
پس چروک پیشونیتم مال منه .
تنها جایی که بهت اجازه میدم ناراحت بشی زیرتابوتمه .
سرم رو پایین انداختم و زیر لب نجوا گونه زمزمه کردم :
_دور از جونت مرد .
خم شدم و روی صندلیم نشستم .
آهی سینه سوز بیرون دادم و گفتم :.
_خیالت راحت، منم خسته شدم از این همه تلخی و تنهایی ، بی کسی و آوارگی .
می خوام از این بعد زندگی کنم .
زندگی مثل آب توی لیوانه ترک خورده می مونه .. بخوری تموم میشه
نخوری حروم میشه .
باید از زندگیم لذت ببرم چون درهرصورت یه روز تموم میشه ..
تیرداد سری از روی تایید تکون داد .

خنده کنان خم شد و پرونده و کیف قهوه ای رنگش رو برداشت و گفت:

__ این عالییه ، مطمئن باش حضور پررنگ من هم همیشه تو زندگت هست .

پس هر وقت نیاز به کمک داشتی خبرم کن .

لبخندی زد .

نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

__ خیلی خب بلند شو ، یه امشب رو هم مجبوری تو اون خراب شدی بگذرونی .

فردا میام دنبالت .

دو سرباز محافظ نزدیکم رسیدند .

تیرداد کنار رفت و دوباره گفت :

__ نگران رقیقات هم نباش ، از فردا پیگیر کارهاشون می شم .

بلند شدم .

دستی رو که سمتم دراز شده بود رو به گرمی فشردم :

__ ممنونم ازت ، این لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم .

لبخندی دلگرم کننده به روم پاشید و بعد از فشاری خفیف که به دستم وارد کرد ازم فاصله گرفت .

دستش رو به نشونه خداحافظی بالا برد و لب زد:

__ مواظب خودت باش ، فردا می بینمت .

این رو گفت و با عجله همراه وکیل پرونده که به انتظارش ایستاده بود سالن دادگاه رو ترک کرد .

نگاه مشتاقم رو بدرقه راهش کردم و به راهنمایی دو سرباز محافظ که کنارم بودند به سمت در خروجی هدایت و به بخش زندان عمومی منتقل شدم .

با ورود ناگهانیم به زندون نگاه های متعجب و ناباور زندانی ها روم ثابت موند .

سرم رو پایین انداختم و با قدم هایی بی جون سمت سلولم رفتم .

کنار در سلول متوقف شدم .

با دیدن جمع دوستانه محسن ، نیما و ناصر که دور سفره کوچک غذا حلقه زده بودند لبخندم غلیظ شد .

نیما که مشغول حرف زدن با دهن پر بود لحظه ای سرش رو بالا کرد و یک آن با دیدن من یکه خورد .

خنده کنان سری تکون دادم .

نیما شوک زده با چشم هایی گرد شده داد زد:

__ داداش جاوید برگشتی ؟

نگاه هراسون و ناباور محسن و ناصر به سمتم نشونه گرفته شد .

خنده کنان دمپایی های سفید رنگم رو از پا بیرون کشیدم وارد سلول شدم .

محسن و بچه ها با خوشحالی بلند شدند و سمتم هجوم آوردند .

به نوبت هر سه رو در آغوش گرفتم و محبتی که سخاوتمندانه به وجودم سرازیر می شد با لذت به جون خریدم .
بالاخره کنارشون نشستم و با محبت و آرامش به تک سوالات ناتمامیشون جواب دادم .
هر سه خوشحال و قیراق از اینکه قراره آزاد بشم و تیرداد قول آزادیشون رو داده تو پوست خودشون نمی گنجیدند .
بعد از خوردن غذا راهی حموم شدم .
دوش گرفتم .
با حس و حالی عجیب و گنگ به سمت سلولم راه افتادم .
حین اینکه با بالا تنه برهنه از بین زندانی ها عبور می کردم نگاهم گره خورد به نگاه بی رنگ و کدر فرخ .
لحظه ای مکث و با نفرت رفتنش رو به داخل سلول دنبال کردم .
بی تفاوت و عصبی وارد سلول شدم و با دیدن محسن که در حال بستن زیپ کوله پشتی کوچیکی که متعلق به خودش بود خندیدم :

_داری چیکار می کنی؟

نگاه خندونش نشست تو نگاه منتظرم :

_دارم بساطت رو جمع می کنم حاجی .

حوله ام رو از دور گردنم برداشتم و روی تخت انداختم.

_من که چیزی ندارم ، چی داری میزاری اون داخل؟

لبخند مهربونش پررنگ شد :

_چیز قابل داری نیست داداش یادگاری های بچه ها رو گذاشتم واست.

نیما که زیر پتو روی تختش دراز کشیده بود از بالای تخت خم شد و گفت:

_من که شرمندتم داداش جاوید ، یه بسته شکلات داشتم رفیقم دیروز برام آورد . اونو گذاشتم به عنوان یادگاری .

به اینهمه بچگی و سادگی اما خوش قلبی و بزرگی این بچه خندیدم .

سرم رو بالا بردم و گفتم :

_یعنی یادگاریت رو نخورم دیگه ؟

زد زیر خنده .

محسن سرخوش گفت:

_منم واست جانماز و سجاده ام رو گذاشتم ، قول داده بودی بری بیرون نمازت رو قضا نمی کنی . هر وقت روی این سجاده سجده کردی من رو هم از دعا فراموش نکن.

با محبت به اینهمه لطف و سخاوتی که محسن در حقم داشت خیره موندم.

نگاه گرم و دوستانه ام رو ازش جدا نکردم با تموم وجود این لطف و نعمتی که خدا بهم داده لب زدم :

_برات بهترین ها رو آرزو می کنم .

به امید خدا دفعه بعد کنار خانواده ات ببینمت داداش.

محسن با لیبی پر از خنده دستش رو بالا برد از عمق دل نالید:

_ الهی آمین. خدا از دهنش بشنوه.

شب رو تا خود صبح روی تخت از این پهلو به اون پهلو شدم .

خواب از چشم هام فراری شده بود.

نگرانی از آینده و دلهره دیدن عسل ، اضطراب رو تو تموم وجودم سرازیر می کرد .

بالاخره صبح از راه رسید

با چشم‌هایی خواب آلود و سری به سنگینی کوه مشغول گره زدن بند کفشم شدم .

نگاه غمزده عده ای زیادی از زندانی ها که مقابل سلولم با حسرت به من زل زده بودند دلم رو به درد آورد .

صاف ایستادم.

سرم رو پایین انداختم و با شور و حال وصف نشدنی که تموم وجودم رو در بر گرفته بود به کفش ها و لباس هایی که توسط تیرداد به دستم رسید زل زدم .

کوله رو برداشتم و روی دوشم انداختم .

سمت محسن که به سختی سعی در حال کنترل و محار بغضش داشت چرخیدم .

بدون معطلی من رو در آغوش فشرد و گفت:

_ خدا به همراهات رفیق .

ضربه ای آرام به کتفش زدم و گفتم:

_ مواظب خودت و این بچه ها باش ، منتظر تماس هستم .

سری تکون داد و ازم فاصله گرفت .

کنار ایستاد .

نیما و ناصر هم به نوبت من رو در آغوش گرفتند .

به نیما که رسیدم زیر گوشش نجواگونه لب زدم :

_ سعی کن تو این مدت که اینجایی اطراف فرخ نچرخ .

من دورادور حواسم بهت هست .

_ چشم داداش هر چی شما بگی .

لبخندی غلیظ تحویلش دادم و بدون معطلی از سلول زدم بیرون .

جمعیتی که مقابل سلول ایستاده بودند رو کنار زدم و یگراست سمت سلول فرخ رفتم .

فرخ که روی تختش نشسته بود با دیدنم اخم هاش در هم رفت .

هنوز رد زخم ها و کبودی هایی که روی صورتش به یادگار گذاشته ام به وضوح دیده می شد.

پوزخندی زدم و وارد شدم .

به آرومی بلند شد و با لحنی خشن گفت:

__گمشو بیرون از سلولم .
سمتش پا تند کردم و سریع یقه اش رو چسبیدم .
با حیرت به عکس العلمم زل زد .
مج دو دستم رو گرفت و نالید:
__چی از جونم می خوای لعنتی؟
با یک حرکت چسبوندمش به دیوار .
باید حالیش کنم تو نبود من جرات اینکه به نیما نزدیک بشه رو نداره .
از لای دندون های قفل شده ام غریدم:
__خوب گوش کن فرخ ، سن بابام رو داری هرچند که شرمم میاد تو رو با پدرم مقایسه کنم ولی باید از موی سفیدت که نشونه مرگه خجالت بکشی و دست از کارهای کثیف برداری .
فرخ نفس نفس میزد .
با اینکه هیكلی ورزیده و تو پری داشت ولی حریف من نمی شد .
قدرت اینکه من رو از خودش جدا کنه رو نداشت .
با نفسی کشدار و خس خس سینه اش که به وضوح شنیده میشد لب زد:
__من کاری به کسی ندارم ولم کن .
فشار بیشتری بهش وارد کردم و تو صورتش با شدت بیشتری غریدم :
__من حواسم بهت هست ، اینجا کسانی هستن که تو نبود من تو رو زیر نظر داشته باشن پس سعی کن کاری به اون بچه نداشته باشی .
اگه دست از پا خطا کنی اینبار زنده ات نمی زارم ، حالیت شد ؟
با غضب و نفرت زل زد بهم .
با یک حرکت پرتش کردم روی زمین .
بدون اینکه حرفی بزنه با عکس العملی نشون بده سرش رو پایین انداخت .
سنگینی نگاه نگران محسن و ناصر رو روی خودم حس کردم .
با همون اخم و جذبیه کوله ام رو دوباره روی شونه ام جابجا کردم و از سلول فرخ بیرون زدم .
نگاه آخرم رو تو تموم محوطه زندان چرخوندم و مقابل در خروجی که به روم باز بود ایستادم .
سمت نگاه حسرت بار زندانی ها چرخیدم و دستم رو به نشونه خداحافظی بالا بردم .
به تبعیت از من دست های محسن ، نیما و ناصر برای خداحافظی بالا رفت .
در آخر با شنیدن «بری که الهی برنگردی» از زبون یکی از زندانی ها که با خنده به رفتنم زل زده بود لب هام کش اومد .
عمیق خندیدم و بلند گفتم ؛
__خدا یار و یاورتون .
بدون معطلی سمت در چرخیدم و برای همیشه بخش زندان عمومی رو ترک کردم .

همراه سرباز جسمیدی از ساختمون زندان خارج و وارد حیاط بزرگ که آفتابی گرم و سوزنده تموم محوطه رو در بر گرفته بود شدیم.

هر لحظه که به در بزرگ و آهنی زندان نزدیک می شدم دلهره و اضطراب بیشتر از قبل به دلم چنگ می زدند .

یکی از چند سرباز در رو برام باز کرد و کنار ایستاد .

سرباز جسمیدی دستش رو به سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

__ به سلامت ، امیدوار دیگه پات به هیچ زندونی باز نشه .

دستش رو به گرمی فشردم و لبخندی عمیق تحویلش دادم:

__ ممنون و موفق باشی .

سری تکون داد و به رفتنم خیره موند .

با حسی عجیب و گنگ از اون در گذشتم و بعد از سه سال حبس برای اولین بار با خیالی راحت و آسوده بدون ذره ای ترس و دلهره از فرار پا به دنیای بیرون گذاشتم .

با قدم هایی آرام زندان رو پشت سر گذاشتم و نزدیک خیابون رسیدم.

با دیدن اولین صحنه ای که لبخندم رو غلیظ تر کرد و ته دلم لرزوند دیدن بچه ای کوچیک داخل کالسکه ای بود که توسط مادرش حمل می شد .

نزدیک تر رفتم .

نگاهم رو دوختم به آسمون .

با لذت زل زدم به درخت های کنار خیابون .

کمی اونطرف تر ، پل عابر پیاده بود .

با خنده خیره موندم به سوپر مارکت و حرکت ماشین و موتر ها وسط خیابون .

حس اینکه همه این تصاویر خواب و رویا باشه سایه غمی کم رنگ روی چهره ام نشوند .

به جرات می تونم بگم دلم بدجور تنگ هوای کثیف و آلوده تهران شده بود .

نفس عمیقی کشیدم و دوباره با لذت به آسمون زل زدم .

امروز عجیب صدای همهمه مردم ، بوق ماشین و موتر و بوی دود برام خوشایند و شیرین بود .

حسی غیر قابل وصف دارم که از توصیفش عاجز بودم .

مثل مجسمه ای خشک شده به هیایوی خیابون مقابلم زل زدم که با شنیدن صدای بوق و به دنبالش فریاد تیرداد که خنده کنان گفت:

__ سید خندان دو نفر ، پیر بالا که دیر شد .

نگاه خندونم خیره موند به تیرداد که کمی دورتر از من کنار خیابون تا کمر از پنجره ماشینش بیرون اومده بود و با لبخندی گشاد منتظر من بود .

خوشحال و ذوق زده سمتش رفتم که دوباره با همون لحن شوخش با شیطننت گفت :

__ داداش پیر بالا بریم .

سری تکون دادم و خنده کنان کنارش تو ماشین نشستم .

با خوشرویی و خوشحالی دستم رو فشرد و گفت:

__ خوش اومدی رفیق .

کوله ام رو انداختم صندلی عقب :

__ ممنون برادر .

بدون معطلی ماشین رو روشن کرد و خنده کنان گفت:

__ می بینم که تیریب بسیجی برداشتی ، یقه بسته و تسبیح به دست با یه مَن ریش و

در ادامه قهقهه زنان فرمون رو چرخوند .

نگاهی به تسبیح محسن که مدت‌هاست دور مچم پیچ خورده بود انداختم .

لبخندی زدم و گفتم :

__ آدم ها همیشه در هر حال تغییرن ، من هم تا ابد قرار نیست اون جاوید قاتل گذشته باشم .

با همون لحن سرخوش بین حرفم پرید:

__ بله ... پس شدی حاج جاوید دیگه ؟

__ اگه خدا بخواد .

زد زیر خنده :

__ خیلی تغییر کردی جاوید ، واقعا برام جالبه .

تکیه دادم و با نگاهی سیری ناپذیرم به بیرون خیره موندم.

تیرداد ادامه داد:

__ امروز رو خونه استراحت کن از فردا کلی می گردیم .

هفته بعد هم ماموریت جدید رو شروع می کنیم .

داداش حواست رو جمع کن خیلی کار عقب مونده داریم .

دستم رو چشمم گذاشتم و با لبخند جواب دادم؛

__ به روی چشمم رفیق ، شما فقط امر کن .

__ تاج سری به مولا .

اینبار هر دو از ته دل خندیدیم .

طولی نکشید کنار ساختمون چهار طبقه ای متوقف شد.

کمربندش رو باز کرد و گفت:

__ رسیدیم پیاده شو .

به آرومی پیاده شدم و لحظه ای با گنگی به سکوت و خلوت کوچه زل زدم .

تیرداد در ساختمون رو باز کرد و گفت:

__ بفرما خوش اومدی .

خنده کنان از کنارش گذشتم .
توسط آسانسور به طبقه سوم رفتیم.
بعد از باز کردن در ورودی با حس خوشایند و نابی وارد سالن شدم .
با لذت جای جای خونه و تک تک وسایل چیده شده داخل سالن رو زیر نظر گرفتم .
تیرداد کلید رو روی میز پرت کرد و حین اینکه کتش رو از تن بیرون می کشید گفت:
_ اینجا به زمانی خونه مجردیم بود ولی الان پاتوق منو تونه .
لبخندم محو شد .
ترس و وحشت سوالی که مدتهاست تو دلم جای گرفته و هر بار توسط دست نامرئی که بیخ گلوم رو می فشرد از پرسیدنش
پشیمونم می کرد دوباره به سمتم هجوم آورد .
تیرداد وارد آشپزخونه شد .
از همون جا داد زد:
_ جاوید برو دوش بگیر خستگی از تنت بیرون بره .
بدون توجه به تیرداد سمت قاب عکس های کوچیک چیده شده روی میز تلفن کنج سالن جذب شدم .
عکس تصویر چند بچه کوچیک به چشم می خورد .
بی خیال عکس ها شدم و سمت پنجره سالن رفتم و بعد از باز کردنش به بیرون خم شدم .
هنوز مردد و دو دل از پرسیدن سوالاتم در مورد غسل واهمه داشتم .
ترس اینکه غسل و تیرداد...
حتی با تصور اون اتفاق رعشه بدی تو وجودم می انداخت .
هر بار با یادآوری اون لحظه که تیرداد خبر نامزدیش رو با غسل بهم خبر داد تو تموم تنم حسرت تلخی موج میزد.
کلافه دستی به صورتم کشیدم .
حضور تیرداد رو حس کردم :
_ چته جاوید چرا پکری ؟
دستی به سرم کشیدم و لب زدم:
_ چیزی نیست ، فقط یه حس و حال عجیبی دارم .
نشست روی کاناپه و گفت:
_ عادیه ، چون تازه آزاد شدی کم کم همه چیز برات یکنواخت می شه .
کنج لبش به خنده بالا رفت و گفت:
_ درضمن نگران اون کله کچل هم نباش ، بالاخره رشد می کنه.
ته خنده کم جونی کردم و مقابلش نشستم :
_ بعید می دونم ، اونجور که اون سرباز وحشی کچلمون می کرد بجز مو یه لایه کلفت از پوست سرمون رو هم جدا می کرد.

تیرداد قهقهه ای سر داد و گفت:

__ عیبی نداره داداش کچل هم باشی جذابی .

دوباره دستی به سرم کشیدم و خندیدم .

تیرداد ادامه داد:

__ یکی از اتاق ها رو برات آماده کردم ، لباس هم تا دلت بخواد تو کمدت ریختم .

برو دوش بگیر استراحت کن چون امشب مهمون دارم .

حین اینکه بلند می شدم پرسیدم:

__ مهمون داری؟ کین مهمون هات؟

لبخندی محو روی لبش نشست:

__ دو تا از همکار های گردن کلفت و یاغی این پرونده جدیدی که دست گرفتم.

ابرویی بالا انداختم و گفتم :

__ خوبه .

راستی حموم کجاست .

دستش رو سمت یکی از دو اتاقی که کنار هم ته سالن دیده می شد نشونه گرفت و گفت :

__ اتاق سمت چپ ، حموم اونجاست .

__ ممنون .

سمت اتاق رفتم و وارد شدم .

اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد میز مملو از آرایش کنار تخت یکنفره کنج اتاق بود .

پرده سفید حریر رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

نفس عمیقی کشیدم .

با خستگی سمت حموم رفتم و تن و بدن کوفته ام رو به دست قطره های گرم آب سپردم .

ساعتی بعد خواب آلود و بی حال روی تخت ولو شدم و نفهمیدم کی خوابم برد .

با شنیدن صدای مکرر تیرداد که اسمم رو صدا میزد هوشیار شدم :

__ جاوید . جاوید جاوید ...

به زور چشم هام رو باز کردم و نیم خیز شدم .

از لای پلک های بهم چسبیده به تیردادی که جدیداً شیطون شده بود زل زدم.

با لحنی بم و خش دار گفتم :

__ چیه ؟ چی می خوای؟

تیرداد که کنار در ایستاده بود جواب داد؛

__ شب شده بهتره یه نگاهی به ساعت بندازی ؟

گشنت نیست آخه؟

رو انداز رو کنار زدم و دستی به ته ریش اصلاح شده ام کشیدم .

خمیازه کشان بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم :

_گشتم نیست ولی تشنه ام شدید ، چایی داری ؟

در اتاق رو تا انتها باز کرد و گفت:

_آره آماده ست .

به دنبالش سمت سالن راه افتادم .

روی کاناپه ولو شدم و به صفحه سیاه و تاریک تلویزیون زل زدم .

تیرداد سینی به دست وارد شد .

سینی چایی و کیک رو روی میز گذاشت و مقابلم روی کاناپه ولو شد:

_خوب خوابیدی ؟

استکان رو برداشتم و با لذت بوی خوش چایی رو به مشامم کشیدم :

_آره عالی بود .

لبخندی زد و گفت:

_خوبه .

خم شد و استکان چایی اش رو برداشت و ادامه داد:

_بخور که الان مهمونام میرسن .

مشغول خوردن شدم که با شنیدن صدای زنگ گوشی تیرداد نگاهم روی واژه عشقم روی صفحه گوشی که کنار سینی چایی مقابلم روی میز قرار داشت ثابت موند .

قلبم لرزید .

دست و پاهام هم همزمان با قلبم شروع کردن به لرزیدن .

دستپاچه شدم و با هورت کشیدن ناگهانی و ریختن چایی داخل دهنم سوزشش بدی رو تا عمق سینه و ریه ام حس کردم .

تیرداد با عجله استکان رو روی میز گذاشت و خنده کنان گوشی رو برداشت .

بدون اینکه متوجه حال خرابم بشه بلند شد و سمت اتاقش رفت :

_جانم عزیزم

لحن محبت آمیز و کشارش آتیش به جونم زد .

تردید اومد سراغم .

کلافه و عصبی استکان رو روی میز رها کردم و سرم رو بین دست هام فشردم .

ترس اینکه اون عشقم پشت خط عسل من باشه مثل خوره تموم وجودم رو می جوید.

باز هم با یادآوری آخرین ملاقاتم با تیرداد که خبر تصمیم آقای رفیعی در مورد ازدواج اجباریش با عسل رو بهم داد فرو ریختم .

یادمه اون روز چطور عاجزانه مثل برجی بلند درهم شکستم .
محو شدم و نابود .
حتی اونروز تیرداد تاریخ نامزدی و عقد رو هم بهم گفت.
چشم هام رو روی هم فشردم و سعی کردم مانع سوزشش بشم .
این کاملاً برام واضح و روشن بود که اگر تسلیم قانون هم نمی شدم محال بود پدر عسل به ازدواج دخترش با یک فراری که برجسب یه قاتل روی پیشونیش زده شده رضایت بده .
عسل سهم من نبود و نیست .
عشق ما به هم اشتباه محض بود .
حتی رسیدن ما به هم یک اتفاق ناممکن بود .
سد بزرگ و محکمی چون سرهنگ رفیعی پدر جدی و مستبد عسل بینمون بود .
برای پس زدن افکار مزاحم و مشوشم با یک حرکت بلند شدم .
سمت پنجره رفتم و نفس عمیقی کشیدم .
نگاه غبار گرفته از حسرتم رو دوختم به تک ستاره ای کف آسمون که سوسو می کرد .
عسل من هم زیر سقف این آسمون پهناور نفس می کشه ، دور از من ...
شب برای چیدن ستاره های قلبت خواهم آمد.
بیدار باش من با سبدي
پر از ب*و*سه مي آيم
و آن را قبل از چیدن روی گونه هایت می کارم
تا بدانی ای خوبم دوستت دارم...
_ باز هم خلوت کردی ، حس می کنم ذهنت درگیر مسئله پر پیچ و خمیه .
با شنیدن صدای تیرداد رشته افکارم پاره شد و سمتش چرخیدم.
رو بهش جواب دادم:
_ درست حدس زدی ، ذهنم بدجور درگیره . چطور بگم حس می کنم مغزم قفل کرده .
گوشی موبایلش رو که هنوز نگاه غمزده ام روش زوم بود روی میز گذاشت و نشست :
_ سعی کن به مسائلی که ذهنت رو الکی درگیر می کنه و آزارت میده اهمیت ندی .
نزدیک رفتم و مقابلش نشستم .
تیرداد لبخندی زد و دوباره گوشی رو برآشت .
تو سکوت زل زدم به حرکت انگشتش روی صفحه گوشی .
لحظه ای نگاه سرخوشش روی صفحه ثابت موند و لبخندش غلیظ تر شد .
سعی کردم به خودم مسلط بمونم و مثل همیشه پا روی خواسته های قلبم بزارم .

بر فرض که عسل و تیرداد ازدواج کردند ، می خوای چه غلطی بکنی؟

تیرداد گوشی رو سمتم دراز کرد و با ذوق گفت:

__ اینو ببین .

عزمم رو جزم کردم و با چهره ای خونسرد و آروم گوشی رو گرفتم .

بدون معطلی با تردید صفحه رو چرخوندم و یک لحظه با دیدن تصویر پسر بچه پنج شش ماهه ای که در حال میک زدن پستونکش بود لب هام به لبخندی نادر کش اومد .

تیرداد که منتظر عکس المعلم بود با شوق گفت:

__ خیلی بامزه ست مگه نه ؟

چشم‌های گرد شده و بامزه بچه بدجور من رو شیفته خودش کرده بود ، با لبخند گشادی جواب دادم:

__ آره ، خیلی شیرینه .

لم داد و بادی به غبغش انداخت و گفت:

__ به باباش رفته دیگه .

حس اینکه این بچه بامزه پسر تیرداد باشه چندان مشکل نبود .

گوشی رو سمتش گرفتم و گفتم :

__ خدا حفظش کنه داداش ، خوشحالم بالاخره تشکیل خانواده دادی .

__ نزدیک به ۴۰ سالم شده دیگه وقتش رسیده بود .

خم شد و دستی به گردنش کشید و ادامه داد:

__ چند روزه به خاطر این ماموریت کوفتی خونه نرفتم ، تو اولین فرصت باید برم . امروز خانم کلی نق زد پشت گوشی .

نگاه مملو از محبتش که عشق ازش چکه می کرد خیره به تصویر پسرش مونده بود گفت:

__ ان شاء الله دفعه نوبت تونه .

باید برات آستین بالا بزنی .

خندیدم :

گوشیش رو پرت کرد روی کاناپه و دراز کشید .

به سختی تونستم به خودم این اجازه رو بدم تا در مورد ازدواجش سوالاتی که مغزم رو درگیر کرده بود بپرسم .

__ کی ازدواج کردی ؟

لبخندش کم رنگ و نگاهش کدر شد.

اما به خودش مسلط شد و سعی کرد لبخندش رو حفظ کنه :

__ همون سه سال پیش ..

دست های مشت شده از استرسم سست شد .

می تونم دوستت داشته باشم بدون اینکه بدونی می تونم ساعتها نگاهت کنم

بدون اینکه بفهمی می توئم بارها بب*و*سمت بدون اینکه حس کنی
عشق همیشه رسیدن نیست ...

صدای زنگ خونه من رو به خودم آورد .

تکونی به خودم دادم و آشفته تر از قبل دستی به پشت گردنم کشیدم .

تیرداد بلند شد و سمت آیفون رفت.

نگاهم روی عقربه های ساعت ثابت موند .

حس کردم گرسنگی چقدر داره بهم فشار میاره.

ولی تموم حواسم معطوف نیشخند مشکوک کنج لب های تیرداد بود .

در ورودی توسط تیرداد باز شد .

پا روی پا انداختم و با خونسردی به تیرداد که کنار در به انتظار مهمانانش ایستاده بود زل زدم.

ناگهان مقابل نگاه بهت زده و ناباورم دو رفیق قدیمیم مرتضی و اسد به یکباره ظاهر شدند .

گل از گلم شکفت .

لبخندی پهن چهره ام رو در بر گرفت .

با خوشحالی بلند شدم .

تو یک لحظه نگاه شیطون اسد روی من ثابت موند .

بعد از مکث کوتاهی با تعجب لبخندش کش اومد.

شگفت زده و ناباور گفتم:

__جاوید خودتی؟

مرتضی که مشغول احوالپرسی با تیرداد بود متوجهم شد .

بهت زده نگاه ناباورش بین من و تیرداد در گردش شد .

با خنده به سمتشون رفتم و خطاب به تیرداد با شیطنت گفتم:

__منظورت از همکاری کردن کلفتت این دو تا بزر بود؟

اسد و تیرداد هر دو همزمان قهقهه ای زدند و اسد زودتر از مرتضی که هنوز تو شک مونده بود سمتم پا تند کرد .

نزدیک رفتم و با تموم وجود اسد رو در آغوش گرفتم.

دلتنگی عجین شده با تن و روحم من رو از پای در آورده بود .

هنوز هم درگیر اون حس گنگ و مبهم سعی داشتم عادی برخورد کنم .

اسد کنار رفت و مرتضی با چهره ای بغضدار نزدیک اومد .

__جاوید کی آزاد شدی ؟

فاصله ها رو از بین بردم و مرتضی رو برادرانه در آغوش فشردم.

زیر گوشش نجواگونه لب زدم:

__ خیلی دلتنگت بودم مرتضی .

بغضدار تر از قبل نالید:

__ باورم نمی شه اینجایی ، بخدا باورم نمی شه .

اسد که کنارم ایستاده بود با خنده گفت:

__ بسه مرتضی عین دخترا بنده خدا رو چسبیدی بیخ گوشش زر زر می کنی.

سپس سعی در جدا کرد مرتضی از من رو داشت .

تیرداد قهقهه زنان خطاب به اسد گفت:

__ فیلم هندیش کردن رفت .

چشم هام رو روی هم فشردم و با محبتی که نسبت به رفیق همیشه همراه و دلسوزی که جای برادر نداشته ام رو برام پر کرده بود زمزمه وار لب زدم:

__ خودتو اذیت نکن داداش ، بالاخره همه چیز تموم شد . من برگشتم .

بغضش ترکید.

اسد با لحنی اعتراض آمیز داد زد:

__ آی بابا ، باز مثل دخترا زد زیر گریه .

تو رو خدا تمومش کن دیگه .

تیرداد بازوی اسد رو گرفت و سمت خودش کشید:

__ ولش کن بزار خودش رو خالی کنه .

دستی نوازش گونه روی کتف مرتضی کشیدم و به آرامش دعوتش کردم .

مرتضی فاصله گرفت و با عجله با پشت دست نم چشم هاش رو گرفت .

ب*و*سه ای کاشت و با لبخندی از جنس درد گفت:

__ دیگه نمی زارم از کنارم جم بخوری ، باید همیشه جلو چشمم باشی .

بخدا دیگه طاقت شکست و دیدن بدببیری هاتو ندارم .

با خنده ای کم رنگی ضربه ای به شونه اش زدم :

__ چشم ، خیالت راحت . تو خوش باش.

اسد با کج خلقی مرتضی رو کنار زد و گفت:

__ بیا برو بزار باد بیاد نوبت منه ، نداشتی یه دل سیر تو بغل داداشم زار بزوم .

تیرداد خنده کنان سری تکون داد و مشغول جمع کردن استکان های چایی سرد شده از روی میز شد .

مرتضی حین اینکه با دستمال اشک هاش رو پاک می کرد خندید و روی کاناپه نشست .

اسد دستش رو دور شونه ام انداخت و با ذوق گفت:

__ بیا بشین داداش تعریف کن ببینم اینبار رو چه جوری فرار کردی لامصب؟

تیرداد زد زیر خنده :

_ اینبار مثل بچه آدم اومد بیرون .

مرتضی آروم و بی صدا خندید .

بین اسد و مرتضی روی کاناپه نشستم .

تیرداد حین اینکه سمت آشپزخونه می رفت ادامه داد:

_ خدایی حال کردین چه جوری سه نفرتون رو غافلگیر کردم .

اسد دستش رو بالا برد و با همون لحن شوخ و شطنت آمیزش گفت:

_ نوکرتم به مولا ، اگه تو عمرت برای بار اول کار خیر و پسندیده ای انجام دادی این بود که دل این بنده خدا مرتضی رو شاد کردی .

تیرداد زیر لب ناسزایی داد و خنده کنان وارد آشپزخونه شد .

گوش اسد رو سمت خودم کشیدم و گفتم :

_ تو هنوز بزرگ نشدی بچه ؟

مرتضی به جای اسد که خنده کنان زد زیر دستم گفت:

_ نبابا به جون تو پیر شدم و هنوز نتونستم آدمش کنم ، بدبختی همه جا و همیشه هم بیخ ریش خودمه .

از عمق دل خندیدیم .

ساعت ها حرف زدیم و در و دل کردیم .

از سختی ها ، تلخی و شیرینی های سرنوشتمون گفتیم .

مرتضی از ازدواجش با مریم گفت ، از اینکه بچه دار شدن و بالاخره طعم خوشبختی رو چشیدن .

اسد از خودش و همکاری سه ساله اش با تیرداد رو برام گفت ، از ناسازگاری ها و لجبازی های ثمین که نزدیک به سه ساله هنوز هم راضی به قبول اسد نشده .

تا نیمه های شب بیدار بودیم و از ناگفته ها و دلتنگی های زندگیمون گله و شکایت کردیم .

تمام مدت از همه کس و همه چیز گفتیم بجز نکته مهمی که مدام قلمم برای شنیدن اسمش بی قراری و پافشاری داشت .

کسی اسمی از عسل نبرد حتی کوچکترین اشاره ای که بشه دهن این قلب لامصب و لجباز که مدام بی تابی می کرد و با تپش بیشتری خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید ببنده .

حس تلخی داشتم ، حس اینکه سعی داشتند موضوعی رو که در مورد عسل بود رو از من پنهان کنند.

اضطرابی تلخ و نگرانی تموم وجودم رو تسخیر کرده بود .

.....

من از پُشتِ شب های بی خوابی

آمده ام ... از پُشتِ همان شب هایی که

با اشک و بی قراری به صُبح رسید

میشود همدم شب های بیخوابی من شوی جانا؟

صبح اولین روز آزادیم رو با یک دوش گرم صبحگاهی و گوش دادن به آهنگ های ملایم تو سکوت و خلوت همیشگیم شروع کردم .

دکمه های پیراهن سفیدم رو بستم و با نیشخندی از جنس خوشحالی و ذوق به اسد و مرتضی که هر کدوم غرق در خواب روی کاناپه ولو شده بودند انداختم .

بعد از بستن آخرین دکمه سمت اتاق تیرداد رفتم .

در اتاق باز بود .

به داخل سرک کشیدم و نیم نگاهی به تیرداد که لب تخت نشسته و مشغول چنگ زدن به موهاش بود ، انداختم .

متوجه ام شد و با چهره ای خسته و نگاهی بی رمق گفت:

_ صبح بخیر ، کجا بسلامتی ؟

نگاهی خندون به موهای ژولیده و چشم های پف کرده اش انداختم :

_ میرم قدم بزنم .

با همون لحن خشدار پرسید:

_ تو اصلا دیشب خوابیدی ؟ خسته نیستی ؟ کجا می خوای بری ؟

تکیه دادم به در و جواب دادم ؛

_ نه من بی خوابی عادت دارم ، اتفاقا از نفس کشیدن زیر سقف و چهار دیواری به ستوه اومدم ترجیح میدم برم بیرون هوایی تازه کنم .

ته خنده ای بی رمقی کرد:

_ آره حق با تونه ، برو هوای آلوده تهران رو استشمام کن و لذت ببر .

_ من حاضرم با جون و دل این هوای کثیف رو ببلم .

دستش رو بالا آورد و خنده کنان گفت:

_ خیلی خب باشه تسلیم ، برو تا شب بگرد .

دستگیره در رو فشردم و آروم گفتم:

_ تو هم استراحت کن ، دیشب خوب خوابیدی .

بلند شد و کششی به بدنش داد :

_ باید یک سر برم خونه عیالم منتظره .

پوفی کردم .

به سختی لبخندم رو روی لبم حفظ کردم .

زیر لب با صدایی تحلیلی رفته گفتم:

_ باشه پس من رفتم فعلا .

سمت حموم رفتم و دستی تکون داد:

_ به سلامت .

با ضد حالی که خوردم بی حوصله و گرفته از خونه زدم بیرون .

تو فقط بگو دوستت دارم

من احساسم رو

چنان به نگاه‌هایت گره خواهم زد

که خورشید هر روز صبح

قربان صدقه دلبری‌های ما برود ...!

تو یک چشم به هم زدن هفت روز از برگشتم به زندگی گذشت .

تو این مدت حس واقعی یک انسان رو دارم که بدون ترس ، دلهره ، اضطراب و از همه مهمتر دور از فرار و پنهانی نفس کشیدن زندگی می کنم .

فشار سنگینی غم عجین شده تو لحظه هام که سینه ام رو می شکافت و کمرم رو خم می کرد دیگه حس نمی شد .

و اینکه به خودم می قبولونم که تا حدودی آروم .

اما کنج قلبم حسی تلخ و دلهره عجیبی جای گرفته که نفس کشیدن رو برام سخت و طاقت فرسا کرده بود.

ا روزا سرگرم وظایفی که از طرف تیرداد به من تقبل شده بود هستم .

تموم وقتم رو طی پیش بردن پرونده چند خلافکار حرفه ای که هیچ سر نخی برای اثبات جرم و ستگیری‌شون نداریم می گذروم .

اسد و مرتضی تا حدودی تو این پرونده نقش دارند ولی مهره اصلی پیشرفت این پرونده من بودم .

به گفته و برنامه ریزی های دقیق تیرداد برای پیش بردن روند ماموریت به عنوان یه رابط برای خرید و فروش ، قاچاق و آب کردن عتیقه ها وارد اون باند خطرناک بشم .

با خونسردی کروات مشکی رو دور یقه ام بستم.

ترکیب رنگ مشکی کت و کروات با سفیدی پیراهن به جذابیت چهره ام افزوده بود.

دستی به موهام که میشه گفت تقریبا از اون حالت بیرون اومده کشیدم.

خوشحال از اینکه به حالت اولیه ام برگشتم چنگی بهشون زدم و به سمت بالا هدایتشون کردم.

مشغول دست کشیدن به ته ریشم بودم که لحن خسته تیرداد من رو متوجه خودش کرد:.

_ شبیه دامادا شدی .

لبخندی کج تحویل تیرداد که با نگاه متفکر اما پوشیده از هاله ای کم رنگ نگرانی که تو چشم هاش حس می شد ، دادم .

مشغول بستن دکمه آستینم شدم :

_ نمک به زخمم نیاش .

مردونه خندید و بلند شد .

سمت کیف چرمی اش که روی میز بود رفت .

نگاه اخم آلودش خیره موند به اسلحه و کلتی که درون کیفش خودنمایی می کرد .

نزدیکش رفتم .

امروز برعکس روزهای قبل جدی و متفکر به نظر می رسید .
مشغول چک کردن کلت سیاه رنگش بود که حضورم رو کنارش حس کرد ..
زل زدم به اسلحه درون کیف:
_ بنظرت می تونیم خوب پیش بریم .
لبش رو روی هم فشرد:
_ شک نداشته باش ، نقشه های من دقیق و حساب شده ست .
سری تکون دادم و با خونسردی اسلحه رو برداشتم :
_ من به تو ایمان دارم مرد .
تیرداد کلت رو سمت گرفت و گفت:
_ اینو با خودت داشته باش ، نمی خوام آسیبی بهت برسه .
کلتی رو که سمت دراز شده بود گرفتم .
با همون جدیت و تحکمی که تو کلامش حس می شد ادامه داد:
_ می مونه این شنود که موقع رفتن پشت گردن زیر یقه ات نصب می شه .
سری به نشونه تایید تکون دادم .
برگشت سمت تخت و نشست .
حس اینکه تیرداد امروز عجیب گرفته و دماغ به نظر می رسه تموم حس و حال رو درگیر می کنه .
صداش زدم :
_ تیرداد؟
نگاه بی رنگ و ثابتش که به نقطه ای میخ شده بود رو به زور گرفت :
_ هوم ؟
کلت رو گذاشتم داخل کیف :
_ نگرانیت بی مورده ، من کارم رو خوب بلدم .
لبخندی از روی قدر دانی زد و جواب داد:
_ اینو مطمئنم که روت حساب باز کردم .
_ پس مشکلات چیه ؟
_ نوچی کرد .
سردرگمی و استرس رو می تونستم کاملاً از عمق نگاهش بخونم .
_ بابت تو خیالم راحت ، تموم فکر و نگرانیم سمت اون خلافکارها و باند خطرناکشونه آگه صدمه ای بهت ..
نزدیک رفتم و ضربه ای روی شونه اش زدم :

__منو چی فرض کردی تیرداد؟ یادت رفته با چه قلدر ها و گردن کلفت هایی سر و کله زدم؟ من نصف عمرم رو کنار جاسوس ، قاتل ، قاچاقچی ، دزد ، کلاهبردار گذروندم . بهت قول می دم این ماموریت رو به نحو احسن پیش می بریم و با موفقیت تمومش می کنیم .

نگاهش درخشید و کنج لبش بالا رفت :

__جاوید ، پسر من به داشتنت کنار خودم افتخار می کنم .

صاف ایستادم و بعد از کنار زدن کتم با خنده دست هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم .

مقابلم قد علم کرد و ادامه داد:

__یه قول دیگه هم ازت می خوام .

__بگو می شنوم .

نگاه گرمش رنگ محبت به خودش گرفت :

__قول بده صحیح و سلامت برگردی .

دستی رو نوازش گونه روی بازوش کشیدم و جواب دادم:

__قول نمی دم ، ولی سعیم رو می کنم .

کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

__من میرم اداره ، تو برو قرارگاه اصلی اسد و مرتضی منتظرن . امشب رو اونجا بمون، به امید خدا فردا اجرای نقشه رو شروع می کنیم .

با خوشرویی سری تکون دادم و هر دو مرد و مردونه دست های همدیگر رو با محبت فشردیم .

بعد از رفتن تیرداد ، بدون فوت وقت به سمت پاتوقی که اعضای گروه مستقر بودند رفتیم.

با راهنمایی اسد وارد پاتوقی که پارکینگ بزرگ و مخروبه ای بود شدم .

حدود هشت مامور امنیتی به همراه اسد و مرتضی مشغول بازرسی پرونده و چک کردن اعضای باند شدیم .

با دقت زل زدم به تصویر های تک تک اعضای باند ثبت شده داخل سیستم . مهره اصلی باند که فردی غیر قابل نفوذ و جدی که البته بسیار خطرناک و سرسخت بود نظرم رو به خودش جلب کرد .

اسد تصویر بعدی ، دختر جوون و بشدت زیبایی رو به تماشا گذاشت که لحظه ای میخ زیبایی خیره کننده اش شدم .

اسد با جدیدت توضیحات مهم رو در مورد اعضای باند تکرار می کرد .

نیلوفر دختری که عضو اصلی این باند به شمار می رفت نقطه مقابل من برای اجرای این نقشه حساس بود .

به توصیه تیرداد باید صبح زود سر ساعت مشخص شده سر قرار باشم.

پس مجبور شدیم شب رو همونجا تو پارکینگ بمونیم .

ولو شدم رو صندلی چرخدار قدیمی و کهنه ای که گوشه پارکینگ رها شده بود .

غرق فکر به صدای قیژ قیژ چرخش صندلی گوش دادم که متوجه حضور اسد کنارم شدم .

حین اینکه کت چرمش رو می پوشید رو بهم گفت:

__پاشو باید بریم یه جایی؟

__کجا؟

__ تیرداد تماس گرفت و گفت بعضی اسناد و مدارک تو گاو صندوق اتاق کارش جا مونده . خودش نمی رسه بیاره تاکید کرد همین امشب بریم .

پوفی کشیدم و بدون اینکه تغییری به حالت بدم گفتم :

__ خودت برو من حوصله ندارم .

با بی حوصله گی لب زد:

__ همیشه باید هر دومون بریم .

__ چرا ؟

ضربه ای به کتفم زد و گفت:

__ پاشو تا بهت بگم .

بدون میل و رغبت مجبور به اطاعت شدم .

به همراه اسد سوار ماشینش شدیم و سمت خونه تیرداد حرکت کردیم .

اسد حین رانندگی گفت :

__ امشب داخل خونه جشنه و طبق معمول ورود آقایون ممنوعه ما باید از پشت ساختمون وارد حیاط خونه بشیم .

با تعجب پرسیدم :

__ خب این چه کاریه ؟ تماس می گیریم اسنادها رو بیارن دم در .

اسد خندید و گفت:

__ داداش جدیدا یکم خنگ شدی ، نشنیده گرفتم حرفت رو .

سری تکون داد و زد زیر خنده .

بی حوصله نیشخندی روی لب نشوندم :

__ خیلی خب آقای نخبه و مغز متفکر شما بفرمایید باید چیکار کنیم ؟

بادی به غبغبش داد و گفت:

__ باید از دیوار حیاط بالا بری و بدون اینکه کسی متوجه بشه ساختمون رو دور بزنی و وارد اتاق کار تیرداد بشی ، درضمن کلید اتاق و گاو صندوق زیر دومین درخت از سمت چپ جاسازی شده .

چشم هام گرد شد و لبخندم گشاد تر .

سمت اسد کج شدم و با شگفتی گفتم :

__ حس می کنم این عملیات خیلی پیچیده و سخت تر از ماموریت فرداست این همه پیچیدگی برای چیه؟

اسد زد زیر خنده و گفت:

__ مدارک مهمی اون داخل دارن که حتی ورود زنش هم ممنوعه .

در ادامه با خنده گفت:

__ خدایی شیفته این طرز فکر و پلیس بازی هاشم .

خنده کنان سری تکون دادم .

اسد فرمون رو چرخوند و با شیطنت ادامه داد:

_ نخند ، خودتو برای انجام ماموریت جدیدت آماده کن .

شلیک خنده هر دومون تو فضای اتاقک ماشین پیچید .

به مقصد رسیدیم ، اسد چند متر دورتر از ساختمون متوقف شد .

صدای آهنگ ، سوت و جیغ به گوش می رسید .

نیش اسد باز شد :

_ خوشبختی‌تون حال می کنن بخدا ، ببین چه بساطی راه انداختن .

سمتم چرخید و ادامه داد:

_ حیف ما مردا خیلی بدبختیم .

حین اینکه لبخند زنان به حرف های مفت اسد گوش می دادم مشغول باز کردن دکمه های لباسم شدم .

زیر لب گفتم :

_ حرف نزن بچه .

سپس با خنده ادامه دادم :

_ تو حواست به اطراف باشه من بدون سر خر ماموریتم رو به پایان برسونم .

لباسم رو پرت کردم صندوق عقب .

رو به اسد گفتم :

_ تیشترتت رو بده به من .

اسد بدون معطلی تیشترت طوسی رنگش رو از تن بیرون کشید و پرت کرد سمتم .

با عجله پوشیدم .

بدون سر و صدا از ماشین بیرون خزیدم .

با قدم هایی شمردم و محکم ساختمون رو دور زدم .

محوطه پشت ساختمون خلوت و تا حدودی تاریک بود

قسمتی از نور ماه روی شاخه درخت هایی که از بالای دیوار به بیرون ساختمون آویزون بودند، تابیده می شد .

ارتفاع دیوار رو چک کردم ، کار سختی نبود .

کف هر دو دستم رو بهم مالیدم و آرام آرام از دیوار حیاط بالا رفتم .

صدای آهنگ و پایکوبی به وضوح شنیده می شد .

پس به خاطر همین تیرداد تاکید داشت ما خودمون برای برداشتن اون مدارک مهم اقدام کنیم .

کارهای تیرداد همیشه حساب شده و دقیق بود .

آروم روی دیوار لابه لای شاخ و برگ درخت چمברה زدم .

محوطه بیرونی ساختمون رو زیر نظر گرفتم .

خوشبختانه حیاط بزرگ و درخت های سر به فلک کشیده داخل حیاط مانع دیده شدنم بود.
یک لحظه حس کردم صدای پیچ پیچ و خنده در همین نزدیکی به گوشم خورد .
بیشتر دقت کردم ، اما لا به لای صدای بلند موسیقی و جیغ و دست صدای دیگه ای نشنیدم .
عزمم رو جزم و نفسم رو فوت کردم .
به پایین زل زدم و بدون معطلی خودم رو داخل حیاط انداختم .
یک آن صدای جیغ خفه ای من رو متوجه خودش کرد .
قلبم با کوبش شدیدی در حال مشت و لگد زدن به قفسه سینه ام بود
با عجله سرم رو بالا گرفتم و نگاه هراسونم قفل شد تو دو نگاه وحشت زده دختری آشنا با لباس شب زیبایی که به طرز خیره
کننده ای در حال درخشیدن بود .
حیرت زده محو نگاه شگفت زده اش درد شدیدی رو که تو پاهام پیچید فراموش کردم .
نگاه تو...
مرا عاشق تر ازپیش می کند ..
چه معجونی می شود
زندگی بالمس دستان تو
باحس عشق تو ...
....
می نویسم ...
برای چشمانت
که رازهای نهفته اش
تنها یادگار سال های دور است
یاد اولین نگاه ...
«عسل»
با شوق دستی به سینه ریز ظریف و چشمگیر دور گردنم کشیدم .
لبخندم غلیظ تر شد .
نگاه تپله ای رنگ تو قاب چشم های درشت آرایش شده ام که زیباییش رو دو چندان کرده بود رو به برق رژ مایع مالیده شد
به لب های خوش فرم دوختم.
با شوقی وصف نشدنی دنباله دامنم رو تو مشت گرفتم و مقابل آینه قدی چرخ می زدم .
ثمین که مشغول بستن بند های کفش پیچیده شده دور ساق پاش بود با تمسخر گفت:
_بسه دیگه خودشیفته حالم بهم خورد تمومش کن دیگه.
موهای بلند زیتونی بلوندم رو کنار زدم و رو به ثمین جواب دادم :
_کور شود هر آن که نتواند دید .

ثمین با حرص با حرکت دهن صدای ناهنجاری بیرون داد و زیر لب گفت :

_ زارت .

با اخم گفتم :

_ بی تربیت ، بی شخصیت .

در این حین مریم با لباس ماکسی مشکی از جنس حریر که به زیبایی تو تنش نشسته بود وارد اتاق شد :

_ بچه ها مهمونا اومدن زود باشید بریم پایین جشن شروع شده .

ثمین دستپاچه و بالاتکلیف بلند شد و دور خودش چرخید :

_ وای من آرایشم مونده .

مریم غرلند زنان توپید:

_ درد بگیرمی ثمین ، برو زود باش دیره .

ثمین پرخاشگر و عصبی داد زد :

_ خیلی خب رفتم .

مریم با حرص رو به من گفت:

_ این عفریته باز چشمه مثل سگ پاچه می گیره ؟

شونه ای بالا انداختم :

_ فکر کنم عملیات ماهیانه اش نزدیکه باز هورمون هاش بهم ریخته .

مریم با عصبانیت غرید:

_ مرده شور هورموناش رو بیره .

زدم زیر خنده و لب تخت نشستم .

مشغول بازی با گوشواره ام شدم .

مریم با نگاه تحسین آمیزی براندازم کرد و گفت:

_ طبق معمول نگین مجلس عسل خانم در حال درخشش هستند .

با انگشت پیچی به تره ای از موهای مواجه که روی شونه ام ریخته بود دادم و غلیظ تر از قبل خندیدم .

مریم نزدیک اومد و ادامه داد:

_ بلند شو یه چرخی بزن ببینم .

ذوق زده بلند شدم و دامن بلند چین دارم که در انتها از شکوفه های زیبا پر بود گرفتم .

مقابل نگاه رضایت بخش و لبخند شیرین مریم چرخی زدم .

لباسم تقریباً همیشه گفت کرمی رنگ مایل به طلایی با آستین های سه ربع از جنس تور که با همون شکوفه های ریز و زیبا تزیین شده بود.

مریم با لبخند گشادی شروع کرد به تعریف و تمجید .

ثمین هر چند دقیقه یکبار با حرص تیکه های غلیظی حواله من و مریم می کرد.
دامن بلندم رو جمع کردم و دوباره لب تخت نشستم .
طولی نکشید که ثمین هم آماده شد و هر سه لبخند زنان اتاق رو ترک کردیم .
وارد سالن شدیم و با خوشحالی سمت هستی که مشغول دویدن دنبال پسر بچه شیطونش بود رفتیم .
نگین و سوگل مثل همیشه جفت جدا نشدنی کنار هم وسط سالن در حال قر دادن بودند .
صدای کر کننده موسیقی ، جیغ و سوت دخترها اعصابم رو بهم ریخت .
کنار هستی نشستم و با احتیاط مشغول خوردن شربت شدم .
با حس لرزش گوشیم تو کیف دستیم که روی پام قرار داشت به خودم اومدم .
با عجله گوشیم رو بیرون کشیدم .
اسم تیرداد روی صفحه گوشی خودنمایی می کرد .
پوفی کشیدم و بلند شدم .
با عجله از سالن بیرون زدم .
دکمه اتصال رو فشردم ، حین اینکه سمت باغچه به دور از هیاهو و صدای کر کننده موسیقی راه ته حیاط رو پیش گرفتم
گوشی رو به گوشم چسبوندم :
_سلام ، خوبی تیرداد .
دست به کمر کنار درخت ایستادم و مشغول جواب دادن به سوالات بی سر و ته تیرداد بودم.
زیر لب بی حوصله به حرف هاش گوش دادم که یک آن با پرت شدن ناگهانی شخصی نا آشنا از روی دیوار روی زمین،
درست مقابلم از شدت ترس و وحشت قالب تهی کردم .
جیغ خفه ای کشیدم و گوشیم رو به سمتی پرت کردم .
با وحشت چند قدم عقب رفتم .
لحظه ای نگاه بهت زده ام میخ چهره اش شد که تشخیصش تو تاریک روشنی کنج حیاط کمی سخت بود .
سرش بالا اومد ...دقیق شدم بلند شد و قدمی نزدیک اومد .
زیر نور مهتاب زل زدم به نگاه خیره اش
پاهام به زمین چسبید در این حین چیزی رو که با چشم های گرد شده ام می دیدم غیر قابل باور بود.
قلبم از حرکت ایستاد ، و لحظه ای حس کردم خون تو رگهام یخ بست .
دنباله لباسم رو به چنگ گرفتم و با لرز بدی که تو تنم نشسته بود زل زدم به غریبه ترین آشنای زندگیم .
نگاه شک زده ، ناباور و شگفت زده اش تک تک اعضای صورتم رو کاوید .
آب دهنم رو قورت دادم .
مطمئنم باز هم خواب می بینم .
این حقیقت نداره ، حضور ناگهانی جاوید اینجا تو خونه تیرداد نه محاله .
لحن گرم و صدای لرزونش من رو از خود بی خود کرد.

به نرمی ، آروم ، متعجب و حیرت زده با لحنی لرزون صدام زد:

_ عسل ...

سست شدم .

سر گیجه اومد سراغم ، زانو هام شل شد و حس کردم از یک بلندی با شدت زیادی به زمین پرت شدم .

چشم هام سیاهی رفتن ، عقب گرد کردم دامنم رو به چنگ گرفتم و تلوتلو خوران از اون قسمت حیاط فاصله گرفتم .

صدای پا شنیده شد و به دنبالش کشیده شدن ناگهانی بازوم توسط دست های قدرتمندش .

کشیده شدم پشت ساختمون، چسبیدم به دیوار .

حضور ناباورش رو تو چند قدمیم حس کردم .

مردمک لرزون نگاهم حریصانه به دنبال نگاه خواستنیش در گردش بود.

قامت ورزیده و قد بلندش روم سایه انداخت .

نفس نفس میزد .

نفس نفس زدم .

قلبم در حال انفجار بود .

زیر لب با خواهش و تمنایی که تو عمق صدای لرزونی حس می شد دوباره نجواگونه صدام زد :

_ عسل عسل خواهش می کنم بمون . گوش بده به حرفام

صدا تو گلم خفه شد..

نگاهم تو عمق مردمک لرزون نگاهش نفوذ کرد .

عرق سردی روی پیشونیم نشست و بی توجه به کوبش ناهماهنگ قلبم زیر لب نالیدم:

_ تو ... تو اینجا ؟

شک زده گرمای دستش رو روی گونه ام حس کردم .

با لمس دستش روی پوست صورتم بغض سیب شده راه گلویم تحریک شد.

لحظه ای صدای ثمین به گوشم رسید که با فریادهایی بلند اسمم رو صدا میزد :

_ عسل ؟ عسل کجایی؟

با یک حرکت دستش رو پس زدم .

نگاهش رنگ باخت .

_ عسل کجایی بیا باز دخترت دسته گل به آب داد .

نگاه مملو از تردید و نمدارم ثابت موند تو نگاه متحیرش.

با دو دلی هرم داغ نفسش رو به جون خریدم و با تموم وجود بوی تنش رو به مشام کشیدم .

دور نباش حتی همین قدر که ...

از تو،

تا من،

در یک پیراهن فاصله هست!

کاری نکن دوستت دارم هایمان رو گم کنیم!

دور نباش در این دنیای کوچیک در این آغوش دنج!

نزدیک تر بیا....، از روح به جان،

نزدیک تر بیا....، از جان به تن،

نزدیک تر باش، از تن به من!

تو..... تو خود من باش!

نگاه سیری ناپذیرم رو به سختی ازش گرفتم و قدم به قدم فاصله بینمون رو بیشتر کردم .

قلبم جنبه اینهمه نزدیکی رو نداشت ،

می ترسیدم با شنیدن صدای گرم و ناب بی وفاترین یار زندگیم خوابش بیره .

بی میل و رغبت فاصله گرفتم .

بدون اینکه تغییری به حالتش بده نگاه یخ بسته اش میخ نقطه ای نا معلوم موند .

با اکراه پشت به جاوید چرخیدم و با قدم هایی سست و بی جون سمت ساختمون پا تند کردم .

نفس نفس می زدم و بشدت گلوم می سوخت .

قلب نیمه جونم با شدت در حال کوبش بود .

دیوونه خوندمت

منو ببخش

دیوونه تر از تو منم

که زنجیر به دست عقلم بستم

آن هنگام که پای قلبم

را به مسلخ عشق کشوندم ...

با عجله وارد سالن شدم .

بدون توجه به بقیه که در حال بزنی و برقص بودند از پله ها بالا دویدم.

دوباره صدای ثمین شنیده شد:

__عسل کجا بودی؟ دنبالت می گشتم ، بیا ببین نگین لباسشو کتیف کرده .

اهمیت ندادم و بدون توجه به ثمین سمت اتاق رفتم .

سریع گوشی تلفن رو برداشتم و با دست هایی لرزون شماره تیرداد رو گرفتم .

تموم وجودم می لرزید.

دهنم خشک ، سینه و راه گلوام می سوخت .
طولی نکشید که صدای هراسون تیرداد تو گوشم نشست :
_ الو... میترا ؟
بغض سرکشم رو قورت دادم و با عصبانیت داد زدم :
_ تیرداد زود باش بهم بگو منظورت از نیروی ویژه و مهمون جدیدت جاوید بود ؟ مگه نه ؟
مهلت ندادم و داد زدم:
_ آره ؟ خودش بود ؟
_ آروم باش عسل ، من همه چیز رو برات توضیح میدم .
با صدای لرزون و لحنی به بغض نشسته نالیدم :
_ جاوید اینجا چیکار می کنه ؟
لحن صدایش نگران شد:
_ عسل قرار نبود به این زودی ها ملاقاتش کنی ، باور کن من نمی خواستم
بغضم ترکید .
گوشی رو محکم کوبیدم روی تلفن .
کنج اتاق نشستم و تو خودم فرو رفتم .
زانو هام رو در آغوش فشردم و دوباره درگیر حسی شدم که با دست پس میزد و با پا پیش می کشید .
تیرداد بهم قول داده بود ... قول اینکه دیگه چشمم به چشم جاوید نیفته
حالا با این قلب زخمی چیکار کنم؟
چطور می تونم بی تفاوت از کنار جاوید بگذرم !؟
امشب برام روشن شد ، من قادر به تصمیم گیری نبودم ، محال بود بتونم بدون جاوید دوام بیارم
من خیلی وقت بود تصمیم خودم رو گرفتم بودم اما .. مثل همیشه ناکام موندم .
درست زمانی این تصمیم قطعی شد که بابام تو بدترین وضعیت اون روز نحس با تموم وجود اشک هام رو پاک کرد و برای همیشه فکر اون ازدواج اجباری رو از سرش بیرون کرد .
بابا دلداریم داد ، نزدیک شد و با محبت ب*و*سه ای روی پیشونیم کاشت .
نچواگونه زیر گوشم لب زد « دیگه نیازی به ریختن این اشک ها نیست ، چون سربلند و موفق از آزمونی که برات در نظر گرفته بودم بیرون اومدی ، تو حُسن نیتت رو بهم ثابت کردی و بهم فهموندی دیگه اون عسل یکدنده و لجباز نیستی بلکه دختر فهمیده و عاقل بابا هستی »
از پشت پرده اشک زل زدم به پنجره باز شده سمت حیاط .
نمی تونم بی تفاوت به حضور ناگهانی و شگفت زده اش کنج اتاق خودخوری کنم .
بدون معطلی بلند شدم ، هنوز صدای موسیقی به گوش می رسید .
پرده رو کنار زدم .

تا کمر از پنجره بیرون رفتم .
نگاه سیری ناپذیر و تشنه ام تموم محوطه ای حیاط رو زیر نظر گرفت .
اثری از جاوید نبود .
نگاهم کشیده شد ته حیاط ، قسمت تاریک و وهم آوری که من رو متوجه خودش کرد .
دقیق شدم و خیره .
تکون هایی که در اثر کوبش شدید قلبم به اندامم وارد می شد تعجب آور بود .
سایه کمرنگی از حضور دوباره اش روی دیوار خودنمایی کرد .
دستم به کناره پنجره قفل شد .
صدا تو گلویم خفه و بغض منفجر شد .
زیر لب اسمش رو عاجزانه هجی کردم:
_جا.... جاوید ...
سایه محو و نگاهم پارونی شد .
در اتاق ناگهانی باز شد .
ترسیده و هولزده سمت در چرخیدم .
نگاه متعجب ثمین و به دنبالش مریم روم ثابت موند .
نفس حبس شده ام رو آزاد کردم .
ثمین پرسید:
_تو اینجا بی عسل ؟ چی شده؟
لب پنجره نشستم و دست به سینه با سری فرو افتاده لب زدم:
_چیزی نیست .
مریم نزدیکتر اومد .
با نگرانی دستش رو روی پیشونی ملتهب اما خیس از عرقم گذاشت .
_عسل خوبی ؟ چرا انقدر گر گرفته و پریشونی؟
ثمین آرام در اتاق رو بست و نزدیک شد:
_باز چه مرگت زده ؟ نکنه دوباره خیالاتی شدی؟
بی حوصله سری بالا انداختم .
نفس کشداری بیرون دادم و به دنبال خواهش دلم نگاه تشنه ام رو سمت بیرون چرخوندم
مریم کنارم نشست و دستش رو دور گردنم انداخت .
با خوشرویی لب زد:

__ عسل آگه مشکلی پیش اومده بهمون بگو ، تو این مدت چند سال دیگه باید فهمیده باشی منو ثمین سنگ صبورتیم ، غصه هاتو به ما نگی به کی می خوای بگی ؟

ثمین هم به تیغیت از مریم خودش رو بزور کنارم جای داد و رو به مریم با شیطننت گفت:

__ خودتی سنگ صبور ، چرا از من مایه میزاری ؟ خودم کم بدبختی دارم .

لبخندی کم رنگ گوشه لبم جا خوش .

از حق نگذریم تو این مدت چند سال مریم و ثمین بهترین همدردم بودند . مطمئنم آگه این دو رو کنار خودم نداشتم بدون شک الان یا سینه قبرستون بودم یا کنج تیمارستان .

مریم سرش رو سمت خم کرد و با خوشحالی خطاب به ثمین گفت:

__ ببین ثمین داره می خنده ، باز ما رو سرکار گذاشت .

ثمین نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

__ آره عفریته ، باز اسکلمون کرده .

کلافه با دو دست چنگی به موهام زدم و پوفی کردم .

بلند شدم و دست به کمر شروع کردم به قدم زدن :

__ بچه ها میشه یکم جدی باشید؟ بخدا حوصله خنده و شوخی رو ندارم .

مریم با محبت گفت:

__ خب قربونت برم ما هم اومدیم ببینیم دردت چیه ؟

سپس نگاهی گذرا سمت ثمین انداخت و ادامه داد:

__ ثمین اومد بهم گفت پریشون و هولزده بدو بدو اومدی بالا ، ما هم نگرانت شدیم . حالا هم منتظریم بگو مشکلک چیه عزیزم ؟

بالای ابروم رو خاروندم و زل زدم به نقطه ای نا معلوم .

نمی دونم مریم و ثمین حرفم رو باور می کنن یا نه ؟

دو دل و مردد و نگاهم لحظه ای روی نگاه منتظر مریم و ثمین ثابت موند .

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی لرزون گفتم :

__ نمی دونم خواب دیدم یا بیدارم ، شاید هم توهم نمی دونم

ثمین پا روی پا انداخت و نالید:

__ خبر مرگت بنال ببینم چی می گی ؟

تا خواستم لب باز کنم ثمین با تشر پرید وسط و ادامه داد:

__ به جون خودم باز آگه می خوای بگی جاوید رو دیدی با پشت دست چنان می کوبم تو دهننت که خون فواره بزنه .

دوباره با حرص چنگی به موهام زدم .

مریم با اعتراض ثمین رو پس زد و غرید:

__ خفه شو دیگه ، ببینم چی می خواد بگه .

ثمین با حرص دهن کجی کرد و پشت به مریم نشست :

_خب راست میگم دیگه بخدا کچلمون کرده از بس گفت جاوید اینجا جاوید اونجا ، جاوید همه جا .

مریم جیغ زد:

_بسه زیون به دهن بگیر .

سپس نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_بگو عسل به این دیوونه توجه نکن .

نا مطمئن و مردد لب زدم :

_یعنی الان بگم تو حیاط جاوید رو دیدم باورتون نمیشه؟

ثمین قرمز شد و با حرص کوبید روی پاش .

بلند شد تا سمت حمله ور بشه که مریم دو دستی دستش رو چسبید :

_بشین احمق چیکارش داری؟

ثمین با حرص گفت:

_ولم کن بزار من اینو از روی زمین محو کنم ، ما که به درک حداقل جاوید از دست این روانی راحت میشه .

کلافه داد زدم :

_بخدا اینبار رو راست می گم ، قسم می خورم توهم نبود ، خیالاتی هم نشدم .

دوبار هم صدام زدم ، به جون خودم هنوز تن صداس تو گوشم زنگ می خوره .

ثمین دست به کمر با چشم‌های باریک شده من خیره موند.:

_کجا دیدیش؟

لب زدم :

_ته حیاط

_تو ته حیاط چه غلطی می کردی؟

چپ چپ نگاهش کردم .

مریم بلند شد سمت پنجره چرخید .

با تردید نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

_چطوری اومده تو حیاط؟

دستی به پیشونیم کشیدم .

هنوز هم با یادآوری اون لحظه تموم تن و وجودم می لرزید .

_از روی دیوار پرید تو حیاط .

ثمین خندید :

_وا خول شدی عسل؟ الان مطمئن شدم که دیوونه ای ؟

توجهی به مزخرفات ثمین نکردم.

مریم متفکر و آرام سمت صندلی رفت و نشست .

با سردردگمی و چهره ای پریشون گفتم:

__بخدا دیدمش ، راست میگم مریم .خودمم اون لحظه باورم نمی شد . آخه یکهو بعد از سه سال جاوید اینجا اونم اینجوری مقابلم ظاهر بشه برام غیر قابل باوره .

مریم سری تکون داد و گفت:

__می دونم عزیزم ، حق با تونه .

نفس راحتی کشیدم .

ثمین دوباره خندید و زیر لب گفت:

__ بیا اینم خل شد رفت .

مریم بدون توجه به غرغره های زیر لب ثمین ادامه داد:

__راستش عسل چطور بهت بگم ، اصلا نمی دونم بگم یا نه ؟

نفس عمیقی کشید و سریع گفت :

__جاوید نزدیک به یک هفته ست که از زندون آزاد شده .

لبخند کم رنگم محو شد.

مات و متحیر خیره موندم به مریم

ثمین با لحنی کشیده تعجب گفت:

__برو ،

چی میگی مریم جاوید هنوز از مدت حبسش مونده چطور....

مریم دستش رو بالا گرفت و حرف ثمین رو نیمه تموم گذاشت ؛

__آزاد شده ، من میدونم . دیگه نیازی نمی بینم مخفیش کنم .

من اتفاقی از لا به لای حرف های تیرداد و بابای عسل فهمیدم جریان چیه .

وا رفتم ، بهت زده و ناباور نگاهم سمت پنجره چرخید .

حسی کم رنگ ، مخلوطی از شوق ، دلهره ، دلوپسی ، نگرانی و هیجان زیر پوستم خزید .

قلبم ریتم ناهماهنگش رو از سر گرفت .

ثمین لب زد:

__آخه مگه میشه؟ چرا؟ جریان چیه ؟ چرا تو خبر داشتی به ما نگفتی؟

مریم خندید و گفت:

__تو چرا هی رگباری سوال پیچم می کنی؟ وایستا دارم می گم دیگه .

نگاهش رو سمت نشونه گرفت و ادامه داد:

__ من می خواستم مطمئن بشم ، به خاطر همین سر فرصت تونستم از زیر زبون تیرداد حقیقت رو بیرون بکشم .
اونروز فهمیدم که مدت زمان باقی مونده از حبس جاوید بخشیده شد البته تیرداد گفت به کمک یکی از بلند رتبه ها تونسته جاوید رو از زندون بکشه بیرون .

ثمین با حیرت گفت:

__ عجب مردونگی کرده این داداش برگ چغندر .

مریم خنده کنان گفت:

__ فعلا که داری می بینی همین برگ چغندر چه کمک بزرگی به جاوید کرده .

ثمین با لحنی شوخ اما چهره جدی گفت:

__ خوبه حالا نمی خواد هی منت داداشتو سر عسل بزاری .

مریم با حرص نیشونی از بازوی ثمین گرفت که جیغش هوا رفت .

سمت پنجره قدم برداشتم . .

پرده رو کنار زدم .

خیره شدم به جای خالی جاوید تو همون قسمت ته حیاط .

ثمین غرلندزنان کنارم ایستاد .

با نگاه تیزبینش حیاط رو چک می کرد .

حضور مریم رو حس کردم :

__ راستی این رو هم بگم تا فراموش نکردم الان جاوید کنار اسد و مرتضی تو ماموریت با تیرداد همکاری داره .

ثمین با خوشحالی گفت:

__ این عالیه ؟ یعنی اسد هم هست؟

__ اوهوم .

ثمین با کنجکاوی ادامه داد:

__ خب تو که اینارو فهمیده بودی چرا زودتر به عسل نگفتی ؟ کوری نمی بینی مثل مرغ سرکنده بال بال میزنه ؟

آهی کشیدم و به جای مریم جواب دادم:

__ خودم خواستم چیزی در مورد جاوید نفهمم.

__ چرا ؟

__ نمی دونم فقط یادمه با کلی گریه ، التماس و خواهش و تمنا تیرداد رو قسم دادم آگه براش مهمم سعی کنه هیچوقت اسمی از جاوید نبره .

مریم سکوتش رو شکست و در ادامه حرف های من گفت:

__ تیرداد مجبورم کرد ساکت بمونم ، گفت عسل دیگه نمی خواد چیزی در مورد جاوید بدونه بخاطر همین منم سکوت کردم .

ثمین با خنده گفت:

__ چقدر هم سکوت کردی و سر قولت موندی .

مریم زد زیر خنده ؛

__خب دختره خنگ ، عسل که جاوید رو دید دیگه .

ثمین با همون لحن شیطننت آمیزش گفت:

__نه خواهر من قبول کن فضولی ، این خل و چل که چپ و راست داره خیالاتی میشه فوقش گولش میزدی می گفتی تو هم برداشته .

پیشونیم رو چسبوندم به شیشه پنجره

چشم هام رو بستم و نتونستم حریف لبخند شکفته شده روی لب هام بشم .

هر بار تو بدترین شرایط ثمین تونست لبخند رو روی لب هام بشونه .

مریم با خنده پس گردنی حواله ثمین کرد .

صدای خنده هاشون به هوا رفت .

بدون توجه به دلهره و لرزشی که تو وجودم و تک تک سلول های تنم موج می زد لباس هام رو عوض کردم و راهی خونه شدم.

می خواستم تنها باشم.

خبر ناگهانی و سنگین آزادی جاوید رو باید یکجوری هضم می کردم .

هنوز هم ناباور و شگفت زده لبخندم رو پشت اضطراب درونیم پنهان می کردم.

قلبم بی صبرانه تمنای دوباره دیدنش رو داشت اما عقلم هر بار تصمیم نهاییم رو بهم یادآور می شد ، تصمیمی که برای بهتر شدن زندگیم بدون حضور جاوید تو بدترین شرایط تصویب شد .

و اما تصمیمی که قلبم مصرانه رد می کرد .

عشق که بهانه نمی خواد تو رو که می بینم بی اجازه می ریزه توی قلبم

خودت قشنگ ترین بهانه ای

برای دوست داشتن

حتی آگه گاهی از چشم هام دوری

ده روز گذشت ...

لحظه به لحظه این ده روز رو جون دادم و عذاب کشیدم .

سردرگم بین دوراهی بزرگ زندگیم ، عشق یا جدایی روز و شبم رو به سختی گذروندم .

طبق معمول ، مثل همیشه جنگ و جدال بین عقل و دلم

عقلم این عشق رو با دست پس میزد و قلبم با پا پیش می کشید .

مثل مجسمه ای خشک شده مقابل یخچال به ظرف غذایی که از دیشب مونده بود چشم دوخته بودم اما همه افکار بهم ریخته و حواسم پی صحبت های زیر گوشی تیرداد و بابا بود .

ناغافل از مقابل یخچال کنار زده شدم :

__بیا برو اونور دختر ، کار و زندگی نداری مثل چوب اینجا خشک شدی ؟

گیج و منگ زل زدم به مامان که ظرف غذا رو از داخل یخچال برداشت .

فشاری به شقیقه ام وارد کردم و بدون توجه به غرغره‌های مامان پشت میز آشپزخانه نشستم .
مامان مشغول گرم کردن غذا شد .

حین اینکه ناخن دستم رو می جویدم زیر لب پرسیدم:

_ مامان ؟

_ جاتم ؟

سمتش چرخیدم:

_ یک ساعته تیرداد چی میگه بیخ گوش بابا؟ مشکوک میزنه .

صدای خنده آروم مامان من رو متعجب کرد :

_ چیزی نیست مادر ، داره از شیرین زبونی های پسرش حرف می زنه .

لب و لوجه ام آویزون شد .

بی قرار و بی تاب سرم رو روی میز گذاشتم.

زیر لب با خودم غر زدم :

آخه من چیکار کنم ؟ چرا هی به خودم قول میدم دیگه بهش فکر نکنم ولی هر کی از راه می رسه اولین کاری که می کنم
سراغ جاوید رو می گیرم ؟

چرا انقدر سست و بی اراده ام ؟ چرا نمی تونم رو تصمیم راسخ باشم ؟

چرا من انقدر احمقم؟

با قرار گرفتن بشقاب باقالی پلو مقابلم روی میز یک آن همه چیز رو فراموش کردم .

اشتهام تحریک شد .

مامان با خوشرویی گفت:

_ بخور دخترم ، از دیشب تا الان چیزی نخوردی . رنگت هم که مثل همیشه پریده .

لبخندی از روی قدر دانی زدم .

قاشق رو برداشتم و با میل و رغبت شروع کردم به خوردن .

حین اینکه لقمه ام رو می جویدم گفتم :

_ نگین کجاست؟

_ هستی اومد دنبالش برد خونه خودش .

ابرویی بالا انداختم .

هنوز دو لقمه نخوردم ، دل درد بدی اومد سراغم .

چهره ام در هم رفت ، مامان که مشغول ریختن چایی بود با دیدن قیافه درهم رفته ام گفت:

_ چی شد دختر؟

قاشق رو پرت کردم تو بشقاب و با کمری خم شده بلند شدم .

__ کجا میری غسل بیا غذات رو بخور؟

با سستی جواب دادم :

__ نمی خوام دلم درد می کنه .

مامان با حرص نالید:

__ از بس غذا نخوردی دل و روده ات بهم چسبیده ، بیا بشین بخور بچه کار دستمون نده .

بدون توجه به سر وضع که شلوار گرمکن کرم رنگ و تیشرت زردی به تن داشتم دستی تکون دادم و نالیدم؛
__ نمی خوام.

موهای ژولیده و بافته شده ام رو که از روی شونه ام آویزون بود رو با حرص کنار زدم و سمت اتاقم رفتم.

در رو به هم کوبیدم و لب تخته نشستم .

با سستی مشغول دوباره بافتن موهای بهم ریخته ام بودم که با شنیدن صدای در به خودم اومدم .

داد زدم :

__ کیه ؟ بیا داخل .

در باز و صدای سرفه مصلحتی تیرداد به گوش رسید که به دنبالش اضافه کرد:

__ اجازه هست؟

دستپاچه شدم .

بالافاصله خودم رو جمع و جور کردم :

__ آ... آره بیا داخل .

تیرداد لبخند زنان وارد شد و آرام در اتاق رو پشت سرش بست .

تکیه داد به در بسته اتاق و با لحنی محبت آمیز گفت:

__ خوبی؟

هنوز هم ازش دلخور بودم .

پشت چشمی نازک کردم ، حین اینکه با بافت بلند موهام بازی می کردم بدخلق و دلگیر جواب دادم:

__ بنظرت باید خوب باشم ؟ زدی زیر قولت جناب ...

عمیق خندید و من لحظه ای با دلسوزی به موهای سفید شده کنار شقیقه اش خیره موندم .

__ حق با تونه ، من تا جاییکه در توانم بود پیش رفتم غسل ولی ...

بالشت روی تخت رو برداشتم و تو بغلم فشردم :

__ مهم نیست ، فراموش کن .

سرش رو بالا گرفت و دوباره خندید :

__ تا کی می خوای ازش فرار کنی ؟ فکرش رو نمی کنی وقتش رسیده باهاش حرف بزنی؟

پوزخندی تلخ حواله اش کردم .

انگشت هام رو داخل موهام فرو بردم و جواب دادم:

__ ما قبلا حرف های آخرمون رو با هم زدیم ، به نظر من حرفی برای گفتن نمونده . خودش گفت برو دنبال زندگیت منم رفتم زیر لب با شوخی گفت:

__ چقدر هم که تو حرف گوش کن هستی و البته لجباز نیستی .

دوباره زد زیر خنده .

جدیدا حس می کنم تیرداد دیگه اون جدییت و تعصب گذشته رو نداره ، از وقتی با میترا شیطون ازدواج کرده صد و هشتاد درجه تغییر کرده .

میترايي که تونست به آسونی خودش رو تو دل تیرداد جا بده .

با حرص گفتم :

__ هه هه خنده دار بود منم خندیدم .

سری تکون داد و با فشار دادن دو انگشت کناره های لبخند کش اومده اش سعی در محار کردن خنده اش داشت .

کلافه ادامه دادم:

__ خلاصه اینکه جناب تیرداد من علاقه ای به دیدن ایشون ندارم پس سعی نکن قانعم کنی ملاقاتش کنم .

سری تکون داد و با فرو بردن دست هاش تو جیب شلوارش سمت پنجره رفت .

با اخم خیره موندم به هیکل تو پر و استخون بندی محکمش که با بالا رفتن سنش قوی هیکل تر از همیشه به نظر می رسید .

با همون اخم زیر لب گفتم:

__ استخون ترکوندی چه خیره انقدر وزنت رو بالا بردی سخته می کنی می افتی میمیری پرونده های ناتمومیت می مونه رو دست بابام.

نگاهش رو از بیرون پنجره گرفت و با به خنده من خیره موند:

__ سنم رفته بالا عسل ، چه بخوام چه نخوام وزنم میره بالا ، مخصوصا با غذاهای خوشمزه ای که میترا می پزه .

لبخندم کش اومد .

با لحنی دوستانه لب زدم:

__ از میترا راضی هستی ؟ می سازه باهات؟

لبخندش مهربون شد:

__ بهترین انتخاب بود ، ممنونم ازت .

آروم لب زدم :

__ خوشحالم .

میترا انتخاب من ، یکی از دخترهای شیطون و سر به هوای فامیل که تیرداد بدون چون و چرا قبول کرد .

وقتش رسیده بود برای این مرد اخمو و نجسب یک همراه و رفیق در نظر می گرفتم تا راحت بتونه مهر من رو از دلش بیرون بکشه .

واقعا از اینکه تیرداد موفق شد من رو فراموش کنه و به زندگیش سر و سامون بده به شدت خوشحال و راضی بودم .

و همیشه غبطه این رو می خورم که ای کاش من هم ذره ای از اراده محکم و قوی تیرداد رو داشتم .
دستی به موهای کشید و پوفی کرد :

_عسل بحث رو خوب پیچوندی ، من امروز اومدم اینجا در مورد جاوید باهات صحبت کنم ولی انگار ...
حرفش رو نیمه تموم گذاشتم:

_لازم نکرده ، گفتم که نمی خوام بشنوم . هنوز آمادگیش رو ندارم .

با دو دست صورت ملتهب و گر گرفته ام رو پوشندم و نالیدم:

_من هنوز رفتش رو نتونستم هضم کنم تیرداد ، تو چطور ازم می خوای حضور دوباره اش رو به این آسونی بپذیرم ؟
مقابلم ایستاد و با چهره ای خندون خم شد و عمیق زل زد تو نگاه طوفانیم که هر لحظه امکان یاریدنش بود:

_دختر خوب انقدر سخت نگیر ، جاوید بی صبرانه منتظر دیدنته . من اینو تو نگاه خسته و البته مشتاقش خوندم .

دلم آتیش گرفت و یک آن شعله ور شد .

قلبم دیوونه وار شروع کرد به کوبیدن .

باور اینکه جاوید مشتاق دیدنم باشه برام سخت بود .

هر لحظه بیشتر از قبل بی قرار و دلتنگ تر شدم .

دستپاچه و حیرون بالشت رو تو بغل فشردم و برخلاف میل قلبیم نالیدم :

_چرا انقدر سنگ اون جاوید خودخواه رو به سینه می زنی ؟ مگه ندیدی چطور بی رحمانه گذاشت رفت ؟ اون برام ذره ای
ارزش قائل نشد، من ازش گله دارم تیرداد .

لبخندش کم رنگ شد .

صاف ایستاد و دست به سینه به فکر فرو رفت .

بعد از مکث کوتاهی با جدییت لب زد:

_من همه حرف ها و گله هات رو قبول دارم و بهت حق میدم ، اما اگه من هم جای جاوید بودم همین کار رو می کردم.

با لحنی اعتراض آمیز نالیدم :

_چرا؟

_چون راهی نداشت ، جاوید نمی تونست تا آخر عمر فراری باشه و هر لحظه از زندگیش رو آمیخته با ترس و وحشت
بگذرونه .

مهم تر از این ، واقعا بی انصافی بود کنار تباه شدن جوونی و زندگی خودش سرنوشت یک انسان دیگه ای رو هم خراب کنه .

جاوید برای بهتر شدن اوضاع زندگیت کنار کشید چون می دونست بابات هیچ جوهره با ازدواج شما موافقت نمی کنه .

پوزخندی دردناک به این حقیقت بزرگ زندگیم زدم .

خواسته های من همیشه اشتباه و دور از واقعیت بودند.

و این تنها مشکل من تو زندگی بود .

تیرداد نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

_بگذریم ، خودت رو آماده کن امشب مهمون داری .

با نگاهی متعجب سرم رو بالا گرفتم:

_ مهمون؟

لبخند پت و پهنی تحویل داد که اخم هام در هم رفت .

_ اخم هات رو باز کند، یکم جدی باش عسل خانم . بهتره با حضور پر رنگ و دوباره جاوید کنار بیای .

با شنیدن حرفش ته دلم خالی شد .

احساس عجیب و غریبی با دلهره شدیدی ته دلم سرازیر شد .

بِزاق دهنم رو قورت دادم و مظلومانه نالیدم :

_ نگفتی مهمون امشب ...

خندید.

عمیق و جذاب خندید :

_ آقا جاوید به دعوت پدرتون امشب میاد اینجا .

به یکباره لرز عجیبی تموم وجودم رو لرزوند .

آشوبی ته دلم بپا شد .

دستپاچه و حیرون بلند شدم و بالشت رو سمتی پرت کردم .

_ وای نه

خندید.

با التماس از آستینش آویزون شدم و با استرسی که به وجودم سرازیر شده بود نالیدم :

_ تیرداد خواهش می کنم منو تحت فشار قرار ندین بخدا آمادگیش رو ندارم

با ملایمت و محبت دستم رو گرفت و فشرد :

_ عسل آروم باش ، خونسردیتو حفظ کن مجبوری با جاوید روبرو بشی .

اونم خسته ست و شکست خورده ، برای ترمیم زخم های عمیق قلبش نیاز به همراهی و قوت قلب تو داره . پس خودتو ازش دریغ نکن.

دستم شل شد و نگاهم بغضدار .

حق با تیرداد بود .

مثل همیشه ...

ازش فاصله گرفتم و سرم رو پایین انداختم.

هیجان زده و متحیر شروع کردم به قدم زدن .

تیرداد لبخند زنان سمت در رفت و دستی برام تکون داد:

_ شب می بیمنت .

با سستی و ضعفی که تو پاهام حس می شد به سختی ایستادم .

به رفتنش خیره موندم و زیر لب زمزمه وار نالیدم:

__خدایا کمک کن ...

باور اینکه جاوید اینجا تو خونه من ، زیر یک سقف نه محاله ...

آغوش گرم تو مترادف امنیت

آغوش ناب تو ترس های منو می بلعه

آغوش امن تو یعنی پایان سردردها

یعنی آغاز عاشقانه ترین رخوتها

آغوش بی نظیر تو یعنی "من" خوبم!

بلند نشوی، بروی!

بغلم کن من از بازگشت بی هوای ترسها

می ترسم...

برخلاف میل قلبیم و کش مکش بین عقل و قلبم بدون معطلی خودم رو داخل حموم پرت کردم .

دلم می خواست امشب آراسته و مرتب به نظر برسم .

هر چند که جاوید اون شب تو اون وضعیت یک دل سیر منو دید زد .

با عجله افتادم به جون موهای بافته شدم.

هیجانی که تو تموم تنم موج میزد و لرزش بی وقفه دست هام مانع پیشروی کارهام می شد .

نفهمیدم چطور با اینهمه استرس و دلهره که به جونم افتاده بود چطور دوش گرفتم .

با دلهره عذاب آوری بیرون اومدم و مقابل آینه نشستم .

موهام رو سشوار کشیدم.

زیر ابرو هام که تقریبا پر شده بود رو مرتب کردم.

پوست شفاف ، موهای خوش حالت براقم طراوت همیشگی رو به چهره ام برگردوند .

کاملا از اون حالت پڑمردگی و آشفتگی بیرون اومدم .

آرایش کم رنگ و مختصری روی صورتم نشوندم و با لب هایی آویزون مقابل کمد ایستادم .

ندای قلبم من رو سمت زیباترین لباس هام می کشوند اما فرمان مغزم

مدام بهم تلخی های گذشته رو بهم تذکر و یادآور می شد.

به یک باره تموم خاطرات تلخ حسرت ها ، اشک ها ، بغض و تنهایی هایی رو که بعد از رفتن جاوید چشیدم و تحمل کردم

مقابل نگاه شوق زده ام چون گرفتن و زنده شدن .

برق نگاهم کم سو و در نهایت خاموش شد .

دست هام سست و لباس آبی رنگ توی دستم مشت و در آخر مچاله شد .

با بغض لباس رو پرت کردم ته کمد و با سلانه سلانه سمت تختم رفتم .

با بغض سیب شده راه گلوم به ناخن های دستم خیره موندم.
هوس اینکه لاک قرمز رنگی روی ناخن های بلندم بشونم تبدیل به حسرت شد .
آهی کشیدم .
درمونده و حیرون بین دو راهی سختی گیر افتادم .
قبول یا رد کردن جاوید تو این شرایط سخت روحیه داغونم کار خیلی سختی بود .
دلم همچنان تنماید دیدنش رو داشت و مدام با بی تابی تموم خاطرات خوش و لحظه های با هم بودنمون رو به یادم آورد .
بدون توجه به خواهش و التماس دلم سمت کمد رفتم .
تونیک مشکی رنگی رو برداشتم مقابل آینه ایستادم .
با افسوس زل زدم به نگاه زخم خورده و چهره شکست خورده ام .
سرخورده و گرفته شال طوسی رنگی رو روی سرم انداختم.
نگاهم روی عقربه های ساعت خشک شد ، هر ثانیه ای که می گذشت برام حکم یک سال رو داشت .
ثانیه ها و دقیقه ها کش اومده بود .
به سختی تونستم خودم رو به آرامش دعوت کنم .
با شنیدن صدای خنده و گفتگو هوشیار شدم .
قلبم به تلاطم افتاد .
با قدم های تند خودم رو به در رسوندم .
گوشم چسبید به در بسته اتاقم و با تموم وجود به صداها گوش دادم .
تک تک سول های تنم با بی قراری اسم جاوید رو فریاد میزدند اما من سر سختانه با بی رحمی پا روی خواسته هاشون میزاشتم .
با تکون خوردن دستگیره در از اعماق فکر بیرون پریدم
چند قدم از در فاصله گرفتم .
نفسم تو سینه حبس شد .
در باز شد ، مقابل نگاه بهت زده ام مریم و ثمین با نیش باز پریدن داخل .
قلبم ریتم گرفت و با خیالی آسوده نفسم رو بی صدا بیرون دادم .
ثمین با شیطنت گفت:
_ چرا و رفتی ؟ ناغلا منتظر جاوید بودی؟
مریم با نگرانی سمت اومد و من رو تو آغوش گرفت :
_ خوبی عسل ؟ باز هم که بی رنگ و رو و بی حالی ، حالت خوبه ؟
لبخند کم جونی روی لبم نشوندم:
_ خوبم ... چیزی نیست .

ثمین حین اینکه مانتوی سفید بشدت کوتاهش رو از تن بیرون می کشید نزدیک تخت رفت و گفت:

__ و لاش کن این الان استرس داره خفه اش می کنه . به احتمال زیاد امشب از ذوق به دیار باقی بشتابه .

مریم شلیک خنده اش رو محار کرد و رو به ثمین با تشر گفت :

__ وا ، دور از جونش . خبر مرگت درست حرف بزن .

نگاه گیج و منگم روی لبخند پت و پهن ثمین که روی تخت ولو شد ثابت موند .

مریم دستم رو گرفت و با محبت من رو نشوند روی صندلی .

دوباره خطاب به ثمین که فجیحانه در حال جویدن آدامسش بود با اخم غرید:

__ این چه وضعیه ثمین ؟ مگه قرار نبود یه لباس درست حسابی بپوشی؟

ثمین با بی خیالی نشست .

دست کشید روی نیم تنه سفید رنگش که تصویر بزرگی از اسکلت روش خودنمایی می کرد:

__ چشمه مگه ؟ این بهترین و عابرو مندانه ترین لباسم بود .

لبخندم پر رنگ شد .

مریم چشم غره ای رفت :

__ پس اون شکم و ناف بی صاحبیت چیه این وسط ؟ خجالت نمی کشی بی حیا؟

اینبار بابای عسل با کتک پرتت می کنه بیرون.

ثمین با هیجان بلند شد و قری به کمر باریکش داد و خندید:

__ امشب بابای عسل حواسش پرت جاوید .

با اشتیاق به اندام بی نقص و طرز لباس پوشیدن ثمین که بی پرواییش رو به رخ می کشوند خیره موندم .

زنجیر نقره و بلندی رو دور گردنش انداخت و با ذوق خطاب به من گفت:

__ باورم نمی شه عسل ، امشب اسد هم میاد . بعد ۴ ماه بالاخره ریخت نحسشو می بینم .

مریم زد زیر خنده و رفت سمت کمد لباس هام :

__ عسل بیا یه لباس آدم بده بهش بپوشه ، این امشب می خواد عابروی ما رو ببره .

ثمین با اخم سمتش چرخید و غرید:

__ بیخود ، لازم نکرده من لباسمو عوض نمی کنم .

مریم با تشر ادامه داد:

__ باز می خوام تیرداد رو سگ کنی ؟

__ اون بره واسه زنش سگ بشه .

مریم دست به کمر زیر لب غرلند زنان چشم غره ای سمت ثمین رفت .

با دلشوره بدی که خودش رو به دیواره دلم کوبید و حضور جاوید رو گوشزد کرد مثل فنر از جا پریدم .

شروع کردم به قدم زدن .

ثمین که مشغول بستن موهانش بود با شیطنت گفت:

__ باز این دیوونه رم کرد .

با دلهره عذاب آوری که ناگهان ته ریخته شد نالیدم :

__ ثمین نگو ، دلم مثل سیر و سرکه می جوشه . حس می کنم تو دلم رخت و لباس مشت و لگد می زنی . دلم آشوبه من امشب تحمل دیدن جاوید رو یهویی بعد از سه سال ندارم .

هنوز باورش نکردم ، حس می کنم خوابم .

چرخیدم سمت مریم و با لحنی لرزون ادامه دادم:

__ تو رو خدا اگه خوابم بیدارم کنید ، من ظرفیت این همه هیجان و شگفتی رو ندارم می ترسم ...

ثمین کنارم قرار گرفت

دستش رو دورم حلقه کرد:

__ ببین عسل ، چه بخوای چه نخوای این حقیقت داره که جاوید آزاد شده و برگشته .

قبول کن بیداری و این لحظات خواب نیست .

عزیزم پشت سر هم نفس عمیق بکش این راه آرومت می کنه .

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم ، چنگ زدم به گلوم و تا خواستم لب باز کنم صدای زنگ در ورودی از بیرون به گوشم رسید .

هیجان ، دلهره ، ترس ، بغض آمیخته به شوق همگی دست به دست هم دادند تا تموم قدرت و تواناییم رو سلب کنن.

زانو هام شل شد .

مریم اولین کسی بود که از اتاق بیرون رفت .

ثمین با نیش باز سینه سپر کرد و با ذوق تنهام گذاشت .

طولی نکشید صدای خنده آشنای تیرداد توجهم رو به خودش جلب کرد .

بدون معطلی سمت در اتاق دویدم .

نفس نفس زدم و از لای در به تماشا ایستادم .

نگاه گرم تیرداد به همراه اسد که با جذب و چهره همیشه اخمو اش سمت سالن می رفت به نگاه منتظرم گره خورد .

لبخند زنان سری تکون داد و به دنبال اسد سمت سالن رفت .

نفس کشدار و سنگینم رو بیرون دادم .

مامان با خوشرویی کنار در به استقبال مهمان ها ایستاده بود .

ثمین با همون نیش باز شده تا بنا گوش از داخل آشپزخونه دستی برام تکون داد .

بی اهمیت به بال بال زدن های ثمین نگاه مشتاقم رو به در ورودی دوختم .

مامان کنار رفت و مرتضی با چهره همیشه خندون و مهریونش وارد شد .

گلوم خشک و لرزش پاهام شدت گرفت .

شخص بعدی بالا فاصله بعد از مرتضی با ورودش تموم قشنگی و لذت های دنیا رو تو یک لحظه تو وجودم سرازیر کرد .

جاوید سر به زیر با قامت بلند بالا ، هیکل چهارچونه و سینه همیشه ستبر و محکمش تو چهار چوب در ظاهر شد .

با دیدنت ، حواس پنجگانه و قلبم در هم می ریزد

چشمانت را می شنوم

صدایت را می بینم

عطر آغوشت را لمس می کنم

دستانت را با پنجه هایم می بویم

و در نهایت...

مهربانی ات را می چشم .

با من چه می کنی محبوب من ؟

جاوید سر به زیر با لبخند کم رنگی که کنج لبش دلبری می کرد سلام زیر لبی تحویل مامان داد و به دنبال مرتضی در مقابل نگاه تشنه و حسرت بارم مثل نسیم خنکی گذشت .

نسیمی دنوازی که بار دیگه دلم رو با خودش برد و دوباره بی هوا عاشقم کرد ...

دستگیره در رو بشدت فشردم و ناخواسته لبم رو گزیدم .

این حجم از دلتنگی و هجوم دریای عشق که تو دلم طوفان به پا کرده بود قلبم رو بیشتر از قبل بی قرار کرد .

نگاه سرشار از شادی و شیطنت ثمین روی چهره اخمو و بداخلاق اسد در چرخش بود .

اینبار اسد اعلام جنگ و به شدت در برابر ناملایمتی و لجبازی های ثمین ایستادگی می کرد .

مریم لبخند زنان با سینی حاوی فنجون های چایی سمت سالن رفت .

پسر بازیگوش و شیطون مریم با شیطنت از سر و کول مرتضی بالا می رفت و با شیرین زبونی هاش خنده رو به لب همگی می نشوند .

نگاه هراسونم به دنبال جاوید تو نیمی از سالن که در محدوده دیدم بود در گردش شد .

اما تنها کسی که تو اون لحظه هر بار با دیدنش خون تو رگهام یخ می بست پدرم بود که با چهره ای سرد ، صلابت و سکوت سنگین ، نگاه خیره اما پر از کینه ای که به شخص مقابلش چشم دوخته بود نگرانم می کرد.

حدس زدم اون شخص که در محدوده نگاه طوفانی و غضب آلود پدرم گیر افتاده کسی نیست جز جاوید .

دلشوره ته دلم خیمه زد .

مریم با خوشرویی مشغول خوش و بش با جاوید بود .

تموم تنم به یکباره گوش شد و با لذت تک تک کلماتی که از زبون جاوید شنیده می شد با جون و دل به گوش سپردم.

مریم خوشحال و خندون سینی خالی رو روی میز قرار داد و سمت اومد .

چشمکی زد و نزدیکم رسید

با ذوق کنار گوشم لب زد:

__ عسل ، بخدا قسم می خورم تموم هوش و حواس جاوید پرت تونه .

بزازق دهنم رو قورت دادم .

با لحنی لرزون و گونه های گل انداخته ام به آرومی گفتم :

__چطور مگه ؟

مج دستم رو گرفت و سمت خودش کشوند :

__بیا برو خودتو نشون بده دلش آروم بگیره .

با عجله دستم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و دوباره پشت در اتاقم پناه گرفتم :

__نه نمی تونم

مریم پوفی کشید و گفت:

__خیلی خب نیا ، ولی از ثمین یاد بگیر ببین با نگاه دریده و شیطانیش نزدیکه اسد بیچاره رو بیلعه .

دستم رو برای محار شلیک خنده ام مقابل دهنم گرفتم .

نگاهم کشیده شد سمت ثمین که با بی پروایی ظرف شیرینی رو برداشت و سمت سالن رفت .

نگاه سرد بابا هنوز روی جاوید ثابت مونده بود و من بدبختانه هنوز موفق نشدم یک دل سیر جاوید رو تماشا کنم .

ثمین ظرف رو روی میز گذاشت و کنار مامان نشست .

اسد با چهره ای اخم آلود بلند شد و با لحنی عصبی رو به بابا گفت:

__جناب رفیعی اگه امری با بنده ندارید رفع زحمت کنم ؟ کار مهمی دارم باید برم .

بابا که با اخم های غلیظ به اسد زل زده بود سری تکون داد و تسبیحش رو دور دستش چرخوند و با جدیت جواب داد:

__نه کاری ندارم می تونی بری .

اسد با احترام سری تکون داد و بدون توجه به نگاه خیره و دلخور ثمین سالن رو ترک کرد .

بالافاصله پناه گرفتم و دستی به صورت گر گرفته ام کشیدم .

در اتاق باز شد و مریم وارد شد :

__حالا چرا قایم شدی عسل ؟

سری بالا انداختم و نالیدم :

__نه نمی تونم ، مگه بابامو نمی بینی چقدر عصبیه ؟

مریم تکیه داد به در بسته اتاق:

__آره متوجه شدم . فکر کنم هنوز نسبت به حضور جاوید اینجا تو خونه اش کنار نیومده .

__اوهم دقیقاً همینه ، فقط موندم اگه هنوز از جاوید کینه به دل داره چرا دعوتش کرده اینجا ؟

لبش رو روی هم فشرد و جواب داد:

__حتما سعی داره با این موضوع کنار بیاد ولی یک جورایی اتفاقات گذشته آزارش میده .

کلافه انگشت هام رو فرو بردم لای موهام .

ادامه داد:

__تو نگران نباش ، هر چی هست بین خودشون حل می کنن. نیازی نیست فکر و ذهننت رو درگیر کنی .

نفسم رو بیرون دادم :

_ راستی چرا اسد رفت ؟

مریم دست به سینه سری تکون داد:

_ فکر کنم به خاطر ثمین رفت ، چون از همون لحظه اول با دیدن ثمین بهم ریخت .

انگشت به دهن به نقطه ای نامعلوم خیره موندم :

_ بهش حق میدم ، سه سال برای بدست آوردن دل ثمین دنبالش دوید . آخرش چی نصیبش شد هیچی .

به نظرم ثمین حق ببخش رو نداره ، طبق معمول با بی عقلی هاش غیرت اسد رو نشونه گرفت و غرورش رو له کرد .

من به اسد حق میدم ثمین رو نادیده بگیره .

_ چه می شه کرد ، از ثمین مغز فندوقی چه گله ای می شه داشت ؟

با شنیدن صدای مرتضی که مریم رو صدا میزد حرف هامون نیمه تموم موند .

مریم با عجله بیرون رفت .

نفس عمیقی کشیدم و قلب بی تابم رو به آرامش دعوت کردم .

آروم و بی صدا از لای در نگاهم رو دوختم به بابا که مشغول صحبت با تیرداد بود .

کسی جز بابا تو محدوده نگاه خیره ام دیده نمی شد .

مریم رو کنار در خروجی مقابل مرتضی که مشغول پوشیدن کفشش بود دیدم .

ثمین به همراه مامانم تو آشپزخونه مشغول بود .

تعجب زده گیم بابت رفتن ناگهانی اسد و مرتضی رو کنار زدم .

تموم هوش و حواسم رو معطوف نگاه سرد و چهره مملو از غضب بابا کردم .

تیرداد بلند شد با خوشرویی کنار بابا نشست و مشغول توضیح دادن موضوعی گنگ که مهم به نظر می رسید شد .

بابا هر بار با تکون دادن سرش و تایید گفته های تیرداد اخم های غلیظش کمرنگ تر می شد .

با استرس مشغول جویدن ناخن هام شدم .

هنوز موفق به دوباره دیدن جاوید نشدم و این باعث می شد حال خرابم بیشتر از قبل داغون بشه .

مثل مجسمه ای خشک شده نه دل رفتن و پنهان شدن تو اتاقم رو داشتم و نه جرعت پیش رفتن و ظاهر شدن مقابل نگاه عصبی بابام رو داشتم .

لحظه ای نگاه بابا گرم و لبخندش پررنگ شد .

بابا سری تکون داد و بلند شد .

قلبم از حرکت ایستاد .

قامت ورزیده جاوید تو چهار چوب نگاه منتظرم نمایان شد .

جاوید با لبخند نزدیک رفت و دستش رو سمت بابا دراز کرد .

با هیجان و شگفتی به هیکل تنومندش که روی بابا سایه انداخته بود زل زدم

همه تنم چشم شد و به نیم رخ جذابش خیره موند .

بابا خندون و خوشرو دست جاوید رو فشرد و گفت:

__به زمانی تنها هدف و آرزوم کشتن و از بین بردن تو ، تو زندگیم بود ولی الان با خدمت هایی که با ما کردی نظرم نسبت بهت عوض شد .

تیرداد ایستاد و خندید.

بابا ادامه داد:

__البته هنوز هم بدجور دلم می خواد گردنتو بشکنم و استخون هاتو خرد کنم .

جاوید مردونه خندید و فشاری به دست بابا وارد کرد :

__گردن من از مو هم باریک تره ، حق با شماست .

تیرداد ضربه ای آرام به کتف جاوید زد و با لحنی شیطنت آمیز گفت:

__فعلا نه داداش ، لازمت داریم . ماموریت تموم شد خودم دو دستی تحویلت میدم .

نگاه سرشار لذت و چهره بشاش بابا تموم سنگینی غم رو از دوشم برداشت و تلخی طعم حسرت رو که از اعماق قلبم نشات می گرفت رو از بین برد .

حس کردم آزاد شدم و سبک .

در کمال ناباوری بابا نزدیک رفت و پدرا نه جاوید رو در آغوش گرفت :

__ای کاش عجله نمی کردی و ذره ای صبر داشتی، اونوقت بدون اینکه چند سال زجر بکشی زودتر از این طعم آزایی و لذت زندگی رو می چشیدی افسوس که ...

سوزشش اشک تو چشم هام نیش زد .

بغض تو گلوم گره زد .

چنگ زدم به گلوم و نفس گیر کرده لای گلوم رو به سختی رها کردم .

از پشت پرده اشک خیره موندم به جاوید که غبار کم رنگی از غم و حسرت چهره اش رو در بر گرفت .

سکوت رو ضمیمه نگاه حسرت بارش کرد و از بابا فاصله گرفت .

فکش روی هم فشرده شد و سری تکون داد .

بابا با دلجویی دستش رو روی شونه اش گذاشت و ادامه داد:

__بگذریم ، سرنوشت بعضی مواقع ناجوانمرانه باهامون کنار میاد .

جاوید با فرو بردن دست هاش تو جیب شلوار مخمل کبریتی اش سرش رو بالا گرفت .

در یک لحظه گره خوردن نگاهمون به هم رعشه ای وحشتناک به بدنم وارد کرد .

تموم تنم شروع کرد به لرزیدن .

نه جاوید دست از نگاهش کشید نه من قدرت قطع این تماس چشمی ناگهانی رو داشتم.

حس رخوت و دلچسبی به تموم تنم سرازیر شد .

از گرمای نگاهش گرم شدم و رفته رفته گر گرفتم .

خنده و شوخی بابا خطاب به جاوید حواسش رو معطوف خودش کرد .
دستپاچه و حیرون عقب نشینی کردم و با قدم هایی لرزون پشت در اتاقم پناه گرفتم .
سینه ام از شدت هیجان بالا پایین می رفت .
شدت کوبش ضربان قلبم سر سام آور بود .
حوالی خیالم پرسه میزنی، توی سینه ام نفس می کشی،
کنار گوشم آرام آرام شعر می خونی
و مقابل نگاه سیراب ناپذیرم مدام می خندی
تارهای ریخته روی صورتت را کنار میزنی و باز مثل همیشه برق نگاهت من رو رسوای عالم می کنه
مدت زمان طولانی رو با هیجان و شگفتی و جب به جب اتاقم رو قدم زدم و زیر لب اسمش رو زمزمه وار هجی کردم.
در اتاق باز شد .
ثمین با رنگ و رویی پریده بدون حرف وارد شد .
نگاه متعجبم میخ گره ابروهاش شد .
بدون معطلی مانتو و شالش رو برداشت و مشغول پوشیدن شد .
حین اینکه دکمه مانتو اش رو می بست چنگی به کیف روی تختم زد و گفت:
_ کاری نداری من میرم !?
متعجب لب زدم :
_ کجا ؟ چی شده ثمین ؟
کیفش رو روی دوش انداخت:
_ حال ندارم ،میرم خونه بخوابم .
کاملاً واضح بود ضد حالی که از طرف اسد خورده اینجوری داغونش کرده .
سری تکون دادم :
_ باشه هر جور راحتی .
زیر لب شب بخیری گفت و با سری فرو افتاده رفت .
پوفی کردم و ناگهان نگاهم به موبایل ثمین روی تخت خیره موند .
با عجله گوشی رو برداشتم .
با احتیاط از لای در به بیرون خیره موندم .
بابا رو مشغول صحبت با تیرداد دیدم، چشم چرخوندم و آرام از لای در به بیرون خزیدم .
با قدم هایی بی صدا سمت در خروجی پا تند کردم .
کفشم رو پوشیدم .
بیرون پریدم و با دیدن ثمین تو آسانسور دستی تکون دادم و با صدای آرام گفتم :

_ ثمین گوشتتو فراموش کردی .

ثمین که غرق در فکر به زمین خیره مونده بود متوجه ام شد .

پوفی کرد و از داخل آسانسور بیرون اومد .

بدون حرف گوشی رو از دستم قاپید و غمگین و گرفته سمت آسانسور رفت .

نگاهم به در بسته آسانسور خیره موند .

دلم برای غم نگاهش گرفت .

تلخی غم رابطه شکست خورده بین اسد و ثمین تو دلم نشست .

دستم رو از زیر شال روی گردنم گذاشتم و آهی کشیدم .

به آرومی سمت در چرخیدم .

یک آن چیزی رو که می دیدم برام غیر قابل باور بود .

زیر لب نالیدم:

_ نه ...

در کمال ناباوری با جاوید روبرو شدم .

جاوید خونسرد و آروم از در فاصله گرفت و نزدیکم اومد .

یک قدم به عقب برداشتم .

دوباره اون حس لرز و شگفتی تو وجودم رخنه کرد .

نگاه گرم و گیرای جاوید با لذت روی تک تک اعضای چهره ام در گردش شد .

بهت زده از دیدن ناگهانش با این همه نزدیکی گر گرفتم .

با سستی دستم رو تکیه دادم به دیوار .

جاوید تو یک چشم به هم زدن در خروجی رو بست و نزدیکم رسید .

دستم رو محکم بین دست گرمش گرفت و به دنبال خودش سمت آسانسور کشوند .

لال شدم .

متحیر و شگفت زده به دنبالش داخل آسانسور کشیده شدم .

نفسم تو سینه حبس و تپش ناهماهنگ قلبم شدت گرفت .

در آسانسور بسته شد .

چسبیدم به دیواره اتاقک کوچک آسانسور .

جاوید با لبخند کم رنگی که کنج لبش نگاه متعجبم رو خیره خودش کرده بود نزدیکم قرار گرفت .

در کمال ناباوری بین بازوهای قدرتمندش حبس شدم .

بیشتر از قبل کنج چهار دیواری آسانسور تو خودم فرو رفتم .

جاوید سخاوتمندانه تموم آغوشش رو بروم باز کرد .

دست های مردونه اش دو طرفم رو احاطه کرد .
با لحنی لرزون و نگاه ناباورم لب زدم :
_داری چیکار می کنی؟
هرم داغ نفسش پوست گل انداخته صورتم رو به نوازش گرفت .
گرمای وجودش نفس گیر و بوی ناب تنش دیوونه کننده بود .
با لذت بوی تنش رو به مشام کشیدم .
کف دو دستم روی سینه محکم و ستبرش قرار گرفت .
سعی کردم ازش فاصله بگیرم ولی جاوید مصرانه قصد یکی شدن رو باهام داشت .
سرش رو خم کرد و زیر گوشم با لحنی محبت آمیز و آغشته به دلنتگی لب زد:
_سعی نکن بینمون فاصله رو به وجود بیاری ، من برای بدست آوردنت دست به هر کاری می زنم.
برخورد هرم نفس داغش دلم زیر و رو کرد .
قلبم توان این همه نزدیکی رو نداشت .
احساس سرگیجه و ضعف پاهام رو سست و بی جون کرد .
فرو رفته بودم تو آغوشش ، حریصانه بوی تنش رو نفس کشیدم .
پلک هام روی هم افتاد و بغض بیخ گلوم خیمه زد .
دلخور و گرفته ، علقرم میل قلبیم به سختی پیش زدم .
با بغض نالیدم :
_ولم کن، نمی خوام
مصرانه مچ دستم رو چسبید :
_عسل گوش کن به حرف هام ، بخدا اینبار اومدم جبران کنم . فقط بهم فرصت بده .
عاجزانه خودم رو از حصار آغوش تنگ و گرمش بیرون کشیدم .
با دست هایی لرزون دکمه همکف رو فشردم .
جاوید با بی میلی ازم فاصله گرفت .
دست به کمر چنگی به موهای اصلاح شده اش زد .
محو چهره مردونه و خواستنیش شدم .
اشتیاق لمس موهای مرتب و نوازش ته ریش جذابش بزرگترین آرزوی خفته کنج قلبم زخمیم بود .
نفس زنان با تموم اوج دلنتگیم به حرکات خیره کننده اش زل زدم .
نگاه نگرانش روم ثابت موند .
در آسانسور باز شد .
بدون معطلی از اون اتاقک و فضای خفقان آورش فرار کردم .

با قدم های محکم و سریع سمت در خروجی پا تند کردم .
جاوید بدون حرف دنبالم راه افتاد .
گرمی اشک رو روی گونه هام حس کردم.
با حیرت دست کشیدم رو گونه خیسم .
کی به این اشک های لعنتی اجازه ریختن داد؟
به چی حقی این چشم های خسته سر خود مدام در حال باریدن بودن؟
صدای بم و گرفته اش من رو متوجه خودش کرد:
_عسل؟ کجا میری؟
بدون توجه به جاوید به مقصد نامشخص ادامه دادم .
دوباره دستم توسط جاوید سمت خودش کشیده شد .
درست مقابلش تو یک قدمیش متوقف شدم و با نگاه بارونیم خیره موندم به چشم های مملو از ناگفته هایی که دلم تمنای شنیدنش رو داشت .
مسخ برق نگاهش شدم .
چرا سیرایش نمی شدم؟
پیچیده اش می کنی این قصه سر و ته نداره این قصه جاریست ،تا تو هستی
و من برای هر بار دیدنت هزار بار نقشه می کشم . هزار بار زیر لب با خود
جملاتی می چینم که آخرش
ختم خواهد شد به لال شدن
پیش چشمانت!
نگاهش رنگ غم به خودش گرفت .
سرش پایین افتاد ، اما دستم رو رها نکرد .
گرمای وارد شده به وجودم توسط حرارت دست مردونه اش بار دیگه خاکستر کهنه آتیش قلبم رو روشن کرد .
انگشت شصتتش رو نوازش گونه پشت دستم لغزوند .
پوست دستم سوخت و آتیش قلبم گر گرفت .
دلتنگی تو نی نی نگاه بی تابش بی داد می کرد:
_می دونم ازم دلخوری ، بهت حق میدم .
سکوت کرد .
بعد از مکث کوتاهی نفس عمیقی کشید:
_می دونم خودخواهیه ، اما ازت می خوام گذشته ها رو فراموش کنی .
سرم رو پایین انداختم و با یک حرکت دستم رو از دستش بیرون کشیدم .

نگاهش کدر شد و رنگ حسرت به خودش گرفت .

لب زدم :

_ من خیلی وقته گذشته های تلخ و پوچم رو ریختم دور .

تلخند دردناکی روی لبم نقش بست .

نگاهش روی لبم خیره موند.

با بغض ادامه دادم؛

_ دفتر خاطراتی که با اسم کسی پر میشه اما حضورش هیچ کدوم از لحظه های با اون بودن رو حس نکرده و این خیلی غم انگیزه ، چرا باید این خاطرات کشنده و زجر آور رو تو دلم نگه دارم ؟

خاطراتی که جز سوزوندن قلبم فایده دیگه ای ندارن . من تموم این سال های دور از تو با غم از دست دادنت گذروندم ، عادت کردم . جاوید دیگه نمی تونم رفتنت رو ببینم . من به نبودنت خو گرفتم ازت می خوام من و تموم لحظه هام رو دوباره آغشته به خودت نکنی .

این تنها خواسته منه .

با بی رحمی نگاه بغض دارم رو از جاویدی که تو سکوت به فاصله های بینمون که لحظه به لحظه بیشتر می شد خیره موند گرفتم .

بدون توجه به ضجه و التماس قلبم که با درموندگی خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید نگاه مملو از خواهش جاوید رو نادیده و راه خونه رو پیش گرفتم.

مغموم و گرفته وارد حیاط خونه شدم .

بی میل و رغبت در رو بستم که ناگهان با قرار گرفتن پای جاوید لای در، لحظه آخر هولزده به چهره عصبی خیره موندم .

لبم رو با حرص گزیدم و فشاری به در وارد کردم اما جاوید بدون توجه به اصرار من برای بستن در با یک حرکت وارد شد و مقابلم قد علم کرد .

چند قدم فاصله گرفتم و با دلخوری به چهره بی نقص و مردونه اش زل زدم .

دست هاش تو جیب شلوارش فرو رفت .

تن صدای گرفته و لحن بمش دلم رو لرزوند :

_ این رسمش نیست عسل خانم ، خوبیت نداره درو روی مهمون بست .

گر گرفتم .

نگاهی غضب آلود حواله اش کردم.

پوزخندی زدم و زیر لب هجی کرد:

_ هه مهمون ... اتفاقا تو زندگیم حکم یک مهمونو داشتی .

با قدم های تند سمت ساختمون راه افتادم .

طولی نکشید مقابلم ظاهر و چهره ای گرفته مانع رفتنم شد:

_ چرا انقدر تلخ شدی عسل ؟ گفتم که بهت حق میدم ازم دلخور باشی ولی...

لبخندی از روی حرص زدم و حرفش رو نیمه تموم گذاشتم :

_ دلخور...؟ تو فکر می کنی من از تو دلخورم؟

سکوت کرد ، فکش روی هم فشرده شد .

دستش رو با یک حرکت پس زدم و زیر لب غریدم:

_ آقا جاوید بهتره بری همون جایی که بودی ، من همون سه سال پیش کفشایی که برای رفتن انتخاب کرده بودی رو با عشق واکس زدم .

نگاهش کدر شد .

از کوره در رفتم و با همون لحن ادامه دادم:

_ دارم یاد می گیرم بدون امید به اون تکیه گاه خیالی که قرار بود احماقانه زندگیم نکبتیم رو بسازم عادت کنم و پیش برم خواهشا گند نزن به برنامه هام .

با قدم هایی محکم راه پله ها رو پیش گرفتم .

جاوید دوباره مقابلم ظاهر شد .

شونه هام رو محکم گرفت و فشرده شد .

نفسم گرفت .

و ادارم کرد لب پله بشینم .

مسخ حرکات و نگاه گرمش شدم.

بدون اعتراض لب پله نشستم و با دو نگاه منتظر زل زدم به جاویدی که رنگ غم تموم چهره اش رو پوشانده بود .

مقابلم زانو زد و نفس عمیقی کشید .

هنوز هم دلتنگشم .

بی قرارتر از همیشه خیره موندم به حضورش ، به جاویدی که حضور ناگهانی و ناباورش رو پذیرفتم.

جاوید برگشته بود و به انتظار تلخ و حسرت هام پایان داده بود ولی ...

ولی من این رو نمی خوام ..

اعتمادی که به جاوید داشتم دود شد رفت هوا . من به دوباره داشتنش کنار خودم ایمان ندارم .

حس اینکه مثل قبل که حضورش تو زندگیم موقت بود تو دلم قوت گرفت .

من عشق و محبتش رو نصفه و نیمه درک کردم پس چطور می تونم به خودم بقبولونم که موندش کنارم حتمی و ابدیه .

که دوباره نمی زاره بره ..

نگاه گرم و خواستنیش بالا اومد و صاف تو نگاه منتظرم نشست .

هنوز مچ هر دو دستم تو حصار دستش فشرده می شد .

کلافه پوفی کرد و گفت:

_ نمی خوام سرسری قانعت کنم و به زور وادارت کنم دوباره قبولم کنی .

فقط می خوام به حرف هام گوش بدی .

نگاه تشنه ام رو ازش گرفتم.

نمی خواستم از عمق نگاهم به دلتنگیم پی ببره .

به اندازه کافی رسوای عالم شدم.

آروم بلند شد و کنارم نشست .

معذب شدم .

گرمای سوزنده ای که از تنش ساطع می شد حرارت تنم رو بالا برد .

به روپرو خیره موند و با همون لحن گرفته ادامه داد:

_ اینبار رفته بودم که برنگردم ، رفتم که روند زندگی بهم ریخته و آشوبی که تو سرنوشتت به پا شد به حالت قبل برگرده . تا دوباره بشی همون عسل رفیعی دختر دردونه بابات .

رفتم که بخشیده بشی و به جایگاه اصلیت به آغوش گرم خانواده ت برگردی .

ورود من از همون لحظه اول به زندگیت همراه با غم ، حسرت ، تنهایی ، طرد شدنت اشتباه محض بود .

اشتباهی که با خودخواهی خودم قد کشید و تبدیل به غول مشکلات شد .

تموم سعی و تلاش من این بود که به زندگی عادی برگردی .

طعم خوشبختی رو بچشی چون مطمئن بودم که کنار من هیچ وقت آروم و هیچ وقت خوشحال نمی شی . .

امکان نداشت کنار درد و غم هایی که من تحملش می کردم آسیب نبینی .

تموم دغدغه و آروزی من خوشبختی کنار خانواده ت بود .

بغضم رو فرو دادم .

گفته های جاوید تا حدودی دلم رو نرم کرد اما هنوز ...

نگاه بغضدارم سمتش چرخید .

نمی دونم چرا هنوز ازش دلگیر بودم ...

کلافه دستی به موهاش کشید و سرش پایین افتاد .

ادامه داد:

_ تا قبل از اینکه تیرداد بساط آزادیم رو فراهم کنه تو این فکر بودم که تصمیمم کاملا درسته ، کاملاً از آینده تاریکم واضح بود که دیگه رنگ آرامش و خوشبختی رو نمی بینم .

ولی بعد از این اتفاق و آزادیم

پریدم بین حرفش با لحنی تلخ و آمیخته به بغض نالیدم :

_ فهمیدی که باید بری دنبال عسل ؟

عسلی که هنوز تو تب عشقت می سوزه ؟

دختری که هر بار دلت بخواد ولش کنی بری و هر وقت هم هوس کنی بری دنبالش .

عسل احق هم موظفه و مجبوره قبولت کنه ؟ چون عاشقته درسته ؟

غمگین تر از قبل زل زد بهم .

دستم رو بین دست های گرمش فشرد .

مخالفتی نداشتم ، به این گرما نیاز دارم .

_گوش کن عسل ، قبول دارم برگشتم به زندگیت منصفانه نیست اما من تموم تلاشم رو می کنم که بتونم گذشته ها رو جبران کنم .

این آزادی بزرگترین فرصتیه که می تونم برای بدست آوردن دلت ازش استفاده کنم .
فقط کافیه بهم فرصت بدی .

تکیه دادم به نرده ها و عمیق تر از قبل خیره موندم به نگاه خیره و مسخ کننده اش:

_اگه بگم اون حس تو وجودم کشته شده و تلاشت بیهودست باز هم ادامه می دی؟
عوطه ور شد تو دریای غم نگاهش :

_مطمئن باش یک روز به آخر دنیا هم که بمونه من دست ازت نمی کشم عسل، تا آخر دنیا دنبالت میام و تا راضیت نکنم خسته نمی شم .

تکیه ام رو از نرده ها برداشتم .

نزدیکش رفتم .

خیلی نزدیک ... از اینکه نگاه گیرای جاوید رو تو کمترین فاصله از خودم حس کردم غیر قابل باور بود .
سرسخت شدم و غیر قابل نفوذ .

سرم پایین افتاد .

دستم رو آرام از حصار دستش بیرون کشیدم .

مخالفتی نکرد .

بی توجه به سنگینی نگاهش لب زدم:

_برام فرقی نداره چیکار می کنی، تو مختاری هر جور دلت می خواد پیش بری .
بلند شدم ؛

_فقط یک توصیه برات دارم ، دلی شکست و تکه تکه شد دیگه راهی برای ترمیمش پیدا نمی کنی پس الکی شعار نده .
به تبعیت از من بلند شد .

دستش رو بالا آورد و تره ای از موهام رو که روی پیشونیم ریخته بود کنار زد.
با جدیت لب زد :

_شعار نیست تو هم مختاری هر جوری دوست داری فکر کنی . من فقط ازت فرصت خواستم .
نگاهش رو ازم گرفت و یک پله پایین رفت :

_وقتی دو قلب برای هم بپنجه هیچ فاصله ای دور نیست هیچ زمانی زیاد نیست و هیچ عشق دیگه ای
نمی تونه ما رو از هم دور کنه.

محکم ترین برهان عشق اعتماد ، پس عسل خانم بهم اعتماد داشته باش من اومدم که بمونم و رفتن تو برنامه هام نیست .
هر جور دلت می خواد منو از خودت برون ، ولی اینو بدون پشت هر در بسته ، سر هر کوچه و راهی که می ری من اونجا ایستادم .

و تا زمانی که آتیش خاکستر شده قلبت رو مثل قبل روشن نکنم دست بردار نیستم .

جاوید نگاه مملو از درد و لبخند تلخش رو ازم گرفت و اتهام گذاشت .

به رفتنش چشم دوختم .

این حجم احساس رو نمی تونم پشت قفس نگه دارم . نمی تونم زندانی اش کنم و برایش زندان بان بزارم .

بدون شک فرار می کنه ، لحظه به لحظه بوی تنت رو بو می کنه. احساس ، منطق نیست که روی ترازوی عدالت سبک سنگین بشه .

من نمی تونم این حجم از بغض رو تو گلویم با زمزمه ی آروم باش نگه دارم . نمی توم با حرف های زیبات ، ریزش اشک هام رو روی گونه هام متوقف کنم بغض که حالیش نمی شه ، از همون چشم هایی که تو رو دیگه ندید جاری می شه

این همه دوری رو نمی تونم با صدات جبران کنی ، نمی تونم جاده را بشکافم، نمی تونم مه شکن بشم تو این هوای ابری دلم ، من نمی تونم از راه دور برام ب*و*سه بفرستی و امید وار باشی که روی گونه هام می شینه یا نه .

دست هام که حالیشون نمی شه، همین که دست هات تو دست هام قفل نشود ، سردشون می شه .

من ، نمی تونم ، خونه آینده مون رو خراب کنم ، نباید فردا ها را از هم بگیریم .

تو نمی تونی زیر تمام قول هایی که ضمانتتس چون جفتمونه بزنی ، چون که نمیفهمه ، اگر به قول هات عمل نکنی ، آروم جسم را ترک می کنه ...

.....

عشق غیر این است که من اینجا سر درد می گیرم و تو آنجا از درد به خودت می پیچی...

اینکه من اینجا اشک از چشمانم می آید و تو آنجا یک چیزی شبیه بغض توی گلویت حس می کنی...

عشق غیر از این است که من حس می کنم چقدر دوستت دارم و به ثانیه نکشیده تو دوستت دارم را روی لب می آوری،

اینکه باهم دلتنگی مان را ابراز می کنیم...

عشق غیر از این است که من اینجا تا صبح خواب آغوش تو را می بینم و تو صبح از رویای چشمانم که کاش تمامی نداشت حرف میزنی...

عشق غیر از این است که فاصله حریف حسمان نمی شود

و ندیدن هیچ چیز از آن کم نمی کند...

با وسواس در شیشه ای کافی شاپ رو کنار زدم و وارد شدم .

بی تفاوت به سنگینی نگاه چند پسر بچه سوسول ابرو برداشته و دراز ، موهای رها شده کنار صورتم رو پشت گوشم هدایت کردم.

ثمین که ته کافی شاپ منتظرم نشسته بود با تکون دستش اعلام حضور کرد .

نیش خند کمرنگی روی لب نشوندم .

کیف سفیدم رو روی شونه جابجا کردم و نزدیک ثمین که با حرص مشغول بازی با گوشیش بود شدم .

کیفم رو روی میز گذاشتم و مقابلش نشستم :

_سلام خوبی ؟ کی رسیدی ؟

ثمین کلافه پوفی کرد و با حرص موبایلش رو پرت کرد روی میز :

__ آه جواب نمیده لامصب .

متعجب زل زدم به گوشه همراهش :

__ چی شده ثمین چرا پریشونی؟

ناراحت و گرفته چنگی به موهای ریخته شده روی شونه اش زد و با کشیدن شال صورتی رنگش به جلو موهای پریشونش رو مخفی کرد؛

__ لعنتی جواب منو نمیده ، نمی دونم چه مرگشه ؟

دست به سینه نشستم ، کاملاً متوجه شدم منظورش اسد بود:

__ خب دختر اونجور که تو قهوه ایش کردی منم بودم جوابتو نمی دادم . ولش کن دیگه گندشو در آوردی ثمین .

ندامت و شرمندگی تو نگاهش موج زد .

با مظلومیت پرسید:

__ راست می گی؟ یعنی انقدر حرفم بد بود که حتی نمی خواد صدامو بشنوه ؟

آهی کشیدم .

خم شدم به جلو ، با لحنی دلسوز جواب دادم ؛

__ ببین ثمین درسته دوستت داره ، چند ساله بخاطر اشتباهی که کرده منتت رو کشیده تا بخشیده بشه . اما تو هم زیادی شورشو در آوردی ، نباید تو جمع غرورش رو هدف می گرفتی و خردش می کردی .

غمگین شد و نگران .

با نگاهی بغض دار مشغول بازی با ناخن های بلند و صورتی رنگش شد :

__ حق با تونه ، پشیمونم مثل سگ ، نباید اونشب اون حرف ها رو میزدم . امروز هم خونه مریم با مرتضی دیدمش ، همینکه فهمید من اونجام بالافاصله رفت بیرون تا با من چشم تو چشم نشه .

دستم رو ستون چونه ام کردم .

دلسوزی فایده ای نداشت، ثمین به معنای واقعی کلمه گند زده بود .

تو مهمونی مقابل بقیه چشم تو چشم اسد داد زد و گفت « تو برام یه سرگرمی بیش نیستی پس انقدر مثل کنه به من نجسب » با یادآوری جمله کوبنده و شرم آور ثمین عرق سردی روی پیشونیم نشست .

اون لحظه دیدن چهره حیرت زده و شکست خورده اسد هیچ وقت از ذهنم و دفتر خاطراتم پاک نمی شه .

من حق رو به اسد میدم ، باید هم از ثمین فراری باشه .

ثمین دستم رو گرفت و با بغض فشرد:

__ عسل تو باهات حرف بزنی ، بخدا اونشب من تو حال خودم نبودم . تقصیر خودش بود مدام گیر میداد ، الکی سر هیچی داد میزد . من احمق هم دور از چشمش نوشیدنی ممنوعه مصرف کرده بودم اصلاً هوش و حواسم سر جاش نبود .

کلافه دستی به صورتم کشیدم:

__ دیگه بدتر ، بگم ثمین زهرماری کوفت کرده دست خودش نبوده زده جلو جمع قهوه ایت کرده شما به بزرگیت ببخش .

لب و لوجه ثمین آویزون شد .

با حرص ادامه دادم :

__ واقعا مخت معیوبه ، مثل اینکه قولت رو یادت رفته ؟ فراموش کردی به اسد قول دادی دیگه لب به اون زهرماری نمی زنی ، چی شد پس ؟

اسد اینو بفهمه اوضاع بدتر می شه .

چند وقت بزار تو حال خودش بمونه ، تو هم بجای اینکه هی مثل کنه بچسبی بهش دنبال این باش که چطور می تونی اسد رو خوشحال کنی .

با بغض لب زد :

__ چیکار کنم ، مخ من کار نمی کنه . تو رو خدا کمک کن .

دستش رو فشردم .

با لبخند گفتم :

__ نگران نباش ، من و مریم هستیم به شرط اینکه هر چی گفتیم نه نمی گی .

صاف نشست و نگاهش برق زد:

__ باشه قول میدم .

پشت چشمی نازک کردم:

__ فقط قولت مثل قول هایی که به اسد بخت برگشته میدی نباشه .

نیشش شل شد :

__ به جون عسل اینبار راست می گم.

عمیق خندید و با خوشحالی گفت:

__ بفرما مریم خانم هم اومد .

با لبخند به پشت چرخیدم .

مریم با لبخند دلنشین و چهره مهربانش نزدیک شد .

ثمین صندلی رو براش عقب کشید و مریم با خوشروی نشست .

مشغول احوالپرسی شدیم .

گارسون سفارشاتمون رو روی میز چید و رفت .

با لبخند رو به مریم گفتم :

__ چرا انقدر دیر اومدی؟

مریم کلافه پوفی کرد :

__ راستش درگیر بچه بودم ، مرتضی که عجله داشت رفت منم مجبور شدم سر راه بچه رو بزارم پیش هستی . بنده خدا قبول کرد .

ثمین قاشقی از بستنیش رو تو دهنش گذاشت و بی پروا گفت:

__ چیکار کنه بنده خدا ، بچه رو می بری می زاری خونه اش توقع داری چی بگه ؟

تکیه دادم و رو به مریم لب زدم :

- _نگران نباش ، هستی عادت داره . نگین هم هفت روز هفته اونجاست .
هستی قبل اینکه باردار بشه چند سال مربی مهد کودک بود اون عاشق بچه هاست هیچ وقت از شون سیر نمی شه .
مریم لبخندی زد :
- _خلاصه دستش درد نکنه بعضی مواقع بچه رو نگه می داره .
_خب بگذریم ، مرتضی خوبه ؟
_ثمین چپ چپ نگاهم کرد .
_حس اینکه با پرسیدن سوال مزخرفم که دقیقا برسم به جاوید ولی کند زدم رنگ رو از رخسارم پروند .
مریم که مشغول خوردن بستنیش بود متوجه منظورم نشد و گفت:
_آره خوبه ، دیشب ساعت ۴ اومد صبح زود دوباره رفت باز دوباره اومد و نیم ساعت پیش رفت .
_ثمین با لبخند کنترل شده و لحن کشداری پرسید:
_دقیقا نمی دونی علتش چیه ؟
مریم شونه ای بالا انداخت :
_فکر کنم به خاطر ماموریتی که با تیرداد همکاری داره .
_ابروهام بالا رفت .
_ثمین دوباره پرسید:
_میونه مرتضی با تیرداد چطوره ؟ بهتر شده؟
مریم لبخندزنان با ذوق جواب داد:
_آره خیلی با هم خوب شدن ، تازه روز به روز هم رفتارشون نسبت به هم داره بهتر و بهتر میشه . من خیلی خوشحالم .
_با شوق لب زدم :
_عالیه ، دیدی بالاخره از خر شیطان اومد پایین .
_ثمین با لب هایی آویزون گفت:
_مریم از اسد خبر نداری ؟ نمی دونی چیکار می کنه ؟من خیلی نگرانشم .
مریم تکیه داد به صندلی و با دستمال کاغذی دور لبش رو تمیز کرد .
_لبخندی به روی ثمین زد و گفت:
_نگران نباش اسد کنار مرتضی زیر دست تیرداد و جاوید تو این ماموریت مشغولند .
_به گفته مرتضی که تا این مرحله از نقشه خدا رو شکر مشکلی پیش نیومده .
_ثمین با لبخندی کش اومده زل زد به مریم .
_تموم حواسم معطوف مریم شد .
_با شنیدن اسم جاوید گوش هام تیز و تپش قلبم شدت گرفت .
_مریم با گذاشتن دست هاش روی میز با حیرت و شگفتی رو به من ادامه داد:

__ مرتضی می گفت نقشه ای که جاوید برای گیر انداختن اون باند خطرناک کشیده حرف نداره .
وقتی تیرداد تموم جزییات نقشه جاوید رو برای آقای رفیعی توضیح داده بابات همون لحظه از شدت تعجب دهنش باز مونده .
باورت نمی شه عسل ، جاوید با ترفند، ایده ها و شجاعت و غیرتی که تو این ماموریت به خرج داده همه رو شگفت زده کرده .
بابات به تیرداد گفته حیف این جوون که نصف بیشتر عمرش رو تو زندون هدر داده .
ثمین با لبخندی گشاد گفت:
__ قربونش برم ، حس می کنم دارم کم کم شیفته اخلاق و روحیات جاوید می شم.
مریم ضربه ای پشت دست ثمین زد و با اخمی شیرین گفت:
__ بیخود کردی ، همون اسد رو بدبخت کردی بسته .
به ظاهر خونسرد لبخندی غلیظ روی لبم نشوندم اما با شنیدن حرف های مریم غوغایی تو دلم به پا شد .
جاوید بالاخره تونست شجاعت و مردونگیش رو به همه ثابت کنه مخصوصا بابام .
شور و شعفی که تو تموم وجودم پیچ و تاب میزد غیر قابل توصیف بود .
مریم خنده کنان دوباره تکیه داد و رو به ثمین گفت:
__ البته تو تنها کسی نیستی که شیفته جاوید شده .
ثمین حین اینکه چپ چپ نگاهم می کرد جواب داد:
__ بله بله ، بر منکرش لعنت .
زنش اینجا دارن از خوشی بال در میاره .
سپس آرام جیغ زد :
__ مریم بگیرش پرواز نکنه .
اینو گفت و با شدت زد زیر خنده
خنده ام رو به زحمت کنترل کردم و زیر لب گفتم :
__ زهر مار ، لوس هر هر خندیدیم . جمع کن اون نیش بی صاحبو...
ثمین که غش کرده بود از خنده به زحمت خودش رو جمع و جور کرد .
مریم خنده کنان موهای رنگ کرده اش رو داخل شالش زد و ادامه داد:
__ حرف تو دهنم موند ، داشتم می گفتم .
به جز شما دو نفر هستن خلیلا شیفته که نه بهتره بگم عاشق و شیدای جاوید شدن .
لبخندم محو شد .
ثمین با شیطنت مثنی روی میز زد :
__ منظورت چیه؟
مریم شونه ای بالا انداخت .

نگاهش روم ثابت موند .

کنج ابروش رو خاروند و گفت:

_راستش تو این ماموریت ، نیلوفر خانم یکی از اصلی ترین مهره های اون باتد بعد از ملاقات با جاوید یک جورایی بند رو آب میده و به جاوید علاقمند می شه .

ثمین با حیرت و دهنی باز گفت؛

_ نه ...؟!... نگو... قلبم ضعیفه.

سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم .

دست به سینه نشسته و به ظاهر خونسرد مشغول بازی با پلاک زنجیرم شدم ولی از درون دریای طوفان زده با کوبیده شدن رعد برقی از جنس ترس و وحشت که رعشه به اندامم وارد کرد. سست و بی حالم شدم .

هنوز نگاه یخ زده و لرزوم روی فک افتاده ثمین ثابت مونده بود .

مریم با هیجان ادامه داد:

_تیرداد می گه این اتفاق و علاقه اون خانم راه رو برامون باز و کارمون رو راحت تر می کنه .

ولی جاوید تو این قسمت از نقشه باید محتاطانه رفتار کنه وگرنه عواقب خطرناکی در انتظارشه .

قلبم تیر کشید .

حس اینکه سرم به شدت سنگین شد سرگیجه بهم دست داد

دگرگون شدم.

نفهمیدم چطور بلند شدم .

صندلی به عقب افتاد.

نه تنها نگاه هولزده مریم و ثمین بلکه نگاه متعجب بقیه روم ثابت موند .

بدون توجه به زمزمه مریم که حالم رو می پرسید کیفم رو چنگ زدم .

تلوتلو خوران از میز فاصله گرفتم و سمت در خروجی پا تند کردم .

ثمین صدام زد .

پاهام قدرت و توانایی خودشون رو از دست دادن .

زانو هام شل شدن .

لرز بدی تو دلم نشست .

نگرانی و دلهره چنگ زد به دلم .

نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم به خیابون .

بدون توجه به نگاه های گنگ و خیره مردم با حالی آشفته و داغون راه پیاده رو، رو پیش گرفتم .

سرگیجه و حالت تهوع به سمتم هجوم آوردند .

دستم رو برای جلوگیری از سقوط ناگهانیم روی زمین به دیوار چسبوندم .

زیر بازوم توسط شخصی محکم گرفته شد .

با بغض به پشت چرخیدم .

مریم نگران و گرفته لب زد:

_عسل چرا با خودت اینکارو می کنی؟

پلک هام رو لحظه ای روی هم فشردم و آرام نشستم .

من حتی حاضر نمی شدم برای لحظه ای جاویدم رو با کسی قسمت کنم چطور می تونم تحمل کنم زن دیگه ای برای دیدن مرد من اینهمه بی تابی کنه ؟

من به هوایی که تو نفس می کشی هم حسادت می کنم،

به اون چهارخونه های آبی و سورمه ای که هر روز در آغوشت می کشند...

به اون ساعت بند قهوه ات که چفت مچ مردانه ات می شه...

من به بالشتت که شب تا صبح صورتت رو ب*و*سه بارون می کنه، و به وقت دلتنگی قید آغوشت می شه هم حسادت می کنم...

من به آینه اتافت که هر روز نگاهت رو دل سیر تماشا می کنه حسادت می کنم...

پای تو،

پای اسمت،

پای هر چیزی که تو توش دخیل باشی وسط بیاد، من لقب حسود ترین آدم دنیا را از آن خودم می کنم...

پشت پنجره لب طاقچه نشستم و پرده حریر سفید با گل های ریز آبی صورتی رو کنار زدم .

زل زدم به تک ستاره چشمک زن تو دل پهناور آسمون بالای سرم .

پنجره توسط مریم باز شد .

نگاه خسته ام میخ لبخند و به دنبالش فنجون قهوه داخل دستش موند .

فنجون رو سمتم دراز کرد و زیر لب گفت:

_بخور آرامت می کنه .

بدون مخالفت دستم رو برای گرفتن فنجون دراز کردم .

بوی تلخ قهوه مشامم و گرمای دلچسب ساطع شده از دیواره های فنجون پوست دستم رو نوازش داد.

هجی کردم :

_ ممنون .

مقابلم نشستم .

هنوز اون لبخند دلنشین روی لب هاش دلگرمم می کرد .

آروم لب زد:

_نمی خوای بخوابی؟ ساعت از سه هم گذشته ؟

نگاهم رو از لبخند مریم گرفتم و دوختم به بخار فنجون قهوه ام .

با لحنی خش دار و گرفته جواب دادم :

_ از این به بعد خواب برای چشم‌های من حرومه ، دیگه نمی تونم با این دلهره و اضطراب که تو دلم می پیچه بخوابم .

سعی کردم لرزشی که تو عمق صدام حس میشه رو کنترل کنم

اما موفق نشدم .

مریم تکیه داد به پنجره .

نفس عمیقی کشید و با لحنی دلسوزانه گفت:

_ داری تیشه به ریشه خودت می زنی دختر ، هنوز که اتفاقی نیفتاده.

سکوت کردم .

لبخندش کش اومد و ادامه داد:

_ تا دیروز شعارت این بود که عشق مزخرفه و هیچه ... پوچه ... یه احساس الکی و وقت تلف کردنه ...

می گفتم دیگه بود و نبود جاوید برات مهم نیست و حاضری سر به تنش نباشه ... چی شد ؟ هان ؟

مغموم و گرفته به حال و روز خودم پوزخندی زدم .

چی بودم چی شدم

تا دیروز حس می کردم احساساتم بازیچه دست جاوید شده ، به شدت تظاهر می کردم ازش نفرت دارم ، ولی الان

مریم سکوت رو شکست و گفت:

_ می دونم عزیزم ، عشقت به جاوید خیلی وقت ثابت شده ست ، از همون روزی که برای فرارش روی زندگیت قمار زدی .

کاملاً درک می کنم تموم اون حرف هات از روی دلخوری و حسرت نداشتنش بود.

کی می تونه باور کنه عشق جاوید و عسل کهنه و بی رنگ بشه ؟

من مطمئنم جاوید هر جا و کنار هر زن دیگه ای باشه همچنان دیوونه وار عاشق تونه و دوستت داره .

نگاهم نمدار شد .

ولی بغض هر لحظه سنگین تر شد

با لحنی لرزون لب زدم :

_ می ترسم دل ببنده منو فراموش کنه ...

مریم سری تکون داد و نزدیکتر شد:

_ مردها تو تموم عمرشون یکبار عاشق می شن ، وقتی هم که دل دادن محاله دل بکنن .

اگه می بینی سکوت کرده و چیزی نمی گه دلش این نیست که دوستت نداره .

لبخندش غلیظ تر شد ، نگاهش سمت آسمون چرخید.

با خنده ادامه داد :

_ می دونی جاوید اگه تا الان بهت نگفته دوستت دارم دلش این نیست عاشقت نیست ، عوضش صدات خش دار که باشد رنگ

از رخسارش می پره و نگرانی داغونش می کنه .

حواسش به تار موی افتاده توی صورتت که چشم هات را اذیت می کنه هست...

مریم با شگفتی دستم رو فشرد و ادامه داد:

__ یادت بهم گفتی یکهو وسط خیابون دست هاش رو میزازه دو طرف صورتت و داد میزنه:

ای من فدای این بودنت بشم..

نگاهم به دور دست ها خیره موند.

مریم نفس عمیقی کشید زل زد به آسمون :

__ جاوید حواسش هست صدات از بغض نلرزه و قطره اول به دوم نرسیده یک کاری می کنه که لبهات باز بشه و بخندی..

میم مالکیتی که موقع صدا زدنت می زاره ته سمت، می ارزه به تک تک جمله های عاشقانه ی دنیا..

با یادآوری تک تک خاطراتم و شنیدن حرف های بی نظیر مریم نگاهم رنگ خوشی گرفت .

لبخندی کمرنگ روی لبم جا خوش کرد ..

نگاه مریم روی لبخندم خیره موند.

با خوشرویی زمزمه کرد:

__ آره همینه بخند ... بریز دور اون غصه ها و حسرت های کمر شکن رو ، قوی باش و محکم .

به پایدار بودن عشقتون امید داشته باش .

مطمئنم جاوید هیچ وقت جایگاهی رو که تو ، در قلبش داری با کس دیگه ای شریک نمی کنه .

جاوید می دونه هیچ دختری عسل خودش نمی شه .

پس نگران نباش و خیالت راحت راحت ، جاوید مال خود خودته ...

صاف نشستم .

خم شدم و فنجون قهوه رو روی میز گذاشتم .

مقابل مریم قرار گرفتم و با محبت دست های گرم و حمایتگرش رو فشردم :

__ ممنون که هستی مریم . اعتراف می کنم تو این همه مدت دوری از جاوید انقدر به آرامش نرسیده بودم که امشب با حرف هات آروم کردی .

مریم با محبت موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

__ ناگفته هایی بود که باید زده می شد .

من نمی تونم ناراحتیت رو ببینم عسل .

عین همین نصیحت ها رو هم به ثمین زدم ، چه فایده ؟ کو گوش شنوا ... از این گوش شنید از اون گوش ریخت بیرون.

ولی خوشحالم امشب حرف هام روت تاثیر داشت و امیدوارم به خودت بیای و انقدر خودخوری نکنی و غصه نخوری .

آروم زمزمه کردم :

__ سعیم رو می کنم .

مریم لبش رو گزید و گفت:

__ راستی تا یادم نرفته بهت بگم ..مرتضی قراره شب جمعه تیرداد و اسد و جاوید رو دعوت کنه ، می خواستم یک جوری که نفهمی بکشونمت اینجا تا با جاوید تنها حرفاتو بزنی .

لبخندم محو شد .

دست هام شل و سست شد.

مریم نگران لب زد:

__چی شد؟

با اضطراب موهام رو کنار زدم :

__نه مریم ، اصلاً آمادگیش رو ندارم ، نمی دونم چرا وقتی نیست دلتنگشم ولی وقتی کنارمه ازش دلگیر و ناراحتم . جوری که دلم می خواد هر چی فحش و ناسزا بلدم حواله اش کنم .

مریم خندید:

__خوبه دیگه ، مرگ یک بار شیون هم یک بار .

خواهش و التماس رو ریختم تو نگاهم و مظلومانه لب زدم :

__نمی شه من نیام ؟

ابرویی بالا انداخت:

__نوج امکان نداره ... من دست تنهام ، از ثمین که آبی گرم نمی شه . حداقل تو بیا یکم کمک کن .

وسوسه دوباره دیدن جاوید دلم رو زیر رو کرد .

دلم به تب و تاب افتاد .

حرفهایم به سوی تو که می دوند

معنی شان می ریزد

مانند خجالت،

زمان ب*و*س*ه!

یا مثل ترس،

وقت گفتن اولین دوستت دارم!

حرف هایم نزدیک تو رنگشان میبرد

مثل دل بعد از دیدار

مثل هوش پس از آغوش

مثل

آخر همین شعر...

آمدی...

همه اش پرید!

زمان زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم گذشت .

چشم روی هم گذاشتم شب جمعه از راه رسید .

تو عرض این چند روز تموم گفته های مریم نسبت به علاقه منو جاوید رنگ باخت .
بدتر از اون هر بار با یادآوری نیلوفر عاشق و شیدای جاوید گر می گرفتم و می سوختم.
غرلند زنان کمر بند پهن مانتو آبی کاربنی روشنم رو دور کمر باریک بستم .
لحظه ای پلاک زنجیرم رو روی گردن ثابت نگه داشتم و به فکر فرو رفتم .
با مشتکی که توسط ثمین به کمرم وارد شد دنیا مقابل چشم هام تیره و تار شد .
از شدت ترس دستم روی سینه ام ثابت موند:
_ دستت بشکنه ثمین، قلبم منفجر شد .
ثمین که حاضر و آماده کیفیتش رو روی شونه اش تنظیم می کرد خندون گفت:
_ اینو زدم که یادت نره امشب هوای منو داشته باشی ، درضمن زودباش مرتضی پایین منتظره.
زیر لب هر چی فحش ناموسی بلد بودم حواله اش کردم .
ثمین خنده کنان بدون توجه به فحش های رکیکم اتاق رو ترک کرد .
شال سفید مخلوط با گل های آبی ست مانتوم رو روی سرم انداختم .
لحظه آخر نگاه رضایت بخشی به چهره آرایش شده ام انداختم و بدون معطلی اتاق رو ترک کردم .
طولی نکشید که کنار مریم تو آشپزخونه مشغول ریختن چایی شدم .
ثمین با دلوپسی و نگرانی طول و عرض آشپزخونه رو قدم زد و حرص خورد .
مریم که تا کمر تو یخچال فرو رفته بود بیرون اومد و غرید:
_ وای سرسام گرفتم ثمین ، خیر مرگت برو بیرون نق بزن بزار به کارهام برسم .
آخرین فنجون رو از چایی پر کردم و لیخندی زدم :
_ گفتم که نگران نباش میاد ، دیدی که مرتضی هم گفت قول داده بیاد .
ثمین کلافه پشت میز نشست :
_ من اون کله خر رو می شناسم ، اگه بفهمه من اینجام می زاره میره.
این رو گفت و با حالت گریه سرش رو روی میز گذاشت .
مریم سری از روی تاسف تکون داد و سراغ قابلمه گذاش رفت .
صدای زنگ خونه ثمین رو از جا پروند
مریم زد زیر خنده .
دستپاچه و حیرون میخکوب شدم .
نگاه نگران ثمین روم ثابت بود.
نفس حبس شده ام رو رها کردم و سینی چایی رو سمت سالن بردم .
مرتضی و تیرداد که نیم ساعت زودتر رسیده بودند کنار هم روی کاناپه مقابل تی وی لم داده و در حال شکستن تخمه بودن .
نزدیک رفتم و سینی رو روی میز گذاشتم .

مرتضی با خنده گفت:

__چه عجب این چایی رسید گلومون پاره شد انقدر داد زدیم چایی می خوایم .

تیرداد حین اینکه تخمه می خورد نگاه خیره اش روی بازی فوتبال که از تی وی پخش می شد گرفت و گفت:

__چلاق که نبودی خودت میاوردی .

مرتضی خنده کنان بلند شد و گفت:

__پاشو خودتو به تکونی بده بچه ها رسیدن .

مریم سراسیمه خودش رو به در ورودی رسوند .

تا خواست در رو باز کنه با عجله خودم رو رسوندم به آشپزخونه .

نفسم تو سینه حبس شد .

صورتم به شدت گر گرفت و تپش قلبم شدتش بیشتر شد .

شوق دوباره دیدن جاوید دلم رو زیر رو می کرد .

ثمین با رنگی پریده دست به کمر تو سکوت غرق شده بود .

__خنده ام شدت گرفت .

ثمین متوجه ام شد و زیر لب با حرص لب زد:

__مرگ ، نیشتو ببند .

مریم خوشحال و قیراق وارد شد و گفت :

__عسل جان بیا این شیرینی ها رو هم ببر

تا به خودم اومدم دیدم ظرف شیرینی تو دستم گذاشته شد .

دستپاچه و حیرون زل زدم به ثمین .

بزاق دهنم رو قورت دادم و سریع ظرف رو گرفتم سمت ثمین :

__بیا تو ببرش ثمین .

مریم پوفی کرد .

ثمین حیرت زده گفت:

__چی من؟ خل شدی ، الان اسد منو ببینه میره ...

با اصرار گفتم :

__تو ببرش من نمی زارم بره خیالت راحت .

ثمین نفس عمیقی کشید:

__مطمئنی ؟

__اوهوم .

ثمین سینه سپر کرد و با دلنگرانی ظرف رو بین دست هاش فشرد و رفت .

مریم با لبخند گفت:

__ تو مجبورش کردی ثمین امشب این لباسو بپوشه ؟

خندیدم :

__ آره ، قول داد به حرفم گوش بده

مریم حین اینکه مشغول جمع کردن ظرف ها از روی میز بود گفت:

__ حالا با این تونیک و شال خوش رنگ شده یک خانم زیبا و با شخصیت

اسد امشب از شدت تعجب دیوونه نشه خوبه .

با خنده از پشت دیوار آشپزخونه به داخل سالن سرک کشیدم.

ثمین تو اون تونیک قرمز با آستین سه ربع که دستبند ظریف نقره اش بشدت می درخشید حسابی تو چشم بود .

اسد هنوز متوجه اش نشده بود .

نگاه هراسونم لحظه ای میخ چهره سرد و خسته جاوید که به دور از بقیه روی کاناپه لم داده بود ثابت موند .

دلم برای خستگیش ضعف رفت .

ولی با یادآوری اون دختر و علاقه اش به جاوید اخم هام در هم رفت .

ثمین با لبخند ظرف رو روی میز گذاشت .

نگاهم روی چهره خشک و عصبی اسد که با دیدن ناگهانی ثمین درهم رفت چرخید .

حضور مریم رو کنارم حس کردم .

به تبعیت از من در حال سرک کشیدن به داخل سالن شد .

زیر گوشم نجواگونه لب زد:

__ وای اسد ثمینو دید .

با دلهره افتادم به جون ناخن هام .

اسد با چهره ای خشمگین نگاهش رو پایین انداخت .

ثمین با نگاهی سراسر دلخوری که کینه درونش موج میزد به اسد چشم دوخت.

مرتضی با اکراه بلند شد و ظرف شیرینی رو از ثمین گرفت .

اسد با یک حرکت بلند شد و رو به مرتضی غرید:

__ تو که من گفتم کسی جز خودمون خونه نیست ؟ پس این اینجا چه غلطی می کنه ؟

ثمین سرخ شد .

تیرداد بی توجه به عکس العمل اسد مشغول تخمه شکستن خودش بود .

جاوید کلافه دستی به صورتش کشید و زیر لب چیزی گفت .

نتونستم تحمل کنم .

مریم نگران و آشفته به آشپزخونه برگشت .

نفسم رو بی صدا بیرون دادم .
دستی به سر و وضعم کشیدم .
با قدم هایی کم جون سمت سالن رفتم .
ثمین با دیدنم سمتم اومد .
دیدن حقارت ثمین تو اون وضعیت برام غیر قابل تحمل بود .
نزدیک کاناپه رسیدم .
نگاه خسته و بی رمق جاوید که به سقف دوخته شده بود متوجه ام شد .
خونسرد و بی تفاوت به سنگینی نگاه جاوید رو به اسد گفتم :
_چی شده اسد؟ چرا عریده می زنی؟
مرتضی گرفته و دلگیر کنار تیرداد نشست .
اسد که هر بار با حرص به موهای آشفته اش چنگ میزد جواب داد:
_چیز مهمی نیست ، رفع شد .
ثمین سری از روی تاسف تکون داد و زیر لب خطاب به اسد گفت:
_خیلی پست و بی غیرتی .
جاوید بدون حرف بلند شد .
زیر چشمی تموم حواسم رو دوختم به هیبت و قامت بلندش .
دستپاچه شدم .
تموم وجودم به یکباره رفت روی وییره .
چشم چرخوندم و پشت به جاوید مقابل اسد ایستادم .
تیرداد اخم غلیظی روی پیشونیش نشوند و گفت:
_اینجا چه خبره امشب؟ چرا هر بار بهم می رسید مثل سگ به جون هم می افتین ؟
ثمین با چهره ای غضب آلود سمت اتاق رفت .
لحن بم و صدای خراشیده جاوید تو گوشم زنگ خورد :
_اسد ، پس قولی که دادی چی شد !؟
کنار رفتم و دست به سینه خطاب به اسد گفتم :
_ثمین بچگی کرده ، بی عقلی کرده . این حقش نیست اینجور نادیده گرفته بشه .
درضمن به اشتباهش پی برده پس بیشتر از این نمک به زخمش نپاش .
اسد دلخور و گرفته با نگاهی عصبی به تک تکمون خیره موند .
پوزخندی زد و گفت؛
_خوبه، بیشتر طرفداریش کنید تا بیشتر به زندگیم گند بزنه .

از کوره در رفت و دوباره عریده زد؛

چرا همیشه انگشت انتقاد سمت من نشونه گرفته می شه؟

گناه من چیه ؟

چرا باید من سرزنش بشم ؟

جاوید با فرو بردن دست هاش تو جیب شلوارش خشک و سرد جواب داد:

چون داری از حدت خارج می شی ، اون غرور لعنتی رو بشکن و برو دنبالش .

صدای باز و بسته شدن در خروجی خبر از رفتن ثمین رو می داد .

تیرداد خندید و سری تکون داد..

مریم نگران و دلواپس کنار در ایستاد و لب زد:

نتونستم جلوشو بگیرم رفت .

جاوید نشست و با جدییت لب زد:

برو دنبالش .

اسد کلافه و گرفته نالید؛

اما ...

جاوید اخم غلیظی تحویلش داد.

اسد سرش رو پایین انداخت و بعد از چنگ زدن به کتتش که روی کاناپه افتاده بود با قدم هایی بی جون سمت در خروجی رفت .

لبخند کم رنگی کنج لبم شکل گرفت .

جذبه و جدییت جاوید ذوق عجیبی رو ته دلم سرازیر کرد .

یجورایی ته دلم خالی شد ، اما حفظ ظاهر کردم و با خونسردی جای اسد نشستم .

پا روی پا انداختم .

مریم هم به تبعیت از من کنارم نشست و استکان چایی رو از روی میز برداشت .

زیر چشمی جاوید رو تحت کنترل نگاهم گرفتم .

سر به زیر به نقطه ای نامعلوم زل زده بود .

صدای زنگ گوشی تیرداد حواسم رو معطوف خودش کرد .

صاف نشست و با عجله دکمه اتصال رو فشرد .

مرتضی با نگاه خیره اش تیرداد رو زیر نظر گرفت .

ناگهان تیرداد عصبی شد و داد زد:

چرا زودتر خبر ندادی ؟ مگه من نگفتم هر مشکلی پیش اومد سریع بدون فوت وقت اطلاع بدین ؟

لبش رو گزید .

سپس با حرص گوشی رو قطع و روی کاناپه پرت کرد .

مرتضی دستپاچه استکان چایی اش رو روی میز رها کرد و پرسید:

__چی شده تیرداد؟

تیرداد هیرون و سرگردون به دنبال چیزی زیر میز گشت .

نگاه متعجبم سمت جاوید که با خونسردی در آرامش به رفتار گنگ تیرداد زل زده بود، ثابت موند.

تیرداد کیف مشکی رنگی رو بیرون کشید و سریع روی میز گذاشت .

حین اینکه زیپ کیف رو باز می کرد رو به جاوید گفت:

__بچه های اطلاعات بودن ، گفتن دوربین مخفی از کار افتاده و تصویر ندارن .

جاوید بلند شد و سمت تیرداد رفت .

دقیقا کنار تیرداد در محدودیت دید من نشست .

با ولع سر تا پاش رو برانداز کردم.

با وجود هیکل درشت و تنومند تیرداد ، جاوید باز هم یک سر و گردن ازش بلند تر و درشت تر بود .

ته دلم برای لمس ته ریش مردونه اش ضعف رفت .

ابروهای درهم ، نگاه نافذ و طرح منحنی لبخند کجش روی لب قلم رو از کار انداخت .

جاوید با همون اخم غلیظ لب تاپی رو که تیرداد مقابلش روی میز گذاشت سمت خودش چرخوند.

در سکوت مشغول بررسی شد .

طولی نکشید که اخم های گره زده تیرداد محو و لبخندش گشاد شد .

مرتضی نفس عمیقی کشید و گفت:

__کارت درسته داداش .

تیرداد ضربه ای به بازوی ورزیده جاوید زد و با خوشحالی گفت:

__می دونستم همیشه راه حلی برای هر مشکل داری .

جاوید لبخندی کم رنگ روی لب نشوند و گفت:

__شانس آوردین ، این دوربین و شنود رو امروز محض احتیاط جاسازی کردم .

تیرداد سرحال و قیبراق زل زد به صفحه لب تاپ و خندید:

__خیلی می خوامت ، کارت عالی بود داداش .

مریم با آرنج ضربه ای به پهلووم وارد کرد و زیر گوشم لب زد:

__ببین شوهرت چه دلبری می کنه .

نیشگونی از پاش گرفتم و لب زدم:

__هیس ، می شنوه .

تیرداد خنده کنان صفحه لب تاپ رو سمت منو مریم چرخوند و با نیش باز گفت:

__ بیا ببین مریم ، اینم از نیلوفر خانم زید آقا جاوید ، همون که کچلمون کردی ببینیش .
حس کردم یک آن رنگم پرید .
صدای تپش قلب دیوونه ام به گوش رسید .
سعی کردم آرام باشم . اما نتونستم نگاه کنجاوم رو از تصویر دختر زیبایی که با نگاه اغواگر و لب های قلوه ای قرمز رنگش که عجیب خیره کننده بود بگیرم .
نگاه جاوید روم سنگینی کرد .
مریم با چشم هایی گرد شد زل زد به تصویر نیلوفر .
تیرداد با یک حرکت لب تاپ رو بست و گفت ؛
__ خیلی خب کافیه دیگه ، خوردینش تموم شد .
به سختی تونستم پلک بزنم .
عجیب دلم خواست با عجله این خونه و آدماش رو ترک کنم و به کنج اتافک تنگ و تاریک خودم پناه ببرم .
جاوید بعد از برگشتش کاملا تغییر کرده بود .
حس می کنم این مرد سرسخت و نفوذ ناپذیر با نگاه های سرد و یخ زده اش اون جاوید مهربون و خندون من نیست .
فکم روی هم فشرده شد .
نگاه خیره و پر از حرفم به نگاه سرد جاوید گره خورد .
بدون اینکه چشم ازش بردارم بلند شدم .
نگاه مریم روم خیره موند :
__ کجا ؟
پوزخندی تلخ روی لبم شکل گرفت :
__ میرم میز شام رو بچینم .
مریم بلند شد و زودتر از من راهی آشپزخونه شد .
به هر جون کندنمی بود زیر رگیار نگاه سنگین جاوید استکان ها رو جمع کردم .
یکراست سمت آشپزخونه رفتم .
سینی رو روی میز رها کردم .
بی رمق و گرفته پشت میز روی صندلی ولو شدم .
مریم نگران سمت اومد :
__ خوبی عسل ؟
عرق سردی روی پیشونیم نشست :
__ نه مریم بخدا دیگه جونی برام نمونده .
دستی نوازش گونه روی بازوم کشید :

می دونم عزیزم ، درکت می کنم . نمی خوام ته دلت رو خالی کنم ، ولی امشب جاوید برعکس همیشه سرسخت و بی تفاوت به نظر می رسه . از سردی نگاهش یخ زدم .

دلگیر و دمی لب زدم :

دیدم مریم از دستش دادم

فشار دستش تنها مرحمی بود برای تسکین قلب شکسته و درد کشیده ام .

مریم تنهام گذاشت و رفت .

بلند شدم .

غرق فکر مقابل سینک مشغول شستن استکان های چایی شدم .

با قرار گرفتن پیش دستی های کثیف کنار دستم به خودم اومدم .

نگاهم به پشت چرخید .

با حیرت نگاه ترسیده ام خیره موند به نگاه مخمور جاوید که تو یک قدمم ایستاده بود

هول شدم ، استکان از دستم در رفت و داخل سینک افتاد .

جاوید نزدیک شد و شیر آب رو بست .

محو نگاه خمارش روی صورتم شدم .

کاملاً سمتش چرخیدم و چسبیدم به سینک .

لرزش دست هام تموم اعتماد بنفسم رو از بین برد .

بزاز دهنم رو قورت دادم .

سعی کردم برای فرار از تب نگاه و گرمای تنش که پوست تنم رو می سوزوند فاصله بگیرم اما جاوید با یک حرکت غافلگیر کننده منم رو چسبید و مانع رفتنم شد .

نرو ، حرف بزن .

منم دستم رو بین حصار دستش برای فرار چرخوندم .

نگام رو زیر انداختم.

با فکی فشرده هجی کردم :

ولم کن من با تو حرفی ندارم.

زل زدم به حرکت باز و بسته شدن لب های مردونه اش که گفت:

نمی خوام دلتنگیت رو رفع کنم ؟

گیج و منگ پلکی زدم .

دست از تقلا زدن کشیدم ، آرام گرفتم و نفس عمیقی کشیدم .

هرم داغ نفس های سوزانش پوست صورتم رو سوزوند .

از اینهمه نزدیکی به وجد اومدم اما حس سرکشم رو سرکوب کردم .

حرارت و دمای بدنم بالا رفت .

حرکت انگشتش روی گونه گل انداخته ام سستم کرد .
با اینکه با تموم وجود تشنه آغوشش بود اما دستش رو پس زدم و سعی کردم فاصله بگیرم .
جاوید عقب کشید و نگاهی به اطراف انداخت .
نفس حبس شده ام رو رها کردم .
اما به یکباره دستم رو گرفته و با قدم های محکم به دنبال خودش کشوند .
از آشپزخانه بیرون زد و بدون معطلی وارد اتاق شدیم .
در اتاق رو پشت سرش بست و نزدیک شد .
با حیرت خیره موندم به نگاه خمار و لبخند گوشه لبش .
دست قدرتمندش دور کمر باریکم حلقه شد .
با یک حرکت من رو به خودش چسبوند .
دست هام تو آغوشش جمع و نگاه متعجب زده ام قفل نگاه داغ و مخمورش شد .
مهر لب هاش بی محابا روی پیشونیم نشست .
ناخداگاه پلک هام روی هم افتاد .
زیر گوشم لب زد:
_ اینجا می تونم رفع دلتنگی کنم .
سپس عمیق تر و با احساس تر هجی کرد :
_ عسل دلم بدجور هواتو کرده ، بزار یه دل سیر تو رو تو خودم حل کنم تا این قلب دیوونه آروم بگیره .
بغض اجازه حرف زدن بهم رو نمی داد .
با تموم وجود گرما و بوی تنش رو به جون خریدم .
قلبم مثل طبل در حال کوبیدن بود .
بینیش رو لای موهام فرو برد .
نفس عمیقی کشید و فشار دستش رو دور کمرم بیشتر کرد .
ب*و*س*ه ای نرم روی گونه ام گذاشت و صدای خش دارش که اوج خواستنش رو نشون میداد زمزمه کرد:
_ باورم نمی شه باز هم می تونم بوی تنت رو به مشامم بکشم و از فشرده شدن تو آغوشم لذت ببرم .
لذت شنیدن تک تک واژه هایی که زیر گوشم هجی می کرد روحم رو به پرواز و قلب نیمه جونم رو وادار به تپش وای می داشت .
سعی کردم برای لحظه ای تموم دلخوری و دلواپسی ها رو کنار بزنم و با تموم وجود به جبران حس دلتنگی که من رو از پا در آورده بود از تک تک ثانیه های با هم بودنمون نهایت لذت رو ببرم .
قلب تپنده جاوید تو سینه محکم و زیر دستم به شدت در حال کوبش بود .
دلم خواست زیر گوشش فریاد بزنم و بگم بیشتر از قبل بغلم کن . الان فقط نیاز دارم بغلم کنی، حرکتی به قدمت خود بشریت که معنایش خیلی فراتر از تماس دو بدن

در آغوش گرفتن یعنی از حضور تو احساس تهدید نمی‌کنم، نمی‌ترسم این قدر نزدیک باشم، می‌تونم آرام بگیرم، تو خونه ی خودمم، احساس امنیت می‌کنم و کنار کسی هستم که درکم می‌کنه.

پیشونیش چسبید به پیشونیم .

نگاهمون به هم گره خورد .

شالم رو پس زد و دستش رو فرو برد لای موهام .

__چرا من هیچ وقت ازت سیر نمی‌شم؟ هر لحظه بیشتر از قبل تشنه و تشنه تر می‌شم؟

مست بوی تنش، لب زدم :

__یعنی باور کنم عین این حرف ها رو به اون دختره نزدی؟

لبخندش کش اومد .

حرکت انگشتش رو لبم از خود بی‌خودم کردم .

دستش رو پس زدم و نالیدم :

__جواب منو بده ...

مردونه خندید ،

دلم ضعیف رفت .

لب زد:

__گور بابای دختره

این رو گفت و به یکباره راه تنفسیم بسته شد .

گرمای لب هاش روی لب هام دنیا رو کن فیکون کرد .

حرکت بی‌وقفه و مهر لب های عمیقش نفس رو تو سینه ام حبس کرد .

دست هام رو بگیر و ببر جایی دور از این آدم ها ! دور از این هیاهو ! جدا از این همه جدایی ها ! ببر به کورترین نقطه جهان ! جایی که با آرامش ب*و*س*ه بشونم .

با فشار دستم روی سینه اش فاصله ای ناچیزی رو به وجود آوردم .

حرکت دست جاوید لای موهام متوقف شد .

دلم لرزید و زانو هام شل شد .

تموم تنم مور مور کرد .

صدای مریم از پشت در بسته اتاق شنیده شد:

__بچه ها شام سرد شد ،

هولزده و دستپاچه عقب کشیدم .

دستم رو روی لبم گذاشتم .

حس کردم صورتم گر گرفته و لب هام رنگ انداخته .

لب هام گزگز می کرد و قلبم وحشیانه در حال کوبش بود .

نفسم حبس شد و سعی کردم نگاهم رو از نگاه خیره و خمار جاوید بزددم .

جاوید کلافه دستی به گردنش کشید و گفت:

__ معذرت می خوام یه لحظه از خود بی خود شدم .

پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و برای جلوگیری از لرزش دست و دلم از نگاه کردن به جاوید اجتناب کردم .

موهام رو که توسط نوازش دست های جاوید پریشون و بهم ریخته شده بود رو محکم بستم .

جاوید دستی به سر و صورتش کشید و بدون معطلی از اتاق خارج شد .

مطمئن از رنگ و رو پریده ام پوفی کشیدم و به دنبال جاوید از اتاق خارج شدم .

نیش مریم با دیدن لب های گل انداخته ام گشاد شد .

جاوید کتتش رو برداشت و سمت در خروجی رفت .

مرتضی با اعتراض نالید:

__ کجا دادش داریم شام می خوریم ؟

جاوید لبخندی کج تحویل مرتضی داد و گفت:

__ میل ندارم ، میرم پاتوق ببینم بچه ها چیکار کردن .

مریم با دلخوری گفت:

__ آخه بدون شام

جاوید سمت من چرخید ، حین اینکه کتتش رو می پوشید با لبخند شیطننت آمیزی زیر لب جووری که فقط من بشنوم گفت:

__ دیگه گشتم نیست ، سیر شدم .

عرق شرم روی پیشونیم نشست .

اما خودم رو نباختم و با نگاهی غضب آلود بدرقه اش کردم.

جاوید رفت و با حسرت به جای خالیش زل زدم .

آغوش تو مترادف امنیت و دنیای منه

آغوش تو ترس های منو می بلعه آغوش تو یعنی پایان سردردها ، یعنی آغاز عاشقانه ترین رخوتها ، آغوش تو یعنی "من"

خوبم! بلند نشی، بری! بغلم کن

من از بازگشت بی هوای ترسها

می ترسم...

سرم پایین افتاد .

با لرزش عجیبی که ته دلم حس می شد به در بسته و جای خالی جاوید لحظه ای خیره موندم .

حسرت موند و زل زدن به خیره گی نگاهش دلم رو آشوب کرد.

صدای مریم شنیده شد:

_عسل نمی خوام بیای؟ غذا از دهن افتاد.
فوت بلندی کردم و چشم هام رو روی هم فشردم .
همچنان دلم راضی به رفتنش نبود .
با قدم های کم جون سمت آشپزخونه رفتم .
تو درگاه در آشپزخونه به تماشای بقیه که در حال خوردن شام بودن ایستادم.
مریم با دیدنم لبخندی زد و گفت:
_بیا عزیزم .
سری تکون دادم و نزدیک رفتم.
کنار مریم پشت میز جای گرفتم .
نگاه تیرداد روم ثابت موند.
با نگاه پرسشگر سمتش ابرویی بالا انداختم :
خندید و با شیطنت لب زد:
_چی بهش گفتمی گذاشت رفت ؟
به بشقاب حاوی برنجی که توسط مریم مقابلم قرار گرفت زل زدم و لبخندم رو پنهان کردم :
_به جون تو چیزی نگفتم ، خودش خواست بره .
مرتضی لبخند زنان به جای تیرداد ادامه داد؛
_بله شما که راست میگی ، معلوم نیست تو اتاق چه بالایی سرش آوردی که فرار کرد .
چپ چپ نگاهش کردم .
تیرداد با همون لحن شیطون گفت:
_نگو که تهدیدش کردی ؟
پوفی کردم که مریم با حرص گفت:
_بسه دیگه بزاید غذاش رو بخوره بنده خدا .
چقدر سوال پیچش می کنید .
بی میل و رغبت مشغول خوردن شدم.
تیرداد رو به من دوباره گفت:
_من از امشب به بعد تا دو هفته خونه نمی رم ، می تونی تو این چند وقت کنار میترا بمونی ؟
یک قلوپ آب از لیوانم خوردم و سری تکون دادم؛
_آره می تونم ، اما کجا می خوام بری ؟
تیرداد دست از خوردن کشید :
_ماموریت به جای حساسش رسیده ، بچه ها شب و روز درگیر این پرونده هستن من هم باید کنارشون باشم .

آخرین قاشق حاوی برنج و قرمه سبزی رو به زور فرو دادم .

با دستمال دور لبم رو تمیز کردم و بلند شدم .

رو به تیرداد لب زد:

__ همیشه منو تا خونه برسونی ؟

مریم هولزده گفت:

__ چرا انقدر زود؟

بی حوصله گفتم :

__ باید برم خونه ، کار مهمی دارم .

مریم با دلخوری جواب داد:

__ امشب اصلا خوش نگذشت ، اون از دعوای ثمین و اسد ، این هم از تو .

جاوید هم الکی گذاشت رفت . معلوم نیست چتونه

همگیتون خود درگیری دارین .

لبخندی از روی محبت زد .

خم شدم و ب*و*س*ه ای روی گونه اش گذاشتم .

با دلجویی زمزمه کردم :

__ قربونت برم ، حساس نشو قول میدم دفعه بعد از این اتفاق ها نیفته .

مریم دست به سینه با دلخوری پوفی کشید و چیزی نگفت .

تیرداد بلند شد و گفت:

__ پس زودتر آماده شو من پایین منتظرتم.

مرتضی و مریم به تبعیت از من و تیرداد بلند شدن .

وارد اتاق مریم شدم .

بدون معطلی مانتوم رو پوشیدم .

مریم وارد شد و با نیش باز رو بهم لب زد:

__ زودباش بگو تو اتاق بینتون چه اتفاقی افتاد .

لحظه ای گیج نگاهم روی لبخند مریم ثابت موند .

مریم خنده کنان ادامه داد:

__ خودت میدونی تا نفهمم چی شده نمی زارم بری ، باید دلیل اون لب های گل انداخته ت رو بدونم .

نیشم شل شد.

دست به کمر سعی کردم لبخندم رو جمع کنم .

موندم چی به مریم بگم تا دست از سرم برداره .

ابرویی بالا انداخت .
شالم رو مرتب کردم .
شونه ای بالا انداختم و جواب دادم :
_ به جون تو اتفاق خاصی نیفتاد ، فقط حرف زدیم همین .
مریم با چشم هایی باریک شد گفت :
_ منو بچه فرض کردی ؟ مگه چی می گفت که انقدر گر گرفته بود .
خنده کنان کیفم رو روی دوشم انداختم .
سری تکون دادم .
مریم دست بردار نبود .
حین اینکه سمت در اتاق پا تند کردم و گفتم :
_ گفتگویی رد و بدل نشد .
یه لنگه ابروش بالا پرید .
خنده کنان انگشتم رو روی لبم کشیدم و با شیطنت گفتم :
_ بحثمون سر این بود .
مریم به وجد اومد و با شگفتی گفت :
_ ورپریده چشم سفید .
لبم رو گزیدم و بدون اینکه ادامه بدم از اتاق زدم بیرون .
مریم خنده کنان دنبالم راه افتاد
بعد از خداحافظی با مرتضی کفش هام رو پوشیدم .
دستی برای مریم که از ته دل می خندید تکون دادم و از پله ها سمت پایین سرازیر شدم .
با احتیاط در رو بستم و سمت تیرداد که داخل ماشین مشغول مرتب موهاش بود چرخیدم .
با قدم هایی آرام جلو رفتم .
متوجه ام شد و لبخندی زد .
دستگیره در ماشین رو گرفتم .
سرم رو بالا بردم و لحظه ای به خاکستری آسمون شب خیره موندم .
نفس عمیقی کشیدم .
ته دلم حس سبک و عجیبی وول میزد که وادارم می کرد لبخندم رو روی لب حفظ کنم .
بی دلیل خوشحال بودم و راضی .
حس نشات گرفته از بودن کنار جاوید و لذت سرازیر شده تو وجودم من رو به آرامشی که مدتهاست تو حسرتش مونده بودم
رسوند .

با شنیدن صدای تیرداد به خودم اومدم :

_عسل دیر شد .

با عجله بعد از باز کردن در کنارش نشستم.

تیرداد بدون معطلی فرمون رو چرخوند و ادامه داد:

_به چی فکر می کنی ؟ اون لبخند جدا نشدنی روی لب ت رو به چی تعبیر کنم؟

لبم رو گزیدم.

مشغول بستن کمربندم شدم .

لبخندم رو خوردم و برای فرار از جواب دادن به سوالش گفتم :

_چیز خاصی نیست ، کمربندت رو ببند

زیر لب چیزی گفتم و مشغول بستن کمربندش شد .

شیشه پنجره رو پایین کشیدم.

نسیم خنک بهاری اردیبهشت ماه پوست گر گرفته صورتم رو به نوازش گرفت .

صدای زنگ موبایل تیرداد توجهم رو به خودش جلب کرد .

سمتتش چرخیدم .

تیرداد مشغول صحبت با مخاطب پشت خط شد .

با زمزمه زیر لب واژه لعنتی رو با حرص ادا کرد .

متعجب از رفتارش زل زدم به چهره اخم آلودش .

گوشی رو خاموش و با یک حرکت روی داشبورد پرت کرد .

تکونی خوردم و مردد لب زدم:

_چی شد ؟ اتفاقی افتاده ؟

سعی کرد لبخند بزنه ، اما موفق نشد

اخم های غلیظ و حال دگرگونش مانع آرامشش شد.

_چیز مهمی نیست .

پوفی کرد و به سکوتش ادامه داد .

دلهره اومد سراغم .

حس اینکه نکنه علت این بهم ریختگی ناگهانی تیرداد ، جاوید باشه خون تو رگهام یخ بست .

تکیه دادم به در و با نگرانی گفتم :

_تیرداد نمی خواد بگی ؟

لحظه ای نگاهش سمتم چرخید .

دستی به ته ریشش کشید.

اخم هام در هم رفت .

__ خب نگران شدم ، بگو دیگه .

سرعتش رو کم کرد.

اخم هاش باز شد و لبخند کم رنگی روی لبش نشست .

سری تکون داد و با خنده گفت:

__ واقعا شما خانم ها چه موجودات عجیبی هستین .

یه لنگه ابروم بالا رفت:

__ چطور!؟

خندید ؛

__ به حس فضولی و کنجکاویتون می گید نگرانی ، من موندم حالا چرا ما مردها با اینکه می دونیم دردتون چیه باز هم گولتونو می خوریم .

دست به سینه با چشم های باریک شده لبم رو روی هم فشردم .

با تندى جواب دادم ؛

__ مهم نیست اسمشو چی میزاری، مهم اینه تا ته قضیه رو برام تعریف نکنی نمی زارم بری .

خنده اش شدت گرفت :

__ خوبه شدی لنگه مریم .

دستی تو هوا پروندم و با حرص جواب

دادم ؛

__ خیلی خب ، طفره نرو . زودباش بگو قضیه چی بود؟

تیرداد سری تکون داد و به رویرو خیره موند.

نفس عمیقی کشید:

__ گفتمکه مهم نیست ، در رابطه با ماموریت بود .

نتونستم رو حس فضولیم سرپوش بی خیالی بزارم.

تیرداد باید به سوالای مبهم و گره خورده تو ذهنم جواب بده .

نگاهم عمیق و خیره تر شد :

__ باشه نگو مهم نیست ، ولی مجبوری به چند تا از سوال های من جواب بدی .

با لحنی خسته و کشدار گفت:

__ باشه گوش میدم بپرس .

__ آفرین، عالییه .

لبخندش پررنگ شد.

نفس عمیقی کشیدم .

حین اینکه با دقت نیم رخش رصد می کردم پرسیدم :

_می خوام بدون دقیقاً نقش جاوید تو این ماموریت چیه ؟

جاوید داره چیکار می کنه ؟

تیرداد با خستگی که تو چهره اش هویدا بود نیشخند کم رنگی روی لب نشوند .

سری تکون داد و به فکر فرو رفت .

منتظر پاسخ تیرداد لحظه ای تو سکوت به چهره اخو آلوش که به روبرو خیره مونده بود زل زدم..

_نمی خوام جواب بدی؟

تیرداد لبش رو از داخل گزید و با لحنی بی رمق و گرفته جواب داد:

_فکر کنم دفعه قبل هم در مورد حضور مهم و پررنگ جاوید برات توضیح دادم .

نگاهم رو سمت جلو چرخوندم و دست به سینه نشستم.

با جدیبت لب زدم:

_نه اون همه چیز رو که دستگیرم بشه .

فقط گفتم یکی از مهره های اصلی ماموریته .

_خب ، این یعنی پاسخ کامل من به سوالاتت .

با حرص گفتم :

_نه دیگه تیرداد ، قول دادی جواب بدی . من می خوام همه چیزو در مورد جاوید بدونم .

لبخندش تلخ شد ؛

_دقیقاً مثل گذشته ، با چه ترفند هایی اطلاعات رو از زیر زبونم می کشیدی بیرون .

یادته ؟

بی تفاوت به تلخی لحنش با بی پروایی جواب دادم :

_پس رک و راست جواب بده .

وادارم نکن از ترفندام استفاده کنم .

لحظه ای سکوت حکم فرما شد .

تیرداد کنار خیابون پارک کرد و سمتم چرخید .

اما نگاه سرد و بی حوصله من همچنان به لوح کوچک قرآنی که از آینه ماشین آویزون بود ثابت موند.

لحن گرم و صدای بم مردونه اش وادارم کرد نگاهم رو بدوزم به اون دو نگاه دلخور اما مهربونش :

_عسل خانم تلخ نشو ، باز کن اون اخم ها رو .

نیازی نیست با ترفند به جواب سوالاتت بررسی من دربیست نوکرتم .

لبم به خنده کم رنگی کش اومد .

خیلی وقته دیگه اون حس نفرت و انزجار تو دلم نسبت به تیرداد از بین رفته و جاش رو به حس محبت از جنس رفاقت داده .
مردونه خندید :

_ چیزی می خوری برات بگیرم ؟

نگاه شفاف و روشنم رو دوختم به لبخندش؛

_ نه ، فقط از جاوید برام بگو .

سری تکون داد و گفت:

_ موقعیت جاوید فعلا خوبه ، تو نگرانش نباش .

جاوید یکی از مهمترین ستون این پرونده ست که اگه یک ساعت نداشته باشیمش این ماموریت با شکست مواجه می شه .

تقریبا کل راه رو رفتیم .

_ خطری تهدیش نمی کنه ؟

سری بالا انداخت :

_ خیالت راحت ، جاوید کاملا تحت کنترل ماست .

شنود مخصوص تو لباسش جاسازی شده که مطمئنیم هیچ خطری تهدیش نمی کنه .

نفسی عمیق کشیدم :

_ اون دختره

سکوت کردم ، حتی تلفظ اسمش هم لرزه به اندامم وارد می کرد .

به علاوه لب هاش نگاهش هم خندون شد :

_ جات تو قلب جاوید محفوظه خاتم ، اونجور که تو قلبش رو تحت تصرف و سطله خودت در آوردی محاله اون دختره بتونه نزدیکش بشه.

با اینکه ذره ای از نگرانی کم نشد ، لبخندی روی لب نشوندم .

مشغول ور رفتن با انگشترم شدم.

تیرداد نگرانی و دلهره رو از نگاهم خوند:

_ به جاوید ایمان داشته باش ، نگرانیت بی مورده .

اون دختر هم نمی تونه بیشتر از این پاشو از گلیمش درازار کنه .

جاوید می دونه داره چیکار می کنه .

بی رمق و گرفته گفتم :

_ مطمئنی ؟

_ اینو دیگه از من نپرس از قلبت بپرس .

بی حرکت تو سکوت زل زدم به انگشترم .

تیرداد ماشین رو روشن کرد و ادامه داد:

__ همیشه همین امشب بری پیش میترا؟ من باید برم ، مثل اینکه بچه های اطلاعات خرابکاری کردن.

نگاهم بالا اومد .

لبخندی به روش پاشیدم :

__ باشه میرم ، فقط اول باید یک سر برم خونه .

__ می رسونمت.

□ خیره شدم به دوردست ها ، به آسمونی که بی شک نگاه جاویدم قفل تک ستاره ای شده که تو تنهایی خودش سوسو می کنه ..

من حسوادم ...

حتی به بادی که موهات رو نوازش می کنه

حتی به آفتابی که تنت رو گرم می کنه

تو لباست رو کم می کنی و من نگران نگاه خورشیدم!

من حسوادم حتی به دست هات که گاه دست به سینه می ایستی!

احساس می کنم خودت رو در آغوش گرفته ای من حسوادم به هر چشمی که تو رو نگاه می کنه.

من حسوادم به لبخند هات، از نثارشان به دیگران

من حسوادم به هر چیزی که تو رو حس می کنه!!!

ساعتی بعد زانو به بغل کنار میترا که مشغول بازی با پسر شیطونش بود تو خودم فرو رفتم .

نگاه بی تاب و منتظرم به اخم شیرین پسر بچه تخس تیرداد ثابت موند تا با لبخند شیرینش دلم رو شاد کنه .

میترا با ذوق بینیش رو چسبوند به بینی کوچک پسرش و با لحنی بچگانه گفت:

__ بخند دیگه مامانی ... خاله منتظره .. بخند ...

لبش رو کشیدم و گفتم :

__ مثل باباش احمو و جدی و بداخلاقه .

میترا خنده کنان جواب داد:

__ دقیقاً نسخه دوم تیرداد ، مطمئنم در آینده پلیس خوبی میشه .

__ ای بابا اینم باید پلیس بشه ؟

میترا با عشق پسرش رو تو بغلش چلوند و گفت:

__ بله ، دستور باباش.

__ اتفاقاً به قیافش هم میخوره .

پدر سوخته یه لبخند تحویل ما نداد .

میترا با ذوق خندید.

دستی به موهام کشیدم و بلند شدم.

خمیاره کشان سمت اتاقی که میترا در اختیارم گذاشت رفتم :

_من میرم بخوابم شب بخیر .

میترا با لحن بچه گانه ای دست پسرش رو تکون داد و گفت:

_شب بخیر خاله بداخلاق تنبل و عنق خودم .

زیر لب زهرماری حواله میترا کردم و وارد اتاق شدم.

روی تخت خزیدم و تو خودم مچاله شدم.

چهره جاوید مقابل نگاه خواب آلود و خسته ام نقش بست .

با یادآوری اون لحظات تو آغوش جاوید دلم هری ریخت .

لبخندم کش اومد و صورتم رو تو بالشت فرو کردم.

.....

یک هفته گذشت

نه خبری از تیرداد بود نه جاوید و اسد و مرتضی .

ثمین رو با هزار بدبختی بعد از ۴ روز پیدا کردم .

هنوز هم مثل قبل عصبی و پرخاشگر به نظر می رسید .

به اصرار میترا مریم و ثمین هم به ما ملحق شدن .

ثمین تموم وقت تو خودش بود .

گوشه گیر و منزوی مدام در حال خودخوری بود .

کاملاً واضح بود نگران اسد شده اما وانمود می کرد اصلاً بهش فکر نمی کنه .

دلهره و اضطراب نشات گرفته از نبود و بی خبری جاوید اعصاب نداشته ام رو خط خطی کرده بود.

سعی کردم آرام باشم و مثل ثمین تظاهر به خوب بودن کنم .

مغموم و گرفته مقابل تی وی نشسته و با ذهنی مشوش و پریشون به صفحه سیاه و تاریکش زل زدم.

میترا نزدیکم اومد و بچه رو انداخت تو بغلم :

_بیا اینو بخوابون عسل، من کار دارم.

بی رمق زل زدم به چهره پارسا پسر تخس تیرداد که ۴ انگشتش رو به زور تو حلقش فرو می برد .

لبخندم غلیظ شد .

دستش رو از داخل دهنش بیرون کشیدم.

میترا گوشی موبایلش رو سمتم گرفت و گفت:

_بیا این مدل های رنگ مو رو ببین به من میاد هر کدومو پسندیدی نظرتو بگو .

سری تکون دادم و موبایل رو گرفتم.

میترا با عجله سمت آشپزخونه رفت.

پارسا رو روی پام تنظیم کردم و تکیه دادم.
بی حوصله مشغول ورق زدن تصاویر شدم .
پارسا مدام نق نق میزد و تکون می خورد .
شروع کردم به لالایی خوندن .
با دست های تپل و کوچکش چشم های خواب آلودش رو مالید .
پستونک رو تو دهنش فرو بردم ، پلک هاش روی هم افتاد .
مشغول دیدن زدن عکس ها بودم که با پیامک وارد شده به گوشی میترا به خودم اومدم .
پیام از طرف تیرداد بود .
دلم لرزید .
دلهره ، اضطراب ، استرس همگی به یکباره تو وجودم سرازیر شد.
از قسمت گالری بیرون اومدم .
وارد صندوق پیام ها شدم .
با اینکه می دونستم میترا از این حرکت ناراحت میشه اما نتونستم بی تفاوت باشم.
کارم زشت و ناپسند بود اما بدون معطلی وارد پیام شدم .
با خوندن متن پیام از طرف تیرداد قلبم از حرکت ایستاد .
خون تو رگ هام یخ بست و دست و پاهام شروع کرد به لرزیدن .
«میترا حواست باشه عسل چیزی نفهمه ، دهن لغی نکنی یا سوتی بدی . من بهت اعتماد دارم »
از پشت پرده اشک زل زدم به صفحه خاموش شده موبایل .
بغض ، ترس ، وحشت ، نگرانی ، دلهره همگی دست به دست هم دادند تا منو از پا در بیارند.
هولزده گوشی رو سمتی پرت کردم.
نفهمیدم چطور پارسا رو روی مبل گذاشتم و بلند شدم.
پاهام یاریم نمی داد .
اینبار بغض به طرز بی رحمانه ای به تموم وجودم شبیخون زد .
چهره و نگاه خواستنی جاوید لحظه ای از مقابل چشم هام دور نمی شد .
چند قدم دور خودم چرخیدم .
هراسون و دلنگران سمت مبل رفتم و بعد از چنگ زدن به گوشی سمت آشپزخونه پا تند کردم .
بی تاب و بی قرار وارد شدم .
میترا که مشغول شستن ظرف ها بود متوجه ام شد .
با دیدن حال خرابم وا رفت و لبخندش محو شد.
گوشی رو سمتش دراز کردم

سعی کردم بغضم رو پس بزنم:

_ میترا این ...

میترا هولزده شیر آب رو بست ، دست های خیسش رو با دستمال پاک کرد و سمت پا تند کرد:

_ چی شده عسل چرا رنگ شده مثل گچ؟

جوابی ندادم و از کنارش گذشتم.

پشت میز روی صندلی آوار شدم .

زمزمه «ای وای خاک تو سرم» میترا حالم رو خراب تر کرد .

سنگینی سرم روی میز فرود اومد .

به سختی لب زدم:

_ تو رو خدا بهم بگو میترا چه اتفاقی افتاده ؟ چی رو از من پنهون می کنید؟

حضور نگرانش رو کنارم حس کردم ، بی رمق سرم رو بالا گرفتم .

میترا با لب و لوجه ای آویزون گرفته و دمق گفت:

_ اون چیزی که تو فکر می کنی نیست عسل ، جاوید سالمه .

_ دروغ می گی.

دستم رو فشرد :

_ به جون پارسا راست میگم .

سری بالا انداختم :

_ میترا فقط به اسم خدا قسم بخور .

کلافه شد و لحظه ای چشم هاش رو بست .

_ بخدا قسم می خورم جاوید چیزی نیست ، مشکل یه چیز دیگه ست .

نفس عمیقی کشیدم .

اما هنوز درد دلهره قفسه سینه ام می سوزوند.

نگاهش زیر افتاد .

با ناراحتی گفت:

_ راستش در مورد اون دختره ...

با حرص و نفرت گوش هام رو محکم گرفتم و زیر لب نالیدم:

_ نگو ... نیار اسم نحسشو...

_ خیلی خب ، آروم باش . چیز مهم نیست فقط ...

دوباره سکوت کرد

بی رمق نالیدم:

_ میترا بگو دیگه دقم دادی لعنتی .

با مظلومیت گفت:

_ آخه به تیرداد قول دادم به تو چیزی نگم . خودمم فال گوش و ایستاده بودم بعدش بزور از زیر زبونش کشیدم بیرون .

کلافه غریدم :

_ وای سرسام گرفتم چرا حاشیه میری بگو دیگه مردم از دلواپسی .

دستی روی سرش کشید و موهای دم اسبیش رو باز کرد .

چپ چپ نگاهش کردم و که پشت چشمی نازک کرد:

_ عسل میگم بهت ولی قول بده خر نشی بری به تیرداد بگی .

مصراانه لب زد:

_ نه خیالت راحت .

هنوز قلبم مثل طبل در حال کوبش بود .

میترا حین اینکه با دنباله موهای رنگ شده اش بازی می کرد زیر لب گفت:

_ راستش یه کوچولو به مشکل برخوردن ، اون شب که تیرداد تو رو آورد اینجا پشت در اتاق اسم جاوید به گوشم خورد .

منم کنجکاو شدم ، میدونی تیرداد چیزی از روند ماموریتش به من نمی گه .

با جدییت گفتم :

_ خیلی خب ادامش ...

_ هیچی دیگه تیرداد گفت بهم خبر دادن اون دختره بدون هماهنگی با جاوید رفته خونه اش .

که البته همه از جمله تیرداد و مرتضی و اسد به سختی تونستن از در پشتی فرار کنن .

چیزی درون دلم شکست .

پس اونشب علت خراب شدن حال تیرداد این بوده .

عرق سردی روی تنم نشست .

نفرت تو تموم وجودم خیمه زد .

میترا ادامه داد:

_ نزدیک بود ماموریت لو بره که جاوید مانع شده .

ماتم زده نالیدم :

_ چطوری مانع شده ؟

بزاز دهنش رو قورت داد و با مظلومیت گفت:

_ نمی دونم .

دلم ریش شد و آشویی پا شد .

میترا ضربه آخر رو هم زد:

_ الان نزدیک یک هفته ست دختره آویزون ور دل جاوید نشسته . تیرداد می گه جاوید هنوز موفق نشده دست به سرش کنه .
خونم به جوش اومد .
با یک حرکت بلند شدم .
با سقوط صندلی به پشت میترا جیغ خفه ای کشید:
_ وای ترسیدم دختر چته ؟
بدون توجه به میترا از آشپزخونه بیرون زدم .
با قدم هایی محکم اما لرزون ، قلبی بی جون و حالی خراب ماتنوم رو پوشیدم .
سمت در رفتم که میترا مانع شد :
_ کجا میری غسل نمی بینی داره بارون می باره ؟
با حرص پشش زدم و غریدم :
_ به جهنم ، برو کنار .
تلوتلو خوران کفش هام رو پوشیدم .
حتی صدای شدید رعد برق که در هم کوبیده می شد هم نتونست من رو از رفتن منع کنه .
بدون اینکه دکمه های ماتنوم رو ببندم پریدم بیرون .
یکراست رفتم زیر چتر آسمون و صورتم رو بالا گرفتم .
بارون بشدت می بارید و صورتم رو می شست .
با اصابت قطرات ناتمومی بارون روی سر و صورتم حس خوشایندی بهم دست داد .
آروم شروع کردم به قدم زدن .
شالم خیس شد و به موهام چسبید .
وارد پیاده رو شدم .
حس خلاء تو وجودم ریشه زد .
بدون مقصد به راهم ادامه دادم .
تنها کسی که بدون دلهره خیس شدن زیر بارون آروم قدم میزد من بودم .
عابران پیاده هر کدوم زیر سرپناهی می دویدن و با تعجب به من خیره می شدند .
طولی نکشید شدت بارون بیشتر و حضور مردم تو خیابون کم رنگ تر شد .
تک تنها با لبخند عریض اما تلخ مثل زهر روی لب مشغول قدم زدن شدم .
شالم خیس شده و قطرات بارون از صورتم چکه می کرد .
حتی صدای غرش سهمگین رعد برق ذره ای ترس تو دلم بوجود نیاورد .
رفتم تا شسته بشه اون حس تلخ و علاقه مزخرفم به جاویدی که برای بدست آوردنم ذره ای تلاش نکرد .
تا کی بازیچه بمونم ؟

انتظار تا کی؟

خسته شدم انقدر

زل زدم به راهی که بارها با حسرت لب زدم شاید برگرده ..

همزمان با قطرات بارون که صورتم رو خیس کرده اشک هایی که بی محابا در حال ریختن بودن رو پس زدم .

قطره های اشک، می چکید روی صورتم..

یکی اینجا دلتنگ و تنهاست

یکی اینجا از درد زانوهایش رو توی شکمش جمع کرده،

فقط جای خالی یک نفر ، منو را از پا در آورده...

یک نفر بغلم کنه و بگه مهم نیست،

نه جای خالی اون یک نفر،

نه این دردها...

اگر مهم بودم ترک نمی شدم،

نه اینکه تنهایی مجبور باشم این حجم از درد تنهایی و حسرتش رو به دوش بکشم...

از حرکت متوقف شدم ، قدرت اینکه قدم دیگه ای به جلو بردارم ازم سلب شد.

لرز خفیفی تموم وجودم رو در بر گرفت .

دست هام رو زیر بغلم فرو بردم .

کنار پیاده رو لب پله ای نشستم ، سرم رو بالا گرفتم .

زیر لب اسم جاوید رو بارها تکرار کردم .

عذاب اینکه اون دختر تموم اون یک هفته رو کنار جاوید من زندگی کرده روح رو از تنم خارج می کرد .

باز هم طعم تلخ و گس شکست رو چشیدم.

سرم روی زانوهایم فرود اومد ، چشم هام رو بستم و سعی کردم هر حسی به که جاوید ختم می شه از بین ببرم و فراموش کنم.

صدای هولزده زنی ناشناس منو رو از جا پروند:

_دخترم ، حالت خوبه ؟ چرا اینجا نشستی؟

گیج و سردرگم سرم رو بالا گرفتم و نگاه بی رمقم رو دوختم به چهره متعجبش .

ادامه داد:

_خانمی داره بارون می باره اینجا نشستی که چی بشه؟ سرما می خوری .

زیر بازوم رو گرفت و وادارم کرد بلند بشم .

_مشکلی پیش اومده ؟ منتظر کسی هستی؟

بی حال و گرفته سری بالا انداختم .

زیر لب با صدای ضعیفی گفتم :

_می خوام برم خونه ، اما ...

چترش رو بالای سرم گرفت و گفت:

_خونتون کجاست ؟ آگه نزدیکه خودم ببرمت .

بازوم رو از حصار دستش بیرون کشیدم :

_نه ممنون خودم میرم .

ازش فاصله گرفتم و بدون توجه به صدا زدنش به سمت خونه تیرداد راه افتادم .

با شونه هایی افتاده و قدم هایی بی جون پشت در خونه تیرداد ایستادم .

زنگ رو فشردم و بی رمق نشستم .

بارون سیل آسا همچنان در حال باریدن بود .

طولی نکشید که در خونه توسط میترا که هولزده نگاهم می کرد باز شد .

زیر بازوم رو گرفت و نالید:

_خدا مرگم بده عسل کجا رفته بودی ؟ نگرانت شدم .

دستش رو پس زدم و بی حوصله وارد شدم .

میترا با نگرانی ادامه داد:

_وای دختر چیکار کردی با خودت ؟ کجا بودی؟

بغض اجازه حرف زدن رو بهم نداد.

وارد سالن شدم .

میترا دستم رو چسبید و سمت حموم کشوند:

_بیا برو یه دوش آب گرم بگیر داری می لرزی .

هولم داد داخل حموم .

بالاتکیف و سردرگم لحظه ای تو حموم ایستادم .

هاج و واج خیره موندم به تصویر دختری داغون و گرفته که از داخل آینه به من زل زده بود .

نگاهم رو با انزجار از آینه گرفتم و زیر دوش ایستادم .

حس کسی رو داشتم که تموم دنیا روی سرش خراب شده .

به معنای واقعی کلمه شکست خورده بودم ، آره بدجور هم شکستم و خرد شدم .

اینبار پاهایی رو که سمت جاوید قدم برداره می شکنم و خرد می کنم .

چشم هایی که حسرت دیدنش رو دارن رو کور می کنم .

دست هایی که آرزوی لمس ته ریش مردانه اش رو دارن قطع می کنم .

این عشق و علاقه باید از ریشه خشکیده بشه . ولی ...

ولی ای کاش می گفتمی چقدر دلتنگ حضورم هستی...

و من حضورم رو هزار بار پررنگ تر می کردم یا هر بار نبودم کنارت رو تکرار می کردم ..

تا يك عمر کنارت چون می دادم

اما چیزی نگفتمی

سکوتت، سکوتت، سکوتت ما رو از هم دور و بودنمون رو کنار هم محال کرد.

و حسرتت رو جای آرزوهای شیرینم نشوند .

روی تخت غلطیدم و پتو رو دور خودم پیچوندم .

با نوازش دستی روی موهای نمدارم هوشیار شدم .

سمتش چرخیدم و از پشت پرده اشک چهره نگران مریم رو دیدم.

لبخندی شیرین تحویلیم داد:

_ خوبی غسل؟

کامل سمتش چرخیدم و سرم رو روی زانوهایم گذاشتم .

حرکت نوازش دستش رو موهام حس لطیفی رو به وجودم سرازیر کرد .

_ میترا بهم گفت بی هوا زدی بیرون .

چرا انقدر بی فکری دختر؟

به سکوتم ادامه دادم .

چیزی شبیه تخته سنگی سفت و محکم بیخ گلوم جا خوش کرده بود .

مریم ادامه داد:

_ داری تو تب می سوزی دختر ، چرا انقدر بی احتیاطی؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق و به دنبالش لحن گرفته ثمین خطاب به مریم وادارم کرد بشینم .

_ بیا اینم از سوپ .

ببینم رو بالا کشیدم و با سستی زانوهایم رو تو بغل فشردم .

ثمین لب تخت نشست و سینی رو سمتم گرفت .

با خنده رو به من گفت:

_ می بینم که رو به موتی دختر .

بی رمق زل زدم به موهای کوتاه شده اش .

پا روی پا انداخت و ادامه داد:

_ برای خودکشی راه های بهتری هم هست ، چرا خز بازی در میاری ؟

سینی رو ازش گرفتم و با صدای گرفته و خش دارم جواب دادم:

_ میشه زخم زبون نزنم ؟

نزدیک شد و با اخم لب زد:

__ یعنی به نظرت جاوید ارزش این رو داره که داری اینجوری خودتو نابود می کنی؟

مریم با تشر ثمین رو کنار زد:

__ برو کنار الان وقت این حرف ها نیست ، نمی بینی حالش خوب نیست .

ثمین از کوره در رفت و غرید:

__ مغز خر خورده این دختره، چرا حالیش نیست جاوید اگه ذره ای ارزش پراش قائل بود به حرکتی انجام میداد.

مریم چشم غره ای رفت و لبش رو گزید، و آرام لب زد:

__ بسه ثمین ، تمومش کن.

سرخورده و حقیر نگاهم خیره موند به بخار سوپ داخل ظرف .

حقیقت مثل پتک تو سرم کوبیده شد.

ثمین با عصبانیت اتاق رو ترک کرد .

مریم کنارم نشست و با دلجویی گفت:

__ اهمیت نده ، این دختره دیوونه شده . تو سوپت رو بخور .

سینی رو گذاشتم کنارم و زمزمه وار لب زدم :

__ حق با ثمین ، من خیلی احمقم .

مریم دستی نوازش گونه روی بازوم کشید:

__ فراموشش کن عسل ، الان وقت این حرف ها نیست بهتره فعلا به فکر سلامتیت باشی .

بعدا در موردش حرف می زنیم .

کاش می دونستی یک زن از لحظه ای که "دوستت دارم" می گه

از لحظه ای که ب*و*س*ی*ده می شه،

از لحظه ای که به آغوش کشیده می شه، دیگه خودش نیست می شه تو

می شه با هم بودن...

اون لحظه که ترکش می کنی دو نیم اش می کنی

و یک نیمه اش رو با خودت میبری!

نگو زمان همه چیز رو حل می کنه .

که زمان، تنها، جستجو رو برای یافتن نیمه دیگرش کند می کنه .

نگو فراموش کن که من چشمم همیشه باقی می مونه به نیمه رفته دیگرش...

نفهمیدم دو روز رو چطور با حال خراب و داغونم سپری کردم.

تموم وقت تو اتاقم لای پتو روی تخت تو خودم فرو رفته و به آینده نامعلوم فکر کردم.

تو این مدت مامان و هستی بیشتر از همیشه کنارم موندن .

تقریباً مریم، ثمین و میترا هر روز بهم سر میزدن .
تموم استخون های تنم درد می کرد و تب دست از سرم بر نمی داشت .
به سختی خودم رو به پهلو چرخوندم .
صدای آرام هستی من رو هوشیار کرد :
_عسل بیداری ؟
از لای پلک های بهم چسبیده ام لب زدم :
_او هوم، چیشده ؟
گوشی تلفن رو بین دست هاش فشرد و کنارم نشست :
_بیا با تو کار دارن .
نیم خیز شدم :
_کیه ؟
شونه ای بالا انداختم .
با تردید گوشی رو از هستی گرفتم و نزدیک گوشم بردم .
سرفه ای کردم و بدون توجه به خس خس و سوزش سینه ام لب زدم :
_بله ؟
صدای گرم و لحن نگران جاوید که اسمم رو هجی کرد ضربان قلبم رو بالا برد .
_عسل ... عزیزم، می شنوی؟
بغض بیخ گلوم رو فشرد .
حتی شنیدن صدای گرمش از دوردست ها مرحمی شد برای زخم های قلبم .
چنگی به گلوم زدم .
بدون اینکه جواب بدم تماس رو قطع کردم.
تلفن رو انداختم تو بغل هستی و گفتم :
_بهش بگو دیگه به من زنگ نزنه .
هستی گیج و منگ لب زد:
_چرا ؟ چیشده ؟
خزیدم زیر پتو :
_حالم خوب نیست حوصله کسی رو ندارم .
هستی بلند شد و گفت:
_بهنتره جوابشو بدی عسل وگرنه بلند میشه میاد اینجا .
چنگی به پتو زدم و با فکی فشردم نالیدم:

_ غلط می کنه بیا د .

با حرص پتو رو کنار زدم و ادامه دادم :

_ بهش بگو عسل مُرد، دیگه جاوید برام مهم نیست .

هستی سری از روی تاسف تکون داد و رفت .

با سستی بلند شدم و سمت در اتاق رفتم.

بدون معطلی قفلش کردم.

چشم هام سیاهی رفت و سرگیجه باعث شد همونجا پشت در چمبره بزنم .

تنگی نفس و حرارت بالای تنم سست و بی رمقم کرد.

به سختی بلند شدم و با کمری خمیده سمت تختم رفتم.

زیر پتو خزیدم و نفهمیدم کی خوابم برد .

با شنیدن صدای کوبیده شدن در هوشیار شدم .

هستی داد زد:

_ عسل چرا درو قفل کردی ؟

بی حوصله پتو رو کنار زدم .

نیم خیز شدم و با حرص نشستم.

اما ناگهان با شنیدن صدای جاوید از پشت در بسته اتاقم میخکوب شدم :

_ عسل باز کن درو، می خوام ببینمت .

قلبم شروع کرد به کوبیدن .

بدون توجه به خواهش و التماس قلبم که تمنای دیدن جاوید رو داشت با عجله زیر پتو پناه گرفتم.

با دست گوش هام رو محکم فشردم تا وسوسه دیدنش کار دستم نده.

جاوید همچنان پشت در صدام میزد و با خواهش و التماس خواهان دیدنم بود.

تصمیم گرفتم ازش دور باشم تا راحت تر بتونم مهرش رو که تو تموم وجودم ریشه زده کم کم از بین ببرم .

باید فراموش کنم تمام احساساتم رو به جاوید، تموم حس علاقه و عشق رو ...

غیر از این نابود می شم ...

میان شعله ی خاطرات می سوژم و خاکستر می شم ...

گاهی باید فراموش کنم همون طور که فراموش شدم ...

جاوید دست بردار نبود، خودش رو به هر دری میزد تا منو ببینه ولی من خودم رو ازش دریغ کردم.

می خوام به پای حسرت دیدنم بسوزه .

یک ماه گذشت ...

طی این مدت جاوید هنوز موفق به دیدنم نشد .

با اینکه به شدت دلتنگش بودم اما با بی رحمی پا روی دلم گذاشتم و مصرانه روی تصمیمی که گرفتم پافشاری کردم . مشغول شونه زدن به موهام بودم که ثمین با عجله وارد شد و گفت:

_ تو هنوز آماده نشدی؟ مریم پایین منتظره .

بالافاصله موهام رو بستم و شالم رو برداشتم :

_ بریم کارم تموم شد.

ثمین جلوتر از من راه افتاد.

دستی برای مامانم که مشغول حرف زدن با نگین بود تکون دادم:

_ مامان من رفتم چیزی لازم نداری؟

مامان با محبت گفت:

_ نه دخترم خدا به همراهات مواظب خودت باش.

سرحال و قیراق دنبال ثمین راه افتادم .

مریم رو پشت فرمون منتظر دیدم .

لبخندزنان نزدیک رفتم، ولی یک آن با دیدن جاوید که سوار روی موتر سمت خونه در حرکت بود دستپاچه شدم .

با دیدنش هری دلم ریخت، دلتنگی و شوق دیدنش بعد از مدتها دلم رو زیر و رو کرد .

با قدم های محکم سمت ماشین مریم دویدم و بدون معطلی نشستم کنارش .

هولزده به مریم که با تعجب نگاهم کرد نالیدم:

_ مریم تو رو خدا راه بیفت زود باش .

ثمین با تعجب صندلی عقب نشست و گفت:

_ چیشد، چرا رم کردی یهو؟

خم شدم و تو صندلیم فرو رفتم :

_ پشت سرتو ببین، جاوید داره میاد .

ثمین جیغی زد وگفت:

_ ای وای اسد هم باهاس .

با حرص داد زدم :

_ مریم برو دیگه تا نرسیدن، نمی خوام منو ببینه .

مریم سری تکون داد و بدون معطلی حرکت کرد.

آروم به پشت چرخیدم و جاوید رو زیر نظر گرفتم که کنار موترش حین اینکه دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برده ایستاده و با اخم به رفتن ما چشم دوخته بود .

نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم .

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود رو پاک کردم .

ثمین از پشت نزدیکم شد و گفت:

تا کی می خوای فرار کنی؟ جاوید دست بردار نیست .

مریم عینکش رو روی چشم گذاشت و گفت:

دقیقا الان شدی لنگه ثمین، زبون نفهم و بیشعور .

ثمین مشتکی به بازوی مریم زد و غرید:

الان به من توهین کردی یا عسل؟

خندید؛

چه فرقی داره؟ دوتاتون خل و چلو داغونید .

با حرص زل به روبرو و گفتم :

والا من و ثمین مثل تو انقدر خوش شانس نیستیم، وگرنه الان تو بغل ما دو تا هم نفری دو تا بچه بود .

ثمین با حالت گریه نالید:

ای وای نمک به زخمم نپاش انتر .

من بچه می خوام .

مریم با شیطنت گفت:

ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست .

ثمین با خنده جواب داد:

کودک درونم الان دو سه تا بچه داره ولی من هنوز دارم دنبال نیمه گمشده ام می گردم.

نیمه گمشده ت حاضر و آماده منتظر تونه هرچند گور به گورش کردی با این اخلاق مزخرفت .

ثمین با نیش باز گفت:

خیلی خب از این بحث خارج بشیم ، حالا کجا بریم ؟

عینکم رو زدم به چشم هام :

اول بریم خرید .

مریم با خوشرویی اضافه کرد:

بعدشم بام تهران، چطوره ؟

ثمین با ذوق گفت:

عالیه .

بعد از چند ساعت چرخیدن تو چند پاساژ راهی بام تهران شدیم .

شب بود و با شگفتی از اون ارتفاع زل زدیم به تهران، شهر همیشه بیدار .

غرق اون همه زیبایی شدم که ثمین گفت:

یادمه آخرین بار با اسد اومدم اینجا، خیلی خوش گذشت .

پوزخندی تلخ روی لبم نشست .

به دنبال خاطرات خوشم کنار جاوید تو پستوی ذهنم گشتم ولی بی فایده بود .

خاطراتمون رفته رفته کمرنگ شده و از بین رفته بود.

خیلی وقت بود به خودم اجازه مرور خاطراتم رو ندادم .

عشق جاوید باید با تموم اون خاطرات ریز و درشت توی ذهنم دفن می شد و این تنها راهی بود که می تونستم به راحتی فراموشش کنم .

مریم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت:

_ دخترا بریم ، دیر وقت.

ثمین بلند شد و خاک مانتوی مشکی

رنگش رو تکوند :

_ بریم، بیشتر دلم گرفت اومدم اینجا.

مغموم و گرفته هر سه کنار هم به راه افتادیم .

.....

کنار تو، تمام دنیا رو فراموش می کنم...

و جهان کوچک می شود به اندازه ی دست های مردانه ات ؛

و بزرگ می شود به وسعت حضور جاتانه ات .

برای من همین بس ست که کنار تو تر و تازه می شم و نهال های قلبم ،دونه به دونه از دوست داشتنت سر به بیرون می آورن..

و من که یک بار دیگه ، آرامش تو باشم

تمام عشق تو باشم ...

نگاه شاد و دوست داشتنی میترا که در رو به روم باز کرد لبخندم رو عمیق تر کرد .

دستم رو فشرد و با خوشرویی گفت:

_ خوش اومدی عسل عزیزم بیا داخل .

کنار رفت و با همون لبخند پت و پهن روی لبم وارد شدم .

با دیدن مریم و ثمین ، مرتضی و تیرداد و البته اسد به وجد اومدم .

لبخند زنان نزدیک رفتم و سلام دست جمعی تحویلشون دادم .

همگی با خوشرویی جواب دادن و مریم من رو کنار خودش نشوند و گفت:

_ جمعمون جمع بود ولی ...

ثمین با خنده پرید وسط حرف مریم و با شیطنت گفت:

_ خل و اسکولمون کم بود .

زد زیر خنده و دود قلیون رو از تو حلقش سمت اسد که با اخم بهش زل زده بود بیرون داد .

خنده ام شدت گرفت و سیبی رو برداشتم و سمت ثمین پرت کردم .
تیرداد بلند شد و قلیون رو از مقابل ثمین برداشت و خرید:
_بسه دیگه چقدر قلیون می کشی خفه شدیم .
_ثمین دو دستی قلیون رو چسبید و مانع شد:
_وای نه تو رو خدا بزار بمونه .
_اسد که با اخم غلیظی تو کاناپه فرو رفته همچنان به ثمین زل زده بود .
_تیرداد بیخیال شد و سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد .
_میترا با سینی چایی وارد سالن شد و کنارمون نشست .
_پارسا و ماهان پسر مریم با خنده و شیطنت از سر و کول اسد بالا می رفتن و بازی می کردند.
_خنده کنان مشغول خوردن میوه شدم که مریم کنار گوشم نجواگونه لب زد:
_از جاوید خبری نداری؟
_لبخندم محو شد .
_دست از خوردن کشیدم و آرام گفتم :
_نه! چطور مگه؟
_مریم تکه ای از هندونه رو تو دهنش گذاشت :
_مثل اینکه ماموریت داره تموم میشه.
_جدی می گی؟
_آره، تیرداد گفت داریم به مرحله آخر نقشه نزدیک می شیم .
_سرم رو پایین انداختم و لب زدم :
_اون دختره هنوز ور دل جاوید؟
_مریم خندید:
_نگران نباش، جاوید داغشو به دل دختره میزازه خیالت راحت .
_با حرص جواب دادم :
_اصلا هم نگران نیستم، اتفاقا منم می خوام داغمو به دل جاوید بزارم .
_مریم با دلسوزی گفت:
_نه نگو دختر طفلی بچم جاوید گناه داره، خیلی نگرانیت . اسد می گفت این روزا جاوید خیلی بهم ریخته و آشفته ست . درکش کن مجبوره تا این حد پیش بره .
_کلافه پوفی کردم:
_میشه انقدر کشش ندی مریم ؟ بیخیال .
_پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ بی لیاقت.

تیرداد کنار میترا نشست و دستش رو دور گردنش انداخت .

خطاب به اسد گفت:

__ کارای جشن چطور پیش میره ؟

نگاه خسته و مخمور اسد سمت تیرداد چرخید :

__ داره خوب پیش میره .

مریم با ذوق گفت:

__ جشن ؟ به چه مناسبتی؟

تیرداد حین اینکه جرعه ای از چایی اش رو نوشید جواب داد:

__ مربوط به ماموریت.

ثمین دود غلیظ قلیون رو تو هوا فوت کرد و گفت:

__ پس ما هم دعوتیم .

اسد با بداخلاقی جواب داد:

__ نخیر، الکی به دلت صابون نزن .

تیرداد خندید و خطاب به اسد گفت:

__ بزار بیان، مشکلی نیست .

اسد با فکی فشرده زل زد به نیش باز ثمین .

میترا با سرحالی گفت:

__ عالیه! حالا این جشن چه روزی هست ما باید آمادگی داشته باشیم؟

تیرداد جواب داد:

__ دو روز دیگه .

با تردید زل زد به نقطه ای نامعلوم .

مطمئن بودم اینبار نمی تونستم نسبت به حضور جاوید تو جشن بی تفاوت باشم .

تو فکر بودم اما یک آن با فریاد عصبی اسد خطاب به پسر بچه های شیطان تیرداد و مرتضی که همچنان از سر و کولش بالا می رفتن از جا پریدم :

__ گمشین برید اونور دیگه دهن منو صاف کردین.

مرتضی و با خنده پسرش رو که توسط اسد روی میل پرت شده بود بغل گرفت و گفت:

__ آرامتر وحشی اینا بچن.

اسد به زور ماهان رو که آماده گریه بود از خودش جدا کرد و با بد اخلاقی جواب داد:

__ والا حوصله خودمو ندارم این تخم جن ها هم همینکه منو می بینن از سر کولم بالا می رن .

ثمین با پوزخند گفت:

_حیف بچن و گرنه آگه می دونستن همچین هیولایی هستی اصلا سمتت نمی اومدن .
اسد با نگاهی خوفناک و اخم غلیظ ثمین رو زیر رگبار نگاه خشمگینش گرفت .
فکش روی هم لغزید اما ترجیح داد سکوت اختیار کنه.
تیرداد سرفه ای کرد و با روشن کردن تی وی به بحث خاتمه داد.
با لبخند محوی اخم های غلیظ و نگاه گر گرفته ثمین رو زیر نظر گرفتم.
شب خوبی رو کنار هم گذروندیم اما در گوشه ترین گوشه دلم حسی به نام دلهره در حال تکاپو بود .
حسی که مانع ادامه راهی که قاطعانه در حرکت بودم می شد .

.....

با وسواس قفل گردنبند ثمین رو بستم و دستی به موهای کوتاهش کشیدم ؛

_حیف شد ای کاش موها تو کوتاه نمی کردی.

ثمین با احتیاط دستی به دامن بلند کشید و سمت چرخید:

_اون شب زد به سرم، آخه اسد گفت موهای بلندتو دوست دارم .

ضربه آرومی به پیشونیش زدم:

_کله شق .

خندید و گفت:

_بنظرت لباسم قشنگه؟ عسل هنوز به این لباس های بلند عادت نکردم . می ترسم بیفتم.

لبش رو کشیدم و با لبخند گفتم :

_نترس ، درضمن بیوش تا عادت کنی .

پوفی کشید و چرخ زد .

نیم تنه آستین کوتاه با دامن پفی از جنس تور به رنگ آبی که به زیبایی تو تنش نشسته بود ثمین رو بیشتر از همیشه جذاب کرد .

_مطمئنم اسد امشب با دیدنت از این رو به اون رو می شه .

ثمین نگاهی به لباس مشکیم انداخت.

لبش رو بهم فشرد و گفت:

_عسل تو می خوای این لباسو بیوشی؟

نگاهی به لباس ماکسی و رنگ تیره اش انداختم :

_آره چطور مگه ؟

_آخه چرا رنگ تیره ؟ دلم می خواد یه رنگ شاد بیوشی .

بی حوصله سمت آینه چرخیدم و جواب دادم :

__ با همین لباس راحت.

__ ثمین سمت کمد رفت .

مشغول بستن دستبندم شدم که ثمین مقابلم ظاهر شد و با ذوق گفت:

__ احمق لباس به این قشنگی داری بعد این آشغالو پوشیدی؟

__ ولم کن ثمین الکی گیر دادی به لباس من

با حرص گفت:

__ یعنی عسل اگه اینو نپوشی می فرستمت سینه قبرستون .

پوفی کشیدم و با ناچاری زل زدم به لباسی که سمتم دراز شده بود .

دستی به دامن بلندم کشیدم .

خیره شدم به بالا تنه لباس جذب و چسبون که بیشتر سمت راست سینه و شونه ام رو پوشنده بود .

تنگی لباس از بالا تنه تا رون هام ادامه داشت و از اون قسمت به بعد همراه با چاک بلندی که داشت گشادی دامنم رو بیشتر به نمایش می گذاشت .

لبخندم غلیظ شد و موهای موایم رو دورم ریختم.

__ ثمین با شگفتی دورم چرخید؛

__ خیلی قشنگ شدی عسل، مطمئنم امشب جاوید خون به مغزش نمی رسه .

__ اینو گفت و زد زیر خنده .

__ دامنم رو جمع و جور کردم و گفتم :

__ آقا جاوید امشب اصلا قرار نیست منو ببینه .

__ لبخند زنان گفت:

__ زر نزن، امکان نداره .

پوزخندی حواله اش کردم و پشت بهش چرخیدم و لب تخت نشستم .

__ ثمین مشغول زیر و رو کرد محتویات کیفش شد .

__ نزدیکم اومد و دسته کلیدی سمتم گرفت :

__ بیا عسل این کلیدای خونه اسد .

__ متعجب زل زد به دسته کلید :

__ چیکارش کنم ؟

__ پوفی کرد و کنارم نشست :

__ قرار بود بری چمدونم رو ببندی بیاری ، من فردا قراره برم خونمون بیشتر وسایلم اونجاست.

__ با تردید دسته کلید رو گرفتم و تو مشتم فشردم :

__ چرا خودت نمی ری ؟

- _ نمی خوام با اسد تنها باشم، چند بار بهش گفتم چمدونم رو ببند بیار اهمیت نداد .
این کلید رو هم خودش بهم داد گفت من خونه نیستم خودت برو.
_ مگه نمی گی گفته خونه نیست ، خب خودت برو .
کلافه با لحنی عصبی غرید:
_ حالا چی میشه تو بری؟ میمیری؟ گفتم که بهش اعتماد ندارم .
_ خیلی خب به اعصاب مسلط باش آخره شب میرم .
نفس آسوده ای کشید و گفت:
_ حالا شد ، آفرین دختر حرف گوش کن .
با اکراه بلند شدم و کلیدا رو انداختم ته کیفم .
آماده رفتن شدیم .
همراه ثمین و مریم و البته میترا سمت جشن که تو خونه باغ بزرگی که توسط اسد برپا شده بود رفتیم .
داخل باغ شدیم .
خونه ویلایی بزرگ و چشم نوازی که وسط باغ قرار داشت توجهمون رو به خودش جلب کرد.
به راهنمایی اسد که مقابل در ورودی منتظرمون بود وارد ساختمون اصلی شدیم.
داخل سالن پر بود از آقا و خانم های جوون که هر کدوم کنار هم در حال رقص یا بگو بخند بودند.
با دیدن اون فضا صمیمی و جو دوستانه به وجد اومدم .
ثمین زیر لب گفت:
_ چقدر بدبختیم ما همگی بدون پارتنر اومدیم .
میترا با لبخندی گشاد گفت:
_ حالا یه امشب رو مجبوریم دیگه.
مریم خطاب به میترا گفت:
_ یعنی قرار نیست مردامون بیان؟
میترا پشت یکی از میزهای نشست و جواب داد:
_ امشب نه تیرداد میاد نه جاوید و مرتضی.
مریم پنجر شد و کنار میترا نشست :
_ حیف شد.
ثمین موهایش رو پشت گوشش زد و با نیش باز گفت:
_ خیلی خب شما بشنید حسرت بخورید منم میرم یه پارتنر جذاب واسه خودم دست و پا کنم .
مریم با تشر غرید:
_ بشین سر جات ثمین، اسد اینجاست مرگ من یه امشب رو عصبانیش نکن .

دستی تو هوا تکون داد و گفت:

__جهنم مهم نیست بزار بسوزه .

کیفش رو پرت کرد تو بغل مریم و کناره های دامنش رو گرفت و رفت .

نگاهم رو به اطراف چرخوندم و کنار

مریم نشستم .

طولی نکشید که ثمین کنار مرد جوون و خوش پوشی که در حال بگو بخند بودند دیده شد .

مریم با حیرت صاف نشست و گفت:

__وای این دختر دیوونه ست، بخدا اسد ثمینو با این پسره ببینه وحشی میشه .

میترا دستی تکون داد:

__ولش کن، هر بلایی سرش بیاد حقشه .

دستم رو زدم زیر چونه ام.

با نگاه خیره ام رقص دو نفره ثمین کنار اون مرد جذاب رو زیر نظر گرفتم.

یک آن اسد با چهره ای خونسرد و جدی وارد سالن شد .

اولین صحنه ای که نظرش رو جلب کرد رقص دو نفره ثمین و اون مرد جوون بود .

پوفی کردم رو به چهره نگران مریم لب زدم :

__بفرما، اینم از آقا اسد، پیداش شد .

__الهی گور به گور بشی ثمین با این لجبازی هات .

اسد با چهره ای برافروخته لحظه ای ثمین رو زیر نظر گرفت .

قدمی به جلو برداشت یک آن عقب کشید و بی تفاوت به خنده های ثمین راه خودش رو ادامه داد .

میترا خنده کنان گفت:

__خب مثل اینکه خطر رفع شد .

نفس آسوده ای کشیدم و تکیه دادم به صندلیم .

اما ناگهان دوباره سر و کله اسد با چهره ای به خشم نشسته و چشم های قرمز که انگار از خون می چکید پیدا شد .

حین اینکه کتتش رو بیرون می کشید قدم قدم به ثمین نزدیک شد .

دلهره ریخت ته دلم .

بلند شدم و با حیرت زل زدم به اسدی که مثل ببری خشمگین آماده تکه تکه کردن طعمه اش بود .

مریم به تبعیت از من بلند شد و دلواپس تر از قبل نالید:

__وای بدبخت شدیم .

اسد نزدیک ثمین رسید .

زیر بازوش رو گرفت و سمت خودش کشید .

لبخند ثمین با دیدن خشم اسد محو شد .
مرد جوون با تعجب زل زده بود به حرکات عصبی اسد .
نتونستم تحمل کنم .
سمتشون پا تند کردم و نزدیک شدم .
همه‌ها ای بوجود اومد .
جو سالن بهم ریخت .
اما صدای موسیقی همچنان تو فضا پخش بود .
ثمین به حالت قهرآلود تو صورت اسد غرید :
_به تو هیچ ربطی نداره .
اما اسد بدون توجه به اعتراض ثمین سمت اون مرد حمله ور شد و تو یک چشم به هم زدن زیر مشت و لگد گرفت و پخش زمینش کرد .
جمعیت با ترس از اسد فاصله گرفتن .
ثمین با بغض زل زد به پیکر نیمه جون اون مرد بدبخت .
نزدیکش رفتم و دستش رو گرفتم .
گیج و منگ سمتم چرخید .
با دیدن من بغضش گرفت و سرش پایین افتاد .
اسد با عصبانیت زیر بازوی اون مرد رو گرفت و بزور بلندش کرد .
اسد به همین راحتی هر کسی رو دلش بخواد بدون ذره ای ترس و وحشت از سر راهش بر می داشت .
دست ثمین رو فشردم و به دنبال خودم کشوندم :
_بیا بریم ثمین، جای ما اینجا نیست .
بهتره برگردیم خونه .
بغض اجازه صحبت به ثمین رو نداد .
سری تکون داد و با مظلومیت دنبال راه افتاد .
مریم و میترا با چهره های درهم و گرفته مقابلم ظاهر شدن .
مریم با لحنی دلخور رو به ثمین غرید :
_خوبه خیالت راحت شد جشن رو کوفتمون کردی ؟
میمردی یه دقیقه کنار ما می موندی ؟
نیومده باید برگردیم .
ثمین سر به زیر و گرفته به سکوتش ادامه داد
میترا گفت :

__ حالا عیبی نداره ، بپوش بریم تا اسد پرتمون نکرده بیرون .

__ ثمین مشغول پوشیدن مانتوش شد، طاقت نیاورد و زیر لب با بغض نالید:

__ نشد یه بار مثل آدم ازم خواهش کنه دست از لجبازی هام بردارم، هر بار با خشونت کتک و فحش مانعم شد .

__ من موندم اسد که منو نمی خواد میگه ازم متنفره پس چرا دست از سرم برنمی داره ؟

__ چرا نزدیک هر مردی میرم سریع سر و کله اش پیدا میشه ؟

__ لبخندی زدم و جواب دادم :

__ خب خره دوستت داره، اگه گفته ازت متنفره همه اش از روی عصبانیت بوده تو جدی نگیر .

__ درضمن این رفتاراش نشون دهنده شدت عشقش به تونه.

__ در کل اسد اصلا راضی نیست تو رو کنار مرد دیگه ای ببینه براش غیر قابل تحمله . تو هم سعی کن کوتاه بیای.

__ ثمین پوزخند دردناکی زد و دوباره نالید:

__ آرزو به دل موندم یکبار مثل آدم یا یه جنتلمن واقعی رفتار کنه خسته شدم از این همه خشونت و زورگویی .

__ خب اخلاقت اینه، بنظرم همین اخلاق گندش که جذابیتش رو دو برابر کرده .

__ بینیش رو بالا کشید و شالش رو روی سرش انداخت :

__ من میرم خونه تو هم برو چمدونم رو بیار فردا منتظرم .

__ سری تکون دادم و لبخندی به روش پاشیدم:

__ باشه برو مواظبت خودت باش.

__ سری تکون داد و ازم فاصله گرفت .

__ مریم نزدیکم اومد و سویچ ماشین رو سمت گرفت :

__ بیا با ماشین من برو خوبیت نداره با این سر و وضع با آژانس بری .

__ لبخندی از جنس قدر دانی به روش زدم :

__ ممنونم مریمی .

__ لبخندی زد و همراه میترا که دستی به نشونه خداحافظی برام تکون داد دنبال ثمین راه افتاد .

__ بعد از رفتن دخترا مانتوم رو پوشیدم و سمت اسد که مشغول صحبت با تلفن بود رفتم.

__ اسد با دیدنم تماس رو قطع کرد و سمتم چرخید .

__ هنوز آثار خشونت و عصبانیت تو چهره اش هویدا بود .

__ نگاهش رو دوخت بهم و گفت:

__ کجا رفتن اینا؟

__ دست به سینه جواب دادم :

__ رفتن خونه، ثمین حالش خوب نبود .

__ کلافه دستی به ته ریشش کشید و گفت:

__ بخدا خسته شدم از دست کله شقی های این دختر، نمی دونم قراره کی سربه راه بشه .

با محبت گفتم :

__ حق با تونه قبول دارم ثمین زیاده روی می کنه اما با زورگویی و خشونت هم نمیشه پیش رفت . قبول کن تو هم خودخواهی .

خندید ، عمیق و مردونه .

لبخندم کش اومد .

جواب داد:

__ بگذریم ، این بحث رشته دراز داره باید بشینم اساسی باهاش صحبت کنم .

کیفم رو روی شونه جابجا کردم و گفتم :

__ خیلی خب، پس سعی کن زودتر این ماجرا رو تمومش کنی بره .

دست هاش رو تو جیب شلوار مشکی خوش دوختش فرو برد .

کنارم شروع کرد به قدم زدن و گفت:

__ پس تو هم قول بده جواب داداش جاویدو بدی، بنده خدا داره دق می کنه .

چشم هام رو از روی حرص بستم .

پوفی کشیدم و سمتش چرخیدم.

با لبخند مملو از عصبانیت زیر لب غریدم:

__ خواهشا پای اونو وسط نیار اصلا حوصله اش رو ندارم .

چنگی به موهاش زد:

__ چرا؟ علتش چیه؟

کلافه و عصبی لحظه ای زل زدم به نگاه منتظرش.

طاقت نیاوردم و جواب دادم ؛

__ علتش اینه که دوست داشتنتش بی فایده ست، به پای همچین آدم بیخیالی مثل جاوید نشستن کار احمقانه ایه، سعی نکن متقاعدم کنی اسد من به این نتیجه رسیدم که اشتباه کردم ، حس من به جاوید عشق و علاقه نیست حماقت محض.

با پریشونی دستی لابه لای موهاش کشید :

__ اگه منظورت به رابطه اش با اون دختره که باید بگم داری زود قضاوت می کنی .کاملا واضحه که عشق جاوید به تو بی حد و مرزه و بودنش کنار اون دختر مربوط به ماموریت و بس.

موندم چرا نمی خوای قبول کنی اینا همه نقشه ست نه واقعیت .

با جدید جواب دادم:

__ هر چی می خواد باشه چه نقشه چه ماموریت یا حقیقت یا هر کوفت زهرمار دیگه ای .

من قبل از اینکه جاوید محکوم به حبس بشه این تصمیم رو گرفتم که اتفاقا با حضور این خانم روی تصمیمم راسخ تر شدم .

__ اشتباه نکن عسل پشیمون میشی .

ازش فاصله گرفتم و با گفتن جمله «مهم نیست» به بحثمون خاتمه دادم .

اسد دست به کمر به رفتم چشم دوخت .
پشت فرمون نشستم .
با دیدن عروسک پاندای کوچیکی که از آینه مقابلم آویزون بود لبخندم کش اومد .
ضربه ای به پاندا زد که دور خودش چرخید .
چراغ رو خاموش کردم ، ترجیح میدم تو سکوت و بدون هیچ نوری رانندگی کنم .
نفس عمیقی کشیدم و ماشین رو روشن کردم .
تو کل مسیر تموم فکر و حواسم معطوف جاوید شد .
هرگز فکرش رو هم نمی کردم بزرگ شدن این همه دلگیر باشه!
که گاهی زندگیم طعم قهوه بگیره همون قدر تلخ همون قدر تیره...
به این در و اون در بزنم که حال دلم کمی خوب بشه، که روزهای نحسم کمی رنگ زندگی بگیره ، که کمی لبخند تو زندگیم معنا پیدا کنه!
هرگز فکرش رو هم نمی کردم که زندگیم انقدر با غم در آمیخته بشه که تنها دلخوشیم گذر زمان باشه!
و حالا من ، جوانی که پیر شده ام و مبتلام به روزمرگی!
و افسردگی خصوصیت بارزیست تو وجود من که روز به روز بیشتر تو روح و روانم رخنه می کنه!
و من هر شب آرزو می کنم به روز های کودکیم برگردم، که تنها درد زندگیم زخم زانو هام باشه !
مقابل خونه اسد توقف کردم و آرام پیاده شدم.
نگاهی به ساعت مچم که ۱۱:۳۰ رو نشون می داد انداختم .
سری تکون دادم و سمت در ساختمون رفتم .
کلید انداختم و وارد حیاط شدم .
با دیدن تاریکی و سکوت و هم آور حیاط بزرگ با درخت های سر به فلک کشیده حس گمشده ای تو جنگل متروکه ای بهم دست داد.
ترس دويد تو دلم و با قدم های بلند و سریع خودم رو به در ورودی ساختمون رسوندم .
دامن بلندم رو زیر بغلم گرفتم .
دستگیره رو چرخوندم و خواستم قفل در رو بار کنم که در خودش باز شد .
شونه ای بالا انداختم و بدون توجه به این موضوع پریدم داخل .
صدای موسیقی آرام و بی کلام به گوشم خورد .
لحظه ای مات و متحیر به فضای تاریک روشن سالن چشم دوختم .
اما خبری از کسی جز من تو خونه نبود .
دستی به موهام که دور گردنم پیچ خورده بود کشیدم و نفسی تازه کردم .
راهرو رو طی کردم و وارد سالن شدم .
یادمه ثمین گفت چمدون و بقیه وسایلش داخل اتاق اسد .

بدون معطلی وارد اتاقی که شک داشتم متعلق به اسد شدم .

اما با دیدن قاب عکس بزرگی از دو نفره های عاشقانه اسد و ثمین که بالای تخت خواب خودنمایی می کرد شکم به یقین تبدیل شد .

لبخندم پر رنگ شد و سمت کمد رفتم .

چمدون جلف و بد رنگ ثمین رو از داخل کمد بیرون کشیدم .

ناگهان در اتاق باز شد و قامت جاوید مقابل نگاه ترسیده و وحشت زده ام ظاهر شد .

از شدت ترس جیغ خفه ای زدم و چسبیدم به کمد .

جاوید قدمی نزدیک اومد و گفت:

__ چیزی نیست منم ..

دست هام سست و زانو هام شل شد .

چمدون از داخل دستم افتاد کنار پام.

بهت زده و متحیر خیره موندم به چهره ناباور جاوید که دست کمی از من نداشت .

لرز بدی به بدنم ریشه وارد کرد .

قلبم بی وقفه میزد و عرق سردی روی پیشونیم نشست .

زیر لب با سستی هجی کرد:

__ جاوید ...!؟

جدا از حیرت ترسی که با ورود ناگهانش تو وجودم ریخته شد حالم رو خراب کرد .

جاوید نزدیکتر اومد و با لحنی محبت آمیز لب زد:

__ معذرت می خوام ، ترسو ندمت .

به سختی سعی کردم روی پاهای کم جونم بایستم .

بدون توجه به نگاه های تشنه و شگفت زده جاوید و کوبش نامنظم قلبم که خواهان حل شدن تو دریای نگاهش رو داشت خم شدم و چمدون رو برداشتم.

جاوید جویری نگاهم می کرد که انگار سالها از من دور بوده .

نگاه سیری ناپذیرش رو بی جواب گذاشتم و با اخم غلیظی مشغول جمع کردن لباس های ثمین شدم .

حضورش رو مقابلم حس کردم ، این رو از پهن شدن سایه اش روی خودم حس کردم .

اخم آلود و عب*و*س سرم رو بالا گرفتم و چند قدم به عقب برداشتم .

با تشر گفتم :

__ یک قدم دیگه نزدیکتر بیای جیغ میزنم .

جاوید دو دستش رو فرو برد لایه لای موهای خیسش و گفت؛

__ آروم باش عزیزم، من کاری بهت ندارم .

پوزخند تمسخر آمیزی روی لب نشوندم و گفتم :

__ من عزیز کسی نیستم، تنهام بزار.

این رو گفتم و خم شدم بعد از بستن زیپ چمدون کمر راست کردم .

نگاه سرد و قهرآلودم گره خورد به نگاه نافذ و گیرای جاوید .

لحظه ای از خود بی خود شدم و با ظاهری خونسرد نگاهم رو ازش گرفتم.

نتونستم منکر اون همه جذابیت و ابهتی که تو وجودش زبونه می زنه بشم.

لحظه ای ته ریش اصلاح شده، موهای مرتب و ظاهر آراسته و موقرش رو با گذشته اش مقایسه کردم .

در نظرم جاوید تو هر وضعیتی که باشه در هر حال بی نهایت جذاب و خواستنی.

و من هنوز نمی تونم عشق لبریز شده ام رو نسبت به جاوید انکار کنم .

چمدون رو دنبال خودم کشوندم و از کنارش گذشتم .

لحن گرفته و آهنگ صدای ناپش من رو از رفتن منع کرد:

__ لامصب حداقل بمون دو کلام باهام حرف بزن، میدونی من چند وقته تو حسرت دیدنت می سوزم ؟

سمتتش چرخیدم و با سردی جواب دادم:

__ اولاً من با تو حرفی ندارم، دوماً سوختن جنابعالی تو حسرت ها به من ربطی نداره .

__ تلخ نشو عسل، دلتنگتم بزار نگاهت کنم تا سیراب بشم .

__ من وقتی برای این مسخره بازی ها ندارم .

به سختی نگاهم رو از سینه برهنه اش که دلبری می کرد گرفتم .

سه دکمه یقه اش باز و سخاوتمدانه سینه ستبر و مردونه اش رو در محدوده دیدم به نمایش گذاشته بود .

نفسم تو سینه حبس شد و قلبم از شدت هیجان تو سینه جون داد .

سعی کردم کششی که نسبت تو وجودم به یکباره طغیان کرد رو مهار کنم اما حس حضورش تو اتاق، کنار هم اون هم بعد از

مدت طولانی دوری احساساتم رو بر انگیزته بود .

چمدون رو دنبال خودم سمت در اتاق کشوندم ، دستگیره رو فشردم و در رو باز کردم اما یک آن با بسته شدن ناگهانی در اتاق

توسط جاوید سرجام میخکوب و نگاه اخم آلودم قفل نگاه مخمورش شد .

با لحنی عصبی لب زدم:

__ معنی این حرکت چیه؟

نزدیک اومد و از سمت بازو چسبید به در ، درست نقطه مقابلم قرار گرفت و جواب داد:

__ نمی زارم بری، امشب من و تو باید هر جور شده با هم حرف بزنیم .

خونم به جوش اومد.

چشم هام رو باریک و لب هام رو بهم فشردم و غریدم:

__ اصلاً تو امشب اینجا چیکار می کنی؟

مگه نباید تو اون ماموریت کوفتی باشی؟

لبخندی جذاب کنج لیش نشست.

با دیدنش دلم ضعف رفت .
دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و دسته کلیدی بیرون کشید .
دو قدم عقب رفتم و اون فاصله ناچیز رو بیشتر کردم .
کلید رو تو مشتش فشرد و جواب داد:
_اسد این کلیدا رو داد بهم .
اصرار داشت امشب بیام خونش، وقتی تو رو اینجا دیدم متوجه شدم حضورت تو این خونه نقشه اسد بود.
فکم شل و نگاهم کدر شد .
اما خودم رو نباختم و جری تر از قبل با تمسخر گفتم :
_توهم زدی آقا، نقشه ای تو کار نیست .
این ماجرا ساخته ذهن خراب خودته ، مشخصه که توهمه چون خودت مدام در حال کشیدن نقشه هستی .
بدون اینکه تغییری تو چهره اش به وجود بیاد با خونسردی زل زد بهم.
با یک حرکت پشش زدم و در اتاق رو باز کردم.
نفس زنان چمدون سنگین ثمین رو به دنبال خودم کشوندم .
با همون اخم و چهره عصبی به پشت چرخیدم .
جاوید حین اینکه دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برده بود با نگاه خیره اش که بند بند وجودم رو به لرزه انداخته بود دنبال راه افتاد .
به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و سمت در ورودی رفتم .
با بی میلی دستگیره در رو بین انگشت های لرزونم فشردم .
دلم بی تابی بیشتر موندن کنار معشوق رو داشت .
اما مغزم مصراانه دستور رفتن رو صادر کرد .
سعی کردم اینبار قاطعانه دستورات مغزم رو مو به مو انجام بدم تا دوباره طعم تلخ جدایی و انتظاری تو گذشته چشیدم برام تکرار نشه .
احساسات سرکشم رو تحت سلطه خودم در آوردم .
با خونسردی دستگیره رو فشرد .
اما با کمال ناپاوری با قفل بودن در مواجه شدم .
حیرت زده چندبار دستگیره رو چرخوندم.
فایده نداشت .
با حرص دسته کلیدی رو که ثمین در اختیارم گذاشته بود افتادم به جون در .
اما تلاش بی فایده بود .
در قفل شده بود .
ولی من مطمئنم موقع ورودم این در باز بود .

با نگاهی آتشین و زخم خورده سمت جاوید که کمی دورتر از من به با همون ژست خونه خراب کن و نیشخند روی لب به تماشام ایستاده بود زل زدم .

متوجه نگاه غضب آلودم که شد آروم لب زد:

__ مشکلی پیش اومده ؟

از بین فک فشرده ام پرسیدم :

__ چرا این در لعنتی قفله؟ علت این مسخره بازی ها چیه ؟

اخمی کرد و صاف ایستاد:

__ متوجه منظورت نمی شم، تو فکر می کنی من در رو قفل کردم ؟

داد زدم :

__ خودتو به کوچه علی چپ نزن .

مطمئنم کار خودته .

دو قدم نزدیک تر رفتم و با حرص نالیدم :

__ جاوید اصرار بی فایده ست، من حتی برای یک ثانیه هم دلم نمی خواد زیر یک سقف کنارت بمونم چه برسه بشینم و به مزخرفاتت گوش بدم.

چهره اش در هم و نگاهش طوفانی شد .

فک فشرده و نگاه دلخورش لحظه ای من رو از گفته هام پشیمون کرد .

اما باز هم خودم رو نباختم .

جاوید سری تکون داد و نزدیکم اومد .

بدون اینکه زل بزنه به نگاه ماتم زده ام با همون اخم وحشتناک دسته کلید رو از جیبش بیرون کشید.

حضورش تو نزدیک ترین نقطه به من تپش قلبم رو بیشتر کرد .

پوست صورتم از التهاب درونم در حال سوختن بود .

من تحمل این همه نزدیکی نداشتم .

با لحنی دلخور و گرفته لب زد:

__ چطور بهت ثابت کنم من این در لعنتی رو قفل نکردم .

حین اینکه با امتحان تک تک کلیدها به جون قفل در افتاد ادامه داد:

__ تا قبل از اینکه تو اینجا بیای باز بود، احتمالاً کار اسد.

گیج و منگ به دسته کلید که توسط جاوید روی زمین پرت شد خیره موندم .

جاوید گرفته و مغموم پشت بهم چرخید و سمت سالن رفت .

از اینکه با رفتار تند و تلخ دل جاوید رو رنجوندم بشدت ناراضی و پشیمون شدم .

به تبعیت از جاوید من هم بعد از پرت کردن کلید و چمدون روی زمین سمت سالن رفتم.

جاوید وسط سالن دست به کمر مشغول شماره گیری بود .

تکیه دادم به دیوار.
دلخور و گرفته زل زدم به قد و قامت رشید و بی نقصش .
یکبار دیگه دلتنگی چنگ زد به دلم .
مهارش کردم.
جاوید به حرف اومد .
با عصبانیت از پشت تلفن غرید:
_ اسد این مسخره بازی ها چیه؟ چرا در قفله؟
صدای خندون اسد تو فضای سالن پخش شد:
_ داداش عصبانی نشو، به کمک بچه ها یه موقعیت برای خلوتتون ایجاد کردیم .
امشب بهترین فرصته که تموم گله و شکایت ها رو بریزید دور و برید سر خونه زندگیتون .
متحیر و خجالت زده آمیخته به عصبانیت از این تصمیم بچه گانشون زل زدم به اخم های غلیظ جاوید که با قطع تماس چنگی به موهاش زد .
با این حرکتش بند دلم پاره شد .
بالافاصله نگاه بی قرارم رو ازش دزدیدم و به زمین دوختم .
جاوید سمت چرخید .
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کردم.
سرم رو بالا گرفتم .
نگاه قهرآلودم لحظه ای خیره به نگاه سردش گره خورد .
دستی به گردنم کشیدم اون تکیه از موهایی که دور گردنم پیچ خورده بود رو با حرص پس زدم و سمت یکی از دو اتاق کنار هم پا تند کردم.
جاوید رفتنم رو دنبال کرد.
وارد اتاق شدم .
یکراست رفتم سمت پنجره .
به امید اینکه از پنجره راهی به بیرون باشه پرده رو کنار زدم .
با دیدن حصارهای پنجره فکم روی هم فشرده شد .
عصبی و آشفته پام رو محکم به زمین کوبیدم .
لعنت به این شانس .
موندم امشب رو چطور با این سر و وضع کنار جاوید تو این چهار دیواری تحمل کنم .
ته دلم طوفانی بپا شد .
خونه خالی، خلوت دو نفره و اینکه با احساسات سر به فلک کشیده قلب نیمه جونم که همچنان تمنای آغوش گرم جاوید رو داشت باید چطور کنار بیام؟

توی این چهار دیواری نیرویی عجیب اما قوی که با ساطع کردن به انرژی محسوس و البته جاذبه جنسی که امشب به طرز وحشتناکی گرفتارش شده بودم من رو بی قرار از تر قبل کرد. جوریکه تو باتلاق دو دلی ها دست پا می زدم .

قلبم دیوانه وار خودش رو به قفسه سینه ام می کوبید که هر آن منتظر انفجارش شدم.

بدتر از این تنفسم هم مثل ضربان قلبم نامنظم شده و بی تابم کرده بود .

دوباره همون کشش غیر قابل توجهیه رو نسبت بهش حس کردم .

دوباره سمت پنجره هجوم بردم.

با اصابت نسیم خنکی که دوست ملتهبم رو نوازش داد بیشتر از قبل بی قرار شدم .

نفس عمیقی کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

دو تقه به در خورد .

هولزده سمت در چرخیدم .

لحن سخت و خراشیده جاوید دلم رو لرزوند:

_ لازم نیست خودت رو تو اتاق حبس کنی من میرم بخوابم .

لحظه ای مکث کرد و دوباره ادامه داد:

_ درضمن فکر رفتن رو هم از سرت بیار بیرون ، من اجازه نمی دم این وقت شب با این وضع بری بیرون .

با تردید لب تخت نشستم .

بی رمق و گرفته شالم رو از روی سرم بیرون کشیدم .

موهای پریشونم رو جمع و یک طرف شونه ام ریختم .

با خستگی دراز کشیدم و تو تاریک روشنی اتاق تموم محوطه اتاق دنج و کوچیک رو زیر نظر گرفتم.

تخت خواب یک نفره درست کنار پنجره ،

میز توالت کنار در و کمد کوچیک لباس ته اتاق از جمله وسایل چیده شده داخل اتاق بود .

نفسم رو بیرون دادم و به حالت طاق باز دراز کشیدم .

بی احساس و بی منطق، اینهمه بچه ها برای خلوتمون نقشه ریختن و سفر سوزوندن اونوقت آقای بی بخار رفت بخوابه .

حقا که آبی از این بشر گرم نمی شه .

من اون دندون لقی رو باید هر چه زودتر بکشم چون مطمئنم جاوید خودخواه تر از اونیه که برای بدست آوردنم قدم برداره .

سست و بی حال نشستم .

لباس شبم یه مقدار سنگین و دست و پا گیر بود .

باید هر چه زودتر از شرش راحت بشم .

بلند شدم و دقایقی با ذهنی درگیر و دلهره خیمه زده ته دلم مشغول قدم زدن شدم.

دل رو زدم به دریا و نزدیک در رفتم .

آروم بازش کردم و از لای در بیرون رو دیدم زدم .

خبری از جاوید نبود .
چراغ خاموش و سالن تو سکوت مطلق فرو رفته بود .
با قدم هایی بی صدا از اتاق خارج شدم .
یکراست رفتم سراغ چمدون ثمین که کنار در ورودی رها شده بود .
به آرومی و بدون سر و صدا چمدون رو بغل زدم و سمت اتاق رفتم .
وارد شدم و پشت در تکیه زدم .
نفس حبس شده ام رو با یک فوت بلند بیرون دادم .
نشستم کنار چمدون و بدون معطلی زبیش رو باز کردم .
مشغول زیر و رو کردن لباس های جلف و نیم تنه و بد رنگ ثمین شدم .
خاک تو سرت ثمین این سلیقه مزخرفت
با حرص تک تک لباس ها رو برانداز کردم .
تنها لباس ماکسی اندامی از جنس حریر که بینشون بدجور چشمک می زد توجهم رو جلب کرد.
با ذوق بلند شدم و مقابلم قرار دادم .
جنس خنک و نرمش حس خوبی بهم القا کرد .
بالافاصله برای قفل کردن در دویدم با ناباوری با قفل بدون کلید مواجه شدم.
زیر لب هر چی فحش ناموسی و رکیک بلد بودم حواله ثمین و اسد کردم .
احتمالاً کلید ها رو برداشتن تا من نتونم در اتاق رو روی جاوید قفل کنم .
گندتون بزنن با این طرز فکر خراب و منحرفتون .
لگدی به در زدم و با حرص لباسم رو از تنم بیرون کشیدم .
هولزده و آشفته سریع لباس رو پوشیدم و مقابل آینه قدی که به کمد لباس چسبیده بود ایستادم .
رنگ لباس دو بندی مشکیم پر بود از طرح های ریز و درشت گل های رز قرمز که بدجور به پوست سفیدم می اومد .
موهام رو دورم ریختم و دست به کمر زل زدم به نیشخند بدجنس روی لبم درون آینه مقابلم .
چیزی درون دلم وول خورد و مجبورم کرد اتاق رو ترک کنم .
با پوشیدن اون لباس حس سبکی و راحتی بهم دست داد .
خوشحال و راضی از وضعیتم از اتاق بیرون زدم .
احتیاطاً یقه شل لباسم رو بالا دادم و سمت آشپزخونه رفتم .
مطمئنم از نبود جاوید با آسودگی در یخچال رو باز کردم .
لیوان رو از آب خنک پر کردم .
بدون معطلی چند قلوپ از آب خنک رو خوردم تا التهاب درنیم رو کاهش و آتیش گر گرفته ته دلم رو خاموش کنه .
هنوز آب از گلویم پایین نرفته بود که جاوید تو درگاه آشپزخونه ظاهر شد .

با حضور ناگهانش دستپاچه شدم و یک آن با پریدن آب تو گلووم و سد شدن راه تنفسیم به سرفه افتادم .
این بشر قصد داشت امشب من رو سخته بده .
هولزده و پریشون زل زدم به چهره نگرانش که قصد نزدیک شدن رو داشت .
با همون حال در حین سرفه زدن دستم رو بالا بردم و نالیدم:
_ نزدیک نیا ...
با حیرت متوقف شد .
دلخوری و ناراحتی تو عمق نگاهش موج میزد .
با چند سرفه تونستم راه گلووم رو باز کنم و نفس عمیقم رو بیرون بدم .
لیوان آب رو تو مشتم فشردم و از پشت پرده اشکی که تو مقابل دیدم رو گرفته بود به چهره گرفته جاوید زل زدم.
سری تکون داد و گفت:
_ چرا با من انقدر غریبی می کنی؟
دردت چیه عسل؟ چرا رک و پوست کنده بهم نمی گی مشکلات با من چیه؟
دستی به گردنم کشیدم و گلووم رو صاف کردم:
_ مگه قرار نبود بری بخوابی، الان دقیقاً اینجا چیکار می کنی؟
چپ چپ نگاه پر از کینه اش عمیق تر شد و بدون جواب دادن به سوالم سمت یخچال رفت .
بعد از باز کرد در یخچال خم شد و ظرف میوه رو بیرون کشید .
زیر لب با همون لحن خراشیده گفت:
_ رک و پوست کنده بگم ... تو که کنارم زیر یه سقف باشی خوابم نمی بره .
دلم هری ریخت ، و به یکباره غنچ رفت .
با ظاهری خونسرد سرم رو پایین انداختم و اخم روی پیشونیم رو غلیظ تر کردم .
ترجیح دادم دوباره به همون اتاق دور از دید جاوید پناه ببرم تا راحت تر بتونم این لحظات طاقت فرسا رو بگذرونم .
در واقع منم دقیقاً همین حس و حال جاوید رو داشتم .
وقتی عشقم، مرد زندگیم زیر یک سقف کنارمه محال بتونم لحظه ای چشم روی هم بزارم.
به سختی افسار احساسات سرکشم رو تحت کنترل گرفتم و بدون اینکه حرفی بزنم آشپزخونه اون فضای خفقان آور رو ترک کردم.
همین که پام رو داخل سالن گذاشتم دستم توسط جاوید کشیده شد .
تو یک چشم به هم زدن سینه به سینه همدیگه قرار گرفتیم .
لحظات نفس گیری بودم .
در واقع نفس کم آوردم و حس اینکه قلبم از حرکت افتاد نگرانم کرد .
نگاه مخمور جاوید از چشم هام کشیده شد و سمت یقه بازم امتداد پیداد کرد .

گر گرفتم ، حس کردم هر آن امکان اینکه بیهوش بشم وجود داره .
نگاه داغ و پر از حرارتش رو به سختی از یقه ام گرفت و دوباره زل زد به چشم های گرد شده ام .
لبش رو با زیون تر کرد و با لحنی بم و گرفته زمزمه کرد:
_ انقدر خودت رو ازم دریغ نکن، خیلی بی رحمی عسل . داری ذره ذره نابودم می کنی.
من امشب اینجا تا تموم گله و شکایتت رو برطرف کنم .
نفس حبس شده ام رو به سختی خارج کردم .
فشاری به سینه محکمش وارد کردم و زیر لب نفس زنان نالیدم :
_ اینجوری نه ... تو این حالت من
بیشتر از قبل من رو به خودش فشرد و با اخم غلیظی گفت:
_ حق نداری تکون بخوری، باید در نزدیکترین نقطه به من باشی تا بهتر بتونم قانعت کنم .
اینبار با فکی فشرده غریدم:
_ تو داری وضع رو بدتر می کنی جاوید، من نمی خوام انقدر نزدیک ...
سرش رو خم و با لب های وسوسه انگیزش لب هام رو دنبال کرد اما با قاطعیت توسط دست لرزوم سرش رو به سمتی کج کردم و نالیدم:
_ تو رو خدا ولم کن جاوید.
ناکام از چشیدن لب هام با بالا پایین رفتن سیبک گلوش پی به عصبی شدنش بردم .
لحظه ای چشم هاش رو روی هم فشرد و زیر لب با لحنی رنجیده گفت:
_ یعنی باور کنم تا این حد ازم بیزار شدی ؟
سکوت کردم و با بغض سرم رو انداختم پایین .
دست های قفل شده دور کمرم شل شد و ازم فاصله گرفت .
موهای ریخته شده کنار صورتم رو پشت گوشم زدم و چند قدم عقب رفتم .
هنوز با نگاهی پر از حسرت و غم به من زل زده بود .
دلم آتیش گرفت و بغض سنگین تر شد .
لب زد؛
_ چرا ؟
صریح جواب دادم:
_ دلم باهات صاف نمی شه ...
غمگین تر از قبل خیره موند به عمق نگاهم .
دروغ می گفتم مثل سگ ، دلم بی قرار تر از همیشه تمنای آغوشش رو داشت اما حس تلخی که دامنگیرم بود مانع ابراز عمیق احساساتم می شد .
_ بگو می شنوم ...

نفسی تازه کردم و بدون توجه به ضربان شدید قلبم لب زدم:

__جاوید راه ما از هم جدا شده، باید قبول کنی که دیگه عسل و جاوید سه سال قبل با اون همه عشق و خواستن نیستیم. خسته شدم از اینهمه انتظار و در آخر نرسیدن به تو ... کم آوردم .

دیگه دلی برام نمونده .

همون سه سال پیش که بهم گفتم برو دنبال زندگی و آینده ات تصمیم گرفتم مهترت رو برای همیشه از قلبم بیرون کنم .

دست هاش رو زد به کمر و با دو نگاه مخمور اما گرفته و دلخورش زل زد بهم و گفت:

__من برگشتم که گذشته ها رو جبران کنم ، حاضرم برای تک تک اون لحظاتی که به خاطر من عذاب کشیدی تاوان پس بدم، هر حکمی که صادر کنی بدون چون و چرا قبول می کنم اما ...اما اگه بخوای خودت رو ازم بگیری ساکت نمی مونم عسل ... چون تو متعلق به منی .

لحظه ای برای مهار دست هام که عاجزانه تمنای به آغوش کشیدن و لمس ته ریش مردونه اش رو داشتن مشت شدند .

با همون بغض ریشه زده تو عمق وجودم خیره موندم به چهره جدی و قاطعش .

با لحن لرزون و صدای ضعیفی زمزمه کردم :

__من اون فرصتی رو که ازم خواستی بهت دادم، اما

نگاهش عمیق تر شد .

ادامه دادم:

__اما خرابش کردی جاوید.

تموم لحظات تو پر شده از اون ماموریت کوفتی.

از وقتی از زندون آزاد شدی هر روز منتظر این بودم تا بیشتر کنار خودم حس کن اما تو هر بار بیشتر از قبل ازم فاصله گرفتی .

نزدیک شد و کلافه دستش رو لا به لای موهاش فرو برد:

__حق با تونه، این ماموریت لعنتی بد موقع تو مسیر زندگیم قرار گرفت.

من حرفت رو قبول دارم عسل ولی خدا شاهده من تموم تلاشم اینه زودتر این پرونده جمع و جور بشه بره بی کارش .

لحنش مهربون و آرومتر شد:

__جون دلم، خودت می دونی حضور من تو این ماموریت دستور بابات بود، من موظفم تا تهش برم .

بغضم رو قورت دادم و با حرص گفتم :

__باشه قبول اینا به کنار هر چند قانع نشدم ولی بحث در موردش بی فایده ست .

لبخندی کم رنگ روی لبش نشوند و با خوشرویی گفت:

__بگو اگه باز هم گله داری بریز بیرون عسل خانم .

با نگاهی مملو از کینه و دلگیری سر تا پاش رو رصد کردم و با لحنی عصبی لب زدم :

__چرا تو این ماموریت لعنتی اون دختر باید نقطه مقابل تو باشه ؟

چرا به جای تو اسد انتخاب نشد یا خود تیرداد!؟

چرا تو ؟

لبش رو گزید تا مانع کش اومدن لبخندش بشه .

نگاهش رنگ گرفت و شیطون شد:

__ پس بگو چرا عسل خانم انقدر بهم ریخته و الکی اوقاتمونو خراب کرده .

با حرص توپیدم؛

__ منظور؟

سری تگون داد :

__ تموم مشکل تو اون دختره ست، البته مریم و ثمین یه چیزایی بهم گفتن که من قبول نکردم .

با خودم گفتم عسل منطقی تر ازین حرفاست که بخاطر این موضوع پیش پا افتاده و مزخرف بخواد همه چیز رو بهم بریزه .

__ الکی زبون نریز، خودت میدونی موضوع کوچیکی نیست .

کلافه تر از قبل فوتی کرد و گفت:

__ چرا انقدر پیچیده اش می کنی عسل؟

با حرص پام رو به زمین کوبیدم و جیغ زدم :

__ جاوید بس کن ... اون دختر بیشتر از یک هفته ور دلت تو خونت بوده و شاید هم تو بغلت خوابیده ... اون وقت تو توقع

داری از کنار همچین موضوع مهمی بی تفاوت رد بشم ؟

عصبی شد و دلخور:

__ یعنی به من اعتماد نداری؟

دست به سینه ازش رو گرفتم و قاطعانه گفتم :

__ من با کسی رو دروایسی ندارم، مخصوصا تو .

__ یعنی چی؟

__ یعنی ای

وارد سالن شدم و با دیدن جاوید که سرش رو بین دست هاش می فشرد غمگین شدم .

با حالتی گرفته و نگران سینی رو مقابلش روی میز گذاشتم.

متوجه حضورم شد و زیر لب تشکری کرد .

نگران تر از قبل زیر نظر گرفتمش .

رنگش گر گرفته و چشمهای بشدت خمارش قرمز شده بود .

دستی به گردنش کشید و با یک حرکت بلند شد .

سمت سرویس بهداشتی رفت .

آروم و بی قرار بلند شدم و ترجیح دادم برای فرار از سنگینی نگاهش به اتاق پناه ببرم .

دستگیره رو چرخوندم و برای بار چندم نگاه نگرانم رو به در نیمه بسته سرویس بهداشتی دوختم .

در این بین جاوید با سری فرو افتاده اما خیس از آب از دستشویی خارج شد .
مات و مبهوت به چهره خیسش که آب از موها و صورتش چکه می کرد خیره شدم.
با چنگ زدن به موهای خیسش بند دلم پاره شد و همزمان با نگاه خیره اش به سمت بالا هدایتشون کرد .
محو حرکات خواستنی و جذابش شدم .
جاوید با قدم هایی محکم نزدیکم اومد، بعد از خاموش کردن چراغ دوباره سالن تو تاریکی مطلق فرو رفت .
گیج و منگ به تاریک روشنی اطرافم خیره موندم .
پاهام خشک و به زمین چسبید.
ناگهان دستش دور کمرم حلقه شد و زمزمه پر حرارت و
_ مثل اینکه باید یک جور دیگه ای متقاعدت کنم !_
مثل مجسمه ای خشک شده محو عطر تن و گرمای سوزان وجودش شدم .
با قرار گرفتن صورتش درست مقابل نگاه متعجب زده ام زبونم بند اومد .
دقیق تر از قبل زد تو چشم هام و ادامه داد:
_ بعد از دیدنت، لحظه ای نبوده که عاشقت نبودم.
من حتی لحظه ای یک تار گندیده تو رو با هزار جور دختر دیگه مقایسه نکردم .
نگاهم رو به روی اون همه خواستن که عشق ازش چکه می کرد بستم .
دست لرزونم روی سینه اش ، درست قسمتی که قلبش مثل طبل در حال کوبش بود قرار دادم .
جرات اینکه زل بزنم تو نگاه مخمورش و بی رحمانه بگم هنوز هم ته دلم راضی به این همه نزدیکی نیست رو نداشتم .
فشاری به سینه اش وارد کردم و قدمی عقب رفتم .
جاوید رهام نکرد.
قدمی نزدیک اومد .
توسط نیروی عجیب و خواستنی سمت آغوش کشیده می شدم .
قلبم درست مماس با عضلات پهن و محکم سینه ستبر و مردونه اش قرار گرفت و به نرمی سعی کردم از حصار تنگ دست های قدرتمندش بیرون بیام اما چندان موفق نبودم .
نرم و پر از حرارت کنار گوشم هجی کرد:
_ به دور از تموم دلخوری ها و ناگفته هامون می خوام لذت بخش ترین و به یادموندنی ترین شب رو برای هم رقم بزنیم و تو مجبوری یا به پای من ادامه بدی حتی اگه از من کینه به دل داشته باشی.
نگاه بهت زده ام نشست تو نگاه خیره اش که روی لب هام ثابت مونده بود .
حرکت انگشت شصتتش روی لبم من رو به خودم آورد .
بالافاصله دستش رو پس زدم و نالیدم:
_ این خودخواهی ... من ..
در اتاق توسط جاوید با شدت باز شد.

تکونی خوردم و با دلهره زل زدم به اتاق تاریکی شاید تا لحظه بعد
به دنبالش کشیده شدم داخل و توسط دست های قدرتمندش چسبیدم به در بسته اتاق .
بین حصار دست هایی که من رو تو خودش حل کرده بود زندونی شدم .
وسوسه تسلیم شدن در برابر خواسته هاش تو تموم وجودم نفوذ کرد .
قلبم همچنان ناجوانمردانه در حال کوبش بود .
بی تاب شدم و بی قرار .
فاصله من رو از چی می ترسونه؟ از اینکه کیلومترها جدایی انداخته بود بین دست هامون!؟
از اینکه نگاهمون رو از هم دور کرده بود ..
از اینکه نمی تونم با تموم وجود در آغوش بگیرمش؟!
من رو از چی می ترسونه این فاصله ی لعنتی وقتی قلبم رو شش دونگ به نامش زدم ...
وقتی مثل خون تو رگهام می چرخه و زندگی میده و نفس میده ...
وقتی دلم تنها به شوق تموم شدن این دوری می تپه ... هر لحظه بیشتر از قبل عاشقت می شم .
این فاصله من رو از چی می ترسونه وقتی قلب هامون در نزدیکترین حالت ممکن کنار هم آروم گرفته اند؟!
من از این فاصله ها باکی ندارم ...
تا وقتی عشقت تو دلم هست عاشقونه دوستت دارم ..
دست هایی آروزی لمس تنش رو داشت با بی قراری دور گردنش حلقه شد .
هنوز ته دلم غم انباشته شده مانع لذت بردنم از این همه نزدیکی عاشقانه می شد .
جاوید سرش رو بالا آورد و با نفسی کشدار و مقطع زیر گوشم زمزمه وار از عشق و خواستن لب زد .
خودم رو تو آغوشش جمع کردم .
اینبار نوبت من بود با تموم وجود عطر تنش رو نفس بکشم و به جون بخرم .
نفس کم آوردم ، حرکت دستش از زیر لباسم روی برآمدگی های بالا تنه ام حالم رو خرابتر از قبل کرد .
عرق شرم روی پیشونیم نشست و دستش رو پس زدم .
بی قرار لب زد:
_ هیس، عسل آروم باش ...
با اخم پشت به جاوید چرخیدم و فاصله رو بیشتر کردم .
تلوتلو خوران عقب نشینی کردم و با بغض یقه لباسم رو بالا کشیدم .
نگاهم میخ حرکت دست هایی شد که برای باز کرد تک تک دکمه های پیراهنش بالا رفت .
چشم هام سیاهی رفت و به زحمت براق دهنم رو قورت دادم .
نگاه ناباور و بی رمق بالا رفت و ثابت موند روی لبخند جذابی که کنج لبش دلبری می کرد .
حرارت تنم بی نهایت بالا رفت این رو از گر گرفتگی صورتم و گل انداختن لب هام حس کردم .

جاوید لباسش رو از تن بیرون کشید و سمتی پرت کرد .
و سخاوتمندانه بالا تنه عضلاتی و بازوهای ورزیده اش رو به نمایش گذاشت .
با دیدن هیبت و هیکل تنومندش تموم تنم لرزید .
دستی به گردنش کشید و دوباره نزدیکم رسید .
هیکل تو پر و اندام ورزیده اش روم سایه انداخت .
به جرات می تونم بگم به هیچ عنوان نه می تونستم حریف قلب یكدنده و لجبازم بشم نه خواسته های ناتمومی جاوید .
مقابلم که رسید خم شد و با یک حرکت من رو مثل پر کاه روی دست هاش بلند کرد .
ناخداگاه دست هام دور گردنش حلقه و نگاه هراسونم به نگاه داغ و آتشینش گره خورد .
تن و بدنش مثل کوره در حال سوختن بود .
با لمس پوست داغ تنش خون تو رگهام دوید و تموم وجودم به آتش کشیده شد .
جاوید فاصله ها رو از بین برد زبری ته ریشش لذت بخش ترین سوزشش بود که با تموم وجود حسش کردم .
کف دستم روی سینه داغ و پهنش قرار گرفت .
ضربان ناهمانگ و محکمش ناب ترین ملودی بود که تا حالا شنیدم .
بی محابا مهر آتشتین و داغ لب هاش روی گونه ام فرود اومد .
نفس های مقطع و نیمه جونم رو به سختی رها کردم .
با تموم وجود پا روی منظم گذاشتم و بی توجه به فریادهای مکررش که تصمیم رو گوشزد می کرد چشم به روی نگاه خمار جاوید بستم و خودم رو تسلیم خواسته هاش کردم .
بعضی وقت ها جای ب*و*س*ه هایت سخت درد می کند
دستانم را که نمی گیری می لرزند
بغلم که نمی کنی پاهایم سست می شوند
به چشم هایم که زل نمی زنی اشک هایم یک لحظه بند نمی آید
فکرم پر است از سوال هایی که پاسخش را نمی دانم
لب هایم...
آه چه بگویم...
احساسات داغ و آتشینمون مثل پیچک به دورم پیچید و لحظه به لحظه بیشتر از قبل به هم نزدیک و در آخر جوری با هم یکی شدیم که محال بود بتونیم به آسونی از هم دل بکنیم ..
نیمه های شب، نوازش گرم دست های پر قدرت ، لمس و حس زبری ته ریش مردونه اش، صدای نفس های داغی که با هر برخوردش به پوست تیدارم از خود بی خود می شدم و زمزمه های زیر لبش که مدام شدت عشقش رو هجی می کرد، طعم ب*و*س*ه های ریز و درشتی که جای جای صورت گل انداخته و در آخر حس درد و سوزشش آمیخته به لذت تموم نشدنی که بند بند وجودم رو در بر گرفت تک تک لحظاتم رو پر کرد .
دوستت دارم به اندازه شرم پنهان شده در ب*و*س*ه ای که چشمم را وادار به بستن می کنه .
غلطی زدم و با دردی آشنا که تو تموم تنم پیچید هوشیار و اخم هام در هم رفت .

با سستی موهای پخش شده روی صورتم رو کنار زدم و آرام لای پلک هام رو باز کردم. لحظه ای با گنگی و ناباوری به اطرافم نگاهی انداختم .

یک آن با یادآوری اتفاقات دیشب روی همین تخت خون تو صورتم دوید و گر گرفتم .

با دو دست چنگی به گونه های سرخم زدم .

از اینکه برای بار دوم لذت یکی شدن با جاوید رو چشیدم غیر قابل باور بود .

و این اوج حماقتم رو رسوند که باز هم در نتونستم در برابر خواسته های جاوید مقاومت کنم و در نتیجه به راحتی خودم رو تسلیمش کردم.

نادم و پشیمون سرم رو بین دست هام فشردم و از اینکه انقدر بی اراده و سست بودم عصبی شدم .

با لب هایی آویزون و بغض لای گلویم به دنبال لباسم روی تخت گشتم .

چشم به پیراهن سفید رنگ جاوید که روی زمین خودنمایی می کرد افتاد.

دستی به پیشونیم که هنوز داغ و ملتهب بود کشیدم.

ملحفه رو به دور خودم پیچوندم و بدون اتلاف وقت تلوتلو خوران سمت لباس پا تند کردم .

سریع پوشیدم و حین بستن دکمه ها با نگاه بی رمق از لای در نیمه باز اتاق سالن رو زیر نظر گرفتم.

خوشبختانه خبری از جاوید نبود .

دلهره دوباره چشم تو چشم شدن تو نگاه خیره اش ته دلم خیمه زد و عرق شرم رو روی پیشونیم نشوند .

با اینکه بار اولم نبود ولی اتفاقات دیشب صد و هشتاد درجه با دفعه قبل تفاوت داشت .

با یادآوری تک تک اون لحظات بیشتر از قبل تو خودم فرو رفتم و از خودم خجالت کشیدم.

دستی به قفسه سینه ام کشیدم و با اضطرابی که تو تک تک سلول های تنم رخنه کرد به تصور سرخ شده از شرمم درون آینه زل زدم .

لبم رو جویدم و زیر لب ثمین رو فحش کش کردم :

__خدا ازت نگذره ثمین، تف به ذاتت دختر. ببین منو تو چه مصیبتی انداخته .

آروم سمت در رفتم و به بیرون از اتاق سرک کشیدم .

اثری از جاوید نبود .

نامطمئن و با احتیاط از اتاق خارج شدم .

سمت آشپزخونه رفتم .

موهام رو بالای سرم جمع کردم و به دنبال جاوید نگاهی به داخل آشپزخونه انداختم .

با شنیدن صدای شرشر آب از داخل حمام ابرو هام بالا رفت .

دلهره بار دیگه به دلم چنگ زد .

سعی کردم خونسرد باشم .

سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم دوباره به همون اتاق پناه بردم .

دستی به صورت رنگ باخته ام کشیدم.

خستگی از سر و صورتم می بارید.

به دنبال لباسم گشتم تا از شر این پیراهن جاوید که پاهای برهنه ام رو به نمایش گذاشته بود فرار کنم .

روی تخت نشستم و بالاخره لایه لای پتو پیداش کردم.

تو مشتم فشردمش و به سختی بلند شد .

حضور دوباره و پررنگ جاوید تو اتاق با بالا تنه برهنه اش که مشغول خشک کردن موهاش بود ، دستپاچه و به دنبالش هوش رو از سرم پروند .

حوله آبی رنگ رو دور گردنش انداخت و با نگاه سیری ناپذیرش تک تک اجزای صورتم رو رصد کرد .

شرم و خجالتم رو پشت اخم غلیظی پنهون کردم .

با لحن عصبی و دلخور گفتم :

__به اسد زنگ بزن بیاد این درو باز کنه.

دست هاش رو زد به کمر و با لبخندی کج و خواستنی کنج لبش مهربون تر از همیشه لب زد:

__زنگ زدم میاد.

هنوز هم برای فرار از چشم تو چشم شدن با جاوید نگاهم رو ازش می دزدیدم.

حضور نابش رو نزدیک خودم حس کردم .

با اخم فاصله گرفتم که با لبی خندون بازوم رو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد.

سرم رو پایین انداختم . الهتاب و حرارت رو به وضوح از گر گرفتگی چهره ام می شد حس کرد.

حرکت دستش رو پوست داغ شکمم من رو از جا پروند .

لرز بدی تو تنم نشست .

ترسیده و هولزده گرمای دستی رو که زیر لباسم حس می شد پس زدم و قدمی به عقب گذاشتم .

غریدم:

__به من دست نزن ...

چشم هاش رو تنگ پر حرارت گفت:

__ امیدوارم زودتر اسد برسه ، وگرنه تضمین نمی کنم جات دوباره تو بغلم روی اون تخت نباشه .

خون دوید تو صورتم.

از شدت شرم گر گرفتم و با حرص گفتم :

__ شتر در خواب ببند پنبه دانه.

لبخندش غلیظ تر شد :

__ دیشب یکی از بهترین و لذت بخش ترین شب های عمرم بود،

عسل تو فوق العاده بودی .

یعنی میشه یکبار دیگه طعمت رو بچشم ؟

- پوزخندی روی لبم نشست .
پسش زدم و با حرص گفتم :
_ خیلی وقیحی، بی حیا ..
حوله رو از دور گردنش برداشت و پرت کرد روی تخت .
هنوز نگاه خیره اش روی اندامم در گردش بود.
جدیداً جاوید چقدر هیز و بی حیا شده بود.
با خونسردی زل زد به پاهای کشیده و برهنه ام .
دستی به گردنش کشید و زیر لب زمزمه وار هجی کرد:
_ وقتش رسیده برای آینده مون یه فکراییی بکنیم وگرنه امروز فرداست که مامان بابا بشیم .
چشم هام گرد شد و با تمسخر جواب دادم:
_ شما شاید قسمت باشه بابا بشی ولی من نه .
دستی به ته ریشش کشید و گفت:
_ چطور مگه؟
با سستی از کنارش رد شدم و سمت در اتاق رفتم :
_ چون من قصد ازدواج ندارم.
نیشخندی زد :
_ شوخی می کنی دیگه؟
سوالش رو بدون جواب گذاشتم و وارد سالن شدم .
حضورش رو پشت سرم حس کردم .
راهش رو کج کرد و سمت کاناپه رفت .
ولو شد و با همون لبخند غلیظش گفت:
_ دیشب رو که فراموش نکردی ؟
با این حال باز هم روی حرفت هستی؟
ترجیح دادم مثل خودش شرم و حیا رو قورت بدم .
بی پروا جواب دادم :
_ چه فرقی می کنه، بار اولم نبود. مثل اینکه اون شب اتاق کنج حیاط رو فراموش کردی ؟
خیره شد به نقطه ای نامعلوم .
لبخند شیطننت آمیزی روی لبش نقش بست:
_ مگه میشه فراموش کرد؟
پوزخند دردناکی زدم و گفتم :

_من برای رسیدن به تو هر کاری انجام دادم اما دریغ از ...

بغض اجازه صحبت رو بهم نداد .

حرفم رو نیمه تموم گذاشتم و وارد آشپزخونه شدم .

با حالی خراب که به سختی تونستم سر پا بایستم لیوان رو آبی برای خودم ریختم و پشت میز نشستم .

باورت بشه یا نه، روزی می‌رسه که دلت برای هیچ کس به اندازه من، تنگ نمی شه. برای نگاه کردنم، خندیدیم و حتی اذیت کردیم!

برای تموم لحظاتی که کنارم داشتی،

روزی می‌رسه که تو حسرت تکرار دوباره ی من خواهی موند.

می‌دونم روزی که نباشم هیچ کس،

تکرار من نخواهد شد...!

سکوت تلخی که بینمون حکم فرما شد بیشتر از هر حس دیگه ای عذابم می داد.

دلم خواست جاوید آروم کنه و با نوازش دست هایی که مرهم زخم قلب شکسته ام هست تموم درد هام رو التیام ببخشه... اما ... مثل همیشه سکوت اختیار کرد و من رو که تو آتش حسرت در حال سوختن بودم تنها رها کرد .

صدای جاوید به گوشم خورد .

بغضم رو پس زدم و دستی به صورتم کشیدم:

_عسل برو یه لباس مناسب بپوش الان اسد میاد تو راهه .

نفسی تازه کردم و زیر لب هزار بار به بخت بدم لعنت فرستادم .

خونسرد و اخمو از مقابل نگاه سنگین و خیره جاوید رد شدم و سمت اتاق رفتم .

بدون معطلی مانتوم رو پوشیدم .

حاضر و آماده لب پنجره به تماشای حیاط سرسبز و باصفای خونه اسد چشم دوختم .

در اتاق توسط جاوید باز شد .

نگاهم روی چهره سرد و یخ زده اش که مشغول بستن دکمه سر آستین لباس مشکی رنگش بود ثابت موند .

موهایش رو به طرز دیوونه کننده ای به سمت بالا هدایت کرد و گفت:

_اگه حاضر شدی بریم .

با لحن گرفته ای جواب دادم :

_من خودم ماشین دارم . مزاحم شما نمی شم .

نگاه تلخم رو ازش گرفتم و سمت سالن رفتم .

_حیف که الان عجله دارم وگرنه ..

حین اینکه کفش هام رو پوشیدم با تمسخر گفتم:

_وگرنه چی ؟

صاف ایستادم و با تلخی ادامه دادم:

_دیشب هم بهت گفتم آقا جاوید، خیلی وقته راه ما از هم جدا شده .
دیگه سعی نکن حتی اسمم رو هم بیاری .
نگاهش کدر و طوفانی شد .
بدون توجه به فک فشرده اش گفتم :
_درضمن ... اتفاق دیشب رو هم بزار به پای سرگرمی و تفریح .
صادقانه بگم منم لذت بردماما هیچ وقت به تکرارش یک لحظه هم فکر نکن .
همه چیز بین ما تموم شده ست .
این خلوت هم جشن جداییمون بود .
جاوید لبخند کم رنگی روی لب نشوند و سری تکون داد و گفت:
_این چرندیاتو میزارم به حساب حال خرابیت ، وگرنه می دونستم چه جواب بهت بدم تا دیگه اسم این جدایی لعنتی رو نیاری.
سپس با با احتیاط کلیدی رو از جیب شلوارش بیرون کشید و قفل درو باز کرد .
لبخندش غلیظ شد و ادامه گفت:
_درضمن جوجه رو آخر پاییز می شمارن .
با حیرت و ناباوری به کلید دستش خیره موندم .
_تو ... کلید
با حرص ادامه دادم:
_خیلی پستی ..حس می کنم دارم کم کم ازت متنفر می شم .
از کنار گذشت و گفت:
_سعی کن به اخلاق و روحیات جدیدم عادت کنی چون چه بخوای چه نخوای زن من میشی و مادر بچه هام .
پس این سرتق بازی ها رو بزار کنار .
با حیرت زل زدم به هیبت و جبروتش که تو اون کت و شلوار خوش دوخت و چهره همیشه جذاب و موقرش همچنان از من دل می برد .
.....
بی حوصله ، کرخت و بی حال وارد اتاقم شدم .
عصبی و آشفته مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم.
بدون اینکه متوجه حضور مامان به داخل اتاقم بشم غرلند زنان زیر لب به ثمین فحش دادم .
_عسل مادر چی شده چرا پریشونی؟
با شنیدن صدای مامان دقیقاً پشت سرم جا خوردم و سمتش چرخیدم .
دستپاچه و حیرون زل زدم به چهره متعجب مامان.
به خودم اومدم و با ظاهری خونسرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده لبخندی کم جون تحویلش دادم .

با لحن لرزونی جواب دادم:

__عه سلام مامان، شما کی اومدین اتاق؟

نگران و با دلهره ای که تو چهره اش موج میزد گفت:

__سلام به روی ماهت، چرا رنگت پریده دخترم؟

خوبی؟

لبخند مصنوعی روی لبم رو غلیظ تر کردم و بدون توجه به اضطراب ته دلم با صدای ضعیفی جواب دادم:

__خوبم مامان، چیزی نیست.

لبخندی نامطمئن زد و دستی نوازش گونه روی صورتم کشید.

دوباره گفت:

__نگرانت شدم، رنگت پریده و چشم هات خسته و بی رمقن.

دیشب کجا بودی!؟

قلبم از حرکت ایستاد.

دست لرزوم بالا رفت و دور میچ دستش نشست.

موندم چه جوابی به این مادر بی گناه و نگران بدم.

چی می تونستم بگم؟ بگم باز هم لکه ای از جنس ننگ و بی آبرویی به بار آوردم؟

بگم تا کمتری که خم شده با این ضربه سهمگین از وسط نصف بشه؟

شرمنده و خجالت زده سرم پایین افتاد.

نمی خواستم زل بزنم به نگاه پاک و معصومش و مثل همیشه دروغ بگم.

مامان من بی نهایت مظلوم و آروم بود.

من هر بار از مظلومیتش سواستفاده کردم و هر بار هم چوب حماقتم رو خوردم.

نامطمئن لب زدم؛

__خونه مریم بودم.

لبخندش پررنگ شد:

__حتما دیشب تا صبح بیدار بودین که انقدر خسته و داغونی؟

خوش گذشت؟

نگاه شرمنده ام که عذاب وجدان درویش موج میزد رو ازش دزدیدم و خنده کم جونی کردم:

__آره ... خوش گذشت.

دروغ چرا ... اینبار رو راست گفتم.

لذتی وصف نشدنی رو که کنار جاوید و لایه لای آغوشش تجربه و حس کردم به یاد موندنی ترین اتفاق مهم زندگیم به شمار می رفت.

و من هرگز منکر این لذت نمی شوم .

جاوید با من مثل یک پرنسس رفتار کرد، جوری به من نزدیک شد که ذره ای ناملایمتی و خشونت حس نکردم. میون اینهمه عذاب دلهره و نگرانی چون گرفتن لبخند معنی دارم کم بود که نظر مامانم رو به خودش جلب کنه :

__ به چی می خندی؟

سری تکون دادم و نفسم رو که تو سینه حبس شده بود بیرون دادم:

__ مهم نیست ...

مامانم با خوشرویی ادامه داد:

__ برو دوش بگیر بیا الاته که سرو کله هستی پیدا بشه .

زنگ زد گفت تو راهم .

بی حوصله سری تکون دادم و سمت حمام رفتم.

هنوز پوست تنم و بند بند وجودم آغشته به عطر جاوید بود.

بی میل و رغبت زیر دوش ایستادم و با چشم های بسته نفس عمیقی کشیدم .

هنوز جای تک تک ب*و*س*ه های نرم اما آتشینش روی تنم می سوخت .

باران ب*و*س*ه هایی که تمومی نداشت، هر چی بیشتر بو*س*ه فرود می اومد تشنه تر از قبل به سمتم هجوم می آورد .

با یادآوری اون لحظات پر حرارت و دلهره آور لبخند کم رنگی روی لبم نشست.

حوله رو دور خودم پیچوندم و بیرون اومدم .

یکراست سمت کمد رفتم و تاپ دو بندی زرد و شلوار راحتی به رنگ سفید گلدار پوشیدم .

حین اینکه حوله رو دور موهام پیچوندم از اتاق خارج شدم .

خبری از بابا نبود .

یکراست سمت آشپزخونه رفتم .

مامان مشغول برش دادن کیک شکلاتی دست پخت خودش بود .

دلم برای هر چه زودتر لقمه زدن یک تیکه از اون کیک ضعف رفت.

نزدیک شدم و گفتم :

__ وای مامان دستت درد نکنه بازم کیک پختی.

مامان سرحال و قیراق سرش رو بالا گرفت و خندون گفت:

__ به نگین و سوگل قول داده بو

نگاه منتظرم به ادامه حرف مامان که به یکباره قطع شد، روی لبخند محو شده اش ثابت موند .

با تعجب لب زدم:

__ چی شد؟

نگاه ناباور و حیرت زده مامان روی گردنم خیره موند .

ضربان قلبم بالا رفت .

دست کشیدم به گردنم ، هنوز نگاه مات و متحیر مامان روی گردنم ثابت مونده بود .

آروم لب زدم:

_ مامان چی شد؟ نمی خوام بیگی؟

کارد و چنگال از دست مامان روی میز افتاد .

با حالی خراب میز رو دور زد و نزدیکم رسید .

ترسیده و نگران زمزمه کردم:

_ مامان

هنوز دست لرزونم به دنبال ردی از نشونه ای که اینطور مادرم رو بهم ریخت روی گردنم در گردش بود .

مامان که رو به انفجار بود با لحنی لرزون پرسید:

_ عسل این لکه های کیودی روی گردنت چیه ؟

قلبم از جا کنده شد .

یک آن آوار شد.

عرق شرم تموم تن و بدنم رو در بر گرفت ..

ترس، دلهره ، خجالت ، شرمندگی به یکباره ته دلم سرازیر شد .

یک قدم به عقب برداشتم و خجالت زده چنگی به گلویم زدم .

چقدر احمق بودم که فراموش کردم شدت ب*و*س*ه های جاوید امکان اینکه ردی از خودشون بجای بزارند رو داره و من بی خبر از این رسوایی با بی پروایی مقابل مادرم ظاهر شدم .

وای بر من و وای بر من .

بازوم توسط مامان به چنگ گرفته شد .

با عصبانیت تو صورتم غرید:

_ مگه من با تو نیستم عسل ؟ چرا جواب منو نمی دی؟ معنی این لکه ها روی گردن تو چیه؟

دستپاچه و حیرون عقب گرد کردم و چسبیدم به دیوار .

بغض راه گلویم رو بست و اجازه صحبت بهم رو نداد .

لال مونی گرفتم و با شرمندگی دستم رو روی پیشونیم گذاشتم .

مامان سست شد و با بی حالی روی صندلی نشست .

با بغض نالید:

_ حداقل بهم بگو دیشب کدوم خراب شده ای بودی؟

چرا بهم دروغ میگی ؟

با شرمندگی و اوج خجالت سرم پایین افتاد.

چه جوابی داشتم به مادر غم دیده و رنجورم بدم؟

با این حماقت کمر مادرم شکست .

اشک هایی که بی صدا ریختن و راه خودشون رو پیدا کردند و بی وقفه پشت هم روی گونه هام غلطیدند .

مامان هراسون و ناباور با چشم هایی گشاد شده به نقطه ای نامعلوم زل زد و با بغض نالید:

__ من خیالم راحت بود دخترم سرش به سنگ خورده و عاقل شده ، آسوده خیال و مطمئن از اینکه دیگه دچار اشتباه نمی شه به حال خودت رهاش کردم .

دستم رو مقابل دهنم بردم تا مانع حرف زدنم بشم ، سکوت کردم تا مامان از بغض و درد خالی بشه هر چند محال بود ...

مامان با صدای بلند داد زد:

__ نمی دونستم این دختر همیشه بلای جونم.

سپس ستم چرخید و گفت:

__ راستش رو بگو عسل به خدا قسمت میدم اینبار دروغ نگو و بهم حقیقت رو بگو .. دیشب کجا بودی؟ تا صبح تو بغل کی بودی که این ننگ و رسوایی رو به بار آوردی؟

نتونستم جواب بدم .

بغضم سنگین تر شد.

به سختی از لای اون تخته سنگی که راه گلوم رو سد کرده بود نالیدم :

__ مامان ... تو ... رو خدا ...

داد زد:

__ عسل بگو فقط بگو کی بوده؟

شرم ته دلم موج زد .

نگران بابت حال خراب مادرم به سختی زیر لب هجی کردم:

__ جا.... جاوید .

رنگ از رخسار مامان پرید .

با دست محکم کوبید روی زانوش و لبش رو جوید:

__ خدا منو بکشه الهی ، عسل بی عابرومون کردی .

با ترس و دلهره که پاهام رو سست و لرزون کرده بود نالیدم :

__ مامان... نفمیدم چی شد ... ن...

مامان با چهره ای برافروخته و خشمگین به یکباره فوران کرد و داد زد:

__ ای کاش میمردم و این روز رو نمی دیدم .

دختر تو به کی رفتی؟ بخدای احد و واحد که من همچین دختر بی حیا و چشم سفیدی نبودم .

هستی هم شیطون بود ، شر بود ولی به اندازه تو بی چشم و رو و بی حیا نبود .

چشمه اشکم جوشید و اما اجازه باریدن ندادم .

سرم بیشتر از قبل خم شد .

بی قرار و آشفته بلند شد و دوباره ادامه داد:

__تو چطور می به خودت اجازه میدی شب تو بغل یه مرد غریبه و نامحرم تا صبح بخوابی؟

شرم و حیا نداری؟

انقدر چشم سفیدی؟

مقابلم ایستاد و با صدای خراشیده و جیغ مانند تو صورتم فریاد زد:

__بی حیا اینارو بابات ببینه چه جوابی داری بهش بدی؟

بابات اگه بفهمه شب رو تو بغل یه نامحرم بودی زنده ت نمیزاره .

با بغض چشم هام رو روی هم فشردم و لبم رو گزیدم .

مامان لحظه ای مکث کرد و زل زد به چهره ام .

نفس نفس می زد و به سختی خشمش رو کنترل می کرد .

با صدایی گرفته که انگار از ته چاه شنیده می شد بی رمق نالید:

__عسل نگو اون اتفاقی که نیاید می افتاد افتاده؟

ترس و وحشت ، بغض و نگرانی تو نی نی نگاه خیسش موج میزد .

با حیرت سرم رو بالا گرفتم .

قلبم کوبش ناهماهنگش رو از سر گرفت .

رنگم پرید .

قدرت و توان اینکه بخوام اون موضوع مهم رو پنهان کنم ازم سلب شد .

نگاه وحشت زده ام تیر آخر رو رها کرد.

با سکوت و لب های فشرده شده ام ضربه آخر رو هم به پیکر نحیف مادر بیچاره ام وارد کردم .

مامان که منتظر شنیدن واژه «نه من هنوز همون عسلم» از دهنم بود با دیدن فرو افتادن سرم نگاه بغض دارش بارونی شد .

به وضوح فرو ریختن و درد آوار شدن دنیا رو روی سرش حس کردم .

مامان بی رمق روی صندلی نشست .

زمزمه وار لب زد:

__حتما تو زندگیم یه گناهی مرتکب شدم که خدا تو رو بهم داد.

شکافی روی قلبم ایجاد شد .

کامم تلخ و نگاه باروی شد .

من برای بار دوم با حماقتم اینبار قلب مادرم رو شکستم و تیکه تیکه کردم .

هنوز عذاب و درد شکستن قلب و پایمال کردن غرور پدرم فراموش نشده بود که تکه تکه شدن قلب و سرازیر کردن غم به

اندازه یک دنیا درون دل مادرم هم اضافه شد .

بخشش حق من نیست .
لیاقت من فقط مرگه ... عسل دختری که مدام تیشه به ریشه زندگی و خانواده اش میزنه فقط لایق مرگه و بس .
من هر بار با بی عقلی و حماقتم جریحه دار کردن غرور و شکستن قلب خانواده ام رو هدف می گیرم .
چرا من زنده ام ...؟ الان چرا نفس می کشم!؟
نفس کشیدن برای من و امثال منه احمق حرومه ...
مامان ناله کنان سرش رو روی میز گذاشت و زیر لب آوای گریه سر داد .
طاقت عذاب کشیدنش رو ندارم .
با عجله کنار پاش زانو زدم و با بغضی که قصد انفجار نداشت و سعی در خفه کردنم داشت نالیدم:
_ مامان تو رو خدا گریه نکن ... عسل برات بمیره .. چرا خودتو عذاب میدی ؟
هر چی میگی راست میگی... حق با تونه ... من بچه نا اهل ، من نفهم و بیشعورم بخدا دوستش دارم ..
سرم پایین افتاد ..
با حضور نگران و دستپاچه هستی تو چهارچوب در آشپزخونه نگاه خیسیم سمتش چرخید .
مامان همچنان گریه می کرد .
هستی نفس زنان خودش رو به مامان رسوند و با وحشت گفت:
_ چیشده؟ چرا گریه می کنید ؟ کسی طورش شده ؟
لبم رو گزیدم و بدون اینکه جواب هستی رو بدم بلند شدم یگراست سمت اتاقم یا تند کردم .
در اتاق رو محکم بستم و به در تکیه زدم .
با ناباوری زل زدم به نقطه ای نامعلوم .
هنوز ته دلم آشوب و طوفان بپا بود .
سرگیجه و دلواپسی امونم رو بردید .
بعد از قفل کردن در اتاق سمت تخت رفت .
بی رمق ولو شدم روی تخت .
از شدت خجالت و شرم سرم رو تو بالشت فرو بردم .
حالا باید چیکار کنم ؟
چطور تو چشم های مادرم نگاه کنم .
حس اینکه دنیا به آخر رسیده و راهی برای فرار ندارم قلبم بیشتر از قبل درد و گریه ام شدت گرفت .
از اینکه بخاطر یک لحظه سهل انگاری و بی پروایی من مادرم به این حال و روز افتاد بشدت ناراحت شدم .
عذاب بد و حس تلخی تموم وجودم رو در بر گرفت .
بغضدار و گرفته زیر لب خودم رو نفرین و به بخت بد و شوم لعنت فرستادم .
ترس و دلهره اینکه قرار باشه بابا هم از این موضوع خبردار بشه مثل خوره به جونم افتاد .

ساعت ها تو تنهایی و خلوتم هق زدم و گریه کردم .

هستی بیشتر از ده بار پشت اتاقم اومد و التماس داشت تا بیرون بیام اما من همچنان خودم رو تو اتاق حبس کرده و به اقبال بد و حماقت های ناتومیم زار زدم و زار زدم.....

شب از راه رسید .

سرم به شدت درد می کرد و چشم هام بخاطر گریه پف و قرمز شده بود .

تلوتلو خوران سمت آینه رفتم .

سرم گیج و لحظه ای چشمام سیاهی رفت .

دستم رو کنار شقیقه ام قرار دادم و با فشردنش سعی در آرام کردن دردی که تو تموم سرم می پیچید کردم .

ولی بی فایده بود .

نگاه بی فرغ لحظه ای روی لکه های قرمز رنگ گردن، سر شونه و در آخر روی سی*نه ام که برام دهن کجی می کرد خیره موند .

چنگی به موهای پریشونم زدم و با بیچارگی لب تخته نشستم .

صدای هستی از پشت در به گوش رسید:

_عسل؟ خواهر قشنگم می شنوی؟

سرم بالا اومد.

با نگرانی که تو عمق صدایش حس شد ادامه داد:

_خواهری بیا بیرون دیگه، نگرانتم بخدا.

بیا مامان رفت بیرون من تنهام .

با غم زل زدم به در بسته .

نیاز داشتم سرم رو روی شونه کسی بزارم و از ته دل هق بزنم .

بی حال با کمری خمیده و شونه هایی افتاده سمت در اتاق رفتم .

کلید رو تو قفل چرخوندم.

در توسط هستی باز شد و به تائیه نکشید که با چهره غمزده وارد شد .

چشم های خیس و پف کرده اش نگاهم رو شرمنده تر کرد .

لب زد:

_عسل؟ چیکار کردی با خودت؟

چشمه اشکم خشکیده و رمقی برای ریختن اشک نداشتم .

شونه ای بالا انداختم ، با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه شنیده می شد جواب دادم :

_چیکارم داری؟

با دلخوری نگاهم کرد.

نزدیکم اومد و دستم رو گرفت .

و ادارم کرد لب تخت بشینم .

با گنگی زل زدم به نگاه مملو از حرف هایی که دقیقا می دونم در مورد چی هست .

به آرومی مقابل پام نشست و نفس عمیقی کشید :

__ عسل مامان همه چیزو برام تعریف کرد.

سرم پایین افتاد:

__ خب مسلمه که به تو می گفت .

__ نمی خوام سرزنشت کنم دقیقا مثل اشتباه قبلت .

فقط موندم دلیل اینکه انقدر بی گذار به آب میزنی و با آینده ات بازی می کنی چیه؟

عسل اینبار رسماً تیشه به ریشه خودت زدی .

فشاری به دستم وارد کرد و با بغض نشسته تو گلوش ادامه داد:

__ اگه بار قبل کمر مامان بابا خم شد اینبار واقعا شکست... بدجور هم شکست .

عسل اگه بابا بفهمه برای همیشه از دستش میدیم .

این چه عشقی آتشینیه که دچارش شدی؟

چرا سرد نمی شی عسل؟

دیگه چی مونده که دو دستی تحویلش ندادی؟

بخدا این عشق نیست جنونِ عسل جنون .

چرا تا حالا خودم به این نتیجه نرسیدم که این حس قوی و سوزنده والاتر از عشق و علاقه ست؟

به جرات می تونم بگم حسی به نام پشیمونی و ندامت تو وجودم زاده نشده .

حتی درست در این نقطه از زندگی پر از غم قرار دارم باز هم تموم وجود نفس و جون ناچیزم رو پیش کش جاوید می کنم .

من دختری احمق به اسم عسل دیوانه وار شیفته و شیدای جاویدی هستم که حس می کنم دیگه اون جاوید قبل نیست .

جاوید من تغییر کرده اما من چیز زیادی ازش نمی خوام زندگی برای خودش!

فقط در آغوشم بگیره قول میدم زندگیم ، همون جا تو حصار آغوش گرمش ، لای عطر پیراهنش ، تو گرمای تنش، میون صلابت سینه اش... همون جا در مرز جنون و منطقم

تموم شه.

جاوید، مرد بی وفای من فقط در آغوشم بگیر بگذار در آرامش بمیرم!

با تکون شدید دستم توسط هستی نگران و مضطرب از اعماق فکر بیرون کشیده شدم :

__ عسل چرا ماتت برده؟ حالت خوب نیست؟

سری تکون دادم و دستی به صورتم کشیدم :

__ خوبم ...

نگاهش دقیق شد .

لبش رو گزید و آرومتر لب زد:

__ نکنه ... نکنه مشکلی داری؟ منظورم ...

دستپاچه شدم .

شرم دوید زیر پوستم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم .

__ بگو عسل، کار از خجالت گذشته . حداقل یه چیزی بگو شاید بتونم کمکت کنم . من خواهرتم .

دستش رو پس زدم و بی حوصله گفتم:

__ چیزی نیست ، مشکلی هم ندارم هستی . من حالم خوبه فقط

فقط چی؟

__ نگران مامانم، اگه بلایی سرش بیاد چیکار کنم ؟

بلند شد و کنارم نشست:

__ مامان به کنار حداقل می تونه چهار تا جیغ بزنه و گریه کنه .

بابارو بگو... فقط یک درصد فکر کن بابا بفهمه ...

دلهره و اضطراب اومد سراغم.

با غم دست هستی رو فشردم و نالیدم:

__ هستی بجای اینکه نمک به زخمم پاشی کمک کن و نزار بفهمه ... من به درک ، آینده و زندگی تباه شده ام به جهنم بخدا نره ای نگرانی بابت آینده نحسم ندارم .

چون آب از سرم گذشته .

نگرانی من فقط مربوط به مامان و باباست .

هستی کمک کن ... بابا دق می کنه مطمئنم ...

هستی با سردرگمی پوفی کشید .

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

__ نگران نباش، مامان نمیزاره بابا بویی بیره . اگه این خبر به گوش بابا برسه مطمئن باش زندگیمون بهم می ریزه . .

جهنم واقعی تو این خونه بپا می شه .

بابا هر چیزی رو می تونه تحمل کنه الا ننگ این رسوایی .

چنگی به موهام زدم و سر خوردم روی زمین .

زانو هام رو تو بغل فشردم و با ناباوری لب زدم:

__ هستی...؟

__ جانم؟

__ اصلا فکرش رو نمی کردم کارم به اینجا برسه .

پوزخند دردناکی زد و گفت:

__ عشق پدر آمو در میاره ، ننگ و رسوایی به بار میاره .
یه معشوق برای بدست آوردن دل یارش از همه چیزش می گذره .
پا میزاره روی ممنوعه ها و هیچ وقت به عواقبش فکر نمی کنه .
سوزشش اشک رو تو چشم هام حس کردم .
مگه جاوید نمی گه عاشقمه ؟پس چرا برای بدست آوردن دل من دست روی دست گذاشته؟
هنوز هم چشم به راهی که رفتی دارم
میدونم یک روز می رسه که میای و این
فاصله ها رو پاک می کنی.
این اشک هایی که بی محابا صورتم رو خیس کردند.
این غم ها رو که با لحظه لحظه زندگیم عجین شدند . . .
می دونم بر می گردی و با بو*س*ه های نرم و لذت بخش گل لبخند روی لب هام می کاری و ...من هنوز هم چشم
به راهی که رفتی دارم ...
مستاصل و گرفته طول و عرض اتاق رو با اضطرابی که دامنگیرم بود قدم زدم .
یه هفته ست که مدام با التماس و خواهش به پای مامان می افتم و سعی دارم اروم بشم .
میدونم این درد ، دردی نیست که به این آسونی تسکین پیدا کنه.
من با بی رحمی و خودخواهی بذر غم رو تو دل مادرم کاشتم .
مادری که هنوز هم با وجود این وضع اسف بار و حماقت های بی پایان من همچنان نگران سلامتیم بود .
طبق معمول تو سالن کنار پاش نشسته و سرم رو روی پاهای کم جونش قرار دادم .
نوازش گرم اما لحن دلخور و نگاه مملو از غم و ناراحتیش نگرانم کرد.
سرم رو بالا گرفتم و با غم زل زدم تو نگاه بی فروغش .
لب زدم:
__ مامان حداقل کتکم بزن دلت خنک بشه ، اینجوری غم هاتو نریز تو خودت.
چرخش نگاه ماتم زده اش روی نگاه غبار گرفته ام دلم رو بیش از پیش طوفانی کرد.
آه سینه سوزی بیرون داد و با بغض خفته ای که تو اوج صدایش حس شد نالید:
__ پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن، چند روزه بابات گیر داده میگه چرا عسل انقدر ضعیف و لاغر شده .
نمی خوام بابات بویی بیره .
سری تکون دادم و بدون حرف بلند شدم.
البته بغض گره زده بیخ گلووم مانع شد .
به سختی با ریزش شدید اشک هام که آماده باریدن بودند مقابله کردم.
با قدم های بی جون سمت اتاقم رفتم.

صدای زنگ خونه به گوش رسید. مامان با کمری خمیده سمت آیفون در رفت .
آروم خزیدم داخل اتاقم.
نگاهم روی صفحه روشن شده گوشیم که روی تخت افتاده بود ثابت موند .
نزدیک رفتم .
باز هم تماس بی جواب از طرف جاوید .
اخم هام درهم فرو رفت .
بی توجه به ۱۲ تماس بی پاسخ سمت حموم رفتم.
دیگه دل و رمقی برای دوباره دیدنش نداشتم.
ترس و دلهره ، از اینکه با بودن کنارش سمت ممنوعه ها کشیده بشم تموم تنم رو تحت کنترل خودشون گرفته بودند .
خسته شدم از اینهمه عاشقی و دل دادن ...!
نمی دونم تا کی باید این وضع رو تحمل کنم !?
با مغزی مملو از سوال بی جواب و دلی پر از دلهره وارد حموم شدم .
خیلی وقت بود به این حبس عادت کردم .
تموم وقتم یا تو اتاق داخل تختم سپری می شه یا تو سالن خیره به تلویزیون با افکاری درهم ریخته و مشوش می گذره.
مامان مدام نگران حالم بود .
بابا همچنان غر می زد و دلیل این حال خراب رو از مادرم می پرسید .
شدم مُرده متحرک.
بی حوصله و بی رمق، خواب آلود و رنگ پریده.
کم حرف و بدون تحرک.
سنگینی نگاه های نگران مامان بیشتر از همیشه عذابم میداد.
من لایق اینهمه دلسوزی و محبت رو نیستم .
زیر دوش ایستادم .
همزمان با آب اشک هام از سر و صورتم پایین ریخت .
هق هقم رو تو گلو خفه کردم .
چنگی به بغض سرکش بیخ گلوم زدم و بدون توجه به سرگیجه کف حموم نشستم.
عطر تنت گرفته فضای جان را
بگیر از من بغض و خستگی را
فاصله گرچه اجباریست
اما این اجبار گاهی اختیاریست
اختیار تو شده این همه دوری

چاره ندارم جز صبر و صبوری...

کرخت و بی جون روی تختم خزیدم و پتو رو دور خودم بیچوندم .

کسل تر از همیشه موهای نمدارم رو جمع کردم تصمیم گرفتم ساعتی رو چرت بزنم.

طولی نکشید که لحن مملو از محبت هستی شنیده شد:

_عسل؟ عسلی؟ اسکلت؟

عمیق خندید و ادامه داد:

_پاشو میت برات آبمیوه آوردم ، بلند شو بخور جون بگیری .شدی یه پوست روی استخون.

با لحن گرفته و صدای خش داری جواب دادم؛

_میل ندارم هستی بیخیالم شو

نچی کرد.

با یک حرکت پتو رو از روم کنار زد و لب تخت نشست .

با حرص نگاهم رو دوختم به لبخند گشادش .

آب پرتقال رو سمتم گرفت و با همون لبخند حرص درآر گفت:

_پاشو دیگه لوس نشو، امشب دخترا میان اینجا .

اینو بخور یکم انرژی بگیری.

پشت به هستی چرخیدم و سرم رو تو بالش فرو بردم .

بی رمق نالیدم :

_حوصله ندارم هستی خوابم میاد.

دلهره ته دلم پیچید اما با فرو دادن بغض گلوم مانع لرزش صدام شدم.

هستی با نگرانی لب زد:

_دختر بسه دیگه چقدر خواب، هر وقت میام می بینم دوخته شدی به این تخت لعنتی .

بخدا مامان داره دق می کنه عسل .

داری خودتو از بین می بری .

به زحمت پلک های سنگین و خسته ام رو از هم باز کردم .

زل زدم به صحنه آشنای این روزهای سختم که قرار نیست به آسونی دست از سرم برداره .

هستی سکوتم رو که دید ، خم شد و زل زد به چهره ام .

دنباله نگاه سردم رو گرفت تا رسید به صفحه روشن شده گوشیم که کنار دستم رها شده بود .

پوفی کرد و گفت:

_حداقل جوابشو بده بگو خودشو خسته نکنه و انقدر تماس نگیره.

پلک هام روی هم افتاد .

لب زدم:

__ اصلا حسش نیست هستی ، نمی خوام صداشو بشنوم .

نوازش دستش روی موهام حس شد:

__ آخه تا کی؟ خواهر قشنگم حداقل تکلیفش رو روشن کن .

داری می بینی ول کن نیست .

روزی بیشتر از صدبار تماس می گیره .

دوباره دلهره ، اضطراب دلشوره و غم تو دلم موج زد .

چنگ زدم به موهام و دست هستی رو کنار زدم .

با بغض نالیدم:

__ بهش بگو دست از سرم برداره، من حال خوب نیستم .

گرمی اشک رو کنج چشمم کردم .

لحن ناراحت و گرفته هستی دگرگونم کرد:

__ غسل یک ماه گذشت، فراموشش کن .

اتفاقی که افتاده دنیا به آخر نرسیده .

چرا انقدر سعی داری بزرگش کنی و به خودت صدمه برسونی ؟

سمنتش چرخیدم .

بالاخره قطره اشکم چکید .

صدای بم و گرفته ام اشک رو مهمون چشم‌های هستی کرد:

__ چی می‌گی؟ هستی داری هزیون می‌گی؟ به نظرت موضوع مهمی نیست ؟ باید به این آسونی فراموش بشه؟

تلخ شدم و ادامه دادم:

__ مگه میشه؟ اصلا امکان نداره بتونم اون حماقتم رو فراموش کنم .

نگاهش رنگ غم به خودش گرفت:

__ خب دلیل نمی شه که انقدر خودتو عذاب بدی و این دنیا ارزشش رو نداره بخاطر اتفاقات گذشته به خودت سخت بگیری و اینجوری خودتو داغون کنی .

نه تنها خودت بلکه به پای تو بقیه هم دارن نابود میشن .

یکم به خودت بیا دختر.

بزاق زیر زبونم جمع شد و سرم به شدت تیر کشید .

فشاری به شقیقه او وارد کردم و به زحمت نیم خیز شدم .

بی توجه به گردش اتاق دور سرم و دل پیچه دلم کنار هستی نشستم .

موهای نم دارم رو کنار زدم و بزاق زیر زبونم رو قورت دادم .

نگاه نگران هستی روم ثابت موند.

با بغض دستش رو روی پیشونیم قرار داد و نالید:

__ عسل حس می کنم حالت اصلا خوب نیست .

رنگت پریده و چشم هات یه جورى شده ...

سکوت کرد و آروم بلند شد .

دستم رو گرفت و با همون لحن نگران ادامه داد:

__ بلند شد عسل، بیا برو تو حیاط یه هوایی بخور .

بسه انقدر خودتو زجر دادی .

بی رمق پتو رو کنار زدم و با سستی سعی کردم بلند بشم .

سرگیجه ام شدت گرفت و حالت تهوع به حال خراب دامن زد .

معدم پیچ و تابى خورد .

حس کردم برای لحظه ای تموم محتویات معدم سمت دهنم هجوم آوردند.

بدون معطلی مقابل دهنم رو گرفتم .

با قدم هایی بی جون تلوتلو خوران از کنار هستی که غم و نگرانی تو چهره اش موج میزد رد شدم و از اتاق بیرون زدم .

یکراست سمت دستشویی رفتم و هر چی بود و نبود داخل معده ام رو بالا آوردم .

زانوهایم شل شد و دنیا مقابل نگاه بهت زده ام تیره و تار شد .

با ضربه های آروم وارد شده روی گونه ام و لحن بغض دار مامان هوشیار شدم .

__ عسل ... دخترم، چت شد مادر؟ خوبی عزیزم .

بغضش غلیظ تر شد و گریه امون نداد.

از لای پلک های بهم چسبیده تصویر نگاه خیس و رنگ پریده مامان رو تشخیص دادم .

گیج و منگ با نگاهی خسته اطرافم رو زیر نظر گرفتم.

طبق معمول اتاقم و همون تخت همیشگیم.

هستی مقابل نگاه بی رمق ظاهر شد .

حین اینکه دستپاچه و هراسون آب قند رو هم می زد با صدای لرزونی گفت:

__ پاشو خواهر عزیزم، پاشو اینو بخور فشارت افتاده.

گفتم بالاخره بلایی سر خودت میاری. بیا حرفم رو گوش ندادی .

مامان با فشردن لبش مانع گریه اش شد .

دستش رو زیر سرم برد و وادارم کرد نیم خیز بشم :

__ بلند شو مادر تکیه بده، این آب قند رو بخور سرحال بشی ..

هنوز آثار سرگیجه و حالت تهوع حس می شد .

با دلهره و نگرانی پشت سرهم بزاق زیر زبونم رو قورت دادم .
توضیح اینکه این بهم ریختگی حالم بار اول یا دوم نیست، برام سخت و نگران کننده بود .
از اینکه چند روز پشت هم به طور مداوم دچار این سرگیجه و حالت تهوع می شم ترس بد و دلهره تلخی تموم وجودم رو در بر می گیره .
حس اینکه اتفاقات مهمی تو بدنم و چرخه ی قانده گیم رخ داده کار چندان سختی نبود .
من همچنان این حس تلخ شک و دودلی رو که تو دلم پیچ و تاب می خوره رو با اجبار تحمل می کردم .
و راهی جز سکوت نداشتم و بس
با حس برخورد لبه خنک و خیس لیوان به لبم به خودم لرزیدم .
هستی مقابلم نشست .
چند جرعه از آب قند رو نوشیدم .
چشیدن خنکای آب و طعم شیرینش حس رخوت و سستی رو ازم دور کرد .
به کمک مامان تکیه دادم و چشم هام رو بستم .
با حس گرمای دست هستی روی دستم به خودم اومدم .
لبخندی مهربون به روم پاشید:
_بهتری عسل؟ خوبی خواهی؟
مامان نتونست تحمل کنه و با بغض نالید:
_مگه نمی بینی وضعیتشو؟ داره تو تب می سوزه بچم .
این رو گفت با گوشه شالش اشک کنج چشمش رو پاک کرد .
اخم های هستی درهم رفت و گفت:
_تقصیر خودشه مادر من، بس که خودشو تو اتاق حبس کرد و غصه خورد . ببین غم چه بلایی سر آدم میاره .
ناموساً رنگ و روی میت خیلی از تو بهتره و سرحال تره .
مامان با تشر نالید:
_دو از جونش ، زبونتو گاز بگیر دختر .
هستی کلافه اما نگران با چهره ای به بغض نشسته بلند شد و گفت:
_مامان بهتره ببریش بیمارستان ، این احمق قصد خودکشی داره .
با شنیدن اسم بیمارستان دستپاچه شدم .
با چشم هایی از حدقه در اومده نالیدم :
_نه ، بیمارستان نمیام، من خوبم .
مامان بلند شد و حین اینکه با دستمال خیسی گونه هاش رو پاک می کرد گفت:
_تا فردا صبر می کنیم اگه بهتر شدی که هیچی ولی اگه دیدم وضعیت همینه به زور هم شده می برمت بیمارستان .

بغض بیخ گلوم رو فشرد.
غم و دلهره دوید تو دلم و نگرانی ته دلم خیمه زد .
مامان اتاق رو ترک کرد و هستی دست به کمر زل زد بهم :
_ امشب دخترا میان اینجا ، پاشو یه سر و سامونی به این بهم ریختگیت بکش .
پتو رو روی سرم کشیدم و جواب دادم :
_ باشه تو برو منم میام .
بعد از رفتن هستی به هر زحمتی بود دستی به سر و صورتم کشیدم .
موهای گره خورده ام رو شونه زدم و آرایش ملیحی روی صورت رنگ پریده ام نشوندم .
تاب و شلوار نخی خنکی به رنگ آبی پوشیدم .
تصمیم گرفتم خودم رو خوب و سرحال نشون بدم تا کمتر سوال پیچ بشم.
همچنان تو دریای شک و دودلی دست و پا میزدم.
وارد آشپزخونه شدم .
با حس بوی قرمه سبزی به مشام دوباره حالت تهوع بهم دست داد.
دست رو برای جلوگیری از سقوطم حائل بین خودم و دیوار آشپزخونه قرار دادم.
با قدم هایی بی جون از مقابل نگاه ماتم زده مامان گذشتم .
لبخند بی رمقی تحویلش دادم و سمت یخچال رفتم .
سعی کردم آروم باشم و نسبت به بوی غذایی که پیچیده و معدم رو دچار دگرگونی کرده بی تفاوت باشم.
در یخچال رو باز کردم گیج و سردرگم زل زدم به محتویات چیده شده داخل یخچال .
با بی میلی نگاهم رو از انواع خوردنی های رنگارنگ گرفتم .
بعد از بستن در یخچال سمت مامان چرخیدم .
مامان در قابلمه رو بست و صندلی رو عقب کشید و با محبت گفت:
_ بیا بشین مادر، برات میوه پوست بگیرم بخوری جون بگیر .
با صدای ضعیفی جواب دادم:
_ میشه برم تو حیاط ، اینجا خیلی گرمه ...
مامان با ذوق گفت:
_ آره عزیزم چرا نمیشه .
سپس خطاب به هستی که مشغول صحبت با تلفن بود گفت:
_ هستی برو زیر اندازو تو حیاط پهن کن .
بدون اینکه منتظر هستی بمونم برای فرار از شر اون بو که حالم رو دگرگون کرد به سمت حیاط پا تند کردم.
زیر انداز رو زیر سایه درخت کنار باغچه پهن کردم .

نشستم و با نگاه بی فروغم زل زدم به آسمون .

نزدیک غروب بود و صدای جیغ و بازی بچه هایی که تو کوچه مشغول بازی بودند به گوش رسید .

سرم روی زانوم فرود اومد و تنها آروزیی که داشتم این بود ای کاش برگردم به زمان بچگیم .

به دورانی که نه غم رو می شناختم نه حسرت و طعم تلخ درد رو .

با کوله باری از غم و حسرت ، ترس و دلهره که کمرم رو خم کرده به انتظار مصیبت هایی نشسته بودم که بدون شک ضربه نهایی رو به پیکر بی جونم وارد و برای همیشه محو و نابودم می کنه .

عذاب اینکه چرا اونشب انقدر وقیحانه پیش رفتم و بدون در نظر گرفتن احتمالات به حماقتم ادامه دادم من رو از پا در آورده بود .

مشت گره شده ام رو محکم کوبیدم به زمین و به زحمت بغض مهار شده ام رو کنترل کردم .

صدای پای شخصی من رو به خودم آوردم.

سرم رو بالا گرفتم ، هستی رو خندون و سرحال دیدم .

لحظه ای به حال خوش هستی غبطه خوردم .

سینی حاوی ظرف میوه مقابلم قرار گرفت .

دلم پیچ تاب خورد.

میلی به خوردن نداشتم.

هستی لبخند به لب گفت:

_ دخترا بیان دسته جمعی با هم میریم بیرون شب گردی . مطمئنم حضور ثمین و مریم و میترا حالت رو بهتر می کنه .

لبخند کم رنگی کنج لبم شکل گرفت .

از اینکه مامان و هستی گناه بزرگم رو نادیده گرفتن و مدام برای بهتر شدن حالم از کوچکترین کاری دریغ نمی کنن ممنون و سپاسگزار بودم .

هستی به زور تا تونست میوه به خوردم داد .

اما در آخر نتونستم تحمل کنم و تموم میوه هایی که به خوردم داد ته حیاط کنار باغچه بالا آوردم .

هستی نج نجی کرد و گفت:

_ الان مطمئنم از دست رفتی عسل. زدی خواهر و مادر اون معده لعنتی رو

تلوتلوخوران با کمری دولا سمت پله ها رفتم و نشستم .

برای جلوگیری از ریزش اشک هام پشت سر هم نفس عمیق کشیدم .

طولی نکشید که سر و کله ثمین به همراه مریم و میترا پیدا شد .

جو خونه از اون حالت دلگیری و گرفته بیرون اومد.

با اومدن ثمین لبخند بار دیگه مهمون لبهام شد .

انقدر من رو خندون و اذیت کرد که لحظه ای تموم نگرانی هام رو به دست فراموشی سپردم .

آخر شب هم به پیشنهاد هستی بیرون رفتیم و ساعتی رو تو خیابون ها گشتیم .

مریم کنار یک ویتامینه ترمز کرد و به عقب چرخید و گفت:

_ نظرتون با شیر پسته چیه؟

چینی به بینیم دادم و گفتم :

_ من میل ندارم .

ثمین با حرص داد زد:

_ تو ببند خواهشاً کسی از تو نظر نخواست نکبت .

میترا زد زیر خنده :

_ هلاک ابراز محبتتم دختر .

نیش ثمین باز شد .

دست به سینه نشستم و خنده ام رو کنترل کردم .

نگاهم چرخید سمت سینی های بزرگ حاوی لواشک و زغال اخته و ترشیجات هایی که با دیدنشون آب از لب و لوجه ام جاری شد .

دلم ضعف رفت و بزاق زیر زبون جمع شد.

با ذوق گفتم :

_ من لواشک می خوام .

هستی با تشر غرید:

_ بیخود، لازم نکرده . پدر اون معده لامصبو درآوردی همین هم مونده از این آت و آشغال ها بخوری که زخم معده بگیری .

با اعتراض نالیدم :

_ هستی ، فقط همین یکبار

ثمین و مریم خنده کنان از ماشین اومدن بیرون .

هستی حین اینکه کیفش رو روی شونه جابجا می کرد با سرسختی ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ نخیر همیشه ، من به مامان قول دادم مواظبت باشم.

این رو گفت و به دنبال میترا از ماشین پیاده شد.

تک و تنها تو سکوت تلخ و حالی خراب تو با اخمهایی غلیظ خودم فرو رفتم.

مریم از دور دستی برام تکون داد و لب زد:

_ بیا دیگه چرا نشستی؟

به ناچار قبول کردم و از ماشین پیاده شدم.

سعی کردم نگاه سرکشم که خواهش و تمنا درونش موج میزد رو از اون ترشیجات هوس انگیز بگیرم .

سمت دخترها پا تند کردم و به جمعیون ملحق شدم .

.....

نفس زنان دست ثمین رو که من رو به دنبال خودش از پله ها به سمت بالا می کشوند پس زدم .
با حس سوزش گلوگ لحظه ای برای تازه کردن نفس سوخته ام لب پله وا رفتم و با خستگی نالیدم:
_ کشتی منو ثمین، دستم کنده شد. دارم میام دیگه چرا انقدر عجله داری؟
نفس عمیقی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم.
ثمین خم شد و خنده کنان گفت:
_ خیلی تنبل شدی عسل ، چهارتا پله رو رو نتونستی بیای بالا .
پوفی کردم :
_ حالا چه عجله ایه ؟ با آسانسور می رفتیم چی می شد مگه؟
صاف ایستاد و گفت:
_ نج نمی شه ، باید یکم ورزش کنی تا از این کسالت و بی حوصله گی در بیای .
حالا هم زود باش بلند شو مریم منتظره .
بی رمق و سست روی پا ایستادم .
کمرم رو صاف کردم و بقیه پله ها رو به آرومی بالا رفتم.
مریم با دیدنم گل از گلش شکفت .
طبق معمول کفگیر و ملاقه به دست در حال آشپزی بود .
با دیدن قابلمه حاوی شله زرد روی اجاق نگاه خسته ام برق زد .
مریم که متوجه خوشحالی و برق نگاهم شد لبخندی زد و گفت:
_ ای جانم ، هوس شله زرد کردی بودی؟
نزدیک رفتم و با ذوق نگاهی به داخل قابلمه انداختم و گفتم:
_ وای مریم تا حالا به اندازه الان از دیدن شله زرد انقدر خوشحال نشده بودم .
چه کردی دختر مطمئنم طعمش مثل قیافش عالیه .
لبخندش غلیظ شد :
_ عالیه عزیزم، یه کم دیگه صبر کنی حاضره .
ثمین قاشقی برداشت و با نیش باز کنارم ایستاد و گفت:
_ الان مزه شو می چشم میگم بهت چه طعمی داره .
مریم عجله به خرج داد و بالا فاصله در قابلمه رو بست و اخم آلود خطاب به ثمین گفت:
_ بیخود کردی. ناخونک زدن هم ممنوع ، حالا هم بزَن به چاک تا با کتک پرتت نکردم بیرون .
ثمین دهن کجی کرد و زیر لب گفت:
_ ایش خیلی خب بابا وحشی ..
این رو گفت و سپس خنده کنان دستم رو چسبید و من رو به دنبال خودش به سمت سالن کشوند .

با حرص زدم پشت دستش و غریدم:

__ امروز دیوونه شدی ثمین؟ چرا منو راه به راه دنبال خودت از اینور به اونور می کشونی!؟

دستم رو رها کرد و خنده کنان کنار پسر مریم که روی کاناپه خوابیده ولو شد و گفت:

__ باز این وروجک که خوابیده .

مریم لبخند زنان با ظرف پر از هندونه قاچ شده وارد سالن شد و گفت:

__ خب عسل خانم چه عجب از این طرفا؟ چی شد بالاخره دل کندی از اتاقت؟

نشستم و پا روی پا انداختم.

ظرف حاوی هندونه قرمز که مریم سمتم دراز کرد گرفتم و جواب دادم:

__ عادت کردم به تنهایی و سکوت .

ثمین که مشغول ور رفتن لپ های تپل پسر مریم بود گفت:

__ نخیر خانم من که می دونم باز یه مرگت شده که خودتو تو خونه حبس کردی.

دستپاچه شدم و به تته پته افتادم :

__ ن... نه ... اصلا هم اینطور نیست .

مریم با حرص ثمین رو پس زد و کنار پسرش جای گرفت و با عصبانیت غرید:

__ خبر مرگت کوری نمی بینی بچه خوابیده؟ چرا ادینتش می کنی؟

ثمین با خنده گفت:

__ آخه حال میده همیشه از این لپ ها گذشت .

مریم با اعتراض خطاب به من گفت:

__ عسل باورت نمی شه همین فسقل بچه از این ورپریده می ترسه . همینکه صداش رو می شنوه از شدت ترس از اینور به اونور فرار می کنه .

فقط هم بلده گاز بگیره وحشی .

ثمین زد زیر خنده .

مریم با حرص ادامه داد:

__ زهرمار . برو اسد رو گاز بگیر.

چیکار داری به این طفل معصوم؟

ثمین نیشگونی از بازوی مریم گرفت و گفت:

__ تو این شیرین عسلو با اون گوشت تلخ هیولا مقایسه می کنی؟

کافیسمتشم برم منو می خوره .

خندم گرفت و گفتم :

__ راستی ثمین رابطه ات با اسد به کجا ختم شد!؟

لم داد و گفت؛

__چند هفته ندیدمش، اصلا نمی دونم کدوم گوریه. فقط بعضی مواقع به بهونه های مختلف میاد اینجا .

سپس با نیش باز ادامه داد:

__اینو مرتضی بهم گفت .

مریم خنده از جنس محبت روی لب نشوند و گفت:

__بنده خدا هنوز هم دلش گیره این گودزیلاست .

مرتضی می گه اسد هر شب موقع خواب هنوز هم با خیره شدن و حرف زدن با عکس ثمین خوابش می بره .

لبخند عمیق شد و حس دلسوزیم نسبت به علاقه ناتمومی اسد به ثمین تو دلم موج زد:

__وای قلبم آتیش گرفت، خدا ازت نگذره ثمین.

مریم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__خاک بر سر ثمین بشه الهی ، حیف اون جوون رعنا و رشید که داره عمرش به پای این چلغوز هدر میره .

ثمین صاف نشست و با اعتراض نالید:

__تو رو خدا راحت باشید، برید طناب بیارید منو دار بزنی دلتون خنک بشه .

سپس دستش رو سمت من نشونه گرفت و ادامه داد:

__چرا به این خل و چل چیزی نمی گی جاوید بدبختو داره دق میده ؟

لبخند محو شد و دستپاچه تو خودم فرو رفتم .

مریم اخمی کرد و گفت:

__اتفاقا با عسل خانم هم کار دارم، ایشون هم امروز باید جواب پس بده .

ثمین ستم چرخید و با حرص گفت:

__تو چرا جواب این بشر رو نمی دی؟ نگرانته ، مرتضی گفت جاوید چند هفته تو خودشه و اصلا روبراه نیست .

با دلهره دستی به گردنم کشیدم و زمزمه کردم :

__راستش شرایطم ...

ثمین از کوره در رفت و ادامه داد:

__بهونه نیار عسل ، نمی دونم دوباره چت شده رفتی تو اون سوراخ کپیدی.

نمی گی هم چه مرگت شده .

نگاهم غمگین شد و اضطراب ته دلم سرازیر شد.

ثمین پا روی پا انداخت و بدون توجه به نگاه سرزنش آمیز مریم اضافه کرد:

__ببینم عسل خانم اصلا خبر داری جاوید دوباره چاقو

مریم با چشم های گرد شده هولزده جیغی زد و خطاب به ثمین غرید:

__عه ثمین بسه ببند اون چاک بی صاحب رو، چی می گی تو .

سپس چشم غره ای سمتش حواله کرد .
حس اینکه سطلی از آب جوش رو سرم ریخته شد بهم دست داد .
ثمین دستپاچه و حیرون سکوت کرد و سرش رو پایین انداخت ..
سیخ سرجام نشستم و با چشم هایی از حدقه بیرون زده با لحن لرزونی نالیدم :
_چی چی شد ثمین؟ دو ... دوباره بگو ؟
مریم کلافه و عصبی پوفی کرد و نگاهی مملو از خشم سمت ثمین پرتاب کرد .
با لبخند کم جونی حین اینکه دست هاش رو بهم می مالید خطاب به من گفت:
_نگران نباش عزیزم، چیزی نیست ، یه زخم سطحی بود که خدارو شکر رفع شد .
با دست هایی لرزون ظرف هندونه رو روی میز رها کردم و بلند شدم .
دلهره و اضطراب اومد سراغم .
دلم ریش شد و با حالی خراب سمت پنجره رفتم .
بی رمق پنجره رو باز و نفسی تازه کردم .
حضور مریم رو کنارم حس کردم که با محبت ادامه داد:
_گفتم که نگران نباش عسل، بخدا حالش خوبه .
اصلا قرار نبود تو چیزی بفهمی.
ثمین با لحن غمگینی گفت:
_با اون حال خرابش چند بار اومد اینجا سراغ تو رو گرفت .
مریم با تشر غرید:
_ثمین خفه شو ، نمی بینی حالش بد شده ؟
ثمین پوفی کرد و بلند شد .
بدون حرف سمت اتاق رفت و در رو محکم بهم کوبید .
لرزش دست و پاهام کم بود که لرزشش دلم هم اضافه شد .
بغض شدت گرفت و اشک تو چشم هام جمع شد .
با لحنی گرفته و بغضدار نالیدم ؛
_بمیرم براش ، حتما خیلی اذیت شده ؟
به آرومی سمت مریم چرخیدم و ادامه دادم:
_تو رو خدا بهم بگو چطور این اتفاق افتاد؟
مریم بالاتکلیف و نگران نگاهش رو دوخت به نم چشم هام و گفت:
_راستش تو یکی از درگیری های این ماموریت کوفتی با ضربه چاقو به پهلویش زخمی می شه .
آه سینه سوزی از عمق قلبم بیرون خزید و چشمه اشکم جوشید .

آخه تا کی زخم چاقو...؟

مریم با دلسوزی ادامه داد:

__ عسل گریه نکن عزیزم الان حالش خوبه ، به موقع رسوندش بیمارستان.

با پشت دست اشک جاری شده روی گونه ام رو پاک کردم و نالیدم :

__ الان کجاست؟ حالش خوبه ؟

__ گفتم که حالش خوبه ، الان هم خونه اسد، تیرداد و مرتضی لحظه ای تنهانش نمی دارن .

بلا تکلیف و هیرون نگاهم خیره موند به نقطه ای نامعلوم .

باز هم بی تابی به تک تک سلول های تنم تزریق شد و دلتنگیم به اوج رسید.

نوازش دست مریم روی بازوم من رو متوجه خودش کرد .

لبخند دلگرم کننده ای به روم پاشید و لب زد:

__ نگرانیت بی فایده ست ، سعی کن به خودت فشار نیاری . به من اعتماد داشته باش عسل ، جاوید حالش خوبه و اصلا جای نگرانی نیست .

دست به سینه تکیه دادم به لب پنجره و با همون لحن بغضدار لب زدم:

__ دست خودم نیست، تا نبینم و مطمئن نشم حالش خوبه آرام نمی گیرم .

فشاری به دستم وارد کرد و گفت:

__ خب چرا نمی ری دیدنش؟

نگاهم رنگ غم گرفت و سرم پایین افتاد.

مریم سکوتم رو که دید ادامه داد:

__ نمی خوای بهم بگی دلیل این کناره گیریت از جاوید چیه؟

دو دل و سرگردون با پا روی زمین ضرب گرفتم .

نمی دونم گفتنش به مریم کار درستی هست یا نه ؟

ولی در کل تعریف اون ماجرا یک مقدار برام سخت و خجالت آور بود .

نگاه منتظر و لبخند مهربونش رو که دیدم دلم قرص شد .

حس کردم می تونم مثل همیشه به مریم اعتماد کنم و از راه حل های سنجیده اش نهایت استفاده رو ببرم .

دل رو زدم به دریا و به سمتش چرخیدم .

نگاهش دقیق تر شد و آرام لب زد:

__ چیزی شده عسل؟ چرا انقدر پریشون و آشفته به نظر میای؟

مشکلی پیش اومده !؟

نفس عمیقی کشیدم و عزم رو جزم کرد .

با دلهره آمیخته به شرم تموم اتفاقات اون شب رو برای مریم تعریف کردم .

عرق شرم روی پیشونیم نشست و با سری فرو افتاده نگاه خجالت زده ام رو از نگاه بهت زده و ناباور مریم دزدیم .
آروم لب زد:

__ اینجوری نگام نکن مریم، من الان دارم تقاص بی عقلی و حماقتم رو پس میدم .
مریم نفس بلند و کشداری کشید و با ناباوری گفت:

__ راستش موندم چی بگم عسل ، اول اینکه از تو این بی فکری توقع نداشتم دوم هم از بی احتیاطی جاوید.
سری تکون دادم و گفتم :

__ تقصیر اون نیست، من می تونستم مانع بشم اما....
با حس گنگ و عجیب دست به گریبان شدم.

مریم لب زد:

__ آبی که ریخته شده دیگه جمع نمی شه، کار از سرزنش هم گذشته .

این وسط بزرگترین ضربه به تو خورد عسل، تو باید تاوان این گناه رو پس بدی .
نگاه رنگ باخته و خسته ام سمتش چرخید:

__ مریم دارم بدجور تاوان پس میدم ، بخدا موندم با این مشکل بزرگی که داره روز به روز بزرگتر میشه چطور کنار بیام.
مریم متوجه منظورم شد و با نگرانی و دلهره خیره شد به نیم رخ ماتم زده ام .

دستم رو گرفت، فشاری وارد کرد و آروم گفت:

__ نگران نباش، من کنارتم عسل. تا جایی که کمکی ازم بر بیاد ازت دریغ نمی کنم .
دستش رو بین دست هام گرفتم و سمتش چرخیدم با بغض نالیدم:

__ مریم خیلی می ترسم ، بخدا وحشت از لحظه هایی که قراره خانواده ام از این ماجرا بویی بیرن تموم آرامش روز و شیم رو
ازم گرفته .

تموم مدت کاب*و*س می بینم و ترس از دست دادنشون لحظه ای رهام نمی کنه .

اینبار مامان و بابام طاقت و تحمل اشتباه دیگه ای از طرف من رو ندارن ، مطمئنم با فهمیدن این موضوع برای همیشه از
دستشون میدم .

مریم با دلسوزی اشک هایی که بی محابا روی گونه ام می غلطیدند رو پاک کرد و گفت:

__ هیس ، آروم باش عسل. هنوز که اتفاقی نیفتاده .

قبل از اینکه بویی بیرن خودمون حلش می کنیم.

فردا با هم میریم پیش یه دکتر خوب، بهت قول میدم این مشکل رو هر چه زودتر رفع می کنیم .

تنها کاری که می تونی بکنی اینه آرامشت رو حفظ کن و سعی داشته باش از این حال و هوا بیرون بیای.

سعی کن تا موقعی هم وقتش نرسیده بیشتر مواقع اینجا کنار ما باش تا مامانت کمتر به تغییراتت شک کنه .

فشاری به شقیقه هام وارد کردم و گفتم :

__ مریم، نمی خوام جاوید بفهمه. اون به اندازه کافی مشکلات داره .

مریم سری تکون داد و گفت:

_ خیالت راحت ، فقط به چیزی ...

_ چی؟

_ سعی کن ثمین متوجه نشه می شناسیش که خیلی دهن لقه . می ترسم خیر به گوش جاوید برسه .

سری به نشونه تایید تکون دادم و با نگاهی که دلهره درونش موج میزد به لبخند شیرین پسر مریم که تازه از خواب بیدار شده بود زل زدم.

دلم برای معصومیت نگاه خواب آلود و لبخند بامزه اش ضعف رفت .

ناخداگاه دست رو روی شکم گذاشتم و لبخندم محو شد.

من چطور می خوام جواب این گناه بزرگ رو به خدا پس بدم ؟

یه لحظه غفلت یک عمر پشیمونی رو برام رقم زد .

اخم هام در هم رفت و حس تلخ گناه تو وجودم ریشه زد .

من یک عمر چطور با این عذاب زندگی کنم ؟

با کدوم رو از خدا خواسته هام رو بخوام ؟

بار دیگه نوازش گرم دست مریم روی دستم و زمزمه زیر لبش لحظه ای آرامش رو به دلم دعوت کرد:

_ نگران نباش من کنارتم ...

لبخندی کم جون روی لبم نشست .

با ورود ثمین به بحثمون خاتمه دادیم و مریم دستپاچه گفت:

_ فکر کنم وقت خوردن شله زرد رسیده .

من برم بکشم .

ثمین سمت جا کفشی رفت و بعد از برداشتن کفش هاش با بداخلاقی گفت:

_ من میرم بیرون قدم بزنم شب میام .

با ناراحتی گفتم :

_ کجا میری ثمین؟ قهر نکن دیگه، تو که انقدر لوس نبودی؟

کفشش رو پوشید و گفت:

_ میرم قدم بزنیم آگه میای منتظر بمونم .

مریم متعجب زده از آشپزخونه بیرون زد و با دیدن ثمین اخمی کرد:

_ کجا به سلامتی؟

ثمین دست به سینه تو سکوت زل زد به مریم .

چرخیدم سمت مریم و گفتم ؛

_ میریم پیاده روی تا غروب بر می گردیم .

مریم بدون اینکه اعتراضی داشته باشه سری تکون داد و گفت:

__ غسل مراقب خودت باش و زود برگرد .

لبخندی زدم و زیر لب گفتم :

__ باشه خیالت راحت.

همراه ثمین تا غروب بیرون بودیم و گشتیم .

به ظاهر شاد و سرحال برگشتم خونه، با حضور تیرداد و میترا لبخند کم رنگی روی لبم چون گرفت.

میترا مدام بخاطر کاهش وزن و بی حالی چهره ام ابراز نگرانی می کرد .

اما مریم هر بار با لبخند جوابی قانع کننده تحویلش می داد .

مهم تر از این تیرداد پیشنهاد سفر چند روزه ای رو به شمال بهمون داد و ثمین بی تاب تر از همه با اشتیاق قبول کرد و قرار شد دو روز بعد راهی بشیم .

مامان با شنیدن این خبر خوشحال شد و استقبال کرد و بدون ذره ای مخالفت خودش چمدونم رو بست .

روز رفتن رسید و همگی بدون جاوید و مرتضی راهی شمال شدیم .

کل مسیر رو با حالی خراب و آشفتگی گذروندم .

ثمین جز دلقک بازی و شیطننت کاری دیگه ای ازش بر نمی اومد .

اسد مظلوم و آروم تر از همیشه به نظر می رسید و سعی می کرد کمتر به ثمین گیر بده .

مریم تو کل مسیر مدام نگران حالم بود و بیشتر از یک مادر دلسوز هوام رو داشت .

حتی با وجود حس طرواوت و دیدن و لمس طبیعت هم نتونستم به اون آرامشی که دنبالشتم دست پیدا کنم.

هر چی بیشتر به شمال نزدیک و از جاوید دورتر می شدم حس خلاء و تلخی لحظه هام شدت پیدا می کرد.

بالاخره به مقصدمون رسیدیم و اسد و تیرداد برای جابجایی و انتقال وسایل به ویلا دست به کار شدند .

با قدم هایی بی چون سمت پله ها رفتم .

بی رمق و خسته رو به میترا که مشغول عوض کردن پوشک پسرش بود گفتم :

__ میترا خسته شدم کجا می تونم استراحت کنم ؟

میترا سرش رو بالا گرفت و گفت:

__ عزیزم برو ببین در اتاق ته راهرو قفله یا باز؟ اگه باز بود همونجا استراحت کن .

سرگیجه مانع مقاومت در برابر ایستادگیم شد .

تلوتلوخوران سمت راهرو رفتم. دستگیره رو چرخوندم و بعد از باز شدن در اتاق یگراست روی تخت کنار در بالکن ولو شدم و پلک های لرزونم رو برای لحظه ای روی هم فشردم .

بدون توجه سر و صدا ، جیغ و گریه های بچه های مریم و میترا به خواب عمیقی فرو رفتم .

....

با تکون های آرومی از عمق خواب بیرون کشیده شدم .

از لای پلک های بهم دوخته شده به زحمت چهره مهربون مریم رو تشخیص دادم ..

__ غسل بلند شو دیگه چقدر می خوابی، گرسنه ات نشده؟

کش و قوسی به تن و بدن خشک شده ام دادم و نیم خیز شدم .

با صدای دورگه ای لب زدم:

__مریم حالم ... اصلا خوب نیست .

حالت تهوع دارم .

کنارم نشست و با لحن محبت آمیزی گفت:

__بهبتره به آبی به صورتت بزنی تا سرحال بشی، گذشته از این بچه ها حال خرابت رو میزارن به حساب خستگی .

درضمن اونا می دونن کسالت داری پس بیخود نگران نباش .

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر هم بزاق جمع شده زیر زیونم رو قورت دادم .

به دنبال مریم از اتاق خارج شدم و بعد از شستن دست و صورتم به بقیه ملحق شدم .

سفره بزرگی وسط سالن پهن شده بود و همه برای کمک به مریم در حال انجام کاری بودند .

پلاتکلیف ، گیج و منگ کنار سفره ایستادم .

میترا پسرش رو که از گردنش آویزون بود رو به زحمت کنار سفره نشوند .

خطاب به من گفت:

__بشین عسل جان، الان بهتری؟

لبخندی زدم و سری تکون دادم .

کنار سفره نشستم و با بی میلی زل زدم به غذاهای رنگارنگ چیده شده مقابلم .

مریم حتی تو سفر هم از آشپزی و پختن انواع غذاها برای بقیه کوتاهی نکرد .

طولی نکشید که همگی دور سفره جمع و مشغول خوردن شدیم.

بی میل و رغبت مشغول لقمه گرفتن شدم .

مقابل نگاه های محبت آمیز آغشته به دلسوزی بقیه به زور لقمه رو قورت دادم و لبخندی زدم .

ثمین زیر لب زمزمه کرد:

__خفه نشی عسل، آرومتر .

مریم با تشر غرید:

__ثمین غذات رو بخور .

ثمین غرلندزنان لقمه بزرگی رو چپوند تو حلقش و شروع کرد به خوردن .

همه در حال خوردن ، بگو و بخند بودند الا تیرداد که غرق در فکر به غذایش خیره مونده بود .

دلم گواهی بد داد.

شدت نگرانیم بابت اینکه نکنه اتفاقی برای جاوید افتاده بیشتر شد .

به ظاهر خونسرد اما با درونی طوفان زده و درگیر با فکر و خیالات واهی تو خودم فرو رفتم .

میترا که متوجه سکوت تیرداد شد آروم گفت:

چیزی شده تیرداد؟ چرا غذات رو نمی خوری؟

نگاه ها به سمتش نشونه گرفته شد .

تیرداد به خودش اومد و لحظه ای به میترا خیره موند .

سری تکون داد و لب زد:

نه... چطور مگه ؟... چیزی نشده.

میترا سکوت اختیار کرد .

دلهره چنگ انداخت به دلم .

آروم بلند شدم و بدون حرف سمت در خروجی پا تند کردم .

صدای نگران مریم من رو به خودش آورد:

کجا میری عسل؟

سمتش چرخیدم.

اسد گفت:

اگه می خوای بری لب ساحل باید صبر کنی با هم بریم چون فاصله اش با اینجا زیاده .

تنها نری بهتره .

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

نه نمیرم کنار دریا... همین نزدیکی ها قدم میزنم.

ثمین با ابروهایی بالا رفته گفت:

عسل نرو ، اینجا سگ داره . می خورنت.

میترا ریز ریز خندید و تیرداد با اخم خطاب به ثمین گفت:

بجای گفتن این مزخرفات بلند شو باهات برو . تنهات نزار .

دستپاچه گفتم :

نه نیازی نیست ، می خوام تنها باشم .

بدون اینکه منتظر حرف دیگه ای بمونم به راه خودم ادامه دادم .

ساعتی رو تو تنهایی و سکوت بیرون از ویلا گذروندم .

تموم محدوده فکرم و هوش و حواسم معطوف جاوید بود .

بالاخره دل از تنهایی و خلوتم کندم .

با سری فرو افتاده وارد ویلا شدم .

تیرداد مغموم و گرفته روی میل لم داده و به فکر فرو رفته بود .

فرصت رو غنیمت شمردم و نزدیک رفتم .

متوجه ام شد و خودش رو جمع و جور کرد .

خبری از بقیه نبود .

مقابلش نشستم و با نگاهی اجمالی به اطرافم پرسیدم:

__ بقیه کجا رفتن؟

خستگی تو عمق صدا و چهره اش موج میزد:

__ رفتن استراحت کنن .

سری تکون دادم که با جدیت اضافه کرد:

__ غسل حالت خوبه؟

دستپاچه شدم .

لب زدم:

__ آره ... چطور مگه؟

__ حس می کنم اون غسل قیراق و شاد قبل نیستی، یجورایی شکسته و بهم ریخته به نظر می رسی .

سکوت کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

__ می توئم یه سوال ازت بپرسم ؟

به زحمت مانع لرزش صدام شدم و جواب دادم؛

__ آره... بپرس .

__ می دونم به من ربطی نداره ، اما حس می کنم بین تو و جاوید اتفاقی افتاده .

قلبم از جا کنده شد .

چهره ام رنگ باخت و عرق سری روی پیشونیم نشست .

با دستپاچگی لب زدم:

__ چرا همچین فکری می کنی؟ من

دستش رو بالا آورد و مانع صحبتیم شد:

__ جاوید اصلا خودش نیست، چیزی نمونه بود تو یکی از این درگیری ها از دستش بدیم .

عسل، یه چیزی این بین هست که داره جاوید رو نابود می کنه . چرا جواب تلفن هاش رو نمیدی؟ دلیل این دوری و جدایی ناگهانی چیه؟

لال شدم .

سردرگم و آشفته ، فقط به نگاه منتظر و پر از سوال تیرداد زل زدم .

تو دوراهی سختی گیر افتاده بودم و بدجور تو منجلاب غم ها دست پا میزدم .

به دنبال جوابی قانع کننده برای آروم کردن تیرداد گشتم اما هر چی سکوت کردم بیشتر از قبل تو باتلاق سردرگمی ها فرو رفتم .

تیرداد که سکوت دنباله دارم رو دید گفت:

__ بگذریم ، نیازی نیست به خودت فشار بیاری. جاوید هم سکوت اختیار کرده .

نگرانی من بابت خود جاوید ، آگه همینجور پیش بره بدون شک خطرات بزرگی در کمینش.

با مظلومیت گفتم:

__تم و بدنمو نلرزون تیرداد، تو حواست بهش باشه .

پنجه های مردونه اش رو لای هم گره زد و گفت:

__تا جاییکه بتونم حواسم هست، اما قدم بعدی یعنی مرحله آخر ماموریت رو که خارج از کشور چیکار می تونم بکنم؟

صاف نشستم و حیرت زده گفتم:

__منظورت چیه؟

تکیه داد و با نوک انگشت کنار ابروش رو خاروند و جواب داد:

__فعلا که بخاطر استراحت جاوید ماموریت رو متوقف کردیم ولی بالافاصله بعد از بهبودیش باید همراه با اون باتد خطرناک راهی دبی بشه .

لرز بدی تو تنم نشست .

به تته پته افتادم .

__چی.... دبی چرا؟

__گفتم که مرحله آخره، طبق نقشه درست دو روز بعد از مستقر شدنشون تو دبی و قرار بعدی موقع تحویل جنس های قاچاق ما وارد ماجرا می شیم و به امید خدا به این ماموریت خاتمه میدیم .

با نگاهی ترسیده و بهت زده زل زدم به چهره درهم تیرداد .

پس علت این بهم ریختگی و آشفتگی همین موضوع بود .

با لحن نگران و لرزونی لب زدم:

__تیرداد....

نگاهش بالا اومد و خیره به من موند.

ادامه دادم:

__ آگه بلایی سر جاوید بیاد

پوفی کرد و چنگی به موهاش زد:

__تموم مکر نگرانیم بابت همین موضوعه ، ترسم از اینکه که جاوید با این حال خراب و آشفتگی نتونه از پس مرحله آخر بر بیاد و

سکوت ناگهانی و طوفان غم درون نگاهش چهار ستونم بدنم رو لرزوند .

با فشردن لبم روی هم مانع ریزش اشک هام شدم .

دلواپس جاوید شدم ، ای کاش می تونستم لحظه ای از دور ببینمش .

اما هر با یاد آوری چشم های گریون مامانم که مثل خنجر درون قلبم فرو می رفت و قولم رو بهم گوشزد می کرد بیشتر از قبل تو خودم فرو رفتم .

تیرداد بلند شد و دستی به موهای بهم ریخته اش کشید:

__عسل ازت می خوام با جاوید صحبت کنی من بیشتر از اینکه نگران ماموریت باشم دلواپس خودشم .

نمی خوام با بی احتیاطی جوشش رو به خطر بندازه .

سرم پایین افتاد و تو سکوت تلخی فرو رفتم .

چرا من رو بند نمی کنی به خودت؟

من بند شدن به تو رو می خوام.

من مال کسی شدن می خوام...

تو می دونی مال کسی شدن یعنی چه؟

یعنی کسی هست که همیشه نگران از دست دادنت ...

یعنی تو تعلق داری به کسی، یعنی نشانی داری . و هر وقت که گم بشی کسی هست که دنیالت بگرده و نگرانت بشه، چرا من رو مال خودت نمی کنی؟

دست هام منتظره ، چشم هام دو دو میزنه ...

شونه هام سردش می شه ، دلم هی شور می زنه و پاهام بیقرار و بی تاب تو...

و خاطراتت در پی هم ، قطار...

بیا این بند

من رو بند کن به خودت دلم بند شدن می خواد...!!

.....

دو روز رو با دلی مملو از غم، اضطراب و نگرانی ، دلواپسی ، دلهره و در آخر اوج دلتنگی که رفته رفته من رو از پا در آورده بود گذروندم .

تموم اون دو روز تو تخت لای پتو فرو رفته و با نگرانی به خطرات احتمالی که قرار بود جاویدم رو ازم بگیره فکر کردم. از طرفی کینه و دلخوری بابت دوباره نادیده گرفتنم توسط جاوید تو تموم وجودم موج میزد .

حضور مریم رو تو اتاق حس کردم .

کنارم نشست و با حرص گفت:

_وای عسل بسه تو رو خدا کپک زدی این زیر .

خیر سرمون اومدیم تفریح ، بلند شو بریم ساحل .

نتونستم گرمای زیر پتو رو تحمل کنم .

عرقی رو که روی گردن و لای موهام جمع شده بود رو با پشت دست پاک کردم و با چهره ای آویزون پتو رو کنار زدم.

مریم با چشم های گرد شد سری تکون داد و با لب های فشرده روی هم غرید؛

_مجبوری تو این گرما بری زیر پتو ؟ چرا داری خودتو شکنجه میدی؟

تیشترتم رو با یک حرکت بیرون کشیدم و پرت کردم کنج اتاق .

نفس عمیقی بیرون دادم و دستی به گردنم کشیدم .

با نسیم خنکی که از پنجره وزید عرق روی تن و بدنم خشک شد .

کلافه نفسم رو فوتی کردم ، ثمین مثل همیشه شاد و سرحال وارد اتاق شد و با جیغ گفت:

__ یو هو کجایی نفلہ ہا؟

مریم بلند شد و سمت کمد لباس رفت و گفت:

__ تو کہ ہنوز آمادہ نشدی؟

ثمین در اتاق رو بست و با نیش خند زل زد بہ بالا تنہ نیمہ برهنہ ام .

با لحن کشدار و شیطننت آمیزش گفت:

__ جون ، بخورمت یا نگات کنم سفید برفی؟

اخم ہام بہ ہم گرہ خورد و پتو رو مقابلم گرفتم .

__ ہیز چشم چرون ، خجالت بکش بی تربیت .

با یک پرش پرید روی تخت و دستش رو ستون چوئہ اش کرد .

با ہمون اخم غلیظ تکیہ دادم بہ تاج تخت .

ثمین حین اینکہ با نیشخند نگاہم می کرد خطاب بہ مریم گفت؛

__ چرا شما دو تا آمادہ نشدین؟

چرا این ورپریدہ لخت نشستہ اینجا؟ منتظر کسی احتمالاً؟

بالشت رو پرت کردم سمتش گفتم:

__ پاشو برو آمادہ شو مگہ نمی خوای بری بیرون ؟ اینجا ور دل من نشستہ کہ چی بشہ؟

صاف روی تخت نشست و گفت:

__ خب راست میگم .

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم.

مریم بعد از زیر رو کردم چمدونم حولہ ام رو بیرون کشید و مقابلم گرفت؛

__ تا تو یہ دوش بگیری ما ہم آمادہ می شیم .

بعد زیر بازوی ثمین رو گرفت و ادامہ داد؛

__ تو ہم بلند شو بریم کارت دارم .

ثمین با ذوق سمت در پا تند کرد و گفت:

__ اسد از خواب بیدار شدہ ، باز اخلاقی سگی شدہ من برم یکم ادبیتش کنم، بدجور کرم گرفته .

مریم چیغ زد:

__ وای نہ ثمین ، تو رو خدا صدای اونو در نیار .

از روی تخت بیرون اومدم و گفتم :

__ ولش کن مثل اینکہ ہوس کتک زدہ بہ سرش .

مریم خندید :

__ نہ دیگہ کار از کتک گذشتہ ، الان اسد فہمیدہ چطوری رامش کنہ .

شونه ای بالا انداختم و سمت حموم رفتم .

مریم صدام زد ، سمتش چرخیدم و با نگاه منتظرم زل زدم به چهره گرفته اش .

نزدیک او مد و گفتم:

_ عسل بابت جاوید

با شنیدن اسم جاوید ته دلم خالی شد .

سرم پایین افتاد.

مریم ادامه داد:

_ دو روزه دارم می بینم چقدر عذاب می کشی، واقعا کاری از دستم برنمیاد.

نفس عمیقی کشید:

_ تیرداد بهم گفت قراره جاوید بره دبی ، خواستم بهت بگم سعی کن به این موضوع فکر نکنی و تو چه بخوای چه نخوای اون میره ...

بغض خیمه زد تو گلوم .

حرفش رو قطع کردم و نالیدم:

_ اگه بره دیگه برنگرده چی؟ اگه اینبار موفق نشه و

حتی فکر کردن به این اتفاق که بلایی سرش بیاد و دیگه نداشتمش هم مو به تنم سیخ می شد
اشک به چشمم دوید .

این اشک های دم دستی فقط منتظر شنیدن اسم جاوید بودن تا بدون اجازه شروع به باریدن کنن.

_ دیگه این اصرار که چرا کنارم نیست رو ندارم .

فقط همینکه بدونم سالمه ، نفس می کشه برام کافیه .

حتی دیدنش از دورترین فاصله هم برام بزرگترین نعمته.

مریم لبخند دردناکی روی لب نشوند و به سختی مانع حلقه زدن اشک تو چشم هاش شد:

_ می دونم عزیزم درکت می کنم .

اما امید داشته باش جاوید سالم و سلامت بر می گرده.

دستت رو می گیره و می رید دنبال زندگیتون .

جاوید رو دست کم نگیر ...

چنگی به حوله ام که روی تخت بود زدم و با دردی که تو قلبم حس شد نالیدم:

_ مریم بخدا نگرانتم ، دیگه یه نقطه سالم روی تن و بدنش نمونه .

هر بار جای جای بدنش که رد زخم چاقو و بخیه رو می بینم قلبم آتیش می گیره . چرا این مصیبت ها تمومی نداره؟

_ اینبار رو هم بسپارش به خدا، الان باید تموم مرکز توجه ت معطوف این مشکل بزرگ که چطوری برطرفش کنیم .

با یاد آوری این اتفاق غم عظیمی ته دلم خونه کرد .

با شونه هایی افتاده سمت حموم رفتم .

مغزم از کار افتاده بود.

بعد از حموم و خشک کردن موهام از اتاق بیرون زدم .

اسد خواب آلود و عصبی که کنار مبل مقابل تی وی نشسته و در حال بازی با ps4 بود .

ثمین روی مبل دقیقاً پشت سر اسد لم داده و با قرار دادن هر دو پای خودش روی کمر و کتف اسد مشغول بازی با گوشی اش بود .

با دیدن این صحنه لحظه ای لبخند روی لبم نشست .

ثمین فارغ از غم دنیا با فشاری که به کمر اسد وارد کرده غرق خودش بود .

مریم نفس زنان پسرش رو روی زمین کنار اسد نشوند و با دیدن پرویی ثمین سری از روی تاسف تکون داد .

جالب اینجا بود اسد با اینکه با تموم دقت محو بازی بود اعتراضی به آزار و اذیت ثمین نداشت .

مریم از کنارم رد شد و غرلند زنان گفت:

_خدا اینم شفا بده راحت بشیم .

ثمین با دیدنم لبخندش گشاد شد:

_عه اومدی؟ آگه حاضری بریم دیگه ؟

سری به نشونه مثبت تکون دادم .

ثمین شاد و شنگول بلند شد.

شال سفیدی روی سرش انداخت و با عجله سمت در دوید .

اسد با چهره اخم آلو همچنان محو بازی بود .

مریم با قرار دادن اسباب بازی کنار دست پسرش رو به اسد گفت:

_اسد جان حواست به این بچه باشه ما میریم زود برمی گردیم .

اسد سری تکون داد و سریع گفت:

_باشه باشه خیالت راحت .

میترا بچه به بغل از پله ها اومد پایین و با خنده گفت:

_اسد جان حواست به پارسا هم باشه .

اسد پوفی کرد و با حرص سری تکون داد .

میترا کیفش رو انداخت رو دوشش و با عجله به دنبال ثمین سمت بیرون دوید .

با حسرت به اینهمه انرژی و سرحالی ثمین و میترا غبطه خوردم .

بی حال و خسته دنبالشون راه افتادم .

ثمین نشست پشت فرمون ماشین اسد .

تا شب لب ساحل بودیم .

بی رمق زل زدم به آب بازی و جیغ های ثمین و میترا که تو آب دریا دنبال هم می دویدن .
آهی کشیدم و چند قدم رفتم جلو تر آب دریا تا ساق پام می رسید .
خنکی آب و صدای برخورد موج ها به لب ساحل حس رخوت و دلچسبی رو به وجودم سرازیر کرد .
نسیم خنکی در حال وزیدن بود .
حس و حال اینکه نزدیکتر برم و مثل ثمین و میترا شوق آب بازی رو داشته باشم تو وجودم حس نمی شد .
مثل پیرزن های دل مرده و نا امید به محو غروب خورشید شدم .
به خواهش مریم دل از دریا و ساحل کندهم و راهی ویلا شدیم .
با لرز بدی که تو تنم نشسته بود دست به سینه وارد ویلا شدم .
با دیدن اسد که مشغول بازی با بچه ها بود اخم هام از هم باز شد .
صدای قهقهه های اسد و جیغ و شادی بچه ها کل فضای ویلا رو در بر گرفته بود .
با عجله سمت اتاقم پا تند کردم و وارد شدم .
لباس هام رو عوض کردم و با تن و بدنی کرخت و خسته خودم رو به دست خواب سپردم .
ساعتی بعد با زور و اجبار مریم از خواب ناظم بیدار شدم و با کلی نق سمت آشپزخونه کشیده شدم .
مریم با حرص برام غذا کشید و وادارم کرد تا لقمه آخر بخورم .
بی میل و رغبت با حال خرابی که داشتم بدون اعتراض مشغول خوردن شدم .
آخر شب بود و همگی دور هم مشغول دیدن فیلم ترسناک بودند .
خبری از تیرداد نبود .
دلهره با شدت بدی خودش رو به دلم زد .
ای کاش می شد برای یک لحظه صدای گرم جاوید رو شنید .
آروم و قرار نداشتم .
کنار ثمین مقابل تی وی نشستم ، گیج و منگ به فیلمی که پخش می شد زل زدم .
اما تموم حواسم معطوف جاوید بود .
در ورودی باز و تیرداد با چهره ای خسته وارد شد .
یک لحظه با تعجب به جمعمون خیره موند .
اسد که مشغول خوردن تخمه بود با نیش خند کنج لبش گفت:
_به موقع اومدی داداش، فیلم داره به جاهای حساسش می رسه .
زل زدم به تصویر دختر و پسر برهنه ای که روی تخت
میترا جیغی زد و خندید .
ثمین با حرص چشم غره ای سمت اسد رفت و زیر لب گفت:
_بی تربیت چشم سفید .

اسد از شدت خنده قمرز شد .
مریم سریع دوید و تی وی رو خاموش کرد و گفت:
_ خیلی خب وقت خوابه .
اسد با اعتراض غرید:
_ چرا خاموشش کردی ؟ ما آدمیم اینجا نشستیم .
ثمین ایستاد دست به کمر شد و با حرص جواب داد:
_ لازم نکرده ، مناسب سن شما نیست .
بفرما برو بخواب .
تیرداد سری تکون داد و بدون توجه به بقیه سمت اتاقش رفت .
اسد نیشخند زنان با شیطنت گفت:
_ باشه هر چی ثمین خانم بگه ، بریم بخوابیم .
میترا سرخ شد از خنده .
مریم لبش رو گزید و پسرش رو بغل کرد و خنده کنان رفت .
نیش ثمین شل شد و با خنده گفت:
_ باشه بریم .
با تعجب به دست های گره زده ثمین و اسد که سمت اتاق خواب می رفتن زل زدم .
ثمین که متوجه نگاه خیره ام شد لبش رو غنچه کرد و ب*و*س از راه دور برام پرت کرد .
لبخندم کش اومد .
اسد خنده کنان وارد اتاق شد، ثمین به دنبالش وارد شد ولی با عجله تو یک حرکت غافلگیر کننده پرید بیرون و در اتاق رو روی اسد قفل کرد .
خنده ای خبیثانه ای کرد و بلند گفت:
_ شتر در خواب ببند پنبه دانه ..
صدای اسد از اتاق شنیده شد:
_ ثمین خانم من که از این اتاق بیرون میام که
بی حوصله و بی رمق بلند شدم .
بدون توجه به کل کل اسد و ثمین دوباره سمت اتاقم رفتم .
خزیدم روی تخت ، سرم به بالش نرسیده خوابم برد .
نیمه های شب با شنیدن صدای گفتگوی چند نفر از داخل سالن هوشیار شدم .
اما بی توجه به اون صداها سرم رو زیر پتو فرو بردم و نفهمیدم کی خوابم برد .
با حس نسیم خنکای بهاری

لبخندی روی لبم نشست و به پهلو چرخیدم .
یک آن با حس حالت تهوع و سرگیجه بدی از که هوشیارم کرد سیخ نشستم .
بدون معطلی از روی تخت پایین پریدم و از در بالکن به بیرون از ویلا پا تند کردم.
کنار باغچه اوق زدم و از شدت فشار دردی که تو سرم پیچید خم شدم.
تنها حسی که حالم رو خوب کرد وزیدن نسیم صبحگاهی به پوست تبار صورتم بود که تونست سر پا نگهم داره .
نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به پاهای برهنه اهم که زیر سنگ ریزه های زمین دادشون در اومده بود .
پاورچین پاورچین رفتم داخل اتاقم .
صدای غرغر شکم شنیده شد.
دستی به شکم کشیدم ، بی سر و صدا راهی آشپزخونه شدم .
هوس زرد آلود زد به سرم .
همینکه وارد آشپزخونه شدم از دیدن ناگهانی جاوید پشت میز آشپزخونه یکه خوردم .
سر جام میخکوب شدم .
بهت زده زل زدم به چهره خواب آلود و خسته جاوید که با نگاهی سیری ناپذیر و مشتاق به من خیره مونده بود .
با دهنی باز و چشم های گرد شده حضور باور نکردنیش رو تو این وقت صبح بعد از مدتها دوری حس کردم.
قلبم وحشیانه و بی قرار خودش رو به در و دیوار سینه ام می کوبید .
دلتنگی تو وجودم طغیان کرد .
جاوید از پشت میز بلند شد ، با محبت و نگاه تشنه اش زمزمه وار لب زد:
_عسل...خوبی عزیزم ؟
به خودم اومدم و قدمی به عقب برداشتم .
تحمل اینکه درست کنارم باشه و اجازه لمس و استنشام بوی تنش رو نداشته باشم برام غیر قابل هضم بود .
من هنوز تشنه آغوش و تمنای نوازش دست هاش رو داشتم.
جاوید بدون توجه به عقب نشینی و اخم غلیظم نزدیک اومد .
هر قدمی که نزدیک تر می شد تپش قلبم شدتش بیشتر می شد .
تو یک لحظه نفهمیدم چطور خودم رو تو آغوشش در نزدیکترین نقطه امن دنیا کنار تپش قلبش حس کردم .
چشم هام خود به خود بسته و تو خلسه شیرینی فرو رفتم .
باور اینکه بعد از این همه مدت دوری باز هم آغوشش نفس می کشم برام غیر قابل باور بود .
نفس گرمش کنار ل*اله گوشم و نوازش دست های مردونه اش روی موهای پریشونم و فشردن بیش از حد تو حصار آغوشش نشونگر اوج دلنگیش تو این مدت بود .
تپش قلب ناهمانگم ریتم گرفت و تموم خشکی و سفتی عضلاتم شل شد .
بیشتر از قبل تو آغوشش فرو رفتم و با تموم وجود عطر تنش رو به جون خریدم .

هنوز سیرابش نشدم که حضور ناگهانی تیرداد من رو متوجه خودش کرد .
بالافاصله ، با بی میلی از دنیای آرامشم فاصله گرفتم.
عرق شرم روی پیشونیم نشست .
جاوید عقب رفت و دستی به گردنش کشید .
تیرداد که قرمز شده بود سرفه ای کرد ، با صدای خشدار و دو رگه اش گفت؛
__بخشید شرمنده بدموقع اومدم .
معذرت ...
این رو گفت و بالافاصله بیرون رفت .
جاوید چنگی به موهاش زد و دوباره سمت اومد .
زل زدم به چهره مردونه اش ، به ته ریش نامرتب و موهای پریشونش .
دستم رو گرفت و به آرومی سمت خودش کشید .
بدون اعتراض نزدیکش رفتم .
بی محابا مهر گرم و خواستنی لبهاش رو روی پیشونیم کاشت و با لحنی گرفته که دلتنگی درونش موج میزد گفت:
__عسل هر بار بیشتر خودت رو ازم دریغ می کنی بیشتر تشنه دیدنت و دلنگت می شم .
این حس آخر منو از پا در میاره .
پشت میز نشستم و دست های لرزوم رو لای هم فشردم .
سرم پایین افتاد .
حرفی برای گفتن نداشتم .
محتاج شنیدن صدای گرمش بودم .
کنارم جای گرفت .
دستش رو دورم انداخت من رو بین حصار دست هاش زندونی کرد .
نفسم تو سینه حبس شد و سرم رو بالا گرفتم .
صورتش تو یک میلیمتری صورتم قرار داشت .
هنوز دست از نگاه کردن برداشته بود .
تک تک اعضای صورتم رو با دلتنگی و غبار گرفته از غم رصد کرد .
سیر نشدم از این همه نزدیکی و نفس کشیدن هوای ناب دو نفره مون .
__چرا انقدر بی رحمی عسل؟
به سکوت دنیاله دارم ادامه دادم .
تحمل اینکه کنارم باشه و من نخوام لمس ته ریش نا مرتبش رو دوباره تجربه کنم مثل خوره تموم وجودم رو می خورد.
بی تاب بی قرار دستم رو روی ته ریشش گذاشتم و با دلتنگی و بغضی که بیخ گلوم رو می فشرد نوازشش کردم .

بی قراری تو عمق صداش حس شد:

_عسل نگرانم کردی ، چرا انقدر لاغر و ضعیف شدی؟

چرا برام حرف نمی زنی؟ یکم گله کن شکایت کن، فحشم بده

در و دل کن چرا انقدر نگاهت غم داره؟

زبری ته ریشش قشنگترین حس دنیا رو تو وجودم سرازیر کرد.

اگه جاوید هزاره بره و برای همیشه ترکم کنه ؟ اگه تو این ماموریت شکست بخوره

حس تلخ و زجر آوری به تموم نقاط بدنم نفوذ کرد .

دستم شل شد و سرم پایین افتاد .

اشک تو چشم هام حلقه زد .

جاوید دلنگران و آشفته دستم رو بین دستش فشرد :

_چرا انقدر سردی؟

عسل بگو راحتم کن بخدا نگرانتم .

از پشت پرده اشک زل زدم به چهره نگرانش .

لبم رو بهم فشردم و از لا به لای بغض گیر کرده بیخ گلوم نالیدم:

_تو که رفتنی هستی چرا هر بار میای قلبمو به آتیش می کشونی؟

تو بهم بگو بگو چرا دست از سرم بر نمی داری ؟

به خدا خسته شدم از این وضعیت .

جاوید تا خواست لب باز کنه مریم خمیازه کشان وارد شد .

با دیدن مریم قطره اشکی که روی گونه ام چکید رو بالافاصله پاک کردم .

جاوید مغموم و گرفته فاصله گرفت .

کلافه و ناراحت بلند شد و از مقابل نگاه بهت زده مریم که خشکش زده بود گذشت و بیرون رفت .

مریم با نگاه ناباورش رفتن جاوید رو دنبال کرد و کنارم نشست :

_عسل ... جاوید اینجا چیکار می کنه؟ کی اومده ؟

بغضم رو فرو دادم :

_نمی دونم ، منم الان دیدمش .

اشک هایی که بی محابا پشت سرهم روی گونه هام می غلطیدند رو با پشت دست پاک کردم و ادامه دادم :

_مریم بهش بگو تا وقتی اینجاست سعی نکنه نزدیکم بیاد .

می خوام وقت رفتنش دل کندن ازش برام راحت تر بشه

دیگه تحمل درد جدایی رو ندارم .

می شه انقدر بو*س*ه بارونم کنی که منو خواب ببره؟

می شه جواری صدام کنی که قند توی دلم آب بشه..؟

می شه بشینم کنار دستت،

دستت رو بیاندازی دور گردنم،

بینی ات رو بچسبونی به بینی ام، چشم بدوزی به چشمم و دیوانه ام کنی...؟

می شه انقدر حریصانه و یکریز " دوستت دارم " زیر گوشم زمزمه کنی که دیگه گوشم بدهکار هیچ حرف حسابی نباشه...؟

می شه دستت فقط گره دست های من بشه.؟ تو با من قدم بزنی، من به آدم ها فخر بفروشم... می شه راه بیای با این دل بی قرار و خسته ام...؟

می شه برای همیشه بغلم کنی؟ سرم رو روی شونه ات بذارم.. هی ب*و*سه بزنی به موهام ...

می شه عطر موهام دیوونه ات کنه...؟

یعنی می شه مال هم بشیم...؟

نفست به گردنم می خورد و دستت روی شانه ی من است

زیر گوشم

"هستم" را طوری می گویی

که واج به واجش در تمام جان من می ریزد

و نمی دانی این واژه از تمام روح من بزرگ تر است

و در من جا نمی شود

می گویی "هستم"

و حجمی از هستی مرا به پرواز درمیاوری

دوست داشتن تو در ذهن من

و بودنت در روح من جای نمی گیرد.

دلم می خواهد قلبم را توی دستت بگیرم و ببری زیر گوشت تا

موسیقی تپش آن هم به جان تو عشق من را بریزد

وقتی که تو هستی

زندگی دیگر زندگی نیست

مرا میبری روی ابرها برای قدم زدن

و نگاهم می کنی و

من همه چیز را یادم می رود

راستی لبخند خدا

صدایم بزنی

گمانم اسمم هم فراموشم شده!

آخرین دکمه مانتوی سفید رنگم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم .
تصمیم گرفتم برای دوباره روبرو شدن با جاوید عزمم رو جزم و ذره ای خوددار باشم.
بی اختیار دستم سمت رژ صورتی رنگم و نگاه بی فروغم روی لب های خشک و بی رنگم ثابت موند .
دل و رمقی برای خود آرایی نداشتم.
لب های خشکم رو با زبون تر کردم و رژ رو با حس تلخی که درگیرش شدم روی میز پرت کردم .
لحظه ای به چهره بی روح و نگاه سردم زل زدم .
دستم نشست روی هاله ای کم رنگ از کبودی که دور چشم هام احاطه شده بود .
نگاه کدر و بی فروغ رو لحظه ای بستم و دست از رصد کردن چهره رنگ و رو رفته ام برداشتم .
مغموم و گرفته از اتاق خارج شدم .
کسی رو تو سالن ندیدم .
اما صدای جیغ و خنده های نمین و میترا از بیرون شنیده شد .
طبق معمول مریم رو تو آشپزخونه پیدا کردم .
وارد شدم و با بی حوصله زل زدم به سید پیک نیک که مریم مشغول جای دادن استکان ها داخلش بود .
حضورم رو حس کرد و لبخندی دلنشین بروم زد:
_عه بیدار شدی خانم خوشخواب؟
نزدیکتر رفتم و گفتم :
_کجا به سلامتی؟
در سید رو بست و با ذوق گفت:
_می خواهم بریم جنگل ، گفتم تا بیدار بشی من بساط تفریح رو آماده کنم .
ناخداگاه اشک تو چشم هام حلقه بست .
لب هام رو بهم فشردم و با سستی روی صندلی نشستم.
مریم که متوجه حال خرابم شد لبخندش محو و با نگرانی لب زد:
_خدا مرگم بده چی شد عسل؟ حالت خوب نیست؟
بینیم رو بالا کشیدم و با پشت دست نم کنج چشمم رو پاک کردم .
با بغض نالیدم :
_من موندم با این وضعیت و شرایط مزخرفم چرا با شما بلند شدم اومدم شمال .
مریم نگران تر تر از قبل کنارم نشست و دستم رو بین دست هاش گرفت.
با خوشرویی گفت:
_ عزیزم چرا این حرف رو میزنی، اتفاقا تو این شرایط نیاز به تفریح و گردش داشتی . چرا انقدر خودخوری می کنی؟
سرم رو بالا گرفتم و با غم نالیدم :

__مریم باور کن دیگه تحمل این وضعیت رو ندارم ، من باید زودتر از شر این بچه راحت باشم .
مریم پوفی کرد و با صدای آرومی گفت:
__هیس آرومتر عسل، خودتو کنترل کن دختر .
گفتم بهت همین که برگردیم پیگیر این موضوع می شم.
یکی از دوستانم دکتر خوبی رو بهم معرفی کرده مطمئن باش هر چه زودتر تموم میشه میره پی کارش .
انقدر عجله نداشته باش.
با لحن آروم زمزمه کردم :
__کی قراره برگردیم ، جاوید هم که اومده اینجا می ترسم بو بیره .
__نگران نباش ، فقط سعی کن زیاد باهاتش روبرو نشی .
با درموندگی سرم رو بین دست هام فشردم و گفتم :
__به مامانم قول دادم دیگه با جاوید ملاقات نداشته باشم ، اگه بفهمه جاوید اینجا کنارمه دق می کنه ، حتما با خودش این فکر رو می کنه باز هم بهش دروغ گفتم .
مریم بلند شد و سبد رو آروم روی زمین گذاشت و گفت:
__قرار نیست مامانت بفهمه .
درضمن جاوید هم با این حال خراب و زخم عمیقش این همه راه رو کوبیده اومده اینجا فقط بخاطر تو .
نگاه هراسونم قفل شد به چهره خندون مریم که ادامه داد:
__مرتضی دیشب می گفت همینکه جاوید فهمید تو هم با ما شمال اومدی بدون در نظر گرفتن حالش زده به جاده .
می گفت اصلا برایش مهم نبود خونریزی داره فقط تنها هدفش دیدن تو بوده .
قلبم شروع کرد به کوبیدن و دلم برای دوباره دیدنش ضعف رفت اما ...
با حالت گریه دوباره نالیدم :
__مریم من تو دو راهی بدی گیر افتادم ، از یه طرف نمی تونم بی تفاوت به بودنش کنارم باشم از یه طرفی هم نباید سمتش برم .
من حالم اصلا خوب نیست باید هر چه زودتر برگردم تهران و یه خاکی تو سرم بریزم .
مریم نگران و آشفته زل زد به ناله های از ته دلم .
تاب نیاورد و گفت:
__دختر آروم باش ، من با جاوید صحبت کردم . بهش گفتم حالت زیاد خوب نیست و این سفر هم فقط بخاطر تقویت روحی تو در نظر گرفته شده .
گفتم پاپیچت نشه .
تو فکر فرو رفت مطمئنم منظورم رو فهمید که قول داد خلوتت رو بهم نزنه .
حالا هم یه چیزی بخور سرحال بشی بچه ها بیرون منتظرن .
بی حوصله از پشت میز بلند شدم و گفتم :

__مریم من نمیام حال ندارم ، می خوام برم ساحل قدم بزنم.

مریم خم به ابرو آورد و غرید:

__بیخود کردی، لازم نکرده با این حال خرابت تنهایی بری ساحل .

مجبوری با ما بیای.

نزدیک در آشپزخونه رسیدم و با لحنی گرفته جواب دادم :

__جاوید هم میاد؟؟

__آره، تیرداد کلی از اومدن جاوید خوشحال شد .

درضمن تیرداد معتقد این سفر برای روحیه و قوت قلب جاوید هم لازم و ضروریه .

پس بهتره لجبازی رو بزاری کنار و سعی کنی هم به خودت خوش بگذره هم به بقیه .

حق با مریم بود ، نمی خواستم این سفر رو به کام بقیه تلخ کنم .

نمی خواستم بقیه هم به پای غم و غصه های من بسوزن و خاطره تلخی از این سفر داشته باشند .

سری به نشونه تایید تکون دادم و بدون اعتراض سمت در خروجی رفتم .

با تردید تو چهارچوب در به تماشای بقیه ایستادم .

تیرداد و اسد مشغول تمیز کردن ماشین بودند.

مرتضی هم طبق معمول در حال بازی با بچه ها بود .

نگاهم کشیده شد سمت ثمین که در حال بالا رفتن از درخت بود، میترا هولزده جیغی زد که اسد متوجه ثمین شد .

تیرداد کلافه پوفی کشید و اسد با قدم هایی محکم و عصبی سمت ثمین رفت .

تیرداد دست به کمر نزدیک میترا که با ترس به ارتفاع بلند درخت که ثمین با خنده روی شاخه اش نشسته زل زده بود ایستاد .

نزدیکتر رفتم ، چشم چرخوندم و با بی قراری به دنبال جاوید تموم محوطه بیرونی ویلا رو زیر نظر گرفتم .

صدای جیغ ثمین بلند شد ، با ترس سمت صدا چرخیدم .

اسد سنگی برداشت و برای تهدید ثمین غرید:

__ ثمین نیای پایین با همین سنگ میزنم پرت بشی پایین .

تیرداد با صبوری زیر بازوی اسد رو گرفت و گفت:

__ نگران نباش ، ثمین از بچگی روی درخت و دیوار بزرگ شده کارشو بلده .

ثمین با ذوق جیغ دیگه ای زد و با تموم شجاعت روی شاخه درخت ایستاد و بلند داد زد:

__ هلاکتم تیرداد .

اسد با حرص جوری که رگ گردنش متورم و چهره اش سرخ از خشم شده بود غرید:

__ مگه نمی چقدر ارتفاعش زیاده؟ اگه بیفته مغزش متلاشی میشه .

مرتضی خندید و با شیطننت گفت:

__ جدی ؟ مگه ثمین مغز هم داره؟

ثمین دست به کمر با جیغ گفت:

__ دستت درد نکنه آقا مرتضی از شما توقع نداشتم .

حالا شدم بی مغز؟

اسد با تشر غرید:

__ د آخه آگه مغز داشتی الان اون بالا نبودى؟

ثمین از کوره در رفت و داد زد:

__ اصلا به توجه ، فضول .

نگاه اسد طوفانی شد .

ثمین به اطرافش نگاه کرد و با ذوق ادامه داد:

__ بهتون توصیه می کنم شما هم بیاین بالا پیش من ، جاتون خالیه تموم منظره شمال و دریا از این نقطه قابل دید .

اسد پوفی کرد و با لبخند زل زدم به نگرانی و دلواپسی اش نسبت به ثمین .

مریم با دست پر به جمعمون محلق شد و با دیدن ثمین روی بلندترین نقطه درخت جیغی زد و گفت:

__ وای خدا مرگم بده ، این عفریته بی مغز اونجا چیکار می کنه ؟

مرتضی خندید .

اخم های ثمین در هم رفت .

تیرداد بی تفاوت به ثمین سبد رو براشت و سمت ماشین رفت و گفت:

__ اون روانی رو ولش کنید بچه ها ، کمک کنید زودتر راه بیفتیم .

مرتضی حین اینکه سمت ماشین می رفت خطاب به تیرداد گفت:

__ نظرت چیه چادر بزیم شب رو هم تو جنگل بمونیم ؟

تیرداد سری تکون داد و گفت:

__ فکر خوبیه .

مریم با نگرانی سمت درخت پا تند کرد گفت:

__ ثمین بسه دیگه بیا پایین می خوایم حرکت کنیم .

سعی کردم خودم رو عادی و خونسرد جلوه بدم اما موفق نبودم.

خودم رو مشغول ور رفتن با استکان چاییم کردم که حضورش رو مقابلم حس کردم .

زل زدم به یک جفت کفش کتونی مشکی سفید که مقابل نگاهم ظاهر شد .

سرم رو بالا گرفتم ، لبخند کم رنگش رو به روم پاشید .

با لحنی گرفته و خش دار لب زد:

__ میدونم چشم دیدنم رو نداری ازم دلخوری بهت حق میدم ، اما

روی زانو خم شد و دقیق تر از قبل خیره شد تو نی نی نگاه لرزون و مشتاقم که پشت پرده خونسردی در حال ذوق و شوق بود .

ادامه داد:

__ یک خلوت دو نفره به دور از تموم تلخی ها و اتفاقات این چند وقت ، شاید بتونه سردی بینمون رو از بین بیره ... دستش رو سمت دراز کرد ، نگاهم رو از جذبه نگاه مخمورش گرفته و دوختم به دست دراز شده اش. استکان رو کنار گذاشتم و بدون توجه به دست دراز شده اش بلند شدم . لبش رو به هم فشرد و دستی رو که بی جواب مونده بود پشت گردنش کشید . صاف ایستادم و خاک ماتموم رو تکوندم . کفش هام رو پوشیدم و کنار جاوید قرار گرفتم . دست به سینه چند قدم جلوتر ازش قدم زنان سمت دریاچه رفتم . صدای قدم های محکم و مردونه اش از پشت سرم به گوش رسید . آهی کشیدم و زل زدم به دسته ای از پرواز کلاغ های سینه آسمون که سکوت جنگل رو با آواز بد صدایشون در هم شکستند . جاوید قدم بلندی برداشت و درست کنارم قرار گرفت . حضور گرمش بهم آرامش و اطمینان خاطر می داد . حدس اینکه تنها گذاشتن من و جاوید باز هم نقشه بچه هاست کار چندان سختی نبود . جاوید حین اینکه دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برده بود به روبرو خیره موند و بالاخره سکوت رو شکست: __ عسل نگفتی علت این ضعف بدنی و بی حالیته چیه ؟ فکر نمی کنم بخاطر اون اتفاق ... یک آن از حرکت متوقف شدم . باز هم شرم زیر پوستم خزید . جاوید مکث کرد . دستپاچه با نگاهی گریزون لب زدم : __ همیشه در مورد اونشب حرف نزنیم ، من ... من هنوز دارم تاوان اون گناه رو پس میدم . نمی خوام با یادآوریش ... اخم هاش در هم رفت: __ تاوان چی؟ منظورت چیه؟ نفسم تو سینه حبس شد . با لحنی اوج گرفته و مرتعش جواب دادم : __ گفتم که چیزی نگو ... فکر کنم مریم بهت گفته باشه مادرم بخاطر این موضوع چه عذابی کشیده . کلافه پوفی کرد و گفت: __ من اشتباهم رو پذیرفتم اما فرار نکردم همینجام ، حاضریم هر تاوانی که مستحقش هستیم رو پس بدم چون گنهکارم . اما عسل

با التماس و خواهشی که تو لحن صدام موج میزد نالیدم :

__ تو رو خدا تمومش کن جاوید، اون قضیه تموم شد رفت .

فراموشش کن .

تو سکوت لحظه ای زل زد به حلقه جمع شده تو چشم هام .

با بی قراری گفت:

__ اگه تموم شد رفت پس این حلقه اشک چیه تو چشمت ؟ این بغض صدات آخر منو می کشه عسل .

این دوری و تلخی ، سردی و قهر... بخدا دیگه تحملم تموم شده ... پس من کی لذت خنده های از ته دل تو رو بچشم ؟

دلم پوسید از بس همیشه گرفته و ابری دیدمت .

زانو هام شل شد .

دلم برای دل تنگ و گرفته جاوید تپید .

روی تخته سنگ بزرگی کنار درخت نشستیم و لب زدم :

__ مگه قرار نبود به دور از تلخی و سردی ها دو کلام با هم حرف بزنیم ... پس این گله و شکایتا چیه جاوید؟

__ گله و شکایت نیست ، می خوام علت این غم پنهون تو نگاهت رو بدونم ، علت این دوری و جدایی ...

با سردی جواب دادم:

__ خودت بهتر میدونی..

پوفی کرد:

__ می خوام تو بهم بگی .

پوزخندی دردناک زدم :

__ حرف زدن با تو بی فایده ست ، تو بلدی چطور طرف مقابلت رو گیج کنی.

__ چرند نگو عسل ، اگه منظورت این ماموریته که بعداً همه چیز برات روشن میشه تو الکی داری زندگی رو برای هر دومون تلخ و زهر می کنی .

__ اگه قراره بعدا بفهمم ، چرا الان همه چیز رو برام روشن نمی کنی تا زندگی رو به کاممون تلخ نکنم ؟

سری بالا انداخت، قاطع و محکم جواب داد:

__ خیلی دلم می خواد همه چیز رو مو به مو برات تعریف کنم تا از این اشتباه در بیای اما مجبورم، فعلا باید سکوت کنم نمی تونم بی گذار به آب بزنم .

فقط این رو بدون اون چیزی که تو فکر می کنی نیست .

من با اون دختر هیچ رابطه ای ندارم و

حرفش رو قطع کردم و با تندخویی گفتم :

__ اگه رابطه ای نداری و برات مهم نیست این ماموریت کوفتی رو بزار کنار.

مات و متحیر زل زد به جدییت نگاه سردم .

دستی لا به لای موهاش کشید و تلخ خندید ؛

__ داری شوخی می کنی عسل ؟

سکوتم رو که دید ادامه داد:

__ فکرش رو نمی کردم انقدر بچگانه فکر کنی؟ مگه خاله بازیه که بیام بیرون؟ میدونی داری چی میگی؟
با بغض نالیدم :

__ پس من چیکار کنم؟ چه خاکی تو سرم بریزم؟ آگه بری دبی و دیگه ...
نتونستم ادامه بدم و بغضم ترکید .

هق هقم رو تو گلو خفه کردم سریع بلند شدم و پشت به جاوید چرخیدم .

نمی خواستم شکست غرور و خرد شدن عزت نفسم رو ببینه .

دلم نمی خواست از دستش بدم.

نگاهم به سمتش کشیده شد که چقدر گرفته و مغموم شونه اش رو به تنه درخت تکیه داده و غرق در فکر به نقطه ای نامعلوم زل زده .

موهای بهم ریخته ام رو پشت گوشم فرستادم و به سختی مانع ریزش اشک هام شدم .

یادم میاد چقدر از این دخترهای نق نقو و سست که سر هیچ و پوچ میزنن زیر گریه بدم می اومد .

به نظرم گریه اوج ضعف طرف رو نشون میده .

نگاهش که بهم افتاد اخم هام در هم رفت .

با همون حال خراب فاصله ها رو طی کرد و بهم نزدیک شد .

تکیه دادم به یکی از درخت های کهنه و کهنسال جنگل .

جاوید هم به تبعیت از من تکیه زد به درخت و کنار گوشم با محبت نجوا گونه لب زد:

__ یعنی انقدر در نظرت سست و ضعیفم که برگشتی تو کارم نباشه؟

عسل اینو نگو که بهم اعتماد نداری؟

با صدای به بغض نشسته ام لب زدم :

__ آگه قوی بودی انقدر راه به راه چاقو تو دل و جیگرت فرو نمی رفت .

کلافه چنگی به موهای زد و گفت:

__ لامصب من هر بار خنجر از پشت خوردم ، کسی حریفم نیست که از مقابل باهام روبرو بشه .

محو تک تک جملات دلنشین و حقیقتی که با تموم وجود پذیرفته بودم که جاوید هر بار مرد و مردونه از هر امتحان و سختی روزگار با افتخار و سربلند بیرون اومده .

پس شکی در قوی بودنش نبود .

تقصیر جاوید نیست من بهونه گیر و لجباز شدم .

نگاهم رو قفل زد به نگاه منتظرش .

آروم زیر لب زمزمه کردم:

__ این ماموریت چی داره که انقدر لجوجانه سفت و محکم دو دستی بهش چسبیدی؟

لبخندی دلنشین تحویل داد:

__ با ارزش ترین چیزی که حاضرم برای داشتنتش جونم رو هم بدم.

مات و متحیر چشم دوختم به برق نگاهش .

چرا حرف های جاوید همیشه برام گنگ و مبهمه؟ چرا تو تک تک واژه ها جملاتش رمز و رازی پیچیده نهفته ست که من رو مغلوب و شکست خورده به زانو در میاره؟

با برخورد نفس داغش به گوشم از خود بیخود شدم :

__ نکن عسل انقدر بی رحم نباش. قهر کردنات رو میزارم پای ناز کردنات که بدجور هم خریدارش هستم .

تو خلسه شیرینی فرو رفتم که یک آن با حرکت دستش رو که شکمم میخکوب شدم و از جا پریدم.

بدون معطلی ازش فاصله گرفتم .

دستپاچه زل زدم به چهره بهت زده اش .

با دلخوری لب زد:

__ عسل یعنی انقدر

دستپاچه تر از قبل نالیدم :

__ جاوید درکم کن ، حس و حالش نیست ...

__ حس و حال چی؟ من فقط یکم گرمای آغوشت رو می خوام همین ..

هولزده اطرافم رو زیر نظر گرفتم و جواب دادم :

__ نمی خوام ... اینجا ...

لبخندی محو گوشه لبش نشست .

دستی به پشت گردنش کشید و زیر لب با لحنی جذاب زمزمه کرد:

__ امشب می خوام کنارم باشی به تلافی اون مدتی که خودتو ازم دریغ کردی .

با چشم های گرد شده و قلبی لرزون زل زدم به لبخند شیطنت آمیزش .

با بی تفاوتی لب زدم :

__ دیگه خبری از خلوت و تنهایی نیست من دیگه اون آرامشی که دنبالشش رو نمی تونم بهت منتقل کنم .

طبق عادتش دست هاش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با اقتدار و جدییت گفت:

__ مگه دست تونه؟ مجبوری باید کنارم باشی .

البته شاید فعلا کوتاه پیام ولی وقتی از ماموریت برگشتم آمادگی هر کاری رو باید داشته باشی .

یه لنگه ابروم بالا رفت ؛

__ منظور؟

خندید با پرویی جواب داد:

__ ازدواج، رابطه تنگاتنگ و در آخر بچه هامون ..

با شنیدن اسم بچه قلبم از حرکت ایستاد .

با حس اینکه جاوید بو برده و غیر مستقیم داره به موضوع اشاره می کنه ته دلم خالی شد .
لال شدم .

صدای مریم از فاصله نه چندان دور شنیده شد:

__ عسل کجایی؟

به خودم اومدم و بدون معطلی از مقابل حرارت و گرمای نگاه مخمورش گذشتم و تلوتلو خوران سمت مریم پا تند کردم .
به کمک مریم و میترا سفره رو پهن کردیم .

تیرداد کنار منقل ایستاده و سریع سیخ های جوجه کباب شده رو دست به دست وسط سفره می رسوند .

مریم به جز جوجه سفره رو با سلیقه خاص خودش توسط غذاهای خوش طعم خودش چید .

بعد از شستن دست هام سمت سفره رفتم و با دیدن جای خالی که کنار جاوید برام باز کردند اخم هام درهم رفت .

نیش ثمین باز بود و با اشاره ابرو جای خالی کنار جاوید رو نشونه گرفت .

سری تکون دادم و بی تفاوت به نگاه خیره و خنده های ریز میترا و ثمین کنار جاوید نشستم.

طبق معمول سعی کردم لبخندم رو حفظ کنم .

جاوید بشقابی از برنج پر کرد و مقابلم گذاشت .

با بی میل و رغبت زل زدم به غذاهای سفره .

بازم هم با دیدن و استشمام بوی غذا حس کردم دل و روده ام به هم گره خورد .

نگاهم میخ ظرف زیتون وسط سفره موند .

سنگینی جاوید رو روی خودم حس کردم .

صدای گرم و زمزمه ملایمش رو کنارم گوشم حس کردم:

__ چرا نمی خوری عسل؟ چیزی می خوای؟

بی اختیار سمتش چرخیدم و نگاهم قفل نگاه مهربونش شد .

چیزی نگفتم و بالا فاصله نگاهم رو ازش گرفتم .

لبخندی کم رنگ به روی نگاه های خندون و پنهانی بقیه که منو جاوید رو زیر نظر گرفته بودند روی لب نشوندم .

عرق شرم روی پیشونیم نشست .

یادم نمیاد تا این حد خجالتی و مظلوم بوده باشم.

مریم که می دونست کنار غذا فقط می تونم زیتون بخورم با محبت گفت:

__ جاوید جان اون ظرف زیتونو بزار کنار دست عسل .

جاوید بدون معطلی ظرف زیتون رو کنار دستم گذاشت و زیر لب گفت:

__ غذا تو بخور چون بگیری ، انقدر طولش نده سرد شد .

بزاز جمع شده زیر زیونم رو قورت دادم و با درموندگی لبخندم رو حفظ کردم .

حس اینکه حالت تهوع تو وجودم تشدید می شد ضربان قلبم رو بالا برد .

همگی با ولع در حال خوردن بودند ، فکر اینکه اگه قراره کنار سفره
دیگه نتونستم ادامه بدم و بدون معطلی لیوان آب رو برداشتم و با یک نفس سر کشیدم .
مریم با نگرانی من رو زیر نظر داشت .
جاوید دست از خوردن کشید و با چهره ای اخم آلود به من زل زد .
بعد از خوردن آب حس بالا اومدن محتویات معده ام دستپاچه ام کرد .
با نگرانی زل زدم به مریم که نامحسوس سعی داشت آروم کنه اما بی فایده بود .
همینکه چشمم به غذا های سفره افتاد نتونستم تحمل کنم .
دستم رو مقابل دهنم گرفتم .
با عجله بلند شدم .
نگاه متعجب و بهت زده بقیه روم ثابت موند .
هولزده بدون اینکه کفش هام رو بپوشم تا جایی که تونستم از کنار بقیه دور شدم .
کنار درختی ایستادم و بدون معطلی محتویات معده ام که جز همون یک لیوان آب چیز دیگه ای نبود بالا آوردم.
صدای گرفته و لحن نگران جاوید من رو متوجه خودش کرد:
_ عسل حالت خوبه؟ چیزی شده!؟
نفس هام کند و مقطع شد ، رنگم پرید و بوضوح لرزش دست و پاهام حس رو کردم.
زانو هام شل شد و با قدم های سست نزدیکش رفتم .
با خونسردی ظاهری جواب دادم:
_ خوب... خوبم ... نگران نباش فقط ...
فاصله رو از بین برد و دستم رو گرفت.
هر لحظه بیشتر از قبل ابرو هاش درهم رفت :
_ عسل دروغ نگو، حال خرابتو از رنگ پریده و گودی زیر چشم هات دارم می بینم و حس می کنم .
چرا هی اصرار داری که خوبی ؟
کلافه و سردرگم رد عرق سردی که از کنار شقیقه تا کنار گوشم راه گرفته بود رو پاک کردم و نالیدم :
_ چه لزومی داره دروغ بگم، دارم میگم حالم خوبه .
فکش روی هم فشرده شد، با عصبانیت پشت بهم چرخید و تنهام گذاشت .
دلهره و اضطراب به وجودم سرازیر شد .
موندم چطور جاوید رو قانع کنم تا انقدر پیگیر حال خراب من نباشه .
مطمئنم به این آسونی هم دست بردار نیست .
بی رمق سمت دریاچه رفتم ، پاچه شلوام رو دادم بالا .
کنار آب نشستم و پاهام رو تا زانو تو آب خنک و زلال فرو بردم .

حس رخوت و دلچسبی تو وجودم نشست .
نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به حالت تهوع و سرگیجه ام که همچنان گرفتارش بودم خودم رو سرگرم بازی با آب کردم .
با دیدن مریم که سمت پا تند کرده بود صاف نشستم .
نزدیکم رسید و نفسی تازه کرد و گفت:
_ خوبی غسل؟
_ اوهوم .
کنارم نشست و ادامه داد:
_ چی گفتی به جاوید که عصبی و بداخلاق گذاشت رفت؟
با دلهره ای که ته دلم پیچید گفتم :
_ کجا رفت؟
_ نمی دونم ، جوابمونو نداد .
بالاتکلیف و حیرون سرم رو پایین انداختم .
مریم مثل هر بار که دستم رو بین دست هاش می گیره و موجی از آرامش رو به دلم سرازیر می کنه اینبار هم حس اطمینان خاطر بهم بخشید و لبخندی گرم تحویلیم داد:
_ بلند شو ، کافیه این تنهایی و خلوت .
جاوید رو یک جووری دست به سر می کنیم .
نگاه لرزون قفل شد تو نگاه آرومش:
_ بقیه مشکوک نشدن؟
خندید:
_ نه خیالت راحت ، بهشون گفتم دارو مصرف می کنی اینم بخاطر عوارض دارونه .
نفسی از سر آسودگی کشیدم .
لبخندی از روی قدر دانی به روش زدم و زمزمه وار لب زد:
_ ممنونم مریم ، من اگه تو رو نداشتم چیکار می کردم !؟
بلند شد و وادارم کرد بایستم :
_ الان وقت این حرف ها نیست بریم پیش بقیه نزار شک کنن.
سری تکون دادم و دنبالش راه افتادم.
از اون ساعت به بعد گردش و تفریح بدون حضور جاوید برام کسل و خسته کننده شده بود .
بغضدار و غمگین به جای خالیش خیره موندم .
تا غروب تو جنگل موندیم و به اصرار مریم به ویلا برگشتیم .
مریم بهم قول داد تا جاوید رو قانع و تا حدودی آرومش کنه .

با خستگی تموم وارد ویلا شدم .

زل زدم به فضای نیمه تاریک سالن نشیمن فرو رفته تو خلوت و سکوت .

نگرانی و دلهره اینکه جاوید رفته باشه تموم وجودم رو در بر گرفت .

یکراست سمت اتاقم رفتم و بدون اینکه چراغ رو روشن کنم تکیه زدم به در بسته .

در بالکن باز بود و نسیمی خنک در حال وزش بود .

زل زدم به پرده رقصان تو هوا .

نفسم رو بی صدا فوت کردم و قدمی به جلو برداشتم .

نزدیک در بالکن رفتم و با لذت خیره موندم به قرص ماه تو دل آسمون .

صدای جیرجیرک و بوی ناب درخت نارنج پشت پنجره اتاقم، دیدن و شمردن تک تک ستاره های چشمک زنان آسمون تنها دلخوشی و سرگرمیم تو اون لحظه بود .

.....

با حس رخوت و نوازش نسیم ملایم لا به لای موهام بی اختیار لبخندی روی لبم نشست .

بیشتر از قبل خودم رو لای پتو پیچوندم و تا این حس لذتبخش رو بارها تجربه کنم .

صدای آواز خوندن ثمین از داخل حیاط شنیده شد .

هوشیار شدم و با حرص غرلند زنان سرم رو زیر بالش فرو بردم .

در بالکن اتاقم باز بود .

صدای مزاحم ثمین که نزدیک تر از قبل به گوش می رسید عصبیم کرد .

سرم رو بالا آوردم ، با لحنی عصبی و صدای دورگه داد زدم :

__ ثمین میشه خفه شی خواهشاً؟

لحظه ای بعد پرده اتاق از بیرون کنار زده شد و ثمین با تاب سفید و شلوارک جین بشدت کوتاه مقابلم ظاهر شد .

چشمهام گرد شد و با تعجب زل زدم به شیلینگ آب داخل دستش .

ثمین با نیش باز گفت:

__ احمق تموم سفرتو تو این تختخواب حروم کردی ، پاشو بیا بیرون از این هوای پاک و دل انگیز لذت ببر .

نیمخیز شدم و گفتم :

__ تو الان با این وضعیت و شیلینگ آب اونجا چه غلطی می کنی؟

عقب رفت و با لذت شیلینگ آب رو بالای سرش گرفت .

آب با شدت زیادی روی سر و صورتش ریخت .

ثمین با ذوق جیغی زد و گفت:

__ غسل آب بازی خیلی حال میده ، پاشو بیا بازی کنیم .

ثمین واقعا نهایت لذت رو از سفر برده بود، من از اینکه نتونستم مثل ثمین بدون افکار واهی و آزار دهنده از تک تک لحظه هام لذت ببرم بشدت غبطه می خورم .

نفسی از جنس حسرت بیخ گلوم گیر کرد .
ثمین همچنان در حال جیغ زدن و بالا پایین پریدن بود .
سری تکون دادم و دوباره دراز کشیدم .
ثمین با ذوق جیغ زد:
_نمیای عسل ؟
با بی حالی نالیدم :
_نه خوش بگذره ، ترجیح میدم بخوابم .
با گذاشتن ساعدم روی چشم هام سعی کردم دوباره بخوابم که یک آن با پاشیده شدن ناگهانی آب روی سر و صورتم جیغی زدم و صاف نشستم .
ثمین بی رحمانه با شیطنت شیلینگ آب رو سمت نشونه گرفته و من رو مورد هدف خودش قرار داد .
جیغ زنان هولزده از روی تخت پایین پریدم و لحنی کشار که عصبانیت درونش موج میزد داد زدم :
_ثمینبمیری خیسم کردی .
مثل موش آب کشیده کنار تخت ایستادم .
آب از سر و صورت و موهام چکه می کرد .
لرز بدی تو تنم نشست .
لباس هام خیس و به بدنم چسبید .
صدای عربده تیرداد از بیرون به گوش رسید ثمین قهقهه زنان پا گذاشت به فرار و رفت .
با حرص زل زدم به تختخوابم که خیس از آب شده بود .
با لب و لوجه ای آویزون پام رو محکم کوبیدم زمین و هر چی فحش بلد بودم حواله ثمین کردم .
با کمری دولا شده از اتاق زدم بیرون ، هنوز آب از تموم بدنم چکه می کرد
وارد سالن شدم .
صدای خنده میترا و مریم از آشپزخونه شنیده می شد .
اسد طبق معمول مقابل تی وی لم داده و مشغول دیدن فوتبال بود .
پاورچین پاورچین سمت حموم رفتم که یک آن سر و کله ثمین با نیش باز پیدا شد .
اسد با دیدن وضع پوشش نامناسب ثمین اخم هاش در هم رفت .
ثمین بی تفاوت به اسد خنده کنان نزدیکم اومد و گفت:
_وای عسل بیدار شدی عزیزم ؟
با حرص و فکی فشرده شده زل زدم به چهره سرخ شده از خنده اش .
اسد سمتم چرخید و با دیدن وضعیتم چشم هاش گرد شد .
لبخند کج وکوله ای به روش زدم .

ثمین دستم رو گرفت و از شدت خنده منفجر شد .
بریده بریده لا به لای خنده های از ته دلش دوباره گفت:
_کجا بودی عسل نکنه دیشب تو تختت بارون باریده ؟
از شدت شرم سرخ شدم و از لای دندون های بهم قفل شده ام زیر لب غریدم :
_ثمین خفه شو عابرومو بردی .
ثمین با شیطنت من رو سمت حموم هول داد و گفت:
_عیبی نداره برو یه دوش بگیر شاید خوش اخلاق شدی .
در حموم رو باز کرد و با یک حرکت من رو پرت کرد تو رختکن حموم .
از شدت حرص جیغ خفه ای زدم و فحش رکیکی حواله اش کردم که گفت:
_بی تربیت ، تو که بچه مثبت بودی .
پام رو محکم کوبیدم به زمین و جیغ زدم :
_فقط خفه شو ، خفه شو .
صدای شر شر آب از داخل حموم توجه ام رو به خودش جلب کرد .
صدای ثمین از پشت در به گوشم رسید:
_فقط سعی کن تو حموم بهت خوش بگذره .
چشم هام گرد شد .
شیطنت تو اوج صدای ثمین موج میزد .
شصتم خبر دار شد که داخل حموم خیرایی هست .
بزاق دهنم رو جمع کردم و زل زدم به در بسته حموم .
لباس خیسی که به تنم چسبیده بود رو از خودم جدا کردم .
زیر لب غرلند زنان به زیر پام که خیس شده بود خیره شدم .
با حالت گریه دور خودم بالاتکلیف چرخیدم .
صدای آب قطع شد ، با دلهره مکث کردم .
لحظه ای بعد در حموم باز شد .
چشم هام گرد شد .
حس اینکه چه کسی می تونه تو حموم باشه کار سختی نبود .
زیر لب خدا خدا کردم که نیم تنه برهنه جاوید که آب از سر و صورتش می چکید از لای در بیرون اومد .
جیغ خفه ای کشیدم و چشم هام رو بستم .
بدون معطلی پشت به جاوید سمت در چرخیدم و دستگیره رو چرخوندم .
بی فایده بود ، ثمین احمق در حموم رو قفل کرده بود .

صدای زمخت و خراشیده جاوید تو گوشم پیچید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟

قلبم با تپش شدیدی در حال کوبش بود .

با دلهره و اضطراب دست هام رو چسبوندم به در و زیر لب نالیدم:

_ نمی دونم .

دلگرمی خواست، همونجا بشینم و یک دل سیر زار بزنم .

فقط دستم به تمین نرسه ، مشغول خط و نشون کشیدن برای تمین بودم که گرمی صداسش درست کنار گوشم حس شد :

_ چرا چسبیدی به در ؟ برو کنار .

مور مورم شد و با عجله کنار کشیدم .

دوباره پشت بهش چرخیدم و با شدت بیشتری چشم هام رو روی هم فشردم .

بوی صابون و شامپو و بخاری گرمی که از داخل حمام بیرون زد حالم رو دگرگون کرد .

سرم گیج رفت و نفسم تو سینه حبس شد .

حس کردم هوا برای نفس کشیدن کم آوردم .

با تنگی نفس هوای حبس شده تو ریه ام رو به سختی بیرون دادم .

جاوید با حرص مشتکی به در زد و گفت:

_ این در چرا قفله ؟

بلافاصله لب زدم :

_ قفلش کردن .

_ کدوم احمقی این در رو قفل کرده؟

با پشت دست عرق جمع شده روی پیشونیم رو پاک کردم .

با سستی نالیدم :

_ تمین .

جاوید زیر لب لاله الا الهی گفت و اینبار با شدت بیشتری جوری عربده زد که با پیچیده شدن تن صداسش تو حمام به خودم لرزیدم.

گوش هام رو فشردم و با عجز نالیدم:

_ تو رو خدا داد نزن ...

نچی کرد و زیر لب غرلندزنان گفت:

_ این مسخره بازی ها چه معنی میده ؟

چشم هام رو باز کردم و با حرص لبم رو روی هم فشردم:

_ من به ربطی نداره ، نکنه فکر می کنی من ازش خواستم این کارو کنه ؟

لحن تلخض ضربان قلبم رو ضعیف کرد:

__ نه والا ، میدونم از این بخارا ازت بلند نمی شه .

دست به کمر تو همون چند وجب جا دو قدم جلو رفتم و زیر لب گفتم :

__ خیلی پر رویی بخدا .

یک آن بازوم توسط دست های قدرتمندش کشیده شد .

سمنتش چرخیدم و سینه به سینه ، رخ به رخ مقابلش ایستادم .

اخم غلیظش و نگاه طوفانیش رعشه به اندام لرزونم وارد کرد :

__ چرا پشت بهم ایستادی؟ چرا صاف تو چشم هام زل نمی زنی جواب بدی؟

لال شدم.

متوجه شدم حوله ای دور کمرش پیچیده .

رنگم پرید و از درون گر گرفتم، پوست لبم رو از داخل جویدم.

حرف ها و ناگفته های زیادی برای گفتن داشتم اما بغضی سرکش با فشردن گلویم مانع می شد .

غرق شدم تو تلخی نگاه قهوه ای رنگش ، از درون آوار شدم .

تا حالا انقدر جاوید رو پریشون و عصبی ندیده بودم .

من عادت داشتم به محبت های بی دریغ و ناز کشیدن های ناتمویش .

اما با دیدن اخم های غلیظش که همچنان در هم پیچیده و نگاه سردش خالی از محبت به چشم های غمگینم خیره مونده بود غمی پنهان کنج دلم خزید .

فشار دستش روی بازوم شدت گرفت ، اما جرات اعتراض نداشتم .

نگاه دلخورم رو از موهای نمدار و بهم ریخته اش گرفتم و دوختم به خیزی مژه های بهم چسبیده اش .

نگاهش دو دو میزد .

رطوبت تن و بدنش و نگاه یخ زده اش سرما رو به وجودم منتقل کرد .

سکوت دنباله دارم رو که دید لب زد:

__ حداقل خوبیش اینه اینجا نمی تونی از دستم فرار کنی ، باید رک و پوست کنده بهم دلیل آشفته گیت رو بگی .

مثل خودش تلخ شدم و سرد .

براق شدم و با فشار دستم به سینه ستیر و محکمش زیر لب غریدم :

__ نمی دونم چرا جدیداً سعی داری از زیر زبونم حرف بکشی ؟

موندم چی بهت بگم دست از سرم برداری ؟

دستش دور کمرم حلقه شد و من رو بیشتر از قبل به خودش چسبوند .

حس تپش قلبش سستم کرد .

با همون لحن لب زد:

_ حرف های مریم ذهنم رو مشغول کرد، می خوام از زیون خودت بشنوم چی شده . حس می کنم موضوع مهمی رو ازم پنهان می کنیدی .

دست هام روی سینه اش مشت شد .

سرم رو پایین انداختم تا مبادا غم نگاهم رسوا کند .

اخم ریزی روی ابرو هام نشست .

با لرزشش نامحسوسی که تو عمق صدام حس شد لب زدم :

_ توهم زدی جاوید، چیزی نیست .

به نرمی فکش روی هم فشرده شد و با نگاه تو بیخ گرش گفت:

_ منو خر فرض کردی؟ چشم هات یه چیز دیگه ای میگه عسل ..

طوفان تو دلم بپا شد .

با همون اخم تصنعی پر از حرص از کوره در رفتم :

_ میشه کوتاه بیای؟ من حال خوب نیست دارم اینجا خفه می شم .

دستش بالا اومد و با ملایمت نشست روی گونه گل انداخته ام .

نگاه مملو از دلهره ام میخ چهره عب*و*سش شد .

جاوید تو خودش فرو رفت و اخم هاش غلیظ تر شد .

دستی که دور کمرم سفت شده بود به آرومی شل شد .

یک قدم ازم فاصله گرفت و نگاهش رو پایین انداخت .

به تبعیت از جاوید قدمی عقب برداشتم ، دنباله نگاهش رو گرفتم و رسیدم به زخم عمیق پهلوش که خون ازش جاری شده بود .

با دیدن خون جیغی زدم و با ترس نالیدم :

_ جاوید تو خونریزی داری ...

با اخم سری تکون داد و از کنارم گذشت .

با نگرانی دنبالش داخل حمام پا تند کردم .

سمتم چرخید و گفت:

_ تو کجا داری میای؟ برو بیرون .

با بهت گفتم :

_ جاوید خونریزی ...

بدون اینکه نگاهم کنه با سردی گفت:

_ خودم می توئم از پس زخمم بر پیام نیازی به کمک تو نیست .

بغض به تموم نقاط وجودم ریشه زد ، این رفتار سرد و تلخ جاوید برام غیر قابل تحمل بود .

اشک تو چشم هام حلقه زد و با لب های فشرده شده سری تکون دادم .

جاوید پشت بهم چرخید و دوش آب رو باز کرد .

بی رمق و سرخورده وارد رختکن شدم .

لگدی بی جون به در بسته زدم و با بغض سنگینی که گلوم رو فشار می داد مریم رو صدا زدم .

اما بی فایده بود ، کسی برای نجاتم نیومد .

غم روی غم ته دلم تلمبار شد و بغضم رو ترکوند.

من کی انقدر دل نازک شده بودم که با یک اخم جاوید اینجور از هم پاشیده شدم ؟

چرا تحمل قهر و سرد بودنش رو ندارم ؟

من هنوز تشنه اون لبخند و نگاه گرمش بودم .

چیکار کنم که جاوید بیشتر از این به من و حال خرابم مشکوک نشه .

اشک هام بی محابا روی گونه هام جاری شدند.

موهای بهم ریخته ام رو کنار زدم و سرم رو خم کردم .

دستم بی اختیار روی شکمم نشست .

با یادآوریش بغضم سنگین تر شد .

یک آن با شنیدن صدای جاوید به خودم اومدم .

بالافاصله اشک هام رو پاک کردم و با لحنی گرفته جواب دادم؛

__ چیه ؟

هنوز دلخور بود :

__ شلوارکم رو بده .

چشم چرخوندم و شلوارک طوسی که آویزون بود دیدم .

با چهره ای درهم و گرفته شلوارک رو سمتش پرت کردم .

دست هام رو روی سینه قلاب کردم و به در بسته تکیه دادم .

سنگینی نگاهش رو حس کردم .

اما بی توجه به نگاهش قهرآلود به نقطه ای نا معلوم زل زدم .

داد زد ؛

__ بیا اینجا .

نگاه سردم سمتش چرخید .

با تشر غریدم :

__ شرمنده غلام حلقه به گوشنتون نیستم هی برم پیام .

جواب داد:

__ بهت گفتم بیا بگو خب .

چپ چپ نگاهش کردم که غرلندزنان سمتم پا تند کرد و مچ دستم رو محکم گرفت .

هاج و واج به حرکتش خیره موندم

من رو به دنبال خودش داخل حموم کشید .

با حرص دستم رو کشیدم و غریدم:

__چی می خوای هی منو اینو اونور می کشونی؟

بعد از اشاره ابرو سمت جعبه کمک های اولیه با حالت دستوری گفت:

__باید زخم رو پانسمان کنی .

با چهره ای دلخور و گرفته لب زدم:

__به من ربطی نداره .

سمت رختکن راه افتادم که سریع در حموم رو بست .

بی حوصله گفت:

__عسل ، نتونستم جلو خونریزی رو بگیرم . الان واقعا به کمکت نیاز دارم .

نتونستم افسار نگاه سرکشم رو سمت زخمش کشیده شد رو به دست بگیرم .

دلم برای خواهش و تمایمی که تو نگاهش موج میزد پر پر شد .

نفسم رو بی صدا بیرون دادم و سمت جعبه رفتم .

به نرمی گفت:

__هر روز بعد از دوشی که می گیرم با هزار بدبختی زخم رو پانسمان می کنم .

مشغول زیر و رو کردن محتویات جعبه شدم .

با سردی گفتم :

__چرا نمی گی اسد یا مرتضی کمکت کنن!؟

__نمی خوام هر بار به زحمت بیفتن .

لبخندی از جنس تمسخر روی لبم نشست:

__بله دیگه زخم های شما هم یکی دو تا نیست ماشاءالله هر روز هم به تعدادش اضافه میشه .

دلخور شد ؛

__آفرینجدیداً تکیه های آب دار حواله ام می کنی .

دلم زیر و رو شد .

تقصیر خودش بود ، خواستم بگم تلخ نشو تا تلخ نشم .

خالی از هر حسی زل زدم به چهره گرفته اش .

سری تکون داد و روی صندلی کنج حموم نشست .

با اکراه نزدیک رفتم و مقابلش ایستادم .

موندم چطور زخمش رو ببندم .
نه جایی برای نشستن بود نه دسترسی آسون به زخم پهلوش .
تعلم رو که دید پرسشگر نگاهم کرد و گفت:
_چی شده ؟
شونه ای بالا انداختم و با حرص گفتم :
_دستم به زخمتم نمی رسه .
پوفی کرد .
بعد از مکث کوتاهی اشاره ای به پاهاش کرد و گفت:
_بیا بشین روی پام .
قلبم از حرکت ایستاد .
لحظه مغزم ارور داد .
به خودم اومدم و با بهت زل زدم به پیشونی احم آلود جاوید :
_منتظر چی هستی ؟ بیا دیگه .
محال بود بتونم تو اون فاصله کم نفس به نفس جاوید کارم رو انجام بدم .
مکث طولانی شد و که با بداخلاقی گفت:
_عسل خجالت نداره ، آب از سر منو تو گذشته .
دیگه حد و مرزی بین منو تو نمونده .
دلهره ، اضطراب ، تردید آمیخته به هیجان و عشقی که تو تک تک سلول های تنم خفته و حالا بیدار شده بود خیره موندم به نگاه منتظرش .
حق با جاوید بود ، آب از سرمون گذشته .
ما خیلی وقت بود که حد و مرزها رو شکسته و با هم یکی شدیم .
تردید و دلهره رو کنار زدم .
سعی کردم خونسرد باشم .
نفسم تو سینه حبس شد .
نزدیک رفتم و با اکراه روی پاش نشستم .
نگاه خیره اش روم سنگینی داشت .
این همه نزدیکی بار اولم نبود اما با هر بار نزدیک شدن به جاوید تموم حس های زنانگیم بیدار می شد .
بوضوح گل انداختن لب هام رو حس کردم .
جاوید سرش رو به دیوار پشت سرش تکیه داد .
دستش از پشت دور کمرم برای محکم نگه داشتتم سفت شد .

نفس عمیقی کشیدم و بدون توجه به طغیان حس های درونیم و شرمی که زیر پوستم خزید مشغول ضد عفونی زخمش شدم .

جاوید چشم هاش رو روی هم فشرد و زیر لب زمزمه کرد :

_دلم می خواد زخم های تن و بدنم هیچ وقت ترمیم نشن .

ای کاش هر روز به بهونه دیدن تو و لمس دست ها و نفس کشیدن نفسهات تموم تنم پر بشه از زخم چاقو .

دستم از حرکت ایستاد .

سرم رو بالا گرفتم و محو لالایی نگاهش که خیره به من تموم روح و جسمم رو غرق آرامش کرده بود شدم .

قلبم ریتم گرفت و با لذت گوش دادم به آهنگ ناب صدای بم و جذابش که عجیب من رو شیفته خودش کرده بود .

لحظه ای از خودم متفر شدم که هر بار زخم های تن و بدنش رو به تمسخر گرفتم .

با شرمندگی سرم رو پایین انداختم و لب زدم :

_اما من هر بار با دیدن زخمهات می میرم و زنده میشم .

با ملایمتی موهام رو پشت گوشام هدایت کرد و نرمتر از همیشه گفت:

_تنها دلخوشی من داشتن این زخم ها به بهونه دیدن تونه عسل .

وگرنه مدام خودتو ازم دریغ می کنی .

دوباره پلک هاش روی هم افتاد ، رنگش پریده به نظر اومد .

نگرانش شدم .

دستم رو آرام روی بازوی برهنه و ورزیده اش گذاشتم :

_خوبی جاوید؟ رنگت پریده .

دستی به پیشونیش کشید و موهایش رو سمت بالا هدایت کرد :

_بخاطر خونریزیه ، یه لحظه سست شدم .

مثل اینکه زخم خیال خوب شدن نداره چند روزه مدام خونریزی داره .

با بغض گفتم :

_چرا مواظب خودت نیستی جاوید ؟ زخمت عمیقه نیاز به مراقبت داره .

باید استراحت کنی .

به جلو خم شد ، با جمع شدن صورتش پی به دردی که می کشید بردم .

دلم خون شد و بی اختیار اشک تو چشم هام حلقه زد .

بی رمق روی پاش جابجا شدم و با عجله مشغول بستن زخمش شدم .

زیر لب مشغول فحش دادن به باعث و بانای این زخم لعنتی شدم .

بدون معطلی زخم رو بستم و با نگرانی زل زدم به نگاه خیره اما پر از حرف جاوید که روم ثابت مونده بود .

لب زدم :

_خوبی؟

نگاه گرم و خواستنیش مهربون شد .

زمزمه کرد :

_بذار آرامشمو کنار تو به دست بیارم ، برای من انگار آرامش رو هم فد و اندازه‌ی دست های تو ساختن همون قدر گرم ، همون قدر لطیف..

فشاری به دستم وارد کرد.

محو جملات دلنشین و مملو از محبتش شدم.

نتونستم مانع احساسات لبریز شده از عشق و خواستش بشم .

بی پروا با تموم وجود پر شدم از عشق .

نزدیک رفتم و لبخند کم جونی که کنج لبش خودنمایی می کرد ب*و*س*ی*د*م .

قلبم کوبش ناهماهنگش رو از سر گرفت .

لب های داغ و مردونش روی لب هام لغزید .

زمزمه کرد:

_خوب نیستم عسل .

دو طرف صورتش رو با دست های لرزوم قاب گرفتم .

اخم ریزی بین ابرو هام نشست .

نفس کم آوردم و پیشونیم رو چسبوندم به پیشونیش .

مثل خودش ملایم ، نرم و پر از احساس زمزمه کردم :

_باید خوب باشی ، من کنارتم جاوید .

بیا لباس هم بپوشیم دکمه دکمه روی تن هم ب*و*س*ه* بدوزیم ، دلَم می خواد

دست من در آستین تو باشد دست تو در آستین من....

طوری که عطر تنمون گیج بشه و آغوش، نفهه چه کسی اون یکی رو بیشتر از دیگری دوست داره ... راستش رو بخوای

من از این جنس سردرگمی ها

که نمی دونیم تار عاشق تر است یا پودر خوشم میاد

ساعتی کنار هم به دور از همه دلخوری ها و سردی ها تموم دلتنگی ها رو شستیم و تک تک لحظه ها رو پر کردیم از عشق و خواستن .

هر بار حرکت دستش روی شکمم حس می شد تموم غم های دنیا روی قلبم تلمبار و سنگینی اش کمرم رو خم می کرد .

دنیا روی سرم آوار می شد و زیر رگبار نگاه های داغ و آتشینش جون می دادم و هر بار برای فرو دادن بغضم لبم رو می گزیدم .

بالاخره در حموم توسط مریم باز شد و

با سختی تونستم از جاویدم دل بکنم و جدا بشم .

جاوید خسته و بی رمق تموم روز رو استراحت کرد .

تیرداد بشدت نگران و دلواپس حال جاوید بود .
مریم و میترا لحظه ای از رسیدگی به مرد اخموی من دست نکشیدند .
روز بعد جاوید تقریباً سرحال و آرام از تختش بیرون اومد .
اما هنوز خستگی و درد ته چهره اش موج میزد .
روی کاناپه نشست و رو به من که در حال خوابوندن پارسا بودم گفتم:
_ بقیه کجان ؟ تیرداد، اسد ، مرتضی ؟
به آرومی پارسا که خوابش برده بود رو کنارم روی کاناپه گذاشتم و گفتم :
_ نمی دونم ، صبح با هم رفتن بیرون .
سری تکون داد و زل زد به صفحه سیاه تی وی .
حضور مریم نفس حبس شده نا معقول تو سینه ام رو آزاد کرد .
هنوز دلشوره و دلهره ته دلم پیچ می خورد .
مریم با سینی چایی وارد شد و با دیدن جاوید لبخندش عمیق شد :
_ خوبی جاوید جان!؟
سری به نشونه تایید تکون داد .
اما دلیل اخم های غلیظش هنوز برام گنگ و مبهم بود .
مریم استکان چایی رو مقابلش گذاشت و خطاب به من گفتم :
_ امشب قراره برگردیم تهران ، تیرداد گفت زودتر آماده بشیم .
جاوید گفتم :
_ تیرداد کجاست ؟
مریم کنارم نشست و جواب داد :
_ به من چیزی نگفت کجا میره فقط گفت آماده باشیم شب حرکت می کنیم .
دوباره سری تکون داد و با نگاه خاصش به من خیره موند .
دستپاچه شدم ..
لبخند کم رنگ مریم رو نادیده گرفتم و اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم .
جاوید پوفی کرد، بلند شد و سمت در خروجی رفت .
مریم که مطمئن از رفتن جاوید، خنده کنترل شده اش رو رها کرد و گفتم :
_ دختر این نگاهش اشاره نامحسوس بود ، یعنی اینکه پاشو بیا کارت دارم .
لبم رو جویدم و خنده ام رو قورت دادم .
مریم با شیطنت اضافه کرد :
_ فکر کنم دیروز حسابی بهش خوش گذشته .

- حتما دلش می خواد تا نرفتم به دور دیگه باهات معاشقه داشته باشه .
- با دلواپسی اطرافم رو زیر نظر گرفتم و آروم گفتم :
- _وای مریم تو رو خدا نکو الان ثمین بیاد بشنوه باز می شم سوژه داغش .
- یک آن صدای ثمین از پشت سرم به گوش رسید :
- _چی می گید بیخ گوش هم شما دو تا روانی ؟
- مریم هولزده گفت:
- _یا بسم الله این از کجا پیداش شد ؟
- با حیرت زل زدم به حضور ناگهانش و لب زدم :
- _تو چطوری مثل جن اینجا ظاهر شدی ؟
- خندید و روی کتاپه ولو شد :
- _احمق از پشت سرت اومدم .
- سپس به سمت پله هایی که از طبقه بالا به پایین ختم می شد اشاره کرد .
- پشت چشمی نازک کردم و مشغول خوردن چاییم شدم .
- مریم دوان دوان رفت سمت آشپزخونه و داد زد :
- _وای کیکم سوخت .
- میترا خمیازه کشان از اتاق اومد بیرون و گفت:
- _چه خبره باز جلسه گرفتین ؟
- ثمین بی حال گفت:
- _نبابا فضول خاتم ، نگران نباش حرفی هم باشه از تو پنهون نمی مونه .
- بیا چایی کوفت کن با کیک سوخته .
- میترا با لبی آویزون و عب*و*س لب زد:
- _بی تربیت .
- مریم با خوشحالی برگشت و گفت:
- _آخیش به موقع رسیدم نزدیک بود بسوزه کیک نازنینم .
- ثمین گفت:
- _خب کجاست این کیک عزیز شما ؟ بیارش بخوریم دیگه .
- مریم با اخم جواب داد :
- _نابغه کیک داغه بزار سرد بشه ، می میری بخوری که .
- میترا گفت:
- _بده بخوره بمیره .

ثمین لگدی به پای میترا زد که جیغش هوا رفت .

مریم با تشر و اخمو بین میترا و ثمین نشست .

خنده کنان قندی سمت ثمین پرت کردم و گفتم:

__ چته باز وحشی شدی ؟

ثمین کش و قوسی به خودش داد و گفت:

__ دلم درد می کنه .

میترا به آرومی گفت:

__ خب خدا رو شکر نزدیکه ، بازگشت همه بسوی اوست .

ثمین با حرص بلند شد ولی مریم بالافاصله مانعش شد و گفت:

__ چیکارش داری دختر خوبم داره با هورمونای بهم ریخته اش مدارا می کنه .

میترا گفت:

__ هورموناش بخوره تو سرش .

ثمین اینبار جیغی زد و گفت:

__ میترا نذار سگ بشم .

در این حین اسد و مرتضی وارد شدند .

مریم با دیدن اسد خوشحال شد و گفت:

__ اسد جان مرگ من این ثمین رو ببر بیرون امروز یکم بهم ریخته و داغونه .

میترا تا خواست حرف بزنه مریم دو دستی دهنش رو چسبید و مانع شد .

ثمین بلند شد و موهای بلندش رو کنار زد و با بی تفاوتی گفت:

__ لازم نکرده کسی منو ببره خودم میرم . چلاق که نیستم .

اسد عصبی و پرخاشگر غرید :

__ حرف مفت نزن با خودم میری .

مرتضی پوفی کرد و کنار مریم نشست .

چاییم رو که خنک شده بود تا ته سر کشیدم .

یک آن دلپیچه اومد سراغم .

حالت تهوع و بزاق جمع شده زیر زبونم رنگ رو از رخسارم پروند .

کسی متوجه من نبود .

به آرومی بلند شدم و سمت سرویس بهداشتی پا تند کردم.

نرسیده به در دستشویی کنترلم رو از دست دادم و اوق زدم .

سکوت تو سالن حکم فرما شد .

با عجله وارد دستشویی شدم ، لحظه آخر لحن نگران و آشفته جاوید که صدام زد دلهره رو به دلم سرازیر کرد .
انقدر اوق زدم و که سرم به دوران افتاد .
دیگه چیزی تو معده ام نمونه بود بالا بیارم .
با حس تلخ شدن کامم و تار شدن چشم هام دستم رو ستون دیوار مقابلم کردم تا از سقوط ناگهانیم جلوگیری کنم .
گوش هام سنگین شد و صدای گنگ و نامفهوم از پشت در به سختی شنیده شد .
شرشر آب و صدای نفس نفس زدن هام در هم آمیخت .
زانو هام شل شد و به سختی مثنی آب روی صورتم پاشیدم .
چهره رنگ پریده ام درون آینه مقابل نگاه بی رمقم چرخید و چرخیدسبک شدم و حس کردم مثل پر کاهی روی هوا معلق موندم .
پلک هام روی هم افتاد و در لحظه آخر نفهمیدم چطور از حال رفتم .
با حس ضربه های پی در پی روی گونه ام و پاشیده شدن آب روی صورتم هوشیار شدم .
به سختی از لای پلک های بهم چسبیده ام تونستم چهره نگران و رنگ پریده مریم رو تشخیص بدم.
_میرم برات عسل ، چت شد یهو؟ چرا بیهوش شدی ؟ خوبی الان ؟ جاییت درد نمی کنه ؟
مریم پشت سرهم رگباری سوال می پرسید و آب روی صورتم می پاشید .
ثمین کلافه مریم رو کنار زد و گفت:
_خیسش کردی مریم بسه دیگه ، ناراحتی ببریم زیر دوش اساسی بشوریم بیارمیش ... هان چطوره ؟
مریم عصبی و نگران کنار رفت .
اینبار میترا ثمین رو کنار زد و لیوان آب قندی که تند تند هم میزد نزدیک لب هام آورد و گفت :
_پاشو بخور قربونت برم، فشارت افتاده .
ثمین با اخم گفت:
_این چه فشاریه که راه به راه می افته ؟ چه مرگش این دختر راه به راه بالا میاره ...
یک آن ساکت شد و با چشم های گرد شده زل زد به نگاه بی رمقم و به فکر فرو رفت.
چشم هام رو روی هم فشردم و جرعه ای از آب قند خنک و شیرینی که تو حلقم ریخته شد رو خوردم.
مریم کلافه زیر لب غرید:
_خفه شو دختره بی عقل ، چرا چرت و پرت می گی پاشو برو به جاوید بگو عسل به هوش اومده .
ثمین متفکر نگاه پر از شک و تردیدش رو ازم گرفت و سمت در رفت .
لحظه ای بعد جاوید هراسون و عصبی تو چهار چوب در نمایان شد .
دلم هری ریخت و به سختی نیم خیز شدم .
جاوید بدون اینکه به من نگاهی بندازه خطاب به مریم گفت:
_آماده اش کنید ببرمش بیمارستان ..

مریم دستپاچه نالید:

چیزی نیست جاوید جان ، نگران

حرفش رو قطع کرد و با ناملایمتی گفت:

نمی خوام چیزی بشنوم همون که گفتم .

به سختی لب از لب باز کردم و بی حال گفتم :

من جایی نمیرم ...

جاوید عصبی شد و از لای دندون های قفل شده اش غرید:

مجبوری بری ..

میترا اتاق رو ترک کرد و جاوید در رو محکم بست .

سمت مریم که هراسون و دستپاچه وسط اتاق ایستاده بود چرخید.

تن صدایش رو پایین تر آورد و با همون قهر و عصبانیتی که تو صدایش موج میزد خطاب به مریم گفت:

من تو این دو سه روز دیدم حال غسل نرمال نیست ، بهم قول دادی برای حالت تهوع و رفتارای عجیب غسل توضیح قانع کننده ای داری .

مریم نگاهی ستم انداخت و با لحنی لرزون گفت .:

والا چی بگم ... من .

عزمم رو جزم کردم و با لحنی محکم و قاطع بجای مریم جواب دادم :

حق با تونه موضوع مهمیه .

مریم نفس حبس شده اش رو آزاد کرد و پوفی کشید .

جاوید مات و متحیر به من خیره موند .

مریم بدون معطلی اتاق رو ترک کرد و تنهام گذاشت .

جاوید ستم چرخید و با نگاه باریک شده ومنتظر گفت:

می شنوم ، بگو

نفس حبس شده ام رو با یک فوت غلیظ بیرون دادم .

جاوید من باردارم .

حس کردم زانوهایم شل شد .

دیگه مخفی کردن این موضوع فایده ای نداشت .

رنگ باخت و مشت های گره زده اش باز شد .

با تردید ، ناپاوری و بهت پرسید:

چی گفتی؟

با پشت دست اشکی که آماده جاری شدن بود رو پاک کردم با حرص غریدم:

_ همون که شنیدی .

خیلی سعی کردم بویی نبره تا با افکاری پریشون درهم ماموریتش بهم نریزه اما نشد .
جاوید ناباور و بهت زده با دو دست چنگی به موهای زد و تکیه داد به در بسته .
نالید؛

_ دروغ می گی؟

با لرزشی که ته صداس موج میزد دوباره غمگین تر از قبل نالید:

_ وای ... وای من چیکار کردم ؟

عسل من من ..

نتونست ادامه بده و با کوبیدن کف دستش به پیشونیش پشت در بسته اتاق آوار شد .
با درموندگی زل زدم به گردن خم شده جاوید .
رگ گردنش متورم شد .

رنگ از رخسارش پرید و چشم هاش رو بست .

با غم زل زدم به درموندگی جاوید .

من قادر به تحمل شکست و خم شدن جاوید نبودم .

جاوید من مرد همیشه مقتدر و جذاب من الان وقت شکستن و فرو ریختن نیست .

تو این لحظات سخت و طاقت فرسا نیاز به همراهی و قوت قلبت دارم نه این شکست .

برای پیدا کردن آرامش از دست رفته ام سخت محتاج تکیه دادن به شونه محکمت هستم .

ان وقت شکستن و فرو ریختن نیست .

من به امید تو، بودن کنار تو تا اینجا قصه به دنبال تو دویدم وقت فرو پاشیدن نیست .

بی رمق صداس زدم ، سرش بالا اومد .

نگاه بغضدارم خیره موند به دو گوله چشم هایی سرخ از رگه های خون که فریاد چه کنم کنم سر میداد .

نیاز به همدلی و همدردی داشتم ، این حس رو تو نگام خونند .

آروم بلند شد و سمت اومد .

دستم رو سمتش دراز کردم .

نگاهش ابری شد .

دستم رو محکم بین دست های سرد و لرزانش فشرد .

نزدیکم شد و با ناراحتی بی محابا بو*س*ه ای روی پیشونیم کاشت و بغضدار لب زد:

_ هیچ وقت نتونستم خوشحالت کنم ، هر بار کنار من بجای چشیدن طعم آرامش و خوشبختی فقط درد کشیدی و عذاب کشیدی .

عسل تو این عشق فقط بدبختی و بدبختی سهم تو شد و بس .

من رو در آغوش فشرد و ادامه داد:

_ من شرمنده تم غسل بخدا نابود شدم .

خودم رو تا تونستم تو آغوشش ، آغوشی که مأمن تنهایی هام و دردم هام بود فرو بردم .

با لذت عطر تنش رو به مشام کشیدم .

با بی قراری لب زدم :

_ من تموم سختی های این عشق که برام ذره ذره شیرین و لذت بخش بود رو با همه وجود به جون خریدم جاوید .

عشق تو هیچ وقت برام بدبیباری و بدبختی نداشته .

من از همون لحظه که حس کردم دلم رو بهت باختم ، با اینکه پر بود از انتظار ، جدایی وداع . سختی ، فراغ ، حسرت ... اما لحظه به لحظه برای داشتن اون حس قشنگ بیشتر از قبل از عشق پر می شدم .

صورتش رو قاب گرفتم و ادامه دادم :

_ از وقتی حس کردم دوستت دارم با داشتن این حس قشنگ و دلنشین خودم رو خوشبخت ترین دختر دنیا می دونم .

بخاطر همین برای داشتنت روزی صدبار هم شده میبردم .

سرش روی شونه ام فرود اومد .

با لحنی گرفته ، بغضدار بم و خشدارش نالید :

_ غسل بیشتر از این شرمنده ام نکن من با این حجم از گناه و پشیمونی چطور نفس بشکم ؟

من بد کردم غسل ، من هیچ وقت خودمو نمی بخشم ...

دستم رو دور گردنش حلقه زدم ، زیر گوشش زمزمه وار صداش زدم :

_ اتفاقیه که افتاده ، میدونم راه برگشتی نیست اما می شه درستش کرد .

چنگی به موهاش زد و با عصبانیت غرید:

_ لعنت به من ، لعنت خدا به من ... چرا باید

بی رمق لب زدم :

_ سرزنش بسه جاوید ...

سرش پایین افتاد .

دستش سمت شکمم دراز شد ، قلبم به تب و تاپ افتاد .

دستش تو نیمه راه به یکباره مشت شد .

خم شد و کنارم دراز کشید .

به آرومی سرش رو روی پام گذاشت و دستش رو دور شکمم حلقه زد .

با بغضی که سعی در مهارش داشت گفت:

_ همین فردا میرم ماموریت ، هر چه زودتر قال قضیه رو می کنم و برمی گردم .

وقتی برگشتم هر جور شده عقدت می کنم ، دیگه نمیزارم آب تو دلت تکون بخوره .

اینبار نوبت منه ، تموم خوشی های دنیا سهم تونه .

دیگه نمیزارم اشکی از چشم هات بریزه تو فقط باید بخندی .
برای من بخندی تا به عشق دیدن خنده های تو نفس بگشم .
بودنت بهترین نعمتی بوده خدا می تونسته به یک نفر بده، که از بختِ خوبم نصیب من این خوشبختی شده...
نصیب من شده عاشق بودنت
و دست کشیدن توی تارهای پریشونت...
نصیب من شده هوای تنت رو ذخیره کردن توی ریه هایم...
و نصیب من شده نفس کشیدن زیر همون آسمونی که نفس می کشی...
نصیب من شده که طعم آغوشت رو بچشم و سهمم از دنیا آرامشش باشه و بس...
نصیب من شده که زل بزنم توی رنگ چشم هات و از غرق شدن واهمه ای نداشته باشم...
خدا تو رو که آفریده حتما حواسش پرت آرزو های من بوده، وگرنه انقدر به بودن و ماندن و نفس ها و رنگ چشم ها و دستها و آغوش یک نفر مبتلا بودن اصلا طبیعی نیست...
پلک گشودنت برای خودت که نه
برای منی هست که معنی بهشت رو با تو فهمیدم .
.....
به چشمهایم زل زد و گفت :
- با هم درستش می کنیم !
و من تازه فهمیدم تنهایی چه وسعت نامحدودی دارد. "با هم".....چه لذتی داشت این با هم حتی اگر با هم هیچ چیزی هم درست نمی شد .
حتی اگر تمام سرمایه ام بر باد می رفت .
حسی که به واژه ی " با هم " داشتیم رو
با هیچ چیزی در این دنیا معاوضه نمی کردم!...
تنها کسی که وحشت تنهایی رو درک کرده باشد می تونست حس من رو تو اون لحظات، درک کنه !
دو روز از رفتنش گذشت ، وقتی رفت تموم هوش و حواسم رو هم با خودش برد .
شده بودم مرده متحرک نه میلی به خوردن غذا داشتیم نه حس و حال برای زندگی .
تموم مرکز حواسم معطوف حال جاوید بود ، اینکه می تونه با اون حجم از درگیری ذهنی و فکری ماموریتش رو به پایان برسونه یا نه .
دلهره و نگرانی مثل پیچک تو تموم تنم پیچیده و بغضی سنگین و سمج دست از سرم بر نمی داشت .
خسته شدم انقدر از پنجره اتاقم زل زده بودم به ماه و ستاره های ریخته شده تو دل آسمون .
پنجره رو بستم و با قدم هایی بی جون از اتاقم خارج شدم.
مامان حین اینکه سمت آشپزخونه می رفت با دیدن چهره بهم ریخته و عب*و*سم*اخم کم رنگی بین ابروهایش نشست .
_ خدا ختم بخیر کنه ، باز چی شده اعصابت بهم ریخته ست؟

با حرص موهایی که دو طرف شونه ام بافته شده بود رو محکم کشیدم و زیر لب نالیدم :

_هیچی مامان، خوابم نمی بره .

مامان استغفراللهی زیر لب زمزمه کرد و غرلند کنان از کنارم گذشت .

نگاهم سمت بابا که مشغول صحبت با مخاطب پشت گوشیش بود کشیده شد .

اخم هام باز شد .

چهره جدی و متفکر بابا کنجکاوام کرد.

شوق عجیبی زیر پوستم خزید .

خوشحال از اینکه تیرداد پشت خط و خبری از جاوید برام داشته باشه اخم هام از هم باز کرد.

خیلی نامحسوس سمت بابا پا تند کردم.

بابا دست به کمر تو سالن مشغول قدم زدم بود .

خودم رو مشغول جمع کردن ظرف میوه و پیش دستی های روی میز نشون دادم .

اما تموم حواسم معطوف بابا بود .

بابا همچنان با جدییت سر تکون می داد و اخم هاش بیشتر از قبل غلیظ تر می شد.

دلم به دلشوره افتاد.

با شنیدن اسم تیرداد از زبون بابا که صدایش زد دلم هری ریخت .

مطمئن شدم اتفاقی افتاده که بابا انقدر پریشون و آشفته ست .

دست و پام رو گم کرد .

بابا سمتم چرخید و با دیدن من اخم هاش پررنگ تر شد .

دستپاچه شدم و سرم پایین افتاد .

بابا با همون اخم غلیظ از کنارم رد شد و سمت اتاقش رفت .

دلهره طوفان درون دلم بپا کرد .

کلافه و سردرگم به دور خودم چرخیدم .

پشت دستم رو گاز گرفتم و نگاه نگرانم روی در بسته اتاق بابا ثابت موند .

نتونستم بی تفاوت باشم.

سمت اتاق دویدم .

مامان وارد شد و با دیدن من که چسبیده بودم به در بسته اتاق بابا هاج و واج موند .

_عسل چیکار داری می کنی؟

هولزده و پریشون نالیدم؛

_هیس مامان بعداً بهت میگم .

مامان پوفی کرد و رفت .

_ نمی دونم این دختر امشب چه مرگش شده ؟

با عجز زل زدم به مامان و دوباره نالیدم:

_ جون من مامان یه دقیقه آروم باش ببینم بابا چی میگه .

ناگهان در اتاق به شدت باز شد و به داخل پرت شدم .

به سختی خودم رو کنترل کردم تا پخش زمین نشم .

قلب بی زیونم با ضربان بالایی در حال کوبش بود .

بابا اخم آلود و عصبی گفت:

_ چی می خوای عسل ؟

لال شدم و به تته پته افتادم .

دست هام رو بهم فشردم و با شرمندگی زیر لب گفتم :

_ ببخشید بابا من ...

_ لازم نکرده توضیح بدی ، بیا داخل کارت دارم .

متعجب و پرسشگر وارد شدم و زل زدم به اخم های غلیظ بابا که در اتاق رو بست .

سمت کتابخونه کوچیک کنج اتاقش رفت و کتابی انتخاب کرد .

تا حدودی به سکوت چهره درهم بابا که حس بدی رو به وجودم القا می کرد و یجورایی حامل خبر خوبی نبود پی بردم .

این حس تلخ ذهن و قلبم رو درگیر کرد.

بابا پشت میزش نشست و گفت:

_ عسل هنوز به من نگفتی دلیل بیماریت چیه که اینجوری داغونت کرده ؟

رنگ از رخسارم پرید .

حس کردم زیر پام خالی شد و ته دره سقوط کردم .

چند قدم عقب رفتم و لب پنجره نشستم .

بابا موشکافانه و دقیق حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود .

بزاق جمع شده زیر زیونم رو به سختی قورت دادم و لبخند تصنعی روی لب نشوندم .

با لرزش نامحسوسی که تو عمق صدام حس می شد به سختی جواب دادم:

_ گفته بودم بهتون باباجون ، رفتم دکتر بهم گفت ... گفت که فشارم پایین و یجورایی بخاطر فشار عصبی ...

بابا حرفم رو قطع کرد و گفت:..

_ چرا فشار عصبی ؟ مشکلی داری دخترم ؟ اگه واقعا چیزی هست که ادیتت می کنه به من بگو .

دستپاچه تر از قبل گفتم؛

_ وای نه بابا مشکل نه اصلا خیالتون راحت .

با حس سکوت عجیب بابا و نگاه دقیق و پر از حرفش که دلهره رو به وجودم تزریق می کرد لال شدم .
کتاب رو باز کرد و به سختی نگاه مشکوکش رو ازم گرفت .
نگاه لرزون و وحشت زده ام از اینکه نکنه شک کرده یا بویی برده دوختم به تسبیح سفید دونه درشت پیچیده دور مچ دستش .
سینه ام سوخت .
این رو از فشار نفس و نفس هایی که تو سینه ام حبس شده بود حس کردم .
عرق سردی از روی تیغه کمرم تا پایین راه گرفت .
موهام رو کنار زدم که نگاه بابا دوباره سمت نشونه گرفته شد .
نگاه دقیقش که صاف نشست تو نگاه وحشت زده ام .
_من می دونم دردت چیه ، نیازی نیست خودخوری کنی .
وا رفتم .
حس اینکه از یک بلندی پرت شده باشم پایین بهم دست داد .
با لحنی گریون و نگران نالیدم :
_چی بابا ؟
هنوز اون اخم وحشتناک چسبیده به ابروهای پرپشت و جوگندمی بابا ترس رو تو وجودم تشدید می کرد .
بابا جواب داد:
_چیزی هم دستگیرت شد؟
_ج... چی ... بابا؟
_پشت در اتاق فال گوش ایستاده بودی ؟
ابروهام بالا پریدند و نفسم دوباره حبس شد:
_آهان ... نه !
اگه بگم تپش قلبم رو از ته گلویم حس می کردم دروغ نگفتم .
من تو اون لحظه درد قلبی رو که از جا کنده بود رو به وضوح حس کردم.
سری تکون داد و گفت:
_تیرداد پشت خط بود .
وا رفتم .
اما هنوز با ترس و لرز به بابا خیره مونده بودم .
اما تنها چیزی که من رو به آرامش دعوت می کرد آرامش نگاه و لبخند کم رنگی بود که روی لبش نقش بست .
_خوشبختانه ماموریت داره خوب پیش میره ، اما ...
بلند شدم ،حین اینکه عرق جمع شده لای دست هام رو پاک می کردم نزدیک بابا رفتم :

اما چی ؟

پوفی کرد و مشغول ورق زدن کتابش شد و جواب داد :

جاوید هنوز خونریزی داره ، تیرداد می گفت مثل اینکه بهش شک کردن .

مدام سوال پیچش می کنن و اینکه ...

کلافه شدم حیرون، دلم خواست جیغی بزنم ، کله او رو بکوبم به دیوار و عریده بزنم بگم تو رو خدا نسیه جواب نده بابا ، بخدا دارم دق می کنم از این بی خبری ..

با ظاهری خونسرد زل زدم بهش

کتاب رو بست و گفت :

و اینکه جاوید اصلا حواسش به کارش نیست ، تیرداد خیلی نگرانه .

با دست لرزوم فشاری به شقیقه ام وارد کردم .

بدون شک این نگرانی من رو از پا در می آورد .

بابا دست هاش رو روی سینه قلاب کرد و خیره موند به چهره رنگ پریده ام :

موندم به این پسر چی بگم وقت رفتن کلی نصیحتش کردم اما مثل اینکه کارساز نبود .

متعجب از حرف های بابا نالیدم :

من منظورتون رو نمی فهمم ، چرا اینارو دارین به من می گید ؟

من ...

بابا آروم به جلو خم شد و دقیق تر از قبل غرق شد تو دریای نگاه دلواپسم و لب زد :

چون تو اون ماموریت لعنتی بین اون همه قاتل های خطرناک ، قاچاقچی های بی ناموس و خدا نترس همه حواس جاوید پی دختر بی عقل و دیوونه منه که آگه به خودش نیاد فاتحه اش صد در صد خونده ست .

جا خوردم و عرق سردی روی پیشونیم نشست .

خجالت زده و شرمنده نگاهم رو از بابا دزدیم .

نیازی نیست سرتو بندازی پایین ، دلبستن که خجالت نداره.

اونم تو که شرم و حیا رو خوردی و یه آب هم روش .

تو اون لحظه از شدت شرم دلم خواست مثل یک قطره آب فرو برم زیر زمین و محو بشم .

به اون پسره کله شق گفتم برگردی با هم صحبت می کنیم اما نمی دونم چشه که داره بی گذار به آب میزنه ؟

با عجز افتادم به جون ناخن هام .

مطمئنم جاوید بخاطر این مهمون ناخونده که عجیب این روزا مهرش بدجور به دلم افتاده درگیری ذهنی پیدا کرده .

بابا ادامه داد:

جاوید مرد و مردونه پای قولش ایستاد .

ناخداگاه سرم بالا رفت و نگاه مشتاقم خیره به لبخند کنج لب های بابا ثابت موند:

گفتم بیای اینجا تا همه چیزو برات تعریف کنم .

لازم دونستم ناگفته هایی رو در مورد جاوید بهت بگم .

جدا از نگرانی و دلهره که ته دلم انباشته شده بود لبخندی از جنس عشق نسبت به جاویدم روی لب نشست .

سر تا پا گوش شدم و مشتاقانه زل زدم به بابا .

__یادته قبلا بهت گفته بودم برای آزادی جاوید فکریایی تو سرم دارم ؟

ناخنم رو جویدم و لب زدم :

__آره تا حدودی یادمه .

لبخند کم رنگش محو شد و غم عظیمی تو نگاهش موج زد .

با تلخی ادامه داد:

__ که تو گند زدی به همه برنامه هام ...

قلبم از حرکت ایستاد.

شرم دوید تو نگاهم .

بابا اخمی کرد و نگاهش رو سمت پنجره چرخوند :

__ برنامه هایی که واسه آزادی جاوید داشتم همه اش نقش بر آب شد .

بگذریم گذشت .

اما جاوید با تسلیم کردن خودش و اعتراف اینکه من دستی تو فرارش نداشتم اعتبار چندین و چند ساله ام رو بهم برگردوند.

جاوید می تونست خیلی راحت از کشور خارج بشه اما مرد و مردونه تسلیم شد و منو از اون منجلابی که غرق شده بودم نجات داد .

من هم این لطفش رو بی جواب نداشتم.

هشت سال حبسی که برایش در نظر گرفتن به نصف رسوندم .

سه سال به همکاری تیرداد پیگیر پرونده اش شدم تا اینکه تونستم باقی مونده حبسش رو بخرم .

محو حسرت ، غم پنهانی که لا به لای گفته های بابا نهفته بود رفتش رو سمت پنجره دنبال کردم.

پدر عزیزم ، بابای مهربون و دلسوزم من چطور تونستم قلب بزرگت رو با اون بی رحمی بشکنم ؟

بابای نازنینم تموم اون روزها تو فکر آزادی جاوید نقشه ها داشته و من احمق بی خبر از همه جا چه راحت و آسون گند زدم به همه چیز .

حس تنفر نسبت به خودم تو دلم پیچید .

بابا پنجره رو باز کرد و دست هاش رو پشت سرش گره زد:

__ جاوید بالاخره آزاد شد و من به ازای آزادیش درخواستی ازش داشتم که بدون چون و چرا پذیرفت .

درخواست اینکه تو یکی از ماموریت های تیرداد که چند ساله درگیرش نتونسته بهش پایان بده همکاری داشته باشه .

جاوید اینجا هم مردونگیش رو ثابت کرد .

اما قبل از شروع ماموریت تورو ازم خواستگاری کرد .

با شنیدن این حرف نتونستم ساکت بشینم یا عکس العملی نشون ندم.

با یک حرکت بلند شد و با حیرت لب زد ؛

__خوا... خواستگاری کرد؟

بابا سمتم چرخید .

لحظه ای با نگاه رنگ گرفته و لبخند کم رنگش من رو زیر نظر گرفت .

لبم رو از داخل گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

__آره ، تعجب کردی ؟

مشغول ور رفتن با دستبند دور دستم شدم .

سکوت کردم و زیر چشمی زل زدم به بابا که سری تکون داد و پشت بهم چرخید .

سکوت رو شکست و ادامه داد:.

__خلاصه اینکه عسل خانم بگم برات ، جاوید به علاقه شدیدی که نسبت به تو داشت اعتراف کرد .

درسته ازش کینه داشتم و ناراحت بودم اما جبران کرد .

پس دیگه نیازی ندیدم سنگ جلو پاش بندازم .

منم قبول کردم ، گفتم شرط داره ، باز هم بدون چون و چرا قبول کرد .

گفتم هر وقت ماموریت رو تموم کردی و پرونده این باند خطرناک به خوبی بسته شد می تونی بیای دست عسلو بگیری .

چطور بگم دختر ، چرا انکار کنم من واقعا تحت تاثیر شجاعت و دلیری این مرد قرار گرفتم.

مردونگی رو به حدش رسونده ، تو این زمونه کمتر مردهایی مثل جاوید که تا ته مرام و معرف پیش رفتن پیدا می شه

من مطمئنم هیچ مردی مثل جاوید نمی تونه دختر منو خوشبخت کنه .

فقط امیدوارم به خودش بیاد و تموم حواسش رو سمت ماموریت معطوف کنه، اگه بلایی سرش بیاد هیچ وقت خودمو نمی بخشم .

بابا گفت .. باز هم گفت ... از تک تک دلیری و از خودگذشته گی های جاوید برام حرف زد .

و من هر لحظه بیشتر از قبل شرمنده اش شدم .

شرمنده اینکه مردونه پای قولش ایستاد و برای رسیدن به من با جون خودش بازی کرد .

از اینکه برای با بودن کنار من تا دل خطر پیش رفت و من احمق هر بار کنایه زدن از اینکه چرا جاوید مدام بی تفاوت از

کنارم رد می شه و ساکت مونده و با هر بار دوری و جدایی اذیتش کردم .

از خودم متنفر شدم چرا هر بار به زخم هایی که بخاطر رسیدن به من روی تن و بدنش به یادگار مونده تعنه زدم و اون فقط سکوت کرد .

دلَم یک دل سیر گریه خواست .

تنها راه ترکیدن این بغض سیب شده بیخ گلوم هق زدن و جیغ زدن بود اما محال بود بتونم این بغض رو بشکنم .

به سختی مقابل ریزش اشک هام شدم ، با دلی خون و مشت هایی گره زده زل زدم به نقطه ای نامعلوم .

من دلم می خواد اون موقع که صدای جفتمون از خستگی گرفته بشینم کنارت

لیوانم رو بغل کنم اونجوری که تو دوست داری.

تو بغلم کنی اونجوری که من دوست دارم
با صدای خسته ات حرف زدنت رو گوش کنم.
با عشق تکون خوردن لبات رو نگاه کنم
بازی کنم با رگ های دستهایت...
خیره بشم به بهشت بین یقه و گردنت
دلم می خواد روی بزرگترین پله برقی دنیا بایستیم و همدیگرو نگاه کنیم.
که نترسم می خوریم زمین
غرق بشم تو عمق نگاهت خواستنیست
دلم می خواد قهوه ام رو دوست نداشته باشم و بجاش قهوه ی نصفه خورده ی تورو بنوشم .
دوست دارم دست ببرم لای موهات و راه برگشت رو گم کنم.
دلم می خواد تمام طول روز هام رو بدم و بجاش تو رو اول صبح و آخر شب کنارم حس کنم...

.....
گذشت ..

ثانیه ها، لحظه ها دقیقه ها ساعت ها به تمامی اندازه سالیان دراز برام کش می اومدو دلوایسی ، نگرانی ، دلهره و حسرت رو
تو قلبم سرازیر می کرد .
تیرداد برگشت اما هنوز موفق به دیدنش نشدم .
بابا همچنان سکوت اختیار و این سکوت عجیبش بیشتر از همیشه نگرانم کرده .
اسد هم برگشت ، صدای مرتضی رو هم از پشت خط وقتی با مریم حرف می زدم شنیدم .
کسی از جاوید برام نگفت .
اسم جاوید که وسط می اومد حضور همه به یکباره محو می شد .
خواب و کاب*و*س های ناتمومی که ذره ذره نابودم کرده بود هر شب بیشتر می شد.
صدای زنگ تلفن رشته افکارم رو پاره کرد .
سمت تلفن خیز برداشته و به خیال اینکه صدای گرم جاوید غافلگیرم می کنه گوشی رو به گوشم چسبوندم و با شوق لب زدم :
_ الو جاوید..._

صدای جیغ و هیجانی که تو لحن مرتعش ثمین نهفته بود قلبم رو از جا کند :

_ عسل آب دستت بزار زمین فقط برو خونه اسد ..زودباش ...

ترس و وحشت ریخت تو دلم .

_ عسل برو ، جاوید الان خونه اسد، من خودم صداشو شنیدم ولی اسد خر انکار کرد .

حس کردم زیر پام خالی و دنیا روی سرم آوار شد .

قدرت اینکه حرکتی از خودم نشون بدم تو وجودم حس نکردم .

نگران و آشفته لب زدم:

_ تو ... تو مطمئنی صدای جاوید بود؟

چرا اسد انکار کرد ... نکنه ...

ثمین با عجله گفت:

_ نمی دونم جریان چیه منم دارم خونه اسد نمی تونم پیام دنبالت خودت برو .

نفهمیدم چطور گوشی رو روی تلفن پرت کردم .

تپش قلب او مد سراغم .

هق هق شدیدی مخلوط از گریه و خنده شادی ، دلهره ، اضطراب سردرگمی از تو حلقم شنیده شد .

نتونستم مقابل هیجانی که سراسر وجودم رو گرفته بگیرم .

جوری فلج شده بودم که نتونستم دکمه های ماتنوم رو ببندم.

با دست هایی لرزون شالم رو روی سرم انداختم.

بدون توجه به دامن بلند سفید گلدارم که زیر پام گیر می کرد با حالت دو سمت در دویدم .

لحظه آخر صدای جیغ مامان که «کجا میری عسل؟» رو شنیده و بی جواب گذاشتم سمت حیاط دویدم.

هراسون کنار ماشین بابا ایستادم از پشت شیشه پنجره با هیجان زل زدم به سونیچ داخل ماشین .

بدون معطلی در حیاط رو باز کردم .

پشت فرمون جا گرفتم و با سرعت هر چه تمام تر سمت خونه اسد روندم .

تو کل مسیر با خودم حرف زدم و جیغ زدم .

ترس اینکه مبادا جاوید خوب نباشه و من با صحنه غیر قابل تحملی روبرو بشم تموم وجودم رو مثل خوره می خورد .

انتظار و شوق دیدنش سر تا پام رو در بر گرفته و اشک رو به چشم هام هدیه داده بود .

هنوز باور اینکه جاوید حالش خوبه و ماموریتش رو با موفقیت پشت سر گذاشته برام غیر قابل هضم بود .

سوال اینکه چرا اسد حضور جاوید رو انکار کرده غم سنگینی رو ته دلم بوجود آورد .

رسیدم نزدیک خونه اسد .

تو ترافیک گیر کردم ، پشت سرهم بوق زدم .

با مشت و لگد افتادم به فرمون و دنده ماشین .

بی فایده بود .

با این وضع یا خودم رو به کشتن می دادم یا شب می رسیدم .

ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم .

تا خونه اسد یک خیابون کوتاه فاصله داشت .

بدون معطلی در ماشین رو باز کردم .

کنترل رو از دست دادم .

انقدر شدت هیجانم بالا زده بود که نفهمیدم خودم رو چطور از ماشین پرت کردم پایین .
با گیر کردن دامنم به پام ناغافل پخش زمین شدم و با اصابت زانوم به آسفالت جیغم هوا رفت .
قدرت اینکه تکون بخورم رو نداشتم، زانوم رو تو چنگ گرفتم و نالیدم :
_وای پام مامان ...

از شدت درد اشک تو چشم هام حلقه زد .
لحن نگران خانمی که از کنارم رد می شد من رو متوجه خودش کرد :
_ای داد بیداد چی شد خانم ؟ حالت خوبه؟
از پشت پرده اشک زل زدم به خانم جوونی که نگاه نگرانش روم ثابت مونده بود .
با عجز و ناتوانی سری تکون دادم ، دستش رو سمتم دراز کرد:
_پاشو خانمی زشته وسط خیابون نشستی با این وضع .
تازه متوجه شدم دامنم کنار رفته و برهنگی پام تا زانو مشخصه .
با بغض روی زخمی که در اثر ضربه به زمین ساییده شده و خون آزش بیرون می زد پوشندم .
با دردی که تو پام پیچید به کمک اون خانم ایستادم .
دستم رو به کمر گرفتم ، تشکر کردم و تلوتلو خوران سونیچ رو برداشتم .
با قدم هایی بی جون ، لنگان لنگان داخل کوچه دویدم .
دیگه چیزی نمونده بود .
بدون توجه به دردی که تو تموم تنم می پیچید سمت خونه دویدم .
نفس نفس زدم .

با حرص موهام خیس از عرقم رو پشت گوشم زدم .
گلووم خشک و نفس هام کوتاه و مقطع شد .
سینه ام سوخت و ضربان قلبم کند شد .
لحظه ای دنیا مقابل چشم هام تیره و تار شد .
زیر لب یا خدایی گفتم و کنار دیوار نشستم .
نفس عمیقی کشیدم و با خودم نالیدم :
_تورو خدا عسل آروم باش ، هنوز اتفاقی نیفتاده . چرا خودتو باختی؟ یکم صبور باش
لب زدم : صبور باش

آروم تر و آروم تر زمزمه کردم ؛
_عسل صبور باش ، جاوید حالش خوبه من مطمئنم .
عزمم رو جزم کردم و روی پا ایستادم .
زانوم تیر کشید .

چشم‌هام قدرت بینایش رو بدست آورد .
با قدم هایی شمرده و آروم سمت خونه اسد راه افتادم.
حس عجیب و دست نامرئی من رو با قدرت هر چه تمام تر سمت خونه کشوند .
دوباره شروع کردم به دویدن .
چقدر من دیدنت رو دوست دارم
در خواب
در غروب
در همیشه ی هر جا ...
هر جایی که بتوان تو رو دید ،
صدا کرد ،
و از انعکاس نامت
کیف کرد...
چقدر من دیدن تو رو دوست دارم ..
لحظه ای بعد خودم رو مقابل در خونه اسد یافتم.
با مشت افتادم به در بسته .
زیر لب با التماس اسم جاوید رو صدا زدم .
بی تاب و بی قرار ، دلم خواست مثل روح و یا شبجی از اون در بسته عبور و سمت جاویدم پرواز کنم.
صدای عربده اسد شنیده شد:
_ کیه؟ صبر کن لامصب دارم میام
لگد محکمی به در زدم و نالیدم :
_ اسد زودباش .
در باز شد و فک اسد با دیدن پایین افتاد.
با حیرت گفت:
_ عسل تو اینجا
بدون توجه به حرفش بالا فاصله کنارش زدم و به سمت ساختمون دویدم .
اسد با عجله دنبال دوید و گفت:
_ عسل کجا میری؟ تو اینجا چی کار می کنی؟
با لحنی لرزون و صدایی مرتعش جاوید رو صدا زدم .
وارد سالن شدم که نگاه خیسم درست گره خورد به نگاه خسته و کدر جاوید که با تعجب نیم خیز شده بود .
ساکت و صامت ، شگفت زده و متحیر به چهره آروم اما پر از خط و زخمش خیره موندم .

اسد مشتی به در سالن زد و با اعتراض گفت:
_ می دونم کار ثمین احمق، کند زد به نقشه هام .
تموم تن چشم شدم و با دلتنگی زل زدم به جاوید که چشم ازم بر نمی داشت.
چشمه اشکم جوشید و با بی قراری زدم زیر گریه .
جاوید از خود بی خود شد و نالید:
_ عسل ...
خواست ستمم قدم برداره که با جیغ زار زدم :
_ نیا جلو همونجا بمون.
اسد غرلند کنان ما رو تنها گذاشت .
با پشت دست اشک هایی که بی وقفه در حال باریدن بودند رو پاک کردم .
با تن صدایی گرفته و بغضدار ادامه دادم:
_ جاوید تو اینجایی و نباید به من خبر می دادی ؟ نگفتی من دق کردم از دوری و بی خبریت .
دریغ از یه تماس خشک و خالی که فقط بهم بگی نگران نباش من خویم .
تو می دونی این مدت بهم چی گذشت ؟
تن صدام هر لحظه اوج می گرفت و شدت گریه ام بیشتر شد .
دردی که تو کمرم و زیر دلم حس شد ضعف و ناتوانی رو به تن لرزوم تزریق کرد.
جاوید بی قرار و نگران ستمم پا تند کرد و تو یک حرکت غافلگیر کننده من رو تو وجود خودش حل کرد .
فرو رفتم تو آغوشش و با لذت به کوبش محکم و نامیزون قلبش که لالایی آرامبخش لحظه هام بود گوش سپردم .
چنگ زدم به لباسش و نالیدم ؛
_ جاوید تو گفتی چند روز صبر کنم اما شد دو هفته . بخدا داشتم دیوونه می شدم .
نوازش مملو از محبتش روی موهام اوج گرفت .
لحن خسته و صدای گرفته اش قلبم رو آتیش زد :
_ الهی من قریون دلت برم ، عسلم خانم خوشگلم تموم شد همه چیز تموم شد . از این لحظه به بعد دیگه جدایی بینمون نیست .
دیگه تنهات نمی زارم .
باور اینکه همه اش خواب و رویا باشه برام سخت بود .
من با تموم وجود عطر ناب تنش رو به مشام کشیدم ، با دقت و لذت به صدای تپش گوشنواز قلبش گوش سپردم و گرمای بی نظیر آغوش مردونه اش رو حس کردم اما هنوز باور اینکه تو آغوشش نفس می کشم رو نداشتم .
جاوید جویری من رو تو آغوش می فشرد که حس کردم صدای شکستن تک تک استخوان هام شنیده می شه .
آغوشت رو تنگ تر کن حسادت می کنم
حتی به هوایی که بین من و توست

آغوشت رو تنگ تر کن که بی مرز می خواهمت....

محو گرمای تن و حضور باور نکردنیش ، دردی رو که تو تموم وجودم ریشه زد رو کنار زدم اما جاری شدن مایع گرم و حس خیس شدن لباسم لحظه ای رعشه ای به اندامم وارد شد .

فشار دست جاوید به دورم دردی که تو کمرم پیچید رو تشدید کرد .

اخم ریزی بین ابرو هام نشست .

به آرومی تکونی به خودم دادم و فاصله گرفتم .

نگاه حسرت بار و گرفته اش روم ثابت موند .

قلبم که به تازگی ریتم گرفته بود ضربان ناهماهنگش رو از سر گرفت .

نگاه هولزده و نگرانم بالا اومد و صاف نشست تو نگاه مضطرب جاوید.

_عسل ... خوبی ؟ چرا رنگت پرید؟

گوش هام سنگین شد .

بزاق دهنم رو قورت دادم .

صدای سوت ضعیفی تو گوشم نواخته شد.

حرکت لب هایی جاوید که صدام میزد من رو نگران تر کرد.

چیزی نمی شنیدم .

با سستی لب زدم ؛

_جا.... جاوید

نوازش و حرارت دستش رو روی گونه ام حس کردم.

کمرم و قسمتی از زیر دلم تیر کشید .

سست شدم و اخم هام درهم رفت .

به تنها چیزی که نمی خواستم فکر کنم از دست دادن مهمون ناخونده ام بود که تکه ای از وجود جاویدم بود.

کشیده شدم تو آغوشش و پلک هام روی هم افتاد.

پاهام قدرت نگه داشتن وزنم رو نداشتن و در نتیجه دنیا مقابل نگاهم تیره و تار شد .

.....

تا وقتی من هستم،

تو به هیچکس نیاز نداری

دوستت داشته باشد!

من عوض تمام آدمهایی که هرروز از کنارت رد می شوند،

با عجله،

بی آنکه حتی تو را ببینند

و شاید به تو تنه هم بزنند،

دوستت دارم!

من جای کارگرهای ساختمان نیمه کاره ی توی کوچه تان دلم برایت لک می زند...

جای همه آنهایی که تو را نمی شناسند،

جای همه آنهایی که تو را میبینند،

جای همه آنها که نمی بینند،

من جای همه دوستت دارم!

من جای آنهایی که یک گوشه دیگر این دنیا زندگی میکنند

و نمی دانند

تو دقیقا "تمام دنیای منی" دوستت دارم! من جای کودکی که نابینا متولد می شود،

چشم می گردانم برای دیدنت!

من عوض تمام آدمهای روی زمین دلم برایت تنگ می شود.

من تنهای تنها،

جای همه آنهایی که دوستت ندارند،

می پرستمت!

"هیچکس"

نمی تواند مثل من،

این همه ساده،

برای کسی دیوانگی کند...

به آرومی از لای پلک های نیمه بازم زل زدم به سفیدی سقف بالا سرم .

سکوت و آرامش اتاق ، بوی الکل حضورم رو تو یکی از اتاقهای بیمارستان گوشزد کرد .

سوزش و دردی که هنوز حس می شد من رو هوشیار کرد .

به آرومی سرم رو چرخوندم و خیره موندم به سرم دستم .

کسی تو اتاق نبود .

توان اینکه حرف یا داد بزدم رو نداشتم.

حتی قدرت اینکه چه اتفاقی افتاد و تو چه وضعیتی هستم اصلا برام مهم نبود.

هم اینکه جاویدم و سالم و سلامت برگشته کافیه .

صدای باز و بسته شدن در اتاق رشته افکارم رو پاره کرد.

به امید اینکه جاوید باشه سر چرخوندم و با دیدن مریم نگاه مشتاقم رنگ باخت .

لبخندی خسته به روم پاشید و کنارم نشست :

__بیداری عسل؟ خوبی عزیزم؟ درد نداری؟

سگوتم رو که دید دستی نوازش گونه روی پیشونیم و موهام کشید:

__خوب می شی عزیزم .

سپس لبخندش غلیظ تر شد و با شیطننت ادامه داد:

__راستی چشمت روشن آفتون سرحال و قبراق برگشته ، اینبار خودش کنار تو و نی نی می مونه .

مریم سعی داشت با زیون بی زیونی جوری که من شکه نشم به طور غیر مستقیم خبر سقط شدن بچه رو بهم بده ، حسی که همون لحظه اول پیچیده شدن درد تو وجودم حس کردم .

حتی نگاه غمزده و گرفته مریم صحت این خبر رو داد میزد .

بغض تو گلوم ریشه زد .

چه زود رفت .

دلم گرفت و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و لا به لای موهام گم شد .

مریم بغضش گرفت و رد اشک رو پاک کرد :

__قربونت برم گریه نداره ، این نشد یکی دیگه ، برو خدا رو شکر باباش سالمه .

لپم رو کشید و دوباره با شیطننت ادامه داد:

__تا چشم روی هم بزاری دوباره شکمت بالا میاد .

میون گریه لبخندی دردناک کنج لبم جای گرفت .

ذوق عجیبی که بالاخره جاوید هست و کنارم می مونه زیر پوستم خزید و قلبم مالمال از عشق پر شد و جوشید.

بودن و برگشت جاوید تموم غم و نگرانیم رو از بین برد

بی تاب دیدن جاوید بغضدار گفتم :

__کجاست ؟

آروم لب زد:

__تو حیاط بیمارستان ، تو بخش زنان ورود آقایی ممنوع گل دختر .

درضمن زودتر خوب شو برگردیم خونه ، مامانت نگرانته نمی دونه اینجایی . بهش گفتیم رفتیم باغ لواسون دو سه روز بعد برمی گردیم .

بلند شد و تخت رو دور زد .

نزدیک پنجره رفت و پرده رو کنار زد و گفت:

__راستی چی شد این اتفاق افتاد؟ جاوید گفت یهویی سر و کله ت پیدا شد و بعد از کلی گله و شکایت بیهوش شدی .

گلوم می سوخت و لب هام خشک شده بود .

به سختی لب هام رو تر کردم و جواب دادم :

__تو خیابون از داخل ماشین افتادم روی زمین .

مریم حیرت زده ضربه ای به گونه اش زد و نالیدم :

وای خدا مرگم بده ، آخه چرا ؟

تین زنگ زد گفت جاوید اومه و الان خونه اسد ، منم نتونستم صبر کنم سریع رفتم اصلا کنترل رفتارم دست خودم نبود .

یه حس قوی منو سمت جاوید می کشوند .

مریم سری از روی تاسف تکون داد و نزدیکم اومد :

ببین سرنوشت کار خودشو می کنه ، قسمت این بوده بچه بره و باباش برگرده. پس بهتره راضی باشیم به رضای خدا .

چشم هام رو بستم ، بهم فشردم .

سوزش اشک رو حس کردم .

زیر لب نالیدم :

راضیم به رضای خدا ...

.....

شب رو به اصرار جاوید تو بیمارستان موندم .

صبح روز بعد میشه گفت سرحال و قهراق از بیمارستان مرخص شدم .

به کمک مریم سمت ماشین که کنار خیابون پارک شده بود رفتم .

جاوید با دیدنم هولزده و نگران پایین پرید .

سمتم پا تند کرد .

قدم هام رو محکم تر تند تر برداشتم.

دل خواست سمتش پرواز کنم ، فقط دو تا بال کم داشتم.

نزدیکش که رسیدم دستم رو گرفت و بین دست هاش فشرد .

بی قراری تو آغوش کشیدم تو نگاهش موج میزد .

با حسرت زل زد به تک تک اعضای صورتم و زمزمه کرد:

خوبی عسلم؟

لب زدم :

خوبم تو خوب باشی عالیم .

جاوید قهقهه نگاه خسته ات بره .

فشاری به بازوش وارد کردم .

با اخم گفتم :

خدا نکنه

دستش رو دور کمرم انداخت و زیر گوشم لب زد:

بریم عزیزم .

من رو سمت ماشین هدایت کرد .

مریم لبخندزنان صندلی عقب نشست و گفت ؛

__ یکم دیگه تحمل کنيد خونه که رسيديم حسابی از خجالت همدیگه در بیاین .

سمنتش چرخیدم، با خط و نشون پشت چشمی براش نازک کردم .

خنده اش شدت گرفت و جاوید بدون معطلی ماشین رو روشن و آروم حرکت کرد .

یکراست رفتیم سمت خونه مریم .

مریم اصرار داشت شب رو کنارش بمونم تا فردا با حال بهتری خونه خودمون برم.

وارد اتاقی که مریم از قبل برام آماده کرده بود شدم.

با اینکه تموم دیروز رو خوابیده و استراحت کرده بودم اما هنوز گرد و غبار خستگی از چهره ام کاملاً پیدا بود .

به انتظار جاوید موندم ، از پشت پنجره زل زدم به رفتن جاوید .

دلم گرفت .

با شونه هایی خمیده سمت در چرخیدم که مریم وارد شد و گفت:

__ عسل جان بیا برو دوش بگیر عزیزم .

با دلگیری گفتم ؛

__ جاوید کجا رفت ؟

خندید:

__ فرستادمش خرید کنه ، تو باید تقویت بشی خون زیادی ازت رفته .

دلم آروم گرفت .

مریم حوله تمیزی سمتم گرفت و گفت:

__ برو تا نیومده .

با سستی وارد حموم شدم.

دوش کوتاهی گرفتم و با عجله بیرون زدم.

سرگیجه اومد سراغم .

لب تخت نشستم و بعد از خشک کردن موهام یک طرف شونه ام بافتمشون .

آرایش محوی روی چهره بی رنگ و لعابم نشوندم .

روی تخت خزیدم که در اتاق باز و جاوید تو چهارچوب در ظاهر شد .

قلبم شروع کرد به کوبیدن .

وارد شد و بی تاب و بی قرار سمتم قدم برداشت.

بلند شدم و بدون معطلی سمنتش پا تند کردم .

طولی نکشید که غرق آغوشش شدم .

با لذت و اوج دلنتگی بوی تنش رو به جون خریدم.

نفس عمیقی کشید :

__خدایا شکر ، چقدر منتظر این لحظه بودم .

یعنی باور کنم بیدارم؟

از گرمای وجودم گرم شدم و آرام گرفتم .

سرش رو بالا گرفت و وادارم کرد چشم های خمارم رو باز نگه دارم .

عمیق و خواستنی نگاهم کرد .

از اون نگاه هایی که گونه هام رنگ می گرفت و عرق شرم روی پیشونیم می نشست .

از اون نگاه هایی که مجبورم می کرد سرم رو تو یقه اش فرو ببرم و برای فرار از شیطنت نگاهش چشم هام رو روی هم فشار بدم .

کنار گوشم با لحنی اغواگر زمزمه کرد:

__باز کن اون چشم ها رو ، نفسم بند به اون نگاه .

عسل دلتنگتم چیکار کنم این آتیش دلتنگی سرد بشه ؟

خجول خندیدم و بینیم رو بیشتر به سینه اش مالیدم .

__آخ عسل بدونی من تو این مدت چی کشیدم .

عسل تشنه ام تشنه ...دارم می سوزم . هر چی نگات می کنم سیرآب نمی شم .

تو بگو چیکار کنم ؟

نگاه کوتاهی بهش انداختم .

محو زخم های انگشت شمار جای جای صورتش شدم .

بیشتر از قبل خودم رو بهش چسبوندم و با نوک انگشت رد زخم ها رو نوازش گونه دنبال کردم ؛

__جاوید چیکار کردی با خودت!؟

دستش رو روی گردنم نوازش وار کشید و سرش رو نزدیک تر آورد .

حرکت لب های خندونش آرام از زیر گوشم تا کنار لب هام کشیده شد.

لبخند ریزی کنج لبم نشست .

با صدای آرومی که دلم روو زیر و رو کرد، با حرارت و لحن خاص خودش لب زد؛

__این انصاف نیست! یار زیبایی من

وقتی می خندی فکری هم به حال این دل بیچاره من بکن!

گناه که نکردم عاشق شدم .

چونه ام رو تو گرمای دست مردونه اش اسیر و مجبورم کرد نگاه بی تابم رو تو نگاه مخمور و دلتنگش قفل کنم.

چشم های مرد زندگیم برق زد و درخشش دلم رو لرزوند .

نگاهش رنگ عشق گرفت ، دست هام رو دور گردنش حلقه زدم و پیشونیم رو چسبوندم به گونه اش .

تجسم چشم های خمار و حلاوت نگاهش دلم رو محکم به در و دیوار سینه ام کوبید .

قلبم تاب و تحمل این همه نزدیکی و آروم گرفتن رو نداشت .

دوباره لب زد:

__دیگه تحمل از دست دادن و جدایی از تو کار من نیست .

حتی برای یک ثانیه هم نمی خوام بدون تو نفس بکشم .

فردا شب میام با آقای رفیعی صحبت می کنم.

نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم .

قلبم اینبار ریتم گرفت .

چشم هام رو بستم .

حس دریای از آرامش و رخوت به قلبم سرازیر کرد .

هنوز چشم هام بسته بود که لمس شدن لب هام توسط لب های داغش احساس و موجی از لذت و خواستن تو وجودم سرازیر شد .

دست کشید رو بافت موهام و زیر لب پر از احساس برام خوند :

بگذار...من بیشتر دوستت بدارم

بیشتر عاشقت باشم ،بیشتر بخواهت!

بگذار... من بیشتر در آغوشت بگیرم

بیشتر بب*و*سمت ،بیشتر ببینمت

بگذار من باشم که هر لحظه برایت می میرد!

کارهای سخت را بگذار برای مرد داستان!

تو کمی زنانه بخندی و... حضرت عشق باشی کافی ست!

سر مست شدم از حضور نابش و تا شب تو آغوش هم از دلتنگی و دلواپسی ،از عشق ، خواستن از هر چیزی که می تونست حال دل های خسته و بی رمقمون رو خوب کنه حرف زدیم.

بافت موهای بلندم رو باز کرد و نوازش های بی دریغش رو نثار روح تشنه ام کرد .

لبخند به روش پاشیدم و غرق ب*و*سه ام کرد .

سرش رو روی پام گذاشت و از روز ها ، از لحظه های تلخ و سختی که به امید دیدن من گذرونده برام تعریف کرد .

از اینکه نیلوفر اون دختری که تو ذهنم ازش رقیب عشقی ساخته بودم یکی از نفوذی های نیروهای ویژه پلیس بوده و لحظه آخر جون جاوید رو نجات میده .

مات و متحیر غرق بازی سرنوشت به چشم های بسته جاوید که به خواب رفته بود زل زدم .

....

بلندتر بگو "دوستت دارم"

آن قدر که حتی

دورترین زن جهان هم بداند

این جا زنی ست

روزی هزار بار قریبانِ قد و بالایت

می‌رود زنی که هرچه از عشق می‌داند را

میان آغوشِ امن تو آموخته است...

در یخچالِ رو آروم بستم، لبخندی از جنس خوشحالی و ذوق گوشه لبم خودنمایی می‌کرد.

لبخندی که حالا شده بود عضو جدا نشدنیِ چهره ام.

نگاه خیره مریم و لبخند شیطونش که روی من ثابت مونده بود رو شکار کردم.

ابرویی بالا انداختم و پارچ آب خنک رو روی میز گذاشتم.

لیوان آب خنک رو با یک نفس سر کشیدم تا ذره ای از الهتاب درونیم کاسته بشه.

سمت مریم ابرویی بالا انداختم و زمزمه وار لب زد:

__به چی می‌خندی مریم خانم؟

آخرین استکان داخل سینی رو از چایی خوشرنگی پر کرد و جواب داد:

__به اون نیش باز جنابعالی که یه ثانیه هم کنار نمی‌ره.

از ته دل ذوق کردم و پشت میز نشستم:

__مریم، باورت نمی‌شه وقتی بابا رومی بینم اینجوری با جاوید گرم گرفته و خوشحاله از شدت خوشی تو پوست خودم نمی‌کنم.

سینی رو سمت هول داد و گفت:

__بله دیگه شاه داماد به این دسته گلی داره باید هم خوشحال باشه.

حالا هم یه لحظه اون نیش مبارک رو ببند و مثل یه دختر آفتاب مهتاب ندیده چایی رو ببر آقا دوماد چشمش به جمال عروس خاتم روشن بشه.

از ته دل خندیدم و بلند شدم.

دستی به لباس مرتبم کشیدم و آروم سینی رو برداشتم.

هنوز باور اینکه جاوید برای خواستگاری پا پیش گذاشته و همه حرف هاش رو با پدرم زده برام سخت و غیر قابل هضم بود.

حس اینکه مثل همیشه تو خواب و رویا معلقم رو پس زدم.

اینبار واقعیت داشت، حقیقت محض بود.

مریم نگاه خندون و رضایت بخشش رو بدرقه راهم کرد، سمت سالن رفتم و صدای خنده های از ته دل ثمین اولین چیزی بود که توجه ام رو به خودش جلب کرد.

پوفی کشیدم و وارد شد.

نگاه دلخور و عصبی مامان از جاوید گرفته و سمت من کشیده شد.

نگرانی چنگ زد به دلم.

مامان هنوز بابت اتفاق گذشته از جاوید دلخور و ناراحت بود .
با اینکه سعی کردم از دلش در بیارم تا اون اتفاق شوم رو فراموش کنه اما هنوز کم و بیش ناراحتی و دلخوری تو چهره اش هویدا بود .
اما مطمئن بودم جاوید بلده چطور از دلش در بیاره .
نفس کشداری بیرون دادم و وارد سالن شدم .
جاوید سر به زیر و متین با اقتدار و جذبه ای که تو وجودش سراغ داشتم بین بابا و تیرداد نشسته بود .
با دیدنش بی اختیار لبخندم پر رنگ شد .
تیرداد طبق معمول مشغول تعریف و تمجید از دلیری و خودگذشتگی های جاوید طی اون ماموریت بود .
با دیدن لبخند غلیظ و نگاه رضایت بخش بابا روی جاویدم ذوق عظیمی کنج دلم خزید و باعث شد تموم تلخی های غم گذشته رو به یکباره از یاد ببرم .
از اینکه جاوید به آسونی تونسته خودش رو تو دل بابا جا کنه قند توی دلم آب شد .
پس به راحتی و بدون دردسر می تونه گله و شکایت های مامان رو از بین برده و دلش رو بدست بیاره .
با حس حضورم وسط سالن نگاه ها سمت کشیده شد .
سعی کردم خود دار باشم .
ثمین دست از چرت و پرت گویی برداشت و با نیش گشاد به من زل زد .
زیر سنگینی نگاه بابا و جاوید دستپاچه شدم و قلبم از شدت هیجان شروع کرد به کوبیدن .
نیش خند کنج لب های جاوید دلم رو زیر و رو کرد .
نزدیک تر رفتم و سینی رو مقابل بابا گرفتم، زیر سنگینی نگاه خیره و عمیق جاوید له شدم و دلهره آمیخته به شرم ته دلم موج زد .
بابا با خوشرویی زیر لب تشکر کرد ، لبخندی زدم و طولی نکشید که مقابل جاوید قرار گرفتم .
لبخندش عمیق تر شد .
اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم ، لبم رو روی هم فشردم و زیر لب لب زدم :
_بفرمایید چایی .
تیرداد که متوجه ما بود خنده کنترل شده اش رو جمع کرد .
جاوید بعد از برداشتن استکان چایی خنده کنان سرش رو پایین انداخت .
مریم وارد شد و ظرف شیرینی رو روی میز گذاشت و کنار ثمین نشست .
مامان همچنان با بادبزنی مشغول باد زدن چهره گر گرفته اش بود .
بعد از تعارف چایی به تیرداد و مرتضی همیشه آرام و سر به زیر سمت مامان چرخیدم .
با دیدن اخم غلیظ روی پیشونیش دلم هری ریخت .
عاجزانه ازش خواستم اخمش رو باز کنه و بخنده .
پشت چشمی نازک کرد و نگاه دلخورش رو ازم گرفت .

با ناراحتی کنار مامان نشستم ، با اشاره نامحسوس و جویدن لبش به نشونه اینکه سالن رو ترک کنم اخم هام بیشتر درهم رفت .

پوفی کردم و کلافه سمت اتاقم رفتم .

طولی نکشید که ثمین و مریم هم به من ملحق شدند .

ثمین که تا کمر از لای در بیرون اتاق بود، گفتگو و بحث رو زیر نظر گرفت و خوشحال سمتم دوید .

کنارم لب تخت نشست و گفت:

__ عسل جاوید خواستگاری کرد، بابات هم داره با جدیبت گوش می ده .

دیگه تموم شد خانم عروس شدی رفت .

حین اینکه با استرس پوست ناختم رو می جویدم زل زدم به مریم که خندید و گفت:

__ نخیر دلت رو صابون نزن ، اینجور که من مامان عسلو می بینم فکر نکنم به این آسونی ها دختر به آقا جاوید بده.

ثمین وا رفت:

__ چرا ، خاله خیلی هم دلش بخواد همچین دوماه دسته گلی نصیبش بشه .

نیشم گشاد شد :

__ مطمئنم بابا قبول کنه مامان هم رد نمی کنه .

مریم گفت:

__ بابات که بله ، اینطور که من می بینم شاید همین امشب عقدتون کنه .

ولو شدم روی تخت .

زل زدم به ثمین که گوشی به دست مشغول شماره گیری بود .

__ با کی داری تماس می گیری؟

کلافه و سردرگم چنگی به موهای کوتاهش زد ؛

__ چند روزه اسد پیداش نیست ، هر چی می گیرمش جواب نمی ده .

مریم متعجب پرسید:

__ نکنه باز ضدحال زدی بهش ؟

بلند شد دست به کمر شروع کرد به قدم زدن :

__ نه.... این چند وقت خیلی گرفته و عصبی بود من زیاد پایپچش نشدم .

غم نهفته تو اوج صدای لرزون و نگران ثمین نشون دهنده تحول و تغییر بزرگی که تو وجودش شکل گرفته بود .

غرق فکر بودم که مامان وارد اتاق شد و گفت:

__ مریم جان آقا مرتضی صدات میزنه عزیزم .

مریم بدون معطلی بلند شد و سمت در اتاق پا تند کرد.

به دنبالش از اتاق بیرون زدم .

جاوید در حال پوشیدن کفشش بود ، نگاه بی قرارم قفل چهره مردونه و نگاه بی تابش شد .
لبخندم کش اومد .

صدای سرفه مامان از پشت سرم شنیده شد .

هولزده و دستپاچه لبخند دست و پا شکسته ام رو جمع کردم.

سمت مامان چرخیدم .

یک آن با اخم غلیظ و تشر نگاهش روبرو شدم .

دست و پام رو گم کردم و خجالت زده نگاهم رو زیر انداختم.

بابا به دنبال جاوید و تیرداد از خونه بیرون رفت .

حتی نشد لحظه آخر با جاوید خداحافظی کنم.

مریم و ثمین هم تنهام گذاشتن.

با سردرگمی وارد اتاقم شدم.

حضور ناراحت و دلگیر مامان تو اتاقم دلم رو آشوب کرد .

در اتاق رو بست .

با همون اخم زل زد به چهره نگران و نگاه پر از سوالم :

__تو یه ذره شرم و حیا تو وجودت پیدا نمی شه دختر؟ یعنی خجالت سرت نمی شه؟

دلهره ته دلم سرازیر شد، نالیدم :

__چرا ؟ چی شده ؟

مامان با حرص زد پشت دستش و با چشم‌های گشاد شده ادامه داد:

__انگار یادت رفته بینتون چه اتفاقی افتاده؟ انقدر بی حیایی که راست راست جلو این پسره می چرخه ؟

با اعتراض دوباره نالیدم :

__کدوم پسره مامان؟ چرا انقدر پیچیده اش می کنی؟ جاوید ...

حرفم رو قطع کرد ، عصبی تر از قبل انگشتش رو بالا آورد و گفت:

__خوب حواستو جمع کن عسل از این به بعد تموم رفت و آمد ، گردش و تفریح حتی تلفنت چک می شه . دیگه نمی زارم با بی عقلی هات آبروی ما رو ببری .

حیرت زده و متعجب لب زدم :

__دلیل این رفتارها چیه مامان؟ می دونم اشتباه کردم . بهتون حق می دم اما...

مامان کلافه و عصبی جیغ خفه ای زد و غرید:

__هیس !.. بسه ساکت باش عسل ، گوش کن ببین من چی می گم.

تا وقتی نرفتی سر خونه زندگیت حق نداری با جاوید ملاقات داشته باشی .

خفه خون گرفتم و بهت زده زل زدم به اخم های غلیظ و خشم نگاهش.

مامان نگاه عصبی رو ازم گرفت و ادامه داد:

__بابات جواب مثبت رو به جاوید داد، با اینکه من موافق این وصلت نیستم ولی چاره ای جز قبولش ندارم چون می دونم دست خورده خودشی و مجبورم

به اینجای حرفش که رسید گر گرفت و لبش رو جوید .

از شدت شرم و خجالت آرزو کردم ای کاش زمین دهن باز کنه و من رو یکهو ببلعه.

عرق شرم روی پیشونیم نشست و نگاه رنگ باخته ام رو پایین انداختم .

جرات اینکه دهن باز کنم و حرف بزنم رو تو وجودم پیدا نکردم .

و اینکه ذوق عجیبی آمیخته به بی قراری و دلتنگی زیر پوستم خزید .

به وضوح گل انداختن لب هام رو حس کردم .

بالاخره با ازدواج من و جاوید موافقت شد .

درسته تا رسیدن به هم هنوز سختی هایی پیش رو داشتیم اما همین انتظار هم برام شیرین و خواستنی بود .

انتظاری که می دونستم تهش ختم می شه به آغوش امن و گرم جاویدم .

لحظه آخر با دیدن بی قراری جاوید بیشتر از همیشه بی تابش شدم .

حاضرم دوباره سالها به انتظار دوباره دیدنش انتظار بکشم به شرط اینکه امیدوار باشم امتداد این انتظار شیرین ختم می شه به جاوید عزیزم .

مامان تا تونست برام حد و مرز تعیین کرد ، خط و نشون کشید و تهدید کرد .

چاره ای جز قبول شرط و شروط های مامان نداشتم .

مجبور شدم به دنبال چند سال انتظار و جدایی از جاوید چند ماه رو سنگ صبر رو روی دلم بزارم و دم نزنم.

آخه مگه میشه جاوید این اطراف باشه و قلب عسل براش نتپه ؟

مگه می شه عسل صدای جاوید رو بشنوه، بوی عطرش رو حس کنه و دیوونه نشه ؟ محاله بتونم لحظه ای به دور از افکار و رویاهای شیرینم کنار جاوید بی تاب و بی قرار نباشم .

من هنوز همون عسلم ، عسل یکدنده و لجباز که برای رسیدن به جاوید دست به هر کاری می زنه .

یک هفته گذشت ...

هفت روز پر از دلتنگی ، دلتنگی و باز هم دلتنگی ...

دلم بی حد و مرز بی تاب و بی قرار جاوید بود .

دقیقا حس و حال معتاد به مواد نرسیده ای رو داشتم که برای رسیدن به لحظه ای از جنس آرامش به خودش می پیچه به هر دری می زنه تا به خواسته اش برسه .

تمنا ، خواهش و التماسی که تو نگاهم بی تابم موج میزد مامان رو بیشتر از قبل روی تصمیمش راسخ تر می کرد .

مریم هر روز خبر جدیدی از جاوید به گوشم می رسوند از اینکه اون هم دست کمی از من نداره.. از اینکه دلش تنگه و به احترام مامان پا روی دلش گذاشته و چاره ای جز تحمل نداره .

مریم و مرتضی پا پیش گذاشتند و برای صحبت در مورد تعیین روز جشن و مراسم عقد یک شب رو در نظر گرفتند .

از شدت خوشی تو پوست خودم نمی گنجیدم .

بی تاب تر از همیشه به انتظار دوباره دیدن جاوید دستی به سر و صورتم کشیدم اما با دیدن مریم و مرتضی بدون حضور جاوید بادم خالی شد و بغض سنگینم بزرگتر شد .

بابا روز عقد رو تعیین کرد .

روز جمعه ... درست دو روز بعد ... اونم تو خونه خودمون .

خودم رو به ظاهر خونسرد و آرام نشون دادم ولی دلم... درون دل و وجودم چنان جشن و پایکوبی بپا بود که بدون شک آگه مامان می فهمید فاتحه ام خونده بود .

از اینکه بی حد چشم سفید و بی حیا به مامانم حق می دم .

به قول بابا من شرم و حیا رو قورت دادم و یک لیوان آب هم روش

مامان همچنان سفت و محکم من رو تحت کنترل گرفته بود تا دوباره گند نزنم.

پوفی کردم و کلافه مشغول بستن دکمه های مانتوم شدم .

موهام رو داخل شالم فرو بردم و نالیدم :

_ مامان نمی شه کوتاه بیای ، بزاری با مریم و ثمین برم خرید؟

مامان حین اینکه جوراب هاش رو می پوشید با اخم جواب داد:

_ نخیر ... لازم نکرده ، بزارم که با اونا بری که یک راست بیرنت پیش اون پسره .

لبم رو با حرص جویدم و غر زدم :

_ اون پسره دیگه کیه ؟ اسم داره مامان جان ، اسمش جاوید .

مامان بلند شد و غرلند زنان گفت؛

_ خوشم نمیداد اسمشو هی صدا بزنم واسه من هنوز همون پسره ست که دامننو لکه دار کرده .

با کف دست کوبیدم وسط پیشونیم .

با اضطراب نالیدم :

_ هیس مامان... عابروم رو بردی بخدا ، آرام تر آگه بابا بشنوه

کیفش رو برداشتم و جواب داد:

_ خیلی خب انقدر بیخ گوشم نق نزن دختر ، آماده شو بریم کلی کار ریخته سرم . وقت ندارم به اراجیفش گوش بدم.

عب*و*س و اخم آلود کیفم رو از روی تخت برداشتم و جلوتر از مامان راه افتادم.

پشت فرمون نشستم .

مامان کنارم نشست و گفت:

_ زنگ بزن به دخترا بگو اونا هم بیان .

با دلخوری زل زدم به روبروم و گفتم :

_ کدوم دخترا!؟

_ وا ...خب مریم و ثمین رو می گم .

بی رمق ماشین رو روشن کردم و زیر لب گفتم :

__ خودت بگو من حال ندارم.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گوشیم رو که تحت تصرف خودش بود از کیفش بیرون کشید و مشغول شد .

پوفی کشیدم و سمت پاساژ مورد نظر مامان راه افتادم .

طولی نکشید که دخترا هم به ما ملحق شدند.

مامان خرید رو شروع کرد ، از لباس زیر گرفته تا آرایش ، کفش و کیف برام تهیه کرد .

مریم که به سختی با دست های پر قدم میزد از مقابل ویتترین طلا فروشی رد می شد یک آن سمت مامان چرخید و با تعجب گفت:

__ خاله حلقه اردواج مونده ؟ نمی خوای بخریدی؟

مامان وا رفت و نالید:

__ وای امروز نمی تونم ، خسته شدم . ان شاءالله فردا .

مریم لبخندی زد و گفت:

__ خاله جان حلقه رو دیگه باید در حضور آقا دوماه خرید .

درضمن فراموش کردین دیگه وقتی نمونده .

نگاه کلافه مامان سمتم چرخید .

ثمین با دست های پر پرید وسط و خوشحال گفت:

__ اصلا نگران نباشید الان زنگ می زنه شاه دوماه بیاد.

ته دلم هری ریخت .

قدمی عقب برداشتم و دور از چشم مامان لبخند کم رنگی روی لبم نشوندم .

درسته تو این مدت می تونستم به آسونی و بدون دردسر مامان رو ببیچونم و به ملاقات جاوید برم ... اما خود مادرم مهم تر بود از اینکه به خواسته و تصمیمش احترام بزارم پا روی خواسته و تمنای دلم گذاشتم .

از اینکه اینبار لجبازی رو کنار گذاشتم و به خواسته مادرم ارزش و بها دادم از ته قلب خوشحال و راضی بودم .

با این کارم یجورایی آتیش گر گرفته قلب مادرم رو سرد کردم.

با کوتاه اومدن و سکوتم در برابر تصمیم مادرم یجورایی دل شکسته و مظلومش رو بدست آوردم .

این بزرگترین لذتی بود که کنار دلتنگی هام حس کردم و چشیدم .

مامان سردرگم و متفکر به نقطه ای نامعلوم خیره موند .

مریم که سکوت مامان رو دید لبخندش غلیظ تر شد .

چشمکی حواله ام کرد و رو به ثمین گفت:

__ بزنی ثمین جان ، بگو زودتر بیاد این شا دوماه که پاهامون تاول زد .

شرم و هیجان ، دلهرن و اشتیاق با شدت بیشتری یک آن ته دلم سرازیر شد.

دوباره دیدن جاوید بعد از چند روز دوری طوفانی سهمگین درون دلم بپا کرد .

ثمین تماس گرفت و گفت جاوید تا نیم ساعت دیگه میاد.

شوق دیدنش لرز عجیبی به دلم تزریق کرد .
دور از چشم مامان با اشتیاق و نگاه منتظرم خیره موندم به خیابون .
نیم ساعت به اندازه یک سال برام گذشت .
با دیدن قد و قامت بلند و هیبت مردونه جاوید که از دور نزدیکمون رسید بی تاب شدم .
یک سر و گردن از بقیه بلند تر به نظر می رسید.
دستپاچه شدم و دلم هری ریخت .
شگفت زده و هیجان زده زل زدم به اون همه جذابیت نفس گیر که از همون فاصله دور حس می شد .
تیشرت سفیدی پوشیده و موهای اصلاح شده اش رو یکدست سمت بالا هدایت کرده بود .
با دیدن ته ریش همیشه مرتبش که جذابیتش رو دو چندان کرده بود دلم زیر و رو شد .
دلم رو زیر و رو شد .
سرش پایین افتاده و همراه با یک اخم جذاب یک دستش رو تو جیب شلوار جین ذغالی رنگش فرو برده و سمت ما در حرکت بود .
ثمین که متوجه حیرت و شگفتی من شده بود با شیطننت گفت:
_ اوف عسل شوهرت عجب تیکه ایه لامصب .
به خودم اومدم و لبم رو از داخل گزیدم .
ثمین با همون لحن دوباره ادامه داد:
_ فقط نفس عمیق بکش اوم ... آره ... فعلا الان نفس عمیق آرومت می کنه .
سپس سمتم چرخید و با خنده گفت:
_ خواهش می کنم الان نخورش
جیغ خفه ای کشیدم و با پاشنه کفشم محکم کوبیدم روی پاش که جیغش در اومد .
از لای دندون های قفل شده در حالت خنده نالیدم :
_ خفه شو ثمین گاف دادی احمق .
مامان چپ چپ نگاهم می کرد .
دستی به پیشونیم کشیدم و بالافاصله نگاهم رو پایین انداختم.
زیر چشمی زل زدم به لبخند جذاب جاوید که نزدیکم ایستاده بود.
دنیا مقابل نگاهم رنگ باخت .
همه از حرکت ایستادن و فقط لبخند خواستنی جاوید بود که برام حکم زندگی نفس کشیدن رو داشت .
تپش قلبم یک ضرب در حال کوبیدن بود .
جاوید سلام داد .
همگی با خوشرویی جواب دادیم الا مامان که هنوز سرسنگین و سرد با جاوید رفتار می کرد.

اما مرد مهربون و با گذشت من مثل همیشه با احترام و لحنی پر از محبت با مامان احوالپرسی کرد .

مریم برای از بین بردن سنگینی جو سریع گفت:

__خب جاوید جان خرید حلقه و اینا دست خودتو می*بو*س*ه* ما رفتیم که حسابی خسته شدیم .

فکم باز موند.

مامان بهت زده نالید:

__کجا بریم دختر ، منم باید کنارشون باشم .

مریم با خوشرویی دست مامان رو گرفت و دنبال خودش کشوند گفت:

__خاله جون کوتاه بیا دیگه ، فردا جشن عقدشونه بزار یکی دو ساعت با هم خلوت کنن . انقدر سخت نگیر .

حلقه هم که کاری نداره خودشون انتخاب می کنن.

مامان ناراضی و ناراحت به من و جاوید نگاهی انداخت و زیر لب نالید :

__آخه ...

دلَم برای مظلومیت مامانم سوخت .

حس کردم تا مامان راضی نباشه دل منم به این خلوت راضی نیست .

نگاهم رو از اشتیاق نگاه جاوید گرفتم و دنبال مامان دویدم.

دستش رو گرفتم و خطاب به مریم گفتم :

__نه مریم من دلَم می خواد مامان کنارم باشه .

رنگ نگاه مادرم تغییر کرد .

خاکستری غبار گرفته نگاه بی رنگش یک آن برق زد و رنگ لبخند به خودش گرفت .

مریم متوقف شد و ثمین با حرص لگدی به یکی از مانکن های کنار دسش زد .

جاوید با خوشرویی و رضایتی که تو نگاهش موج میزد لبخندی به روم پاشید .

مریم دست مامان رو رها کرد .

با لبخند رو به مادرم گفتم :

__بریم .

لبخند مامان عمیق تر شد سری تکون داد و کنارم راه افتاد.

جاوید جلوتر از ما خانم ها با سری بالا گرفته در حرکت شد .

با لذت زل زدم به هیکل ورزیدن و اندام درشت همسر آینده ام .

ته دلَم کلی قربون صدقه اش رفتم و زیر لب زمزمه سوره و ان یکادو رو شروع کردم .

زل زدم به ست رینگ های زیبای و چشمگیری مقابل من و جاوید قرار گرفت .

__نمی خوای انتخاب کنی غسل بانو ؟

زیر لب گفتم:

_ می خوام ... ولی انتخابش سخته . به نظرم همه اش قشنگه .
_ خب ، پس بزار من انتخاب کنم قبول داری دیگه ؟
لبخندی به روش زدم :
_ شک نداشته باش ، من همیشه تو رو قبول داشتم .
نگاه خاصش دقیق شد و لبخندش عمیق تر .
آروم تر زمزمه کرد:
_ حیف که نمی توئم اینجا جوابتو بدم .
لبم رو جویدم ، لب زدم :
_ جواب چی ؟
_ جواب این دلبری هاتو ، د لامصب گاز نگیر اون لبارو .
با حرکت انگشتش پشت دستم حس اینکه جریان برق از وجودم عبور کرد نگاهم خمار و قلبم از حرکت ایستاد .
دستپاچه شدم و آروم فاصله گرفتم.
جاوید لبخندش رو قورت داد و بعد از انتخاب حلقه هامون یک ست سینه ریز ظریف و چشمگیری رو هم برام خرید .
چشم های مامان با دیدن دست و دلبازی جاوید گرد شد و برق نامحسوس نگاهش خوشحالم کرد.
بعد از خرید حلقه جاوید از من جدا شد و سمت دیگه ای رفت .
ایستادم و با حسرت به رفتنش خیره موندم .
تو این مدت کوتاه که کنارم بود لحظه ها شیرین و لذت بخش تر از همیشه برام می گذشت . باز هم برای رسیدن به اون لحظه های ناب و خواستنی تن به هر سختی و ذلتی خواهم داد .
_ یعنی انقدر دوستش داری؟
با شنیدن صدای مامان کنار گوشم یکه خوردم بالا فاصله نگاهم رو از جای خالی جاوید گرفتم و دوختم به نگاه منتظر مامان .
سکوتم رو که دید سری تکون داد:
_ خیلی خب آه کشیدن و حسرت کافیه بریم دیره دختر .
دنبال مامان راه افتادم .
به کمک دخترا خرید ها رو صندوق عقب جای دادیم .
بعد از خرید به همراه مریم سمت آرایشگاه رفتیم .
شب همگی دور هم جمع شدیم .
خبری از اسد و جاوید نبود .
ثمین همچنان با غم نبودن اسد مدارا می کرد .
دل تو دلم نبود، فقط چند ساعت به گره خوردن دست هامون به هم مونده بود.
بی تاب و دلی مملو از شوق و ذوق آمیخته به اضطراب شب رو به صبح رسوندم .

هم اینکه از خواب بیدار شدم یگراست سمت پنجره دویدم .

پرده رو کنار زدم .

با دیدن جاوید که کنار تیرداد ایستاده و کارگرها در چیدن صندلی دور میز های گرد کوچک که جای جای حیاط بزرگ و با صفای خونمون قرار داشت، بودند سر ذوق و شوق اومدم .

مرتضی روی نریودن در حال ریسه کشیدن بود .

نگاهم کشیده شد ته حیاط ، بابا کنار عمو دایی و شوهر عمه هم دور یک میز نشسته و در حال بگو بخند بودند.

با دیدن این همه خوشی و خنده ، جشن و شادی بغض کوچکی تو گلویم گره زد .

باورم نمی شد بعد از این همه سختی ، تلخی ، غم و گریه ، حسرت و دلتنگی برسه روزی که اینجوری از ته دل بخندم و از شدت خوشی بغض گلویم رو فشار بده .

از همون فاصله زل زدم به لبخند خاص و ابهت چهره مردونه جاوید .

دل لرزید و بغض سنگین تر شد.

لبخند از روی لبهاش کنار نمی رفت .

با بغض زمزمه وار لب زدم :

_امروز برای همیشه برای هم می شیم ، فاصله ها کنار می ره و اونوقت بدون ذره ای حسرت ، دلواپسی و نگرانی می تونم بشینم ساعت ها نگاهت کنم.

من چطور تا رسیدن به اون لحظه تاب بیارم ؟

اصلا فکرش رو می کردی، که با این شدت عاشق هم بشیم؟

که بی اندازه دل ببندیم؟

هوای حالمون اینگونه بی تاب بشه؟

نیمی حال خوب و نیمی دلهره بچسبیه به مغز استخونمون؟

دلمون بدجور گیر هم بیفته؟

و شب ها بی لالایی خوابمون نگیره؟

تو دنیام رو زیر و رو کنی و من...

راستی، من کجای قلبت جا دارم،

که اینطور زود به زود هوام رو می کنی؟

می دونی؟ ساعتی ست که از تو بی خبرم و انگار نبض های وجودم دیگه نمی زنن ، بیا و بشین رو به روی چشم های مشتاقم

می خوام حس قشنگت رو لمس و بودنت رو ابدی کنم ...

حضور خاله ها و عمه دخترهای فامیل داخل خونه شوق هیجان و دلهره رو تو رگهام جاری کرد .

بالافاصله رفتم حموم و بعد از نیم ساعت بشور و بساب بیرون اومدم .

نزدیک شب شد .

لباس سفید مخصوص عقدم رو پوشیدم .

مریم و هستی با کلی نقد و اعتراض مشغول آرایش صورت و موهام شدند.

آرایشم تموم شد و با لذت زل زدم به سنگ تمومی که مریم و هستی روی صورتم گذاشتند .

آرایش ملیح و ساده ای رو چهره ام نشوندند و موهام رو به طرز زیبایی پشت سرم با شکوفه های ریز سفید و صورتی بسته و تزیین کردند .

تقریبا همه مهمان ها رسیده بودند .

داخل حیاط پایکوبی به راه بود .

جشنی سنتی که باب میل پدرم بود ، حضور آقایون داخل حیاط و خاتم ها داخل ساختمون .

هستی چادر سفیدی روی سرم انداخت .

بغض به همراه لبخند شیرینی چهره مهربونش رو مزین کرده بود .

ثمین اینبار برعکس همیشه لباس موقر و خانمانه ای به تن داشت و موهای کوتاهش رو به طرز زیبایی حالت داده بود .

عمه و خاله مدام دور سرم اسپند دود می کردند .

صدای موسیقی و پایکوبی از بیرون به گوش می رسید .

هیجانی و شگفت زده همراه با موجی از دلهره و اضطراب چادر رو روی سرم کشیدم و مقابل پنجره ایستادم.

انعکاس تصویر غنچه لب های سرخم روی شیشه پنجره نگاه داغ و پر حرارتم رو معطوف خودش کرد.

لبخندم شکل گرفت و با باز شدن در اتاقم به آرومی سمت در چرخیدم.

با دیدن ناگهانی چهره همیشه آشنا و نفس گیرش تو چهار چوب در قلبم از حرکت ایستاد .

محو جذب و صلابت نگاهش شدم .

مثل همیشه متین و موقر ، آراسته و پر از غرور مقابلم ایستاد .

طرح لبخند جذابش با نگاه پر از تحسینش قلبم رو به زانو در آورد .

موهای ریخته شده روی پیشونیم رو کنار زدم و با نگاه سیری ناپذیرم خیره موندم به اون همه جبروت و صلابتی که از وجودش زبونه میزد.

صدای دست و جیغ و سوت من رو به خودم آورد .

لبخندم عمیق تر شد و جاوید سر به زیر نزدیک شد.

مریم با لبخند شیطونی در اتاق رو به رومون بست .

با دیدن در بسته و حس کمترین فاصله برای رسیدن به اون آغوش امن و گرم تموم وجودم رو نا آروم کرد.

جاوید سخاوتمندانه آغوشش رو به روم باز کرد .

بدون معطلی سمتش پا تند کردم .

دلتنگی به اوج خودش رسید و با تموم وجود غرق و آغشته آغوشش شدم .

جاوید من رو تنگ تو آغوشش فشرد و نفس عمیق و حبس شده اش رو کنار گوشم رها کرد.

خندیدم.

از ته دل یه دل سیر خندیدم .

جاوید با اشتیاق لبخندم رو عمیق و خواستنی بو*سی*د.

و ادارم کرد بشینم.

وسط اتاق نشست ، روی پاهاش نشستم و چادر رو روی سر هر دومون کشید .

حالا زیر اون چادر سفید بیشتر از قبل نفس گرمش پوست نازک صورتم رو می سوزموند .

بینیم رو چسبوندیم به بینیش ، برای بار چندم لب های سرخ و خندونم رو با شور و هیجان بو*س*ید.

با دلتنگی و عشق دو طرف صورت مردونه اش رو قاب گرفتم ، برای بار چندم اصابت زبری ته ریشش به پوست گونه نازکم لذت بخش ترین سوزش دنیا رو حس کردم.

جای جای صورتش مهر لب های سرخم خودنمایی می کرد .

صورتم رو غرق بو*س*ه کرد ، صورتش رو غرق بو*س*ه کردم .

و من هنوز قبول دارم بی حیاترین دختر روی زمینم .

اونم فقط برای جاویدم ، برای مردم و مردی که قراره تا لحظاتی بعد همسر شرعی و قانونیم بشه .

صدای خنده های ریز و ب*وس*ه های یواشکی مون زیر اون چادر ناتمومی و لذتبخش ترین لحظات عمرم بود .

با صدای در به خودم اومدم و بالافاصله چادر رو کنار زدم و از روی پاهای جاوید بلند شدم .

جاوید ایستاد و با دیدن مهر لب هام روی صورتش چنگی به گونه ام زدم .

لبم رو به دندون گرفتم و نالیدم :

_وای جاوید صورتمت .

نگاه مخمور و پر از حرارتش روی لبم ثابت موند .

لبم رو رها کردم اما به ثانیه نرسید که لب هام به تصرف گرمای لب های جاوید در اومد .

بی اختیار دستم لا به لای موهای لغزید و بدون اعتراض خودم رو تو آغوشش رها کردم.

دوباره صدای در شنیده شد

منو جاوید سیری ناپذیر بودیم .

جاوید کلافه جدا شد و چنگی به موهای زد .

با دیدن پریشونیش دوباره لبم بین دندون هام گرفته شد .

بالافاصله دستم رو مقابل لبم گرفتم .

نمی دونم این چه عادت بدی بود که این چند روزه گرفتارش شده بودم.

صدای عصبی و کنترل شده مامان از پشت در به گوش رسید:

_عسل خانم نمی خوای بیای بیرون عاقد اومده .

حیرون و آشفته چادرم رو روی سرم انداختم . نزدیک آینه کنار جاوید که مشغول رد گم کنی اثرات مهر لبهای عمیق من بود ایستادم .

خم شد، دستی به ته ریشش کشید. مطمئن از روپراه شده چهره اش ستمم چرخید و با شطنتی که تو اوج نگاهش موج میزد گفت:

_تلافیشو سرت در میارم .
چشم هام گشاد و نیشم شل شد :
_آخ جون من عاشق تلافی های تو هستم .
لبش به خنده باز شد ، حتی نگاهش هم خندید:
_شیطون شدی عسل خانم .
با خنده کنترل شده چادرم رو زدم زیر بغلم .
لپم رو کشید، نزدیک اومد و زیر گوشم لب زد:
_بزن بریم ، فاصله ها رو باید هر چه زودتر برداشت من دیگه تاب و تحمل دوریتو ندارم .
غرق شدم تو عمق نگاه خیره و سیری ناپذیرش .
دوست داشتنت زیبا ترین حس دنیاست...
برای دوست داشتنت نیازی به اجازه ی پدرم نیست...
و نه حتی تایید مادرم...
برای دوست داشتنت لزومی ندارد...
به نداشته هایت فکر کنم...
به اینکه نمی توانی خواسته هایم را برآورده کنی...
برای دوست داشتنت مقایسه لازم نیست...!
چون نمی خواهم انتخابت کنم...
فقط می خواهم دوستت بدارم...!
برای دوست داشتنت همین که چشمانم را ببندم...
و کنارت راه بروم کافیه...
بدون هیچ لمس و آغوشی...!
برای دوست داشتنت همین که دیر به دیر در کنارت،
هوای بهار را نفس بکشم و
قلبم را گرم کنم کافیه...
همین که کنارت، با فاصله، قدم بزنم و...
شکوفه ها را متر کنم،
ببینم که نگاهم می کنی و میخندی، کافیه...!
برای دوست داشتنت...
چیز زیادی لازم ندارم...!
چون فقط میخوام دوستت داشته باشم...

مثل همین ارتفاع...!

مثل چراغ های روشن بی کسی شهرم...

تو فقط با همه ی نداشتن ها و دور بودن هایت بخند...

تو ساده ترین اتفاق زندگی ام هستی...!

نمی خواهم داشته باشمت...

فقط می خواهم دوستت بدارم...!

تو واقعی ترین انتخاب من بودی...

در تمام سال های منطقی بودنم...

انگار این بهار آمد...

که فقط تو را دوست بدارم...

دوستت دارم...

مثل بارانی که بی وقفه بارید...

مثل بهار و شکوفه هایش...

مثل قدم هایت وقتی از من دور می شدی...

دوستت دارم...!

همین و بس...!

در اتاق توسط جاوید که تو ابهت و وقارش فرو رفته بود باز شد، دستم رو گرفت ، کنارش قدم برداشتم.

با دیدن سفره عقد ، دخترهای شاد و خندون حلقه زده بینمون به وجد اومدم .

کنار جاوید نشستم .

مریم نزدیکم اومد و با خوشرویی حین اینکه چادرم رو روی موهام مرتب کرد زیر گوشم لب زد:

_ چشم سفید یک ساعت روی آرایشت کار کردیم یه دقیقه نتونستی تحمل کنی ؟

خنده ام رو کنترل کردم و سرم رو پایین انداختم.

نیشگونی ریزی از بازوم گرفت که سیخ سرجام نشستم ، خندید و ادامه :

_ والا مامانت حق داره یه لحظه تنهات نزاره.

چشم غره ای رفتم و زیر لب غرلندزنان گفتم :

_ حالا پنج دقیقه خلوت چه خرابی بار آورد؟

مریم با لحنی پر از حرص لبخندی کج و کوله تحویل داد .

چادرم رو پایین کشید و گفت:

_ بسه چقدر حرف می زنی، عروس انقدر پر چونه و وراج ندیدم .

لبخند زنان سرم رو پایین انداختم و مشغول ور رفتن با ناخن هام شدم .

رنگ صورتی ناخن هام عجیب به دلم نشست .
با شنیدن صدای مامان که ناگهان هوش و حواسم رو معطوف خودش کرد دست از چک کردن لاک صورتی ناخن هام کشیدم .
_خاتم ها سکوت رو رعایت کنید عاقد تشریف آوردند.
همه ای بیپا شد .
دستپاچه و حیرون سرم رو کمی بالا بردم .
ولی چادر مانع دیدم به اطراف شد .
صدای نرم و مملو از محبت هستی کنار گوشم من رو متوجه خودش کرد :
_بیا عسل قران رو بگیر دستت .
با حس لمس قران بین دست هام موجی از آرامش به تنم سرازیر شد .
بوضوح لرزشی که تو وجودم حس کردم رفته رفته کم رنگ و در آخر محو شد .
حس گرمایی که از حضور جاوید به وجودم ساطع می شد ضربان ناهماهنگ قلبم رو آرام کرد .
تموم تن گوش شدم و با موجی از دلهره که تو دلم پیچید به زمزمه نرم کنار گوشم توسط جاوید گوش سپردم ؛
_ای تمام من تحویل می شود بهار پاییزی ام.....با عیدانه ی عشقت.....
ای تمام من بیا جانانه و لاجرعه
بنوشیم از خم شیدایی مان
و غرق شویم در مستانه گی هامان
بیا هیچ شویم در سایه ی هیچستان هم
ای تمام من ای تمام هستی من
بیا عهد ببندیم سوگند سبزانه مان را
از ساعت اکنون تا ابدیت لحظه ها.....
که یار باشیم و یار و یار.....
نم اشک شوق کنج نگاه بی تابم حس شد .
پر شد وجودم از عشق .
قلبم لبریز شد از حس خواستن .
نگاهم قفل شد تو د نگاه مشتاق و خیره جاویدم که از درون آینه به من زل زده بود .
خطبه عقد جاری شد و با حس موجی از لذت و عشق که دورن دلم وول می خورد با لحنی لرزون و هیجان کنترل شده واژه
«بله» رو رسا و محکم ادا کردم.
واژه ای شیرینی که جاوید با شنیدنش نفس عمیقی رو به شدت از سینه بیرون داد .
بله ای که سالهاست به جاوید تحویل دادم .
همزمان با لبخند عمیقی که روی لب های سرخم جا خوش کرده بود بدون معطلی قطره اشک شوقی و سمج که از کنج چشمم
سقوط کرد رو پاک کردم .

صدای جیغ سوت و دست بقیه شگفتیم رو دو چندان کرد .

ثمین با هیجان داد زد :

_ آقا داماد منتظر چی هستی ، زودباش چادرشو بزن کنار .

صدای خنده از ته دل دخترا شنیده شد .

طولی نکشید چادرم توسط دست های جاوید کنار رفت .

غرق شدم تو دریای نگاه مملو از محبتش که لحظه ای ازم چشم برنداشت .

دوست داشتن دل می‌خواد نه دلیل

از ته دل دوستت دارم بدون هیچ دلیلی

همسفر جاده عشق و زندگی ام بهترین صدای زندگی من تپش قلب توست ..

همسر با وفام من برای همسفر شدن با تو

از تمام دلبستگی‌هام گذشتم

حالا منم و یک بغل پر از گل های عاشقی

تو وعده سبز شدن دل کویرم رو داده بودی و بغض های بی پایانم رو فرونشوندی

وقتی که بارون نمی‌بارد تو مهربانی ببار ای گل همیشه بهارم

.....

از پشت پرده اشک ، اشکی شوق و حسی باور نکردنی که هنوز هم اخطار می داد این لحظات ناب خواب و رویا بیش نیستن دست به گریبان بودم .

با لذت و لبخند ملیحی خیره موندم به حلقه ازدواجم که توسط دست های مردونه جاوید تو انگشتم جای گرفته بود.

هنوز هم گرما و عطر خوش دست هاش رو لا به لای دست هام حس می کردم.

تکیه دادم به پنجره و با پس زدن پرده با حسرت به سکوت و تاریکی وهم آور حیاط خونمون چشم دوختم .

خیلی زود گذشت ، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم شب عقلم بهترین لحظات زندگیم زود گذشت .

تکتک لحظاتی که تو پستوی خاطراتم هک و ثبت شد رو با لذت مرور کردم .

جاویدم بعد از مراسم عقد به احترام خواسته مامان من رو تنها گذاشت و پا روی خواسته های دلش گذاشت .

لحظه رفتن دستم رو فشرد و زیر گوشم با محبت و صبوری لب زد ؛

_ باز هم منتظر می مونیم ، لذت انتظار رسیدن به تورو دوست دارم .

بی اختیار بغضم گرفت .

با اینکه همسر قانونی و شرعی جاوید بودم اما تا رضایت و خواسته مامان وسط نباشه حق ملاقات و خلوت رو با جاوید نداشتم.

نمی دونم این چه امتحانی که باید هر بار طعم دوری و جدایی از جاوید رو بچشم و سکوت کنم .

جاوید قول داد به دیدنم بیاد .

تنها به همین دیدن های چند دقیقه ای دلخوش شدم .

شب رو با بی قراری و دلنتگی ، مرور خاطرات گذشته ، قدم زدن یا گاهی نشستن لب پنجره و بازی با موهام به صبح رسوندم .

چند روز به همین روال گذشت .

بی طاقت و حیرون سرم رو از پنجره اتاقم بیرون بردم .

مامان با دست پر وارد حیاط شد و در رو بست .

با عجله پا تند کردم و سمت سالن خیز برداشتم .

طولی نکشید که مامان خسته و بی حال وارد شد .

ناله کنان سمت آشپزخونه رفت .

نزدیک رفتم و بسته های خرید رو از دستش گرفتم:

__ خسته نباشی مامان، چه خیره انقدر خرید کردی ؟

رنگ چهره اش خسته و لب هاش گر گرفته بود .

داخل آشپزخونه رفت و پشت میز نشست .

خرید ها رو کنار میز رها کردم و یه لیوان آب سرد برای مامان ریختم.

آب رو سر کشید و نفسی تازه کرد:

__ وای مادر نگو هلاک شدم ، خوبه تیرداد منو تا سر کوچه رسوند .

پیر شدم رفت دو قدم نمی تونم پیاده روی کنم .

مقابلش نشستم و گفتم :

__ تیرداد شما رو رسوند؟

__ آره مادر بابات فرستادش دنبالم منو برسونه خونه .

مامان حرف می زد و از خستگی و درد زانوهایش نالید ولی من تموم مرکز حواسم معطوف دعوت مریم بود .

دلهره داشتم با اینکه مطمئن بودم مامان اجازه رفتن به خونه مریم رو بهم نمی ده اما عزمم رو جزم کردم و دلم رو به دریا زدم .

تیری در تاریکی بود .

موهای پریشونم رو زدم پشت گوشم و با بی حوصلگی نالیدم :

__ مامان قول دادی تو این هفته اجازه بدی برم خونه مریم ، امشب دخترا دورهمی گرفتن خیلی دلم می خواد برم .

مامان حین اینکه از پشت میز بلند می شد نگاه تویبغش رو سمتم پرتاب کرد.

نگاهم رو مظلوم کردم با خواهش و تمنایی که تو چشم هام موج میزد نالیدم :

__ مامانم اینجوری نگام نکن دیگه ، گفتم که جمعمون دخترونسست .

کوتاه بیا دیگه .

اخم ریزی بین ابروهای نازکش نشست .

سمت یخچال رفت و عصبی جواب داد:

__ لازم نکرده ، بیخود اصرار نکن .

با لحن کشداری نالیدم ؛

__ مامان...! این انصاف نیست من که زندونی نیستم.

هستی که تازه از خواب بیدار شده بود وارد آشپزخانه شد .

با چشم های پف کرده و خواب آلودی لب زد؛

__ چه خبره مادر و دختر خلوت کردین ؟

مامان پوفی کرد و گفت:

__ خوابوندی بچه رو ؟

هستی کنارم نشست و حین اینکه با تعجب به لب و لوجه آویزونم زل زده جواب داد:

__ آره خوابید ، این دختره چشمه چرا باز غمباد گرفته !؟

مامان که تا کمر تو یخچال فرو رفته بود غرلندزنان گفت:

__ نمی دونم از خودش بپرس .

چپ چپ به هستی زل زدم که پرسشگر ابرویی بالا انداخت :

__ چته عسل خانم ؟ شوهر می خواستی که اونم جور شد باز چه مرگته ؟

دست به سینه با حرص لب زدم ؛

__ مسخره خیلی لوسی ، کو شوهر ؟ بنظرت الان شوهرم کنارمه ؟

نگاه توییخ گر مامان سمت نشونه گرفته شد.

با بهت و حیرت گفت:

__ والا من سی سال از ازدوادم می گذره هنوز روم نمی شه بگم شوهرم اونوقت این چشم سفید ...

زیر لب استغفراللهی گفت و در یخچال رو بست .

هستی که از شدت خنده قرمز شده بود گفت:

__ مامان تو این بی حیا رو با خودت مقایسه نکن .

اخم هام غلیظ تر شد .

زیر لب جووری که فقط هستی بشنوه زمزمه کردم :

__ والا خب راست می گم .

هستی خندید و گفت:

__ حالا مشکل تو چیه انقدر نق میزنی؟

مامان با تشر غرید:

__ می خواد به بهونه خونه مریم بره دیدن جاوید .

من الان این ورپریده رو خوب شناختم دیگه بهش اعتمادی ندارم .

اشک تو چشم هام نیش زد .
اما مهارش کردم .
با اعتراض لب زدم :
_ مامان منکه ثابت کردم دیگه اون عسل قبل نیستم .
بخدا تا الان می تونستم بیشتر از هزار بار بیچونمت برم دیدنش .
والا فقط بخاطر تصمیم شما سکوت کردم چرا انقدر بهم فشار میاری ؟
مامان چپ چپ نگاهم و سپس با آرامش فنجونش رو از چایی پر کرد .
سمت هستی چرخیدم و با همون لحن ادامه دادم:
_ تو بگو هستی من حتی حق ندارم تا سر کوجه برم .
حالا دیدن جاوید به جهنم صبر می کنم هر چقدر مامان خواسته باشه تحمل می کنم حرفی ندارم بهش حق میدم نسبت به من بی اعتماد باشه ،
اما تا این حد محدودیت رو نمی تونم تحمل کنم .
نگاه هستی غمگین شد .
دستش رو سنون چونه اش کرد و خطاب به مامان گفت:
_ مامان فکر نمی کنی داری یکم سخت می گیری ؟ یجورایی حق با عسل هم هست .
اون موقع که نیاز بود کنترل بشه که نشد بنظرم الان نیازی نیست انقدر حساسیت به خرج بدی چون اول و آخر زنش دیگه .
مامان دست به کمر با چهره ای عب*و*س گفت:
_ من که زندونیش نکردم ، هر جا دوست داره بره آزاده ولی تنها حق بیرون رفتن نداره .
کلافه چنگی به موهام زدم .
هستی با محبت گفت:
_ مامان کلم تا کی می خوای انقدر محدودش کنی؟ گناه دارن طفلیا خب دلشون برای هم تنگ می شه .
الان که شرعاً و قانوناً زن و شوهرن .
مامان پوزخند دردناکی زد و گفت:
_ می دونم نیازی نیست هی تکرار کنی .
من می خوام آقا جاوید بفهمه رسیدن به عسل انقدرها هم آسون نیست باید طعم انتظار و سختی رو بچشه .
با حیرت خیره موندم به طرز فکر بی رحمانه مامانم .
هستی تلخ خندید :
_ وای مامان جدیداً بی رحم شدی ، خوبه دیدی جاوید چند سال زجر کشید .
شاهد بودی برای رسیدن به عسل جونش رو به خطر انداخت و شرط بابا رو بدون چون و چرا پذیرفت .
من واقعا درکت نمی کنم چرا

مامان با عصبانیتی که تو چهره اش موج میزد کنار هستی نشست .

زل زد به نگاه بغضدارم و گفتم:

__ من همه چیزو می دونم ، دلیل اینکه انقدر سخت می گیرم اینه ، جاوید آسون و راحت به دخترونگی های عسل دست پیدا کرد . اول باید تنبیه بشه دوم اینکه باید باید سختی بکشه تا قدر دخترمو بدونه .

من اگه هر کاری می کنم بخاطر خود عسل، دارم بهش ارزش می دم .

دختر من دختر دم دستی و خدای نکرده هرجایی نبود که به راحتی وارد حریم خصوصیش شد .

باید تاوان پس بده ، انقدر تشنه نگهش می دارم تا بفهمه دختر من ارزشش این نبود که اینجور باهاش رفتار بشه .

من و هستی هاج و واج با دهنی باز به مامان خیره موندیم .

سرم به زیر افتاد .

تو اون لحظه از شدت شرم و خجالت قدرت اینکه سرم رو بالا بگیرم رو نداشتم.

هستی خندید و با حیرتی که تو اوج صدایش حس می شد گفت:

__ اوه مای گاد .. چه دلیل قانع کننده ای .

مامان تو حرف نداری .

اگه اینجوریه که منم پشتتم . عسل غلط می کنه پاشو از اتاقتش بیرون بزاره .

با حرص لگدی به پاش زدم که جیغش هوا رفت :

__ چته وحشی چرا جفتک می زنی !؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

__ من میدونم دارم چیکار می کنم ، اگه به خواست شما جوونای بی تجربه باشه که گند می زنید به عابروی کل خاندان رفیعی .

عرق ترس و وحشتی که روی پیشونیم نشست به بود رو پاک کردم.

با دلهره نفسی از سر آسودگی بیرون دادم .

فقط کافی بود مامان از حاملگیم بو می برد بدون شک سرم رو بیخ تا بیخ می برید و روی سینه ام می گذاشت .

خدارو بیشتر از هزار بار شکر کردم که فرصت دوباره ای بهم داد .

آروم از پشت صندلی بلند شدم و خطاب به مامان گفتم :

__ من به نظر و تصمیم شما احترام می زارم مامان ، اعتراض من اینه اگه می شه بهم اعتماد کنید . بخدا دارم عذاب می کشم

وقتی می بینم ذره ای بهم اعتماد ندارین ، عزت نفس و غرورم له می شه .

هزار بار هم گفتم بهتون حق می دم نگران باشید .

خواسته من فقط اینه اجازه بدین مثل قبل زندگی کنم نه تو این محدودیت و چهار دیواری که مثل یه زندونی داره خفه ام می کنه

مامان التماس نگاه و بغض صدام رو که حس کرد آروم شد .

سری تکون داد و گفتم :

__ من محدودت نکردم ، زندونی هم نیستی . خونه مریم هم اجازه داری بری اما تنها نه فقط در حضور من .

پوفی کردم و ناچاراً سری تکون دادم

نمی دونم تا کی باید این وضع و لجباری مامان رو باید تحمل کنم؟

فقط می دونم غم دوری از جاوید و دلتنگی من رو از پا در میاره .

بدون معطلی آماده شدم .

چتری خوش حالت موهام رو آرام از روی پیشونیم کنار زدم .

زل زدم به آرایش محو چهره ام و با تحسین و رضایت شالم رو تنظیم کردم.

کیفم رو برداشتم و با خونسردی از مقابل نگاه های بی حوصله و عصبی هستی و مامان که تو چهار چوب در اتاقم به تماشای من ایستاده بودند رد شدم.

هستی پوفی کرد و گفت:

_تموم شد ، خیالمون راحت ؟ بریم ؟

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_موندم بخاطر کی انقدر چسان فیسان کرده ؟

هستی زد زیر خنده .

بی توجه به کنایه مامان مشغول پوشیدن کفشم شدم.

طولی نکشید که رسیدیم خونه مریم .

طبق معمول ثمین و میترا در حال جر و بحث بودند .

مریم با متانت و آرامش صلح رو بینشون برقرار کرد .

کنار ثمین که روی زمین ولو شده و در حال دود کردن قلیون بود نشستم .

لبخندی شیطون تحویل داد و قلیون رو سمتم چرخوند .

_بیا بزن غم هاتو دود کن دختر .

خندیدم و با ذوق مشغول دود کردن شدم .

سنگینی نگاه توییخ گر و عصبی مامان رو روی خودم حس کردم .

به سرفه افتادم .

مامان با تشر گفت:

_خفه نشی یه وقت ، خجالت هم خوب چیزیه .

با اعتراض نالیدم :

_مامان مگه چیکار کردم !؟

ثمین دود رو از ته حلقش به شکل حلقه های پراکنده تو هوا بیرون داد و گفت:

_وای خاله جدیداً خیلی داری به این دختره گیر میدی ؟

با حرص بالاافاصله انگشتم رو تو یکی از اون حلقه ها فرو بردم که ثمین زد پشت دستم و غرید :.

_ هوی کاری به استعداد های هنری من نداشته باش .

ایشی گفتم و چینی به بینیم دادم :

_ لوس .

بلند شدم و با عجله از مقابل نگاه های تیزبین مامان به اتاق پناه بردم .

روی تخت کنج اتاق نشستم .

تختی که پر بود برام از خاطره ..

خاطره هایی شیرین و دلچسب آمیخته به دلهره ...

خاطرات محو شدن تو آغوش جاوید و به صبح رسوندن شب هایی پر از التهاب و دلواپسی ..

دلنتگیم به اوج خودش رسید .

نفسم تنگ شد و صورتم رو تو بالش فرو بردم.

به دنبال بوی عطر جاویدم دستی روی تخت کشیدم و چشم هام رو بستم .

غرق شدم تو عمق خاطراتم که در اتاق توسط مریم باز شد .

نگاهم سمت در چرخید .

مریم با لحنی آرام که از لای ستم خم شده بود گفت:

_ عسل بیداری ؟

سریع نشستم :

_ آره بیدارم .

_ بدو برو پشت پنجره جاوید پشت در .

ناپاور و دلواپس چنگ زدم به تپش ناهماهنگ قلبم که به یکباره قاطی کرد .

_ راست می گی؟

بالافاصله سمت پنجره پا تند کردم .

مریم خنده کنان رفت و تنهام گذاشت .

با دلنتگی و شوقی که زیر پوستم خزیده بود پرده رو کنار زدم .

جاوید سر به زیر مشغول ور رفتن با گوشی اش به بدنه ماشین اسد تکیه داده بود.

با دیدنش بعد از مدتها به وجد اومدم .

اما نگاه توییخ گر و چهره عصبی مامان مقابل نگاهم رنگ گرفت .

بادم خالی شد و حس کردم پنجره شدم .

در اتاق باز شد.

از شدت ترس سمت در چرخیدم و چسبیدم به پنجره .

مریم با عجله سمتم دوید و گوشی تفلن رو سمتم پرت کرد و گفت:.

- _ جواب بده جاوید پشت خط منتظرته .
این رو گفت و هراسون رفت .
لبخندم غلیظ شد .
بدون معطلی تلفن رو چسبوندم به گوشم .
با لرزی که تو لحن صدام حس می شد لب زدم :
_ جاوید
_ جان دلم ... عسلم
با شنیدن تن صدای گرم و محبت کلامش تموم دلهره و دلواپسیم دود شد رفت هوا .
بغضم سنگین شد:
_ خوبی ... جاوید خوبی ؟
پر حرارت جواب داد:
_ خاتم خوب باشه منم خوبم .
بغضم رو فرو دادم و با گلایه نالیدم:
_ چرا انقدر دیر به دیر تماس می گیری ؟ مثل اینکه از این وضعیت خیلی خوشحالی ؟
نفس رها شده از سینه تنگش رو از پشت تلفن حس کردم .
_ بی معرفت نمی دونی چی دارم می کشم ، بخدا لحظه شماری می کنم تا این از این تبعید نجات پیدا کنیم .
پرده رو کنار زدم و با دلتنگی زل زدم به قدو قامتش :
_ خب چرا معطلی ؟ بیا تمومش کن .
نگاهش سمت پنجره کشیده شد .
دستش رو روی قلبش گذاشت و با لحنی کش دار لب زد :
_ من از خدایه عسل ، ولی باید فعلا صبر کنیم .
اشک دوید تو نگاه بی تابم :
_ دیگه نمی توئم جاوید، مامانم خیلی حساس شده .
_ می دونم عزیزم ، مجبوریم تحمل کنیم . ولی این بزرگترین و تلخ ترین تنبیهی بود که مادرت برامون در نظر گرفت .
باورت نمی شه عسل تو تموم اون سالهای حبس انقدر زجر نکشیده بودم که تو این مدت عذاب کشیدم .
لامصب غم دوریت داره کمروم خم می کنه .
دلواپس شدم .
آشفته و پریشون کف دستم رو روی شیشه پنجره گذاشتم .
زیر لب با لحنی پر از تمنا نالیدم :
_ مامانمو راضی کن اجازه بده همدیگرو ببینیم .

من نتونستم .

_نگران نباش ، مطمئنم کوتاه میاد .

_تو اینجا چیکار می کنی؟

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و لبخندی زد:

_مریم تماس گرفت گفت اینجا بی . اودم ببینمت که خبر بهم رسید که مامانت هم اومده .

با لحنی دلسوزانه لب زد :

_بمیرم برات .

ته خنده خسته اش گوشم رو نوازش داد:

_خدا نکنه عشق جاوید . من هنوز خیلی باهات کار دارم .

خندیدم .

ناگهان در اتاق باز شد و مامان با چهره حق به جانب و دلخور وارد شد .

دستپاچه شدم و گوشه رو پشتم قایم کردم.

مامان دست به کمرم مقابلم زد بهم.

مریم که پشت سر مامان ایستاده بود لبخندی دلگرم کننده تحویل داد.

به تته پته افتادم؟

_مامان ... من ..

مامان دستی به پیشونیش کشید و گفت:

_نمی خوام چیزی بشنوم .

کلافه پوفی کشیدم.

با اخمی غلیظ نزدیک اومد و پرده رو کنار زد .

جاوید همچنان با خونسردی به بدنه ماشین تکیه داده بود .

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

_نگفتم بیای اینجا سر و کله آقا جاوید هم پیدا می شه .

با مظلومیتی که تو نگاهم دیده شد لب زد :

_بخدا من بی خبر بودم .

مریم واسطه گری کرد و گفت:

_خاله جون سخت نگیر دیگه، پنج دیگه خلوت که به جایی بر نمی خوره .

مامان با اخم گفت:

_از دست شما جوونا ...

سپس تلفن رو از دستم گرفت و ادامه داد:

_ فقط پنج دقیقه حق داری ملاقاتش کنی . اینم بخاطر اصرار مریم بود وگرنه ...

ذوق زده شدم ، نزدیکش رفتم و با هیجان گفتم :

_ وای مامان قربونت برم .

مامان کنارم زد و سمت در رفت گفت:

_ خبه خبه خودتو لوس نکن خوشم نیاد از این مسخره بازی ها .

برو زود بیا .

از شدت شوق و هیجان به وجد اومدم .

به دور از چشم مامان دور خودم چرخیدم .

مریم خنده کنان سمتم اومد و گفت:

_ خیلی خب حالا بیا برو تا پشیمون نشده .

سری تکون دادم و بدون معطلی از اتاق بیرون زدم.

ثمین همچنان مشغول دود کردن قلیون بود .

با دیدنم گفت:

_ باز نری با یه بچه برگردی .

سیخ سر جام ایستادم و با حیرت زل زدم به چهره خونسردش.

مریم با حرص گفت:

_ ای لال بمیری الهی دختر .

مامان با اخم من رو زیر نظر گرفت .

متعجب و نگران از اینکه ثمین از دست گلم باخبر شده یا نه به مریم زل زدم.

مریم نزدیکم اومد و زیر بازوم رو گرفت .

سمت در خروجی هدایت کرد و زیر گوشم لب زد:

_ نگران نباش ، یه زری زد . خیالت راحت ثمین از اون موضوع بی اطلاع .

با سستی نالیدم :

_ مطمئن باشم مریم.

من رو به بیرون هل داد و گفت:

_ بخدا راست می گم دروغم چیه دختر . برو شوهرتو منتظر نزار .

نفس حبس شده ام رو رها کردم و با عجله کفش هام رو پوشیدم.

پله ها رو یکی درمیون پایین دویدم .

از خونه زدم بیرون و با جاوید روبرو شدم.

سمتش پرواز کردم .

با دیدنم نگاهش برق زد .

با ذوق دستم رو بین دست هاش فشرد .

لبخند عمیقش از روی لبش کنار نمی رفت .

با خنده گفت:

__ ببین کار جاویدت به کجا رسیده که مثل بچه های دبیرستانی با دلهره و اضطراب باید به دیدنت بیاد .

اصلا فکرش رو نمی کردم تا این مرحله از شکنجه پیش برم .

هیجان زده و پر از شگفتی زل زدم به پوزخند تلخ و ته ریش نامرتب و موهای بهم ریخته اش .

__ بس کن دیگه جاوید گله و شکایتو بزار کنار ، اجازه بده نکات کنم.

نگاهش کشیده شده سمت پنجره .

زیر لب گفت:

__ اما من به این نگاه و خلوت پوچ قناعت ندارم . بیشتر عذاب می کشم .

حس تشنگیم شدت می گیره .

سرم رو پایین انداختم و به آرومی گفتم:

__ من خودم محتاج دلگرمی و قوت قلبم ، اونوقت تو داری بیشتر به زخم نمک می پاشی .

فشاری به دستم وارد کرد .

عمیق و خواستنی زل زد به نگاه نمدارم :

__ قربونت بره جاوید ، نبینم زخماتو . بیا بریم داخل ماشین عزیزم .

با نگرانی سمت پنجره چرخیدم .

نگاه غضب آلود مامان رو پشت پنجره حس کردم.

دو دل و مضطرب تو ماشین نشستم .

جاوید کنارم جای گرفت و گفت:

__ نگران نباش رفت مامانت .

نفس حبس شده ام رو فوت کردم؛

__ هر چی هست از حماقت و بی عقلی های خودم که می کشم.

جاوید زل زد به روبروش و جواب داد:

__ دقیقا مشکل همینجاست .

موندم چطور اون حماقت ازم سر زد که اینجوری تو دردرس افتادیم ، باز هم جای شکرش باقیه اون بچه سقط شد.

با یاد آوری اون اتفاق و شنیدن جمله سقط بچه به خودم لرزیدم .

هنوز هم ترس و وحشت اون لحظه ها تو تک تک سلول های تنم حس می شد .

جاوید سمتم چرخید .

گرمی دستش رو روی گونه ام حس کردم.

از فکر بیرون پریدم .

آروم و پر از غم لب زد:

__ روزی صدبار به خودم لعنت می فرستم که باعث شدم دلهره و عذاب ترس و وحشت تک تک اون لحظه ها رو حس کنی و دم نذنی .

این وسط تموم دلواپسی ها ، غم ها و بی اعتمادی ها نصیب تو شد .

هیچ وقت خودمو نمی بخشم عسل ، من اومده بودم جبران کنم نه اینکه زخم جدیدی به زخم هات اضافه کنم .

دستش رو بین دو دستم فشردم و لبخندی دلگرم کننده به روش زدم :

__ الان وقت این حرفاست نیست ، گذشته ها گذشته . به همون اندازه منم مقصر بودم .

درضمن تو هم به اندازه من حتی بیشتر از من سختی و عذاب کشیدی ، نیازی نیست زندگی سختمون رو از اینی که هست بدتر کنیم .

این روزها هم می گذره .

خندیدم و دستی به ته ریشش کشیدم :

__ انقدر آیه یاس نخون آقای شلخته ، این چه وضعشه ؟

تلخ خندید :

__ غم هجران تو منو شیدا و مجنون کرده عیال .

با شنیدن واژه عیال ذوقی وصف نشدنی به وجودم سرازیر شد .

عمیق خندیدم .

فاصله ها رو از بین برد .

لبخندم رو با شوق و پر از حرارت ، طولانی و عمیق بو*س*ید .

دقایقی رو خرج از بین بردن دلتنگیمون کردیم .

انقدر عمیق و طولانی نگاهش کردم تا یاد و خاطره اش توشه لحظه های دلتنگیم رو پر کنه .

جاوید رفت و بی قرارتر از همیشه به رفتنش خیره موندم .

نگاه خیسم رو بدرقه راهش کردم.

چنگ زدم به قلب نیمه جونم و با قدم هایی سست سمت بالا رفتم .

تموم شب مامان تو فکر بود .

بدون توجه به ما دخترها تو سکوت تلخی فرو رفته و به نقطه ای نا معلوم خیره مونده بود .

آخر شب برگشتیم خونه .

مسواک زدم و بعد از باز کردن موهام روی تختم خزیدم .

در اتاق آروم باز شد و مامان بی صدا وارد شد.

چراغ خواب رو روشن کردم و با تعجب لب زدم :

_مامان؟

در و بست و نزدیکم رسید .

مقابلم لب تخت نشست .

_چیزی شده مامان؟

سری به نشونه منفی تکون داد:

_نه عزیزم ، نگران نباش .

_پس ...؟

لبخندی به روم زد و گفت:

_چقدر عجولی دختر ، صبر کن می گم دیگه .

دلهره ته دلم پیچید .

بی قرار با نگاه پرسشگری زل زدم به مامان .

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

_امشب منو بابات در مورد تو و جاوید حرف زدیم .

لبخندم گشاد شد:

_خب؟

_بابات گفت جاوید تماس گرفته و اصرار داره زودتر بساط عروسی رو بپا کنه .

به سختی مانع ذوق و جیغ خفه ای که تو گلویم گیر کرده بود شدم .

_خونه و ماشین رو گذاشته واسه فروش .

وا رفتم :

_چرا؟

_می خواد یه خونه همین اطراف بخره ، درضمن بابات گفت خدا رو شکر جاوید سرمایه و پس انداز برای روپراه کردن یه

زندگی مرفه و بی دردسر برای دخترمون رو داره جای نگرانی نیست .

با خوشحالی بالش رو تو بغلم فشردم و دستم رو ستون چونه ام کردم :

_پس بابا هم راضی شد؟

_آره یجورایی ، با اینکه ته دلش یکم نارضایتی حس می شه و دلش نمی خواد به این زودی ترکمون کنی ولی با اینحال عقیده

داره برید سر خونه زندگیتون بهتره .

تعطل و دست روی دست گذاشتن هم فایده ای نداره .

تو هم که رفتنی هستی چه امروز چه فردا .

درضمن از قدیم گفتن پسر و دختر مثل آتیش و پنبه هستن هر جا با هم تنها باشن یه خرابی رو به بار میارن .

خنده از ته دلم رو به شدت کنترل کردم .

مامان با خنده گفت:

_ ای زهرمار ، از خوشی سخته نکنی ؟

صورتم رو تو بالاش فرو بردم و شلیک خنده ام رو رها کردم.

مامان ادامه داد:

_ این سخت گیری ها و محدودیت هم یکم لازمتون بود باید تنبیه می شدین با اینکه باب میل نبود و آتیش دلم خنک نشد ولی راه دیگه ای ندارم دیگه، فقط می توئم دعا کنم خوشبخت و عاقبت بخیر بشین .

مامان با لبخند دلنشینش ب*و*س*ه ای نرم روی پیشونیم نشوند و ادامه داد:

_ قول بده دختر سر به راهی باشی ، عابروی پدر و مادرتو حفظ کن . با دار و ندار شوهرت بساز و سعی کن مثل خونه بابات به زندگی مشترکتون گند نزنی .

نمی شود عاشقت نبود!

نمی شود

باید

بودنت را

محکم بغل کرد!

ب*و*سید

از بس

این پرستیدنی بودنت

به خدا رفته!

گره روسریم رو محکم کردم و خمیازه کشان از اتاقم خارج شدم.

سالن تو سکوت فرو رفته بود.

نگاه خمار و خواب آلودم رو به دنبال مامان تو کل سالن چرخوندم .

بوی سوختگی به مشامم خورد .

متعجب از غیبت مامان سمت آشپزخونه دویدم .

وارد آشپزخونه شدم ، نگاهم ثابت موند به قابلمه غذا روی اجاق .

صدای جیلز و ویلز و در نهایت بوی بد سوختگی من رو دستپاچه کرد .

بدون معطلی سمت اجاق دویدم .

سریعا قابلمه رو برداشتم و روی سینک گذاشتم.

در قابلمه رو باز کردم و با آه و حسرت به فسنجون سوخته مقابلم چشم دوختم.

پوفی کردم و در قابلمه رو محکم بستم .

با صدای بلندی داد زدم:

_ مامان، معلوم هست کجایی؟

از آشپزخونه خارج شدم و یگراست سمت اتاق مامان رفتم.

در کمال تعجب و ناباوری صدای هق هق و ناله مامان به گوشم رسید.

دست و پاهام سست شد .

دلم هری ریخت و بالافاصله پریدم داخل اتاق.

چراغ خاموش و صدای گریه سوزناک مامان از کنج اتاق به گوش رسید.

چراغ رو روشن کردم.

دلهره و مضطرب نالیدم :

__خدا مرگم بده مامان چرا گریه می کنی؟

با روشن شدن اتاق مامان با دست چهره اش رو پوشاند و با لحنی پرخاشگر با صدای تو دماغی و بغضدارش غرید:

__خاموش کن اون چراغ لعنتی رو ، من یه لحظه نباید از دست تو آسایش داشته باشم !؟

دلم شکست .

دست هام شل شد و کنارم افتاد.

نگاه غمزده و دلگیرم رو دوختم به چهره سرخ ، چشم هایی اشک آلود مامان که کنار کمد لباسش نشسته و در حال بیرون ریختن لباس های نگین روی زمین بود.

بینیش رو بالا کشید و با دستمال نم چشمش رو گرفت .

دلخوریم رو نادیده گرفتم .

نگران و دلواپس نالیدم :

__مامان من باز چیکار کردم اینجوری داری گریه می کنی؟

یه چند روز دیگه هم صبر کن ...

مامان با خشم و غضب سمتم چرخید و حرفم رو قطع کرد:.

__نمک رو زخم نباش دختر ، به اندازه کافی داغونم.

با سستی سمت تخت رفتم و نشستم.

با بغضی مهار شده و سوزش اشکی که نم نم حس می شد زل زدم به نیم رخ عصبی و چهره آشفته اش .

مامان با درموندگی لباس های نگین رو تو بغلش جمع کرد و بی رمق بلند شد .

متعجب گفتم :

__لباس های نگین رو چرا جمع کردی ؟

نگاهم میخ چمدون قدیمی و کوچکی که توسط مامان از تو کمد دیواری بیرون کشیده شد ثابت موند.

__مامان چرا چیزی نمی گی؟

نگرانی و دلهره تو دلم فوران کرد.

مامان کنار چمدون نشست و با حسرت دونه دونه لباس های نگین رو برانداز کرد و داخل چمدون جای داد .

نزدیک رفتم و کنار چمدون نشستم .

اشک های مامان پشت سر هم بی وقفه در حال باریدن بودن .

بغض بیخ گلوم رو فشرده :

_مامان چرا داری چمدون نگین رو می بندی ؟

دوباره بینیش رو بالا کشید و جواب داد:

_چون قراره برگرده پیش خانواده خودش .

چیزی که شنیده بودم رو نتونستم باور کنم.

برام سخته و غیر قابل باور بود نگین رفتی باشه .

تلخ خندی پر از درد زدم و نالیدم :

_کجا می خواد بره ؟ شوخی می کنی دیگه؟

مامان پوزخندی تلخ زد و سری تکون داد :

_عسل سر به سرم نزار ، امشب اصلا حوصله تو رو ندارم .

با بغض نالیدم :

_خب مامان داری نسیه جوابمو میدی ؟ نه دلیل گریه هاتو می گی نه دلیل بستن چمدون نگین رو ؟ خب من هنوز گیج موندم داری چیکار می کنی .

مامان بی حوصله در چمدون رو محکم بست و با نگاهی غضب آلود به من زل زد :

_چیزی نشده، آقا جاویدت زنگ زد گفت هر چه زودتر نگین رو آماده کنم میاد دنبالش .

با ناباوری لب زدم ؛

_چرا ؟

با سستی بلند شد و سمت در اتاق چرخید :

_نمی دونم به من چیزی نگفت فقط خیلی عصبی و بهم ریخته بود .

گفت میاد توضیح میده.

گیج و منگ با دلشوره ای بدی که ته دلم موج میزد به چمدون خاکستری کنار دستم خیره موندم.

صدای زنگ خونه من رو به خودم آورد .

مامان با عجله دستی به صورتش کشید و بغضدار گفت :

_پاشو برو درو باز کن فکر کنم هستی باشه ، نگین رو آورده .

بی رمق بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

در سالن رو باز کردم، با چهره دمق و گرفته هستی مواجه شدم.

نگاهش دو دو میزد .

دست نگین رو محکم گرفته و بی حوصله من رو کنار زد .

زل زدم به چهره خواب آلود نگین که بی حال دنبال هستی می دوید .

مامان وارد سالن شد و با دیدن نگین بغضش ترکید .
آغوشش رو باز کرد و نگین بدون معطلی سمتش دوید .
هستی بی حوصله روی کاناپه نشست و سرش رو پایین انداخت .
هق هق تلخ مامان تو سالن پیچید .
هستی با نگاهی لبالب اشک به مامان خیره موند .
عصبی شدم .
کنترل رو از دست دادم و نالیدم :
_ مگه چی شده اینجوری ضجه و ناله می زنید .
بخدا هر کی نفهمه فکر می کنه کسی مُرده .
جمع کنید این بساطو ، الان جاوید بیاد باهاش صحبت می کنم .
هستی با حرص دستی به نشونه بروبابا سمت پرت کرد و پشت به من چرخید .
با شنیدن دوباره زنگ خونه دستپاچه سمت آیفون دویدم .
درو باز کردم و دست به کمر منتظر جاوید کنار ایستادم .
طولی نکشید که جاوید با سری فرو افتاده و چهره ای درهم مقابلم ظاهر شد .
دسته کلیدی رو که تو دستش خودنمایی می کرد رو دور انگشتش چرخوند و تو جیب کت مشکی رنگش انداخت .
با دیدن نگاه منتظم نگاهش رنگ گرفت و لبخندی خسته به روم پاشید .
زیر لب سلام دادم .
نزدیکم شد و زیر گوشم لب زد :
_ سلام به روی ماهت عشق جاوید .
موجی از آرامش به تنم ریخت .
لبخندی محو کنج لبم شکل گرفت .
از کنارم گذشت و من همچنان محو بوی عطر حضورش بودم .
مامان دلخور و گرفته کنار هستی نشست و نگین رو تو بغل فشرد .
جاوید سر به زیر و محجوب سلام کرد .
مامان و هستی به گرمی احوالپرسی کردند .
جاوید کنار در ایستاد و حین اینکه دست هاش رو بهم می فشرد با لحنی آروم لب زد :
_ راستش نمی خواستم ناراحتتون کنم .
من فکر نمی کردم انقدر به نگین وابسته شدین که در این حد ..
مامان بین حرف های جاوید پرید و گرفته گفت :
_ وابسته چیه آقا جاوید ، نگین دختر ماست .

حتی فکرش رو هم نمی کردیم ...

بغض اجازه صحبت به مامان رو نداد .

جاوید کلافه دستی به گردنش کشید.

سمتش رفتم و نگاه نگرانم رو از اشک های بی وقفه مامان و بغض ناتمومی هستی گرفتم و گفتم :

_ جریان چیه جاوید؟ چرا یهو تصمیم گرفتی نگین رو ببری ؟ اصلا کجا می خوای ببریش؟

جاوید ستم چرخید و پوفی کرد :

_ پدر بزرگ نگین تماس گرفت و به شدت برزخی و عصبانی بود .گفت چند ساله داره دنبال من می گرده کلا از جریانات من بی خبر بوده .

وقتی اسد تماس می گیره و برای جشن عروسی دعوتش کنه کلا قاطی می کنه هر چی دلش خواسته به من و اسد بد و بیراه گفته .

نالیدم :

_ آخه چرا ؟ منظورش چیه؟

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و به دیوار پشت سرش تکیه داد.

فکش روی هم لغزید و جواب داد:

_ می خواد نگین رو پس بگیره ، می گه مادر بزرگش یک چشمش خون یک چشمش گریه .

نوه شو می خواد ، گفت خیلی دنبالم گشته تا نگین رو زودتر بیره اما آدرس رو نمی دونسته .

بغض تو گلوم گره زد .

اشک تو چشمم دوید و با درموندگی زل زدم به نگاه مظلوم و بی گناه نگین که تو آغوش مامان فرو رفته بود .

_ یعنی نمی شه هیچ کاریش کرد؟

جاوید با لحنی خسته گفت:

_ چند روزه خواستم با هر روشی که به مغزم رسید قانعش کنم اما راضی نمی شه.

فقط می گه نوه ام رو می خوام و تموم.

با حرص پام رو کوبیدم زمین و نالیدم :

_ یعنی چی؟ بعد از چند سال یهو پیاداش شده و کلید کرده روی ما.

بیخود کرد از اول اجازه داد با ما بیاد .

باید از همون موقع پیگیری می شد نه این همه مدت که انقدر دلبستگی و علاقه نسبت به نگین به اوج خودش رسیده.

جاوید که شاهد بی تابیم بود نزدیکم اومد و دستم رو گرفت :

_ عزیزم واقع بین باش ، من هر کاری از دستم براومد انجام دادم.

لرز بدی تو تموم تنم نشست .

با پرخاشگری دست جاوید رو پس زدم و غریدم :

_ نمی خوام، من اجازه نمی دم کسی نگین رو از من بگیره .

نگین دختر این خونه ست .
مامان و بابا باهاش انس گرفتن اگه نباشه ، اگه بره دق می کنن.
جاوید سعی کرد خونسرد باشه .
آروم دستی لا به لای موهاش کشید و زیر لب گفت:
_من خودم دارم عذاب می کشم عسل خانم ، بخدا راضی نیستم نگین رو ازتون جدا کنم .
چشم هام رو بستم و با لحن عصبی جیغ زدم:
_جاوید تو قول دادی بهم نگین برای همیشه پیشمون می مونه پس چی شد ؟ چرا انقدر زود وا دادی؟
حضور هستی رو کنارم حس کردم.
دستم رو گرفت و به آرامش دعوتم کرد :
_عسل جان آروم باش، با گریه و جیغ و داد هم میشه مشکل رو حل کرد.
مامان چشم غره ای سمت رفت ، اما من همچنان از داخل گر گرفتم و بند بند وجودم در حال لرزش بود.
به هیچ عنوان دلم راضی نبود نگین رو از خودم جدا کنم.
من با اون دختر آروم و شیرین زیون سالهاست انس گرفتم و دلبسته اش شدم .
محال بود بزارم ترکم کنه .
جاوید عصبی و گرفته دست به کمر زد به کف پارکت و سری تکون داد:
_عسل جان من زود وا ندادم ، گفتم که مجبورم کوتاه بیام چون راه دیگه ای ندارم .
درضمن اگر کارمون به دادگاه و قانون هم کشیده بشه نگین رو دست خانواده خودش می سپارن نه من یک غریبه ای بیش نیستم.
بغضم ترکید و چشمه اشکم جوشید.
با لجبازی نالیدم :
_نمی خوام ، امکان نداره بزارم نگین رو ببری .
جاوید با عصبانیت کنترل شده ای چنگی به موهاش زد و گفت:
_خیلی خب اجازه نده ، فو قش جام ته زندونه .
از اون طرف اون یارو تهدید به شکایت می کنه از این طرف تو تحت فشار قرارم بده .
با اخم جواب دادم :
_خودم باهاش صحبت می کنم هر جور شده راضیش می کنم .
بدون توجه به چهره ای عصبی و نگاه گر گرفته جاوید سمت مامان رفتم و دست نگین رو گرفتم .
جاوید با لحنی گرفته گفت:
_لجبازی نکن عسل راه دیگه ای نداریم.
سمت اتاق رفتم و با جدیت گفتم :

- _ من خودم راضیش می کنم ، تو کاری نداشته باش .
بدون معطلی سمت اتاقم رفتم و در رو قفل کردم.
بدون توجه به گفتگوی مامان و هستی با جاوید لب تخت نشستم .
خطاب به نگین گفتم :
_ بیا بخواب عزیزم .
نگین با بغض گفت:
_ خاله ، بابا چی می گه ؟ می خواد منو کجا ببره؟
خوابوندمش روی تخت و پتو رو به آرومی روش کشیدم .
با لحنی به بغض نشسته گفتم :
_ مهم نیست ، اصلا به چیزی فکر نکن . سعی کن بخوابی .
بو*س*ه ای نرم روی پیشونیش گذاشتم.
لبخندی دلنشین به روم زد و با خیالی آسوده زمزمه کرد «چشم» .
آهی کشیدم و سینه ام از حجم دردی که توش گنجیده بود سنگین شد و تیر کشید.
تموم شب غرق در فکر به دنبال راه حلی ساده برای نگه داشتن نگین کنار خودم گشتم تا به صبح رسوندم .
بعد از خوندن نماز صبح زیر پتو خزیدم .
زل زدم به نیم رخ معصوم نگین غرق در خواب .
دستی نوازش گونه روی موهای نرمش کشیدم و سعی کردم بخوابم .
ذهنم پر کشید سمت جاوید و مراسم عروسیمون .
تموم شوق و ذوقم با شنیدن خبر رفتن نگین محو و جاش رو به بغض و کینه داده بود .
دو روز گذشت .
خسته و کلافه از خرید برگشتم خونه .
هستی شالش رو پرت کرد روی زمین و سمت آشپزخونه رفت .
مامان بی حوصله و گرفته از اتاقش خارج شد و خطاب به من گفت:
_ چرا انقدر زود برگشتین ؟
هستی وارد شد و لیوان آب خنکی رو سر کشید گفت:
_ عروس خانم نق نقو لوس و بچه ننه امروز حس و حال خرید نداشت .
مامان اخمی کرد و گفت:
_ آخر هفته عروسیت دختر چرا انقدر لغتش میدی ؟ به اندازه کافی خریدامون عقب افتاد.
روی کاناپه ولو شدم و با خستگی جواب دادم :
_ مهم تکمیل جهیزیه بود که تموم شد، این چهار دست لباس و یکم لوازم آرایش هم تو یه روز خریده می شه .

مامان غرلندزنان سمت آشپزخونه رفت .

با نگاهی هراسون به دنبال نگین تو کل سالن چشم چرخوندم و زیر لب خطاب به هستی نالیدم :

_نگین کجاست ؟

هستی جواب داد:

_مگه خبر نداری؟

سیخ نشستم سرجام و با بهت گفتم :

_نه ... خبر ندارم ...

هستی خندید و بلند شد:

_بعد از رفتن ما بابا دخترا رو برد پارک .

نفس حبس شده ام یک آن آزاد شد .

پوف کلافه ای کشیده ام و دوباره ولو شدم.

عذاب و ترس اینکه نگین بی خبر از من ترکم کنه و بره بند بند وجودم رو تسخیر کرده بود .

درسته همیشه و مداوم کنارم نبود اما همینکه پشتم به بودنش تو خونه کنارم گرم بود آروم می کرد.

بابا شب همراه با دخترها برگشت خونه.

غم بزرگی که تو نگاه حسرت بار بابا لونه کرده بود کمرم رو خم کردم.

هنوز هم دلهره از دست دادن نگین قلبم رو می لرزوند .

از حموم زدم بیرون و با ذهنی مشوش و درگیر مشغول خشک کردن موهام شدم.

حوله رو از دورم باز کردم و تاب سفید دو بندی خنکی پوشیدم.

شلوار راحتیم رو سریع پوشیدم و روی تختم ولو شدم.

گوشیم رو برداشتم و زل زدم به ۶ تماس ناموفق از طرف جاوید.

پوف بی حوصله ای کشیدم.

از اون روز جر و بحثمون دیگه با جاوید حرف نزدیم .

مطمئن بودم بخاطر بی جواب گذاشتن تماس هاش ازم به شدت دلخور و ناراحته .

شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو پرت کردم روی تخت .

لحظه ای دلم برای دیدنش ضعف رفت .

چشم هام رو بستم و بی اختیار زیر لب اسمش رو صدا زدم.

با باز شدن ناگهانی در اتاق سیخ سرجام نشستم .

جاوید گرفته و عب*و*س وارد شد و در اتاق رو آروم بست .

تکیه داد به در بسته و حق به جانب زل زد به چهره بهت زده ام .

نفسی تازه کردم و بدون توجه به نگاه خیره و ضربان ناهماهنگ قلبم زمزمه کردم :

__ جاوید تویی؟

پوزخندی زد و به جوابم با لحنی تلخ لب زد:

__ خیلی بی انصافی عسل ، اصلا ازت انتظار نداشتم .

دستپاچه شدم .

حق رو به جاوید دادم .

من خودخواهانه پا روی تصمیم جاوید گذاشتم و مصرانه خواهان به کرسی نشوندن حرف خودم شدم.

آروم بلند شدم و کنار تخت سر به زیر ایستادم .

اخم کم رنگی بین ابرو هام نشست .

زیر لب زمزمه کردم :

__ جاوید بخدا دست خودم نیست ، میدونم حق با تونه اما ...

عصبی و دلخور حرفم رو قطع کرد ؛

__ بگذریم فراموشش کن ، مهم نیست .

با چند قدم بلند نزدیکم رسید و مقابلم سینه سپر کرد .

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و ادامه داد؛

__ بحث و دعوی منو تو فعلا به کنار ، الان اومدم دنبال نگین .

وا رفتم.

لال شدم و با ناباوری خیره موندم به جدیبت چهره و سردی نگاهش .

بی اختیار قطره اشکی از چشم پایین چکید.

نگاه عصبی جاوید ثابت موند به چشم های لبالب از اشکم.

دستش رو بالا آورد و گونه ام رو نوازش گونه لمس کرد .

__ نگران نباش قول میدم خیلی زود خودمون صاحب بچه بشیم .

نگین سهم ما نبود .

بغض قصد داشت خفه ام کنه .

لبم رو روی هم فشردم و سرم رو پایین انداختم.

نه تاب و تحمل قهر و ناراحتی جاوید رو داشتم نه از دل و جرات از دست دادن نگین رو .

غمگین و گرفته خودم رو از آغوش امن و گرمی که به روم باز شد دریغ کردم .

لب تختم نشستم و سر به زیر لب زدم :

__ فکرش رو نمی کردم انقدر آسون و بی دردسر نگین رو بدی به اونا ، تو که انقدر سنگدل نبودی جاوید؟

__ بحث با تو بی فایده ست عسل .

با حس سردی لحن کلامش یخ زدم و قلبم منجمد شد .

روی پاشنه پا چرخید و بدون گفتن حرف دیگه ای تنهام گذاشت .

جرات اینکه سرم رو بالا بگیرم و دنبالش بدوم و از رفتن منعش کنم رو نداشتم .

فرو ریختم و آوار شدم.

زیر پتو خزیدم و با فشردن گوش هام قصد پرت شدن از این دنیا به دنیای بی خبری رو داشتم.

.....

نگین رفت ...

درست چهار روزه نگین کنارمون نبود .

مامان با دلی غم گرفته و نگاهی خیس خودش رو مشغول رسیدگی به کارهای عروسی نشون می داد.

سوگل مدام بهونه نبودن نگین رو داشت .

هستی مجبور بود برای آروم نگه داشتن سوگل هر بار به دروغ متوسل بشه .

غم ... هنوز غمی که تو نگاه بابا موج میزد دلم رو به درد می آورد و من مجبور به سکوت شدم.

چون نتونستم به قولی که دادم پایبند باشم.

آرایشگر لبخند شیرینی به روم پاشید و تور رو آروم روی صورتم کشید .

_ خیلی خب عروس خاتم عب*و*س و بداخلاق کارت تموم شد می تونی بری تو اتاق انتظار تا آقا داماد بیاد .

تکونی به خودم دادم و آروم بلند شدم.

به کمک مریم و هستی دنباله بلند دامنم رو گرفتم .

سمت اتاق انتظار رفتم و با خستگی مقابل آینه قدی ایستادم.

مریم و هستی زیر گوش هم مشغول پیچ کردن بودند.

بی توجه به خلوت و خنده های یواشکی اون دو نفر آروم تور رو کنار زدم.

غنچه سرخ لب هام اولین شگفتی بود که من رو به وجد آورد .

به خواست خودم آرایش کم رنگ و ملیحی چهره دخترونه ام رو در بر گرفته بود .

لبخند کم رنگی کنج لبم نشست .

دامن بلندم رو تو مشت گرفتم و چرخي زدم .

با ذوق و شوق وصف نشدنی به دختر زیبایی که تو لباس سفید عروس به دور خودش می چرخید خیره موندم .

صاف ایستادم و تو رو روی صورتم انداختم.

از پشت اون تور نازک محو برق نگاه مشتاقم بودم که با حضور ناگهانی جاوید پشت سرم لبخندم خشک شد .

قلبم از حرکت ایستاد.

جاوید سینه سپر کرده و با ژست خونه خراب کن همیشگیش درست پشت سرم ایستاده و با نگاه خونسردش من رو زیر نظر گرفته بود .

به خودم اومدم و بالافاصله سمتش چرخیدم.

نگاهش گره خورد به نگاه منتظری که از پشت اون تور نازک بهش زل زده .
خیره موندم به عمق نگاهش که هنوز هم دلخوری درونش موج میزد .
تک تک اعضای چهره اش رو با شگفتی و دلتنگی رصد کردم .
می دونم هنوز هم ازم دلخور و ناراحته ، به روی خودم نیاوردم و سرم رو پایین انداختم .
بعد از مکث کوتاهی سکوت رو شکست و گفت :
_ اگه آماده ای بریم .
حسی تلخ زیر پوستم خزید .
من توقع چشیدن طعم این لحظه های تلخ رو بعد از تحمل اون همه سختی و غم نداشتم .
اما چه کنم که گتھکار بودم و باید تقاص بی محلی ها و لجبازی هام رو پس بدم .
به سختی مانع لرزی که تو عمق صدام نهفته بود شدم و با لحنی کنایه آمیز لب زدم :
_ حداقل امروز رو انقدر تلخ نباش .
دستی به ته ریش اصلاح شده اش کشیدم .
بند دلم پاره شد .
دلم برای لمس و حس زبری ته ریشش روی پوست نازک صورتم حسابی غنج رفت .
پا روی خواسته دلم گذاشتم و از کنارش رد شدم که بازوم رو محکم گرفت .
من رو کنار خودش کشید ، اما نگاهش سمت پنجره خیره مونده بود .
با سردی جواب داد :
_ خودت خواستی تلخ باشم .
فکم رو روی هم فشردم .
صدای عصبی آرایشگر از پشت در اتاق شنیده شد :
_ آقا داماد خواهشا آرایش عروس خانم رو بهم نریز کلی روش زحمت کشیدم .
نگاه جاوید برافروخته و برزخی سمت در اتاق کشیده شد .
کلافه دستی پشت گردنش کشید و بلندتر و عصبی تر از اون دختر داد زد :
_ زنمه دلم می خواد آرایشش رو بهم بریزم .
لبم رو گزیدم و متعجب از پرخاشگری جاوید نالیدم :
_ خجالت بکش این چه رفتاریه ؟
بازوم رو از حصار دستش بیرون کشیدم و سمت در رفتم که با یک حرکت سد راهم شد .
بدون معطلی تور رو از روی صورتم کنار زد .
مات و متحیر با چشم هایی گرد شده بهم خیره موند .
یک قدم عقب رفتم و زیر لب زمزمه کرد :

__خدای من!... عسل ...

اخم هام در هم رفت .

حس اینکه زشت شدم و یا مورد قبول سلیقه جاوید نشدم مثل خوره وجودم رو خورد .

لبخند محوی گوشه لبش شکل گرفت .

چونه ام رو تو دست گرفتی، به آرومی فشرد و گفت :

__به والله تا این آرایش رو خراب نکنم آگه بزارم از این اتاق بیرون بری .

ناباور و متحیر لب زدم :

__جاوید چی ...

مانع ادامه حرفم شد و من رو سمت خودش کشوند.

فرو رفتم تو آغوشش ، بدون معطلی لب هاش رو رسوند به لب هام و عمیق و طولانی ب*و*سی*دم .

اصلا دلهره یا نگرانی اینکه ممکنه آرایشم خراب بشه رو نداشتم.

مرد اخموی من امروز هوس بو*س*ه و خرابکاری زده بود به سرش ، مگه می شه آروم بشینم و دست رد به سینه اش بزنم .

جاوید دست بردار نبود ، به دور از کینه و دلخوری چنان عمیق و طولانی می ب*و*سی*ید که انگار قصد داشت شیره و شهد وجودم رو بمکه .

لب هام به گز گز افتاد و آروم فشاری به سینه اش وارد کردم .

به سختی ازم فاصله گرفت و زیر گوشم پر حرارت لب زد :

__این بو*س*ه آرزوی دیرینه م بود ، ب*و*سی*ه ای که قرار بود بعد از دیدنت تو لباس عروس از غنچه سرخ لب ها بگیرم .

نگاه نوازشگرش رنگ گرفته بود رنگی از جنس لطافت و محبت .

با پشت دست گونه ام رو نوازشگونه لمس کرد و ادامه داد؛

__بو*س*ه ای به دور از تموم دلخوری ها و ناراحتی ها .

دلَم می خواد امروز تداعی بهترین و نابتترین لحظات زندگیمون باشه .

همچنان مات و مبهوت خیره به حرکت لب ها و نگاه پر حرارتش مونده بودم که با شنیدن صدای در از جا پریدم :

__عسل زودباش دیر شد.

حیرون و سرگردون از جاوید فاصله گرفتم .

نگاهم رو ازش گرفتم و تور رو روی صورتم انداختم.

جاوید دستش رو سمتم دراز کرد و لب زد:

__بریم.

بی اختیار دستم رو به دست گرمش سپردم .

نگاه مشتاقم خیره موند به انگشت های باریک و کشیده ام که لای انگشت های مردونه اش لغزید و گره خورد .

دست سفید و باریکم بین دست های بزرگ و مردونه اش گم شد .

با لذت زل زدم به تضاد رنگ دست های بهم پیچیده امون و زیر لب زمزمه کردم :

_بیا مرد من ... بیا با هم روی این فاصله ها رو کم کنیم، بیا بریم جایی به دور از غم ها، به دور از دلتنگی ها ...

جایی که خبری از گوشه ی دنج و دمع نباشه ..

جایی که من موهام رو به دست باد بدم

و غرق عطر تنت باشم

دست هات رو لمس کنم و بگم

دیدی سرنوشت دیدی اینبار نتونستی دلتنگیت رو به ما و عشقمون قالب کنی

و تو بخندی و امروز بهترین روز عمرمون باشه.

به دنبال جاوید کشیده شدم سمت در خروجی .

نگاه عصبی آرایشگر روی لبم خیره موند و مریم کلافه چنگی به گونه اش زد .

جاوید اخمو و عصبی از در بیرون رفت و لحظه آخر هستی رژ قرمز رنگی رو تو دستم قرار داد .

لبخند زنان تو ماشین کنار جاوید نشستم .

هنوز اخم پر رنگش زینت چهره جذاب و مردونه اش قرار داشت .

ماشین رو روشن کرد ، با یک حرکت تور رو بالا زدم ، مقابل آینه لب هام رو غنچه کردم و رژ رو روی لب هام مالیدم.

سنگینی نگاهش رو حس کردم .

با لحنی پر از حرص لب زد:

_تموم شد؟ بریم؟

از قصد با لوندی لب هام رو با عشوه روی هم مالیدم که نگاهش رنگ گرفت و فکش منقبض شد .

با لحنی کشار جواب دادم :

_بله .

حین اینکه فرمون رو می چرخوند زیر لب گفت:

_یک بله ای من بهت نشون بدم ...

به دور از چشم جاوید از ته دل خندیدم و تور رو روی صورتم تنظیم کردم .

طولی نکشید به سالن رسیدیم.

به کمک جاوید وارد شدم ، کنارش تو جایگاه عروس و داماد که به طرز زیبا و شگفت انگیزی تزئین شده بود ایستادم .

چشم چرخوندم و با نگرانی دنبال ثمین گشتم.

خبری ازش نداشتم و بشدت نگرانم بودم .

حضور مامان رو کنارم حس کردم ، زیر گوشم گفت:

_چته هی گردنتو اینور اونور دراز می کنی؟ یه دقیقه نمی تونی بدون حرکت بشینی؟

نگران گفتم:

_ مامان ثمینو نمی بینم کجاست ؟

مامان حین اینکه با لبخند تصنعی اطرافش رو دید میزد زیر لب جواب داد:

_ نمی دونم منم ندیدمش .

وا رفتم .

مغموم و گرفته کنار جاوید که به فکر فرو رفته بود نشستم .

ساعتی از مراسم گذشت و همچنان از ثمین خبری نبود .

با نگاهی کدر و بی رنگ زل زدم به پایکوبی دختر و پسرهایی که با شوق لا به لای هم می رقصیدند .

چشن به اوج خودش رسیده بود و طولی نکشید بین حصار دست های جاوید اسیر شدم و نرم در حال رقصیدن شدم .

حلقه محکم دست هاش دور کمرم هر لحظه تنگ تر می شد و نگاهش خیره و عمیق تر .

حرکت نوازش گونه نوک انگشتش که نامحسوس روی پوستم در چرخش بود سستم کرده و با نگاهی مخمور خیره به دو نگاه بی تاب و بی قرارش طبق عادت جدیدم لبم رو به دندان گرفتم .

فشاری به کمرم وارد کرد و لب زد:

_ الان وقت تلافی نیست عسل بی رحم نباش .

چینی به بینیم دادم و به آرومی از حصار دست هاش بیرون خزیدم .

بین صدای جیغ و سوت دخترها که دورمون حلقه زده بودند لحن خندون و شیطون ثمین رو شناختم .

با خوشحالی سمتش چرخیدم و با دیدنش تو لباس شب زیبایی به رنگ سفید که دست کمی از عروس نداشت لبخندم کش اومد .

دستی برایش تکون دادم که با عشوه بو*س*ه ای از راه دور سمتم پرتاب کرد.

از ته دل خندیدم و سمت جاوید چرخیدم که یک آن با دیدن اسد تو اون کت شلوار مشکی و خوش دوخت با هیبت و جذاب تر از همیشه به نظر می رسید به وجد اومدم.

زیر لب زمزمه کردم :

_ اسد... اسد کجا بودی ؟

اما جاوید بجای اسد جواب داد:

_ دنبال سر و سامون دادن به زندگیش .

صدای جیغ دخترها که با خنده و شیطنت اصرار داشتند دسته گلم رو سمتشون پرت کنم من رو شگفت زده کرد .

اما اسد خنده کنان با اقتدار سمتم اومد .

دستش رو برای گرفتن دست گل دراز کرد .

نگاهش برق زد و سمت ثمین کشیده شد.

بدون معطلی دست گلم رو به دست اسد سپردم .

کنار جاوید ایستادم و حلقه دستش دور کمرم محکم تر شد .

اسد با لبخندی دلنشین و جذاب سمت دخترها که از شدت خوشی در حال غش و ضعف بودند رفت .

اما ثمین هر قدمی که اسد به جلو برداشت ثمین به عقب برداشت .

با دیدن روپرو شدن اسد با ثمین شگفت زده لبم رو جویدم .

اسد دست گل رو سمت ثمین که مات و مبهوت خیره مونده به همون اسدی که حس می کرد ترکش کرده... دختر و پسرها دور اسد و ثمین حلقه زدند .

ثمین که از دیدن ناگهانی اسد شوکه شده بود گیج و منگ دست گل رو گرفت و بویید .

اسد با پرویی دستش رو دور کمر ثمین حلقه کرد و اندام ظریف و نحیفش رو به خودش چسبوند .

خنده قهقهه جاوید کنار گوشم و بو*س*ه ای عمیق اسد روی پیشونی ثمین حیرت زده ام کرد.

غرق خوشی شدم و از ته دل خندیدم .

مریم با بغض اما لبخند عمیقی کنار مرتضی به تماشای اون صحنه ایستاده و اشک شوق می ریخت .

اسد جنتلمن شده بود ، با بیرون آوردن جعبه کوچک قرمز رنگی جیغ و سوت جمعیت به هوا رفت .

ثمین ناباور و حیرت زده به اسدی که اینبار مرد و مردونه قدم جلو گذاشت و مقابل همه ازش درخواست ازدواج کرد زل زده و لال مونی گرفته بود .

اسد صاف ایستاد و بدون معطلی حلقه رو تو انگشت ثمین فرو برد و بو*س*ه ای پشت دستش کاشت .

اصلا فکر کردن به این موضوع که اسد با اون طرز فکر و روحیه خشن انقدر با احساس و عاشقانه از ثمین خواستگاری کنه بشدت سخت و غیر قابل باور بود.

بهترین و به یادماندنی ترین خاطرات خوش تو شب عروسی منو جاوید رقم خورد و ثبت شد .

شبی بود پر از هیجان و شگفتی ، دلتنگی و فاصله ها کنار گذاشته شد .

غم ها دور ریخته و لبخند شد عضو جدا نشدنی چهره هامون.

با لبخند کفش هام رو دستم گرفتم و خرامان خرامان با قدم هایی بی صدا سمت اتاق خوابمون رفتم.

جاوید خسته و بی حال تو سالن روی کاناپه نشسته و به سقف زل زده بود.

دنباله دامنم رو گرفتم و نزدیک در اتاق رسیدم که ناگهان نگاه خیره جاوید روم ثابت موند .

چپ چپ نگاهم کرد .

به خودم لرزیدم و بزاق جمع شده زیر زبونم رو قورت دادم.

جاوید با یک حرکت بلند شد و سمتم دوید جیغی زدم و پریدم داخل اتاق.

بدون معطلی در اتاق رو قفل کردم و خنده کنان چسبیدم به در .

جاوید مشتت به در کوبید و گفت:

_بیا بیرون عسل باید حرف بزیم .

خنده ام رو قورت دادم و گفتم :

_من با تو حرفی ندارم ، می تونی بری دوش بگیری بعدشم بخوابی .

_دنه دیگه من هنوز کارم تموم نشده ، باید جواب پس بدی عروس خانم لجباز و بداخلاق .

با اعتراض داد زدم :

_من کجا بداخلاقم همه راه به راه لقب کنند اخلاقی رو بهم می دن ؟ امشب که دهنم جر خورد از بس خندیدم .

نیشم یک بند باز بود .

_ نخیر منظور من امشب نیست ، دیدم نیش مبارک تا بنا گوش باز بود .

سمت تختخواب رفتم و با حیرت زل زدم به گل برگ های رز قرمز روی تخت که به شکل قلب تزئین شده .

جاوید ادامه داد:

_ باید تقاص تک تک اون لحظه ها که زجرم دادی رو بدی .

خندیدم :

_ نکنه می خوای کتکم بزنی؟

_ کتک کم برات خانم .

خنده کنان نشستم روی تخت و مشغول باز کردن تور از لا به لای موهام شدم .

صدای جاوید قطع شد .

نیشم باز شد و با ذوق اتاق خوابم رو از نظر گذروندم .

قاب عکس های دو نفره منو جاوید آویخته به دیوار و چیده شده روی میز توجهم رو به خودش جلب کرد .

لباسم رو از تنم بیرون کشیدم .

لبخندی خبیث روی لبم نشست .

می دونستم حسرت چشیدن این لحظه به دل جاوید می مونه .

لحظه ای مکث کردم .

دلم نیومد طعم این لحظه رو که حقش بود رو ازش بگیرم .

فکر اینکه لباسم توسط دست های مردونه اش از تنم بیرون کشیده بشه گر گرفتم .

داغ شدم و پر از حرارت .

با قدم هایی آرام پشت در رفتم و گوشم رو چسبوندم به در .

صدای جاوید از آشپزخونه به گوش رسید .

_ عسل خانم آتش بس ، بیا قهوه بخوریم .

خنده ام شدت گرفت .

با هیجان گفتم :

_ تلاشت بی فایده ست آقا جاوید محاله بیرون بیام .

الکی تو ذهنت نقشه به هم نیاف .

صدای خنده اش به گوشم رسید .

_ باشه تو بردی زرنگ خانم ، من میرم دوش بگیرم تو هم بگیر بخواب .

سری تکون دادم و آرام زیر لب گفتم :

_ نمی گفتمی هم می خوابیدم ، خیلی خستم خیلی ، پرو .

خمیازه ای کشیدم و نزدیک تخت رفتم .

روی گلبرگ ها غلطیدم و عطر بوی رز آمیخته به بوی یاس حس رخوت رو به وجودم سرازیر کرد.

سنگینی لباس و آرایش چهره و موهام مانع استراحتم می شد.

نیم ساعت از رفتن و بیخیال شدن جاوید از تنبیهم گذشته بود.

آروم از تخت اومدم بیرون و سمت در اتاق رفتم.

بی صدا قفل در رو باز کردم آروم به بیرون سرک کشیدم.

سالن غرق در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود.

نفس عمیقی کشیدم و پاورچین پاورچین بیرون اومدم .

هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که یک آن از پشت تو آغوش گرم جاوید اسیر شدم.

از شدت ترس جیغی زدم و جاوید خنده کنان من رو سمت خودش چرخوند و با هیجان گفت:

__ محاله جاوید کم بیاره ، شده تا خود صبح اینجا پشت در منتظرت می موندم تا بیرون بیای سرتق خانم.

نفس نفس زنان دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم :

__ جاوید ترسیدم ... بخدا خیلی ترسیدم.

با یک حرکت روی دست هاش بلندم کرد .

نگاه مخمور و پر از عطشش رو دوخت به نگاه ترسیده ام و گفتم:

__ خودم آرومت می کنم. فقط خودت رو بسپار دست من .

دست هام دور گردنش حلقه شد و با لحنی اغواگر زیر گوشش لب زدم ؛

__ خیلی وقته تمومو وجودم رو سپردم دستت .

برق نگاهش تو اون تاریکی من رو محو خودش کرد، با لذت آمیخته به دلهره و اضطراب ب*وس*ه ای نرم و پر از حس خواستن روی گونه اش کاشتم .

با یک بو*س*ه داغ غافلگیرم کرد و به آرومی با پا در اتاق در بست و سمت تخت خواب رفت .

.....

بی رمق و خواب آلود سمت جاوید که مقابل آینه ایستاده و مشغول خشک کردن موهاش بود چرخیدم.

زل زدم به قد رعنا ، شونه های پهن و بازوهای عضلاتیش .

دستی به ته ریشش کشید و حوله رو سمتی پرت کرد.

ناخواگاه متوجه سنگینی نگاهم شد و لبخندی شیطون روی لبش نشست .

شیطنت نگاهش و یادآوری تک تک اتفاقات دیشب غبار شرم روی چهره ام نشست.

لبخندی به روش زدم و آروم نشستم.

ملحفه رو دور خودم پیچوندم و گفتم :

__ کجا به سلامتی؟

رکابی اش رو پوشید و جواب داد:

__ میرم میز صبحونه رو بچینم .

نزدیکم اومد ، لبخند شرمگینم رو عمیق بو*سی*د و ادامه داد:.

__ تو هم برو دوش بگیر بیا من تو آشپزخونه منتظرتم.

سری به نشونه مثبت تکون دادم و از روی تخت پایین اومدم .

لبخند زنان نگاه خیره اش به برهنگی پاهام ثابت مونده بود .

با خنده پشش زدم و گفتم :

__ درویش کن دیگه ، تو که انقدر هیز نبودی ؟

دستی به ته ریشش کشید :

__ چیکار کنم هیچ وقت ازت سیر نمی شم.

حین اینکه از اتاق خارج می شدم زیر لب گفتم :

__ خدا به داد من برسه .

با عجله سمت حموم رفتم که حضورش رو پشت سرم حس کردم .

رکابی اش رو با یک حرکت از تنش بیرون کشید و دستم رو محکم گرفت:

__ واجب شد یکبار دیگه طعمت رو بچشم.

جیغی زدم و اعتراض صدام آمیخته به خنده های از ته دلم تو حموم پیچید:

__ نه جاوید بسه جاوید....

.....

جرعه ای از شربت آلبالو رو نوشیدم و پا روی پا انداختم.

با حرص زل زدم به لبخند خبیث ثمین که هنوز هم با شیطنت دست تو کیفش می چرخوند و چپ چپ نگاهم می کرد .

پوف کلافه ای کشیدم :

__ حناق بگیری دختر چه کوفتی تو اون کیف لامصب داری ؟

مردم از فضولی .

خنده اش شدت یافت .

مریم خنده کنان از آشپزخونه خارج شد و نزدیکم رسید .

کنارم نشست و گفت:

__ ولش کن اینو غسل باز شوخیش گرفته .

ثمین با ذوق جیغی زد ، کارت زیبا و شیکی از کیفش بیرون کشید و با هیجان گفت:

__ اینم از کارت عروسی منو اسد .

من و مریم با حیرت همزمان با هم گفتم :

وای خدای من! ...

با هیجان کارت رو زیر و رو کردم و برای بار چندم با شوق اسم ثمین و اسد رو کنار هم خوندم و ذوق کردم..

مریم کارت رو از دستم قاپید و خوشحال زل زد به ثمین و گفت:..

__بالاخره زنش شدی رفت .

ثمین شونه ای بالا انداخت و با لبخند پت و پهنی لم داد و گفت:..

__من خیلی وقته زنش شدم رفت داداچ .

مریم حیرت زده ، ضربه ای به گونه اش زد و نالید:

__وویی خدا مرگم بده ، عسل چشم سفید بی حیا کم بود این پتیاره هم اضافه شد .

زدم زیر خنده که یک آن اون حس حالت تهوع دوباره اومد سراغم .

با عجله سمت دستشویی دویدم .

مریم با خوشحالی گفت:

__عسل لجبازی نکن بیا برو یه آزمایش بده من مطمئنم حامله ای .

مشتی از آب به صورتم پاشیدم .

بی حال و بی رمق اومدم بیرون و تکیه دادم به دیوار .

با سستی لب زدم :

هنوز یه ماه و خورده ای از عروسیمون گذشته ، به این زودی آخه ؟

ثمین با شیطنت گفت:

__خب دختر تنورت داغه اون میزنه سریع می چسبه دیگه .

مریم با چشم هایی گرد شده لب زد :

__بی ادب خجالت نکشیدی این حرفو زدی؟

ثمین شونه ای بالا انداخت:

__نه والا خب راست می گم

خندیدم و گفتم :..

__بیا تنور گر گرفته تو دست گل به آب نده .

نیشخند شیطونی زد :

__دسته گل به آب نمیده بلکه دسته گلی مثل اسد تحویل میده.

مریم ضربه ای محکم به بازوی ثمین زد و گفت:

__بسسه دیگه خجالت بکش چشم سفید .

سپس سمت من چرخید و دستم رو گرفت:

__زودباش برو آماده شو بریم آزمایشگاه.

اینبار می خوام خودم خبر بابا شدن جاوید رو بهش بدم..

یک لنگه ابروی ثمین بالا رفت و با لحنی مشکوک گفت:

_منظورت از اینبار چی بود؟ مگه عسل چند بار....

مریم زد زیر خنده و دست ثمین رو کشید و با هیجان گفت:

_فراموش کن، زودباش حاضر شو همه با هم بریم.

ذوق زده و خوشحال سمت آزمایشگاه رفتیم.

با دلهره و استرس آزمایش دادم و برای گرفتن جوابش تا روز بعد از شدت هیجان مردم و زنده شدم.

روز بعد مریم برای گرفتن جواب به آزمایشگاه رفت.

بی حال و خسته خودم رو از آغوش جاوید که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش نیاز داشتم اما دلیل این بی تابی رو نمی دونستم بیرون کشیدم و روی زمین نشستم.

جاوید که غرق خواب بود هوشیار شد و با چهره ای درهم و اخم آلود گفت:

_باز که رفتی؟

کش و قوصی به بدن بی جونم دادم.

بزاق جمع شده زیر زبونم رو قورت دادم و با بی حالی گفتم:

_حوصله ندارم، خسته شدم انقدر خوابیدم.

بلند شدم، دستم رو گرفت و با لحنی خواب آلود و دورگه گفت:

_بیا اینجا ببینم.

من رو سمت خودش کشوند و تنگ تو آغوشش گرفت.

حس خفگی بهم دست داد و نفس کم آوردم.

با انزجار و بغضی که بیخ گلویم فشرده می شد پیش زدم و نالیدم:

_ولم کن جاوید دست از سرم بردار.

جاوید متعجب و گرفته گفت:.

_عسل چی شده؟ چرا انقدر ازم دوری می کنی؟

به سختی خودم رو از گرمای آغوش دلچسبش محروم کردم و بلند شدم.

تلوتلو خوران با حس سرگیجه از اتاق بیرون زدم.

جاوید با عجله دنبالم دوید و زیر بازوم رو گرفت:

_حالت خوبه عسل؟ چرا بغض کردی؟

نکنه من حرفی یا کاری کردم ازم ناراحتی؟

تو رو خدا بگو راحتم کن.

بی حوصله و عصبی دوباره پیش زدم.

حس بوی تنش حالم رو بهم میزد .
چشم هام سیاهی رفت و روی کاناپه ولو شدم .
بدون شک مطمئن شدم که حمله ام ، این رو از تغییرات ناگهانی که هر روز تو وجودم شکل می گرفت فهمیدم .
اما دل و رمقی برای توضیح دادن نداشتم.
چشم هام رو روی هم فشردم و نالیدم :
_ آب سرد می خوام جاوید ، حس می کنم دارم گر می گیرم و از درون آتیش گرفتم.
دنیا دور سرم چرخید و گوش هام سوت کشید .
حس خنکای آب روی لب هام هوشیارم کرد.
جرعه ای از آب رو نوشیدم و طولی نکشید که دوباره تو آغوش امن جاوید فرو رفتم.
با ب*وس*ه ای عمیق رو گونه ام و نوازش دستی روی پوست شکمم از خواب بیدار شدم .
چهره خندون و خوشحال جاوید مقابل نگاه تیره و تارم ظاهر شد .
خم شد و بو*س*ه ای روی شکمم کاشت .
مریم لبخند زنان تو محوطه دیدم ظاهر شد .
حین اینکه لیوان شربت خنکی رو سمتم دراز می کرد با ذوق گفت :
_ خیلی خب پاشو خانم خانما که شوهرت دق کرد از نگرانی .
لیوان رو دست جاوید سپرد و لبخند زنان پاکتی سمتم گرفت و ادامه داد:
_ بیا اینم شاهکارت ، زرنگی کردم از بی هوشیت سوءاستفاده کردم به جاوید گفتم چه دست گلی به آب دادی .
با ناباوری لب زدم :
_ مثبت بود ؟
جاوید با خوشحالی خم شد و بدون ذره ای خجالت در حضور مریم گفت:
_ پاشو ببین با هم چه دست گل قشنگی به آب دادیم .
مریم زد زیر خنده .
هنوز تو بهت و شک بودم .
جاوید تنگ و خواستنی من رو در آغوش فشرد و زیر گوشم با لحنی پر از محبت نجوا گونه لب زد :
_ ممنونم که هستی عسل ، بابت همه چیز ازت ممنونم .
از اینکه منو تو قلبت جا دادی ، از اینکه از خود گذشتگی کردی و برای فرار به قاتل زندونی روی زندگیت قمار زدی .
از اینکه منتظرم موندی و عاشقانه و بی منت عاشقم موندی و بی پروا به سختی ها و فاصله ها ازم دل نکندی...
بی اختیار دستم رو مقابل دهنش گرفتم و با دو نگاه لرزوم خیره موندم به دریای آرام و مملو از عشقش .
بو*س*ه ای نرم کف دستم گذاشت .
پر شدم از عشق ، قلبم مالا مال لبریز شد از حس خواستنش .

بیا منصف باشیم! معامله ای عاشقانه تو برای همیشه کنارم بمان و من تا به ابد به دورِ حضورت می گردم! تو برای همیشه بارانی بیوش من تا همیشه باران می شم. می بارم به لحظه هایت، تو بغض کن، من اشک می شم، تو بخند، من شوق می شم.

تو ببین من از نگاهت مست می شم

بیا منصف باشیم! تو برام تب کن

من برات می میرم.....

دفتر خاطراتم رو بستم و خاطراتی که با هر بار مرورش ضربان قلبم بالا می ره و بیشتر از قبل عاشق جاوید می شم .

نگاه مشتاقم رو می دوزم به دختر پر حرف و وراجم که مشغول بازی با پسر تخس و شیطان ثمین بود .

لبخندم کش اومد با دیدن شیطنت های بچه ها به وجد اومدم .

دست های جاوید از پشت دور شکم گره می خوره .

تکونی خوردم و بیشتر خندیدم .

کنار گوشم لب زد:

_بازم ترسیدی؟

سرم رو تکیه میدم به سینه پهن و ستبرش .

صدای تپش قلش حکم نفس رو برام داشت .

نچواگونه جواب میدم :

_ نه، دیگه عادت کردم به یهویی ظاهر شدنت و تنگ به آغوش گرفتنت .

خندید .

:

_ مهمونات الان می رسن همه چیز آماده ست؟

ازش فاصله گرفتم و با عقب زدن موهام مشغول چیدن شیرینی تو ظرف شدم .

صدای جیغ دخترم از سالن شنیده شد .

چرخیدم سمت جاوید که حالا تا کمر تو یخچال فرو رفته بود :

_ جاوید بدو باز اون دو تا گودزیلا افتادن به جون هم .

جاوید در یخچال رو بست و گفت:

_ کجاست مامان این پدر سوخته ؟

خندیدم:

_ نمی دونم یک ساعت با اسد رفتن تو اون اتاق چه غلطی می کنن.

حضورش رو پشت سرم حس کردم ، خنده کنان دستی رو که سمت بالا تته ام در حرکت بود رو پس زدم و آرام لب زدم :

_ عه زشته جاوید برو کنار .

با خنده پشش زدم ، با شیطنتی که تو نگاهش موج میزد گفت:

__ امشب می فهمی چه غلطی تو اتاق می کردند.

من رو سمت خودش چرخوند ، دست هام روی سینه اش قرار گرفت نگاهش برق زد ، هنوز محو گرمای آغوشش بود که با صدای سرفه مصلحتی ثمین سرجام میخکوب شدم .

باعجله جاوید رو پس زدم و کنار رفتم.

ثمین با نیش باز گفت:

__ بسه دیگه خجالت بکشید آشپزخونه جای این غلطاست ؟

جاوید خندید و سری تکون داد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم :

__ خجالت رو باید جنابعالی بکشید ؟

نیشش گشادتر شد .

پشت میز آشپزخونه نشست ، نگاهش رو از جاوید که دوباره سمت یخچال رفته بود گرفت و جواب داد:

__ عشق بازی با یار که خجالت نداره .

بجای ثمین من خجالت کشیدم ، با اشاره نامحسوس سمت جاوید زیر لب گفتم:

__ ما که به جهنم حداقل یه ذره جلو جاوید مراعات کن بی حیا .

ثمین مثل همیشه بی پروا و سرکش لبخندی گشاد تحویل داد :

__ منو جاوید این حرفا رو با هم ناداریم .

دست به کمر زیر لب گفتم :

__ پرو

جتوید در یخچال رو بست و خطاب به ثمین گفت:

__ آره تو نخندی کی باید بخنده ، خودت با اسد خان سیبیل کلفت عشق و حالتو کردی اومدی روی سر ما خراب شدی .

هر دومون زدیم زیر خنده .

خنده کنان سری تکون دادم و مشغول ریختن چایی شدم.

زنگ خونه به صدا اومد و جاوید با عجله از آشپزخونه بیرون زد .

طولی نکشید که تیرداد و میترا به همراه مریم و مرتضی هم به جمع ما ملحق شدند .

طبق روال برنامه ای که چیده بودیم آخر هر هفته برای پایدار موندن رابطه دوستانه و صمیمیمون به نوبت دور هم جمع شدیم .

آخر شب بعد از رفتن بچه ها روی کاناپه ولو شدم و با لبخند به جاوید که مشغول جمع کردن بساط خوراکی های ریخته شده روی میز بود خیره موندم .

چشمهای غرق از خواب و مخمورم رو به زور باز نگه داشتم .

جاوید دست از کار کشید.

لبخندی زد و کنارم نشست .

بدون معطلی سرم رو روی پاش گذاشتم .

با لبخند خوشایندی که روی لبم نشسته بود لب زدم :

_ولش کن جاوید صبح جمعشون می کنم بریم بخوابیم خیلی خسته ام.

با نوازش دست های گرم و پر از محبتش بیشتر از قبل به خواب آغشته شدم.

باران بو*س*ه روی گونه ام بارید .

جاوید می بو*سی*د و زیر گوشم نجوای عاشقانه سر داد ..

لالایی خوند و نوازشم کرد .

غرق شدم تو دنیایی پر از آرامش ، حس رخوت و دلچسبی زیر پوستم خزید و من این همه حس ناب و بکر رو مدیون حضور پررنگ

پایان 20/06/97